ویراسته سوم / متن کامل

مهتاب خیّن

MOONLIGHT OF KHAYYEN

روایت فرمانده بسیجی **حسین همدانی**
از انقلاب، کردستان و دفاع مقدس

مصاحبه و نگارش: **حسین بهزاد**

تاریخ شفاهی/۱
Oral History.1



ویراسته‌ی سوّم؛ متن کامل

مهتاب خیّن

انقلاب، کردستان و دفاع مقدس

به روایت فرمانده بسیجی

حسین همدانی

به اهتمام

حسین بهزاد



سازمان حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس و بسیج



نشر فاتحان



ستاد کنگره بزرگداشت شهدای استان همدان

مهتاب خَیّن

روایت شفاهی فرمانده‌ی بسیجی سردار حسین همدانی
از انقلاب، کردستان و دفاع مقدس

به اهتمام: حسین بهزاد
ویراستار: یاسمن طالب‌زاده اردوباری
حروف‌نگار: مریم رضایی
نمونه‌خوان: رقیه بابایی
صفحه‌آرایی: مجید اکبرزاده
طرح جلد: محمّد صمدی
نوبت چاپ: سوّم - تابستان ۱۳۸۹
شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه
قیمت: ۱۲۰۰۰ تومان

سرشناسه: همدانی، حسین، ۱۳۲۹ -
عنوان و نام پدیدآور: مهتاب خین: انقلاب، کردستان و دفاع مقدس به روایت فرمانده بسیجی حسین همدانی/ به‌اهتمام حسین بهزاد؛ [به سفارش] سازمان حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس و بسیج.
وضعیت ویراست: ویراست ۳.
مشخصات نشر: تهران: فاتحان، ۱۳۸۹.
مشخصات ظاهری: ۹۹۲ ص.: مصور، عکس.
شابک: ۹۷۸۶۰۰۹۱۶۶۹۰۹
وضعیت فهرست نویسی: فیپا
یادداشت: ویراست قبلی کتاب تحت عنوان "... تکلیف است برادر!: انقلاب، کردستان، جبهه جنوب به‌روایت فرمانده بسیجی حسین همدانی" توسط انتشارات غنچه و فرهنگسرای پایداری در سال ۱۳۸۳ منتشر شده است.
یادداشت:عنوان دیگر: مهتاب خین: روایت شفاهی فرمانده‌ی بسیجی سردارحسین همدانی از انقلاب، کردستان و دفاع مقدس.
عنوان دیگر: ... تکلیف است برادر!: انقلاب، کردستان، جبهه جنوب به‌روایت فرمانده بسیجی حسین همدانی.
عنوان دیگر: انقلاب، کردستان و دفاع مقدس به روایت فرمانده بسیجی حسین همدانی.
عنوان دیگر: مهتاب خین: روایت شفاهی فرمانده‌ی بسیجی سردارحسین همدانی از انقلاب، کردستان و دفاع مقدس.
موضوع: همدانی، حسین، ۱۳۲۹ -
موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹ - ۱۳۶۷ -- خاطرات
شناسه افزوده: سازمان حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس و بسیج
رده بندی کنگره: ۱۳۸۹ ۷۷آ۳ه/DSR۱۶۲۹
رده بندی دیویی: ۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲
شماره کتابشناسی ملی: ۱۹۹۰۳۳۴





خیابان نوفل‌لوشاتو ـ خیابان هانری کُربن ـ پلاک ۳ و ۵
تلفن مرکز پخش: ۶۶۷۰۸۳۶۹

آن فرو ریخته گل‌های پریشان بر باد
کز می جام شهادت همه مدهوشان‌اند
نامشان زمزمه نیمه شب مستان باد
تا نگویند که از یاد فراموشان‌اند

تمام اجرمعنوی این اثر نثار

شجاعان شهید نبرد در جبهه میانی سرپل‌ذهاب
و دانشجوی مسلمان پیرو خط امام
معلم مکتب نهج‌البلاغه، فرمانده سپاه استان همدان
قائم مقام فرماندهی لشکر ۲۷ محمّدرسول‌الله (ص)،

سردار شهید مهندس

حاج محمود شهبازی

که در نبرد آزادسازی خرمشهر
جاودانه شد.



فهرست

یادداشت ناشر

... مهتاب خَیّن، روایتی است دست اوّل؛ از جنسِ "تاریخ شفاهی"، که رخدادهای مربوط به سال‌های مبارزه علیه دیکتاتوری پهلوی، انقلاب اسلامی بهمن ۵۷، استقرار نظام نوین، تأسیس سپاه پاسداران، نبردهای داخلی جبهه‌ی کردستان و سرانجام ناگفته‌های فراوان از پیکارهای جبهه‌ی غرب و جنوب در مصاف با ارتش متجاوز رژیم به عدم پیوسته‌ی بعث عراق را در بر می‌گیرد.

راوی این رویدادها سردار سرتیپ پاسدار حسین همدانی؛ از فرماندهان ارشد جبهه‌ی میانی سرپل‌ذهاب، از بانیان گمنام لشکر ۲۷ محمّدرسول‌الله(صلی‌الله علیه و آله و سلم)، نخستین فرمانده لشکر ۳۲ انصارالحسین(علیه‌السلام) و فرمانده لشکر ۱۶ قدس سپاه در دوران دفاع مقدس هشت ساله‌ی ملت ایران است.

کتابت روایت‌های راوی این اثر، مرهون تلاش‌های بی‌وقفه، دقت و وسواس مثال زدنی، موشکافی و یادآوری وقایع تاریخی و از یاد رفته و در نهایت، تنظیم و گردآوری پژوهش‌گر تاریخ جنگ و نویسنده‌ی نام آشنای حوزه‌ی ادبیات پایداری کشورمان، حسین بهزاد است که سیاق کتابتیِ ویژه‌ی او برای بسیاری از علاقه‌مندان ادبیات دفاع مقدس سبکی آشنا و جذاب می‌باشد. همچنان‌که استقبال بی‌نظیر مخاطبان از آثار دیگر

ایشان از جمله کتب: "سینمای داستانی جنگ آمریکا" (از ۱۸۹۸ تا ۱۹۹۰)، "از کابوس تا حماسه؛ جنگ ویتنام به روایت هالیوود" (از ۱۹۵۴ تا ۱۹۹۰)، "آذرخش مهاجر"، "غرب غریب به روایت خورشید خیبر"، "پرچمداران خورشید"، "تنگه زانکوها"، و...

سرانجام دو اثر برگزیده‌ی چهارمین و ششمین دوره "جشنواره‌ی انتخاب بهترین کتاب دفاع مقدس" در رشته‌های "زندگی‌نامه سرداران شهید" و "پژوهش تاریخ جنگ"، یعنی "در انتهای افق" و "همپای صاعقه؛ کارنامه عملیاتی لشکر ۲۷ محمّدرسول‌الله (صلی‌الله علیه و آله و سلم)" در کنار تجربه‌ی دو دهه روزنامه‌نگاری وی، گواهی بر همین مدعا است.

سازمان حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس و بسیج، انتشار این اثر را فتح بابی بر نشر روایت تاریخ شفاهی رخدادهای دفاع مقدس از زبان فرماندهان شاخص جنگ دانسته، مطالعه‌ی آن را به تمام علاقه‌مندان ادب و هنر پایداری توصیه می‌کند.

سازمان حفظ آثار و نشر ارزش‌های
دفاع مقدس و بسیج
انتشارات فاتحان

سخنی با خواننده کتاب

اوراق گرد آمده در این اثر، حاوی برگی چند، از صفحات زرین کتاب پر برگِ تاریخ پایداری حماسی مردمان این سرزمین الهی است. رخدادهایی شگفت‌انگیز همچون: انقلاب اسلامی، گرد آمدن جوانانی عاشق و آرمان‌خواه در مجموعه‌ای از صالحانِ مسلح به نام سپاه، نبردهای مهجور مانده‌ی مدافعان انقلاب در آوردگاه کردستان، تهاجم مسلحانه‌ی سی‌ویکم شهریور ۵۹ ارتش رژیم به عدم پیوسته‌ی بعث، قصه‌ی تلخ سقوط قصرشیرین، حماسه‌ی نبرد نابرابر مردمان بی‌دفاع گیلان غرب با کماندوهای تا بن دندان مجهز لشکر ۴ دشمن، حدیث حیرت‌انگیز عقب زدن صدها تانک لشکر ۶ زرهی خصم از شهر متروکه سرپل‌ذهاب، جوانه زدن شقایق‌های سرخ مقاومت در جای جای هر شیار و یال و صخره و قله، از قوچ سلطان و دشت ذهاب، تا قراویز و بازی‌دراز، تثبیت ماشین جنگی دشمن در غرب و آغاز شکل‌گیری خطوط پدافندی، رزم‌های حماسی بازی‌دراز، عملیات یازدهم شهریور، نبرد مطلع‌الفجر و به ویژه مرحله‌ی دوم آن؛ عملیات بر فراز تیغه‌های موازی تنگ کورک، داستان هجرت سرنوشت‌ساز جوانان مجاهد خطّه‌ی همدان به خوزستان در زمستان ۱۳۶۰ و سهم‌گیری ایشان در تشکیل قدرتمندترین یگان مانوری نیروی زمینی سپاه؛ یعنی تیپ

۲۷ محمّدرسول‌الله(صلی‌الله علیه و آله و سلم) روایت‌هایی ناگفته و ناشنیده از نبردهای حماسی فتح‌مبین و الی بیت‌المقدس. حکایت سرشار از ایثار و پیکار شیرمردانی سراسر مروت و مردمی همچون: علی صیاد شیرازی، محمّد بروجردی، احمد متوسّلیان، محمّدابراهیم همّت، محمّد سماوات، محمود نیکومنظر، سرگرد رسول عبادت، سرگرد حسین ادبیان، علی‌اکبر قربان شیرودی، احمد کشوری، محمّدرضا فراهانی، اصغر وصالی، محسن گلاب‌بخش (معروف به محسن چریک)، غلام‌علی پیچک، محسن حاجی‌بابا، تقی بهمنی، مهدی فریدی، محسن وزوایی، علی‌رضا موّحد دانش، ابراهیم هادی، جواد افراسیابی، حجت‌الاسلام محمّدعلی قره‌گوزلو (معروف به حاجی غفاری)، علی‌رضا حاجی‌بابایی، حبیب‌الله مظاهری و بالاخص؛ محمود شهبازی دستجردی.

این‌ها همه را، لسان صادق یکی از شریف‌ترین یادگاران گرامی آن روزگاران سراسر شعور و شرف قوم ایرانی، برای شما بازگو خواهد کرد. نام مردی که در این دفتر، آن روزها و آدم‌های تکرار ناشدنی را برای من و تو واگویه می‌کند، همان‌قدر که برای عشایر کوهساران غرب این مرز و بوم آشناست، با گوش جان ساحل‌نشینان دریادل گیلان سرسبز مؤانست دارد. مردمان فرهنگ‌پرور خطه‌ی همدان، همان‌قدر با نام این مرد آمیخته‌اند که خاک جبهه خورده‌های قدیمی لشکر تهران. جای جای خطوط دفاعی سرپل و قراویز و شهرک المهدی، دامنه‌های بِلتا و دشت عباس، کرانه‌ی غربی کارون و جاده‌ی آسفالت اهواز ـ خرمشهر، دژهای مرزی کوت سواری و خاکریز مارد و نهرخین و دشت شلمچه، همه و همه با راوی این دفتر الفتی دیرینه دارند.

لشکر ۲۷ محمّدرسول‌الله(صلی‌الله علیه و آله و سلم)، لشکر ۳۲ انصارالحسین(علیه‌السلام) و لشکر ۱۶ قدس، هر کدام در برهه‌ای و دوره‌ای از آن هشت فصل عجیب تجلی جوهره‌ی الهی آدمی، خانه و خاکریز این کهنه سرباز با صفای سپاه حسین دوران، خمینی قهرمان بوده‌اند.

راوی این دفتر، حسین همدانی است. در این مجال مختصر، همین قدر گفته باشم، سال‌ها بود که سودای کمین زدن به قافله‌ی محفوظات ذهنی این شیرمرد بسیجی و دستیابی به گوهرهای شب‌افروز خاطرات ناب‌اش، در جان تیره و تباه‌ام موج می‌زد. خدای را سپاس که نَمُردم و کامکار شدم.

امیر بیان(علیه‌السلام) می‌فرماید: مَن عَلَّمنی حَرفاً فَقَد صَیَّرنی عَبداً. در پدید آمدن این اثر، خود را رهین منت چند شخصیت حقیقی و حقوقی می‌دانم:

۱ـ گل‌علی بابایی؛ نویسنده توانای عرصه‌ی ادبیات پایداری ملت ایران، که علاوه بر قبول زحمت تشکیل جلسات ضبط این خاطرات مغتنم، خودش هم پای ثابت لحظه لحظه‌ی آن نشست‌ها بود و هر جا که بضاعت حافظه و دانسته‌هایم در طرح دقیق پرسشی مدد نمی‌داد، او بود که به یاری‌ام شتافت. بابایی عزیز، متشکرم.

۲ـ استاد نادر طالب‌زاده اردوبادی؛ استاد مسلّم عرصه‌ی رسانه و برادر ارجمندم که در جریان برنامه‌ریزی موضوعی برای هر مصاحبه، پیاده کردن متن خام مذاکرات هر جلسه از کاست‌های صوتی، بازنویسی و بازنگری و تدوین هر فراز این اثر، همواره متکی به آموخته‌هایم از ایشان، طی بیش از دو دهه تلّمذ، در جریان تولید و تدوین مستندهای جنگی ـ سیاسی درخشان‌شان بوده‌ام. امید آن که حاصل کار، مَرضیِ خاطر آن استاد بزرگوار باشد، ان‌شاءالله.

۳ـ حمید حسام؛ نویسنده و منتقد نکته‌سنج ادبیات پایداری، که با دقت و وسواسی سزاوار تحسین، سطر به سطر متن دستنویس اثر را خواند و هیچ یک از بخش‌های کار نبود که برای تقویت جنبه سندیت این کتاب به تذکری یا توضیحی مزین نشود.

سی برگ ارزشمند از فیش‌های توضیحی این رادمرد، در سی فراز مهم کتاب، به کارم آمد؛ حسام گرامی، خدا قوّت و هزاران سپاس.

۴ـ استاد علی‌رضا کمری؛ پیشکسوت بزرگوار در حوزه‌ی تبیین نگارش ادبیات پایداری، که در تکوین این کتاب، همواره مرهون عنایات و رهنمودهای بن‌بست‌شکن ایشان بوده‌ام.

۵ـ جوانمردان دریادل گردآمده در مجموعه‌ی گرانقدر بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس استان همدان؛ بالاخص گل سرسبد این جمع باصفا جناب آقای مهندس قاسم آرتیمانی، که بی‌کمترین عذر و یا منتی، درهای آرشیو غنی مدارک نوشتاری و دیداری خود را به روی صاحب این قلم گشودند و از جمله، نسخه‌ای ۳۴ صفحه‌ای از یک رساله‌ی پژوهشی ارزشمند درباره‌ی مرحله‌ی دوم عملیات مطلع‌الفجر ـ معروف به نبرد تنگ کورک ـ را برای افزایش ضریب سندیت خاطرات مصاحبه شونده محترم در باب آن عملیات، به من ارزانی داشتند. در جریان بازنویسی و تنظیم محتوایی فصل نهم کتاب، از سطر به سطر آن رساله سود جستم. دیگر این‌که در فصل ضمائم کتاب، هر آن‌چه از اسناد، نقشه‌ها و عکس‌ها می‌بینید، ارمغان همین هنرمردان خطه‌ی الوند به شما خوانندگان این اثر است.

۶ـ مجموعه‌ی مدیریت و یکایک دست‌اندرکاران سازمان حفظ آثار و نشر ارزش‌های

دفاع مقدس و بسیج، خصوصاً آقایان سرتیپ ۲ پاسدار علی‌رضا عظیمی (جاهد)، سرتیپ ۲ پاسدار علی ناظری و سیّدمصطفی آقامیری که به گواهی تقبل خطر چاپ همین کتاب، گویا ساختارشکنی در ساحت بازار نشر را، با خط‌شکنی در شب‌های عملیات، یکی انگاشته‌اند. غافل از آن که دیرسالی است در عرصه‌ی حمایت راستین و بی‌غرض از ادبیات پایداری، زمانه به کام کسانی شیرین است که در غوغای ادعا، حاضراند از جان‌شان مایه بگذارند، امّا در بزنگاه عمل و از سرمایه‌شان... هرگز!

دیگر این‌که، عمده‌ی پانوشت‌های کتاب، معترضه‌هایی است، برگرفته از سخنان مصاحبه‌شونده محترم. هرجا که توضیح مطلبی در پانوشت صفحات از جانب مؤلف ضروری تشخیص داده شد، پانوشت مزبور با حرف اختصاری "م" ـ مؤلف ـ در انتهای آن مشخص گردید.

می‌ماند توضیح یک نکته؛ پس از نایاب شدن نسخ چاپ دوّم از تحریر دوّم ۹ فصل اوّلیه‌ی این کتاب، مؤلف بر آن شد تا با افزودن خاطرات مصاحبه‌شونده‌ی محترم که در برگیرنده‌ی مقطع دی ماه ۱۳۶۰ تا خرداد ۱۳۶۱ بود، بر غنای محتوایی اثر حاضر بیفزاید. ضمن آن‌که مُسَلَّم به نظر می‌رسید که بهترین حسن ختام برای این کتاب، مرحله‌ی پایانی عملیات آزادسازی خرمشهر است. زمینه برای پرداختن به این مهم سرانجام فراهم شد و طی ۱۰ جلسه مصاحبه، که حاصل آن ۲۰۴۰ دقیقه نوار ثبت خاطرات بود، کار تکمیل مندرجات ۹ فصل آغازین و نگارش ۱۰ فصل بعدی طی ۱۲ ماه به آخر رسید.

زحمت ویرایش تحریر سوّم کتاب را ویراستار گرامی تحریر دوّم کتاب‌های "همپای صاعقه" و "ضربت متقابل"، سرکار خانم یاسمن طالب‌زاده‌ی اردوبادی متقبّل شد، که همین‌جا از بذل توّجه و مشقّاتی که در به قوام آوردن این دفتر کشید، نهایت سپاس خود را اعلام می‌دارم.

همچنین سپاسگزارم از سرکار خانم مریم رضایی که با دقّتی تحسین‌برانگیز امر شاقِ حروف‌نگاری این کتاب را به وَجه اَحسَن عهده‌دار شد. و نیز جناب آقای علی‌اصغر بهمن‌نیا که در گردآوری و چینش تصاویر، اسناد و نقشه‌های فصل پایانی کتاب متحمّل زحمت شد.

تشکر خود را از جناب آقای مجید اکبرزاده بابت صفحه‌آرایی این کتاب اعلام می‌دارم.

سرکار خانم رقّیه بابایی زحمت نمونه‌خوانی کتاب را طی سه مرحله برعهده داشت که از ایشان نیز، متشکرم.

اکنون، خواننده محترم می‌تواند نسخه‌ی حاضر ـ ویراسته‌ی سوّم ـ را، متن کامل و نهایی کتاب تلّقی کند.

تذکر این مهم را به خواننده‌ی کتاب حاضر لازم می‌دانم که؛ آن‌چه در این اوراق گردآمده، دربرگیرنده‌ی تمامی وقایع، نبردها، رخدادهای متنوع پیرامونی و یا توصیف کامل و جامعی از شخصیت‌های حقیقی یا حقوقی مذکور در فصول ۱۹گانه‌ی کتاب و عملکردهای ایشان در آن دوران نیست. چه این‌که هم مصاحبه‌شونده‌ی محترم و هم گردآورنده‌ی این خاطرات، هرگز چنین ادعایی نداشته‌اند.

اصولاً ماهیت کاری از جنس "تاریخ شفاهی" چنین ایجاب می‌کند که مصاحبه‌گر، مبنا را بر اصالت روایات مصاحبه‌شونده، از رویدادهایی که او شخصاً عامل یا در آن‌ها دخیل بوده، بگذارد. ضمن این‌که می‌توان به نحوی سنجیده، از روایات شفاهی سایر شهود آن وقایع و مدارک مستند مکتوب آرشیوی مرتبط با حوادث مزبور، برای رفع تواردهای ذهنی مصاحبه‌شونده و توجّه دادن وی به جنبه‌های دیگر همان رخدادها و نیز، ایجاد مجالی برای خواننده‌ی علاقمند به پیگیری جوانب متنوع آن واقعه، جهت رجوع به دیگر منابع منتشر شده و در دسترس، استفاده کرد.

هم از این روی، مجموعه‌ی خاطرات مدّون شده‌ی سردار سرتیپ پاسدار حسین همدانی از حوادث دوران انقلاب، نبردهای کردستان و حوادث دو سال آغازین جنگ تحمیلی در جبهه‌های غرب و جنوب، با رعایت جمیع جوانب فوق‌الذکر، به محضر خواننده‌ی فهیم این کتاب، پیشکش می‌شود.

سپاس صمیمانه خود را تقدیم می کنم به حسن اعتماد و شکیبایی کم‌نظیر سردار همدانی، که اوقات گرانبهایش را برای ضبط خاطرات ایشان طی دو فاز ـ نخست در سال ۱۳۸۳ و سپس در حد فاصل بهمن ۸۷ تا خرداد ۸۸ ـ به صاحب این قلم اختصاص داد، و... دیگر چه برای نوشتن باقی مانده است؟

لا حول و لا قوّه الّا بالله العلی العظیم

تهران ـ بیست و دوّم بهمن ۱۳۸۸ خورشیدی

حسین بهزاد

رونوشت متن دستنویس تأییدیه‌ی سردار سرتیپ حسین همدانی
بر کتاب مهتاب خیّن

بسم الله الرحمن الرحیم

برادر حسین بهزاد

سلام علیکم

مندرجات کتاب مهتاب خیّن را مطالعه کردم و با گفته‌های بنده تطبیق دارد و همه آنها مورد تائید اینجانب می‌باشد.

از خدای بزرگ برای جانبازانی که زندگی خود را در مسیر انتقال فرهنگ دفاع مقدس و شهیدان به نسل موجود و آینده سپری کرده اید توفیق بیشتر را خواستارم.

برادرتان حسین همدانی

۱۳۸۸/۱۲/۱۰



تا بهمن ۵۷

نشانه ○ = پرسشگر
نشانه □ = سردار حسین همدانی

○ بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم. پیش از ورود به مباحث اصلی، بهتر است خودتان را بدون سانسور برای خوانندگان متن مکتوب شده‌ی این گفت‌وگوها معرفی کنید. خواننده حق دارد با پس زمینه‌های زندگی فردی، خانوادگی و اجتماعی شخصیتی که قرار است راوی تاریخ شفاهی معاصر او باشد، آشنا بشود. متوجه که هستید؟

□ بســـم‌الله‌الرحمن‌الرحیم. با ســـلام و صلوات به ارواح طیبه‌ی شـــهیدان انقلاب و دفاع مقدس صحبت‌ام را شـــروع می‌کنم. امّا معرفی بدون سانســـور... [می‌خندد]... بســـیار خوب آقاجان. من حســـین همدانی هســـتم؛ متولد ۲۴ آذرماه سال ۱۳۲۹ در شهرســـتان آبادان. فرزند ســـوم خانواده‌ای هســـتم که عبارت بود از پنج سرعائله: دو خواهـــر بزرگ‌تـــر از خودم و یک بـــرادر کوچک‌تر. مادرم، بانوی خانه‌دار و بســـیار مؤمنه‌ای بود. پدرم مرحوم علی‌آقا همدانی در چند ســـال آخر عمرش در شرکت ملی نفت ایران کار می‌کرد. کارگر فنی پالایشـــگاه نفت آبادان بود و انســـانی زحمت‌کش و شـــریف. مقدر نبود بیش از سه سال، ســـایه‌ی پرمهر پدر را بر سر داشته باشم. سال ۱۳۳۲، بر اثر یک بیماری صعب‌العلاج، کار ایشان به بیمارستان و اتاق عمل کشید و زیر تیغ جراحی فوت شـــد و جســـدش را در گورستان احمدآباد شهر آبادان به خاک سپردند. مادرمان ماند، با چهار فرزند یتیم. سال‌های اوّل پس از فوت پدر، خیلی به ما ســـخت گذشت. خانواده به آن صورت ممر درآمدی نداشت. چند سالی طول کشید تا سرانجام با دوندگی فراوان مادر و دایی‌مان، شرکت نفت حاضر شد مستمری ماهیانه‌ی ناچیـــزی بـــرای عائله مرحوم پدرم تعیین کند. بعد هم دیگر بـــه زادبوم خانوادگی نقل مکان کردیم و مقیم همدان شدیم.

○ دوران کودکی و نوجوانی‌تان چگونه گذشت؟

□ هر کســـی از کودکی و نوجوانی خودش، به فراخور محیط اجتماعی و موقعیت خانوادگی، خاطرات تلخ و یا شـــیرینی دارد. در مورد خودم بایســـتی صادقانه عرض

کنم به محض این‌که از آب و گل درآمدم و دست چپ و راست خودم را شناختم، کار کردم. از همان کلاس اوّل ابتدایی در بازار همدان کار می‌کردم و درس هم می‌خواندم.

○ صرفاً برای تأمین مخارج تحصیل خودتان کار می‌کردید یا برای کمک به درآمد خانواده؟

□ هردو. خواهر بزرگ‌تر، که اوّلین فرزند خانواده بود، بعد از اتمام تحصیلات ابتدایی به خانه بخت رفت و مسؤولیت اداره مادر و برادر و خواهرم، به دوش من افتاد.

○ در دوران نوجوانی به ورزش خاصی هم گرایش داشتید؟

□ عشقم ورزش کشتی بود. حوالی سال ۱۳۴۱، دوازده ساله بودم که برای تماشای مسابقات کشتی آزاد، به سالن‌های ورزشی همدان می‌رفتم. ابتدا فقط به تماشای رقابت‌ها علاقه داشتم، امّا سه سال بعد، تصمیم گرفتم به صورت عملی و پی‌گیر، وارد عرصه‌ی این ورزش پهلوانی بشوم.

○ محرک شما برای این تصمیم، علاقه‌ی صرف به ورزش بود یا این‌که...؟

□ خب، در آن سال‌ها، جهان پهلوان غلام‌رضا تختی، چشم و چراغ جوانان ورزشکار و ورزش دوست ایرانی بود. اقبال عمومی هم بیش از ورزش فوتبال، به سمت تشک‌های کشتی گرایش داشت. تختی را مردم خیلی دوست داشتند. هم به علت آقا منشی، روحیه پهلوانی و مردمی بودن‌اش، هم به جهت این‌که می‌دانستند ایشان علیه شاه و دستگاه سلطنت موضع دارد. ما هم به تبع آن حال و هوا و شرایط، مثل دیگر نوجوان‌های هم سن و سال خودمان، مرید آقا تختی بودیم. یادم هست یک روز که برای رفتن به سرکار، از کنار یک دکه‌ی فروش مطبوعات می‌گذشتم، تیتر درشت روزنامه‌ها، مرا در جا میخکوب کرد. نوشته بودند:

ـ : تختی خودکشی کرد!

باورم نشد. نه فقط من، احدی در شهر این خبر روزنامه‌ها را باور نکرد. مگر می‌شد آدمی به سلامت عقیده و ایمان و صلابت شخصیتی جهان پهلوان، خودکشی کند؟[1] مصیبت فقدان تختی خیلی به ما سنگین گذشت. از بس که در ماتم مرگ تختی گریه کرده بودم، چشم‌هایم شده بود دو تا کاسه خون.

در همان روزها، کتاب جیبی مردم پسندی منتشر شد به اسم اشک قهرمان.

۱ـ البته بعدها معلوم شد اخبار روزنامه‌ها ساختگی بوده و تختی توسط مأمورین ساواک به شهادت رسیده است.

نویسنده‌اش مفسّر پیشکسوت ورزشی، آقای عطاءالله بهمنش بود. موضوع کتاب، شرح مظلوم نوازی‌ها، فتوت‌ها، رنج‌ها و پهلوانی‌های آقا تختی بود. این کتاب را بارها و بارها خواندم. به عبارتی می‌توانم بگویم مطالعه‌ی همین کتاب، سیر بعدی زندگی‌ام را رقم زد. و مرا به سمت ورزش پهلوانی و در نهایت، مخالفت با دستگاه ستمگر سلطنت سوق داد.

□ **در رویکرد به ورزش کشتی، چه کسانی مشوق و کمک کارتان بودند؟**

○ مشخصاً دوست بسیار صمیمی بنده، آقای محسن قادری در این راه به من کمک کرد. ایشان که چند سالی از من بزرگ‌تر بود، خودش مرا تمرین می‌داد و بعد هم روی تشک کشتی فرستاد. قسمت بود بعدها باجناق همدیگر بشویم. سال‌های بعد که برای اشتغال و ادامه‌ی تحصیل از همدان به تهران آمدم، دیگر کشتی را ول نکردم. در تهران عضو باشگاه ورزشی دخانیات شدم و تمریناتم را زیر نظر آقای غفاری ادامه دادم.

○ **فرنگی کار بودید یا کشتی‌گیر رشته آزاد؟**

□ در رشته آزاد، وزن ۵۷ کیلو، کشتی می‌گرفتم. سال ۱۳۴۹، یک رشته برخورد نظامی پراکنده بین ارتش‌های ایران و عراق بر سر گذرگاه آبی اروندرود به وجود آمد. مسؤولین وقت ورزش کشور هم به تبع دستگاه حاکمه وارد گود تبلیغات شدند و برای رو کم کنی از بعثی‌ها که به اروند می‌گفتند شط‌العرب، یک رشته مسابقات کشتی برگزار کردند به نام کاپ اروندرود. محل برگزاری مسابقات، همین سالن فعلی کشتی شهدای هفتم تیر در خیابان شهید فیاض‌بخش تهران بود. من هم از طرف باشگاه دخانیات در آن رقابت‌ها شرکت کردم. چند نفری از بزرگان بعدی کشتی کشور، که آن روزها جوان‌های گمنام و نوخاسته‌ای بودند، در همین مسابقات درخشیدند که از بین آن‌ها می‌توانم به سرمربی سابق تیم ملی کشتی جمهوری اسلامی ایران و قهرمان بزرگ کشتی مملکت در دهه‌ی ۱۳۵۰ آقای منصور برزگر اشاره کنم. ایشان اولین کشتی‌هایش را در همان رقابت‌های کاپ اروندرود گرفت و رو آمد. نفر دیگر، آقای ابراهیم جوادی کشتی‌گیر خروس وزن مطرح ایران و جهان بود.

□ **شما هم در آن رقابت‌ها مقام آوردید؟**

○ من؟... [می‌خندد]... نه آقاجان. در همان مراحل اوّل از گردونه رقابت‌ها حذف شدم. در این رابطه باید عرض کنم با آن‌که واقعاً عاشق کشتی بودم، امّا به خاطر شرایط نامناسبی که داشتم نمی‌توانستم به صورت شش دانگ به عشق خودم بپردازم. چون

هم متکفل تأمین معیشت خانواده بودم و کار می‌کردم و هم شب‌ها درس می‌خواندم، به صورت منظم قادر به تمرین نبودم. تمرینات من ناقص بود. شاید در طول هفته بیش از یک یا دو جلسه تمرین نمی‌کردم؛ یعنی مجالی برای این کار نداشتم.

○ در این برهه مطالعه هم می‌کردید؟ اگر پاسخ‌تان مثبت است، این مطالعات سیر و جهت خاصی هم داشت یا نه؟

□ اوایل که سرمان به حساب نبود، بیشتر طرفدار داستان‌های پلیسی خارجی بودیم. یادم هست، آثار پلیسی نویس معروف، خانم آگاتا کریستی و نوول‌های فردریک فورسایت را می‌خواندم. مخصوصاً کتاب "روز شغال" فورسایت، خیلی برایم جالب بود. داستان یک آدمکش مرموز با نام مستعار شغال که اجیر شده تا ژنرال شارل دوگل رئیس‌جمهور فرانسه را ترور کند و تکاپوی یک پلیس نخبه و زیرک برای شناسایی و دستگیری او. بعدها فیلم معروفی هم از روی همان داستان با نام روز شغال ساختند که بعد از انقلاب، چندین بار از تلویزیون پخش شده. بعد از این که برخوردم با مسائل اجتماعی جدی‌تر شد، رو آوردم به مطالعه‌ی آثار ادبیات کلاسیک غرب. مخصوصاً سه رمان معروف نویسنده‌ی فرانسوی ویکتور هوگو؛ یعنی گوژپشت نتردام، مردی که می‌خندد و بینوایان بیشتر به دل‌ام می‌نشست.

○ در زمینه‌ی ادبیات سیاسی ـ مذهبی چطور، مطالعه داشتید؟

□ در این زمینه، اوّل کتابی که خواندن آن مرا به شدت تکان داد و متحول کرد، ابوذر غفاری به قلم نویسنده مصری دکتر عبدالحمید جودت‌السحار و با ترجمه‌ی شیوای مرحوم دکتر علی شریعتی بود. تأثیر مطالعه‌ی این کتاب در من به حدی بالا بود که از همان زمان حاضر بودم اسلحه به دست بگیرم و با رژیم طاغوت مبارزه کنم.

جنگ حق و باطل، عدل و ظلم و مفاهیمی مثل موحد و مشرک و مستضعف و مستکبر، خیلی زیبا در آن کتاب به تصویر کشیده شده بود. با خواندن ابوذر، عصر بی‌خبری برایم به پایان رسید و به قول مرحوم سهراب سپهری: رفتم از شهر خیالات سبک بیرون.

○ اوّلین بار کجا و چه وقت بود که با نام حضرت امام خمینی (ره) آشنا شدید؟

□ سیزده ساله بودم که واقعه‌ی پانزدهم خرداد سال ۱۳۴۲ اتفاق افتاد. در آن زمان بچه بودم و خیلی کنجکاو. یادم هست جسد سربازی را که پسر یکی از همسایه‌های ما بود، از تهران به همدان آوردند. می‌گفتند چون حاضر نشده مردم را به گلوله ببندد،

او را کشته‌اند. مقامات امنیتی رژیم هم به خانواده آن سرباز اجازه نمی‌دادند برای فرزندشان مراسم تشییع و ترحیم برگزار کنند. روی حس کنجکاوی بچه‌گانه، مرتب می‌پرسیدم: چرا این سرباز را کشتند؟ چه کسانی او را کشته‌اند؟ چرا نمی‌گذارند کسی برای او مراسم بگیرد؟ مادر و دایی‌ام، با یک سری جواب‌های دم‌دستی، سعی می‌کردند نگذارند زیاده از حد در این باره کنجکاوی کنم. می‌گفتند: قم و تهران شلوغ شده، چیزی نیست و... خلاصه از این جور جواب‌های سرکاری!

سال بعد، وقتی در سیزدهم آبان ۱۳۴۳ اخبار رادیو اعلامیه‌ی ساواک درباره‌ی تبعید امام خمینی (ره) را پخش کرد، من با نام ایشان آشنا شدم. خواهر بزرگم که با شوهرش در سمت دیگر شهر زندگی می‌کرد، همسایه‌ای داشت به اسم آقای ساداتیان. ایشان از پیشه‌وران بسیار معروف گچ‌کار همدان بود و خیلی در بین اصناف شهر وجاهت داشت. بسیار مذهبی و مبارز بود. بعد از دستگیری امام به جرم سخنرانی علیه تصویب قانون اعطای حق کاپیتولاسیون به اتباع آمریکایی توسط مجلسین رژیم و تبعید آن بزرگوار از کشور، خانواده ساداتیان در همدان بر سردر خانه‌شان بیرق سیاه زدند و حتی در اعتراض به این اقدام رژیم، در منزل‌شان مراسم گرفتند. یک روز که به خانه خواهرم رفته بودم، آن بیرق سیاه را روی سردر خانه‌ی ساداتیان دیدم. بعد که از خواهرم جویای کم و کیف قضایا شدم، به من گفت: خانواده ساداتیان مقلد آقای خمینی هستند و به خاطر تبعید ایشان از ایران، این‌ها پرچم سیاه را به نشانه عزا و ماتم بر سردر خانه‌شان زده‌اند.

از سربند همین ماجرا بود که با نام امام (ره) که آن روزها به آقای خمینی معروف بود، آشنا شدم. بعدها، در اواسط دهه‌ی ۴۰ شمسی، یک ایستگاه رادیویی فارسی زبان در خاک عراق با نام رادیو میهن‌پرستان شروع به کار کرد. خیلی سخت می‌شد برنامه‌های این رادیو را گرفت؛ بس که پارازیت داشت و صدایش ضعیف بود. عصرها می‌نشستیم پای رادیو و به برنامه‌های آن گوش می‌دادیم. البته گردانندگان رادیو به علت داشتن گرایشات ناسیونالیستی، از مطرح کردن امام خمینی (ره) به صورت محوری اعراض می‌کردند. بیشتر اعلامیه‌های جبهه‌ی ملی و بیانیه‌های ملی‌گرایان مخالف رژیم را می‌خواندند، ولی محض خالی نبودن عریضه و برای جلب مخاطب، از امام هم اسم می‌بردند و لفظاً از ایشان تجلیل می‌کردند.

○ سال‌های پایانی دهه‌ی چهل و آغاز دهه‌ی ۱۳۵۰ در ایران، دوران اوج‌گیری

مبارزات سیاسی با گرایش غالب مشی مسلحانه علیه رژیم شاه محسوب می‌شدند. شما به عنوان جوانی که تا حدودی به شرایط خفقان و ساختار ظالمانه جامعه معترض بود، چطور با این موج جدید مبارزه مواجه شدید؟

□ خب، در تهران و همدان، دوستان فعالی داشتیم، عمدتاً از بین اقشار دانشگاهی. به عنوان مثال از دوستان آن ایام خودم باید به آقای دکتر هوشنگ باب‌الحوائجی اشاره کنم. ایشان همدانی است و آن روزها دانشجوی رشته پزشکی دانشگاه تهران بود. مجرد بود و اهل مطالعه. سر پرشوری داشت. با هم رفیق بودیم و معاشرت داشتیم. چند نفر از دانشجویان همدوره‌ی ایشان هم بودند که رابط بنده با آن‌ها، همین آقای باب‌الحوائجی بود. از نفرات شاخص آن جمع، اسامی خلیل گنج‌ور و دکتر بُهلَری در خاطرم مانده. محفل ما بیشتر یک جمع مطالعاتی بود تا یک گروه چریکی. بله، کار مسلحانه برای‌مان جذابیت داشت، امّا فکر می‌کردیم بدون داشتن مبانی عقیدتی و فکری درست و حسابی، عمل مسلحانه راهی به دهی نمی‌برد.

در جمع ما، خلیل گنج‌ور، جوان باسواد و مطلعی بود و تسلط زیادی به کتاب نهج‌البلاغه و خطبه‌ها و فرمایشات حضرت امیرالمؤمنین (علیه‌السلام) داشت. بعدها گنج‌ور از طرف دانشگاه تهران به عنوان دانشجوی نمونه انتخاب شد و وزارت علومِ آن زمان، او را به سفری تشویقی به جمهوری عربی مصر فرستاد.

بعد که از مصر برگشت، یک سری کتاب و نوارهای تلاوت قرآن قاری معروف مصری؛ مرحوم محمّد عبدالباسط عبدالصمد را برای ما سوغاتی آورد.

از جمله محافل مبارزاتی فعال در سطح استان همدان هم که به صورت جسته و گریخته با بعضی اعضای آن‌ها ارتباط داشتیم، می‌توانم به یک کانون فرهنگی ـ مذهبی اشاره کنم. چهره‌های شاخص این کانون عبارت بودند از آقایان: اکرمی[1] و علی آقا محمدی[2]. البته هسته‌ی اصلی این کانون در اواخر سال ۱۳۵۲ توسط ساواک همدان ضربه خورد و اعضای شاخص آن دستگیر شدند؛ از جمله آقایان: صالح، اکرمی و حسین کوشش. آقای کوشش جزو چهره‌های مبارز جنبش کارگری کشور بود و در کارخانجات گروه صنعتی اَرج تهران کار می‌کرد. ایشان ۵ سال زندانی بود و سرانجام

۱ـ آقای اکرمی بعد از انقلاب مدتی مدیر کل آموزش و پرورش استان همدان بود و بعد هم شد وزیر آموزش و پرورش

۲ـ آقای آقامحمدی، مدتی نماینده مجلس شورای اسلامی بود و آخرین مسؤولیت ایشان تا زمان این مصاحبه، عضویت در شورای عالی امنیت ملّی است

سال ۱۳۵۷ در آستانه‌ی پیروزی انقلاب اسلامی، از زندان رژیم طاغوت آزاد شد.[۱] ما با بچّه‌های آن کانون هم مرتبط بودیم.

○ در تهران به کدامیک از مراکز فرهنگی ـ مذهبی گرایش و یا آمد و رفت داشتید؟

□ حسینیه ارشاد. قطب مبارزات فکری ـ فرهنگی جوانان مذهبی ضدرژیم در تهران، حسینیه ارشاد بود. اساتید حوزوی و دانشگاهی مبرزی داشت. از جمله آقایان: شهید استاد مرتضی مطهری، شهید دکتر محمّد مفتح‌همدانی، مرحوم دکتر علی شریعتی مزینانی، شهید دکتر محمّدجواد باهنر و حضرت آیت‌الله سیّدعلی خامنه‌ای (حفظه‌الله‌تعالی). جوانان مبارز مذهبی نسل ما، اعم از دانشگاهی و حوزوی، خیلی به ارشاد امید بسته بودند. خود ما بیشتر پای ثابت جلسات سخنرانی و به اصطلاح رایج آن روزها؛ کنفرانس‌های درسی دکتر شریعتی بودیم. البته لازم است به این واقعیت اشاره کنم که مرحوم شریعتی در مباحث اسلام‌شناسی خودش دارای اشکالاتی هم بود، امّا احدی نمی‌تواند منکر نقش مهم و استثنایی دکتر در سوق دادن جوان‌های آن دوران سیاه و سراسر فساد و تباهی به سمت مذهب و آرمان‌های الهی اسلام باشد.

اشخاصی از قبیل هاشم آغاجری و همفکران او که سعی می‌کنند شریعتی را به صورت یک قطب مخالف در برابر روحانیت مبارز شیعی علم کنند، واقعاً دارند در حق آن مرحوم مرتکب ظلم و جفا می‌شوند. دکتر به این مملکت، نسل جوان و مکتب اسلام خیلی خدمت کرد. بله، انتقاد به آثار و آراء شریعتی رواست، امّا پرده دری و تهتک در حق شأن او، مصداق کامل بی‌تقوایی و بی‌انصافی است. چه این‌که تأیید دربست آراء و نظریات دکتر هم کار نامربوطی است و تعصب بی‌جا نشان دادن نسبت به خطاهای نظری شریعتی، همان بلایی را بر سر افراد می‌آورد که در برهه‌ای بر سر اعضای احساساتی و بی‌منطق گروهک تروریستی فرقان آورد. شریعتی در بیداری جوانان ایران و توجه دادن آنان به مذهب اهل بیت(علیهما‌السلام) واقعاً نقش ممتازی ایفا کرد.

بعد از مطالعه‌ی کتاب ابوذر غفاری، دیگر خواننده‌ی مشتاق آثار دکتر بودم: فاطمه، فاطمه است، پدر مادر؛ ما متهم‌ایم، سلمان فارسی، محمّد(صلی‌الله علیه و آله و سلم) خاتم پیامبران، زیباترین روح پرستنده، هجرت و تمدن، حسین(علیه‌السلام) وارث آدم، علی؛ حقیقتی برگونه اساطیر و...

۳ـ بعد از پیروزی انقلاب اسلامی، آقای کوشش اوّلین فرمانده سپاه استان همدان شد و حدود دو ماه در این سمت فعالیت کرد بعد هم به تهران رفت و در کارخانه ارج مشغول به کار شد.

علاوه بر مرحوم شریعتی، علاقه زیادی به شرکت در جلسات سخنرانی مرحوم شهید دکتر محمّد مفتح داشتم. ایشان یک چهره‌ی عالم دانشگاهی و فردی فوق‌العاده با سواد و مسلط به علوم عقلی و نقلی بود. جوان‌ها را خوب درک می‌کرد و بسیار گرم آن‌ها را تحویل می‌گرفت. از آن‌جا که آقای مفتح اصالتاً همدانی بود، هر بار که برای شرکت در جلسات سخنرانی محافل مذهبی و دانشگاهی همدان از ایشان دعوت به عمل می‌آمد، من هم از تهران به همدان می‌رفتم و پای ثابت جلسات سخنرانی آقای مفتح بودم. به یاد دارم هر سال در ایام ماه مبارک رمضان، ایشان به مدت سه شب به مسجد جامع همدان می‌آمد و آن‌جا برای مردم سخنرانی می‌کرد. از جلسات درس و سخنرانی ایشان هم خیلی بهره بردم.

○ با نهج‌البلاغه هم که مأنوس بودید؟

□ کتاب مبنایی برای مبارزان مذهبی آن دوران، نهج‌البلاغه بود. در محفل مطالعاتی ما، آقای خلیل گنج‌ور جلسات مطالعه نهج‌البلاغه را برگزار می‌کرد. آقای دکتر باب‌الحوائجی در بیرون شهر همدان باغی داشت که می‌رفتیم آن‌جا و گنج‌ور برای حضار نهج‌البلاغه می‌خواند. منتها، تفاسیری که او از نهج ارائه می‌کرد، مبتنی بر گرایش‌های چپ بود و خیلی مادی کلمات امیرالمؤمنین(علیه‌السلام) را تفسیر می‌کرد. او به مجاهدین خلق گرایش داشت و دست آخر جذب سازمان شد. البته بعدها گنج‌ور توسط ساواک دستگیر شد. در زندان خیلی شکنجه‌اش دادند و حتی ناخن‌های او را هم کشیدند. او هم دیگر برید و با دستگاه همکاری کرد. البته بعد از پیروزی انقلاب و روآمدن اسناد ساواک بود که ما متوجه این مطلب شدیم.

○ در مجموع شما چند سال در تهران سکونت داشتید؟

□ هشت سال، یعنی از سال ۴۷ تا ۵۵. در کنار کار روزانه، در یک باطری‌سازی در میدان قزوین، پرداختن به فعالیت ورزشی و حضور در محافل فرهنگی ـ مذهبی، در مدارس متوسطه شبانه بازار نازی‌آباد و جوادیه تهران، در رشته‌ی علوم تجربی درس می‌خواندم. واقعیت این است که به شدّت فرسوده شده بودم. این شد که در سال ۱۳۵۰، وقتی در امتحانات دیپلم مردود شدم، رفتم برای خدمت سربازی.

○ دوران سربازی را در کدام یگان ارتش سپری کردید؟

□ بعد از پایان دوره‌ی آموزشی، ما را به شیراز فرستادند. بنده در رسته‌ی ادوات گردان ۱۵۸ از تیپ ۵۵ هوابرد شیراز به عنوان خدمه خمپاره‌انداز ۸۱ م.م آمریکایی

خدمت کردم. خدمت در یک یگان ضربتی هوابرد به مدت دو سال و آشنایی عملی با روش‌های جنگ چریکی و ضدچریکی، تجربه‌ای مغتنم بود که در فرازهای بعدی زندگی خیلی به کارم آمد. بعد از خاتمه خدمت سربازی، در سال ۱۳۵۲ به تهران برگشتم و تا چهار سال بعد، کماکان مقیم تهران بودم. بعد هم به صورت متفرقه ثبت‌نام کردم و دست آخر دیپلم تجربی‌ام را گرفتم.

○ قبل از انقلاب ازدواج کردید یا بعد از آن؟

□ سال ۱۳۵۶، بیست و هفت ساله بودم که با دختر دایی‌ام ازدواج کردم و همان سال هم به همراه همسرم به همدان برگشتم.

○ علت مراجعت شما به همدان چه بود؟

□ خب، کشور رفته رفته دستخوش تلاطم ناشی از انقلاب شده بود. در همه جا کانون‌های مبارزه فعال می‌شدند. اکثر دوستان مبارز ما هم در همدان فعالیت خودشان را تشدید کرده بودند. لذا ما هم برگشتیم به آن‌جا. آن روزها در سطح استان دو طیف از نیروهای مذهبی فعال بودند: یک طیف، بچه مذهبی‌های طرفدار حضرت آیت‌الله آخوند همدانی بود. متأسفانه ایشان چند ماه مانده به پیروزی انقلاب رحلت کرد. طیف دیگر مذهبیون، طرفدار حاج آقا عالمیِ دامغانی امام جماعت مسجد پیغمبر (صلی‌الله علیه و آله و سلم) شهر همدان بود. بیشتر طرفداران مجاهدین خلق به آقای عالمی دامغانی گرایش داشتند. البته دو پسر ایشان هم عضو سازمان بودند. ما بیشتر با طیف اوّل تماس داشتیم.

○ در آن مقطع، شهید بزرگوار حضرت آیت‌الله سیداسدالله مدنی[1] هم از چهره‌های شاخص نهضت اسلامی در استان همدان بودند. از ایشان برای ما بگویید.

□ آمدن شهید آیت‌الله مدنی به همدان، داستان بسیار جالبی دارد که اجمال آن را برای شما می‌گویم. آقای مدنی که اصالتاً اهل آذرشهر آذربایجان بود، طی دهه‌ی ۱۳۴۰ چندین بار توسط ساواک دستگیر و تبعید شد. خیلی متحمل سختی و مشقت شد. در جریان همین بازداشت‌ها و تبعیدها بود که به بیماری سل ریوی مبتلا شد. ساواک پرونده‌ی پزشکی ایشان را با دقت بررسی کرد و به این نتیجه رسید که آقای مدنی از این بیماری جان به در نخواهد برد. مقامات بالای ساواک گفته بودند،

۱ـ از آبان ۱۳۵۸ به حکم حضرت امام خمینی (ره) به امامت جمعه شهر تبریز منصوب شد و سرانجام روز ۲۰ شهریور ۱۳۶۰ توسط گروهک تروریستی منافقین در نماز جمعه تبریز به شهادت رسید.

بــه جای این‌که این ســیّد روحانی دم مــرگ را در تبعید نگه داریــم و با این کار به خصومت مذهبی‌ها علیه خودمان دامن بزنیم، بهتر است او را به همدان[1] بفرستیم. آن‌جا بیمارســتان مخصوص امراض ریوی دارد و روســتاهای اطراف شهر هم آب و هوای خوبی دارند. خانه‌ای برایش در یکی از روستاها می‌گیریم و می‌گذاریم همان‌جا بماند تا بمیرد. این کار برای حفظ آبروی دستگاه هم خوب است. این مطالبی که بنده عرض کردم، لُبِّ اسناد ساواک درباره شهید مدنی است که بعد از انقلاب از آرشیوهای رژیم به دســت آمد و توسط مرکز اسناد انقلاب اسلامی منتشر شد. لذا، حوالی سال ۱۳۵۱ مأمورین ساواک آقای مدنی را به همدان آوردند. آن ایام، بالای شهر همدان روستای خوش آب و هوایی قرار داشــت به اســم دره مرادبیک، که فی‌الحال با توسعه‌ی شهر، این روستا به همدان ملحق شده. آقای مدنی را تحت‌الحفظ آوردند به دره مرادبیک و آن‌جا خانه‌ای برای اقامت ایشان در نظر گرفتند و در همان خانه تحت‌نظر بود. ظرف مدت کوتاهی اهالی روستا که مردمان فوق‌العاده مذهبی و مدام درگیر و دار با خوانین حامــی رژیم بودند، دور آقای مدنی جمع شــدند و این جورها بود که به تدریج آقای مدنی در منطقه مطرح شد و آوازه‌ی ایشان به همدان هم رسید.

○ **واکنش ساواک در قبال افزایش شهرت و محبوبیت آقای مدنی چه بود؟**

□ ابتدا به ساکن ســاواک چندان پاپیچ ایشان نمی‌شد. می‌گفتند مدنی در معرض مرگ اســت و به مصلحت نیست با ایجاد مزاحمت برای او، خودمان را در بین مردم بدنام‌تر از آن چه هستیم بکنیم. البته، خدا خواست تا آقای مدنی از آن بیماری مهلک به صورت معجزه‌آســایی شفا پیدا کند. یادم هست بعد از پیروزی انقلاب، یک بار که در محضر این ســیّد بزرگوار بودیم و بنده درباره‌ی بهبودی شگفت‌انگیز ایشان سؤال کــردم، در جواب فرمــود: بنده در اوج بیماری به جدم حضرت امیر(علیه‌السلام) متوسّــل شــدم و شــفای خودم از آن مرض را، از ایشان خواستم و به لطف خدا و عنایت اهل بیت(علیهماالسلام)، شفا پیدا کردم.

با مطرح شدن ایشان در محافل مبارزین مذهبی استان همدان و مشخص شدن این واقعیت که آقای مدنی از بیماری مهلک سِل شفا یافته، ساواکی‌ها بدجوری احساس خطر کردند و لذا، دوباره آقای مدنی را تبعید کردند و ایشان به اجبار از همدان رفت.

۲ـ شهید مدنی از دهه‌ی ۱۳۳۰ به همدان رفت و آمد داشت، امّا در محافل مذهبی شهر، در آن دوران چندان شناخته شده نبود. شاید همین قضیه ساواک را در فرستادن ایشان به همدان مجاب کرده باشد؛ خدا عالم است.

منتها، مردم استان، بر اثر ارادت شدیدی که نسبت به ایشان پیدا کرده بودند، دیگر ول کن ماجرا نبودند. مدام به محل تبعید ایشان می‌رفتند و حتی مخفیانه آقای مدنی را برای شرکت در مجالس مذهبی و سخنرانی به همدان می‌آوردند. در آن دوران سخت، مهم‌ترین حامی و طرفدار اصلی آقای مدنی در استان همدان، حاج محمّد حسینی بود. آقای حسینی از تجار آهن‌فروش شهر و جزء مبارزین متدین، باسواد و انقلابی همدان است که معمولاً آیت‌الله مدنی هربار به شهر می‌آمد، یا در خانه ایشان ساکن می‌شد و یا در خانه‌ی آقای سیّد جواد حجازی. بعد هم که آقای مدنی توسط ساواک مجدداً تبعید شد، بانی آوردن مخفیانه‌ی ایشان به همدان و برپایی آن جلسات سخنرانی، همین آقای حسینی بود.[1] رفت و آمدهای آقای مدنی به همدان تا آستانه انقلاب ادامه داشت. بعد از رحلت حضرت آیت‌الله آخوند همدانی بود که دیگر حضرت آیت‌الله مدنی به عنوان چهره‌ی شاخص و محور اصلی مبارزات مردمی علیه رژیم طاغوت در سطح استان مطرح شد.

○ تقسیم نیروهای مذهبی و مبارز استان همدان به دو طیف، در آن ماه‌های آخر قبل از پیروزی و پس از رحلت آیت‌الله آخوند همدانی هم استمرار داشت؟

□ بله، کاملاً. مثلاً بعد از اعلام بستن فرودگاه مهرآباد تهران توسط دولت شاپور بختیار برای جلوگیری از مراجعت امام (ره) به ایران، علمای شهرهای مختلف در اعتراض به این اقدام رژیم، تحصن کردند. در تهران، بزرگان روحانیت با جلوداری حضرات آیات: مرحوم طالقانی، شهید مطهری، شهید بهشتی، شهید مفتح، و سایر علما، در مسجد دانشگاه تهران متحصن شدند. در همدان هم اعلام تحصن شد، ولی عملاً نوعی حالت جبهه‌گیری بین حامیان آقای عالمی دامغانی که بیشتر هوادار مجاهدین خلق بودند، با طرفداران آقای مدنی وجود داشت.

○ این جبهه‌گیری صرفاً بین افراد حاشیه‌ای دو طیف بود یا بزرگان دو طرف را هم شامل می‌شد؟

□ خب، اصلاً خود آیت‌الله مدنی هم با آقای عالمی دامغانی خیلی مشکل داشت. آقای مدنی به صراحت علیه مبانی عقیدتی مجاهدین خلق و گرایش‌های افراطی مارکسیستی این سازمان موضع می‌گرفت. از طرف دیگر آقای عالمی دامغانی مدام

۱ـ هنوز هم، به رغم گذشت ۲۳ سال از شهادت آقای مدنی، در تمام یادواره‌هایی که برای بزرگداشت اوّلین شهید محراب برگزار می‌شوند، علمدار و همه کاره‌ی مراسم، حاج محمّد حسینی است.

آن‌ها را تأیید می‌کرد و روابط بسیار خوبی با سران مجاهدین خلق داشت. چه این‌که دو تا پسرش سازمانی بودند. لذا از همان ایام، مجاهدین خلق دور آقای دامغانی را گرفتند و عملاً تشکیلات دفتر و بیت ایشان را قبضه کردند.

○ طی روزهای قبل از پیروزی بهمن ۵۷، مرکز فعالیت آیت‌الله مدنی در شهر همدان کجا بود؟

□ در مسجد جامع همدان. آن‌جا نمازهای ایشان مرتب و با حضور انبوه مردم اقامه می‌شد. عمدتاً اقشار بازاری، فرهنگی، کارمند و خصوصاً جوان‌های مسلمان غیروابسته به مجاهدین خلق، بر گرد آقای مدنی حلقه زده بودند. ما هم به آقای مدنی گرایش و ارادت داشتیم. البته به دلیل این‌که خط‌کشی درست و دقیقی بین نیروهای نهضت وجود نداشت، طبعاً با بچّه‌های مسجد پیغمبر(صلی‌الله علیه و آله و سلم) که عموماً طرفدار آقای عالمی دامغانی و مجاهدین خلق بودند هم، نوعی رفاقت همراه با انتقاد داشتیم. در آن برهه، کسانی که به واقع به عمق انحراف عقیدتی و انحطاط فکری سازمان واقف باشند، خیلی کم بودند. از طرف دیگر، به قول امروزی‌ها؛ گفتمان غالب بر محیط همدان، نفس مبارزه با رژیم و اذناب به جای مانده او از قبیل دولت بختیار، سران فاسد ارتش، شهربانی و ساواک بدنام شاه بود. لذا، دیگر جایی برای یقه‌گیری و بازشدن جبهه داخلی بین طرفداران آقای مدنی و آقای عالمی دامغانی باقی نمی‌ماند.

○ بعد از فرار شاه از کشور در دی ماه سال ۵۷، آیا مردم و جوان‌های همدان به نمادهای حاکمیت رژیم در شهر از قبیل مجسمه‌های شاه هم آسیب زدند؟

□ بله. اصلاً مردم تصمیم گرفته بودند به هر قیمت ممکن، مجسمه شاه را از میدان اصلی شهر پایین بکشند. این میدان آن روزها پهلوی نامیده می‌شد و بعد از انقلاب اسمش را گذاشتند میدان امام خمینی. مقامات سیاسی ـ امنیتی رژیم در استان هم خیلی نسبت به این مسأله حساس شده بودند. این‌جا بود که خطر انفجار و قتل‌عام مردم توسط عوامل رژیم احساس می‌شد. آیت‌الله مدنی برای رفع غائله ابتکار فوق‌العاده هوشمندانه‌ای به خرج داد. ایشان به استاندار، رؤسای ساواک، شهربانی و ارتش در استان همدان هشدار داد و خیلی جدی به آن‌ها گفت: مردم شهر قصد دارند مجسمه را پایین بکشند و احدی قدرت جلوگیری آن‌ها را ندارد. اگر به این خاطر در شهر خونریزی بشود، همین‌جا اتمام حجت می‌کنم که مقصر، شما خواهید بود! گفتند: خب، می‌فرمایید چه کنیم؟ آقای مدنی گفت: خودتان همین شبانه بروید و بی سر و

صدا، آن مجسمه را از میدان بردارید.

به این ترتیب، با تدبیر آیت‌الله مدنی، مجسمه‌ی سوار بر اسب شاه از میدان اصلی شهر همدان بدون خونریزی توسط خود عوامل رژیم شبانه به زیر کشیده شد و آن را گذاشتند روی یک تریلی کفی و بردند توی پادگان تیپ ۳ همدان لشکر ۱۶ زرهی. صبح روز بعد که به میدان رفتیم، اثری از مجسمه برجای نمانده بود.

○ روزهای ۱۹ تا ۲۲ بهمن سال ۵۷، اوج درگیری مردم با نیروهای رژیم را در کشور به نمایش گذاشتند. تقابلی که به سود مردم و به قیمت فروپاشی رژیم شاهنشاهی به آخر رسید. از این ۴ شبانه‌روز سراسر ماجرا شما چه به خاطر دارید؟

□ از اوایل بهمن، به دستور مقامات ارشد ارتش طاغوت، تانک‌های چیفتن تیپ ۳ لشکر ۱۶ زرهی را برای اجری کودتا و سرکوب خونین مردم، از همدان به تهران بردند و آن‌ها را در مقر "هنگ نوجوانان" ـ محل فعلی دانشگاه امام حسین(علیه‌السلام) سپاه ـ مستقر کردند. ضمناً برای بالا بردن ضریب موفقیت کودتا و کشتار سکنه‌ی مرکز سیاسی کشور، دستور دادند تیپ یکم بیستون از لشکر ۸۱ زرهی کرمانشاه هم هرچه سریع‌تر خودش را به تهران برساند. بعد از سرنگونی رژیم و دستگیری فرماندهان ارشد ارتش شاه، مشخص شد طرح کودتا به تصویب سفارت آمریکا در تهران رسیده بود و معاون جناح اروپایی پیمان ناتو؛ ژنرال رابرت هایزر هم که در ایران حضور داشت، برای اجرای هرچه سریع‌تر کودتا، حداکثر تا سحرگاه روز ۲۲ بهمن ۵۷ در تهران تأکید می‌ورزید. چه این‌که ساعت ۱۴ روز ۲۱ بهمن، رادیوی رژیم اعلامیه تیمسار مهدی رحیمی فرماندار نظامی تهران را قرائت کرد که گفته بود: ساعات منع عبور و مرور شبانه از ساعت ۲۱ تا ۵ صبح، به ساعت ۱۶:۳۰ تا ۵ بامداد تغییر یافته و احدی از ساعت چهار و نیم بعدازظهر به بعد، حق تردد در خیابان‌های تهران را ندارد. برنامه داشتند تا در غروب ۲۱ بهمن در تهران کودتا کنند. البته ساعت ۴ عصر همان روز حضرت امام هم بیانیه محکمی دادند و اعلام کردند حکومت نظامی غیرقانونی است، مردم تهران به خیابان‌ها بریزید![۱] مردم هم آمدند و طرح شیطانی بقایای رژیم برای کودتا خنثی شد.

حالا نکته‌ی مهمی که در این رابطه ناگفته مانده، نقش مردم استان همدان و در

۱ـ جهت اطلاع بیشتر ر.ک. به: مجلّد اوّل از جلد یکم روزشمار جنگ ایران و عراق؛ پیدایش نظام جدید، روزشمار وقایع روز ۲۱ بهمن ۱۳۵۷، صص ۴۳ و ۴۲، مرکز مطالعات و تحقیقات جنگ سپاه، چاپ اوّل، اسفند ۱۳۷۵.م.

رأس آن‌ها، شهید بزرگوار حضرت آیت‌الله مدنی در جهت ناکامی این توطئه است. به محض آن‌که خبر حرکت تیپ زرهی بیستون لشکر ۸۱ از کرمانشاه به همدان رسید، شهر یک پارچه جوش و خروش شد. مردم برای کسب تکلیف در اطراف اقامتگاه آقای مدنی جمع شدند. ایشان بلافاصله ابتکار عمل را به دست گرفت، جوان‌های مبارز شهر را سازماندهی کرد و برای جلوگیری از عبور تانک‌های تیپ موصوف از همدان به سمت تهران، خودش به میدان آمد. وقتی کاروان تانک‌ها وارد شهر شدند، مردم بلافاصله به آن‌ها هجوم بردند و انواع و اقسام سنگرهای خیابانی و موانع بازدارنده را بر سر راه تانک‌ها احداث کردند. زنان خانه‌دار و بچه‌ها کوکتل مولوتف[۱] درست کردند و حتی عده‌ای از مردم زدند به صف تانک‌ها و شیلنگ هیدرولیک آن‌ها را با قیچی آهن‌بُر بریدند. با بریده شدن شیلنگ‌ها، تانک‌های رژیم دیگر قدرت جابه‌جایی نداشتند و زمین‌گیر شدند. البته تیربارهای این تانک‌ها فعال بودند و آتش پرحجمی روی مردم باز کردند و شماری از آن‌ها را یا زخمی کردند و یا به شهادت رساندند. در شهر غوغایی به پا شد.[۲]

○ **خود شما هم در آن درگیری حضور داشتید؟**

□ البته. شب نوزدهم بهمن، آقای مدنی ما را سازماندهی کرد. به یاد دارم آن روزها، برادرمان آقای دکتر محمّدعلی کی‌نژاد که از اساتید دانشگاه بوعلی سینای همدان بود و به دلیل تبریزی بودن، ارتباط نزدیک با آیت‌الله مدنی داشت، مسؤولیت تجهیز و تسلیح تیم‌های مردمی را به عهده گرفت. ایشان چند قبضه کلت کمری آورد و بچه‌ها را با آن‌ها مسلح کرد و رفتیم به جنگ تانک‌های مدرن ارتش طاغوت. در بین نیروهای مردمی‌ای که در آن روز به مصاف تانک‌های رژیم شاه رفتند، جوان‌های سایر شهرهای استان هم بودند. مثلاً شماری از بچّه‌های مَریانَجی[۳] با خودشان قمه، شمشیر و چاقوهای بزرگ سلاخی آورده بودند. بعد از قلع و قمع تانک‌ها و به اسارت

۲ـ نوعی بمب دست‌ساز آتش‌زا است که با ترکیب صابون رنده شده، گازوئیل و ریختن این معجون داخل بطری‌های شیشه‌ای و آتش زدن تکه پارچه نصب شده بر دهانه بطری که کار فتیله را انجام می‌دهد و پرتاب آن عمل می‌کند. اوّل بار در جنگ جهانی دوّم، روس‌ها این کوکتل [= معجون] آتش‌زا را ابداع کردند که به خاطر نام مخترع آن مولوتف، به کوکتل مولوتف معروف شده است.م.

۳ـ جهت اطلاع بیشتر از این ماجرا، ر.ک.به: پیدایش نظام جدید، روزشمار وقایع کشور در روز ۲۱ بهمن ۱۳۵۷ صص ۴۶ و ۴۷.م.

۱ـ مَریانَج، از شهرستان‌های تابعه‌ی استان همدان است، با مردمانی زحمت‌کش و بسیار مذهبی. این شهرستان در دوران دفاع مقدس، از نیروخیزترین مناطق استان به شمار می‌رفت.

گرفتن کل خدمه‌شان، رفتیم از شهر بیرون؛ روبه سمت تهران. دیدیم اهالی روستاها به محض دریافت خبر حرکت تانک‌ها از آقای مدنی، به صورت خودجوش، آمده‌اند و با بیل و کلنگ جاده آسفالت مواصلاتی همدان به تهران را در چندین نقطه کنده‌اند، طوری که تانک نتواند از روی جاده عبور کند. بعضی جاها با کمپرسی روی جاده کلی خاک ریخته بودند. فردای آن روز، روزنامه‌های کیهان و اطلاعات عکس‌های درگیری مردم همدان با تانک‌های لشکر ۸۱ را در صفحه اول‌شان چاپ کردند. در نتیجه، توطئه قتل‌عام مردم تهران و دستگیری و به شهادت رساندن حضرت امام (ره) توسط عوامل رژیم طاغوت در نطفه خفه شد و مزدوران چهار ستاره‌ی ژنرال هایزر آمریکایی از مردم ایران شکست خوردند.[۱]

○ از چهره‌های شاخص مبارزان استان همدان که در آن ایام شخصاً با آن‌ها در ارتباط بودید، چه کسانی را به یاد دارید؟

□ اوّل از همه باید از روحانی بزرگوار و مبارز، حجة‌الاسلام محمّد جوادی یاد کنم. آقای جوادی در آن روزها اعلامیه‌های امام (ره) را از تهران می‌آوردند و ما آن‌ها را می‌گرفتیم و در شهر همدان و سایر شهرستان‌های استان توزیع می‌کردیم. سایر دوستان عبارت بودند از آقایان: علی علی‌پور، محمّد سراجیان، شهید مرتضی اولَنج، آقای اولَنج روز اوّل جنگ تحمیلی در پاسگاه تیله‌کوه با اصابت گلوله توپ دشمن به شهادت رسید. ما به همراه همین دوستان، روز بیست و یکم بهمن ۵۷، به مراکز شهربانی و ساواک رژیم هجوم بردیم و این مراکز به دست انقلابیون افتاد. بعد هم سلاح‌های غنیمتی و اموال و اسناد به دست آمده را به اقامتگاه آیت‌الله مدنی منتقل کردیم و بنا به تصمیم ایشان، قرار شد تا زمان تثبیت اوضاع، اقلام غنیمتی در همان منزل نگهداری شوند. البته طرفداران مجاهدین خلق هم کلی سلاح، مهمات، تجهیزات نظامی و مخابراتی و پول نقد و اسناد دولتی را غارت کردند و بخشی از آن‌ها را بردند در زیرزمین خانه‌ی آقای عالمی دامغانی انبار کردند.

○ با پیروزی انقلاب، نخستین نهادی که شکل گرفت، کمیته‌های مردمی دفاع از انقلاب بود که در سطح محلات و مناطق شهرها ایجاد شدند. در همدان این کمیته‌ها چگونه به وجود آمدند؟

۱ـ ر.ک.به: طرح تفصیلی کودتا به امضای سپهبد معدوم مهدی رحیمی فرماندار نظامی تهران مندرج در صص ۴۹ و ۴۸ کتاب پیدایش نظام جدید، روز شمار وقایع ۲۱ بهمن ۱۳۵۷.م.

□ از فردای پیروزی، دو کمیته در همدان تأسیس شد: کمیته اوّل را آقای عالمی دامغانی و طرفداران او درست کردند و کمیته‌ی دوّم که عمدتاً هواداران حضرت آیت‌الله مدنی را پوشش می‌داد، به فرماندهی برادرمان علی آقامحمدی تأسیس شد. آقای آقامحمدی واقعاً برای پیروزی انقلاب خیلی زحمت کشید و در تمام میتینگ‌های مردمی قبل از پیروزی، از سخنرانان پرشور و پرطرفدار استان همدان بود.

این دو تشکل موازی با هم مشکل داشتند. به عنوان مثال، احکام صادره از آقای عالمی دامغانی را، کمیته طرفدار آقای مدنی قبول نداشت و احکام آقای مدنی را هم، کمیته‌ی آن‌ها به رسمیت نمی‌شناخت. سرانجام در اوایل پاییز سال ۱۳۵۸ که آیت‌الله اشراقی داماد حضرت امام (ره) به همدان آمدند، چند تحول عمده صورت گرفت: در وهله‌ی اوّل آقای عالمی دامغانی از امامت جمعه‌ی شهر برکنار شد و به حکم حضرت امام (ره)، امامت جمعه را آیت‌الله مدنی به عهده گرفت. آن کمیته‌ی متعلق به طرفداران آقای عالمی دامغانی هم رسماً منحل شد.

○ در امر تشکیل سپاه پاسداران در استان همدان، چه کسانی پیشگام بودند؟

□ نهاد مقدس سپاه پاسداران انقلاب اسلامی به صورت رسمی، بعد از تصویب اساسنامه‌ی آن توسط شورای انقلاب در اردیبهشت ۵۸ شروع به کار کرد. امّا در حد فاصل ۲۲ بهمن ۵۷ تا اردیبهشت ۵۸، در تمام شهرهای کشور، گروه‌های شبه نظامی‌ای با نام پاسداران انقلاب فعالیت می‌کردند. در سطح استان همدان هم، آقای جواد معطری از بازاریان معتبر همدان، عضو با سابقه‌ی جمعیت فداییان اسلام و دوست صمیمی آیت‌الله شیخ صادق خلخالی، تشکیلاتی را به اسم پاسداران انقلاب راه‌اندازی کرد و مدتی هم خودش سرپرست آن بود. سایر چهره‌های شاخص آن مجموعه عبارت بودند از: آقای همایونی[1]؛ که بعدها اوّلین رئیس جهاد سازندگی استان همدان شد، برادرمان محمّدرضا فراهانی، که روز چهارم جنگ، در جبهه‌ی سرپل‌ذهاب به شهادت رسید، حاج محمود نیکومنظر که کارمند اداره‌ی تعاون شهر و روستا و رابط مبارزین مذهبی استان همدان با نظامیان حزب‌اللّهی فعال در ارتش طاغوت بود و در تشکیلات پاسداران انقلاب همدان، به استعداد یک تیم نیرو داشت. خانم مرضیه حدیده‌چی ـ معروف به خانم دبّاغ ـ هم به اتفاق حاج محمّد سماوات یک تیم نیرو داشتند. یک تیم هم نیروهای رضا قیطانی و

۱ـ آقای همایونی بعد از پایان جنگ، معاونت پارلمانی وزارت جهاد را به عهده گرفت و سرانجام در سال ۱۳۸۲ بازنشسته شد.

از طرفداران سازمان مجاهدین خلق بودند. بعد از شورش مسلحانه‌ی منافقین در خرداد ۱۳۶۰، قیطانی دستگیر، محاکمه و اعدام شد.

جان کلام، همین جمع، عملاً به چهار، یا پنج تیم تقسیم می‌شد. جالب است بدانید که کل نیروهای پاسداران انقلاب همدان، ۳۷ نفر بیشتر نبود! اصل وحدت فرماندهی در این مجموعه محلی از اعراب نداشت و فرماندهان تیم‌ها، همدیگر را قبول نداشتند. فعالیت‌ها، همه در جهت خنثی‌سازی همدیگر بود.

○ مقر این چهار ـ پنج تیم تشکیلات موسوم به پاسداران انقلاب در کدام نقطه‌ی شهر همدان واقع شده بود؟

□ در شهر ساختمانی بود متعلق به سازمان پیشاهنگی. این تیم‌ها رفتند و آن‌جا را تصرف کردند و شد مقرشان. بعد از آقای معطری، پیش از آن‌که بحث تشکیل نهادی به اسم سپاه در کشور داغ شود، سران آن تیم‌های پنج‌گانه، هر کدام جداگانه به تهران می‌آمدند تا در ملاقات با حامیان مرکزنشین‌شان، بتوانند حکم فرماندهی سپاه استان را به نام خودشان بگیرند. در نهایت حکم فرماندهی سپاه استان توسط نماینده وقت حضرت امام (ره) در سپاه، به اسم حسین کوشش صادر شد. ایشان شخصاً در همدان طرفدار آقای معطری بود. منتها هم روابط عمومی خوبی داشت و هم این‌که به واسطه‌ی سابقه‌ی مبارزه و پنج سال زندانی سیاسی بودن، در مجموع همه از او حرف‌شنوی داشتند. البته کماکان در سپاه هم بحران داشتیم.

○ دیگر به چه خاطر؟

□ اداره‌ی سپاه در آن وضعیت واقعاً مشکل بود. هیچ کدام از گروه‌ها، سایر گروه‌های عضو مجموعه‌ی سپاه را قبول نداشت. حتی خوب به خاطر دارم که اعضای هر یک از آن گروه‌ها، در جلسات ادواری شورای فرماندهی سپاه استان، با خودشان ضبط صوت می‌آوردند و مذاکرات حضار جلسه را ضبط می‌کردند، تا بعد بتوانند با استفاده‌ی گزینشی از محتویات آن کاست‌ها، زیرآب تفکر رقیب‌شان را بزنند. آن‌چه که بر فضای آن جلسات حکمفرما بود، ملغمه‌ای بود از باندبازی، آنارشی و حاکمیت هوای نفس... همین و دیگر هیچ.

آقای کوشش هم بیش از دو ماه دوام نیاورد و سرانجام در اواخر فروردین سال ۱۳۵۸ ناچار شد از فرماندهی سپاه استان همدان کناره‌گیری کند. این‌بار به حکم آقای لاهوتی؛ نماینده امام در سپاه مرکز، خانم دبّاغ به فرماندهی سپاه همدان تعیین

شد و تا اواسط شهریور ۵۸ ایشان مسؤول سپاه بود.

○ **حال و هوای سیاسی حاکم بر استان همدان و جریان‌های سیاسی فعال در منطقه را می‌توانید برای‌مان توصیف کنید؟**

□ البته. اصولاً به دلیل تقیّد شدید و ریشه‌دار مردم استان همدان به اسلام و مکتب اهل بیت(علیهما‌السلام)، گروه‌های کمونیستی در همدان و سایر شهرستان‌ها هیچ جایگاه و جاذبه‌ای نداشتند. شاید مجموع عناصر فعال کل گروه‌های مارکسیستی در استان، بیش از ۵۰ یا ۶۰ نفر نبود. این‌ها هم عمدتاً فرزندان اقشار مرفه شهری و ملاکین روستایی بودند. حالا شما بچّه سرمایه‌دار یا فئودال‌زاده‌ی نازپرورده‌ای را در نظر بگیرید که می‌خواهد با شعارهای الحادی کمونیستی در سطح استانی عمیقاً مذهبی مثل همدان، کار سیاسی کند!

مردم دست رد به سینه‌شان می‌زدند. همین پنجاه ـ شصت نفر کمونیست، همدیگر را قبول نداشتند. پا به سن گذشته‌های‌شان طرفدار حزب توده بودند. جوان‌ترها هم بیشتر طرفدار چریک‌های فدایی خلق و پیکار. تک و توکی هم مائوئیست طرفدار حزب رنجبران.

متأسفانه در بحث گروه‌هایی که بعد از خرداد ۱۳۶۰ به خط نفاق معروف شدند، وضع به گونه‌ای دیگر بود. دو گروه شبه نظامی مذهبی در سطح استان همدان بعد از انقلاب مطرح بودند. یکی شاخه‌ی همدانِ گروه مجاهدین خلق و آن دیگری، یک تشکیلات کوچک‌تر محلی، معروف به گروه حدید. البته گروه حدید قبل از پیروزی انقلاب اسلامی در همدان تشکیل شده بود و حتی در آن مقطع، کارهای جالبی هم انجام داد.

○ **پس در بدو ماجرا، اعضای گروه حدید، یک مجموعه بچّه مسلمان مبارز بودند؟**

□ بله. به عنوان مثال، از جمله کارهای معروف مسلحانه‌ی این گروه در پیش از پیروزی انقلاب، ترور یکی از افسران سرکوبگر و بدنام شهربانی رژیم شاه در همدان، به نام سرگرد کازرونی بود. منتها... از فردای پیروزی انقلاب، همین گروه مسلمان دو آتشه، که فعالیت خودش را با شعار اطاعت از حضرت امام خمینی (ره) شروع کرده بود، طی یک روند زمانی کوتاه، دستخوش چنان استحاله‌ی عجیبی شد که سرانجام رسید به خط انحرافی تشکیلات فرقان.

○ **یعنی بدل شدند به یک گروهک تروریستی محارب؟**

□ دقیقاً. به محض پیروزی انقلاب، عناصر گروه حدید آمدند و به موازات نیروهای مجاهدین خلق، در شهر همدان هر کدام برای خودشان مقرهایی تشکیل دادند. قبل از سقوط رژیم شاه، در همدان یک طبیب کلیمی معروفی بود به اسم دکتر نورانی. این شخص به علت وابستگی به دستگاه سرنگون شده‌ی سلطنت، با پیروزی انقلاب از کشور متواری شد و طرفداران مجاهدین خلق رفتند و ساختمان مطب او را گرفتند و آن را تبدیل کردند به مقر سیاسی ـ تبلیغاتی خودشان در مرکز استان همدان.[1] علاوه بر آن ساختمان، رفتند و پادگانی را گرفتند و آن‌جا هم شد مقر نظامی‌شان.[2]

در بیرون شهر همدان، اداره‌ی کل آموزش و پرورش استان، یک مجموعه‌ی فضای سبز تفریحی داشت، معروف به اردوگاه کیوارستان. عناصر گروه حدید هم در این اردوگاه، به اعضا و طرفداران خودشان، مباني جنگ‌های چریکی و اصول تخریب و انفجارات را آموزش می‌دادند. امام جمعه‌ی وقت همدان، با اعضای حدید و مجاهدین خلق روابط تنگاتنگی داشت. پسرهای ایشان از بچّه‌های سازمان بودند و ستاد نمازجمعه همدان هم دست منافقین افتاد. به عبارت جامع‌تر، طی شش ماهه‌ی اوّل سال ۵۸ کل شهر، دست این دو گروه بود.

○ با این اوصاف، سپاه همدان در کجا و چگونه به نیروهای خودش آموزش نظامی می‌داد؟ آخر فرمودید نقاط کلیدی و مناسب برای مجموعه‌ای نظامی، دربست در اختیار طرفداران گروه‌های حدید و مجاهدین خلق قرار داشت؟

□ درست است که پادگان آموزشی ابوذر در شهر همدان دست طرفداران سازمان مجاهدین خلق بود، امّا جالب است خدمت شما عرض کنم که آن روزها، بچّه‌های سپاه استان هم در همین پادگان آموزش نظامی می‌دیدند. با توجه به این مطلب که سازمان در تمامی بیانیه‌ها و موضع‌گیری‌های رسمی، خودش را شدیداً معتقد به رهبری امام خمینی (ره) و مبانی انقلاب اسلامی نشان می‌داد ـ دست کم تا برگزاری رفراندوم قانون اساسی نظام در پاییز ۱۳۵۸ که توسط سازمان تحریم شد ـ هنوز مرزبندی سفت و سختی بین بچّه‌های سپاه و عناصر مجاهدین خلق ایجاد نشده بود. لذا، من که به عنوان مربی آموزش نظامی سپاه در آن پادگان مشغول به فعالیت بودم، هم به بچّه سپاهی‌های خودمان آموزش می‌دادم، هم به طرفداران سازمان!... [می‌خندد].

۱ـ ساختمان آن مطب، هنوز هم در همدان هست. بعدها تبدیل شد به پاسگاه نیروی انتظامی.

۲ـ این پادگان چندی بعد به دست سپاه افتاد و الان در شهر، به اردوگاه فرهنگی ـ تربیتی ابوذر نیروی مقاومت بسیج استان همدان معروف است.

○ باور کردن چنین امری، کمی دشوار به نظر می‌رسد.

□ خب، برای درک آن شرایط، شما باید از فضای دهه‌ی هشتاد، سی‌سال به عقب برگردید؛ به بهار سال ۱۳۵۸ و موقعیت آن روز مملکت و فضای فکری و سیاسی حاکم بر جامعه در اوّلین ماه‌های بعد از پیروزی انقلاب را هم لحاظ کنید. در ثانی، بچّه‌هایی که آن روزها در همدان جذب سازمان شدند، جوان‌های مُهمَل و ولنگاری نبودند. این‌ها جزء بچّه مسجدی‌های شاخص شهر محسوب می‌شدند. عمده‌ی این اشخاص، بچّه‌های مسجد پیغمبر (صلی‌الله علیه و آله و سلم) بودند و محفل و مأوای‌شان آن مسجد بود. مسجد پیغمبر (صلی‌الله علیه و آله و سلم) در کنار مسجد جامع، از مراکز اصلی مبارزات مذهبی ـ سیاسی ضدسلطنتی در مرکز استان همدان به شمار می‌رفت. خب، طبعاً ما با این بچّه‌ها معاشر بودیم. حتی اشخاصی از قبیل بنده، در آن سال‌های آکنده از خفقان و ارعاب نیمه‌ی اوّل دهه‌ی ۱۳۵۰، به دلیل مطرح شدن مجاهدین خلق به عنوان گروهی بچّه مسلمان مبارز، نسبت به آن‌ها احساس علاقه داشتیم. لذا، در آن روزهای اوّلیه بعد از پیروزی انقلاب، خودمان را با این بچّه‌ها در یک صف و سنگر می‌دانستیم. بدیهی بود که در آن حال و هوا، برای آن‌ها هم آموزش نظامی ترتیب می‌دادیم. با این امید،که یک روز در نبرد با دشمنان انقلاب اسلامی، دوش به دوش هم بجنگیم... بله، امید عبثی بود. به قول مرحوم آخوند خراسانی؛ سرکه انداختیم، شراب شد![1]

○ مشخصاً در جایگاه یک مربی آموزش نظامی، شما در پادگان آموزشی ابوذر همدان، چه موادی را تعلیم می‌دادید؟

□ چون در تیپ ۵۵ هوابرد خدمت سربازی را گذرانده بودم، علاوه بر آموزش رزم انفرادی، تاکتیک‌های جنگ چریکی، کار با سلاح سبک و نارنجک، نحوه‌ی کار با خمپاره‌انداز را هم تعلیم می‌دادم. آن روزها، ما از پادگان تیپ ۳ لشکر ۱۶ زرهی، یک قبضه خمپاره‌انداز ۸۱ م.م آمریکایی گرفته بودیم و با همان قبضه، به افراد آموزش می‌دادیم.

۱ـ در تمامی مراحل و ادوار تاریخ بشر متمدن و در همه‌ی نهضت‌های مذهبی و اجتماعی، یک قشر یا جناح با مدعیات خیلی رادیکال وارد نهضت می‌شود و در مقاطع بعدی، بنا به دلایل خصلتی یا عقیدتی، خرج خودش را از نهضت سوا می‌کند و حتی در مقابل آن می‌ایستد. این سنت تاریخ است. در هر برهه‌ای از رخدادهای انقلاب خودمان هم شاهد وقوع آن بوده‌ایم؛ چه در دهه‌ی اوّل انقلاب، چه در دهه‌ی دوّم. مقام معظم رهبری همین چند سال پیش، ضمن تحلیل این موضوع در یکی از خطبه‌های نماز جمعه تهران، از این خصلت طبیعی انقلاب‌ها، با عنوان ریزش‌ها و رویش‌ها یاد کردند.



کردستان

○ بسیار خوب. بهتر است بپردازیم به نخستین چالش جدی و حاد امنیتی مملکت، پس از پیروزی انقلاب اسلامی؛ یعنی غائله تجزیه‌طلبی در کردستان[1] و...

□ بنده از شما عزیزان اجازه می‌خواهم در این مورد خاص، قدری دور مصاحبه را کنـد کنیـم و بپردازیم به این معنا که اصولاً قضیه تجزیه‌طلبی در مناطق کردنشـین غرب کشـور، با چه پس‌زمینه‌هایی و از کجا و چه هنگام پا گرفت و چطور تبدیل به مهم‌ترین بحران سال‌های اوّل انقلاب شد. موافقید؟

○ کاملاً. منتها به این شرط که توضیحات شما، به دور از کلی‌گویی و با همان صراحتی باشد که از ابتدای این گفت‌وگو، از آن بهره‌مند بودیم.

□ متوجه منظورتان شـدم. عصر روز ۲۲ بهمن ۱۳۵۷ بود که با سـرنگونی قطعی بقایای ارکان رژیم سـلطنت، انقلاب اسلامی به پیروزی رسید. درست هشت روز بعد، در یکم اسـفندماه سال ۵۷ بود که چند مجموعه، متشکل از بدنام‌ترین عناصر وابسته به سـاواک منحله رژیم شاه و سـرویس‌های اطلاعاتی آمریکا و رژیم بعثی حاکم بر کشور عراق، ضمن محاصره پادگان تیپ سوم لشکر ۶۴ ارتش در شهر کردنشین مهاباد در اسـتان آذربایجان‌غربی و حمله به نفرات موجود در آن، عَلَم طغیان مسلحانه علیه انقلاب اسـلامی مردم ایران را در مناطق کردنشین غرب کشور بلند کردند. مهره‌هایی از قبیل: شـیخ عزالدین حسـینی؛ روحانی نمای حقوق‌بگیر سـاواک در مهاباد، شیخ عثمان نقشبندی؛ فئودال درباری منطقه اورامانات و سرحلقه‌ی فرقه صوفیان نقشبندیه،

۱ـ در پی انتشار چاپ اوّل از تحریر اوّل این کتاب، شماری از منتقدین و صاحب‌نظران گرامی مسائل تاریخی انقلاب و ادبیات پایداری، در تماس با مؤلف متعرض این معنا بودند که چرا از غائله تجزیه‌طلبی در مناطق کردنشین به عنوان نخستین چالش جدّی و حاد امنیتی کشور یاد شده است و نه از غائله‌های خوزستان یا ترکمن صحرا؟!

در پاسخ این اشکالِ منتقدین ارجمند، اجمالاً عرض می‌شود: جریان‌های شورشی ضدانقلابی موسوم به خلق عرب و خلق ترکمن مشخصاً از بهار ۱۳۵۸ در مناطق خوزستان و شرق مازندران عَلَم طغیان برافراشتند، در حالی که غائله موسوم به جنبش خلق کرد، از یکم اسفند ۱۳۵۷ با محاصره پادگان مهاباد آغاز شد.م

سردار جاف و صنارمامدی؛ خوانین سلطنت‌طلب، عبدالرحمن قاسملو؛ سرکرده‌ی حزب دموکرات کردستان و گروه‌های چپ افراطی به سردمداری سازمان چریک‌های فدایی خلق، سازمان انقلابی زحمت‌کشان کردستان ـ معروف به کومه‌له ـ و منشعبین کمونیست مجاهدین خلق؛ موسوم به سازمان پیکار در راه آزادی طبقه کارگر.

○ محمل این اشخاص و طیف‌ها برای توجیه شورش مسلحانه‌شان چه بود؟

□ توجیه‌شان این بود که کردها قربانی ستم ملی بوده‌اند و حقوق قومی و سیاسی‌شان پایمال شده و حالا، برای به دست آوردن این حقوق تاریخی است که این آقایان و احزاب، رهبری شورش مسلحانه را به دست گرفته‌اند. واقعاً یکی از مصادیق عینی کلام حضرت امیر(علیه‌السلام) را که می‌فرمود کلمةُ حَق، یُرادُ بهاالباطِل، ما در همین واقعه می‌دیدیم. بله؛ طی نیم قرن سلطنت نامشروع دودمان پهلوی بر این مملکت، بدیهی‌ترین حقوق انسانی و اسلامی قومیت‌های ایرانی ـ از جمله هموطنان کرد زبان ما ـ زیر پا گذاشته می‌شد و همه‌ی آن‌ها قربانی ستم و تبعیض بودند، امّا خوشمزه اینجاست: دست‌کم نیمی از همین حضراتی که در آن برهه داعیه‌ی رهبری جنبش خلق کرد[1] را داشتند، خودشان از جمله استوانه‌های اصلی تحکیم حاکمیت ظالم و سرکوبگر خاندان پهلوی در مناطق کردنشین غرب کشور بودند. سردار جاف، فئودال معروف پاوه، تسمه از گرده‌ی عشایر محروم کرد مناطق پاوه، نوسود، جوانرود و ریجاب کشیده بود و احدی جرأت نداشت به او بگوید بالای چشم شما ابرو است. ساواک و تفنگ ژاندارم‌های شاه را پشت سرش داشت. برادر همین آقا؛ یعنی سالار جاف، وکیل تحمیلی رژیم شاه به مردم پاوه و مناطق اورامانات، در مجلس شورای ملی بود که اوّل انقلاب، دادگاه انقلاب او را به جرم سرسپردگی به طاغوت و سوابق سیاهش محاکمه کرد و محکوم به تیرباران شد و بعد سردار جاف به بهانه‌ی خونخواهی برادرش، با دار و دسته مسلح او ریختند توی اورامانات و در حق مردم طرفدار انقلاب و نوامیس‌شان مرتکب چنان جنایات و فجایعی شدند که بنده از بازگویی‌شان واقعاً شرم دارم. یا شیخ‌عزالدین حسینی، که روز اوّل اسفند ۵۷ شخصاً رهبری حمله

۱ـ بلوای تجزیه‌طلبی ضدانقلابیون در مناطق کردنشین غرب کشور را آن روزها با این اسم بی‌مسما به راه انداخته بودند. جالب اینجاست که صدی نودکادرها و نیروهای این آقایان از فرزندان اقشار مرفه مناطق اعیان‌نشین تهران، گیلان و مازندران و استان فارس بودند و حتی یک کلمه کردی نمی‌دانستند. بعد از دستگیر شدن این‌ها، از جیب‌شان کتاب راهنمای خودآموز زبان کردی کشف می‌شد.

به پادگان ارتش در شــهر مهاباد را داشــت، از روز هفتم آذر سال ۱۳۴۷ به فرمان محمّدرضا پهلوی به امامت جمعه شهرستان مهاباد منصوب شد و ارتباط تنگاتنگی با رئیس ســاواک مهاباد داشــت،[1] و بالای منبر مســجد مهاباد به جان پدر تاجدار و خاندان جلیله‌ی ســلطنت دعا می‌کرد. لیســت منابع اطلاعاتی حقوق‌بگیر ساواک مهاباد که منتشــر شــد، اســم این رهبر روحانی جنبش خلق کرد[2] در صدر فهرست اســامی قرار داشت. آقای شیخ عثمان نقشبندی را به محض پیروزی انقلاب، خود جوان‌های انقلابی در مریوان به خاطر ســوابق ســیاه وابستگی‌اش به دربار پهلوی و همدســتی با عوامل سرکوبگر ساواک کردســتان، گرفتند و تحویل دادگاه انقلاب دادند و مزارع و باغ‌های ســیب ایشان در ســروآباد مریوان هم مصادره شد. منتها او را از زندان فراری دادند و این شــیخ شاه‌پرســت، یک شــبه شــد متحد شماره یک گروه مائوئیســت افراطی کومه‌له و قطب عرفانــی جنبش خلق کرد. پدر همین عبدالرحمن قاســملوی سوسیالیست، بزرگ‌ترین فئودال استان کردستان بود که طی بیســت و پنج سال قبل از انقلاب، حاصل چپاول دسترنج زارعین محروم کرد را به فرانسه می‌فرستاد تا رهبر حزب دمکرات کردستان، آن پول‌ها را در عشرتکده‌های محلات پیگال و مون پارناس شــهر پاریس، صرف دفاع از حقوق پایمال شــده‌ی خلق کُرد بکند. بله آقاجان؛ رهبران اصلی جنبش خلق کرد، که به محض سرنگونی رژیم پهلوی، در مناطق کردنشــین غرب کشــور قیام مسلحانه به راه انداختند، یک چنین ســوابق مبارزاتی‌ای هم داشــتند!

○ خب، با یک چنین سوابقی، چطور این‌ها توانسته بودند در کردستان رو بیایند؟

□ جواب سؤال شما حاضر و آماده است: فقر فرهنگی در مناطق کردنشین بی‌داد می‌کرد، حالا شما همین استضعاف فکری ـ فرهنگی را بگذارید کنار محرومیت و فقر مالی اکثریت قاطع عشایر و ساکنان مناطق روستایی و شهری کردستان و تعصب‌های فرقه‌ای و عشــیره‌ای را هم به آن‌ها اضافه کنید، تا بفهمید که چطور شــد آن عناصر بدسابقه توانستند در کردستان و سایر مناطق کردنشین رو بیایند. در این رابطه، مثال‌ها

۱ـ جهت مطالعه مشروح اسناد وابستگی عزالدین حسینی به ساواک، ر.ک.به کتاب: پیدایش نظام جدید، ضمیمه خبر شماره ۶۷۲، صص ۶۲۸ تا ۶۳۰. م.

۲ـ تمام رادیوهای فارسی زبان خارجی اعم از صدای آمریکا، بی‌بی‌سی، رادیو اسراییل، سرویس فارسی رادیو بغداد و حتی روزنامه‌های اطلاعات، کیهان، آیندگان ـ به واسطه‌ی حضور اعضا و طرفداران گروهک‌های ضدانقلاب در تحریریه‌شان ـ تا مدت‌ها از این روحانی نمای فاسد و ساواکی، رسماً با چنین لقبی یاد می‌کردند.م.

فراوان‌اند، من یکی از آن‌ها را که از شهید عزیزمان حاج همّت[1] شنیده‌ام، این‌جا نقل می‌کنم: بعد از رانده شدن ضدانقلاب از مناطق اصلی کردستان، بچّه‌های سپاه و جهاد باغات سـیب شیخ عثمان نقشبندی را که به کردستان عراق فرار کرده بود، به صورت مشاع، به اهالی منطقه واگذار کردند تا هم به آن‌ها رسیدگی شود و هم نیمی از درآمد فـروش محصول را به صورت نقدی، بین مردم تقسـیم کنند. منتها بعد از برداشـت و فروش محصول، مردم بعضاً حاضر نبودند پول دسترنج‌شان را بگیرند. بچّه‌ها می‌گفتند: خیلی تعجب کردیم، بعد از بررسـی مفصل، معلوم شد عوامل سرسپرده‌ی شیخ عثمان بین اهالی شـایع کرده بودند؛ این پول‌ها حرام است، حتی خوردن یک دانه سیب باغ شیخ هم حرام است، اگر کسی یک دانه سیب شیخ را بخورد، دهانش کج می‌شود!

علاوه بر استحمار مذهبی، از عامل تطمیع هم استفاده می‌کردند. در تبلیغات‌شان به مردم می‌گفتند: [امام] خمینی، حکومتش در کردستان کاره‌ای نیست. همه کاره ما هستیم و به زودی هم حکومت خودمختار خودمان را در کردستان تشکیل می‌دهیم. اگر امروز کسی از ما تفنگ نگیرد و نجنگد، بعد از تشکیل حکومت، او را فرماندار و بخشدار و ده‌دار نمی‌کنیم. اجازه‌ی تحصیل رایگان به بچّه‌هایش نمی‌دهیم و وقتی ارتش خلق کرد را درست کردیم، به او درجه‌ی استوار چهارمی نمی‌دهیم. حال آن‌که اصلاً در هیچ جای عالم، درجه‌ای به عنوان استوار چهارم وجود ندارد. در کنار تبلیغات تطمیعی، از حربه‌ی ارعاب هم برای ساکت کردن مردم مخالف خودشان ـ خصوصاً در مناطق شهری ـ استفاده می‌کردند. تهدید به اعمالی از قبیل: ترور، هتک ناموس زنان و فرزندان معترضین، به آتش کشیدن خانه‌ها و غارت اموال و دارایی‌های‌شان، روی دیگر سکه‌ی فعالیت آقایان در مناطق کردنشین بود. خلاصه، این طیف‌ها و عناصر ضدانقلابی آمدند و تحت شعار فریبنده‌ی دمکراسی برای ایران ـ خودمختاری برای کردستان، در زمستان ۱۳۵۷ به پادگان‌های ارتش حمله کردند.

○ **بهانه‌شان برای حمله به پادگان‌های ارتش چه بود؟**

□ می‌گفتند: ما هم مثل اهالی سایر مناطق کشور که طی درگیری‌های ۲۱ و ۲۲ بهمن ۵۷ به مراکز نظامی رژیم پهلوی حمله کردند، می‌خواهیم مراکز نظامی را در کردستان بگیریم.

---

۱ محمّد ابراهیم همّت فارغ‌التحصیل دانشگاه تربیت معلّم، چهره‌ی درخشان مبارزات فرهنگیان استان اصفهان علیه رژیم پهلوی در سال ۵۷ و فرمانده پرآوازه لشکر ۲۷ محمّدرسول‌الله(صلی‌الله علیه و آله و سلم) که هفدهم اسفند ۱۳۶۲ در عملیات خیبر به شهادت رسید. او از اواخر اردیبهشت ۱۳۵۹ برای ارائه خدمات فرهنگی به مردم و جوانان مناطق محروم اورامانات، به پاوه آمد و از شهریور ۱۳۶۰ تا دی ماه همان سال، مسؤولیت فرماندهی سپاه پاوه را به عهده داشت.م.

سفسطه می‌کردند. آخر ارتش در همان روز ۲۲ بهمن با انقلاب اسلامی رسماً اعلام همبستگی کرده بود. فرماندهان عالی‌رتبه رژیم شاه، اکثراً یا متواری بودند و یا توسط خود سربازان، درجه‌داران و افسران جوان و انقلابی ارتش، به دادگاه‌های انقلاب تحویل داده شدند و تمام مراکز نظامی توسط نیروهای انقلابی ارتشی اداره می‌شدند. در ثانی، هشت روز از پیروزی انقلاب گذشته بود که روز اوّل اسفند ۵۷ به پادگان مهاباد حمله کردند و آن‌جا را به محاصره درآوردند. ارتش دیگر ارتش رژیم سرنگون‌شده‌ی شاه نبود. این ارتش از فردای پیروزی، ارتش انقلاب اسلامی و مطیع اوامر رهبری آن؛ امام خمینی (ره) بود.

○ مسؤولین جدید ارتش نسبت به محاصره‌ی مراکز نظامی مناطق کردنشین چه عکس‌العملی نشان دادند؟

□ ابتدا به ساکن، تنها کسی که در بین مسؤولین سیاسی ـ نظامی کشور در صدد برخورد قاطع با این توطئه برآمد، مرحوم شهید امیرسپهبد محمّد ولی قرنی[1]، اوّلین رئیس ستاد مشترک ارتش جمهوری اسلامی بود. روز ۲۸ اسفند ۵۷ ایشان اعلامیه‌ای خطاب به اهالی شهر سنندج و محاصره‌کنندگان پادگان لشکر ۲۸ پیاده کردستان صادر کرد. در اعلامیه، از مردم خواسته بود فریب تحرکات و تبلیغات ضدانقلابیون را نخورند و به سران ضدانقلاب هم هشدار داده بود دست از محاصره‌ی پادگان بردارند و متفرق شوند، در غیر این صورت، نیروهای مستقر در پادگان موظف‌اند برای دفاع از آن‌جا، با قدرت مقاومت کنند. این اعلامیه، همان روز در بخش خبر ساعت ۱۴ شبکه سراسری رادیو خوانده شد، ولی در سایر بخش‌های خبری آن را نخواندند.

○ چرا؟

□ مهندس بازرگان به سرپرست وقت رادیو ـ تلویزیون؛ صادق قطب‌زاده دستور داد از تکرار پخش این اعلامیه از رادیو جلوگیری کند. همین مطلب، به معنای تخطئه‌ی رئیس ستاد مشترک ارتش توسط نخست‌وزیر دولت موقت بود و ضدانقلابیون

۱ـ محمّد ولی قرنی، در دهه‌ی ۱۳۳۰، با درجه‌ی سرلشکری مسؤول دایره‌ی ضداطلاعات ارتش بود. ایشان به اتفاق جمعی از افسران مخالف شاه، درصدد براندازی رژیم سلطنتی از طریق کودتای نظامی برآمدند. در آستانه‌ی عملی شدن طرح کودتا، شبکه‌ی قرنی لو رفت و در دی ماه سال ۱۳۳۷، سرلشکر قرنی و سایر طراحان کودتا همچون سرلشکر منصور طالب‌زاده‌اردوبادی، ناخدا حسین انوشیروانی و جمعی دیگر، دستگیر، محاکمه و زندانی شدند. پس از آزادی از زندان و تا سرنگونی رژیم پهلوی، قرنی و دوستانش از طرف ساواک تحت مراقبت شبانه‌روزی قرار داشتند. از فردای انقلاب، به حکم امام خمینی (ره) این افسر مبارز و میهن دوست رسماً به عنوان رئیس ستاد مشترک ارتش جمهوری اسلامی منصوب شد، لیکن در پی دوره‌ی اوّل درگیری‌های کردستان، با فشار مهدی بازرگان و لیبرال‌های عضو دولت موقت، در ۶ فروردین ۱۳۵۸ قرنی از کار برکنار و خانه‌نشین شد. سرانجام، روز سوم اردیبهشت سال ۱۳۵۸ این امیر رشید ارتش اسلام توسط عوامل گروهک تروریستی فرقان، ترور شد و مظلومانه به شهادت رسید.م.

را در مناطق کردنشین جری‌تر کرد. طوری که این‌بار آمدند و در یکایک شهرهای استان کردستان، به مراکز ارتش و مقرهای پاسداران انقلاب حمله کردند. روز روشن مقامات سیاسی و اداری را از کار برکنار کردند و بعد هم برای یکسره کردن کار انقلاب اسلامی در کردستان، با تمام قوا به پادگان سنندج حمله کردند. این بار دیگر شهید قرنی که از حمایت دولت موقت و رسانه‌های گروهی ناامید شده بود، به کلیه نیروهای ارتش در کردستان، فرمان دفاع تا سرحد شهادت را صادر کرد.

○ از این قضایا شما در همدان چطور مطلع می‌شدید؟

□ خب ما هم با نیروهای مؤمن و حزب‌اللهی تیپ۳ لشکر۱۶ زرهی در همدان از قبل از انقلاب رابطه داشتیم و هم با کانون‌های فعال انقلاب در تهران. مخصوصاً از طریق خانم دبّاغ که جزو معتمدین حضرت امام بود و فرماندهی سپاه استان را هم به عهده داشت. از چندین کانال این اطلاعات به ما می‌رسید به علاوه، استان همدان در مجاورت کانون اصلی بحران ـ یعنی استان کردستان ـ قرار داشت. اخبار تشنج‌ها و درگیری‌ها سریع به دست‌مان می‌رسید.

○ واکنش مهندس بازرگان، دولت موقت و شورای انقلاب در قبال وخامت اوضاع در کردستان چه بود؟

□ دولت موقت؟!... آقایان ضمن تخطئه و تضعیف تلاش‌های شهید قرنی، بنا را گذاشتند بر مذاکره و مصالحه. چند هیأت به شهرهای آشوب‌زده فرستادند و احمد صدر حاج سیّد جوادی؛ وزیر کشور دولت بازرگان هم، به همراه گروهی از اعضای شورای انقلاب از قبیل: مرحوم آیت‌الله سیّدمحمود طالقانی و ابوالحسن بنی‌صدر، به سنندج رفت. آن‌جا مرحوم طالقانی برای مردم سخنرانی کرد، بعد هم ایشان و سایر اعضای هیأت همراه، مذاکرات مفصلی با سران احزاب و گروه‌های شورشی استان کردستان داشتند.[1] ضدانقلابیون دیگر در عرش سیر می‌کردند. نفس این مطلب که

۱ـ نمایندگان گروه‌های ضدانقلاب در این مذاکرات، خیلی راحت اعضای هیأت را بازی دادند و از حربه‌ی مظلوم‌نمایی، نهایت بهره‌برداری را به عمل آوردند. بعد از فاجعه‌ی محاصره شهر پاوه و سر بریدن پاسداران بستری در بیمارستان آن شهر توسط ضدانقلابیون و شوک حاصله از این واقعه در افکار عمومی در تابستان ۱۳۵۸ بود که معلوم شد چه کلاه گشادی بر سر آقایان رفته. تنها کسی از اعضای آن هیأت که شهامت اعتراف به اشتباه خودش را داشت، مرحوم آیت‌الله طالقانی بود. او در خطبه‌ی نماز عیدفطر مرداد ۵۸، ضمن لعنت و نفرین سران غائله کردستان به ویژه حزب دموکرات گفت: لعنت خدا در این روز عزیز بر هر چه دمکرات. این از خدا بی‌خبرها، حتی مرا هم فریب دادند. در سنندج که بودیم، آمدند و با خودشان یک چیزهایی فلزی، شبیه کله‌قند به من نشان دادند و با گریه‌زاری گفتند: ببینید! تیمسار قرنی دستور داده تا این بمب‌ها را روی خانه‌های ما بریزند. من هم که از این چیزها سررشته نداشتم، باورم شد و دلم برای‌شان می‌سوخت. بعدها ارتشی‌ها به من گفتند آقا، آن چیزهایی را که به اسم بمب به شما نشان دادند، بقایای یک چیزی [گلوله خمپاره

مقامات ارشد حاکمیت انقلابی به دیدارشان بیایند و با التماس خواستار مذاکره با آن‌ها بشوند، خودش بزرگ‌ترین دستاورد سیاسی برای آن‌ها بود. این امر نشان می‌داد که دولت موقت انقلاب اسلامی و حتی شورای انقلاب منصوب امام، آن‌ها را به عنوان نمایندگان مردم کردستان به رسمیت شناخته است. اصلاً مذاکره با ضدانقلاب، سنت سیئه‌ای بود که این آقایان در کردستان باب کردند و تا سال‌ها بعد، مردم کردستان و نیروهای مسلح جمهوری اسلامی در مناطق کردنشین، تاوان سنگین این سنت شوم را پس دادند.[1]

○ خواست‌های اصلی‌ای که سران احزاب در سنندج با هیأت مطرح کردند چه بود؟

□ برکناری سرلشکر قرنی، ممنوعیت خروج ارتش از پادگان‌ها، اخراج پاسداران غیربومی از مناطق کردنشین، تعیین یک استاندار مورد رضایت آن‌ها برای استان کردستان؛ این‌ها مهم‌ترین خواست‌هایی بود که مطرح کردند و جالب این‌که همه‌ی تقاضاهای‌شان برآورده شد؛ شهید قرنی را رئیس دولت موقّت مجبور به کناره‌گیری از ریاست ستاد مشترک ارتش کرد، لشکرهای ۶۴، ۲۸ و ۸۱ ارتش[2] از تردد در مناطق کردنشین و خصوصاً محورهای مرزی منع شدند و آقایان به نیروهای این یگان‌ها دستور دادند داخل پادگان‌ها محبوس باشند، پاسداران غیربومی را خارج کردند و صدر حاج سیّد جوادی؛ وزیر کشور دولت موقّت، روز سوّم فروردین ۱۳۵۸، آقای ابراهیم یونسی؛ کمونیست توده‌ای معروف را رسماً به عنوان استاندار استان کردستان منصوب کرد.

○ دامنه‌ی مذاکرات نمایندگان حکومت با سران غائله کردستان فقط به سنندج محدود می‌شد یا سایر شهرهای کردستان را هم در بر می‌گرفت؟

□ دولت موقّت به تمام شهرهای کردنشین نماینده فرستاده بود. حتی مرحوم شهید دکتر مصطفی چمران، در جایگاه معاون نخست‌وزیر در امور انقلاب به اتفاق فرمانده

منور] است که آن را شب‌ها به آسمان پرت می‌کنیم تا هوا را روشن کند، این‌ها بمب نیستند. فهمیدم فریب خورده بودم.

۱ـ بعد از صدور پیام قاطع امام خمینی (ره) برای در هم شکستن محاصره پاوه، مردم و نیروهای انقلابی یک باره به مناطق آشوب‌زده هجوم آوردند و ظرف ۱۰ شبانه‌روز، کل کردستان را از چنگال ضدانقلاب بیرون کشیدند. مع‌الاسف درست در مهرماه سال ۱۳۵۸ و بعد از کشتار ناجوانمردانه ۵۳ پاسدار اعزامی از سپاه اصفهان در جاده‌ی سردشت، باز آقایان دولت موقت دست به کار شدند و گروهی موسوم به هیأت حسن‌نیت را به سرپرستی داریوش فروهر، برای مذاکره با ضدانقلابیون، به کردستان فرستادند. آقایان عضو این هیأت، کمر انقلاب را در کردستان شکستند.

۲ـ مأموریت اصلی این سه لشکر، تأمین امنیت سه استان آذربایجان غربی، کردستان و کرمانشاهان و پدافند مناطق غرب و شمال غرب کشورمان، در مقابل تحرکات واحدهای سپاه‌های یکم و دوّم نیروی زمینی ارتش بعث عراق بود.

وقت نیروی زمینی ارتش شهید سرلشکر ولی فلاحی و آقای صادق زیباکلام و عده‌ای دیگر، به مناطق کردنشـــین رفتند و برای برقراری آرامش در آن مناطق، با ســران این گروه‌ها وارد مذاکره شدند. خود شهید چمران هم در کتاب کردستان[1] به تفصیل از این قضایا یاد کرده.

○ پس چطور شد که با وجود دریافت این همه امتیاز، سران آشوب‌گران به شورش ادامه دادند و دامنه‌ی اغتشاش در مناطق کردنشین غرب کشور بالا گرفت؟

□ دلایل متعددی وجود داشت؛ علت عمده، سیاست احزاب مسلح موجود در آن مناطق بود. ســران این گروه‌ها ترجیح می‌دادند خواست‌های‌شان را از موضع قدرت به دولت دیکته کنند. هروقت که در منطقه دســت بالا را داشته باشند، به مراکز نظامی و اداری حمله کنند و هروقت هم که در موضع ضعف قرار بگیرند، برای دفع الوقت و تجدید قوا، موقتاً بیایند پای میز مذاکره.

به علاوه، سران این احزاب و سازمان‌ها، کمترین استقلال رأی و آزادی عملی از خودشان نداشتند و تمام سرخط‌های سیاسی و نظامی برای فعالیت‌شان را از افسران ارشد سرویس اطلاعات نظامی ارتش بعث و مقامات عالی رتبه‌ی سازمان امنیت عراق دریافت می‌کردند. توصیه می‌کنم شما خاطرات سرلشکر عراقی، وفیق السامرایی را که در سال ۱۳۷۴ به غرب پناهنده شد، با دقت بخوانید. این کتاب چند سال پیش در ایران به زبان فارسی ترجمه شد.[2] او می‌نویسد: از همان ماه‌های آخر حاکمیت رژیم پهلوی، سران رژیم بعث و خصوصاً استخبارات ـ سازمان امنیت ـ و استخبارات عسکری ـ یا همان سرویس اطلاعات نظامی ارتش عراق ـ اوضاع در شرف فروپاشی ایران را با دقت زیرنظر داشتند و از همان هفته‌های آخر منتهی به انقلاب، درصدد استفاده از عدم ثبات موجود در کشور قدرتمند همسایه‌شان برآمدند. از فوریه ۱۹۷۹ میلادی ـ یا همان بهمن ۱۳۵۷ ـ دستگاه‌های اطلاعاتی رژیم عراق با سران احزاب سیاسی مناطق کردنشین غرب ایران ارتباط گرفتند، آن‌ها را تسلیح و تجهیز کردند و به جان انقلاب اسلامی انداختند. لذا، در اواخر بهمن ۵۷، سپاه یکم

۱ـ ر.ک. به کتاب: کردستان، دکتر مصطفی چمران، به اهتمام بنیاد شهید چمران، دفتر نشر فرهنگ اسلامی، تهران، ۱۳۸۲، چاپ هفتم.

۲ـ ر.ک.به کتاب: ویرانی دروازه شرقی، خاطرات سرلشکر ستاد وفیق السامرایی، ترجمه‌ی عدنان قارونی، انتشارات مرکز فرهنگی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی. در پی اشغال عراق و روی کار آمدن رژیم جدید در این کشور توسط آمریکا و انگلیس، سرلشکر سامرایی به عنوان مشاور عالی امنیتی ریاست جمهوری عراق به کار گمارده شدم.

ارتش عراق، هزاران قبضه سلاح سبک و مهمات مربوطه، صدها قبضه موشک‌انداز انفرادی آر.پی.جی ـ ۷ و کالیبرهای دوشکا را در نوار مرزی مناطق کردنشین ایران ـ از اُشنویه تا غرب نوسود ـ به احزاب شورشی تحویل داد.

به این ترتیب بود که نطفه‌ی بحران تجزیه‌طلبی مسلحانه عوامل رژیم بعث در غرب کشور، زیر لوای شعار خودمختاری برای کردستان منعقد شد و چنان که دیدیم، در جریان محاصره و حمله به پادگان مهاباد لشکر ۶۴ ارتش جمهوری اسلامی، تجسم عینی پیدا کرد. البته این که بنده به کتاب آن سرلشکر عراقی استناد کردم، صرفاً برای رعایت خاطر جوان‌های نسل جدیدی است که خواننده‌ی این صحبت‌ها هستند و به اقتضای نبودن در آن شرایط، تماس مستقیمی با رخدادها و ماجراهای آن دوره نداشته‌اند. والا خود ما به کرات در جریان پاکسازی مقرهای این احزاب در کردستان، اسناد فراوانی دال بر وابستگی آن‌ها به رژیم بعث را به دست آورده بودیم.

○ پس به این ترتیب، ضدانقلابیون آن روزها در کردستان دست بالا را داشتند؟

□ بله. امتیازاتی که از دولت گرفتند، خصوصاً برکناری ناگهانی شهید قرنی، آن‌ها را در موقعیت برتر قرار داد. همین مسأله آن‌ها را برای ادامه‌ی تلاش‌های نظامی‌شان جری‌تر کرد. طوری که این بار آمدند و در یکایک شهرهای استان کردستان به مراکز ارتش حمله کردند. تمام پادگان‌ها مجدداً محاصره شد و حتی در سنندج، پادگان ستاد لشکر ۲۸ کردستان در خطر سقوط قریب‌الوقوع قرار گرفته بود. حالا کل این جریانات در حدفاصل اسفند ۱۳۵۷ تا مرداد ۱۳۵۸ رخ داده‌اند.

○ در مرداد ماه سال ۵۸ هم که ماجرای معروف محاصره‌ی اوّل شهر پاوه رخ داد، بله؟!

□ بله، درست است. در جریان محاصره شهرستان پاوه، شهید دکتر مصطفی چمران به اتفاق شهید سرلشکر ولی فلاحی با هلی‌کوپتر خودشان را به آن‌جا رساندند. در پاوه بین نیروهای وفادار به انقلاب، متشکل از پاسداران بومی، پرسنل ژاندارمری و حدود ۶۰ تن از پاسداران اعزامی سپاه تهران به فرماندهی شهید اصغر وصالی از یک سو و نیروهای تجزیه‌طلبان از سوی دیگر، درگیری‌های شدیدی جریان داشت، طوری که هر لحظه به نظر می‌رسید این شهر به دست ضدانقلاب سقوط کند. بعد از صدور فرمان قاطع حضرت امام خمینی (ره) در بیست و ششم مرداد ۵۸ مبنی بر شکستن محاصره پاوه، انبوهی از نیروهای داوطلب مردمی از سایر شهرها و استان‌های کشور عازم این شهر شدند. از جمله آن نیروها، شماری از برادرهای ما در سپاه همدان بودند.

○ شما هم از همدان به پاوه رفتید؟

□ نه. درهمان اوایل اوج‌گیری بحران کردستان بود که پای ما سپاهیان همدان به مناطق کردنشین غرب کشور باز شد. حضور بچّه‌های سپاه همدان در آن مناطق ناشی از دو علت بود:

الف ـ همجواری استان همدان با کردستان.

ب ـ سرعت عمل نیروهای سپاه همدان در رسیدن به مهاباد و پاوه.

مشخصاً قبل از محاصره پاوه و در اوایل تیرماه سال ۱۳۵۸ بود که خبر رسید وضعیت شهر مهاباد و پادگان ارتش در آن‌جا بسیار وخیم و بحرانی است. لذا، شش اکیپ از پاسداران سپاه همدان سازماندهی و نفرات آن عازم مهاباد شدند.[۱] بنده هم، جزء نفرات یکی از همان اکیپ‌ها بودم. در مهاباد، ما به مدت ۱۹ شبانه روز با ضدانقلابیون مسلح به شدت درگیر بودیم. بعد هم عملاً در حلقه محاصره‌ای که ضدانقلابیون برگرد شهر مهاباد کشیدند، گرفتار شدیم.

○ در مهاباد چه مدت در محاصره بودید؟

□ قریب به یک ماه. به دلیل فقدان پزشک و کادر درمانی در شهر و ضرورت رسیدگی فوری به جراحات زخمی‌ها، خودمان با استفاده از چاقو، کارد آشپزخانه و الکل طبی، مجروحین را به صورت سرپایی جراحی می‌کردیم و تیر را از بدن‌شان درمی‌آوردیم و بعد پانسمان می‌کردیم. بعد از دو ـ سه روز، هلی‌کوپترهای ترابری S.T.214 هوانیروز می‌آمدند و در کنار ساختمان سپاه می‌نشستند و از آن‌جا زخمی‌های ما را به مراکز درمانی کرمانشاه منتقل می‌کردند. بعد از تثبیت نسبی وضع شهر مهاباد بود که به پاوه رفتیم.

○ ابتدا به ساکن که از همدان به مناطق کردنشین غرب کشور رفتید، گروه شما متشکل از چند نفر بود و چهره‌های شاخص آن جمع، چه کسانی بودند؟

□ اکیپ ما حدود ۱۰ نفر بود. نفرات شاخص آن جمع عبارت بودند از آقایان: تقی بهمنی[۲]،

۱ـ اسامی مسؤولین اکیپ‌های اعزامی سپاه استان همدان به مهاباد و پاوه در اوایل تابستان سال ۱۳۵۸ عبارت‌اند از: محمّدرضا فراهانی، اکبر یارمحمدی، حسین فدایی، حجّت کتابی، حسن سلیمانی و آقای خداپناه.

۲ـ تقی بهمنی و مهدی فریدی، به ترتیب فرمانده و جانشین واحد عملیات سپاه استان همدان بودند که در اردیبهشت سال ۱۳۶۰، همزمان با عملیات دوّم بازی‌دراز، طی یک مصاف حماسی تن با تانک، تهاجم ستون تانک‌های لشکر ۶ زرهی سپاه دوّم ارتش عراق را در مدخل شهر سرپل‌ذهاب ـ تنگه‌ی قراویز ـ متوقف کردند. فریدی در همین نبرد، به شهادت رسید و چند روز بعد، بهمنی نیز شهید شد. م

مهدی فریدی و حاج محمود نیکومنظر[1]. آقای نیکومنظر در بین اعضای سپاه همدان از احترام و اعتبار بالایی برخوردار بود. ایشان جزو مبارزین شاخص ضدرژیم شاه در دوران قبل از پیروزی انقلاب اسلامی بود که علاوه بر رابطه با کانون‌های فعال مبارزین مذهبی همدان، با کادرهای انقلابی تیپ ۳ همدان لشکر ۱۶ زرهی هم ارتباط داشت، البته ایشان کارمند اداره تعاون ـ شهر و روستا بود که بعد از انقلاب تمام زندگی‌اش را گذاشت پای سپاه همدان. در جمع بچّه‌رزمنده‌هایی که از همدان به کردستان رفتند، آقای نیکومنظر به عنوان ریش سفید و بزرگ ما، نقشی محوری ایفا می‌کرد. به یک عبارت، حاج محمود نیکومنظر در حکم سنگ صبور بچّه سپاهی‌های استان همدان بود. هر موقع فشارها فزونی می‌گرفت و دوره، دوره‌ی تحمل مصائب بود، بچّه‌ها به ایشان پناه می‌بردند و او بود که با ایمان مستحکم و بیان گرم خودش به آن‌ها تسلی می‌داد. همین امروزه، یک عکس یادگاری دسته‌جمعی از روزهای اوّل ورودمان به مناطق کردنشین غرب کشور، در آلبومم دارم. در آن عکس، بچّه‌های اکیپ ما روی یک زره‌پوش جمع شده‌اند و حاج محمود نیکومنظر را می‌بینید که روی زره‌پوش نشسته. این زره‌پوش هم داستان جالبی دارد که اگر مایل باشید خلاصه آن را برای‌تان بگویم.

○ البته. بفرمائید.

□ در جریان تهاجم عناصر مسلح وابسته به حزب دمکرات به پادگان ارتش در مهاباد در روز اوّل اسفند ۱۳۵۷، این‌ها حدود ۱۸ دستگاه تانک و زره‌پوش چرخدار، ۳۶ عراده توپ و مقادیر زیادی سلاح سبک و مهمات آن پادگان را غارت کردند[2]، به اصطلاح خودشان، آن‌ها را به غنیمت گرفته بودند و از همین تجهیزات علیه ما استفاده می‌کردند. بعد که حلقه‌ی محاصره شهر شکسته شد، توانستیم تعدادی از آن تانک‌ها را از ضدانقلابیون پس بگیریم.[3] یکی از آن‌ها، همان زره‌پوشی بود که ما بچّه‌های اکیپ

۱ـ محمود نیکومنظر، از بانیان و اعضای شاخص شورای فرماندهی سپاه استان همدان بود. بعدها در ستاد منطقه ۷ سپاه غرب کشور عهده‌دار مسؤولیت واحد امور مالی شد. با نبرد الی‌بیت‌المقدس به تیپ ۲۷ محمّدرسول‌الله(صلی‌الله علیه و آله وسلم) آمد و در این یگان، مسؤول واحد تدارکات بود. سرانجام در عملیات رمضان ـ تابستان ۱۳۶۱ـ به شهادت رسید و پیکر مطهرش در منطقه بر جای ماند.م.

۲ـ ارقام مزبور، با آمار موجود درکتاب کردستان، اثر شهید مصطفی چمران، چاپ هفتم، ص ۳۰ مطابقت داده شده است.م.

۳ـ برای آشنایی بیشتر با چگونگی ماجرای شکستن محاصره شهر مهاباد در اواسط تابستان ۱۳۵۸، ر.ک.به روایت سرلشکر پاسدار احمد متوسّلیان از نبرد مهاباد در کتاب: آذرخش مهاجر، سرگذشت ایثار و پیکار احمد متوسّلیان، به اهتمام: حسین بهزاد، چاپ اوّل بهار ۱۳۸۳، صص ۴۹ و ۵۰.م.

سپاه همدان، رفتیم و دور آن، عکس یادگاری گرفتیم.

○ صورت غالب نیروهای شما از چه تیپ آدم‌هایی بودند؟

□ در رابطه با سؤال شما بایستی عرض کنم بچه‌هایی که در اوان پیروزی انقلاب اسلامی وارد سپاه شدند، نوعاً از خانواده‌های طبقات متوسط و فقیر شهری و روستایی استان همدان بودند. بعضاً هنوز آثار و نشانه‌های آن فرهنگ دوران پیش از انقلاب در ظواهر بچّه‌ها دیده می‌شد. فی‌المثل خط ریش‌های چکمه‌ای، پوشیدن شلوار Lee مدل دمپاگشاد، یقه‌ی پیراهن باز و موی بلند و آشفته به سبک هیپی‌ها. طوری که اگر همین امروز آن بچّه‌ها توی خیابان‌های تهران آفتابی می‌شدند، چه بسا بسیجی‌های مبارزه با منکرات، آن‌ها را به خاطر داشتن چنان سر و وضعی دستگیر می‌کردند!... [می‌خندد].

○ خب همین تیپ جوان‌ها آمده بودند تا از انقلاب‌شان دفاع کنند.

□ بلـه، آمده بودند دفاع کنند. ملاک مـا در برخورد با این بچّه‌ها، صرفاً توجه به مسائلی از قبیل نحوه آرایش و پوشش‌شان نبود. این بچّه‌های پرشور و شجاع، به اسلام و مکتب اهل بیت(علیهما السلام) اعتقاد داشتند. بچّه‌های امام (ره) بودند و تا مغز استخوان به آن عزیز ایمان داشتند.[1] بله، درست است که در ماه‌های اوّل پیروزی انقلاب اسلامی و بحران در کردسـتان، این‌ها از حیث معیارهای نظامی، افراد بی‌تجربه‌ای محسـوب می‌شـدند، امّا همین بچّه‌ها؛ آدم‌هایی از قبیل مهدی فریدی و سـعید شـالی[2] واقعاً از هوشمندی و ذکاوت رزمی بالایی برخوردار بودند. خاطره جالبی در رابطه با ذکاوت و چالاکی این بچّه‌ها دارم: مهدی فریدی و سـعید شـالی با آن‌که نیروهایی جوان و بسـیار بی‌تجربه بودند، در بزنگاه‌های خطرناک، بـه خوبی از پس عناصر ضدانقلاب برآمدند. به یاد دارم یک‌بار که مهدی و سعید، حین عزیمت از مهاباد به همدان، در بین راه به یک پست دژبانی دمکرات‌ها رسیدند، دمکرات‌ها جاده را مسدود کرده بودند و یکایک ماشین‌ها و سرنشینان آن‌ها را وارسی می‌کردند تا در صورت برخورد با افراد طرفدار جمهوری اسلامی، آن‌ها را به زور گروگان بگیرند.

این بچّه‌ها تصمیم می‌گیرند به دمکرات‌ها کلک بزنند و از آن راه‌بند عبور کنند.

۱ـ بزرگ‌ترین اعجاز انقلاب اسلامی، همین تحول عجیبی بود که در عقول و نفوس نسل جوان این مملکت به وجود آورد. به اعتقاد بنده، همین امروز هم انقلاب چنین توانی را دارد، به شرط آن‌که ما مدعیان انقلابی‌گری، عُرضه‌ی ارائه درست مفاهیم آن را به نسل جدید خودمان داشته باشیم.

۲ سعید شالی بعدها به عنوان یکی از عناصر اطلاعاتی رزمي زبده دفاع مقدس خوش درخشید. سرانجام، با سمت کادر ارشد واحد اطلاعات اطلاعات لشکر ۲۷ محمّدرسول‌الله (صلی‌الله علیه و آله و سلم)، طی عملیات کوهستانی والفجر ۴ ـ پاییز ۱۳۶۲ـ بر فراز ارتفاعات کانی‌مانگا به شهادت رسید. م

وقتی لندرور حامل بچّه‌ها به راه‌بند نزدیک می‌شود، دژبان به آن‌ها دستور می‌دهد ماشین را کنار جاده متوقف کنند تا او بیاید و هویت و مقصدشان را بررسی کند. بچّه‌ها هم با لبخند و تکان دادن سر و دست و گفتن کلمات دوستانه به دژبان، خیلی خونسرد لندرور را در کنار جاده متوقف می‌کنند. به محض این‌که عناصر ضدانقلاب سرگرم بازرسی ماشین جلویی می‌شوند، در یک لحظه بچّه‌ها تخت گاز جیپ لندرور را به حرکت درمی‌آورند و از راه‌بند عبور می‌کنند. دمکرات‌ها هم دستپاچه می‌شوند و با آتش تفنگ و تیربار، جیپ لندرور در حال دور شدن بچّه‌ها را به رگبار می‌بندند. خوشبختانه چون این بچّه‌ها از قبل تعدادی گونی شن در عقب لندرور چیده بودند، گلوله‌های دمکرات‌ها به آن کیسه شن‌ها خورد و کسی آسیب ندید و این‌جوری بود که سعید شالی و مهدی فریدی توانستند با یک ریسک هوشمندانه از آن مهلکه به سلامت خارج شوند.

○ **در آن ایام آیا حبیب‌الله مظاهری هم در جمع بچّه‌های شما در غرب حضور داشت؟**

□ نه. آن روزها حبیب مظاهری در واحد آموزش نظامی پادگان آموزشی ابوذر سپاه استان همدان به عنوان مربی مشغول به فعالیت بود.[1]

○ **از تابستان سال ۱۳۵۸ به بعد که در مناطق کردنشین غرب کشور حضور داشتید، عقبه‌ی نیروهای شما و تأمین‌کننده حوایج لجستیکی، اداری و نیروی انسانی‌تان، سپاه کرمانشاه بود یا سپاه سنندج؟**

□ هیچکدام. ما وابسته به سپاه استان همدان بودیم. از شهریور ۱۳۵۸ در رأس هرم فرماندهی سپاه همدان جابه‌جایی صورت گرفت. برادر بزرگوارمان آقای سعید طایفه نوروزی فرماندهی سپاه استان را به عهده گرفت و سرکار خانم دبّاغ هم عهده‌دار معاونت روابط عمومی سپاه استان شد. خدا وکیلی آقای طایفه نوروزی برای نظم و نسق بخشیدن به امور سپاه استان خیلی زحمت کشید.

○ **مهم‌ترین عملیات نظامی نیروهای انقلاب در کردستان، بعد از فترت سه ماهه‌ی آبان تا دی ماه سال ۱۳۵۸ که هیأت حسن‌نیت اعزامی از مرکز در منطقه فعال**

---

۱ در اوّلین سال جنگ تحمیلی، این جوان رشید از عناصر اطلاعاتی و عملیاتی شاخص سپاه استان همدان در محور میانی جبهه‌ی سرپل‌ذهاب بود. زمستان سال ۱۳۶۰ با ما به خوزستان آمد و در نبردهای فتح‌مبین و الی‌بیت‌المقدس، فرماندهی گردان مسلم‌بن‌عقیل(علیه‌السلام) تیپ ۲۷ محمّدرسول‌الله(صلی‌الله علیه و آله و سلم) را به عهده داشت. سرانجام حبیب‌الله مظاهری در تابستان سال ۱۳۶۱ طی عملیات رمضان، در صحرای کوشک ـ شمال شرق بصره ـ به شهادت رسید و مفقودالجسد شد.

مایشاء بود، نبرد آزادسازی سنندج است. شما هم در عملیات سنندج شرکت داشتید؟

□ بله. مشخصاً از روز ۱۲ فروردین ۱۳۵۹ تا بیستم اردیبهشت ماه همین سال، ما درگیر آزادسازی و تثبیت امنیت مرکز استان کردستان بودیم. در عملیات سنندج، کل نیروهای جمهوری اسلامی، تحت فرماندهی آقایان: علی صیّادشیرازی، رحیم صفوی، محمّد بروجردی و عبّاس آقازمانی ـ معروف به ابوشریف[1] ـ قرار داشتند. این عملیات طرح جالبی داشت؛ یک طرح دو مرحله‌ای به این ترتیب؛

مرحله‌ی یکم: قطع ارتباط سنندج از چهار محور مواصلاتی با سایر مناطق آلوده‌ی استان و تکمیل محاصره‌ی شهر.

مرحله‌ی دوّم: ورود به سنندج و پاکسازی شهر به صورت قدم به قدم.

○ **آن چهار محور مواصلاتی را به خاطر دارید؟**

□ محور یکم؛ جاده‌ی مریوان به سنندج، محور دوّم؛ جاده‌ی سقز و دیواندره به سنندج، محور سوّم؛ جاده کرمانشاه به سنندج و سرانجام چهارمین محور، جاده‌ی قروه به سنندج و گردنه‌ی سوق‌الجیشی صلوات‌آباد. از این چهار محور مواصلاتی، سه‌تای‌شان خیلی راحت تصرف شد و ماند محور مواصلاتی چهارم، یا همان جاده‌ی قروه ـ سنندج و گرفتن گردنه‌ی صلوات‌آباد.

○ **شما نیروهای سپاه استان همدان در کدام محور وارد عمل شدید؟**

□ در همین محور چهارم. رفتیم برای فتح گردنه‌ی صلوات‌آباد. البته بچّه‌های ارتش هم با ما بودند. آن روزها، آرایش واحدهای رزمی ما در حد گروهان و گردان نبود. یک سری گروه رزمی داشتیم، به استعداد هر گروه، پانزده یا بیست نفر. ما چهار گروه نیرو داشتیم، یک سری از برادرهای حزب‌اللهی پایگاه نیروی هوایی همدان ـ پایگاه خلبان شهید محمّد نوژه ـ هم که داوطلب با ما آمده بودند آن‌جا کار می‌کردند.

○ **یعنی در قالب گروه‌های رزمی مستقل عمل می‌کردند؟**

□ نه، این بچّه‌های نیروی هوایی با ما بودند، حتّی لباس فرم سپاه به تن داشتند. هفت ـ هشت گروه پانزده نفری از نیروهای تیپ ۳ همدان لشکر ۱۶ زرهی را هم شهید عزیزمان صیّادشیرازی سازمان داد و از سه راهی ده‌کلان در جاده کرمانشاه ـ سنندج با خودش آورد. قرار شد برویم با هلی‌کوپتر در انتهای ارتفاع صلوات‌آباد

۱ـ دو نفر اخیرالذکر جزء اعضای شورای فرماندهی دوازده نفری سپاه کل کشور بودند. آقای صفوی هم فرمانده مجموعه‌ای از پاسداران اعزامی از اصفهان را عهده‌دار بود.

هلی‌برن[1] بشویم و بعد از عقب زدن نیروهای ضدانقلاب، خودمان را برسانیم به بالای گردنه صلوات‌آباد.

○ عملیات‌تان بر همین اساس پیاده شد؟

□ بله. هلی‌برن نیروها خیلی قشنگ اجرا شد. خود صیّاد هم شخصاً در عملیات حضور داشت.[2] منتها، به محض تار و مار کردن تجمع ضدانقلابیون مسلح در پایین ارتفاع، موقعی که گروه‌های چهارگانه ما به سمت نوک ارتفاع حرکت کردند، ارتباط آن گروه‌های تحت امر صیّاد با ما قطع شد.

○ چرا؟

□ خب، سرعت بچّه‌های ما بیشتر بود. از طرف دیگر، گروه‌های همراه صیّاد را تک‌تیراندازهای ضدانقلاب وسط راه معطل کردند. این شد که بچّه‌های ما سریع جلو کشیدند و رسیدیم به مدخل تنگه‌ی صلوات‌آباد. آن‌جا بود که ضدانقلاب به محاصره ما درآمد. یعنی بچّه‌های سپاه همدان به سرعت از بین دشمن رخنه کرده و جلو کشیده بودند، طوری که ضدانقلابیون متوجه این مطلب نشدند. در نتیجه، آن‌ها بین ما که به مدخل تنگه رسیده بودیم و بچّه‌های ارتشی صیّاد، پرس شدند! یک وقت دیدم آتش توپخانه دارد ما را در مدخل تنگه می‌کوبد.

○ توپخانه‌ی خودی یا ضدانقلاب؟

□ توپخانه‌ی خودی. برادرمان صیّادشیرازی، توی آن حمله، علاوه بر هدایت ستون ارتش، خودش برای توپخانه دیده‌بانی هم می‌کرد و با بی‌سیم به آن‌ها گرا می‌داد. حالا ایشان چون خبر نداشت بچّه‌های سپاه همدان از پشت سر ضدانقلاب سردرآورده‌اند، به هوای این‌که سنگرهای عمقی ضدانقلاب در مدخل گردنه را بکوبد، به توپخانه ارتش دستور داد آن‌جا را بکوبند.

○ مگر تماس بی‌سیم شما با ایشان برقرار نبود؟

□ چرا! تماس گرفتیم و گفتیم: آقاجان، بگویید توپخانه نزند، ما الان روی هدف هستیم! ایشان که خیلی هم تعجب کرده بود، بلافاصله دستور داد آتش توپخانه قطع بشود. عناصر ضدانقلاب هم وقتی فهمیدند ما از پشت سرشان سردرآورده‌ایم، دیگر

۱ـ جابه‌جایی و پیاده کردن ضربتی نیروهای تک‌ور توسط هلی‌کوپترهای ترابری در پشت خطوط دشمن در عرف نظامی به هلی‌برن معروف است.

۲ـ ر.ک. به روایت امیر سپهبد شهید علی صیّادشیرازی از این ماجرا در کتاب: **ناگفته‌های جنگ خاطرات شهید صیّادشیرازی**، به اهتمام احمد دهقان، دفتر ادبیات مقاومت حوزه هنری، چاپ اوّل ۱۳۷۸، گفتار سوم، صص ۴۳ تا ۴۷.م.

روحیه‌شان را باختند و فرار کردند. آن روز تا شب مشغول پاکسازی منطقه بودیم. شب را هم توی برف و سرمای شدید بالای گردنه صلوات‌آباد بیتوته کردیم. فردای آن روز هم رفتیم به سمت سنندج. بچّه‌های سپاه همدان، سوار وانت‌های سیمرغ پیشا پیش ستون حرکت می‌کردند و نیروهای ارتش هم دنبال‌شان. خودمان را رساندیم به ساختمان سیلوی ابتدای شهر. به این ترتیب محور چهارم هم آزاد شد و نیروهای ضدانقلاب در داخل شهر سنندج محاصره شدند. در این عملیات، ما بچّه‌های سپاه همدان چهار شهید دادیم که عبارت بودند از: حیدرعلی پورمحمود، محمّدرضا رضوی همدانی، ابوالقاسم جعفری و حسین شاه‌حسینی.

○ تا آن زمان بین شما و احمد متوسّلیان[1] آشنایی و یا ارتباطی ایجاد شده بود؟

□ حالا برای شما عرض می‌کنم که اصولاً چه‌طور ما با احمد در کردستان آشنا شدیم. منتها، لازم است اوّل یک نکته‌ی فرعی، ولی بسیار مهم را همین‌جا به شما متذکّر بشوم: در آن برهه، اکثر شهرهای کردنشین مناطق غرب کشور، در وضعیتی شبیه به حکومت نظامی به سر می‌بردند. به این معنا که ما نیروهای مسلح جمهوری اسلامی، تردّدهای خودمان در آن مناطق ـ اعم از شهری و بین شهری ـ را فقط می‌توانستیم در حد فاصل ساعت ۹ صبح تا حداکثر ۴ عصر انجام بدهیم. اگر عقربه‌های ساعت به ۴:۳۰ یا ۵ بعدازظهر می‌رسیدند، امکان تردّد وجود نداشت و در صورت حرکت در معابر و جاده‌ها، به احتمال زیاد، کمین می‌خوردیم.

خب، حالا و در یک چنین موقعیت حادی، به ما خبر رسید در شهرستان مرزی مریوان که حدود ۱۲۰ کیلومتر مرز مشترک با استان سلیمانیه عراق ـ عقبه‌ی اصلی ضد انقلابیون ـ دارد، پاسدار جوانی معروف به برادر احمد با استفاده از تنها ۷۴ نفر ـ ۱۴ پاسدار و ۶۰ پیشمرگ مسلمان کرد ـ توانسته طلسم حاکمیت شبانه ضدانقلاب را بشکند و امنیت خوبی را در آن‌جا برقرار کند. این برادر احمد، که وصف او را شنیده بودیم، به دلایل زیادی معروف شده بود. شنیده بودیم از اوّل بحران در کردستان به همراه یک گروه صد و بیست نفره به کردستان آمده، در نبردهای متعددی ضدانقلاب

۱ـ احمد متوسّلیان، دانشجوی رشته مهندسی الکترونیک دانشگاه علم و صنعت تهران، فرمانده قدرتمند سپاه در بانه، پاوه و مریوان طی سال‌های ۱۳۵۸ تا ۱۳۶۰، بنیان‌گذار لشکر ۲۷ محمّدرسول‌الله(صلی‌الله علیه و آله و سلم) و فرمانده این یگان در عملیات فتح‌مبین (آزادسازی مناطق اشغالی شمال خوزستان) و نبرد الی‌بیت‌المقدس (آزادسازی مناطق اشغالی جنوب غربی خوزستان و خرمشهر) از هفدهم بهمن ۱۳۶۰ تا سوم خرداد ۱۳۶۱. سرانجام روز چهاردهم تیرماه سال ۱۳۶۱، در محور مواصلاتی طرابلس ـ بیروت کشور لبنان توسط عمال رژیم اشغالگر قدس ربوده شد و از سرنوشت او و سه همراه‌اش اطلاعی در دست نیست.م.

را شکست داده، مدتی فرمانده سپاه بانه بوده، بعد هم مسؤول واحد عملیات سپاه پاوه شده و بالاخره، بعد از فرماندهی مشترک عملیات آزادسازی مریوان در سوم خرداد ۱۳۵۹ در معیت شهید صیّادشیرازی، علاوه بر فرماندهی سپاه این شهرستان، همه کاره‌ی آن‌جا، اوست. این‌ها، اجمال شنیده‌های ما، از سوابق عملیاتی احمد بود.

○ **از خصوصیات فردی او هم برای شما توصیف کرده بودند؟**

□ بله. مثلاً شنیده بودیم خیلی جدی و تند است.[1] یکی از دلایل معروفیت او هم برمی‌گشت به این‌که یک بار، در اوایل آزادسازی مریوان، وقتی یکی از مسؤولین نظامی منطقه که به دستور صیّاد بایستی در عملیاتی با او هماهنگ می‌کرد این کار را نکرده بود، احمد متوسّلیان سیلی محکمی خواباند زیر گوش او!

○ **یعنی برخورد فیزیکی کرده بود؟**

□ بله. البته چند سال بعد از ختم جنگ، شنیدم که همان شخص طرف عتاب احمد، ضمن یادآوری آن ماجرا، در حالی که از فرط تأثر اشک می‌ریخت، گفته بود: من افتخارم این است که از یک مرد به تمام معنا سیلی خوردم. چون در آن قضیه، واقعاً مرتکب قصور شده بودم و آن سیلی، کمترین جزایی بود که به من داده شد. ناگفته نگذارم که این دو نفر بعدها خیلی با هم رفیق شدند و ارادت عجیبی به هم پیدا کردند.

خلاصه، احمد متوسّلیان در بهار سال ۵۹، خیلی معروف شده بود. ما در سنندج مدام می‌شنیدیم که می‌گویند: برادر احمد در مریوان حکومت می‌کند، اصلاً حاکم آن‌جا، کسی نیست الا احمد متوسّلیان!

در سفری که از سنندج به مریوان داشتیم، خدا توفیق داد و اوّلین بار در ساختمان سپاه شهرستان مریوان، احمد متوسّلیان را دیدیم.

○ **زمان آن ملاقات را به خاطر دارید؟**

□ در اواخر بهار سال ۵۹ بود. بعد از شکستن حلقه‌ی محاصره ضدانقلاب برگرد شهر سنندج که در جریان آن بچّه‌های سپاه همدان موفق شدند گردنه استراتژیک

۱ـ ظرف سال‌های اخیر، بعضاً در محافل بسیجی‌های جوان، درباره‌ی خلقیات احمد متوسّلیان توصیفات خلاف واقعی شنیده‌ام که قلبم را به درد آورده. بنده به عنوان فردی که لااقل از زمستان ۶۰ تا اواخر خرداد ۶۱ در تمام صحنه‌های نبرد همنشین و همرزم این مرد بودم، شهادت می‌دهم: احمد هرجا که می‌دید شخصی در انجام وظیفه‌ی جهادی خودش قصور کرده، با او تند می‌شد؛ ولی خدا را گواه می‌گیرم در روابط فردی با آدم‌ها، احمد متوسّلیان از یک بچّه پنج ساله هم عاطفی‌تر بود. همین مردی که از سیلی زدن به خاطیان ابایی نداشت، کسی بود که در جنگ مغلوبه‌ی بچّه‌ها با تانک‌های دشمن در مرحله‌ی اوّل عملیات الی‌بیت‌المقدس، خودم دیدم کنار جاده اهواز ـ خرمشهر، گریان دست‌های خاکی تک به تک بسیجی‌ها و سربازهای ارتش را می‌بوسید و اشک‌هایش می‌چکیدند روی دست بچّه‌ها. او چنین آدمی هم بود.

صلوات‌آباد را فتح کنند، ما عازم مریوان شدیم.

تا حوالی اواخر اردیبهشت ماه سال ۵۹، درگیر آزادسازی و تثبیت امنیت سنندج بودیم. درست در اواخر خرداد سال ۱۳۵۹ و به فاصله‌ی کوتاهی بعد از آزادسازی مریوان توسط صیّاد و متوسّلیان بود که ما به ملاقات احمد رفتیم. البته قبل از عزیمت ما به مریوان، آقای بروجردی از طریق بی‌سیم بُردِ بلند سپاه سنندج، خبر آمدن ما به مریوان را به او اطلاع داده بود.

○ **در آن سفر، چند نفر بودید؟**

□ شش نفر[1]، جمع ما عبارت بودند از: بنده، محمود نیکومنظر، مهدی فریدی، سعید شالی، صمد یونسی و محمّدرضا فراهانی[2]. سوار بر یک وانت سیمرغ راهی مریوان شدیم. بچّه‌ها در عقب وانت تعدادی پتو پهن کرده بودند و به قول معروف هیأتی رفتیم. حوالی ساعت ۹ صبح بود که از سنندج به قصد مریوان خارج شدیم.

○ **خود شما، تا قبل از این سفر، به مریوان رفته بودید؟**

□ نه. اصلاً اولین باری بود که به آن شهر سفر می‌کردم. حوالی ظهر بود که رسیدیم به مریوان. حالا در همین‌جا بایستی به ذهنیت نادرستی که بعد از شنیدن اوصاف احمد متوسّلیان، درباره او بر ما حاکم شده بود اشاره کنم. براساس همان شنیده‌ها، آن‌چه که ما از برادر احمد در ذهن داشتیم، تصویری از یک آدم بزن بهادر بود! آدمی قلدر و خشن و بی‌منطق که دست بزن دارد و هر کس روی حرفش حرف بزند، او را می‌زند و حالا هم دارد در مریوان حکومت می‌کند.

○ **واقعاً یک چنین ذهنیتی درباره‌ی احمد متوسّلیان داشتید؟**

□ [با خنده می‌گوید]... بله! آخر آن روزها مُعرف سِنخ نیروهای اعزامی از سپاه تهران، بعضاً بچّه‌های بی‌منطق، خشن و بد برخوردی بودند که عجیب عشق چریک بازی داشتند و حتّی آرایش و پوشش‌شان، شبیه الگوهای نخ‌نما شده چپ چریکی از قبیل ارنستو چه‌گوارا[3] و فیدل کاسترو بود. با کلاه بِرِه سیاه، موهای بلند و ژولیده سر

۱ـ از آن جمع شش نفره، فی‌الحال فقط بنده مانده‌ام. سایرین طی دوران جنگ به شهادت رسیدند.

۲ـ از مبارزین قبل از انقلاب و جزو بانیان سپاه استان همدان بود. بعد از انقلاب، مدتی شهردار شهرستان بهار بود. در آغازین روزهای جنگ تحمیلی با سمت فرماندهی عملیات سپاه در سرپل‌ذهاب برفراز قله‌ی قراویز به شهادت رسید. سردار شهید محمّدرضا فراهانی، اوّلین شهید سپاه استان همدان در جنگ با متجاوزان بعثی است.

۳ـ ارنستو گوارا دلاسرنا معروف به چه، متولد ۲۵ خرداد ۱۳۰۷ در روزاریو آرژانتین. پزشک، نویسنده و نظریه‌پرداز کمونیست و مرد شماره ۲ انقلاب ضداستبدادی کشور کوبا در ۱۳۳۸. واضع نظریه ایجاد کانون‌های چریکی در مناطق روستایی سه قاره آسیا، آفریقا و آمریکای جنوبی بود. سرانجام در پاییز سال ۱۳۴۶ طی نبرد چریکی در کشور بولیوی

و ریش و... اصلاً جور عجیبی بودند!

این را هم عرض کنم که در جریان بحران کردستان، ما با عناصر وابسته به این طیف، بر سر نحوه‌ی برخورد با قضایای آن منطقه اختلافات ریشه‌ای داشتیم و کاملاً با آن‌ها درگیر بودیم. حتّی در عملیات آزادسازی سنندج هم این اختلاف‌ها وجود داشتند.

لذا، بعد از شنیدن اوصاف احمد متوسّلیان، یک نوع کپیه و شبحی از آن سنخ اشخاص در ذهن‌مان تداعی شده بود. با خودمان می‌گفتیم لابد این برادر احمد هم آدمی است از همان قماش. فی‌المثل، به عنوان اوّلین فاکتور، توقع داشتیم موهای سر و محاسن احمد بلند و ژولیده باشد. مثل آن بچّه‌ها خیلی شلخته لباس بپوشد، با صدای بلند و لحنی متکبر و عربده‌جو صحبت کند. یک چنین تصویری از او در ذهن‌مان نقش بسته بود.

حوالی ظهر بود که رسیدیم به سپاه مریوان. خودمان را معرفی کردیم و گفتیم: مسؤولین سپاه استان همدان هستیم و آمده‌ایم برای ملاقات با برادر احمد متوسّلیان. معلوم شد خودش برای کاری به شهر رفته. ما را خیلی مؤدب راهنمایی کردند به اتاقی در پشت ساختمان سپاه؛ آن‌جا ـ طوری که می‌گفتند ـ هم محل کار احمد بود و هم در مریوان حکم خانه‌ی او را داشت. وارد اتاق که شدیم، خیلی کنجکاو به هر طرف سرک کشیدیم. فضای داخلی اتاق خیلی تمیز و مرتب بود. کف‌پوش آن، یک تخته موکت مستعمل بود. یک چراغ نفتی والور کوچک، گرمای اتاق را تأمین می‌کرد. در گوشه‌ای، چند تخته پتوی کهنه ـ ولی نظیف ـ را خیلی مرتب روی هم چیده بودند. یک یخچال کوچک برای نگهدای مواد غذایی، یک دستگاه رادیو دو موج قدیمی، چند جلد کتاب؛ عمدتاً آثار شهید مطهری از قبیل: انسان و اسلام، عدل الهی، سیری در نهج‌البلاغه، علل گرایش به مادی‌گری و...، کتبی با موضوع تاریخ جنگ جهانی دوّم؛ مشخصاً کتاب ظهور و سقوط رایش سوّم به قلم ویلیام شایرر، چند جلد مجله پیام انقلاب و از همه جالب‌تر، تعدادی جزوه درسی دانشگاهی با موضوع مهندسی برق صنعتی که ابتدا به ساکن نفهمیدیم این جزوه‌ها در بین آن کتاب‌ها و مجلات چه فلسفه‌ی وجودی‌ای دارند. الغرض، کل مایملک برادر احمد، در آن اتاق محقر ولی به

توسط کلاه سبزهای دوره دیده در ارتش آمریکا دستگیر و به دستور مقامات آژانس مرکزی اطلاعات آمریکا ـ CIA ـ در صبح روز ۱۸ مهر ۱۳۴۶ تیرباران شد. کتاب معروف او جنگ چریکی؛ یک روش در تمامی دانشکده‌های نظامی جهان تدریس می‌شود.م.

شدت پاکیزه، همین‌ها بود که گفتم. همان‌جا نشستیم و رفتند او را خبر کنند که میهمان دارد. بعد از چند دقیقه، با شنیدن همهمه‌ی عجیبی که از بیرون اتاق به پا شد، خبردار شدیم که دارد می‌آید. وارد اتاق که شد، همگی چشم شدیم و شروع کردیم به بررسی ظواهر او.

○ **می‌توانید سراپای او را، در آن اوّلین دیدارتان، برای ما توصیف کنید؟**

□ البته. از موهای بلند و ژولیده‌ی سر و ریش خبری نبود. خیلی مرتب، تمیز و در قیاس با معیارهای رایج نظامیان در آن روزها؛ آراسته لباس پوشیده بود.

یک پیراهن سبز رنگ فرم سپاه به تن داشت که آستین‌های آن را به دقت تا بالای آرنج تا زده بود. یک شلوار نظامی استتاری ـ از نوع کمیاب و مرغوب ـ به پا داشت. یک ردیف نوار فشنگ دور کمرش بسته بود و یک قبضه تفنگ هجومی کالاشنیکف[1] قنداق چوبی را هم از بند آن، حمایل شانه‌اش کرده بود. از همان دم در اتاق، شروع کرد به چاق سلامتی با بچّه‌ها. خیلی شمرده، مؤدب و با لحنی آرام صحبت می‌کرد. موقع احوال‌پرسی، محکم و مردانه دست تک به تک بچّه‌ها را می‌گرفت، قرص و پرشور با آن‌ها دست می‌داد، طوری که بر اثر تکان دادن دستش، دست بچّه‌ها تا سرشانه‌شان تکان می‌خورد! از همان دیدار اوّل و نحوه‌ی برخوردش، فهمیدیم آدمی است جدی و بسیار منضبط.

دور هم نشستیم و احمد شروع کرد به تشریح موقعیت جبهه‌ی مریوان، وضعیت گسترش نیروهای سپاه و بچّه‌های گردان ۱۱۲ تیپ سوم لشکر ۲۸ ارتش در منطقه و موقعیت قوای ضدانقلاب، حدود بیست دقیقه‌ای به صورت شمرده و دقیق، گزارش داد. بعد هم شروع کرد به نالیدن از دست همه‌ی مسؤولین؛ یعنی کسانی که باید به او کمک می‌کردند، امّا نمی‌کردند. خیلی دلش پر بود!

○ **مشخصاً از چه کسانی؟!**

□ عمدتاً از مسؤولین واحد عملیات در ستاد مرکزی سپاه. آن روزها هم متوسّلیان و هم آقای بروجردی به شدت با آن آقایان درگیر بودند. البته ما تا قبل از آن سفر، از وخامت موجود در روابط احمد با عملیات ستاد مرکز اطلاعی نداشتیم.

○ **شما مسؤولین سپاه استان همدان هم دل‌تان پر بود دیگر؟**

□ عرض کردم؛ ما به شدت با آن آقایان و کارگزاران‌شان درگیری داشتیم.

۱ـ Kalashnikov، در ایران این تفنگ به غلط به کلاشینکف معروف شده است.م.

اغراق نیست اگر بگویم که آن روزها ما در دو جبهه می‌جنگیدیم: جبهه‌ی اوّل، جنگ گرم با ضدانقلاب بود و جبهه‌ی دوّم، جنگ سرد موجود در بین نیروهای خودی که ناشی از حاکمیت آن طیف، بر مقدرات مناطق سپاه غرب بود. عناصر این طیف، عمدتاً آدم‌های تمامیت‌طلب و مستبدی بودند، طوری که هرجا می‌آمدند، می‌خواستند اداره‌ی همه‌ی امور را توی کنترل خودشان بگیرند و به احدی هم، حق اظهار نظر یا طرح دیدگاه‌اش را نمی‌دادند. میزان مشکلاتی که ما با این طیف داشتیم به اندازه‌ای است که این جلسه حتّی وقت کافی برای طرح تعدادی از آن‌ها را هم ندارد.[1]

خلاصه، وقتی دیدیم احمد دارد با آن همه صداقت و صراحت با ما درد دل می‌کند، متقابلاً سفره دل‌مان را جلوی او باز کردیم و برایش توضیح دادیم که خود ما در جنگ‌های کردستان، در رابطه با آن آقایان، متحمل چه مشکلاتی شده‌ایم.

○ برکنار از گله‌گذاری‌ها، موضوع اصلی حاکم بر مذاکرات شما و احمد متوسّلیان درباره‌ی چه مسائلی بود؟

□ برداشت خودم این است که احمد با دو منظور در آن جلسه شرکت کرد: منظور اوّل او، ایجاد رابطه‌ای نیمه رسمی با تشکیلات سپاه استان همدان، برای تأمین نسبی حوایج و کاستی‌های موجود در مناطق عملیاتی تابع سپاه مریوان بود. گفتم که چقدر از بابت کاستی‌ها و عدم احساس مسؤولیت کارگزاران وقتِ واحد عملیات سپاه نالیده بود. از لحاظ اسمی، سپاه مریوان تابع سپاه کردستان ـ با مرکزیت سنندج ـ بود و آن‌ها می‌بایست احمد را پشتیبانی و تأمین می‌کردند، که نمی‌کردند. لذا، روی این مطلب که عده‌ای از مسؤولین ستادی و عملیاتی سپاه استان همدان به مریوان آمده بودند، حساب باز کرده بود. از آن‌جا که خودش هم در نبرد آزادسازی سنندج شرکت کرده بود، می‌دانست که در آن عملیات پیچیده و دشوار، این بچّه‌های سپاه همدان بودند که گردنه‌ی سوق‌الجیشی صلوات‌آباد را از لوث عناصر مسلح ضدانقلاب

۱ـ محض ارائه نمونه، عرض می‌کنم: در جریان آزادسازی سنندج، بعد از آن‌که حلقه‌ی محاصره شهر را شکستیم و وارد سنندج شدیم، تازه آن موقع بود که سر و کله‌ی این آقایان پیدا شد. در اثناء پاکسازی شهر، از آن‌جا که هنوز ضدانقلابیون مسلح با اشراف بر ساختمان‌های بلند، همه معابر وصولی را زیر دید و تیر داشتند، تردد نیروهای خودی بایستی پیاده و با تاکتیک آتش و حرکت انجام می‌شد تا بیهوده تلفات ندهیم. ولی نیروهای یاد شده، حرف حساب حالی‌شان نمی‌شد. می‌گفتیم: همین‌طور بی‌حساب و کتاب جلو نروید، بی‌خودی کمین می‌خورید، ولی آن‌ها اعتنایی نمی‌کردند. نفرات را می‌ریختند توی ماشین‌ها، در قالب کاروان می‌رفتند توی معابر آلوده، کمین می‌خوردند و تلفات می‌دادند. شاید یکی از دلایل دادن تلفات به نسبت بالا، در عملیات آزادسازی و پاکسازی سنندج ـ فروردین تا اردیبهشت ۱۳۵۹ ـ ناشی از همین قضیه بود.

پاکسازی کردند. از برش نظامی و مدیریت عملیاتی خوب بچّه‌های همدان اطلاع داشت و در آن جلسه هم به این واقعیت اشاره کرد.

امّا منظور دوّم احمد از شرکت در آن جلسه، طرح تقاضای اعزام نیرو از سپاه استان همدان به مریوان بود. در آن وانفسای کمبود نیروی سپاهی با تجربه در مناطق غرب کشور، از ما توقع داشت برایش نیروی کیفی به مریوان بفرستیم. خوب که تمام درد دل‌هایش را با ما در میان گذاشت، رو کرد به سمت بنده و محمّدرضا فراهانی مسؤول واحد عملیات سپاه استان همدان و گفت: من از شما دو تا برادرم، برای تثبیت موقعیت این شهر، تقاضای اعزام نیرو دارم.

خلاصه، حاصل آن جلسه این شد که ما قبول کردیم برایش از سپاه استان همدان، چند دسته نیروی پاسدار کیفی داوطلب به مریوان بفرستیم. آن روزها ما در سپاه همدان واحدهای رزمی خودمان را در سطح دسته یا گروه تشکیل می‌دادیم و هنوز قالب‌های گروهانی و گردانی در امر سازمان رزم ما رایج نشده بودند. بعد از جلسه، غذا آوردند. دور هم نشستیم و توی همان اتاق محل سکونت احمد ناهارمان را خوردیم. بعد از صرف غذا، احمد یکی از نیروهای زبده خودش به نام تقی رستگارمقدم[1] را صدا زد و به او گفت: برادرجان، شما این برادرهای عزیز من را ببر، قدری توی شهر و مناطق اطراف آن را به آن‌ها نشان بده و نسبت به موقعیت مریوان توجیه‌شان کن.

تقی هم رفت و با یکی از نیروهای بومی برگشت و این‌ها ما را بردند برای بازدید منطقه.

○ **مشخصاً از کدام مناطق مریوان بازدید داشتید؟**

□ اوّل ما را بردند به سمت دریاچه‌ی زریوار، در آن هوای نسبتاً گرم اواخر خرداد ۵۹، نسیم خنکی از روی دریاچه می‌آمد. خیلی باصفا بود. بعد رفتیم به یک سری از پایگاه‌های عملیاتی سپاه مریوان و پست‌های تأمین جاده. در اثناء گشت و گذار در آن مناطق تقی با آن روحیه‌ی سرزنده و بشاش خودش به تفصیل درباره‌ی هر

---

۱ تقی رستگار مقدم، از نخبه‌ترین نیروهای عملیاتی احمد متوسّلیان بود. برادر او؛ محسن رستگار مقدم در انگلیس دانشجوی پزشکی بود، در جریان انقلاب درس را ول کرد و برای حضور در صحنه مبارزات مردمی علیه رژیم شاه به ایران برگشت که در اثنای راهپیمایی مردم قم، مأمورین شهربانی رژیم او را به شهادت رساندند. تقی رستگارمقدم بعد از گرفتن دیپلم فنی از هنرستان صنعتی قم، در تابستان ۱۳۵۸ به کردستان آمد و به احمد متوسّلیان ملحق شد. از بدو تأسیس تیپ ۲۷ محمّدرسول‌الله (صلی‌الله علیه و آله و سلم) در ۱۷ بهمن ۱۳۶۰ مسؤول واحد آموزش و تاکتیک این یگان بود و با همین سمت در نبردهای فتح‌مبین و الی‌بیت‌المقدس (فتح خرمشهر) حضور فعال داشت. قسمت بود که در روز ۱۴ تیر ماه ۱۳۶۱، او با احمد متوسّلیان به آن سفر بی‌بازگشت برود. یادش به خیر.

منطقه برای‌مان توضیح می‌داد. صحبت‌هایش پخته و دقیق بودند. هوس کردیم مقداری از او درباره‌ی احمد متوسّلیان پرس‌وجو کنیم. این‌که احمد اصالتاً اهل کجاست، چقدر درس خوانده، قبل از انقلاب چه کاره بود و... قس علی هذا.

در جواب سؤالات ما، تقی با یک مباهات عجیبی شروع کرد به بیان شرح حال احمد. او گفت: برادر احمد اهل خیابان مولوی تهران و دانشجوی دانشگاه علم و صنعت است. ایشان جزء مبارزین قبل از انقلاب بوده، زندان رفته، شکنجه شده و اواخر رژیم شاه از زندان آزاد شده... من خودم برادرم از دانشجویان مبارز خارج کشور بود که در تظاهرات مردم قم او را به گلوله بستند و شهید شد، با این حال برادر احمد را به اندازه برادرم دوست دارم. ایشان مثل و مانند ندارد.

○ **اوضاع امنیتی شهرستان مریوان را چگونه دیدید؟**

□ آن چیزی که در این بازدید خیلی در نظرمان جلوه کرد، لمس این واقعیت بود که می‌دیدیم الحق در مریوان امنیت وجود دارد. آخر خودمان قبلاً چندین شهر مناطق کردنشین را دیده بودیم. اگر در آن شهرها از ساعت ۴ عصر به بعد، شرایط مثل حکومت نظامی می‌شد و احدی نمی‌توانست در منطقه تردد داشته باشد، در مریوان دیدیم که دقیقاً تا قبل از تاریک شدن هوا، مردم می‌توانند بی‌دغدغه و اضطراب در معابر اصلی و فرعی شهر و جاده‌های مواصلاتی اطراف آن، آمد و رفت داشته باشند. الغرض، حسابی که نسبت به موقعیت مریوان و مسائل امنیتی آن توجیه شدیم، به همراه تقی رستگار مقدم و آن پیشمرگ مسلمان کرد، برگشتیم به ساختمان سپاه و شب را در همان اتاق احمد متوسّلیان بیتوته کردیم.

○ **آیا متوسّلیان هم آن شب پیش شما آمد؟**

□ نه. گمانم رفته بود برای سرکشی از پایگاه‌های تابعه‌ی سپاه مریوان. صبح روز بعد، احمد آمد برای خداحافظی و بدرقه‌ی ما. پرسید: خب، حالا که وضعیت مریوان را از نزدیک دیدید، فکر می‌کنید بتوانید برای حفظ امنیت مردم آن به من کمک کنید؟!

گفتیم: قطعاً؛ قول می‌دهیم به محض مراجعت به همدان، قبل از هر کار دیگر، اوّل آن نیروهای داوطلبی را که لازم دارید، برای شما به مریوان بفرستیم. ناباورانه گفت: یعنی قول می‌دهید دیگر؟ گفتیم: قول مردانه!

خیلی خوشحال شد و ما را تا پای وانت سیمرغ بدرقه کرد. گرم و صمیمی، هر

شش نفرمان با او خداحافظی کردیم، سوار شدیم و به همدان برگشتیم.
○ **با توجه به کمبود شدید نفرات زبده عملیاتی در مناطق سپاه، آیا واقعاً توانستید به مریوان نیرو بفرستید؟**
□ خب به احمد قول داده بودیم. از قدیم هم گفته‌اند مرد است و قول‌اش! [می‌خندد]... لذا به سرعت درصدد برآمدیم تا به هر نحو ممکن، ترتیب اعزام چند دسته از پاسداران زبده همدان را به مریوان بدهیم. بعد از چند روز دوندگی و گزینش نیروهای داوطلب، سرانجام تحت نظارت دقیق برادرمان محمّدرضا فراهانی فرمانده عملیات سپاه استان همدان، توانستیم سه دسته نیروی پاسدار ذخیره را سازماندهی و تجهیز کنیم.
○ **این دسته‌ها هر کدام شامل چند نفر بودند؟**
□ دقیقاً به خاطر دارم آمار نفرات هر دسته ۲۴ نفر و تعداد کل نیروهای اعزامی به مریوان ۷۲ رزمنده پاسدار بود. همگی مسلح به تفنگ ژ-۳ بودند.
○ **مدت مأموریت آن‌ها را چند روز در نظر گرفته بودید؟**
□ برابر عرف رایج در مأموریت‌های رزمی واحدهای سپاه در آن دوران، ما برای این نیروها، مأموریتی ۴۵ روزه در مریوان را لحاظ کردیم. بعد هم آن‌ها را به مریوان فرستادیم. پایان مأموریت این بچّه‌ها مقارن بود با اواخر مرداد ماه سال ۱۳۵۹. جنگ تحمیلی رژیم بعثی حاکم بر عراق علیه کشورمان داشت شروع می‌شد و خود ما بچّه‌های سپاه استان همدان هم تا خرخره درگیر تحولات مربوط به آن شده بودیم. یادم هست از اوایل تیرماه سال ۵۹ خودمان رفتیم در منطقه‌ی قصرشیرین، اطراف پاسگاه مرزی تیله‌کوه موضع گرفته بودیم. در هیجدهم تیر ۱۳۵۹ هم کودتای شبکه‌ی نقاب در پایگاه شهید نوژه همدان کشف شد که نقش‌آفرین اصلی خنثی‌سازی این توطئه‌ی بزرگ، بچّه‌های سپاه استان همدان تحت فرماندهی برادر عزیزمان آقای سعید طایفه‌نوروزی بودند. داستان عزیمت ما به غرب هم از این قرار بود که سرهنگ علی صیّادشیرازی که از بهار ۱۳۵۹ فرماندهی قرارگاه عملیاتی غرب ارتش را به عهده داشت، به اتفاق سروان غلام‌رضا آذربون فرمانده سپاه قصرشیرین و سرپل‌ذهاب[1] آمده بودند به سپاه همدان و در ملاقات

۱- آقای آذربون، افسر انقلابی و شجاعی بود که به همراه شهید صیّادشیرازی، در مناطق عملیاتی غرب کشور، منشاء خدمات بزرگی شد. با آن‌که افسر ارتش بود، امّا از طرف سردار شهید محمّد بروجردی فرمانده سپاه غرب کشور، به فرماندهی سپاه قصرشیرین و سرپل‌ذهاب منصوب شد. همدلی ومراودات رزمندگان سپاه همدان با ایشان، خودش حدیث مفصلی دارد. ایشان بعد از جنگ، با درجه امیری از خدمت در ارتش بازنشسته شد.

بـا آقـای طایفه نوروزی، تقاضای اعزام نیروی کمکی به نوار مرزی قصرشـیرین و دشت ذهاب را داشتند. ما هم رفتیم در پاسگاه‌های مرزی تیله‌کوه، برارعزیز و تنگه هووان ـ درحد فاصل قصرشـیرین تا دشـت ذهاب ـ مسـتقر شـدیم.

○ یعنی محور قصرشیرین تا دشت ذهاب، عملاً در اختیار و تحت کنترل عملیاتی سپاه استان همدان قرار گرفت؟

□ بله، اصلاً آن‌جا معروف شد به جبهه‌ی همدان. چه این‌که برادرمان آقای طایفه نوروزی هم روز اوّل جنگ به همراه دوسـتانش در پاسگاه مرزی تیله‌کوه اسیر شد.[1]

○ کار آن سه دسته نیروی اعزامی شما به مریوان به کجا کشید؟

□ این‌ها در پایان مأموریت‌شان به همدان برگشتند.

○ آیا باز هم برای احمد متوسّلیان نیرو فرستادید؟

□ بر اثر شـروع جنگ تحمیلی و نیاز شـدید خط پدافندی سـپاه استان همدان در محور میانی جبهه‌ی سـرپل‌ذهاب[2] به نیروهای رزمنده، دیگر اعزام نیرو به مریوان برای‌مان مقدور نبود. البته هر سـری از نیروهای مناطق مختلف سـپاه از استان‌های تهران، مازندران و... که عازم مریوان بودند، در راه عزیمت به آن‌جا، حتماً یکی ـ دو شبی میهمان بچّه‌های سپاه همدان می‌شدند.[3] یک اعزام هم در خرداد ۱۳۶۰ به مریوان داشتیم که بعداً به آن خواهم پرداخت.

○ صرف‌نظر از ماجرای اعزام نیرو به مریوان، مناسبات احمد متوسّلیان با شما مسؤولین سپاه همدان، چگونه بود؟

□ تا جایی که حافظه‌ام یاری می‌کند، به خاطر ندارم حتّی یک بار شـده باشد که احمد برای رفتن به تهران از همدان عبور کند، ولی سـری به ما بچّه‌های سپاه همدان

---

۱ سردار سرتیپ پاسدار سعید طایفه‌نوروزی روز ۳۱ شهریور ۱۳۵۹، پس از نبردی نابرابر، به همراه دو تن دیگر از اعضای شورای فرماندهی سپاه استان همدان و تنی چند از نیروهای همرزمشان در پاسگاه مرزی تیله‌کوه توسط ارتش متجاوز بعث به اسارت گرفته شد و پس از طی ۱۰ سال اسارت، در مرداد ۱۳۶۹ به میهن بازگشت. این آزاده‌ی قهرمان، در حال حاضر مسؤولیت ستاد امور آزادگان را به عهده دارد.م.

۲ـ از ۳۱ شهریور ۵۹ تا ۲۸ آذر ۱۳۶۰، خط دفاعی مزبور از تپه ابوذر در شرق تا ساحل رودخانه الوند در غرب، به عرض ۸ کیلومتر، در عرف رایج مکالمات و مکاتبات سپاه استان همدان به محور میانی جبهه‌ی سرپل‌ذهاب مشهور بود. از دی ماه سال ۱۳۶۰ و آغاز دوران فرماندهی برادرمان علی شادمانی بر این خط دفاعی، در تمام مذاکرات و اسناد مکتوب، از جبهه فوق‌الذکر با عنوان خط پدافندی قراویز یاد می‌شد.

۳ـ در جبهه‌ی مریوان، احمد متوسّلیان علاوه بر نیروهای مؤمن و فداکار بومی همچون شهیدان: عثمان فرشته، ابراهیم مرادی، جلال بارنامه و...، از موهبت حضور نیروهای مخلص و شجاع مناطق دیگر سپاه کشور هم برخوردار بود. من جمله از شهرهای کاشان، قم، چالوس، نوشهر و قزوین. البته از حیث کمیت، این نیروها معدود بودند، امّا باز هم حضورشان در مریوان مغتنم بود.

نزند. از سربندِ آن ماجرا که به او قول اعزام نیرو دادیم و به فاصله‌ی چند روز، در آن قحطی امکانات، برایش سه دسته نیروی سپاهی فرستادیم، این خیلی در نظرش جلوه کرد. خیلی این کار ما به دلش نشست. خودش هم به رغم آن ظاهر خشن، خیلی آدم لطیف و با عاطفه‌ای بود. محبت بچّه‌های همدانی را به دل گرفته بود.

آن روزها بهترین مسیر سفر زمینی از کردستان به تهران این بود که بایستی می‌آمدید سنندج و بعد از رد کردن گردنه‌ی صلوات‌آباد، وارد استان همدان می‌شدید و به تهران می‌رفتید.

به جرأت می‌توانم بگویم بیش از ۹۰ درصد از سفرهایی را که احمد از مریوان به تهران انجام داده، محال است در جریان آن، توقفی در همدان نداشته باشد. ولو شده برای یک ساعت، به بهانه خوردن صبحانه، شام و یا استراحتی کوتاه، مهمان سپاه همدان بود.

ما هم مثل احمد که در ساختمان سپاه مریوان اتاقی ویژه‌ی استراحت خودش داشت، در محل سپاه استان همدان، اتاقی داشتیم که محل استراحت شبانه‌مان بود. وضعیت سپاه در آن روزگار هم هیچ شباهتی به دوره و زمانه‌ی فعلی نداشت. خیلی به ندرت رخ می‌داد یکی از بچّه سپاهی‌ها زودتر از پانزده، بیست شب، سری به خانه‌اش بزند. بچّه‌ها رفتن به خانه را عیب و عار می‌دانستند و اگر کسی پیدا می‌شد که در هفته یک شب سری به خانه‌اش می‌زد، این آدم می‌رفت توی لیست قرمز! اصلاً در عُرفِ آن روزها، چنین آدمی شایستگی عضویت در سپاه را نداشت. انگشت‌نما می‌شد. ما یک برادری داشتیم به اسم سعید بیات. ایشان مسؤول واحد بهداری رزمی سپاه استان همدان بود. اگر فی‌المثل برای دو شب از جبهه به همدان می‌آمد، مقید بود شب اوّل را در سپاه بیتوته کند. یا فرض کنید برادری داشتیم به نام محمّد منوچهری. از آن‌جا که بعد از شروع جنگ تحمیلی، ایشان اوّلین دیدبان کارآمد و زبده‌ی سپاه همدان در محور عملیاتی دشت ذهاب بود و خوب گِرای مناطق استقرار دشمن را به بچّه‌های ادوات خودی می‌داد، بین بچّه‌های سپاه به مَمَد گِره معروف شده بود. در گویشِ همدانی‌ها، گِرا را گِرِه تلفظ می‌کنند. مادرش یک بار آمده بود جلوی دژبانی سپاه و گفته بود: محمّد منوچهری را ماه‌هاست ندیده‌ام، به خدا قیافه‌اش را هم دارم فراموش می‌کنم. شما از این پسر خبری ندارید؟!

این در حالی بود که محمّد اکثراً در جبهه بود و هر از چند ماهی که به شهر

می‌آمد، در سپاه می‌خوابید.[1] بله آقاجان، آن روزها بچّه سپاهی‌ها، چنین حال و هوایی داشتند.

○ می‌گفتید که متوسّلیان خودش را مقید می‌دانست در ایاب و ذهاب به تهران یا مریوان، حتماً برای چند ساعت یا یک شب، بیتوته‌ای در سپاه همدان داشته باشد.

□ بله. ما پشت دفتر فرماندهی سپاه استان، اتاقی داشتیم که هر بار برادر احمد به سپاه همدان می‌آمد، برای بیتوته می‌رفت آن‌جا. هرچه هم ما می‌خوردیم، او هم با ما می‌خورد. آن روزها، لااقل در سطح سپاه استان همدان، رژیم غذایی پاسداران وضع یکنواختی داشت: یا نان و سیب‌زمینی آب‌پز بود، یا تخم‌مرغ و سیب زمینی آب‌پز و یا سیب‌زمینی آب‌پز کوبیده.

محور اصلی رژیم غذایی بچّه‌ها، عبارت بود از سیب‌زمینی و آن روزها، بین بچّه سپاهی‌ها در این باره ضرب‌المثلی رایج شده بود. می‌گفتند: فقط رنگ غذا عوض می‌شه، والا اصل غذا، سیب‌زمینیه!

جالب‌تر این بود که داخل محوطه آشپزخانه و غذاخوری سپاه همدان، روی دیوار تراکت‌هایی با مضمون مذمت پرخوری و شکم‌پرستی هم نصب کرده بودند. مثلاً روی یکی از آن تراکت‌ها، حدیث معروفِ کُلُّ داءِ مِنّ التّخمه را نوشته بودند؛ یعنی همه‌ی امراض از پُرخوری است. این در حالی بود که بچّه‌های سپاه عموماً دوشنبه‌ها و پنج‌شنبه‌های هر هفته را روزه می‌گرفتند و جیره‌ی سیب‌زمینی آب‌پز شام‌شان را برای سَحری نگه می‌داشتند. هیچ کس در بند شکم نبود، هیچ کس.

احمد متوسّلیان هم تابع جمع بود. اصلاً در بند شکم و خورد و خوراک نبود. خیلی درویش مسلک بود. شب را پیش بچّه‌ها توی همان اتاق استراحت می‌کرد یا اگر وقت کم داشت، دقایقی همان‌جا با ما می‌نشست، می‌گفت و می‌خندید.

○ در باب رفت و آمدهای ادواری احمد متوسّلیان به سپاه استان همدان اگر نکته‌ای ناگفته مانده، بفرمائید.

□ خب، در پاره‌ای از این رفت و آمدها، بنا به ضرورت یا مأموریتی، ما در همدان نبودیم. منتها از آن‌جا که بچّه‌های سپاه همدان احمد را می‌شناختند، سر از پا نشناخته از او استقبال می‌کردند. همه می‌دانستند این جوان لاغر، قدبلند، جدی و بامهابت، کسی نیست جز برادر احمد متوسّلیان فرمانده مقتدر سپاه مریوان.

۱ـ سرانجام این دیدبان رشید جبهه‌ی غرب، در پاییز سال ۱۳۶۱، در قصرشیرین به شهادت رسید.م.

حتّی آن گروه از بچّه سپاهی‌های پرجنب و جوش ما که دنبال این بودند تا به صورت رابطه‌ای، چند ماهی به جبهه‌ی کردستان بروند، از همین حضورهای ادواری احمد، استفاده‌ی بهینه! می‌کردند، می‌رفتند و دَم او را می‌دیدند. او هم نامه‌ای می‌نوشت خطاب به فرمانده سپاه استان همدان و آن را می‌داد به دست فرد متقاضی، تا برود و جوابش را بیاورد. اصولاً احمد خیلی آدم مقرراتی‌ای بود و در هر شرایطی، دیسیپلین نظامی و اصل سلسله مراتب را رعایت می‌کرد. برمی‌داشت می‌نوشت:

برادر نوروزی فرمانده محترم سپاه استان همدا

ضمن سلام و احوال‌پرسی، به دلیل نیاز شدید منطقه به برادر...، استدعامند است به مدت ۴۵ شبانه روز، ایشان را به سپاه مریوان بفرستید چون ما به ایشان نیاز داریم. خداوند به شما توفیق عنایت بفرماید.

فرمانده سپاه مریوان
متوسّلیان

خیلی مؤکد می‌نوشت؛ جوری که هر کس نامه او را می‌خواند، فکر می‌کرد اصلاً انگار موجودیت سپاه مریوان، بسته به اعزام فلان شخص به آن‌جا است!

این قبیل آمد و رفت‌های برادر احمد به همدان ادامه داشت تا وقتی که در ۳۱ شهریور ۵۹ جنگ تحمیلی رژیم بعث به کشورمان، رسماً شروع شد.



هجوم دشمن

○ در مقطع شروع جنگ تحمیلی، خود شما در کردستان بودید یا در همدان؟

□ بنـده، بـه همراه جمعی از برادران سـپاه همدان، حدود دو ماه قبل از شـروع تهاجم ارتش بعث در منطقه عمومی سـرپل‌ذهاب ـ مشخصاً نوار مرزی قصرشیرین و دشت ذهاب ـ مستقر شده بودیم. چنان‌که لابد می‌دانید، تجاوزات مرزی ارتش عراق به پاسگاه‌های مرزی ژاندارمری در غرب به صورت سیستماتیک و پی‌درپی، مدت‌ها قبل از حمله رسمی رژیم بعث به ایران شروع شده بود. عراقی‌ها گاهی با آتش توپ و خمپاره پاسگاه‌های ما را می‌زدند و گاهی هم عوامل بومی‌شان به داخل می‌آمدند و در جاده‌ها مین‌گذاری می‌کردند. کار بچّه‌های ما هم شده بود خنثی کردن این مین‌ها.

○ واکنش مقامات رسمی سیاسی ـ نظامی کشور در قبال این تجاوزهای مرزی ارتش بعث چه بود؟

□ عرض می‌کنم؛ در تابسـتان ۵۹، کل نیروهای ارتش و سـپاه در مناطق غرب کشـور اَعَم از ایلام، آذربایجان غربی و کردسـتان، تحت کنترل عملیاتی یک مرکز فرماندهی مشـترک قرار داشـتند به اسـم قرارگاه عملیاتی غرب کشور. فرماندهی جناح ارتشـی این قرارگاه به عهده‌ی سـرهنگ توپخانه علی صیّادشـیرازی[1] بود و فرماندهی جناح سـپاهی آن را هم برادر محمّد بروجردی[2] فرمانده سـپاه منطقه ۷ ـ شامل استان‌های کرمانشاهان، ایلام، کردستان، همدان و آذربایجان غربی ـ برعهده داشـت. روز ۲۴ مـرداد ۱۳۵۹، کل فرماندهان ارشـد عملیاتی ارتش و سـپاه در مناطق غرب و شـمال غرب کشور در اتاق جنگ لشکر ۸۱ زرهی کرمانشاه، جلسه بسیار مهمی با بنی‌صدر و مشاوران نظامی او داشتند. حضور امیر سرتیپ قاسم‌علی

۱ـ امیر سپهبد علی صیّادشیرازی در ۲۱ فروردین ۱۳۷۸ توسط گروهک تروریستی منافقین به شهادت رسید.م.
۲ـ سردار سرلشکر پاسدار محمّد بروجردی در ۱ خرداد ۱۳۶۲ در جبهه غرب به شهادت رسید.م.

ظهیرنژاد فرمانده وقت نیروی زمینی ارتش، مرتضی رضایی[1] فرمانده کل وقت سپاه، ابوشـریف، فرمانده عملیات سپاه کشور، سرهنگ صیّادشـیرازی، محمّد بروجردی، ناصر کاظمی ـ فرمانده سـپاه پاوه ـ احمد متوسّـلیان فرمانده سپاه مریوان، سروان غلام‌رضا آذربون فرمانده ارتشـیِ سـپاه قصرشـیرین و معاون ایشان آقای ابراهیم مالکیـان و آقـای هدایت‌الله لطفیان، را در آن جمع به خاطـر می‌آورم. ابتدا آقایان بروجردی و آذربون به تفصیل از تحرکات گسـترده سـپاه دوّم ارتش بعث در امتداد نوار مرزی و گلوله‌باران مسـتمر پاسگاه‌های مرزی ما توسط دشمن صحبت کردند. بنی‌صدر و نظامی‌های همراه او از قبیل سرهنگ پورموسی[2] اصلاً این گزارش‌ها را جـدی‌نگرفتنـد.مـدام‌بـه‌همدیگـرنـگاه‌می‌کردنـدوپوزخنـدمی‌زدنـد!

حتّی یادم هست خودم به بنی‌صدر درباره‌ی وضعیت بحرانی منطقه سرپل‌ذهاب گزارش مفصلی دادم. به او گفتم: آقای رئیس‌جمهور! در نوار مرزی، یک پاسگاه به اسم تیله‌کوه ما داریم، یکی هم عراق. سپاه دوّم ارتش بعث در پاسگاه تیله‌کوهِ عراق، حدود ۱۵۰ دستگاه تانک را جلو کشیده و رو به سمت شمال دشت ذهاب، آن‌ها را آرایش داده، ما حتی از دور، با دوربین تک به تک آن‌ها را شمردیم.

قشنگ یادم هست دور و بری‌های بنی‌صدر گفتند: نه آقا، آن‌ها تانک واقعی نیستند، ماکتِ تانک‌اند! می‌خندیدند و می‌گفتند: ماکت هستند.

در پایان آن جلسه، بنی‌صدر و مشاورانِ او گفتند: شما اصلاً نترسید، ارتش عراق جرأت نمی‌کند حتی گوشه‌ی چشمی به خاک ایران بیندازد.[3] عصر همان ۲۴ مرداد، بنی‌صدر به علت اصرار شدید فرماندهان ارتشی و سپاهی، به اتفاق آقایان ظهیرنژاد، مرتضی رضایی، صیّادشیرازی و مهندس ماکویی استاندار وقت کرمانشاهان، سوار بر یک فروند هلی‌کوپتر S.T.214، رفت برای بازدید از پاسگاه‌های مرزی پرویزخان

۱ـ با سرلشکر پاسدار محسن رضایی میرقائد ـ فرمانده کل بعدی سپاه ـ اشتباه نشود.

۲ـ سرهنگ پورموسی در جریان وقایع انقلاب سال ۵۷ در لشکر ۱۶ زرهی قزوین بود و به نفراتِ تحت امرش دستور اجرای آتش به روی مردم را داد. بعد از انقلاب و در جریان کودتای نافرجام آمریکایی شبکه براندازی نیما، عضو شبکه‌ی کودتا بود. او را گرفتند و چند هفته‌ای زندانی بود، امّا بنی‌صدر با اختیارات فرماندهی کل قوا آزادش کرد. بعد از فرار بنی‌صدر، این عنصر خائن توسط دادگاه انقلاب ارتش دستگیر شد و به جرم اقدام براندازانه علیه نظام جمهوری اسلامی توسط حجت‌الاسلام ری‌شهری محاکمه و به اعدام محکوم شد.

۳ـ برای آگاهی بیشتر از آن‌چه در این جلسه گذشت، ر.ک.به روایت سرلشکر پاسدار احمد متوسّلیان از این جلسه در کتاب: آذرخش مهاجر، سرگذشت ایثار و پیکار احمد متوسّلیان، چاپ اوّل بهار ۱۳۸۳، صص ۱۲۲ تا ۱۲۴.
همچنین کتاب: ناگفته‌های جنگ، خاطرات سپهبد شهید علی صیّادشیرازی، به اهتمام احمد دهقان، چاپ دوّم ۱۳۷۸، گفتار هفتم، صص ۹۴ تا ۹۷.م.

و هدایت در منطقه قصرشیرین. ماجرایِ نقص فنی هلی‌کوپتر بنی‌صدر در بازگشت از قصرشیرین و فرود اضطراری آن در بیست کیلومتری پاسگاه گهواره ـ نزدیک سرپل‌ذهاب ـ در همین سفر اتفاق افتاد که طرفداران بنی‌صدر؛ مشخصاً در دفتر هماهنگی رئیس‌جمهور، جبهه‌ی ملی، نهضت آزادی و روزنامه‌های لیبرالیِ انقلاب اسلامی و میزان مهندس بازرگان، در تبلیغات خودشان برای قهرمان‌تراشی از بنی‌صدر، خیلی از این واقعه سوء استفاده کردند.

○ ابوشریف هم در آن سفر، همراه بنی‌صدر رفته بود؟

□ نه. در پایان همان جلسه بیست و چهارم مرداد، ابوشریف از طرف بنی‌صدر مأمور شد تا بیاید و از وضعیت نوار مرزی سرپل‌ذهاب بازدید کند. ما ابوشریف را برداشتیم آوردیم به پاسگاه مرزی تیله‌کوه. آن‌جا با دوربین، خیلی دقیق وضعیت تجمع و آرایش آن یکصد و پنجاه دستگاه تانک لشکر ۶ زرهی سپاه دوّم ارتش بعث را به او نشان دادیم. طوری شد که خود او به این واقعیت اذعان کرد و گفت: آقا، این‌ها که ماکت نیستند، تمام‌شان تانک‌اند!

○ در آن بُرهه، آیا ارتش بعث در تهاجم‌های خودش صرف‌نظر از گلوله‌باران توپخانه‌ای پاسگاه‌های مرزی ما، از نیروی هوایی هم استفاده می‌کرد؟

□ البته! به فاصله‌ی پنج روز قبل از شروع هجوم سراسری ارتش عراق، در تاریخ ۲۶ شهریور ۱۳۵۹ پاسگاه‌های مرزی ما در شمال دشتِ ذهاب؛ مشخصاً پاسگاه تیله‌کوه، پاسگاه برارعزیز و پاسگاه تنگه هووان، طی دو ـ سه سورتی، توسط جت‌های بمب‌افکن نیروی هوایی ارتش بعث، به شدت بمباران شدند.

واقعه‌ی مهم دیگری که در روز بیست و پنجم شهریور ۵۹ شاهد آن بودیم، آمدن سه نفر از اعضای شورای ۹ نفره‌ی فرماندهی سپاه استان همدان به همراه چند نفر از بچّه‌ها به منطقه استقرار ما، در پاسگاه تیله‌کوه بود.

○ اسامی آن‌ها را به خاطر دارید؟

□ بله. سه عضو شورای فرماندهی سپاه استان همدان که به تیله‌کوه آمدند، عبارت بودند از آقایان: سعید طایفه‌نوروزی؛ فرمانده سپاه استان، سیّد احمد قِشَمی؛ مسؤول پرسنلی و مدیر داخلی و آقای یحیی ترابی؛ مسؤول واحد بسیج مستضعفین در سپاه استان همدان. آن روزها، تشکیلات سپاه در مناطق اداری و استان‌های کشور، به روش مدیریت شورایی اداره می‌شد. خلاصه، این برادران که در اصل برای بازدیدی

کوتــاه از منطقــه به آن‌جا آمده بودند، بعد از مشــاهده وضعیت موجود و خســتگی و فرسودگی شدید بچّه‌های ما، به بنده گفتند: فعلاً ما این‌جا هستیم، بهتر است شما برای یک هفته بروید همدان، قدری اســتراحت کنید و در صــورت امکان ترتیبی بدهید تا با اعزام نیروی تازه‌نفس به این‌جا، بتوانیم این بچّه‌های فرســوده خودمان را با آن‌ها جایگزین کنیم.

○ چه کسی این مطلب را به شما گفت؟

□ مشخصاً آقای طایفه‌نوروزی؛ فرمانده سپاه استان. نظر آقایان قِشَمی و ترابی هم همین بود. لذا پذیرفتم و به همدان برگشتم تا علاوه بر استراحت و تجدید قوا، تعدادی نیروی تازه نفس هم از بین پاســداران ذخیره ســپاه همدان جذب و سازماندهی کنم و آن‌ها را ببرم به ســرپل‌ذهاب. آخر آن نیروهایی که در منطقه داشــتیم، حدود دو ـ سه ماهی می‌شد که در آن گرمای طاقت‌فرسای تابستان ۵۹ و بیابان‌های کِسل‌کننده دشت ذهاب، آن‌جا مانده بودند. خستگی و فرسودگی داشت آن‌ها را از پا می‌انداخت و لازم بود آن‌ها را با نیروی تازه‌نفس تعویض کنیم. به محض ورود به همدان، رفتم دنبال جذب نیرو. یادم هست که کل روَندِ جذب و سازماندهی مقدماتی نیروها، دو ـ سه روز بیشتر طول نکشید. روز ۳۱ شهریور ۵۹ که جنگ رسمی رژیم بعث حاکم بر عراق با ما شروع شــد، از صبح این نیروهای جدید را به دامنه‌ی کوه الوند برده بودیم تا قدری آن‌ها را محک بزنیم و از بین‌شان نفراتِ زبده و قوی بنیه‌تر را شناسایی و دست‌چین کنیم.

○ از تهاجم سراسری دشمن در روز ۳۱ شهریور چطور مطلع شدید؟

□ حوالی ســاعت ۱۲:۳۰ دقیقه ظهر همان روز، ما پای کوه الوند بودیم که دفعتاً دیدیم از بالای ســرمان تعدادی هواپیمای جت، با ســرعت زیاد دارند عبور می‌کنند. از آن‌جــا که پایگاه هوایی خلبان شــهید محمّد نوژه[1] در حومه‌ی همدان واقع شــده، بعضی‌ها می‌گفتند لابد جت‌ها خودی بوده‌اند. من به آن شــنیده‌ها اکتفا نکردم. بی‌سیم

۱ـ شهید بزرگوار سرهنگ خلبان محمّد نوژه از زبده‌ترین خلبانان نیروی هوایی ارتش جمهوری اسلامی بود که بعد از محاصره‌ی پاوه، داوطلبانه به یاری نیروهای محاصره شده شهید دکتر چمران رفت و در مرداد ۱۳۵۸ مظلومانه به شهادت رسید. بعد از این واقعه، به پاس رشادت‌های او، پایگاه هوایی همدان رسماً به نام شهید نوژه نامگذاری شد. یک سال بعد از شهادت این خلبان قهرمان، در تیر ۱۳۵۹ بود که شبکه‌ی کودتاچیان سلطنت‌طلب طرفدار شاپور بختیار، موسوم به شبکه‌ی نقاب کشف و تعدادی از عوامل کودتاچی در حین ورود به پایگاه شهید نوژه دستگیر شدند.

متأسفانه بر اثر شلختگی زبانی رسانه‌های ما، قریب به ۳۰ سال است از کودتای شبکه نقاب به عنوان کودتای نوژه! یاد می‌شود.

با خودمان برده بودیم. با سـپاه همدان تماس گرفتم و پرسـیدم: چه خبر شده؟ از آن سر به ما گفتند: هرچه سریع‌تر شما بچّه‌ها را جمع کنید، برگردید به سپاه، عجله کنید! همزمان باند پرواز فرودگاه پایگاه شـهید نوژه بمباران شـد. بلادرنگ نیروها را جمع کردیم و برگشـتیم به سـپاه. مقارن رسیدن‌مان به سـپاه بود که بخش خبر ساعت ۱۴ شبکه سراسری صدای جمهوری اسلامی اعلام کرد: ارتش متجاوز بعث به خاک میهن اسلامی تجاوز کرده، هواپیماهای رژیم صدام، تهران و چند شهر کشور را مورد تهاجم قرار داده‌اند.

دیگر درنگ جایز نبود. خوب به خاطر دارم به سرعت دست به کار شدیم. وانت سیمرغی را که با آن در اواخر خرداد به ملاقات احمد متوسّلیان رفته بودیم، آوردیم و یک قبضه تیربار کالیبر ۵۰ م.م آمریکایی را پشت آن سوار کردیم. مقداری مهمات کالیبر ۵۰ هم بار زدیم و به اتفاق تعدادی از بچّه‌های سپاه همدان، تخت گاز رفتیم به سمت منطقه.

○ **همراهان شما در این سفر چه کسانی بودند؟**

□ آقایان: نعمت کتابی، علی‌رضا حاجی‌بابایی، حبیب‌الله مظاهری، علی درویشی مروت، حاج علی‌اکبر مختاران و حسین کبریایی. گروه ما با خودم می‌شد هفت نفر[1].

با رسیدن به نزدیکی کرمانشاه، تعادل وانت به هم خورد، زدیم کنار و دیدیم سیمرغ‌مان پنجر شده. نشانه‌های آن شوک حاصله از شروع جنگ به خوبی قابل مشاهده بود. فوج فوج تراکتور، اتوبوس، مینی‌بوس و وانت و ماشین‌های شخصی را می‌دیدیم که پُر از آدم، داشتند از روستاها و شهرهای منطقه به کرمانشاه می‌رفتند.

خواست خدا بود که در آن‌جا ماشین ما پنجر شد، چون مردم که دیده بودند ما با آن وانت مسلح به کالیبر ۵۰ داریم به سمت منطقه می‌رویم، خیلی دلگرم شدند. خیال می‌کردند ما هفت نفر پاسدار مسلح به آن قبضه کالیبر ۵۰، چنان زبده هستیم که می‌توانیم برویم و پدر صدام را در بیاوریم!

بعضی‌های‌شان حتی این مطلب را با جوش و خروش به زبان می‌آوردند! [می‌خندد]. همین‌ها بودند که بسیج شدند، آمدند به کمک ما، سریع پنجری طایر وانت را گرفتند و هرکار کردیم، حاضر نشدند پولی از این بابت، از ما بگیرند. در عوض برای سلامتی ما صلوات هم می‌فرستادند.

۱از آن هفت نفر، حاجی‌بابایی، مظاهری و درویشی مروت بعدها در جنگ با دشمن متجاوز به شهادت رسیدند.

○ **بعد از گرفتن پنچری طایر ماشین به کجا رفتید؟**

□ به سرعت سوار شدیم و پرگاز رفتیم تا رسیدیم به پُل ماهی، بعد از گردنه پاتاق. در آن‌جا تعدادی از بچّه‌های ارتشی و نیروهای عشایری معروف به فدائیان امام[1]، روی جاده جلوی ما را گرفتند. از آن‌جا که ما مدت‌ها قبل از تهاجم دشمن در منطقه مستقر بودیم، ما را می‌شناختند. پرسیدیم چه خبر؟ گفتند: خبرهای بد! عراقی‌ها مثل مور و ملخ با تانک‌هایشان جلو کشیده‌اند. دارند می‌رسند به پاتاق، از این‌جا جلوتر نروید، والا شما را اسیر می‌گیرند!

سر و ته کردیم و رفتیم به سمت یک محوطه‌ی اردوگاهی. این اردوگاه طی دوران جنگ‌های اواخر دهه‌ی ۴۰ و اوایل دهه‌ی ۵۰ رژیم شاه و بعث عراق در منطقه غرب احداث شد و در آن زمان، کردهای عراقی مخالف رژیم بعث را در آن‌جا اسکان می‌دادند.

ما تازه به آن اردوگاه نزدیک شده بودیم که دیدیم از سمت پادگان ابوذر، یک دستگاه مرسدس بنز سواری با سرعت دارد به طرف ما می‌آید. سریع از وانت پیاده شدیم و برای سرنشین‌های آن دست تکان دادیم که بایستند و ما ببینیم این‌ها که هستند. ماشین با ترمز شدیدی متوقف شد، رفتیم و دیدیم سرنشین اصلی آن، برادرمان آقای مرتضی رضایی[2] فرمانده کل ـ وقت ـ سپاه است. خب من ایشان را از قبل می‌شناختم. جلوتر رفتم. احوال‌پرسی مختصری کردیم. پرسیدم: برادر رضایی، شما این‌جا چه می‌کنید؟ گفت: من از گیلان‌غرب دارم می‌آیم. عراق دارد نیروهایش را جلو می‌کشد.

از قرار معلوم، ایشان از طریق جاده‌ی مواصلاتی گیلان‌غرب ـ سرپل‌ذهاب خودش را به آن‌جا رسانده بود. بعد از ما پرسید: شما چه خبری دارید؟

گفتم: آن‌طور که بچّه‌های ارتش و فدائیان امام به ما گفته‌اند، عراق دارد با تانک‌هایش رو به سمت تنگه‌ی پاتاق جلو می‌آید. الآن فرمانده سپاه استان همدان و همراهان ایشان در پاسگاه مرزی تیله‌کوه مانده‌اند و آن‌جا گرفتار شده‌اند. قصد داریم برویم و آن‌ها را بیاوریم عقب.

○ **شما در آن لحظات از وضعیت آقای طایفه‌نورزی و همراهان او در تیله‌کوه**

۱ـ در مناطق عشایری استان کرمانشاهان، ما از نیروهای مسلح بومی با عنوان فدائیان امام استفاده می‌کردیم و این‌ها معادل همان بچّه‌های پیشمرگان مسلمان کرد بودند که در کردستان فعالیت می‌کردند.

۲ـ سردار سرتیپ پاسدار مرتضی رضایی هنوز هم در سپاه مشغول به خدمت است.

اطلاع دقیقی داشتید؟

□ نه. اصلاً نمی‌دانستیم بر سر آن‌ها چه آمده.[1] بعد آقای رضایی پرسید: آیا راه به سمت کرمانشاه باز است؟ گفتم: بله. گفت: پس بهتر است من هر چه زودتر بروم و مسؤولین رده‌های بالا را خبر کنم، چون الآن هیچ کدام‌شان از وضعیت این منطقه مطلع نیستند.

خداحافظی کردیم و ایشان سوار بر همان ماشین، به سرعت عازم کرمانشاه شد. بعد از رفتن برادر رضایی، ما هم حرکت کردیم و آمدیم تا نزدیکی شهر سرپل‌ذهاب. آخر در آن‌جا یک تعداد از بچّه‌های ارتش، ما را از دوران حضور در پادگان ابوذر[2] می‌شناختند. چون برای نیروهای مستقر در مرز خودمان، مقر جمع و جوری را به عنوان عقبه در آن پادگان داشتیم. نزدیکی سرپل‌ذهاب به آن بچّه‌های ارتشی برخوردیم.

○ **چهره‌های شاخص آن نیروهای ارتشی را به خاطر دارید؟**

□ البته! مثلاً ستوان رستمی[3] که از افسران انقلابی و زحمتکش منطقه بود. ایشان و همرزمان‌شان جمعی تیپ یکم لشکر ۸۱ زرهی کرمانشاه بودند و مقر اصلی‌شان پادگان ابوذر بود. چهره‌ی شاخص آن‌ها، یک افسر انقلابی با حال و شجاعی بود به اسم سروان حسین ادبیان[4] فرمانده گردان مالک‌اشتر تیپ یکم لشکر ۸۱ زرهی. سروان ادبیان از حاکمیت افسران بدسابقه و ضدانقلابیِ پیرامون بنی‌صدر بر رده‌های مختلف ارتش خیلی کلافه بود و به همین علت، خرج خودش را از سلسله مراتب آلوده‌ی آن زمان ارتش جدا کرد. خودش می‌گفت: با این وضع فعلی ارتش، من قادر به خدمت در آن نیستم. حدود هفتاد نفر از افسران و درجه‌داران حزب‌اللهی لشکر ۸۱ زرهی را هم با خودش همراه کرده و به منطقه آورده بود. طوری که در آن‌جا برای خودش یک یگان مستقل داشت.

○ **در آن سه ـ چهار روز اوّل شروع جنگ، سروان حسین ادبیان به همراه مجموعه**

۱ـ چند روز بعد، توسط شهید پرویز اسماعیلی‌عزت، که به نحوی معجزه‌آسا توانسته بود از حلقه محاصره دشمن بر گرد تیله‌کوه خارج شود، مطلع شدیم که سه عضو شورای فرماندهی سپاه استان همدان و دوازده نفر از همراهان ایشان، بعد از نبردی نابرابر در حلقه محاصره تانک‌های عراقی و اتمام مهماتشان، درست در اوّلین روز جنگ ـ ۳۱ شهریور ۱۳۵۹ ـ به اسارت دشمن درآمده‌اند.

۲ پادگان تیپ ۳ لشکر ۸۱ زرهی کرمانشاه ارتش جمهوری اسلامی ایران.

۳ـ امیر سرتیپ رستمی اکنون از امیران نیروی زمینی ارتش جمهوری اسلامی ایران است.م.

۴ـ سرگرد حسین ادبیان در بهار سال ۱۳۶۰ طی نبردی حماسی برفراز یکی از قله‌های بازی‌دراز به شهادت رسید. بعد از پایان جنگ، من چند نوبت در کرمانشاه به منزل پدر بزرگوار این شهید عزیزمان رفته‌ام.

نیروهای سپاهی تحت فرمان آقای حسین الله‌کرم[1] ـ جانشین وقت واحد عملیات سپاه منطقه ۷ ـ در منطقه باغ فلاحت قصرشیرین، شبیخون‌های ناموفقی به واحدهای آفندی ارتش بعث داشتند که مشروح آن وقایع در کتاب ارزشمند شناسایی بمو به قلم آقای اصغر کاظمی ثبت شده است.

□ بله. سروان ادبیان نیروهای پراکنده ارتشی و ژاندارمری موجود در قصرشیرین را جمع کرد و همراه بچّه‌های آقای الله‌کرم درگیری‌هایی با عراقی‌ها داشتند که خب، همان‌طور که گفتید، این یورش‌ها ناکام ماند و روز سوم مهرماه سال ۱۳۵۹ قصرشیرین سقوط کرد.[2] داستان سقوط قصرشیرین و دلایل آن، حکایت مفصلی دارد که ان‌شاءالله برای‌تان خواهم گفت. در مورد سروان حسین ادبیان، اجمالاً بایستی عرض کنم که این انسان بزرگوار به تمام معنا عاشق حضرت امام (ره) بود. در آن برهه که بنی‌صدر برای تحکیم موقعیت خودش و تضعیف و تحقیر سپاه، منافقانه داعیه‌دار طرفداری از ارتش شده بود، سروان حسین ادبیان با آن صراحت لهجه‌ی مثال زدنی خودش می‌گفت: بنی‌صدر شیادی بیش نیست، این آقا کمر به محو این مملکت بسته، اگر دستم به او برسد و مجاز باشم، خدا گواه است او را می‌کشم، مغزش را داغان می‌کنم!

دقیقاً آدمی بود از سنخ احمد متوسّلیان. هر دو به یک اندازه مرید امام (ره) بودند، دلباخته اسلام؛ رشید و شجاع و البته بسیار صریح اللهجه. یکی علمدار بچّه‌های سپاه در مریوان بود و دیگری پرچمدار بچّه‌های ارتش در سرپل‌ذهاب. چنان که گفتم، سروان ادبیان فرمانده گردان مالک‌اشتر تیپ یکم لشکر ۸۱ زرهی بود که بعد از اوج‌گیری اختلافات فرمانده ارشد ارتش در غرب ـ سرهنگ علی صیّادشیرازی ـ با بنی‌صدر، از یگان خودش جدا شد و دیگر با فرماندهان تحت امر قرارگاه عملیاتی غرب ارتش نمی‌جوشید.

بنی‌صدر روز ۳۰ شهریور ۱۳۵۹، درست به فاصله ۲۴ ساعت قبل از شروع حمله سراسری ارتش بعث، برادرمان صیّادشیرازی را از فرماندهی قرارگاه عملیاتی غرب

۱ـ آقای حسین الله‌کرم تا اواخر شهریور ۱۳۵۹ در تشکیلات سپاه منطقه ۷ کشوری، معاون عملیات بود. فرماندهی واحد عملیات را آقای علی آرام به عهده داشت. به دنبال تهاجم سپاه دوّم ارتش بعث در جبهه‌ی غرب و در جریان مقاومت چهار روزه قصرشیرین، آقای الله‌کرم به این شهر آمد و برای سازماندهی نیروهای مردمی، مسؤولیت واحد بسیج مستضعفین سپاه قصرشیرین را عهده‌دار شد.

۲ـ ر.ک.به: روایت سردار سرتیپ پاسدار حسین الله‌کرم از ماجرای محاصره و سقوط قصرشیرین در کتاب شناسایی بمو، تألیف اصغر کاظمی، دفتر ادبیات و هنر مقاومت حوزه هنری، چاپ اوّل ۱۳۷۹، فصل اوّل، صص ۲۹ تا ۳۸.م.

برکنار کرد و به جای ایشان، سرهنگ هوشنگ عطاریان[1] را به فرماندهی قرارگاه مزبور منصوب کرد.[2] یادم هست سروان ادبیان، در مورد سرهنگ عطاریان ـ که خب، آن روزها خیلی هم داعیه‌ی ارادت به اسلام، انقلاب و حضرت امام (ره) را داشت ـ صریحاً به ما می‌گفت: من یکی از این عطاریان هیچ خوشم نمی‌آید، احساس می‌کنم آدم درستی نیست! به خاطر دارم در یکی از جلسات، عطاریان با تظاهر به صمیمیت فراوان و در حالی که ادبیان را خیلی خودمانی و با اسم کوچک مخاطب قرار داده بود، به او گفت: ببین حسین جان، من همه جوره با تو هستم، پشتیبانی نیروهایت با من! امّا سروان ادبیان خیلی محکم به او گفت: من پشتیبانی تو را نمی‌خواهم آقای عطاریان. به علاوه، در حال حاضر من با بچّه‌های سپاه همدان ارتباط دارم و همین که با سپاه مرتبط باشم، برایم کافی است.

○ در صحبت‌تان به کرات به امیر سپهبد شهید علی صیّادشیرازی اشاره داشتید. شما هم با ایشان در همان برهه آشنا شدید؟

□ نه. آشنایی ما با آن بزرگوار به دوران قبل از انقلاب برمی‌گردد. داستان آن مفصل است. خلاصه‌ی ماجرا از این قرار است که پیش از انقلاب، شهید صیّادشیرازی

۱ـ در جریان کشف توطئه براندازی نظام جمهوری اسلامی توسط حزب منحله توده، هوشنگ عطاریان به اتهام عضویت در شاخه نظامی مخفی حزب توده و جاسوسی برای سرویس امنیتی شوروی K.G.B در اسفندماه سال ۱۳۶۱ دستگیر و پس از محاکمه در دادگاه انقلاب ارتش، به جرم خیانت به کشور محکوم به اعدام شد. حکم اعدام وی در اسفند ۱۳۶۲ به مورد اجرا درآمد.

۲ـ امیر سپهبد شهید صیّادشیرازی پیرامون برکناری‌اش از فرماندهی قرارگاه عملیاتی غرب ارتش ج.ا.ایران می‌گوید:... همان موقع متوجه توطئه علیه خودم شدم. منتها انگیزه این توطئه را ناشی از رقابت فردی می‌دانستم، نه توطئه‌ای با ماهیت خطی و گروهکی. ریشه‌ی ماجرا در دست سرهنگ عطاریان بود. او همشهری بنی‌صدر هم بود. با من دم از دوستی می‌زد و با یک حالت منافقانه در پشت سرم پیش بنی‌صدر سخن‌چینی می‌کرد... چقدر عجیب بود صحنه. درست شب ۳۰ شهریور ۱۳۵۹، دیدم که اکیپ سرهنگ معدوم عطاریان، به قرارگاه ما آمده‌اند. خودش می‌ترسید حرف بزند. گفت: از رئیس‌جمهور دستور دارم که قرارگاه را از شما تحویل بگیرم... شبی که آمدیم قرارگاه را به عطاریان و همراهان او تحویل بدهیم، این‌ها جرأت نداشتند از ساختمان ستاد بالا بیایند. بغل ساختمان، زیر درخت‌ها چادر زدند و همان‌جا قرارگاه‌شان را تشکیل دادند. همان شب هم لشکرکشی ارتش عراق شروع شد. اگر در آن وضعیت با عطاریان درگیر می‌شدیم، طرفداران بنی‌صدر بیشتر به ما وصله می‌چسباندند.

دیدیم که واحدهای تحت امر سپاه دوّم دشمن از مناطق باویسی، قصرشیرین، تنگ آب، سومار، صالح‌آباد و مهران دارند در داخل خاک ما پیشروی می‌کنند. عطاریان و همراهان او هم افتادند به زحمت که حالا باید چه کار کنیم و چه کار نکنیم. تنها واحدی که در زمان ابلاغ حکم برکناری‌ام دم دست داشتم، یک گردان پیاده از لشکر ۷۷ خراسان بود. گفتم: این گردان مال شما، آن را ببرید برای عملیات.

آقایان گردان را بردند و این گردان، در نزدیکی تنگه‌ی پاتاق، تار و مار شد.

برای اطلاع بیشتر، ر.ک. به کتاب: ناگفته‌های جنگ، خاطرات امیر سپهبد شهید علی صیّادشیرازی، تدوین: احمد دهقان، دفتر ادبیات مقاومت حوزه هنری سازمان تبلیغات اسلامی، چاپ دوّم ۱۳۷۸، صص ۱۲۱، ۱۲۶ و ۱۲۷.م.

توسط آقای آذربون با مبارزین مذهبی استان همدان روابط نزدیکی برقرار کرده بود. مشخصاً با آقای سیّدجلال حسینی[1] که از ارتشی‌های مبارز تیپ ۳ همدان لشکر ۱۶ زرهی بود و از طریق آقای حسینی، با شماری از مبارزین غیرنظامی استان از قبیل آقایان حاج علی‌اکبر مختاران و حاج محمود نیکومنظر. شهید صیّاد با این برادران ما، نوعی ارتباط تشکیلاتی داشت.

○ برادری هم که این گفت‌وگو را داریم با ایشان انجام می‌دهیم، آیا با آن جمع مبارزاتی در ارتباط بود؟

□ [می‌خندد]... بی‌ارتباط هم نبودیم. البته باید صادقانه بگویم؛ ارتباط بنده با آن جمع، در حد چند بار شرکت در میهمانی شام و صحبت‌های کلی بوده، امّا ارتباط تشکیلاتی تنگاتنگ، نه! منتها می‌دانستیم که برادران‌مان صیّادشیرازی، آذربون و حسینی، جزء بچّه مسلمان‌های مبارز ارتش هستند. روابط نزدیک ما با صیّاد از عملیات صلوات‌آباد در بهار ۵۹ به وجود آمد.

○ بسیار خوب. گفتید که سروان حسین ادبیان به عطاریان گفته بود: من با بچّه‌های سپاه همدان مرتبط هستم و همین برایم کافی است. یعنی ایشان از طرف شما پشتیبانی می‌شد؟

□ بعد از شروع جنگ، ما اقلام تدارکاتی مورد نیاز گروه سروان ادبیان؛ اعم از بنزین، جیره‌ی خشک غذایی و لباس را از سپاه همدان تأمین می‌کردیم. در بحث تأمین لجستیک؛ یعنی تفنگ و خمپاره‌انداز و مهمات مربوطه، خودش می‌رفت و آن‌ها را به صورت رابطه‌ای از زاغه‌های ارتش در منطقه تحویل می‌گرفت.

○ کمی رشته وقایع از دست‌مان خارج شد. رسیده بودیم به آن‌جا که شما در نزدیکی سرپل‌ذهاب با ستوان رستمی و نیروهای ایشان مواجه شدید.

□ بله. خلاصه نزدیک سرپل‌ذهاب، برخوردیم به ستوان رستمی و آن بچّه‌های ارتشی.

البته هنوز سروان ادبیان را حضوری ملاقات نکرده بودیم. ایشان تا حدود چهار ـ پنج روز بعد، که سقوط قصرشیرین قطعی شد، در آن‌جا داشت می‌جنگید. طی هفته‌های بعدی مهر ۵۹ بود که ایشان آمد و مقر نیروهایش را در کنار مقر بچّه‌های ما در شهرک

۱ـ آقای سیّد جلال حسینی بعد از پیروزی انقلاب به اتفاق آقایان جعفرپور، صاحب کار و نژادیان در پادگان تیپ سوم همدان لشکر ۱۶ زرهی برای پرسنل این یگان انجمن اسلامی تشکیل داد. این عزیزان برای تبلیغ و ترویج آرمان‌های مکتبی در ارتش انقلاب، خیلی فعال بودند.

المهدی (عج)[1] احداث کرد و با هم همسایه و معاشر شدیم.

بعد از مواجه شدن با ستوان رستمی و بچّه‌های همراه ایشان، نشستیم به مشورت تا ببینیم چه باید کرد؟ قرار شد به آن وضعیت آشفته سر و سامانی بدهیم و در وهله‌ی اوّل، نیروهای پراکنده‌ی موجود را برای مقابله با تهاجم گسترده واحدهای زرهی و پیاده سپاه دوّم ارتش بعث، سازماندهی کنیم. لذا سریع دست به کار شدیم و پرداختیم به سازماندهی نیروها.

○ **در آن روزهای اوّل جنگ آیا اصل وحدت فرماندهی وجود داشت و اگر چنین بود، رعایت می‌شد؟**

□ اصلاً و ابداً! به هیچ وجه مقوله‌ای به اسم وحدت فرماندهی در کار نبود. در منطقه دشت ذهاب، کل نیروهای ایرانی، متشکل از سه گروه بودند:

۱ـ نیروهای ارتش، مشخصاً از تیپ یکم لشکر ۸۱ زرهی کرمانشاه (گردان مالک‌اشتر).

۲ـ نیروهای عشایری بومی منطقه دشت ذهاب؛ معروف به فدائیان امام.

۳ـ نیروهای اعزامی از سپاه استان همدان.

○ **مسؤولیت فرماندهی هر یک از سه گروه موصوف را چه کسی به عهده داشت؟**

□ فرمانده نیروهای ارتشی در منطقه دشت ذهاب، سروان حسین ادبیان بود. مسؤول نیروهای عشایری مسلح منطقه، برادری بود معروف به کاک عبدالله. ما او را از چند ماه جلوتر می‌شناختیم و حتی در درگیری‌های مرزی قبل از شروع رسمی جنگ، در سرپل‌ذهاب با هم کار کرده بودیم. مسؤولیت فرماندهی بچّه‌های سپاه همدان در جبهه‌ی میانی سرپل‌ذهاب را هم بنده به عهده داشتم.[2]

۱ـ تا قبل از انقلاب، اسم این شهرک، شهرک قره‌بلاغ بود؛ به دلیل نزدیکی آن به سه راهی قره‌بلاغ. در اصل، مجتمعی مسکونی بود برای استقرار اعضای خانواده پرسنل تیپ ۳ لشکر ۸۱ زرهی. از همان هفته‌های آخر شهریور ۵۹، سکنه شهرک آن‌جا را تخلیه کردند و کاملاً متروکه شد. بعدها آن‌جا شد مقر ما و بچّه‌های ارتش.

۲ـ ظرف یک ساله‌ی نخست جنگ تحمیلی (۶۰ ـ ۱۳۵۹) مسؤولیت فرماندهی نیروهای سپاه استان همدان در جبهه‌ی میانی سرپل‌ذهاب در چند نوبت دستخوش تغییراتی شد. برای رعایت جانب امانت و دقت در روایت ماجراهای این دوره یک ساله، بهتر است این تغییر و تحولات را در چند سرخط به ترتیب ذکر کنیم:

ـ از مرداد ۵۹ تا ۳ مهر ۵۹ مسؤول جبهه حسین همدانی.

ـ ۳ مهر ۵۹، مسؤول جبهه شهید محمّدرضا فراهانی. وی در همین روز در ارتفاع قراویز به شهادت رسید.

ـ از ۴ مهر ۵۹ تا ۱۰ اردیبهشت ۱۳۶۰ مسؤول جبهه شهید تقی بهمنی، جانشین: شهید مهدی فریدی.

ـ از ۱۱ اردیبهشت ۱۳۶۰ تا مرداد ۱۳۶۰ مسؤول جبهه، شهید علی‌رضا حاجی‌بابایی، جانشین شهید

○ تدابیر عملی شما برای مقابله با پیشروی دشمن در منطقه دشت ذهاب از چه زمانی به مورد اجراء درآمد؟

□ از همان روزهای اوّل! ابتدا رفتیم به سمت شهر سرپل‌ذهاب. علت حرکت به سمت شهر هم این بود که واحدهای تانک لشکر ۶ زرهی سپاه دوّم ارتش بعث، در روز دوّم شروع جنگ، یعنی یکم مهرماه سال ۵۹، ضمن یک پیشروی برق‌آسا، خودشان را به سرپل‌ذهاب رساندند و داشتند این شهر را هم می‌گرفتند.

خوب به خاطر دارم روی دیوار ساختمان سپاه این شهر یک آرم بزرگ سپاه را نقاشی کرده بودند که بر اثر شلیک تانک عراقی، گلوله‌ای به این دیوار منقش به آرم سپاه اصابت کرد. ساختمان سپاه سرپل‌ذهاب از سمت شرق در ابتدای ورودی شهر و رو به گردنه‌ی پاتاق قرار داشت. عراقی‌ها با شلیک تیر مستقیم تانک، گلوله‌ای زده بودند که از طرف شرقی وارد ساختمان سپاه شده و ضمن انهدام شدید محوطه داخلی ساختمان، از سمت غربی آن خارج شده بود!

کاملاً مشخص بود که دشمن با استفاده از عوامل ستون پنجم و برخورداری از شناسایی کامل به سمت شهر آمده، می‌دانست کدام اماکن را باید دقیق بکوبد. در واقع امر، تانک‌های دشمن در اطراف جایگاه پمپ بنزین سرپل‌ذهاب مستقر شده بودند، ولی ما خیال می‌کردیم تمام شهر در تصرف عراقی‌ها است.

○ مشخصاً به خاطر دارید کدام یک از یگان‌های سپاه دوّم نیروی زمینی ارتش عراق در آن منطقه کار می‌کردند؟

□ این یگان‌ها عبارت بودند از: لشکر ۶ زرهی و لشکر ۸ پیاده کوهستانی. در شروع جنگ، لشکر ۶ زرهی تحت امر سپاه دوّم ارتش بعث در جبهه‌ی غرب وارد عمل شده بود. بعدها، در نیمه دوم سال ۱۳۶۰، دشمن این لشکر زرهی قدرتمند را از غرب بیرون کشید، به جنوبِ خوزستان برد و آن را تحت امر سپاه سوّم خودش قرار داد.

ما در شهر سرپل‌ذهاب عمدتاً با واحدهای تانک لشکر ۶ زرهی رودررو شده بودیم. دقیق به یاد دارم که این لشکر حدود ۱۵۰ دستگاه تانک را در سرپل‌ذهاب وارد عمل

حبیب‌الله مظاهری.
ـ از مرداد ۱۳۶۰ تا پایان عملیات تنگ کورک در ۲۸ آذر ۱۳۶۰ مسؤول جبهه، حسین همدانی.
ـ از دی ماه ۱۳۶۰ به بعد، مسؤول جبهه، علی شادمانی.

در تنظیم این فهرست مؤلف علاوه بر خاطرات سردار سرتیپ حسین همدانی، از مساعدت عزیزان بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس استان همدان و خصوصاً آقای حمید حسام برخوردار شد که از این بذل عنایت، نهایت امتنان خود را ابراز می‌دارد.م.

کرده بود. البته بعدها که ماشین جنگی صدّام در جبهه‌ی غرب زمین‌گیر شد، بعضی‌ها لشکر ۱۰ زرهی را از سپاه سوّم آزاد کردند و برای تقویت خطوط پدافندی‌شان، این لشکر را فرستادند به حوزه استحفاظی سپاه دوّم عراق در محور قصرشیرین. منتها در روزهای شروع جنگ، لشکر ۱۰ زرهی در جبهه‌ی شمال خوزستان ـ یعنی محور چنانه ـ دوسلک ـ وارد عمل شده و خودش را تا ساحل رودخانه کرخه رسانده بود.

○ **نحوه‌ی رسیدن خودتان به شهر متروکه‌ی سرپل‌ذهاب را قدم به قدم تشریح بفرمائید.**

□ بسیار خوب. ما خیلی محتاط و آرام آرام خودمان را تا نزدیکی شهر سرپل‌ذهاب جلو کشیدیم. چنان که قبلاً هم گفتم، ابتدا به ساکن خیال می‌کردیم کل شهر به دست دشمن افتاده. در ابتدای مدخل شهر سرپل‌ذهاب، یک میدان وجود داشت. بعد از گذر از آن میدان، انباری متعلق به کارخانه نوشابه‌سازی قرار گرفته بود و درست روبه‌روی آن انبار، ساختمان یک مدرسه واقع شده بود.

ما رفتیم در اطراف آن انبار نوشابه مستقر شدیم، چون متوجه شدیم که در آن حوالی، دشمن حضور ندارد. البته مکان‌های توقف تانک‌های لشکر ۶ زرهی عراق، برای‌مان آشکار بود. بعضی‌ها برای تانک‌های‌شان خاکریز و سنگر تانک درست نکرده بودند و کاملاً مشخص بود که این‌ها کماکان در وضعیت آفندی قرار دارند.

به محض استقرار در کنار آن انبار، بنده به برادرمان علی درویشی‌مروّت و یک نفر دیگر که از قبل با موقعیت شهر سرپل‌ذهاب آشنایی داشتند گفتم: شما بروید توی شهر گشتی بزنید، ببینید در حال حاضر عراقی‌ها در کدام محلات آن مستقر شده‌اند و وضعیت آرایش آن‌ها به چه صورت است؟ این دو نفر بلافاصله رفتند دنبال این مأموریت. چند ساعت بعد برگشتند و خبر آوردند: عمده‌ی تانک‌های دشمن در اطراف جایگاه پمپ بنزین شهر تجمع کرده‌اند. در سایر محلات، بعضی‌ها حضور ندارند. ما سریع برگشتیم، رفتیم سروقت بچّه‌های ارتشی. آن‌ها را دیدیم و برای‌شان مشاهدات‌مان را تشریح کردیم. گفتند: در حال حاضر چند نفری از خلبان‌های هوانیروز در پادگان ابوذر هستند. بهتر است بگوییم آن‌ها با هلی‌کوپترهای کبرای خودشان به سرپل‌ذهاب بیایند، تا بعد ببینیم چه باید کرد.

آن روزها پنج ـ شش نفر از خلبان‌های زبده هوانیروز در پادگان ابوذر مستقر بودند که فرماندهی واحدشان را احمد کشوری و علی‌اکبر قربان شیرودی به عهده داشتند. یکی از نفرات رابط ما با پادگان ابوذر را که از بچّه‌های گروه سروان ادبیان

بود، فرستادیم برود به پادگان و آن‌ها را خبردار کند. چند ساعت بعد، دیدیم سه فروند هلی‌کوپتر کبرا از دور دارند به سمت ما می‌آیند. شیرودی و دوستان قهرمان او، بلادرنگ خودشان را به ما رساندند. نکته ظریفی از اوّلین ملاقات با او در خاطرم مانده؛ وقتی هلی‌کوپتر شیرودی آمد و در وسط میدان ورودی شهر سرپل‌ذهاب بر زمین نشست، ذوق‌زده دویدیم به استقبالش. در کابین کبرا را که بالا زد و قدم به زمین گذاشت، دیدیم چند تا هندوانه از داخل کابین درآورد و به دست‌مان داد. پرسیدیم: هندوانه برای چیست؟ خندید و گفت: آوردم بخورید و گلویی تازه کنید عزیزان!

○ رسیدن شیرودی و همراهان به محل استقرار شما در آن موقعیت وخیم، آیا بر وضعیت استقرار دشمن در سرپل‌ذهاب تأثیری داشت؟

□ البتـه! به محض این‌که مـا اطلاعات خودمان درباره‌ی وضعیت شـهر و نحوه استقرار تانک‌های دشمن را به او دادیم، یک جلسه‌ی توجیهی چند دقیقه‌ای و مختصر با رفقایش گذاشـت و بعد از توجیه آن‌ها، پرید نشست توی هلی‌کوپترش و همراه آن دو فروند کبرای دیگر، رفت سـروقت محل‌های تجمع تانک‌های عراقی. در نتیجه، به محض تهاجم این کبراها، تانک‌های دشمن سراسیمه از اطراف آن جایگاه پمپ بنزین پراکنده شدند و شروع کردند به عقب‌نشینی!

این تانک‌ها، کشیدند عقب و رفتند به سمت سه راهی قره‌بلاغ. حتی از آن‌جا هم عقب‌تر؛ رفتند به سمت تپه‌ی کوره‌موش.

همین امروز، اگر شما به سرپل‌ذهاب بروید، در بیرون شهر ـ حد فاصل سرپل‌ذهاب تا تپه‌ی کوره‌موش ـ لاشه‌ی یک دستگاه تانک منهدم شده‌ی عراقی را خواهید دید. در واقع، این تانک را شیرودی همان روز، با آتش دقیق موشک هلی‌کوپتر کبرای خودش شکار کرد. یک ستون مکانیزه دشمن، شامل ۳۰ دستگاه نفربر زرهی و خودرو هم که داشتند با آن تانک‌ها فرار می‌کردند، توسط شیرودی و خلبانان آن دو فروند کبرای همراه او، مورد حمله قرار گرفت و منهدم شد.[۱]

○ کلاً عملیات هوانیروز در آن روز طی چند سورتی پرواز انجام شد؟

۱ـ به گفته‌ی برادرمان حمید حسام: متأسفانه از مجموع ۷۱ دستگاه تانک، نفربر زرهی و خودرو عراقی که در جریان همین عملیات توسط تیم آتش هوانیروز کرمانشاه ـ خصوصاً شهید علی‌اکبر قربان شیرودی ـ منهدم شدند و لاشه‌های آنان تا سال ۱۳۶۷ در گوشه گوشه دشت ذهاب دیده می‌شد، امروز اثری برجای نمانده است.
آن‌چه که از لاشه‌های تانک‌ها و نفربرهای عراقی در تنگه‌ی قراویز (منطقه عمومی سرپل‌ذهاب) می‌بینید، تحقیقاً مربوط به عملیات مرصاد در آخرین روزهای جنگ تحمیلی هشت ساله است.

□ شیرودی و بچه‌های همراه او در آن روز دو سورتی پرواز داشتند. در یک سورتی، تانک‌ها را زدند و وقتی مهمات کبراها تمام شد، سریع رفتند به پادگان ابوذر، از نو خودشان را مسلح کردند و در سورتی دوّم، آمدند و خیلی دقیق و مرتب، آن ستون زرهی ـ مکانیزه عراقی را در هم کوبیدند. در پایان عملیات بچه‌های هوانیروز، به لطف خدا شیرازه دشمن در سرپل‌ذهاب از هم پاشیده شد و در نتیجه، نیمی از شهر افتاد دست خودمان.

○ آیا وضعیت شهر سرپل‌ذهاب تثبیت شد؟

□ همین را می‌خواهم بگویم. به محض تاریک شدن هوا، دیدیم سرپل‌ذهاب مبدّل شده به شهر اشباح! برق شهر قطع بود. آب هم قطع بود. سکنه شهر آن را ترک کرده بودند. اهالی قبل از ترک شهر، حتی فرصت جمع‌آوری ضروری‌ترین مایحتاج خودشان را هم پیدا نکردند. وارد خانه‌ها که می‌شدی، می‌دیدی توی اتاق‌ها، جواهرات، لوازم منزل و حتّی اسباب‌بازی بچّه‌ها سرجای‌شان مانده. در یخچال‌ها را که باز می‌کردی، می‌دیدی پر از مواد خوراکی هستند. در خیلی از منازل هنوز ظروف پر از غذا روی اجاق‌ها مانده بودند. معلوم بود آن وحشت همگانی ناشی از تهاجم دشمن به شهر، طوری مردم را سراسیمه کرده که همگی دستپاچه و مستأصل، فقط جان خودشان و زن و بچّه‌های‌شان را برداشته‌اند و گریخته‌اند.

○ با عنایت به این واقعیت که در آشفته بازار آن روزهای اوّل جنگ، بچّه‌های شما فاقد تدارکات، آشپزخانه صحرایی و امکانات اوّلیه‌ی رفاهی بودند، لابد همین امکانات و مواد خوراکی بر جای مانده از مردم، خیلی به درد شما خورد؟

□ اصلاً و ابداً! درست است که بچّه‌ها خیلی خسته و گرسنه بودند، امّا به علت پایبندی سفت و سختی که نسبت به رعایت حدود و موازین شرعی داشتند، احدی به خودش اجازه نمی‌داد برود از یخچال منزلی یک دانه سیب بردارد بخورد، یا برای استراحت شبانه خودش، بالش یا پتویی از خانه‌ای بردارد.

○ با این حساب چطور تغذیه می‌شدید؟

□ یادم هست که نان خشک‌های کپک‌زده‌ی توی کیسه‌های نان خشک خانه‌ها، خوراک‌مان بود. آب هم که نداشتیم، لذا، نوشیدنی‌مان هم، نوشابه‌های موجود در آن انبار نوشابه بودند. تا مدت‌ها بعد، خوراک بچّه‌های‌مان فقط نان خشک و نوشابه

بود![1] همین حالا هم تأثیر خوردن آن همه نان کپک زده با نوشابه، به صورت ناراحتی گوارشی برایم به یادگار مانده.

در حاشیه این را هم بگویم؛ خیال می‌کردیم جنگ حداکثر ظرف یک هفته به آخر می‌رسد و خب، سیاسیون دو کشور می‌روند پای میز مذاکره و قضایا را حل و فصل می‌کنند. به همین دلیل رفتیم برای صاحب آن انبار نوشابه یادداشتی نوشتیم و چسباندیم به در انبار.

○ یادداشت نوشتید؟ که چه شود؟!

□ در جمع خودمان، برادری داشتیم به اسم آقای حسین کبریایی. انسان مؤمن و فداکاری بود. طلافروشـــی داشت در همدان. تمام زندگی خودش را گذاشته بود پای انقلاب. این بنده‌ی مخلص خدا، روی یک برگه‌ی کاغذ، آدرس مغازه‌ی طلافروشی‌اش را یادداشت کرد و خطاب به صاحب ناشناس انبار نوشابه نوشت:

برادر عزیز و ناشناس!:

شما به این نشانی در شهر همدان مراجعه بفرمایید تا ما پول تمام نوشابه‌هایی را که مصرف کرده‌ایم، به شما تقدیم کنیم.

○ وقتی که به پادگان ابوذر رفتید، آیا در آن‌جا با سرداران شهید غلام‌علی پیچک، محسن حاجی‌بابا و محسن وزوایی هم ملاقات داشتید؟

□ نه. پیچک، حاجی‌بابا و وزوایی در اواخر آذرماه سال ۱۳۵۹ وارد منطقه شدند. بچّه‌هایی مثل گروه پارتیزانی تحت امر شهید عزیزمان محسن چریک[2]، زودتر از آن‌ها به منطقه آمده بودند. منتها، در آبان ماه سال ۵۹، اکثر نیروهای گروه محسن چریک، در جریان عملیات معروف به حمله‌ی افشارآباد، طی درگیری با دشمن به شهادت رسیدند.

○ به جایی رسیده بودیم که گفتید بعد از عقب زدن تانک‌های لشکر ۶ زرهی دشمن از سرپل‌ذهاب، نیمی از این شهر به دست شما افتاد و بعد هم هوا تاریک شد.

□ بلـــه. عراقی‌ها تا پایـــان روز دوّم جنگ، ارتفاعات کوره‌موش، بنه دســـتک و قراویز را گرفته بودند. البته هنوز ارتفاعات بازی‌دراز توسط دشمن تصرف نشده بود؛

۱ـ البته حاج علی‌اکبر مختاران که در سپاه همدان کار پشتیبانی می‌کرد، با یک وانت‌بار حامل انگور به سرپل‌ذهاب آمد. بعد از آمدن ایشان، تا مدتی هم خوراک‌مان شده بود نان خشک و انگور.

۲ـ نام اصلی این سردار شجاع محسن گلاب‌بخش بود. در جریان حمله‌ی ناموفقی که به قصد آزادسازی ارتفاع دانه خشک و خارج کردن پادگان ابوذر از دید دشمن در آبان ۵۹ اجرا شد، طی نبردی نابرابر و حماسی در ارتفاع افشارآباد به شهادت رسید و مفقودالاثر شد.م.

چون روز سوّم جنگ ـ یعنی دوّم مهر ۵۹ ـ ما می‌دیدیم که توپخانه سپاه دوّم دشمن دارد روی ارتفاعات بازی‌دراز، مشتمل بر بلندی‌های ۱۰۰۸، ۱۱۰۰ گچی، ۱۱۰۰ صخره‌ای، ۱۰۵۰ و ۱۱۵۰، آتش شدیدی اجرا می‌کند. به نظر می‌رسید عراقی‌ها تصور می‌کردند که ما بر روی قله‌های موصوف، نیرو گذاشته‌ایم. این بود که خیلی سنگین، بازی‌دراز را گرفته بودند زیر آتش پرحجم واحدهای توپخانه‌شان.

حالا در حاشیه، بایستی عرض کنم که در آن لحظات، دغدغه‌ی عمده ما، معطوف به این امر بود که برویم برای نجات آقای طایفه‌نوروزی و بچّه‌های همراه ایشان. قصد داشتیم از سمت پاسگاه مرزی تیله‌کوه آن‌ها را عقب بکشیم و به سرپل‌ذهاب بیاوریم. به همین دلیل، آن شب را در سرپل‌ذهاب سپری کردیم تا صبح، برویم به سمت تیله‌کوه. به محض تاریک شدن هوا، با مشاهده‌ی اجرای آتش کالیبر سبک و نیمه‌سنگین دشمن در اطراف شهر، از آن‌جا که فشنگ رسام می‌زدند، متوجّه شدیم که شهر از همه طرف در محاصره دشمن است. شدت آتش دشمن در وصف نمی‌گنجد. اصلاً تمام آسمان روشن شده بود و از هر طرف صدای انفجار و شلیک گلوله به گوش می‌رسید. همین قضیه، در کنار این واقعیت که ما ابداً با یک جنگ تمام عیار و گسترده آشنایی نداشتیم، باعث شده بود که همگی قدری وحشت کنیم.

○ برای دفاع از شهر سرپل‌ذهاب در آن شب تدبیری هم اندیشیده شد؟

□ بله. چون قطع یقین داشتیم که به محض روشن شدن هوا، عراقی‌ها دوباره به شهر حمله خواهند کرد. ستون فقرات دشمن هم در هجوم‌های زمینی، متشکل از واحدهای زرهی بود. بعد از یک بررسی مختصر، معلوم شد نه تنها دست‌مان از تسلیحات ضدزره خالی است، بلکه حتی یک عدد نارنجک هم نداریم!

کل تسلیحات موجود ما عبارت بود از تعدادی تفنگ ژ-۳ و مقدار بسیار کمی فشنگ، به علاوه‌ی آن قبضه کالیبر ۵۰ که پشت وانت سیمرغ از همدان آورده بودیم. کالیبر ۵۰ ما هم متکی به همان اندک مهمات همراهش بود. یعنی مهمات پشتیبانی برایش نداشتیم و اگر گلوله‌هایش تمام می‌شد، دیگر عاطل و باطل روی دست‌مان می‌ماند.

در همین اثنا، برادرمان حاج علی‌اکبر مختاران[1] آمد و به ما گفت: حاج محمود

۱ـ آقای مختاران از مبارزین شاخص استان همدان در سال‌های پیش از انقلاب اسلامی و یکی از دوستان دیرینه سردار شهید حاج محمود نیکومنظر است. فرزندش محمّد مختاران در جنگ به شهادت رسید. خوشبختانه هنوز هم آقای مختاران زنده است.

[نیکومنظر] تعدادی سه‌راهی[1] را که در آخرین روزهای بهمن ۵۷ برای مقابله با تانک‌های رژیم طاغوت درست کرده بود، در منزلش نگهداری می‌کند. من می‌گویم بهتر است برویم همان سه‌راهی‌ها را بیاوریم و به جای نارنجک از آن‌ها استفاده کنیم، بالاخره از هیچی که بهتر است!

دیدیم پیشنهاد بدی نیست، لذا گفتیم سریع برود همدان و آن سه‌راهی‌ها را بردارد و بیاورد.

○ یعنی در شرایطی که برای‌تان مشخص شده بود شهر در محاصره دشمن قرار گرفته، شما آقای مختاران را فرستادید برود دنبال آن سه‌راهی‌ها؟

□ بله. منتها ما نسبت به وضعیت جاده‌های مواصلاتی توجیه بودیم. این‌طور نبود که دشمن به جاده‌ها تسلط کامل داشته باشد. به آقای مختاران گفتم: آقاجان، شما همین شبانه حرکت کنید، بروید همدان. صبح نشده، بایستی برگشته باشید این‌جا! ایشان هم بلافاصله به اتفاق یکی از بچّه‌ها به اسم بیات، سوار بر همان وانت سیمرغ، شبانه عازم همدان شدند.

خدا وکیلی جنگی رفتند و دمدمه‌های سحر بود که دیدیم با وانت برگشتند و چند کیسه گونی پر از سه‌راهی با خودشان آوردند. بلادرنگ ما آن سه‌راهی‌ها را بین بچّه‌ها تقسیم کردیم و بعد هم سازماندهی شدند.

○ عمده نقاط استقرار این بچّه‌ها در کدام محور شهر بود؟

□ ما بچّه‌ها را بردیم و در طبقات فوقانی ساختمان‌های مشرف به دو طرف جاده اصلی شهر سرپل‌ذهاب تقسیم کردیم. به نحوی که به محض آمدن تانک‌های لشکر ۶ زرهی دشمن، این‌ها از همان بالا، روی تانک‌ها سه‌راهی بیندازند. خب، این یک واقعیت است که در آن روزها، ما بیشتر از این دانش نظامی نداشتیم. کلاً بضاعت و تدبیر ما در همین سطح بود. نه امکانات و ادوات ضدزره داشتیم، نه اصولاً تکنیک‌ها و تاکتیک‌های جنگیدن با یک ارتش منظم و عمدتاً زرهی را می‌دانستیم.

○ آیا دشمن بعد از روشن شدن هوا اقدام به تهاجم کرد؟

□ ما در وضعیت آماده‌باش کامل، منتظر آمدن تانک‌ها بودیم و هر لحظه فکر می‌کردیم الآن است که سراغ‌مان بیایند. حدود سه ساعت گذشت، منتها دیدیم از

۱ـ نوعی نارنجک ابتکاری و دست‌ساز است. از آن‌جا که برای ساختن آن از سه‌راهی لوله‌های آب‌رسانی استفاده می‌شود، این نارنجک دست‌ساز به سه‌راهی مشهور شده است.م.

بعثی‌ها خبری نشد. در نتیجه، بچّه‌ها به تدریج از طبقات فوقانی ساختمان‌های مشرف به جاده‌ی اصلی سرپل‌ذهاب، پایین آمدند. بچّه‌ها جمع شدند و دور هم، نشستیم به شور و مشورت، تا ببینیم حالا چه باید کرد؟ قرار شد برویم به سمت جایگاه پمپ بنزین شهر و همان‌جا آرایش دفاعی بگیریم.

○ در این فاصله‌ی سه ساعته انتظار و لحظات بعدی، از طرف لشکر ۸۱ زرهی ارتش برای شما کمکی فرستاده شد؟

□ به درخواست سروان حسین ادبیان، بچّه‌های لشکر ۸۱ از پادگان ابوذر دو دستگاه تانک ام ـ۶۰ برای ما فرستادند. با رسیدن تانک‌ها، جانی گرفتیم و در پناه این دو تانک، جلو کشیدیم و خودمان را رساندیم به آن جایگاه پمپ بنزین که تا روز قبل، محل تجمع عمده واحدهای زرهی لشکر ۶ دشمن بود. طی چند خیز، از پل اصلی شهر که بر روی رودخانه قرار گرفته و دو بخش شهر را به همدیگر متصل می‌کند، عبور کردیم و در آن دست رودخانه، بچّه‌ها با عراقی‌ها درگیر شدند. فرمانده آن دو دستگاه تانک خودی، که واقعاً افسر باغیرتی بود، مجروح شد و در پایان درگیری، موقعی که می‌خواستند او را با تانک به عقب بفرستند، بر اثر شدت خون‌ریزی به شهادت رسید. متأسفانه اسم ایشان را به خاطر ندارم.

○ آرایش تهاجم نیروهای خودی به سمت دشمن به چه شکل بود؟ اصلاً آرایشی داشتید؟

□ بله. ما بچّه‌های سپاه همدان به همراه کاک عبدالله؛ مسؤول نیروهای عشایری کرد سرپل‌ذهاب و بچّه‌های ارتش نشستیم و برای پیشروی خودمان طرح‌ریزی کردیم. به کاک عبدالله گفتیم: آقاجان، شما نیروهایت را بردار و از سمت راست برو.

بچّه‌های ارتش هم گفتند: ما از سمت چپ جلو می‌رویم.

قرار شد بچّه‌های سپاه همدان هم از کنار جاده، در پناه ساختمان‌ها و پس‌کوچه‌های شهر، ضمن اجرای تاکتیک آتش و حرکت، خودشان را بکشند جلو.

○ از حیث تأمین مهمات کالیبر کوچک مشکل نداشتید؟

□ خوشبختانه صبح همان روز، فرمانده وقت تیپ ۳ لشکر ۸۱ زرهی مقداری مهمات ژـ۳ برای‌مان فرستاد. در نتیجه‌ی همین تهاجم بچّه‌های خودی، که تمام بضاعت تجهیزات سنگین‌شان همان دو دستگاه تانک ام ـ ۶۰ بود، واحدهای تانک و پیاده‌ی عراق که مجدداً خودشان را تا حوالی جایگاه پمپ بنزین جلو کشیده بودند، وحشت‌زده سر و ته کردند و رفتند عقب، تا حوالی سه‌راهی قره‌بلاغ!

○ طی آن درگیری، تانک‌های خودی آسیبی ندیدند؟

□ آن دو تانک ما؟ نه، خوشبختانه صدمه ندیدند.

○ شهید و مجروح هم دادید؟

□ بله. تعدادی از بچّه‌ها مجروح شدند و یکی ـ دو نفر هم شهید دادیم.

○ آیا دشمن روی منطقه‌ی درگیری شما پوشش هوایی هم داشت؟

□ نـه. به جرأت می‌توانم بگویم در منطقه سرپل‌ذهاب تحرکات نیروی هوایی ارتش بعث، در سطح حداقل بود. یگان توپخانه سپاه دوّم دشمن هم خیلی کم اجرای آتش می‌کرد. از طرف ما هم که اصلاً هیچی در کار نبود، نه خمپاره‌انداز داشتیم، نه توپخانه، نه کاتیوشا... الفاتحه.

علی‌ایّ‌حال، به یاری خدا موفق شدیم کل شهر متروکه سرپل‌ذهاب را تصرف کنیم و بعثی‌ها سریع نیروهای‌شان را تا سه‌راهی قره‌بلاغ عقب کشیدند... [سپس بر روی نقشه شروع می‌کند به تشریح موقعیت عمومی جبهه سرپل‌ذهاب]... حالا شما خوب دقت کنید: به این سه‌راهی، می‌گویند سه‌راهی قره‌بلاغ. این، جاده‌ی گردنو است. این هم دشت ذهاب است. این دشت وسیع که تا نوار مرزی ما با کشور عراق امتداد دارد، معروف است به دشت ذهاب. از این‌جا که جلو بروید، در این نقطه، ما پاسگاه گردنو را داریم، بعد می‌رسیم به گردنه‌ی تنگه رستم و جاده‌ی تیله‌کوه، که منتهی می‌شود به زنجیره‌ی پاسگاه‌های مرزی ما.

در این‌جا هم تنگه هووان قرار دارد. بین این تنگه و تنگه حمام، ارتفاعی به بلندای تقریبی ۱۱۰۰ متر وجود دارد که دشمن از همان روز اوّل جنگ بر روی آن سوار بود و منطقه را زیر دید خودش داشت. این‌جا هم تنگه قراویز است. در این‌جا هم که توی نقشه با خط آبی آن را رسم کرده‌اند، رودخانه الوند را داریم. در حاشیه این رودخانه که پر از دار و درخت است، شهرک قره‌بلاغ، یا همان‌طور که قبلاً برای شما گفتم: شهرک المهدی (عج) واقع شده. این مجتمع مسکونی، محل خانه‌های سازمانی پرسنل تیپ ۳ لشکر ۸۱ زرهی کرمانشاه ارتش است و آن روزها به دستور مقامات مافوق لشکر ۸۱، سکنه‌ی آن را تخلیه کردند و در نتیجه، شهرک موصوف، کاملاً متروکه بود.

○ بعد از پاکسازی کامل شهر سرپل‌ذهاب آیا باز هم با دشمن درگیری داشتید؟

□ بله. بعد از پاکسازی شهر، سروان ادبیان رابط خودش را به پادگان ابوذر فرستاد و برای پشتیبانی از ما، درخواست اعزام هلی‌کوپتر کبرا کرد. در نتیجه، هلی‌کوپترهای

هوانیروز مجدداً آمدند و دو دستگاه از تانک‌های عراقی را زدند. دیگر طوری شد که بعثی‌ها کاملاً از منطقه عقب‌نشینی کردند و رفتند سمت ارتفاع کوره‌موش[1] که به شهر سرپل‌ذهاب مسلط است. کوره موش از حیث پدافندی، عارضه‌ی کاملاً مناسبی محسوب می‌شود. اصلاً دیواره‌های این ارتفاع، پر است از حفره‌ها و غارهایی که به عنوان سنگر و جان‌پناه طبیعی قابل استفاده‌اند.

بعثی‌ها رفتند روی این ارتفاع و همان‌جا ماندگار شدند. تا کی؟ تا بعد از پایان عملیات الی‌بیت‌المقدس در خرداد ۱۳۶۱. بعد از فتح خرمشهر و تغییر موازنه قوا به سود ایران، صدّام به یک رشته مانور سیاسی دست زد و شعار عقب‌نشینی سراسری از مناطق اشغالی ایران را، که تاکتیکی فریبکارانه بیش نبود، مطرح کرد. از جمله مناطقی که بعثی‌ها در اواخر خرداد ۱۳۶۱ آن را تخلیه کردند، یکی هم این ارتفاع کوره موش بود.

○ **در پایان این عملیات، منطقه پدافندی نیروهای خودی در جبهه‌ی میانی سرپل‌ذهاب به چه صورت بود؟**

□ در خاتمه عملیات، بچّه‌ها از سه محور حرکت کردند و آمدند رسیدند به سه‌راهی قره‌بلاغ، ابتدای شهرک المهدی (عج) و حاشیه‌ی پوشیده از درخت رودخانه‌ی الوند. این محدوده، مبدل شد به خط پدافندی نیروهای ایرانی. حالا تمام این ماجراهایی که برای شما گفتم، وقایع مربوط به روز سوّم جنگ تحمیلی در منطقه عمومی سرپل‌ذهاب است.

تا پایان روز سوّم جنگ، خط تا حد زیادی تثبیت شده بود. اواخر همین روز، دیدیم حدود ۱۰ نفر از بچّه‌های سپاه شهرستان آمل، سوار بر یک دستگاه وانت مزدا، وارد سرپل‌ذهاب شده‌اند. خوشبختانه همگی مسلح و مجهز بودند. پرسیدیم: از کجا می‌آیید؟ گفتند: از مازندران، آمل. داوطلبانه آمده‌ایم برای کمک. هر کاری بگویید انجام می‌دهیم.

دیدیم خدا انگار این بچّه‌ها را برای ما فرستاده. هم نیرو می‌خواستیم، هم خودرو. گفتیم: خوش آمدید، لازم نیست جای دیگری بروید، بیایید پیش ما در شهرک المهدی (عج). این‌ها هم خیلی خوشحال شدند و به جمع بچّه‌های ما پیوستند.

○ **نحوه‌ی استقرار نیروهای دشمن در محور شمال دشت ذهاب و بلندی‌های قراویز،**

۱ـ ارتفاع کوره موش، مشرف بر شهر سرپل‌ذهاب، نام دیگری هم دارد که البته کمتر مصطلح است. نام دیگر این ارتفاع، پَس‌پَس است.م.

بعد از درگیری روز دوّم مهر ۱۳۵۹ را می‌توانید برای ما توصیف کنید؟

□ بله. خب، قراویز دارای چند قله است، به یاد دارم که نفرات پیاده‌ی عراقی، روی اوّلین قله‌ی آن که نزدیک‌ترین ارتفاع بلندی‌های قراویز به سمت ما محسوب می‌شد، فارغ‌البال و دست به کمر راه می‌رفتند! معلوم بود ابداً پروایی از ما نداشتند. از آن بالا خیلی خوب ما را زیر دید داشتند. منتها چون نه آتشی روی سرشان اجرا می‌شد و نه بیم حمله‌ای از جانب ما را داشتند، آن‌طور آسوده‌خاطر روی قله اوّل قراویز رژه می‌رفتند!

یادم هست برای بررسی دقیق‌تر منطقه، حتی یک دانه دوربین هم نداشتیم، ولی با چشم غیرمسلح هم، تردد نفرات دشمن روی قله قراویز کاملاً مشخص بود.

○ **جهت حرکت بعدی شما، برای عقب زدن دشمن، به کدام سمت بود؟**

□ روز چهارم جنگ آمدیم و حمله را ادامه دادیم. این بار بچّه‌های لشکر ۸۱ از سمت شهرک المهدی (عج) پیشروی کردند و در حاشیه‌ی رودخانه الوند، با گروهی از نیروهای سوار زرهی بعثی درگیر شدند و تعدادی از نفرات دشمن را هم کشتند. بین اجساد دشمن، جسد یکی خیلی جلب توجه می‌کرد. از این لباس‌های یک تکه مدل خلبانی به تن داشت. حالا دیگر نمی‌دانم آیا خلبان بوده، یا این‌که مثلاً افسر رابط هوانیروز عراق با واحد تانک‌شان بود، ولی لباس خلبانی به تن داشت.

○ **نیروهای سپاه همدان از کدام محور عمل می‌کردند؟**

□ بچّه‌های ما هم آمدند داخل تنگه‌ی قراویز و رفتند آن را از پشت دور زدند.

○ **یعنی ضمن مانور از سمت جنوب به طرف شمال، تنگه‌ی قراویز را دور زدند؟!**

□ بله. قراویز را از جنوب به شمال دور زدند. بچّه‌های ارتشی هم که در حاشیه الوند با عراقی‌ها درگیر شده بودند. قشنگ یادم هست: ما روز چهارم جنگ، از دشمن ۱۸ نفر اسیر گرفتیم و هجده کوله‌پشتی، هجده کیسه خواب خارجی و هجده قبضه اسلحه‌ی کالاشنیکف. بچّه‌ها خصوصاً از بابت به غنیمت گرفتن آن تفنگ‌های خوش‌دست کالاشنیکف خیلی کیفور شده بودند.

○ **چرا؟**

□ آخر تا قبل از آن، مواردی داشتیم که یک قبضه تفنگ را سه نفر مورد استفاده قرار می‌دادند! به این صورت که نفر اوّل، تک‌تیرانداز بود، نفر دوّم، کمک او بود و دست خالی وارد عملیات می‌شد، نفر سوّم هم فرضاً دبه‌ی آب، یا یک جعبه انگور توی دست

خودش گرفته و دنبال دو نفر اوّلی می‌رفت. بعد، در حین درگیری، صاحب اسلحه که کمی خسته می‌شد، نفر دوّم یا سوّم، به او می‌گفت: حالا دیگر نوبت من است، تفنگت را بده، من هم کمی با آن تیراندازی کنم. یعنی یک قبضه اسلحه، مال سه نفر رزمنده بود.

○ **مثل وضعیت سربازان ارتش شوروی طی جنگ جهانی دوّم در شهر محاصره شده‌ی استالین‌گراد. آن‌جا روس‌ها به سربازِ اوّل تفنگ و یک خشاب می‌دادند، به نفر دوّم فقط یک خشاب می‌دادند و به او می‌گفتند: دنبال تفنگدار بدو و هر وقت او کشته شد، تفنگ‌اش را بردار و با همین خشابی که به تو داده‌ایم، به رزم ادامه بده. از حیث فقر تسلیحات این قیاس به نظرتان صحیح است؟!**

□ در جبهه‌ی دشت ذهاب هم واقعاً وضع همین‌طور بود. یعنی محرومیت در چنین حد و حدودی بود. ببین! آن روزها ما حتّی یک قبضه راکت‌انداز آر.پی.جی ۷ هم نداشتیم. به جز تفنگ ژ-۳، اصلاً ما هیچ جنگ‌افزار دیگری نداشتیم.

مهمات هم نداشتیم و صرفاً به فشنگ‌هایی که به صورت رابطه‌ای و یا اتفاقی به دست‌مان می‌رسید متکی بودیم.

○ **بعد از اسیر گرفتن آن ۱۸ سرباز دشمن آیا اتفاق دیگری برای شما رخ نداد؟**

□ تقریباً غروب بود که دیدیم دشمن دارد به نحو عجیبی ما را می‌کوبد.

○ **مشخصاً با چه سلاحی؟!**

□ قبضه‌های خمپاره‌انداز. البته چون آن روزهای اوّل جنگ دشمن قبضه‌های خمپاره‌انداز خودش را در دسته‌های پنج‌تایی کنار هم می‌گذاشت و به صورت همزمان و هماهنگ از آن‌ها کار می‌کشید، در جبهه‌ی ما، بین بچّه‌ها شایع شده بود که ارتش بعث، سلاح جدیدی به اسم خمسه ـ خمسه را دارد علیه ما به کار می‌گیرد. سلاحی که گلوله‌های خمپاره را پنج‌تا، پنج‌تا روی سرمان می‌ریزد! موقعی که خودمان را بالای قله‌ی اوّل قراویز کشاندیم، دیدیم بعضی‌ها در آن بالا، سنگری احداث نکرده‌اند. صرفاً با چیدن پاره‌سنگ‌ها، برای خودشان جان‌پناه موقتی درست کرده بودند. تازه داشتیم آن‌جا مستقر می‌شدیم و دیگر دمدمه‌های غروب بود که آن‌ها شروع کردند به اجرای آتش شدید خمپاره. آتش دشمن به حدی سنگین بود که آقای محمّدرضا فراهانی[1] همان‌جا مورد اصابت ترکش خمپاره قرار گرفت. تا جایی که به خاطر دارم، ظاهراً

۱ـ سردار شهید محمّدرضا فراهانی مسؤول واحد عملیات سپاه استان همدان، همان روز خودش را به شهر سرپل‌ذهاب رساند و در عملیات روز چهارم جنگ در روز ۳ مهرماه سال ۱۳۵۹، مسؤولیت فرماندهی عملیات نیروهای سپاه همدان در ارتفاعات قراویز را به عهده گرفت.م.

ترکش کوچکی به ران ایشان اصابت کرده بود و به نظر نمی‌رسید جراحت مهلکی باشد. ما سریع ایشان را زخم‌بندی کردیم و با هزار مکافات از قراویز به شهر سرپل‌ذهاب رساندیم و از آن‌جا او را فرستادیم به سمت کرمانشاه. آمبولانسی در کار نبود، در سرپل‌ذهاب هم حتّی یک نفر کادر درمانی وجود نداشت. لذا تا ایشان با یک دستگاه وانت‌بار به کرمانشاه رسانده شود، بین راه بر اثر شدت خون‌ریزی، به شهادت رسید. خبر شهادت رضا فراهانی را بعدها به ما رساندند و خیلی از این بابت سوختیم.

○ دیگر برای نجات آقای سعید طایفه‌نوروزی و همراهان ایشان در پاسگاه تیله‌کوه، از جانب شما اقدامی صورت گرفت؟

□ ببین! موقعی که ما وخامت وضعیت سرپل‌ذهاب و عمق پیشروی دشمن در منطقه را دیدیم، دیگر کاملاً امید خودمان را برای دیدار مجدد با آن برادرها از دست دادیم. چون دیدیم کل منطقه دشت ذهاب به تصرف سپاه دوّم ارتش بعث درآمده. به خاطر دارم که طی نخستین دیداری که با سروان حسین ادبیان داشتم، به او گفتم: الآن عده‌ای از مسؤولین سپاه استان همدان در پاسگاه تیله‌کوه حضور دارند، به نظر شما، چطور می‌توانیم خودمان را به آن‌ها برسانیم و نجات‌شان بدهیم؟

در جواب بنده، سروان ادبیان گفت: با وضعیت فعلی منطقه، قطعاً این برادرها یا در آن‌جا اسیر شده‌اند، یا به شهادت رسیده‌اند. شما دیگر به فکر آن‌ها نباشید. عراقی‌ها آمده‌اند قصرشیرین را دور زده‌اند و الآن، کل اهالی شهر، آن‌جا در حلقه محاصره دشمن گرفتار شده‌اند.

البته بعدها مطلع شدیم که آقایان طایفه نوروزی، قشمی و ترابی به همراه عزیزان‌مان خوش‌نیت، اولنج، شریفی، ترک و منوچهری توسط دشمن اسیر شده‌اند.

○ آیا در داخل شهر قصرشیرین از بچّه‌های سپاه استان همدان هم کسانی حضور داشتند؟

□ قبل از شروع جنگ که به سرپل‌ذهاب آمده بودیم، حدود پنج نفر از بچّه‌های سپاه همدان را برای فراگیری دوره‌ی کار با توپ خودکششی ۱۵۵ م.م آمریکایی، فرستادیم پیش بچّه‌های ارتشی مستقر در قصرشیرین. از بین آن پنج نفر، فقط اسامی شهیدان تقی بهمنی، مهدی فریدی و پرویز اسماعیلی‌عزت[1] در خاطرم مانده. روز اوّل جنگ که

---

۱ سردار شهید پرویز اسماعیلی‌عزت از جمله برجسته‌ترین پاسداران شجاع، مؤمن و بی‌ادعای سپاه همدان در جبهه‌ی غرب، طی برهه‌ی آغازین جنگ تحمیلی بود. ایشان اصالتاً از اهالی شهرستان لاله‌جین ـ از توابع همدان ـ بود. وقتی برای عضویت در سپاه ثبت‌نام کرد، برادران پرسنلی سپاه همدان به دلیل صغر سنی و این‌که هنوز محصل بود، با پذیرش وی موافقت نکردند. پرویز که فقط به خدمت در راه انقلاب می‌اندیشید، در تابستان ۵۹ به قصرشیرین رفت و

ارتش متجاوز بعث از محور پاسگاه کلانتر وارد خاک ایران شد و خودش را به جاده‌ی مواصلاتی قصرشیرین به سرپل‌ذهاب رساند، عملاً و به طور کامل عقبه‌ی این شهر مرزی ـ قصرشیرین ـ بسته شد و فقط جاده‌ی مواصلاتی قصرشیرین به گیلان‌غرب باز مانده بود.

○ لابد جاده‌ی قصرشیرین ـ گیلان‌غرب هم زیر آتش دشمن قرار داشت؟

□ نه به آن صورت. می‌شد روی آن تردد کرد. منتها اشکال کار در این بود که مسافت بین قصرشیرین تا گیلان‌غرب خیلی زیاد بود. در ثانی، دشمن مدتی بعد آمد و همین جاده‌ی مواصلاتی قصرشیرین به گیلان‌غرب را هم بست.

○ بر سر تقی بهمنی، مهدی فریدی، پرویز اسماعیلی‌عزت و آن دو نفر دیگر از سپاهیان همدانی مستقر در قصرشیرین چه آمد؟

□ این بچّه‌ها چند روزی در قصرشیرین به صورت چریک شهری و رزم خانه به خانه با بعثی‌ها می‌جنگند. منتها، بعد از سقوط قطعی شهر، خودشان را می‌رسانند به ارتفاعات بسیار پیچیده و صعب‌العبور بازی‌دراز.[1] حالا نه از این جهت که در امور جنگ کوهستانی نیروهای خیلی ورزیده و واردی بوده باشند، نه! این بچّه‌ها به طور غریزی، به نظرشان می‌رسد که خواهند توانست با زدن به بازی‌دراز، خودشان را نجات بدهند. قبل از ترک شهر، تعدادی از اهالی می‌آیند پیش این پنج نفر و با اصرار و التماس، از آن‌ها می‌خواهند حالا که دارند می‌روند، زن‌های جوان و دختربچّه‌های آن‌ها را هم با خودشان ببرند تا این‌ها در معرض تعدی و هتک حرمت سربازان دشمن نباشند. البته گفته باشم که بچّه‌ها ابتدا به ساکن این تقاضا را قبول نمی‌کنند.

○ چرا؟

□ آخر عبور از بازی‌دراز حتی برای نظامی‌های کارکشته جنگ کوهستانی هم کار بسیار سختی است، تا چه رسد به شماری زن و بچّه. منتها، بر اثر اصرار شدید اهالی شهر، بچّه‌ها از سر ناچاری کوتاه آمدند. تیم پنج نفره‌ی بچّه‌ها، به همراه حدود ۱۰۰ نفر زن و دختر بچّه، شبانه از شهر قصرشیرین بیرون می‌زنند و پای پیاده از بازی‌دراز بالا می‌کشند. این جمع ۱۰۵ نفره، به مدت ۴۸ ساعت در بلندی‌های بازی‌دراز رو به سمت

به عضویت سپاه آن شهر درآمد. او یکی از شهود عینی سقوط پاسگاه مرزی تیله‌کوه توسط دشمن بود که توانست به نحو معجزه‌آسایی از حلقه محاصره انبوه تانک‌های ارتش بعث خارج شود. یک سال بعد در اردیبهشت ۱۳۶۰، ایشان به همراه سرداران شجاع جبهه میانی سرپل تقی بهمنی و مهدی فریدی، در مصاف با یکصد و پنجاه دستگاه تانک سپاه دوّم ارتش بعث در سرپل‌ذهاب شرکت کرد و بعد از آن نبرد حماسی، به شهادت رسید.

۱ـ نام اصلی این ارتفاعات، بازو دراز است.م.

جنوب شرقی در حرکت بودند. در جریان عبور از یال‌ها و گردنه‌های سرکش این ارتفاعات، متأسفانه تعدادی از زن‌ها و بچّه‌ها بر اثر خستگی مفرط و از دست دادن تعادل‌شان، از پرتگاه‌های بازی‌دراز سقوط کردند و در قعر دره‌های آن به شهادت رسیدند.

سرانجام، بعد از دو شبانه روز کوه‌پیمایی پرماجرا و دست و پنجه نرم کردن با خطرات راه، بهمنی و چهار یار دلاورش، همراه با آن زنان و کودکان آواره قصرشیرینی، خودشان را به سرپل‌ذهاب رساندند. رمقی به جان هیچ‌کدام‌شان نمانده بود. همگی به شدت خسته بودند و از نفس افتاده.

○ با عنایت به این مطلب که فرماندهی ارشد نیروهای سپاه در جبهه غرب را محمّد بروجردی فرمانده سپاه منطقه ۷ کشوری به عهده داشت، در آن آغازین روزهای جنگ، آیا ایشان هم به سرپل‌ذهاب آمد؟

□ بله. روز پنجم جنگ، یعنی چهارم مهرماه سال ۱۳۵۹ بود که سردار عزیزمان آقای بروجردی، با هدف بازدید از وضعیت خط پدافندی تازه شکل گرفته ما، به منطقه سرپل‌ذهاب آمد. در آن برهه تلخ و سراسر مظلومیت و غربت بچّه‌ها در مواجهه با تهاجم سراسری دشمن، تنها فریادرس دلسوز رزمندگان، بروجردی بود و بس.[1] ایشان به محض این‌که مطلع شد در جبهه‌ی سرپل‌ذهاب، فقر لجستیک بیداد می‌کند و از بابت سلاح سبک ـ تفنگ و تیربار ـ دست‌مان خالی است، سریع دست به کار شد.

کل جنگ‌افزارهای موجود در اسلحه‌خانه سپاه کرمانشاه را تخلیه کرد داخل یک کامیون بنز خاور کانکس‌دار و با خودش به منطقه آورد. در شهر سرپل‌ذهاب، ساختمان متروکه‌ی مدرسه‌ای، درست روبه‌روی آن انبار کارخانه نوشابه قرار داشت. ما این ساختمان را تبدیل کردیم به مقر نیروهای آقای بروجردی.

○ یعنی آن مدرسه‌ی متروکه، حکم مقر اصلی را برای آقای بروجردی در سرپل‌ذهاب پیدا کرد؟

□ بله. کل تسلیحاتی را هم که ایشان از کرمانشاه به همراه خودش آورده بود، در همان ساختمان انبار کردند. بعد، دیگر هر نیروی داوطلبی که از سایر شهرهای کشور برای جنگیدن با دشمن وارد سرپل‌ذهاب می‌شد، می‌آمد به همان مدرسه، آن‌جا او را مسلح و مجهز می‌کردند و می‌فرستادند داخل خطوط پدافندی.

۱ـ تعبیر تنها فریادرس دلسوز رزمندگان را با نهایت تأمل و دقت برای شهید محمّد بروجری به کار بردم. البته آن روزها، دست‌اندرکاران دیگری هم در جبهه‌ی غرب بودند، ولی از آن‌ها فقط وعده‌های توخالی کمک و مساعدت عاید رزمندگان می‌شد. در عوض بروجردی، سراپا اخلاص و با تمام امکانات، به ما کمک می‌کرد.

از همین مقطع بود که پای رزمندگانی از قبیل اصغر وصالی تهرانی و نیروهای چریکی تحت امر او که به دستمال سرخ‌ها معروف بودند، در محور چپ سرپل‌ذهاب باز شد.[1] آقای وصالی خودش در آن‌جا یک جبهه باز کرد. بعد هم عزیزانی مثل محسن وزوایی و علی‌رضا موحّددانش از سپاه تهران آمدند و در منطقه بازی‌دراز، جبهه‌ای را هم این برادران ما فعال کردند. به این ترتیب، حدود دو ـ سه محور عملیاتی از بچّه‌های سپاهی در منطقه‌ی عمومی سرپل‌ذهاب شکل گرفت.

○ یکی از آن محورها هم که بچّه‌های شما بودند؟

□ بله. یک محور هم دست رزمندگان سپاه استان همدان بود. تقریباً از همین مقطع بود که منطقه عمومی سرپل‌ذهاب، عملاً به سه محور عملیاتی تقسیم شد:

۱ـ محور عملیاتی سمت راست سرپل؛ شامل کوره‌موش و بخشی از دشت ذهاب تا بُنه دستک که توسط نیروهای سپاه کرمانشاه و واحدهایی از لشکر ۸۱ زرهی ارتش جمهوری اسلامی ایران اداره می‌شد.

۲ـ محور عملیاتی میانی؛ نیروهای این محور، پدافند جاده سرپل‌ذهاب ـ قصرشیرین را از زیر ارتفاع قراویز ـ در سمت راست جاده ـ تا رودخانه الوند در سمت چپ جاده موصوف، تأمین می‌کردند. این جبهه از همان ابتدا توسط سپاه استان همدان اداره می‌شد.

۳ـ محور عملیاتی سمت چپ سرپل؛ این محور از حاشیه رودخانه الوند تا زیر ارتفاعات بازی‌دراز و قله‌ی ۱۱۰۰ آن، امتداد می‌یافت و توسط گردان‌های پاسدار اعزامی از سپاه منطقه ۱۰ تهران ـ پادگان ولی‌عصر (عج) ـ اداره می‌شد.

هدایت و فرماندهی مرکزی نیروهای رزمنده در این سه محور عملیاتی توسط فرماندهان لشکر ۸۱ ارتش و ستاد غرب سپاه منطقه ۷ کشوری انجام می‌شد و مقر اصلی این عزیزان در پادگان ابوذر قرار داشت.

○ از حیث مسایل بهداشتی چه وضعی داشتید؟ خب منطقه‌ی نیمه بیابانی و نیمه کوهستانی غرب، طبیعت آلوده‌ای دارد، وجود حشرات موذی، خزندگان سمی و حیوانات وحشی هم که مزید بر علت می‌شد. با این معضلات چه می‌کردید؟

□ مهم‌ترین معضل ما، گرمای شدید و آزاردهنده‌ی منطقه، در طول روز بود.

۱ـ جهت آشنایی بیشتر با سردار شهید اصغر وصالی و عملکرد گروه چریکی تحت امر وی، ر.ک. به کتاب: خبرنگار جنگی؛ خاطرات مریم کاظم‌زاده (همسر شهید وصالی) به اهتمام: رضا رئیسی، چاپ اوّل ۱۳۸۲، نشر یاد بانو.م.

دردسـر دیگرمان، وجود اجسـاد دفن نشده‌ی نیروهای دشـمن در مناطق حائل بین خطوط دفاعی ما و عراقی‌ها بود. مشـخصاً در کناره رودخانه الوند، اجساد سربازان مقتول دشـمن دسـتخوش عفونت و تجزیه شـده بود و بوی عَفِـن و آزاردهنده‌ای را در هـوا متصاعـد می‌کردند. در زد و خوردهای ما بـا عراقی‌ها در تنگه‌ی قراویز هم اجساد دشمن مدفون نشده بر جای مانده بود و همین جنازه‌ها، فضای منطقه را آلوده می‌کردند.

از دیگر منابع اصلی آلودگی، وجود توده‌ی انبوهی از زباله‌های تلنبار شده در سطح محلات و معابر شهر سرپل‌ذهاب و شهرک المهدی (عج) بود. در آن وضعیت آشفته حاکم بر منطقه، طبیعی بود که هیچ دستگاه مسؤولی وجود نداشت تا برای جمع‌آوری، تخلیه و دفن زباله‌های موجود در شهر سرپل‌ذهاب و شهرک المهدی (عج) اقدامی به عمل بیاورد. در نتیجه، روزها منطقه در قرق مگس‌ها بود و شب‌ها هم پشه‌های بی‌رحم و موذی، تسمه از گرده بچّه‌ها می‌کشیدند!...[می‌خندد].

○ روز چهارم جنگ، یعنی سوّم مهرماه ۵۹، شهر مرزی قصرشیرین در شرایطی که مردم هم داخل شهر به محاصره درآمده بودند، توسط یگان‌های سپاه دوّم ارتش بعث سقوط کرد. بر سر مردم این شهر چه آمد؟

□ بعد از تصرف شـهر توسط دشمن، بعثی‌ها ابتدا در قصرشیرین حکومت نظامی اعلام کردند و برای ایجاد رعب و وحشـت در بین مردم، آن عده از مسـؤولین اداری شهر را که ضدانقلاب به دشمن لو داده بود، آوردند و جلوی چشم اهالی به دار کشیدند.

بعد هم رفتند برای دستگیری بچّه‌های انقلابی موجود در شهر که جلوتر توسط عناصر ضدانقلابی آن‌ها را شناسایی کرده بودند... نقداً زیاد متعرض مردم نمی‌شدند، چون از واکنش آن‌ها وحشت داشتند.

○ جنایاتی که ارتش بعث در شهر قصرشیرین مرتکب شد، دارای ابعاد زیادی بود. از عملکرد دشمن در قصرشیرین چه به یاد دارید؟

□ قبل از پاسـخ به این سؤال، لازم است متذکر مطلب مهمی بشوم؛ ببینید، اهالی قصرشـیرین همگی شـیعه مذهب‌اند. مردمانی که در طی قرون گذشته همواره میزبان زائران عازم به زیارت عتبات عالیات در عراق بوده‌اند. مردمانی میهن‌دوست و نسبت به انقلاب‌شـان وفادارند. حدود سه ماه قبل از آغاز تجاوز رژیم بعث به خاک ایران، ما در بین آن‌ها زندگی کرده بودیم و از روحیات‌شان باخبر بودیم. درباره‌ی این‌که چرا

قصرشـــیرین متحمل چنان مصیبت کم‌نظیری در جریان تهاجم دشمن شد، شاید بتوان گفت که این شهر در وهله‌ی اوّل، قربانی موقعیت جغرافیایی بغرنج خودش شد.

○ **چطور؟**

□ همین حالا هم اگر روی نقشه، شما به موقعیت قصرشیرین دقت کنید، می‌بینید که این شهر و مرز ما در منطقه خسروی، به صورت یک فرورفتگی در شرق خاک عراق توی چشم می‌زند. حتی در دوران حاکمیت رژیم شاه که مسؤولین نظامی نشستند برای مقابلـه با تهدیدات عراق طرح پدافندی تهیه کنند، آمدند و مواضع پدافندی بازدارنده خودشـان برای جلوگیری از پیشروی ارتش بعث در خاک ایران را در تنگه‌ی پاتاق قرار دادند. به این ترتیب، چون واقعیت جغرافیایی حاکی از احاطه‌ی خاک عراق از سه طرف غرب، شمال و جنوب به قصرشیرین بود، طراحان نظامی رژیم گذشته اعلام کردند: این شـهر قابلیت پدافند را ندارد، لذا در صورت بروز جنگ با عراق، بایستی قصرشـیرین را از دست رفته دانسـت! خود بنده آن طرح‌های پدافندی ارتش شاه را دیده‌ام.

○ **آمار مردمی که در قصرشیرین به محاصره دشمن درآمدند، در چه حدودی بود؟**

□ حدود شـش یا هفت هزار نفر. البته از همان اواخر تابسـتان سال ۵۹ شماری از مردم که بوی جنگ و ناامنی را استشمام کرده بودند، با زن و بچّه‌های‌شان از شهر رفتند. این عده‌ی هفت هزار نفری که در شهر ماندند، عمدتاً از اقشار مستضعف سکنه‌ی شهر بودند که راهی به جایی نداشتند. این‌طور هم نبود که قبل از سقوط شهر مردم از خودشان واکنشی نشان ندهند؛ مردانه و خانه به خانه با دشمن جنگیدند و از شهر و خانه و ناموس‌شان غریبانه دفاع کردند. بعد از سقوط شهر هم، در آن هفته‌های اوّل مهرماه ۵۹، مقاومت مردم به صورت زیرزمینی و شبیخون‌های پراکنده به دشمن ادامه داشت.

○ **واکنش دشمن در قبال این مقاومت مردمی چه بود؟**

□ دشـمن در قصرشـیرین آن دیوانگی همیشگی خودش را مهار کرد؛ یعنی آمد و خیلی عاقلانه با این مسـأله طرف شد. مدیریت بحران در قصرشیرین را واحد توجیه سیاسـی سپاه دوّم ارتش بعث به عهده گرفت. آن‌ها به جای به توپ بستن مردم، سعی کردند اوّلاً چهره‌های شاخص مقاومت را شکار کنند و بعد، سر فرصت برای این چند هزار اسیر غیرنظامی قصرشیرین تدبیری بیندیشند.

بعثی‌ها شماری از افسران فراری سلطنت‌طلب و ضدانقلابیون خودفروخته را

به شهر قصرشیرین آوردند. مردم را به اجبار در میدان شهر جمع کردند، بعد هم آن عناصر بی‌وطن و خائن ضمن سخنرانی به مردم وعده می‌دادند که جمهوری اسلامی تا چند هفته دیگر سرنگون می‌شود، بهتر است شما مردم با ارتش عراق همکاری کنید، مخالفین را معرفی کنید، ارتش عراق با شما کاری ندارد و... از این جور تُرَهات.

با وجود آن همه فشار و ارعاب موجود و به رغم این‌که مردم قصرشیرین نسبت به اکثر مناطق استان کرمانشاه در فقر و محرومیت بیشتری دست و پا می‌زدند، احدی از آن‌ها به این در باغ سبز نشان دادن‌های خودفروختگان رژیم بعث روی خوش نشان نداد. مردم قصرشیرین اسیر شدند، اما ذلیل، نه!

○ **اخبار وضعیت مردم قصرشیرین را شما در سرپل‌ذهاب چطور دریافت می‌کردید؟**

□ از روز سوّم جنگ به بعد، در هر شبانه روز، چند نفری از اهالی قصرشیرین از طریق کناره رودخانه‌ی الوند و از زیر ارتفاعات بازی‌دراز که هنوز به تصرف دشمن در نیامده بود، خودشان را به سمتِ سرپل‌ذهاب می‌رساندند. البته در طی راه به لحاظ عبور از حاشیه‌ی پرتگاه‌ها و خستگی و تشنگی متحمل رنج زیادی می‌شدند. همین افراد ما را از موقعیت وخیم مردم قصرشیرین مطلع می‌کردند. البته برای این که مبادا یک وقت عناصر نفوذی دشمن خودشان را در لابه‌لای مردم آواره جا بزنند و به داخل شهرهای کشور بروند، ما ابتدا آوارگان را در قرنطینه قرار می‌دادیم.

○ **در کجا؟**

□ در شهرک المهدی (عج). در آن‌جا، این‌ها ابتدا توسط سروان حسین ادبیان و یکی از برادرهای عرب زبان ما به اسم امین پوروقار[1] بازجویی می‌شدند. بعد که مطمئن می‌شدیم جزو ایادی دشمن نیستند، آن‌ها را می‌فرستادیم بروند دنبال زندگی‌شان.

○ **پس می‌توانیم بگوییم دشمن در رابطه با مردم قصرشیرین، عوض به کارگیری سیاست مشت آهنین، از سیاست هویج و چماق استفاده کرد، بله؟**

□ درست است. طی هفته‌های اوّل اشغال شهر، اشغالگران حتی با اهالی مدارا می‌کردند. به طوری که فرماندهان ارشد سپاه دوّم ارتش بعث، نظام توزیع جیره‌بندی شده ارزاق عمومی را در شهر برقرار کردند. گاه و بی‌گاه، عناصر توجیه سیاسی سپاه ۲، مردم را در میدان اصلی یا مساجد بزرگ قصرشیرین جمع می‌کردند و آن‌جا،

۱ـ آقای پوروقار جزء آن دسته از عراقی‌های ایرانی‌تبار بود که رژیم بعث آن‌ها را از عراق اخراج کرد. اصالتاً همدانی بودند و ساکن کربلا. در حال حاضر از سپاه بازنشسته شده و در همدان زندگی می‌کند. پدر ایشان هنوز هم در خیابان بوعلی شهر همدان مغازه ساعت‌فروشی دارد.

فرماندهان عالی‌رتبه‌ی این سپاه، برای اهالی خطابه می‌خواندند. به عنوان مثال، در یکی از همین تجمعات، فرمانده سپاه دوّم؛ سرتیپ ستاد نزار خالد نقشبندی[1] خطاب به مردم شهر گفته بود: سعی نکنید مرتکب حماقت بشوید. نیروهای رژیم ایران متحمل شکست غیرقابل جبرانی شده‌اند و امید نداشته باشید که روزی آن‌ها بتوانند به این‌جا برگردند، پس ماجراجویی نکنید و عناصر ماجراجوی طرفدار رژیم خمینی را به ما معرفی کنید. با رعایت مقرراتی که توسط رده‌های مسؤول سپاه دوّم ارتش عراق اعلام می‌شود، جان خودتان و بستگان‌تان را حفظ کنید. در هر صورت تا پایان جنگ، حاکم این شهر ارتش عراق است، لذا با ما همکاری کنید.

منتها، بعد که دیدند شهر کماکان برای‌شان ناامن است و جوان‌های با غیرت قصرشیرین هر شب به گشتی‌ها و مراکز آن‌ها حمله می‌کنند و سربازان عراقی را به صورت جنگ چریک شهری مورد تعرض قرار می‌دهند، دیگر خطابه‌خوانی را کنار گذاشتند. دشمن نقاب مسالمت‌جویی را از صورت‌اش برداشت و به سیاست مشت آهنین روی آورد. بر همین اساس کافی بود شبی در محله‌ای به سربازان عراقی شلیک شود، صبح همان روز، واحد مهندسی سپاه دوّم ارتش بعث می‌آمد و با بلدوزرهای خودش، کل محله را صاف می‌کرد!

بعد هم که دیگر تیغ پیشروی‌های سپاه دوّم ارتش بعث در جبهه‌ی غرب کند شد و جنگ به صورت فرسایشی درآمد، اشغالگران باطن کثیف خودشان را در قصرشیرین بروز دادند.

○ چطور؟

□ خب، عراقی‌ها تعدادی از زن‌ها و نوجوانان شهر را برای کارهای خدماتی، آشپزی و نظافت مراکز نظامی‌شان وادار به کار کرده بودند. اوایل زمستان سال ۵۹، توسط سربازان و افسران بعثی، به تعدادی از آن زن و بچّه‌ها تعرض ناموسی صورت گرفت... مردم باغیرت قصرشیرین سر به شورش برداشتند و فرماندهان سپاه دوّم

۱ـ خالد نزار نقشبندی؛ فرمانده سپاه دوّم نیروی زمینی ارتش بعث، در دوران ۲۱ ماهه اشغال قصرشیرین، به دستور صدّام حسین مسؤولیت فرمانده ارشد نظامی این شهر را به عهده داشت. پس از فتح خرمشهر و شکست‌های پی‌درپی ارتش بعث در خوزستان طی بهار ۱۳۶۱، صدّام که ژست دروغین صلح‌طلبی گرفته بود، اعلام کرد ظرف ۱۰ روز از مناطق اشغالی خاک ایران عقب‌نشینی خواهد کرد. یکی از این مناطق، قصرشیرین بود. البته صدّام به سرتیپ نقشبندی فرمان داد حتی یک دیوار سالم نباید در این شهر باقی بماند. واحد مهندسی سپاه دوّم، با نظارت این ژنرال بعثی، تمام ساختمان‌های شهر را با دینامیت و ۴.C منهدم کرد و سرانجام، از قصرشیرین جز تلی از آوار و نامی بر روی نقشه‌ی غرب ایران، باقی نگذاشت.م.

دشـــمن هم فهمیدند با بگیر و ببند و کشـــتار ســـکنه‌ی شـــهر راه به جایی نمی‌برند. لذا درصدد برآمدند تا یک بار برای همیشـــه، خیال‌شان را از بابت این مردم راحت کنند. در اجرای همین تدبیر بود که کل زنان، دختران، کودکان و افراد سالخورده موجود در شـــهر را از مردها جدا کردند و از روی جاده مواصلاتی قصرشیرین ـ سرپل‌ذهاب، به ســـمت سرپل‌ذهاب رها کردند. مردها را هم به اسارت گرفتند و بردند به داخل خاک عراق. خودم آن زمان در ســـرپل‌ذهاب حضور داشـــتم و شـــاهد بودم که چطور گروه گروه زن و بچّه و پیرمرد و پیرزن به ســـمت ما می‌آمدند. گریان و نالان، دلشکســـته و خسته، گرسنه و تشنه. بعد هم مسؤولین استان کرمانشاهان، آن‌ها را از سرپل‌ذهاب به اردوگاه آوارگان جنگی در پشت جبهه منتقل می‌کردند.

○ **در نتیجه شهر قصرشیرین کاملاً از سکنه تخلیه شد؟**

□ بله. بعثی‌ها آن شهر خالی از سکنه را مبدل کردند به یک شهر نظامی. از اواخر پاییز ۱۳۶۰ توســـط چوپان‌های منطقه و افراد بومی، مدام خبر می‌رسید که واحدهای مهندســـی سپاه دوّم دشمن، تعدادی از محلات شـــهر را دارند به صورت سیستماتیک تخریب می‌کنند و بلدوزرهای آن‌ها در هر مرحله، تک به تک ســـاختمان‌های محلات شـــهر را می‌کوبند.[1] می‌گفتند عمارت بیمارســـتان شهر را که با مصالح بتن ساخته شده بود، با استفاده از مواد منفجره کاملاً با خاک برابر کرده‌اند.

○ **بر سر مردانی که به اسارت بردند چه آمد؟**

□ آن‌ها را بردند و به عنوان اســـیر جنگـــی در اردوگاه زندانیان جنگی نگهداری کردند. بعدها در جریان تبادل اســـرا این‌ها را به ایران برگرداندند. ســـوای این عده، حدود ۳۰ هزار نفر از اهالی روســـتاهای حومه قصرشـــیرین، سومار و نفت‌شهر را هم کـــه به زور بـــه داخل خاک عراق برده بودنـــد، در اردوگاه جمعی نگهداری می‌کردند.

○ **یعنی این روستاییان را هم به عنوان اسیر جنگی نگهداری می‌کردند؟!**

□ نه. صرفاً به عنوان غیرنظامیان مناطق اشغالی آن‌ها را جمع‌آوری و در اردوگاه نگهداری می‌کردند. سه ـ چهار سال بعد از ختم جنگ، این‌ها را به تدریج رژیم صدّام رها کرد تا به ایران برگردند.

۱ـ بعد از شکست دشمن در خرمشهر و عقب‌نشینی مصلحتی نیروهای عراقی از برخی مناطق اشغالی در خرداد ۱۳۶۱، به قصرشیرین رفتم. شهر در بست ویران و با تلی از خاک برابر شده بود. تنها ساختمان سالم شهر قصرشیرین مسجدی بود به نام مهدیه. این ساختمان را هم از آن جهت تخریب نکردند که معروف بود در دوران اشغال شهر، صدّام حسین در بازدید از جبهه‌ی غرب، به آن‌جا آمده و در آن نماز خوانده است!

○ در رابطه با پیشروی‌های دشمن در غرب، نحوه‌ی محاصره شهر قصرشیرین و خیز سپاه دوّم برای اشغال شهرستان گیلان‌غرب می‌توانید یک توضیح عامه فهم ارائه کنید؟ یعنی خیلی زبان‌تان نظامی نباشد. متوجه‌اید؟!

□ [با خنده]... سعی خودم را می‌کنم. خب، در حمله به قصرشیرین، طی روزهای اوّل جنگ، تانک‌های ارتش عراق از طریق تیله‌کوه، دشت ذهاب، پاسگاه‌های کلانتر، پرویز خان و هدایت در خاک ایران جلو کشیدند و آمدند به سمت جاده‌ی مواصلاتی قصرشیرین ـ سرپل‌ذهاب و عملاً شهر قصرشیرین را دور زدند و محاصره کردند. امّا در رابطه با گیلان‌غرب...

○ ببخشید! شهید همّت در جلسه سخنرانی ۱۶ فروردین ۱۳۶۲ خودش برای رزمندگان لشکر ۲۷ در پادگان دوکوهه گفته بود: حتی یک تانک بعثی خودش را به گیلان‌غرب رساند و راننده تانک در آن‌جا از مردم شهر پرسید: تا تهران چقدر مانده؟!

□ خب بله، تحت تأثیر مالیخولیای قادسیه‌ی صدّام، حتی عزم فتح تهران را هم داشتند!... بگذریم. عرض شود به حضورتان؛ جریان پیشروی سپاه دوّم ارتش بعث در منطقه عمومی قصرشیرین ـ سرپل‌ذهاب و گیلان‌غرب به این شکل بود: در محور قصر ـ سرپل، لشکر ۶ زرهی برای پاکسازی و محاصره شهرهای قصرشیرین و سرپل‌ذهاب، با استفاده از جاده آسفالت، از دو جناح اقدام کرد. بعد از سقوط قصرشیرین در روز سوم مهر ۱۳۵۹، لشکر ۸ پیاده در شمال قصرشیرین از محور دشت ذهاب وارد منطقه شد تا علاوه بر تأمین جناح چپ سپاه دوّم ارتش بعث، در ازگله تا پل دو آب، به سمت سرپل‌ذهاب پیشروی کند. لشکر ۴ پیاده هم مأموریت داشت از طریق جناح جنوبی قصرشیرین به پیشروی ادامه بدهد و شهر گیلان‌غرب را تصرف کند.

در روز اوّل جنگ ـ ۳۱ شهریور ۵۹ ـ لشکر ۸ پیاده دشمن بعد از ورود به دشت ذهاب، از دو محور به سمت سرپل‌ذهاب و ازگله پیشروی کرد. لشکر ۶ زرهی هم با وجود این‌که موفق شد علاوه بر تصرف قصرشیرین به سمت سرپل‌ذهاب جلو بکشد، امّا از همان روز دوّم جنگ به خاطر برخورد با مقاومت نیروهای پراکنده ارتشی، عشایر مسلح کرد منطقه و بچّه‌های سپاه همدان، نتوانست سرپل را بگیرد و عقب نشست و نیروهایش در اطراف تنگه‌ها و ارتفاعات سرکوب منطقه مستقر شدند.

در جبهه‌ی گیلان‌غرب، لشکر ۴ پیاده دشمن که با چند یگان تانک تقویت شده بود خیلی راحت خودش را تا دروازه‌های شهر گیلان‌غرب توانست جلو بکشد. قرار بود

لشکرهای ۸ و ۴ پیاده دشمن بیایند و از دو جناح در سرپل‌ذهاب با لشکر ۶ زرهی الحاق پیدا کنند. منتها فرماندهان بعثی سپاه دوّم یک عامل مهم را در نظر نگرفته بودند!

○ چه عاملی؟!

□ مقاومت حیرت‌انگیز و کم‌نظیر مردم گیلان‌غرب را! ما در طول دفاع هشت ساله حدود ۱۲ هزار بسیجی شجاع و پا به رکاب از همین مردم گیلان‌غرب در جبهه‌ها داشتیم. حتی علاوه بر مناطق گیلان‌غرب و سومار، این دلاوران در مناطقی مثل پاوه، جوانرود و سایر مناطق کردستان هم حضور باصلابتی داشتند. به محض این‌که خبر رسید لشکر ۴ پیاده دشمن دارد از طریق دشت گیلان‌غرب به سمت شهر پیشروی می‌کند و حتی یکی از تانک‌های عراق خودش را به دروازه‌ی شهر رسانده، مردم گیلان‌غرب از شهر خارج شدند، ولی نه به قصد فرار از آن، بلکه برای مقابله با تهاجم این لشکر دشمن. اهالی شهر آمدند توی دشت، خیلی هیأتی خودشان را در حد فاصل ارتفاعات شیاکوه و برآفتاب[1] گسترش دادند و با عراقی‌ها رودررو شدند.

○ یعنی اهالی غیرنظامی گیلان‌غرب توی آن دشت با لشکر ۴ سپاه دوّم ارتش بعث جنگیدند؟

□ بله! از آن‌جا که عمده‌ی اهالی گیلان‌غرب، جزء هموطنان عشایری ما هستند، نوعاً به تفنگ‌های قدیمی برنووام ـ ۱ مسلح بودند و از سال‌ها قبل، این تفنگ‌ها را به صورت مخفیانه نگهداری می‌کردند. به محض تهاجم دشمن، مردم با همین تفنگ‌های از رده خارج، آمده بودند توی آن دشت، به جنگ لشکر چهارم پیاده دشمن. علاوه بر آن، وقتی مردم گیلان‌غرب با نیروهای پراکنده شده‌ی خودی، که داشتند از سمت مرز به طرف شهر می‌آمدند روبه‌رو شدند، جلوی آن نیروهای فاقد سازمان و روحیه باخته را گرفتند. نمی‌گذاشتند به عقب بروند. به آن‌ها نهیب می‌زدند و سر غیرت‌شان می‌آوردند. می‌گفتند: کجا دارید می‌روید؟ وطن و ناموس‌تان را به امید چه کسی رها می‌کنید؟ برگردید و بروید با دشمن بجنگید. مردم این شهر تا آخرین نفرشان پشت سرتان ایستاده‌اند!

موارد فراوانی را سراغ داشتیم که مردم رفتند و آن مقدار از سلاح‌هایی را که در

۱ـ در متون رسمی، نام این ارتفاعات به صورت برآفتاب نوشته می‌شود، امّا در بین بچّه‌رزمنده‌های جبهه غرب، این بلندی‌ها به ورآفتاب معروف بود. ارتفاعات مزبور در جنوب شرقی بلندی‌های بازی‌دراز و شرق جاده‌ی مواصلاتی گیلان‌غرب به قصرشیرین واقع شده‌اند.

جریان عقب‌نشینی شتابزده نیروهای پراکنده خودی در منطقه رها شده بود، جمع‌آوری و خودشان را با آن‌ها مسلح کردند. حتی یک قبضه توپ ۱۵۵ م.م خودکششی را که بچّه‌های ارتش داشتند به عقب می‌کشیدند، همین مردم ضبط کردند و با آن که حتی قادر به استفاده از آن توپ نبودند، باز نگذاشتند توپ را کسی به عقب منتقل کند. واقعاً عقل این مردم شجاع و با غیرت، به مراتب از عقل بنی‌صدر و دور و بری‌های او بیشتر بود. خودم شاهد بودم و دیدم که همین مردم از پیر و جوان آمدند در روستاها، کنار پل‌ها و نهرهای حدفاصل شیاکوه تا برآفتاب. یعنی حدود ۵ کیلومتر از شهر گیلانغرب بیرون آمده بودند و با لشکر ۴ دشمن می‌جنگیدند. به‌خصوص شب‌ها، منطقه را برای دشمن به جهنم تبدیل می‌کردند. دائم به واحدهای لشکر ۴ دشمن شبیخون می‌زدند. البته بعثی‌ها هم واقعاً در آن روزهای اوّل جنگ، بی‌تجربه بودند؛ اصلاً جنگیدن بلد نبودند این‌ها.

○ چطور؟

□ شب‌ها، واحدهای این لشکر بعثی، عوض تقسیم شدن به دسته‌های کوچک، به صورت گروهانی در یک محل تجمّع می‌کردند. نصفه نیمه‌های شب که مردم می‌رفتند دو تا گلوله برنو به سمت این‌ها درمی‌کردند، یک وقت می‌دیدی سربازان دشمن مثل گوسفندهایی وحشت‌زده، توی آن دشت آواره شده‌اند؛ جاسم یک طرف می‌دوید، ماجد طرف دیگر... [می‌خندد]. آن روزها، خودم شاهد بودم که زن‌های خانه‌دار چادرهای‌شان را به کمر بسته بودند و مقادیری پنیر و سبزی را توی نان لواش می‌پیچیدند و می‌گذاشتند داخل کیسه نایلون، بعد پشت ماشین وانت می‌نشستند و می‌آمدند توی دشت، همسران و پدران و برادران و فرزندان‌شان را تغذیه می‌کردند. برای‌شان آب می‌آوردند، باند زخم‌بندی، مرکورکورم و کمک‌های اولیه می‌رساندند.

این مردم بعد از یک هفته جنگ و گریز بی‌وقفه با لشکر ۴ پیاده سپاه دوّم ارتش بعث و آن واحدهای تانکی که به این لشکر مأمور بودند، دشمن را به زانو درآوردند و سرانجام آن لشکر بعثی را مجبور کردند تا به فاصله ۵ کیلومتری شهر گیلانغرب، برود توی لاک پدافندی. می‌خواهم عرض کنم که بر سینه‌ی تک به تک مردم شجاع گیلانغرب، مدال برجسته‌ای از جنس غیرت و رشادت می‌درخشد، چرا که این مردم به دشمن اجازه ندادند خواب شوم اشغال شهرشان را تعبیر شده ببینند.

سرانجام، بعد از آن‌که دشمن توسط اهالی شهر گوشمالی دید و پشت دروازه‌های

گیلان‌غرب متوقف شد، پناه برد به ارتفاعات کورک ـ برآفتاب و بخشی از بلندی‌های مسلط به شهر. این‌ها رفتند به سمت ارتفاعات شیاکوه و برآفتاب و دیگر همان‌جا زمین‌گیر شدند.

○ **بعد هم که در شیاکوه و برآفتاب، عملیات مطلع‌الفجر را داشتیم؟**

□ بله. منتها این عملیات در ۱۹ آذر سال ۱۳۶۰، یک سال و نیم بعد از ماجراهایی که برای‌تان تعریف کردم، آغاز شد. همین الآن اگر شما به گیلان‌غرب بروید، مثلاً خانمی را می‌بینید که علاوه بر همسر و فرزندان، برادرها، برادرزاده‌ها، دامادها و عموزاده‌هایش هم در آن درگیری اوایل جنگ با لشکر ۴ دشمن به شهادت رسیده‌اند. در هر یک از خانه‌ها را که بکوبی، می‌بینی یکی از جوان‌های‌شان را شهید داده‌اند. طی دوران جنگ هشت ساله، چنان که گفتم، دوازده هزار نفر نیروی رزمنده جبهه را مردم سلحشور همین شهر تأمین می‌کردند.

علاوه بر آن‌چه که گفتم، درست در زمستان سال بعد ـ ۱۳۶۰ ـ مردم این شهر با هدایت فرزندان‌شان در سپاه گیلان‌غرب، یک تیپ رزمی پیاده تشکیل دادند به اسم تیپ پیاده مسلم‌بن‌عقیل (علیه‌السلام)[1]. نیروهای مردمی این تیپ رزمی، وظیفه‌ی پدافند منطقه و دفاع از شهر گیلان‌غرب را با شایستگی و کفایت عالی‌شان به عهده گرفتند. بعد از فتح خرمشهر در خرداد ۱۳۶۱ و عقب‌نشینی تاکتیکی ارتش متجاوز بعث در پاره‌ای مناطق اشغالی جنوب و غرب، بچّه‌های همین تیپ رفتند و دوازده محور عملیاتی، در مناطق به تازگی آزاد شده‌ی آن‌جا، به نام ۱۲ امام معصوم (علیهما السلام) تشکیل دادند. فی‌المثل؛ محور امیرالمؤمنین (علیه‌السلام)، محور امام حسن مجتبی (علیه‌السلام)، محور امام حسین (علیه‌السلام) و... الخ.

کل نیروهای کادر و بسیجی این تیپ را هم مردم گیلان‌غرب تأمین می‌کردند. تیپ موصوف به جز سلاح و مهمات از بابت تمام مسایل تدارکاتی، اعم از خورد و خوراک و پوشاک و امکانات رفاهی و بهداشتی به کمک داوطلبانه‌ی مردم شهر متکی بود. به این ترتیب، اداره‌ی یک جبهه بسیار حساس را، مردم فداکار گیلان‌غرب به عهده گرفتند. واقعاً اهالی این شهر کمک حال نیروهای مسلح ما بودند. در غیر این صورت ناچار می‌شدیم در آن شرایط نامساعد، یکی از یگان‌ها را از سایر جبهه‌ها برداریم و بیاوریم به گیلان‌غرب، در آن‌جا به‌کارگیری کنیم.

۱ـ تیپ پیاده مسلم‌بن‌عقیل (علیه‌السلام) در زمستان سال ۱۳۶۰ به استعداد ۵ گردان رزمی پیاده، در گیلان‌غرب تشکیل شد. عناصر اصلی تشکیل‌دهنده این تیپ، از دل سازمان رزم سپاه شهرستان گیلان‌غرب جوشیدند. ر.ک.به: روایت سردار سرتیپ پاسدار حسین الله‌کرم؛ فرمانده وقت سپاه گیلان‌غرب، نقل از کتاب شناسایی بمو، فصل یکم، ص ۵۵.م.



پیکار در عُسرَت

○ بهتر است برگردیم به خط دفاعی شما در سرپل‌ذهاب یا به تعبیر دقیق‌تر؛ محور عملیاتی میانی جبهه‌ی سرپل‌ذهاب، در روزهای نخست جنگ. راستی، علت این‌که خط دفاعی موصوف، به جبهه‌ی همدانی‌ها مشهور شد، چه بود؟

□ در رابطه با این وجه تسمیه، خاطره‌ی جالبی دارم که بیان آن، خالی از لطف نیست. آن روزها، نام فامیلی بنده، همدانی نبود. روز پنجم جنگ ـ ۴ مهرماه سال ۵۹ ـ که آقای بروجردی به سرپل‌ذهاب آمد، بعد از بازدید مفصل و دقیقی که از منطقه داشت، رو کرد به بنده و با آن لبخند ملیح و دلنشین و ته لهجه‌ی قشنگ لرستانی خودش، گفت: برادر همدانی؛ این محور، محور بچّه‌های همدانی است. تو که مسؤول این جبهه‌ای، همدانی هستی، پس جبهه‌ی شما هم از این به بعد، جبهه‌ی همدانی‌هاست به این ترتیب و از سربند همین ماجرا، دیگر همه به خط پدافندی ما می‌گفتند جبهه‌ی همدانی‌ها، به بنده هم می‌گفتند؛ برادر همدانی!

این‌طوری بود که با نام فامیلی همدانی معروف شدم.[1] این نام فامیلی فعلی، در اصل، یادگاری است از شهید عزیزمان حاج محمّد بروجردی، که خدا ایشان را با بزرگان بهشت محشور کند.

○ رسیده بودیم به این ماجرا که آقای بروجردی روز چهارم مهر ۵۹ کل موجودی سلاح و مهمات سپاه کرمانشاه را به سرپل‌ذهاب آورد تا نیروها را با آن‌ها تجهیز و تسلیح کند.

□ بله. منتها از این ماجرا، مطلب ناگفته‌ای مانده که لازم می‌دانم آن را همین‌جا، برای شما بگویم. در هر حال، طی مراحل مختلف جنگ هشت ساله، برخی حوادث رخ

۱ـ در نام فامیلی قبلی، پسوند همدانی وجود داشت. نام فامیلی قبلی بنده، شاکویی همدانی بود. چند سال پس از ختم جنگ تحمیلی، به امر سردار محسن رضایی میرقائد، رفتم و شناسنامه‌ام را عوض کردم. به یاد دارم آقا محسن، نامه‌ای خطاب به رئیس وقت سازمان ثبت احوال کشور نوشت و در آن نامه، از ثبت احوال خواست تا نام فامیلی بنده را در اسناد سجلی، رسماً از شاکویی همدانی، تبدیل کنند به همدانی. در نتیجه، شاکویی حذف شد و فقط همدانی آن باقی ماند.

داده که فکر می‌کنم امروز، دانستن آن‌ها حق مردم و نسل‌های آینده سرزمین ما باشد.

چنان‌که در بیان وقایع مربوط به دوران انقلاب در سطح استان همدان به حضورتان عرض شد، در شهر همدان، گروهی مذهبی و شبه نظامی فعالیت می‌کرد، معروف به گروه حدید. سران و اعضای فعال این مجموعه، بعد از پیروزی انقلاب، در یک روند زمانی دو ـ سه ساله خرج خودشان را از مردم و انقلابیون مسلمان جدا کردند و سرانجام به همان ورطه‌ای افتادند که مجاهدین خلق به آن درغلتیدند.

○ حالا ماجرای این گروه‌ها چه ربطی به مبحث توزیع تسلیحات در منطقه‌ی عملیاتی سرپل‌ذهاب، طی روزهای اوّل جنگ دارد؟

□ صبور باشید آقاجان! درست در همان ایامی که آقای بروجردی داشت به نیروهای مردمی داوطلبی که از سایر شهرها برای جنگیدن به سرپل‌ذهاب می‌آمدند اسلحه می‌داد، وقایعی اتفاق افتاد که کاملاً به اعضا و طرفداران همین دو جریان ـ گروه حدید و شاخه‌ی همدان مجاهدین خلق ـ مربوط می‌شد.

○ چطور؟

□ در جریان اعزام نیروهای داوطلب به خطوط دفاعی ما، از سرپل‌ذهاب و مقر آقای بروجردی پیغام رسید: ۱۰ نفر داوطلب اعزامی از همدان، مسلح شده‌اند و حرکت کرده‌اند بیایند پیش شما. آن‌ها را به‌کارگیری کنید.

مدتی که گذشت، دیدیم کسی از آمدن چنین گروهی خبر ندارد. بعد که رفتیم و بررسی کردیم، متوجّه شدیم حتی دو نفر از این ده نفر هم به ما ملحق نشده‌اند. همین مطلب، برای ما شد یک معما!

رفتیم پرس‌وجو کردیم تا ببینیم این نیروهای داوطلب همدانی، به کدام محور عملیاتی رفته‌اند. سرانجام معلوم شد این آقایان به محض تحویل گرفتن اسلحه، راهِ آمده را سروته می‌کنند و برمی‌گردند به سمت همدان.

یعنی در آن روزهایی که حتّی داشتن یک قبضه سلاح انفرادی، برای دفاع از این آب و خاک و جان و ناموس مردم مناطق جنگی، موهبتی بود، اعضای گروه‌های مجاهدین خلق و حدید، به اسم داوطلب جنگ با ارتش بعث، به خطوط پشت جبهه می‌آمدند و ضمن ارایه مدارک شناسایی جعلی، این تفنگ‌ها را تحویل می‌گرفتند و بعد، با خودشان به همدان می‌بردند. همین ماجرا، عمق انحطاط و خیانت وابستگان این گروهک‌ها به مردم کشورمان را برملا می‌کند. البته این مورد، خاص جبهه‌ی

سرپل‌ذهاب نبود. در جبهه‌های جنوب هم به کرات نظایر آن رخ داد. اغفال مسؤولین مناطق جنگی و دزدیدن تسلیحات و مهمات، دل‌مشغولی عمده‌ی حضرات بود.

○ به نوعی می‌شود گفت که از همان روزهای اوّل مهر ۱۳۵۹، عناصر گروهک‌ها و مشخصاً سازمان موسوم به مجاهدین خلق، داشتند با سوءاستفاده از وضعیت آشفته مناطق جنگی، با دزدیدن سلاح و مهمات، خودشان را برای خروج مسلحانه علیه امام (ره) و مردم در بهار سال ۱۳۶۰ آماده و تجهیز می‌کردند. شما با این تعبیر موافقید؟

□ بله، تعبیر درستی است.

○ کمی قبل‌تر، فرمودید که از همان روزهای اوّل جنگ، پای عناصر گروهک منافقین در منطقه باز شد و این‌ها آمدند و به بهانه‌ی جنگ با ارتش بعث در پشت خطوط دفاعی ما مستقر شدند. آیا هیچ رقم تدابیر بازدارنده‌ای نسبت به این عناصر به مورد اجرا درنمی‌آمد؟

□ ببینید عزیزان من، آخر آن روزها که ما در منطقه سیستم ضداطلاعات درستی نداشتیم. به همین خاطر هم در آن مقطع، هر کسی اگر می‌آمد و به اسم داوطلب جنگیدن با دشمن خودش را در منطقه جا می‌زد، به راحتی می‌توانست هر کاری دلش می‌خواهد انجام بدهد.

در ثانی، سازمان در اعلامیه‌ها و نشریات خودش، رسماً آمد و در مقابل رژیم بعث و تجاوز ارتش صدّام موضع گرفت. حتّی این‌ها خیلی به شورای عالی دفاع حمله می‌کردند که چرا نمی‌گذارید رهبری تلاش‌های جنگی علیه ارتش عراق به دست سازمان‌های سیاسی ـ نظامی با تجربه‌ای مثل مجاهدین خلق و فداییان خلق بیفتد؟! حالا فرمانده کل قوا و رئیس شورای عالی دفاع چه کسی بود؟ متّحد شماره یک سازمان منافقین؛ آقای بنی‌صدر. در آن روزهای تلخ اوایل جنگ، مردم که از تشنج‌آفرینی‌های شبانه‌روزی هواداران نشریه فروش گروهک‌ها، خصوصاً منافقین در پشت جبهه به تنگ آمده بودند، در میتینگ‌ها شعار می‌دادند؛ مجاهد واقعی در جبهه می‌خروشد ـ مجاهد قلابی نشریه می‌فروشد. این‌ها هم برای بستن دهان مردم، آمدند یک چنین سفسطه‌ای را مطرح کردند. در مجموع خیلی پیچیده عمل می‌کردند.

البته در محورهای عملیاتی مختلف جبهه‌های غرب و جنوب، موارد زیادی را سراغ داشتیم، که حاکی از همدستی و همکاری سازمان منافقین با ارتش بعث، طی همان هفته‌های اوّلیه تجاوز رژیم صدّام به خاک کشورمان بود. منتها، به علت جو

سیاسی بسیار آلوده‌ی حاکم بر مملکت، عمل‌زدگی مسؤولین امر و مظلوم‌نمایی شدید منافقین، این جور موارد در محافل پشت جبهه و افکار عمومی، بازتاب چندان مؤثری نداشت.

○ خب، براساس متون ادبیات سیاسی رسمی رایج در کشور طی سال‌های اخیر، معمولاً این‌طور ادعا شده که گروهک موسوم به مجاهدین خلق، پیوندهای ارگانیک خودش با رژیم بعث را از سال ۱۳۶۴ و متعاقب اخراج سران آن از فرانسه به عراق برقرار کرده بود. البته بعضی صاحبنظران هم در این مورد تخفیف می‌دهند و می‌نویسند: بعد از انعقاد قرارداد به اصطلاح صلح بین سازمان منافقین و رژیم بعث در زمستان سال ۱۳۶۱، طی سفر طارق عزیز به پاریس و ملاقات او با مسعود رجوی، این همکاری شروع شد. حالا، مطابق گفته‌های شما، این‌طور به نظر می‌رسد که سازمان منافقین از همان روزهای اوّل جنگ تحمیلی، با ارتش متجاوز بعث همکاری داشته. آیا برای این ادعای خودتان دلیل معتبری هم دارید؟

□ بله. خودم شاهد زنده وقایعی هستم که قدمت همدستی منافقین با ارتش بعث را به خیلی قبل‌تر از شورش مسلحانه خرداد ۱۳۶۰ آن‌ها برمی‌گرداند. یعنی به همان هفته‌های اول جنگ، در پاییز سال ۱۳۵۹.

○ چطور؟

□ به خاطر دارم در اواخر بهار سال ۱۳۵۸، وقتی که بنده به همراه خانم دبّاغ؛ فرمانده وقت سپاه استان همدان، محمّدرضا فراهانی و سیّداحمد قشمی، برای بررسی اوضاع سیاسی ـ فرهنگی شهر مرزی قصرشیرین از همدان به آن‌جا رفته بودیم، متوجّه شدیم که برخلاف سایر شهرهای کشور، سازمان مجاهدین خلق در قصرشیرین دفتر نمایندگی ندارد.

○ در بهار ۵۸ یا ۵۹؟

□ عرض کردم بهار ۵۸. حدود چهار ـ پنج ماه بعد از پیروزی انقلاب. در آن سفر دیدیم که منافقین در قصرشیرین دفتر و دستکی ندارند. خب، این موضوع قدری برای ما عجیب بود. آخر قصرشیرین یک شهر کردنشین با اهالی‌ای صددرصد شیعه مذهب است. در آن ماه‌های اوّل پیروزی انقلاب، سازمان مجاهدین خلق برای جذب جوان‌ها، خیلی روی شعارهای مذهبی از قبیل: مجاهدین تبلور تشیّع انقلابی هستند، یا مجاهدین نوک پیکان مبارزه‌ی تشیّع سرخ علوی هستند و... امثال ذلک مانور می‌داد. خب، در سایر شهرهای کردنشین استان‌های غرب کشور، که اکثریت سکنه‌ی آن‌ها

اهل سنت بودند، سازمان چندان جاذبه‌ای نداشت، با این حال، می‌دیدیم که حتّی در آن شهرها، منافقین دفتر نمایندگی دارند، ولی در شهر بالکل شیعی قصرشیرین، این‌ها دفتری افتتاح نکرده بودند. همین نکته، باعث تعجب ما شده بود. بعد از ورود به شهر، جلسه‌ای داشتیم با فرمانده سپاه و شماری از مسؤولین اجرایی قصرشیرین، عمده‌ی مباحث مطروحه در آن جلسه، درباره‌ی ضرورت کار تبلیغی و پاسخگویی به عطش عقیدتی ـ فرهنگی موجود در جوانان شهر بود. لذا در حین جمع‌بندی مذاکرات، خانم دبّاغ تعهد کرد تا برای رفع این معضل، در قدم اوّل کتابخانه‌ی مجهزی در این شهر با مساعدت سپاه همدان احداث بشود.

از این دیدار مدتی گذشت. اوایل شهریور سال ۱۳۵۸ و در سفر بعدی‌مان به قصرشیرین، خبردار شدیم که مسعود رجوی سرکرده‌ی سازمان، با صدور حکمی به نام یکی از افراد لُمپن مآب و آنارشیست ساکن قصرشیرین، رسماً او را مأمور افتتاح دفتر سازمان منافقین در قصرشیرین و سرپرستی آن کرده است. فرد مورد اشاره، آدم بی‌خط و خیلی شلوغ و ماجراجویی بود. کمترین سابقه‌ی مبارزاتی یا وجاهت سیاسی و اجتماعی‌ای هم در بین اهالی شهر نداشت. یک چنین آدمی، شد رئیس دفتر سازمان مجاهدین خلق در شهر قصرشیرین.

به محض شروع جنگ، وقتی واحدهای تابعه‌ی سپاه دوّم ارتش بعث، قصرشیرین را محاصره و اشغال کردند، همین آقای رئیس دفتر سازمان مجاهدین خلق ایران و همدستان او، شروع کردند به همکاری با نیروهای اشغالگر دشمن.

○ **نحوه‌ی این همکاری به چه صورت بود؟**

□ عمدتاً در قالب همکاری اطلاعاتی بین مجاهدین خلق و افسران واحد اطلاعات نظامی ـ استخبارات عسکری ـ سپاه دوّم نیروی زمینی ارتش بعث. به عنوان مثال، در اوایل اشغال شهر، کماکان بچّه حزب‌اللّهی‌های بومی، در داخل قصرشیرین به صورت پارتیزانی و جنگ چریک شهری، به واحدهای گشتی و پست‌های بازرسی دشمن در معابر و محلات، شبیخون می‌زدند و یک جور مقاومت محلی خودجوش را علیه اشغال‌گران به وجود آورده بودند. بعد، آن‌طوری که برادر ارتشی‌مان آقای سیّدعلی‌اکبر مصطفوی که آن روزها با درجه‌ی استواری در قصرشیرین اشغالی حضور داشت روایت می‌کند؛ اعضای این هسته‌های مقاومت، خیلی زود توسط دشمن شناسایی و دستگیر شدند. عناصر فعال دفتر مجاهدین خلق که قبل از شروع جنگ، بچّه‌های

حزب‌اللّهی شــهر را کاملاً شناسایی کرده بودند، بعد از اشغال قصرشیرین توسط سپاه دوّم ارتش بعث، شدند ستون پنجم دشمن و تک به تک این بچّه‌ها را به دشمن لو دادند.

حتّی وقتی در روزهای اوّل اشغال قصرشیرین، بعثی‌ها، تیمسار معدوم غلام‌علی اویسی[1] را برای ایراد سخنرانی علیه جمهوری اسلامی به این شهر آوردند، عناصر مجاهدین خلق برای کشانیدن اهالی شهر به آن جلسه سخنرانی، خیلی از خودشان خوش‌خدمتی به خرج دادند. اویسی هم در معیت سرتیپ نزار خالد نقشبندی؛ فرمانده سپاه دوّم ارتش بعث به قصرشیرین آمد و در جمع مردم، ضمن خطابه‌ای پر از فحش و ناسزا نسبت به انقلاب اسلامی و سران نظام جمهوری اسلامی گفت: هم‌وطنانِ شریف! مُسَلَّم بدانید که این حکومت رفتنی است. آقای صدّام حسین شخصاً به من گفته که دولت و ارتش عراق کوچک‌ترین چشمداشتی به آب و خاک ایران ندارند. ما باید هرچه زودتر حکومت خمینی را سرنگون کنیم و دوباره نظام سلطنت مشروطه در ایران احیا بشود!

خلاصه، اویسی آن روز یک روند پرت‌وپلا می‌بافت و اعضای سازمان مجاهدین خلق هم مدام برای او کف می‌زدند و سوت بلبلی می‌کشیدند. ای کاش توی این مملکت کسی پیدا می‌شد و می‌رفت با همین برادرمان آقای سیّد علی‌اکبر مصطفوی مصاحبه می‌کرد...

○ این ماجرا، فقط همان یک نفر راوی ـ استوار مصطفوی ـ را دارد یا اشخاص دیگری هم بر این مطلب گواهی داده‌اند؟

□ بــرادر من، شــهود عینی واقعه، یکــی ـ دو نفر که نبودند. خیلی‌ها شــاهد این

۱ـ غلام‌علی اویسی، از جمله سفاک‌ترین مهره‌های نظامی رژیم پهلوی بود. به روایت امیر سپهبد شهید علی صیّادشیرازی در کتاب ناگفته‌های جنگ: در دهه‌ی ۱۳۴۰ اویسی در کردستان مخالفین رژیم را دست بسته با هلی‌کوپتر به آسمان می‌برد و آنان را به قعر دره‌ها پرتاب می‌کرد و می‌کشت.

در دهه‌ی ۱۳۵۰ فرمانده نیروی زمینی ارتش شاهنشاهی شد و سپس محمّدرضا پهلوی او را به عنوان نخستین فرماندار نظامی تهران و حومه در صبح روز جمعه ۱۷ شهریور ۱۳۵۷ منصوب کرد. کشتار هزاران تن از مردم تهران در همین روز به دستور اویسی در میدان ژاله سابق تهران ـ میدان شهدا ـ لقب قصاب جمعه سیاه را برایش به ارمغان آورد. در ماه‌های آخر حاکمیت طاغوت از کشور گریخت. از اوایل بهار سال ۱۳۵۹ در ارتباط تنگاتنگ با آژانس اطلاعات مرکزی آمریکا ـ CIA ـ و سلطنت‌طلبان فراری مقیم اروپا و آمریکا به عراق رفت تا با مساعدت سرویس اطلاعات نظامی سپاه یکم ارتش بعث به همراه ژنرال فراری عزیزالله پالیزبان هدایت تلاش‌های مسلحانه احزاب تجزیه‌طلب کردستان ایران را عهده‌دار شود. تلاش‌های اویسی و حامیان آمریکایی ـ بعثی او در مناطق کردنشین راه به جایی نبرد و سرانجام در سال ۱۳۶۱ وی به دیگر همپالگی‌های سلطنت‌طلب خود در پاریس ملحق شد. در سال ۱۳۶۲، غلام‌علی اویسی پس از یک عمر خیانت و جنایت در حق ملت ایران، توسط چند فرد مسلح ناشناس در فرانسه ترور شد و به هلاکت رسید.م.

همکاری خائنانه بوده‌اند که بعضاً بحمدالله هنوز زنده‌اند و در دسترس. می‌توانید از آن‌ها بپرسید. به عنوان نمونه، بنده این‌جا از جناب حجت‌الاسلام قمی یاد می‌کنم. ایشان در آن ایّام حاکم شرع دادگاه انقلاب اسلامی شهرستان اسلام‌آباد غرب بود، شش ماه بعد از شروع جنگ، ارتش بعث در بهار سال ۱۳۶۰، حدود ۳۰۰ نفر از مردم قصرشیرین را، که عمدتاً شامل زنان، کودکان و افراد سالخورده بودند، از طریق جاده‌ی مواصلاتی قصرشیرین ـ سرپل‌ذهاب، به سمت خطوط نیروهای ایرانی رها کرد.

در بین رانده‌شدگان، دو نفر از اعضای دفتر سازمان مجاهدین خلق و تعدادی از اکراد ضدانقلاب هم بودند که بعد از رسیدن آوارگان به خطوط نیروهای خودی، مردم آن‌ها را به مسؤولین معرفی کردند. جلسات محاکمه‌ی این افراد به اتهام همکاری با ارتش بعث، در محل دادگاه انقلاب شهرستان اسلام‌آباد غرب برگزار شد. ریاست این محاکمات را هم حجت‌الاسلام قمی به عهده داشت. بعد از ادای شهادت شهود عینی و اعترافات صریح خود متهمین، دادگاه این آقایان مجاهد خلق را مجرم شناخت و در نتیجه، آن‌ها محکوم به اعدام شدند.

به این ترتیب، ما می‌بینیم که سابقه‌ی همدستی گروهک منافقین با رژیم بعثی صدّام حسین، به همان هفته‌های اوّل تجاوز ارتش بعث به خاک ایران برمی‌گردد.

○ بعد از عقب زدن موج تهاجم سپاه دوّم دشمن در منطقه عملیاتی سرپل‌ذهاب، خط پدافندی نیروهای سپاه استان همدان در محور میانی جبهه‌ی سرپل به چه صورت شکل گرفت؟

□ [روی نقشه پاسخ می‌دهد]... به این نقشه دقت کنید؛ خط پدافندی ما در محور میانی، به این شکل بود: تپه‌ی شهرک المهدی (عج)، اوّلین تپه از سلسله ارتفاعات قراویز و این تنگه‌ی قراویز، نقاط شاخص خط دفاعی ما بچّه‌های سپاه همدان بودند. جلوی تنگه‌ی قراویز، تپه‌ای واقع شده که آن روزها، بین بچّه‌های ما، معروف شد به کمین مجاهد. همین مکان، عرصه‌ی وقوع حوادث تلخ و شیرین فراوانی در برهه‌های بعدی جنگ بود. بسیاری از برادرهای خالص ما، از قبیل مهدی فریدی، بهار سال بعد ـ ۱۳۶۰ـ جلوی همین عارضه به شهادت رسیدند. به بیان دیگر، از کناره‌ی رودخانه الوند تا اوّلین تپه از سلسله ارتفاعات قراویز، مبدل شد به جبهه‌ی نیروهای همدان. از ساحل پایین دستی و جنوبی رودخانه‌ی الوند، رو به سمت جنوب ـ یعنی منطقه‌ی بازی‌دراز، کوه‌های سُنبُله و سرکش، دشت دیره تا گیلان‌غرب ـ هم شد حوزه‌ی استحفاظی نیروهای اعزامی سپاه منطقه ۱۰ تهران بـه فرماندهی آقای محمّدابراهیم شفیعی و بچّه‌های

سـپاه گیلان‌غرب و گروه چریکی شـهید اندرزگو، به فرماندهی آقای حسین الله‌کرم.

○ **نیروهای محسن وزوایی[1] و علی‌رضا موحّددانش[2] هم که با آقای شفیعی کار می‌کردند، درست است؟**

□ موحّد به همراه تعدادی از بچّه‌های سـپاه تهران، روزهای اوّل جنگ به منطقه آمـد و این‌ها رفتند برای درگیری با دشـمن روی بـازی‌دراز. تک ناموفقی هم آن‌جا داشتند و بعد، موحّد و بچّه‌هایش از غرب خارج شدند و رفتند به خوزستان. سرجمع بیشتر از دو هفته در غرب نماندند. حدود دو ـ سه ماه در جبهه‌ی آبادان با شهید سیّد محمّدعلی جهان‌آرا[3] کار می‌کردند.

دست آخر، حوالی اواسط زمستان ۵۹ بود که آقای موحّد به تهران برگشت و از آن‌جا به اتفاق محسن وزوایی و گروهی از نیروهای سپاه منطقه ۱۰، آمدند به پادگان ابوذر.

○ **پس در سه ماهه‌ی پاییز سال ۱۳۵۹، هنوز وزوایی و موحّد در غرب حضور نداشتند؟**

□ درست است. فقط دو هفته بچّه‌های همراه آقای موحّد در بازی‌دراز بودند؛ یعنی اوایل مهرماه سال ۱۳۵۹، دیگر رفتند و وقتی به غرب برگشتند که وسط زمستان بودیم.

○ **با توجه به این مطلب که فرمانده سپاه استان همدان روز ۳۱ شهریور ۱۳۵۹ در پاسگاه مرزی تیله‌کوه اسیر شد، مسؤولیت فرماندهی سپاه استان را چه کسی به عهده داشت؟**

□ بعد از اسـارت برادرمان سـعید طایفه‌نوروزی و همراهان ایشان، سپاه استان همدان رسـماً تا حدود شش ماه بعد، فرمانده نداشت و جانشین آقای نوروزی، یعنی آقای محمّد حسـینی[4] با عنوان سرپرست موقت، عهده‌دار رتق و فتق امور فرماندهی سـپاه استان بود. ایشـان خیلی زحمت کشید. البته اعضای شـورای فرماندهی سپاه همدان هم همه جوره به او کمک می‌کردند.

○ **دامنه‌ی اقدامات واحدهای دشمن در خطوط پدافندی شما شدیدتر شده بود؟**

---

۱ محسن وزوایی دانشجوی رشته مهندسی شیمی دانشگاه صنعتی شریف و از فاتحان لانه جاسوسی آمریکا در تهران بود. سرانجام با سِمَتِ معاونت عملیاتی لشکر ۲۷ محمّدرسول‌الله(صلی‌الله علیه و آله و سلم) طی عملیات الی‌بیت‌المقدس روز ۱۰ اردیبهشت ۱۳۶۱ به شهادت رسید.م.

۲ علی‌رضا موحّددانش در شهریور ۱۳۶۱ به فرماندهی لشکر ۱۰ نیرو مخصوص سیدالشهدا(علیه‌السلام) منصوب شد. روز سیزدهم مرداد ۱۳۶۲، طی نبرد والفجر۲، بر روی ارتفاع ۲۵۱۹ حاج عمران به شهادت رسید.م.

۳ـ سیّد محمّدعلی جهان‌آرا فرمانده سپاه خرمشهر در آغاز جنگ و رئیس ستاد سپاه منطقه ۸ کشوری ـ استان‌های خوزستان و لرستان ـ تا پاییز سال ۱۳۶۰ بود. روز هشتم مهر ۱۳۶۰ بر اثر سانحه‌ی سقوط هواپیما به همراه شماری از فرماندهان عالی رتبه ارتش و سپاه به شهادت رسید.م.

۴ـ بعد از خاتمه‌ی جنگ تحمیلی، آقای حسینی با درجه‌ی سرداری از خدمت در سپاه بازنشسته شد.

□ تا دل‌تان بخواهد! شدید با آتش منحنی ـ خصوصاً خمپاره ـ خطِ ما را می‌زدند. حتی پروازهای شناسایی و تهاجمی میگ‌های عراقی مدام بر روی منطقه برقرار بود. در اکثر ساعات روز، هلی‌کوپترهای تهاجمی توپدار دشمن اعم از نوع M.i.8 روسی و غزال ـ Gazell ـ فرانسوی روی آسمان دیده می‌شدند و خطوط ما را می‌کوبیدند.

دیگر سر و صدای بچّه‌های ما درآمده بود. مدام برای آقای بروجردی پیغام می‌فرستادند که آقا؛ آخر این چه وضعی است؟ لااقل توپی، خمپاره‌اندازی، چیزی به ما بدهید، چون برای مقابله با دشمن دست‌مان خالی است.

از طرف دیگر، تعدادی از بچّه‌ها که به مقر آقای بروجردی در سرپل‌ذهاب رفته بودند، در بازگشت خبر آوردند داخل انبار سلاحی که ایشان از کرمانشاه آورده، دو قبضه خمپاره‌انداز نو هست، منتها چون هیچ‌کس نحوه‌ی کارکردن با آن‌ها را بَلَد نیست، مشتری ندارند و همین‌طوری عاطل و باطل، توی آن انباری افتاده‌اند.

اسم خمپاره‌انداز را که گفتند، گوش‌هایم تیز شد، ولی به روی خودم نیاوردم. دیدم هرجا می‌روم و توی هر سنگری دو دقیقه می‌نشینم، مدام بچّه‌ها گریزی می‌زنند به روزهای اوّل بعد از انقلاب که در پادگان آموزشی ابوذر همدان، مربی کار با خمپاره‌انداز بودم.

○ **پس لابد در بدو شروع جنگ، به عنوان متخصص کار با خمپاره‌انداز، معروف شده بودید؟**

□ چه معروفیتی! همین اشتهار هم کار دست‌مان داد.

○ **چطور؟**

□ یـک روز آمدند به بنده گفتنـد: آقای فلانی، بیا و این دو قبضه خمپاره‌انداز را تحویل بگیر، ببر توی خط و آن‌ها را فعال کن.

رفتم به اسلحه‌خانه‌ی مقر آقای بروجردی، تا ببینم قبضه‌ها در چه وضعیتی هستند. دیدم هر دو قبضه، از نوع ۱۲۰ م.م اسرائیلی است؛ مرده ریگ روابط نظامی رژیم شاه با صهیونیست‌های اشغالگر فلسطین. از طرف دیگر، من در دوره‌ی سربازی با خمپاره‌انداز ۸۱ م.م آمریکایی کار کرده بودم و اصلاً از نحوه‌ی کار با قبضه‌های ۱۲۰ م.م سررشته نداشتم. هرچه آن‌جا به آن آقایان گفتم: بابا جان، من کار با این قبضه‌ها را بلد نیستم، اصلاً به خرج‌شان نرفت که نرفت! صرف این مطلب برای‌شان مهم بود که یک نفر در منطقه هست که قبلاً مربی کار با خمپاره‌انداز بوده، حالا این واقعیت

که خمپاره‌انداز ۸۱ م.م آمریکایی چه تفاوت‌هایی با قبضه ۱۲۰ م.م اسرائیلی دارد، دیگر برای‌شان اهمیتی نداشت. اَلَکی ما را گنده کرده بودند. هرچه از بنده انکار بود، از آقایان اصرار، که باید خودت آن‌ها را فعال کنی.

○ و شما هم این تقاضای مصرانه را پذیرفتید؟

□ از سر ناچاری! در حالی که بر چند مطلب واقف بودم: می‌دانستم که بلد نیستم زاویه‌یاب قبضه ۱۲۰ م.م اسرائیلی را ببندم. ضمن این‌که می‌دانستم اگر آن را به صورت غلط ببندم، بعد از پرتاب گلوله، این گلوله می‌رود هوا و درست در همان زاویه برمی‌گردد، یا روی سرمان، یا در نزدیکی‌مان می‌ترکد. در ثانی، وضعیت روحی بنده را هم شما باید در نظر بگیرید؛ درست است که طی دوران سربازی، آموزش کار با قبضه خمپاره‌انداز را دیده بودم، ولی آخر، جنگ که ندیده بودم. این بار دیگر در میدان تیر پادگان همدان با خمپاره تفنن نمی‌کردیم، قرار بود وسط میدان یک جنگ تمام عیار، خمپاره در کنیم!

این‌جا مجبورم اعتراف کنم که در طول زندگی‌ام به عنوان یک رزمنده، اوّلین بار در همان ماجرا بود که آمدم و ضعفِ تخصص و روحیه‌ی خودم را با توکّل به خدا و توسّل به اولیاءالهی جبران کردم.

○ به چه صورت؟

□ داستانش مفصل است. خلاصه‌ی آن: دنبال این بودم که یک جوری قضایا را برگزار کنم تا خودشان کوتاه بیایند و منِ ناشی، مجبور به کار با آن قبضه‌ها نشوم.

در عرف کلاسیک، رسم است که برای قبضه خمپاره‌انداز می‌آیند و چاله‌ی مناسبی حفر می‌کنند و قنداق قبضه را داخل آن مستقر می‌کنند. دیدم خوب است از همین بهانه استفاده‌ی بهینه را به عمل بیاورم. لذا گفتم بروند در چند منطقه که خاک چِغِر و سفتی داشت، با بیل و کلنگ زمین را بکنند. فکر می‌کردم زور فشر کار، سرچشمه‌ی ذوق‌شان را کور می‌کند. تا می‌گفتم بروید و زمین را بکنید، این‌ها جنگی می‌گفتند: به روی چشم!

ذوق‌زده می‌رفتند در آن زمین سخت، چندین حفره‌ی عمیق می‌کندند و آماده می‌کردند. دست‌های‌شان تاول زده و تاول‌ها ترکیده بودند، ولی عین خیال‌شان نبود. وقتی دیدم راهِ دررو برایم نگذاشته‌اند، به آن‌ها گفتم: عزیزان، ظاهر و باطن مطلب این است که من نحوه‌ی کار کردن با قبضه ۱۲۰ م.م را بلد نیستم. به علاوه، چون طرز کار

زاویه‌یاب آن را نمی‌دانم، کافی است گلوله را براساس زاویه‌بندی غلط پرتاب کنم، آن وقت، برمی‌گردد روی سرمان، همه‌ی ما را نفله می‌کند.

باز گفتند: اشکالی ندارد، شما گلوله را شلیک کن و اصلاً نگران عواقب‌اش نباش. دیگر برایم چاره‌ای نمانده بود. گفتم: خب، پس شما همگی، قدری بروید عقب. از آن‌جا که طرز کار زاویه‌یاب قبضه ۱۲۰ م.م را بلد نبودم، دستگیره‌ی آن را بدون محاسبه و به طور مکانیکی چرخاندم. گلوله خمپاره را برداشتم، ضامن آن را کشیدم، زیر لب سه بار قل‌هوالله خواندم و آن را به گلوله دمیدم[1]. حتی گلوله را بوسیدم و گفتم: خدایا به امید تو!

○ **حالا با این مقدمات، کدام نقطه را نشانه گرفته بودید؟**

□ ببین، تپه‌ی اوّل قراویز که دست بچّه‌های خودمان بود. از تپه‌ی دوّم تا پنجم آن، دست دشمن بود و حتی با چشم غیر مسلح هم می‌شد روی خط‌الرأس آن‌ها تردد نفرات بعثی را دید. دل خودم را خوش کرده بودم که اگر گلوله روی سرمان برنگردد، شاید به لطف خدا، برود طرف آن‌ها. بعد هم آن گلوله را با هزار حولِ وَلا، انداختم داخل قبضه ۱۲۰ م.م و... بنگ!

□ این مطلب را من تا به امروز در چند جا گفته‌ام: خدا را گواه می‌گیرم، اوّلین گلوله‌ی خمپاره‌ی ۱۲۰ م.م را که بدون محاسبه شلیک کردیم، رفت وسط بعثی‌های مستقر بر روی تپّه‌ی دوّم قراویز و همه‌ی آن‌ها را تکه تکه کرد.

○ **می‌شود گفت شلیک‌تان مارَمَیتی بوده.**

□ [با خنده]... وَلکن الله رَمی.

○ **واکنش بچّه‌ها در قبال اصابت دقیق آن گلوله خمپاره به هدف، چه بود؟**

□ بچّه‌ها؟!. بال درآورده بودند از خوشحالی. حالا مگر حرف حساب به خرج‌شان می‌رفت؟ هرچه می‌گفتم: آقاجان، من برای پرتاب این گلوله، از تخصص ننه‌ام استفاده کردم، باورشان نمی‌شد! [می‌خندد].

۱ـ این‌جا ناگزیرم نقبی بزنم به دوران کودکی‌ام. مرحوم مادرم باغی داشت که در ایام تعطیلی تابستان و گرمای هوای شهر همدان، ما بچّه‌ها بیشتر اوقات فراغت‌مان را در آن‌جا به بازی و تفریح مشغول بودیم. هر بار که می‌خواستیم از باغ به شهر برگردیم، مادرم می‌گفت: من بابت این که باغ ما نگهبانی ندارد، اصلاً نگران نیستم. خدا از این باغ محافظت می‌کند. بعد هم سه تا قل‌هوالله می‌خواند و به قول ما همدانی‌ها؛ کوف می‌کرد، فوت می‌کرد در اطراف باغ و بعد خیلی مطمئن به ما می‌گفت: دیگر غمی نداشته باشید، باغ ما بیمه شد!

این روشِ التجاء به درگاه خدا را از همان دوران بچگی، من از مادر مرحوم خودم یاد گرفته بودم. در ماجرای شلیک آن اوّلین گلوله ۱۲۰ م.م در جبهه‌ی قراویز هم، از همین روش استفاده کردم.

بعد از این ماجرا، آمدند و چهار قبضه خمپاره‌انداز دیگر هم برای‌مان آوردند و استعداد واحد ادوات بچّه سپاهی‌های همدانی جبهه‌ی قراویز، رسید به شش قبضه خمپاره‌انداز. به علاوه، مدت‌ها برای بچّه‌ها آموزش تخصصی کار با پلاتین بُرد، زاویه یاب و محاسبه و دیده‌بانی خمپاره‌انداز را به مورد اجرا گذاشتند. با همه‌ی این تمهیدات، شلیک‌های بعدی ما، ابداً به پای آن دقتی که در جریان پرتاب آن گلوله‌ی مارمیتی مشاهده کردیم، نرسید که نرسید! دیگر هیچ وقت نشد که بتوانیم گلوله‌مان را با چنان دقتی بفرستیم بر روی هدف. داستان آن شلیک مارَمیتی، هنوز هم در بین بچّه رزمنده‌های قدیمی سپاه همدان، زبان‌زد خاص و عام است.

○ **بعد از سر و سامان بخشیدن به خط پدافندی بچّه‌های سپاه همدان در منطقه، چه کردید؟**

□ بعد از آن، رفتیم در آن سوی تپه‌ی کوره موش و روی ارتفاعی که بین بچّه‌ها به اسم تپه ابوذر معروف شده بود، مستقر شدیم. حالا به دلیل ضیق وقت و تراکم مطالب ناگفته، بنده از بحث چگونگی گسترش جبهه‌مان در قراویز عبور می‌کنم.

○ **معضل فقدان فرماندهی ثابت برای سپاه استان همدان تا چند وقت بعد ادامه داشت؟**

□ تا حدود ماه ششم جنگ تحمیلی؛ یعنی اواخر اسفند ۱۳۵۹. در این برهه‌ی شش ماهه، سرپرستی امور فرماندهی سپاه استان همدان را آقای محمّد حسینی؛ معاون سپاه استان به عهده داشت. بعد، از طرف دفتر هماهنگی ستاد مرکزی سپاه که اشخاصی از قبیل آقایان داوود کریمی، محمّد بروجردی، محمودزاده، محمود شهبازی و... عضو آن بودند، برای تعیین فرمانده سپاه استان همدان اقدام شد. از طرف دیگر، بعد از تصرف تپه اوّل قراویز و سه‌راهی قره‌بلاغ، دیگر رسماً خط پدافندی نیروهای سپاه استان همدان در منطقه‌ی عمومی سرپل‌ذهاب شکل گرفته بود. منتها، بعد از شهادت محمّدرضا فراهانی، تعدادی از بچّه‌ها، من جمله حبیب‌الله مظاهری، به همراه جسد فراهانی به همدان رفتند تا مراسم تشییع و خاکسپاری آن شهید بزرگوار را برگزار کنند.

حدود دو هفته بعد از آن مراسم بود که مظاهری در معیت یک اکیپ نیروی رزمنده، به استعداد تقریبی چهل نفر، به قراویز برگشتند. چهره‌های شاخص آن جمع عبارت بودند از: شهید محمّد ترکمان، شهید علی‌رضا ترکمان، حجّت کتابی، نعمت کتابی و...

ما بلافاصله این اکیپ چهل نفری را بین محورهای عملیاتی خودمان در منطقه تقسیم کردیم.

○ تقسیم محورهای عملیاتی در بین نیروهای سپاه، ارتش و نیروهای مسلح

عشایری به چه صورت انجام شده بود؟

□ خب چنان‌که پیش‌تر هم عرض کردم، جبهه تقسیم شده بود: در ارتفاعاتِ شاه‌نشین و دالاهو تا ریجاب، نیروهای مسلح عشایری منطقه سرپل‌ذهاب معروف به فدائیان امام مستقر شده بودند. این بار، به جای کاک عبدالله، مسؤولیت فرماندهی این برادرهای شجاع ما را، آقای طهماسبی ـ از کادرهای اعزامی سپاه تهران به منطقه ـ عهده‌دار شد. در منطقه‌ی دشت ذهاب، سه‌راهی کوره موش و ارتفاعات قراویز و شهرک المهدی، مسؤولیت فرماندهی محور عملیاتی را برادرمان تقی بهمنی به عهده گرفت. در سمت چپ حَدِ محور پدافندی ما، رودخانه‌ی الوند قرار داشت. مسؤولیت منطقه‌ی چپ ما، یعنی فرماندهی جبهه‌ی بازی‌دراز و دشتِ دیره که به جبهه‌ی چپ سرپل معروف شد را آقای محمّدابراهیم شفیعی عهده‌دار شد.[1]

بچّه‌های سپاه تهران مثل محسن وزوایی، علی‌رضا موحّددانش و محسن حاجی‌بابا با آقای شفیعی کار می‌کردند. در منطقه‌ی عمومی گیلان‌غرب و نفت شهر هم فرماندهی جبهه با آقای حسین اللّه‌کرم بود و ایشان به اتفاق جواد افراسیابی و ابراهیم هادی با استفاده از نیروهای مردمی عضو گروه چریکی شهید اندرزگو در آن‌جا فعالیت داشتند. بعدها توسط همین بچّه‌ها، در آن منطقه عملیاتی هم انجام شد.

○ در بین فرماندهانی که از آن‌ها نام بردید، مشخصاً با کدام یک مرتبط بودید؟

□ تقریباً با اکثرشان. منتها با آقای اللّه‌کرم ارتباط‌مان بیشتر بود؛ چون به جز بُرهه‌ای کوتاه که مسؤولیت فرماندهی سپاه شهرستان گیلان‌غرب را محسن وزوایی عهده‌دار شد، به حکم آقای بروجردی فرماندهی سپاه آن‌جا را برادرمان حسین اللّه‌کرم به عهده داشت. با توجه به مجاورت و پیوستگی تنگاتنگ محورهای عملیاتی سرپل‌ذهاب و گیلان‌غرب، ما به صورت ادواری به سپاه گیلان‌غرب می‌رفتیم و به همراه آقای اللّه‌کرم جلسات هماهنگی مسؤولین دو محور عملیاتی را در آن‌جا برگزار می‌کردیم. چنان‌که گفتم، موجودیت این دو محور عملیاتی به همدیگر گره خورده بود.[2] آقای اللّه‌کرم به

۱ یگان ارتشی مستقر در مناطق راست، میانی و چپ جبهه‌ی سرپل‌ذهاب، لشکر ۸۱ زرهی کرمانشاه بود. البته در جبهه‌ی بازی‌دراز و دشت دیره، بچّه‌های تیپ ۵۵ هوابرد شیراز مستقر بودند و در گیلان‌غرب هم بعدها تیپ ۵۸ عملیاتی تکاور ذوالفقار ارتش مستقر شد. مسؤولیت هر یک از واحدهای ارتش در مناطق استحفاظی‌شان، به عهده فرماندهان همان یگان‌ها بود.

۲ـ سردار سرتیپ حسین اللّه‌کرم، با اشاره به همین وابستگی سرنوشت دو جبهه‌ی سرپل‌ذهاب و گیلان‌غرب به یکدیگر، گفته است:... با این‌که در گیلان‌غرب بودم، ولی از تمامی تحولات ریز و درشت جبهه سرپل‌ذهاب کسب خبر می‌کردم. آخر اگر سپاه دوّم ارتش بعث از منطقه سرپل‌ذهاب پیشروی می‌کرد، ما در گیلان‌غرب مورد تهدید قرار می‌گرفتیم. چه این‌که اگر دشمن از منطقه گیلان‌غرب جلو می‌کشید و به قلاجه می‌رسید، بچّه‌های جبهه سرپل‌ذهاب به خطر می‌افتادند.

همراه جواد افراسیابی و ابراهیم هادی، یک مجموعه‌ای از نیروهای با انگیزه، شجاع و فداکار اعزامی از تهران را فرماندهی می‌کرد که شمار اعضای هسته‌ی اوّلیه‌ی آن حدود ۳۰ نفر بود و بعدها، تعدادشان رسید به ۱۰۰ نفر. این‌ها بچّه‌های بسیار باهوش و با دل و جرأتی بودند. از لابه‌لای شیارها و تیغه‌های دیواره‌ای ارتفاعات بسیار پیچیده و صعب‌العبور محورهای گیلان‌غرب و نفت‌شهر، می‌زدند به خط دشمن، می‌رفتند پشت مواضع واحدهای سپاه دوّم ارتش بعث و آن‌جا، علاوه بر زدن ضربات چریکی به دشمن، شناسایی هم انجام می‌دادند.

○ پس به تدریج در جبهه‌ی غرب، ضرورت اجرای مأموریت‌های اکتشافی و شناسایی محورها و خطوط منطقه به صورت تخصصی، بین بچّه‌های سپاهی محسوس می‌شد؟

□ دقیقاً همین‌طور است. خب، ما در جبهه‌ی میانی سرپل‌ذهاب، از همان روزهای اوّل تثبیت و زمین‌گیر شدن دشمن، محورهای شناسایی را تعیین و مأموریت کار در آن‌ها را بین بچّه‌ها تقسیم کردیم و عناصر شاخص و زبده‌مان را گذاشتیم برای کار روی این محورها. این عزیزان عبارت بودند از: قدیر نظامی، علی‌رضا حاجی بابایی، حبیب‌الله مظاهری و رسول حیدری.[1] در منطقه‌ی برآفتاب هم گروهی از بچّه‌های گردان ۹ سپاه تهران به فرماندهی محسن وزوایی، مشغول کار شناسایی بر روی مواضع دشمن و خطوط پدافندی آن بودند. برادرمان محمود شهبازی هم با آن‌ها بود. البته تا آن وقت فقط اسم شهبازی به گوش من خورده بود، ولی او را حضوری ندیده بودم. شناسایی‌هایی که توسط بچّه‌های وزوایی در آن‌جا صورت گرفت، عملاً به کار زمینه‌سازی عملیاتی آمد که بعدها، در آذرماه سال ۱۳۶۰ با نام مطلع‌الفجر در برآفتاب به مرحله اجرا گذاشته شد.

در جبهه‌ی گیلان‌غرب و نفت‌شهر همچنان که گفتم، بچّه‌های گروه چریکی شهید اندرزگو دست‌اندرکار شناسایی خطوط دشمن بودند. اصولاً در بحث شناسایی و کار اطلاعاتی فشرده بر روی مواضع دشمن در غرب، بچّه‌هایی که از آن‌ها نام بردم، جزء سابقون این وادی محسوب می‌شوند. بعدها بچّه‌های مجموعه رزمی سپاه همدان

ر.ک. به کتاب: شناسایی بَمو، تحقیق و تدوین اصغر کاظمی، فصل یکم، ص ۴۴.

۱ـ رسول حیدری (معروف به مجید منتظری)، متولد ملایر و در سال‌های نخست جنگ، از زبده‌ترین نیروهای شناسایی در جبهه‌ی میانی سرپل‌ذهاب بود. درایت و نبوغ نظامی همراه با ایمان و شجاعت و تجارب ارزشمندی که طی دوران حضور در جبهه سرپل‌ذهاب کسب کرد، در سال‌های بعدی جنگ تحمیلی از او در جایگاه جانشینی قرارگاه رمضان ـ مرکز فرماندهی عملیات نامنظم نیروی زمینی سپاه پاسدارن ـ فرمانده‌ای مقتدر ساخت. سرانجام در ۱۹ خرداد ۱۳۷۲ در جبهه‌ی بوسنی ـ شهر سارایوو ـ به شهادت رسید.

در محور میانی سرپل‌ذهاب، برای تشکیل تیپ ۲۷ محمّدرسول‌الله(صلی‌الله علیه و آله و سلم) در زمستان ۱۳۶۰ وارد خوزستان شدند. بچّه‌های وزوایی هم در اوایل اسفند همان سال به دوکوهه رسیدند و یکی از قوی‌ترین گردان‌های عملیاتی این تیپ را با نام گردان حبیب‌بن‌مظاهر تشکیل دادند که در نبردهای فتح‌مبین و الی‌بیت‌المقدس این گردان خوش درخشید.[1]

در اواخر شهریور ماه سال ۱۳۶۱ هم حدود ۴۰ نفر از بچّه‌های نخبه‌ی گروه چریکی شهید اندرزگو در معیت آقای الله‌کرم وارد مجموعه تیپ ـ بعدها لشکر ـ ۲۷ محمّدرسول‌الله(صلی‌الله علیه و آله و سلم) شدند. مجموعه‌ی این بچّه‌ها، به یمن داشتن تجارب فراوان از کار اطلاعاتی و جوهره‌ی فعالی که از خودشان بروز دادند، لشکر ۲۷ محمّدرسول‌الله(صلی‌الله علیه و آله و سلم) را از لحاظ توان کار اطلاعاتی گسترده و دقیق در مناطق عملیاتی متفاوت جنوب و غرب، خیلی تقویت کردند. طوری که در سال‌های ۱۳۶۱ و ۱۳۶۲، این لشکر در بین یگان‌های رزمی سپاه، از بابت برش اطلاعاتی خودش زبانزد شد.

حالا بنده جا دارد از دو عنصر شاخص آن جمع، جواد افراسیابی و ابراهیم هادی یاد کنم.[2]

○ از روز اوّل دی ماه سال ۱۳۵۹ شهید غلام‌علی پیچک[3] به حکم آقای بروجردی

۱ـ بچّه‌های همدانی جبهه میانی سرپل‌ذهاب ـ مشخصاً حبیب‌الله مظاهری و بنده ـ که به اتفاق محمود شهبازی وارد تیپ ۲۷ شدند، پیش از فتح‌مبین، مسؤولیت شناسایی محور بلتا را به عهده داشتند. محسن وزوایی، علاوه بر فرماندهی گردان حبیب، خودش مسؤول محور عملیاتی علی‌گره‌زد ـ علی گریذد ـ در عمق ۲۰ کیلومتری خطوط دشمن و محل استقرار توپخانه سپاه چهارم ارتش بعث بود. البته احمد متوسّلیان و محمّدابراهیم همّت هم عناصر شناسایی بسیار زبده‌ای را از مریوان و پاوه با خودشان وارد مجموعه تیپ ۲۷ کردند که معروف‌ترین این نفرات عبارت بودند از: عبّاس کریمی فرمانده واحد اطلاعات سپاه مریوان که در تپه چشمه و جوفینه کار شناسایی را انجام می‌داد. اسماعیل قهرمانی و محمود مرادی، که در محور شاوریه کار شناسایی را برعهده داشتند. قهرمانی و مرادی همزمان فرماندهی و جانشینی گردان انصارالرسول تیپ ۲۷ را هم عهده‌دار بودند. ضمن این‌که لازم است از حسین قجه‌ای و رضا چراغی فرماندهان گردان‌های سلمان و حمزه هم که در شناسایی مواضع دشمن در علی‌گره‌زد مشارکت فعال داشتند، یاد کنم. و سرانجام، برادرمان سردار سرتیپ سعید قاسمی جانشین وقت واحد اطلاعات سپاه مریوان، که در اثناء مرحله اوّل عملیات الی‌بیت‌المقدس، سوار بر یک موتورسیکلت تِریل، جنگی خودش را از مریوان به جاده اهواز ـ خرمشهر رساند و به تیپ ۲۷ پیوست.

۲ـ این دو سردار بزرگوار، بعدها در نبرد با دشمن متجاوز به شهادت رسیدند. ابراهیم هادی در جایگاه مسؤول تیم‌های شناسایی واحد اطلاعات لشکر ۲۷، طی نبرد والفجر مقدماتی در خط مقدم جبهه فکه جنوبی به شهادت رسید و مفقودالجسد شد. جواد افراسیابی هم در زمره‌ی سرداران شاخص اطلاعاتی همین لشکر بود که در عملیات کوهستانی والفجر ۲ به شهادت رسید. خانواده‌ی معظم افراسیابی در سال‌های دفاع مقدس پنج شهید تقدیم انقلاب اسلامی کرد که یکی از آن‌ها، سردار شهید جواد افراسیابی است.

۳ غلام‌علی پیچک دانشجوی دانشکده انرژی اتمی ایران و عضو واحد فرهنگی سپاه منطقه ۶ شهر تهران ـ معروف به سپاه خیابان خردمند ـ بود. سپس رهسپار جبهه کردستان شد و با سِمَتِ فرماندهی سپاه بانه، در نبرد با ضدانقلابیون

به عنوان مسؤول عملیات ستاد غرب سپاه منصوب شد. قطعاً شما در آن روزها، به عنوان مسؤول نیروهای سپاه در محور میانی سرپل‌ذهاب با ایشان ملاقات‌هایی داشته‌اید؛ چه در پادگان ابوذر و چه در منطقه. اصولاً شما این بزرگوار را چگونه انسانی دیدید؟

□ [آه عمیقی می‌کشد و می‌گوید]... خب، راستش را بخواهید، از آن‌جا که ما از بدو غائله ضدانقلاب در کردستان با نوع بینش و عملکرد افراطی بعضی از مسؤولین وقتِ واحد عملیات ستاد مرکزی سپاه مخالف بودیم و حتّی در منطقه با آن‌ها درگیری داشتیم، در بین بچّه‌رزمنده‌های همدانی حاضر در غرب، نسبت به آن طیف و حتّی بچّه‌های سپاه تهران نوعی ذهنیت سلبی و مبتنی بر پیش‌داوری وجود داشت. به اصطلاح رایج در این روزها؛ گارد ذهنی ما نسبت به آن‌ها، کاملاً بسته بود.

خب، پیچک هم که از تهران به منطقه آمده بود، شنیده بودیم با آن آقایان هم مناسبات خوبی دارد. لذا آن ذهنیت تشدید می‌شد.

○ **برخورد پیچک با این ذهنیت بچّه‌ها چگونه بود؟**

□ خیلی بزرگوارانه با این ذهنیت برخورد کرد. اوّلاً از همان بدو گرفتن مسؤولیت عملیات سپاه غرب، نسبت به بچّه‌های ما از خودش تواضع مؤمنانه‌ای نشان داد. با آن‌که فرمانده عملیات سپاه غرب کشور بود و طبعاً ما بایستی به دیدار او می‌رفتیم، ایشان در همان وهله‌ی اوّل بلند شد و آمد شهرک المهدی (عج)، به دیدار ما بچّه‌های سپاه همدان. در جمع بچّه‌ها حاضر شد و خیلی دقیق و حساب شده از خدمات و زحمات بچّه‌های سپاهی همدان یاد کرد. معلوم بود از همان آغاز، آقای بروجردی او را نسبت به موقعیت جبهه‌ی سرپل‌ذهاب و مرارت‌های بچّه‌های همدان در آن‌جا برای تثبیت خط دفاعی توجیه کرده بود؛ آخر خود آقای بروجردی علاقه‌ی عجیبی به بچّه‌های همدان داشت. پیچک در جمع ما با لحنی پرشور و تواضعی چشمگیر از زحمات بچّه‌های همدان در جبهه‌ی سرپل‌ذهاب تقدیر و تشکر کرد و در ادامه‌ی صحبت‌هایش گفت: برادرهای عزیزم! بنده به زیارت‌تان آمدم تا ببینم شما چه کم و کسری‌هایی دارید؟ چه می‌خواهید؟ من از تمام مشقت‌های شما باخبرم. خوب می‌دانم از روز اوّل جنگ تا به امروز چقدر سختی کشیدید تا این خط را حفظ کنید. حالا

مشارکت فعال داشت. از روز ۱ دی ماه ۱۳۵۹ رسماً به عنوان مسؤول واحد عملیات ستاد سپاه غرب منصوب شد و با همین سمت، هدایت نبردهای حماسی بازی‌دراز ۲ (معروف به عملیات ولایت فقیه) و بازی‌دراز ۳ (معروف به عملیات شهیدان رجایی و باهنر) را به عهده داشت. سرانجام این فرمانده شجاع نبردهای کوهستانی سپاه غرب، روز ۲۰ آذر ماه ۱۳۶۰ طی مرحله‌ی اوّل عملیات مطلع‌الفجر در محور عملیاتی چم امام حسن (علیه‌السلام) به شهادت رسید.م.

هم که در حضورتان هستم صرفاً در حکم یک برادر کوچک و حقیرتان با من برخورد کنید. به خدا من دنبال این مسـؤولیت نبودم، بلکه آن را از رده‌های بالا به بنده محول کردند. همین الآن هم اگر شما، با هر عذری مایل به همکاری با من نباشید، خدا گواه است هیچ مسأله‌ای نیست. صرفاً بدانید که من کارم فقط خدمت‌رسانی به شما عزیزان و پشتیبانی هرچه بهتر جبهه‌ی شما، برای عملیات بزرگی است که به حول و قوه‌ی الهی قرار است در غرب انجام بدهید.

○ منظور پیچک از عملیات بزرگ، نبرد دوّم بازی‌دراز در اردیبهشت ۱۳۶۰ بود، بله؟

□ همین‌طـور اسـت. منتها در زمان عملیات دوّم بـازی‌دراز، بنده ـ به دلایلی که متعاقباً عرض خواهم کرد ـ به عنوان مسؤول واحد تدارکات سپاه همدان، در آن شهر حضور داشـتم. البته در گرماگرم همین عملیات که در ۲ اردیبهشـت سـال ۱۳۶۰ در بـازی‌دراز انجام گرفت، به بهانه‌ی انتقال تدارکات جبهه‌ی سـرپل‌ذهاب، به مدت دو روز به منطقه آمدم.

خلاصه منظورم این است که پیچک از همان اوّلین برخوردش با نیروهای ما در زمستان سال ۵۹، با آن تواضع و خلوص مثال‌زدنی‌اش واقعاً قلوب همه‌ی بچّه‌ها را به خودش جذب کرد. در آن روزهای سخت و پر از تلخی‌های اوّل جنگ، این تواضع و دلسوزی پیچک نسبت به بچّه رزمنده‌های جبهه سرپل‌ذهاب، در سایر مسؤولین کمتر مثٌ   مانندی داشت.

دائم از محورها و مناطق بازدید می‌کرد. می‌آمد سنگر به سنگر، می‌نشست پای صحبت بچّه‌ها، با دقت به حرف‌های‌شان گوش می‌داد. با همان سعه‌صدری که از پیشنهادهایشان استقبال می‌کرد، پذیرای انتقادهایشان هم بود. بعد هم مسایل مطرح شده توسط بچّه‌ها را سریع جمع‌بندی می‌کرد و بدون فوت وقت، شخصاً می‌رفت دنبال حل و فصل آن‌ها.

○ از این احساس مسؤولیت شدید پیچک در قبال معضلات بچّه‌رزمنده‌ها می‌توانید برای‌مان مثالی هم ارایه کنید؟

□ چرا که نه. مثلاً در آن ماه‌های اوّل جنگ، یادم هسـت که یک پسـت دژبانی توسط سپاه غرب در اسلام‌آباد احداث شده بود که مسؤولین این دژبانی، بعضاً نسبت به کاروان‌های حامل کمک‌های مردمی همدان برای جبهه‌ی سرپل‌ذهاب، سخت‌گیری‌های بی‌موردی اعمال می‌کردند. به محض این‌که پیچک از این مسأله مطلع شد، طی دستور

اکید کتبی به این دژبانی نوشت:

بسمه‌تعالی

به: دژبانی سپاه غرب ـ اسلام‌آباد

سلام‌علیکم.

تردّد اشخاص و خودروهایی که دارای برگه‌ی حکم مأموریت از سپاه همدان باشند، کاملاً آزاد و بلامانع است و به هیچ عنوان، نیازی به کنترل آن‌ها نیست.

اجرکم عندالله

عملیات غرب ـ پیچک

آخر، عناصر آن پست دژبانی، خودروهای حامل کمک‌های اهدایی مردم همدان به بچّه‌های جبهه‌ی سرپل‌ذهاب را به اسم کنترل محموله‌های‌شان، مجبور می‌کردند به پادگان ابوذر بروند و بارشان را در آن‌جا تخلیه کنند. بعد از صدور دستور کتبی پیچک، دیگر ما با آن دژبانی مشکلی پیدا نکردیم و روند کمک‌رسانی مردم استان همدان به بچّه‌های‌شان در محور میانی جبهه‌ی سرپل‌ذهاب، به سهولت انجام می‌شد. نمونه‌ی دیگری از مساعدت‌های بسیار مؤثر غلام‌علی پیچک نسبت به بچّه‌رزمنده‌های همدانی، در رابطه با رفع معضل اسکان آن‌ها در پادگان ابوذر بود. تا قبل از آمدن پیچک به غرب، مسؤولین وقت، در آن پادگان یک محل بسیار کوچکی را به عنوان عقبه‌ی نیروهای همدانی، به ما داده بودند، طوری که بیتوته بچّه‌ها در آن‌جا خیلی دشوار بود. پیچک که آمد، دستور داد یک بلوک کامل از آپارتمان‌های پادگان ابوذر را در اختیارمان بگذارند. در نتیجه، کل نیروهای فرسوده و خسته‌ی عملیاتی ما، برای استراحت و تجدید قوا، می‌رفتند به عقبه‌ی خودشان در آن بلوک آپارتمانی و مشکل بی‌جا و مکانی‌شان، با عنایت پیچک رفع شد.

از مراتب حسن خلق، عاطفه، معرفت و انسانیت پیچک، هرچه بگوییم کم است. برخوردهایش با آدم‌ها محشر بود. فرق نمی‌کرد طرف چه کاره است؛ یک رزمنده ساده یا فرمانده‌ای عالی‌رتبه، در هر حال، مؤدب بود و بسیار افتاده. از اواخر اسفند ۵۹ تا اوایل تیر ۱۳۶۰ که مجبور شدم در همدان بمانم، او را ندیده بودم. وقتی دوباره به منطقه برگشتم، از بچّه‌ها شنیدم اکثر شب‌ها، پیچک به شهرک المهدی (عج) می‌آمد، شب را پیش بچّه‌های همدانی بیتوته می‌کرد. خیلی با آن‌ها گرم می‌گرفت و می‌گفت و

می‌خندید. عجیب آقاصفت و مرد بود.

○ **و به همین ترتیب، هم به آن ذهنیت قبلی شما غلبه کرد، و هم با بچّه‌رزمنده‌های همدانی صمیمی شد.**

□ بله. طوری شد که بچّه‌ها دل‌شان برای دیدار او پر می‌کشید. وقتی در آذرماه سال ۱۳۶۰، طی عملیات مطلع‌الفجر، پیچک به شهادت رسید، تک به تک بچّه‌های همدانی در جبهه‌ی سرپل‌ذهاب، احساس می‌کردند برادر دلبندشان را از دست داده‌اند. اصلاً آن انگیزه‌ی بالایی را که ما در بین بچّه‌های‌مان، برای شروع مرحله‌ی دوّم عملیات مطلع‌الفجر در منطقه‌ی تنگ‌کورک[1] می‌دیدیم، عمدتاً ناشی از تأثیر عاطفی شدید شهادت غلام‌علی پیچک بود. همه دوستش داشتند، همان‌قدر که او آن‌ها را دوست داشت. بچّه‌های ما می‌گفتند: حالا که پیچک ما شهید شده، آیا نبایستی انتقام خون او را از دشمن بگیریم؟

به این ترتیب، حتّی شهادت مظلومانه پیچک هم برای ادامه‌ی رزم در بین بچّه‌های ما، نقش عنصر محرک را ایفا کرد. یادش به خیر، که خیلی آقا بود.

○ **پس به این ترتیب، با مساعدت پیچک، وضعیت جبهه‌ی سرپل‌ذهاب سر و سامان گرفت؟**

□ درست است. مطلب دیگر این‌که، ما علاوه بر پادگان ابوذر، عقبه‌ی دم دست‌تری هم برای بچّه‌های‌مان در شهر متروکه‌ی سرپل‌ذهاب احداث کردیم.

○ **منظورتان از این عقبه‌ی دم‌دست‌تر، همان انبار نوشابه است؟**

□ نه. علاوه بر آن انبار، در پشت آن‌جا، منزل متروکه‌ی دو طبقه‌ای بود که به قول معمارها؛ مهندسی‌ساز بود: سرویس بهداشتی و حمام مجهزی داشت، به علاوه‌ی یک حیاط دلباز. آن‌جا را هم تر و تمیز کردیم و شد عقبه‌ی نزدیک بچّه‌های‌مان.

○ **تکلیف اموال و اثاثیه‌ی برجای مانده مردم در خانه‌های شهر سرپل‌ذهاب چه شد؟**

□ بعد از این‌که وضعیت خطوط دفاعی تثبیت شد و جبهه‌ی ما سر و سامانی به خودش گرفت، در صدد برآمدیم تا تکلیف اموال برجای مانده از مردم در اماکن مسکونی و تجاری شهر سرپل‌ذهاب را مشخص کنیم. لذا با استانداری کرمانشاهان و رده‌های اداری و انتظامی این استان هماهنگی به عمل آوردیم تا در یک روند نظارت شده و تدریجی، سکنه‌ی شهر بیایند و اموال و اثاثیه خودشان را ببرند. در نتیجه، دیگر

۱ـ به خواست خدا، در ادامه‌ی این جلسات، بنده به تفصیل درباره‌ی چگونگی و چرایی وارد عمل شدن بچّه‌های همدان در تنگ‌کورک و ماجراهای آن نبرد عاشورایی و با شکوه، توضیحات لازم را خدمت‌تان ارایه خواهم داد.

مردم به صورت نوبت‌بندی شـــده، با کامیون و وانت‌بار به ســـرپل‌ذهاب می‌آمدند و کل وسایل و اموال‌شان را بار می‌زدند و می‌رفتند.

○ روند گفت‌وگو به قدری معطوف به حوادث و ماجراهای جنگ در غرب شد که از پرداختن به زندگی شخصی و خانوادگی‌تان بازماندیم. اگر موافق باشید، کمی هم بپردازیم به نیمه‌ی پنهان زندگی‌تان.

□ همان‌طور که در اوایل این گفت‌وگو خدمت شما عرض شد، بنده در سال ۱۳۵۶ ازدواج کردم. همسرم، دختردایی‌ام بود که خب به علت ارتباط خویشاوندی، هر دو از هم شناخت داشتیم. ایشان انسانی مؤمن و فوق‌العاده صبور و انقلابی است. حتّی می‌توانم بگویم به مراتب از خودم حزب‌اللّهی‌تر اســت. در بحث انتخاب همســر، کورکورانه و احساسی اقدام نکرده بودم. چنان‌که گفتم، ایشان دختردایی خودم بود. از من شناخت نسبتاً جامعی داشت. می‌دانست چه جور آدمی هستم و چه سوداهایی در سر دارم. از فردای ازدواج‌مان، خودم ایشـــان را وارد گود مطالعه و کارهای انقلابی کردم. ناگفته نماند که خودش هم زمینه‌ی خوبی داشت. در آن روزها، ما با یک زوج مذهبی مبارز مرتبط بودیم که عبارت بودند از آقای دکتر هوشـــنگ باب‌الحوائجی[1] و همسرشان که یک خانم دبیر و فرهنگی بود. این دو نفر آدم‌های مبارزی بودند که حتی در جریان کار مبارزاتی نسبت به هم شناخت پیدا کردند و کارشان به ازدواج کشید. طی دوران قبل از انقلاب و ســـال‌های ۵۶ و ۵۷، من و همسرم با همین خانواده انقلابی مرتبط بودیم.

○ واکنش همسرتان در قبال ورودتان به سپاه پاسداران چگونه بود؟

□ اصلاً با اصرار شدید ایشان بود که وارد سپاه شدم. به خاطر دارم آن اوایل که بچّه‌های سپاه همدان، تمام شبانه‌روز خودشان را در سپاه می‌گذراندند، من به همسرم گفتم: وضع ســـپاهی جماعت این‌طوری است؛ شـــاید هفته به هفته هم نتوانند سری به خانه و کاشانه‌شان بزنند، شما چه می‌گویید؟

در جواب بنده، ایشان خیلی محکم گفت: خب، من هم همین را می‌خواهم! [می‌خندد]... حتی وقتی در اواخر پاییز سال ۵۹، زمان وضع حمل ایشان نزدیک شده بود، برایم پیغام فرستاد: مبادا به خاطر تولد بچّه، جبهه را ول کنی و به همدان برگردی! گفتم که، ایشان از بنده خیلی بسیجی‌تر است.

○ و حاصل این وصلت؟

۱ـ دکتر باب‌الحوائجی متخصص رشته ارولوژی است و هنوز هم در شهر همدان طبابت می‌کند

□ در سال ۵۷ خداوند به ما دختری عنایت کرد که مقدر نبود بیش از یک ماه در این عالم بماند. اسمش را گذاشته بودیم زهرا. فرزند دوّم، پسری بود که اسم او را گذاشتیم وهب.

○ این نام‌گذاری علت خاصی داشت؟

□ بله. قبل از انقلاب که داستان واقعه‌ی کربلا را مطالعه می‌کردم، اواخر تابستان ۵۶، کتابی به دستم رسید به نام خاندان وهب[1]. موضوع کتاب درباره‌ی جوانی مسیحی به نام وهب‌بن‌عبدالله کلبی بود که به همراه مادر سالخورده و همسر نوعروس خودش، به قافله حضرت امام حسین(علیه‌السلام) ملحق شد. اسلام آورد و روز عاشورا، در رکاب سیّدالشهداء(علیه‌السلام) شجاعانه شمشیر زد و به شهادت رسید. آن کتاب را هنوز هم دارم. همان زمان به ذهنم رسید اگر روزی خداوند به من پسری عنایت کند، اسم او را بگذارم وهب. چون خیلی به این شهید بزرگوار دشت کربلا علاقه‌مند شده بودم. وهب‌بن‌عبدالله، جوان مسیحی رشید و آزاده‌ای بود که در بزنگاه سرنوشت؛ جایی که سابقه‌داران در اسلام و مسلمانی امتحان بدی پس دادند، او خوب تشخیص داد، خوب فهمید و خوب راه خودش را انتخاب کرد.

در اوایل زمستان سال ۱۳۵۹ که در جبهه‌ی سرپل‌ذهاب می‌جنگیدم، خدا تفضّل کرد و وهب را به ما داد. البته موقعی توانستم به همدان برگردم که این بچّه حدوداً دو ماهه بود. بعد از وهب، خدا برادرش مهدی را به ما داد. فرزند سوّم، دختری است که نام او را هم گذاشتیم زهرا. بچّه‌ی ته‌تغاری خانواده هم سارا خانم است.

○ بعد از انقلاب و خصوصاً طی دوران جنگ هشت ساله، همسرتان با این معضل که شوهرش در کسوت یک پاسدار انقلاب و یک فرمانده جنگی هیچ‌وقت در شهر و خانه حضور ندارد، چطور کنار آمد؟

□ در تمام سال‌های دفاع مقدس، بزرگ‌ترین مشوق من برای حضور در جبهه‌ها همسرم بوده. خدا گواه است حتی یک بار هم نشد که از بابت نبودن من، کمترین گلایه‌ای را ابراز کند. با نهایت صلابت روحی با مسأله حضور شبانه‌روزی بنده در جبهه کنار آمد و کانون خانوادگی ما را اداره کرد. لذا توفیقات خودم در تمام آن سال‌ها را بیش از هر کس دیگر، مرهون ایمان قوی، صبر خارق‌العاده و مدیریت دقیق همسرم در اداره‌ی پشت صحنه‌ی زندگی‌ام می‌دانم. خدا به ایشان اجر بدهد... خب دیگر،

۱ـ ر.ک. به کتاب: خاندان وهب، به قلم نوح‌الدین ضیاء، انتشارات دفتر نشر فرهنگ اسلامی، چاپ اوّل، تیرماه سال ۱۳۵۶.

به گمانم مباحث خانوادگی ما، در همین حد که مطرح شد، کافی باشد... [می‌خندد].

○ **می‌رسیم به فصل زمستان سال ۱۳۵۹ و مشخصاً دوّمین سالگرد پیروزی انقلاب اسلامی.**

□ مطلب مهمی به یادم آمد! تقریباً اواسط بهمن ماه سال ۵۹ بود که برای چند روزی به همدان برگشتم تا یک سری ملزومات مورد نیاز جبهه‌ی سرپل را تأمین کنم. خبردار شدیم آقای محمّدعلی رجایی ـ که آن روزها نخست‌وزیر کشور بود ـ به دعوت استاندار همدان؛ آقای دکتر محمّدعلی کی‌نژاد، برای بازدید از ادارات و نهادهای استان، به همدان آمده است.

آقای رجایی، ابتدا به استانداری رفت. آن‌جا با مسؤولین سیاسی ـ اداری استان، جلسه‌ای داشت. حوالی ظهر، با وجود آن‌که همه رقم امکانات پذیرایی از نخست‌وزیر مملکت در میهمان‌سرای لوکس و مجهز استانداری فراهم بود، آقای رجایی مصرانه گفت: بنده می‌خواهم دیداری با برادرهایم در سپاه استان داشته باشم. ناهار را هم با همان بچّه‌ها می‌خورم. در نتیجه، استاندار و سایر مسؤولین اداری استان هم به ایشان تأسی کردند و همگی آمدند به سپاه.

○ **حال و هوای حاکم بر سپاه استان، در لحظه‌ای که مطلع شدید نخست‌وزیر جمهوری اسلامی به دیدار سپاهیان همدان می‌آید، چگونه بود؟**

□ در سپاه غلغله‌ای به پا شد، آن سرش ناپیدا. بچّه‌ها از خوشحالی بال درآورده بودند. خب، رجایی انسانی بود که هر آدم صاحب فطرت و شریفی او را دوست داشت. هم به جهت سابقه مبارزاتی سیاسی ـ فرهنگی درخشانش در رژیم گذشته، هم به لحاظ این‌که از بین محروم‌ترین اقشار زحمت‌کش جامعه برخاسته بود و بعد از قبول مسؤولیت نخست‌وزیری، همچنان با محرومان شهری و روستایی مملکت حشر و نشر داشت. در زندگی شخصی‌اش هم اسیر زرق و برق‌های دنیوی نشد و مثل دوره‌ی معلمی‌اش ساده‌زیست بود.

در آن روزگار وانفسای بعد از انقلاب، که سیاست‌مدارهایی از قبیل ابوالحسن بنی‌صدر، حَبِ "من" خورده بودند و مدام در محافل شبه روشنفکری اقشار مرفه و متمول کشور منم، منم می‌زدند و زیر عکس مصدق می‌نشستند و پز وطن‌دوستی می‌دادند، رجایی از همان روز شروع به کارش گفته بود: مقلد امام و فرزند مجلس هستم. بنده هم یکی از میلیون‌ها نفر محرومین حزب‌اللّهی این کشورم.

او این بیانات را در شرایطی به زبان می‌آورد که غالب رسانه‌های گروهی و محافل

سیاسی و فرهنگی کشور، حتی از شنیدن نام حزب‌الله و مکتب اکراه داشتند. برای خود ما بچّه سپاهی‌ها، رجایی از یک بابت دیگر هم جاذبه داشت: در شرایطی که عقلای خیلی مصلحت‌اندیش سیاسی، معتقد به رفتن پای میز مذاکره با دشمن بودند، محمّدعلی رجایی به عنوان مسؤول قوه‌ی مجریه نظام انقلابی جمهوری اسلامی، در نشست ویژه شورای امنیت ملل متحد برای بررسی جنگ عراق و ایران، صراحتاً گفته بود: ما ایران را گورستان مزدوران بعثی امپریالیست‌ها خواهیم کرد. از محاصره اقتصادی و نظامی هم باکی نداریم. روزی که تجهیزات و مهمات‌مان تمام شوند، تازه جنگ انقلابی مردم ما آغاز خواهد شد و ما سرنوشت جنگ را در میدان جنگ مشخص خواهیم کرد.

آن روزها، واقعاً به ایمان، شجاعت، درایت و میهن‌دوستی آقای رجایی مباهات می‌کردیم. لذا، وقتی خبر رسید که ایشان عازم سپاه همدان شده، بچّه‌ها از فرط ذوق و شوق در پوست‌شان نمی‌گنجیدند. البته تک و توکی از اعضای نااهل سپاه را هم داشتیم که به واسطه‌ی طرفداری از گروهک‌های مجاهدین خلق و جنبش مسلمانان مبارز، با شنیدن این خبر، رو ترش کردند، اما جرأت ابراز وجود نداشتند. در همین حال و هوا بود که آقای رجایی و همراهان ایشان، وارد سپاه شدند.

○ **از مسؤولین سپاه استان همدان، مشخصاً چه کسانی به استقبال آقای رجایی رفتند؟**

□ فرمانده موقّت سپاه استان، آقای محمّد حسینی، حجت‌الاسلام محمّد جوادی؛ نماینده حضرت امام (ره) در سپاه استان همدان، حاج محمود نیکومنظر، حاج محمّد سماوات، اسماعیل فدایی؛ مسؤول واحد روابط عمومی سپاه استان و... تعدادی دیگر از برادران که نام‌شان را به خاطر ندارم.

○ **نماز ظهر و عصر را هم آقای رجایی در سپاه همدان خواند؟**

□ نه. چون پایان جلسه ایشان با مسؤولین استان، مقارن با اذان ظهر بود، ایشان نماز را در نمازخانه استانداری به جماعت برگزار کرد. بعد از نماز برای دیدار با بچّه‌های سپاه و صرف ناهار عازم سپاه همدان شد. بعد از یک معارفه مختصر، گفتند نخست‌وزیر آمده ناهار را میهمان پاسداران همدان باشد. بلافاصله دست به کار شدیم و به برادرمان آقای حجّت ترکمان؛ مسؤول آشپزخانه سپاه پیغام فرستادیم، لااقل نیمروی خوبی برای آقای رجایی درست کند.

آقا چشم شما روز بد نبیند! آقای رجایی به محض این‌که شنید برای ایشان

سفارش تهیه غذای جداگانه داده‌ایم، خیلی جدی برگشت پرسید: غذای امروز شما چیست؟ یکی از بچّه‌ها نتوانست جلوی دهان خودش را بگیرد و گفت: سیب‌زمینی و تخم‌مرغ آب‌پز. خیلی ناراحت شد و گفت: پس چرا می‌خواهید برای من تخم‌مرغ نیمرو کنید؟ این کارها از شما برادرهای من بعید است! خواستیم خیال ایشان راحت بشود، گفتیم: بسیار خوب، می‌گوییم همان ناهار جیره بچّه‌ها را برای شما هم بیاورند و نیمرو درست نکنند. آقای رجایی گفت: به خدا قسم اگر نیمرو درست می‌کردید، من این‌جا هم غذا نمی‌خوردم.

خلاصه، سریع از آشپزخانه مقداری سیب‌زمینی و تخم‌مرغ آب‌پز با نان لواش و نمک آوردند به سالن غذاخوری سپاه و نخست‌وزیر جمهوری اسلامی و همراهانش خیلی خاکی و متواضع پشت میزها نشستند و غذای فقیرانه‌شان را خوردند.

○ بعد از صرف ناهار، آقای رجایی در سپاه ماند، یا از آن‌جا رفت؟

□ بنا به اصرار بچّه‌ها، پذیرفت تا بیاید و در نمازخانه برای نیروهای سپاه همدان سخنرانی کوتاهی داشته باشد. بعد از صرف غذا، توی مسیر حدفاصل سالن غذاخوری تا نمازخانه، بچّه‌ها ریختند اطراف ایشـــان را دوره کردند، مثل دسته‌ای پروانه عاشق نور که بر گرد شـــمعی فروزان حلقه می‌زنند، رجایی را در میان گرفتند. به قدری ذوق زده بودند و برای دیده‌بوسی او را در تنگنا و فشار گذاشته بودند که برگشت و گفت: گردنم را شکستید، آخر این دیگر چه جور نوازش و استقبالی است که شما از میهمان خودتان می‌کنید؟!

... [می‌خندد]... خلاصه آمد و در نمازخانه سخنرانی شیوایی برای بچّه سپاهی‌ها انجام داد.

○ موضوع بیانات آقای رجایی در آن سخنرانی را به خاطر دارید؟

□ بله. محور ســخنرانی آقای رجایی به مناسبت ایام‌الله پیروزی انقلاب اسلامی، شکرگزاری خالصانه به درگاه خدا برای سرنگونی رژیم طاغوت، بازگشت امام خمینی (ره) به میهن و اســتقرار نظام جمهوری اسلامی در ایران بود. در سخنرانی خودش یک مقایســه تحلیلی جالبی بین شــرایط کشــور در رژیم گذشــته با ایران تحت حاکمیت جمهوری اسلامی انجام داد و گفت: این انقلاب و این نظام مقدس، نعمتی بود که خدا از خزانه‌ی لطف خودش به ملت مســلمان ایران ارزانی کرد. بعد از پایان سخنرانی و در میان بدرقه بسیار شورانگیز بچّه‌ها، آقای رجایی راهی تهران شد.



برادر شهبازی

○ تا پایان سال ۵۹ باز هم به همدان مراجعت کردید؟

□ اواخر اسـفند ۵۹ بود که از سپاه استان همدان پیغام رسید: آقای همدانی، هر چه سریع‌تر به همدان بیا، کار مهمی با شما داریم.

○ برای شرکت در مراسم معارفه‌ی فرمانده جدید سپاه استان؟

□ بله، حوالی عصر بود که به همدان برگشـتم. نماز را به امامت حجت‌الاسـلام جوادی اقامه کردیم. بعد شـورای فرماندهی سپاه استان با شش عضو باقی‌مانده‌اش تشـکیل جلسه داد و دوستان گفتند: قرار است همین امشب برادر بروجردی بیاید و رسماً فرمانده جدید سپاه استان را معرفی کند.

○ حضار آن جلسه را به خاطر دارید؟

□ بله، آقایان: محمّد نوری؛ مسـؤول واحد اطلاعات سـپاه، سعید فرجیان‌زاده؛[1] مسؤول واحد پرسنلی سپاه استان، حاج محمود نیکومنظر، اسماعیل فدایی؛[2] مسؤول واحد روابط عمومی سـپاه استان، حاج محمّد سماوات؛[3] مسؤول واحد امور مالی و واحد تدارکات و حجت‌الاسلام محمّد جوادی؛[4] مسؤول دفتر نمایندگی حضرت امام(ره) در سپاه استان همدان بودند. این شش نفر، باقی مانده‌ی آن شورای فرماندهی ۹ نفره بودند که سه نفرشان: طایفه نوروزی، قشمی و ترابی، روز اوّل جنگ در پاسگاه تیله‌کوه توسط دشمن به اسارت گرفته شدند.

○ یعنی تا اواخر اسفند ۵۹، به جای آن سه نفر، مسؤول جدید انتخاب نکرده بودید؟

□ بلـه، مسـؤولیت اداره‌ی فرماندهی، واحد بسـیج و واحد نیروی انسـانی را

۱ـ سردار سرتیپ فرجیان‌زاده در حال حاضر جانشینی واحد بسیج دانش‌آموزی سپاه پاسداران را به عهده دارد

۲ـ دکتر اسماعیل فدایی اصالتاً اراکی است. چند دوره، نمایندگی مردم سربند اراک را در مجلس شورای اسلامی به عهده داشت و در حال حاضر با سِمَتِ استادی در دانشگاه‌های کشور تدریس می‌کند.

۳ـ آقای سماوات بعد از پایان جنگ به رحمت خدا پیوست.

۴ـ جناب آقای محمّد جوادی در حال حاضر از اساتید شاخص معارف اسلامی در حوزه علمیه همدان است.

جانشین‌های این سه نفر به عهده داشتند.

○ **مشروح مذاکرات حضار در آن جلسه را به یاد دارید؟**

□ البته. بحث اوّل اعضای شورا، درباره‌ی رسمیت بخشیدن به عضویت پاسداران ذخیره[1] سپاه همدان بود. تا قبل از تشکیل آن جلسه، در سپاه همدان دو رده نیرو داشتیم. رده‌ی اوّل؛ نیروهای کادر رسمی بودند. شرایط عضویت آن‌ها خیلی سفت و سخت بود. اینان حتماً بایستی سابقه‌ی مبارزه قبل از انقلاب را در کارنامه‌شان داشته و در محافل معتبر مذهبی ـ انقلابی استان از تشخص و وجاهت بالایی برخوردار می‌بودند. رده‌ی دوّم نیروهای ما، بچّه مذهبی‌های فعال طرفدار انقلاب بودند که عموماً از سال ۵۷ وارد گود مبارزه شدند. از لحاظ دانش سیاسی و معلومات مذهبی آدم‌های پخته‌ای نبودند، ولی شور مذهبی، ایمان به اسلام و خط حضرت امام (ره) در آن‌ها موج می‌زد. به تعبیری می‌توان گفت این‌ها در واقع بسیجی‌های ما بودند که به فعال شدن جوهره‌ی مکتبی و مبارزاتی آن‌ها امید زیادی بسته بودیم. در بحث جذب نیرو، در قیاس با پاسداران رسمی، نسبت به این بچّه‌ها، سخت‌گیری کمتری به عمل می‌آمد.

در آن جلسه، اوّل بر سر ارتقاء سطح این نوع نیروها به تفصیل بحث شد و نسبت به اعطای عضویت رسمی به شماری از آن‌ها، توافق کلی به عمل آمد.

○ **آقای بروجردی و فرمانده جدید سپاه استان، مشخصاً چه موقعی وارد شدند؟**

□ حدود یک ساعت بعد از نماز مغرب و عشاء بود که این‌ها از کرمانشاه به همدان رسیدند و آمدند به سپاه استان. حین استقبال و دیده‌بوسی با آقای بروجردی، دیدیم که در معیت ایشان، یک پاسدار جوان آمده. چهره‌ای نورانی، ابروها و چشم‌هایی سیاه و محجوب و محاسن آراسته و بلندی داشت. خیلی کم‌حرف بود و لهجه‌ی اصفهانی داشت. ابتدا به ساکن، فکر کردیم از همکاران آقای بروجردی و یا دوستان ایشان است. حتی به مخیله‌ی احدی از حاضران در جلسه هم خطور نمی‌کرد که همین جوان محجوب و ناشناس، قرار است تا دقایقی دیگر به عنوان فرمانده سپاه استان معرفی بشود.

○ **چرا؟**

□ آخر در بین اعضای شورای فرماندهی سپاه استان همدان، آدم‌های جا افتاده و شناخته شده‌ای داشتیم. از قبیل آقایان: حجت‌الاسلام جوادی، نیکومنظر،

۱ـ ان شاءالله در تشریح وقایع مربوط به عملیات شهیدان رجایی و باهنر که در ۱۱ شهریور سال ۱۳۶۰ انجام شد، درباره‌ی پاسداران ذخیره همدان مفصل‌تر صحبت خواهیم کرد.

سماوات و ... الخ. خب، توقع داشتیم یک چنین اشخاص استخوان‌دار و مطرحی را به فرماندهی سپاه استان منصوب کنند، امّا آن شب دیدیم آقای بروجردی می‌خواهد یک فرد ناشناس را که در قیاس با دوستان عضو شورای فرماندهی سپاه استان، جوان نوخاسته‌ای به نظر می‌رسید، به عنوان فرمانده سپاه معرفی کند. طبیعی بود که این امر، برای اذهان حضار جلسه، قدری ثقیل بود.

○ در جریان معارفه این جوان ناشناس به عنوان فرمانده جدید سپاه استان، آقای بروجردی از سوابق او هم برای‌تان صحبت کرد؟

□ بله. آقای بروجردی برای ما از این جوان ناشناخته یک معارفه‌ی دقیقی به عمل آورد. ایشان گفت: برادرمان محمود شهبازی‌دستجردی از مبارزین مذهبی فعال جنبش دانشجویی در قبل از انقلاب بوده، ضمن این‌که ایشان شاگرد شاخص کلاس‌های معارف اسلامی استاد علی‌اکبر پرورش هستند. این برادر عزیز ما، دانشجوی رشته‌ی مهندسی صنایع در دانشگاه علم و صنعت تهران است. روز دوازدهم بهمن ۵۷ در کمیته مردمی استقبال از رهبر انقلاب، آقای شهبازی مسؤولیت برنامه‌ریزی تأمین امنیت حضرت امام (ره) در بهشت زهرا (سلام‌الله‌علیها) را بر عهده داشت.[۱] ضمن آن‌که از عناصر برجسته دانشجویان مسلمان پیرو خط امام در جریان تسخیر لانه جاسوسی آمریکا هم بوده.

بعد آقای بروجردی گفت: در این رابطه، نکته‌ای را خدمت شما عزیزان مطرح می‌کنم که تقاضا دارم عجالتاً آن را جای دیگری عنوان نکنید. مطلبی که می‌گویم، صرفاً با هدف آشنایی بهتر شما با این برادر عزیز است: بعد از شکست تهاجم نظامی عناصر نیروی دلتای ارتش آمریکا در صحرای طبس، وقتی که قرار شد جاسوسان آمریکایی را در سطح استان‌های کشور تقسیم و نگهداری کنند، برادرمان شهبازی، تعدادی از این جاسوس‌ها را آورد و آن‌ها را در همین شهر همدان مخفی کرد. مسؤولیت حفاظت از آن‌ها را هم سپرد به یکی از بچّه‌های سپاه همدان. سوابق سپاهی‌گری و نظامی ایشان هم درخشان است. برادرمان شهبازی عضو دفتر هماهنگی ستاد مرکزی سپاه بوده و از شروع جنگ در جبهه‌ی چپ سرپل، به همراه بچّه‌های گردان ۹ سپاه تهران دست‌اندرکار شناسایی شبانه‌روزی خطوط و مواضع

۱ـ در اوّلین وصیت‌نامه سردار شهید محمود شهبازی که آن را به تاریخ ۱۰ بهمن ۱۳۵۷ نوشته و در آرشیو مدارک شخصی او موجود است، صراحتاً به این مسؤولیت اشاره دارد.م.

ارتش بعث شده.

○ پس معلوم شد محمود شهبازی، پیش‌تر هم به همدان رفت و آمد داشته؟

□ درســت اســت. منتها ما از این ماجرا اطلاعی نداشتیم. همان‌طور که قبلاً هم عرض کردم، بعد از شروع جنگ، به واسطه‌ی این‌که محمود شهبازی در معیت محسن وزوایی در محور چپِ جبهه‌ی سرپل‌ذهاب و منطقه برآفتاب مشغول شناسایی بود، ما اسم او را شنیده بودیم، ولی تا به آن شب، با همدیگر ملاقات حضوری قبلی نداشتیم. چه این‌که می‌دانســتیم برادرمان وزوایی از بچّه‌های دانشــجویان مسلمان پیرو خط امام بوده، امّا از ارتباط شهبازی با آن مجموعه اطلاعی نداشتیم.

○ آیا خود آقای بروجردی سابقه‌ی آشنایی قبلی با محمود شهبازی داشت؟

□ کامــلاً. چون شــهبازی عضو دفتر هماهنگی ســتاد مرکزی ســپاه بود و آقای بروجــردی هم عضو همین دفتر بود. این بزرگواران از همان‌جا با هم آشــنایی کامل داشــتند. چنان که لابد می‌دانید، در آن سال‌ها امر تشخیص و تعیین فرماندهان برای تمامی مناطق کشــوری سپاه، در حوزه‌ی مسؤولیت دفتر هماهنگی ستاد مرکزی سپاه قرار داشــت؛ یعنی شناســایی، گزینش و تعیین فرمانده برای هر یک از مناطق سپاه، توسط اعضای این دفتر انجام می‌شد و فرمانده کل سپاه، صرفاً موظف به صدور حکم فرماندهی، برای فرد مورد پیشنهاد دفتر هماهنگی بود.

○ با چنین تفاصیلی، می‌شود گفت که یکی از اعضای عالی رتبه‌ی تشکیلات مرکزی سپاه کشور، مسؤولیت فرماندهی سپاه استان همدان را به عهده گرفت، بله؟

□ صحیح است.

○ روند آن جلسه معارفه از لحاظ زمانی چقدر طول کشید؟

□ کلاً معارفه و صحبت‌های بعدی حضار در آن جلســه حدود دو ســاعت وقت گرفت. اعضای شــورای فرماندهی ســپاه استان، مسائل ســپاه همدان، مشکلات و کاســتی‌های موجود، وضعیــت جبهه‌ی ســرپل‌ذهاب و اصطکاک‌هــای موجود بین بچّه‌های ما با رده‌های مدیریتی وقت ســپاه در جنگ را به تفصیل مطرح کردند. یادم هست آقای بروجردی خیلی جدی برگشت و به ما گفت: اصولاً من از لحاظ مبنایی با روش‌های مدیریتیِ آقای ابوشریف اختلاف دارم، امّا چون ایشان در حال حاضر نماینده‌ی شــورای عالی دفاع است، شرعاً مکلف به اطاعت از او هستم. شما هم به لحاظ رعایت موازین شرعی، موظف هستید که از ایشان اطاعت کنید.

از آن‌جا که آقای بروجردی یک مؤمن به تمام معنا و انسانی پایبند به موازین شرعی و اخلاقی بود، به رغم اختلاف‌نظر با آقای ابوشریف، در رابطه با ضرورت اطاعت دقیق ما از ایشان، خیلی به ما سفارش کرد.

○ **بعد از پایان مراسم معارفه، آقای بروجردی آن شب در نزد شما ماند؟**

□ نه. همان شب، دیر وقت بود که بروجردی سوار بر آن استیشن تویوتا هایس که او را به همدان آورده بود، به کرمانشاه برگشت. عمده‌ی لحظات استراحت و خواب آقای بروجردی در همان استیشن سپری می‌شد. مدام در حال ایاب و ذهاب و سرکشی به مناطق دور و نزدیک و جبهه‌های فعال حوزه‌ی مسؤولیت سپاه منطقه ۷ بود و هر وقت که بی‌خوابی او را از پا می‌انداخت، می‌رفت پشت همان استیشن می‌خوابید.[۱]

○ **آن سنگینی ناشی از معرفی یک جوان ناشناخته به عنوان فرمانده سپاه استان، تا چه مدت در اذهان اعضای شورای فرماندهی سپاه همدان باقی ماند؟**

□ حالا برای‌تان عرض می‌کنم؛ ببینید، طی دو ماهه‌ی اوّل بعد از پیروزی انقلاب، اوّلین فرمانده سپاه استان همدان آقای حسین کوشش بود. ایشان از مبارزین ضدرژیم شاه بود و سابقه‌ی پنج سال اسارت در زندان‌های طاغوت را داشت. البته کوشش یک عنصر نظامی نبود. لذا، در دوره‌ی مسؤولیت ایشان، امر مدیریت سپاه استان به صورت جمعی و هیأتی انجام می‌گرفت. بعد از این‌که کوشش استعفا داد و کنار رفت، از فروردین ۵۸ مسؤولیت فرماندهی سپاه تا اوایل شهریور آن سال بر عهده‌ی خانم مرضیه حدیده‌چی ـ معروف به خانم دبّاغ ـ قرار داشت.

ایشان از مبارزین خوشنام و زندانیان سیاسی برجسته‌ی قبل از انقلاب بود که بعد از تشکیل سپاه همدان، مدتی مسؤولیت روابط عمومی سپاه شهر را به عهده گرفت. از آن‌جا که از دوران حضور امام خمینی(ره) در فرانسه با بیت حضرت امام(ره) مرتبط بود، نمایندگی امام در سپاه نامه‌ای به ما نوشت با این مضمون؛ مسؤولیت فرماندهی سپاه استان همدان را خواهر ارجمند خانم دبّاغ به عهده خواهد داشت.

○ **یعنی در همدان از تعصب‌ها و مسائلی از این قبیل که چرا یک زن فرماندهی سپاه را به عهده گرفته، خبری نبود؟**

□ خب چرا، منتها اکثریت اعضای سپاه، به واسطه‌ی سوابق برجسته مبارزاتی

۱ـ یک خاطره‌ی جالبی هم درباره‌ی راننده آن استیشن دارم. این آقا اصالتاً بچّه‌ی همدان بود و ارادت عجیبی هم به آقای بروجردی داشت. شبانه‌روزش با او سپری می‌شد. بعدها آقای بروجردی از او خواست بیاید و با خواهر همسرش ازدواج کند. به این ترتیب، آن آقا شد باجناق آقای بروجردی.

خانم دبّاغ و تأیید ایشان از جانب دفتر امام (ره)، مطیع بودند و مشکلی نداشتیم.

بعد از خانم دبّاغ هم که از طرف دفتر هماهنگی ستاد مرکزی سپاه، برادرمان آقای سعید طایفه‌نوروزی را به عنوان فرمانده سپاه استان به همدان فرستادند، به رغم تلاش‌های شبانه‌روزی و زحمات طاقت فرسایی که ایشان متحمّل شد، باز هم سپاه همدان از یک تشکیلات منسجم و به معنای دقیق کلمه، برخوردار نبود.

خلاء شش ماهه‌ی ناشی از اسارت آقای طایفه‌نوروزی در پاییز و زمستان ۱۳۵۹ در حکم ضربه‌ی سختی بود که به تشکیلات و روال مدیریتی سپاه همدان وارد آمد. به جرأت می‌توانم بگویم محمود شهبازی، فرمانده مدیری بود که بعد از آمدنش، به مدیریت سپاه استان، خصلتی کاملاً تشکیلاتی و منسجم بخشید. او بود که به سپاه استان همدان نظم و نَسَق داد و در نتیجه، آن خَلَجان‌های ذهنی موجود در بین اعضای شورای فرماندهی سپاه استان خیلی زود برطرف شد.

○ به چه صورت؟

□ خدمت شما عرض می‌کنم؛ دقیقاً تا بیست روز بعد از آن مراسم معارفه، محمود شهبازی در سپاه پای هیچ ورقه‌ای را امضا نکرد. حتّی یک جلسه هم با رده‌های مسؤول نگذاشت. گفته بود: سپاه عجالتاً بایستی با همان روال قبلی اداره بشود تا بعد، من ببینم برای سر و سامان دادن به آن، چه باید کرد.

بیست روز اوّل حضورش در همدان را، صرف گردآوری اطلاعات از رده‌های مختلف سپاه استان، اعم از مرکز و شهرستان‌های تابعه کرد. تک به تکِ بچّه‌های سپاه همدان و شهرستان‌های تابع استان را آورد، از آن‌ها درباره وضعیت کلی سپاه و رده‌های مختلف آن گزارش گرفت و کاملاً بر سازمان و موقعیت داخلی سپاه استان مسلط شد. بعد از آن بُرهه‌ی بیست روزه بود که شروع کرد به تعیین مسؤولین جدید، برای رده‌های ستادی سپاه همدان.

○ **یعنی ابتدا دست به کار گردآوری میدانی اطلاعات شد، بعد از پردازش این داده‌ها، نشست و بر اساس آن‌ها، برنامه‌ریزی کرد؟**

□ دقیقاً. اوّلین اقدام ایشان هم در رابطه با سامان‌دهی به امر واحد تدارکات سپاه استان بود. خب، تدارکات در سازمان نهاد سپاه، نقش بسیار مهمی داشت. تا قبل از آمدن شهبازی، این واحد به صورت هیأتی و فاقد نظم و برنامه کاری مشخص اداره می‌شد. در حالی که اصولاً بعد از رده‌های فرماندهی، اطلاعات و عملیات،

مهم‌ترین رکن مدیریتی در سپاه، واحد تدارکات آن بود.

○ در آن بیست روز اوّل آغاز دوران فرماندهی شهبازی، آیا شما در همدان ماندید؟

□ نه. فردای روز معارفه، یک گزارش کتبی از وضعیت محور میانی جبهه‌ی سرپل‌ذهاب و خط پدافندی سپاه همدان در قراویز تهیه کردم، رفتم و در دفتر فرماندهی، به آقای شهبازی ارائه دادم. بعد هم خداحافظی کردیم و همان روز به جبهه برگشتم. اواخر دهه‌ی اوّل فروردین ماه سال ۱۳۶۰ بود که خبر آوردند: شهبازی شما را خواسته به همدان بیایید. لذا به همدان برگشتم. در بدو ملاقات، گفت: میل دارم از خط بچّه‌ها در قراویز بازدیدی داشته باشم. به اتفاق ایشان برگشتم به جبهه.

○ با چه وسیله‌ای عازم این سفر شدید؟

□ با یک سواری پیکان[1]. شهبازی یکی ـ دو روزی در خط ماند. از جبهه بازدید کرد و بعد گفت: دیدنی‌ها را دیدم برادر همدانی، حالا بهتر است برگردیم به همدان. گفتم: پس با اجازه‌ی شما، بنده دیگر همین‌جا می‌مانم، قرار است به زودی حمله بزرگی داشته باشیم.[2] برادرهای‌مان تقی بهمنی و مهدی فریدی ـ مسؤول و جانشین عملیات بچّه‌های همدان در جبهه‌ی میانی سرپل ـ دست‌تنها هستند. ایشان گفت: نه! شما با من می‌آیید. با آن‌که قلباً راضی به ترک منطقه، آن هم در گرماگرم تلاش همه جانبه بچّه‌ها برای زمینه‌سازی یک عملیات بزرگ نبودم، از دستور ایشان اطاعت کردم. از خط به سرپل‌ذهاب برگشتیم و سوار بر همان پیکان، سر و ته کردیم و عازم همدان شدیم. بین راه، توی ماشین، صحبت‌های مختلفی بین شهبازی و بنده رد و بدل شد. نزدیکی همدان که رسیدیم، رو کرد به طرف من و با لحنی جدی و کلماتی شمرده گفت: برادر همدانی، من قصد دارم یک رشته تغییرات ریشه‌ای را در ساختار سپاه استان به وجود بیاورم. در این رابطه هم، اوّلین اقدام من، شامل حال شما می‌شود. گفتم: ان‌شاءالله خیراست. بفرمایید تا بدانم بعد از این، تکلیف بنده در سپاه چیست؟ جواب شهبازی، باعث شد تا مدت‌ها بعد، دستخوش شوک عجیبی بشوم!

○ شوک؟! مگر چه گفته بود؟

---

۱ بعد از این سفر هم شهبازی در بازدیدهای ادواری‌اش از منطقه عملیاتی سرپل‌ذهاب، معمولاً تا شهر سرپل را با همین پیکان می‌آمد، آن‌جا ماشین را پارک می‌کرد و سوار وانت سیمرغ، به خط مقدم می‌آمد. در زمستان ۱۳۶۰، وقتی که برای تشکیل تیپ ۲۷ محمّدرسول الله(صلی‌الله علیه و آله و سلم) از همدان به جنوب می‌رفتیم، شهبازی به اتفاق برادرمان سعید بادامی، سوار بر همان پیکان به دزفول رفت.

۲ـ این حمله در ۲ اردیبهشت ۱۳۶۰ آغاز شد و به عملیات دوّم بازی‌دراز معروف است.

به بنده گفت: قصد دارم شما را به عنوان مسؤول واحد تدارکات سپاه استان معرفی کنم.

...[با خنده ادامه می‌دهد]... حالاببین، ما را از جمع مسؤولین عملیاتی جبهه میانی سرپل‌ذهاب برداشته و با خودش آورده، می‌خواهد مسؤولیت تدارکات را به گردن‌مان بیندازد! [می‌خندد].

○ **واکنش شما در قبال این مطلب چه بود؟ به راحتی آن را پذیرفتید؟**

□ نه آقا! هر کاری را که عقلم حکم می‌کرد، انجام دادم، هر عذری که فکرش را بکنید، برایش آوردم، ولی حرف محمود شهبازی، دو تا نشد.

○ **یعنی از موضع تحکّم برخورد کرد؟**

□ ابداً. نباید او را دست کم می‌گرفتم... [می‌خندد]... راه مُجاب کردن آدم‌ها را خوب بلد بود. آن روزها، بحث ضرورت ادای تکلیف شرعی در انجام وظایف، بین بچّه‌های سپاهی خیلی باب بود. همه روی جنبه تکلیفی وظایف، مأموریت‌ها و اوامر رده‌های مسؤول سپاه متفق بودیم. محمود شهبازی هم دأبِ رایج‌اش این بود که در حین ابلاغ یک دستور، روی جنبه‌ی تکلیفی آن، خیلی تأکید می‌ورزید. یادم هست وقتی که خیلی به او اصرار کردم تا دست از سرم بردارد و بگذارد به جبهه برگردم، سگرمه‌هایش را در هم کشید و با لحنی جدی و کلماتی شمرده گفت: دستوری که به شما ابلاغ شده، تعارف نبوده که حالا برای رَدِ آن عذر و بهانه می‌آورید. تکلیف شما این است برادر همدانی، تکلیف دارید و شرعاً بایستی اطاعت کنید!

این‌جوری‌ها بود که علی‌رغم عدم تمایل قلبی و اکراهی که نسبت به پذیرش مسؤولیت ستادی در سپاه استان داشتم و دلم برای جبهه پرمی‌کشید، کوتاه آمدم و شدم مسؤول واحد تدارکات، در همدان.

○ **تغییرات مدنظر محمود شهبازی شامل حال مسؤولین جبهه‌ی میانی سرپل‌ذهاب هم شد؟**

□ نه. محمود، آقایان بهمنی و فریدی را در جایگاه مسؤول عملیات و جانشین در جبهه‌ی میانی سرپل‌ذهاب ابقا کرد.

○ **کلاً چند ماه مسؤولیت واحد تدارکات سپاه استان همدان را عهده‌دار بودید؟**

□ حدود سه ماه و نیم. تا اوایل مرداد ماه سال ۱۳۶۰.

○ **دامنه جابه‌جایی مسؤولین ستادی در سپاه استان همدان، به همین حد محدود ماند؟**

□ نه. شهبازی آقای محمّد سماوات را که تا قبل از آن به طور همزمان عهده‌دار

مسؤولیت واحد تدارکات و واحد امور مالی سپاه استان بود، از سرپرستی تدارکات منفک کرد و این بار، صرفاً اداره‌ی واحد امور مالی را به ایشان سپرد. ما هم که شدیم مسؤول واحد تدارکات. ضمناً آقای محمّد نوری را که مسؤول واحد اطلاعات سپاه استان بود، در سِمَتِ خودش ابقا کرد.[1]

یک ابتکار جالبی هم به خرج داد و برای اوّلین بار در سپاه همدان، بحث تشکیل یک کمیسیون ارزیابی و تصفیه را مطرح کرد. حکم تشکیل این کمیسیون را هم به آقای امیرچلویی داد و به او گفت: آقای چلویی، شما در این کمیسیون، نماینده من هستید. تکلیف دارید تا با دقت به وضعیت یکایک اعضای سپاه استان رسیدگی کنید و عناصر فاقد صلاحیت برای عضویت در این نهاد را شناسایی و تصفیه کنید. البته به پیشنهاد بنده، قرار شد آقای چلویی با حفظ سمت در آن کمیسیون، جانشین من در واحد تدارکات بشود. شهبازی هم پذیرفت.

○ چه ضرورت‌هایی باعث شد تا محمود شهبازی در بَدوِ تصدی مسؤولیت فرماندهی سپاه استان، کمیسیونی را برای تصفیه پرسنل به وجود بیاورد؟

□ خب، ناچارم قدری فضایی را که در آن ایام بر سپاه استان همدان حاکم بود، برای شما تداعی کنم، تا بدانید چرا شهبازی این کار را کرد. در آن بُرهه، علاوه بر شورای فرماندهی، در داخل بدنه‌ی سپاه هم شورایی داشتیم به اسم شورای پاسداران، متشکل از کل اعضای سپاه. خیلی هم مبسوط الید بود این شورا. خب، در اوایل انقلاب، بحث کارِ شورایی در جامعه و نهادهای انقلابی به عنوان یک ارزش، خیلی مطرح بود و طبعاً این تبِ داغ، به سپاه سرایت کرد. عیب کار در این‌جا بود که شورای پاسداران؛ خصوصاً در آن دوران شش ماهه‌ی پس از اسارت برادرمان آقای طایفه نوروزی، بیش از اندازه مبسوط الید شده بود. به عنوان مثال، هربار که در شورای فرماندهی نسبت به امری تصمیم‌گیری می‌شد و مسؤولین بعد از چندین ساعت بحث و فحص کارشناسی و سنجیدن جوانب مختلف امر، بر سرتعیین یک مسؤول یا برکناری وی، و یا اجرای یک آیین‌نامه به اجماع می‌رسیدند و در این باره

۱ـ تذکر یک نکته ضرورت دارد: آن روزها ما در سپاه واحد حفاظت نداشتیم و وظایف حفاظتی را هم واحدِ اطلاعات انجام می‌داد. بعدها آمدند و واحد حفاظت را در سازمانِ سپاه کشور به وجود آوردند. رده‌های اطلاعات در مناطق کشوری سپاه تا قبل از تشکیل واحدهای حفاظت، تحت کنترل و سرپرستی واحد اطلاعات کل سپاه قرار داشتند که فرماندهی این واحد را تا اواخر شهریورماه سال ۱۳۶۰، آقای محسن رضایی میرقائد به عهده داشت: فرمانده کل بعدی سپاه از ۱۳۶۰ تا ۱۳۷۶ و دبیر فعلی مجمع تشخیص مصلحت نظام.

حکمی صادر می‌شد، اعضای آن شورای پاسداران یک جا جمع می‌شدند و توی جلسه‌شان، دفعتاً یکی بلند می‌شد و می‌گفت: چه کسانی با حکم صادره از طرف شورای فرماندهی مخالف‌اند؟

ناگهان می‌دیدید همه به نشانه‌ی مخالفت با حکم، تکبیر می‌گویند و این‌جوری، روال مدیریت سپاه دست‌خوش خدشه و حکم صادره، وتو می‌شد![1]

○ پس به این ترتیب، یک ساز و کار آشفته و متزلزلی بر ارکان مدیریتی سپاه استان همدان حاکم بود؟

□ اصلاً ملغمه‌ی عجیبی بود آن شورای پاسداران. در آن دوران، همه جور آدمی توی سپاه داشتیم. از آدم‌های شلوغ و ماجراجو، تا طرفداران یک سری از گروه‌های سیاسی. خصوصاً هواداران جنبش مسلمان مبارز و حتّی مجاهدین خلق. یک همچین اشخاصی.

○ طبیعی بود که بعد از آمدن شهبازی غیربومی و جوان و تصدی او به عنوان فرمانده سپاه استان، خصوصاً تشکیل کمیسیون تصفیه برای برکنار کردن عناصر ناصالح در سپاه همدان، مخالفت‌هایی با او شکل بگیرد. برخورد محمود شهبازی با مخالف خوان‌ها و عناصر سزاوار تصفیه در سپاه به چه شکل بود؟

□ محمود شهبازی از این بابت هم نشان داد آدم فوق‌العاده زرنگ و هوشیاری است. اوّلاً، وقتی امیرچلویی را به عنوان نماینده فرماندهی سپاه استان در کمیسیون تصفیه منصوب کرد، دو نفر دیگر را هم به عضویت این کمیسیون در آورد: آقای محمّد نوری؛ مسؤول واحد اطلاعات و آقای سعید فرجیان‌زاده؛ مسؤول واحد پرسنلی.

محمود شهبازی روال رسیدگی به امور پاکسازی شده‌ها را جوری ترتیب داده بود که افراد بی اطلاع، فکر می‌کردند شخص فرمانده سپاه استان، در بحث پاکسازی‌ها، از هر جهت مُبرا و فاقد اختیارات است و هر چه هست، زیر سر آن سه عضو کمیسیون است!

حتّی پاره‌ای مواقع، آن زیرکی خاص اصفهانی بودنش را بروز می‌داد، که البته فقط من و چند نفر دیگر از محارم او متوجّه می‌شدیم؛ ناگهان می‌دیدیم از فرد در معرض پاکسازی، جانبداری می‌کند و حتّی می‌رفت و به اعضای کمیسیون می‌گفت: چرا می‌خواهید این برادر را پاکسازی کنید؟ دلایل شما برای این کار چیست؟ اصلاً ایشان

۱ـ البته برای یک نهاد مسلح از طراز سپاه، بحث مدیریت شورایی، بحث نامربوطی بود. چه این‌که بعدها، درجریان تصویب اساس‌نامه سپاه در مجلس شورای اسلامی هم، حضرت امام (ره) فرموده بودند: اداره سپاه بایستی به صورت فرماندهی کل باشد و نباید شورایی باشد.

باید بیاید، من با او صحبت کنم، تا ببینم چرا می‌خواهید از سپاه بیرونش کنید؟

یعنی طوری سلوک می‌کرد که فرد پاکسازی شده، احساس نمی‌کرد این امر ناشی از برخورد فرماندهی با او بوده، بلکه همه چیز را از چشم اعضای کمیسیون تصفیه می‌دید؛ کمیسیونی که تشکیل‌دهنده و ناظر ارشد بر فعالیت آن، خود شهبازی بود! به این ترتیب، خیلی قشنگ از بروز تنش و بحران در بدنه‌ی سپاه هم جلوگیری می‌کرد. محمود در امر مدیریت بحران، عنصر فوق‌العاده هوشمند و زیرکی بود. اکثر مواقع هم در توجیه این نحوه برخوردش با قضایا، نیم شوخی و نیم جدی به ما می‌گفت: فرمانده که نباید ترکش بخورد، شماها بایستی بروید جلو و ترکش‌گیر فرمانده بشوید! ...[می‌خندد] . این، یکی از اصطلاحات رایج‌اش بود.

○ آن شورای پاسداران را منحل کرد؟

□ نه، شـورای پاسـداران را منحل نکرد، بلکه آن را از اسـاس متحول کرد. در جنب فعالیت کمیسـیون تصفیه و حذف عناصر ناصالح از بدنه و رده‌های مختلف در سـپاه، شهبازی دسـت به کار ایجاد یک ساختار انسـانی پویا و منسجم برای سپاه استان همدان شد. خیلی دقیق برای سپاه همدان و شهرستان‌های تابعه آن، تشکیلات درسـت کرد. در هر رده، یک به یک آدم‌ها را محک زد، عناصر به درد بخور را سوا کرد و در چارت مسؤولین سپاه قرار داد و سرانجام، یک ماه بعد از ورودش به سپاه همدان بود که اوّلین جلسـه شورای پاسداران را تشکیل داد. این جلسات تا قبل از آن به صورت هفتگی برگزار می‌شدند. البته بر فضای جلسات، آشفتگی عجیبی حاکم بود. هربار، تا جلسـه شـروع می‌شد، می‌دیدی تعدادی از حضار دارند به هم می‌پرند و به مشـاجرات لفظی در باب دعواهای سیاسـی و سـلیقه‌ای، دامن می‌زنند. اصلاً هیچ خیری در آن جلسـات نبود. نه بار معرفتی و تربیتی داشتند، نه محتوای سیاسی درستی، صرفِ قیل و قال بر سر اختلافات گروهی و فرقه‌ای را شاهد بودیم.

منتها، ... محمود شهبازی، ورق را برگرداند.

○ چطور؟

□ شـهبازی تسـلط جالبی بر زوایای نهج‌البلاغه ـ مجموعه‌ی خطابه‌ها، نامه‌ها و کلمات قصار حضرت امام علی(علیه‌السلام) ـ داشـت. با آن که از اوایل دهه‌ی ۱۳۵۰ بنـده با نهج‌البلاغه مأنوس بودم، امّا خدا گواه اسـت هنـوز هم من آدمی را ندیده‌ام که مثل او بتواند بر مفاهیم کلیدی این کتاب، چنان احاطه‌ای داشـته باشد، ضمن آن

که بتواند در عنفوان جوانی، مانند یک استاد کارکشته معارف اسلامی، موضوع‌های مطروحه در نهج را به زبان روز و عامه فهم، بدون لغزیدن به ورطه‌ی تفاسیر بی‌بنیاد و مِن عِندی از کلمات امیرالمؤمنین(علیه‌السلام)، به دیگران ارائه کند. همین اُلفت با نهج، از بزرگ‌ترین الطاف خدا و عنایات آل محمّد(صلی‌الله علیه و آله و سلم) در حق شهبازی بود. خیلی مسلط بود و مطّلع. لذا، از همان اوّلین جلسه‌ی شورای پاسداران، محمود بخش عمده‌ی وقت جلسه را صرفِ خطبه‌ی آفرینش حضرت امیر(علیه‌السلام) کرد. داستان خلقتِ کائنات، زمین و آسمان‌ها، کوه‌ها و دریاها و آفرینش آدم، در این خطبه به صورت بسیار شیوا و جذابی توسط امام علی(علیه‌السلام) بیان شده است. محمود شهبازی چنان مسلط و با احاطه، فرازهای این خطبه را درآن جلسه خواند و تشریح کرد که از همان دقایق اوّلیه تمام بچّه‌ها، مات و مبهوت و در سکوت کامل به او چشم دوخته بودند و مثل تشنه‌ای که به یک چشمه آب زلال رسیده باشد، کلماتی را که از دهان محمود خارج می‌شد، جرعه جرعه با کام جان‌شان می‌نوشیدند. خیلی زود، این نشست‌ها، جای خودشان را در سپاه استان باز کردند و بَدَل شدند به یک کلاس عقیدتی، اخلاقی و سیاسی مبنایی فوق‌العاده سودمند. کلاسی که شاگردِ آن، اگر لیاقت داشت و لطف خدا شامل حالش می‌شد، برای آدم شدن، می‌توانست خیلی چیزها در آن یاد بگیرد.[1]

○ اگر برای‌تان مقدور است، شمه‌ای از ۲۴ ساعت زندگی روزمره محمود شهبازی و سلوک فردی و جمعی او را در دوران تصدی فرماندهی سپاه استان همدان، برای ما توصیف کنید.

□ بسیار خوب. منتها، لازم است به عنوان مَدخَلی برای ورود به این بحث، من نکته‌ی بسیار مهمی را گوشزد کنم. اصولاً محمود شهبازی در ساحتِ مَنِش و کُنِش، بسته به موقعیت و محیط، دارای دو شخصیت متفاوت بود: یکی شخصیت او در

۱ــ ظرف چند ماهی که در فصل بهار سال ۱۳۶۰ به عنوان مسؤول واحد تدارکات سپاه استان در خدمت محمود شهبازی بودم، خیلی درس‌ها از او گرفتم. هر چه خیرات و برکات در زندگی‌ام داشته‌ام، مدیون همان کلاس‌های تفسیر نهج‌البلاغه محمود شهبازی است، به علاوه‌ی جلسات تلاوت و تفسیر کلام‌الله مجید که بعدها ایشان در جبهه‌ی سرپل‌ذهاب برای ما برگزار می‌کرد. بعد از تأسیس تیپ ۲۷ محمّدرسول الله(صلی‌الله علیه و آله و سلم) او این جلسات پربرکت را هر روز صبح زود در پادگان دوکوهه برای ما کادرهای تیپ ۲۷ تشکیل می‌داد. بنده حالا هم مدعی نیستم که یک مدیر قوی هستم، ولی اگر چیزی هم یاد گرفته باشم، محصول همان دوران چهارده ـ پانزده ماهه‌ای است که با محمود شهبازی سپری کردم. در دیوان حافظ، مصرعی هست که می‌گوید: اوقات خوش آن بود که با دوست به سر شد. به واقع هم اوقات خوش زندگی بنده، همان بود که با محمود سپری شد.

جایگاه مدیریت و فرماندهی سپاه استان همدان و دوّمی؛ شخصیت‌اش در جایگاه یک رزمنده‌ی محور میانی جبهه‌ی سرپل‌ذهاب.

○ این دو گونه بودن شخصیت او را می‌توانید به صورت عینی‌تر برای‌مان تشریح کنید؟

□ البته. اصلاً محمود شهبازیِ رزمنده ـ چه در جبهه سرپل و چه بعدها در دوکوهه ـ آن محمود شهبازی فرمانده سپاه استان همدان ـ و بعدها؛ قائم مقام تیپ ۲۷ محمّدرسول الله (صلی‌الله علیه و آله و سلم) ـ نبود. اگر در آن ایام، مثل این سال‌ها امکان دسترسی به دوربین‌های ویدیویی کوچک هَندی کَم وجود داشت و می‌شد از ۲۴ ساعت زندگی شهبازی در جبهه تصویر گرفت و ۲۴ ساعت هم از فعالیت و حضورش در سپاه همدان، هر کس با دیدن مجموعِ تصاویر گرفته شده، به ضِرسِ قاطع می‌گفت این شهبازی، کمترین وَجه تشابهی با آن یکی ندارد.

محمود شهبازیِ سپاه همدان، در بحث اعمال مدیریت و فرماندهی خودش بر مجموعه زیردست، اصلاً با کسی ملاحظه و تعارف نداشت. با من خیلی صمیمی شده بود، مرا سنگ صبور درد دل‌ها و رازدار اسرارش می‌دانست و محل وثوق و اعتماد او بودم. طوری که اگر از هر رده‌ای در مورد امری گزارشی دریافت می‌کرد، بلافاصله صحت و سقم آن را با بنده چک می‌کرد و فقط موقعی به آن گزارش ترتیب اثر می‌داد که قبل از آن، با من هم مشورت کرده باشد. امّا... همین آدم، با وجود آن همه ارادت و علاقه‌ی قلبی موجود در بین ما دو نفر، در کسوت فرماندهی سپاه همدان، ابداً نشانی از آن محمود شهبازی که طی دوران حضورش در جبهه، با او گپ می‌زدیم، شوخی می‌کردیم و حتی کشتی می‌گرفتیم، نداشت.[1] در مجموع، محمود شهبازی در کار، آدم بسیار منظم و جدی‌ای بود. توی وادی رفاقت هم، برای دوستانش سنگ تمام می‌گذاشت. می‌شد گفت یک انسان متوازن بود.

○ طی مدت فرماندهی بر سپاه استان همدان، محمود شهبازی کجا سکونت داشت؟

۱ـ از اواسط تابستان ۱۳۶۰ که مجدداً مسؤولیت محور میانی جبهه سرپل‌ذهاب را به عهده گرفتم، مواقعی که از منطقه عملیاتی به همدان برمی‌گشتم، در سپاه استان طوری با من برخورد می‌کرد که حتّی امر بر خودم هم مشتبه می‌شد که نکند این بشر پاک مرا از یاد برده! یادم هست برای ملاقات با او، جلوتر بایستی از مسؤول دفتر فرماندهی وقت می‌گرفتیم. بعد که به ملاقاتش می‌رفتم، می‌دیدم خیلی رسمی و جدی با من سلام و علیک می‌کند. طی مدت ملاقات، هر بار که رشته صحبت به مسایل غیراداری و مناسبات شخصی ما متمایل می‌شد، خیلی ظریف موضوع صحبت را به سمت بحث اصلی سوق می‌داد و نیم نگاهی هم به ساعت داشت. کاملاً مشخص بود که دارد آن نیم ساعت، یا یک ساعت وقتی را که به من داده، رعایت می‌کند. به محض تمام شدن وقت ملاقات، دیگر مجال گپ و گفت خودمانی را باقی نمی‌گذاشت. خیلی جدی از جایش بلند می‌شد و به بنده می‌گفت: خب دیگر، برادر همدانی؛ با شما عرضی ندارم، بروید به سلامت! طوری شد که هر بار، در آخر ملاقات‌ها، توی دلم می‌گفتم: ای بابا، این دیگر چطور آدمی است؟!

آیا در شهر برای خودش منزلی اجاره کرده بود؟

□ ابداً. پشـت همان دفتر کارش، یک اتاق کوچک و محقری قرار داشت که در حکم مسـکن و مأوای محمود در همدان بود. مختصر لحظاتی را که در اواخر شـب، برای استراحت، تهجد شبانه و مطالعه در اختیار داشت، توی همان اتاق سپری می‌کرد.

○ در بحث مطالعه، بیشتر به خواندن چه نوع کتاب‌ها و نشریاتی گرایش داشت؟

□ کتاب‌هـای مربـوط به اصول عقاید اسـلامی و بحث‌هـای معرفتی و اخلاقی را خیلی دوسـت داشـت. خصوصاً اگر توسط اسـاتید فن و با قلم شیوا و مستند به اسـناد و احادیث معتبر نوشـته شده بودند. آثار منتشر شـده‌ی حضرت امام (ره) مثل کشف‌الاسـرار، ولایت فقیه، شرح دعای سحر، پرواز در ملکوت یا همان آداب نماز ایشـان را بـا نهایت دقت می‌خواند. الفت زیادی بـا مجموعه‌ی چهار جلدی اصول کافی مرحوم کلینی داشت. عمده‌ی آثار استاد شهید مطهری را به دفعات خوانده بود. البته در بین تمام کتاب‌ها، بعد از قرآن کریم، یار غار و دوسـت وفادارش نهج‌البلاغه بود. در بین بچّه‌های سپاهی، احدی را ندیده‌ام که به قدر محمود، با این کتاب محرم و مونس بوده باشد. از مطالعه‌ی آثار ایدئولوژیک مربوط به مکاتب فلسفی ـ سیاسی غربی و شرقی هم غافل نبود. آن روزها، چون مکتب کمونیزم و فلسفه‌ی مارکسیستی در محافل مصطلح به روشـنفکری و فرهنگی کشـور خیلی طرفدار داشت و عمده‌ی گروه‌های سیاسی مخالف انقلاب اسلامی یا رسماً خودشان را مارکسیست می‌دانستند و یـا مثل مجاهدین خلق، زیر بنای اصول جهان‌بینی‌شـان عمدتاً مارکسیسـتی بود، محمود دوره‌ی آثار مصطلح به کلاسـیک‌های این مکتب فلسفی ـ سیاسی را با دقت مـورد مطالعه قرار می‌داد. آثاری از قبیـل: ماتریالیزم تاریخی، ماتریالیزم دیالکتیک ـ هر دو به قلم موریس کنفورت ـ سـرمایه و فقر فلسـفه اثر کارل مارکس، مقالات فلسفی لنین، اسـتالین و مائوتسه دون. جان کلام؛ از خود کمونیست‌ها مکتب‌شان را بهتر می‌شناخت.

○ از این لحاظ، وجه تشابه جالبی با احمد متوسّلیان داشته.[1] چند سال قبل که برای کاری به موزه شهدا در خیابان طالقانی تهران رفته بودیم، داخل غرفه‌ی یادبود حاج احمد، در کنار عکس قاب شده و تعدادی از وسایل شخصی او، یک

۱ـ درباره‌ی این وجه تشابه، دکتر محسن رضایی میرقائد طی مصاحبه‌ای درسال ۱۳۷۶ گفته است: برای من، احمد متوسّلیان و محمود شهبازی خیلی مشابه هم بودند، از جهات مختلف.م.

کاغذ دو برگی بزرگ ـ از آن‌هایی که بین محصلین به ورقه‌ی امتحانی معروفند ـ را دیدیم. در این اوراق، متوسّلیان، با آن دستخط خوانایش، با خودکار آبی رنگ، یکی از پیچیده‌ترین آثار کلاسیک فلسفه‌ی مارکسیستی به نام آنتی دورینگ نوشته‌ی فریدریش انگلس را با قرار دادن تضادها و تناقض‌های موجود در صفحات مختلف این کتاب در کنار هم، به روش نقد تطبیقی، نقد کرده است.

□ بله، به نکته جالبی اشاره کردید. انسان‌هایی مثل احمد متوسّلیان و محمود شهبازی ابداً اشخاص بی‌سواد و بی‌مطالعه‌ای نبودند.[1] نبض جریان‌های فرهنگی، فلسفی و سیاسی موجود در جامعه، دست‌شان بود.[2] در دوره و زمانه‌ای که حتّی بسیاری از طرفداران دو آتشه گروه‌های کمونیستی‌ای از قبیل حزب توده و فداییان خلق قادر به از رو خواندن چهار صفحه متن فلسفی مکتب کمونیزم نبودند ـ تا چه رسد به حلاجی‌شان، آن هم به روش نقد تطبیقی ـ بچّه مسلمان‌های سپاهی ما از قبیل متوسّلیان و شهبازی، بهتر از خود آن کمونیست‌های پرمدعا، بر متون مبنایی مکتب کمونیزم تسلط داشتند. لابد شما وصیت‌نامه‌ی معروف محمود شهبازی را خوانده‌اید. در این وصیت‌نامه، که آن را روز عید فطر تابستان ۱۳۶۰ نوشته، به صراحت می‌گوید: ... جز مقداری کتاب، چیزی از مال دنیا ندارم که بخشی از آن‌ها، کتب مکاتب انحرافی است. این کتاب‌ها را صرفاً برای مطالعه، پژوهش و نقد محتوایی‌شان نگه‌داری کردم. سیر و گرایش مطالعاتی متنوع او را که عرض کردم. عشق عجیبی هم به مطالعه و تلاوت آیات کلام‌الله مجید داشت. از هر فرصتی برای این عشقبازی استفاده می‌کرد. حتّی در آن آخرین ملاقاتی که در منطقه‌ی عملیاتی خرمشهر با او

۱ـ سردار رحیم صفوی هم با اشاره به ویژگی‌های شخصیتی محمود شهبازی می‌گوید: در میان فرماندهان بزرگ دوران دفاع مقدس، شهید شهبازی جایگاه ویژه‌ای دارد. او یک نظریه‌پرداز متفکر، استاد قرآن و نهج‌البلاغه و یک فرمانده مدیر و شجاع بود.[نوار سخنرانی در مراسم یادواره شهیدان ملایر، ۱۳۸۰]

۲ با کمال تأسف، این روزها شوق مطالعه و به روز رسانیدن سطح معلومات عقیدتی، فلسفی و سیاسی، در بین بچّه مسلمان‌های ما، فوق‌العاده رقیق و کمرنگ شده. اکثرشان طرفدار روزنامه‌های جنجالی سیاسی کار شده‌اند. آن باسوادترهایشان هم، خیلی که همّت کنند، آثار شبه فلسفی و اصالتاً ژورنالیستی نویسندگان مکاتب انحرافی غرب و مترجمین درجه چهارم مدعی روشنفکری را تورقی می‌کنند و دل‌شان خوش است که کلاس فهم‌شان، خیلی بالاست. آرزوی آدم‌هایی مثل من این است که دست‌کم بچّه بسیجی‌های باهوش و مخلص نسل جدید، که برای تهیه چند پوستر از سرداران شهید دفاع مقدس سر و دست می‌شکنند و هر هفته، شب‌های جمعه با وجود دست تنگی، برای رفتن بر سر مزار آن عزیزان کلی وقت و پول هزینه می‌کنند، بیایند و با سیره‌ی عقیدتی و سلوک عملی سردارانی مثل متوسّلیان، شهبازی، همّت و سایرین آشنا بشوند. در زمانه‌ی پرفتنه‌ای که گفتمان حاکم بر آن، به تعبیر رهبر معظم انقلاب، بر شبیخون و تهاجم و قتل‌عام فرهنگی مبتنی است، این بچّه‌ها با دل خوش کردن به چند روزنامه جنجالی، ادبیات شعاری، نوارهای نوحه و تعدادی پوستر و برچسب تصویری، کاری از پیش نمی‌برند. این‌ها باید مثل احمد، محمود و همّت، خودشان را به سلاح دانش و بینش روزآمد، برای حضور در میدان این کارزار فرهنگی ما با تمدن صهیونیستی ـ مادی غرب مجهز کنند، والا فردا خیلی مغبون می‌شویم.

داشتم، دیدم بعد از ادای فریضه‌ی مغرب و عشاء، نشست و با خلوص و جذبه‌ی عجیبی قرآن خواند و سخت گریست.

در دوران حضور در سپاه استان همدان، شب‌های محمود شهبازی در آن اتاق کوچک پشت دفتر فرماندهی، به مطالعه و نماز شب می‌گذشت. بعد از خواندن نماز شب و تا اذان صبح، یک روند قرآن تلاوت می‌کرد. طوری که اعضای جوان‌تر سپاه، از قبیل سعید بادامی و شهید اسماعیل شکری‌موحّد، مأنوس شده بودند به این که دمدمه‌های سحر، بروند پشت دیوار اتاق محمود و یواشکی به صدای تلاوت او که واقعاً با لحن شیوا و صوت گرمی ادا می‌شد، گوش بدهند. تلاوت قرآن شهبازی، دل‌ها را می‌برد به بام ملکوت.

○ تا به این‌جا، با گوشه‌هایی از سلوک معنوی و معرفتی محمود شهبازی آشنا شدیم. در بحث سلوک جمعی با بچّه‌های سپاه همدان، روش رایج ایشان برچه منوال بود؟

□ تا دل‌تان بخواهد، صمیمی و بی‌تکلّف بود. ظرف مدت کوتاهی در بین بچّه‌های سپاه محبوب‌القلوب شد. دلایل پیدایش این محبوبیت را بنده بعداً عرض می‌کنم.

منتها در سپاه همدان بیشتر با من، شهید اسماعیل شکری‌موحّد ـ مسؤول واحد بهداری سپاه استان ـ و برادرمان سعید بادامی می‌جوشید. عجیب با ما سه نفر اخت شده بود، طوری که حتی با ما رفت و آمد خانوادگی هم برقرار کرد. مثلاً سر شب که من تازه به خانه رسیده بودم، می‌دیدم تلفن زنگ خورد، گوشی را برمی‌داشتم، می‌دیدم شهبازی است. خیلی بی‌تکلف و خودمانی می‌پرسید: برادر همدانی، امشب خانه تشریف دارید؟ می‌گفتم: بله، فرمایش؟ می‌گفت: امشب میل دارم بیایم خانه‌ی شما، یک شام خوبی بخورم! بابا مردیم از بس این غذاهای بی‌خاصیت آشپزخانه‌ی سپاه را خوردیم. بگویید اهل منزل شما، غذایی درست کنند، بیایم دور هم بنشینیم و بخوریم، بلکه جانی بگیریم!... [می‌خندد].

○ رژیم غذایی رایج در سپاه، کماکان مبتنی بر سیب‌زمینی بود؟

□ نه دیگر. به برکت پاقدم محمود، وضع غذا هم خوب شد. استانبولی پلو، آبگوشت، خورش قیمه و از این جور تجملات هم روی سفره‌ی سالن غذاخوری سپاه همدان آمده بود. منتها، شهبازی بیشتر می‌خواست با ما بجوشد. لذا، این جوری، به بهانه‌ی صرف شام، خودش را میهمان چشم و دل و منزل ما می‌کرد. خیلی هم مقید بود سر راه، نماز مغرب را در مسجد بخواند و بعد، به خانه‌ی بچّه‌ها بیاید. اصولاً نماز

خواندن در مسجد را خیلی دوست داشت . به یاد دارم هر شبی که به منزل ما می‌آمد، سر مزاح و شوخی را با من باز می‌کرد. خیلی خودمانی و راحت می‌نشست توی اتاق و بعد، چند دقیقه‌ای که از گپ و گفت‌مان می‌گذشت، دفعتاً صدایش را بلندتر می‌کرد ـ طوری که اهل خانه بشنوند ـ و می‌گفت: بابا، این همدانی‌ها چقدر خسیس‌اند؟!... نصفه شب شد، یک چیزی بدهید بخوریم، مردیم از گشنگی!...[می‌خندد]... به این ترتیب، علاوه بر این که می‌گفت به من شام بدهید، سعی می‌کرد با همین نحوه‌ی برخورد، یخ حاکم بر فضا را بشکند، طوری که اهل منزل با او احساس راحتی و خودمانی بودن بیشتری پیدا کنند.

البته در حاشیه گفته باشم؛ از آن‌جا که مسؤولیت واحد تدارکات سپاه استان را با آن تبصره‌ی تکلیف است برادر به بنده تحمیل کرده بود، آن اوایل حضورم در همدان، اصلاً دل و دماغی نداشتم. به خاطر دارم شب اوّلی که به منزل ما آمد، خیلی گرفته بودم.

○ **برخوردش با همسرتان چطور بود؟**

□ خیلی مؤدب و متواضع. همسرم را با عنوان حاج خانوم مخاطب قرار می‌داد. بعد که ایشان به محمود گفت: برادر شهبازی، من که مکّه نرفته‌ام، چرا به من می‌گویید حاج خانوم؟ شهبازی با لبخند جواب داد: ان‌شاءالله به مکّه هم می‌روید.

بعد که برای آوردن وسایل پذیرایی به آشپزخانه رفتم، همسرم به من گفت: ببین، الآن بهترین فرصت است! پرسیدم: چطور؟ گفت: خب، مگر دوست نداری دوباره به جبهه برگردی؟ اگر موافق باشی، همین امشب از آقای شهبازی تقاضا می‌کنم تو را بفرستد به جبهه. گفتم : نه خانم! جنبه‌ی خوبی ندارد. شما هم در این باره چیزی به ایشان نگو.

○ **آن روحیه‌ی مهذّب، پاکی و صمیمیت محمود شهبازی بر همسر شما هم لابد تأثیر گذاشته بود؟**

□ خیلی! به خاطر دارم همسرم آن اوایل، با اشاره به نورانیت عجیب چهره‌ی محمود و لحن شمرده و علمایی صحبت کردن او، از من پرسیده بود: راستش را بگو، نکند ایشان آخوند باشد؟ گفتم: نه خانم، چه می‌گویی؟ محمود در تهران دانشجو بوده. گفت : الله‌اکبر! آخر همه سکنات و حرکات این آقا به علما شباهت دارد.

بعدها که تلویزیون استان همدان، مصاحبه‌ها و یا سخنرانی‌های شهبازی را پخش

می‌کرد، همسرم می‌نشست با دقت تمام به آن‌ها گوش می‌داد و می‌گفت: واقعاً برادر شهبازی یک انسان مؤمن، متعهد، خوش فکر و با سواد است. شما قدر این آدم را بدانید.[1]

شما بروید این مطلب را در همدان بپرسید؛ امکان ندارد که محمود لااقل یک بار به منزل هر یک از پاسداران سپاه سرکشی نکرده باشد. به خانه تک تک بچّه‌ها رفته بود. در این سرکشی‌ها، وضع طرف ملاقات محمود از دو حال خارج نبود: اگر طرف مجرّد بود، محمود می‌نشست با پدر و مادرش صحبت می‌کرد و اگر هم متأهل بود، خیلی برادرانه و با وقار با فرزندان و همسر آن برادر حرف می‌زد. خیلی دوست داشت بداند زندگی این بچّه‌ها چه طوری می‌گذرد. در خانواده‌های‌شان چه جور مشکلاتی وجود دارد و آیا می‌شود برای حل این مشکلات قدمی بردارد؟!

در تمام این دیدارها، رسم قشنگی را هم رعایت می‌کرد. از تمام پاسداران قدیمی سپاه همدان بروید تحقیق کنید؛ امکان نداشت محمود شبی میهمان ما باشد و در این میهمانی، با خودش هدیه‌ای نیاورد. نوع غالب هدایای او کتاب بود و بیشتر آثار حضرت امام خمینی (ره) و استاد شهید مطهری (ره). مثلاً برای خود من کتاب پرواز در ملکوت حضرت امام (ره) را هدیه آورد. درصفحه‌ی اوّل آن، چند خطی با خودکار آبی برایم نوشت[2]... [با اندوه لحظه‌ای سکوت می‌کند]... هنوز هم آن کتاب را دارم.

○ چه جوری به منزل تان آمد؟ سرزده و بدون اطلاع قبلی، یا اوّل تلفنی خبردارتان کرد؟

□ به خلاف دفعات قبلی که زنگ می‌زد و با آن لحن بازیگوش خودش می‌گفت: می‌خواهم بیایم خانه شـــما با هم یک شـــام خوشمزه بخوریم، این بار بدون اطلاع و خیلی سرزده آمد.

۱ـ بعد از شهادت مظلومانه‌ی محمود شهبازی در آخرین مرحله‌ی عملیات الی بیت‌المقدس و فتح خرمشهر به همدان برگشتم. شهر همدان از یک طرف غرق در شادمانی به خاطر فتح خرمشهر بود و از طرف دیگر، سوگوار شهادت محمود. یکی از کسانی که داغ شهادت شهبازی خیلی او را سوزاند، همسر خودم بود. آن روزها مدام اشک می‌ریخت و گریه می‌کرد طوری که مجبور بودم او را تسلی بدهم. برای همه‌ی بچّه‌های سپاهی همدان و اعضای خانواده‌های‌شان، محمود در حکم یک برادر بزرگ و عضو واجب الاحترام خانواده محسوب می‌شد.

۲ـ متن ویراسته یادداشت شهید شهبازی برکتاب پرواز در ملکوت، آداب الصلوة:

بسم رب المجاهدین. برای برادر صدیق، شاهد و حسین‌وار عزیزمان برادر حسین همدانی، او که به ما صداقت و اخلاص را می‌آموزد و با پروازش در ملکوت، به ما شیوه‌ی زندگی را می‌آموزد و این گفته، مدیحه‌گویی نیست، هر چند که مدح چون اویی، مدح شرف است و تقوا و ...

به امید پیروزی اسلام و ذلّت کفر

○ **محمود شهبازی صبح‌هایش را در سپاه استان چطور شروع می‌کرد؟**

□ اکثر روزها، صبح کله سحر، به محض خواندن نماز صبح از اتاقش خارج می‌شد و باغچه‌ای را که پشت اتاق او قرار داشت و پر از گل بود، آب می‌داد. البته سپاه یک نفر باغبان هم داشت که روزها کار می‌کرد و شب‌ها به خانه‌اش برمی‌گشت. یادم هست بارها شد که باغبان از بچّه‌ها پرسیده بود: این که به باغچه‌ها آب می‌دهد چه کسی است؟ از آن‌جا که کسی متوجّه نشده بود، جوابی برای سؤال آن بنده خدا نداشت.

بعدها بود که تک و توکی از بچّه‌ها که اتفاقی محمود را در حال آبیاری گل‌ها بعد از نماز صبح دیده بودند، به سِرّ مطلب پی بردند.

○ **از لحاظ مشارکت در کارهای جمعی چطور؟**

□ خیلی فعال شرکت می‌کرد. در آن روزها در سپاه همدان یک رسمی جا افتاده بود، مبنی بر رقابت در نظافت توالت‌ها و سرویس بهداشتی سپاه. همه‌ی بچّه‌ها بر سر انجام این کار با هم رقابت داشتند.

○ **یعنی علاوه بر یک کار بهداشتی، نوعی خودشکنی بود، بله؟**

□ آره. از فرمانده و مسؤول هر واحد تا پاسداران ذخیره، خودشان را موظف می‌دانستند توالت‌ها را بشویند. هر کسی صبح زودتر از بقیه از خواب بیدار می‌شد، بلافاصله، خیلی سریع و البته دقیق، سرویس‌های بهداشتی سپاه را نظافت می‌کرد. دست آخر طوری شده بود که سایرین وقتی می‌دیدند شخص نظافت‌کننده، فی‌المثل ساعت ۳:۳۰ دقیقه صبح بیدار شده و سرویس را شسته، به نگهبان پاس آخر می‌سپردند، ما را ساعت ۳ از خواب بیدار کنید.

محمود شهبازی هم خودش را آورده بود توی این جرگه و خیلی مقید و منظم در این طور کارهای عمومی شرکت می‌کرد.

در این رابطه، مطلب دیگری که از شهبازی دیدم، برایم مبدل شد به یک خاطره‌ی ماندگار. در آن ایام، برادری داشتیم به اسم عسکری.[1] راننده‌ی تریلی بود و با ماشین متعلق به سپاه، برای سپاه همدان بار می‌آورد. آن روزها، مثل بعد از جنگ، نیروی وظیفه که در سپاه نداشتیم، لذا به محض این که تریلی آقای عسکری وارد سپاه می‌شد، همه برادرهای پاسدار، اعم از مسؤول و غیرمسؤول، هر یکی، یک گونی روی گرده

۱ـ درسال‌های بعدی جنگ، فرزند آقای عسکری در جبهه به شهادت رسید. ایشان در حال حاضر، مقیم تهران است.

خودشان می‌انداختند و می‌رفتند بار را از تریلی تخلیه می‌کردند و می‌بردند داخل انبار سپاه. بار هم همه جور چیزی بود: از قند و حبوبات و برنج و لپه و سیب‌زمینی گرفته، تا مهمات. در تمام ایامی که فرماندهی سپاه استان همدان به عهده‌ی شهبازی بود، بچّه‌ها می‌دیدند علی‌رغم آن که پای محمود به صورت مادرزادی کمی کج بود و در راه رفتن مشکل داشت، او می‌آمد و دوش به دوش سایرین شانه زیر بار می‌داد و تا آخرین گونی اجناس را روی گرده‌اش می‌گرفت و می‌برد توی انبار. یعنی آخرین گونی بار تریلی که خالی می‌شد، ایشان مثل بقیه بچّه‌ها، می‌رفت دست و صورت خودش را می‌شست، گرد و خاک را از لباسش می‌تکاند و برمی‌گشت سراغ کارش. با همین مواسات و برابر دانستن خودش با بچّه‌ها، خیلی به دل آن‌ها نشست.

○ خب این در رابطه با بچّه‌های سپاه شهر بود. در نسبت با مردم و محافل مذهبی همدان چطور؟

□ در شهر همدان محافل قرآنی از استقبال مردمی بسیار جالبی برخوردار بودند. خصوصاً محفلی بود به اسم مکتب قرآن. محمود خودش را مقید کرده بود به تمام محافل قرآنی و هیأت مذهبی شهر رفت و آمد داشته باشد. آن روزهای اوّلی که وارد سپاه همدان شد، غروب‌ها می‌گفت: برویم گشتی توی شهر بزنیم برادر همدانی.

از هر خیابانی که عبور می‌کردیم، شاید ده بار می‌پرسید: اسم این خیابان چیه؟ چند تا خیابان فرعی بهش متصل می‌شن؟ کنجکاوی عجیبی برای آشنا شدن با شهر داشت. مدتی که گذشت، دیدم شهر همدان را از من بهتر می‌شناسد! تمام کوچه‌ها و خیابان‌ها را یک به یک بلد شده بود. شب‌ها که به محافل قرآنی شهر می‌رفتیم، مدام از من می‌پرسید: این محفل چه خط و ربطی داره؟ توی خط امام هستند یا نه؟ وضع ارتباط‌های‌شان چه جوری است؟ خیلی زود در این زمینه هم از من جلو زد. بعد هم خیلی مقید شد به آن دسته از محافل قرآنی و هیأت‌هایی که در خط امام و انقلاب بودند، آمد و رفت داشته باشد.

○ قطعاً محفوظات قرآنی شهبازی هم در این رابطه به او کمک می‌کرد؟

□ بی‌اندازه! در آن محافل قرآنی، به قدری ترتیل آیات نورانی کلام‌الله مجید را با لحن خوش و صوت زیبایی می‌خواند که همه‌ی اساتید و شرکت‌کنندگان در جلسه، شیفته‌ی او شده بودند. طوری که پشت سرهم، از محمود برای شرکت در این محافل دعوت می‌کردند. استاد مسلّم نهج‌البلاغه هم که بود. در سال ۱۳۶۰ می‌رفت و

برای طلاب همدانی؛ که خودشان اهل فضل بودند، نهج‌البلاغه تدریس می‌کرد. شاید نیمی از ارادتی که بنده نسبت به او پیدا کردم، ناشی از همان الفتی بود که با قرآن داشت.

○ **از تلاوت‌های شهبازی، آیا نوار صوتی‌ای باقی مانده؟**

□ بله. فکر می‌کنم در آرشیو بنیاد حفظ آثار همدان موجود باشد.

○ **پس فرمودید با حضورش در محافل قرآنی و مذهبی، قلوب مردم همدان را هم جذب کرد؟**

□ بله. نسبت به با وضو بودن، بسیار مقیّد بود. وضوی خودش را تجدید می‌کرد. می‌رفت در حلقه‌ی قاریان می‌نشست، خیلی سنگین و مؤدب، به تلاوت‌ها گوش می‌داد. بعد هم که نوبت به او می‌رسید، با لحن خوش و تجوید صحیح‌اش، دل‌ها را زیر و زبر می‌کرد. البته یادم هست که در جلسات قرآنی‌ای که داخل سپاه برگزار می‌شد، با تأکید می‌گفت: شما به صرف تلاوت قرآن اکتفا نکنید. در آخر هر جلسه، تعدادی از این آیات را ضمن تطبیق آن‌ها با احادیث صحیحه‌ی معصومین(علیهما السلام)، مختصر تفسیری هم برای حضار بکنید؛ طوری که پیچیدگی‌های ظاهری کلام وحی، برای شما شفاف بشود.

عجیب به روحانیت متعهد و وفادار به خط امام (ره) اعتقاد و ارادت قلبی داشت. همین حالا وصیت‌نامه‌اش را بردارید و بخوانید. شاید نزدیک به $\frac{2}{3}$ محتوای آن، سفارش درباره‌ی روحانیت، حفظ شأن و جایگاه آن و ضرورت ارتباط‌گیری با آن‌ها است. در هر جمع و محفلی که حضور پیدا می‌کرد، چه در داخل سپاه و چه بیرون و همزیستی در جبهه، سفارش رایج‌اش این بود: بروید سریع یک آخوند پیدا کنید، او را نگه‌اش دارید و ولش نکنید! ما در هیچ موقعیتی نبایستی از روحانیت جدا بشویم.

با توجه به تمام جوانب سلوک معنوی، اعتقادی و جمعی محمود بود که بچّه سپاهی‌ها و مردم مؤمن همدان، شیفته‌ی این فرمانده جوان و غیربومی سپاه شهر شدند. ما در قرآن خوانده‌ایم که خداوند به حضرت یحیی بن زکریا(علیهما السلام) در کودکی رسالت و کتاب داده. حالا از انبیاء و اولیاء الهی که بگذریم، در همین سال‌های اخیر، این نوجوان اعجوبه را در عرصه‌ی علوم قرآنی دیده‌ایم؛ آقای دکتر طباطبایی را می‌گویم. خب، اگر بنا بر سن و سال باشد، او که سن و سالی ندارد، امّا

از حیث دانش و بینش، به صدنفر استاد علوم قرآنی درس می‌دهد.

در بحث جا افتادن محمود در جایگاه فرمانده سپاه استان با وجود سن وسال کم او هم وضع به همین منوال است. مردم عاقل‌اند؛ به صِرفِ ظواهرِ اشخاص اکتفا نمی‌کنند، با دانش و بینش و عملکرد اشخاص هم کار دارند. به همین دلایل، اگر هم در بادی امر، بعضی از ما نسبت به این مطلب که چرا یک جوان غریبه را آورده‌اند و به عنوان فرمانده سپاه منصوب کرده‌اند، کمی ذهنیت داشتیم، ظرف مدت کوتاهی همزیستی با او، همه یکدل و یکصدا به این واقعیت معترف شدیم که محمود شهبازی برای تصدی چنین مسؤولیتی فوق‌العاده شایستگی دارد. حتّی بعضی بچّه‌ها با حسرت می‌گفتند: این تا حالا کجا بود؟ کاش از اوّل تشکیل سپاه، او را بالای سرمان داشتیم.

این طوری‌ها بود که ایشان در همدان جا افتاد. حالا کل این قضایا شاید دو ـ سه ماهی بیشتر طول نکشید و در بهار ۱۳۶۰ استان همدان، یکی از تواناترین فرماندهان لایق سپاه کشور را، در اختیار داشت.



بازیابی ثبات

○ بهار ۱۳۶۰ مصادف با روزهایی است که کشور وارد فاز نهایی بحران موجود بین جناح انقلابی نظام، با جریان غرب‌سالار لیبرال‌ها به سرکردگی بنی‌صدر می‌شود. قطعاً امواج این بحران به شهر زادگاه بنی‌صدر هم کشیده شد، بله؟!

□ البته. در گرماگرم حوادث پرالتهاب کشـــور در اردیبهشت ماه سال ۱۳۶۰ بود که بنی‌صدر برای بازدید و سخنرانی عازم همدان شد.

○ واکنش محمود شهبازی در جایگاه فرماندهی سپاه استان، نسبت به آمدن بنی‌صدر به همدان، در آن روزهای حساس چه بود؟

□ به خاطر دارم که روزهای دوشـــنبه هر هفته، کل نیروها و مسؤولین سپاه در محل نمازخانه سپاه همدان جمع می‌شدند و در آن‌جا، مهم‌ترین مسایل انقلاب در سطح استان و ســپاه را مــورد بحث قرار می‌دادند. در یکی از همین جلســات هفتگـــی، خبر بازدید قریب‌الوقوع بنی‌صدر از استان هم، مطرح شد.

○ تاریخ دقیق تشکیل این جلسه هفتگی را به خاطر دارید؟

□ نه، فقط یادم مانده که بعد از عملیات دوّم بازی‌دراز بود.[1] چون برای آن عملیات، بنـــده به بهانه‌ی انتقال اقلام تدارکاتی، به مدت ۴۸ ســـاعت از همدان جیم زدم و رفتم به محـــور میانی جبهه ســـرپل‌ذهاب، پیش بچّه رزمنده‌های خودمان. وقتی برگشـــتم، حدود یک هفته بعد، آن جلســـه در ســـپاه همدان برگزار شد و شهبازی خبر بازدید قریب‌الوقوع

۱ـ عملیات دوّم بازی‌دراز از ۲ اردیبهشت ۱۳۶۰ آغاز شد. در آن نبرد، تلاش عمده و اصلی به عهده‌ی نیروهای محور چپ جبهه‌ی سرپل، بچّه‌های سپاه منطقه ۱۰ تهران بود و این نیروها بایستی برای آزادسازی بلندی‌های ۱۰۵۰، ۱۱۰۰ گچی، ۱۱۵۰و۱۱۰۰ صخره‌ای از مجموعه ارتفاعات بازی‌دراز عمل می‌کردند. در مجموع عملیات بسیار پیچیده، ارزشمند و تا حدود زیادی موفق بود. همزمان با این عملیات لشکر ۶ زرهی سپاه دوّم ارتش بعث، یک ستون زرهی به استعداد تقریبی ۱۵۰ دستگاه تانک را به سمت سرپل‌ذهاب حرکت داد. روز هشتم اردیبهشت، گروهی ۲۰ نفره از بچّه‌های سپاه همدان در تنگه سوق‌الجیشی قراویز ـ مدخل شهر سرپل‌ذهاب ـ طی یک نبرد حماسی تن با تانک، پیشروی ستون زرهی دشمن را متوقف کردند. در این تقابل نابرابر، مهدی فریدی جانشین فرمانده عملیات محور میانی سرپل به شهادت رسید. چند روز بعد هم فرمانده این محور عملیاتی، یعنی تقی بهمنی، در حوالی سرآب‌گرم شهید شد.

بنی‌صدر از اســتان را به ما داد. بعد هم با همان لحن مؤکد و رســمی خودش خطاب به پاســداران حاضر در جلســه گفت: برادران! من رسماً در این‌جا اعلام می‌کنم؛ هیچ کدام از ما پاســداران ســپاه همدان، در مراسم استقبال از آقای بنی‌صدر شرکت نخواهیم کرد.

خیلی رک و بدون تعارف حرف خودش را زد.

○ آن جوری که شما زمان تقریبی تشکیل این جلسه را گفتید، معلوم می‌شود هنور بنی‌صدر متصدی امر فرماندهی کل نیروهای مسلح بوده. آخر در بیستم خرداد سال ۱۳۶۰ است که حضرت امام (ره) طی حکمی چند خطی خطاب به ستاد مشترک ارتش جمهوری اسلامی، برکناری بنی‌صدر از این سمت را ابلاغ می‌فرمایند. با عنایت به این نکته که گفته بودید نگرش سپاهیان پاسدار به امر سلسله مراتب، مبتنی بر ادای تکلیف شرعی بوده، هضم این نحوه جبهه‌گیری فرمانده مقیّد به شعائری از طرازِ شهبازی در قبال بنی‌صدر، که علی‌ای‌حال هنور فرمانده کل قوا بود، قدری دشوار به نظر می‌رسد.

□ کاملاً متوجّه منظورتان شدم. منتها شما عزیزان باید واقعیت‌های انکارناپذیر آن دوره و شــرایط حساس زمانی و مکانی کشور در بهار سال ۱۳۶۰ را در نظر بگیرید. در این صورت دیگر نحوه‌ی برخورد فرماندهان متعهد سپاهی و حتّی ارتشی ما با بنی‌صدر، برای‌تان توجیه خواهد شد. حالا از همه‌ی این مسائل هم که بگذریم، چنان که قبلاً هم عرض کردم، محمود شهبازی از عناصر اصلی مجموعه‌ی دانشجویان مسلمان پیرو خط امام در جریان تســخیر لانه‌ی جاسوســی آمریکا در تهران بود. شهبازی به همراه سایر دوســتانش از قبیل محســن وزوایی، مهدی رجب‌بیگی، عبّاس ورامینی و ... در جریان بازیافت اسناد منهدم شــده‌ی رابطین داخلی سازمان C.I.A در سفارت آمریکا، اسنادی را هم در رابطه با بنی‌صدر به دست آورند.[1] آن‌طوری که در مقدمه‌ی جلد نهم اسناد لانه جاسوســی ـ مربوط به بنی‌صدر ـ قید شــده، از دانشجویان مسلمان پیرو خط امام تعهد گرفتند حتی یک کلمه درباره‌ی پیدا شدن سندهای مربوط به بنی‌صدر، در جایی مطلبی به زبان نیاورند، تا وقتی که مســؤولین ارشــد نظام و حضرت امام (ره) در این رابطه اذن بدهند.

۱ـ مطابق این اسناد ابوالحسن بنی‌صدر در مرداد ۱۳۵۸ با حقوق ماهیانه ۱۰۰۰ دلار از طریق ورنون کاسین با نام مستعار ویلیام.ا.فاسنزـ رابط C.I.A ـ استخدام و نام رمز S.D.LURE.1 برای وی در نظر گرفته شد. بعد از عزل بنی‌صدر در خرداد۱۳۶۰، این مجموعه اسناد ابتدا در روزنامه جمهوری اسلامی چاپ شد و در تابستان همان سال به صورت کتابی انتشار یافت. ر.ک. به کتاب : اسناد لانه جاسوسی آمریکا، شماره ۹ (اسناد ابوالحسن بنی‌صدر)، دانشجویان مسلمان پیرو خط امام، تهران، چاپ یکم، ۱۳۶۰.

○ چرا؟

□ خب جواب این سؤال را باید بروید از نویسندگان مقدمه‌ی جلد ۹ اسناد لانه جاسوسی بپرسید. البته دلایل این مطلب کاملاً واضح‌اند: از فردای پیروزی انقلاب اسلامی، بنی‌صدر در تمام محافل و اجتماعات مذهبی ـ مردمی کشور حضور فعال داشت. روحانی‌زاده بود و صاحب چند کتاب و رساله در باب اقتصاد توحیدی و مباحث سیاسی و جامعه شناسی. او همه جا خودش را مرید وفادار حضرت امام معرفی می‌کرد. اوّلین کسی که به تفکرات مجاهدین خلق لقب التقاطی داد، بنی‌صدر بود! در مجلس خبرگان تدوین قانون اساسی، با رأی بالایی انتخاب شد، بعد هم به عضویت شورای انقلاب درآمد و سرانجام در اوّلین دوره انتخابات ریاست جمهوری ـ در بهمن ۱۳۵۸ ـ توانست با حدود یازده میلیون رأی، بشود اوّلین رئیس جمهور نظام جمهوری اسلامی. لذا، انتشار آن سندها، آن هم در فضای به شدت آلوده سیاسی حاکم بر کشور و دوره‌ای که هر گوشه‌ی مملکت دست خوش آشوب و جنگ‌های منطقه‌ای بود، خطر ایجاد یک جنگ داخلی را در بین نیروهای خودی دامن می‌زد.

با وجود تمام این مسائل، نیروهای زبده انقلاب، خصوصاً در صفوف سپاه پاسداران انقلاب اسلامی، با دقت و حساسیت تحرکات بنی‌صدر را در بزنگاه‌های سیاسی زیر نظر داشتند؛ از ماجرای بمباران مشکوک هلی‌کوپترهای برجای مانده آمریکایی‌ها در صحرای طبس به دستور تیمسار بهمن باقری؛ نور چشمی بنی‌صدر گرفته تا برکناری شهید صیّادشیرازی در حساس‌ترین برهه جنگ با ضدانقلابیون مسلح کردستان در ۳۰ شهریور ۵۹. از برقراری ارتباط تنگاتنگ دفتر هماهنگی‌های مردمی رئیس‌جمهور با سران سازمان مجاهدین خلق و نهضت آزادی و جبهه‌ی ملّی گرفته تا شرکت بنی‌صدر در میتینگ‌های آشوب‌طلبانه گروهک‌ها در ۱۷ شهریور و ۱۴ اسفند ۱۳۵۹. در همین غائله ۱۴ اسفند، در محوطه‌ی زمین چمن دانشگاه تهران، اعضا و هواداران مجاهدین خلق، چریک‌های فدایی شاخه اقلّیت، حزب رنجبران، نهضت آزادی، جبهه‌ی ملّی و عناصر گارد ویژه رئیس‌جمهور با چاقو، قمه، زنجیر و تیغ موکت بر، به بچّه مسلمان‌های حاضر در مراسم حمله کردند، حتّی جانب حرمت زن‌ها و دخترهای مردم رعایت نشد و ده‌ها تن از آن‌ها را وحشیانه مجروح کردند. بنی‌صدر پشت تریبون نعره می‌کشید: بزنیدشان! این چماق‌دارهای فالانژِ بهشتی را تار و مار کنید. هوادارهایش هم ضمن ضرب و شتم هر کس که اندک شباهتی به تیپ مذهبی‌ها

داشت، شعار می‌دادند: درود بر مصدّق ـ سلام بر بنی‌صدر، سپهسالار ایرانی بنی‌صدر ـ تو پرچمدار شیرانی بنی‌صدر!

آقای بنی‌صدر شکست‌های فضاحت بارش در آن چهار عملیات کلاسیک جنوب طی شش ماهه‌ی اوّل جنگ را آمده بود سر مردم پشت جبهه تلافی می‌کرد. متحدّین اصلی او، اعم از سران نهضت آزادی و جبهه‌ی ملّی و وکلای لیبرال دوره‌ی اوّل مجلس شورای اسلامی هم، هر کدام به صورت ادواری به مراکز استان‌ها می‌آمدند و با سخنرانی‌های تحریک‌آمیز، به آشوب و بحران در گوشه و کنار کشور دامن می‌زدند.

در چنین شرایطی بود که بچّه‌های مظلوم سپاهی، چند رشته عملیات بزرگ و موفقیت‌آمیز را در جبهه‌های غرب و شمال غرب، بدون کمترین پشتیبانی از جانب بنی‌صدر اجرا کردند. عملیات دوّم بازی‌دراز در محور چپ جبهه‌ی سرپل‌ذهاب و شش رشته عملیات در نوار مرزی مریوان ـ پنجوین توسط نیروهای سپاه مریوان به فرماندهی احمد متوسّلیان انجام گرفت. بنی‌صدر بلافاصله درصدد برآمد تا از پیروزی‌های بچّه‌های جبهه، برای تثبیت موقعیت سیاسی خودش، بهره‌برداری تبلیغاتی به عمل بیاورد. ابتدا رفت به کرمانشاه. بچّه‌های سپاه در محور چپ جبهه سرپل، از طریق شهید سرلشکر فلاحی به او پیغام دادند: مسؤولیت امنیت جانی شما را به هیچ وجه به عهده نخواهیم گرفت![1]

این شد که دست از پا درازتر، برگشت و رفت سنندج، تا بلکه از نَمَدِ پیروزی‌های بچّه‌های احمد متوسّلیان برای خودش کلاهی دست و پا کند. آن‌جا هم، چنان که بهتر از بنده می‌دانید، آقای بنی‌صدر دچار بدبیاری شد و متوسّلیان حتّی اجازه نداد او وارد مریوان بشود.[2]

○ به این ترتیب، می‌شود گفت که بنی‌صدر در بهار ۱۳۶۰، خصوصاً در رابطه‌اش با رزمندگان سپاهی جبهه‌ی غرب، ابداً روی دنده‌ی شانس نبوده. بعد از ورود بنی‌صدر به همدان، آیا او توانست از سپاه استان هم بازدید داشته باشد؟

□ نه. در همدان هم، محمود شهبازی با نهایت قاطعیت، مانع از آمدن بنی‌صدر به سپاه

۱ـ برای اطلاع بیشتر، ر.ک به خاطرات محمّدابراهیم شفیعی از فرماندهان محور عملیاتی جبهه‌ی چپ سرپل‌ذهاب در بهار ۱۳۶۰ در کتاب ارزشمند: وصال، ناشر بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس، چاپ اوّل شهریور ۱۳۷۵، فصل دوّم، عملیات دوم بازی‌دراز، صص ۷۳ و ۷۴.

۲ـ ر.ک. به روایت سردار سرتیپ سعید قاسمی جانشین واحد اطلاعات سپاه مریوان در بهار ۱۳۶۰ از این ماجرا در کتاب: آذرخش مهاجر، سرگذشت ایثار و پیکار احمد متوسّلیان، چاپ اوّل؛ بهار ۱۳۸۳، صص ۱۴۴ تا ۱۴۶.

شد. وقتی شنید بنی‌صدر در تماس با مسؤولین استان اظهار تمایل کرده تا به هر ترتیب ممکن، بازدید ولو کوتاهی هم ازسپاه داشته باشد، محمود قاطعانه مخالفت کرد. بعد هم چند اقدام جالب انجام داد؛ اوّلاً به بچّه‌های واحد روابط عمومی دستور داد تا سریع یک پارچه نوشته‌ی بسیار بزرگ با شعار مرگ بر ضد ولایت‌فقیه را آماده کنند و ببرند روی سَردَرِ ورودی ساختمان سپاه بزنند. بعد هم به بچّه‌های واحد عملیات تکلیف کرد بروند روی برجک دیده‌بانی، یک قبضه تیربار ژ ـ ۳ نصب کنند. خودش هم به همراه تعدادی از مسؤولین واحدهای ستادیِ سپاه استان، آمد جلوی دَرِ ورودی. شهبازی به برادرهای ما حمید حسام و اکبر صالحی‌نیک که آن‌ها را با تیربار روی برجک فرستاد، گفته بود: هر وقت دیدید بنی‌صدر جلو سپاه آمد، ما سه مرتبه محکم و بلند فریاد می‌زنیم مرگ بر ضدولایت‌فقیه. اگر دیدید محافظان همراه بنی‌صدر دست به اسلحه بردند، شما موظفید شلیک کنید، مسؤولیت‌اش هم به عهده خود من.[1]

۱ـ آن روزها، خیلی‌ها این نحوه برخورد با بنی‌صدر را بر نمی‌تافتند، چه این که اکنون نیز، شاید باشند کسانی که با خواندن سطور بالا، دلاورانی همچون سرداران نبرد دوم بازی‌دراز و احمد متوسّلیان و محمود شهبازی را به برخورد خشن، بی‌منطق و هرج و مرج‌طلبانه با رئیس‌جمهور و فرمانده کل قوای وقت متهم کنند. در آخرین روزهایی که متن دستنویس این کتاب، برای فرستادن به حروفچینی آماده می‌شد، رونوشتی از یک گزارش خبری، منتشره توسط خبرگزاری فارس، توسط نویسنده‌ی ارجمند گل‌علی بابایی در اختیار مؤلف قرار گرفت. در این‌جا عین آن را می‌آوریم، تا ثابت شود جوانمردان شهیدی که از ایشان یاد شد، مؤمنانی صاحبِ فراست بوده‌اند که باطنِ تاریکِ سپهسالار پاریسی را با نور الهی رویت می‌کردند:

اسناد همکاری مجاهدین خلق و بنی‌صدر با رژیم بعث عراق منتشر شد

□ سرویس سیاسی ـ ۸ اوت ۲۰۰۴ اسناد جدیدی از همکاری مجاهدین خلق و بنی‌صدر با رژیم بعثی سرنگون شده عراق منتشر شد. در اسناد متنوعی که از سازمان امنیت رژیم سابق عراق ـ استخبارات ـ در قرارگاه سرّی آن، موسوم به مرکز آندلس؛ واقع در شمال بغداد به دست آمد، پرده از همکاری گسترده گروهک منافقین با رژیم بعث، مدت‌ها قبل از آغاز جنگ تحمیلی برداشته شد.

در دوران حاکمیت صدّام حسین، فقط تنی چند از مقامات عالی‌رتبه رژیم وی مجاز به دسترسی به این اسناد بوده‌اند. در شماری از اسناد مکشوفه، گزارش‌های رمزگونه گروهک موسوم به مجاهدین خلق به عراق، در ارتباط با استعداد نیروی نظامی ایران، قبل از آغاز جنگ هشت ساله و وضعیت کلی کشور ایران بیان شده است. این اسناد، همچنین بیان‌کننده روابط مادی و حمایت مالی رژیم صدّام از گروهک منافقین، از سال ۱۳۵۸؛ یک سال قبل از آغاز جنگ تحمیلی است.

در بخش دیگری از اسناد کشف شده از مرکز آندلس که مربوط به ابوالحسن بنی‌صدر است، به ارتباط و تماس‌های وی با رژیم صدّام در هنگام تصدی سِمَت ریاست جمهوری ایران اشاره شده است. این تماس‌ها، طی دو نوبت در اردیبهشت و خرداد سال ۱۳۶۰، با واسطه‌گری برخی سرکردگان گروهک منافقین، بین بنی‌صدر و رژیم بعث برقرار شده‌اند. بخش دیگری از این اسناد، مربوط به اطلاعات نظامی و وضعیت نیروهای ایرانی در جبهه‌ها [ی غرب و جنوب] است که پس از فرار رئیس‌جمهور مخلوع ایران، مسعود رجوی سرکرده گروهک منافقین و سرهنگ بهزاد معزی؛ خلبان اختصاصی شاه معدوم در ۲۹ جولای ۱۹۸۱ ـ نهم مرداد ۱۳۶۰ ـ به فرانسه، به وسیله‌ی بنی‌صدر و توسط منافقین به مأمورین سفارت عراق در پاریس تحویل داده شده‌اند. آخرین بخش از اطلاعات نظامی مهم ایران، پیش از آغاز عملیات بزرگ نیروهای ایرانی در منطقه مرزی فکه ـ العماره [نبرد والفجر مقدماتی] در زمستان ۱۳۶۱ توسط

در نهایت، به بنی‌صدر خبر دادند که اوضاع ناجور است و او هم از بازدید سپاه استان منصرف شد و به تهران برگشت.

○ از همان ایام، اوج گیری روند آشوب‌های خیابانی عناصر جبهه‌ی متحد ضدانقلاب با محوریت میلیشیای منافقین، چپی‌ها و طرفداران ملّی ـ مذهبی‌نمای بنی‌صدر را هم داشتیم. در استان همدان، محمود شهبازی برای مقابله با این اغتشاش‌ها چه تدبیری اتخاذ کرد؟

□ خب، بعد از این‌که گروهک‌های حامی بنی‌صدر و مشخصاً مجاهدین خلق در صدد کشانیدن کشور به لبه‌ی پرتگاه جنگ داخلی برآمدند، امواج این اغتشاش‌ها خیلی زود به همدان هم سرایت کرد. اصولاً بنی‌صدر روی این مطلب که زادگاهش همدان است، خیلی حساب باز کرده بود. خیال می‌کرد به صرف همدانی بودن، کلِ مردم روستاها و شهرهای این استان، حاضرند بیایند زیرعَلِم او سینه بزنند! در حالی که او نه امام را شناخته بود، نه مردم همدان را. بله، قبول دارم که در همدان، بین اقشار مرّفه مخالف انقلاب، مدعیان روشنفکری و شماری از جوان‌های غیرمذهبی، طرفدارانی داشت، ولی این‌ها سرجمع، در قیاس با کل مردم و جوان‌های مؤمن و انقلابی استان، در حکم قطره‌ای بودند، در مقابل دریا. اصلاً به حساب نمی‌آمدند.

محمود شهبازی خیلی مقتدر با مسأله شورش مسلحانه منافقین در استانِ همدان برخورد کرد. به خاطر دارم همان ایام، سازمان منافقین اعلامیه‌ای داد با این عنوان: روزی ۳۰ ترور انقلابی! یعنی واحدهای تروریستیِ معروف به میلیشیای سازمان، موظف شدند هر روز، در سطح کشور ۳۰ مورد ترور علیه مردم و اعضای نهادهای انقلابی نظام اجرا کنند. در همدان، مشخصاً خیابان بوعلی این شهر در آن روزها پاتوق عمده‌ی طرفداران منافقین بود.

به دنبال شروع شورش مسلحانه خرداد ۶۰، تیم‌های ترور منافقین، هر روز آن‌جا دست به ترور رهگذران دارای ظواهر مذهبی می‌زدند. ترورهای‌شان هم بگیر نگیر داشت. گاهی موفق بودند و گاه ناموفق. هر روز عصر، بعد از پایان انجام وظایف روزمره، شهبازی ملبّس به لباس فُرم سپاه، می‌آمد سر وقت ما و می‌گفت: برادرها!

بنی‌صدر با واسطه‌گری اعضای گروهک منافقین به منابع اطلاعاتی سفارت رژیم عراق در کشور بلغارستان تحویل داده شده است. اسناد مالی و رسیدهای بانکی موجود در مرکز آندلس استخبارات بغداد نشان می‌دهد رییس جمهور مخلوع ایران، در قبال ارائه این اطلاعات، طی شش نوبت و از طریق بانک‌های شهر موناکو فرانسه، از رژیم بعث عراق پول دریافت کرده است.

همچنین ر.ک.به : روزنامه جوان، اخبار داخلی، ص۲، دوشنبه ۱۹ مرداد۱۳۸۳، سال ششم، ش ۱۵۲۶.م.

زودتر لباس‌های فُرم‌تان را بپوشید، می‌رویم توی خیابان بوعلی قدم بزنیم.

خدا گواه است همگی، با لباس فُرم سپاه به تن، می‌رفتیم در سطح معابر ناامن شهر. این در حالی بود که آدم‌های مصلحت‌اندیش، با چنین کاری موافق نبودند. حتّی اشخاصی بودند که می‌گفتند: منافقین این روزها بیشتر افراد را از روی ظاهر مذهبی ـ ریش بلند و پیراهنِ روی شلوار ـ آن‌ها ترور می‌کنند. بهتر است برای مدتی ریش‌ها را کوتاه کنیم و... .

شهبازی خیلی قرص و محکم با این قبیل آدم‌های روحیه باخته برخورد کرد. به احدی از اعضای سپاه اجازه نداد محاسن‌شان را کوتاه کنند و یا حین خروج از ساختمان سپاه استان، لباس پاسداری را از تن در آورند. با همان لحن عُلمایی و رسمی خودش به ما می‌گفت: لباس فُرم سپاه، لباس سربازان آقا سیّدالشهداء(علیه‌السلام) است. چه این که حضرت امام، ذریه‌ی ابی‌عبدالله(علیه‌السلام) و حسین زمانه‌ی ماست. لذا امروز، برای شما برادرهای پاسدار، پوشیدن لباس فرم سپاه و قدم زدن در خیابان‌های این شهر با لباس سپاهی، واجب شرعی است.

یعنی نه فقط در جایگاه یک فرمانده، دستور اکید می‌داد، بلکه مثل یک مجتهد، به ما وجه شرعی این مسأله را گوشزد می‌کرد...[می‌خندد]... بعد هم خودش پیش می‌افتاد و ما هم به دنبالش؛ می‌رفتیم توی خیابان‌های ناامن شهر قدم می‌زدیم. هدفِ ضدانقلاب، مرعوب کردن انقلابیون بود. هدفِ شهبازی، عقیم کردن سیاستِ ارعاب تروریست‌ها. تأکید شدید شهبازی برای حضور بچّه‌های سپاهی در مراکز و معابر آلوده در حالی بود که نفس رفتن ما به خیابان‌ها با لباس فرم، از دید آدم‌های اهل حساب و کتاب این دنیا، در حکم تن دادن به خودکشی محسوب می‌شد. بله، تعدادی شهید هم دادیم، ولی سرانجام این محمود شهبازی بود که طلسم ارعاب تروریست‌ها را شکست و آن‌ها را ناکام کرد. وقتی عناصر منافقین در همدان چند نفر از بچّه‌ها را ترور کردند، محمود با حسرت عجیبی می‌گفت: خوشا به سعادت این بچّه‌ها، خداوندا، پس چرا ما شهید نمی‌شویم؟

بالشخصه معتقدم آن نورانیت عجیب چهره‌ی شهبازی و این واقعیت که هر چه از خدا می‌خواست به او داده می‌شد، صرفاً ناشی از این مطلب بود که سراپای محمود، غرق در جذبه‌ی طلب لقاء حق، شهادت فی سبیل‌الله و فنای فی‌الله بود. به همین دلیل هم دریچه‌ی عواطف و علایق شخصی‌اش را به روی مسائلی از قبیل ازدواج و

تشکیل خانواده بست.

برای ما اطرافیان شهبازی، کاملاً مشخص شده بود که خودش وقوفِ قلبی بر این معنا پیدا کرده که ماندنی نیست و به زودی شهید می‌شود. همین حالا شما بروید زندگی این مرد را بررسی کنید. خواهید دید هیچی برای خودش نداشت و بعد از خودش به جا نگذاشت. وصیت‌نامه‌اش را بخوانید؛ صرفاً چند جلد کتاب و یک موتورسیکلت مستعمل داشت که آن‌ها را هم به این و آن اهدا کرده بود.

○ در کتاب همپای صاعقه، از شما و آخرین دیدارتان با محمود شهبازی در روز شهادتش خاطره‌ای را آوردیم. آن‌جا، به نقل از شما، او گفته بود: برادر همدانی، از خدا خواسته بودم وقتی مرا از این عالم ببرد، که هیچ چیز از مال دنیا نداشته باشم و حالا هم که نگاه می‌کنم، می‌بینم چیزی برایم نمانده است.[1]

□ بله. درست است. الحق والانصاف هم بنده شهادت می‌دهم چیزی از مال دنیا نداشت . تمام آن هدایایی را که در اوقات سرکشی به خانواده‌های پاسداران همدان و میهمانی‌های بامزه‌اش در خانه‌ی بچّه‌ها می‌آورد، از محل حقوق خودش خریداری می‌کرد. امکان نداشت بگذارد حتّی یک ریال از حقوق ماهانه، ته جیب او بماند. با اسراف و تبذیر کمترین میانه‌ای نداشت، امّا برای تحبیب قلوب مؤمنین و ابراز محبت برادرانه‌اش به بچّه‌های سپاه، دستی گشاده داشت. البته دلبری‌های خاص خودش را هم داشت؛ گاهی که با هم می‌رفتیم توی شهر پرسه‌ای بزنیم، با رسیدن به جلو مغازه‌ی قنادی، ناگهان رو می‌کرد به بنده و با آن لهجه‌ی شیرین اصفهانی‌اش، خیلی جدی می‌گفت: یالا، برو یه بستنی واسه‌ی من بخر ببینم!

○ مناسبات محمود شهبازی با خانواده‌های معظم شهدای استان به چه شکل بود؟

□ به نکته‌ی ظریف و مهمی اشاره کردید. محمود از همان بدو جا افتادنش در تشکیلات سپاه استان همدان، طی نشستی با حضور تمام اعضای سپاه، به آن‌ها گفت: شما برادرها تکلیف دارید به صورت منظم و هفتگی، به زیارت خانواده‌های شهدا بروید، چون این عزیزان به گردن ملت ما حق حیات دارند! آن روزها، عمده‌ی خانواده‌های شهیدان در استان همدان، منسوبین شهدای دوران انقلاب و جبهه‌ی نبرد با ضدانقلابیون در مناطق کردنشین غرب کشور بودند. آخر هنوز درگیری سنگینی با ارتش عراق که منجر به

---

۱ ر.ک.به کتاب: حماسه۲۷، کارنامه عملیاتی لشکر ۲۷ محمّدرسول‌الله(صلی‌الله علیه و آله وسلم) جلد اوّل؛ **همپای صاعقه**، (دوران فرماندهی سردار متوسّلیان) تحقیق و نگارش: گل‌علی بابایی ـ حسین بهزاد، چاپ اوّل پاییز۱۳۷۹، فصل دوازدهم، صص ۶۹۴ تا ۶۹۸.

دادن تلفات بالا در خط پدافندی سپاه همدان در غرب بشود، نداشتیم و به علّت آشفتگی سیاسی حاکم بر مملکت و مدیریت غلط جنگی بنی‌صدر، جبهه‌ها در رکود قرار داشتند. تا اواخر بهار سال ۱۳۶۰، بزرگ‌ترین درگیری ما با دشمن، به عملیات دوم بازی‌دراز برمی‌گشت. درست است که از نظر کیفی، سپاه همدان کادرهای ارزشمند و زبده‌ای مثل تقی بهمنی و معاونش مهدی فریدی را در آن درگیری از دست داد، اما آمار شهیدان آن نبرد حماسی از لحاظ کمی، انگشت شمار بود.

در بحث سرکشی به خانواده‌های معظم شهدا، محمود شهبازی خودش پیشگام می‌شد. پیش از غروب، از سپاه به منزل خانواده‌ی شهید مورد نظرش زنگ می‌زد و خیلی مؤدب و شمرده می‌گفت: اگر اجازه بدهید، ما بچّه‌های سپاه قصد داریم امشب مراسم هیأت خودمان را در منزل شما برگزار کنیم. در آن طرف خط، وقتی اعضای خانواده شهید می‌فهمیدند فرد تماس گیرنده، فرمانده سپاه استان است، خیلی خوشحال می‌شدند و با روی گشاده از ما استقبال می‌کردند.

محمود جداً ارادت عجیبی به خانواده‌های شهداء داشت و دأب سرکشی به این خانواده‌ها در سطح استان همدان را، او بود که برای بچّه‌های سپاهی به یک سنت تبدیل کرد. یکی فیلمی از او در آرشیو بنیاد حفظ آثار استان همدان موجود است که حاوی تصاویر سخنرانی شهبازی در جمع مردم همدان، در میدان امام خمینی این شهر است. شاید بیش از نصف زمان آن سخنرانی، مربوط به صحبت‌های او درباره‌ی مقام والای شهیدان و مرتبت خانواده‌های بزرگوارشان بشود.

○ در عرصه‌ی کادرسازی و مهره‌چینی برای رده‌های سپاه در کل شهرستان‌های استان همدان تا چه اندازه موفق عمل کرد؟

□ صددرصد موفق بود. کل مدت مدیریت شهبازی در سپاه استان همدان، کمتر از یک سال بود، چون از اواخر دی ماه سال ۱۳۶۰ به خوزستان رفت و تا لحظه‌ی شهادتش در ۲ خرداد ۱۳۶۱، دیگر در استان حضور نداشت، با این وصف، طی همان مدت کوتاه، ساختار سازمانی سپاه استان همدان را متحوّل کرد و کلیت این مجموعه را در قالب تشکیلاتی منسجم و با برنامه، شکل داد. در تمام رده‌های سپاه، اعم از همدان و سایر شهرستان‌ها، استعدادهای دور از چشمی را کشف کرد، با آن‌ها کار کرد و بعد در مراکز و مقرهای سپاه از وجودشان استفاده کرد.[1]

۱ـ عجیب آدم‌شناس بود. در تشکیلات ۱۵۰ نفری سپاه استان همدان، وقتی بحث تشکیل تیپ ۲۷ محمّدرسول‌الله(صلی‌الله علیه

○ **مناسبات محمود شهبازی با سایر مدیران سیاسی ـ اجرایی استان همدان به چه صورت بود؟**

□ سیاست باب طبع شهبازی، ارتباط تنگاتنگ سپاه با مدیران اجرایی نظام در سطح استان، خصوصاً استانداری بود. مسؤولیت استانداری همدان را آن روزها برادرمان جناب آقای دکتر محمّدعلی کی‌نژاد[1] عهده‌دار بود که ابداً به بنی‌صدر ارادتی نداشت. ایشان که در دوران انقلاب به عنوان یکی از اساتید برجسته‌ی دانشگاه بوعلی در سازماندهی و هدایت جنبش دانشجویی و پیوند آن با مبارزات مردمی استان نقش ارزنده‌ای ایفا کرده بود، در بین تمام اقشار مذهبی و فرهنگی، صاحب وجاهت بود. محمود شهبازی رابطه‌ی بسیار گرم و صمیمانه‌ای با آقای دکتر کی‌نژاد داشت، چه این که با ائمه جمعه و روحانیت مبارز منطقه ـ چه در مرکز استان و چه در شهرستان‌های تابعه ـ هم مناسبات بسیار مستحکمی برقرار کرد.

در جلساتی که به صورت ادواری با حضور استاندار، مسؤولین سیاسی ـ اداری و مقامات نظامی ـ انتظامی استان برگزار می‌شد، محمود نشان داد که یک همکار مفید، دلسوز و کارآمد برای آن‌هاست. حتی به خاطر دارم در یک برهه‌ای استانداری همدان نیازمند جذب نیروهای زبده در ساختار خودش بود. شهبازی بلافاصله دست به کار شد و تعدادی از عناصرنخبه، باسواد و به دردبخور سپاه را به رغم نیاز شدیدی که به آن‌ها داشتیم، سوا کرد و در اختیار استانداری قرار داد. شماری از آن عناصر، بعدها ترقی کردند و از استانداری همدان رفتند به وزارت کشور.

○ **در دوران فرماندهی محمود شهبازی بر سپاه استان همدان، آیا روال آمد و رفت‌های**

و آله و سلم) جدی شد، خیلی از بچّه‌ها شوق حضور در خوزستان و عزیمت به آن‌جا برای ورود به عرصه‌ی مصاف فتح‌مبین را داشتند، ولی محمود شهبازی در یک مراسم صبحگاه، نزدیک به ۲۰ نفر را برای عزیمت به جنوب انتخاب کرد. جمع بیست نفره‌ی منتخب شهبازی، دارای چهار ویژگی عمده بودند:

۱ ـ شماری از آن‌ها، تا قبل از آن روز، پای‌شان به جبهه نرسیده بود.

۲ ـ اکثر آن‌ها در ادوار بعدی جنگ تحمیلی، به عنوان فرماندهان توانای جبهه‌ها درخشیدند.

۳ ـ عمده نفرات آن جمع، به شهادت رسیدند.

۴ بدنه‌ی مدیریتی لشکر۳۲ انصارالحسین سپاه را تشکیل دادند.

در یک کلام، محمود شهبازی به یمن عنایت الهی، طالع آدم‌ها را می‌دید و می‌دانست ظرفیت و سقف پرواز هر کس تا کجا و چه حد است. پروای ادعا و هیاهوی اشخاص را نداشت و باطن آدم‌ها را با نور الهی شهود می‌کرد و مصداقی بود بر آن حدیث که می‌فرماید:

اتقوا فِراسَـة المؤمنِ، فَاِنَّهُ یَنظُرُبِنورالله؛ از فراست مؤمن پروا کنید، چرا که او با نور خدا به عالم و آدم نظر می‌کند.

۱ـ آقای کی‌نژاد انسان بسیار مؤمن و مرد فاضلی است، در حال حاضر ایشان دبیر شورای عالی انقلاب فرهنگی هستند و با هم ارتباط داریم.

احمد متوسّلیان به سپاه همدان ادامه داشت؟

□ بله. منتها با آمدن شهبازی و آشنایی بیشتر این دو نفر با هم، آن آمد و رفت‌های متوسّـــلیان به سپاه همدان هم بیشتر شـــد. طوری که حتّی بیشتر مواقع، احمد در جریان عزیمت به تهران یا بازگشـــت به مریوان، شـــب را هم در سپاه همدان به صبح می‌رساند. این‌ها دوتایی توی همان اتاق کوچک شهبازی می‌نشستند و از سرشب تا اذان صبح، با هم شب زنده‌داری می‌کردند. انس و الفت عجیبی با هم پیدا کرده بودند.

○ از اوّلین ملاقات آن دو با هم، چیزی به یاد دارید؟

□ اوایل فروردین ۱۳۶۰ بود که یک شب احمد از مریوان به سپاه همدان آمد و این دو نفر با هم دیدار کردند. قرار بود متوسّـــلیان برای حضور در دوّمین ســـمینار سراسری فرماندهان ســـپاه کشور که در پادگان غدیر استان اصفهان برگزار می‌شد، به آن‌جا برود. البته شب ورود او به همدان، من در سپاه نبودم. صبح که آمدم دیدم بچّه‌ها می گویند: برادر متوسّلیان دیشب آمد و شب را همین جا سپری کرد.

از قراری که همان بچّه‌ها می‌گفتند، همان روز، صبح زود، چون هوای محوطه بیرون سپاه به شدت سرد بود، بچّه‌ها را برای مراسم صبحگاه در داخل سالن سرپوشیده جمع کردند و شهبازی از متوسّلیان خواست تا مقداری درباره‌ی وضعیت جبهه‌ی مریوان و شرایط جنگ در آن‌جا، برای بچّه‌ها صحبت کند. احمد هم پذیرفت و برای بچّه‌ها سخنرانی پرشور و جالبی داشت. البته بنده باز هم تأکید می‌کنم؛ من دیر رسیدم. موقعی که او رفته بود.

○ آیا محمود شهبازی از نحوه‌ی تلقی خودش درباره‌ی احمد متوسّلیان و زوایای شخصیتی او، به شما چیزی گفته بود؟

□ بله. به دفعات از زبان محمود شنیدم که در توصیف احمد می‌گفت: برادرمان احمد متوسّلیان، واقعاً یک مجاهد فی‌سبیل‌الله و انسانی بسیار شجاع است. البته ناگفته نگذارم، شهبازی هم مثل متوسّلیان انسان رک و صریح اللهجه‌ای بود. به همین خاطر هم می‌گفت: احمد با تمام این امتیازات برجسته‌اش، فقط یک نقص دارد، خیلی تند است!

روی تندی احمد متوسّلیان حرف داشت. جالب است که همین مطلب را حضوری به خود او هم گفته بود...[می‌خندد]... البته با هم مناسبات خیلی صمیمانه‌ای به هم زدند. می‌نشستند و عین دو تا داداش، با هم می‌گفتند و می‌خندیدند و خوش و بش می‌کردند. احمد هم از محمود خیلی خوشش آمده بود. یک مقدار از این صمیمیت،

شاید به این مطلب برمی‌گشت که قبلاً هر دو در تهران، دانشجوی دانشگاه علم و صنعت بودند. منتها احمد دانشجوی سال دوّم رشته‌ی مهندسی الکترونیک بود و محمود دانشجوی سال چهارم رشته‌ی مهندسی صنایع.

○ در اوایل این گفت‌وگو، اشاره‌ای داشتید به اعزام نیروهای داوطلب به جبهه‌ی مریوان در سال ۵۹. در حاشیه گفته بودید که در اواخر بهار سال ۱۳۶۰ هم یک مجموعه‌ی دیگر از نیروهای داوطلب را از سپاه همدان به مریوان فرستادید. ماجرای این اعزام از چه قرار بود؟

□ پاک داشت فراموشم می‌شد! عرض شود به حضور شما، احمد متوسّلیان و شهید سرگرد رسول عبادت ـ فرمانده گردان ۱۱۲ تیپ ۳ لشکر ۲۸ کردستان ارتش ـ اوایل جنگ در مهرماه سال ۱۳۵۹، حمله مشترکی را برای آزادسازی ارتفاعات بسیار سوق‌الجیشی قوچ سلطان در نوار مرزی مریوان ـ پنجوین داشتند.

این حمله ناموفق بود و بعد از ۹ ماه، احمد و شهید عبادت می‌خواستند یک بار دیگر بروند برای تصرف ارتفاعات قوچ سلطان عمل کنند. منتها،... اشکال کار، کمبود شدید نیروی رزمی برای عملیاتی کردن آن طرح بود. احمد متوسّلیان در آن وضعیت بسیار آشفته‌ی اواخر بهار سال ۱۳۶۰، برای تأمین نیرو، به هر دری می‌زد. به هزار مصیبت از مسؤولین سپاه منطقه ۱۰ تهران توانست قول اعزام یک گردان پاسدار ـ گردان چهارم سپاه تهران ـ را بگیرد. با این وجود، واقعیت‌های جغرافیایی و نظامی منطقه عملیات، نشان می‌داد برای عمل در آن‌جا به نیروی بیشتری نیاز دارد. اصلاً شیارها و ارتفاعات صعب‌العبور قوچ سلطان، نیروخور بود. خصوصاً برای حفظ و تثبیت آن‌ها، متوسّلیان حداقل به یک گردان نیروی دیگر هم نیاز داشت. لذا، طبیعی بود که به سپاه همدان مراجعه کند و از ما هم خواستار اعزام نیرو بشود. به همدان آمد و جلسه‌ای گذاشتیم و او گفت: برای این عملیات بسیار مهم، خیلی در مضیقه هستیم. من از شما برادرهای خوب خودم، ۴۰۰ نفر نیرو می‌خواهم.

وقتی هم که احمد متوسّلیان به آدم عدد می‌داد و می‌گفت چهارصدنفر، توقع داشت عین چهارصد نفر نیروی رزمنده را تحویل بگیرد. اصولاً آدمی بود که وقتی روی امری به قول امروزی‌ها زوم zoom می‌کرد، می‌خواست آن امر به هر قیمت ممکن، اجرا بشود؛ ولَوبَلَغَ مابَلَغ!

خلاصه، حاصل آن صحبت‌ها این شد که ما به او قول دادیم از استان همدان

چهارصد نفر نیروی داوطلب و کیفی برایش به مریوان اعزام کنیم. یادم هست با تأکید عجیبی به ما گفت: فقط شما یادتان نرود، کل این چهارصد نفر را بایستی مسلّح و مجهز به مریوان بفرستید ها! من آن‌جا هیچی ندارم به آن‌ها بدهم. همه چیزشان؛ از لباس و تفنگ و تجهیزات انفرادی، بایستی همراه‌شان باشد. در ضمن، به تعداد کافی، کادر مسؤول هم به همراه این نیروها بفرستید تا من در عملیات بتوانم آن‌ها را بین محورهای قوچ سلطان تقسیم کنم. خیلی با تأکید حرف‌هایش را زد و رفت.

○ با توجّه به این واقعیت که خودتان در جبهه‌ی سرپل‌ذهاب یک خط پدافندی ثابت داشتید، آیا واقعاً برای‌تان مقدور بود در آن وضعیت، چهارصد رزمنده داوطلب تجهیز و تسلیح شده هم به جبهه‌ی مریوان بفرستید؟

□ چاره‌ای نداشتیم، ما به احمد متوسّلیان قول داده بودیم...[می‌خندد]... لذا به سرعت درصدد برآمدیم تا به هر نحو ممکن، ترتیب اعزام یک مجموعه‌ی چهارصد نفری از نیروهای داوطلب استان همدان را به مریوان بدهیم. بعد از یک بررسی اجمالی، فهمیدیم تعداد اسلحه‌ی موجود در سپاه استان، بسیار کم است و به هیچ وجه قادر نیستیم با آن‌ها، چهارصد نفر را مسلّح کنیم. لباس و تجهیزات انفرادی هم نداشتیم. در نتیجه، بنده به اتفاق حاج محمود نیکومنظر و برادرمان حسن مرادی، سریع حرکت کردیم، آمدیم تهران و رفتیم به واحد تدارکات کل سپاه. در آن‌جا، آقای مسعود حجّاریان[1] نماینده‌ی آقای محسن رفیق‌دوست بود و تمامی امور مربوط به صدور حواله و دریافت لباس و سلاح و تجهیزات انفرادی؛ به اصطلاح لجستیک کل سپاه، به دست ایشان اداره می‌شد. آقای حجّاریان پرسید: قضیه چیه؟ مفصّل برایش توضیح دادیم که قرار است عملیات بسیار بزرگی در جبهه‌ی مریوان آغاز بشود و ما به آقای متوسّلیان قول داده‌ایم چهارصدنفر نیرو از همدان به آن‌جا بفرستیم، ولی از بابت سلاح، پوتین و لباس و تجهیزات انفرادی، دست و بال‌مان خالی است. ایشان که اهمیت مطلب خوب برایش جا افتاده بود، سریعاً به مبادی مربوط دستور داد تا به ما ۴۰۰ قبضه سلاح انفرادی، ۴۰۰ دست لباس و ۴۰۰ جفت پوتین تحویل بدهند. به خاطر دارم که لباس‌ها از نوع استتاری معروف به پلنگی بود. آن تفنگ‌ها هم از نوع کالاشنیکف بودند که قنداق‌های باکالیتی شکلاتی رنگ داشتند. همگی نایلون پیچ شده در داخل صندوق‌های چوبی، خیلی نو و آکبند.

۱ـ آقای مسعود حجّاریان در حال حاضر با درجه‌ی سرداری در سپاه خدمت می‌کند. برادر ایشان، آقای سعید حجّاریان است؛ معروف به مغز متفکر اصلاح‌طلبان در جبهه‌ی دوم خرداد که پس از آشوب‌های بهار و تابستان ۱۳۸۸ تهران، استعفای خود را از حزب مشارکت اعلام کرد.

سریع، البسه و تسلیحات را تحویل گرفتیم، بار زدیم و به همدان برگشتیم. ما آن چهارصد نفر نیرو را از محل فعلی بسیج مرکزی همدان به جبهه‌ی مریوان اعزام کردیم.

○ **لابد متوسّلیان از این اعزام نیروی ضربتی شما خیلی خوشحال شد؟**

□ خوشحال؟!... کلی هم شاکی بود!

○ **چرا؟**

□ تا آن‌جا که به یادم مانده، بعد از اعزام نیروها، بین راه، شش نفر از آن‌ها به علل شخصی، از کاروان جدا شدند و برگشتند همدان. فردای آن روز، تلفن زنگ خورد. گوشی را برداشتیم، دیدیم احمد است. لحن کلافه‌ای داشت. گفتیم: خدا بد ندهد، چرا شما این قدر ناراحتی؟ گفت: شما برادرها، به من قول اعزام چهارصد نفر را دادید، قول دادید یا نه؟ گفتیم: خب چرا، هم قول دادیم، هم آن‌ها را مسلّح و مجهّز، برای‌تان فرستادیم. از آن طرف خط، احمد گفت: امروز که ما از این برادرها آمار گرفتیم، معلوم شده تعداد کل‌شان ۳۹۴ نفر است! من از شما برادرهای خودم توقع دریافت چهارصدنفر نیرو را داشتم، پس چی شد؟! آن شش نفر چرا با این‌ها نیامدند؟!

همان‌طور که گفتم، اصولاً احمد متوسّلیان، خیلی روی عدد و رقم حساس بود. کلی پشت تلفن با او صحبت کردیم و دلداری‌اش دادیم، بلکه کمی آرام شود و یک جوری کوتاه بیاید، ولی مگر دست بر می‌داشت؟ باز می‌گفت: نه! این‌ها جواب من نشد برادر جان، چرا تعداد نیروهای اعزامی شما، از رقم چهارصدنفر، کمتراست؟!

○ **حالا آیا این نیروهای اعزامی را در عملیات قوچ سلطان به کارگیری کرد؟**

□ عملیات شب ۱۱ تیر ۱۳۶۰ شروع شد. در شب حمله بچّه‌های همدان را به‌کارگیری نکردند، منتها برای ادامه‌ی عملیات، احمد از آن‌ها به عنوان نیروی پشتیبانی استفاده کرد و بعد از آزادسازی ارتفاعات قوچ سلطان، مسؤولیت تثبیت خط و پدافند در آن‌جا را، به این بچّه‌ها سپرد.

○ **شهید و مجروح هم این نیروها دادند؟**

□ تعداد مجروحین نیروهای همدانی را دقیق به یاد ندارم، امّا آمار کل شهدای اعزامی سپاه همدان، هفت نفر بود[1]. احمد متوسّلیان در عملیات آزادسازی قوچ سلطان

۱ـ اسامی شهیدان سلحشور اعزامی از سپاه همدان که در تیرماه سال ۱۳۶۰ در جبهه‌ی مریوان به ملاء علی پر گشودند، به نقل از آرشیو ارزشمند بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس استان همدان : ۱ ـ محمّد حاج زین‌العابدین، ۲ ـ بیژن شفیان، ۳ ـ محمّدرضا فروتن، ۴ ـ خسرو آزرمی، ۵ ـ محمّد ورمزیار، ۶ ـ محمّد همایی رشیدپور، ۷ ـ سبزمراد رستمی.

واقعاً اوج نبوغ نظامی و اقتدار و جوهره‌ی فرماندهی خودش را نشان داد.[1] مطلب آخری که با بیان آن قصد دارم این بخش از صحبت‌هایم را ببندم، به فرجام کار آن چهارصد نیروی اعزامی همدان به مریوان مربوط می‌شود.

○ **بفرمایید.**

□ مدت مأموریت این نیروهای اعزامی، برای ۴۵ شبانه روز بود. بعد از اتمام مدت مأموریت، دیدیم از مراجعت آن‌ها خبری نیست. نگران شدیم و پرس‌وجو کردیم. معلوم شد این‌ها می‌خواستند برگردند، امّا احمد از مراجعت‌شان ممانعت کرده. تلفنی با او تماس گرفتیم. می‌گفت: الّا و بالله، شما باید با اعزام چهارصدنفر دیگر، این برادرهایی را که می‌گوئید مأموریت‌شان تمام شده، برایم جایگزین کنید. من نیرو ندارم!

○ **سرانجام کار آن چهارصد نفر ـ یا به قول احمد متوسّلیان؛ ۳۹۴ نفر ـ نیروی اعزامی شما به مریوان، به کجا کشید؟**

□ نیروها خیلی به احمد فشار می‌آوردند، لذا مجبور شد به تدریج آن‌ها را مرخص کند، ولی آن چهارصد قبضه تفنگ را ضبط کرد و اصلاً پس نداد. آن چهارصد قبضه کالاشنیکف را برادر احمد نداد و نداد، هنوز هم پس نداده!...[می‌خندد]... همین قضیه، بعدها تبدیل شد به یکی از مشکلات لاینحل ما با تدارکات سپاه مرکز. طوری که اگر محمود شهبازی در عملیات فتح خرّمشهر به شهادت نمی‌رسید، بعدها باید می‌آمد تهران و به مراجع قضایی سپاه جواب می‌داد که بر سر آن چهارصد قبضه تفنگ تحویلی به سپاه استان همدان، چه آمده؟!

○ **دیگر می‌رسیم به آغاز تابستان سال ۱۳۶۰. مشخصاً چطور شد که توانستید بار دیگر به جبهه‌ی سرپل‌ذهاب برگردید؟**

□ ظرف آن دو ـ سه ماهی که به حکم شهبازی مسؤولیت واحد تدارکات سپاه استان به بنده محول شد، ما این واحد را درست و حسابی سر و سامان دادیم. کادرهای به درد بخور و پرتلاش را برای آن جذب کردیم. رده‌های مسؤولیتی را تعیین کردیم و جا انداختیم. حتّی با کمک گرفتن از استانداری همدان، یک انبار وسیع و مجهزی برای نگهداری اقلام تدارکاتی در محوطه سپاه همدان ساختیم. در حال حاضر از بنای آن انبار، به عنوان حسینیه استفاده می‌شود. درست است که کم‌فروشی نکردم و تا خرخره برای سر و سامان گرفتن کار

۱ـ جهت آشنایی بیشتر با عملیات شکوهمند قوچ سلطان، از مرحله‌ی طرح‌ریزی تا پایان این نبرد. ر.ک.به کتاب: **آذرخش مهاجر**، سرگذشت ایثار و پیکار احمد متوسّلیان، صص۱۴۹ تا ۱۵۵.

واحد تدارکات کار کردم، امّا در هر فرصتی که دست می‌داد، از بابت این‌که مرا از جبهه دور کرده‌اند، به شهبازی گلایه می‌کردم. حتّی یادم هست چند بار به محمود گفتم: برادر شهبازی خدا را خوش نمی‌آید، در واقع امر، شما مرا در این‌جا زندانی کرده‌اید. اصلاً من از کار در سپاه استان بدم می‌آید. در ثانی، از روز اوّل، من آن بچّه‌ها را بردم به منطقه‌ی سرپل‌ذهاب، با کلی خون جگر آن‌ها را در آن‌جا تثبیت کردیم و توانستیم آن جبهه را سامان‌دهی کنیم. اصلاً نمی‌خواهم در همدان مسؤول باشم، می‌خواهم بروم در منطقه، همان‌جا زندگی کنم.

اوایل که اصلاً گوش شنوایی برای شنیدن حرف‌هایم نداشت. خیلی جدی می‌گفت: تکلیف دارید، به تکلیف باید عمل کنید!

امّا سرانجام در اواخر بهار سال ۱۳۶۰ کمی نرم شد. یک روز که باز همین استغاثه‌ها را برایش ردیف کردم، برگشت گفت: بسیار خوب، اشکالی ندارد، شما برمی‌گردید به سرپل‌ذهاب، منتها به یک شرط؛ مسؤول واحد تدارکات سپاه استان هم باقی می‌مانید.

دیدم یا حضرت خضر! این تدارکات انگار حتّی در جبهه هم بیخ ریش ما چسبیده. با خودم گفتم در هر صورت کاچی به از هیچی است. این شد که ذوق زده قبول کردم.

○ مشخصاً چه وقت و چه‌طور به جبهه برگشتید؟

□ اوایل تیرماه سال ۱۳۶۰، به اتفاق محمود شهبازی، با همان سواری پیکان رفتیم به غرب. ابتدا سری زدیم به سپاه کرمانشاه و دیداری داشتیم با سردار بزرگوارمان محمّد بروجردی؛ فرمانده سپاه منطقه۷. بعد از احوال‌پرسی با ایشان، من در دفتر نشستم و شهبازی و بروجردی، چند ساعتی در اتاق دیگر، با هم صحبت خصوصی داشتند. احتمالاً شهبازی داشت درباره‌ی وضعیت امنیتی ـ سیاسی استان و سپاه همدان به آقای بروجردی گزارش می‌داد. بعد از پایان آن جلسه‌ی خصوصی، محمود آمد و سوار شدیم، حرکت کردیم به سمت شهر سرپل‌ذهاب. پیکان را آن‌جا گذاشتیم و سوار بر وانت سیمرغ، رفتیم به مقر بچّه‌های سپاه همدان در شهرک المهدی(عج). بعد از شهادت تقی بهمنی و معاون او مهدی فریدی، مسؤولیت محور میانی جبهه‌ی سرپل‌ذهاب را علی‌رضا حاجی‌بابایی به عهده گرفت و آن‌جا را به اتفاق حبیب‌الله مظاهری اداره می‌کرد. مسؤولیت شناسایی منطقه را هم آقای قدیر نظامی برعهده داشت. این برادرها، در شهرک المهدی(عج) به استقبال‌مان آمدند. همان شب شهبازی جلسه‌ای گذاشت و از حاجی‌بابایی و سایرین، گزارش آخرین

تحولات منطقه و چگونگی وضعیت خطوط خودی و دشمن را دریافت کرد.

○ کلاً شهبازی در آن سفر چند روز در منطقه بود؟

□ یک هفته پیش ما ماند. البته همین جبهه آمدن محمود هم خیلی بامزه بود. اصلاً و ابداً هیچ کاری نمی‌کرد. برکنار از اوقات نماز و صرف غذا، یا توی سنگر می‌خوابید، یا می‌نشست و یک روند، پسته و آجیل می‌خورد. هر بار هم که بچّه‌های مسؤول خط با او صحبت می‌کردند که آقا، با بودن شما در این‌جا؛ شاید صحیح نباشد که دیگر ما مسؤولیت منطقه را داشته باشیم، می‌گفت: باباجان، فرمانده‌ای که توی همدان بنشیند و به جبهه نیاید، به درد فرماندهی سپاه نمی‌خورد. در ثانی، فرماندهی جبهه، کار خودش را بکند، مگر من کاری به کارتان دارم؟ فقط آمده‌ام این‌جا، برای چند روزی مهمان شما باشم.

این جوری توی منطقه می‌چرخید و چند روزی استراحت می‌کرد. آن‌جا برادرمان اسماعیل شکری‌موحّد که مسؤول واحد بهداری سپاه استان و اصالتاً از اهالی شهرستان مریانج بود هم حضور داشت. شهبازی به قدری با او شوخی می‌کرد، سربه سرش می‌گذاشت و لطیفه می‌گفت که حد و حساب نداشت. مدام سر به سر بچّه‌ها می‌گذاشت. بعد توی سنگر شروع می‌کرد به کشتی گرفتن با بچّه‌ها. هر کسی را می‌گرفت، می‌زد زمین.

کنار پادگان ابوذر، یک حوضچه‌ی طبیعی بود که بچّه‌ها می‌رفتند داخل آن، شنا می‌کردند. آن‌جا رگ بازیگوشی محمود گل می‌کرد. ناگهان می‌آمد، یواشکی یکی از بچّه‌ها را به ما نشان می‌داد و می‌گفت: بیایید برویم او را بگیریم و سرش را زیر آب کنیم! شوخی‌های عجیب و غریبی می‌کرد، آن سرش ناپیدا.

○ خب پس! معلوم شد بازیگوشی‌هایی که در سفرهای‌مان به دوکوهه از شما دیدیم، میراث همنشینی با چه کسی بوده!

□ بله دیگر...[می‌خندد]... از همین میراثی است که محمود شهبازی برای ما گذاشته، منتهــا ما دیگر رعایت موقعیــت را نمی‌کنیم و همه جا از این کارهــا می‌کنیم. [باز هم می‌خندد]. امّا محمود، نه! توی جبهه، ســراپا شــوخی و بازیگوشی بود و در سپاه استان همدان، آدمی مقرراتی، منضبط، خشــک و حتّی تا حدودی خشن! یادش به خیر، همین شهید عزیزمان اسماعیل شکری‌موحّد، یک بار در منطقه‌ی سرپل‌ذهاب آمد سراغم و گفت: برادر همدانی، می‌بینی این‌جا چقدر با ما خوب است و شوخی می‌کند؟ باور نمی‌کنی، ولی در همدان که ما را می‌بینند، اصلاً انگار که هیچ ما را نمی‌شناسد؟!...[می‌خندد].

○ از اوایل تیرماه سال ۱۳۶۰ که شما در معیت محمود شهبازی به منطقه عملیاتی برگشتید، تا شهریور ماه همین سال که عملیات شهیدان رجایی و باهنر در غرب اجرا می‌شود، حدود دو ماه فاصله زمانی وجود دارد. در این برهه‌ی دو ماهه، وضعیت محور میانی جبهه‌ی سرپل‌ذهاب به چه صورت بود؟

□ ابتدا بایستی بگویم طی مدت سه ـ چهار ماهی که به دستور آقای شهبازی در همدان گرفتار رتق و فتق امور واحد تدارکات سپاه استان بودم. در منطقه‌ی سرپل‌ذهاب و مشخصاً جبهه‌ی میانی آن، یک سری شناسایی فشرده توسط برادرهای ما شروع شده بود. مسؤولیت آن شناسایی‌ها را هم قدیر نظامی به عهده داشت. قرار بود در محور میانی جبهه‌ی سرپل‌ذهاب، دو عملیات اجرا شود. حمله‌ی اوّل را که قرار بود روی ارتفاعات قراویز و دشت ذهاب انجام بگیرد، طراحی کردند و رفتند پای کار شروع آن. منتها، همان شب حمله، حادثه‌ای رخ داد که منجر شد به هوشیاری دشمن و لغو عملیات.

خلاصه‌ی ماجرا از این قرار بود: شب حمله، جمعی از نیروهای عشایری منطقه، سوار بر یک دستگاه وانت نیسان که مقادیر معتنابهی موشک آر.پی.جی هم پشت آن بار زده بودند، به سمت سه راهی قره‌بلاغ حرکت کردند. از آن طرف هم، یک ماشین دیگر، حامل نیروهای خودی، به سمت این سه راهی در حال تردد بود. برای این که دشمن متوجه تردّد نیروها در منطقه نشود، هر دو ماشین به صورت چراغ خاموش حرکت می‌کردند. به علّت همین فقدان دید، این دو تا خودرو با هم تصادف کردند. بر اثر همین تصادف شدید، تمام آن موشک‌های آر.پی.جی منفجر شدند و کل سرنشین‌های دو خودرو، به همراه فرمانده عملیاتی‌شان به نحو فجیعی به شهادت رسیدند. در نتیجه، دشمن کاملاً هوشیار شد و به نیروهایش در خط، آماده‌باش داد. تک لو رفته بود. لذا، از طرف فرماندهان ارشد ـ محمّد بروجردی و سرهنگ محمود بدری[1] ـ دستور لغو عملیات صادر شد.

○ و عملیات دوّم؟

□ قرار بود در اطراف روستای جگر محمّدلو، علمیاتی انجام شود. این روستا که در گویش بچّه رزمنده‌های تهرانی به جگر ممدلی معروف است، در سمت غرب شهرک المهدی(عج) واقع شده. آن ۱۰ نفر نیروی رزمی داوطلبی را که روزهای اوّل جنگ از شهرستان آمل به منطقه آمده بودند، ما فرستاده بودیم به همین روستای جگرمحمّدلو.

۱ـ آقای بدری ابتدا فرمانده تیپ ۳ سرپل‌ذهاب لشکر ۸۱ زرهی کرمانشاه بود و بعد هم به فرماندهی لشکر ۸۱ زرهی ارتقاء یافت و بعد از جنگ، با درجه‌ی امیری از خدمت بازنشسته شد. خوشبختانه ایشان هنوز هم زنده است و خدا کند برقرار باشد. در آن روزها، خیلی در جبهه‌ی غرب زحمت کشید.

این‌ها از همان ماه اوّل جنگ در آن‌جا مستقر شدند و همان‌جا مانده بودند، تا وقتی که در تابستان سال ۱۳۶۰، ما به منطقه برگشتیم. بچّه‌های مخلص، صبور و بسیار شجاعی بودند.[۱] طرح عملیات در اطراف روستای جگر محمّدلو هم بنا به یک سری دلایل، از جمله ضعف در طراحی و توان پایین نیروها، منتفی شد.

○ به این ترتیب می‌شود نتیجه گرفت در آن دوران، جبهه‌ی غرب و مشخصاً سرپل‌ذهاب، در وضعیت رکود قرار داشت.

□ نه به آن صورت، به حضور شما عرض کنم که، تقریباً در اواخر فروردین سال ۱۳۶۰ که من در همدان بودم، از طرف شورای عالی دفاع مقرر شد تا به صورت همزمان، عملیاتی در جبهه‌ی جنوب داشته باشیم و عملیاتی هم در جبهه‌ی غرب. مرحوم امیرقاسم‌علی ظهیرنژاد؛ فرماندهی وقت نیروی زمینی ارتش و آقای ابوشریف؛ فرماندهی کل وقت سپاه، از تهران به غرب آمدند و جلسه‌ای گذاشتند با برادر بروجردی و سرهنگ بدری، برای ابلاغ آن مصوبه‌ی شورای عالی دفاع. براساس آن طرح مصوب، قرار شد عملیاتی در منطقه بازی‌دراز انجام شود.[۲] البته بنی‌صدر هم که به دلیل اختلاف با سایر اعضای شورای

۱ـ از جمله‌ی آن ۱۰رزمنده‌ی آملی، یکی همین برادرمان سردار سرتیپ پاسدار نانواکنار است. ایشان بعدها به فرماندهی یکی از تیپ‌های لشکر۲۵ کربلا سپاه منصوب شد. به خاطر دارم یک بار که برای شرکت در جلسه‌ای به استان مازندران رفته بودیم، در اثناء جلسه، من از روزهای سخت ابتدای جنگ در سرپل‌ذهاب، خاطره‌ای گفتم و در صحبت‌هایم، اشاره‌ای هم داشتم به آن بچّه‌های آملی. آخر جلسه، ایشان آمد سراغ بنده و گفت: ای آقا! شما تا حالا کجا بودی؟ من سال‌ها است که دنبال شما می‌گشتم. کاشف به عمل آمد، او هم یکی از آن ۱۰ نیروی رزمی مخلص آملی بوده است.

۲ـ در پی تهاجم ارتش بعث به خاک ایران، سه رشته عملیات بزرگ در بازی‌دراز انجام گرفت:

۱ ـ عملیات اوّل بازی‌دراز: این حمله در آبان ماه سال ۱۳۵۹ به اجرا درآمد و نیروهای نامنظم اعزامی از سپاه منطقه ۱۰ تهران و تکاوران تیپ۵۵ هوابرد ارتش در آن شرکت داشتند. قبل از این حمله، ارتش بعث، ضمن اشغال بازی‌دراز، نیروهای خودش را تا ارتفاعات دانه خشک جلو کشیده بود. در نتیجه، شهر سرپل‌ذهاب در یک وضعیت نعل اسبی به محاصره دشمن درآمد و حتی بیم آن می‌رفت که پادگان ابوذر هم سقوط کند. در عملیات اوّل بازی‌دراز، بچّه‌ها توانستند ضمن عقب زدن دشمن، ارتفاع۱۰۰۸ بازی‌دراز را بگیرند، که همین امر، مقدمه‌ای شد برای ادامه کار در آن منطقه.

۲ ـ عملیات دوّم بازی‌دراز: در دوّم اردیبهشت سال ۱۳۶۰، نیروهای تحت امر شهیدان علی‌رضا موحّددانش، محسن وزوایی و سرگرد حسین ادبیان در آن شرکت کردند. این نبرد، روی ارتفاعات۱۱۰۰ صخره‌ای، ۱۱۰۰ گچی، ۱۰۵۰و۱۱۵۰ بازی‌دراز انجام گرفت و به لحاظ موفقیت نسبی آن، رشادت خارق‌العاده بچّه‌های وزوایی و علی‌رضا موحّددانش و خصوصاً به اسارت گرفتن۳۰۰ کماندوی دشمن توسط جمع ۶ نفره‌ای که یکی از آن‌ها وزوایی بود، شهادت مظلومانه عقاب هوانیروز علی‌اکبر قربان شیرودی و دست آخر، بازدید شهیدان دکتر بهشتی و محمّدعلی رجایی از این جبهه، خیلی مشهور است. در ادامه‌ی همین عملیات بود که لشکر ۶زرهی دشمن حدود ۱۵۰ دستگاه از تانک‌هایش را به سمت جاده سرپل‌ذهاب آورد که جلوی کمین معروف به مجاهد با بچّه‌های همدانی درگیر شد و جمع ۲۰ نفره‌ی بچّه‌های سپاه همدان به فرماندهی تقی بهمنی و معاون او مهدی فریدی در نبردی نابرابر، تانک‌ها را عقب زدند و خود به فاصله چند روز از یکدیگر، به شهادت رسیدند.

عادلی دفاع از شرکت در جلسات آن امتناع می‌کرد، در جریان این مصوبه قرار نداشت. بعد هم که عملیات با موفقیت زیادی اجرا شد، از این که او را در جریان عملیات قرار نداده بودند و نتوانسته بود برای کسب وجهه در پشت جبهه، در هدایت عملیات نقشی داشته باشد، کلی طلبکار شد و حتّی در سخنرانی‌هایش، این ماجرا را به حساب حسادت رقبایش گذاشت.

عملیاتی که براساس مصوبه‌ی شورای عالی دفاع در بهار سال ۱۳۶۰ انجام گرفت، بعدها به عملیات دوم بازی‌دراز مشهور شد. این حمله، به صورت دقیق، براساس طرح عملیاتی مصوب آن انجام نگرفت و به تمام اهداف تعیین شده برای آن نرسیده بودیم. در نتیجه، این بار از طرف رده‌های بالا تصمیم گرفته شد تا این عملیات ناقص را با اجرای یک عملیات تکمیلی، کامل کنند. از اهم موارد و مشکلات باقی مانده در بازی‌دراز، معضل ضعف پشتیبانی نیروها از زمین در جبهه‌ی خودی و سهولت پشتیبانی نیروها، در جبهه‌ی دشمن بود. در آن‌جا، ما برای رساندن امکانات، مهمات و مواد خوراکی به نیروها، جاده‌ای نداشتیم. مجبور بودیم که با استفاده از قاطر، به هزار سختی و مکافات نیروهای‌مان را تدارک کنیم. این در حالی بود که یگان مهندسی سپاه دوم ارتش بعث، یک جاده‌ی آسفالت بسیار خوبی را از عقبه تا پای محل استقرار نیروهایش احداث کرده بود. طوری که خیلی راحت و سریع، می‌توانست به آن‌ها آب و آذوقه، مهمات و تدارکات برساند. لذا، در طرح‌ریزی برای آن عملیات تکمیلی، بنا شد تا در جبهه‌ی گیلان‌غرب، روی بازی‌دراز یک تک دیگر انجام بگیرد. در جبهه‌ی سرپل‌ذهاب هم به طور همزمان، ما بچّه‌های سپاه همدان تک کنیم و از ارتفاعات قراویز، جهت تک را به سمت نوار مرزی ادامه بدهیم. یعنی بزنیم از سمت شرق به طرف غرب، در یک محور ، از ارتفاعات شاه‌نشین و دالاهو عملیات انجام بشود و برویم سمت غرب، تنگ حمام را بگیریم، این سلسله ارتفاعات قراویز را بگیریم و بعد، با رسیدن به مرز، ضمن محاصره دشمن در شهر اشغالی قصرشیرین، بچّه‌ها پشت بازی‌دراز را ببندند و به این ترتیب، امر تصرف این ارتفاعات سوق‌الجیشی را که در

مطلب آخر این که شهید ادبیان هم در نبرد دوّم بازی‌دراز مفقود شد.

۳ ـ عملیات سوّم بازی‌دراز: این حمله دریازدهم شهریور ماه سال ۱۳۶۰ و با نام عملیات شهیدان رجایی و باهنر در جبهه‌ی غرب آغاز شد. البته زمین منطقه‌ی عملیات، منحصر به بازی‌دراز نبود، بلکه از سمت شمال غرب سرپل‌ذهاب تا منتهی‌الیه سمت چپ جبهه‌ی گیلان‌غرب و ارتفاعات بازی‌دراز امتداد داشت. بین ما رزمنده‌های غرب، این حمله به عملیات یازدهم شهریور معروف است.

حمله‌ی قبلی ناتمام مانده بود، تکمیل کنند.

○ با یک چنین اوصافی، می‌توان گفت طرح عملیاتی بسیار گسترده و عظیمی در دستور کارتان قرار گرفته بود. بله؟

□ همین طور است.

○ طراحی این طرح عملیاتی توسط چه کسانی صورت گرفت؟

□ طراحان آن عبارت بودند از فرماندهان ارشد ارتش و سپاه در غرب. سرهنگ محمود بدری، برادران غلام‌علی پیچک و محمّد بروجردی. البته آن روزها، سرهنگ هوشنگ عطاریان هم نماینده‌ی شورای عالی دفاع در مناطق غرب کشور بود. بعد از عزل بنی‌صدر از فرماندهی کل قوا و حذف او از نظام، عطاریان هم وانمود کرد که دیگر بنی‌صدر را قبول ندارد و از اوّل هم اصولاً به خاطر ارادت به حضرت امام (ره) و ادای وظیفه بوده که خودش را به بنی‌صدر نزدیک کرده بود. مسؤولین نظام هم که بنا را در تعامل با اشخاص، بر اصل برائت گذاشته بودند؛ لذا هنوز مشت عطاریان برای ما باز نشده بود.

○ اگر درست حدس زده باشیم، این طرح عملیاتی، همان است که در یازدهم شهریور ماه سال ۱۳۶۰، با عنوان عملیات شهیدان رجایی و باهنر اجرا شد؟!

□ بله، بین ما، معروف است به عملیات یازدهم شهریور. البته این نکته مهم را باید خدمت شما عرض کنم که قرار نبود این حمله در ۱۱ شهریور ۱۳۶۰ انجام بگیرد!

○ این‌که ناچار شدیم عملیات مزبور را در آن تاریخ انجام بدهیم، ناشی از دلایلی است که بنده در ادامه‌ی این گفت‌وگو، آن‌ها را برای شما تشریح خواهم کرد. آمدن ما در اوایل تیرماه سال ۱۳۶۰ به خط پدافندی محور میانی سرپل‌ذهاب، مقارن بود با ابلاغ مأموریت شناسایی منطقه و زمینه‌سازی، برای اجرای آن طرح عملیاتی بزرگ.

○ ریز آن مأموریت شناسایی را می‌توانید تشریح کنید؟

□ بله، مأموریت محوله به برادران ما در جبهه‌ی میانی سرپل، عبارت بود از: شناسایی دقیق مناطق دشت ذهاب، ارتفاعات قراویز، حاشیه‌ی رودخانه‌ی الوند و روستای جگر محمّدلو. بر همین اساس، کار شناسایی این مناطق به سرعت و به صورت بلاوقفه شروع شد. مسؤول شناسایی؛ برادرمان قدیر نظامی بود و حبیب‌الله مظاهری هم با ایشان کار می‌کرد. یادش به خیر، حبیب مظاهری، شناسایی‌های خودش را از شهرک المهدی (عج) که مقر ما بود شروع کرد. او رفت تا زیر قراویز و رسید به یک کارخانه‌ی گچ متروکه و تمام

آن منطقه را با دقت و وسواس عجیبی شناسایی کرد. در محور دیگر، بچّه‌های شناسایی ما رفتند و تا خط مقابل کمین مجاهد، یعنی پدافند لب جاده دشـمن را شناسایی کردند. در واقع، بچّه‌ها دشمن را هم از جلوی خطوط آن شناسایی کرده بودند، هم رفته بودند از غرب رو به شـمال، و مواضع دشمن را از سمت پشت خطوط پدافندی آن هم شناسایی کردند!

در روستای جگر محمّدلو هم، آن ۱۰ نفر نیروهای داوطلب اعزامی از سپاه آمل، کار شناسایی خودشان را شروع کردند و رفتند تا سمت روستایی متروکه به اسم داربلوط. ده داربلوط کاملاً متروکه بود، فقط یک پیرمرد نابینای روستایی به همراه دخترش مانده بودند که به هیچ ترتیبی رضایت نمی‌دادند آن‌جا را ترک کنند.

○ **در این شناسایی‌ها، محمود شهبازی هم نقشی ایفا کرد؟**

□ عرض می‌کنم. از همان روز اوّل که با او به منطقه برگشتیم، بر همه مسایل نظارت فعال داشت. جلسه‌ای توجیهی در پادگان ابوذر برگزار شد که محمود شهبازی، به همراه علی‌رضا حاجی‌بابایی؛ مسـؤول وقت محور ما و بنده در این جلسه شرکت کردیم. سایر حضار در آن جلسه عبارت بودند از: سرهنگ محمود بدری از ارتش، غلام‌علی پیچک؛ فرمانده عملیات سـپاه در غرب، محسن وزوایی؛ فرمانده وقت سپاه گیلان‌غرب، محسن حاجی‌بابا؛ مسـؤول وقت سـپاه منطقه‌ی ذهاب و محمّدابراهیم شـفیعی؛ مسؤول محور عملیاتی بازی‌دراز تا برآفتاب. در اثناء جلسه پیچک گفت: عملیاتی که در پیش داریم، طرح بزرگی دارد. قرار اسـت دو حمله‌ی بزرگ را به طور همزمان داشـته باشیم. طرح حمله توسط شورای عالی دفاع به تصویب رسیده و بایستی به هر قیمت ممکن کاری کنیم تا این طرح عظیم اجرا بشود.

○ **آیا مجدداً مسؤولیت محور میانی جبهه‌ی سرپل‌ذهاب را خودتان به عهده گرفتید؟**

□ نه. شـهبازی ابتدا به سـاکن قصد نداشـت بگذارد من در منطقه بمانم، امّا بعد از آن جلسـه‌ی پادگان ابوذر، وقتی متوجّه عظمت طرح عملیاتی شـد، کوتاه آمد و به من گفت: برادر همدانی، شما همین‌جا بمانید و کار کنید. آقای علی‌رضا حاجی‌بابایی را که از دوم اردیبهشـت ۱۳۶۰ مسـؤول کل مجموعه بود، در سمتش ابقا کرد. قرار شد من به همـراه حبیب‌الله مظاهری و علی‌رضـا حاجی‌بابایی و قدیر نظامی، چهار نفری در جبهه سرپل‌ذهاب کار کنیم.

برای اجرای مأموریت شناسایی، بین ما چهار نفر، تقسیم کار انجام گرفت:

محور شناسایی ۱: مشتمل بر ارتفاعات کوره موش، بنه دستک و تنگ حمام رو به سمت نوار مرزی، به سرپرستی شهید علی‌رضا حاجی‌بابایی.

محور شناسایی۲: مشتمل بر ارتفاعات قراویز، به سرپرستی شهید حبیب‌الله مظاهری.

محورشناسایی۳: مشتمل بر منطقه‌ی شیرین آب و روستای جگر محمّدلو تا ساحل شمال رودخانه الوند به سرپرستی حسین همدانی.

مسؤولیت شناسایی چهارمین محور در منطقه تپّه دوقلو و جاده‌ی قصرشیرین را هم، برادرمان آقای قدیر نظامی به عهده داشت.

○ **دوست داریم برای ما قدری بیشتر درباره حبیب‌الله مظاهری صحبت کنید. چه جور آدمی بود حبیب؟ چه خلقیات و عوالمی داشت؟ سلوک فردی و جمعی او چگونه بود؟**

□ حبیب‌الله مظاهری!...[آه عمیقی می‌کشد] ... درباره‌ی حبیب چه بگویم؟ ... با گفتن چند صفت لفظی که نمی‌شود حبیب را توصیف کرد. با این حال من سعی خودم را می‌کنم. جوانی بود به مصداق دقیق کلمه مهذّب، اهل تفکر، مؤدب، کم حرف و مرد عمل در تنگناها.

اگر در وقایع و نبردهای سال اوّل جنگ، ما همرزم او علی‌رضا حاجی‌بابایی[1] را به عنوان رزمنده‌ای خوش فکر، فرمانده‌ای لایق و دوستی زبان‌آور و خوش مجلس می‌شناختیم، حبیب را دلاوری می‌دیدیم با همان صفات، منتها بسیار گوشه‌گیر و ساکت. حاجی بابایی از تیپ آدم‌های برون‌گرا بود و مظاهری از سنخ اشخاص درون‌گرا. اگر خروجی حرف زدن حبیب را ۱۰ درصد بگیریم، خروجی عمل او، شاید ۱۲۰ درصد بود! اگر بالفرض بتوانیم اقوال و اعمال آدم‌ها را توزین کنیم، در مورد حبیب باید گفت وزن عمل او بسیار بالا بود و وزن بیان و صحبت کردنش بسیار ناچیز. خیلی کم حرف می‌زد.

○ **حتی با شما؟**

□ بله. با من هم کم حرف می‌زد. البته دوستی گرم و صمیمانه‌ای با هم داشتیم، ولی با من هم کم صحبت می‌کرد. حالا شاید مسأله اختلاف سنی و بزرگ‌تر و کوچک‌تر بودن را در مناسبات خودش با من مراعات می‌کرد. واقعاً مؤدب بود. خیلی به من حرمت می‌گذاشت. فی‌المثل عکسی از او به یادگار مانده که با دو تن از دوستانش روبه دوربین

۱ـ حاجی بابایی از لحاظ سنی کمی بزرگ‌تر از مظاهری بود. دو دیپلم هم گرفته بود؛ یکی در رشته ریاضی و یکی هم در رشته تجربی. فوق‌العاده جوان با استعداد و نخبه‌ای بود.

نشسته و پایش را دراز کرده و لبخند می‌زند. یادم هست هرگز ندیدم موردی پیش بیاید که در حضور بنده پایش را دراز کند و راحت بنشیند. هر بار که وارد اتاق یا سنگر مقر فرماندهی می‌شـــدم، می‌دیدم حبیب سریع خودش را جمع و جور می‌کند و خیلی مؤدب می‌نشیند. به او می‌گفتم: باباجان راحت باش، تو از شناسایی قراویز آمده‌ای، خسته‌ای، استراحت کن. امّا ابدا! امکان نداشت قبول کند. بسیار مؤدب با ما سلوک می‌کرد.

○ **قطعاً تربیت خانوادگی هم در شکل‌گیری چنین شخصیتی نقش داشته، بله؟**

□ کاملاً! خانواده‌اش را می‌شـــناختم. خانواده‌ای بســـیار مؤمن، نجیب و با اصالت داشت از مردمان زحمت‌کش و شریف مریانج، پدرش فکر می‌کنم کشاورز بود. حبیب، تا جایی که ازخانواده‌اش شـــنیدم در ایام تحصیل، بچّه‌ی فوق‌العاده باهوش و درس‌خوانی بـــود. دیپلم خودش را با معـــدل بالایی گرفت. جوانی بود کـــه در منطقه یک روند عرق می‌ریخت و کار می‌کرد. در روابط با همرزمانش، او را آدمی می‌دیدیم فوق‌العاده دوست داشتنی، بی‌ریا و بی‌ادعا. این کم حرفی‌اش ما را کلافه کرده بود.[1]

در امر شناسایی منطقه ـ چه تا وقتی که در غرب بودیم و چه آن موقع که به جنوب رفتیم ـ مداومت کاری و پی‌گیری شبانه‌روزی حبیب زبان‌زد خاص و عام بود. فی‌المثل اگر ۱۰ بار در یک راه کار به شناسایی رفته بود، باز می‌دیدید به آن ده نوبت شناسایی اکتفا نکرده و مجدداً تمام راه کار را می‌رود و با دقت و حوصله عجیبی از نو چک می‌کند. بچّه‌های عضو تیم شناسایی حبیب در قراویز از همین وسواس او بعضاً گلایه می‌کردند. می‌آمدند و می‌گفتند: آقا، شما به برادر مظاهری چیزی بگویید! نفس همه را بریده، به شناسایی ما اکتفا نمی‌کند و خودش مدام می‌آید تمام راه کارهایی را که ما شناسایی کرده‌ایم چک می‌کند. آخر آدم هم این قدر وسواسی؟! ما هم حریف حبیب نمی‌شدیم. یادم هست آن روزهایی که برای شناسایی، خودمان با او به محورهای کوه گچ و پشت ارتفاعات قراویز می‌رفتیم، یک لحظه آرام و قرار نداشت. دائم مشغول کار بود. می‌گفتیم: خب دیگر، شناسایی ما تکمیل شده. در جواب ما می‌گفت: نه برادر همدانی، شناسایی ما موقعی تکمیل می‌شود که ما خودمان را تا پای سنگرهای دشمن برسانیم و ببینیم اوضاع آن‌جا از چه قرار است.

۱ـ بعد از تأسیس تیپ۲۷ محمّدرسول الله (صلی‌الله علیه و آله و سلم) در ۱۷ بهمن ۱۳۶۰، فرماندهی گردان مسلم بن عقیل به حبیب مظاهری واگذار شد. یادم هست مدام در حال فعالیت برای شکل‌گیری هرچه بهتر گردان و رفع نواقص نیروهایش بود، امّا از سخنرانی برای بچّه‌ها طفره می‌رفت. هر چه به او می‌گفتیم: آقاجان، بعضی وقت‌ها بیا و چهار کلام با نیروهایت صحبت کن، بی‌فایده بود. به خرجش نمی‌رفت.

در یک مورد دیگر، به خاطر دارم روزی بنده، آقای جعفر مظاهری[1] و حبیب در قالب یک تیم سه نفره، رفتیم برای شناسایی ارتفاعات سمت راست تنگه هووان. در آن‌جا ما به صورت نفوذی وارد منطقه اشغالی دشمن شده بودیم و شب را همان‌جا بیتوته کردیم. خوب به یادم مانده که در آن سرمای سوزناک شبانه، حبیب تا صبح بیدار ماند و نگهبانی داد. خیلی هوشیار و مراقب بود که مبادا سر و کله گشتی‌های دشمن یک وقت پیدا بشود. می‌گفتیم: سرد است، کمی بخواب تا هم گرم بشوی و هم استراحتی کرده باشی. می‌گفت: شما بخوابید، من بیدارم، خوابم نمی‌آید.

عنصر بسیار مقاوم و سخت کوشی بود، ولی به همان اندازه هم کم حرف بود.

۱ــ آقای جعفر مظاهری نسبتی با شهید حبیب الله مظاهری نداشت. صرفاً نام فامیلی هر دو یکی بود.



نبرد یازدهم شهریور

○ در ایام استقرار در غرب، تفریح شما در اوقات فراغت به جز آب‌تنی در آن حوضچه کنار پادگان ابوذر چه بود؟ فوتبال، والیبال، کشتی؟

□ بـه جز آب‌تنی کردن در رودخانه الوند یـا آن حوضچه بغل پادگان ابوذر هیچ جایـی برای تفریح نداشـتیم. خب، منطقه سـرپل‌ذهاب به علّت اسـتقرار دشـمن بر ارتفاعات مسـلّط و سرکوب، زیر دید بعضی‌ها قرار داشت. حتی شهرک المهدی(عج) هم زیر دید دشمن بود.

یک وعده‌گاه معنوی هم داشتیم و آن، بُقعه‌ی کوچک جناب احمدبن اسحق بود که صحابی ارشد حضرت امام حسن عسکری(علیه‌السلام) است و مرحوم محدّث قمی در کتاب شریف "مفاتیح‌الجنان" به زیارت مزار احمدبن اسحق سفارش بسیاری کرده. بقعه‌ی ایشان در سرپل‌ذهاب را هم زیارت می‌کردیم و فیض می‌بردیم.

○ در اوقات بیکاری داخل سنگر، جلسات ابتکاری مشاعره و لطیفه‌گویی داشتید؟

□ خب بله. محرک این جلسـات مزاح و بازیگوشـی و لطیفه‌گویی هم در وهله‌ی اوّل، خود محمود شـهبازی بود. بچّه‌ها در اوقات فراغت، داخل سنگرها با هم مزاح می‌کردند. البته مزاح‌شـان هـم مؤدبانه بود و اصلاً جلف نبودند. بچّه‌ها با هم کشـتی می‌گرفتند و صد البته جشـن پتو هم داشـتیم. البته آن روزها به این نام، مصطلح نبود. جشن پتو لقبی است که بسیجی‌های تهرانی برای این شوخی بی‌رحمانه باب کردند.

○ برای خود شهبازی هم جشن پتو می‌گرفتند؟

□ اختیار دارید! جشـن پتو که تبعیض بردار نبود. محمود شـهبازی هم از شرکت در این جشـن عجیـب و غریب بی‌بهره نماند. البته خودش هم اشـتیاق عجیبی برای مشارکت در میزبانی این مراسم و اجرای جشن پتو برای سایرین داشت!

○ بی‌تعارف،... از شما هم در جشن پتو پذیرایی شد؟

□ ...[می‌خندد] بله! دوسـتان به من هم کمین زدند و توانستند برایم مراسم جشن

پتو بگیرند. با آن که حواسم حسابی جمع بود ولی با این حال دو ـ سه بار توفیق اجباری شرکت در آن مراسم نصیبم شد. حتّی به خاطر دارم یک بار توی سنگر خوابیده بودم که روی سرم پتو انداختند و جای دشمنان شما خالی، تا جان داشتم مشت و مالم دادند!

○ **این مراسم برای حبیب مظاهری هم برگزار شد؟**

□ فقط یک بار! خب اصلاً حبیب بچّه‌ی خیلی جدی‌ای بود. یادم هست یک بار که بچّه‌ها به او کمین زدند و برایش مراسم جشن پتو گرفتند، تا مدت‌ها بعد، با همه سرسنگین شده بود. خیلی عصبانی بود امّا حتّی عصبانیت او را هم فقط در چهره‌اش دیدیم، البته به صورت کلی اعتراض کوتاهی به بچّه‌ها کرد و گفت: آخر این دیگر چه کاری است که شما دارید می‌کنید؟ مردم‌آزاری هم خنده دارد؟

○ **در بحث تهجّد و نوافل و شب زنده‌داری، بچّه‌های شما چطور سلوک می‌کردند؟**

□ بسیار به نماز شب مقید بودند. در بین آن‌ها، چهره‌های شاخص، همین حبیب‌الله مظاهری و علی‌رضا حاجی‌بابایی بودند. به‌خصوص حبیب که شبی نبود او را در حال اقامه‌ی نماز شب نبینیم. نماز شب را با صدای بلند نمی‌خواند. بارها شاهد بودم در قنوت نماز شب چطور با تمام وجود عاشقانه گریه می‌کرد و قطرات درشت اشک بود که از چشم‌هایش سرازیر می‌شدند. واقعاً این بچّه‌ها در حکم آیت اعجاز حضرت امام(ره) بودند. اعجاز امام(ره) تربیت یک نسل مهذّب و متوازن بود که مصادیق آن را ما به طور عموم در جبهه‌ها و به طور خاص در تیپ آدم‌هایی از قبیل مظاهری و حاجی‌بابایی می‌دیدیم.

○ **طی یک هفته‌ای که محمود شهبازی در منطقه ماند، به شناسایی هم آمد؟**

□ آمد، آن هم چه آمدنی! بعد از سازماندهی تیم‌های شناسایی، محمود چند روزی پیش ما ماند. یادش به خیر، همان شب اوّل، با تیم شناسایی بنده همراه شد و آمد جلو. مسیر حرکت تیم ما، از حاشیه رودخانه الوند به سمت روستای جگر محمّدلو تعیین شده بود. در بخشی از مسیر، درختان مرکبات ـ عمدتاً لیموشیرین ـ سر راه‌مان قرار داشتند. ما از آن‌جا هم جلوتر می‌رفتیم تا می‌رسیدیم به مقابل خط دشمن؛ واقع در حد فاصل مرز بین‌المللی تا کناره جاده‌ی منتهی به سرپل‌ذهاب در پایین ارتفاعات قراویز. این خط پدافندی دشمن، تقریباً عمود بر شهر اشغالی قصرشیرین بود. ما می‌رفتیم در حاشیه رودخانه الوند، خط دشمن را از پشت شناسایی می‌کردیم. در جلوی روستای

جگرمحمّدلو، یک روستای مخروبه‌ای قرار داشت که آن‌جا هم می‌رفتیم و از داخل آن روستای مخروبه، مواضع دشمن را شناسایی می‌کردیم.

در دو تا از مأموریت‌های شناسایی این محور، محمود شهبازی هم با ما آمد و از قضا، در هر دو نوبت هم شلوغ‌کاری و بازیگوشی کرد! [می‌خندد]...

○ چطور؟

□ بار اوّل که او را با خودمان بردیم، رفتیم به آن روستای مخروبه‌ی جلوی روستای جگرمحمّدلو. آن‌جا می‌رفتیم داخل کلبه‌های خرابه و از لای منافذ دیوارها به سمت دشمن دوربین می‌کشیدیم. نحوه‌ی شناسایی هم به این ترتیب بود که گروهی وارد موضع دیدگاه نمی‌شدیم. یکی، یکی می‌رفتیم آن‌جا، اوّلی به حالت خمیده می‌رفت و دوربین می‌کشید و سایرین در نقطه‌ای دورتر می‌ماندند به انتظار مراجعت او. نفر اوّل که برمی‌گشت، دوّمی می‌رفت و قس علی‌هذا.

اعضای تیم شناسایی عبارت بودند از : قدیر نظامی و حبیب‌الله مظاهری. حبیب می‌خواست نسبت به آن‌جا توجیه باشد لذا او را هم با خودمان برده بودیم. نفر چهارم هم شهبازی.

اوّلین نفر که رفت و خط دشمن را دید زد و برگشت، شهبازی بود.

آن‌جا من کنار آقای قدیر نظامی ایستاده بودم، آخر او شناسایی بیشتری در آن‌جا انجام داده و از من توجیه‌تر بود. ایشان داشت من را توجیه می‌کرد. حبیب مظاهری هم در آن ته روستا، منتظر بود تا نوبت‌اش بشود و بیاید توجیه بشود.

ناگهان دیدیم محمود شهبازی، در حالی که اسلحه‌اش را به صورت حمایل فنگ درآورده، دارد مثل تیر رو به سمت عقب می‌دود. مو برتن‌مان راست شد و با خودمان گفتیم: قطعاً عراقی‌ها متوجّه حضور ما در روستا شده‌اند و این طرف آمده‌اند تا ما را اسیر بگیرند که محمود، دارد این‌طور سراسیمه می‌دود و دور می‌شود!

ما هم دوربین را برداشتیم و پشت سر محمود، شروع کردیم به دویدن. حالا او دارد جلوتر می‌دود، ما هم در پی‌اش داریم می‌دویم [می‌خندد]. منتها می‌دیدیم همان‌طور که دارد می‌دود، با یکی از دست‌هایش، انگار دارد چیزی را از سر و صورتش دور می‌کند. حیرت کرده بودیم چرا این‌طوری می‌کند؟ سرانجام وقتی به او رسیدیم، معما حل شد.

معلوم شد وقتی که ما مشغول شناسایی بوده‌ایم، محمود که حوصله‌اش سررفته بود،

بازیگوشی‌اش گل می‌کند و می‌رود سروقت کندوی عسلی که به تنه‌ی درختی چسبیده بود. بعد تکه‌ای از عسل را با موم گرفته و بیرون کشیده تا بخورد. زنبورهای عصبانی هم به او حمله کرده‌اند و او همان‌طور که دارد می‌دود، با یک دست عسل می‌خورد و با دست دیگرش، با زنبورها می‌جنگد!

وقتی به او رسیدیم، دیدیم همچنان آن تکه موم عسل را توی مشت گرفته و با دست آزادش دارد تهاجم زنبورها را پس می‌زند. حتّی حاضر نشد آن موم را رها کند. خب اگر این کار را می‌کرد، طبیعتاً زنبورها ولش می‌کردند. به او که رسیدیم دیدیم لب و چانه‌اش پر از عسل است و می‌جنبد، ولی حاضر نیست بقیه موم را دور بیندازد! [می‌خندد].

○ قطعاً زنبورها درست و حسابی از خجالتش درآمدند؟

□ بدجور! تمام سر و صورت و گردنش را نیش زده بودند. حالا ما را می‌بینی؟ دادمان به هوا بلند شد و گفتیم: آقا آخر این چه کاری بود تو کردی؟ گوش شیطان کر، مثلاً آمده‌ایم شناسایی، این چه بساطی است راه انداختی؟! هیچی نگفت، فقط می‌خندید.

البته وقتی به مقرمان برگشتیم، تازه جای نیش‌ها بر سر و صورتش شروع به خارش شدید کردند. طوری که چند روز آزگار داشتیم او را مداوا می‌کردیم! تمام گردن، گلو، صورت و دور چشم‌هایش ورم کرده بودند و عجیب قیافه‌ای پیدا کرده بود. بالاخره با همان سر و صورت متورم، برگشت همدان. ما هم موقتاً! نفس راحتی کشیدیم.

○ چرا موقتاً؟!

□ آخر حدود ۲۵ روز بعد، در اوایل مرداد ۱۳۶۰ دوباره آمد سرپل‌ذهاب. هوا خیلی گرم بود. باز آمد گفت: برادر همدانی، من هم می‌خواهم با شما به شناسایی بیایم. گفتیم: بسیار خوب.

○ یعنی شما از شلوغ بازی‌هایش عبرت نگرفته بودید؟

□ چه کار می‌توانستیم بکنیم؟ [می‌خندد]... می‌آمد دیگر، فرمانده‌مان بود، حریف‌اش که نمی‌شدیم. این بار از کنار رودخانه الوند حرکت کردیم. در حاشیه رودخانه، نهری واقع شده بود.

حوالی غروب، ما با استفاده از تنه‌ی درختی که بر روی این نهر خوابانیده بودیم، از روی آن عبور کردیم. دیگر شب شده بود. دوربین مادون قرمز با خودمان برده بودیم. دوربین کشیدیم و متوجّه شدیم که عراقی‌ها، حدود نیم ساعت قبل از تاریک شدن

هوا، نیرویی به استعداد تقریبی یک گروهان پیاده را می‌آورند توی آن خط می‌چینند. بعد، صبح زود، پیش از روشن شدن هوا، آن‌ها را می‌کشند عقب. این قضیه به این معنا بود که روزها، خط دشمن در آن‌جا خالی است. ما این مطلب را در جریان شناسایی آن شب بود که فهمیدیم. قبلاً فکر می‌کردیم لابد دشمن شبانه روز پشت آن‌جا نیرو خوابانده، ولی دیدیم نه، این‌طور نیست.

○ **در جریان مأموریت‌های شناسایی، با کمین دشمن برخورد نمی‌کردید؟**

□ در دو محور شناسایی دیگر؛ چرا، ولی در محور شناسایی ما، تا آن شب به کمین نخورده بودیم. البته همان شب، عراقی‌ها در آن دست نهر برای ما هم کمین گذاشتند. یادم هست قدیر نظامی آن شب هم با ما آمده بود و داشت دوربین می‌کشید. ناگهان متوجّه شد سیاهه‌ی نفراتی به استعداد یک دسته، دارند از سمت پشت سرمان، خودشان را گسترش می‌دهند. قصد داشتند ما را محاصره کنند و اسیر بگیرند.

قدیر نظامی بلافاصله مطلب را زیرگوشی به من منتقل کرد و من هم پیام او را رد کردم به محمود شهبازی.

آقا بلند شدیم و مثل فشنگ، جنگی دویدیم به سمت عقب. با مکافاتی توی آن ظلمات شب می‌دویدیم. محمود هم که قبلاً گفتم، یک پایش کمی به طور مادرزاد کج بود و واقعاً دویدن، آن هم در زمین ناهموار توی دل شب، برایش زجرآور بود. من و قدیر نظامی به تنه‌ی آن درخت که روی نهر خوابانده بودیم رسیدیم و سریع از روی آن عبور کردیم. منتها، وقتی محمود به آن‌جا رسید، تعادلش را روی تنه درخت از دست داد و شالاپ!... افتاد داخل آب نهر و حسابی خیس و لجن مالی شد. آخر بستر نهر پر از لای و لجن بود. حالا به چه مکافاتی او را گرفتیم و از نهر بیرون کشیدیم؛ بماند.

از نو شروع کردیم به دویدن. از سرتاپای محمود آب می‌ریخت. آن‌جا بود که دیدیم واقعاً محمود شهبازی نَفَس‌اش کم آورده، طوری شد که اگر او را منع نمی‌کردیم، می‌گفت من همین‌جا می‌نشینم، ولو آن که بیایند و اسیرم بگیرند! به هر زحمتی بود، از آن‌جا دور شدیم. کمی که خیال‌مان راحت شد دیگر خطری وجود ندارد، ایستادیم. کمک کردیم لباس‌هایش را در بیاورد. آن‌ها را برایش چلاندیم و دوباره پوشید. از نو حرکت کردیم و آمدیم به سمت سرپل‌ذهاب. این هم خاطره‌ی ما از دوّمین شلوغ کاری شهبازی در شناسایی‌ها.

خاطره‌ی سوّمی هم در رابطه با محمود شهبازی و حضورش در آن برهه در خط

دارم که ان شاءالله بعداً برای‌تان تعریف خواهم کرد.

○ **مشاهدات میدانی شهبازی در منطقه، برای اقدامات بعدی او در جهت تقویت محور میانی جبهه‌ی سرپل‌ذهاب قطعاً تأثیر داشته. بله؟!**

□ کاملاً! شهبازی در بازگشت به همدان، کل نیروهای سپاه همدان، اعم از نیروهای ستادی و دفتری آن را بسیج کرد و به سرپل‌ذهاب فرستاد. حتّی دوبار جلسات شورای سپاه همدان را آمد در شهرک المهدی(عج) سرپل‌ذهاب تشکیل داد تا باعث تقویت روحیه و قوت قلب بچّه‌های جبهه بشود. بعد هم بلافاصله شروع کرد به سازماندهی بچّه‌های سپاه استان و تقسیم‌بندی‌شان برای اعزام به جبهه‌ی سرپل‌ذهاب. تا قبل از آن دوران، بچّه‌های سپاه همدان به صورت دوره‌های پانزده روزه به جبهه می‌آمدند. شهبازی مدت مأموریت بچّه‌ها را افزایش داد و گفت: هر یک از اعضای سپاه استان موظف‌اند به صورت یک‌ماهه به منطقه بروند. این جوری بود که مأموریت جبهه بچّه‌ها از پانزده روز رسید به یک ماه. به این ترتیب، نیروهای ما در منطقه عملیاتی سرپل‌ذهاب، افزایش پیدا کردند.

○ **تاپیش از این اقدام شهبازی، مجموع نیروهای سپاه همدان در جبهه‌ی سرپل‌ذهاب چند نفر بود؟**

□ یکصدوپنجاه نفر. بعد از اقدامات آقای شهبازی، این تعداد بالا آمد و رسید به سیصد و خرده‌ای نفر. اصلاً به تعبیری می‌توانم بگویم که شهبازی سپاه استان را نیمه تعطیل کرد! یعنی این قدر به اولویت جنگ بر مسایل امنیت داخلی اهتمام داشت. گفته بود: در زمان جنگ، سپاه اگر در شهرها نیمه تعطیل هم باشد، می‌ارزد، نیروها باید بروند جبهه.

○ **واحد بسیج سپاه همدان چقدر فعال بود؟**

□ به آن صورت فعالیتی نداشت. متکی به همان پاسداران ذخیره سپاه همدان بودیم. در واقع با عملیات ثامن‌الائمه(علیه‌السلام) و شکست حصرآبادان در مهرماه سال ۱۳۶۰ بود که پای بسیج به طور گسترده به جبهه‌ها باز شد. حالا وقت آن است تا آن خاطره‌ی سوّم خودم را درباره‌ی دوران حضور محمود شهبازی در منطقه سرپل‌ذهاب برای‌تان تعریف کنم.

○ **بفرمایید.**

□ در سپاه همدان، پاسداری داشتیم که به دلایلی از او با عنوان "آقای ایکس" یاد می‌کنم. او از کارمندان اداره‌ی آموزش و پرورش استان همدان بود که بعد از

پیروزی انقلاب وارد سپاه شد. خب، فرهنگی که بود، جزء سری اوّل پاسداران همدان هم محسوب می‌شد؛ روی همین حساب، در سپاه برای خودش کیا و بیایی داشت. البته خیلی هم آدم تودار و مرموزی بود. در سپاه، مسؤولیت روابط عمومی را برادرمان آقای اسماعیل فدایی به عهده داشت و آقای ایکس از نیروهای زیردست او بود. آن روزها، روابط عمومی سپاه همدان مجله‌ای در تیراژ محدود به اسم النصر را منتشر می‌کرد که آقای ایکس بر آن نظارت داشت. یادم هست چند بار آقای فدایی به طور خصوصی به ما گفته بود: من درباره‌ی این آقا ذهنیت دارم، آدم مشکوکی به نظر می‌رسد.

وقتی در اواخر اسفند ۱۳۵۹محمود شهبازی توسط آقای بروجردی به عنوان فرمانده سپاه استان همدان معرفی شد، همین آقای ایکس از روز اوّل شروع کرد به جوسازی علیه شهبازی.

○ واکنش محمود شهبازی در قبال جوسازی‌های او چه بود؟

□ معلوم است. محمود نسبت به جوسازی‌های آقای ایکس ابداً واکنش نشان نداد. انسان فوق‌العاده مهذّبی بود و با حلم عجیبی کج رفتاری‌های او را تحمل می‌کرد.

بعد که در تابستان سال ۶۰ شهبازی بچّه‌های کادر و ذخیره سپاه همدان را بسیج کرد و به جبهه‌ی سرپل‌ذهاب فرستاد، آقای ایکس هم که از کادرهای روابط عمومی سپاه همدان بود، به منطقه آمد.

○ در منطقه هم به مخالف‌خوانی‌هایش علیه شهبازی ادامه داد؟

□ بله. اصلاً آدم مشکوکی بود. کنار پادگان ابوذر، یک قسمت حوضچه مانندی واقع شده بود که در آن آب جمع می‌شد و مبدّل شده بود به یک استخر طبیعی. در آن هوای گرم تابستان سال ۱۳۶۰ منطقه غرب، بچّه رزمنده‌ها روزها می‌آمدند به آن‌جا، ساعتی تفریح می‌کردند، تنی به آب می‌زدند و جانی می‌گرفتند. بعضی مواقع، شهبازی هم به آن‌جا می‌آمد، آب‌تنی می‌کرد. البته بازیگوشی‌هایش هم ادامه داشت. مخصوصاً اوقاتی که می‌آمد و می‌گفت: بچّه‌ها! بیایید برویم فلانی را در آب غوطه بدهیم.

در یکی از همین روزها بود که برادرهای ما محمّد ترکمان و سعید بادامی آمدند و خبر آوردند: آقای ایکس چند نفر از بچّه‌ها را تحریک کرده تا موقعی که شهبازی وارد حوضچه شد، بروند او را بگیرند و زیر آب نگه‌اش دارند.

○ که چه؟ می‌خواستند خفه‌اش کنند؟

□ نه! فقط بنا داشتند خیلی بیش از حد معمول او را زیر آب نگه دارند، طوری که

به قول معروف با این کار حال محمود را بگیرند و او را پیش چشم جمع خرد کنند.

در هر صورت، شهبازی در نظر بچّه‌های سپاه استان به عنوان یک فرمانده جدی و با صلابت مطرح شده بود. آقای ایکس می‌خواست ابهت او را پیش چشم بچّه‌ها بشکند.

○ **عکس‌العمل شما در قبال این قضیه چه بود؟**

□ ما تا متوجّه نقشــه‌ی آقای ایکس برای محمود شدیم، معطل نکردیم. به محض این‌که ایکس و سایرین خواستند به شهبازی در آب حمله کنند، من و ترکمان و بادامی رفتیم به طرفداری از محمود و طوری وانمود کردیم که از قضیه مطلع نیســتیم و قصد داریم ما هم با آن‌ها شــوخی کنیم. به طرفداری از محمود، آقای ایکس و دوستان او را گرفتیــم و توی آب غوطه دادیــم. خلاصه، به این صورت تیر آقای ایکس که جزو مخالفین سرسخت شهبازی بود، به سنگ خورد.

○ **حالا این مخالف خوانی‌ها اساس و مبنایی هم داشت یا این‌که صرفاً ناشی از اختلاف سلیقه او با شهبازی بود؟**

□ اساس و مبنا داشت، آن‌هم چه اساس و مبنایی! آقای ایکس کسی بود که قبل از شروع همین عملیات شهید رجایی و شهید باهنر، مرتکب خیانت شد.

○ **خیانت؟!**

□ بله. قبل از عملیات، آمد و گفت: برای این حمله من یک ســری متون تبلیغاتی آماده کرده‌ام که می‌خواهم بروم همدان، آن‌ها را با دســتگاه پلی‌کپی سپاه تکثیر کنم و سریع برسانم به منطقه، طوری که در همان شب عملیات، این‌ها را بین بچّه‌ها توزیع کنیم.

خب، از کادرهای قدیمی روابط عمومی سپاه استان بود، همه به او اعتماد داشتند. به همین بهانه، خیلی راحت از منطقه خارج شد، در حالی که رونوشتی از نقشه‌ی عملیات در شرف اجرای ما را هم با خودش برده بود. اوّل به همدان آمد و آن متون تبلیغاتی کذایی را داد تکثیر کنند، بعد هم سریع رفت تهران و نقشه عملیات را به رابطین خودش تحویل داد. به این ترتیب، عملیات سوّم بازی‌دراز یا همان حمله‌ی یازدهم شهریور سال ۱۳۶۰ ما، شروع نشده، لو رفت.

در جریان حمله، متوجّه شدیم تمام راه‌کارهایی را که به هزار خون جگر شناسایی کرده بودیم ـ اعم از راه کارهای ۱، ۲و۴ ـ سوخته‌اند و دشمن آن‌ها را زیر آتش گرفته.

بعد از خاتمه‌ی حمله بود که مطلع شدیم آقای ایکس سال‌هاست عنصر نفوذی سازمان مجاهدین خلق در سپاه همدان بوده. او نقشه‌ی عملیات را به دوستان منافق خودش داد و آن‌ها هم نقشه را تحویل رژیم بعث عراق دادند.

○ بعد از این کار متواری شد؟

□ نه! برگشت منطقه، حتّی در عملیات هم حضور داشت که دستش به طور سطحی مجروح شد و او را برای مداوا به همدان فرستادند.

○ یعنی هیچ‌کس در سپاه از سوابق این شخص کوچک‌ترین اطلاعی نداشت؟

□ خب، ما می‌دانستیم که در اوایل انقلاب، چند صباحی طرفدار گروهک جنبش مسلمانان مبارز[1] به سرکردگی یک دندان‌ساز چپ‌گرا به اسم حبیب‌الله پیمان بوده، ولی حتّی به مخیله‌ی احدی از ما خطور نمی‌کرد که به منافقین پیوسته باشد.

○ چرا؟ خب خطوط عقیدتی و فکری هر دو گروه، خصوصاً التقاط مارکسیستی‌شان که خیلی به هم شبیه بود؟!

□ آخر او از بچّه‌های مبارز قبل از انقلاب در مسجد پیغمبر(صلی الله علیه وآله وسلم) شهر همدان بود. از اوّل تشکیل سپاه هم که آمد توی این مجموعه و به قولی، جزء پاسداران قدیمی ما بود. در همین عملیات هم که زخمی شد، چه کسی فکر می‌کرد چنین آدمی یک منافق نفوذی باشد؟! بعد از پایان عملیات، بچّه‌های سپاه او را ردیابی کردند و گرفتار شد. ساعت ۱۰شب رفتند به محل سکونت‌اش در شهرک فرهنگیان همدان. در زدند و بیدارش کردند و به همان دست مجروح‌اش دستبند زدند. باز هم نقش بازی می‌کرد و می‌گفت: این شوخی‌های بی‌مزه چیه؟ دست من را باز کنید، خوشم نمی‌آد! سریع او را به تهران فرستادند. آن‌جا دادگاهی شد و بعد از اثبات خیانت‌اش، ۴۸ ساعت بعد، در مقابل جوخه‌ی اعدام قرار گرفت و معدوم شد.

○ خیانت عناصر نفوذی در جبهه‌ی سرپل‌ذهاب منحصر به همین یک مورد بود؟

□ نه، باز هم مواردی داشتیم. بعد از آن که در روزهای اوّل جنگ، ما تپه‌ی اوّل از رشته ارتفاعات قراویز را از دشمن پس گرفتیم، ارتش آمد روی این ارتفاع دیدبان گذاشت تا تجمع نیروهای دشمن روی تپه‌های بعدی قراویز را با آتش خمپاره بکوبد. بعد از شورش مسلحانه‌ی منافقین در خرداد ۱۳۶۰، یکی از سربازان دیدبان

۱ـ این گروه نشریه‌ای داشت به اسم امّت که هوادارنش را وادار می‌کرد آن را سرچهارراه‌ها بفروشند. بچّه حزب‌اللهی‌ها از سر مزاح به افراد این گروه می‌گفتند: امّت فروش، به امتّی هم معروف بودند.

ارتش در روی ارتفاع اوّل قراویز کشته شد. یک سرباز دیپلمه بود. جسدش را با کلی احترام به عقب منتقل کردند و حتّی در داخل پادگان ابوذر هم او را به عنوان شهید تشییع کردند و بعد هم بردند داخل سردخانه گذاشتند تا بفرستند به شهر و دیارش. در سردخانه خواستند محتویات جیب‌هایش را تخلیه و جمع‌آوری کنند تا همراه جنازه به دست خانواده‌اش برسد که دیدند عجب!... دیدبان به اصطلاح شهید ما، منافق است!

○ از جیب او کارت عضویت منافقین را در آوردند؟

□ نه آقاجان، کارت کدام است؟! تا قبل از این حادثه، بچّه‌های خودی مدام گلایه داشتند که آقا! چرا این خمپاره‌هایی را که از عقب روی سر دشمن می‌فرستید، همه‌اش اطراف مواضع ما می‌خورند؟!

بر اثر همین آتش خمپاره خودی، شاید ده‌ها نفر از بچّه‌های ما شهید یا مجروح شده بودند.

بعد که محتویات جیب آن سرباز دیدبان را بررسی کردند، دیدند در چند صفحه کاغذ مفصّل نوشته:

امروز، شنبه، دوتا از مزدورهای خمینی را به درک واصل کردم.

امروز یکشنبه، یکی از آن‌ها را به درک واصل کردم.

این جوری گزارش مأموریت، برای سازمان منافقین می‌نوشته.

○ پس این گزارش‌ها را از جیب او درآوردند!

□ بله. خود من هم آن‌ها را دیدم. جالب است که گوشه‌ی کاغذها هم خونی بود. آغشته به خون او بودند. بعد از آن بود که بچّه‌های حفاظت اطلاعات ارتش از سرپل‌ذهاب آمدند و پی‌گیری قضیه افتاد دست آن‌ها.

○ طی مدت حضور در منطقه‌ی سرپل‌ذهاب، چطور فرصت رسیدگی به امور واحد تدارکات سپاه استان همدان را پیدا می‌کردید؟ آخر گفتید که آن شناسایی‌ها را به صورت مستمر داشتید انجام می‌دادید.

□ این‌طور نبود که واحد تدارکات سپاه همدان بی‌سرپرست باشد. اوّلاً خودم چندبار برای سرکشی به امور این واحد به صورت سفرهای یکی ـ دو روزه به همدان رفتم. در ثانی، برادرمان امیر چلویی که او را به عنوان معاونت واحد تدارکات تعیین کرده بودم، خیلی خوب به مسایل تدارکاتی سپاه همدان سر و سامان می‌داد. لذا دیگر خیلی فارغ‌البال شدم و توانستم با خاطری آسوده به کارهایم در جبهه برسم. آقای

چلویی، به فاصله کمی بعد از استقرار قطعی من در منطقه عملیاتی، از طرف محمود شهبازی رسماً به عنوان مسؤول واحد تدارکات سپاه استان همدان منصوب شد.

○ با عنایت به وسعت منطقه‌ای که برای عملیات آتی خودتان در نظر گرفته بودید با معضل کمبود نیروی رزمی چطور کنار آمدید؟

□ قرار شد مناطق سپاه در هر شهرستان ۱۰ تا ۱۵ نفر از کادرهای ورزیده‌شان را برای شرکت در این عملیات به منطقه بفرستند. منتها، درست در گرماگرم شناسایی‌های خودمان بودیم که واقعه انفجار دفتر نخست‌وزیری و شهادت رئیس‌جمهورمان رجایی و نخست‌وزیر دکتر باهنر در هشتم شهریور سال ۱۳۶۰ اتفاق افتاد.

○ از انفجار نخست‌وزیری چطور باخبر شدید؟

□ یادم هست روز ۸ شهریور تازه از شناسایی برگشته بودیم و داشتیم استراحت می‌کردیم. حوالی عصر بچّه‌ها آمدند بیدارمان کردند. خیلی مضطرب بودند. گفتیم: چه خبر شده؟ گفتند: مقر نخست‌وزیری منفجر شده، رادیو خبرش را تازه اعلام کرده. بدجوری ته دل‌مان لرزید. پرسیدیم: آقای رجایی هم آن‌جا بوده؟ جواب دادند: طوری که رادیو می‌گفت: ایشان و آقای باهنر هم در جلسه حضور داشتند ولی خوشبختانه آسیب جدی ندیده‌اند و مجروح شده‌اند.[1]

در نتیجه، حمله‌ای که بنا داشتیم آن را در اواخر آذر ۱۳۶۰ اجرا کنیم، با وقوع این حادثه ناگوار، عملاً سه ماه جلوتر شروع شد!

○ یعنی فاجعه ۸ شهریور باعث شد حمله را خیلی زودتر از موعد تعیین شده قبلی شروع کنید؟

□ بله.

○ بازتاب شهادت رجایی و باهنر در جمع رزمندگان جبهه‌ی شما را می‌توانید توصیف کنید؟

□ البته. منتها بنده ناگزیرم در این‌جا یک گریزی بزنم به وضعیت خودمان در آن روزها. اوّلاً از اواسط مردادماه سال ۱۳۶۰ مسؤولیت فرماندهی نیروهای سپاه همدان در این جبهه، مجدداً به بنده محول شد.

بعد از فاجعه‌ی هشتم شهریور، حوالی بعدازظهر همان روز، آقای بروجردی تلفنی

۱ـ در واقع خبر شهادت رجایی و باهنر را تا صبح روز بعد ـ نهم شهریور ۱۳۶۰ـ رسماً اعلام نکردند. روز ۹ شهریور، در بخش خبری ساعت ۸ صبح رادیو ایران بود که خانم عاتقه صدیقی؛ همسر شهید رجایی در آغاز خبر بامدادی رادیو با لحنی گریان گفت: به من تسلیت بگویید و ...، آن‌جا ما فهمیدیم که رجایی و باهنر شهید شده‌اند.

با محمود شهبازی تماس گرفت و از او خواست تا سریعاً خودش را به منطقه برساند. محمود همان روز به سرپل‌ذهاب آمد. صبح روز نهم شهریور ۱۳۶۰، بنده و محمود شهبازی، برای شرکت در یک جلسه‌ی اضطراری رفتیم به پادگان ابوذر.

جو حاکم بر نیروهای مستقر در پادگان، بسیار آشفته و منقلب بود. بچّه‌ها با جلوداری احسان تقی‌پور[1] و دیدبان نامی جبهه‌ی غرب حاج آقا غفاری[2] دسته‌های عزا به راه انداخته بودند و در حالی که گریان و نالان بر سر و سینه می‌زدند، در محوطه پادگان راه‌پیمایی می‌کردند و شعار می‌دادند: فرماندهان، انتقام، انتقام!

فیلم آن مراسم، هنوز هم در آرشیوهای دفاع مقدس موجود است. این برادرهای ما در پادگان ابوذر، راه‌پیمایی کردند و آمدند به سمت مقر فرماندهی.

○ جلسه اضطراری فرماندهان در همان روز نهم شهریور برگزار شد، بله؟!

□ بله. ساعت ۹ صبح بود که جلسه تشکیل شد. بعد از شروع جلسه، سرهنگ هوشنگ عطاریان گفت: از رده‌های بالا به ما ابلاغ شده که بایستی هر چه زودتر در غرب عملیات را شروع کنیم. این دستور از بالا آمده!

○ زمینه برای شروع عملیات مهیا بود؟

۱۱ـ احسان تقی‌پور روز یازدهم شهریور ۱۳۶۰ در عملیات سوم بازی‌دراز براثر اصابت گلوله آر.پی.جی دشمن در محور شیرین‌آب به شهادت رسید.

۲ـ حجت‌الاسلام محمّدعلی قره‌گوزلو(معروف به غفاری)، از جمله علمداران مبارزات مردمی علیه رژیم طاغوت در مساجد محلات جنوب شرق تهران در دوران انقلاب بود. پس از پیروزی انقلاب اسلامی، به دنبال تشکیل سپاه پاسداران انقلاب اسلامی، در اردیبهشت ۱۳۵۸ وارد این نهاد مقدس شد. مدتی در معیت سردار سرتیپ پاسدار محسن رفیق‌دوست، واحد تدارکات کل سپاه را اداره می‌کرد. در بهار ۱۳۵۹ به عنوان مربی عقیدتی واحد سیاسی ـ ایدئولوژیک لشکر ۸۱ زرهی ارتش، به کرمانشاه رفت. با شروع جنگ به جبهه غرب آمد و به فاصله کوتاهی، بدل به زبده‌ترین دیدبان جبهه غرب شد. سردار حسین الله‌کرم درباره‌ی حجت‌الاسلام غفاری می‌گوید: بچّه‌های ما در جبهه‌ی گیلانغرب و نفت شهر، در طول مأموریت‌های گشتی با مقوله‌ی دیدبانی آشنا می‌شدند. کار دیدبانی به عهده‌ی بچّه‌های ارتش بود، آن‌ها از این کار سررشته داشتند... نقطه ضعف بچّه‌های ما، ناآشنایی با دیدبانی بود. آن‌ها برای این‌که بتوانند هر چه سریع‌تر این کار را یاد بگیرند، حتّی جیره‌ی غذایی خودشان را به دیدبان‌های ارتشی می‌دادند، ظرف غذای آن‌ها را می‌شستند و حتّی برای آن‌ها آفتابه آب می‌کردند. چاره‌ای نبود. می‌بایست طرز استفاده از قطب‌نما را یاد می‌گرفتند، فاصله‌ها را تخمین می‌زدند، زاویه‌یابی می‌کردند و ... حجت‌الاسلام حاج محمّدعلی غفاری و علی طاهری، دو تن از دیدبان‌های معروف سپاه غرب بودند. این دو عزیز توانسته بودند در اسرع وقت بر پیچیدگی‌های دیدبانی مسلط شوند... یک بار که در قلاجه برای حاج آقا غفاری تعریف کردم که بچّه‌های ما چطوری دیدبانی را آموزش می‌بینند، خندید و گفت: من هم همین‌طوری این کار را یاد گرفتم!

[ر.ک.به کتاب: شناسایی بمو، صفحه ۴۵]

سرانجام دیدبان رشید جبهه‌ی غرب، روحانی وارسته حجت‌الاسلام محمّدعلی غفاری در یازدهم شهریور ماه سال ۱۳۶۰ طی عملیات شهیدان رجایی و باهنر در محور بازی‌دراز خلعت شهادت بر تن کرد. در همین عملیات همرزمش علی طاهری نیز به شهادت رسید.

یادشان گرامی باد.

□ اصلاً و ابداً. وقتی گزارش‌های مسؤولین محورها را دریافت کردیم، متوجّه شدیم مهمات نیست. امکانات لجستیک و پشتیبانی برای آغاز حمله‌ای به آن وسعت را نداریم. به علاوه، هنوز شناسایی‌های منطقه تکمیل نشده بودند. آمار نفرات را که بررسی کردیم، دیدیم نیروی رزمی کم است. از حیث اقدامات مهندسی کم و کسری داشتیم. لازم بود در منطقه چند جاده‌ی تدارکاتی بزنیم، آخر قرار نبود که عملیات به این زودی شروع شود.

در اثنای همین جلسه بود که نیروهای سینه‌زن موجود در پادگان، با جلوداری شهیدان بزرگوار حاج آقا غفاری و احسان تقی‌پور خودشان را رساندند به مقابل مقر فرماندهی. با شنیدن سروصدا، رفتیم پشت پنجره تا ببینیم چه خبرشده؛ دیدیم بچّه‌ها یکصدا شعار می‌دهند: فرماندهان، انتقام، انتقام... فرماندهان، تصمیم، تصمیم!

از نو جمع شدیم و با سرهنگ عطاریان صحبت کردیم. مسؤولین مربوطه گفتند ما به هیچ وجه برای شروع عملیات آمادگی نداریم. عطاریان گفت: این دستوری است که از بالا ابلاغ شده. گفته‌اند به هر نحو ممکن، شما باید در غرب عملیات را شروع کنید، ولو شکست بخورید. ما باید به دنیا نشان بدهیم که انتقام شهادت رئیس‌جمهور و نخست‌وزیرمان را در جبهه از دشمن می‌گیریم و با شهادت بزرگان‌مان، جبهه‌های ما راکد نمی‌شوند.

○ عطاریان این‌جور صحبت می‌کرد؟

□ بله! [می‌خندد]... یک سخنرانی داغ و خیلی پرشوری برای مسؤولین حاضر در آن جلسه کرد! می‌گفت: ولو فشنگ و تفنگ هم نداشته باشیم، باز مثل امام حسین(علیه‌السلام) سینه‌مان را در مقابل دشمن سپر می‌کنیم و تن به ذلت و خفت نخواهیم داد!

[باز می‌خندد]... اصلاً هر کس که حرف‌های عطاریان را می‌شنید، با خودش می‌گفت؛ عجب افسر خوبی است، عجب آدم رشیدی است. تا جایی که می‌دانستیم، خیلی هم ضدیت با بنی‌صدر پیدا کرده بود.

○ آخر از اوایل بهار ۱۳۶۰ حزب توده که خیلی قصد داشت خودش را به طرفداران خط امام(ره) بچسباند، با بنی‌صدر ضدیت می‌کرد. روی همین حساب هم، عطاریان توده‌ای، علیه حامی سابقش در ارتش جبهه‌گیری می‌کرد. رفتار عطاریان نسبت به بنی‌صدر، تابعی بود از نحوه‌ی متغیر برخورد حزب توده با بنی‌صدر.

□ خب، ما که آن روزها نمی‌دانستیم عطاریان عنصر نفوذی حزب توده است. می‌دیدیم در اوج دعوای بنی‌صدر با انقلابیون و شورش مسلحانه منافقین، عطاریان مدام می‌گوید: امام این انقلاب و این پیرمرد مقدس ما را، بنی‌صدر با حرف‌ها و کارهایش می‌خواهد دق‌کش کند!

خب، بچّه‌ها هم که می‌دیدند گوینده‌ی چنین سخنانی، یک ارتشی عالی رتبه است که حامی امام است و علیه خیانت‌های بنی‌صدر این طور داغ موضع می‌گیرد، خیلی از او خوش‌شان می‌آمد.

○ پس به این ترتیب عملیات در غرب، بسیار زودتر از موعد قبلی در دستور کارتان قرارگرفت؟

□ بله. رفتیم سریع وضعیت منطقه را بررسی کردیم. دیدیم برای کار در فلان محور به ۱۰۰ نفر نیرو نیاز داریم، ولی عملاً فقط می‌توانیم از ۳۰ نفر استفاده کنیم.

۷۰ نفر کم داریم. در محور دیگر، ۱۵۰ نفر نیرو باید به کار می‌گرفتیم، درحالی که می‌دیدیم فقط ۴۰ نفر نیرو در اختیار داریم.

○ از آن طرف هم که دور از چشم شما، عنصر نفوذی منافقین، رفته تا اطلاعات و نقشه عملیات را تکثیر کند و بدهد به دشمن!

□ بله . یادم هست سرهنگ عطاریان که آن روزها نماینده شورای عالی دفاع در جبهه‌های غرب بود، به سرهنگ محمود بدری دستور داد: برای رفع کمبود مهمات، شما با تیمسار قاسم علی ظهیرنژاد؛ فرمانده نیروی زمینی تماس بگیرید تا هرچه سریع‌تر مهمات مورد نیاز این حمله را به منطقه بفرستند.

تا این‌ها بروند و مهمات را از فلان آمادگاه لجستیک ارتش بار بزنند و به منطقه بفرستند، کلی طول کشید. یعنی عملاً مهمات را در همان شب حمله ـ شب ۱۰به ۱۱ شهریور ـ به ما در خط رساندند.

خب، عملیات را در چنین وضعیتی شروع کردیم: نیرو خیلی کم داشتیم، مهمات خیلی کم داشتیم، در بحث مهندسی و احداث جاده تدارکاتی که اصلاً کاری صورت نگرفته بود.

○ در حد فاصل موجود بین پایان جلسه عصر روز ۹ شهریور تا شامگاه ۱۰ شهریور که حمله آغاز شد، چه کردید؟

□ همان شب ۹ به ۱۰ شهریور، آخرین شناسایی را به صورت ضربتی انجام دادیم.

محمود شهبازی، خود بنده، حبیب‌الله مظاهری، علی‌رضا حاجی‌بابایی و قدیر نظامی به آن شناسایی رفتیم. به تمام راه‌کارها سرکشی کردیم و آن‌ها را چک کردیم. دیدیم انگار دشمن هوشیار نشده. لذا خیلی از این بابت خوشحال بودیم. تنها نگرانی ما از بابت کمبود شدید نیروی رزمی بود. در ساعات پایانی روز ۱۰ شهریور که نشستیم مسائل‌مان را سبک سنگین کردیم، دیدیم میزان نیروی موجود در منطقه، برای اجرای عملیاتی به آن گستردگی اصلاً کافی نیست. از بابت مهمات هم که گفته بودند نگران نباشید، مهمات را به شما می‌رسانیم.

○ **این شناسایی فوری فوتی چند ساعت طول کشید؟**

□ سرشب که هوا تاریک شد، عازم شناسایی شدیم و حوالی ساعت ۱ بامداد ۱۰ شهریور به مقرمان برگشتیم. همان روز دهم شهریور ۱۳۶۰جلسه‌ای در مقرمان ـ شهرک المهدی(عج) ـ برگزار کردیم. حضار جلسه عبارت بودند از: بنده، محمود شهبازی، قدیر نظامی، علی‌رضا حاجی‌بابایی و حبیب‌الله مظاهری . ابتدا قرار شد فرماندهی کل عملیات در منطقه سرپل‌ذهاب را خود محمود شهبازی به عهده داشته باشد و آقای مظاهری هم با نیروهایش، در محور کوره موش و تنگه حمام و بنه دستک عمل کند.

○ **یعنی در حوزه عمل، جابه‌جایی صورت گرفت و قرار شد به جای آقای حاجی‌بابایی و نیروهایش، مظاهری برود در این محور عمل کند؟**

□ بله. قرار شد حاجی‌بابایی برود و در قراویز عمل بکند. در حاشیه این مطلب را باید عرض کنم که اگر علی‌رضا حاجی‌بابایی زنده می‌ماند، یکی از زبده‌ترین فرماندهان عملیاتی سپاه می‌شد. طوری که شاید حتّی حبیب‌الله مظاهری به گرد پای او هم نمی‌رسید. عنصر فوق‌العاده هوشمند و مدیری قوی بود. اگر مانده بود، در سطح دو ـ سه فرمانده لشکر می‌توانست کار کند.[1]

○ **این جابه‌جایی توسط چه کسی انجام گرفت؟**

□ توسط محمود شهبازی. به این ترتیب، قرار شد تا در محور عملیاتی حد فاصل ساحل شمالی رودخانه‌ی الوند تا ارتفاعات قراویز را حاجی‌بابایی عمل کند و مظاهری هم در محور کوره موش و تنگه حمام و بنه دستک وارد عمل شود. و آقای نظامی هم در محور تپه دوقلو و جاده قصرشیرین عمل کند. بعد هم محمود شهبازی به

۱ـ علی‌رضا حاجی‌بابایی سرانجام تابستان ۱۳۶۱ طی نبرد رمضان در منطقه شرق بصره به شهادت رسید.

بنده گفت: در این محور شیرین‌آب هم خودم کار می‌کنم.

در جواب شهبازی گفتم: این چه حرفی است که شما می‌زنید؟ تمام شناسایی منطقه قصرشیرین، روستای جگر محمّدلو تا ساحل شمالی رودخانه‌ی الوند را ظرف این مدت من انجام داده‌ام. وقتی دید با رفاقت کاری از پیش نمی‌رود، باز لحن خودش را عوض کرد و خیلی رسمی گفت: بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم، من دستور می‌دهم فرماندهی کل عملیات سرپل‌ذهاب را شما به عهده داشته باشید، برادر همدانی! موظفید بروید به اتفاق برادران ارتش در تپه‌ی سرآب گرم، یک قرارگاه فرماندهی بزنید. خودم در این محور شیرین آب عمل می‌کنم، آقای نظامی در این محور، آقای مظاهری در این محور، آقای حاجی‌بابایی هم در این یکی.

دیدیم حرف‌اش را زده و نمی‌شود حریف‌اش شد. اصلاً وقتی که دستوری می‌داد، احدی جلودارش نبود و حریف‌اش نمی‌شد.

همان روز رفتیم دنبال کار. فرمانده گردان ۲۱۱ تیپ ۳ لشکر۸۱ زرهی ارتش سرگرد قبادی بود. ایشان سریع تانک‌هایش را حرکت داد و جلو آورد. حالا در حاشیه باید بگویم که بنده از قبل از انقلاب، سیگاری بودم و آن روزها هم سیگار می‌کشیدم. شب ۱۰ به ۱۱ شهریور که در قرارگاه مشترک‌مان در تپه‌ی سرآب گرم با آقای قبادی مشغول هدایت عملیات بودیم، تا ظهر روز یازدهم شهریور، حتّی برای یک لحظه، سیگار از دهان‌مان نیفتاد. پشت سرهم سیگار می‌کشیدیم. سرگرد قبادی دو تا سیگار با هم روشن می‌کرد، یکی را می‌داد به من، یکی را خودش می‌کشید، بعد من دو تا روشن می‌کردم، یکی را به او می‌دادم، یکی دیگر را هم خودم می کشیدم. البته من آن روزها سیگار هما فیلتردار می‌کشیدم. ما با سیگارهای کوچولو سر می‌کردیم.

○ **نحوه‌ی آغاز عملیات را به خاطر دارید؟**

□ البته! رأس ساعت ۲۳:۰۰ دهم شهریور ۱۳۶۰، حمله‌ی ما با نام عملیات شهید رجایی و باهنر شروع شد.

○ **نیروها را با نفربر به خط منتقل کردید؟**

□ نه آقاجان، نفربرمان کجا بود؟! حتّی بعدها در فتح‌مبین هم که به خوزستان رفتیم، از کامیون برای نقل و انتقال نیرو استفاده می‌کردیم. عصر روز دهم شهریور رفتیم به پادگان ابوذر، نیروهای واحدها را سوار کامیون‌ها کردیم و فرستادیم به سمت جلو. توی خط، غذای بچّه‌ها را بین‌شان توزیع کردیم. یادم هست که غذا، چلومرغ بود. بعد

هم بچّه‌ها از نقطه‌ی رهایی حرکت کردند و روانه‌ی عملیات شدند.

○ **به صورت گردانی عمل می‌کردید؟**

□ نه آن روزها هنور آرایش گردانی در سازمان رزم سپاه غرب رایج نبود. روال کار این‌طور بود که می‌گفتند: این ۵۰ نفر، یک گروه. واحدهای ما به صورت گروه معروف بودند. می‌گفتند: گروه پنجاه نفره‌ی برادر بحرینی. یعنی آن‌ها را به اسم مسؤول‌شان می‌شناختند. یا : گروه امیدی که شامل چهل نفر رزمنده بود.

○ **کل استعداد نیرویی که سپاه همدان در عملیات شهیدان رجایی و باهنر به کار گرفت، چند نفر بود؟**

□ ما تا قبل از آن یکصد و پنجاه نفر نیروی رزمنده ثابت در منطقه داشتیم. ۲۰۰ نفر هم که شهبازی از سپاه استان برای این حمله به منطقه فرستاد. در نتیجه کل نیروهای عملیاتی ما، شدند ۳۵۰ نفر.

○ **ساعت شروع درگیری را به خاطر دارید؟**

□ همان‌طور که قبلاً گفتم، ساعت ۲۳:۰۰ شامگاه دهم شهریور بچّه‌های عمل‌کننده به خط دشمن رسیدند و درگیری سراسری آغاز شد. در محور قراویز، بچّه‌های تحت امر علی‌رضا حاجی‌بابایی تا پای سنگرهای دشمن جلو رفته بودند و آن‌جا با دشمن درگیر شدند. خیلی هم شهید دادند که اجسادشان در آن‌جا جا ماند.[1] دشمن منتظرشان بود! در محور کوره موش، تنگه حمام و بنه دستک هم بچّه‌های مظاهری با دشمن درگیر شدند و در این محور هم، دشمن هوشیار بود. در محور تپّه دوقلو هم، به همچنین. لذا آمار شهداء و مجروحین بالا رفت. منتها ما در آن‌جا با استفاده از نفربرها و تانک‌های ارتش، اجساد شهدا و مجروحین را توانستیم به عقب منتقل کنیم. امّا در محور شیرین‌آب، بچّه‌های محمود شهبازی با دشمن درگیر نشده بودند. دشمن که با خیانت ستون پنجم به کل طرح عملیاتی ما واقف شده بود، ستون نیروهای محمود شهبازی را در آن دست ساحل الوند، زیر رگبار گرفت. یعنی از همان بین راه، بچّه‌های شهبازی را زیر آتش گرفتند، طوری که اصلاً ستون نفرات از هم گسسته شد. محمود به همراه یک عده جلو رفته بودند و بقیه نیروها، عقب زمین‌گیر شده بودند و در نتیجه، ستون بریده شد. تعدادی شهید و مجروح هم در دنباله‌ی زمین‌گیر شده‌ی ستون دادند.

۱ـ اجساد شهدای عمل‌کننده در محور قراویز را یک سال بعد، وقتی پس از فتح خرمشهر ارتش عراق از منطقه غرب یکسری عقب‌نشینی داشت، رفتیم و جمع‌آوری کردیم و به عقب آوردیم.

از آن طرف، ما در مقر عملیاتی مشترک سرآب گرم، صدای شهبازی را از بی‌سیم می‌شنیدیم که با داد و هوار می‌گفت: آقاجان، این بچّه‌ها چرا نیامده‌اند جلو؟ ما هم در تماس با عقبه‌ی ستون می‌گفتیم: هر چه زودتر خودتان را برسانید به آقای شهبازی.

دشمن خیلی دقیق منطقه را زیر آتش گرفته بود. با قبضه‌های دوشکا، از روی ارتفاعات سرکوب منطقه، بچّه‌ها را می‌زد و روی سر آن‌ها آتش درو اجرا می‌کرد. به این ترتیب، ارتباط دو نیمه‌ی ستون عملیاتی محور شیرین آب کاملاً قطع شد.

البته در سه محور دیگر، بچّه‌ها موفق‌تر عمل کرده بودند. ما آن نیمه‌ی ثانوی ستون شهبازی را که آن‌جا زمین‌گیر شده بودند، عقب کشیدیم و آن‌ها را فرستادیم از بغل جاده‌ی قصرشیرین و کنار کمین مجاهد، بروند با تانک‌های عراقی در جاده قصرشیرین درگیر بشوند. این‌ها هم رفتند و آن‌جا با تانک‌های دشمن درگیر شدند. تانک‌های عراقی روی جاده آرایش گرفته بودند که بچّه‌ها شجاعانه زدند به صف آن‌ها و سخت با هم درگیر شدند. صبح روز یازدهم شهریور دیدیم در جاده‌ی قصرشیرین سه دستگاه از تانک‌های دشمن منهدم شده‌اند.[1] بچّه‌های ما، دلاورانی مثل شهید حسن تاجوک تعدادی از نیروهای آن یگان زرهی دشمن را کشتند و تعدادی از آن‌ها را هم به اسارت گرفتند که آن‌ها را فرستادند به شهرک المهدی(عج).

○ تاجوک در همین نبرد شهید شد؟

□ نه، بعدها در جنگ به شهادت رسید. به یاد دارم وقتی اسرای عراقی را در شهرک المهدی(عج) تخلیه کردند، یکی از راننده‌های ما، که به آقا رضا یکدنده معروف بود، به یکی از عراقی‌ها سیلی زد. من و سرگرد قبادی آن‌جا بودیم. رفتم جلو به آقا رضا پرخاش کردم. بعد هم توسط مترجم به آن اسیر عراقی گفتم: این برادر حق اهانت به شما را نداشت. شما بایستی یک سیلی به او بزنید.

صدای اعتراض بچّه‌ها بلند شد. گفتم: حرف همان بود که گفتم. امّا آن اسیر عراقی گفت: نه، من این کار را نمی‌کنم و از آن برادر ایرانی گذشتم، امّا چیزی که باورم نمی‌شد، این روحیه‌ی عدالت‌خواهی و برخورد انسانی شما ایرانی‌ها با اسرای‌تان بود.

○ پس عمده‌ی ناکامی شما در محور عملیاتی شهبازی بود؟

۱ـ تا پایان حکومت صدام؛ زوّار کاروان‌های زیارتی عتبات وقتی عازم مرز عراق بودند، بقایای این سه دستگاه تانک عراقی را که درحاشیه جاده قرار داشتند، مشاهده می‌کردند.

□ بله. طوری شـد که تا شب بعد ـ شـامگاه ۱۱ شهریور ۱۳۶۰ـ محمود شهبازی آن‌جا ماند و تا حوالی سـاعت ۲۴:۰۰ او و سـایر بچّه‌ها داشتند مجروحین و اجساد شهدا را به عقب منتقل می‌کردند.

○ در محور چپ جبهه‌ی سرپل‌ذهاب هم که قرار بود همزمان با شما، نیروهای سردار شهید محسن حاجی‌بابا عمل کنند. آیا آن‌ها موفق بودند؟

□ نه. بچّه‌های محسـن حاجی‌بابا شب حمله راه را گم کردند و اصلاً به هدف‌شان نرسیدند. در مجموع، کل عملیات شهیدان رجایی و باهنر، یک عملیات ناموفق بود.

○ در جمع‌بندی دلایل ناکامی این عملیات، شما چه عواملی را موثرتر می‌دانید؟

□ عامل یکم: لورفتن عملیات توسط ستون پنجم.

عامل دوم : شتابزدگی در اجرای عملیات.

عامل سوم: عدم پشتیبانی و لجستیک.

عامل چهارم: کمبود شدید نیروی رزمی.

به علت همین نقایص و معضلات، این عملیات، نبردی ناموفق بود.

○ بعد از پایان عملیات، نیروها را چطور به عقب آوردید؟

□ مکافات داشتیم. در محور شیرین‌آب خیلی تلاش به خرج دادیم بچّه‌ها را عقب بیاوریم. در محور قراویز، بعضی از بچّه‌های تحت امر علی‌رضا حاجی‌بابایی در منطقه دشمن مانده بودند که دو روز بعد توانستیم آن‌ها را به عقب منتقل کنیم. یعنی تا چهل و هشـت ساعت بعد از خاتمه عملیات، در پشت خطوط دشمن مخفی شده بودند. چهار نفر هم اسیر شدند.[1]

○ در خاتمه‌ی حمله، شهبازی پیش شما ماند؟

□ نه! بعد از پایان عملیات ، دو ـ سـه روزی ماند و روز سـوّم، جلسـه‌ای برای بررسی علل ناکامی عملیات با ما برگزار کرد. در خاتمه‌ی همین جلسه بود که شهبازی به همدان مراجعت کرد.

حدود ۱۰ روز بعد از مراجعت شهبازی، بنده هم به همدان برگشتم. اواخر شهریور ۱۳۶۰ بود. آن‌جا، برای سرکشی به خانواده‌های شهیدان این عملیات ـ خصوصاً شهدایی که اجسادشان در منطقه دشمن جامانده بودند ـ برنامه‌ریزی کردیم و به ملاقات‌شان رفتیم. آخر ۵۹ شهید در آن حمله داده بودیم.

---

۱ اسامی آن چهار اسیر عبارت بود از: حسین رضایی، علی صادقیان، رضا شریفی‌راد و محمّدرضا زهرایی پاک.

○ شهادت بچّه‌ها بر روحیه شهبازی تا چه حد مؤثر بود؟

□ خیلی! واقعاً آن روزها محمود به شدت ناراحت و افسرده شده بود. ناکامی در آن عملیات به قدری او را متأثر کرد که تمام دوستان در سپاه همدان متفق شدند به هر طریق ممکن او را از آن حالت افسردگی بیرون بیاورند و به او روحیه بدهند. البته می‌دانستیم که محمود در این ناراحتی، محق است. بعد از آن همه برنامه‌ریزی و شناسایی‌های دقیق، نه تنها او، بلکه ما هم ابداً توقع نداشتیم این عملیات چنان فرجام تلخی در پی داشته باشد. دادن ۵۹ شهید در یک حمله هم، خب تا آن موقع در استان همدان بی‌سابقه بود.[1]

○ وقتی که محمود شهبازی مطلع شد برکنار از کمبودها و کسری‌های موجود در منطقه، این عملیات از قبل لو رفته بود، چه واکنشی نشان داد؟

□ یادم هست در جلسه شورای پاسداران سپاه همدان، شهبازی به آن عنصرخائن یا آقای ایکس اشاره داشت و گفته بود: راستش من از همان ابتدا که وارد سپاه همدان شدم، دلم با او صاف نبود، امّا چون مدرک و حجتی نداشتم، به خودم اجازه نمی‌دادم علیه او موضع‌گیری کنم.

از طرفی خدا را شکر می‌کرد که این عنصر خائن رسوا شده و از طرفی هم به نماینده‌ی خودش در کمیسیون تصفیه سپاه همدان می‌گفت: آقای چلویی؛ شما کوتاهی کردی! وظیفه‌ی شما بود که در کمیسیون روی اشخاصی مثل ایکس کار می‌کردید و ته‌توی مطلب او را درمی‌آوردید. آقای چلویی هم در جواب گفته بود: آقاجان؛ شما بایستی مقدورات ما را هم در نظر بگیرید. من برای شناسایی و کشف عناصر نفوذی در سپاه، دست و بالم خالی بوده، از کدام سیستم مناسب و افراد آموزش دیده‌ای برخوردار بودم که آن‌ها را مورد استفاده قرار ندادم؟ حتّی شهبازی به مسؤول واحد اطلاعات، آقای محمّد نوری گفته بود: شما بعد از این بایستی حسابی چشم و گوش‌تان را باز کنید. مراقب بچّه‌های سپاه باشید تا ما دیگر در سپاه استان موردی مثل آن خائن از خدا بی‌خبر نداشته باشیم.

○ برای رفع افسردگی روحی شهبازی چه کار کردید؟ در هر صورت او فرمانده‌تان بود.

۱ـ از چهره‌های شاخص در جمع شهیدان عملیات یازدهم شهریور، جا دارد از علی‌رضا خزایی فرمانده دلاور سپاه شهرستان اسدآباد یاد کنم که به همراه شماری از نیروهایش در حوالی ارتفاعات ۸۱۶ قراویز به شهادت رسید و اجساد او و همرزمانش در میدان نبرد بر جای ماند.

□ محمود در غم آن بچّه‌ها مثل پدر فرزندمرده، گریه می‌کرد و اشک می‌ریخت. البته اندوه و افسردگی خودش را در جمع بروز نمی‌داد. تا این‌که دوستان خبر را به آقای جعفری رساندند. آقای جعفری که آن روزها معاونت اداره کل آموزش و پرورش استان را برعهده داشت، انسان بسیار فاضل، باسواد و ملایی است. ایشان از سال‌های پیش از انقلاب، در محافل مذهبی همدان، مدرس معارف اسلامی بود و بعد از انقلاب هم در واحد عقیدتی سپاه استان تدریس می‌کرد. خلاصه، آقای جعفری از شهبازی دعوت کرد به خانه‌اش بیاید. شبی که به اتفاق محمود به منزل آقای جعفری رفتیم، به محض این‌که دور هم نشستیم، آقای جعفری شروع کرد به صحبت با محمود. مدام دوستانه و صمیمی به او گوشه می‌زد و می‌گفت: آقای شهبازی، برادر من، شما در فلان جلسه‌ی سپاه استان، از فلان خطبه‌ی حضرت امیرالمؤمنین(علیه‌السلام) برای ما درباره‌ی شأن و مقام صابرین به تفصیل صحبت کردید. چندین حدیث از سایر ائمه معصومین(علیهما السلام) در این باره گفتید، یادتان هست؟

در جلسه‌ای دیگر از آیات قرآن درباره‌ی ضرورت مأیوس نشدن مؤمنین صحبت داشتید، حالا چه شده؟ کو؟ چرا خودتان این‌طور شده‌اید؟

یاران امام حسین(علیه‌السلام) در روز عاشورا، با آن که پشت سرهم شهید می‌دادند، شاداب‌تر از قبل به رزم ادامه می‌دادند، حالا تو چرا این طوری شدی؟

صحبت‌های آن شب آقای جعفری، روی روحیه‌ی شهبازی تأثیر گذاشت. در حاشیه این را هم اعتراف کنم؛ روحیه خود من هم دست کمی از شهبازی نداشت، امّا بیشتر سعی می‌کردم کاری کنم تا محمود از آن وضعیت وخیم روحی خارج بشود. صحبت‌های آقای جعفری در بازسازی روحی شهبازی تا حدودی مؤثر بود.

○ آیا در منطقه‌ی سرپل‌ذهاب دشمن دیگر تحرکی انجام نداد؟

□ چرا. در پایان عملیات ۱۱ شهریور، دشمن پاتکی در منطقه انجام داد و تا تنگه‌ی قراویز نیروهایش را جلو کشید، منتها با مقاومت بچّه‌های ما، ناچار شد عقب بکشد و پاتک دشمن ناکام ماند.

○ خودتان هم گفتید از ناکامی عملیات ۱۱ شهریور متأثر شده بودید.

□ خب، در آن زمانه‌ای که از هر طرف عرصه بر ما تنگ بود، شهید شدن ۵۹ نفر از بچّه‌ها ضربه سنگینی محسوب می‌شد. طوری شد که خودم تا چندین روز بعد از عملیات، جرأت نمی‌کردم به همدان برگردم. خجالت می‌کشیدم دوباره در شهر آفتابی

بشـوم. خودم را شـماتت می‌کردم. حالا یک موردی به خاطرم آمد که بد نیسـت آن را همین‌جا بازگو کنم: در بین شـهدای آن حمله، برادری داشـتیم به اسـم سیّد جواد موسـوی. بچّه سـیّد بود و خیلی باصفا. وقتی شهید شد، جسـدش آن جلو ماند. البته سـعی کردم جسدش را به عقب بیاورم. به همین خاطر، همراه یکی از دوستان به اسم آقای اصلیان رفتیم جلو، منتها دشـمن روی منطقه اشـراف دید و تیر داشت. گلوله‌ی خمپاره‌ای کنارمان منفجر شـد که بر اثر اصابت ترکش آن، یکی از انگشـتان آقای اصلیان قطع شد. دیدیم جلوتر نمی‌شود رفت و برگشتیم عقب.

بعد که به همدان آمدیم، قرار شد برای دیدار با خانواده‌های شهدای عملیات ۱۱ شهریور به خانه‌های‌شان برویم. از جمله، یکی هم خانواده همین شهید سیّد جواد موسوی بودند که محل سکونت‌شان، شهرستان مریانج بود. پدر شهید موسوی قصاب است. در محله‌شان خیلی معروف بود. حتّی بعضی‌ها به ما می‌گفتند خدا نکند کسی با آقای موسوی درگیر بشود، چون برای او کشتن آدمیزاد با کشتن گوسفند هیچ فرقی ندارد!

از این جور حرف‌های عجیب و غریب خیلی درباره‌اش شنیده بودیم! به بنده می‌گفتند: آقای همدانی! کافیست بروی جلوی خانه آن‌ها؛ رفتن همان و نفله شدن هم همان! آقای موسوی کارد قصابی‌اش را می‌آورد و شکم تو را سفره می‌کند! مریانجی‌ها هم که از قدیم معروفند به قمه‌زنی.

○ واکنش شما چه بود؟

□ طبیعی اسـت. خیلی خوف کرده بودم. منتها، دیدم نمی‌شـود به خانه سایر شهدا بروم، امّا به خانه‌ی این شهید نروم. از آن طرف، محمود شهبازی وقتی فهمید می‌خواهم به منزل آقای موسوی بروم، حدود هفت ـ هشت نفر از بچّه‌های سپاه همدان، از جمله شهیدان عزیزمان شکری‌موحّد و حبیب مظاهری را مأمور کرد در سفر به مریانج، مرا همراهی کنند. بنده گفتم: ای آقا، چه اشـکالی دارد؟ پدر شهید است و داغ دیده، داغ جوانی به آن رعنایی. بگذارید مرا بزنند، حق دارد. با رسیدن به مریانج، ابتدا به خانه دو شهید رفتیم و بعد، اوایل شب بود که وارد منزل شهید موسوی شدیم. خدا را گواه می‌گیرم به محض ورود به خانه، آقای موسـوی جلو آمد و پیشـانی یک به یک ما را بوسید. حالا باز دل‌ها قرار نداشتند. بچّه‌ها می‌گفتند: باید دید آخر و عاقبت این دیدار چه می‌شـود؟ بعید نیسـت این بنده خدا یک دفعه‌ای جوش بیاورد و در آن صورت،

مگر خدا به فریادمان برسد!

من نشستم خیلی شمرده، گزارشی درباره‌ی مراحل آماده‌سازی و اجرای عملیات، روحیات بچّه رزمنده‌ها و موقعیت دشمن، به پدر شهید موسوی ارائه دادم. از ایثارها و فداکاری‌های بچّه‌ها در جریان شناسایی‌ها و عملیات برایش چند خاطره تعریف کردم. در آخر هم به خاطره‌ای که از فرزند شهیدش در شب حمله داشتم اشاره کردم و گفتم: آقای موسوی! عصر روزی که شب آن می‌خواستیم حمله کنیم، در پادگان شام را زودتر توزیع می‌کردند. من به سیّدجواد و دوستان او گفتم: برادرها، شام چلومرغ است، زودتر بخورید، چون می‌خواهیم برویم عملیات.

این‌ها داشتند با شور و شوق وسایل‌شان را جمع و جور می‌کردند و تفنگ‌های‌شان را پاک می‌کردند. از آن‌جا رفتم و وقتی دوباره برگشتم، دیدم هیچ کدام دست به غذا نبرده است. پرسیدم: چرا شام نمی‌خورید؟ دیر است، می‌خواهیم برویم.

سیّدجواد و آن دو دوستش در جواب من گفتند: برادر همدانی، قرار است ظهر فردا، یک غذای محشری به ما بدهند.

خدا را گواه می‌گیرم این عین جوابی بود که آن سه جوانمرد، به بنده دادند. هیچ کدام آن شب غذا نخوردند و رفتند برای عملیات. حالا من در آن موقعیت، اصلاً متوجّه نشده بودم این‌ها دارند چه می‌گویند. روز یازدهم شهریور، هر سه نفر پیش از اذان ظهر شهید شدند.

من همین خاطره را برای پدر شهید موسوی گفتم. عموی شهید هم که کنار ایشان نشسته بود پرسید: برادر همدانی! آیا نمی‌شد جنازه برادرزاده‌ی مرا به عقب بیاورید؟!

بنده گفتم: من و برادر اصلیان رفتیم که جنازه شهید را به عقب بیاوریم، ولی خمپاره دشمن آمد و ترکش آن، انگشت اصلیان را قطع کرد.

دفعتاً دیدیم رنگ به صورت پدر شهید نمانده. فهمیدیم آن عصبانیتی که نگرانش بودیم، به ایشان مستولی شده . ناگهان رو کرد به برادر خودش و با خشم و پرخاش به او گفت: هیچ معلوم است تو چه می‌گویی؟!

بعد هم رو به ما ادامه داد: انگشت آن جوان با کدام حجّت قطع شد؟ چرا رفتید؟ مگر انسان وقتی در راه خدا قربانی‌ای می‌دهد، چیزی از آن را برای خودش برمی‌دارد؟ قربانی را باید دربست بدهی به پیشگاه خدا!

آقا، ما را می‌بینی؟ خیال می‌کردیم ایشان اگر این موضوع را بشنود، ما را تکه تکه می‌کند، در عوض می‌دیدیم این‌طور با صلابت و محکم دارد برادرش را سرزنش می‌کند! بعد هم به او گفت: آیا تو مسلمانی؟! چی داری می‌گویی؟ به خاطر جنازه بچّه‌ام، یک جوان ناقص شده! قربانی‌ای بوده که آن را در راه خدا دادم. حتّی اگر الان هم جسد او را بیاورند، من نمی‌خواهم. او را به راه خدا دادم.

آقا، از همان‌جا بود که فهمیدم این مردم را باید از نو شناخت، این مردم شهید که می‌دهند، عوض آن که مأیوس و دلمرده بشوند، خودشان می‌شوند علمدار استقامت برای سایرین. خداوند عجیب با شهادت بچّه‌ها، نفوس و قلوب خانواده‌های آن‌ها را منقلب می‌کرد.

از این موارد تا دل‌تان بخواهد سراغ دارم. پدر خانم برادرم در محلّه بی‌سیم نجف‌آباد تهران سکونت دارد. ایشان یک فرزند پسر بیشتر نداشت که در همین لشکر ۲۷ محمّدرسول الله (صلی الله علیه وآله وسلم) بسیجی بود و در عملیات آزادسازی مهران ـ نبرد کربلای ۱ ـ به شهادت رسید. این آقا با کلی نذر و نیاز آن بچّه را از خدا گرفت. سه فرزند دختر دارد و تنها پسرش همین بچّه بود که اسم او را گذاشت رضا. بعد که این پسر به جبهه رفت، ما توی فامیل می‌گفتیم: اگر رضا شهید بشود، پدرش جابه‌جا، می‌میرد! امّا... بعد از شهادت رضا، همین پدر، خیلی بزرگوارانه با فقدان تنها پسر دلبند خودش کنار آمد. طوری شد که همه‌ی فامیل و آشناها، حیران مانده بودیم. بعد از خاتمه‌ی جنگ، حضرت آیت‌الله خامنه‌ای یک بار در دوره‌ی رهبری‌شان، بدون اعلام قبلی، به منزل آن‌ها تشریف آورد و از این خانواده خیلی تفقد کرد. خانه‌ی کوچک و چهل ـ پنجاه متری این خانواده، هنوز هم در بی‌سیم نجف‌آباد است.

○ **در رابطه با شهدای عملیات یازدهم شهریور مطلب ناگفته‌ای باقی مانده؟**

□ ناگفته‌ها که بسیارند، امّا مجال ما کم است. منتها پیشنهاد می‌کنم در زمان تدوین این صحبت‌ها، اسامی متبرک آن ۵۹ شهید مظلوم عملیات یازدهم شهریور را ـ ولو با حروف ریز در پانوشت ـ ذکر کنید.

○ **حتماً.**[1]

۱ـ اسامی شهیدان سپاه استان همدان در عملیات شهیدان رجایی و باهنر، به تاریخ ۱۱ شهریور ۱۳۶۰ در محور میانی جبهه‌ی سرپل ذهاب:
علی‌رضا خزایی، جلال محقق، احسان‌الله تقی‌پور، رجب‌علی عسکری، سیّدجواد موسوی، فتح‌علی مؤمنی، حبیب‌الله سلگی، عبدالمجید روحی، محمّدرضا رضایی، علی زارعی، اَحَد صالحی، عباس روزبهانی، شیرحسین فرامرزی،

محمّدرضا عباسی قهرمانی، سیّدعلی خوانساری، سبزمراد سپه‌پور، مهدی ترابیان، علی کَرَم علی، سیّدنصرالله سالکی، معصوم علی زهدیِ علی‌پور، علی‌رضا راشدی، حاجی قربان صبور، کتاب‌علی حیدری، علی‌اکبر گلزاری افخم، ← علی‌محمّد خزایی، محمّدرضا اصغری، نجات‌علی گیوه‌کش، محمّدرضا اسفندیاری، سیّدجواد حسنی‌حلم، حسن اسدیار، احمد باباخانی، بهمن ارضی، حسن ستّاری، هوشنگ اشترانی، معصوم‌علی نجفی آرمان، جلال عنایتی، یحیی نوری، مهدی سلیمی، مصطفی قدیری، محمّد جعفری، غلام‌رضا مهرخو، محمّدهادی مولایی مکرم، سیّدیوسف موسوی هنر، حمید قراگوزلو، محسن نائینی‌فر، خداداد علی حسینی کمازانی، محمّدحسن لطیفی، حسن مرادیان، احمدآقا محمدی، تقی غیاث‌وند، حسین وَرمَزیار، علی‌اکبر میرزایی افراجردی، محمّدمهدی عروج، محمّدقره‌باغی، امیریورش همدانی، علی‌رضا قاسمی، محمّدرضا صفری، علی‌اصغر محمودنیا، محمّدصادق رزّاقی.



تجدید سازمان

○ بعد از خاتمه‌ی عملیات یازدهم شهریور، کلاً چه مدت در همدان ماندید و به فاصله‌ی چند روز بعد بود که به جبهه‌ی سرپل‌ذهاب مراجعت کردید؟

□ تـا آن‌جایی کـه به خاطر دارم، اقامت من در همدان، چندان به درازا نکشـید. خب، مسؤولیت فرماندهی نیروهای محور میانی جبهه‌ی سرپل‌ذهاب را به عهده داشتم، لـذا، ضرورت ایجـاب می‌کرد تا هرچه زودتر به منطقه برگـردم. البته در همان مدت حضـورم در همـدان، به فکر تقویت نیروهای محورمان بـودم. چه این‌که برای جذب نیروهای رزمی داوطلب فراخوانی داشتیم، که بحمدالله از این فراخوان سپاه استقبال خوبی هم به عمل آمد.

○ ظرف آن مدت، با منطقه عملیاتی هم ارتباط داشتید؟

□ بله. دائم با بچّه‌های جبهه در تماس تلفنی بودیم. علاوه بر آن، خودم در جهت تشویق نیروهای مردمی برای شرکت در جبهه و نبرد با دشمن فعالیت می‌کردم. یکی ـ دو نوبت به محل اعزام نیروی سپاه همدان[1] رفتم و برای آن نیروهای داوطلب سخنرانی کردم.

○ تنوع آن نیروهای داوطلب، از حیث اقلیمی و تیپ‌های اجتماعی به چه صورت بود؟

□ عمده‌ی نیروها، جوانان داوطلب اعزامی از روسـتاهای اسـتان همدان بودند. مشخصاً نیروهایی از کبودرآهنگ و بهار. از آن‌جا که فصل برداشت محصول در استان به پایان رسـیده بود، این نیروهای مردمی زحمتکش روسـتایی با استفاده از فراغت پایـان فصل درو، کمر همّت بسـتند و آمدند ثبت نام کردند تا به جبهه اعزام بشـوند. دسـت‌های برکـت آفرین و مردانه‌ای کـه چند روز قبل، داس و دسـتغاله را به زمین گذاشته بودند، حالا داشتند قبضه‌های تفنگ را در مشت می‌فشردند.

○ تعداد این نیروهای مردمی چند نفر بودند؟

۱ـ چند سال بعد، این مکان توسط جت‌های جنگنده بمب‌افکن نیروی هوایی ارتش متجاوز عراق مورد حمله قرار گرفت و به شدت آن‌جا را بمباران کردند.

□ حدود ۵۰۰ نفر.

○ **پاسداران ذخیره سپاه استان بودند یا نیروی بسیجی؟**

□ نه دیگر، چنان که گفتم، نیروهای بسیجی روستایی و شهرستانی استان همدان بودند. البته تا چند سال بعد، ما از نعمت حضور پاسداران ذخیره در سازمان تشکیلات سپاه استان برخوردار بودیم، حتی در زمانی که قرار شد تیپ انصارالحسین تشکیل شود، باز هم پاسداران ذخیره را داشتیم که تعدادی از آن‌ها ارتقاء پیدا کردند و به عضویت دائمی سپاه درآمدند و شدند پاسدار کادر و رسمی.

○ **تمام آن ۵۰۰ نیروی بسیجی به جبهه‌ی سرپل‌ذهاب اعزام شدند؟**

□ خیر. ۳۰۰ نفر به مناطق عملیاتی کردستان اعزام شدند و ۲۰۰ نفر باقیمانده را فرستادیم به جبهه‌ی سرپل‌ذهاب. آخر آن روزها ما در کردستان هم محورهای فعالی را توسط نیروهای همدان اداره می‌کردیم. به عنوان مثال در منطقه دیواندره، محوری را به سپاه همدان داده بودند که مسؤول آن محور، برادر خسرو صادقی بود. در قروه هم ما پایگاه داشتیم. فرمانده آن‌جا شهید یارمحمدی بود. یارمحمدی رزمنده بسیار شجاع، مؤمن و متعهدی بود از اهالی مریانج. حتّی از مدت‌ها قبل از شروع تجاوز ارتش عراق، ما برای تقویت جبهه‌ی پاوه، به آن‌جا نیرو اعزام می‌کردیم و در مقطع شهریور ۱۳۶۰، این اعزام نیرو به پاوه کماکان ادامه داشت. عمده این نیروها، متشکل از عناصر فرهنگی استان همدان بودند که برای کار تبلیغی و فرهنگی رهسپار پاوه شدند.

○ **خب، در شهریور ۱۳۶۰، ناصر کاظمی[1] فرماندهی سپاه شهرستان پاوه را به محمّدابراهیم همّت واگذار کرد و خودش به حکم آقای بروجردی به سنندج رفت و فرماندهی سپاه استان کردستان را عهده‌دار شد. پس لابد با همّت هم ارتباط داشتید، بله؟**

□ درست است. اصلاً ما چندین بار با همّت در جلسات سپاه منطقه هفت کشوری در کرمانشاه ملاقات کردیم، ضمن آن‌که با ایشان ارتباط‌های متعددی هم داشتیم. در آن جلسات سپاه منطقه هفت یادم هست. معمولاً همّت به همراه ناصر کاظمی شرکت می‌کرد. تا قبل از شهریور ۱۳۶۰، ناصر کاظمی علاوه بر تصدی فرمانداری شهرستان پاوه، مسؤولیت فرماندهی سپاه این شهر را هم به عهده داشت. همّت هم که از بهار ۱۳۵۹ به پاوه آمده بود، ابتدا مسؤولیت واحد روابط عمومی سپاه آن‌جا را عهده‌دار

۱ـ مهندس ناصر کاظمی فرمانده مردمی و محبوب سپاه استان کردستان سرانجام، ششم شهریور ماه سال ۱۳۶۱ در کسوت فرماندهی لشکر ۱۵۵ ویژه شهدا در نبرد با عناصر ضدانقلاب به شهادت رسید.م.

شد و چند ماه بعد، ناصر کاظمی مسؤولیت معاونت عملیات سپاه پاوه را به او واگذار کرد. سایر فرماندهان شاخص مناطق سپاه در جبهه غرب که در آن جلسات ادواری سپاه کرمانشاه شرکت می‌کردند، عبارت بودند از آقایان: محمّد کوثری؛ فرمانده سپاه شهرستان سومار، طهماسبی؛ مسؤول محور دالاهو و ریجاب و آقای حسین الله‌کرم؛ فرمانده سپاه گیلان‌غرب. احمد متوسّلیان را دیگر کمتر در آن جلسات می‌دیدیم، چون سپاه مریوان در حوزه سازمانی سپاه کردستان قرار داشت. احمد با ناصر کاظمی از زمستان ۱۳۵۸ در پاوه دوست و رفیق بود. لذا طبیعی بود که بیشتر به سنندج آمد و رفت داشته باشد. ما با آقای الله‌کرم ارتباط بیشتری داشتیم.

○ کل مدت حضورتان در همدان دو هفته شد؟

□ نه! کمتر از دو هفته بود.

○ بعد از آن‌که مجدداً مسؤولیت فرماندهی محور میانی جبهه‌ی سرپل‌ذهاب را شما به عهده گرفتید، چه کسی به جانشینی شما تعیین شد؟

□ معاونت بنده را علی‌رضا حاجی‌بابایی عهده‌دار شد. مسؤولیت معاونت عملیاتی محور میانی جبهه‌ی سرپل‌ذهاب را به برادرمان حبیب‌الله مظاهری محول کردیم. در ضمن، برای عملیاتی که قصد داشتیم مجدداً در منطقه اجرا کنیم، فرماندهی محور را هم به حبیب واگذار کردیم.

○ یعنی بعد از فائق آمدن بر لطمات روحی و عاطفی ناشی از ناکامی حمله‌ی یازدهم شهریور، به جبهه برگشتید و آستین‌ها را بالا زدید برای نبردی دیگر؟

□ بله. به محض مراجعت ما از همدان به منطقه، جلسه‌ای با حضور فرماندهان محورهای عملیاتی جبهه غرب در محل پادگان ابوذر برگزار شد. حضار آن جلسه عبارت بودند از: غلام‌علی پیچک؛ مسؤول عملیات سپاه غرب کشور. جانشین ایشان؛ محسن حاجی‌بابا، بنده، سرهنگ محمود بدری؛ فرمانده تیپ ۳ سرپل‌ذهاب لشکر ۸۱ زرهی ارتش و عده‌ای دیگر.

○ این اوّلین جلسه فرماندهان منطقه در پادگان ابوذر، بعد از ناکامی عملیات یازدهم شهریور بود؟

□ خیر. تا آن زمان، پیچک و سایر فرماندهان در غیاب ما، چند جلسه در پادگان ابوذر برگزار کرده بودند، منتها چون ما برای حل و فصل مسائل حاشیه‌ای مربوط به عملیات ۱۱ شهریور به همدان رفته بودیم، در آن نشست‌ها حضور نداشتیم.

○ این‌که مجموعه‌ای ۲۰۰ نفری از نیروهای مردمی با عنوان مشخص بسیجی برای اوّلین بار به سرپل‌ذهاب اعزام می‌شد برای شما لابد خیلی جالب توجه بوده، بله؟

□ صد در صد. البته باز هم باید متذکر این معنا بشوم که ما از موهبت حضور نیروهای داوطلب مردمی در جبهه‌ی سرپل‌ذهاب، پیش‌تر هم برخوردار بودیم. درست است که ما به آن‌ها می‌گفتیم پاسداران ذخیره، امّا در واقع امر این‌ها همان بسیجی‌های استان همدان بودند. این اصطلاح پاسدار ذخیره را ما برای بسیجی‌های سپاه همدان باب کرده بودیم. چه این‌که عمده نیروهای شرکت‌کننده در همان عملیات یازدهم شهریور، از بسیجی‌های استان بودند. به عنوان مثال، شهید سیّدعلی خوانساری که در همین عملیات حضور داشت و تصاویر جالبی هم با دوربین خودش از منطقه گرفت و در همین حمله هم به شهادت رسید، یکی از نیروهای بسیجی ما در سپاه همدان بود.

○ خوانساری فیلمبردار بود؟

□ بله فیلمبردار بود و با دوربین سوپر ۸ فیلمبرداری می‌کرد. ما برای بسیجی‌های مان که کارت عضویت و شناسایی صادر می‌کردیم، در آن کارت‌ها به جای بسیجی می‌نوشتیم پاسدار ذخیره. این لقب را ما رایج کرده بودیم، ولی این بچّه‌ها از لحاظ ماهوی، واقعاً بسیجی بودند. حتّی بعدها که شماری از این نیروها به عضویت رسمی سپاه استان درآمدند، جزء نیروهای قدیمی پاسدار ذخیره و به عبارت دیگر، بسیجی‌های ما بودند. منتها چون در عملیات ۱۱ شهریور حدود ۵۰ نفر از نیروهای پاسدار ذخیره ما شهید شده بودند و الباقی نیروهای موجود در خط ما به علت استقرار چند ماهه در جبهه و شرکت در عملیات خسته و فرسوده شده بودند، لازم بود آن‌ها را به عقب بکشیم و به مرخصی بفرستیم. طبعاً همین‌جا بحث جایگزینی نیروهای فرسوده با نیروهای تازه نفس مطرح می‌شد.

○ پس می‌شود گفت آن ۲۰۰ بسیجی روستایی تازه نفس، نخستین نیروهای اعزامی به خط سرپل‌ذهاب بعد از عملیات یازدهم شهریور بودند.؟

□ نه! قبل از آن، در عملیات یازدهم شهریور، درست در گرما گرم پیشروی ما در جاده قصرشیرین، اتفاقی رخ داد که باعث شد جمعی از نیروهای مردمی، به صورت خودجوش، خودشان را برسانند به منطقه. روز یازدهم شهریور، آقای فخرالدین حجازی برای سخنرانی به مسجد جامع همدان آمد. در اثناء سخنرانی، یادداشتی به دست ایشان داده شد به این مضمون:

آقای حجازی

بچّه‌ها در جبهه‌ی غرب عملیات خودشان را آغاز کرده‌اند و دارند به سمت قصرشیرین اشغالی پیشروی می‌کنند.

ایشان به محض قرائت این یادداشت، با همان جوش و خروش خاص خودش، حضار را مخاطب قرار می‌دهد و می‌گوید: ای مردم همدان! بچّه‌های شما رفته‌اند که قصرشیرین را از نیروهای ارتش کافر بعث پس بگیرند. چه نشسته‌اید؟ حالا که جای نشستن نیست! سریع خودتان را به غرب برسانید که بچّه‌های شما نیرو لازم دارند!

آقا، مردم را می‌گویی؟ غوغا کردند!... [می‌خندد]... با هر وسیله‌ای که گیرشان آمد، همان روز خودشان را به جبهه سرپل‌ذهاب رساندند. هیچ وقت فراموش نمی‌کنم، قاطی آن‌ها، آقایی را دیدم که یک نان سنگگ دستش گرفته و دارد از اتوبوس پیاده می‌شود. رفتم جلو و از او پرسیدم: این نان دیگر چیست شما با خودت آورده‌ای؟

جواب داد: رفته بودم مغازه نانوایی، تا برای ناهار خانواده، نان بگیرم که از مردم شنیدم عملیات شده و نیرو کم است. این بود که هول شدم و با همین نان پریدم توی اتوبوس در حال حرکت. آمدم این‌جا! بله آقاجان ما به اتکای چنین مردمی بود که می‌جنگیدیم. همین نیروهای مردمی، با آمدنشان در آن شرایط دشوار به جبهه، خیلی به ما کمک کردند... امّا آن ۲۰۰ نفر نیروی بسیجی که آمدند، ما توانستیم نیروهای خسته و فرسوده‌مان را آزاد کنیم و برای تجدید قوا به مرخصی بفرستیم.

○ پس معضل کمبود نیروی شما، نسبتاً برطرف شده بود. می‌ماند بحث تجهیز و تسلیح این نیروها. در جلسات قبل، شما ضمن اشاره به شرایط وخیم لجستیکی جبهه غرب، اشاره داشتید به این‌که به هر سه نفر رزمنده، یک قبضه تفنگ می‌رسید. در آستانه فرا رسیدن یکمین سالروز آغاز تهاجم دشمن، از حیث لجستیک و تسلیحات سبک در چه سطحی قرار داشتید؟

□ وضع‌مان مقداری بهتر شده بود. ما در سپاه، از بدو پیروزی انقلاب تا ماه‌های اوّل جنگ، از تفنگ ژ ـ ۳ استفاده می‌کردیم. این اسلحه با ماهیت مأموریت‌های رزمی سپاه که عمدتاً مبتنی بر شیوه‌های جنگ چریکی تعریف شده بود، سازگار نبود. بماند که اصولاً تفنگ آلمانی ژ ـ ۳ سلاح خوش‌دستی نیست؛ علاوه بر سنگینی و ظرفیت کمتر خشاب آن نسبت به کالاشنیکف، مدام نیاز به مراقبت و تنظیم دارد و الا بعد از شلیک سه ـ چهار گلوله گیر می‌کند. باز و بست کردن آن هم خیلی وقت‌گیر است.

در عوض، تفنگ هجومی آ.کا.۴۷ معروف به کالاشنیکف[۱]، اسلحه مطلوب و مناسبی برای ما محسوب می‌شد. سلاحی که در قیاس با ژ ـ ۳ به مراتب سبک‌تر و خوش دست‌تر است و با ظرفیت متغیر خشاب ـ از ۳۰ و ۴۰ تا ۷۲ گلوله ـ در هر شرایط آب و هوایی به سهولت اجرای آتش می‌کند. اصولاً گیر نمی‌کند و باز و بست کردن و تنظیف آن خیلی آسان است. در اواخر تابستان سال ۱۳۶۰، دیگر این تفنگ وارد سازمان رزم سپاه شده بود. البته نه نوع روسی و مرغوب آن، بلکه مدل تولید شده در کره شمالی، که در قیاس با مدل روسی از کیفیت به مراتب نازل‌تری برخوردار بود. به عنوان مثال، در مدل دارای قنداق ثابت روسی، قنداق، قبضه و روکش‌های فوقانی و تحتانی اسلحه از جنس چوب است، امّا در نوع کره‌ای که خریداری شده بود، تمام این اجزاء از جنس "باکالیت" و بسیار شکننده بود. طوری که بچّه‌های ما به آن می‌گفتند اسلحه پلاستیکی!...[می‌خندد]

در هر صورت، دیگر کالاشنیکف جای خودش را در سازمان رزم سپاه باز کرد. در قیاس با ژ ـ ۳های بدقلق و مستعمل ما، این تفنگ‌های آکبند که نایلون پیچ شده و در جعبه‌های چوبی، در خط مقدم تحویل می‌گرفتیم، موهبتی بودند. از لحاظ تیربار هم وضع‌مان بهتر شد. تیربارهای خوش‌دست گرینوف خریداری شده از کره شمالی، تیربارچی‌های بسیجی ما را نونوار کردند. در جبهه‌ی میانی سرپل، واحد خمپاره‌انداز معروف‌مان دیگر سازمان یافته بود. مسؤولیت این واحد را برادر شهیدمان پرویز اسماعیلی‌عزّت به عهده داشت که به اتفاق سایر دوستان، ادوات جبهه ما را اداره می‌کردند.

○ **واحد ادوات شما کلاً چند نفر نیرو داشت؟**

□ در حدود ۳۰ نفر نیروی ثابت داشـــت.

○ **این بچّه‌ها را خودتان آموزش داده بودید؟**

□ تعدادی را خودم آموزش داده بودم و ســـایرین را فرستاده بودیم پیش بچّه‌های ارتش در پادگان ابوذر، دوره‌ی کار با انواع قبضه‌های خمپاره‌انداز، طرز کار با پلاتین برد و زاویه‌یاب و دیده‌بانی خمپاره‌انداز را دیده بودند.

طوری شد که در مناطق شاه‌نشین، قراویز و جلوی تپه شهرک المهدی (عج)

۱ـ آ.کا. ۴۷ مخفف عبارت آفتامات به معنای مسلسل خودکار، کالاشنیکف، نام مخترع این تفنگ، یعنی مارشال میخائیل تیموفه‌ئیچ کالاشنیکف و عدد ۴۷، سال اختراع آن؛ ۱۹۴۷ میلادی برابر با ۱۳۲۶ هجری خورشیدی است. در ایران و کشورهای عرب خاور نزدیک، این تفنگ به غلط به کلاشینکف معروف شده.م.

در کنار هر دیدبان ارتشی، یک دیدبان سپاهی داشتیم. چهره‌های شاخص این دیدبان‌ها عبارت بودند از: شهید علی‌رضا ترکمان و شهید محمّد منوچهری[1]. با منوچهری که در بحث و گفت‌وگو خیلی آدم کنجکاوی بود، خودمانی بودیم.

خیلی بچّه‌ی شجاع، زحمتکش و خوبی بود. معروف‌ترین دیدبان جبهه‌ی غرب هم که قبلاً از او یاد کردم، حجت‌الاسلام محمّدعلی غفاری بود که طی عملیات یازدهم شهریور ۱۳۶۰ در جبهه‌ی چپ سرپل‌ذهاب به شهادت رسید. بعد از ماجرای آن دیدبان نفوذی منافقین در دیدگاه بچّه‌های ارتش، عملاً دیدبانی منطقه را بچّه‌های ما به عهده گرفتند.

○ **یعنی عناصر دیدبانی ارتش دیگر به کارگیری نمی‌شدند؟**

□ چرا! ولی دیگر از سرباز معمولی استفاده نمی‌کردند. این بار دیدبان‌ها را از فیلترهای حفاظتی می‌گذراندند. معمولاً عناصر دیدبان ارتش از بین افسران وظیفه انتخاب و به کارگیری می‌شدند. این‌ها می‌آمدند در کنار دیدبان‌های ما. اسم کار به‌نام آن‌ها بود، دوربین از آن‌ها بود، ولی بچّه‌های ما دیدبانی می‌کردند.

○ **از حیث تأمین مهمات هم چنین گشایشی در کارتان بوجود آمد؟**

□ بله. دیگر مهمات مورد نیازمان را بدون دردسر دریافت می‌کردیم. از لحاظ تأمین مهمات ـ برخلاف دوران تلخ حاکمیت بنی صدر ـ دیگر محدودیت نداشتیم

○ **از بابت اقلام مخابراتی چطور؟ خصوصاً بی‌سیم‌های سبک پی.آر.سی‌ـ۷۷ و بی‌سیم فرماندهی محور وی.آر.سی‌ـ۴۶ و تلفن‌های قورباغه‌ای، تأمین بودید؟**

□ عرض می‌کنم: از حیث بی‌سیم مادر، متکی بودیم به واحد مخابرات گردان ۲۱۱ تیپ ۳ لشکر ۸۱ زرهی کرمانشاه به فرماندهی جناب سرگرد قبادی. یعنی خدمات بی‌سیم برد بلند و برقراری تماس با پادگان ابوذر را بچّه‌های مخابرات گردان تحت فرماندهی آقای قبادی برای‌مان تأمین می‌کردند. عمده‌ی ارتباطهای بی‌سیمی گروه‌های رزمی ما در منطقه، متکی به بی‌سیم‌های پی.آر.سی‌ـ۷۷ بود که تعداد مکفی از این بی‌سیم‌ها در اختیار داشتیم. تلفن قورباغه‌ای هم به قدر کافی موجود بود. مسؤول این واحد، مصطفی جوادی‌شعار بود.[2] در حاشیه این

۱ـ محمّد منوچهری پاییز سال ۱۳۶۱ در محور عملیاتی قصرشیرین به شهادت رسید.

۲ـ شهید مصطفی جوادی شعار از بچّه‌های باسواد و تحصیل‌کرده سپاه همدان بود، دیپلم فنی خودش را از هنرستان صنعتی دیباج گرفت و از اوّل جنگ، به عنوان بی‌سیم‌چی به جبهه آمد و ترقی کرد و شد مسؤول واحد مخابرات سپاه

نکته را هم باید عرض کنم که آن روزها، براساس تدابیر محمود شهبازی، روال رایج در سپاه استان همدان این بود که در بحث تدارکات و لجستیک، اولویت با جبهه‌ی سرپل‌ذهاب بود. برادرمان آقای امیر چلویی که عهده‌دار مسؤولیت واحد تدارکات سپاه همدان شد ملزومات لجستیکی ما را در ارتباط مستقیم با مسؤول واحد تدارکات کل سپاه آقای رفیق‌دوست، تأمین می‌کرد و به جبهه می‌فرستاد.

○ **نیروهای اعزامی سپاه همدان به جبهه را در کجا آموزش می‌دادید؟**

□ در پادگان آموزشی ابوذر شهر همدان. نیروها را در آن‌جا آموزش می‌دادند. البته با توجه به روابط خوبی که با کادرهای انقلابی تیپ ۳ لشکر ۱۶ زرهی ارتش در همدان از قبل از انقلاب داشتیم، شماری از نیروهای ما در پادگان ارتش هم آموزش می‌دیدند. طوری شد که وقتی در سال ۱۳۶۱ آمدیم و تیپ ۳۲ انصار الحسین را برای سپاه همدان راه‌اندازی کردیم بچّه‌های زرهی این تیپ از قبل در پادگان ارتش دوره کار با تانک آمریکایی ام‌ـ۶۰ و نفربر روسی بی.ام.پی[1] را کاملاً فرا گرفته بودند.

○ **واحد موتوری شما هم شکل گرفته بود دیگر، بله؟**

□ بله. آقای اکبر غمخوار...

○ **همین مدیر عامل سابق باشگاه ورزشی پرسپولیس را می‌گویید؟**

□ بله. ایشان در آن روزها مسؤول واحد تدارکات سپاه منطقه هفت بود. خیلی به ما کمک کرد. انواع جیپ، وانت و تویوتا استیشن را در اختیارمان گذاشت. تا قبل از آن، در بحث موتوری، ما متکی بودیم به آن وانت سیمرغ که روز اوّل جنگ با آن به جبهه آمدیم و وانت مزدایی که آن بچّه‌های آملی به سرپل‌ذهاب آوردند، به علاوه‌ی یک دستگاه وانت سیمرغ که از طرف اداره‌ی کلّ کشاورزی استان همدان برایمان ماست اهدایی آورده بود. آن روزها به قدری از لحاظ خودرویی در مضیقه بودیم که وانت اداره کشاورزی را در منطقه نگه داشتیم و رسیدی هم به راننده‌اش دادیم ببرد برای مسؤولین اداره کشاورزی استان با این مضمون: به علت نیاز شدید به خودرو در منطقه، با کمال شرمندگی وانت شما را برای استفاده در جبهه‌های نبرد حق علیه باطل، موقتاً ضبط کردیم. ان‌شاءالله در اسرع وقت، به

در محور میانی جبهه سرپل‌ذهاب.

۱ـ این نفربر زرهی در ایران به غلط، به P.M.P معروف شده است.

محض برطرف شـدن این نیاز، آن را عودت خواهیم داد!

یک دستگاه وانت نیسان جونیور۲۰۰۰ هم داشتیم. البته در اواخر تابستان سال ۱۳۶۰ با کمک آقای غمخوار به تدریج خودروهای مورد نیاز تأمین شد. مسؤول واحد موتوری ما هم شهید علی درویشی‌مروّت بود.

○ جیپ هم تحویل گرفتید؟

□ بله، دو دسـتگاه جیپ برای حمل تفنگ ۱۰۶ تحویل گرفتیم.

○ از نوع جیپ آمریکایی میول بودند یا جیپ‌های مونتاژ ایران معروف به شهباز؟

□ جیپ شـهباز. مسـؤول قبضه‌های ۱۰۶ ما هم برادر غلام‌علی درویشـی‌داراب بود. در آن روزها، در ادوات جبهه‌ی ما خمپاره‌انداز مسـؤول جداگانه داشـت، ۱۰۶ هـم همین‌طـور. برکنار از واحد موتوری، یک واحد قاطرچی! هم ایجاد شـد. آمدند مسؤولیت پدافند در تپه‌ی ابوذر را هم به محور ما محول کردند. لذا به علّت ناهمواری منطقه و عدم وجود جاده، برای انتقال آب، غذا و مهمات و تردد نیروها در تپه‌ی ابوذر، ناچار شدیم از قاطر استفاده کنیم.

○ به قول معروف یک واحد قاطریزه بر وزن مکانیزه هم تشکیل دادید!

□ [می‌خندد]... بله، مسـؤولیت این واحد قاطریزه! را هم سپردیم به برادرمان جعفـر... ـ نام فامیلی‌اش را به خاطر ندارم ـ از آن‌جا که در منطقه کسـی حاضر نبـود مسـؤولیت نگهداری از آن قاطرهای چموش را بپذیـرد، مانده بودیم با این قاطرهـا چکار کنیم. یادم هسـت این برادرمان پا پیش گذاشـت وگفت: آقاجان، مـا برای خدمت بـه جبهه آمدیم، چه فرقی دارد آدم در جبهه‌ی اسـلام تیربارچی باشـد یا قاطرچی؟ مهم خدمت است. بنده این مسؤولیت را قبول می‌کنم. از سربند همیـن ماجرا بود که بچّه‌های بازیگوش و شـوخ‌طبع خـط، به او لقب دادند برادر قاطرچـی!

البته گفته باشم که جعفر، از آن بچّه‌های مخلص جنگ بود. نفس خدمت و ادای تکلیف برایش مهم بود. زیاد توجهی به مطبوع بودن یا نبودن کاری که به او محول می‌شد نداشت. در واقع با این کار خودش، درس بزرگی به بچّه‌ها داد: خودشکنی کردن، در حرف، زیاد مدعی داشت، امّا در عمل، آدم‌هایی از این طراز کم بودند. این رسم همیشه تاریخ بشریت است. جعفر بچّه باسوادی بود. روحیه لطیف و عارفانه‌ای هم داشت. با این حال قلندرانه پا پیش گذاشت و این وظیفه

پردردسر و فاقد وجاهت را در جبهه به عهده گرفت. خیلی دلسوزانه کارش را انجام می‌داد. خودش بدن قاطرها را قشو می‌کشید، آن‌ها را نوازش می‌کرد، مدام نعل‌هایشان را وارسی می‌کرد که اگر لق شده باشند، آن‌ها را تعویض کند. حتّی گاهی می‌دیدیم دارد با دست به آن‌ها علوفه می‌دهد. او هم با قاطرهایش در خط پدافندی سرپل‌ذهاب عالمی داشت.

○ **خب بهتر است بپردازیم به یک سؤال شکمی!...[خنده حضار]... وضعیت تغذیه بچّه‌های شما به چه صورت بود؟ متکی به کمپوت و کنسروهای اهدایی بودید یا از غذای گرم هم استفاده می‌شد؟ اگر جواب مثبت است، آشپزخانه ثابت داشتید یا صحرایی؟!**

□ خدا خیرتان بدهد که این سؤال زیربنایی! را پرسیدید...[می‌خندد]. اوایل که خورد و خوراک بچّه‌ها عبارت بود از کنسرو و صیفی‌جات: مثل هندوانه و خربزه و گرمک و نان خشک. بعد که برادرمان غلام‌علی پیچک مسؤولیت واحد عملیات سپاه غرب کشور را به عهده گرفت، با مساعدت ایشان، وضعیت تغذیه نیروهای رزمنده بهبود چشمگیری پیدا کرد.

○ **چطور؟**

□ بعد از آن‌که پیچک یک بلوک ساختمانی کامل از پادگان ابوذر را به ما تحویل داد تا از آن به عنوان عقبه خودمان استفاده کنیم، با پیگیری پیچک چند باب آشپزخانه و حمام هم تحویل گرفتیم. مسؤولیت اداره‌ی حمام ما در پادگان ابوذر را، رزمنده‌ی مخلص، برادرمان محمود تیماچی عهده‌دار بود. محمود بسیجی زحمتکشی بود که از روز اوّل جنگ به جبهه آمد و تا پایان دفاع ۸ ساله، در جبهه‌ها ماند. از محروم‌ترین اقشار جامعه همدان برخاسته و به جبهه آمده بود. خیلی صبور ماند و زحمت کشید و کمترین منتی هم بر سر کسی نگذاشت.

○ **آشپزخانه‌تان هم فعال شده بود دیگر؟**

□ بله. بچّه‌های این آشپزخانه معمولاً روزی یک وعده غذای گرم و یک وعده هم غذای حاضری تهیه می‌کردند که آن‌ها را با استفاده از وانت نیسان به شهرک المهدی(عج) می‌رساندند و بین بچّه‌های ما توزیع می‌شد. در هر وعده به‌طور میانگین برای حدود ۳۰۰ رزمنده، حاضر در جبهه‌ی میانی سرپل‌ذهاب، تدارک طبخ غذا را می‌دیدند. این تعداد را جمع بزنید به حدود شصت، هفتاد نفری که معمولاً در خود پادگان ابوذر داشتیم. نیروهایی که برای استراحت، استحمام و تجدید قوا به

آن‌جا می‌رفتند. لذا در هر وعده غذایی، برای ۳۷۰ نفر غذا تهیه می‌شـد. مسؤولیت اداره‌ی این آشـپزخانه را هم سـپردیم به برادرمان آقای حجّت ترکمان.

○ **ایشان با شهیدان محمّد و علی‌رضا ترکمان نسبتی داشت؟**

□ نه، فقط تشابه اسمی داشتند. برادرمان آقای حجّت ترکمان نیروی قراردادی سـپاه استان همدان بود. قبلاً متذکر شـدم که وقتی شهید بزرگوار آقای رجایی در زمسـتان ۱۳۵۹ به سـپاه همدان آمد، ناهاری که با ما خورد، دستپخت ایشان بود.

○ **همان سیب‌زمینی و تخم‌مرغ آب‌پز دیگر؟**

□ بلـه. حتّی به خاطر دارم بعدهـا که حضرت آیت‌الله خامنه‌ای برای بازدیدی به سـپاه همدان آمدند، آقای ترکمان سـریع دسـت به کار شـد و غـذای خوبی، مخصـوص برای آقا درسـت کرد که ایشـان میل فرمودند. در حـال حاضر آقای ترکمان بازنشسـته شـده و در همدان زندگی می‌کند.

○ **واحد تبلیغات جنگی هم لابد داشتید؟**

□ بله، قبل از عملیات یازدهم شـهریور واحد تبلیغات ما در جبهه‌ی سرپل‌ذهاب فعال شده بود. بعد از تجربه تلخ خیانت آقای ایکس، این‌بار آمدیم و از عناصر قابل و مطمئنی برای اداره‌ی واحد تبلیغات جنگی‌مان استفاده کردیم. بعد از عملیات یازدهم شـهریور، مسـؤولیت تبلیغات محور میانی جبهه‌ی سـرپل‌ذهاب به شهیدان عزیزمان سیّدجعفر حجازی و حسن ترک محول شد.

○ **در بحث فعالیت‌های تبلیغاتی، عمدتاً روی چه مواردی سرمایه‌گذاری کردید؟**

□ فعالیت تبلیغاتی را سازمان دادیم. در وهله‌ی اوّل بر مبنای سفارش اکید محمود شهبازی، رفتیم دنبال تجهیز عقیدتی محورهای عملیاتی‌مان به سلاح معنوی: یعنی استفاده از عنصر روحانیت انقلابی. با تلاش بی‌وقفه برادران‌مان، برای هریک از محورها، یک روحانی انقلابی را دعوت کردیم و از آن‌ها خواستیم روی بچّه‌ها کار کنند. چه از حیث آشـنایی نیروها با مسـائل شرعی و چه از بابت بالا بردن سطح معرفتی و اخلاقی بچّه رزمنده‌ها. این روحانی‌ها را به صورت دائم در خطوط پدافندی داشتیم. بعضی اوقات در هر محور، دو یا حتی سه روحانی به صورت همزمان حضور داشتند. به عنوان مثال یکی از این روحانیون؛ حجت‌الاسـلام فخرالدین راحمی بود. ایشان پدر شهید هستند. آن روزهـا آقـای راحمی می‌آمدند منطقه و ما از حضورشـان در مقر فرماندهی جبهه مستفیض می‌شدیم. اصلاً در مقر فرماندهی مستقر می‌شد. علاوه بر ایشان، کسان دیگری

هم بودند. مثلاً حجت‌الاسلام محمّد جوادی؛ نماینده وقت دفتر حضرت امام (ره) در سپاه استان همدان و عضو شورای فرماندهی سپاه استان. آقای جوادی علاوه برحضور ادواری در جبهه، بر امر شناسایی، گزینش و اعزام مبلغین و روحانیون انقلابی به جبهه‌ی سرپل‌ذهاب نظارت مستقیم داشت. از دیگر فعالیت‌های واحد تبلیغات جنگی ما، نصب تابلو معرّف محور و تابلوهای تبلیغاتی و عقیدتی در منطقه بود. تا قبل از آن، جاده‌ها و مناطق محورهای عملیاتی ما، فاقد تابلو برای تشخیص موقعیت واحدها بودند. این کار بچّه‌های تبلیغات، کمک زیادی به ایجاد سهولت در تردّد نیروها ـ خصوصاً تازه واردین به منطقه ـ کرد. تابلوهای تبلیغاتی هم در کنار راه‌های مواصلاتی منطقه نصب شد که در این تابلو نوشته‌ها، معمولاً از فرمایشات حضرت امام(ره) و احادیث حضرات ائمه معصومین(علیهما السلام) برای شارژ روحی بچّه‌ها استفاده می‌شد. ابتکار جالبی هم به خرج دادند و فرازهایی از وصیت‌نامه‌های شهدای همدانی جبهه‌ی سرپل‌ذهاب خصوصاً وصیت‌نامه‌های آن ۵۹ شهید عملیات یازدهم شهریور و وصیت‌نامه سردار شهید تقی بهمنی را روی تابلوهایی نوشتند و به همراه تصاویر این شهدا در محل‌های شهادت و یا محورهایی که محل تردّد شهدا بود، نصب کردند. محور فعالیت بعدی بچّه‌های تبلیغاتی ما، برگزاری فعال مناسبت‌ها، اعیاد و عزاداری‌های مذهبی و انقلابی در پادگان ابوذر بود. برای برگزاری مراسم دعای کمیل، دعای توسّل و دعای ندبه، بچّه‌ها از مداحان معروف استان همدان دعوت می‌کردند و این مراسم با شور و حال وصف‌ناپذیری در پادگان ابوذر برگزار می‌شد.

○ **از مداحان شاخص حاضر در آن مراسم و مناسبت‌ها، نام چه کسانی را به خاطر دارید؟**

□ یکی از آن‌ها، آقای حاج محمّد یادگاری بود. هنوز هم ایشان از جمله معروفترین مداحان استان همدان به شمار می‌رود. دیگری سیّدرضا حسینی بود که از مداحان شاخص و بسیار مخلص و با ولایت همدان محسوب می‌شد. آقای حسینی در عملیات یازدهم شهریور خودش به عنوان رزمنده در حمله شرکت داشت. حتّی به خاطر دارم مرثیه‌ای درباره شهیدان عملیات یازدهم شهریور هم سروده بود که در آن مرثیه، از تک‌تک شهدای این عملیات اسم می‌برد. و هروقت آن را در مراسمی می‌خواند، همه حضار را به گریه می‌انداخت. اسم آن مرثیه قراویز بود که لحن دلنشین و آهنگینی داشت. ایشان بعدها در جبهه به شهادت رسید. مداح دیگر ما، همین برادرمان آقای سعید بادامی است که آن روزها سن

و ســالی نداشــت، ولی واقعاً مداح قابل و خوش صدایی بود.

○ به خاطر داریم که در بحث عملیات یازدهم شهریور، از جمله ضعف‌های موجود در جبهه‌ی خودی، اشاره‌ای هم داشتید به فقدان مطلق مقوله‌ی مهندسی رزمی در آن نبرد و تأثیر نامطلوبی که همین نقیصه بر سرنوشت عملیات داشت. این بار برای رفع نقص موجود در بحث مهندسی چه کردید؟

□ همان‌طــور کــه قبلاً هم عرض کردم تــا مقطع عملیات یازدهم شــهریور، ما در جبهه‌ی غرب و مشــخصاً در محورهای عملیاتی ســرپل‌ذهاب، فاقــد مقوله‌ای به نام مهندســی رزمی بودیم. حتّی یک دســتگاه بلدوزر هم نداشتیم. دقیقاً به خاطر دارم که در یک سال اوّل جنگ ، استحکامات دفاعی خودمان را به صورت ضعیفی، با اتکاء به بیل و کلنگ و نیروی انســانی احداث می‌کردیم. بعد از عملیات یازدهم شهریور که به همدان برگشتیم، در آن‌جا با برادران خودمان در جهاد سازندگی استان همدان در این باره صحبت کردیم و با مساعدت آقای همایونی؛ مسؤول جهاد سازندگی استان، اوّلین گروه از نیروها و ماشــین‌آلات سنگین جهاد همدان مشخصاً با عنوان مهندسی رزمی به سرپل‌ذهاب اعزام و در آن‌جا مستقر شدند.

○ محل استقرار این عناصر مهندسی رزمی جهاد همدان در سرپل‌ذهاب کجا بود؟

□ این‌هــا آمدند و در محــل یک کارگاه متروکــه‌ی تولید بلوک‌های ســیمانی مســتقرشــدند

○ این اکیپ مهندسی چند نفر پرسنل و چند دستگاه ماشین‌آلات داشتند؟

□ تا جایی که به خاطرم مانده، دو دســتگاه بلدوزر، یک دستگاه بیل مکانیکی، و یک دســتگاه لودر داشــتند. برای هر دستگاه، دونفر راننده فرســتادند به منطقه. البتــه کم کم آمار ماشــین‌آلات این واحد مهندســی بالا رفت. چــه این‌که به یمن همین افزایش امکانات، برادرهای جهادی ما، شــروع کردند به احداث یک سری جاده‌هــای مواصلاتی و تدارکاتی در محورهای عملیاتی ســرپل‌ذهاب. در جبهه‌ی گیلان‌غرب هم شــنیده بودیم نیروهای مهندســی جهاد وارد عمل شــده‌اند.

○ عمده‌ترین اقدامات اکیپ مهندسی جهاد همدان در محورهای عملیاتی سرپل‌ذهاب چه بود؟

□ این عزیزان جهادگر آمدند و در تنگه‌ی قراویز خاکریز مســتحکمی احداث کردنــد و جلــوی کمین مجاهد برای ما خاکریز زدند. در تنگه‌ی قراویز، به ســمت

تپه‌ی اوّل آن که دست بچّه‌های ما بود، آمدند جاده مواصلاتی خوبی احداث کردند. طوری شد که بعد از آن خودروهای ما راحت تا نزدیک تپه‌ی اوّل قراویز می‌رفتند. در دشت ذهاب، در کناره‌ی جاده‌ی سرپل به قصرشیرین هم خاکریز خوبی زدند.

○ **مسافت این خاکریز چقدر بود؟**

□ از خود سه‌راهی قره‌بلاغ تا خود تنگه‌ی قراویز در امتداد جاده را خاکریز زدند. طول آن خاکریز در حدود ۲ کیلومتر بود.

○ **آتش‌های منحنی‌زن دشمن برای ماشین‌آلات جهاد در آن‌جا مزاحمت ایجاد نمی‌کرد؟**

□ نه، چون این بچّه‌ها، شب‌ها که دشمن روی منطقه دید نداشت، خاکریز می‌زدند.

از سه‌راهی قره‌بلاغ به سمت جاده گردنو که در دشت ذهاب واقع شده و در آن زمان تانک‌های لشکر ۶ زرهی دشمن پشت آن مستقر شده بودند، بچّه‌های جهاد خاکریز تأمینی جالبی احداث کردند.

در پشت ساحل رودخانه الوند هم خاکریز مستحکمی زدند. در آن‌جا که خط دوّم پدافندی نیروهای خودی محسوب می‌شد، بیشتر برادرهای ارتشی ما مستقر بودند.

○ **در بحث احداث سنگرهای جمعی برای نیروها هم جهاد کار کرد؟**

□ بله، در یک روند تدریجی، آن سنگرهای کوچک و ضعیفی که با استفاده از بیل و کلنگ و چیدن سنگ درست کرده بودیم، جای خودشان را دادند به یک سری سنگرهای جمعی مستحکم و استاندارد، که آن‌ها را بچّه‌های جهاد با استفاده از ماشین‌آلات خودشان و گونی، تراورس و پلیت احداث کردند.

○ **وضعیت بهداشتی جبهه و رسیدگی به امور مجروحین هم دستخوش تحول شد؟**

□ بله، در شهر سرپل‌ذهاب، یک ساختمان نیمه کاره‌ای متعلق به کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان قرار داشت که قبل از شروع عملیات یازدهم شهریور، آن‌جا به یک درمانگاه جنگی مبدل شد. اسمش را گذاشته بودند "درمانگاه شهید نجمی." برای پوشانیدن چارچوبه‌های فاقد پنجره‌ی ساختمان، از گونی استفاده کردیم. خانم دکتر کیهانی[1] که رشته‌ی تخصصی ایشان، امراض عمومی بود، با یک اکیپ از دانشجوهای دختر خودش، داوطلبانه از تهران به سرپل‌ذهاب آمد

۱ـ متأسفانه اسم کوچک ایشان را به خاطر ندارم.

و این انسان‌های شریف و بزرگوار با وجود تمام خطرات موجود در منطقه‌ی جنگی و فقدان تجهیزات بیمارستانی و بهداشتی، درمانگاه شهید نجمی را در شهر سرپل‌ذهاب فعال کردند.[1] مسؤولیت مدیریت درمانگاه را هم خانم دکتر کیهانی به عهده داشت. این خانم دکتر و دانشجوهایش برای رسیدگی به معضلات بچّه رزمنده‌های مجروح و بیمار، خیلی زحمت کشیدند. به عنوان مثال در جریان عملیات یازدهم شهریور، وقتی به علت اجرای شدید آتش دشمن کار انتقال مجروحین به پشت خط دستخوش وقفه شد، خود این خانم دکتر شجاعانه داوطلب شد تا برای نظارت بر حمل مجروحین به خط مقدم بیاید. در گرما گرم عملیات، دیدیم ایشان مسلّح به یک قبضه تفنگ کالاشنیکف، وارد خط شده و خیلی فعال دارد به تخلیه مجروحین رسیدگی می‌کند. خب حضور چنین انسان‌های آزاده، مؤمن و شجاعی در خط، به امثال ما هم خیلی روحیه می‌داد.

آقایی هم بود به نام تهرانی، که از تهران به سرپل‌ذهاب آمد. رشته‌ی تحصیلی ایشان پرستاری بود. ایشان با همکاری خانم دکتر کیهانی درمانگاه ما را اداره می‌کردند. البته مدتی بعد، این دو نفر در همان درمانگاه شهید نجمی با هم ازدواج کردند. بنده و سایر بچّه رزمنده‌های همدانی هم سعادت شرکت در مراسم ازدواج آن‌ها را داشتیم. تا جایی که می‌دانم، خانم دکتر کیهانی الآن با فوق تخصص بیماری‌های مغز و اعصاب کودکان در تهران هستند. مطلب دیگری که از تلاش‌های این کادر پزشکی به خاطرم مانده، زحمات طاقت‌فرسایی است که برای مبارزه با بیماری پوستی‌ای که در بین بچّه‌های ما شایع شده بود به عمل آورند.

○ چطور؟

□ آلودگی منطقه، وجود حشرات موذی و محیط غیر بهداشتی محورهای عملیاتی به حدی بود که تعدادی از بچّه‌ها در شهرک المهدی (عج) و جاهای دیگر به بیماری پوستی گال مبتلا شدند. بیماری گال، مرضی است که سریع شایع می‌شود و به علّت تأثیرات آن بر بدن نفرات، خصوصاً خارش شدید پوست، عملاً نیروی رزمنده را از پا می‌اندازد.

خانم دکتر کیهانی به محض اطلاع از شیوع این بیماری، تعداد زیادی تخت در

۱ـ یکی از آن دختران دانشجو، فرزند برادر عزیزمان سرهنگ محمود بدری؛ فرمانده وقت تیپ ۳ سرپل‌ذهاب لشکر ۸۱ زرهی بود.

درمانگاه شهید نجمی نصب کرد. بچّه‌های آلوده را آوردند آن‌جا بستری کردند و در قرنطینه قرار دادند و مداوا کردند. البته بعدها در پادگان ابوذر هم بیمارستانی را فعال کردند و دیگر ما مجروحین خودمان را برای مداوا به آن‌جا می‌فرستادیم. تا قبل از تأسیس درمانگاه شهید نجمی و فعال شدن بیمارستان در پادگان ابوذر، ما بچّه‌های مجروح خودمان را برای مداوا به اسلام‌آباد غرب می‌فرستادیم که بعضاً این بچّه‌ها به علت بُعدِ مسافت و خونریزی، در بین راه به شهادت می‌رسیدند. چه این‌که برادرمان محمّدرضا فراهانی به خاطر خونریزی جراحتش در بین راه شهید شد.

○ برای تأمین آب آشامیدنی سالم نیروهای‌تان چه می‌کردید؟

□ شهر سرپل‌ذهاب یک منبع آب داشت از جنس بتن که در زیر ارتفاعات شاه‌نشین واقع شده بود.[1] ما آب آشامیدنی خودمان را از همان منبع تأمین می‌کردیم. آب این منبع از قنات‌ها و چشمه‌های منطقه تأمین می‌شد.

○ به آب کلر می‌زدید؟

□ نه. آن روزها به آب کلر نمی‌زدیم. بعدها البته آمدند و برای تصفیه آب، به آن کلر زدند.

○ میزان آلودگی آب در چه حد بود؟

□ به آن صورت آلودگی نداشت؛ چون آب آن منبع، از طریق قنوات و چشمه‌های طبیعی منطقه تأمین می‌شد. تا جایی که یادم هست، ما در منطقه از بابت تأمین آب آشامیدنی سالم مشکلی نداشتیم، چون سرچشمه‌ها دست ما بود. بعدها، یک سری از نیروهای داوطلب اعزامی از هنرستان فنی شهر همدان به منطقه آمدند و سیستم تأمین آب را فعال کردند. لوله‌های آبرسانی را تعمیر کردند و حتّی در بعضی نقاط لوله‌کشی کردند. در نتیجه، ما در بعضی منازل سرپل‌ذهاب، از نعمت آب جاری لوله‌کشی شده برخوردار بودیم و بچّه‌ها علاوه بر استفاده شرب و شست و شوی ظروف و البسه، برای استحمام هم از همین آب استفاده می‌کردند. در واقع چرخ‌های زنگ زده‌ی زندگی عادی در شهر متروکه‌ی سرپل‌ذهاب، در

---

۱ بعدها در اواخر بهار سال ۱۳۶۲ که طرح عملیات در جبهه‌ی بمو در دستور کار فرماندهان جنگ قرار گرفت و لشکر ۲۷ محمّدرسول‌الله(صلی الله علیه وآله وسلم) به فرماندهی حاج همّت مسؤولیت شناسایی در آن‌جا را عهده‌دار شد، سردار سعید قاسمی و شهید مجید زادبود، مسؤولین وقت واحد اطلاعات لشکر ۲۷ در همین تأسیسات تأمین آب سرپل‌ذهاب مستقر شدند و از آن به عنوان مقر واحد اطلاعات ـ عملیات لشکر ۲۷ استفاده می‌کردند.

محدوده‌ی دو، سه باب منزل و ساختمان، دوباره به راه افتاد.

عقبه‌ی دم‌دستی‌مان شد همین خانه‌های شهر سرپل‌ذهاب، که بچّه‌ها برای مختصر استراحت، استحمام و تجدید قوا به آن‌جا می‌آمدند. عقبه‌ی اصلی‌مان هم پادگان ابوذر بود.

○ **نحوه جابه‌جایی نیروهای شما در خط و انتقال‌شان به پشت جبهه به چه صورت بود؟**

□ نیروها را هر ۴۸ ساعت یک بار، به مدت دو روز از خط به عقب می‌آوردیم و به جای آن‌ها، نیروهای تازه‌نفسی را که در سرپل‌ذهاب یا پادگان ابوذر داشتیم، به خط می‌فرستادیم. کل این جابه‌جایی‌ها شبانه انجام می‌شد تا دشمن که اشراف دید و تیر روی محورهای مواصلاتی ما داشت، نتواند با آتش منحنی‌زن خودش به بچّه‌ها آسیبی برساند.

○ **پس در مجموع می‌شود گفت، یک سری تحول اساسی در وضعیت نیروهای شما در جبهه‌ی سرپل‌ذهاب به وجود آمد؟**

□ بله. ضمناً این بار آمدیم و در کنار تجدید ساختار معنوی و مادی نیروها، خودمان را برای کار مجدد در جبهه غرب هم آماده کردیم.

○ **یعنی طرح‌ریزی مجددی برای عملیات در دستور کارتان قرار گرفت؟**

□ نه! همان طرح گسترده عملیاتی را که بر اثر مسائل بغرنج ناشی از انفجار نخست‌وزیری به گونه‌ای شتابزده و پیش از موعد، در حمله‌ی یازدهم شهریور اجرا کرده بودیم، بار دیگر در دستور کار فرماندهان قرار گرفت.

○ **یعنی بدون هیچ بازنگری و تغییری؟**

□ این بار اصلاحاتی در اجزای آن صورت گرفت، امّا چارچوب کلی طرح، همان بود.

○ **چرا؟**

□ خب، اوّلاً واقعیت‌های موجود در منطقه تغییری پیدا نکرده بودند؛ وضعیت استقرار واحدهای سپاه دوّم ارتش بعث در کل محورهای عملیاتی سرپل‌ذهاب و گیلان‌غرب، به صورت سابق بود. آرایش خطوط پدافندی ما و نیروهای دشمن هم به شرح ایضاً. مطلب دوّم این‌که، آن فشار روانی سنگین برای شروع حمله یازدهم شهریور، این بار به ما وارد نمی‌شد.

مطلب سوّم: طرح عملیاتی‌ای که ما در غرب تهیه کرده بودیم، در صورت

برطرف شدن نارسایی‌های موجود از قبیل کمبود نیرو، تأمین مهندسی رزمی و لجستیک، قابلیت اجرایی شدن داشت. حجم کار شناسایی صورت گرفته برای این طرح عملیاتی واقعاً چشمگیر بود. بچّه‌های اطلاعاتی ما، چه در سرپل‌ذهاب و چه در گیلان‌غرب غوغا کرده بودند. در مجموع بر آن شدیم تا یک‌بار دیگر با سپاه دوّم دشمن زورآزمایی کنیم.

○ و هدف عملیات بعدی چه بود؟

□ در جبهه‌ی گیلان‌غرب، بنا را بر این گذاشته بودیم که تصرف ارتفاعات بازی‌دراز تکمیل شود و بچّه‌ها خودشان را از جاده‌ی مواصلاتی به شهر اشغالی قصرشیرین برسانند. در سمت راست جبهه‌ی گیلان‌غرب، یعنی در سرپل‌ذهاب هم، ما برویم و سلسله ارتفاعات قراویز را به طور کامل از دشمن پس بگیریم و ضمن پاکسازی آن‌جا، دشت ذهاب را هم تأمین کنیم و روی خط مرز سوار بشویم.

○ تدابیر فرماندهان ارشد مناطق عملیاتی غرب برای شروع حمله‌ای دیگر در این محورها چه بود؟

□ خب، فرماندهان ارشد سپاهی و ارتشی جبهه‌ی غرب، جلسات هماهنگی و توجیهی متعددی در پادگان ابوذر برگزار کردند و نشستند برای رفع معضلات موجود چاره‌اندیشی کردند. اهم مسایلی که در آن جلسات مدنظر فرماندهان قرار داشت، عبارت بودند از: تأمین به حد کفایت پشتیبانی و لجستیک با ایجاد یک قرارگاه لجستیکی کارآمد در منطقه‌ی غرب. مسؤولین رده‌های بالا، ضمن آماده‌سازی این طرح، طی سه نشست مفصل، روی آن بحث و کار کردند. این جلسات در محل پادگان ابوذر برگزار می‌شد. منتها من در جلسات اوّل و دوّم حضور نداشتم و فقط در جلسه‌ی سوّم خدا توفیق داد شرکت داشته باشم.

○ این طرح عملیاتی بزرگ، آیا همان طرح عملیاتی کربلا ۷ از سری طرح‌های عملیاتی دوازده‌گانه کربلا[1] بود که در آذر ۱۳۶۰ با نام مطلع‌الفجر به اجرا درآمد؟

□ بله، همان بود. منتها عجالتاً قصد دارم درباره‌ی ویژگی‌های همین طرح عملیاتی کربلا۷ قدری صحبت‌کنم. این طرح، واقعاً طرح خوبی بود.

○ به چه علّت؟

۱ـ جهت آشنایی بیشتر با سری طرح‌های عملیاتی ۱۲ گانه کربلا، پس‌زمینه‌ها و دستاوردهای آن‌ها ر.ک.به کتاب: گذری بر دو سال جنگ، دفتر سیاسی سپاه، چاپ یکم، مهر ۱۳۶۱، صص ۱۱۳ و ۱۱۴.

□ عـرض می‌کنم؛ چون ما می‌توانسـتیم بـا یک حرکت، ارتفاعـات قراویز و مشـخصاً ارتفاع ۱۰۵۰ را که بالای دشـت ذهاب واقع شده و دشمن از روی این ارتفـاع دید خوبی را روی شـهر سـرپل‌ذهاب، منطقـه کل داود و حتی پل ماهی داشـت، بگیریم. در این صورت، دید سـپاه دوّم دشـمن را از شـهر سرپل‌ذهاب برمی‌داشتیم. بر اساس طرح عملیاتی کربلا ۷، در جبهه‌ی دشت ذهاب ما باید تک را ادامـه می‌دادیم و از طریق ارتفاعات قراویز جلو می‌کشـیدیم تا به یک منطقه مثلثی شـکل می‌رسیدیم که دامنه‌ی ارتفاعات آن، به پشت شهر اشغالی قصرشیرین منتهی می‌شـد.

○ **در واقع براساس آن طرح قصد داشتید تا ضمن یک تَکِ دَوَرانی، با دور زدن دشمن در قصرشیرین، این شهر را از تصرف ارتش بعث آزاد کنید. بله؟**

□ نـه! مطابـق طرح مانـوری که به ما ابلاغ شـد، قـرار نبود قصرشـیرین را پاکسـازی کنیم. صرفاً در نظر گرفته بودند برویم روی ارتفاعات مشـرف بر شـهر قصرشـیرین مسـتقر بشویم و روی آن اشراف دید و تیر داشته باشیم. در همین حد برنامه‌ریزی شـده بود، چون با توجه بـه واقعیت‌های زمانی و جغرافیایی، بیش از این میزان برای برداشـتن قدم‌های بلندتر، کشـش وجود نداشـت. همزمان، قرار بود از روی ارتفاعات مشـرف بر جاده قصرشیرین خودمان را برسانیم به پاسگاه مرزی کلانتر. در آن‌جا نیروهایمان باید خودشـان را از سـمت راسـت گسـترش می‌دادند و می‌چسـبیدند به ارتفاع کشـیده‌ی قراویز در پشت قصرشیرین. در سمت چپ هم، باید می‌رسـیدیم به زیر دامنه‌های ارتفاعات بازی‌دراز و مشخصاً ارتفاع ۱۱۵۰. البتـه در آن سـمت، بچّه‌های جبهه‌ی گیلان‌غرب هـم عمل می‌کردند و در نتیجه، ضمن ترمیم وضعیت ناهنجار خط دفاعی خودمان، این دوجبهه با هم دست می‌دادند، البته این بار قرار شـد در جبهه‌ی گیلان‌غرب هم، به صورت گسـترده‌ای تک داشـته باشـیم و همزمان با عملیات ما در سرپل‌ذهاب، در آن‌جا هم عملیات شـروع‌شـود.

○ **اهداف حمله در جبهه‌ی گیلان‌غرب چه بود؟**

□ کار در جبهه‌ی شـیاکوه و تصرف این ارتفاعات، دشـمن را از اشـراف دید و تیـر بر روی گیلان‌غـرب محروم می‌کرد و به قول معروف؛ دشـمن را کیلومترها پـرت می‌کرد به عقب! مهم‌ترین ویژگی این طـرح عملیاتی این بود که در صورت

موفقیت، منطقه فشــرده و خط بغرنج و پیچیده دفاعی ما، شــکل و شــمایل درستی پیــدا می‌کــرد. می‌توانســتیم منطقه را بــاز کنیم و دیگــر این ما باشــیم که برتری خودمان را به دشــمن دیکته کنیم. چون در عملیات یازدهم شــهریور، سـپاه دوّم دشــمن هرچه که در آستین داشت برای ما رو کرد. بعثی‌ها هرچه در توان داشتند، آوردند بر روی محور قصرشــیرین ـ سرپل‌ذهاب و زیر دامنه‌های ارتفاعات بازی دراز. امّا اگر این بار موفق می‌شــدیم، وضعیت منطقه از حالت فرو بسته‌ی موجود خارج می‌شد. باز می‌شد و دیگر دشمن مجبور بود یک فلش پدافندی هم به سمت جبهه‌ی گیلان‌غرب و ارتفاعات پیچیده‌ی شــیاکوه بزند. شــیاکوه آن همه شــیار و پیچیدگی دارد که می‌توانست استعداد زیادی از نیروهای دشمن را صرف خودش بکنــد

○ **به اصطلاح نیرو خور بود.**

□ کامــلاً! در نتیجــه آن حالــت برتری دشــمن و این‌که هر لحظــه از هرجا که بخواهــد بتواند نیــرو علیه ما وارد عمل کند، از بیــن می‌رفت و بخش عمده‌ای از توان ســپاه دوّم دشمن در شیاکوه زمین‌گیر می‌شــد. بنابر همین دلایل،در جلسات مشــترک فرماندهان ارشد سپاهی و ارتشــی در پادگان ابوذر، به تفصیل روی این طرح عملیاتی بحث شــد و بر ســر اجرایی کردن آن، همه به توافق رســیدند.

○ **خود شما و دوستان‌تان در جبهه‌ی سرپل‌ذهاب و قراویز آیا برای شرکت در این عملیات از لحاظ روحی آمادگی داشتید؟**

□ خب، درســت اســت که ضربه روحی ناشــی از ناکامی در عملیات یازدهم شــهریور کماکان برای ما محســوس مانده بــود، امّا انگیزه بالایــی برای عملیات مجدد داشتیم. به محض سر و سامان دادن به وضعیت جبهه‌ی سرپل‌ذهاب، هرشب مأموریت‌های شناســایی در منطقه اجرا می‌شد. مشــخصاً تیمی داشتیم متشکل از برادران‌مــان: حبیب‌الله مظاهــری، جعفر مظاهری، علی‌رضــا حاجی‌بابایی و خود بنــده. ما مدام در منطقــه کوه گچ و دامنه‌های قراویــز کار می‌کردیم و قدم به قدم منطقه شناســایی می‌شــد. در یکی از همین مأموریت‌های گشــتی شناسایی، جسد یکی از شــهدای عملیات یازدهم شــهریور را هم پیدا کردیم و به عقب آوردیم.

اسم ایشان شهید رجب‌علی عسکری بود. یعنی در آن گشت، ما تا زیر سنگرهای دشمن را دقیقاً شناسایی کرده بودیم. واقعاً این‌دفعه دیگر شناسایی‌های ما از

منطقه نقص نداشتند. تمام ارتفاعات قراویز را وجب به وجب شناسایی کردیم و آن‌ها را کامل دور زدیم. از آن‌جا که یک سری از کمین‌های دشمن در جریان عملیات یازدهم شهریور ضربه خورده بودند، دشمن عناصر این کمین‌ها را عقب کشید و در نتیجه، ما خیلی راحت در آن‌جا شناسایی خودمان را انجام می‌دادیم، امّا... در نهایت، قرار شد جبهه‌ی سرپل‌ذهاب فعال نشود.

○ چرا؟

□ در عملیات یازدهم شهریور، بچّه‌های جبهه‌ی گیلان‌غرب وارد عمل نشده بودند. این بار فرمانده آن جبهه، آقای حسین الله‌کرم و سایر دوستان، برای کار در گیلان‌غرب یک طرح عملیاتی مفصّل را آماده کردند و آن را برای تصویب به رده‌های بالا ارایه دادند.

○ **یعنی این طرح توسط آقای الله‌کرم به شورای عالی دفاع ارایه شد؟**

□ نه. کلیت طرح عملیات، قبل از یازدهم شهریور توسط شورای عالی دفاع تصویب شده بود، منتها مسؤولین جبهه‌ی گیلان‌غرب آمدند و گفتند: جبهه‌ی سرپل‌ذهاب در یازدهم شهریور قفل شد، دشمن در آن‌جا حساس شده و هوشیار است، امّا در گیلان‌غرب چنین حساسیتی وجود ندارد. زمین منطقه گیلان‌غرب بکر است و در این‌جا راحت‌تر می‌شود کار کرد، چون در حال حاضر تمرکز دشمن معطوف به سرپل‌ذهاب است. کار در جبهه‌ی سرپل، بگیر و نگیر دارد، امّا چون جبهه‌ی گیلان‌غرب بکر است، احتمال موفقیت در آن به مراتب بالاتر است

در نتیجه، شورای عالی دفاع طرح حمله در جبهه‌ی گیلان‌غرب و مشخصاً ارتفاعات شیاکوه را تصویب کرد و جبهه‌ی سرپل‌ذهاب از طرح کنار گذاشته شد.

○ **در پاییز ۱۳۶۰ آیا باز هم محمود شهبازی از جبهه‌ی سرپل‌ذهاب بازدیدی داشت؟**

□ بله. دونوبت به جبهه‌ی سرپل‌ذهاب آمد و هر بار، یکی ـ دو روز در شهرک المهدی (عج) پیش ما ماند. برخلاف برهه‌ی پیش از عملیات یازدهم شهریور، در این بازدیدها خیلی محزون و گرفته به نظر می‌رسید. دیگر شاهد آن شوخ طبعی‌ها و بازیگوشی‌های شهبازی نبودیم. مدام از شهدای عملیات یازدهم شهریور یاد می‌کرد. از بچّه‌هایی مثل علی‌رضا خزایی، احسان تقی‌پور، جلال محقق، رجب‌علی

عســکری و... لحظه‌ای نبود که از این شـهدا یادی نکند. می‌گفت: افســوس! چه بچّه‌هــای گلی بودند این‌ها، عجب بچّه‌هایی بودند. واقعاً داغــدار آن بچّه‌ها بــود.

البته رسوم پسندیده‌ی خودش را هم رعایت می‌کرد. هر روز جلسات قرائت قرآن به راه می‌انداخت و بچّه‌ها دورش حلقه می‌زدند و با او قرآن می‌خواندند. روابط گرم و صمیمانه‌ای هم با غلام‌علی پیچک داشت و در جلسات پادگان ابوذر این‌ها خیلی با هم اخت بودند. این نکته را هم بایستی متذکر بشوم که شهبازی با آن گروه از مقامات جبهه‌ی غرب که جزء طرفداران بنی‌صدر بودند از اساس مسأله داشت. اصولاً طبیعت محمود شهبازی این بود که اگر احساس می‌کرد فردی نسبت به حضرت امام (ره) و مبانی ارزشی انقلاب مسأله‌دار است و با برخورد منطقی حاضر به تصحیح روش خودش نیست، بدون کمترین مجامله و رودربایستی، برائت خودش را از آن فرد اعلام می‌کرد. حالا اگر فرد مذکور مهمترین مقام کشوری یا لشکری هم بود، برای محمود توفیری نداشت. فی‌المثل به او می‌گفتیم: درست است که این آقا خط و ربط جالبی ندارد، امّا توی جلسه، فقط او حضور ندارد، دیگران هم هستند که آدم‌های خوبی‌اند. می‌گفت: نه برادر همدانی! من حتّی حاضر به یک دقیقه تحمل رؤیت چنین فردی نیستم. ایشان یک چنین روحیاتی داشت. ولی با پیچک، محسن وزوایی، محسن حاجی‌بابا و این تیپ بچّه‌ها خیلی صمیمی بود.

○ از ماجرای اعزام محمود شهبازی به همراه احمد متوسّلیان و محمّدابراهیم همّت به سفر زیارت بیت‌الله‌الحرام چیزی به خاطر دارید؟

□ بلــه. ما برای تمــاس تلفنی با همدان، می‌رفتیم به پــادگان ابوذر. آن‌جا، علاوه بر یک خط F.X، بی‌ســیم راکال را هم داشــتیم و با اســتفاده از آن‌ها، تماس دو طرفه بیــن مــا و همدان دائم برقرار بود. یک شــب که به پادگان ابــوذر رفته بودم، از اتاق مخابرات پادگان آمدند و گفتند: برادر همدانی، از سپاه همدان تماس گرفته‌اند، برادر شهبازی پشت خط می‌خواهد با شما صحبت کند. رفتم گوشی را برداشتم. بعد از کمی احوالپرســی، محمود گفت: برادر همدانی، خدا خواست کوله‌بار سفرم را ببندم و بروم مکّه. گفتم، مبارک باشــد. گفت: آن‌جا که بروم، هرجا باشــم تو را یاد می‌کنم و در هر موقفی، چه در مدینــة‌النبی و چه در مکّه، دو رکعت نماز برایت می‌خوانم. هیچ لحظه‌ای بر من نمی‌گذرد مگر آن‌که تو در ذهن منی.

گفتم: قبل از سفر، سری به ما می‌زنی؟ جواب داد: شرمنده‌ام، فرصت زیادی

برایم باقی نمانده، والّا خدا می‌داند دلم برای دیدن شما و تک به تک برادرهایم پر می‌زند. گفتم: پس آن‌جا که رفتی، برای ما هم دعا کن.

از سفر حج هم که برگشت، مثل حاجی‌های معمولی با چمدان‌های پر از سوغاتی نیامد. برای خودش فقط یک چفیه‌ی عربی با خال‌های سرخ رنگ[1] خریده بود که این چفیه در تمام نبردهای بعدی دور گردنش بود. در آن عکس مشهوری هم که روز دوم فروردین ۱۳۶۱ از من و او در جبهه‌ی دشت عبّاس طی مرحله‌ی دوّم عملیات فتح‌مبین گرفته‌اند، همان چفیه را به گردن بسته، یک انگشتر عقیق سرخ هم به بنده هدیه داد.

○ از مکه که برگشت، او به سرپل‌ذهاب آمد یا شما برای دیدارش به همدان رفتید؟

□ من به همدان رفتم.

○ ولیمه داد؟

□ ولیمه؟! هیچی نداد!... [می‌خندد]... نه تنها ولیمه نداد، بلکه برعکس، چندین نفر او را برای شام به منزل خودشان دعوت کردند [می‌خندد].

○ از روابطش با متوسّلیان و همّت، خصوصاً در ایام زیارت خانه‌ی خدا هم برای شما صحبت کرد؟

□ بله. اجمال مطلب این بود که همین سفر، این سه نفر را به شدت به هم دلبسته و مرتبط کرد. طوری شد که بعدها، یک لحظه از هم غافل نبودند. حتّی خودم وقتی با این‌ها مزاح می‌کردم به این‌ها می‌گفتم: سه قلوها!... [می‌خندد]... سه قلوهای ماجراجو! بچّه‌های سپاه همدان هم با همین لقب مزاح‌گونه از شهبازی و متوسّلیان و همّت یاد می‌کردند. به خاطر دارم وقتی محمود توی اتاقش عکس‌های سفرش را به ما نشان می‌داد، در بیشتر عکس‌ها، این سه نفر بَرِ دلِ هم ایستاده بودند و لبخند بر لب، با لباس دشداشه و عرقچین و چفیه سفید بر سر، ژست گرفته بودند.

هرکس آن عکس‌ها را می‌دید، می‌گفت: سه قلوها را باش! سایرین می‌خندیدند. محمود هم. بیشتر آن عکس‌ها را آقای شریعتمداری که در آن سفر همسفرشان بود، از آن‌ها گرفت. همین آقای حسین شریعتمداری را می‌گویم؛ نماینده ولی‌فقیه و سرپرست

۱ـ عرب‌ها به این مدل چفیه‌ها می‌گویند شماغ. بیشتر هم در بین مردان ممالک خلیجی طرفدار دارد و بر سر گذاشتن آن را، نشانه خوش‌تیپی! می‌دانند.

فعلی مؤسسه کیهان. در ضمن، محمود تعریف می‌کرد در ایّام حج، او با احمد و همّت یک گروه تبلیغی درست کرده بودند و مدام می‌رفتند توی بعثه‌ها و چادرهای حجاج کشورهای اسلامی و با حاجیان حشر و نشر داشتند. خصوصاً با تیپ‌های جوان و فرهنگی مسلمان. مثلاً محمود می‌گفت: یک روز من و همّت و احمد رفتیم بین حاجیان مصری، چند جوان تحصیل کرده را در آن‌جا پیدا کردیم و نشستیم با آن‌ها در مورد انقلاب اسلامی و رهبری حضرت امام خمینی صحبت کردیم. ما هی می‌گفتیم: امام ما فرمود فلان، امام ما فلان پیام را داد و.... ناگهان دیدیم یکی از آن جوان‌های مصری به شدت منقلب شد و در حالی که اشک از چشمانش سرازیر شده بود، به ما گفت: چرا مدام می‌گویید امام ما، امام ما؟ امام خمینی فقط امام شما نیست، او امام همه‌ی مسلمین جهان است، او امام ما هم هست.

بعد، محمود به ما می‌گفت: برادرها، به خدا جوان‌های سایر کشورهای مسلمان، از متعهدترین بچّه‌های ما هم دو آتشه‌تر هستند. خیلی به امام عشق دارند. این را هم بگویم، محمود شهبازی بعدها چند بار به بنده گفته بود: خیلی آرزو دارم یک بار دیگر خدا توفیق بدهد و به زیارت خانه‌ی خدا بروم. احساس می‌کنم توی این سفر، خیلی چیزها بود که آن‌ها را نفهمیدم. برای فهمیدن آن حقایق، آرزو دارم یک بار دیگر بروم حج.

○ از بین مشاهد موجود در حجاز کدام نقاط بیشتر توجه شهبازی را به خودش جلب کرده بود؟

□ ابتدا به ساکن باید این نکته را به خدمت شما متذکر بشوم که خودم احساس می‌کنم اگر محمود شهبازی قبل از تجربه‌ی عملیات یازدهم شهریور سال ۱۳۶۰ به زیارت حج می‌رفت، شاید از مشاهدات خودش در آن‌جا جور دیگری برای ما تعریف می‌کرد، امّا بعد از آن تجربه‌ی تلخ ناکامی در عملیات یازدهم شهریور، بیشتر از سایر مشاهد و مناطق حجاز، از تنگه‌ی احد و محل شهادت حضرت حمزه‌ی سیّدالشهداء(علیه‌السلام) و ۷۲ صحابی پیامبر(صلی الله علیه وآله وسلم) برایمان تعریف می‌کرد. همین‌طور در حومه‌ی مدینه، به همراه احمد و همّت رفته بود برای بازدید از بقایای آن خندق معروفی که قبل از غزوه‌ی خندق، به پیشنهاد سلمان فارسی و دستور حضرت رسول اکرم(صلی الله علیه وآله وسلم) مسلمین برای پدافند از شهر حفر کرده بودند. بعد به من می‌گفت: برادر همدانی، ای کاش تو هم می‌توانستی بروی

پـای کوه اُحُد و یا آن خندق مدینه را ببینی. طرح‌هـای دفاعی پیامبر (صلی الله علیه وآله وسلم) امروز هم خیلی جای بررسی و درس‌آموزی دارند. برای امروز ما هم به درد می‌خورنـد.

○ یعنی در کنار نگاه عرفانی و عبادی به آن مناطق، نگاه ارزیاب و نقاد نظامی هم داشت؟

□ دقیقـاً. به خصـوص چون منطقه‌ی نبرد اُحُد، سـرزمینی نیمـه بیابانی ـ نیمه کوهسـتانی اسـت، می‌گفت: وقتی زمین منطقه‌ی اُحُد را دیدم، خدا شاهد است در جا به یاد عملیات خودمان در قراویز و جبهه‌ی سـرپل‌ذهاب افتادم.

آن‌جور که تعریف می‌کرد، در اثناء بازدید از مناطقی مثل کوه اُحُد و خندق مدینه، مباحث مربوط به هنر جنگ و فن سوق‌الجیش، دفاع شهری و پدافند کوهستانی بین او و احمد خیلی داغ بوده. خب، احمد هم در جبهه‌های کوهستانی جنگیده بود و تجربه‌ی دفاع از شهرهایی نظیر مریوان در برابر هجوم ضدانقلاب و نیروهای سپاه یکم ارتش بعث را داشت. روی همین مبنا، نگاه این بچّه‌ها به آن اماکن مقدسه، نگاهی نظامی هم بود.

○ با توجه به این مطلب که از فردای پیروزی انقلاب، حضرت امام خمینی (ره) در بحث اعزام حاجیان ایرانی به مناسک حج، بر ضرورت ایجاد و تقویت وحدت بین مسلمین تأکید داشتند، محمود شهبازی در این رابطه هم از سفر حج خودش برای شما صحبت کرده بود؟

□ به نکته‌ی بسـیار مهمی اشـاره کردید، بله. از سـفر حج که برگشت، به من با یـک تأکید عجیبی می‌گفت: برادر همدانی، من در این سـفر بـود که فهمیدم چقدر ما به اتحاد اسـلامی بین یک میلیارد مسـلمان جهان نیاز داریم. این یک واقعیتی اسـت که از لحاظ عده و عُده، هنوز هم شیعیان اهل بیت (علیهما السلام) در جهان جمعی اندکند. قلیل‌اند و در حکم قطره‌ای کوچک. اگر بین پیروان فِرَقِ مختلف اسـلامی آن وحدت موردنظر حضرت امام ایجاد بشـود، دنیای اسـتکباری را کن فیکون و نابـودمی‌کنـد.

○ از مناسبات شخصی خودش با احمد متوسّلیان و محمّدابراهیم همّت در آن سفر هم صحبتی کرد؟

□ بله. این‌ها خیلی به هم علاقه‌مند شـدند. حالا تا جایی که در خاطرم مانده، از فحوای صحبت‌های محمود شهبازی کاملاً مشخص بود که عجیب شیفته‌ی حاج

احمد شده است. خودش می‌گفت: به واقع برادرمان احمد متوسّلیان یک انسان برجسته و درخشان است. فرمانده مدیر و مدبری است. او آدمی است که در بیان و عمل به حکم حق، ملاحظه‌ی هیچ شخص یا گروهی را نمی‌کند و اهل مداهنه و معامله بر سر حق نیست.

به حاج ابراهیم همّت هم خیلی ارادت پیدا کرده بود، چه این‌که بعدها دیدیم این ارادت و محبت دوطرفه بوده و همّت هم به او خیلی محبت دارد.[1] همّت معمولاً محمود را با عنوان حاج شهبازی مخاطب قرار می‌داد و می‌گفت: حاج شهبازی، عزیزم، ما شما را خیلی دوست داریم. محمود هم در جواب به او می‌گفت: همّت جان، ما هم شما را دوست داریم. اصلاً عالمی داشتند در مودت و دوستی، که در تمام عمرم دیگر مثل و مانند آن را، نه دیدم و نه از کسی شنیدم.

○ بعد از مراجعت حاج محمود شهبازی از سفر حج، اوّلین دیدار شما با ایشان حدوداً چند روز بعد از آمدن او بود؟

□ شاید حدود دو هفته از مراجعت حاج محمود گذشته بود که من به همدان آمدم. چند روزی به قصد مرخصی و تجدید قوا از جبهه به همدان آمده بودم و برادرمان علی‌رضا حاجی‌بابایی و حبیب‌الله مظاهری در نبود بنده، مسؤولیت اداره‌ی محور میانی جبهه‌ی سرپل‌ذهاب را به عهده داشتند. خیلی دلتنگ محمود بودم. بعدازظهر یک روز پاییزی اواخر آبان ۱۳۶۰ بود که سرپل‌ذهاب را ترک کردم و حوالی ساعت ۲۲:۳۰ شب بود که رسیدم به همدان و یک راست به سپاه رفتم. مستقیم رفتم جلوی اتاق فرماندهی. در زدم. داخل اتاق علاوه بر محمود، برادری به اسم مقدّم هم حضور داشت. از بچّه‌های سپاه تهران بود که مدتی با شهبازی بود. از پشت در، محمود بود که پرسید: کیه؟!

تا گفتم همدانی هستم، سریع در را باز کرد و آن سیمای نورانی و زیبایش در

۱ـ به عنوان یک معترضه‌ای همین‌جا بگویم، اصولاً همّت خیلی پرجاذبه بود. انگار اصلاً در وجود این مرد دافعه نبود. حتّی یک بار ندیدم برخورد خشنی با کسی داشته باشد. چرا، تند می‌شد، ولی در تندی هم خیلی خوددار و صبور بود و کماکان به طرفِ عتاب خودش عزیزم و جانم خطاب می‌کرد. احمد متوسّلیان که هیچ. در هر ۲۴ ساعت حداقل یکی دو نوبت بایستی دادی می‌زد و به قول معروف گرد و خاک می‌کرد! تند بود. محمود شهبازی، جاذبه‌اش بیش از دافعه‌اش بود، منتها در جنبه‌ی دفعی، هیچ از احمد کم نمی‌آورد. خیلی قاطع و تند برخورد می‌کرد. خودم در مورد هر سه این بزرگواران در دوران تشکیل تیپ ۲۷ و نبردهای فتح‌مبین و الی‌بیت‌المقدس، به دفعات شاهد این نحوه برخوردهای‌شان بودم. در یک کلام، احمد کلاً یک انسان جلالی و بامهابت بود. شهبازی مهابت و ملاطفت را با هم داشت و همّت، یک انسان جمالی؛ اهل ملاطفت و جاذبه بود.

قاب چارچوب در آفتابی شد. لبخند بسیار قشنگی به لب داشت. آمد جلو و بنده را در آغوش گرفت. خیلی قرص و گرم و صمیمی. شاید نزدیک به یک دقیقه بنده را در آغوش می‌فشرد. اصلاً عادت داشت فرد مورد علاقه‌اش را با همین بغل گرفتن‌ها و در آغوش فشردن محکم، به عمق محبت خودش آشنا کند.

بغض عجیبی گلویم را گرفته بود. از فرط شوق اشکم سرازیر شد و گریه کردم و با هم دیده‌بوسی کردیم. دستم را گرفت و به داخل اتاق برد و گفت: برادر همدانی، بنشین. بعد هم رو کرد به آقای مقدّم و گفت: برادر مقدّم، شما می‌توانید بروید. خیلی سریع او را مرخص کرد. بعد هم نشستیم به صحبت و درد دل. تا جایی که به یادم مانده، حدود سه، چهار ساعت داشتیم با هم صحبت می‌کردیم. با آن‌که هنوز خستگی راه در تنم مانده بود، امّا شوق دیدار مجدد با محمود مرا سرپا نگه داشته بود. تا ساعت ۱:۳۰ بامداد داشتیم گفت‌وگو می‌کردیم. او درباره‌ی آخرین وضعیت منطقه، حال و احوال تک به تک بچّه‌ها و تحولات خطوط دشمن پرس‌وجو می‌کرد و من جواب می‌دادم. بعد من از او درباره کم و کیف سفرش به خانه‌ی خدا و حرمین شریفین سؤال می‌کردم. یادم هست با یک لبخند نمکین می‌گفت: غصه نخور برادر همدانی، حتماً تو را می‌فرستیم مکّه. یا شهید می‌شوی یا می‌روی مکّه!...[می‌خندد]...

○ شب را در سپاه ماندید یا به منزل رفتید؟

□ عرض می‌کنم؛ نزدیک ساعت ۲:۰۰ بود که برگشت گفت: خب دیگر، پاشو برو منزلتان استراحت کن...[می‌خندد]... گفتم: حالا چه وقت خانه رفتن است؟ساعت دو نصف شب است برادر محمود!

دفعتاً نگاهی به ساعتش انداخت. گفت: راست می‌گویی، دیر وقت است. عیبی ندارد همین‌جا بخواب. خودم برای نماز صبح بیدارت می‌کنم. از فرط خستگی، تا سرم را به زمین گذاشتم، خوابم برد. صبح بعد از اذان بیدارم کرد و گفت: حسین جان، الصلاة، بیدار شو برادر.

۹

حماسه تنگ‌کورک

○ پاییز سال ۱۳۶۰، برهه‌ای است که منحنی ترور و آشوب مسلحانه جبهه‌ی متحد ضدانقلاب، خصوصاً سازمان مجاهدین خلق، رفته‌رفته دارد رو به نزول می‌رود. در بحث مدیریت بحران و تأمین امنیت مردم استان همدان مشخصاً چه نکاتی را از عملکرد حاج محمود شهبازی به خاطر دارید؟

□ در این مورد هم الحق محمود خوش درخشید. خب، خودش از چهره‌های شاخص جنبش دانشجویی کشور بود. شناخت عمیق و جالبی درباره‌ی مکانیزم و ساختار گروه‌های چریکی داشت و به واسطه‌ی حضور در محافل سیاسی ـ فرهنگی سه ساله‌ی بعد از انقلاب، نوعاً عناصر شاخص گروهک‌ها، مخصوصاً گروهک منافقین را شناسایی کرده بود. بعد ازآغاز فاز محاربه‌ی مسلحانه‌ی گروهک‌ها، محمود بلافاصله آستین همّت را بالا زد و در سپاه استان همدان، یک سری تیم‌های ضربتی تعقیب و مراقبت را بوجود آورد. این تیم‌ها در کنترل واحد اطلاعات سپاه بودند. خب، آن روزها هنوز وزارت اطلاعات نداشتیم و مسؤولیت شناسایی و دستگیری عناصر محارب و کشف و انهدام خانه‌های تیمی گروهک‌ها به عهده اطلاعات سپاه بود. در سطح استان همدان، مشخصاً سه گروه مسلّح محارب، بیشتر فعال بودند: سازمان مجاهدین خلق، جنبش مسلمانان مبارز وابسته به دندان‌سازی به اسم حبیب‌الله پیمان و چریک‌های فدایی خلق؛ شاخه‌ی اقلیّت. استان همدان در گستره‌ی فعالیت‌های تروریستی گروهک منافقین از ویژگی دیگری هم برخوردار بود. مقر اصلی و محل اختفای مسؤول عملیات نظامی این سازمان در استان‌های غرب کشور، شهر همدان بود و کل فعالیت‌های مسلحانه منافقین در استان‌های کرمانشاهان، همدان، و لرستان توسط همین شخص رهبری می‌شد.

○ نام او را به خاطر دارید؟

□ محمّدعلی یحیوی. البته در پاییز ۱۳۶۰ طی عملیات موفقی که بچّه‌های اطلاعات

سپاه همدان روی تعدادی از خانه‌های تیمی منافقین انجام دادند، این فرد دستگیر شد. خیلی هم کارکشته بود. به یاد دارم یک قبضه کلت کوچک را با چسب محکم زیر لباس، روی شکم خودش بسته بود و چون شکمش را تو داده بود، احدی متوجّه نشده بود که این آدم مسلّح است. او را تفتیش دقیقی نکرده بودند. بعد، حین بازجویی که می‌خواست دست به زیر پیراهن خودش ببرد و آن کلت را بیرون بکشد، بچّه‌ها متوجّه می‌شوند و آن کلت جاسازی شده را از او می‌گیرند. بعدها در دادگاه انقلاب اسلامی محاکمه و اعدام شد.

○ خب، فرمودید که حاج محمود شهبازی برای برقراری امنیت در استان و انهدام شبکه‌های تروریستی تعدادی تیم‌های تعقیب و مراقبت وابسته به واحد اطلاعات سپاه را تشکیل داد. برای ایجاد و سازماندهی این تیم‌های ضدتروریستی از نیروهای بومی استان استفاده کرد یا از سپاه تهران مدد گرفت؟

□ فقط متکی بود به بچّه‌های سپاه همدان. مشخصاً آن کادرهای رزمنده‌ای را که در جبهه‌ی سرپل‌ذهاب از نزدیک دیده و آن‌ها را محک زده بود، برای مدیریت و هدایت این تیم‌ها گزینش و به‌کارگیری کرد. خودش به من گفته بود: برادر همدانی، تا وقتی که جبهه فعال نیست و عملیاتی در منطقه نداریم، حیف است این بچّه‌ها در خط باشند. ما برای مقابله با گروهک‌ها به آن‌ها نیاز داریم. شما این برادرها را آزاد کنید و به همدان بفرستید. هر وقت قرار شد عملیاتی در منطقه انجام بگیرد، ما سریع آن‌ها را به منطقه برمی‌گردانیم. از چهره‌های شاخص جبهه‌ی سرپل‌ذهاب، که آن‌ها را به همدان برد و برای مأموریت تیم‌های ضدتروریستی سپاه استان به‌کارگیری کرد، می‌توانم از: علی‌رضا حاجی‌بابایی و برادر "ج" نام ببرم. برادر "ج" در یکی از این مأموریت‌ها، توسط منافقین به شدت زخمی شد. البته تا مدت‌ها به علّت نحوه‌ی بامزه مجروح شدنش، سربه سرش می‌گذاشتیم و با او مزاح می‌کردیم.

○ چطور؟

□ در یکی از مأموریت‌ها، تیم این برادر ما، فرشته ایمانی؛ دوّمین مسؤول عملیات منافقین در سه استان همدان، کرمانشاه و لرستان را دستگیر کرد و او را به سپاه آوردند. از آن‌جا که برای تفتیش زنان محارب از خواهران سپاه استفاده می‌شد، بچّه‌ها این خانم را توی اتاق دژبانی سپاه می‌گذارند، در را قفل می‌کنند تا بروند خواهران سپاه را بیاورند.[1] در همین اثناء، او که زیر مانتوی خودش یک قبضه کلت

---

۱ ما یک گروهان نیروی پاسدار از خواهران سپاه همدان داشتیم که خیلی فعال بودند.

بسته بود، اسلحه را بیرون می‌کشد و از پنجره‌ی اتاق دژبانی، برادر «ج» را که توی حیاط سپاه ایستاده بود، هدف سه گلوله خودش قرار می‌دهد.

البته بچّه‌ها سریع دست به کار شدند. آن منافق را خلع سلاح کردند و فرد مجروح را برای مداوا به بیمارستان فرستادند. خواست خدا بود که با وجود جراحت شدید، جان به در برد. بعد که بچّه‌های منطقه عملیاتی این خبر را شنیدند، با دسته گل و شیرینی به عیادت او آمدند و خب، سر به سرش هم می‌گذاشتند. می‌گفتند: اگر شهید شده بودی، چه کسی روی‌اش می‌شد به تشییع جنازه‌ات بیاید؟ این همه تروریست سبیل کلفت قحط بود که گذاشتی یک دختر با تیر بزند ناکارت کند؟ بچّه‌ها می‌خندیدند، او هم.

○ **آمار تقریبی ترورهایی که توسط گروهک‌ها در سطح استان همدان در تابستان و پاییز سال ۱۳۶۰ صورت گرفت را به یاد دارید؟ تنوع قربانیان ترورهای ضدانقلاب از حیث حرفه و شغل را چطور؟**

□ بله. در آن سه چهار ماه که ترورها غوغا می‌کرد، گروهک‌ها حدود بیست نفر را در سطح استان ترور کردند. شمار زیادی از ترورشدگان مردم عادی بودند: کاسب، کشاورز، کارگر، محصل ، دانشجو، فرهنگی و طلبه. حالا اگر لازم شد، می‌شود اسامی آن‌ها را از بنیاد شهید استان همدان استعلام کرد. همین جاست که باید از شکستن چنین جو رعب و وحشتی که تروریست‌ها ایجاد کرده بودند، توسط محمود شهبازی یاد کنم. خیلی قوی و مقتدر بحران مبارزه با ترورهای سال ۶۰ را در استان همدان مدیریت کرد. سازماندهی هوشمندانه تیم‌های شناسایی و تعقیب و مراقبت عناصر محارب، ایجاد پست‌های ثابت و سیار ایست و بازرسی در نقاط گلوگاهی همدان و سایر شهرهای استان، کشف لانه‌های تیمی تروریست‌ها و دستگیری مهره‌های شاخص آن‌ها... همه و همه از هنرهای این مرد خدا بود. خودش هم، چنان که قبلاً گفتم در هر شبانه روز، چند ساعت ملبس به لباس فرم سپاه در اماکن خطرخیز و حساس شهر، خیلی خونسرد و با مهابت قدم می‌زد و وضعیت را از نزدیک زیر نظر می‌گرفت.

○ **در امر برخورد با عناصر دستگیر شده گروهک‌های تروریستی، نحوه‌ی سلوک حاج محمود شهبازی را به خاطر دارید؟**

□ بله. یادم هست، چند بار که از منطقه به همدان آمده بودم، او را می‌دیدم که در اتاق خودش با فلان تروریست نشسته،گاه تا دو، سه ساعت با او صحبت می‌کند. در اثناء صحبت،کسی را به اتاقش راه نمی‌داد. بعد که بیرون می‌آمد، بچّه‌ها از سر اعتراض

به او می‌گفتند: برادر شهبازی، شما دارید وقت خودتان را با این‌ها تلف می‌کنید. کسی که به روی مردم خودش اسلحه می‌کشد، موجودی از دست رفته است. محمود با لبخند می‌گفت: متوجّه منظور شما هستم، امّا برادرهای من، بنده از این صحبت‌هایم چند هدف دارم: اوّل این‌که، این‌طور آدم‌ها برای کارهایشان مبنای فکری و عقیدتی درستی ندارند. حتّی با مبانی ایدئولوژی گروه‌شان هم چندین آشنایی ندارند، تا چه رسد به اصول عقاید اسلام. وقتی با این‌ها بحث و گفت‌وگو کنیم، حداقل فایده‌ای که برده باشیم این است که این‌ها در باطن ضمیر خودشان متوجّه می‌شوند که خلاءهای عقیدتی و فکری زیادی دارند که بایستی برای پرکردنشان فکری بکنند. کافی است به ذهن این اشخاص تلنگری زده بشود، چه بسا به خودشان بیایند و بفهمند که با چند تا شعر و شعار پوک و احساساتی، فریب خورده‌اند و علیه انقلاب و مردم‌شان اسلحه به دست گرفته‌اند. نکته‌ی دیگر این است که؛ سران این گروهک‌ها ظرف سه سال گذشته مدام به کله‌ی این‌ها تزریق کرده‌اند: پاسدارها یک مشت آدم بی‌منطق، فاقد مطالعه و خشن و قلدرند. نه سواد سیاسی درستی دارند، نه درک ایدئولوژیک بالایی.

خب، وقتی ما با مطالعه و منطق با این آدم‌های مغزشویی شده صحبت کنیم، می‌فهمند که یک رزمنده‌ی پاسدار، صرفاً یک ژ ـ۳ بدست نیست. آدمی است مسلّح به سلاح فکر، اندیشه و دارای مبنا و آرمان. آن جزم‌های ذهنی‌شان در برخورد و صحبت با ما شکسته می‌شود و بعد می‌شود روی این آدم‌ها کار کرد و اگر خدا بخواهد، آن‌ها را از ضلالت نفاق و کفر نجات داد. من در این مباحثات، قصد دارم جزم‌های این‌ها را بشکنم.

تیم‌های تعقیب و مراقبتی را که حاج محمود شهبازی با استفاده از کادرهای جبهه‌ی سرپل‌ذهاب سازماندهی کرد، خیلی فعال بودند. منتها بعد که داشتیم به عملیات مطلع‌الفجر در آذر ماه سال ۱۳۶۰ نزدیک می‌شدیم، نیروهای آن را آقای شهبازی آزاد کرد و به منطقه فرستاد.

○ قبلاً گفتید که بحث فعال شدن جبهه‌ی سرپل‌ذهاب برای عملیات مطلع‌الفجر منتفی شده بود.

□ بله. خب، یادم هست اواسط آذر ۱۳۶۰، محمود پیغام فرستاد برای ارائه‌ی گزارش درباره‌ی وضعیت منطقه‌ی سرپل‌ذهاب، ۴۸ ساعته به همدان بیایم. سریع آمدم و در جلسه‌ی شورای فرماندهی سپاه استان شرکت کردم و گفتم: مسؤولین رده‌های

بالا تشخیص داده‌اند که برای عملیات آتی، فقط نیروهای جبهه‌ی گیلان‌غرب در برآفتاب و شیاکوه عمل کنند و ما بچّه‌های سرپل‌ذهاب در همان وضعیت پدافندی باقی بمانیم. البته بچّه‌های ما با این دستور موافق نیستند و لحظه شماری می‌کنند تا به آن‌ها بگوییم عملیات داریم. ناگهان محمود شهبازی برگشت گفت: خیلی خوب شد، بله، بهتر است در موقعیت فعلی، ما در سرپل‌ذهاب عملیاتی انجام ندهیم.

○ **عجب! شهبازی این‌طور صحبت می‌کرد؟**

□ بله. خب، مشخص بود که هنوز اثرات آن شوک ناشی از ضربه‌ی عملیات یازدهم شهریور در روحیه‌ی محمود باقی مانده، لذا گفت: آره برادر همدانی، لازم نیست در جبهه‌ی سرپل عملیاتی انجام بدهیم. خوب تشخیص داده‌اند. منتها شما حواستان را جمع کنید. بدیهی است که اگر در گیلان‌غرب برادرهای ما عملیات‌شان موفق باشد، دشمن فشار زیادی را می‌گذارد روی جبهه‌ی شما در سرپل‌ذهاب. به همین خاطر هم معتقدم لازم است هرچه سریعتر ما یک اعزام نیرویی به سرپل‌ذهاب داشته باشیم.

بلافاصله هم به مسؤول واحد اعزام نیروی سپاه استان همدان دستور داد مقدمات جذب، سازماندهی و اعزام نیروی داوطلب مردمی را آماده کند.

○ **چه تعداد نیروی مردمی به سرپل‌ذهاب فرستادند؟**

□ تا آن‌جا که یادم مانده، حدود صدنفر نیرو را با استفاده از دو، سه دستگاه اتوبوس به سرپل‌ذهاب فرستادند تا با آن‌ها جبهه‌مان را تقویت کنیم. عمده‌ی این نیروها از داوطلبین روستایی مناطق کبودرآهنگ و رَزَنِ استان همدان بودند. ما سریع این نیروهای تازه نفس اعزامی و آن تعداد از نیروهایی را که در پادگان ابوذر داشتیم، بردیم و در تمام خطوط پدافندی‌مان، آن‌ها را تقسیم کردیم. حتّی رفتیم با برادرهای ارتش صحبت کردیم تا بیایند و در جلوی تنگه‌ی قراویز مین‌گذاری کنند تا در صورت تحرکات احتمالی دشمن، آن‌جا را برای‌شان خطرساز کنیم. بچّه‌های مهندسی ارتش هم آمدند و خیلی فوری فوتی، سی چهل تایی مین ضدخودرو و ضد تانک را جلوی تنگه ریختند و رفتند.

○ **می‌رسیم به آغاز عملیات مطلع‌الفجر در اواخر آذر ماه سال ۱۳۶۰. فرماندهی آن عملیات را چه کسانی به عهده داشتند؟**

□ پیش از شروع عملیات آقایان رحیم صفوی ، محمّد بروجردی و سرهنگ علی صیّادشیرازی به منطقه‌ی گیلان‌غرب آمدند و یک قرارگاه تاکتیکی در بالای ارتفاعی

موسوم به کوه سُنبُله ـ معروف به قرارگاه سُنبُله ـ احداث شد که این عزیزان برای هدایت عملیات در آن‌جا مستقر شدند. ارتفاع موصوف، در کنار روستایی متروکه به اسم شیشه راه بزرگ واقع شده. فرماندهان ارشد سپاه و ارتش با هلی‌کوپتر روی آن فرود می‌آمدند و به قرارگاه می‌رفتند. خیلی ارتفاع صعب‌العبور و نفس‌گیری بود. روستای شیشه‌راه بین گیلان‌غرب و سرپل‌ذهاب، نرسیده به چَم امام حسن(علیه‌السلام) قرار گرفته. خلاصه قرارگاه سُنبُله، بدل شد به مرکز هدایت عملیاتِ مطلع‌الفجر.

○ از فرماندهان شاخص سپاهی و ارتشی جبهه‌ی غرب که در آن قرارگاه حضور داشتند، چه کسانی را به خاطر دارید؟

□ غلام‌علی پیچک، محسن حاجی‌بابا، رضا افروز، حسین الله‌کرم، سرهنگ محمود بدری، سرهنگ یعقوب علی‌یاری ـ فرمانده تیپ ۵۸ تکاور ارتش ـ سرهنگ نصر، سرگرد مرادی و فرماندهان هوانیروز کرمانشاه.

○ دوست داریم به طور اجمالی، خلاصه‌ای از چگونگی عملیات مطلع‌الفجر را از زبان شما بشنویم. این نبرد در میان مجموعه عملیات نیروهای خودی در جنگ هشت ساله، شاید جزء مهجورترین‌ها باشد؛ چون تا به حال هیچ کتاب و یا حتّی مقاله تحقیقی مستندی درباره‌اش منتشر نشده. متوجّه که هستید؟!

□ بسیار خوب، منتها از آن‌جا که بنده به اتکاء محفوظات ذهنی متعلق به ۲۳ سال قبل خودم می‌خواهم داستان مطلع‌الفجر را برای شما بازگو کنم، بدیهی است که بسیاری از قضایا، کما هو حقه، شاید تشریح نشوند. بنده گفتنی‌های خودم را می‌گویم. ان‌شاءالله با استفاده از اسناد و مدارک محفوظ مانده مربوط به مطلع‌الفجر در بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس استان همدان، شما صحبت‌های ما را محک خواهید زد تا در پایان، روایت دقیق و منسجمی از آن نبرد در این کتاب ثبت بشود.

○ قطعاً ما از آن سندها و مدارک، برای مطابقت دادن با مطالبی که خواهید گفت، استفاده می‌کنیم.[1] پس لطفاً بپردازید به عملیات مطلع‌الفجر.

□ عرض شود به حضور شما، این عملیات، به خلاف غلط مشهور، نه در بیستم

۱ـ طی سفری که در اوایل مرداد ۸۳ در معیت سردار همدانی به همدان داشتیم، توفیق رفیق‌مان شد و دیداری داشتیم از بنیاد حفظ آثار استان همدان و مسؤولین فهیم و دلسوخته آن. عزیزان موصوف، کلیه مدارک و اسناد مربوط به نبرد مطلع‌الفجر را نسخه‌برداری و در اختیارمان قرار دادند. به ویژه فصل دوّم از رساله‌ی ارزشمندی پیرامون مرحله‌ی دوّم عملیات مطلع‌الفجر به نام عملیات تنگ‌کورک. ضمن آن‌که متن پیاده شده‌ی صحبت‌های سردار همدانی در حضور نویسنده توانا و مخزن زنده‌ی اطلاعات رزمندگان استان همدان در دفاع مقدس، جناب آقای حمید حسام، مورد بازخوانی و تصحیح قرار گرفت. از این عزیزان بی‌نهایت سپاسگزاریم.م.

آذر، که دقیقاً در صبح روز پنج شنبه ۱۹ آذر ماه سال ۱۳۶۰ بود که آغاز شد. عملیات در دو محور اجرا می‌شد:

الف ـ محور یکم؛ دشت گیلان و در ادامه، ارتفاعات شیاکوه و چرمیان.

ب ـ محور دوّم؛ دیواره‌های موازی، شامل برآفتاب، قاسم‌آباد، تنگ کورک و حاجیان.

تهاجم به خطوط پدافندی ارتش بعث در امتداد محور دوم یا همان دیواره‌های موازی، باعث می‌شد تا علاوه بر تجزیه‌ی نیروهای دشمن، فشار آن‌ها از محور یکم (دشت گیلان) به سمت دیواره‌های موازی معطوف بشود. علی‌ایّ‌حال، بچّه‌ها زدند و رفتند جلو. به تعبیر رایج در بین نظامی‌ها، تک از دور خوبی برخوردار بود، به‌خصوص؛ بچّه‌هایی که در محور یکم (دشت گیلان، شیاکوه و چرمیان) وارد عمل شده بودند، پیشروی خوبی داشتند. در این محور اهداف موردنظر تصرف شد و نیروها تازه شروع کرده بودند به تثبیت مواضع خودشان، که دشمن به روش همیشگی خودش ـ رزم پاتک ـ متوسل شد.

○ در محور دوّم یا همان دیواره‌های موازی اوضاع از چه قرار بود؟

□ متأسفانه در آن محور، بچّه‌ها موفق نشدند و کار پیشروی‌شان گره خورد. با شکست عملیات در محور دوّم، عملاً کل فشار دشمن بر روی نیروهای خودی محور یکم در دشت گیلان و ارتفاعات چرمیان و شیاکوه متمرکز شد. در نتیجه، بعثی‌ها بعد از یک رشته پاتک سنگین، موفق شدند بچّه‌های عمل‌کننده‌ی ما را در محور یکم، محاصره کنند.

○ واکنش فرماندهان ارشد عملیات در قبال این انسداد نبرد چه بود؟

□ خب، آن‌ها تمام تلاش خودشان را کردند. همه برای نجات عملیات از شکست و نجات بچّه‌ها از حلقه‌ی محاصره‌ی دشمن، هرچه در توان داشتند، انجام دادند. به عنوان مثال، وقتی در محور دوّم یا همان دیواره‌های موازی کار گره خورد، غلام‌علی پیچک با آن‌که دیگر مدتی بود از مسؤولیت عملیات ستاد سپاه غرب برکنار شده بود،[1] دلش رضا نداد تماشاچی صرف باشد، بلافاصله درصدد برآمد تا با اعزام نیروی پشتیبانی به خط، معادله‌ی موجود را به سود نیروهای خودی تغییر بدهد.

زدن به خط کور و گره خورده‌ی محور دوّم در آن شرایط، در حکم رفتن به کام

۱ـ ر.ک به کتاب: آن سه مرد؛ سرگذشت نامه سرداران شهید غلام‌علی پیچک، مهدی خندان و اسماعیل قهرمانی، به اهتمام: گل‌علی بابایی، بخش یکم: آبی، سبز، سرخ (زندگی‌نامه شهید پیچک)، ص ۸۷، چاپ اوّل، ۱۳۸۳.

مرگ بود، ولی پیچک که خیلی خوب متوجّه عمق وخامت اوضاع عملیات شده بود، خودش برای این کار داوطلب شد. او به همراه یکی از افسران فوق‌العاده متعهد و شجاع لشکر ۸۱ زرهی به اسم سرگرد مرادی، نیروها را به سمت خط برد. در چم امام حسن(علیه‌السلام) پیچک و سرگرد مرادی، هر دو به شهادت رسیدند و به این ترتیب، تلاش شهادت‌طلبانه‌ی پیچک هم نتوانست راه به جایی ببرد. ظهر روز جمعه ۲۰ آذر ۱۳۶۰، جلسه‌ای با حضور آقایان رحیم صفوی، محمّد بروجردی و عده‌ای دیگر از فرماندهان ارشد تشکیل شد. در نهایت، آن‌ها به این نتیجه رسیدند که راه خروج از این بن‌بست مرگبار، انجام عملیات بر روی یکی از دو ارتفاع قاسم‌آباد یا تنگ کورک، در محور دیواره‌های موازی است. بعد هم تصمیم گرفته شد برای کار در آن‌جا، از نیروهای سپاه استان همدان استفاده شود.

در پایان همین جلسه، عصر روز جمعه ۲۰ آذر ۱۳۶۰، آقای بروجردی پیامی برای محمود شهبازی به سپاه استان همدان فرستاد.[۱] دستور بروجردی به شهبازی خیلی اکید و مختصر بود؛ بایستی کل توان عملیاتی و ذخیره‌ی سپاه همدان وارد منطقه می‌شد. محمود به محض دریافت این پیام، جلسه‌ای با حضور اعضای شورای فرماندهی سپاه استان برگزار کرد و با ابلاغ مأموریت محوله، از آن‌ها خواست در اسرع وقت نیروهای سپاه را برای اعزام به منطقه‌ی جنگی، فراخوان و سازماندهی کنند. خودش هم بلافاصله بعد از ختم جلسه، عازم منطقه‌ی سرپل‌ذهاب شد.

○ شهبازی مستقیم به شهرک المهدی(عج) آمد؟

□ خدمت شما عرض خواهم کرد. نصفه نیمه‌های شب بود که محمود شهبازی وارد شهرک المهدی(عج) شد. ریختیم دور او و پرسیدیم: از حمله چه خبر؟ بچّه‌ها تا کجا جلو کشیده‌اند؟خیلی سربسته جواب داد: در کل خوب بوده، در بعضی محورها جلو رفته‌اند

۱ـ متن پیام به شرح ذیل است:
از: ستاد منطقه ۷ سپاه ـ فرماندهی
به: سپاه همدان ـ برادر شهبازی (فرماندهی).
موضوع: ابلاغ مأموریت.
سلام‌علیکم
هرچه سریع‌تر همه‌ی نیروهای آن سپاه، به جز واحدهای روابط عمومی و آموزش، به منطقه‌ی جنگی سرپل‌ذهاب اعزام شوند؛ در این ارتباط، برادر محسن رضایی تأکید ویژه دارند.

والسلام
برادر شما محمّد بروجردی
۶۰/۹/۲۰

و در بعضی جاها هم کارشان گره خورده. در آن لحظات همه‌ی دانسته‌هایش را به ما نگفت. از آن‌جا که عملیات موفق نشده بود، خیلی کلی و اجمالی صحبت کرد. بعد که بچّه‌ها رفتند و تنها شدیم، به من گفت: برادر همدانی، شما هرچه سریعتر با برادرهای مسؤول جبهه‌مان تماس بگیر و به آن‌ها بگو برای بعدازظهر فردا بیایند شهرک المهدی، با آن‌ها صحبت مهمی دارم. ضمناً صبح زود در قرارگاه سنبله، آقا رحیم، بروجردی و صیّاد، منتظرمان هستند. شما هم با من به آن‌جا می‌آیی. از این بابت به احدی چیزی نگو، تا ببینیم چه می‌شود. خیلی نگران و آشفته به نظر می‌رسید. گفتم: بسیار خوب، حالا کمی استراحت کن.

روز شنبه ۲۱ آذر ۱۳۶۰، صبح زود بود که سوار شدیم و حرکت کردیم. از شهرک المهدی (عج) تا قرارگاه سنبله در ضلع جنوبی بازی‌دراز، دو ساعت راه بود؛ آن هم زیر دید دشمن. از طریق جاده‌ی سرآب گرم می‌رفتیم. ماشین‌مان هم یک وانت تویوتا بود. محمود که رانندگی هم می‌کرد، گفت: هر وقت یاد عملیات قراویز می‌افتم. پشتم می‌لرزد. من هنوز هم از بابت ناکامی خودمان در حمله‌ی یازدهم شهریور معذب هستم. اصلاً خجالت می‌کشم به روی خانواده‌های شهدای آن حمله نگاه کنم. حسین! اگر گفتند بیایید این‌جا عملیات کنید، اصلاً نباید قبول کنیم. حیفم می‌آید این بچّه‌هایمان را توی آن راه‌کارهای سوخته به کار بگیریم.

گفتم: نظر من هم همین است؛ محکم می‌ایستیم و می‌گوییم آن‌جا عمل نمی‌کنیم. بعد، محمود که هنوز هم دستخوش تشویش بود، گفت: بله، همین شناسایی‌های توی سرپل را می‌چسبیم تا به یاری خدا در وقت مناسب همان‌جا عملیات کنیم.

پای کوه سنبله که رسیدیم، باید ماشین را همان‌جا می‌گذاشتیم و پای پیاده از ارتفاع بالا می‌کشیدیم. از ماشین که پیاده شدم، دیدم محمود سرش را گذاشته روی فرمان، با خودش نجوا می‌کند و اشک‌ریزان می‌گوید: اگر این‌جا هم مثل قراویز بشود، چه کنیم؟ بعد پیاده شد و کشیدیم بالا، به طرف قرارگاه. در تمام طول راه، قطرات درشت اشک را می‌دیدم که از چشم‌های محمود شهبازی داشت سرازیر می‌شد. هق هق گریه‌ای در کار نبود، ولی بی‌وقفه اشک می‌ریخت. خیلی متأثر و محزون بود. مدام زیر لب با خدا مناجات می‌کرد و می‌گفت: خدایا، تو که شاهدی ما از خودمان هیچ نداریم. خودت کار ما را ختم به خیر کن. خدایا راضی نشو فاجعه‌ی یازدهم شهریور، دوباره این‌جا تکرار بشود. خدایا خودت به فریاد ما برس.

○ **سعی نکردید به او دلداری بدهید؟**

□ چـرا، امّـا بی‌فایده بود. به او گفتم: حالا ما چه می‌دانیم؟ شـاید وقتی وارد قرارگاه شـدیم، گفتند لازم نیسـت بـه عملیات بیایید، توی همان سـرپل‌ذهاب به پدافند خودتان ادامه بدهید. کمی آرام می‌شـد، بعد ناگهان دوباره اشک می‌ریخت و می‌گفت: می‌بینی برادر همدانی؟... حالا اگر بچّه‌ها این‌جا شـهید بشوند، من چه کارکنـم؟!

تأثیر ناگوار ضربه‌ی روحی ناشی از عملیات یازدهم شهریور در وجنات محمود کاملاً آشکار بود. تا به بالای ارتفاع برسیم، یکی دو نوبت میگ‌های عراقی آمدند و اطراف کوه سنبله را بمباران کردند. خوشبختانه کسی آسیبی ندید.

○ **با این اوصاف، لابد لحظات بسیار دشوار و تلخی را در قرارگاه سپری کردید؟**

□ بله. در ورودی قرارگاه، پلاکاردی را دیدم با این مضمون: شـهادت سـردار پر افتخار اسـلام برادر غلام‌علی پیچک را تسـلیت می‌گوییـم. لحظه‌ای همان‌جا خشـکم زد. محمود که کماکان مضطرب و عصبـی بود، با دیدن آن پلاکارد، به من گفت: پیچک هم رفت، می‌بینی؟ گفتم: تو هم از شـهادتش بی‌خبر بودی؟

گفت: نه. خبرش را دیروز به من دادند. پرسیدم: خب، چرا همان دیشب به من نگفتی؟! جواب داد: مگر تو از دلبستگی شدید بچّه‌ها به پیچک اطلاع نداری؟ اگر جلوی آن‌ها حرف می‌زدم، شاید روحیه‌شان تضعیف می‌شد. در هر صورت، خدا او را رحمت کند. حالا هم بجنب که به جلسه برسیم. رفتیم داخل سنگر اصلی. دیدیم شهیدان بروجردی و صیّادشیرازی با آقا رحیم[صفوی] دور هم نشسته‌اند. اوّل آقای بروجردی خیلی فشرده از مشکلات پیش آمده در آن جبهه، توضیحاتی به ما ارائه داد و دست آخر هم گفت: با این اوصاف، لازم است در این‌جا بیایید و وارد عمل بشوید.

در جواب ایشان محمود گفت: بنده برادر همدانی مسؤول محور میانی سرپل را با خودم به این جلسه آورده‌ام تا درباره‌ی وضعیت حساس آن‌جا به شما گزارش بدهد. اجمالاً بایستی متذکر این مطلب بشوم که اگر دشمن بو ببرد که ما از آن‌جا نیرو برداشت کرده‌ایم و بعد بخواهد جلو بیاید، با یک خیز می‌تواند حتّی شهر سرپل‌ذهاب را هم بگیرد. حالا که شما می‌فرمایید نیروهایمان را به این‌جا بیاوریم، چه کسی قرار

است جایشان را در سرپل پر کند؟!

خلاصه، شهبازی آن‌جا خیلی سفت و سخت ایستاد و گفت: نه! بعد هم دلایل خودش؛ از جمله قضیه عملیات نافرجام ما در قراویز را گفت. بروجردی که دید ما این‌طور مصمم و قاطع روی حرفمان هستیم، من و محمود را به سنگر دیگری برد و در خلوت، نشست روبروی ما و گفت: یادتان می‌آید که بالای منبرها، برای ما از امام حسین(علیه‌السلام) و تنهایی و غریبی آقا در آن آخرین لحظات عصر عاشورا می‌گفتند؟ یادتان هست؟!... بابا جان، ما الآن داریم می‌گوییم چند هزار نفر از برادرهای شما این‌جا محاصره شده‌اند. در حال حاضر فقط یک راه باریک و صعب‌العبوری باز مانده که ما با دادن تلفات داریم از آن‌جا زخمی‌هایشان را به عقب می‌آوریم. حالا شما توی چنین وضعیتی دارید قضیه‌ی قراویز و دادن ۶۰-۵۰ شهید در آن‌جا را مطرح می‌کنید؟ بنده هرچه را که لازم بود به شما گفتم و حجّت را تمام کردم. خودتان انتخاب کنید: شهادت احتمالی ۱۵۰ نفر، یا شهادت و اسارت قطعی چند هزار نفر؟!

○ واکنش محمود شهبازی در قبال صحبت‌های آقای بروجردی چه بود؟

□ محمود با دقت به حرف‌های بروجردی گوش داد و بعد گفت: اگر قضیه این‌طور است که شما می‌گویید، بسیار خوب، حرفی نداریم. الآن تکلیف‌مان چیست؟ بگویید تا انجام بدهیم. لبخند شیرینی روی لب‌های آقای بروجردی نشست. خیلی با انرژی و چالاک از جا بلند شد و گفت: برویم پیش آقا رحیم و صیّاد. برگشتیم به سنگر فرماندهی. آن‌جا شهبازی بی‌مقدمه گفت: اگر این عملیات یک تکلیف است، دوست داریم صریح، آن را به ما بگویید. آقا رحیم گفت: بله همشهری، یک تکلیف است، باید بروی و نیروهایت را ببری بالا، روی آن ارتفاعات، دشمن را به خودتان مشغول کنید، تا محاصره‌ی نیروها در شیاکوه شکسته‌بشود

بعد هم شهید صیّادشیرازی به محمود گفت: حالا ما نمی‌گوییم که تمام نیروهای خودتان را از محور میانی سرپل‌ذهاب به این‌جا بیاورید، نه! صرفاً آن‌قدر نیرو از آن‌جا برداشت کنید که نبودشان، به موقعیت خط شما صدمه‌ای نزند. همین رقم ۱۵۰ نفر، برای یک کار ایذایی در این‌جا کافی است.

آقا رحیم از جا بلند شد، پرده‌ای را که روی دیوار آویخته بودند کنار زد و

نقشه‌ای را که پشت آن بود به ما نشان داد. قشنگ ما را نسبت به آخرین وضعیت روند عملیات و موقعیت منطقه توجیه کرد و گفت: شما بایستی در جناح راست تنگه‌ی قاسم‌آباد به دشمن بزنید.

○ پس هنوز صحبت از وارد عمل شدن شما در تنگ کورک مطرح نشده بود، درست است؟

□ بله. به ما گفتند در جناح راست تنگه‌ی قاسم‌آباد بزنیم به دشمن. وقتی محمود از بروجردی پرسید: می‌گویید چه زمانی نیروها را به این‌جا بیاوریم؟ او در جواب گفت: هرچه زودتر، بهتر. حتّی اگر یک ساعت دیگر باشد، بهتر است از دوساعت دیگر. گفتیم مشکل این است که برای انتقال نیروها نفربر نداریم. گل از گل صیّاد شکفت و گفت: این که مسأله‌ای نیست، می‌گوییم برایتان نفربر آیفا بفرستند.

سریع از قرارگاه خارج شدیم و سوار بر همان وانت تویوتا، برگشتیم به شهرک المهدی(عج).

○ آن جلسه‌ای که قرار بود با حضور مسؤولین عملیاتی شما و شهبازی در شهرک برگزار بشود، تکلیفش چه شد؟

□ به آن جلسه رسیدیم. در آن‌جا شهبازی برای بچّه‌ها از مأموریت بسیار مهمی که در پیش داشتیم و نجات جان هزاران نیروی محاصره شده در شیاکوه صحبت کرد. بعد هم گوشه‌هایی از بیانات امام علی(علیه‌السلام) در نهج‌البلاغه را برای بچّه‌ها خواند. بیانات امام درباره‌ی عزت مجاهدان راه خدا و تشویق مؤمنین به نبرد با دشمنان. چنان انگیزه و شوری در بین حضار به وجود آمد که دیگر همه برای رفتن به عملیات بی‌قراری می‌کردند. در آن لحظات، تحت تأثیر بیانات شهبازی، حتّی خود من هم به تردیدهای قبلی‌ام غلبه کردم. احساس می‌کردم حتّی یک لحظه درنگ، گناه است و باید هرچه سریع‌تر، برویم برای این عملیات.

○ مجموعاً از خط پدافندی جبهه‌ی میانی سرپل‌ذهاب چه تعداد نیرو برداشت کردید؟

□ حدود ۱۵۰ نفر.[۱] این عزیزان، نیروهای پدافندی ما در خطوط جبهه‌ی سرپل و سرآب گرم، شهرک المهدی و شماری از بچّه‌های همدانی مستقر در پادگان ابوذربودند.

۱ـ البته دو روز بعد، در تاریخ ۲۴ آذر ۱۳۶۰، یکصد و پنجاه نفر از نیروهای اعزامی سپاه همدان هم به شیشه‌راه آمدند و به جمع ما ملحق شدند.

○ در غیاب شما که به منطقه‌ی گیلان‌غرب می‌رفتید، مسؤولیت اداره‌ی محور میانی جبهه‌ی سرپل‌ذهاب را چه کسی به عهده گرفت؟

□ آقایان علی‌رضا حاجی‌بابایی و حبیب‌الله مظاهری. بعد، صیّاد از قرارگاه سنبله به اسلام‌آباد غرب بی‌سیم زد و دستور داد ۵ دستگاه نفربر آیفا برای جابه‌جایی نیروی‌های ما، به سرپل‌ذهاب بیایند. روز یکشنبه ۲۲ آذر ۱۳۶۰، در یک هوای ابری و بارانی، ما این نیروها را سوار نفربرها کردیم و به راه افتادیم. بعد از اذان مغرب بود که رسیدیم به روستای شیشه راه بزرگ. هوا مرطوب و بارانی و تاریک بود. توی آن ظلمات شبانه، ما این بچّه‌ها را در بین کلبه‌های کاه‌گلی و متروکه‌ی روستا پراکنده کردیم. خودم و سایر مسؤولین عملیاتی هم رفتیم توی ساختمان متروکه‌ی مدرسه روستای شیشه‌راه بزرگ مستقر شدیم. آن شب محمود شهبازی خودش به همراه آقایان: صمد یونسی، مهدی روحانی و سماواتی روانه‌ی شناسایی تنگه‌ی قاسم‌آباد شد. منتها، حوالی ساعت یک نیمه شب، آقای بروجردی در تماس بی‌سیم با شهبازی، دستور داد هرچه سریعتر به شیشه‌راه‌برگردند.

○ چرا؟

□ روز بعد، شهبازی به ما گفت: بعد از این‌که دیشب از شناسایی برگشتیم، متوجّه شدیم به علّت فشار بسیار زیاد دشمن و تلفات نیروهای خودی در تنگه‌ی قاسم‌آباد، بچّه‌ها آن قسمت را تخلیه کرده‌اند و دیگر امکان عملیات در آن‌جا وجود ندارد. صبح همان روز ـ ۲۳ آذر ۱۳۶۰ـ آقای بروجردی به شهبازی گفت: حالا که مسأله تنگه قاسم‌آباد منتفی شده، نیروهای شما باید بروند در محور دیواره‌های موازی و از تنگ کورک وارد عمل بشوند. چون گروهی از بچّه‌های سپاه آذربایجان شرقی برای تصرف آن ارتفاعات عمل کرده‌اند، ولی با دادن بیش از پنجاه شهید، در همان پای کار متوقف شده‌اند و کسی هم از آن‌جا به عقب برنگشته.[1]

○ میزان آشنایی خود شما با تنگ‌کورک تا چه حد بود؟

□ من تا آن موقع، حتّی اسم تنگ‌کورک را نشنیده بودم، البته شهبازی آن‌جا را می‌شناخت، چون در اوایل جنگ، همراه محسن وزوایی در آن‌جا گشت شناسایی رفته بود.

○ بعد از ابلاغ مأموریت جدید آیا روی تنگ‌کورک شناسایی هم رفتید؟

۱ـ به گفته آقای بهزاد پروین‌قدس، از رزمندگان حاضر در آن نبرد، این شهداء جمعی گردانی به فرماندهی شهید خلیل فاتح، اعزامی از سپاه تبریز بودند.م

□ در همان روز دوشنبه ۲۴ آذر، دو نوبت شناسایی انجام دادیم؛ یک بار هوایی و بار دیگر زمینی. در نوبت اوّل بنده و برادرمان علی شادمانی که همان روز به منطقه رسیده بود، به اتفاق آقایان بروجردی و صیّادشیرازی، سوار بر یک فروند هلی‌کوپتر **S.T.214** از سمت دانه‌خشک به سوی شیشه‌راه پرواز کردیم. سه، چهار نوبت روی آسمان منطقه گشت زدیم و یک توجیه هوایی اجمالی صورت گرفت. حین پرواز، توسط عده‌ای از عناصر پراکنده دشمن در ارتفاعات منطقه به سمت هلی‌کوپتر ما تیراندازی شد. خوشبختانه به کسی آسیبی نرسید. برادرمان صیّادشیرازی در کابین جلو، نشسته بود بغل دست خلبان و او را هدایت می‌کرد.

در پایان شناسایی، به قرارگاه سنبله برگشتیم و رفتیم برای شرکت در جلسه‌ی توجیهی. حاضران آن جلسه عبارت بودند از: آقایان بروجردی، محسن حاجی‌بابا، جناب سرهنگ نصر، محمود شهبازی، بنده و آقای شادمانی. در این جلسه مقرر شد نیروهای همدان از سمت راست تنگ‌کورک و بچّه‌های گردان ۲ سپاه منطقه ۱۰ تهران به فرماندهی آقای احمدلو هم از سمت چپ تنگه عمل کنند.

در پایان جلسه، آقای بروجردی برادرمان ابراهیم هادی؛ فرمانده واحد عملیات سپاه گیلان غرب را مأمور کرد به عنوان راهنما، ما را به سمت تنگ‌کورک ببرد و در خط، وضعیت منطقه را برایمان توجیه کند. چنان‌که قبلاً گفتم، ابراهیم هادی و حسین الله‌کرم، از مسؤولین شاخص جبهه‌ی گیلان‌غرب بودند که...

○ **آقای الله‌کرم را هم آن‌جا دیدید؟**

□ نه. آن روزها حسین در تنگه‌ی قاسم‌آباد داشت می‌جنگید و عملیات نیروها در آن‌جا را هدایت می‌کرد. اگر درست به یاد داشته باشم، ترکش خمپاره به کتف او خورد و مجروح شد. با این حال همان‌جا زخم را پانسمان کرد و در جبهه ماند، بالای سر نیروها. بنده، شهبازی، شادمانی و تعدادی از مسؤولین گروه‌های رزمی‌مان به همراه ابراهیم هادی با وانت تویوتا از روستای شیشه‌راه بزرگ حرکت کردیم و از جاده‌ی منتهی به تنگه‌ی حاجیان، رو به سمت جنوب و آمادگاه[1] شماره‌ی ۲ ارتش سرازیر شدیم. به علت اشراف دید و تیر دشمن بر

۱ـ در عرف نظامی، کلیه اقلامی که برای تجهیز، نگهداری و عملیات یک یگان نظامی ضرورت دارند، اعم از مواد خوراکی، پوشاک، سلاح، مهمات، تجهیزات انفرادی، چادر و وسایل احداث سنگر و همچنین خودروهای سبک و سنگین، آماد نامیده می‌شوند. به محل نگهداری و استقرار آمادها، عنوان آمادگاه اطلاق می‌شود.م.

روی آن جاده، رسم این بود که با رسیدن به آمادگاه شماره‌ی ۲ از ماشین پیاده می‌شدیم و بقیه‌ی راه را تا نزدیکی دامنه‌ی تنگ‌کورک که محل استقرار آمادگاه شماره ۱ ارتش بود، سوار بر زره‌پوش می‌رفتیم. آن روز هم همین کار را کردیم و سوار بر یک دستگاه B.M.P ارتشی راه را ادامه دادیم. در تمام طول راه، صدای گوش خراش برخورد ممتد گلوله‌های کالیبر سبک دشمن به بدنه‌ی آن نفربر زرهی را می‌شنیدیم. حتّی با تیربار هم ما را می‌زدند. از آمادگاه ۲، به آمادگاه ۱ رسیدیم که در محل سابق سنگرهای عراقی قرار داشت. زیر آتش شدید دشمن به همراه هادی و سایرین، رفتیم و در دیدگاه آن‌جا دوربین کشیدیم و منطقه را دید زدیم. آن‌جا ابراهیم هادی به ما گفت: برای کار در این‌جا، شما بایستی اوّل شبانه از خط اوّل دشمن در جلوی تیغه‌های تنگ‌کورک عبور کنید و بعد از رسیدن به شیارهای موجود در تنگه، تا شب بعد در آن‌جا مخفی بشوید. بعد، شب دوّم بروید برای عملیات و دشمن را از پشت خط دوّم‌اش بر روی آن ارتفاعات پایین بریزید. اگر شما فقط به مدت ۲۴ ساعت بتوانید آن بالا دوام بیاورید، مطمئن باشید بچّه‌های گرفتار در شیاکوه، از محاصره نجات پیدا می‌کنند.

○ یعنی این کار شدنی بود؟

□ بله. البته قبل از ما، یک سری از بچّه‌های سپاه تبریز، به همین ترتیب در آن‌جا عمل کرده بودند. متأسفانه دشمن هوشیار شد و روی آن‌ها آتش شدیدی اجراء کرد و اجساد شهدا و زخمی‌های آن بچّه‌ها، همان‌جا مانده بود. بالاخره با دوستان به این نتیجه رسیدیم از همان نقطه که شناسایی کرده‌ایم، عملیات کنیم. به نظر می‌رسید دشمن در آن‌جا آسیب‌پذیرتر باشد. یعنی می‌شد گفت عملیات ما در آن‌جا، خصلتی نامتقارن و چریکی پیدا کرد، چون مطابق اصول نظامی جنگ کلاسیک، قبل از آن‌که نیروها وارد منطقه بشوند، بایستی طرح عملیات، بسته شده باشد

○ شب را در همان دیدگاه ماندید؟

□ آن‌جا؟!... یک ساعت هم به زور می‌شد در آن دیدگاه دوام آورد. دشمن بدجوری آتش مستقیم خودش را روی آن سنگر اجرا می‌کرد. آمدیم به عقب. بین راه محمود شهبازی می‌گفت: آقا صد رحمت به همان تنگه قراویز و جاده‌ی قصرشیرین در عملیات یازدهم شهریور! این‌جا دیگر کجاست؟ برادر همدانی،

این جایی که می‌خواهیم برویم، رفتنش با ماســت ولی برگشــتن در کارش نیست. تا پیش از این شناســایی، اگر این مطلب برای من علم‌الیقین بود، حالا دیگر شده عین‌الیقیــن. مثل این‌که خداوند یک آزمایش ســختی برای ما تدارک دیده و دیگر می‌خواهــدمــارابــردپیــش‌خــودش.

گفتم: خوب، چی از این بهتر؟ همه شهید می‌شویم دیگر. تا این جمله را به اوگفتم، ناگهان آرام شد. نفس عمیقی کشید و خیلی سرخوش گفت: آها! خوب گفتی، همه شهید می‌شویم و دیگر خجالت زنده برگشتن پیش خانواده‌های بچّه‌های شهیدمان را تحمّل نخواهیم کرد. شب را در همان آمادگاه شماره ۲ که عقب‌تر بود به صبح رساندیم. دمدمه‌های سحر روز سه شنبه ۲۴ آذر، به روستای شیشه‌راه برگشتیم. قرار شد بنده و شهبازی، برای دیدار با آقا رحیم، برویم به قرارگاه سنبله. پیش از حرکت، محمود به حجّت کتابی گفت: آقا، کل بچّه‌ها را جمع کن، برایشان حرف بزن و بگو هر کس به این عملیات بیاید، بی برو برگرد شهید می‌شود. فقط داوطلبان شهادت با ما بیایند. حتّی اگر ۱۰ نفر هم با ما بیایند، مسأله‌ای نیست. چون داریم می‌رویم توی عمق خط دشمن و برگشتنی هم در کار نیست. هرکس داوطلب شد، بگو وصیت‌نامه‌ی خودش را هم بنویسد.

کتابی گفت: بسیار خوب، شما کی از قرارگاه برمی‌گردید؟ محمود جواب داد: حداکثر تا ۱۰:۳۰ صبح. کتابی گفت: من بچّه‌ها را جمع می‌کنم و برای آن‌ها حرف می‌زنم، ولی آقای شهبازی، اگر خودتان هم در بازگشت از قرارگاه با این‌ها صحبت کنید، خیلی خوب می‌شود. محمود گفت: باشد، چشم.

○ در قرارگاه سنبله با چه کسانی دیدار داشتید و آن‌جا چه گذشت؟

□ آن‌جــا آقا رحیــم و برادر بروجــردی به اســتقبال‌مان آمدند. قرار شــد طرح عملیاتی‌مان را ارائه بدهیم برای بررســی و تصویب. محمود با آقا رحیم صحبت کرد و با لحنی نگران گفت: برادر صفوی؛ می‌دانید که این راه، بدون بازگشــت اســت؟ آقا رحیم که به اوضاع تنگ‌کورک احاطه‌ی کامل داشــت، با لحنی دلداری‌دهنده جواب داد: آره همشهری! می‌دانم.

بعد هم به سفارش آقای بروجردی، قرار شد راهنمایی ما را در این عملیات،

شهیدان محسن حاجی‌بابا؛ مسؤول عملیات ستاد غرب سپاه[1] و سعید گلاب[2]؛ مسؤول واحد آموزش سپاه منطقه ۷ کشوری به عهده بگیرند. به اتفاق شهبازی، حاجی‌بابا و گلاب، برگشتیم به روستای شیشه‌راه بزرگ. با این نیت که برای آخرین بار با نیروها اتمام حجّت کنیم و به آن‌ها کاملاً تفهیم بشود که این راه، بازگشت ندارد، هرکسی آماده‌ی شهادت است، بسم الله، با ما بیاید.

○ از صحبت‌های محمود شهبازی برای آن نیروهای رزمنده هرچه را به یاد دارید برای ما بازگو کنید.

□ حجّت کتابی حدود ۳۰۰ نفر رزمنده را جلوی محوطه‌ی سرسبز روستا به صف کرد. خودش قدری برای آن‌ها صحبت کرده بود. بعد نوبت به شهبازی رسید. محمود در ابتدای سخنرانی، یکی از خطابه‌های بسیار شورانگیز امیرالمؤمنین(علیه‌السلام) را که پیش از نبرد صِفّین ایراد شده، برای بچّه‌ها از حفظ خواند. فرازی از آن خطبه در بین بچّه‌ها غوغا به پا کرد. آن‌جا که امام علی(علیه‌السلام) به سربازانش فرمود: مرگ راستین شما وقتی است که زنده باشید و شکست خورده، و زندگانی راستین‌تان، هنگامی است که پیروزمند مرده باشید! بعد هم محمود گفت: برادرها، هریک از شما که می‌بیند قادر نیست به این عملیات بیاید، بدون تعارف می‌تواند کنار برود و احدی هم حق ملامت او را ندارد. هیچ اشکالی ندارد، چون ما داریم به نیت شهادت به این مأموریت می‌رویم. اگر که موفق بشویم، به یاری خدا جان هزاران نفر از بچّه‌های مردم و برادران رزمنده‌مان در شیاکوه نجات پیدا می‌کند و اگر در این راه موفق نشدیم و کشته شدیم، باز به تکلیف الهی و وظیفه‌ی انسانی خودمان عمل کرده‌ایم. لذا چه ۵۰ نفر باشیم، چه ۱۵۰ نفر، فرقی نمی‌کند. مهم، عمل به تکلیف و ادای وظیفه است. امّا در این راه، به کسانی نیاز داریم که مرد جنگ باشند. کسی که با ما می‌آید، به جای آب و جیره‌ی غذایی، فقط باید با خودش مهمات بیاورد. چون به محض درگیر شدن با دشمن، احدی برای ما مهمات نخواهد آورد. امکانی برای تخلیه‌ی مجروحین هم در کار نیست. می‌رویم تا مردانه بجنگیم و با افتخار و عزت در پیشگاه خداوند بمیریم!... حالا بنده و سایر مسؤولین به ساختمان مدرسه بر می‌گردیم. همه‌ی شما بروید و فقط

۱ـ بعد از پیچک، مسؤولیت عملیات ستاد غرب سپاه به محسن حاجی‌بابا محول شده بود.
۲ـ سعید گلاب بعدها در جنگ به شهادت رسید، روحش شاد.

آن کسانی که مرد جنگ‌اند و دل به آخرت بسته‌اند، برای ثبت‌نام به مدرسه بیایند.
والسلام

○ **بعد از صحبت‌های شهبازی در جمع آن نیروها آیا کسانی بودند که از آمدن به این عملیات منصرف بشوند؟**

□ ده، بیست نفری داشتیم. منتها این نیروها جا نزده بودند، می‌گفتند: ما حاضریم به عنوان نیروی پشتیبانی در این حمله شرکت کنیم. لذا، حدود ۱۳۵ نفر از نیروهای داوطلب شهادت گزینش شدند. ما این ۱۳۵ نفر را در چهار گروه سازماندهی کردیم. سه گروه ۳۰ نفره‌ی عملیاتی و یک گروه ۴۵ نفره‌ی پشتیبانی. فرماندهان گروه‌ها توسط بنده و محسن حاجی‌بابا انتخاب و تعیین شدند. مأموریت آن سه گروه عملیاتی، درگیری با دشمن و تصرف سه تیغه روی ارتفاعات تنگ‌کورک بود. بعد از تقسیم نیروهای داوطلب در آن سه گروه، تمرین و آموزش‌های فشرده برای آمادگی رزمی هرچه بیشتر بچّه‌ها آغاز شد. این کار توسط مسؤولین گروه‌ها انجام می‌گرفت.

○ **فرماندهی آن سه گروه عملیاتی را به چه کسانی محول کردید؟**

□ فرماندهان سه گروه عملیاتی، به ترتیب عبارت بودند از:

گروه عملیاتی ۱: امیر چلویی.

گروه عملیاتی ۲: فتح‌الله شیریان.

گروه عملیاتی ۳: رضا میرزایی.

ضمناً چون دشمن از مزیت سوار بودن بر تیغه‌های تنگ‌کورک بهره‌مند بود و در صورت کشف تک، قطعاً با آتش پرحجم کالیبرهای دوشکای خودش برای گروه‌های تک‌ور ما ایجاد مشکل می‌کرد، قرار شد یک تیم ویژه آتشبار، شب حمله با ما جلو بکشد و در مقابل خط دشمن، بچّه‌های این تیم، یک قبضه کالیبر ۵۰ را روی یکی از ارتفاعات سرکوب مقابل تیغه‌های تنگ‌کورک مستقر کنند تا به محض شروع درگیری و کشف تک ما برای دشمن، با ایجاد پوششی از آتش، بچّه‌های سه گروه عملیاتی بتوانند در پناه آن جلو بکشند و تیغه‌های سه‌گانه را تصرف کنند. مسؤولیت این تیم آتشبار، با برادرمان آقای صمد یونسی[1] بود.

۱ـ صمد یونسی از اعضای قدیمی سپاه استان همدان و یکی از فرماندهان زبده‌ی این سپاه بود. مدتی بعد، عهده‌دار مسؤولیت واحد آموزش نظامی سپاه منطقه ۷ کشور (سپاه غرب) شد و سرانجام در جریان عملیات کوهستانی والفجر ۴ ـ پاییز ۱۳۶۲ ـ بر فراز ارتفاعات کانی‌مانگا به شهادت رسید.م.

○ پشتیبانی آتش توپخانه و ادوات هم برای این عملیات در نظر گرفته شده بود؟

□ نه، اصلاً نه متکی به آتش توپخانه بودیم، نه آتش ادوات خمپاره‌انداز. صرفاً به ما گفتند یک گردان تانک به فرماندهی برادرمان جناب سرگرد نیازی از لشکر ۸۱ زرهی را که پیش از آن در سرآب گرم مستقر بود، برای اجرای پشتیبانی آتش زرهی، به این عملیات مأمور کرده‌اند. البته سرگرد نیازی را از اوایل جنگ می‌شناختیم و با هم رابطه‌ی صمیمانه‌ای داشتیم. در عملیات یازدهم شهریور هم، ایشان با آتش تانک‌های گردانش از ما پشتیبانی کرده بود.

○ استعداد و سازمان رزم نیروهای دشمن و نحوه‌ی گسترش آن‌ها برروی تیغه‌های سه‌گانه تنگ‌کورک به چه صورت برآورد شده بود؟

□ قبل از شروع عملیات، فرماندهان مستقر در قرارگاه سنبله به ما گفته بودند در آن‌جا سپاه دوّم ارتش بعث نیرویی به استعداد یک تیپ کماندویی منها مستقر کرده. اطلاعات دریافتی چندان دقیق نبودند و بیشتر مبتنی بودند بر گمانه زنی‌ها. آخر عکس هوایی نداشتیم و بچّه‌های اعزامی از سپاه تبریز هم که در آن‌جا قبلاً وارد عمل شده بودند، بعد از دادن ۵۰ شهید، تار و مار شدند و فرمانده شجاع‌شان آقای خلیل فاتح را هم عراقی‌ها به اسارت گرفتند و بعدها او را به شهادت رساندند. لذا، کسی نمی‌دانست واقعاً مشخصات دقیق واحد عراقی مستقر در تنگ‌کورک چیست.

○ طرح عملیاتی شما برای تصرف تیغه‌های سه‌گانه تنگ‌کورک را به خاطر دارید؟

□ البته! قرار بود گروه عملیاتی اوّل به فرماندهی آقای چلویی، بزند به تیغه‌ی اوّل و پس از تصرف آن، ۱۵ نفر از نیروهایش را آن‌جا بگذارد و ۱۵ نفر دیگر، به گروه عملیاتی دوّم به فرماندهی آقای شیریان ملحق شوند و بروند روی تیغه‌ی دوّم کار کنند. بعد، نیمی از گروه عملیاتی دوّم، روی تیغه‌ی دوّم بمانند و نیم دیگر، به گروه عملیاتی سوّم به فرماندهی آقای میرزایی ملحق بشوند و بروند به سمت تیغه‌ی سوّم که بلندتر از تیغه‌های قبلی بود و آن‌جا را هم بگیرند و تثبیت کنند. البته حدس می‌زدیم به دلیل تسلط تیغه‌ی سوّم بر دو تیغه‌ی اوّل، عناصر دشمن در آن‌جا با استفاده از همین مزیت، از خودشان مقاومت بیشتری نشان بدهند.

○ از روند آموزش فشرده نیروهای‌تان در آن شرایط فوق‌العاده و ضرب‌الاجلی رضایت داشتید؟

□ طبعاً خیر، ولی چاره‌ای هم نداشتیم، با این وجود، مسؤولین گروه‌ها، تمام تلاش خودشان را برای توجیه دقیق بچّه‌ها و افزایش کارایی عملیاتی آن‌ها به کار بستند. یادش به خیر؛ برادرمان محسن حاجی‌بابا، با آن‌که مسؤول عملیات سپاه غرب بود، خودش دست به کار شد، می‌آمد سروقت نیروها و به آن‌ها روش صحیح استفاده از نارنجک تفنگی ژـ۳ و پرتاب نارنجک دستی را آموزش می‌داد.

○ برای تخلیه مجروحین عملیات هم تدبیری اندیشیده شد یا به دلیل ماهیت و رویکرد شهادت‌طلبانه به رزم در تنگ‌کورک به این مسأله نپرداختید؟

□ نه آقا جان... درست است که در توجیه نیروها، روی امکان شهادت همه بچّه‌ها مانور داده بودیم، امّا چند دسته ویژه تخلیه مجروحین هم سازماندهی شد. از آن‌جا که تیغه‌های ارتفاعات تنگ‌کورک بسیار ناهموار و صعب‌العبور بودند، تصمیم گرفتیم از نیروهای ذخیره‌ای که بنیه‌ی بدنی قوی داشتند، در دسته‌های تخلیه مجروحین استفاده کنیم.

○ موعد قطعی زمان شروع عملیات کجا و توسط چه کسانی به شما ابلاغ شد؟

□ روز چهارشنبه ۲۵ آذر ۱۳۶۰، در مدرسه‌ی متروکه روستای شیشه‌راه بزرگ، جلسه‌ای برگزار شد که حضار آن عبارت بودند از: بنده، محمود شهبازی، علی شادمانی و آقای سوری؛ مسؤول عملیات سپاه کرمانشاه.

در آن جلسه، ابتدا مقرر شد بچّه‌های سپاه کرمانشاه، به عنوان نیروی احتیاط نزدیک عملیات، خودشان را آماده کنند تا به محض اعلام نیاز ما، وارد عمل بشوند. چند بحث متفرقه هم مطرح شد که ریز آن‌ها به خاطرم نمانده. در پایان جلسه، محمود شهبازی به ما گفت: برادرها طبق دستور قرارگاه، فردا شب که مقارن است با اربعین حضرت سیّدالشهداء(علیه‌السلام)، بعد از اقامه‌ی نماز مغرب، کار خودمان را شروع خواهیم کرد.

○ از بابت به همراه نبردن جیره‌ی غذایی به همراه نفرات هم تجدید نظری صورت گرفت یا خیر؟!

□ نه، روز پنج شنبه ۲۶ آذر، از صبح تا ظهر، آخرین هماهنگی‌ها را به عمل آوردیم. ناهار را خوردیم. بعد بین بچّه‌ها مهمات توزیع شد، امّا به کسی جیره‌ی غذایی ندادند. بچّه‌ها تمام ظرفیت کوله‌های‌شان را به فشنگ و نارنجک دستی

و نارنجک تفنگی اختصاص داده بودند. البته چند تایی از بچّه‌ها ـ مثل حسن علّافیان، سیّدحسین سماوات و محمّد شفیع علامه قانع ـ قبل از عزیمت از سرپل‌ذهاب، مقدار ناچیزی کشمش با خودشان آورده بودند که بعدها در عملیات، همین کشمش‌ها خیلی به کارمان آمد.

○ پیش از عزیمت ،آیا باز هم برای نیروها سخنرانی شد؟

□ خب، روز اربعین سیّدالشهداء(علیه‌السلام) بود. طبیعی است که نیروها نیاز داشتند برای‌شان از حسین(علیه‌السلام) و راه مقدس او صحبت کنیم. شب اربعین را بچّه‌ها تا صبح به مرثیه‌خوانی و سینه‌زنی برگزار کردند. آن روز هم ابتدا محمود شهبازی برای‌شان درباره‌ی وضعیت منطقه و حساسیت فوق‌العاده این مأموریت صحبت کرد و باز تأکید داشت هرکس آمادگی آمدن ندارد، کنار بکشد. بچّه‌ها یک صدا، با فریاد تکبیر خودشان، کلام او را قطع کردند و با شیون و حسین، حسین گویان اعلام کردند تا آخر با ما می‌آیند. بعد شهبازی به آن‌ها گفت: ای کربلاییان! حرکت ما به سوی تنگ‌کورک، یک گام به سمت کربلا و راه امام حسین(علیه‌السلام) است. یک گام به سوی اهداف مقدس حسین(علیه‌السلام) است. پس در این راه، گام‌هایتان را محکم بردارید که امشب، کربلای حسین(علیه‌السلام) در انتظار شماست. بعد هم تفسیری کوتاه امّا بسیار شیوا از سوره‌ی قیامت برای بچّه‌ها گفت و با بیانات خودش، باعث شد صدای شیون و ناله‌ی آن‌ها به آسمان بلند شود.

بعد از محمود، نوبت محسن حاجی‌بابا ـ مسؤول محور عملیات ـ بود که برای بچّه‌ها صحبت کند. او در پایان صحبت‌هایش گفت: امروز، سالروز اربعین حسینی است و برای ما؛ امشب، شب عاشوراست، بنده امشب به عنوان رزمنده‌ای ناچیز، در خدمت برادرم شهبازی هستم و با شما عزیزان به این عملیات می‌آیم.

○ به خاطر دارید دقیقاً چه ساعتی به این مأموریت رفتید؟

□ ساعت دقیق آن را به خاطر ندارم. غروب بود که سریع نماز را به جماعت خواندیم و بعد، سوار بر نفربرهای آیفا، از ارتفاعات پشت روستای شیشه‌راه، سرازیر شدیم به سمت آن دشتی که به آمادگاه‌های ۱ و ۲ ارتش منتهی می‌شد. با رسیدن به آمادگاه شماره ۲، نفرات از ماشین‌ها پیاده شدند. از آن‌جا، نفربرهای زرهی ارتش، بچّه‌ها را گروه گروه سوار می‌کردند و می‌بردند و در آمادگاه شماره ۱ پیاده می‌کردند. بعد برمی‌گشتند و یک سری دیگر را جلو می‌بردند. هوا کاملاً تاریک شده بود و از هر

طرف، خمپاره می‌بارید.

یک نکته‌ی مهم را هم داشتم فراموش می‌کردم: شب قبل از حمله، که ما در روستا بیتوته کردیم، بچّه‌های اطلاعاتی ما به همراه شهید ابراهیم هادی رفتند به سمت تنگ‌کورک و شبانه مسیر تردّد ما را شناسایی کردند.

بعد، شب عملیات، وقتی از نقطه‌ی رهایی با نیروها حرکت کردیم، بعد از مدتی متوجّه شدیم انگار مدام داریم منطقه را دور می‌زنیم. معلوم شد نفرات شناسایی ما، چون فقط یک بار در شب به آن‌جا رفته بودند، نتوانسته‌اند راه را به خوبی یاد بگیرند. از آن طرف، دشمن که بالای ارتفاعات سوار بود، از سر و صدا هوشیار شد، منوّر زد، و ما را زیر پای خودش دید. من به همراه بی‌سیم‌چی‌ام داشتم با گروه حرکت می‌کردم که خمپاره‌ای آمد و با انفجار آن، بی‌سیم‌چی به شدت مجروح شد و خودم هم یک ترکش ریز خوردم. بلافاصله بی‌سیم را از شانه‌ی او باز کردیم و کمکش بی‌سیم را به دوش خودش سوار کرد. نیروها را در پناه یالی نشاندم و رفتم سروقت بچّه‌های شناسایی و گفتم: آقا چکار دارید می‌کنید شما؟ گفتند: پاک گیج شده‌ایم. این اطراف شیاری ناشی از یک آب‌گرفتگی رودخانه‌ی فصلی دیده بودیم و آن را نشان کرده بودیم، حالا نمی‌توانیم آن را پیدا کنیم. کمی گشتیم و شیار پیدا شد. بچّه‌های شناسایی گفتند: فقط یک مشکل دیگر داریم. پرسیدم: چه مشکلی؟ گفتند: از این شیار که جلو برویم، می‌رسیم به یک دوراهی. یک راه آن به خط دشمن منتهی می‌شود و راه دیگر می‌رسد به همان شیاری که چند شب قبل، بچّه‌های سپاه تبریز به آن‌جا رفته بودند. گفتم: خب توکل به خدا می‌کنیم و جلو می‌رویم. خدا خودش به ما کمک می‌کند.

آمدیم بچّه‌ها را سریع به خط کردیم و به صورت ستونی به راه افتادیم. بین راه، هر جا که دشمن منوّر می‌زد، افراد ستون بلافاصله به حالت چمباتمه روی زمین می‌نشستند تا منوّر خاموش شود و بعد بلند شوند و به مسیرشان ادامه بدهند. اواسط راه، یک بار که منوّر روشن شد، باز بچّه‌ها نشستند. یکی از نفرات وسط ستون، می‌بیند بعد از خاموش شدن منوّر، نفر جلویی او کماکان نشسته. خیال می‌کند لابد دستور رسیده که همان‌جا بمانند. او هم می‌نشیند و نفرات پشت سرش هم در این کار به او اقتدا می‌کنند. حالا نگو، آن نفر جلویی، یک بوته‌ی انبوه بوده که آن بنده خدا خیال می‌کرد همرزم اوست! لذا ستون بریده شد و مابقی نفرات، پشت سر آن برادری که پشت بوته نشسته بود، زمین‌گیر شدند. مسؤولین آن گروه‌ها، از عقب جلو می‌کشند که بپرسند چرا

ستون بیش از حد معمول زمین‌گیر شده؟ آن برادر می‌گوید: نفر جلویی من همین‌طوری نشسته، خب اگر او بلند نشود، معلوم است که سر ستون هم همه روی زمین نشسته‌اند. بچّه‌ها می‌روند جلوی او و می‌بینند آن نفر نشسته، یک بوته انبوه است!

○ **حدود چند نفر در عقب ستون بریده شده مانده بودند؟**

□ نزدیک به ۲۵ نفر. صد و ده نفر دیگر حرکت کرده و دور شده بودند. یعنی ما صد و ده نفر را برده بودیم جلو و آن ۲۵ نفر، همان‌جا مانده بودند. بعدها خبردار شدیم که این برادرها یکی دو ساعتی توی آن ظلمات شبانه دنبال ما می‌گردند و وقتی نشانی از ما پیدا نمی‌کنند، برمی‌گردند به آمادگاه ارتش.

○ **شما موفق شدید خودتان را به نقطه‌ی هدف برسانید؟**

□ بله. رفتیم جلو و رسیدیم به آن شیاری که اجساد شهدای سپاه تبریز داخل آن بود. حالا آن‌جا بود که ما متوجّه شدیم حدود ۲۵ نفر از ته ستون کم شده، خیلی نگران شدیم. هم نگران سرنوشت آن‌ها، هم نگران سرنوشت عملیات. از طرف دیگر چون ضرورت داشت تا قبل از درگیر شدن با دشمن سکوت رادیویی را به طور کامل رعایت کنیم، نمی‌توانستیم با استفاده از بی‌سیم درباره‌ی آن‌ها کسب خبر کنیم. عجیب مضطرب بودیم.

○ **آن ۲۵ نفر تا آخر حمله در آمادگاه ارتش ماندند؟**

□ نه. عصر روز بعد، بچّه‌های اطلاعاتی آقای حسین الله‌کرم، آن‌ها را حرکت دادند و به ما رساندند. ما آن شب را تا غروب روز بعد ـ جمعه ۲۷ آذر ـ در بین شیارها و شکاف‌های کوه‌ها و غارها مخفی شدیم. غروب روز جمعه، بچّه‌ها را جمع کردیم و آرایش دادیم. کنار محل استقرار ما، صخره‌ای به شکل یک دیواره قرار داشت. محسن حاجی‌بابا و سعید گلاب، فرماندهان گروه‌های رزمی سه‌گانه ما را با خودشان بردند بالای آن دیواره‌ی صخره‌ای و خیلی دقیق و قشنگ آن‌ها را نسبت به مسیر باقی‌مانده و اهداف‌شان توجیه کردند.

○ **در این عملیات حاج محمود شهبازی هم با گروه‌های عملیاتی وارد عمل شد؟**

□ محمود؟ نه. او برخلاف عملیات یازدهم شهریور که سخت مصر بود با یکی از گروه‌های رزمی به خط بزند، این بار داخل غاری در تنگ‌کورک به همراه بی‌سیم‌چی‌هایش ماند و فرماندهی عملیاتی ما را به عهده گرفت. داخل همان غار، شهید اسماعیل شکری‌موحّد؛ مسؤول واحد بهداری رزمی ما و معاون ایشان رضا امیدی که مقداری اقلام دارویی و زخم‌بندی را در کوله‌پشتی‌شان به جلو

آورده بودند، یک پست اورژانس صحرایی ضربتی و فقیرانه‌ای درست کردند.

○ **خب دیگر، می‌رسیم به شروع عملیات بچّه‌های شما در ارتفاعات تنگ‌کورک.**

□ ساعت ۴:۴۵ صبح روز شنبه ۲۸ آذر ۱۳۶۰، عملیات با ابلاغ رمز مقدس یا مهدی (عج) ادرکنی شروع شد و ما از پای آن دیواره‌ی صخره‌ای، حرکت خودمان را به سمت تیغه‌های سه‌گانه تنگ‌کورک آغاز کردیم. چون اذان صبح مقارن بود با لحظه‌ی حرکت نیروها، دیگر مجالی برای اقامه‌ی نماز در آن‌جا را نداشتیم. این شد که دستور دادیم بچّه‌ها حین حرکت به سمت مواضع دشمن، نمازشان را هم در راه رفتن بخوانند. تمام نفرات، دور تا دور کمرشان، نارنجک بسته بودند و داخل کوله‌پشتی‌ها، پر از فشنگ و خشاب اضافه بود. تیم‌های آن گروه‌ها، یک به یک جلو کشیدند. مسیر حرکت، به راه بز رو معروف بود و در لبه‌ی پرتگاهی قرار داشت که اگر کسی آن‌جا به پایین نگاه می‌کرد، چشم‌هایش سیاهی می‌رفتند وهول‌می‌کرد.

بچّه‌ها را به ستون از سینه‌کش و شیب تند ارتفاعات بالا کشیدیم. نرسیده به خط‌الرأس نظامی، تیم‌های هر گروه از همدیگر جدا شدند و به سمت پشت مواضع دشمن حرکت کردند. بالا کشیدن از بعضی از صخره‌ها خیلی طاقت‌فرسا بود. آن‌جا بچّه‌ها برای هم با دست، قلاب می‌گرفتند و بالا می‌رفتند. حتّی خود عراقی‌ها هم برای تردّد در برخی از صخره‌ها، از نردبان‌های چوبی بلند استفاده می‌کردند و اگر آن نردبان‌ها نبودند، دیگر راهی برای پایین آمدنشان از صخره‌ها باقی نمی‌ماند.

با رسیدن بچّه‌ها به تیغه‌ی اوّل، درگیری ما با دشمن شروع شد. برای پاکسازی سنگرها، عده‌ای به سمت چپ، گروهی به راست و بخش دیگر نیروها، به جلو شلیک می‌کردند. به اوّلین سنگر دشمن که رسیدیم، متوجّه شدیم در اکثر سنگرهای دیدبانی، نفرات عراقی حضور ندارند. معلوم شد این‌ها آن شب توی سنگرهای اجتماعی خوابیده بودند. با شروع درگیری، وحشت‌زده از خواب پریده و در حالی که مستأصل و وحشت‌زده از سنگرها خارج می‌شدند، نعره می‌کشیدند و ملبس به لباس زیر، توی آن ظلمات بی‌هدف به اطراف می‌دویدند و سراسیمه به هر سمت شلیک می‌کردند. تیم پیشتاز ما به سرپرستی علی‌رضا ترکمان، موفق شد تیغه‌ی اوّل را تصرف کند.

علی‌رضا که در آن لحظات سرستون نیروها حرکت می‌کرد، مثل شیر خودش را زد به سنگرهای دشمن. همین‌طور که می‌دوید، ضامن نارنجک‌ها را می‌کشید و آن‌ها را به

داخل سنگرها می‌انداخت و شلیک می‌کرد و جلو می‌رفت. ایشان توی همان درگیری شهید شد و جسدش همان‌جا ماند. امّا بقیه‌ی نیروها، به سرعت جلو کشیدند و رفتند برای تصرف تیغه‌ی دوّم.

○ با عنایت به کشف تک برای کماندوهای مستقر بر روی تیغه‌ی دوّم و سوّم، قطعاً برای تصرف آن‌ها با مشکل بیشتری مواجه بودید؟

□ بله، امّا هنوز هوا روشن نشده بود که تیغه‌های دوّم و سوّم هم که حدود ۷۰ متر از هم فاصله داشتند، به تصرف بچّه‌ها درآمد. سنگر فرماندهی کماندوهای دشمن، روی تیغه‌ی سوّم قرار داشت که بر تنگ‌کورک مسلط بود. در قیاس با سایر سنگرهای اجتماعی، بسیار مستحکم بنا شده بود و داخل آن، دو بی‌سیم مادر و چهار بی‌سیم کوچک روشن بودند. کنار دستگاه‌ها، اوراق کد و رمزشان هم به چشم می‌خورد.

○ واکنش دشمن در قبال سقوط سریع آن سنگرها چه بود؟

□ از همان گرگ و میش سحر که خبر سقوط مواضع یگان کماندویی به عقبه‌ی بعثی‌ها رسید، آتش سنگین توپخانه و تانک‌های دشمن روی تیغه‌های سه‌گانه به صورت شدید اجرا می‌شد. سه سنگر دوشکا هم از آن سمت تنگ‌کورک، یک روند روی بچّه‌های ما اجرای آتش می‌کردند. در مجموع آن ۳ تیغه، ظرف ۳۰ دقیقه به تصرف بچّه‌ها درآمد.

○ همزمان با تک شما در تنگ‌کورک، قرار بود از تنگه قاسم‌آباد هم نیروهای گردان ۲ سپاه تهران به دشمن بزنند و عراقی‌ها را قیچی کنند. کار آن‌ها موفق بود؟

□ نه! بچّه‌های سپاه تهران اصلاً موفق نشدند از تنگه قاسم‌آباد وارد عمل بشوند

○ واکنش فرماندهان خودی در قبال دریافت خبر فتح ارتفاعات تنگ‌کورک چه بود؟

□ هوا که روشن شد، ما خبر تصرف ارتفاعات را به محمود شهبازی بی‌سیم زدیم. او هم با بی‌سیم به رده‌های بالا خبر فتح تنگ‌کورک را اعلام کرد، امّا... از آن طرف خط به او گفتند: اشتباه می‌کنید، امکان ندارد بچّه‌های شما به تنگ‌کورک رسیده باشند؛ این غیر ممکن است.

هرچقدر شهبازی با تأکید به رده‌های بالا گفت ما تنگ‌کورک را گرفته‌ایم، احدی از فرماندهان حاضر در قرارگاه تاکتیکی سنبله باور نکردند. سرانجام وقتی که هوا کاملاً روشن شد، با اصرار شدید محمود، یک فروند هلی‌کوپتر S.T.214 هوانیروز را

برای بررسی هوایی وضعیت منطقه، به آن‌جا فرستادند. بعد از این‌که آن هلی‌کوپتر از بالای سرمان وضعیت را چک کرد و عناصر شناسایی، از سنگر دیدبانی با دوربین خرگوشی، منطقه را دیدند، تازه به مسؤولین حاضر در قرارگاه ثابت شد که ما داشتیم راست می‌گفتیم.

لذا، بلافاصله برای مقابله با آتش تانک‌های عراقی، به جناب سرگرد نیازی[1]، فرمانده آن گردان تانک مستقر در آمادگاه ۱، دستور دادند با اجرای آتش، به ما کمک کنند. تانک‌های خودی هم با همّت مردانه خدمه شجاع‌شان، شروع کردند به شلیک بی‌امان، به سمت تانک‌های دشمن. یادم هست به قدری مستمر اجرای آتش کرده بودند که حتّی لوله‌ی یکی از آن‌ها ترکید! چون بعداً که به عقب برگشتیم، خودم آن تانک را دیدم.

تانک سوارهای دلاور سرگرد نیازی، بی‌وقفه داخل تنگه را می‌کوبیدند تا عراقی‌ها نتوانند از آن‌جا بالا بکشند و ما بتوانیم روی تیغه‌ها، با خیال آسوده مقاومت کنیم.

○ کل منطقه را توانستید پاکسازی کنید؟

□ خب، خط‌الرأس ارتفاعات توسط بچّه‌ها فتح شده بود، امّا عناصری از نیروهای پاکسازی نشده بعثی، دور از چشم بچّه‌های ما، هر طرف لابه‌لای صخره‌ها و شیارها مخفی شده بودند. مشخصاً در اطراف تیغه‌ی اوّل این وضعیت به وجود آمد که ناشی از دو نقیصه بود: اوّل این‌که گروه عملیاتی مأمور به کار بر روی تیغه‌ی اوّل، شب حمله چنان شوری برای رساندن خودش به تیغه‌ی دوّم داشت که باعث شد مسؤولین آن از استقرار تیم‌های مأمور به پاکسازی و تثبیت تیغه‌ی اوّل غفلت کنند. لذا عملاً تیغه‌ی اوّل تنگ‌کورک خالی ماند. از طرف دیگر، به این دلیل که بچّه‌های گردان ۲ سپاه تهران به فرماندهی آقای احمدلو در تنگه قاسم‌آباد نتوانستند وارد عمل بشوند، جناح راست ما باز و آسیب‌پذیر باقی ماند و در نتیجه، عده‌ای از کماندوهای دشمن توانستند در قسمت راست تنگه ـ مشخصاً در سمت تیغه‌ی اوّل ـ به مواضع ما رخنه کنند و بچّه‌ها را در نقاطی که خیال می‌کردند پاکسازی شده، با آتش تیربار گرینوف و تفنگ‌های دوربین‌دار سیمونف هدف بگیرند. از همان ساعات اوّلیه صبح، درگیری ما با دشمن در

۱ـ امیر سرتیپ نیازی، در حال حاضر در ستاد کل نیروهای مسلح خدمت می‌کند.

تیغه‌ی اوّل شـروع شـد.

○ **واکنش دشمن و اجرای آتش‌های مستقیم و منحنی‌زن آن بر روی تیغه‌های فتح شده از چه وقت شروع شد؟**

□ از همان سـاعات اوّلیه‌ی عملیات، قبل از طلوع آفتاب، تمام آتش‌های مستقیم تانک‌ها وآتش منحنی توپخانه دشمن در منطقه، روی آن سه تیغه متمرکز شده بود. بعد از طلوع خورشید، لحظه به لحظه این اجرای آتش دشمن شدت بیشتری پیدا می‌کرد. به تجربه می‌دانسـتیم که این آتش تهیه‌ی سنگین دشمن، مقدمه‌ای است برای اجرای یک رشـته پاتک گسترده. در دشـت مقابل ما، سـنگرهای اجتماعی و بعضاً مواضع قرارگاهی واحدهای دشمن قرار داشت که با چشم غیر مسلّح هم قشنگ می‌شد آن‌ها را دید. ده‌ها دستگاه تانک عراقی را می‌دیدیم که از کنار سنگرشان، یک روند داشتند با تیر مستقیم به سمت ما شلیک می‌کردند. حتّی خوب به خاطر دارم موقعی که به اتفاق محسن حاجی‌بابا و سعید گلاب از بالای ارتفاعات به دشت مقابل سرک کشیده بودیم تا تحرکات دشمن را در آن‌جا بررسی کنیم، متوجّه شدیم که ضربت شب قبل بچّه‌های مـا چه ولوله‌ای در بین بعثی‌ها به راه انداخته. از روی آن ارتفاعات، جاده آسـفالت مواصلاتی گیلان‌غرب ـ قصرشـیرین را زیر نظر گرفتیم. روی آن جاده، تردّد انبوهی از نفربرها و زره‌پوش‌های دشـمن به چشـم می‌خورد. حتّی چندین دستگاه مینی‌بوس حامل سربازان دشمن را هم دیدیم که سراسیمه داشتند از روی جاده، خودشان را به سـمت مواضع عراقی‌ها در دشت روبه‌روی ما می‌رساندند. همه‌ی این نشانه‌ها، حاکی از آن بودند که با وجود اجرای ناقص طرح عملیاتی و باز ماندن جناح راست ما در تنگه‌ی قاسـم‌آباد، بچّه‌ها احتمالاً به هدف اصلی حمله، یعنی به هم زدن تمرکز دشمن بر روی شـیاکوه و کشـانیدن آن‌ها به تنگ‌کورک دسـت پیدا کرده‌اند. همه‌ی نیروها خوشـحال بودند؛ حاجی‌بابا، گلاب و من، که از منظور واقعی این حمله مطلع بودیم، خوشحال‌تر!

○ **مزاحمت‌های عناصر دشمن هم که از سمت تیغه‌ی اوّل کماکان ادامه داشت؟!**

□ بله. مخصوصاً یکی از تیربارهای دشـمن، بدجوری روی سر بچّه‌های مستقر در تیغه‌ی دوّم کار می‌کرد. طوری شد که در آن‌جا نیروها برای تردّد، مجبور بودند بـه حالت سـینه‌خیز حرکت کننـد، در غیر این صورت قطعاً تیـر می‌خوردند. یکی از تیربارچی‌های دلاور ما به اسـم یدالله حیدری از بچّه‌های اسـدآباد، وقتی دید

تیربارچی بعثی خیلی پر رو شـده و به دلیل پناه گرفتن لای صخره‌ها، او نمی‌تواند با آتش تیربارش به حساب تیربارچی دشمن برسد، رفت سروقت محمود احمدیان ـ از آر.پی.جی‌زن‌هـای فعـال ما ـ و به او گفت: آقاجـان، قبضه‌ات را بده به من، تا حق آن نامرد را بگذارم کف دسـتش! خلاصه، با اصرار زیاد موشـک‌انداز را گرفـت و در موقعیتی که احدی جرأت نمی‌کرد سـرش را از زمین بلند کند، قبضه را مسـلّح کرد و آن را سریع روی شـانه‌اش گذاشت و تمام قد ایستاد هدف‌گیری کرد. منتها قبل از آن‌که بتواند ماشـه را بچکاند، او را زدند و از شیب صخره پرت شـد پایین. موقع سقوط، فریاد الله‌اکبر حیدری تمام تنگ‌کورک را به لرزه درآورده بـود. غلـت می‌خورد و پایین می‌رفت، تیربارچی بعثی هم در تمام طول مسـیر، او را به گلوله بسـته بود و می‌زد. سرانجام جسـد سوراخ سوراخ شده‌ی شهید یدالله حیـدری در پاییـن صخره، بـه زمین اصابت کـرد. جای درنگ نبـود. باید هرچه سـریع‌تر، ضمن تثبیت مواضـع بچّه‌ها، آن‌ها را برای مقابله با پاتک‌های سـنگین دشـمن آماده می‌کردیم. بعد از یک بررسـی مختصر، مشـخص شـد مهمات‌مان ته کشـیده‌ودسـتمان‌خالی‌اسـت.

○ شما که گفتید اصلاً کل بار و بنه هر یک از نفرات شرکت‌کننده در این حمله، مهمات کالیبر سبک، نارنجک تفنگی و نارنجک دستی بود؟ پس چطور مهمات‌تان ته کشید؟

□ بله، درست اسـت که هرکدام از بچّه‌ها شب قبل با خودشان چندین خشاب گلوله و نارنجک تفنگی و نارنجک دسـتی آورده بودند، امّا به علت شدت درگیری در آن لحظـات اوّلیـه‌ی تصـرف تیغه‌ها و انهدام سـنگرهای دشـمن، این مهمات مصرف شـد. بعد از آن‌که فهمیدیم جناح راست ما در تنگه‌ی قاسم‌آباد خالی مانده و امیـدی به تثبیت قطعی تیغه‌های تنگ‌کورک نمی‌توانیم داشـته باشـیم، در صدد برآمدیـم تا لااقل به مدت ۲۴ سـاعت آن‌جا دوام بیاوریـم. طوری که با مقاومت بچّه‌ها، بتوانیم یگان‌های بیشتری از ارتش بعث را به آن منطقه بکشانیم. توفیق ما در اجرای این برنامه، مسـاوی بود با برداشته شدن فشار دشمن از روی نیروهای محاصره شـده خـودی در منطقه‌ی عملیاتی شـیاکوه. خوشـبختانه در همین اثنا، عـده‌ای از نیروها آمدند و خبر آوردند زاغه‌ی مهمات به جا مانده از عراقی‌ها را پیدا کرده‌اند. سـریع رفتیم سـر وقت آن زاغه. داخل آن، پر بود از چندین صندوق گلوله و نارنجک دسـتی. دیدیم به این می‌گویند وفور نعمت!

بیشتر مهمات موجود در زاغه، صندوق‌های پلمپ شده حاوی نارنجک دستی، ساخت مصر بودند. روی صندوق‌ها به زبان عربی این عبارت کلیشه شده بود: قُنبُلـةٌ یَدَویَه، صُنعَ فِی الجُمهوریَـةِ المِصرُ العَرَبیهَ. یعنی نارنجک دستی، ساخت جمهوری عربی مصر.

تاریخ تولید ثبت شده بر روی صندوق‌ها هم، بلا استثنا، سال ۱۹۸۱ میلادی بود؛ یعنی ۱۳۶۰ خودمان. حتّی پلیت سقف زاغه هم ساخت عراق نبود، روی پلیت‌ها، انگ ساخت اردن، به زبان عربی، بدجوری توی چشم می‌زد.

○ اوّلین موج پاتک دشمن، از چه ساعتی شروع شد؟ نحوه‌ی پاتک ارتش بعث بر روی تیغه‌های تنگ‌کورک را می‌توانید به صورت دقیق برای‌مان تشریح کنید؟

□ بلـه، عرض شـود بـه حضور شـما، حوالی سـاعت ۹ صبح، بعـد از آن‌که تانک‌های عراقی مسـتقر در حاشـیه‌ی جاده گیلان‌غرب ـ قصرشـیرین با شلیک صدها گلوله تیر مسـتقیم، تیغه‌های عظیم تنگ‌کورک را هدف قرار دادند، نیروهای کماندویی پیاده ـ کوهسـتانی دشمن جلو کشیدند تا برسند بالای ارتفاع. از آن‌جا که تنگ‌کورک از سـمت پیشـروی عراقی‌ها، به شکل یک دیواره‌ی صاف و تقریباً فاقد عارضه مناسـب برای صعود نفرات پیاده بود، بالا آمدن از این دیواره برای پیاده‌های دشـمن کار دشواری محسوب می‌شـد. از همان بالا می‌دیدیم که این‌ها دارنـد با خودشـان یک سـری نردبان‌های منفصـل از هم را جلـو می‌آورند. بنا داشـتند با رسیدن به پای آن دیواره، قطعات منفصله‌ی نردبان‌ها را روی هم سوار کنند و بعد از درسـت کردن نردبان‌هایی بسـیار بلند، از دیواره بکشند بالا. با یک محاسبه‌ی سرانگشتی، تخمین زدیم حدود سه ربع ساعت وقت لازم دارند تا اوّلین فوج کماندوهای‌شـان را به زیر پای نیروهای ما برسـانند. بلافاصله گفتیم عده‌ای برونـد مهمـات داخل آن زاغه‌ی عراقی را تخلیه کنند و هر چه فشـنگ و مهمات هسـت، بیاورند بیـن بچّه‌ها توزیع کنند. حتّی گفتـم: صرفه‌جویی هم نکنید، این‌جا دریایی از مهمات خوابیده، مال خودشـان را بزنید توی سـر خودشـان!

سریع فشنگ و آن نارنجک‌ها بین نفرات توزیع شد و بچّه‌ها پشت سنگرها و صخره‌ها پناه گرفتند. دقایقی بعد، سر و کله‌ی کماندوهای بعثی از لابه‌لای صخره‌ها پیدا شد. مثل زن‌ها کل می‌زدند! هلهله می‌کردند و به صدای بلند، عربده می‌کشیدند و می‌گفتند: عاش صدّام، عاش صدّام! یعنی زنده باد صدّام. مشخص بود قصد دارند

با این عروتیزها، ضمن تضعیف روحیه‌ی بچّه‌های ما، به خودشان هم روحیه بدهند. همان‌جا به یاد حکایتی از مرحوم نظام‌الدین عبید زاکانی[1] افتادم. ایشان حکایت آدم ترسویی را آورده که داشت به جنگ شیر می‌رفت. منتها حین سردادن نعره‌ی جنگی، از جای دیگرش هم صدای ناهنجاری خارج می‌شد. کسی از او پرسید: آقاجان، چرا عربده می‌کشی؟ گفت: تا شیر بترسد. طرف پرسید: آن صدای دیگرت برای چیست؟ گفت: آخر خود نیز می‌ترسم! حالا آن‌جا من مصداق عینی آن حکایت قدیمی را داشتم به چشم می‌دیدم. ما بالای ارتفاع بودیم و کماندوهای عربده‌کش دشمن، در سراشیبی پشت تخته سنگ‌ها. نارنجک‌ها را از آن بالا پرتاب نمی‌کردیم، بلکه بعد از کشیدن حلقه‌ی ضامن، آن‌ها را روی شیب، قل می‌دادیم طرف‌شان. بعضی از بچّه‌ها، همزمان ضامن دو تا نارنجک را می‌کشیدند و می‌انداختند زیر پای بعثی‌ها. به فاصله‌ی چشم برهم زدنی، صدای هلهله و فریادهای گوشخراش عاش صدّام، عاش صدّام آن‌ها، به ضجه و زوزه تبدیل شد. عین رمه‌ای شغال تیرخورده، مدام زوزه می‌کشیدند. به برکت آن نارنجک‌های اهدایی آقای حسنی مبارک، بچّه‌ها خوب آشی برای صدّامیان پختند. عده‌ای از کماندوهای بعثی کشته شدند، تعدادی زخمی شدند، و لابه‌لای صخره‌ها افتادند. گروهی از بیم جان، سر و ته کردند و زدند به چاک. عده‌ای هم کماکان مُصِر بودند بالاتر بیایند. شدت درگیری ما با دشمن، حوالی ظهر کمی فروکش کرد، هرچند زد و خورد همچنان به شکل سبک‌تر ادامه داشت. بچّه‌ها از گرسنگی ضعف کرده بودند.

○ **از بابت تغذیه نفرات هم که فقیر بودید؟**

□ بلـه. ظهر که شـد، آن‌جا غذایی بـرای توزیع در بین بچّه‌ها وجود نداشـت. در سـنگرهای منهدم شـده هم اثری از مواد خوراکی به چشم نمی‌خورد. همان‌جا دیدیم چند نفری از نیروهای مآل‌اندیش، هر کدام دو، سـه بسته بیسکویت پتی‌بور کوچک را که با خودشـان آورده بودند، رو کردند و گذاشـتند وسط. بیسکویت‌ها

۱ـ یادش به‌خیر، حضرت امام (ره) اوایل انقلاب و در جریان تلاش‌های دیپلماتیک بین‌المللی برای آزادی جاسوس‌های آمریکایی لانه جاسوسی، در بیانات‌شان از مرحوم عبید زاکانی شاهد مثال آوردند. یک بار که در زمستان سال ۱۳۵۸ نماینده‌ی پاپ در دیدار با امام گفت: رییس‌جمهور آمریکا به پاپ پیام داده ایرانی‌ها اشتباه می‌کنند، ما به اسلام احترام می‌گذاریم و مسلمانان برای ما بسیار محترم هستند، در جواب، امام با لبخند فرمود: این اسلام‌دوستی آقای کارتر، بنده را به یاد یکی از حکایت‌های کتاب مرحوم نظام‌الدین عبیدزاکانی انداخت. قضیه‌ی گربه‌ای که ادعا می‌کرد توبه کرده و دیگر موش نمی‌گیرد. مع‌الوصف بعد از عابد شدن، جناب گربه هر بار به جای یک موش، چند موش می‌گرفت. حالا این قضیه آقای کارتر، همان حکایت گربه‌ی عابد عبیدزاکانی است!

را دست به دست توزیع کردیم و به هر نفر، دو، سه دانه رسید. بعد هم، هرکس در گوشه و کنار صخره و سنگری تیمم کرد و به صورت نشسته رو به سمت قبله، نمازخواند.

○ آن کشمش‌ها را که بچّه‌ها آورده بودند توزیع نکردند؟

□ کشمش‌هایی که علّافیان، سماوات و علّامه قانع آن‌ها را از انبار تدارکات سرپل‌ذهاب آورده بودند، هنوز رو نشده بود. البته من و سعید گلاب و محسن حاجی‌بابا با گرسنگی مشکل نداشتیم. معضل اصلی ما سه نفر، نداشتن سیگار بود. ظرف یکی، دو ساعت اوّل درگیری با دشمن، سیگارهای هر سه نفرمان تمام شد و عجیب از این بابت دمغ بودیم. بعد که رفتیم از زاغه دشمن باز هم نارنجک برداریم، سومین جعبه‌ی آن نارنجک‌های مصری را که بیرون کشیدیم، ناگهان چشم‌مان خورد به چیزی که در آن لحظات، در نظر ما سه نفر، حکم آب حیات را داشت!... یک باکس آکبند سیگار عراقی؛ مارک بغداد...[می‌خندد]... جانی گرفتیم آقاجان!

○ امّا آخر سیگارهای بغداد که جنس مزخرفی داشتند، صد رحمت به سیگار اُشنو خودمان.

□ ای برادر!... به قول شاعر؛ تو که در کنار فراتی، قدر آب چه دانی؟ در آن وانفسای جنگ اعصاب و فشار روحی جنگ با دشمن، بغداد نگو، بگو آب چشمه‌ی حیات. لااقل برای من و سعید و محسن، همان سیگارهای به قول شما مزخرف، حکم مرغوب‌ترین سیگارهای عالم را داشتند. بلافاصله شلیک‌های دودزای ما سه نفر هم به راه افتاد.

○ موج دوّم پاتک دشمن چه وقت شروع شد؟

□ بچّه‌ها تازه داشتند سلام نمازشان را می‌دادند که دیدیم به صورت همزمان، اجرای آتش شدید تانک‌ها از دشت مقابل و تیراندازی تیربارهای دشمن از روی تیغه‌ی اوّل شروع شد. عملاً تیغه‌ی اوّل به دست بعثی‌ها افتاده بود. بار دیگر دیدیم کماندوها هلهله‌کنان دارند به سینه‌کش ارتفاع تنگ‌کورک نزدیک می‌شوند. این بار مثل باران ـ منتها با ریزش معکوس ـ از پای سینه‌کش به سمت‌مان نارنجک پرتاب می‌شد. تیر مستقیم تانک‌ها هم، تک به تک صخره‌های روی تیغه‌ی اوّل را می‌کوبید. طوری که بعد از اصابت دوّمین گلوله‌ی تانک، صخره‌های به آن عظمت منفجر می‌شدند و با انفجارشان، ضریب ترکش‌ها، به هزاران قطعه سنگ خرد شده، افزایش پیدا می‌کرد.

○ در روی تیغه‌ی سوّم تنگ‌کورک هم وضع به همین منوال بود؟

□ آن‌جا هم شدید زیر فشار بودیم. بچّه‌هایی که بالای تیغه‌ی سوّم بودند، هم از

طرف کماندوهای بعثی و باران نارنجک دستی‌های آن‌ها تهدید می‌شدند و هم از طرف دوشکاهایی که دشمن آن‌ها را از سمت دیگر یال تنگ‌کورک بالا کشید و یک روند به سمت‌شان آتش درو اجرا می‌کرد. در همین درگیری، شیر بچّه‌ی بسیجی ما، علی سماواتی، که با اصرار و اشتیاق همراه ما به عملیات آمد و شجاعانه با دشمن جنگید، به شهادت رسید. شهادت مظلومانه‌اش جگر ما را سوزاند. یاد بی‌تابی‌های عاشقانه‌اش افتادم. وقتی که به او گفتیم نمی‌تواند با ما به عملیات بیاید، رفته بود با اشک و تمنا سروقت محمود شهبازی، صورت او را بوسیده و گفته بود: حاج آقا شهبازی، شما به برادر همدانی یک چیز بگو! اجازه نمی‌دهد با بچّه‌ها بروم. من نمی‌توانم این‌جا بمانم. به خدا به بچّه‌ها قول دادم که با هم می‌رویم. من هم باید به عملیات بروم. آن‌قدر گریه و التماس کرده بود که شهبازی دلش نرم شد و او را پیش من فرستاد. البته من هم برای مخالفت خودم با بردن علی به خط، دلایلی داشتم. جلوتر بچّه‌ها به من رسانده بودند که او، فرزند یک خانواده‌ی مذهبی متمول در همدان است، منتها والدین او، چندان توی خط انقلاب نیستند. به همین خاطر، وقتی شهبازی علی را بار دیگر پیش من فرستاد، به او گفتم: عزیز من، ما می‌خواهیم برویم توی دهان مرگ! شوخی که نیست. خانواده‌ی تو شاید حتّی آمادگی قبول زخمی شدنت را هم نداشته باشند. تو اگر توی همین عقبه هم بمانی، تکلیف خودت را ادا کرده‌ای. بعد هم می‌توانی برگردی به همدان. مشاهدات خودت از زحمات و رشادت‌های بچّه‌ها در راه خدا را برای خانواده‌ات تعریف کنی و روی آن‌ها کار کنی. در جواب بنده، او گفت: برادر همدانی، من هم باید با این بچّه‌ها بروم. مطمئن باشید خانواده‌ی من، فقط با شهادت من بیدار می‌شوند. با همین منطق محکم خودش، حجّت را بر من تمام کرد و آمد جلو و به خواسته‌ی قلبی‌اش هم رسید.[1]

علاوه بر شهادت علی سماواتی، تعداد دیگری از بچّه‌های گروه عملیاتی امیر چلویی هم در جریان دفع پاتک دوّم دشمن مجروح شدند. حوالی عصر، با مقاومت شدید بچّه‌ها، نیروهای دشمن ضمن دادن تلفات زیاد، از لابه‌لای تخته سنگ‌ها عقب کشیدند. البته بعد از گذشت حدود نیم ساعت، تبادل آتش بین ما و دشمن هم سبک‌تر شد. تیغه‌ی سوّم، عملاً تا غروب دست بچّه‌های ما بود.

۱ـ خداگواه است علی سماواتی می‌دانست چه کار کند. بعد از پایان این عملیات، شهادت دلاورانه‌ی این نوجوان قهرمان، تحول حیرت‌انگیزی در بین بستگان او به وجود آورد. طوری شد که تا آخر جنگ هشت ساله، علمدار بازاریان حزب‌اللّهی حامی رزمندگان همدان، کسی نبود مگر آقای کریم سماواتی پدر بزرگوار همین شهید برومند بسیجی.

○ از آن نیروهای پشتیبانی سپاه کرمانشاه که قرار بود به کمک‌تان بفرستند خبری نرسید؟

□ رفتم سروقت برادرمان مصطفی جوادی‌شعار؛ مسؤول مخابرات و گفتم: شهبازی را برایم به گوش کن ببینم! تماس که برقرار شد، کلافه و عصبی پای بی‌سیم گفتم: محمود، پس بچّه‌های کرمانشاه کجا مانده‌اند؟ این‌ها اگر حالا به ما نرسند، کی می‌رسند؟ از آن سر، محمود گفت: متوجّه موقعیت شما هستم، شادمانی رفته دنبالشان، کمی دیگر صبر کنید تا برسند. امّا در عمل دیدیم هیچ کمکی به ما نرسید.

○ چرا؟

□ همان روز صبح، آقای شادمانی به عقب برگشت تا آن نیروهای کمکی سپاه کرمانشاه را با خودش به ما برساند، امّا ایشان ناچار بود تا تاریک شدن هوا صبر کند و بعد آن‌ها را به سمت مواضع ما جلو بکشد. روز، دشمن از حیث دید و تیر روی منطقه سوار بود و ابداً نمی‌شد از بین خطوط آن به سمت عمق حرکت کرد. البته آن نیروهای کمکی، تا آخر هم نیامدند.

○ **تحرکات و نقل و انتقال نیرو توسط دشمن از روی جاده‌ی گیلان‌غرب ـ قصرشیرین برای مقابله با شما در تنگ‌کورک همچنان ادامه پیدا کرد یا متوقف شد؟**

□ مجموعه‌ی مشاهدات ما در آن لحظات از روی تنگ‌کورک و تحرکات بی‌وقفه‌ی ستون‌های ترابری دشمن بر روی جاده، نشان می‌داد بعثی‌ها برای بازپس گرفتن تنگ‌کورک خیلی جدی وارد عمل شده‌اند. دیدن کامیون‌های نفربر در حال تردّد روی جاده‌ی گیلان‌غرب ـ قصرشیرین، حاکی از این واقعیت بود که دشمن برای عقب زدن ما، حتّی نیروهای احتیاط خودش را هم پای کار آورده. خب تمام سعی و تلاش ما این بود که با تقویت نیروهای خودمان و مقاومت طولانی‌تر بر روی تنگ‌کورک، نیروهای دشمن را به طرف خودمان بکشیم، تا به یاری خدا، گشایشی در کار نیروهای محاصره شده‌ی خودی در شیاکوه به وجود بیاید.

دیگر آسمان منطقه به رنگ غروب در آمده بود که موج سوّم پاتک دشمن بر روی تیغه‌های دوّم و سوّم تنگ‌کورک شروع شد. منتها این دفعه نیروهای کماندویی دشمن به جای رخنه از یک مسیر، از راه کارهای مختلف سعی می‌کردند روی ارتفاعات نفوذ کنند. دیگر همه می‌جنگیدند، حتّی مجروحین. محسن حاجی‌بابا هم هر چه نارنجک تفنگی دم دست بچّه‌ها پیدا کرد، برداشت و با تسلط خوبی که به کار با این سلاح

داشت، راه کارهایی را که کماندوهای دشمن از آن‌جا بالا می‌کشیدند، زیر آتش گرفت. آمار مجروحین و شهدا، دم به دم بالا می‌رفت. بچّه‌ها دیگر سنگر به سنگر و صخره به صخره می‌دویدند و از بالای آن‌ها نارنجک می‌انداختند و شلیک می‌کردند، تا کماندوها خیال کنند بالای سرشان نیروی ایرانی زیادی مستقر شده. شهید عزیزمان امیر برسان، با آر.پی.جی خودش می‌رفت لبه‌ی پرتگاه و در حالی که هر آن نزدیک بود تعادل خودش را از دست بدهد و به پایین سقوط کند، بعثی‌ها را از آن بالا به موشک می‌بست. چه این‌که موفق شد یک جیپ فرماندهی دشمن را که از سمت پشت به طرف دیواره‌ی تنگ‌کورک نزدیک می‌شد، منهدم کند. سعی کردم باز هم با شهبازی تماس بگیرم و از او بخواهم هرچه سریع‌تر برای اعزام نیروی کمکی به ارتفاعات، کاری کند، امّا... ارتباط‌مان برقرار نشد. برگشتم پشت صخره‌ای که سنگر من و محسن حاجی‌بابا و سعید گلاب بود. به آن‌ها گفتم: حالا که از شهبازی و شادمانی خبری نیست، یکی از ما حتماً باید برگردد عقب، نیروی کمکی را بیاورد این‌جا. محسن گفت: خودت برو، من و سعید این‌جا می‌مانیم بالای سر بچّه‌ها. گفتم: آقاجان، مسؤول این نیروها من هستم. موظفم پیش این‌ها بمانم. یکی از شما دو نفر باید به عقب برگردد.

اوّل که هیچ‌کدام نمی‌خواستند بروند. دست آخر، من و سعید گلاب ماندیم و قرار شد محسن حاجی‌بابا برگردد.[1] قبل از حرکت، به او گفتم: مواظب باش تیغه‌ی اوّل، مسیرش آلوده است، سعی کن از مسیر دیگری به عقب برگردی. محسن که رفت، دیگر هوا داشت تاریک می‌شد و شدت درگیری فروکش کرد.

○ با تاریک شدن هوا، باز هم دشمن روی مواضع شما پاتک اجرا کرد؟

□ بله، شدیدترین پاتک دشمن، بعد از رفتن حاجی‌بابا شروع شد. خستگی مفرط، گرسنگی و بی‌خوابی کشنده، رمقی برای بچّه‌ها باقی نگذاشته بود. نیروها به حالت نشسته، با تیمم نمازشان را خواندند. چند دقیقه بعد، موج چهارم

۱ـ وقتی محسن حاجی‌بابا از آن شیار رو به سمت عقب می‌رفت، متوجه شد که عقبه‌ی ما توسط کماندوهای بعثی مسدود شده. از آن‌جا که او به سوراخ سنبه‌های کل منطقه وارد بود، همان‌جا سر و ته کرد و از مسیر دیگری خودش را به عقب رساند. حوالی ساعت ۱۲ شب بود که رسید به آمادگاه یکم ارتش. بلافاصله از آن‌جا به آمادگاه پشتی بی‌سیم زد تا برای انتقال او به عقب، یک پی.ام.پی بفرستند. بعد هم نشست به انتظار آمدن نفربر زرهی. منتها، چون چندین شبانه‌روز بی‌خوابی کشیده بود، دفعتاً از فرط خستگی، به زمین افتاد و از هوش رفت. نشان به آن نشان، که تا روشن شدن هوا در صبح روز بعد، محسن بی‌هوش، نقش بر زمین بود! این سردار بسیجی از نیروهای کادر و مربی پادگان امام حسین (علیه‌السلام) سپاه بود که قبل از شروع مرحله‌ی اوّل نبرد مطلع‌الفجر به دستور سردار شهید محمّد بروجردی، به فرماندهی عملیات غرب کشور منصوب شد. سرانجام در ۲۲ اردیبهشت ۱۳۶۱، حین عزیمت به ارتفاعات بمو جهت شناسایی منطقه، با اصابت گلوله توپ دشمن به خودرو حامل وی، به شهادت رسید.

پاتک بعثی‌ها شـروع شـد. آن‌ها طی سـه پاتک قبلی متوجّه شده بودند به راحتی نمی‌توانند خودشـان را با مواضـع ما نزدیک کنند، مگر این‌کـه خطر قرار گرفتن در شـعاع انفجـار نارنجک‌های مـا را هم به جان بخرند. لذا ایـن بار از ترفند و سـلاح جدیدی اسـتفاده کردند. شعله افکن، سـلاحی بود که قبل از آن شب، فقط تـک و توکی مثـل من، تصاویر آن را در فیلم‌های خبـری مربوط به دوران جنگ ویتنـام در تلویزیون دیده بودند. در جریان جنگ ویتنام، تفنگداران دریایی ارتش آمریکا از این سـلاح مهیب، برای بیرون کشـیدن چریک‌هـای ویت‌مینه از داخل حفره‌ها و سـنگرهای کمین‌شـان و به آتش کشیدن کلبه‌های روسـتاییان ویتنامی اسـتفاده می‌کردند. امّا تا قبل از آن شـب، ما حتّی یک مورد، نه دیده بودیم و نه شنیده بودیم که عراقی‌ها هم از چنین سلاحی برخوردار بوده و یا در جایی از آن اسـتفاده کرده باشند. این سـلاح نامتعارف، در هر نوبت شلیک، سه شعله‌ی قطور و پـر قـدرت را تا مسـافت ۱۵-۱۰ متر پرتاب می‌کرد و هر چه را که در شـعاع زبانه‌ی شعله‌ها قرار داشت، به آتش می‌کشید و می‌سوزاند. صدای مهیب و عجیبی هم داشـت، طوری که شنیدن آن، بیشتر از مشـاهده‌ی آتش تند شعله‌ها، در دل‌ها رعب و وحشـت ایجاد می‌کرد.

○ برای مقابله با این سلاح نامتعارف چه تدبیری را به کار بستید؟

□ تدبیر؟!... شـوخی می‌کنید! به هر طرف قله که سر می‌چرخاندیم، می‌دیدیم پر از شـعله‌های سرکش سلاح شعله‌افکن بعثی‌ها اسـت. آن‌جا جهنمی از آتش برپا شـده بود. تا قبل از آن شب، من داسـتان توکل عجیب حضرت ابراهیم(علیه‌السلام) در دل آتش نمرودیان را صرفاً شـنیده بودم، ولی در آن لحظات، با چشـم‌های خودم شـاهد بودم که چطور بچّه‌های مظلوم ما، مثل حضرت خلیل الرحمن(علیه‌السلام)، میان انبوهی از آتش، ایسـتاده‌اند و مقاومت می‌کنند.

دشمن به کرات با شعله‌افکن به سمت بچّه‌ها آتش می‌کرد. آن‌جا بود که امداد الهی را به چشم دیدیم؛ هرچند دقیقه یک بار، تند باد شدیدی از بالای ارتفاع، رو به سمت پایین می‌وزید و آن شعله‌های جهنمی را به سمت خود بعثی‌ها پس می‌زد. اگر وزش آن تندبادها نبود، به احتمال زیاد دشمن می‌توانست بالا بکشد و ارتفاعات را مجدداً تصرف کند. کماندوها که دیدند از سلاح مهیب‌شان هم کاری بر نیامده، دوباره به پرتاب نارنجک متوسّل شدند. ما هم جوابشان را با زبان

نارنجک می‌دادیم. دست آخر، روی تیغه‌ی سوّم تنگ‌کورک فقط دو نفر باقی مانده بودند؛ علّافیان و رستمی. این دو نفر هم دقایقی بعد، ناچار شدند آن‌جا را ول کنند و بیایند پیش ما، روی تیغه‌ی دوّم. بالای تیغه‌ی دوّم از فرط پرتاب منوّر توسط کماندوهای بعثی، مثل روز روشن شده بود. زیر نور زرد رنگ منوّرها، تیربارچی شجاع‌مان برادر عیوضی، با تمرکز و خونسردی عجیبی نشسته بود و کماندوهای دشمن را که سعی می‌کردند از لبه‌ی تیغه بالا بکشند، درو می‌کرد.

○ **کل استعداد نیروی قادر به رزم شما که روی تیغه‌ی دوّم تنگ‌کورک به مقاومت ادامه می‌داد، چند نفر بود؟**

□ فقط ۲۰ نفر! شهدا و مجروحین در گوشه و کنار افتاده بودند. هرکس که زنده بود و نای حرکت کردن داشـــت، در آن لحظه‌ها فقط به فکر دفع پاتک بعثی‌ها بود. همه به شدت ضعف کرده بودیم. آن‌جا بود که همان مختصر کشمش علّامه قانع و رفقایش رو شد و به داد ما رسید. با دقت کشمش‌ها را بین بچّه‌ها تقسیم کردیم؛ به هر نفر، چند دانه کشمش رسید. سفارش کردیم آن‌ها را نخورند، بلکه روی زبان‌شان بگذارند و بمکند. این جوری قدری بزاق دهان‌شان ترشح می‌کرد و از شدت عطش بچّه‌ها هم کم می‌شد. در جمع نیروهای قادر به رزم ما، کسی باقی نمانده بود که دست کم یک ترکش نخورده باشـد. بدترین عذاب ما، بی‌خوابی بود. سه شـبانه روز بود که نخوابیده بودیم. بچّه‌ها همان‌طور که می‌جنگیدند، دم به دقیقه از هم حلالیت می‌خواستند و با هم خداحافظی می‌کردند. همگی به این یقین رسـیده بودند که دیگر لحظات آخرشـان را می‌گذرانند. دیگر کارد به استخوانم رسیده بود. گوشی بی‌سیم را از مصطفی جوادی‌شعار گرفتم و آن‌قدر با تکمه‌های فرکانس آن ور رفتم تا بالاخره موفق شدم با شهبازی تماس بگیرم. دیدم می‌گوید: هرچه سریع‌تر بچّه‌ها را به عقب برگردان. خیلی تعجب کردم؛ قرار بود برایمان نیروی کمکی بفرســتند، امّا حالا داشتند دســتور عقب‌نشینی می‌دادند. گفتم: محمود، ما همین‌جا که هستیم، می‌مانیم، فقط تو برای‌مان نیروی کمکی را بفرست. در ضمن پس این شادمانی کجاست؟

شهبازی که سعی می‌کرد مرا آرام کند، جواب داد: وقتی برگشتی، به تو می‌گویم، فقط حسین! به حرفم گوش کن؛ شما حتماً باید برگردید عقب.

○ **فرمان عقب‌نشینی را شهبازی شخصاً صادر کرده بود؟**

□ نه. بعدها که برگشـــتیم، برادرمان حســن مرادی کــه آن لحظات در قرارگاه

سنبله حضور داشت و شاهد مکالمات بی‌سیم آقای بروجردی با شهبازی بود، به ما گفت: آن شب برادر بروجردی دستور عقب‌نشینی را به شهبازی داد، امّا چند لحظه بعد، شهبازی در تماس بی‌سیم با قرارگاه، گفت: برادر بروجردی! بچّه‌ها حاضر به عقب‌نشینی نیستند. طوری که آقای مرادی تعریف می‌کرد، بروجردی از نتیجه‌ی عملیات بسیار خوشحال بود. آن‌جا به قدری بحث‌ها داغ بود که صیّادشیرازی هم آمده بود قرارگاه سنبله. سرانجام تصمیم گرفتیم دستور شهبازی رااجراکنیم‌وبه‌عقب‌برگردیم.

○ **عقب‌نشینی از روی تیغه‌ی دوّم تنگ‌کورک را چه ساعتی شروع کردید؟**

□ حدود ساعت ۲۳:۰۰ یا به قول معروف ۱۱ شب.

○ **عقب‌نشینی را تعجیلی و شتابزده انجام دادید یا تدریجی و حساب شده؟**

□ به صورت تدریجی، طوری که تیغه، یک باره خالی نشود. در غیر این صورت، اگر بعثی‌ها بالا می‌کشیدند و می‌دیدند آن‌جا را تخلیه کرده‌ایم، قطعاً می‌آمدند دنبال‌مان و تتمه‌ی نیروها هم حین عقب‌نشینی قتل‌عام می‌شدند.

○ **برای تأمین عقبه‌ی ستون خودتان از چه کسانی به عنوان عقبدار استفاده کردید؟**

□ برادرهای‌مان عیوضی، نوروزی، علّامه قانع، علّافیان و چند نفر دیگر که اسامی‌اشان به خاطرم نمانده. قرار شد همین عزیزان، تأمین نیروهای ما را در بازگشت به عهده بگیرند. ضمناً به نفرات ستون دستور دادم هر کس تا جایی که می‌تواند، مجروح و یا شهیدی را باید با خودش به پایین تنگه حمل کند. خودم هم یکی از بچّه‌های زخمی را کول گرفتم و حرکت کردم؛ اسمش سوری بود.[1]

○ **وضعیت نیروهای دشمن در ارتفاعات تنگ‌کورک، طی لحظاتی که شروع به عقب‌نشینی کردید، به چه صورت بود؟**

□ از روبه‌روی ما، در پشت قله، به سمت جاده گیلان غرب ـ قصرشیرین، دیواره‌ای صخره‌ای قرار داشت و پشت آن، عقبه‌ی بعثی‌ها بود. در سمت چپ ما، کماندوها روی تیغه‌ی سوّم سوار شده بودند و در سمت راست ما هم تیغه‌ی اوّل قرار داشت که از بعدازظهر دست بعثی‌ها افتاده بود. در واقع از سه طرف، دشمن بر ما محاط بود. به جز گذرگاه پشت سرمان که قسمت نرم و خاکی کوه

۱ـ با هزار مکافات و مشقت او را به عقب آوردم. بعد که سوری را به اتاق عمل بردند، به علت شدت جراحت، ناچار شدند پای داغان او را قطع کنند.

بود، راهی برای عقب‌نشینی نداشتیم. البته عراقی‌ها قبل از عملیات ما، آن‌جا را مین‌گذاری کرده بودند. موقعی که خواستیم عقب بیاییم، از سر اضطرار و ناچاری، زدیم به همان میدان مین دشمن. از طرف دیگر، محمود شهبازی آن شب خیلی عذاب‌کشید.

○ چرا؟

□ آخر شایع شده بود که ما همگی روی تیغه‌ی دوّم شهید شده‌ایم.

○ **خب، مگر شما با شهبازی تماس بی‌سیم نداشتید؟**

□ چرا، تا لحظه‌ای که به او گفتیم می‌خواهیم روی تیغه بمانیم، با او تماس داشتیم، امّا بعد، بی‌سیم ما آسیب دید و از کار افتاد. به همین خاطر، تماس ما با محمود قطع بود. بعد که او با قرارگاه تماس گرفت و جریان قطع ارتباط ما را به آن‌ها اطلاع داد، در پاسخ گفته بودند: در این صورت، قطعاً بچّه‌ها بالای تیغه دوّم به شهادت رسیده‌اند. محمود باز هم دلش به قبول این خبر رضا نداد. تنها راه باقی مانده برای ما هم، عبور از میدان مین انبوه دشمن بود. فقط خدا عالم است آن شب با چه مشقتی ما از وسط آن میدان مین حرکت می‌کردیم. اگر خواسته باشم فقط قصه‌ی عقب‌نشینی آن شب را برای شما بازگو کنم، به قول شاعر؛ مثنوی هفتاد من کاغذ خواهد شد.

حوالی سپیده‌ی صبح بود که با روشن شدن هوا، متوجّه شدیم راه را درست آمده‌ایم و رسیدیم به مقر داخل شیار پایین تنگه؛ جایی که شهبازی چشم به راه‌مان بود.

○ **از آن گروه ۱۱۰ نفره، چند نفر به عقب برگشتند؟**

□ خودمان حدود ۲۰ نفر بودیم. با احتساب زخمی‌هایی که به عقب آوردیم، شاید سرجمع می‌شدیم ۴۰ نفر.

○ **از اوّلین لحظات دیدار مجددتان با محمود شهبازی در پایان عقب‌نشینی برای‌مان بگویید. چه حال و هوایی داشت؟**

□ لحظات اوّل ورودم به آن‌جا را هیچ وقت فراموش نمی‌کنم. داغ داغ بودم؛ از بابت خیلی چیزها: غربت بچّه‌ها، شهادت مظلومانه‌شان، نرسیدن نیروهای کمکی و... شروع کردم به صحبت. همه چیزهایی را که از لحظه‌ی شروع حمله تا به آن دقیقه دیده بودم، برای او گفتم. در تمام آن دقایق شهبازی فقط اشک می‌ریخت و با آن چفیه‌ی

یادگار سفر مکّه‌اش که به دور گردن داشت، اشک‌هایی که پهنای صورتش را پوشانده بود، پاک می‌کرد. چفیه از اشک‌های محمود به کلی خیس شده بود. دست آخر پرسیدم: تو که پای بی‌سیم مرتب به ما وعده‌ی اعزام نیروهای کمکی را می‌دادی، چرا آن‌ها را نفرستادی؟ پس چه شد وعده‌هایت؟! خیلی مظلوم و با همان لهجه‌ی شیرین اصفهانی خودش جواب داد: وقتی که می‌گفتم نیروهای کمکی دارد برای شما می‌آید، دروغ نگفتم. خیال کردی این همه مدت شما بودید که آن بالا مقاومت کردید؟ آیا آن همه ملائک خدا را که به کمک شما آمده بودند، ندیدید؟!

○ همان روز به روستای شیشه‌راه بزرگ و عقبه‌ی نیروهای‌تان برگشتید؟

□ نه. ماندیم تا هوا تاریک بشود و بتوانیم خودمان را برسانیم به آمادگاه شماره ۱ ارتش. البته شهبازی تأکید داشت به قدر امکان باید اجساد شهدا و زخمی‌ها را هم به عقب برگردانیم. حاج محمود آن شب در تخلیه زخمی‌ها و اجساد شهدای عملیات خیلی از خودش مایه گذاشت و تا همه‌ی مجروحین را به عقب منتقل نکرد، آرام نگرفت. خودش با امدادگرها می‌آمد. سر برانکارد را گرفته بود و با وجود آن‌که از ناحیه‌ی یک پا، کمی مشکل حرکتی داشت، تلوتلو خوران و به هزار زحمت، برانکارد را گرفته بود و با ما می‌آمد. از آن‌جا که بدن ضعیفی داشت، خیلی خسته می‌شد. هر چند دقیقه یک بار، جای خودش را در سر و ته برانکارد با سایر برادرها عوض می‌کرد، ولی قرص و محکم به کار ادامه می‌داد. خیلی جاها، ناچار می‌شدیم برانکارد را بگذاریم سرشانه‌های‌مان تا آن را از لای صخره‌ها رد کنیم. محمود شانه‌هایش از فرط فشار دسته‌ی برانکارد زخمی شده بود. بارها رفت وآمد تا با کمک بچّه‌ها، مجروحین و اجساد شهدا را برگرداند. آخرین کسی هم که به آمادگاه شماره ۱ برگشت، شهبازی بود که با برانکارد، جسد شهیدی را آورد. سوار بر یک نفربر زرهی به آمادگاه شماره ۲ رفتیم. بین راه، بعثی‌ها به سمت نفربر ما شلیک می‌کردند. وقتی به آمادگاه رسیدیم، نزدیک طلوع آفتاب صبح روز ۳۰ آذر ۱۳۶۰ بود. من بودم و شهبازی و یک نفر از بچّه‌های شناسایی. از نفربر که پیاده شدیم، سرتا پای‌مان خونی بود. گفتم: کاش می‌شد برگردیم عقب و لباس‌مان را عوض می‌کردیم. حاج محمود شهبازی با لبخندی محزون، به من گفت: نه حسین، همین‌جا و با همین لباس‌های خونی نمازمان را می‌خوانیم. خداوند یک چنین نمازی را دوست دارد.

○ واکنش فرماندهان ارشد عملیات در قبال بازگشت‌تان چگونه بود؟

□ بعد از اقامه‌ی نماز صبح، حاج محمود شهبازی، سعید گلاب و بنده، برگشتیم به روستای شیشه‌راه بزرگ. در تمام طول راه، ناراحت بودیم که چرا برای تثبیت تنگه، برای ما نیروی پشتیبانی نرسید. خیال هم می‌کردیم لابد آن‌جا به ما خواهند گفت: بفرما! شما هم کاری از پیش نبردید و بچّه‌های محاصره شده در شیاکوه، قتل‌عام شده‌اند. منتها، به محض ورود به روستا، دیدیم بروجردی، صیّادشیرازی وآقا رحیم[صفوی] آمده‌اند به استقبال‌مان. با یک شور و شعف و هیجان عجیبی تک‌تک بچّه‌ها را در آغوش می‌گرفتند، به سر و صورت خونی و خاک‌آلوده‌شان بوسه می‌زدند و می‌گفتند: ماشاءالله... احسنت بر شما... بارک‌الله!.. شما سربازهای امام حسین(علیه‌السلام) هستید، شما اسلام را سربلند کردید و... قس علی هذا. خیلی تعجب کردیم! بعد که صحبت کردند، معلوم شد در آن هنگامه‌ای که ما داشتیم در تنگ‌کورک، تیغه به تیغه با کماندوها می‌جنگیدیم، فرماندهی سپاه دوّم ارتش بعث، پشت سرهم تیپ‌های زبده‌ی جنگ کوهستانی خودش را از شیاکوه برمی‌داشت و به سمت تنگ‌کورک می‌فرستاد تا بیایند با بچّه‌های سبک اسلحه و فاقد پشتیبانی ما دست و پنجه نرم کنند. لذا، فشار دشمن که از شیاکوه برداشته شد، فرماندهان عزیزمان توانستند آن چند هزار نفر نیروی محاصره شده را به عقب بیاورند. البته در آن‌جا بچّه‌ها تعدادی شهید و اسیر هم دادند، ولی بخش عمده‌ی نیروها، توانستند به عقب بیایند.

به یاد دارم آن‌جا آقا رحیم با نهایت خوشحالی به حاج محمود شهبازی گفت: همشهری؛ دست‌تان درد نکند، شما نه تنها بچّه‌ها را از محاصره نجات دادید، بلکه با این فداکاری‌تان، ارتفاعات شیاکوه هم تثبیت شد.

○ در یک تجزیه و تحلیل مختصر و مفید، برای ما از دستاوردهای نبرد تنگ کورک بگویید.

□ خب، برای ما رزمندگان محور میانی جبهه‌ی سرپل‌ذهاب، عملیات شهادت‌طلبانه تنگ کورک، درست در حکم نقطه‌ی مقابل عملیات یازدهم شهریور بود. یعنی اگر حمله‌ی قراویز به جز افسوس، اندوه و تلخکامی برای ما حاصل دیگری نداشت، عملیات تنگ‌کورک، سراپا افتخار، اعجاز و حماسه بود. معرکه‌ای بود که درآن، رزمندگان ما مصاف انسان شهادت‌طلب و کم ساز و برگ در برابر یگان‌های تا بن دندان مسلح دشمن وتفوق ایمان برابزار را به زیبایی به نمایش گذاشتند.

عملیات تنگ‌کورک همچنین مدالی است برروی سینه‌ی محمود شهبازی. او ثابت

کرد که وقتی پای تکلیف و عمل به تکلیف در میان باشد، خودش مرد اوّل میدان است.

ما در این نبرد، با نیرویی به استعداد یک گردان منها، به خط دوّم یک تیپ کاملاً مجهز کماندویی دشمن حمله کردیم، تلفات سنگینی از آن‌ها گرفتیم و حتّی بدون دریافت نیروی پشتیبانی، ۲۴ ساعت آن‌جا در تصرف ما قرار داشت و توانستیم با چهارموج پاتک بسیار شدید و مهیب دشمن هم مقابله کنیم. بنده در طول جنگ هشت ساله، عملیاتی به درخشندگی تنگ‌کورک ندیده‌ام. به نظر من، اگر ما در طول جنگ، به مانند همین عملیات می‌جنگیدیم، تکلیف جنگ بسیار زودتر معلوم می‌شد. البته این نظر شخصی بنده است.

○ با خاتمه‌ی نبرد در تنگ‌کورک، عملیات مطلع‌الفجر هم در جبهه‌ی گیلان‌غرب به پایان رسید؟

□ مرحله‌ی اوّل عملیات، از ۱۹ آذر شروع شد و در۲۷ همین ماه تمام شد.

مرحله‌ی دوّم آن از ۲۸ آذر با نبرد مهم و سرنوشت‌ساز برادران ما در تنگ‌کورک آغاز شد و سرانجام روز ۳۰ آذر ۱۳۶۰، با نجات آن جمع چند هزار نفری از نیروهای محاصره شده و تثبیت شیاکوه، به پایان رسید. البته این عملیات به صورت اسمی، تا ۶ دی ماه ادامه داشت، امّا دیگر هرچه بود، درگیری‌های پراکنده و اجرای آتش غیرمتمرکز طرفین بود، همین و دیگر هیچ.[1]

○ درباره‌ی نبرد تنگ‌کورک مطلب ناگفته‌ای که نمانده؟

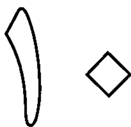
□ فقط دو مطلب: در جلسه جمع‌بندی این عملیات در قرارگاه سنبله، شهبازی گفته بود: من دیگر رو ندارم به همدان برگردم. سه ماه پیش، توی قراویز، ۵۹ شهید دادیم. حالا هم این‌جا...

در جواب او، محمّد بروجردی گفت: شما به تکلیف‌تان عمل کردید و رسالت‌تان را انجام دادید. با سرافراشته به همدان برگردید، به دیدار خانواده‌های شهدا بروید، از طرف ما هم ازآن‌ها تشکر کنید و بگویید: درست است که فرزندان شما شهید شدند، امّا به برکت از خود گذشتگی آن‌ها، تعداد فراوانی از جوانان مملکت اسلام، ازمحاصره نجات پیدا کردند.

۱ـ جهت اطلاع بیشتر از عملیات مطلع‌الفجر، ر.ک.به روایت امیر سپهبد شهید علی صیّادشیرازی در کتاب: **ناگفته‌های جنگ** گفتار هجدهم، صص ۲۵۰ تا ۲۵۴ و روایت سردار سرتیپ پاسدار حسین الله‌کرم در کتاب: **شناسایی بمو**، فصل یکم، صص ۵۶ و ۵۷.

و مطلب دوّم: بعد از عملیات تنگ‌کورک، شاید به سه هفته هم نکشید که قرار شد در معیت عزیزان‌مان حاج احمد متوسّلیان، حاج محمود شهبازی و حاج محمّدابراهیم همّت، برای تأسیس تیپ ۲۷ محمّدرسول الله(صلی الله علیه وآله وسلم) به خوزستان برویم. قبل از شروع عملیات فتح‌مبین، حاج احمد طی چند نوبت در زمین صبحگاه پادگان دوکوهه برای بسیجیان ۹ گردان عملیاتی تیپ ۲۷ سخنرانی کرد. در تمام آن سخنرانی‌ها، او مکرر از عملیات تنگ‌کورک و نیروهای شجاع و فداکار آن نبرد برای رزمندگان تیپ شاهد مثال می‌آورد. در یکی از سخنرانی‌ها، حاج احمد گفت: این برادرهای من که توی تنگ‌کورک جنگیدند، مثل یاران اباعبدالله‌الحسین(علیه‌السلام) در صحرای کربلا، آن‌جا در محاصره‌ی کامل دشمن بودند. با این وصف، بسیار خوب جنگیدند و برای ملت‌مان، حماسه آفریدند.[1]

۱ـ اسامی شهیدان سپاه استان همدان در مرحله‌ی دوّم عملیات مطلع‌الفجر؛ معروف به نبرد تنگ‌کورک:
۱ـ حکمت‌الله زارعی ۲ـ شجاع موسیوند ۳ـ پرویز سازچینی ۴ـ یونس سلگی ۵ـ علی زمانیان ۶ـ سیف‌الله قزیاتانی ۷ـ علی احمدپور ۸ـ اکبر رحیمی مهروان ۹ـ عزّت‌الله باقری جدید ۱۰ـ عبّاس شیرینی ۱۱ـ یدالله حیدری ۱۲ـ مصطفی عطایی ۱۳ـ میرآقا شاه‌محمّدی ۱۴ـ حسن رضایی معتقد ۱۵ـ محمود رجبی ۱۶ـ محمّدحسین ربیعیان ـ ۱۷ـ سعید سیفی ۱۸ـ علی سماواتی ۱۹ـ نظام‌علی بختیاری ۲۰ـ ذبیح‌الله عبّاسی ۲۱ـ سیف‌الله جلیلی ۲۲ـ محمّد هادیی ۲۳ـ محمّد عبّاسی‌مکرم
لازم به ذکر است تعداد ۳۳ تن از رزمندگان پاسدار و بسیجی سپاه استان همدان نیز، طی مرحله‌ی آغازین تا دوّمین مرحله‌ی عملیات مطلع‌الفجر ـ حدفاصل ۲۰ تا ۲۶ آذرماه ۱۳۶۰ ـ به شهادت رسیدند که مجموعاً تعداد شهیدان این عملیات ۵۶ تن بوده است.



وداع با قراویز

○ بعد از خاتمه‌ی عملیات تنگ‌کورک شما و محمود شهبازی به همدان برگشتید؟

□ خیر. بعد از عملیات مطلع الفجر و مرحله‌ی دوّم آن، محمود شهبازی به همدان برنگشت، بلکه آمد به سرپل‌ذهاب و شهرک المهدی.

○ چرا؟

□ چون همزمان با رفتن ما به مأموریت تنگ کورک، لشکر ۶ زرهی سپاه دوّم ارتش عراق، یک تحّرک نسبتاً محدودی در محور میانی جبهه‌ی سرپل‌ذهاب انجام داده بود و آتش تهیّه‌ی سنگینی روی مواضع بچّه‌های ما اجراء کرد و در پی آن، دشمن جلو کشید و به قراویز هم حمله کرد.

○ به خاطر دارید در این تهاجم به قرآویز، استعداد نیروی مهاجم دشمن در چه اندازه‌ای بود؟

□ تا جایی که به یادم مانده، یک گروهان نیرو در آن‌جا وارد عمل شد. یک گروهان نیروی کماندویی با پشتیبانی زرهی. البته، این‌ها که جلو کشیدند، حتّی توانستند یکی از سنگرهای ما بر روی قراویز را هم بگیرند.

○ با توجّه به این‌که شما عمده‌ی نیروهای سپاه همدان در محور میانی جبهه‌ی سرپل‌ذهاب را برای عملیات تنگ‌کورک از خط دفاعی خودتان بیرون کشیده بودید، لابد همین کاهش شدید نیروی دفاعی ایران، در منطقه محسوس بوده که دشمن را به طمع آن تحرّک انداخت، بلی؟!

□ قطعاً خروج نیروهای ما از جبهه‌ی سرپل‌ذهاب در این امر بی‌تأثیر نبود، منتها چنان‌که پیشتر هم به شما گفته بودم، اصولاً نوعی ارتباط متقابل؛ یا به تعبیر دانشمندان؛ رابطه‌ی «ظروف مرتبطه» میان جبهه‌ی سرپل‌ذهاب با جبهه‌ی گیلان‌غرب وجود داشت. بدین معنا که هربار بچّه‌های ما در سرپل‌ذهاب علیه ارتش بعث تحرّکی نشان می‌دادند، دشمن ضمن مقابله با ما، واکنش حادی هم در برابر بچّه‌های خطوط

دفاعـــی گیلان‌غرب از خودش بـــروز می‌داد. و برعکس آن هم اتفاق می‌افتاد؛ اگر در گیلان‌غرب دشـــمن ضربه‌ای دریافت می‌کرد، برای انحراف افکار ما، یک تکِ ایذایی روی مواضع ما در سرپل‌ذهاب اجراء می‌کرد.

علاوه بر این، این‌طورها هم نبود که طی عملیات تنگ کورک، خطوط دفاعی ما در محور میانی سرپل‌ذهاب، بالکل خالی از نیرو بوده باشد؛ حتّی نیروهای کمکی هم آن‌جا بودند.

○ نیروهای کمکی؟ مشخصاً از کدام سازمان؛ سپاه یا ارتش؟

□ بچّه‌هـــای ارتش بودند؛ دقیق‌تر گفته باشـــم: یک گردان نیـــروی پیاده مأمور از لشـــکر ۷۷ پیاده ارتش که در کنترل عملیاتی تیپ یکم لشکر ۸۱ زرهی کرمانشاه قرار داشـــت. براساس تدابیر فرماندهان ارشد عملیاتی غرب، بعد از خروج ما و رفتن‌مان به گیلان‌غرب، این گردان پیاده را آوردند و در "تپّه‌ی تخم‌مرغی"؛ از مواضع مهّم خط دفاعی قراویز، مستقر کردند.

○ یعنی نیروهای آن گردان پیاده ارتش، پیش از عملیات در منطقه حضور نداشتند؟

□ نـــه؛ دقت کنید چـــه می‌گویم: عناصر این گردان پیاده، قبل از آن در ســـه راهی قره‌بلاغ و ســـرآب گرم مســـتقر بودند. از آن‌جا که در آن روزهـــا فرماندهی عملیاتی، مشترکاً توسط سپاه و ارتش انجام می‌شد؛ حسب تدابیر فرماندهان ارشد غرب؛ آقای بروجردی و ســـرهنگ بدری، قرار شد نیروهای این گردان پیاده، برای تقویت مواضع ما در محور میانی جبهه‌ی سرپل‌ذهاب، بیایند یک پلّه جلوتر. بدین معنا که تانک‌های جمعیِ تیپ یکم لشکر ۸۱ زرهی را از حوالی سه راهی قره‌بلاغ جلو کشیدند و این‌ها آمدند داخل تنگه‌ی قراویز.

○ ببخشید تا این‌جا صحبت از گردان پیاده‌ی لشکر ۷۷ مأمور به لشکر ۸۱ زرهی بود، حالا صحبت از تانک‌های لشکر ۸۱ هم به میان آمده. می‌شود قدری دقیق‌تر بفرمائید چه استعداد نیرویی از ارتش آن‌جا وارد عمل شد؟

□ یک دسته‌ی پیاده‌ی تقویت شده با تانک‌های لشکر ۸۱ زرهی آمده بود آن‌جا. یعنی دسته‌ی پیاده، مال گردان اعزامی از لشکر ۷۷ بود و تانک‌ها هم مال لشکر ۸۱ زرهی. خب؟!

○ گرفتم. می‌فرمودید.

□ عرض شود به حضور شما، این عناصر که کلّاً بیشتر از یک دسته‌ی تقویت‌شده نبودند، آمده بودند به کمک بچّه‌های سپاه همدان، مشخصاً در تپّه‌ی تخم‌مرغی. آن تپّه

را چون شباهت زیادی به تخم‌مرغ داشت، این‌طور نامگذاری کرده بودیم. الغرض، در جریان درگیری ما در تنگ‌کورک، دشمن در سرپل‌ذهاب نیروهایش را جلو کشید و بعد از آن آتش تهیه سنگینی که اجراء کرد، آمد و سنگرهای ما بر روی تپّه‌ی تخم‌مرغی را هم گرفت. تعدادی از بچّه‌های ارتش هم در آن درگیری توسط کماندوهای دشمن شهید شدند.

○ دشمن بعد از تصّرف تپّه‌ی تخم‌مرغی، آن‌جا ماندگار شد، یا عقب کشید؟

□ نـه، کماندوها نماندند. از آن‌جا که مأموریت‌شـان جنبه‌ی تک ایذایی داشـت، این‌ها شـاید سرجمع بیشتر از نیم ساعت روی تپّه‌ی تخم‌مرغی نماندند و رفتند عقب. خلاصه، بعد از خاتمه‌ی عملیات تنگ‌کورک، ما راهی سرپل‌ذهاب شدیم.

○ دیگر ملاقاتی هم با محسن حاجی‌بابا؛ فرمانده وقت عملیات سپاه غرب داشتید؟

□ بله؛ وقتی به شیشـه راه رسـیدیم، آن‌جا محسـن را دیدیم. همان‌جا بود که او دلایل عدم موفقیت‌اش برای آوردن نیروهای کمکی به تنگ‌کورک را برای ما شـرح داد. ضمـن آن‌کـه خیلی هـم نگران وضع بچّه‌هـای ما بود. در همـان چند روزی که محسـن با بچّه‌های همدان همنشین شد، یک دلبستگی عاطفی خیلی عمیقی نسبت به بچّه‌های ما پیدا کرده بود. بچّه‌ها هم او را خیلی دوست داشتند. به خاطر دارم موقعی که داشـتیم از مصائب خودمان در جریان عقب‌نشینی از تنگ‌کورک برای حاجی‌بابا صحبت می‌کردیم، او با لحن مضطربی، تک‌تک بچّه‌ها را نام می‌برد و از سلامت آن‌ها جویا می‌شد. قشنگ یادم هست که می‌گفت: برادر همدانی، آن برادرمان آقای سوری که پایش ترکش خورده بود و کنار شـما بود، توانسـتید او را به عقب بیاورید؟ گفتم: نگران نباش، سـوری را خودم کول گرفتم و آوردم و برای مداوا او را به عقب تخلیه کرده‌اند. این‌بار پرسید: برادرمان امیر چلویی[1] که زخمی شده بود، چه شد؟ گفتم: امیر خودش را پشت یک صخره رسانده بود و همان‌جا گیر کرده بود، شکر خدا او را هم با خودمان به عقب منتقل کردیم. چه دردسرتان بدهم، وقتی خبر تخلیه‌ی موفقیت‌آمیز عمده‌ی زخمی‌های ما را از تنگ‌کورک شنید، پنداری باری به سنگینی یک کوه را از دوش محسن برداشته باشند؛ یک نفس عمیق کشید و از ته دل گفت: خدا را شکر!

این آخرین ملاقات دنیوی من با محسن حاجی‌بابا بود و تمام امیدم به این است که اگر خدا بخواهد، در عالم باقی، جایی که شهداء اذن شفاعت دارند، او را ببینم و مشمول شفاعت‌اش بشوم. خلاصه؛ ما برگشتیم به شهرک المهدی.

۱ـ آقای چلویی زنده هستند و با درجه‌ی سرهنگی از سپاه بازنشسته شده‌اند.

○ نه دیگر؛ همین مراجعت شما از شیشه‌راه به شهرک المهدی، خودش جای تأمل دارد. فرض بفرمائید تعداد ـ ولو تقریبی ـ نفراتی را که آمدید سوار خودروها کنید تا از شیشه‌راه به المهدی برگردانید چقدر بود؟ مطلب دیگر؛ بحث تأمین خودروی مورد نیاز برای انتقال افرادتان به المهدی است. قبل از شروع عملیات تنگ‌کورک، فرموده بودید که برای آوردن نفرات از سرپل‌ذهاب به شیشه‌راه، با مساعدت شخص آقای صیّادشیرازی، از امکانات ترابری ارتش استفاده کردید. در بازگشت هم همین‌طور بود؟ یا این‌که این بار سپاه غرب و آقای بروجردی به شما نفربر دادند؟ دیگر این‌که حال و هوای نیروها در زمان بازگشت به سرپل‌ذهاب و شهرک المهدی چگونه بود؟ خصوصاً روحیات‌شان.

□ در بحث تعداد نفراتِ برگشتی به شهرک المهدی، چنان‌که قبلاً گفته بودم، ما بیش از یکصد و سی نفر نیروی داوطلب بودیم که روانه‌ی عملیات تنگ‌کورک شدیم. مابقی نفرات ما، در شیشه‌راه مانده بودند؛ تقریباً حدود یکصد و پنجاه نفر آن‌جا مانده بودند. این صد و پنجاه نفر، نیروهای اعزامی سپاه همدان بودند که مستقیم از همدان به شیشه‌راه آمدند و آن‌جا به ما ملحق شدند، منتها آن‌ها را در عملیات به کار نگرفتیم. گروه داوطلب یکصد و سی نفری عازم به عملیات هم، عملاً وقتی پای کار رسید، به صدوده نفر تقلیل پیدا کرده بود. حین عقب‌نشینی، بیست نفر آدم سرپا و سالم بودیم و بیست نفر زخمی را هم با خودمان آوردیم که می‌شدیم چهل نفر. حدود هفتاد نفر هم آن‌جا شهید دادیم. زخمی‌ها را که برای مداوا، به عقب تخلیه کردند. ماندیم ما بیست نفر، به علاوه‌ی آن یکصد و پنجاه نفر نیرویی که در شیشه‌راه مانده بودند. مجموعاً صدو پنجاه نفر بودیم که از شیشه‌راه برگشتیم به المهدی. تقدّم در بحث برگرداندن نیروها به المهدی را، دادیم به بچّه‌هایی که در عملیات حضور داشتند. برای این‌که خیلی خسته و کوفته بودند. حدود هفت دستگاه وانت سیمرغ را هم با مساعدت آقای بروجردی از سپاه منطقه ۷ کرمانشاه در اختیار گرفتیم با دو دستگاه وانت سیمرغ که خودمان داشتیم، نیروها را با این ۹ دستگاه وانت به المهدی فرستادیم.

○ یعنی این‌بار، امکان استفاده‌ی شما از امکانات خودرویی ارتش موجود نبود؟

□ نه، بچّه‌های ارتش باز هم آمادگی جابه‌جایی نیروهای ما را داشتند، منتها در بحث نقل و انتقال نفرات، اولویت را داده بودند به نفرات ارتشی عمل‌کننده در عملیات و ما باید در نوبت می‌ماندیم تا نفربرهای آن‌ها اوّل بچّه‌های ارتش را جابه‌جا کنند و

بعد بتوانیم از آن خودروها استفاده کنیم.

این شد که با عنایت به خستگی شدید بچّه‌های‌مان، قید انتظار آمدن نفربرهای ارتش را زدیم و با امکانات ترابری سپاه غرب، نیروها را به المهدی برگرداندیم، البته طی دو، سه نوبت.

○ خود شما با چندمین سری بچّه‌ها به المهدی رفتید؟

□ بنده همراه محمود شهبازی، همان سری اوّل از شیشه‌راه عازم سرپل‌ذهاب شدیم. البته همین‌جا لازم است یادآور بشوم؛ به دلیل آن‌که شهرک المهدی در برد آتش خمپاره‌انداز دشمن قرار داشت، یک‌راست به المهدی نرفتیم. اوّل رفتیم به سرپل‌ذهاب و یکی دو روزی در آن منزل مسکونی متروکه‌ای که پیشتر وصف‌اش را گفته بودم و دارای امکانات رفاهی از قبیل آب لوله‌کشی و حمام بود، مستقر شدیم.

○ یعنی همه‌ی شما صدوهفتاد نفر؟

□ نه، عمده‌ی بچّه‌ها رفتند پادگان ابوذر، به آن ساختمان‌هایی که در اختیار ما گذاشته بودند و همان‌جا استحمام و نظافت شخصی‌شان را انجام دادند و چند روزی استراحت کردند. ما حدود بیست نفری بودیم که در سرپل‌ذهاب به آن منزل رفتیم. به خاطر دارم با استفاده از آبگرمکن، آب داغ کردیم، حمام گرفتیم و لباس‌هایمان را شستیم و قدری استراحت کردیم. عملیات به قدری به ما فشار آورده بود که همگی خیلی فرسوده و لاغر شده بودیم و پای چشم بچّه‌ها گود افتاده و کبود شده بود.

آن چهل و هشت ساعت استراحت واقعاً ما را احیاء کرد آقاجان.

○ نیروها را از آن‌جا به بعد هم در منطقه نگه داشتید یا فرستادید به همدان؟

□ این نیروها دو دسته بودند: دسته‌ی اوّل، بچّه‌هایی که در عملیات شرکت داشتند و دسته‌ی دوّم؛ یعنی آن صدوپنجاه نفر که در عملیات به کارگیری نشدند. بچّه‌های برگشته از عملیات را به تدریج مرخص کردیم و رفتند همدان. این‌ها عده‌ای از پاسداران ذخیره سپاه همدان بودند و مابقی نیروهای داوطلب مردمی. امّا آن صدوپنجاه نفری که در عملیات به‌کارگیری نشدند، در منطقه ماندند. کلّاً من و محمود شهبازی و چند نفری از بچّه‌ها، دو شبانه روز در سرپل‌ذهاب ماندیم و دست آخر روز سوّم دی ماه سال ۱۳۶۰ رفتیم به شهرک المهدی.

○ در شهرک المهدی، لابد بلافاصله رفتید برای بازدید از خط؟

□ حالا به شما می‌گویم. آن‌جا که رسیدیم، یکی دو شبی استراحت کردیم. محمود

حال خوشی نداشت و داشتیم نگران احوالاتش می‌شدیم.

○ ناخوش شده بود؟

□ نه. در آن دو شبانه روز، مدام می‌خوابید. می‌رفتم و می‌آمدم، می‌دیدم در اتاق مخابرات ـ که بغل دست اتاق فرماندهی قرار داشت ـ یک پتوی آنکادر شده زیر سرش گذاشته، یک پتو سربازی روی سرش کشیده و خوابیده. خوابش طبیعی نبود. با برادرمان مصطفی جوادی‌شعار؛ مسؤول واحد مخابرات، رفتیم بالای سرش و صدایش زدیم. سرش را از زیر پتو خارج کرد. پرسیدیم: برادر محمود، چی شده، چرا این‌قدر می‌خوابی؟ با یک لحن خسته و آرامی جواب داد: اصلاً خسته‌ام، خیلی خسته‌ام. بگذارید به حال خودم بمانم.

این بار من گفتم: بچّه‌ها این‌جا می‌گویند دیشب هم خوابیده بودی که، خستگی‌ات برای چیست؟

○ یعنی شما آن‌جا نبودی؟

□ بلی، شب را در اتاق دیگری بیتوته کرده بودم. صبح که آمدم داخل اتاق مخابرات دیدم محمود پتو را روی سرش کشیده و خوابیده. از جوادی‌شعار که پرسیدم این چرا این‌قدر می‌خوابد؟ او هم متحیّر گفت: نمی‌دانم برادر همدانی. یواش یواش خودم هم دارم نگرانش می‌شوم. تمام دیشب را خوابیده، صبحانه هم نخورده.

خلاصه دوتایی رفتیم بالای سر محمود و بیدارش کردیم. گفت: خسته‌ام همدانی! تو را به خدا بگذار بخوابم، خیلی خسته‌ام. گفتم: خب آقاجان ما هم که توی عملیات بودیم با شما، این چند روزه، خستگی از تن‌مان در رفته. نکند ناخوش شده‌ای؟ گفت: نه، خستگی من، جسمی نیست. روح‌ام خسته است، والّا بدنم که خسته نیست.

پرسیدم: خب. عزیز من، بگو بدانیم چه شده؟ مشکلی برایت پیش آمده؟ کسی حرف نامربوطی زده؟ آخر چی شده؟ در حالی که از وجنات چهره و صدایش غم می‌بارید، گفت: پاک درمانده‌ام حسین جان؛ آخر تو بگو، با چه رویی به همدان برگردم؟ چطوری می‌توانم توی چشم خانواده‌هایی که بچّه‌های‌شان در این حمله شهید شدند، نگاه کنم؟! دیدم ماجرای افسردگی روحی محمود، در فردای عملیات یازدهم شهریور، بار دیگر دارد تکرار می‌شود.

○ پس معلوم می‌شود صحبت‌های توجیهی آقای بروجردی در شیشه‌راه با محمود شهبازی آن‌طور که خیال می‌کردید، تأثیرگذار نبوده، بلی؟!

□ درســت است. حالا در حاشــیه مایلم نکته‌ای را به شما بگویم که عمدتاً مبتنی بر اســتنباط شخصی خود من اســت. ببین آقاجان؛ اگر از منِ همدانی بپرسی، به شما می‌گویــم؛ محمود بعد از عملیات تنگ کورک، مثــل پرنده‌ای در قفس افتاده، بال بال مــی‌زد و بی‌تابی می‌کرد که خدا وســیله‌ای برایش فراهم کند تــا او دوباره به همدان برنگردد؛ بله، آدمی بود اهل تکلیف و عمل به وظیفه، امّا خدا گواه است اگر منعِ شرعی و وجدانی نداشت، شاید درجا ار مسؤولیت فرماندهی سپاه استان هم استعفاء می‌داد تا دیگر برای ابد به همدان برنگردد. برای این‌که روحیه‌ی لطیف و جان دردمندش هیچ جور این واقعیت را برایش توجیه نمی‌کرد که خب، حالا حمله‌ای بوده، جنگ اســت و وســط دعوا، نان و حلوا خیرات نمی‌کنند که؛ می‌زنی و می‌خوری، می‌کشــی و کشته می‌دهی. بگذار خیال شما را راحت کنم؛ آن چیزی که من از محمود دستگیرم شد، این بود که یقین پیدا کردم این آدم با شــهادت هر کدام از آن بچّه‌ها، یک بار عذاب قبض روح را تجربه کرد و به معنی درست کلمه، جان کند و جان داد!

○ این صحبت‌های فعلی شما، حاصل استنباط کنونی‌تان در حال حاضر از سیره‌ی زندگی جهادی محمود شهبازی است، یا در همان ایّام به چنین برداشتی رسیده بودید؟

□ اگر بگویم همان روزها به این مطلب رسیده بودم، اغراق نگفته‌ام. خلاصه، دیدم برای انصراف محمود از آن عوالم، باید فکری کرد. این شد که گفتم: بسیار خوب، تو اســتراحت کن، من خودم تنهایی می‌روم. کنجکاو پرسید: کجا؟ گفتم: هیچی آقاجان، می‌خواهــم بــروم خط، قدری به وضع بچّه‌ها سرکشــی کنم، یک تــوک پا هم می‌روم طرف تپّه تخم‌مرغی ببینم قصّه‌ی تک ایذایی عراقی‌ها به آن‌جا چه بوده، بچّه‌ها دارند سنگرهای داغان شده را بازسازی می‌کنند.

آقا، کلک ما، کارگر شد! دوباره همان محمود تیز و سرخط جلویم ظاهر شده بود. با شوق و ذوق گفت: پاشو برویم. گفتم: نه، شما احوالاتت مساعد نیست، بهتر است کمی استراحت کنی. سریع پتو را کنار زد، بلند شد و با آن لهجه‌ی نمکین اصفهانی و لحن مؤکدش گفت: سوسه نیا همدانی! من خیلی هم حالم خوبه، پاشو برویم! الغرض، حاضر شد و رفتیم، آن هم توی روز.

○ تا جایی که به یاد دارم، گفته بودید تردّد شما از المهدی به سمت خط قراویز در روز، با خودرو، خیلی خطرناک بود. چی شد که روز در این مسیر حرکت کردید؟

□ بلی دیگر، خطرناک که بود، امّا گاه‌گداری قاعده‌ی حرکت شــبانه را، خودمان

نقض می‌کردیم و اســتثنائاً در روز تردّد داشــتیم. آن‌جا وانت ســیمرغی داشــتیم که راننده‌اش، برادرمان آقای عبّاس یوســف‌پور بود. با محمود رفتیم ســوار شــدیم و به آقای یوسف‌پور گفتیم: برو سمت تنگه‌ی قراویز.

ایشان هم گاز را گرفت و تا نزدیکی‌های تنگه ما را برد. آن‌جا ماشین را گذاشتیم و پای پیاده جلو کشیدیم. هوا سرد بود و ابری و باد سوزناکی می‌وزید. آن‌جا زیر دید دشمن هم نبود. رفتیم بالای تپّه تخم‌مرغی و زیر و بالای آن‌جا را بررسی کردیم. قیف‌های انفجاری، خون‌های دلمه بسته روی خاک، جابه‌جا روی تپّه دیده می‌شد. در ضمن، بچّه‌ها داشتند سنگرها را که طی حمله‌ی دشمن نابود شده بودند، بازسازی می‌کردند. البته عمده‌ی کار بازسازی آن سنگرها را، شب‌ها انجام می‌دادند.

○ حالا دیگر آن‌جا، بچّه‌های آن گردان پیاده مأمور از لشکر ۷۷ به لشکر ۸۱ زرهی حضور داشتند یا نیروهای آن‌جا، بچّه‌های شما بودند؟

□ نــه دیگر، بعد از آن قصّــه، ارتش تپّه را تحویل بچّه‌های ما داد و نیروهایش را عقب کشید. فراموش کردم بگویم که وقتی دشمن روی تپّه تخم‌مرغی اجرای تک کرد، زنگ زدند به ســپاه همدان و درخواســت اعزام نیروی کمکی کردند. از همدان سریع دو اتوبوس نیرو ـ عمدتاً پاســداران ذخیره و داوطلبین ـ را به سرپل‌ذهاب فرستادند و این‌ها آمدند قراویز. حدود پنجاه، شــصت نفری می‌شــدند که همان‌جا ماندند و تپّه تخم‌مرغی دست همین بچّه‌ها بود. مصالح احداث سنگر را شبانه برایشان جلو آورده بودنــد، مصالحی مثل تراورس، پلیت و گونی ســنگری. شــب‌ها، تعدادی می‌رفتند در ســنگرهای کمین مستقر می‌شــدند و برای برقراری تأمین، کشیک می‌دادند تا سایرین بتوانند با خاطر آسوده، کار احداث سنگرها را انجام بدهند.

○ بازدیدتان به همان تپّه تخم‌مرغی محدود ماند؟

□ نه، با محمود از آن‌جا رفتیم به سمت قله‌های اوّل و دوّم قراویز. اصولاً در بحث تردّد روزانه، ما از شــهرک المهدی تا تنگه که می‌آمدیم مشکل داشتیم؛ امّا از تنگه به بعد، دیگر از حیث تردّد و خطر قرار گرفتن در دید و تیر دشمن، به آن صورت مشکلی نداشــتیم. در ســنگرهای روی قله‌های اوّل و دوّم قراویز، به دیدار بچّه‌ها رفتیم. آن‌ها روزها را در همان ســنگرها بیتوته می‌کردند و شب‌ها از آن‌جا خارج می‌شدند. خب، از پیش از عملیات تنگ‌کورک، آن‌ها محمود شــهبازی و مرا ندیده بودند. این شد که خیلی گرم و با محبت داخل سنگرها ما را دوره می‌کردند و جویای احوال رفقای‌شان

می‌شـــدند. رفقایی که عمده‌ی آن‌ها در آن حمله به شـــهادت رسیده بودند. می‌پرسیدند: علی سماواتی چی شد؟ بعد هم می‌گفتند: چرا ما را نبردید؟ بارتان سنگین می‌شد اگر مـــا را هـــم می‌بردید؟ خلاصه، خیلی تلویحی و با بگو بخند، از بابت این‌که آن‌ها را به عملیات نبرده بودیم، گله‌گزاری می‌کردند. به قدر مقدور سعی کردیم دلایل امر را برای آن‌ها توجیه کنیم. یادم هست ناهار را هم مهمان همان بچّه‌ها بودیم.

○ غذای گرم خوردید یا کنسرو؟

□ بچّه‌ها کنســـروهای لوبیـــا و خوراک بادمجان را با هم مخلـــوط کردند و با نان گذاشتند روی سفره و خیلی درویشی و باصفا، با محمود نشستیم در جمع‌شان و ناهار را خوردیم که جای شـــما خالی، خیلی هم چســـبید. بعد از ناهار، آمدیم برگردیم که محمود گفت: همدانی، من می‌خواهم همین‌جا بمانم. تو برو، من همین‌جا هستم.

خیلی مؤکد و جدّی صحبت می‌کرد. هم بچّه‌ها، هم من، نگران شدیم. منطقه هنوز وضع حساسی داشت و احتمال داده می‌شد، عراق باز هم آن‌جا تحرّک داشته باشد. به صلاح نمی‌دیدیم شهبازی آن‌جا بماند، امّا او مُصِر بود که؛ نه! می‌خواهم همین جلو بمانم.

بلی دیگر؛ مشخص بود که هر قدمی که او را به سمت همدان نزدیک کند، برایش غیرقابل تحمّل بود و در عوض هر موقعیتی که او را به جلو و خط نزدیک‌تر کند، برایش کمال مطلوب تلّقی می‌شد. اصلاً شاید دلش می‌خواست دیگر هیچ وقت به عقب ـ مشخصاً همدان ـ برنگردد. از طرف دیگر، آن‌جا جبهه در حال آماده باش کامل به سر می‌برد و هر لحظه خطر پیشروی دشمن و درگیری شدید در قراویز وجود داشت. این شد که آن‌جا، بچّه‌ها خیلی محکم گفتند: نه؛ آقای شهبازی، ماندن‌تان در این‌جا ابداً به صلاح نیست و باید بروید عقب.

من هم دَم به دَمِ بچّه‌ها دادم و به محمود گفتم: یا با زبان خوش، خودت می‌آیی، یا دست و پایت را می‌گیریم و به زور تو را به عقب می‌بریم! این شد که به ناچار کوتاه آمد و دیگر چیزی نگفت.

○ حالا این حال و روز محمود شهبازی بوده، خود شما در آن ایّام چه حال و روزی داشتید؟

□ عرض کنم که... [می‌زند زیر خنده]... این سؤال‌های شما هم انگار تمامی ندارند... چه عرض کنم؟ خدا وکیلی وضع روحی من شـــاید یک جورهایی از خود محمود هم آشفته‌تر بود. در حمله‌ی تنگ کورک، محمود این بخت را داشت که روی تیغه‌ها حضور نداشته باشد، ولی من به اقتضای مسؤولیت‌ام در آن حمله، آن‌جا بودم و آن صحنه‌های

عجیب و تلخ را لحظه به لحظه با چشمانم مشاهده کردم. از طرف دیگر، اصولاً انسان وقتی گرفتار مسائل یک کاری مثل عملیات نظامی می‌شود، خواه و ناخواه یک جور روحیه‌ی مطلق‌گرایی، ناشی از عمل‌زدگی برایش ایجاد می‌شود. طوری که به هیچ وجه، به دستاوردی کمتر از موفقیت صددرصدی، رضایت نمی‌دهد و هر دستاوردی را که به سقف توقع او نرسد، در حکم یک ناکامی و شکست برآورد می‌کند و احساس یأس و ناکامی بر او مستولی می‌شود. این، یک امر طبیعی در حوزه‌ی مدیریت جنگ است.

ضمن این‌که ما ـ خصوصاً شهبازی و بنده ـ ظرف حدود چهار ماه، دو نبرد ناکام را در میدان تجربه کرده بودیم. در حمله‌ی یازدهم شهریور، قرار بود خودمان را برسانیم تا قصرشیرین، امّا شد آن‌چه که شد. در حمله‌ی تنگه کورک هم، درست است که اگر بخواهیم آن را یک «تک ایذایی» تلقّی کنیم، یک عملیات بسیار درخشان و ارزنده بوده، منتها در ذهنیت آن ایّام ما، «هدف مطلوب»؛ تصّرف و تثبیت قطعی آن تیغه‌های موازی تنگ کورک محسوب می‌شد. دیگر این‌که شمار قابل توجهی از بچّه‌های زبده، مخلص و باصفای خودمان را در طی آن دو عملیات از دست دادیم. آن هم نه به این شکل که صرفاً شهید شده باشند، درد بالاتر ما این بود که اجساد شهدای ما در عرصه‌ی نبرد باقی مانده بودند و این حسرت که قادر نیستیم لااقل اجساد آن‌ها را به دست خانواده‌های‌شان برسانیم، تا مغز و استخوان روح و جان ما را می‌سوزاند. در نتیجه، شرایط روحی من در آن روزها، حتّی به مراتب بدتر از محمود بود. منتها چون او فرمانده بود و همه‌ی نگاه‌ها به او دوخته می‌شد، احساس می‌کردیم تقویت روحی او برای ما از اوجَبِ واجبات است. ابداً به صلاح نبود نیروهای رزمی، فرمانده‌شان را در یک چنین وضعیت آشفته‌ای مشاهده کنند. طبیعی است که آن‌ها هم دچار اُفت روحی و در نتیجه، اُفتِ راندمان رزمی می‌شدند. عَلَم روی دوش محمود بود، فرمانده او بود و همه از جان مایه می‌گذاشتند که مبادا یک وقت، غبار کدورت خاطری روی چهره‌ی او بنشیند. الآن که برای این مصاحبه پای صحبت هم نشسته‌ایم، بیست و شش هفت سالی از شهادت محمود شهبازی گذشته، امّا خدا گواه است هنوز هم بنده او را فرمانده‌ی خودم می‌دانم. چون ایشان تمام آن خصوصیاتی را که لازمه‌ی یک فرماندهی کارآمد و شایسته است، یکجا دارا بود. ضمن آن‌که اصلاً خودش آدمی بود که به دل می‌نشست.

○ **به تعبیر رایج آن سال‌ها؛ بر دل‌ها حکومت می‌کرد.**

□ احسنت. به خدا هر کسی یک جلسه با او می‌نشست، مجذوب خلق و خوی

خاکی و صفای باطن این مرد می‌شد. عجیب دوست داشتنی بود. حالا خب، در بحث مدیریت نظامی، یک وقت هست که آقایی را با یک حکم می‌گذارند بالای سر یک مجموعه‌ای و حسب شرح وظایف سازمانی، شما موظفی از ایشان تبعیّت کنی. امّا این‌جا بحث ربط قلبی با آن فرمانده، اصلاً وجود ندارد. تمام مناسبات او با شما و شما با او، در مدار بسته‌ی «رفع تکلیف و انجام وظیفه» تعریف می‌شود؛ او فرمان می‌دهد، شما فرمان می‌برید.

محمود امّا، مدیری از جنسی دیگر بود. او قبل از این‌که دانشکده‌ی فرماندهی کلاسیک را دیده باشد، در حوزه‌ی علمی علوم معنوی و تکامل انسانی، با نمره‌ی بیست فارغ‌التحصیل شده بود. برای ما حتّی این مطلب که او فرمانده باشد یا نباشد ـ چه این‌که بعدها در تیپ ۲۷ طی عملیات الی‌بیت‌المقدس با کناره‌گیری محمود از مسؤولیت جانشینی فرماندهی تیپ اتفاق افتاد ـ امری علی‌السویه بود. این واقعیتی است که شما می‌توانی بروی از تمام بچّه‌های قدیمی سپاه استان همدان درباره‌اش تحقیق کنی؛ همه‌ی ما، قلباً محمود شهبازی را فرمانده خودمان می‌دانستیم و هنوز هم می‌دانیم و به قول معروف، سَرِ ما بود و حکم محکمِ محمود. خود من، با آن‌که از حیث سن و سال، چند سالی از او بزرگ‌تر بودم، اَو را ارشد خودم می‌دانستم و مدام درصدد بودم او را از آن وضع وخیم روحی خارج کنم. هر لحظه که فرصت مساعدی فراهم می‌شد، زیر گوشش می‌گفتم: حالا خدا را شکر که توانستیم به تکلیف‌مان عمل کنیم. خودت همیشه به ما گفته‌ای که مهم، عمل به تکلیف است. خب، رفتیم و به مقدر مقدور، عملِ به تکلیف کردیم. مسأله‌ای هم نداریم و ان‌شاءالله در حمله‌های بعدی، خدا خودش مدد می‌دهد و عَوَضِ این دو حمله را، با یک پیروزی بزرگ، به ما عطا می‌کند.

○ آن‌طوری که تا به این‌جا از شما شنیدیم؛ سپاه استان همدان طی عملیات مطلع‌الفجر، تقریباً از نیرو خالی شده بود: صدو پنجاه نفر را برای شما به شیشه‌راه فرستادند و یک گروه حدود شصت نفری را هم به قراویز اعزام کردند. سرجمع، بالای دویست نفر نیروی رزمی از سپاه استان به منطقه آمده بود. بازخورد اخبار حمله‌ی تنگ کورک و تبعات آن در همدان ـ حالا مشخصاً سپاه استان ـ چگونه بود؟

□ به نکته‌ی خوبی اشاره کردید. عرض به حضور شما، در تماس تلفنی که از منطقه با آن سری از بچّه‌هایی که بعد از حمله‌ی تنگ کورک به همدان برگشته بودند، داشتیم، پرسیدیم: آن‌جا چه خبر؟ گفتند: ای آقا، این چند روزه، حاج آقا فریدی ـ

پدر شهید مهدی فریدی ـ که وسایل متعلق به بچّه‌هایی را که در عملیات شهید شدند، به خانواده‌های آن‌ها تحویل می‌دهد، در هر خانه‌ای که رفته، اوّلین سؤال خانواده‌های شهداء و دغدغه‌ی اصلی آن‌ها، مربوط است به محمود و شما و سایر فرماندهان آن عملیات. خیلی نگران شما هستند! مدام می‌پرسند: برادر شهبازی حالش چطور است؟ همدانی چطور است؟ وقتی می‌گوئیم این‌ها سالم‌اند، از ته دل می‌گویند الحمدالله.

الله‌اکبر از این مردم! خدا گواه است هنوز هم وقتی یاد این مسائل می‌افتم، در وجود خودم احساس حقارت می‌کنم و می‌بینم که این مردم، چقدر باکرامت و بزرگوارند. طرف، فرزندش شهید شده، حتّی نتوانسته‌ایم جنازه‌ی او را به عقب بیاوریم. اگر این پدر یا مادر برگردد و بگوید چرا باید جسد بچّه شهید من در لای صخره‌ها بماند و این‌ها زنده برگردند، حق را گفته. بعد می‌بینی عوض این‌که ما را ملامت کند، مدام در پی خبر گرفتن از سلامتی ماست.

○ یعنی در حیطه‌ی معرفت و آگاهی نسبت به مسؤولیت شرعی، مردم از بچّه‌های رزمنده خودشان هم جلوتر بودند. با این تعبیر موافق‌اید؟

□ کاملاً! خدا گواه است در همان ایّام اوایل دی ماه سال ۱۳۶۰، امام در جماران صحبت عجیبی کرد. ایشان فرمود: «این ملّت، امروز الهی شده‌اند». یعنی آدم می‌دید که مردم، مصداق عینی صفات الهی شده‌اند. خدا را به کرم و بزرگواری‌اش می‌شناسیم. مردم ایران مجسمه‌ی کرامت و بزرگواری شده بودند. به ویژه خانواده‌های بزرگوار شهداء. حالا ما در سرپل‌ذهاب، این توصیفات را در تماس‌های تلفنی می‌شنیدیم، امّا باز هم باور آن‌ها برایمان دشوار بود. با خودمان می‌گفتیم نه آقاجان، مگر امکان دارد همه جا وضع به همین منوال باشد؟

به واقع در جبهه‌ی رزم زمینی، بچّه‌ها- از حیث مکانی و جغرافیایی- از خانواده‌هایشان جلوتر بودند، امّا در جبهه‌ی جهاد اکبر ـ لااقل تا آن‌جا که عقل من قد می‌دهد ـ مردم و خصوصاً خانواده‌های رزمندگان و شهداء، فرسنگ‌ها از ما جلوتر بودند.

○ بسیار خوب؛ در مجموع شما چه مدّت در منطقه باقی ماندید؟

□ قطعاً بیشتر از یک هفته. شاید هم ده روز. از عملیات تنگ کورک که برگشتیم، دو روز در سرپل‌ذهاب ماندیم، دو روز در شهرک المهدی، حتی فردای روزی که با محمود شهبازی از تپه‌های تخم‌مرغی و اوّل و دوّم قراویز بازدید داشتیم، خودم یک

شب برگشتم جلو و تا صبح با بچّه‌ها در قراویز بودم. یک نوبت دیگر هم، تیم شناسایی تشکیل دادیم و برای شناسایی وضعیت دشمن رفتیم جلو.

○ **آن مأموریت شناسایی را در کدام سمت رفتید؟**

□ رفتیم سمت روستای متروکه‌ی جگر محمّدلو. آن‌جا دیگر شده بود ییلاق ما! اصلاً شناسایی نبود که؛ انگار کن داری توی پارک قدم می‌زنی؛ شناسایی جگرمحمّدلو، جزو تفریحات سالم ما به شمار می‌رفت. حالا چون قبلاً برای شما به تفصیل درباره‌ی چند و چون نحوه‌ی شناسایی رفتن ما به جگرمحمّدلو صحبت کرده بودم، این‌جا دیگر تکرار آن بحث‌ها را بی‌مورد می‌دانم.

○ **در این شناسایی محمود شهبازی هم با شما آمد؟**

□ نه. او در شهرک المهدی ماند. حالا دیگر نمی‌دانم علّت چه بود: آیا شناسایی تکراری در جگرمحمّدلو برایش جاذبه‌ی چندانی نداشت، یا این‌که با آن روحیه‌ی آشفته، دیگر حس و حال آمدن با ما و شلوغ بازی‌های معمول خودش طی شناسایی‌های قبلی جگرمحمّدلو را از دست داده بود. الله‌اعلم.

دست آخر، بر اثر اصرار شدید بچّه‌ها و بنده، محمود حاضر شد به همدان برگردد. منتها می‌گفت فلانی، تو هم با من بیا. وقتی دیدم خیلی بی‌تابی می‌کند، گفتم: چشم، من هم قدری که به اوضاع بچّه‌ها سروسامان بدهم، بالفور خودم را به همدان می‌رسانم. خاطرجمع باش.

○ **بین عزیمت شهبازی به همدان با حرکت شما به آن سمت، چند روز فاصله افتاد؟**

□ حدود چهل و هشت ساعت بعد از عزیمت محمود، من هم برگشتم همدان.

○ **شهبازی تنها به همدان رفت؟**

□ خیر. ایشان را شهید درویشی مروّت با ماشین سیمرغ به همدان برد.

○ **علّت ماندن چهل و هشت ساعته‌ی شما در سرپل‌ذهاب چه بود؟**

□ خب، اصلاً کل منطقه در وضعیت آماده باش به سر می‌برد. احتمال داده می‌شد دشمن بار دیگر آن‌جا تحرّکی داشته باشد. حتّی فکر می‌کنم دلیل عمده‌ی این‌که محمود در منطقه ماندگار شده بود، امیدواری او بود به این‌که دشمن با ما درگیر بشود و او برود به خط و آنقدر آن‌جا بماند و بجنگد، تا بلکه این‌بار شهید بشود... البته این استنباط شخصی من است. البته بعد از یکی، دو روز، خبر رسید که دشمن تحرّکی ندارد و آماده‌باش هم لغو شد. چه این‌که در جریان آن شناسایی هم که سمت روستای جگرمحمّدلو رفتیم، وقتی دوربین کشیدیم و کل منطقه را چک کردیم، دیدیم خطوط

دشـــمن بالکل در وضعیت پدافندی قرار دارد. یعنی ترتیب نیروی دشـــمن را بررســی کردیم، وضعیت میادین مین و ســنگرهای کمین او را چک کردیم و معلوم شد کمترین تغییر و تحوّلی، دال بر قصد دشـــمن برای یک حرکت آفندی در منطقه، ایجاد نشــده. تک به تک سنگرها و نفرات آن‌ها را شمردیم. مشخص بود که دشمن آن‌جا نیروهای تقویتی اعزامی خودش را به عقب کشــیده. ضمــن آن‌که اطلاعات دریافتی از رکن ۲ ارتش هم، حاکی از همین واقعیت بود. شنود مکالمات رادیویی دشمن هم نشان می‌داد کاملاً اوضاع عادی شده. این شد که بعد از برقراری آرامش نسبی در منطقه، من هم به فاصله‌ی چهل و هشت ساعت بعد از مراجعت محمود، برگشتم به همدان.

به یاد دارم عمده‌ی اصرار محمود بر این بود که اوّل از همه باید برویم به دیدار خانواده‌های شهداء. او می‌گفت: حسین، حتّی اگر علم یقینی داشته باشم که اگر وارد خانه‌ی یک شهیدی بشوم، پدر و مادرش به من سیلی می‌زنند، باز هم به دیدارشان می‌روم، به خدا اگر توی سر من هم بزنند و مرا زیر رگبار سیلی و مشت خودشان بگیرند، محال است از این وظیفه طفره بروم، بلکه لذّت هم می‌برم. اصلاً آرام می‌شوم.

این شد که وقتی به همدان رسیدم، خبردار شدم از همان شب اوّل مراجعت‌اش، به همراه حاج آقا فریدی، رفته بود به دیدار خانواده شهدای مفقودالجسد عملیات تنگ کورک. طبیعی بود که من هم وقتی به همدان آمدم، باید به این سنّت عمل می‌کردم.

○ در این سری از بازدیدها، موردی بود که برای شخص شما تکان‌دهنده محسوب شود؟

□ بلی، چنین موردی را همان شـــب اوّل که برای سرکشـــی خانواده‌های شـــهدای مفقودالجسد تنگ کورک، راهی شدیم، تجربه کردم.

○ محمود شهبازی هم با شما آمد؟

□ نـــه. او رفته بود عیادت یکی دیگر از خانواده‌ها. آن شـــب، من بودم، برادرمان ســـالار آبنوش[1] و ســـتّار ابراهیمی، که بچّـــه‌ی رَزَن بود و اصالتاً تـــرک زبان و بعدها در جنگ به شـــهادت رســـید. رفتیم ســـمت محلّه‌ای قدیمی در جنوب شهر همدان به اســـم چاپارخانه. آن‌جا رفتیم خانه‌ی یکی از شهدای مفقود عملیات تنگ کورک. که متأسفانه الآن اسم آن شهید را به خاطر ندارم. وقتی در زدیم، یک زوج مسن در را به روی ما باز کردند و با محبّت ما را بردند داخل. خانه‌ای بود قدیمی‌ساز، خشت و گلی با تیرک‌های چوبی. کل مساحت این خانه، واقعاً بیشتر از هفتاد متر نمی‌شد.

۱ـ سردار سرتیپ پاسدار سالار آبنوش در زمان انجام این مصاحبه فرماندهی سپاه استان قزوین را به عهده دارد.

نشستیم و شروع کردیم به صحبت. حالا در حاشیه گفته باشم؛ این زوج مسن، لهجه‌ی غلیظ ترکی داشتند. حتّی بسیاری از مطالبی را که به فارسی می‌گفتیم، متوّجه نمی‌شدند. آن‌جا عزیزمان ستّار ابراهیمی حلّال مشکلات شد و چون خودش ترک زبان بود، صحبت‌های ما را برای آن‌ها ترجمه می‌کرد. اوّل آقای آبنوش که قدرت بیان خیلی خوبی هم دارد، شروع کرد درباره‌ی اهداف عملیات و ضرورت‌هایی که باعث شد به گیلان‌غرب برویم و در تنگ کورک وارد عمل بشویم، توضیحاتی داد. بعد هم نوبت رسید به من؛ که چون مسؤولیت هدایت عملیات روی تیغه‌های موازی را داشتم، قدری درباره‌ی مشاهدات خودم از رشادت و حماسه‌آفرینی بچّه‌ها در آن‌جا حرف بزنم. خوب به یاد دارم در بخش اوّل صحبت‌هایم، اشاره‌ای کردم به حال و هوای بچّه‌ها در روستای شیشه‌راه، قبل از عزیمت به عملیات. آن حال و هوای عاشورایی بچّه‌ها، این‌که داوطلبانه راهی این مأموریت دشوار شدند و وقتی عازم عملیات شدیم، شب اربعین حسینی بود. گفتم کسانی داوطلبانه به این عملیات قدم گذاشتند که وصیت‌نامه‌هایشان را هم نوشته بودند و همگی با شعار السلام علیک یا اباعبدالله الحسین (علیه‌السلام) قدم بر روی تیغه‌های موازی گذاشتند و با شعار یا حسین آن‌جا جنگیدند و مقاومت کردند و شهید شدند. درست مثل امام حسین (علیه‌السلام) در کربلا با شجاعت مصاف دادند و در مظلومیت به شهادت رسیدند و راه امام شهیدشان را رفتند.

من داشتم این حرف‌ها را می‌زدم و برادرمان ابراهیمی آن‌ها را برای پدر و مادر شهید ترجمه می‌کرد. درست در لحظه‌ای که جمله‌ی آخر صحبت من را ترجمه کرد، مادر شهید رو کرد به همسرش و انگار بخواهد مطلب بسیار مهمی را به او تذکر بدهد، با تأکید گفت: حاج آقا، می‌بینی این‌ها چه می‌گویند؟ خدا را شکر، پس معلوم می‌شود بچّه‌ی ما در راه امام حسین (علیه‌السلام) شهید شده، الحمدلله!

مطلب اینجاست که اوایل صحبت‌های آقای آبنوش و بنده، این پدر و مادر هراز چند یکبار، از ما سؤال می‌کردند. مثلاً می‌گفتند: چه شد که بچّه‌ی ما شهید شد؟ یا می‌گفتند: آخر بگوئید چطور شد نتوانستید جسد او را به عقب بیاورید؟ منتها؛ به محض این‌که گفتم عملیات عاشورایی بود و بچّه‌ها حسین‌وار جنگیدند و شهید شدند، پنداری آبی ریخته شد روی شعله‌ی آتش عواطف رقیق این زن و شوهر سالخورده. مادر شهید با یک بهجت و شکفتگی عجیبی مدام به شوهرش می‌گفت: شنیدی؟ الحمدلله؛ الحمدلله

که پسر ما برای امام حسین (علیه‌السلام) شهید شده. به همین سادگی مطلب را پذیرفتند و همه‌ی ابهام‌های این دو بزرگوار در یک آن، برطرف شد. حرف‌های آن مادر، بدجوری مرا به هم ریخت.

○ چطور؟

□ آخر آن شهید، تک فرزند پسر این خانواده‌ی محروم و بزرگوار بود. دوتا دختر داشتند که به خانه‌ی بخت رفته بودند و فقط همین یک پسر را داشتند که در حکم عصای دست‌شان بود. ما دنبال این بودیم که قصرشیرین را باید پس بگیریم، یا تنگ‌کورک را باید حفظ می‌کردیم، امّا این شیرزن، تمام دغدغه‌ی خاطرش در داغی که بر دلش نشسته بود، این بود که بچّه‌اش در راه امام حسین (علیه‌السلام) کشته شده، پس چون در راه امام حسین (علیه‌السلام) جان باخته، چه غم اگر جسدش در بیابان قتلگاه او جامانده باشد.

به قول شاعر: ببین تفاوت ره از کجاست تا به کجا!. همان جا دستگیرم شد که سطح درک آدم‌ها را نمی‌شود با متر و مَحَکِ تحصیلات امروزی و مدارک دانشگاهی اندازه گرفت. «معرفت»؛ معرفتِ واقعی، موهبتی است که خدا به قلوب بی‌ریا و مُهَذّب عامی‌ترین آدم‌ها نورش را وارد می‌کند. چطور بگویم؟ من خودم شعور واقعی را آن‌جا دیدم، معرفت را، حُریّت را، انسانیتِ تمام قد را آن‌جا، در آن خانه‌ی کوچک خشت و گلی مشاهده کردم. همین‌طور کرامت و اوج عبودیت را، که خدا همه را یکجا به یک خانواده‌ی شیعی ایرانی ارزانی کرده، طوری که هر مصیبتی در نظر این‌ها، اگر مُهر حُبّ حسین (علیه‌السلام) بر آن خورده باشد، عین شهد و شکر است و از عسل در ذائقه‌ی شعورشان، شیرین‌تر.

○ حالا که صحبت به این‌جا رسید، یادم آمد مطلبی را از همّت، که در جریان کار روی مدارک صوتی عملیات رمضان، شنیده بودم. در اواسط آن عملیات، همّت در جمع بچّه‌های کادر تیپ ۲۷ گفته بود: ما گرفتاریم به یک ملّتِ معجزه‌آفرین!

□ منظورش دقیقاً چه بود؟

○ عرض می‌کنم؛ می‌گفت: ما گرفتار ملّتی شدیم که خودش تدارک جنگ را به عهده گرفته، خودش با رضا و رغبت، نیروی انسانی مورد نیاز جبهه را داوطلبانه تأمین می‌کند، خودش خوراک و پوشاک رزمنده‌ها را تأمین می‌کند، خودش زخمی‌ها را پرستاری می‌کند، خودش شهید می‌دهد. بعد هم پدر و مادر همین شهید می‌آیند جسد

عزیز شهیدشان را به عقب می‌برند و به بهانه‌ی تشییع جنازه‌ی او، ده تا نیروی تازه نفس را هم جذب می‌کنند، ده تا جوان را سرغیرت می‌آورند که بروند جبهه، جای خالی شهیدشان را پُر کنند. بعد، همّت در نتیجه‌گیری صحبت‌هایش می‌گفت: حالا آیا ما می‌توانیم از این راهی که این ملّت در برابر ما باز کرده، جیم بزنیم؟ ما گرفتار این ملّت معجزه‌آفرین شده‌ایم و باید تا آخر راه را برویم.

□ درست است. روح همّت شاد که چه قشنگ حرف دل مرا هم به زبان آورد. حالا شما گوش کن؛ یادش به خیر، شهید بزرگوارمان علی رضا حاجی‌بابایی برایم تعریف می‌کرد: فلانی، هربار که ما از عملیات برمی‌گردیم و برای صحبت درباره‌ی عملیات به مراسمی که مردم در مجالس و مساجد برگزار می‌کنند می‌رویم، خیلی معذّب می‌شویم. پرسیدم: چرا معذّب؟! گفت: وقتی در آن‌جا صحبت می‌کنیم، حرف‌های‌مان تمام نشده، مــردم می‌ریزند، ما را روی دســت می‌گیرند و شــعار می‌دهند یار امــام خوش آمد!. باباجان، خدا وکیلی ما که خودمان می‌دانیم کسی نیستیم، این‌ها چرا درباره‌ی ما چنین قضاوتی می‌کنند؟

این مسائل را عمده‌ی کسانی که در جنگ مسؤولیتی داشته‌اند، به کرّات در آن سال‌ها تجربه کرده‌اند. خود بنده هم بعدها از این طور دردسرها داشته‌ام. پاک می‌ماندیم به چه زبانی به این مردم بگوئیم عزیزان، به خدا شما اشتباه می‌کنید. ما با رسیدن به مقام بالای «یار امام» فرسنگ‌ها فرسنگ فاصله داریم. بندگان خدا به خاطر صفای باطن خودشان، که یاوران واقعی امام در تمام گردنه‌های خطرناک انقلاب و جنگ بودند، قیاس به نفس می‌کردند و حکم به ظاهر می‌دادند که؛ حالا چون این‌ها در جنگ مسؤولیت رده‌های فرماندهی را به عهده دارند، لابد آنقدر لیاقت نفسانی پیدا کرده‌اند که بشود به این‌ها گفت یار امام.

○ خوب شد یادی کردید از شهید علی رضا حاجی‌بابایی. بفرمائید در آن روزهای اوایل دی ماه سال ۱۳۶۰ که شما و شهبازی به همدان برگشته بودید، حاجی‌بابایی و همچنین حبیب‌الله مظاهری کجا بودند؟ با شما به همدان آمده بودند یا به دلیل آن‌که از کادرهای ارشد و شاخص پیکره‌ی مدیریتی محور میانی جبهه‌ی سرپل‌ذهاب بودند، همان‌جا ماندند؟

□ علی رضا و حبیب، هم به این لحاظ که مسؤولیت مدیریتی میدانی را در قراویز داشتند، آن‌جا باقی ماندند و هم از این بابت، که مثل بنده و امثال بنده، طوق به گردن

نداشتند... [می‌خندد]... عزب بودند و از هفت دولت، آزاد. علی رضا و حبیب مراعات آدم‌هایی مثل مرا می‌کردند و گاه و بی‌گاه، می‌آمدند و می‌گفتند: آقا جان، ما که نمرده‌ایم، این‌جا با بچّه‌ها هستیم، شما نگران نباشید، چند روزی بروید همدان، سری بزنید به خانواده، مطمئن باشید نمی‌گذاریم در غیاب شما، آب از آب تکان بخورد. در رابطه با شهبازی هم چنین اصراری داشتند.

○ ولی آخر محمود شهبازی هم که مثل خودشان عَزَب اوغلی بود؟!

□ خب دیگر، جنس نگرانی مظاهری و حاجی‌بابایی در این مورد فرق داشت. خوف داشتند محمود آن‌جا با انفجار یک گلوله‌ی خمپاره یا توپ سرگردان دشمن، آسیب ببیند. علاقه‌شان به شهبازی، حد و حصری نداشت. حاضر بودند قطعه قطعه بشوند، امّا حتّی یک خار به پای محمود نرود. مرید و دلباخته‌اش بودند.

○ حبیب‌الله مظاهری دقیقاً از چه زمانی جانشینی معاونت عملیات سپاه استان همدان را به عهده گرفت؟

□ عرض خواهم کرد. ببینید؛ تا اردیبهشت سال ۱۳۶۰، مسؤولیت واحد عملیات سپاه استان همدان را شهید تقی بهمنی به عهده داشت و معاون ایشان، برادر بزرگوارمان آقای علی شادمانی بود. بعد از شهادت بهمنی، حسب تدبیر شهبازی، مسؤولیت واحد عملیات سپاه استان به آقای شادمانی محوّل شد و حبیب مظاهری هم به عنوان جانشین ایشان منصوب شد. البته در جریان بازخوانی سوابق استان همدان در دفاع مقدس، آقای شادمانی گفته بود که در آن مقطع برای خودش دو معاون تعیین کرده بود، یکی مظاهری و آن دیگری؛ حاجی بابایی و قرار بود یکی از این دو معاون در جبهه باشد و آن دیگری در ستاد سپاه استان همدان.

○ به نظر می‌رسد بیشتر حاجی‌بابایی در همدان حضور داشت تا حبیب مظاهری. درست است؟

□ البته این دو نفر عجیب به هم وابسته بودند، امّا خب، بیشتر ما مظاهری را در منطقه می‌دیدیم. او مدام در منطقه حضور داشت. چه این‌که علی رضا هم، عمده‌ی اوقات‌اش را در منطقه سپری می‌کرد. منتها به نظر می‌رسد در این حوزه، افسر مداومت کار، حبیب مظاهری بوده.

در ضمن، این مطلب را هم بگویم؛ در آن ایام، هر یک از واحدهای ستادی سپاه استان همدان، نماینده‌ی ویژه‌ای در محور میانی جبهه‌ی سرپل‌ذهاب داشتند. مثلاً

واحد روابط عمومی و تبلیغات، نماینده‌ای در جبهه داشت. واحد اطلاعات سپاه استان همدان تحت مسؤولیت محمّد نوری[1] بود که ایشان هم نماینده‌ای را از طرف خودش در جبهه تعیین کرده بود؛ یعنی آقای قدیر نظامی، که ایشان طی عملیات یازدهم شهریور مجروح شد. خب، آقای شادمانی هم نماینده‌ای را از طرف واحد عملیات در منطقه عملیاتی تعیین کرده بود.

○ در رابطه با اعضای شورای فرماندهی سپاه استان همدان سؤالی داشتم: محمود نیکومنظر در سال ۱۳۶۰ از سپاه استان همدان منتقل شد به ستاد سپاه منطقه ۷ کشوری و به دستور آقای بروجردی، به عنوان مسؤول واحد امور مالی سپاه منطقه ۷ تعیین شد. این جابه‌جایی و انتصاب در چه زمانی صورت گرفت؟ قبل از عملیات یازدهم شهریور، یا بعد از آن؟

□ بعد از عملیات یازدهم شهریور. آبان سال ۱۳۶۰ بود که ایشان را بردند ستاد منطقه ۷ سپاه. تا وقتی که در همدان، آقای نیکومنظر عهده‌دار مسؤولیت واحد آماد و پشتیبانی بود، شادروان حاج محمّد سماوات هم مسؤولیت واحد امور مالی سپاه استان همدان را به عهده داشت. چنان‌که مستحضر هستید، به دنبال فرماندهی محمود شهبازی بر سپاه استان همدان، ایشان بنده را از محور میانی جبهه‌ی سرپل‌ذهاب منفک کرد و تا اواسط تابستان ۱۳۶۰ با آن تبصره‌ی معروف «تکلیف است برادر»، بار اداره‌ی امور تدارکاتی سپاه استان همدان را گذاشت روی دوش من. طی همان چند ماهی که بنده عهده‌دار امور بودم، آقای نیکومنظر از سپاه همدان آزاد شد و مدت چهار ماه در جبهه ی آبادان در گروه رزمی المهدی ارتش، به عنوان راننده ی تانک حضور داشت و در نهایت، آقای بروجردی ایشان را برد توی تشکیلات خودش و از استعداد شگرف مدیریتی ایشان، برای رتق و فتق امور نابه‌سامان مالی ستاد منطقه ۷ کشوری، به نحو احسن استفاده کرد.

○ محمود نیکومنظر متأهل بود؟

□ بله؛ اگر اشتباه نکنم، دو یا سه فرزند دختر و پسر هم داشت. حالا چون صحبت از یکی از زبده‌ترین عناصر انقلابی استان همدان به میان آمد، اگر اجازه بدهید، مایل‌ام قدری بیشتر درباره‌ی سوابق حاج محمود نیکومنظر صحبت کنم.

۱ـ سردار سرتیپ پاسدار محمّد نوری در زمان انجام این مصاحبه، مسؤولیت معاونت هماهنگ‌کننده نیروی انتظامی جمهوری اسلامی را برعهده دارد.

○ **بفرمائید؛ خودمان هم مشتاق‌ایم درباره این شهید بزرگوار، که هم مفقودالجسد است و هم تا به امروز مجهول‌القدر باقی مانده، بیشتر بدانیم.**

□ عرض به حضور شما، محمود نیکومنظر، به واقع یک انسان خود ساخته بود؛ در همه‌ی ابعاد وجودی‌اش شما می‌توانستی این واقعیت را ملاحظه کنی. در ده سالگی پدرش را از دست داد و یتیم شد و از همان کودکی، برای امرار معاش خانواده، کار می‌کرد. یک جعبه واکس داشت که آن را می‌برد کنار خیابان و کفش رهگذران را واکس می‌زد. مخارج خانواده بی‌سرپرست و درس و مدرسه‌اش را از همین راه تأمین می‌کرد. بعد از گرفتن دیپلم، یکی دو جا پاره‌وقت به کار مشغول شد و دست آخر، حوالی سال ۱۳۴۳ به استخدام اداره‌ی تعاون و امور روستاهای همدان درآمد. البته آن جعبه‌ی چوبی واکس را نگه داشت و گذاشت توی منزل. جعبه‌ای که یادگار دوران طفولیت مشقّت‌بارش بود. از اوایل سال ۱۳۴۵ محمود درگیر امر مبارزه با رژیم سلطنتی شد.

○ **در بدو مبارزه، گرایش سیاسی محمود نیکومنظر، متوجّه کدامیک از طیف‌های عمده‌ی مخالفین رژیم بود: ملّی‌گرایان، ملّی ـ مذهبی‌ها، یا پیروان امام خمینی (ره)؟**

□ از همان ابتدا، مرید و مقلّد حضرت امام بود. در عرف سیاسیون دهه‌ی چهل و تا قبل از فعّال شدن دوقلوهای افراطی طرفدار مشی مسلحانه ـ یعنی چریک‌های فدایی خلق و مجاهدین خلق ـ خطوط اصلی مبارزاتی عبارت بودند از: مصدّقی‌ها؛ شامل بقایای جبهه‌ی ملّی و نهضت آزادی، چپ‌ها، عمدتاً شامل عناصر باقی مانده در کشور و نیمه مخفی حزب توده و منشعبین آن‌ها نظیر مائوئیست‌های سازمان انقلابی حزب توده ایران و همچنین طرفداران خلیل ملکی که خودشان را «سوسیالیست مستقل» معرفی می‌کردند و سرانجام، حسب اصطلاح رایج آن دوران؛ «مقلّدین آقای خمینی». که هسته‌ی مرکزی تشکیلات آن‌ها روحانیت قم بود و طلّاب جوان و فعال و به شدّت سیاسی شده‌ی حوزه‌های علمیه‌ی سراسر کشور. بازوهای اجرایی این طیف اخیر هم عبارت بودند از شبکه‌ی گسترده‌ای از هیأت‌های مذهبی و تجّار و بازاری‌های موّجه و خوشنام که از نهضت امام حمایت مالی می‌کردند. بعدها، این زمره از مبارزین مذهبی، از جانب چپی‌ها؛ خصوصاً فرقه‌ی التقاطی مجاهدین خلق، از سر تحقیر و استهزاء، ملّقب شدند به «فتوایی‌ها»!

منظورشان این بود که این‌ها استقلال رأی و نظر ندارند و آدم‌هایی هستند که در امر مبارزه، بدون کسب فتوای امام، حاضر نیستند قدم از قدم بردارند. محمود

نیکومنظر، جزو این زمره‌ی اخیر بود؛ یعنی مبارز فتوایی، یا آن‌طور که بعد از انقلاب بین مردم مصطلح شد: پیرو خط امام.

طی عرایض قبلی‌ام، درباره‌ی فعالیت‌های سیاسی ـ مذهبی محمود نیکومنظر در سال‌های دهه پنجاه ـ قبل و بعد از انقلاب ـ به قدر کفایت صحبت کرده‌ام. منتها آن‌چه الآن منظور نظر بنده است، خاطره‌ای است که بعد از شهادت ایشان دارم.

○ یعنی تابستان ۱۳۶۱ و بعد از خاتمه‌ی عملیات رمضان. چون در جریان همین عملیات ایشان به شهادت رسید و جسدش در بیابان کوشک باقی ماند.

□ درست است. بعد از عملیات رمضان، همراه بچّه‌های سپاه استان همدان، برای عرض تسلیت به خانواده شهید نیکومنظر، عازم منزل ایشان شدیم. به یاد دارم همسر محمود آن‌جا نکته‌ی جالبی را درباره‌ی شوهرش به زبان آورد و گفت: شما برادرهای سپاه، شوهرم را به عنوان یکی از عناصر مدیریتی ارشد سپاه می‌شناسید ولی بگذارید بگویم، محمود هرگز سال‌های دشوار تنگدستی دوران کودکی‌اش را از یاد نبرده بود و مسؤولیت‌های بالای اداری و مالی‌اش در سپاه، باعث نشد خودش را گم کند. خدا گواه است صبح‌های روز جمعه، می‌رفت آن جعبه‌ی چوبی واکس را که از دوران کودکی حفظ‌اش کرده بود، می‌آورد و بعد به من و بچّه‌ها می‌گفت: زود باشید، بروید کل کفش‌های‌تان را بیاورید. بعد، همان پیش‌بند چرمی کهنه را دور کمرش می‌بست، می‌نشست پشت آن جعبه و بعد با دقت و حوصله، شروع می‌کرد به تعمیر کفش‌ها و واکس زدن و برق انداختن آن‌ها.

به او می‌گفتم: محمود، آخر این چه کاری است که تو می‌کنی؟ با این همه مشغله و گرفتاری کاری، همین صبح تا ظهر روز جمعه را هم که باید استراحت کنی، گذاشته‌ای برای واکس زدن کفش ما. می‌گفت: خانم، تو که از احوال من خبر نداری؛ در محیط کار، به اقتضای وظیفه‌ام مجبورم بابت هر یک ریالی که از بیت‌المال هزینه شده، از بهترین بندگان خدا و سربازان امام در سپاه، حساب بکشم. خب، بالاخره من هم آدمم، هوای نفس دارم، خوف دارم نکند یواش یواش هوا برم دارد که ببین فلانی؛ توی سپاه همه از تو حساب می‌برند و محتاج چرخش قلمِ مساعدِ تو هستند. بعد هم یک وقت به خودم بیایم و ببینم شده‌ام بدبختی مثل محمدرضا شاه! طاغوتی مثل پهلوی که از بطن مادرش طاغوت به دنیا نیامد، هوای نفس و پست و مقام باعث شد اصل خودش را از یاد ببرد و فراموش کند قزاق‌زاده‌ای بوده از دهات مازندران و بعد پیش ملّت ادعای

ظِل اللّهی می‌کرد و خودش را «اعلی حضرتِ قدر قدرتِ قوی شوکت» می‌دانست.
این‌که می‌بینی از این جعبه واکس دل نمی‌کنم و باز هم پشت آن می‌نشینم، برای آن است که یادم نرود چه کسی بودم و از کجا شروع کردم. شما بریز دور این صحبت‌ها را که شوهرت عضو شورای فرماندهی سپاه استان همدان شد یا مسؤول امور مالی سپاه غرب. من، هنوز هم، همان «محمود واکسی» هستم. می‌گفتم: آقا، هر کسی گذشته‌ای داشته، الآن وضع فرق کرده، برای خودت یک شخصیتی شده‌ای، توی یک استان، مردم روی تو حساب می‌کنند. می‌خندید و می‌گفت: دست بر قضاء، دارند اشتباه می‌کنند؛ من هنوز هم همان بچّه یتیم کفاشی هستم که گوشه‌ی پیاده‌روهای شهر همدان، کفش مردم را برق می‌انداخت، من هنوز هم «محمود واکسی» هستم.

مردی که از ارکان اصلی اداره‌ی امور انقلاب در استان همدان ـ چه قبل از پیروزی و چه در آن چهار ساله‌ی بعد از انقلاب ـ بود، چنین صفای باطنی هم داشت. درست مثل شهید رجایی.

○ اشاره‌ی شما به شهید رجایی، صحبت‌های آن بزرگوار در نطق انتخاباتی تلویزیونی‌اش را به یادم آورد. تابستان سال ۱۳۶۰ رو به دوربین، با آن لحن خودمانی و صمیمی، خطاب به ملّت گفته بود: در صورتی که مرا لایق دانستید و با رأی شما مسؤولیت ریاست جمهوری را به عهده بگیرم، خواهشی از شما دارم؛ هر وقت که احساس کردید در رفتار یا گفتار من نسبت به گذشته‌ام تغییری ایجاد شده، به من تذکر بدهید که آقای رئیس‌جمهور؛ فراموش نکن که تو، محمّدعلی رجایی، فرزند عبدالصمد هستی که از راه دستفروشی امرار معاش می‌کردی.

□ همین دیگر. اصلاً به اعتقاد بنده، رجایی یک استثنا نبود که اگر چنین بود، محال بود انقلاب در آن سال‌های بحرانی و پر از آشفتگی داخلی و جنگ تحمیلی، دوام پیدا کند. یک هِرَمِ مدیریتیِ خودجوش، متشـکل از مدیران مردمی و مخلص در این نظام شکل گرفته بود که توفیق داشتند در سخت‌ترین تنگناها، بازوهای توانمندی برای امام و گره‌گشـای پیچیده‌ترین مشکلات ملّت باشـند. هِرَمی از انسان‌های خود ساخته در نظام ما ایجاد شد که بر رأس آن، ستاره‌ای مثل رجایی می‌درخشید.

یک سفسطه‌ای متأسفانه سال‌هاست به واسطه‌ی کم توجّهی دوستان و خُبثِ نیّت دشمنان انقلاب، جای خودش را در افکار عمومی باز کرده که؛ آدمی مثل رجایی، استثنایی بود، او یک گل بود و رفت و با یک گل، بهار نمی‌شود. او رفته و دیگر

کسی از طراز او در این مملکت پیدا نمی‌شود. نه آقاجان؛ رجایی‌ها، هنوز هم که سه دهه از عمر با برکت این انقلاب گذشته، فراوان‌اند. چه در سطوح کشوری و چه در رده‌های لشکری. منتها، این سنخ انسان‌ها، اهل خودنمایی و جلوه‌فروشی نیستند و تا کار به جایی نکشد که هست و نیست نظام در معرض خطر قرار داشته باشد، از این‌که خودشان را در معرض توجّه افکار عمومی قرار بدهند؛ گریزان‌اند.

○ روحیات معنوی ـ عبادی محمود نیکومنظر را هم می‌توانید برایمان توصیف کنید؟

□ در عبادت و تهذیب نفس، جزء السابقون محسوب می‌شد. به ادای نماز در اوّل وقت شرعی فوق‌العاده اهمیت می‌داد؛ امّا همین بشر، به کار موظفِ خودش در سپاه، به اندازه‌ی عبادت واجب، بها می‌داد. فی‌المثل؛ در اوقاتی که نماز را به جماعت با ایشان می‌خواندیم، رکوع‌ها و سجده‌ها را خیلی فشرده و مختصر برگزار می‌کرد. بعد که به او می‌گفتیم علّت این همه امساک شما در ادای مستحبات نماز جماعت چیست، می‌گفت: بنده برای این کار، دو حجّت دارم؛ اوّل این‌که رسول اکرم (صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم) خودشان نمازهای جماعت را همین‌طور برگزار می‌کردند و می‌فرمودند در نماز جماعت، امام نماز، باید رعایت حال اَضعَفِ مُصَلّین خصوصاً سالخورده‌ها و آدم‌های گرفتار را بکَند تا مردم بتوانند ضمن فراغ خاطر در ادای نماز جماعت، به کار و معاش‌شان هم برسند و از خواندن نماز جماعت ـ به خاطر طول کشیدن آن ـ فراری نشوند. حجّت دیگر بنده هم این است که چون نماز جماعت ما در سپاه، بین اوقات کاری ما اقامه می‌شود، پیشنماز باید ترتیبات نماز جماعت را در سطح حداقلِ آن برگزار کند، برای این‌که ثواب هر لحظه‌ی انجام وظیفه در سپاه، از ثواب مستحباتی که در نماز جماعت وجود دارند، اگر بیشتر نباشد، کمتر نیست. در ساعات کاری ما در سپاه، بهترین نماز جماعت، نمازی است که سروقت و به اختصار برگزار شود.

محمود نیکومنظر رابطه‌اش با خدا و بندگان خدا را خیلی دقیق و مهندسی شده تنظیم کرده بود. اگر در یک کلام بخواهم او را توصیف کنم؛ باید بگویم مجسمه‌ی دیسیپلین و انضباط بود.

○ بسیار خوب. برگردیم به ادامه‌ی ماجرای قبلی. گفتید که آن ملاقات شبانه‌ی شما با خانواده‌ی شهید مفقودالاثر عملیات تنگ کورک در محلّه‌ی چاپارخانه، به نحو غریبی عوالم روحی شما را به هم ریخت و منقلب کرد.

□ دقیقاً. چه این‌که به یاد دارم فردای آن شب، در سپاه محمود شهبازی را دیدم

و درباره‌ی ملاقات شب قبل‌مان با خانواده‌ی بزرگوار آن شهید، با او صحبت کردم. رفاقت ما باعث شده بود در صحبت با او، زیاد مراعات نکنیم. حالا چون سال‌ها از شهادت شهبازی گذشته، زیاد مایل نیستم درباره‌ی ریز این قضیه صحبت کنم. اجمالاً می‌گویم؛ در صحبت‌های‌مان تکلّف ابداً وجود نداشت و بعضی مواقع هم پیش می‌آمد که خیلی جسورانه با او صحبت می‌کردم. خلاصه، آن روز به او گفتم: محمود، بابا ما کجائیم، این خانواده‌ها کجایند؟ سقف درک این‌ها را نه من می‌فهمم، نه تو! بیا ببین این‌ها دارند چه می‌گویند؟! حرف‌های آن مادر داغدیده، دیشب خواب آرام را از من گرفت. هنوز هم مات و مبهوت‌ام.

○ یعنی آن شب تا صبح افکارتان به هم ریخته بود؟

□ بله به خدا! وقتی آن شب به خانه برگشتم، همسرم در حالی که فرزند خردسال‌مان «وَهَب» را در بغل داشت، از من پرسید: اتفاقی افتاده؟ خیلی آشفته و پریشان به نظر می‌رسی. گفتم: خانم، دارم از پیش خانواده‌ی شهیدی برمی‌گردم، که تک پسر خانواده بوده. وقتی مادرش شنید که بچّه‌اش، روز اربعین امام حسین (علیه‌السلام) با شعار یا حسین (علیه‌السلام) بر لب شهید شده و جنازه‌اش مثل مولای مظلوم‌اش در میدان باقی مانده، فقط می‌گفت: خدا را شکر، الحمدلله که بچّه‌ام در راه امام حسین (علیه‌السلام) شهید شده. حالا من و تو همین وهب کوچولو را که داریم، مدام مراقب‌ایم مبادا یک خار به پای او برود. دائم فکر و ذکرمان متوجّه صحّت و سلامت این بچّه است. بیا خودمان را یک لحظه بگذاریم جای این مادر که تک پسر دردانه‌اش را با هزار مصیبت و خون‌جگر به عرصه‌ی جوانی رسانده تا عصاکش سال‌های پیری و از کار افتادگی او باشد. بعد بیایند به او بگویند بچّه‌ات کشته شد و جسدش هم در بیابان جا ماند. به خدا من و تو اگر جای او بودیم، دیوانه می‌شدیم. این چه درکی است، چه صبر و طاقتی است که خدا به این مادر داده؟! آن روز هم، همین صحبت‌ها را با محمود در میان گذاشتم. به او گفتم: والله من از دیشب پاک قاطی کرده‌ام؛ ما در میدان جنگ داریم چه کسانی را با خودمان به سمت تیر و ترکش دشمن می‌بریم؟ حتّی تعبیر تندتری به کار بردم و گفتم: ما داریم چه کسانی را به کشتن می‌دهیم؟

○ یعنی تا این حد آشفته بودید؟

□ [می‌خندد]... بلی دیگر؛ حالا از این طرفی غش کرده بودم! ادعای درک امر الهی در حرف آسان است. مرد می‌خواهد در شرایط عینی چنان موقعیتی باشد و بتواند

هوش و حواســش را جمع کند و سَــرِ رشته را از دست ندهد. دو زاری ما کج بود، نه درک می‌کردیم جهاد واقعاً چیســت؟ نه می‌فهمیدیم شهادت فی‌سبیل‌الله یعنی چه؟ و نه این‌کــه نزول ملائکه رحمتِ خدا بر مادران و پدران مؤمن شــهداء و القای آرامش و ســکینه بر قلب‌های داغدیده‌ی آن‌ها را فهم می‌کردیم... شاید هنوز هم نفهمیده باشیم. محمود هم از مشــاهدات خودش در جریان سرکشــی به خانواده‌های شــهداء، چنین تجاربی را به دست آورده بود. او هم خیلی متحیّر بود و فکر می‌کنم مهم‌ترین عاملی که باعث شد دوباره تا حدود زیادی خودش را پیدا کند و روحیه‌ی لطمه دیده‌اش ترمیم بشــود، همان ملاقات‌هایش در اوایل زمستان ۱۳۶۰ با خانواده‌های بزرگوار شهدای عملیات تنگ کورک بود.

○ به تعبیری دیگر، شوک منفی ناشی از لطمات عملیات را، خداوند با شوک مثبتِ حاصل از ملاقات با خانواده‌های شهداء، برای شما و محمود شهبازی، جبران کرد.

□ همین‌طور اســت. شوک درمانی شدیم آقاجان. مخصوصاً محمود شهبازی واقعاً احیاء شد. محمود بار دیگر خیلی پرروحیه و مقتدر، عهده‌دار مدیریت سپاه استان شد. با همان چهره‌ی مصمم و ســلوک معمولی که در فرماندهی ســپاه، بچّه‌ها به آن عادت داشــتند، ظاهر می‌شد. گرچه، صادقانه بگویم، در عمق نگاه محمود، آدم‌هایی مثل من هنوز هم می‌توانستند رنگ حُزنی را ببینند، که خبر از دل داغدار او می‌داد.

○ ظرف مدّتی که به همدان برگشتید، آیا شهبازی برای دیدار با خانواده‌اش راهی اصفهان شد؟

□ نــه. معمولاً ارتباط محمود با خانواده‌اش، محدود بود به تماس‌های تلفنی او با اصفهــان. البته گاه و بی‌گاه، برادر ارشــد او به همدان می‌آمــد، چند روزی با محمود می‌ماند و بعد به اصفهان برمی‌گشت. ایشان در اصفهان مغازه‌ی قصابی داشت و خیلی مرد باصفایی بود. برادر دیگر محمود، آقای عبّاس شهبازی، آن ایّام در خارج بود. در آمریکا درس می‌خواند. محمود با برادرش عبّاس، هم مکاتبه‌ای و هم تلفنی تماس داشت.

○ بسیار خوب. حالا می‌رسیم به زندگی خانوادگی شما در مقطع آغاز زمستان سال ۱۳۶۰. شمائید، همسرتان و پسر خردسال‌تان وَهَب. آن روزها منزل‌تان کجا بود؟

□ حالا واقعاً پرداختن به زندگی خانوادگی بنده در این مصاحبه ضرورتی دارد؟

○ اگر ضرورت نداشت، مطمئن باشید باب پرسش را در این حوزه باز نمی‌کردم.

□ عرض به حضور شما، تا اواخر تابستان ۱۳۶۰ خانه‌ای داشتیم در محلّه‌ی نایب

بهمن، که پشت ساختمان پیشاهنگی سابق شهر همدان ـ که دیگر در اختیار سپاه قرار داشت ـ واقع شده بود. این خانه، حتّی آب لوله‌کشی هم نداشت.

○ آب را با تانکر تأمین می‌کردید؟

□ نه، خانه‌های قدیمی همدان در آن سال‌ها، در حیاط‌شان چاه آب داشتند. درست مثل خانه‌های قدیمی شهرهای گیلان و مازندران. آب را با سطل و طناب از چاه می‌کشیدیم. از آن‌جایی که از فردای پیروزی انقلاب، خصوصاً در ماجراهای کردستان و بعد از آن هم، طی مدت حضورمان در جبهه‌ی سرپل‌ذهاب، گاه تا چند ماه از خانه و خانواده دور بودم، همسرم همه‌ی امور منزل و خانواده را به تنهایی اداره می‌کرد. دست تنها بود و خدا وکیلی خیلی سختی کشید. آب لوله‌کشی که نداشتیم، گاز لوله‌کشی برای تأمین گرما و سوخت خوراک‌پزی و آبگرمکن هم در کار نبود و در آن روزگار همسرم نفت سفید کوپنی شده مورد نیاز خانه را با ساعت‌ها در صف ایستادن و حمل گالن‌های بیست لیتری در مسافت‌های زیاد، تأمین می‌کرد. خانه هم، چنان‌که گفتم، قدیمی‌ساز بود و گاه و بیگاه نیاز به تعمیر و مرمت در و دیوار داشت. اوایل پاییز سال ۱۳۶۰ بود که با مساعدت دلسوزانه‌ی زنده یاد حاج محمّد سماوات؛ مسؤول امور مالی سپاه استان همدان، از آن خانه نقل مکان کردیم.

○ این مساعدت دلسوزانه‌ی آقای سماوات به چه ترتیب بود؟

□ آقای سماوات و ما، خیلی با هم راحت و صمیمی بودیم. اصلاً رفت و آمد خانوادگی داشتیم. در تمام بُرهه‌هایی که بنده در جبهه بودم، ایشان و همسرشان از رسیدگی به اوضاع خانواده‌ی ما غافل نبودند. هفته‌ای دو شب این خانواده‌ی بزرگوار می‌آمدند منزل ما و دو شب هم همسرم و وهب را با خودشان به خانه‌شان می‌بردند. طوری که همسرم احساس تنهایی نکند. ماجرای نقل مکان خانواده‌ی ما از محلّه‌ی نائب بهمن هم بدین ترتیب بود که یک روز آقای سماوات و خانم ایشان، به منزل ما می‌آیند. بنده جبهه بودم و این قصه را از قول همسرم بازگو می‌کنم. الغرض. این‌ها آمدند آن‌جا و دیدند همسرم دارد با یک بار از رخت‌های شسته، به خانه برمی‌گردد.

○ یعنی شست و شوی لباس‌ها را بیرون از خانه انجام می‌داد؟

□ کنار منزل ما در محلّه‌ی نائب بهمن، رودخانه‌ای جاری بود. خانم‌های خانه‌دار محلّات نزدیک رودخانه، لباس‌ها را می‌آوردند آن‌جا می‌شستند. وَهَب هم خردسال بود و مدام نیاز به تعویض لباس داشت. این بود که همسرم ناگزیر بود برای شست

و شـــوی روزانه لباس‌های بچّه، برود کنار رودخانه. آن روزها هم، هوا ســـرد بود. آب رودخانه هم خیلی ســـرد بود. خلاصه، موقعی که او با طشت رخت‌های شسته به خانه برگشـــت، آقای سماوات از مشـــاهده‌ی این صحنه خیلی ناراحت شد. بعد برگشت به همســـرم گفت: خانم همدانی، فی‌الواقع منزل فعلی دیگر برای شما مناسب نیست. من یک خانه‌ی مســـکونی خیلی راحت و مناســـبی را برای‌تان در نظـــر گرفته‌ام. هم آب لوله‌کشـــی دارد، هم امکانات رفاهی آن به مراتب از این‌جا بهتر است. خانه‌ای است در حوالی منبع آب، ســـمت شـــمال شهر. جای خوبی اســـت. خلاصه، آقای سماوات و همسرشـــان، عیال ما را راضی کردند، منتها همســـر بنده گفت: حاج آقا، شـــما که با روحیات شوهرم آشنا هستید، لطفاً خودتان هروقت به همدان برگشت، در این باره با او صحبت کنید. طوری که نفهمد، قبل از آن من در این باره نظر موافق داده‌ام.

آقای سماوات هم پذیرفت. القصه، بعد از عملیات یازدهم شهریور که به همدان برگشتم، مطابق روال معمول، ایشان بنده و همسرم را شب به منزل‌شان دعوت کرد. ما هم رفتیم. شب، بعد از شام، ایشان سرصحبت را باز کرد. خیلی انسان بزرگواری بود. رو کرد به من و گفت: آقا، به خدا شما دارید در حق زن و بچّه‌تان ظلم می‌کنید!. یکّه خوردم و پرسیدم: چطور؟ گفت: باباجان، به خدا آن خانه هیچ رقم برای شما مناسب نیست. توی این شهر کلّی جای خوب هست. خود من یک خانه‌ی خیلی خوبی برایتان سراغ دارم. شما رضایت بده همین یکی دو روزه، به آن‌جا اثاث‌کشی کنید. کلّی هم درباره‌ی مزایای خانه جدید برای ما صحبت کرد.

کنجکاو شدم و پرسیدم: خب حاج آقا، ما هم که از خدا می‌خواهیم جای بهتری مستقر بشویم، منتها نباید بدانیم صاحب خانه ما کیست؟ همسایه‌های ما چه کسانی هستند؟ گفت: شما بنده را که قبول داری؟ گفتم: از هر لحاظ. گفت: پس دیگر خیال خودت را راحت کن، من همه رقم به شما درباره‌ی این خانه تضمین می‌دهم. گفتم: لااقل بهتر نیست قبل از آن، خانه را ببینیم، خندید و گفت: آمادگی داری؟ گفتم: بله. گفت: همین فردا صبح برویم خانه را ببینی. آخر شب، ما را با سواری مدل «آریا»ی خودش به خانه‌مان رساند. آن شب گذشت. صبح روز بعد، آمد در زد و گفت: بجنبید برویم خانه را ببینید. من و همسرم را سوار آریا کرد و راهی شدیم. حالا من نمی‌دانستم این‌ها قبلاً با هم هماهنگ کرده‌اند و تنها آدم بی‌خبر از ماجرا، منم.

○ پیش از ادامه‌ی ماجرا، مایلیم قدری درباره‌ی آقای محمّد سماوات بیشتر

بدانیم. به خاطر دارم جلسات قبل که موضوع صحبت ما درباره‌ی مبارزات قبل از انقلاب اسلامی بود، اشاره‌ای داشتید به این که آقای سماوات در آن روزگار نیازهای مالی شماری از مبارزین و خصوصاً خانواده‌های زندانیان سیاسی استان همدان را تأمین می‌کرد و به قول معروف، مدد رسان روزهای سختی مبارزین بود.

□ درست است. به نکته‌ی مهمّی اشاره کردید. محمّد سماوات عضو مؤثری بود در شبکه‌ی بازاریان مذهبی و مبارز سال‌های قبل از پیروزی انقلاب. از سال‌های نوجوانی‌اش در بازار تهران کار می‌کرد. ابتدا شاگرد یک حُجره‌ی پارچه‌فروشی بود که عمده‌فروشی پارچه داشتند. محمّد به قدری بچّه‌ی دست و دل پاک و زحمت‌کش و با خدایی بود که به فاصله‌ی کوتاهی جای خودش را در آن حُجره باز کرد. مطلب دیگر این‌که صاحب حُجره، یکی از بازاریان مبارز و مقلّد حضرت امام بود و وقتی سلامت نفس و جوهر ناب محمّد سماوات را دید، به او اعتماد کرد. اعلامیه‌های امام را به او داد و به فاصله‌ی کوتاهی، محمّد جذب شبکه‌ی مبارزین مذهبی بازار تهران شد. طوری شد که خیلی زود، یکی از رابطین اصلی بین مبارزین بازار تهران با بازاریان مبارز شهر همدان، محمّد سماوات بود. مدام بین تهران و همدان در رفت و آمد بود و اعلامیه‌ها و رهنمودهای روحانیت مبارز را به همدان می‌آورد و بعضاً اسناد و مدارک مورد نیاز مبارزین را به آن‌ها می‌رساند.

○ رابط محمد سماوات در بازاریان همدان چه کسی بود؟

□ تا جایی که می‌دانم، سرپل ارتباطی اصلی آقای سماوات با بازاریان همدان، خانواده‌ی مشهور حسینی بودند که هنوز هم در همدان از تجّار معتبر آهن به شمار می‌آیند. چهره‌ی شاخص این خانواده‌ی اصیل مذهبی و مبارز، آقای حاج محمّد حسینی است که در تشریح وقایع پیش از انقلاب، خصوصاً دوران حضور شهید آیت‌الله مدنی در همدان وتحوّلات ماه‌های اوّل بعد از پیروزی انقلاب، درباره‌ی ایشان به قدر کافی صحبت کرده‌ام.

خلاصه، آقای سماوات بعد از آشنایی با خانواده‌ی حسینی، به واسطه‌ی برخورداری از صفای باطن، صداقت بی‌منتها و پایبندی سفت و سخت به مسائل شرعی ـ چه در حوزه‌ی امور شخصی و چه در معاشرت با مردم و کسب و کار ـ خیلی در نظر آن‌ها معتمد و مقبول واقع شد. طوری که خود حاج محمّد حسینی زمینه‌ی لازم را فراهم کرد تا خواهرزاده‌اش ـ سرکار خانم فریده رضوی ـ به عقد ازدواج آقای سماوات در

بیاید. بعد از ازدواج، آقای سماوات و همسرش، مدّتی در تهران ساکن بودند و بعد، برگشتند به شهر همدان و آقای سماوات در همین شهر به کسب و کار مشغول شد.

○ **در مراجعت به همدان، آقای سماوات مشخصاً چه شغلی داشت؟**

□ ایشـــان مالک یک کارگاه بزرگ کابینت‌ســازی بود که آن را با شــراکت حاج مهدی ضرّابیان و آقای افتخاری راه‌اندازی کرد. آقای ضرّابیان خودش کابیت‌ساز بود و آقــای افتخاری هم صاحب کارگاه تولیــد در و پنجره‌های آلومینیومی. وقتی محمّد ســماوات با این دو نفر شریک شــد، خیلی صریح و جدّی به آن‌ها گفت: آقایان؛ بنده همین اوّلِ کار با شما طی می‌کنم، من اهل سر و کله زدنِ هر روزی با خلق‌الله، بر سر سی‌شاهی و صنّار مال دنیا نیستم. فقط سر ماه که شد، شما به من بگوئید این ماه چقدر سود بردیم و چقدر زیان دادیم، من از شما قبول می‌کنم.

○ **یعنی به همین سادگی؟!**

□ والله قســم به همین سادگی! این قضیه را خود آقایان ضرّابیان و افتخاری، بعد از درگذشــت ایشــان برای من تعریف کردند. می‌گفتند: سر ماه که می‌شد، وقتی ما دو نفر می‌نشستیم پای حساب و کتاب تعیین میزان مداخل کارگاه و هزینه‌های استهلاکی آن، خیلی آسوده خاطر می‌آمد و بدون نگاه کردن به دفاتر مالی، فقط یک سؤال از ما می‌پرسید. می‌گفت: پرداخت از من است، یا از شما؟!

○ **منظورش چه بود؟**

□ یعنی آیا زیان داده‌ایم؟ در این صورت بگوئید برای جبران ضرر، باید چه مبلغی بپردازم؟ آیا سود برده‌ایم؟ در این صورت سهم بنده را بپردازید.

حالا خودش می‌گفت: پرداخت از من است، یا از شما؟ این اصطلاح رایج آقای سماوات در حسابرسی ماهیانه از شرکایش بود. می‌گفتند وقتی حق‌السهم او را می‌دادیم ـ فرقی نمی‌کرد نقدی باشد یا به صورت چک ـ ابداً اعتنایی به مبلغ دریافتی نمی‌کرد. این‌که کم است، زیاد است یا چه. خیلی با اعتماد با ما برخورد می‌کرد و می‌رفت دنبال کارهای واجب خودش.

○ **با توجّه به مطالبی که گفتید، به نظر می‌رسد محمد سماوات در آن مقطع، عمده وقت خودش را به جای کسب و کار، وقف امور دیگری می‌کرد. درست است؟**

□ کاملاً. بیشــتر وقت خودش را می‌گذاشــت پای امر مبارزه‌ی مخفی علیه رژیم. بعــد از انقلاب و طی دوران جنگ هم، زندگی محمّد ســماوات بــر همین منوال بود.

به علّت آن‌که مُعتمِد شـبکه‌ی گسـترده‌ای از بازاریان مبارز همـدان و تهران بود، در دوره‌ی مبارزات ضد رژیم، مسایل مالی متنوع مبارزین را حل و فصل می‌کرد. بعد از پیروزی انقلاب هم، همین روند را ادامه داد؛ در جریان تشـکیل و سـازماندهی سپاه استان همدان و خصوصاً طی جنگ هشت ساله، در جهت حمایت لجستیکی رزمندگان اسـتان، تمام انرژی، اسـتعداد مدیریتی، وقت و ارتباط‌های کاری چندین ساله‌اش با اصناف متنوع بازار را، مصروف تأمین حوائج و رفع نیازمندی‌های بچّه‌های جبهه کرد. خدا آبرو و اعتبار عظیمی به این مرد داده بود و او، تمام این سرمایه‌ی الهی را، یکجا و بی‌دریغ، در راه امام، نهضت امام و فرزندان رزمنده‌ی امام، خرج کرد.

چنان‌که لابد بهتر از بنده می‌دانید، پیش از بعثت، معروف‌ترین لقب حضرت محمّد (صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم) در بین اهل مکّه، لقب «امین» بود. ایشان را در تمامی امور امین و معتمد می‌دانستند و حتّی بعدها هم که به رسالت برانگیخته شد، کافران قریش با آن‌که منکر رسالت‌اش بودند، باز هم به او می‌گفتند «محمّدِ امین». از نقل این ماجرا، مقصودی داشتم و آن، این‌که در همدان، چه قبل از انقلاب، چه بعد از آن، دوست و دشمن، محمّد سماوات را انسانی امین محسوب می‌کردند. اگر به این سرباز پاکباز مکتب رسول‌الله (صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم) هم بگوئیم «محمّدِ امین» قطعاً مبالغه نکرده‌ایم. حتّی به خاطر دارم مرحوم آیت‌الله موسوی همدانی؛ که بعدها عهده‌دار امامت جمعه‌ی شهر همدان شد، خیلی مؤکد می‌فرمود: در حوزه‌ی مسایل مالی، آقای سماوات هر عملی که انجام بدهد، از نظر بنده، عین صلاح و سِداد است و مجاز.

سایر مبارزین برجسته‌ی استان هم، چنین اعتماد و ارادتی را به آقای سماوات داشتند و آن را ابراز هم می‌کردند. آقایان: اکرمی، آقا محمّدی، صالح و خصوصاً آقای حسین کوشش؛ این‌ها در زمره‌ی زندانیان سیاسی مشهور همدان در رژیم پهلوی بودند که در سال‌های اسارت‌شان، تأمین تمامی هزینه‌ها و مخارج زندگی خانواده‌هایشان را، آقای سماوات عهده‌دار شده بود.

○ یعنی ساواک از اقدامات ایشان باخبر نشد؟

□ اتفاقاً چرا. چه این‌که اخیراً که به منزل آقای سماوات رفته بودیم، همسر ایشان تعریـف می‌کرد ــ و البته خانم دبّاغ هم در کتاب خاطرات خودش این مطلب را گفته ــ که مأمورین سـاواک همدان خیلی به آقای سـماوات مشکوک شده بودند و حتّی به صورت نامحسـوس، تمام تحرّکات او را زیر نظر قرار دادند. حتّی یک بار ریختند به

خانه‌ی آن‌ها و برای پیدا کردن هر نوع مدرک یا سرنخی دال بر ارتباط ایشان با مبارزین، همه‌جا را زیر و رو کردند. منتها، به برکت هوشیاری بالا و رعایت دقیق تمامی اصول پنهان‌کاری از جانب محمّد سماوات، ساواکی‌ها تیرشان به سنگ خورد و چیزی عایدشان نشد. فوق‌العاده انسان زیرک و با کیاستی بود.

○ **از دوران فعالیت محمد سماوات؛ در شورای فرماندهی سپاه استان همدان هم، اگر نکته‌ای ناگفته مانده، دوست داریم از شما بشنویم.**

□ از فتوت‌های حاج محمّد سماوات، طی سال‌های فعالیت‌اش در سپاه، بنده در این‌جا فقط به یک مورد ـ که خودم از نزدیک و دقیقاً در جریان آن بوده‌ام ـ اشاره می‌کنم. خدا گواه من است، شما اگر بروید و درباره‌ی اکثر شهیدان سپاه همدان ـ خصوصاً عزیزانی که در رده‌های بالای عملیاتی قرار داشتند و به شهادت رسیدند ـ تحقیق کنید، امکان ندارد به مواردی دال بر کمک مادی بلاعوض از طرف آقای سماوات به آن عزیزان شهیدمان برخورد نکنید.

○ **منظورتان از این کمک‌های مالی، مساعدت از بودجه‌ی تنخواه و در اختیار ایشان، به عنوان مسؤول امور مالی سپاه استان همدان است یا این‌که...**

□ نه آقاجان، مقصود بنده مساعدت‌هایی است که از محل درآمد شخصی و منابع مالی خودش در اختیار آن بچّه‌ها قرار داده بود. اگر لازم باشد، من اصل سندهای مربوط به این نوع کمک‌ها را، می‌آورم شما ببینی. کمک مالی بلاعوض به شهدای عزیزی مثل: اسماعیل شکری موّحد، محسن امیدی، علی چیت‌سازیان و...

○ **ببخشید؛ من کمی سردرگم شده‌ام. یعنی محمد سماوات بابت ارائه‌ی «کمک مالی بلاعوض» به آن بچّه‌ها، از آن‌ها «رسید کتبی» می‌گرفته؟**

□ [می‌خندد]... گفتم که؛ انسان زیرکی بود. حالا بنده شما را از سردرگمی خارج می‌کنم. ببین آقاجان؛ در آن رسیدهای کتبی که زیرشان امضای ایشان و طرفِ دریافت‌کننده‌ی وَجه هم قید شده، می‌بینید نوشته: «وجه دستی». منتها، در خلوت، به خود من گفته بود: این‌ها همه کمک بلاعوض هستند، اگر در موقع پرداخت پول به آن برادرها، این رسیدهای صوری را تنظیم نمی‌کردم، به غرورشان برمی‌خورد، این شد که محض راحتی خیال آن‌ها؛ می‌نوشتم «وجه دستی».

بعد هم کل آن سندها را به من تحویل داد و گفت: این‌ها را می‌گذارم دست شما بمانند، فقط بدانید که همه آن‌ها، بلاعوض بوده‌اند. ما همه مدیون فداکاری شهداء و خانواده‌های

آن‌ها هستیم و از بابت این رسیدهای صوری، اَحَدی در دنیا و آخرت، دینی به بنده ندارد.

حالا آقای بهزاد؛ خیلی سربسته به شما می‌گویم: در آن سال‌ها، ۳۰ هزار تومان، ۵۰ هزار تومان یا ۱۰۰ هزار تومان، خیلی پول بود، او در چنین سطوحی به این بچّه‌ها کمک می‌کرد. طوری شد که بیشتر این‌ها توانستند صاحب منزل و مأوایی از خودشان بشوند. حتّی آقای سماوات به خانواده‌های تعدادی از رزمندگان اسیر ما هم کمک مالی می‌کرد. خلاصه این‌که، در میدان جهاد با مال در راه خدا ـ که خیلی از مدعیان انقلابی‌گری حتّی سابقه‌ی یک روز حضور در این جبهه را ندارند ـ حاج محمّد سماوات، از زُمره‌ی سرداران و السابقون به شمار می‌آمد.

○ بسیار خوب. حالا برگردیم به ماجرای نقل مکان شما از محلّه‌ی نائب بهمن، به منزل مسکونی جدیدتان. گفته بودید صبح روز بعد از آن ضیافت شبانه، آقای سماوات سوار بر آریای خودش آمد سراغ شما.

□ بلی دیگر. صبح اوّل وقت آمد. سوار شدیم و رفتیم برای دیدن خانه‌ی جدید. دیدم داریم می‌رویم سمت محلّه‌ی منبع آب؛ در شمال شهر. خب، چیزی نگفتم. بعد رسیدیم به کوچه‌ی شهید فضل‌اللّهی؛ که منزل مسکونی آقای سماوات هم در همان کوچه بود. کمی تعجب کردم و گفتم: خبری شده؟ گفت: نه، فقط یک کار کوچکی در خانه دارم، بعد می‌رویم. ماشین را جلوی در خانه‌اش پارک کرد. سریع پیاده شد. در خانه را باز کرد و گفت: برادر همدانی، شما هم بی‌زحمت یک لحظه بیا داخل. دنبالش رفتم. خانه، دو واحدی بود و خودشان طبقه‌ی بالا می‌نشستند. رو کرد به داخل، بلند خانم‌اش را به اسم کوچک صدا زد و گفت: فریده خانم، زود باش بیا! خلاصه، خانم ایشان هم آمد و دیدم هر دو زده‌اند زیر خنده و جور غریبی به هم نگاه می‌کنند و می‌خندند. حالا من مات و مبهوت مانده‌ام که مطلب چیست؛ چرا این‌ها هِی دارند می‌خندند. آمدم لب باز کنم که آقای سماوات مجال نداد و با خنده گفت: خب دیگر، خانه‌ای که می‌گفتم، همین جاست، صاحب‌خانه‌اش هم، اِی... آدم بدی نیست.

بدجوری یکّه خوردم. گفتم: برادر سماوات، آخر این چه کاری است که شما دارید می‌کنید؟ این‌جا منزل شماست. با همان لبخند باصفا و صداقت کلام‌اش گفت: به خدا این طبقه‌اش خالی است، والله خالی است. من بابت خالی ماندن این واحد، والله باید به خدا در آن دنیا جواب بدهم. هر کسی را هم که نمی‌توانم این‌جا بیاورم. مدام به فریده می‌گویم خانوم؛ این خانه‌ی فعلی ما، بیش از حد بزرگ است. بیا این را

بفروشیم، عوض‌اش یک خانه‌ی نقلی بخریم و مابه‌التفاوت قیمت‌اش را هم بریزیم به حساب کمک به جبهه. حالا برادرانه از شما تقاضا می‌کنم؛ عجالتاً شما بیائید این‌جا بنشینید، بلکه من هم قدری از بابت این خانه، خیال‌ام راحت بشود.

آقا، با همین نحوه‌ی برخورد و نوع بیان بی‌ریای خودش، نطق ما را برید. پاک مانده بودم چه بگویم.

○ به تعبیر نظامی‌اش، کمین زد و خلع سلاح‌تان کرد؛ بلی؟

□ احسنت. منتها این واقعیت هم بود که دیدم هیچ رقم عیب و ایرادی نمی‌توانم به این پیشنهاد بزرگوارانه‌ی ایشان بگیرم. واقعاً از هر حیث، جای مطمئنی بود. خود ایشان از هر لحاظ شخصیتی مؤمن و معتمد بود. همسر ایشان هم به واقع، از جمله‌ی بانوان فوق‌العاده مؤمنه، متشخص و روشنفکر استان همدان محسوب می‌شد. سرکار خانم فریده رضوی، در یک خانواده‌ی اصیل مذهبی و مبارز نشو و نما کرده بود. بعد هم که با آقای سماوات ازدواج کرد، در سال‌های نیمه‌ی دوم دهه‌ی ۱۳۴۰ به همراه همسرش به تهران رفت و این‌ها آنجا مقیم شدند. این خانم در تهران وارد جریان عقیدتی ـ فرهنگی مبارزین پایتخت شد. چه این‌که چند سالی به اتفاق خواهر بزرگوارمان خانم دبّاغ، در محضر شهید بزرگوار آیت‌الله سیّد غلامرضا سعیدی، به تحصیل علوم و معارف اسلامی مشغول بود. بعد از پیروزی انقلاب هم، فعالیت‌های فرهنگی ـ تبلیغی خانم رضوی در همکاری تنگاتنگ با خانم دبّاغ در همدان ادامه داشت. چه این‌که هنوز هم این بانوی فاضله و بزرگوار در «انجمن زنان مسلمان همدان» حضور فعال دارد و ضمناً در عرصه‌ی علوم و معارف اسلامی، مشغول به تدریس است.

خب، همسایه شدن با خانواده‌ای برخوردار از این همه مزایای برجسته‌ی شخصیتی و معرفتی، در نظر بنده، یکی از عنایات ویژه‌ی خدا در حق ما محسوب می‌شد.

این شد که کوتاه آمدم و قرار شد نقل مکان کنیم به منزل جدید. منتها شرایطی را هم برای این جابه‌جایی در نظر گرفتیم.

○ چه جور شرایطی مثلاً؟

□ قرار شد رابطه‌مان رسماً در چارچوب مناسبات موجر و مستأجر تعریف بشود.

○ خواسته‌ی شما بود یا آقای سماوات؟

□ طبیعی است که خودم این‌طور خواستم. راحت‌تر بودم. ایشان هم پذیرفت. در نتیجه نشستیم و سند اجاره‌نامه را تنظیم کردیم. ایشان در آن سند، مبلغ اجاره‌بهای

ماهیانه را سه هزار تومان تعیین کرد. گفتم: حاج آقا، به خدا قسم این اجاره‌بها برای چنین خانه‌ای خیلی کم است. خیلی قاطع گفت: اتفاقاً خیلی هم مناسب است، ببین برادر همدانی، تا این‌جا، هرچه شما گفتی، بنده پذیرفتم، قرار نشد شما نرخ ما را بشکنی. به قول بازاری‌ها؛ سر ما را بشکن؛ نرخ ما را نشکن. این‌ها را که می‌گفت، از ته دل می‌خندید. گفتم که؛ انسان زیرکی بود. در بحث حریف‌اش نمی‌شدی. به ناچار قبول کردم. در حاشیه هم بگویم؛ خدا را گواه می‌گیرم تا روزی که آن‌جا ساکن بودیم، حتّی یک ریال هم از ما کرایه نگرفت. بعد از تنظیم اجاره‌نامه، برگشت و گفت: حالا شما اجازه بده ما این خانه را بدهیم دست نقاش، کمی تر و تمیزش کند. شما هم دیگر به سایر قضایا کاری نداشته باش و با خیال راحت به جبهه برگرد. به محض آماده شدن منزل، من و فریده خانوم، خودمان می‌رویم و خانواده‌تان را به این‌جا منتقل می‌کنیم.

از آن‌جا که بنا به نیاز منطقه، بایستی هرچه زودتر به سرپل‌ذهاب برمی‌گشتم، پذیرفتم و باقی زحمات را خود آقای سماوات و همسر بزرگوار ایشان متقبّل شدند. این شد که در جریان اثاث‌کشی و نقل و انتقال به منزل جدید، حضور نداشتم.

○ حالا چون دیگر داریم به مقطع عملیات محمّدرسول‌الله (صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم) در اواسط دی ماه ۱۳۶۰ نزدیک می‌شویم؛ عملیاتی که پیامدهای آن تحوّل شگرفی در کارنامه رزمی سپاهیان استان همدان هم ایجاد کرد، در رابطه با محمود شهبازی و مسایل استان همدان در آن برهه، مطلب قابل اشاره‌ای اگر باقی مانده، می‌شنویم.

□ در جنب سرکشی به خانواده‌های معظم شهدای عملیات تنگ کورک، محمود در آن روزها عمده‌ی اوقات کاری خودش را به حضور در جلسات کاری سنگین و پی‌درپی با مسؤولین رده‌های ستادی سپاه استان و نواحی تابعه‌ی آن در شهرستان‌ها اختصاص داده بود. تمام هم و غم و تلاش او، مصروف به این بود که به قدر مقدور، برای افزایش توان اداری و رزمی سپاه استان، ظرفیت‌سازی کند؛ در همه‌ی عرصه‌ها، اَعَم از آماد و پشتیبانی، طرح و برنامه، جذب کادرهای کیفی و برخوردار از جوهره‌ی رزمی و از همه‌ی این‌ها بالاتر؛ تلاش می‌کرد سطح بینش عقیدتی و دانش معرفتی بچّه‌های سپاه را بالاتر ببرد. البته در این حوزه، با توجه به این‌که محمود شهبازی با روحانیت انقلابی و چهره‌های فرهنگی و اهل فضل استان روابط صمیمانه‌ای داشت، ما در جلب و جذب مدرّسین معارف دینی و مبلّغین انقلابی به سپاه، مشکلی نداشتیم. منتها، رفع نیازهای سخت‌افزاری نظامی؛ خصوصاً در زمینه‌ی مسائل مربوط به آماد

و پشتیبانی، با توجّه به محاصره‌ی اقتصادی کشور، جوان بودن نهاد سپاه، تکفّل امور رزمندگان جبهه ـ به صورت مستقیم در محور میانی سرپل‌ذهاب و به صورت غیرمستقیم؛ تأمین نیازهای بچّه‌های سپاه در مناطقی مثل جوانرود و تازه‌آباد اورامانات و حتّی جبهه‌ی مریوان ـ از جانب سپاه استان همدان، برای ما به آسانیِ حل و فصلِ حوایج نرم‌افزاری نبود. البته این معضل، تنها به سپاه استان همدان منحصر نمی‌شد. در آن ایَام، کل تشکیلات کشوری سپاه پاسداران با این تنگنای ناشی از کمبود شدید منابع لجستیکی دست به گریبان بود.

برکنار از این زمره فعالیت‌های شبانه‌روزی، معدود ساعات آزاد باقی‌مانده‌ی محمود شهبازی در آن روزهای اوایل زمستان سال ۱۳۶۰، صرف حضور در مراسم نماز جمعه شهرهای استان و سخنرانی پیش از خطبه‌های نماز برای مردم، با هدف تبیین نقش محوری استان همدان در جنگ می‌شد. البته در این رابطه، بعضاً بچّه‌ها به او اعتراض می‌کردند.

○ اعتراض؟ به چه خاطر ؟!

□ به او می‌گفتند: حاج محمود؛ شما خیلی داری به خودت سخت می‌گیری. کمی هم وقت بگذار برای خودت. اینطوری از پا می‌افتی. لااقل بخشی از سخنرانی‌ها را از برنامه‌ی کاری خودت فاکتور بگیر. بگذار دیگران بروند. یادش به‌خیر؛ وقتی این حرف‌ها را به او می‌زدیم، ساکت و با یک نگاه تأسف‌باری فقط گوش می‌داد. بعد می‌گفت: خدا کند این حرف‌ها را از سر بی‌اطلاعی زده باشید، وگرنه باید بروید فکری به حال خودتان بکنید. چطور؛ وقتی برای حضور در جبهه و سینه سپر کردن جلوی تیر و ترکش آن صدّامِ نامرد اعلام نیاز می‌کنیم، به این مردم متوسّل می‌شویم و از آن‌ها کمک می‌خواهیم. بعد که پای صرف یکی دو ساعت وقت پِرتی و سوخته‌ی ما برای توجیه مردم در مورد رشادت‌های بچّه‌های‌شان در جنگ می‌شود، می‌شویم اهل اِمساک و صرفه‌جویی در وقت؟!. امام فرموده این مردم ولی‌نعمت ما هستند. می‌فهمید منظور امام چیست؟ یعنی این مردم ارباب‌اند و صاحب‌اختیار انقلاب، ما پاسداران انقلاب هم، رعیت‌شان هستیم. حالا اگر رعیت در خدمت ارباب خَودش، کوتاهی کند، به درد لای جرز هم نمی‌خورد.

تا جایی که به خاطرم مانده، در مراسم نماز جمعه شهرهای نهاوند و ملایر هم، به عنوان سخنران پیش از خطبه‌ها رفت و صحبت کرد و با آن بیان شیوا و تسلطاش بر

آداب سخنوری، یک گزارش جامعی درباره‌ی عملیات تنگ کورک به مردم ارائه داد.

○ **جلسات هفتگی شهبازی با اعضای سپاه همدان کمافی‌السابق برگزار می‌شد؟**

□ بلی. روزهای دوشنبه هر هفته، جلسه‌ی هفتگی شورای پاسداران با حضور محمود برگزار می‌شد. مثل گذشته، تبیین خطبه‌های امام علی (علیه‌السلام) در نهج‌البلاغه، موضوع محوری صحبت‌های محمود در آن جلسات بود، که بچّه‌ها برای شنیدن‌شان سرودست می‌شکستند. منتها در حوزه‌ی تفسیر آیات قرآن و تبیین خطبه‌های نهج‌البلاغه در قیاس با ایام قبل و بعد از عملیات یازدهم شهریور، دستخوش نوعی تغییر و تحوّل درونی شده بود. طوری که در رویکرد او به آیات قرآن و خطبه‌های نهج، این دگرگونی روحی را، شما می‌توانستی به وضوح مشاهده کنی.

به این ترتیب که در جلسات هفتگی بعد از عملیات تنگ کورک، مشخصاً روی آیاتی از قرآن تأکید می‌کرد که به بحث آزمون الهی و غربال شدن مؤمنین در سختی‌ها و مشقات نبرد اختصاص داشت. در انتخاب خطبه‌های حضرت امیر (علیه‌السلام) هم همین تحوّل در گزینش دیدگاه را می‌توانستی ببینی. مخصوصاً آن دسته از خطبه‌ها را انتخاب می‌کرد و درباره‌شان بحث می‌کرد که در آن‌ها حضرت علی (علیه‌السلام) به غربال شدن پیاپی مؤمنین ـ حتّی در کوران جهاد ـ اشاره داشته. محمود شهبازی می‌آمد و این مباحث را باز می‌کرد و در جمع‌بندی صحبت‌هایش می‌گفت: ببینید برادرها؛ این‌ها دیگر صحبت بشر عادی نیستند، این‌ها را امام مجاهدین، حضرت علی (علیه‌السلام) فرموده، معلوم می‌شود مجاهد شدن آسان است، ولی مجاهد ماندن، خیلی‌خیلی دشوار.

به نظر می‌رسید تجارب دست اوّل خودش از عملیات‌ها ـ به ویژه عملیات تنگ کورک ـ در این رویکرد جدیدش به نهج‌البلاغه خیلی مؤثر بوده.

○ **باورهای نظری‌اش در عرصه عمل، محک خورده بودند دیگر.**

□ دقیقاً. ایشان می‌گفت: همیشه در ذهن من این سؤال مطرح بود که چرا حضرت امیر (علیه‌السلام) در نهج‌البلاغه می‌فرمودند: «جهاد دری است که خدا آن را برای خواصِ از دوستانش گشوده.» از خودم می‌پرسیدم خب، خیلی از مؤمنین را سراغ داریم که سال‌ها زحمت کشیده‌اند به قول قدیمی‌ها؛ دود چراغ خورده‌اند و درس خوانده‌اند تا در حوزه‌ی معارف دینی به جایی برسند. این چه سرّی است که مولی (علیه‌السلام) می‌فرماید: جهاد، باب ویژه‌ای است برای ورود خواصِ از اولیاءخدا. مگر غیرِ مجاهدین چه

کمبودی دارند که نمی‌توانند از این بابِ خاص، وارد بهشت رضوانِ الهی بشوند؟

بعد خودش رمزگشایی می‌کرد و می‌گفت: طی جنگ، خصوصاً در جریان همین عملیات تنگ کورک بود که متوجّه مفهوم دقیق فرمایش حضرت علی (علیه‌السلام) شدم. آن‌جا بود که فهمیدم قطعاً خداوند ظرفیت‌های ما آدم‌ها را دیده و براساس علم ربوبی، می‌داند که سخت‌ترین آزمایش یک انسان در طریق کمالِ ایمانی او، مرحله‌ای است که باید جوهر او با سنگ «جهاد» محک بخورد و آن‌جاست که سَرِه از نا سَرِه جدا می‌شود.

○ **دیگر برای محمود شهبازی یا شما، ضرورتی برای حضور در محور میانی جبهه‌ی سرپل‌ذهاب که پیش نیامد؛ بلی؟!**

□ خدا خیرتان بدهد؛ پاک داشــت یادم می‌رفت! درســت در همان ایّام، از طرف فرماندهی سپاه منطقه ۷کشوری، ابلاغ شد که مسؤولین محور میانی جبهه‌ی سرپل‌ذهاب، هرچه سریع‌تر باید خودشان را برای شرکت در یک جلسه‌ی مهم، به پادگان ابوذر در غرب برسانند. این شد که بنده برای مدّت چهل و هشت ساعت، از استان خارج شدم و به سرپل‌ذهاب رفتم.

○ **هدف از برگزاری آن «جلسه‌ی مهم» در پادگان ابوذر چه بود؟**

□ دستور جلســه‌ی آن نشست، مشتمل بر دو سرخط بود: اوّل؛ جمع‌بندی عملیات مطلع‌الفجر و مراحل دو گانه‌ی آن و دوّم؛ اتّخاذ تدابیری برای ادامه‌ی کار در جبهه‌ی غرب، برای رسیدن‌مان به قصر شیرین.

○ **مسؤولین ارشد نظامی حاضر در آن جلسه، چه کسانی بودند؟**

□ تا جایی که به یادم مانده، آقای بروجردی و معاون ایشان؛ شهید سید حبیب‌الله خلیفه سلطانی، آقای شفیعی؛ جانشین واحد عملیات ستاد غرب سپاه و آقای حسین‌الله کرم؛ فرمانده سپاه گیلان‌غرب، از مسؤولین سپاهی حاضر در آن جلسه بودند. به علاوه‌ی بنده و برادرمان حبیب‌الله مظاهری؛ که مســؤولیت محور میانی جبهه‌ی سرپل‌ذهاب را به عهده داشتیم.

○ **محسن حاجی‌بابا؛ مسؤول واحد عملیات ستاد غرب سپاه هم آن‌جا حضور داشت؟**

□ تا جایی که می‌دانم، ایشان را ندیدیم. معاون حاجی‌بابا؛ یعنی آقای شفیعی به جای ایشــان در آن جلسه حضور داشــت. از طرف ارتش هم، آقایان سرهنگ محمود بدری و دســتیاران ایشان آمده بودند؛ همین‌طور ســرکار سرهنگ یعقوب علی‌یاری[1]؛ فرمانده

---

۱ امیر سرلشکر جانباز یعقوب علی‌یاری، پس از جنگ، بر اثر عوارض مصدومیت شیمیایی، به شهادت رسید. یادش گرامی باد.

تیپ ۵۸ عملیاتی تکاور ذوالفقار ارتش. در عملیات مطلع‌الفجر تیپ ۵۸، در جبهه‌ی گیلان‌غرب وارد عمل شده بود و به همین دلیل؛ فرماندهی این تیپ و تعدادی از افسران ستادی آن هم در جلسه‌ی جمع‌بندی عملیات شرکت کرده بودند.

بعد از صحبت‌های تفصیلی درباره‌ی حمله‌ی مطلع‌الفجر، دستور دیگر جلسه مربوط می‌شد به دریافت گزارش آخرین وضعیت شناسایی منطقه. یعنی آخرین شناسایی‌های به عمل آمده در محورهای گیلان‌غرب، بازی‌دراز، دشت ذهاب، جاده‌ی قصرشیرین و قراویز. ضمن این‌که بحثِ در پیش بودن عملیات دیگری در جبهه‌ی غرب هم، عنوان شد.

○ **این بحث توسط کدامیک از دو فرمانده ارشد جبهه‌ی غرب ـ محمّد بروجردی و سرهنگ محمود بدری ـ در آن جلسه مطرح شد؟**

□ توسط آقای بروجردی. ایشان تمام فکر و ذکرش معطوف به استمرار عملیات بود؛ یعنی مدام به ما متذکر می‌شد که حتّی یک روز هم نباید به دشمن مجال بدهیم، بلکه لازم است کار رزم را ادامه بدهیم، ولو خیز به خیز هم شده، جلو برویم و قصرشیرین را بازپس بگیریم. اگر شرایط به اختیار آقای بروجردی بود، فکر می‌کنم ایشان دستور می‌داد هر شب عملیات داشته باشیم. اصولاً روحیه‌ای تهاجمی داشت. به هر صورت؛ در آن جلسه ما آمار آخرین وضعیت خودمان را ارائه دادیم، به علاوه‌ی آمار تلفاتی که در جریان پاتک دشمن به تپّه‌ی تخم‌مرغی، بچّه‌های ارتش متحمّل شده بودند. بعد هم گزارشی درباره‌ی آخرین وضعیت ما از حیث تأمین نیروی انسانی مطرح شد و... قس علیهذا.

○ **کلاً این جلسه چند ساعت طول کشید؟**

□ آن جلسه از صبح شروع شد و تا ظهر ادامه داشت. بعدازظهر همان روز، به اتفاق حبیب‌الله مظاهری از پادگان ابوذر راهی سرپل‌ذهاب شدیم. در آن‌جا هم، با بچّه‌های خودمان، یکی دو جلسه‌ی توجیهی برگزار کردیم.

○ **موضوع محوری این نشست‌های توجیهی شما در سرپل‌ذهاب چه بود؟**

□ دستورالعمل‌های ابلاغی در جلسه‌ی پادگان ابوذر را به بچّه‌های خودمان منتقل کردیم. یعنی قرار شد تیم‌های شناسایی در محور میانی جبهه‌ی سرپل‌ذهاب، از نو فعال بشوند و در منطقه به شناسایی بروند.

○ **مشخصاً نیروهای سپاهی همدان، قرار شد در چند راه‌کار به شناسایی اعزام شوند؟**

□ در شش راه‌کار؛ یعنی دشت ذهاب، تپّه ابوذر، بُنه دَستَک، قراویز، جاده‌ی

قصرشـــیرین، و در حاشیه‌ی رودخانه‌ی الوند و روستای جگرمحمّدلو. بنا شد شش تیم شناســایی فعال بشـــوند و کار اکتشـــاف منطقه را ادامه بدهند. اصولاً تمرکز فرماندهی جبهه‌ی غرب، به ضرورت بازپس‌گرفتن قصرشـــیرین معطوف بود. ضمن آن دو جلســـه، بچّه‌های ما مشکلات لجستیکی و کمبودهای آمادیِ خودشان را با ما درمیان گذاشتند که قرار شـــد در مراجعت به همدان، ترتیب حل و فصل آن‌ها را با مســـؤولین رده‌های لجستیکی سپاه استان بدهیم.

دست آخر به اتفاق آقای مظاهری برگشتیم به همدان. ما یک جلسه‌ای با آقای شهبازی داشتیم که طی آن، ضمن ارائه‌ی گزارش مطالب مطرح شده در جلسه‌ی پادگان ابوذر، فهرستی از نیازهای ضروری جبهه‌ی سرپل‌ذهاب را هم به او ارائه دادیم. مهم‌ترین کمبود موجود در منطقه‌ی عملیاتی عبارت بود از نیروی انسانی.

○ چرا؟

□ اصولاً در فصل زمســـتان، خصوصاً هرچه به آخر ســـال نزدیک می‌شدیم، برای محورمان مشـــکل کمبود نیروی رزمی به وجود می‌آمد. معمولاً نیروهای مردمی که در این فصل از اســـتان همدان به جبهه می‌آمدند، داوطلبین اعزامی از مناطق روســـتایی استان بودند و این‌ها برای رسیدگی به مسایل مالی ـ زراعی آخر سال‌شان و همچنین تدبیر امور خانواده‌هاشان در آستانه‌ی شب عید، از جبهه می‌رفتند.

در نتیجه، محمود شهبازی ضمن فراخوانی تمامی فرماندهان نواحی سپاه در شهرستان‌های استان همدان، جلسه‌ای با آن‌ها گذاشت و برای تأمین نیروی انسانی مورد نیاز جبهه، برای هر یک از شهرستان‌ها سهمیه‌ای را در نظر گرفت و به آن‌ها ابلاغ کرد تا خروج نیروهای روستایی از منطقه‌ی عملیاتی، موجب تضعیف توان رزمی ما در خطوط پدافندی نشود. حتّی خوب به یاد دارم در آن جلسه، فرماندهان نواحی سپاه در شهرستان‌ها، به شهبازی گفتند: خیلی مفید است اگر که شما به شهرهای ما بیائید و برای توجیه بهتر مردم، در مساجد و محافل عمومی، برای آن‌ها سخنرانی داشته باشید. محمود در جواب‌شان گفته بود: ضرورتی برای چنین کاری نمی‌بینم. چون قبلاً آمده‌ام و در نماز جمعه شهرهای‌تان پیش از خطبه‌ها صحبت کرده‌ام و به مردم درباره‌ی نیازهای جبهه توضیح لازم را داده‌ام. شما بروید برنامه‌ریزی کنید و نیاز جبهه به نیروی انسانی را اعلام کنید. مردم خودشان می‌آیند و طبق سهمیه، آن‌ها را به منطقه بفرستید.

در نتیجه، برای هر یک از شهرستان‌ها، سهمیه‌ی مشخصی برای اعزام نیروی داوطلب به منطقه تعیین شد.

○ **بسیار خوب، مطابق مستندات موجود در آرشیوهای مدارک جنگ، روز بیستم دی ماه ۱۳۶۰ بود که احمد متوسّلیان؛ فرمانده سپاه مریوان در راه عزیمت‌اش از کردستان به تهران، وارد همدان شد و به سپاه این شهر آمد. از این واقعه، هرچه گفتنی داشته باشید، مغتنم است.**

□ در روز مورد اشاره‌ی شما، بنده برای رسیدگی به یک سری از کارهای جاری خودم، رفته بودم بیرون سپاه. موقعی که برگشتم، از همان جلوی در ساختمان، با مشاهده‌ی چهره‌های ملتهب و هیجان‌زده‌ی بچّه‌های دژبانی و سایر نفرات، فهمیدم باید خبری شده باشد. دیدم خیلی مشعوف و خندان می‌گویند: برادر همدانی، مژده بده، اگر گفتی چه کسی آمده؟

گفتم: شما بگوئید. گفتند: رفیق فابریکی حاج محمود و شما اینجاست؛ برادر حاج احمد متوسّلیان! از شدّت خوشحالی، یک لحظه نفس‌ام بند آمد. پرسیدم: حالا کجاست؟ گفتند: دفتر فرماندهی، پیش حاج محمود. با سرقدم‌هایی بلند و با عجله، خودم را رساندم پشت در اتاق فرماندهی و وارد شدم. همان‌طور که قبلاً هم به شما گفته بودم، اتاق فرماندهی با یک دیوار چوبی کاذب، به دو بخش تقسیم می‌شد: بخش جلویی، حکم دفتر شهبازی را داشت و بخش پشتی، که کوچک‌تر و خیلی دنج بود، محل استراحت، مطالعه و بیتوته‌ی شبانه‌ی او محسوب می‌شد. خانه‌ی مسکونی شهبازی در همدان، همان‌جا بود.

خلاصه، در اتاق را که باز کردم، از صدای صحبت‌شان، متوجه شدم دو نفری رفته‌اند و در آن بخش پشتی نشسته‌اند. خب، من هم مراعات کردم و بی‌سروصدا، نشستم روی یک صندلی، بغل در اتاق.

○ **چرا؟**

□ فهمیدم لابد مطلب مهمی دارند به هم می‌گویند که به خلوت رفته‌اند. این شد که خودم را مجاز ندیدم به آن طرف بروم. یک ساعتی این دو نفر آن‌جا سرگرم گفت‌وگو بودند. من هم ساکت، در بخش جلویی، نشستم به انتظار و خودم را با مطالعه‌ی در و دیوار دفتر فرماندهی، سرگرم کردم. دست آخر پاشدند و به این طرف آمدند. آقای بهزاد؛ خدا گواه است، شیرین‌ترین دقایق عمر سپری‌شده‌ی من، دیدار این دو نفر در

کنار هم بود. از هر حیث که بگویی؛ مکمّل همدیگر بودند. در صفا و صداقت، افتادگی و صلابــت، تدبیر و شــجاعت و از همه بالاتــر؛ ایمان خلل‌ناپذیر بــه اهداف زندگی جهادی‌شــان که باعث شــده بود از هست و نیست خودشــان در جنگ مایه بگذارند، احمد و محمود را با هزاران رشــته‌ی نامرئی، به هم پیوند داده بود. شــاید تنها وجه افتراق‌شــان، روحیه‌ی بازیگوش و آکنــده از رندی‌های خاصِ محمــود در رابطه با بچّه‌های تحت امر او بود، احمد را در عوض به حِدَّتِ جدّیتِ او می‌شناختیم. گرچه، خــدا وکیلی، این جدّیت ابداً از جنس تکبّــر و منیّت نبود. در زیبایی روح، جان‌های این دو نفر با هم متحّد بود. وقتی بالاخره با هم از پشت آن دیوار چوبی کاذب، به این طرف آمدند، هر دو نفر لبخند به لب داشتند و صورت‌های سبزه‌شان، غرق در نور صفا بود. دیدم به قول مرحوم سپهری: روی زیبا، دو برابر شده است!

با هر دو ـ خصوصاً حاج احمد ـ سلام علیک و دیده‌بوسی کردم. از آن‌جا که چند روزی بیشتر از خاتمه‌ی عملیات محمّدرسول‌الله (صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم) در مریوان نگذشته بود، به حاج احمد تبریک گفتم و اضافه کردم: خدا می‌داند چقدر دل‌مان می‌خواست ما هم توی این عملیات با شما حضور داشتیم. می‌گویند عملیات در سرمای بسیار شدید و برف و بوران و شرایط خیلی دشواری انجام گرفت. حاج احمد در تأیید صحبت من گفت: درست شنیده‌اید، من به حاج محمود عزیزمان هم گفته‌ام که اوضاع آن عملیات چطور بوده. در مجموع، شکر خدا عملیات بسیار بسیار خوبی بود. برادرهای من و همین‌طور بچّه‌های حاج همّت، غوغا کردند. این بعثی‌های پدرسوخته را زدند و درب و داغان‌شان کردند. صدوخرده‌ای نفر هم از آن‌ها اسیر گرفتند و ضرب شست خوبی به آن‌ها نشان دادند. با یک لحن بسیار مهیّج و پرشوری داشت این حرف‌ها را می‌زد. بعد برگشت و گفت: برادر محسن مرا به تهران خواسته.

○ **یعنی آقای محسن رضایی.**

□ بلی دیگر. خلاصه گفت: فرمانده کل سپاه مرا به تهران خواسته و دارم به ملاقات او می‌روم. حاج محمود پرسید: برای چه منظوری؟ حاج احمد جواب داد: از آن‌جا که قرار اســت در جنوب عملیات بزرگی انجام شود، ایشان یک سری تدابیری را مدنظر قرار داده. روز دوّم بعد از عملیات محمّدرسول‌الله (صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم)، برادر محسن شخصاً وارد منطقه شد، از خط بازدید کرد و با همّت و من صحبت‌هایی داشت. موضوع اصلی حرف‌های ایشــان، بحث درباره‌ی ضرورت تشکیل یک تیپ رزمی مستقل بود. یگانی

شبیه تیپ مستقل ۵۸ ذوالفقار ارتش، که از کارآیی جنگیدن در مناطق متنوع عملیاتی برخوردار باشد. برادر محسن به من گفت: باید هرچه زودتر با همّت به خوزستان بروی و در آن‌جا یک چنین یگانی را برای سپاه تشکیل بدهید. پرسیدم: برای فرماندهی این تیپ ایشان شخص خاصی را هم در نظر گرفته، یا این‌که تعیین فرمانده آن را به بعدها محوّل کرده؟ حاج احمد گفت: طوری که ایشـــان می‌گفت؛ مسؤولیت فرماندهی آن را مایل است خودم به عهده داشته باشم.

حاج محمود پرسید: آخر چه‌جوری احمد؟ تو-که بهتر می‌دانی؛ تیپ درست کردن که به این آسانی‌ها نیست. بگو بدانم؛ حالا نیروی رزمی این تیپ را از کجا می‌خواهی فراهم کنی؟ همین الآن، برای تأمین نیازهای دفاعی‌تان در جبهه‌ی مریوان، مخصوصاً از بابت نفرات، مشکل کم نداری؛ بعد برای یک تیپ مستقل از کجا می‌توانی نیرو بگیری؟ حاج احمد در جواب گفت: والله خودم هم این مطلب را مطرح کردم. منتها برادر محسن به من و همّت اطمینان خاطر داده و گفته شما از این بابت اصلاً نگران نباشید، ما مسؤولیت تمام مسائل آمادی و پشتیبانی و اعزام نیروی این تیپ را، محول می‌کنیم به سپاه منطقه ۱۰ و به حاج داوود کریمی[1] هم می‌گوئیم نیروهای داوطلب بسیجی سپاه منطقه ۱۰ تهران را در اختیار تیپ شما بگذارد. البته از بابت چارت‌بندی رده‌های ستادی و عملیاتی این تیپ، باید از کادرهای سپاهی حاضر در جبهه‌ی غرب استفاده کنید. گفتم: برادر احمد، حالا شما اصلاً تا به حال از جبهه‌ی خوزستان دیداری داشته‌اید؟ کار در آن‌جا، مثل کار در مریوان نیست، متوجه عرایض من که هستی؟

به تأیید سری تکان داد و گفت: بلی، به همین علّت هم من به اتفاق حاج همّت و تعدادی از بچّه‌های سپاه مریوان، حدود یک هفته به جنوب رفتیم که از محورهای عملیاتی آن‌جا بازدید کنیم. عمده‌ی نگرانی خود من، معطوف به این مطلب بود که چون ما به اقتضای شرایط جغرافیایی غرب، به شیوه‌ی جنگ پارتیزانی عادت کرده‌ایم، آیا خواهیم توانست یک تیپ رزمی منظم را تشکیل بدهیم و در منطقه‌ای مثل خوزستان که از هر حیث شرایط جغرافیایی آن با غرب متفاوت است، با دشمن بجنگیم یا خیر.

حاج محمود پرسید: خب، نتیجه‌ی بازدیدتان از خوزستان چه شد؟ حاج احمد با سیمایی شکفته و لبخند قشنگی جواب داد: آخر سفر، نشستیم با همّت و سایر

۱ـ سردار رشید سپاه اسلام داوود کریمی، اوّلین فرمانده سپاه تهران،در سال نخست جنگ فرماندهی «ستاد عملیات جنوب» سپاه در خوزستان را عهده‌دار بود و سرانجام در سال ۱۳۸۳ بر اثر تبعات مصدومیت شیمیایی در تهران به شهادت رسید. یادش گرامی باد.

برادرها، درباره‌ی مشاهدات‌مان در جنوب، مفصل تبادل نظر کردیم. مشخص شد چنین استعدادی برای کار منظم در جنوب، در ما وجود دارد. پریروز به کردستان برگشتیم و دیروز، برادر محسن تلفنی با من تماس گرفت و خواست برای نهایی کردن مطلب، بیایم تهران. اگر معضل خاصی پیش نیاید، به زودی به جنوب می‌روم.

○ **واکنش محمود شهبازی در قبال صحبت‌های متوسّلیان چه بود؟**

□ آقا، به محض این‌که صحبت حاج احمد به این‌جا رسید، حاج محمود مچ دست او را گرفت و با یک لحن بی‌قراری به او گفت: ببین احمد؛ من از تو خواسته‌ای دارم. اگر آن را رد کنی؛ خدا شاهد است آن دنیا، سرپل صراط، یقه‌ی تو را می‌گیرم!. حاج احمد، متحیّر از این بی‌تابی محمود، پرسید: خواسته‌ات چیست؟ حاج محمود با چهره‌ای برافروخته به او گفت: سفر حج که بودیم، موقع طواف کعبه، من و تو و همّت یک عهدی زیر ناودان طلای خانه خدا با هم بستیم؛ به همدیگر قول دادیم در اوّلین فرصت مناسب، در جبهه به هم ملحق بشویم و تا هر وقت عمرمان به دنیا باقی مانده باشد، دوش به دوش هم بجنگیم. یادت که هست؟

حاج احمد خیلی محکم گفت: مگر می‌شود یک چنین عهد و پیمانی را فراموش کرد؟ حالا بگو بدانم منظورت چیست؟ محمود گفت: آن اوّلین فرصت مناسب، که شرط قول و قرار ما سه نفر بود، حالا فراهم شده، حتماً باید من هم با تو و همّت به خوزستان بیایم. در این مأموریت، من هم هستم.

حاج احمد که از شنیدن این حرف خیلی خوشحال شده بود، قدری نگران، گفت: ولی مسؤولیت فرماندهی سپاه استان همدان را چه می‌کنی؟ به علاوه؛ فکر نکنم آقا میرزا[1] به این آسانی رضایت بدهد مسؤولی در سطح تو را به جنوب بفرستد! محمود گفت: آن دیگر مشکل خود من است. از پس حل و فصل‌اش برمی‌آیم. خب، چه می‌گویی؟! حاج احمد، اگر بگویم داشت از خوشحالی در عرش سیر می‌کرد، اغراق نیست. دست آزاد خودش را گذاشت روی شانه‌ی محمود و لحظه‌ای کوتاه، در سکوت، به قیافه‌ی مصمم او خیره شد و سرانجام گفت: پس یعنی واقعاً تو هم با ما هستی؟ محمود با لبخند جواب داد: بله که هستم احمد جان.

آقای بهزاد: این لحظه، درست به همین ترتیبی که برای شما گفتم، در صفحه‌ی ذهن

۱ـ نام شناسنامه‌ای شهید محمّد بروجردی؛ میرزا محمّد بود و دوستان و حواریون خاص آن مسیح کردستان از او با عنوان آقا میرزا یاد می‌کردند.

من ضبط شده، قشنگ‌ترین لحظه‌ای است که در طول آن هشت سال جنگ و اصلاً در کل عمرم، شاهد آن بوده‌ام... [لحظاتی در سکوت، سر به زیر می‌اندازد]...

○ **به واقع فکر می‌کنید چه علّتی داشت که محمود شهبازی، این‌طور بی‌قرار و مشتاق، خواستارِ رفتن به خوزستان با احمد متوسّلیان بود؟**

□ به اعتقاد بنده، خدا خواسته‌ی قلبی او را اجابت کرد. درست است که روحیه‌ی آشفته‌اش ظرف آن چند هفته‌ی بعد از عملیات تنگِ کورک تا حد زیادی ترمیم شده بود، امّا تازیانه‌ی حوادث تلخ، خواهی نخواهی بر گُرده‌ی دل و روح آدم‌ها، یک رَدِ محو ناشدنی به جا می‌گذارند. محمود در عمق ضمیر وجدان‌اش، بابت تک به تک شهدایی که طی کمتر از چهار ماه، در عملیات یازدهم شهریور و تنگ کورک داده بودیم، معذّب بود. حالا بله، آدم یک وقت، در یک محیط امن و به دور از هیجان‌ها و اضطراب روحی موقعیت جنگی، می‌نشیند و درباره‌ی فلسفه‌ی جهاد فی‌سبیل‌الله و حکمت شهادت ساعت‌ها دُرفشانی می‌کند، امّا باید در هیجای عمل و توی هزار توی سرشار از دلهره و دغدغه‌ی عملیات بوده باشی، تا بفهمی وقتی بعد از هفت، هشت ساعت درگیری به تو آمار می‌دهند که پنجاه یا صد نفر از بچّه‌هایی که همین دیروز در جمع‌شان می‌گفتی و می‌خندیدی، حالا شهید شده‌اند و حتّی اجسادشان را نمی‌توانی تحویل خانواده‌های‌شان بدهی، چه مزه‌ای می‌دهد! بچّه‌هایی که مسؤولیت حیات و ممات‌شان در حمله، رسماً به عهده‌ی شما بوده. متوجّه عرایض بنده که هستید؟

○ گرفتم.

□ بنا به همین دلایل، حس می‌کنم قلباً تمایلی به ماندنِ بیش از آن، در مسؤولیت فرماندهی سپاه استان همدان را نداشت. خدا هم خواسته‌ی قلبی او را اجابت کرده بود. لذا، آن‌طور مُصِّر و مؤکد، خواستار پیوستن به حاج احمد در عزیمت به خوزستان شده بود. این‌که حاج احمد هم از خدا خواسته، درخواست او را پذیرفت، علّت داشت. احمد متوسّلیان انسان بسیار دوراندیشی بود. چه این‌که از توان بالای مدیریتی محمود شهبازی درحوزه‌ی مسؤولیت‌های ستادی و همچنین رهبری عملیاتی او در سرپل‌ذهاب، برآورد دقیقی را در اختیار داشت. سنخیّت روحی، تشابه شخصیتی و صمیمیت بسیار برادرانه‌ای با محمود شهبازی داشت که خاطرات دلنشین از سفر مشترک‌شان به حج سال ۱۳۶۰ هم، در اشراف او به توانایی‌ها و استعدادهای محمود، نقش مهمی را ایفا می‌کردند.

به علاوه، در ذهنیت متوسّلیان این اطمینان وجود داشت که اگر قرار باشد شهبازی به تیپ در شُرُفِ احداث او بیاید، قطعاً تعدادی از زبده‌ترین کادرهای عملیاتی سپاه استان همدان را هم با خودش وارد این مجموعه می‌کند. چنان‌که پیش از این گفته بودم؛ احمد متوسّلیان به بُرشِ عملیاتی و توان رزمی بالای بچّه‌های سپاه همدان اعتقاد زیادی داشت. هم از بابت سوابق مشهور خط دفاعیِ ما در قراویز و سرپل‌ذهاب، و هم از این حیث که از اواخر بهار ۱۳۵۹ به بعد، خودش با نیروهای رزمی اعزامی از سپاه استان همدان به جبهه‌ی مریوان، کار رزمی مستمر را تجربه کرده بود. به علاوه؛ از ریز خبرهای مربوط به حضور بچّه‌های ما در مرحله‌ی دوّم عملیات مطلع‌الفجر و حماسه‌آفرینی آن‌ها روی تیغه‌های موازی تنگ کورک، اطلاع کامل داشت.

○ این اطلاعات را از شهبازی دریافت کرده بود؟

□ هم از شهبازی، و هم در یک اِشِل و مقیاس وسیع‌تر، از آقای بروجردی کسب کرده بود. تنها آدمی از جنس متوسّلیان بود که می‌توانست به اتکای تجربه‌ی سه سال جنگ بی‌وقفه در جبهه‌های کوهستانی، کارآمدی و صعوبتِ بالای کاری را که بچّه‌های همدان، با هدایت عملیاتی محمود شهبازی روی آن تیغه‌های موازی در برابر یگان‌های نُخبه‌ی متخصص جنگ‌های کوهستانی دشمن انجام دادند، درک و ارزش‌گذاری کند. در نتیجه، او هم از خدا خواسته بود که به واسطه‌ی آمدن مدیر رزمی قدرتمندی در سطح محمود شهبازی به تیپ، از موهبت ورود مجموعه‌ای از کادرهای با تجربه و رزم‌آزموده‌ی سپاه استان همدان به یگان تحت فرماندهی خودش، برخوردار شود.

○ بعد از همان جلسه، متوسّلیان راهی تهران شد، بله؟

□ نه، جلسه که تمام شد، از بلندگوها صدای اذان به گوش می‌رسید. سه نفری از اتاق شهبازی خارج شدیم، رفتیم وضو گرفتیم و آمدیم به نمازخانه‌ی سپاه ـ که درست بغل دفتر شهبازی واقع شده بود ـ نماز جماعت را به امامت حاج آقا جوادی خواندیم. بعد هم رفتیم به سالن غذاخوری سپاه. چشم که بر هم زدیم، بچّه‌ها مثل یک دسته کبوترِ جَلد، دور میزی که احمد و محمود پشت آن نشسته بودند، حلقه زدند. ازدحام‌شان به قدری زیاد بود که هر لحظه احتمال داشت تعادل‌شان را از دست بدهند و روی سر این دو نفر آوار شوند. نقطه‌ی ثقل تجمَع بچّه‌ها، روی سر احمد بود.

○ چرا؟

□ خب، مدّتی می‌شد که او را ندیده بودند. خیلی دوستش داشتند. هربار به سپاه

همدان می‌آمد، چه در نمازخانه، چه در سالن غذاخوری سپاه، همین بساط را داشتیم. خب احمد، با آن مهابت و شـجاعت‌اش، همه‌جا زبانزد بود. خیلی از این بچّه‌ها، در جریـان آن مأموریت‌های یک ماهه در مریوان، زیردسـت‌اش کار کرده بودند و خدا وکیلی به چشـم برادر بزرگترشان به او نگاه می‌کردند. این بود که محبوب‌القلوب بود. خودش هم با آن وقار و تواضعی که داشت، واقعاً آدمی دوست داشتنی بود که در اوّلین برخورد، محبت‌اش به دل آدم می‌نشست. حالا شما با توجّه به حضور محمود در کنار او، بایـد ایـن مغناطیس جاذبه را ببری به توان دو، تا بفهمی دور آن میز چه خبر بود!

به هزار مکافات توانستیم بچّه‌ها را از دور میزِ آن‌ها پراکنده کنیم؛ گرچه باز هم دو، سه نفری نرفتند و همان‌جا ماندند. از جمله، برادرمان آقای بُرقعی، که مسؤول روابط عمومی سپاه استان همدان بود. خوب به خاطر دارم وسط صرفِ غذا، دفعتاً و بدون هرگونه مقدمه‌ای، محمود روکرد به احمد و گفت: ببین احمد، از همین حالا گفته باشم؛ فرماندهی یک تیپ، با فرماندهی نیروها در غرب کلّی توفیر دارد. احمد پرسید: از چه لحاظ؟ محمود همان‌طور که با قاشق داشت با محتویات بشقاب‌اش بازی بازی می‌کرد گفت: صبر و حوصله می‌طلبد. خیلی بیشتر از آن‌چه فکرش را بکنی، باید صبور باشی، نه تنگ حوصله. حضرت امیر (علیه‌السلام) یک جمله‌ی خیلی عمیقی در این باره دارد که در کلمات قصار نهج‌البلاغه هم آمده؛ ایشان می‌فرماید: «ابزار مدیریت، سعه‌ی صدر است.» من نگران تندی تو هستم. اگر بخواهی در امر اداره‌ی تیپ به مشکل برخورد نکنی، لازم است برای رفع این تندیِ خودت، کاری بکنی، و الّا این تیپ تشکیل نمی‌شود ها!

○ یعنی به همین صراحت با او صحبت کرد؟

□ بلی؛ واقعاً این‌ها حرف دل‌شـان را خیلـی راحت و بدون تکلّف با هم در میان می‌گذاشـتند. مناسبات بچّه‌های سپاه، خصوصاً عناصر شاخصی مثل احمد و محمود، واقعاً فاقد شـائبه‌ی نفسانیت بود. اگر از مَنِش یا کُنِش کسی انتقاد منصفانه‌ای مطرح می‌شـد، طرف سرسوزنی به خودش نمی‌گرفت و دلخور نمی‌شد. «برادری ایمانی» که یک مفهوم خیلی عمیقی دارد، آن روزها در بین این بچّه‌ها تجلّی و تسـرّی پیدا کرده بود. انتقادها معمولاً برآمده از دل بودند و صادقانه و از سر انصاف. حالا بامزه است این نکته را هم اضافه کنم؛ محمود شهبازی خودش هم در بحث مدیریت سپاه، خیلی خشـک و جدّی، و حتّی می‌شـود گفت بیش از اندازه مقرراتی بود. یادم هست وقتی

او داشت این حرف‌ها را به احمد می‌زد، آقای برقعی که بغل دست من نشسته بود، با چشم‌هایی گرد شده از حیرت، یواشکی زیرگوش من گفت: نگاه کن دارد به این بنده خدا چه می‌گوید! این خودش هم که اخلاق‌اش فلفلی اســت؛ حالا ببین تُندیِ طرفِ موعظه‌ی او چقدر بالاست، که این دارد او را نصیحت می‌کند. من با اشاره‌ی چشم و ابرو به آقای برقعی ندا را دادم که یعنی؛ بس کنید آقا، والّا اوضاع ناجور می‌شود.

○ **پاسخ متوسّلیان به تذکر شهبازی چه بود؛ از جواب دادن طفره رفت، یا انتقاد او را پذیرفت؟**

□ همان‌طور که قاشق غذا توی دستش بود و با دقت داشت به صحبت‌های محمود گوش می‌داد، لبخند محوی زد و گفت: نه، شما نگران نباش برادرجان. به علاوه، تو هم که با من هستی، تندی‌های مرا در تیپ، تو با نرمی‌هایت جبران می‌کنی دیگر!

بعد از صرف غذا، این‌ها برگشتند به دفتر فرماندهی. احمد در آن اتاقک پشتی دفتر محمود، چند دقیقه‌ای استراحت کرد و بعد، روانه‌ی تهران شد.

○ **بسیار خوب. آن‌طور که روایت‌های راویان و خاطرات ثبت شده در آرشیوها نشان می‌دهند، محمود شهبازی بیست نفر از کادرهای زبده‌ی سپاه همدان را دستچین کرد و به اتفاق شما، آن‌ها را به کرمانشاه برد. این مجموعه در سپاه منطقه۷ به همراهانِ متوسّلیان و همّت ملحق شدند و همگی روانه‌ی جنوب شدند.**

□ آقای بهزاد؛ من کتاب همپای صاعقه را که می‌خواندم، وقتی به مطالب مربوط به این مقطع رسیدم، قدری دچار اشکال شدم.

○ **چطور؟**

□ آن‌جا روایتی آمده که دقیقاً منطبق است با آن‌چه که الآن شما گفتید... [لحظه‌ای سکوت می‌کند، سپس با لحن معذّب و ناراحت، ادامه می‌دهد]... متأسفانه ماجرا به این ترتیب نبوده.

○ **پس به چه ترتیبی بوده؟ آن روایت، برگرفته از نوار مصاحبه‌ی مورّخه ۹ بهمن ۱۳۷۱با محمود مرادی؛ جانشین معاونت عملیات سپاه پاوه در زمستان ۱۳۶۰ بود که خودش هم در آن سفر حضور داشت. پس می‌بینید که ما آن‌جا مطلبی «من درآوردی» را مورد استفاده قرار ندادیم؛ روایتی است مضبوط بر نوار از آقای مرادی. متوجّه‌اید؟!**

□ همین دیگر. منتها ماجرا ابداً به آن صورت که در آن نوار گفته شــده، رخ نداد. حالا بنده هم به مصلحت نمی‌بینم روایتی را که آن‌جا درج شــده، یا گفتن اصل قضیه،

زیر سؤال ببرم؛ مگر این‌که خود شما، واقعاً در این مورد، مسأله‌ای نداشته باشید.

○ توجه بفرمائید؛ کار من، پژوهش در حوزه‌ی تاریخ جنگ و مستندنگاری آن است. به اقتضای مسؤولیتی که در این حوزه‌ی فعالیت برای خودم تعریف کرده‌ام، هیچ مصلحتی را به قدرِ کشف و ثبت واقعیت، مُرَجَّح نمی‌دانم. اگر در رابطه با وقایع هر مقطع آن کتاب، سندی یا روایتی موثق و منطبق با واقعیت امور پیدا بشود که نقیض مندرجات فعلی باشند، وجدان حرفه‌ای حکم می‌کند تکبّر را بگذارم کنار، و روایت مخدوش را با روایت صحیح، جایگزین کنم، ولو بَلَغَ ما بَلَغ.

□ پس شما از این حیث مشکلی نداری؟

○ مطمئن باشید... خُب، حالا خواهش می‌کنم با همان صراحت و صداقتی که از ابتدای صحبت‌های‌مان در این جلسات، از شما دیده‌ایم، بفرمائید اصل مطلب، بی‌کم و کاست، از چه قرار بوده؟

□ اوّل این‌که به خلافِ قول مشهور، قطعاً ما از همدان به کرمانشاه نرفتیم؛ بلکه از طریق جاده‌ی ملایر ـ بروجرد، مستقیم راهی دزفول شدیم؛ یعنی در جریان سفرمان به خوزستان، اصولاً نیازی نبود که به سپاه کرمانشاه برویم. چون اگر آن‌جا رفته بودیم، به احتمال قوی همه‌ی ما را به همدان برمی‌گرداندند.

○ چرا؟!

□ چون عزیمت ما و حتّی خود محمود شهبازی به خوزستان، بدون اطلاع آقای بروجردی و سپاه منطقه ۷ کشوری برنامه‌ریزی و اجرا شد. به یک عبارت، در آن ماجرا؛ شهبازی کل تشکیلات سپاه غرب را دور زد!... حالا اجازه بدهید روی همان روال دلخواه تاریخی شما، جلو برویم.

○ بسم‌الله!

□ احمد که برای ملاقات آقای رضایی راهی تهران شد، در جریان مراجعت‌اش به مریوان، باز هم به سپاه همدان آمد و به ما سر زد. این بار خبر داد که در مذاکرات‌اش با برادر محسن، بحث تشکیل تیپ کاملاً قطعی شده. بعد هم به شهبازی گفت: لازم است شما هم هرچه زودتر آماده بشوید تا به محض اعلام، بیائید به جنوب. محمود گفت: احمد جان، ما آمادگی داریم تعدادی از بچّه‌ها را هم به جنوب بیاوریم، منتها مانده‌ام چه تعداد باشند. احمد گفت: از این بابت شما خودت را اذیّت نکن، هر تعدادی که بتوانی بیاوری، خوب است. مهم نیست ده نفر باشند یا صد نفر، ما نیاز به

آدم‌های کِیفی داریم.

○ **یعنی احمد متوسّلیان، که همیشه دغدغه‌ی جذب نیروی هرچه بیشتر را داشت، آن شب این‌طور صحبت می‌کرد؟**

□ بلی دیگر. منظورش این بود که دست به نقد، مهم حضور خود شهبازی و سپاه همدان در روند شکل‌گیری تیپ است. والّا، همان‌طور که خودتان هم به درستی اشاره کردید، برای دریافت نیرو ـ چه در مریوان و چه بعدها در تیپ ـ اصلاً حد و مرزی قایل نبود و عجیب وَلَع جذب نیرو داشت. اگر می‌گفتی هزار نفر نیرو برایت می‌فرستیم، درجا می‌گفت خَوب است، زودتر این‌ها را بفرستید بیایند! همه را هم به کار می‌گرفت. اصلاً در ذهنیت این مرد، پنداری برای جذب نیرو، سقفی وجود نداشت. درست مثل استادش؛ آقای بروجردی. ایشان هم به دلیل وسعت جبهه غرب و این‌که مناطق کوهستانی جبهه به اصطلاح معروف «نیروخور» بود، یک چنین ولعی را در جذب هرچه بیشتر نیرو داشت. حالا آدم‌هایی مثل بنده، این‌طور نبودیم. چه آن سال در محور میانی جبهه‌ی سرپل‌ذهاب، و چه در مراحل بعدی جنگ، اگر می‌گفتند ۵۰ نفر نیروی اضافی قرار است به شما بدهند، درجا ذهن‌مان می‌رفت سروقت این دغدغه که؛ خدایا، حالا امکانات خوراکی و آمادی و تسلیحاتی این بچّه‌ها را از کجا باید جور کرد؟ ولی احمد متوسّلیان، از این بابت، باکی نداشت.

الغرض، برگشت به محمود گفت: شما عجالتاً هر تعداد از برادرها را که می‌توانی، با خودت بیاور، منتها از این‌جا به این‌ها نگو چه کسی قرار است چه مسؤولیتی بگیرد. این دیگر مربوط به بحث سازماندهی نفرات است. ما این بچّه‌ها را به یاری خدا در جنوب سازماندهی می‌کنیم و در همان مرحله، برای‌شان تقسیم وظایف را هم انجام می‌دهیم. عَلی ایّ حالٍ، مقرر شد برای عزیمت به جنوب و گزینش کادرهای عملیاتی که باید به خوزستان می‌رفتند، برنامه‌ریزی سریعی انجام بگیرد.

○ **مسؤولیت این برنامه‌ریزی را مشخصاً چه شخص یا اشخاصی عهده‌دار شدند؟**

□ محمود شهبازی و بنده. اصولاً از روز اوّلی که محمود به سپاه همدان آمد، جدای از مسؤولیت‌هایی که به بنده داد، در مورد رتق و فتق هرکدام از مسائل مهم مربوط به حوزه‌ی مدیریتی سپاه استان، مرا احضار می‌کرد و به عنوان مشاور خودش، مورد رایزنی قرار می‌داد. خودم هم متوجّه این نکته‌ی ظریف شده بودم که مطالبی را که با من درمیان می‌گذارد، به هیچ شخص دیگری بروز نمی‌دهد. در بحث تقسیم مسؤولیت‌ها

هم، همین روال را در پیش می‌گرفت. چه این‌که در ماجرای عملیات یازدهم شهریور، موقع تعیین مسؤولین محورهای عملیاتی، این کار را ضمن مشورت با خودم انجام داد. از لحظه‌ای که احمد متوسّلیان به ما ابلاغ کرد باید هرچه سریع‌تر مهیّای سفر به خوزستان بشویم، به یاد دارم حاج محمود چندین نوبت بنده را خواست و بر سر این‌که چه کسانی را باید دستچین کنیم و با خودمان ببریم، به بحث و تبادل نظر نشستیم.

○ محل این مباحثات دو نفری شما کجا بود و در چه اوقاتی از شبانه‌روز؟

□ توی دفتر فرماندهی سپاه استان و بیشتر هم شب‌ها. جدول ساعات کاری محمود شهبازی فوق‌العاده پُر بود. دائم باید در مراجعات به فرماندهی و جلسات اداری حاضر می‌شد. آن ایّام هم، اصل کار محمود، تازه از نماز مغرب و عشاء به بعد بود که شروع می‌شد.

در بحث عزیمت به جنوب، چندین نوبت شب‌ها در اتاق او دو نفری مفصّل صحبت کردیم. محور عمده‌ی مباحث ما، این بود که چه کسانی را می‌توانیم برای این سفر، از پیکره‌ی سپاه همدان خارج کنیم. دل‌مشغولی اساسی‌مان هم این بود که اوّلاً؛ برای استمرار عملیات در جبهه‌ی سرپل‌ذهاب، اقداماتِ تمهیدی شروع شده و این رَوَند، نباید دچار رکود شود، چه رسد به این‌که متوقف بشود. دوّم این‌که نگران پاتک‌های محدود دشمن به مواضع دفاعی خودمان هم بودیم. تجربه‌ی این را دیگر حسابی داشتیم که کافیست در هر گوشه‌ای از جبهه‌ی گیلان‌غرب، تحرّکی ولو محدود صورت بگیرد، در این صورت و بی‌تردید، ارتش عراق، نیشی هم به جبهه‌ی سرپل‌ذهاب می‌زند. پس بنا را بر این گذاشتیم که در بحثِ برداشت کادرهای عملیاتی، به نحوی اقدام کنیم که منجر به تضعیف محور میانی جبهه‌ی سرپل‌ذهاب نشود. حالا این‌جا، محمود باز آن زرنگی مدیریتی خودش را به کار بسته بود.

○ به چه معنا؟!

□ یک لیست مقدماتی ـ حاوی اسامی بچّه‌هایی که فکر می‌کرد برای این سفر مناسب‌اند ـ شخصاً آماده کرده بود؛ منتها در جلسات شبانه‌ی دو نفره‌ی ما، این مطلب را بروز نداد و بعدها بود که آن لیست را به من نشان داد. می‌گفت: ببین حسین؛ ما به احمد قول داده‌ایم آدم‌های زبده‌ای را به جنوب ببریم، نیروی تک‌ور ساده که بنا نیست دستچین کنیم، قصدمان این است نفراتی در سطح کادرهای عملیاتی و مدیریتیِ قوی را برداشت کنیم. حالا بگو بدانم؛ به نظر تو چه کسانی برای منظور ما واجد

صلاحیت‌اند؟ ضمناً گفته باشم؛ هر کس را که معرفی کنی، نفر قویِ جایگزین او را هم، باید به من پیشنهاد بدهی.

اگر پیش از عملیات یازدهم شهریور و تنگ کورک کسی از من چنین درخواستی می‌کرد، قطعاً نفراتِ پیشنهادی من، آدم‌های دیگری می‌بودند. منتها آن دو نبرد، معیار و محک خوبی به دست من ــ و همچنین شهبازی ــ دادند. طوری شد که دیگر خیلی راحت می‌توانستیم بر سر این‌که چه کسانی مرد حضور در صحنه‌های سخت و نَفَس‌بُرِ نبردهای جدی هستند، نظر بدهیم.

○ **مهم‌ترین شاخصه‌های گزینشی شما در این مورد، مشخصاً متوجّه چه خصوصیاتی بود؟**

□ اوّلین ملاک، بحث عبور از گردنه‌ی دشوار ابهام نسبت به موضوع مرگ و زندگی و حل شدن مسأله شهادت، برای فردی بود که باید گزینش می‌کردیم. دوّمین ملاک، برخورداری از توان و تدبیر رزمی بالاتر از حد متوسط، تعریف شده بود؛ دست گذاشتیم روی اسامی کسانی که آدم‌هایی مُدَبِّر بودند و در مهلکه‌های جنگ، به قدر کفایت، می‌شد از بابت بُرشِ مدیریتی‌شان آسوده خاطر بود. مصداق شاخص این سِنخ از بچّه‌ها؛ حبیب‌الله مظاهری بود. در عملیات یازدهم شهریور، ما به عینه مشاهده کرده بودیم که این جوان با چه تسلّطی نیروها را در میدان عمل، مدیریت کرد. عاقبت‌اندیشی بالای او را در حین مأموریت‌های شناسایی و تأکیدِ وسواس گونه‌اش در چک کردنِ چندین باره‌ی راه‌کارها را هم دیده بودیم. امری که نشان‌دهنده‌ی مُدَبِّر بودنش بود.

حالا بحث استعداد مدیریتی قوی مظاهری را من دوست دارم این‌جا بیشتر مورد تأکید قرار بدهم. در جریان عملیات یازدهم شهریور، وقتی دشمن بچّه‌های تحت امر حبیب مظاهری را در محور کوره‌موش ــ تنگ حمام ــ بُنه دَستَک محاصره کرد، حبیب با صلابت و هوشیاری عمل کرد و توانست ضمن اِعمالِ مدیریتی دقیق، بچّه‌هایش را از حلقه‌ی محاصره‌ی دشمن خارج کند و تا عصر آن روز، با دشمن بجنگد. غروب روز یازدهم شهریور، وقتی پیش او رفتم، از مشاهده‌ی خونسردی، اعتماد به نفس و مدیریت عملیاتی قوی این جوانِ صبور، سر به تو و فوق‌العاده ساکت در کوره دشوار مصائب جنگ، داشتم کیف می‌کردم.

یا فرض بفرمائید در همان عملیات، ما عنصر ارزشمندی مثل فریدون عیوضی را کشف کردیم و دیدیم که تا آخرین لحظه‌ی نبرد، چه کفایتی از خودش نشان داد. در بحث شناسایی‌ها، ما حسن ترک را دیده بودیم، باقر سیلواری؛ رزمی‌کار ورزیده و

شجاع را دیده بودیم، علی آقاصفری را دیده بودیم، خسرو ارژنگی را دیده بودیم. حالا همان زمان، آدم‌های اسم و رسم دارتری بودند که خیلی هم توی چشم می‌آمدند و بعدها به مراتب بالاتر مدیریتی در سازمان رزم سپاه ارتقاء پیدا کردند، ولی در بحث گزینش نفرات برای آن سفر، ما آمدیم روی این عناصر عمدتاً گمنام و بسیار جوان دست گذاشتیم. برای این‌که در ساحت عمل، کارآیی و توانمندی مدیریتی بالای این‌ها را از نزدیک دیده بودیم. این بچّه‌ها، انسان‌هایی بودند که در کوره‌ی آتش جنگ‌های سختی مثل یازدهم شهریور و تنگ کورک آبدیده شدند.

عنصر مخابرات رزمی هوشمندی مثل مصطفی جوادی شعار، توجه ما را به خودش جلب کرده بود. در حیطه‌ی مدیریت بهداری رزمی، اسماعیل شکری موّحد، کادری به شدّت ارزشمند و قوی محسوب می‌شد. شهبازی عجیب به او علاقه داشت و در عوالم صمیمیت برادرانه، حتی سر به سرش هم می‌گذاشت. مثلاً علی آقا صفری، حتّی پاسدار کادر سپاه استان هم نبود. ایشان در پیچ زندان شهر همدان، یک باب دکان قصّابی داشت. مغازه‌اش را داده بود دست شاگردش اداره کند و خودش به صورت بسیجی، مدام در جبهه بود. آقای صفری در جبهه جزو رزمندگان اعجوبه‌ی خط پدافندی ما به شمار می‌رفت. سخت‌ترین وظایف را با جان و دل می‌پذیرفت و از تمام وجودش برای انجام هر کاری که به او محوّل می‌شد، مایه می‌گذاشت، طوری که حتّی از پاسداران کادر ما هم بیشتر زحمت می‌کشید و فداکاری می‌کرد.

به خاطر دارم موقع بحث درباره‌ی گزینش نفرات اعزامی به خوزستان، به شهبازی گفتم: محمود، عملیات تنگ کورک بالای تیغه‌های موازی، جایت خالی بود ببینی این فریدون عیوضی چه کار کرد! عیوضی کنار لبه‌ی آن پرتگاه مخوف، مثل شیر می‌جنگید. همه‌ی این بچّه‌ها، مسأله‌ی شهادت برای‌شان حل شده بود. در آن حمله، بعضی لحظات خودم دچار اضطراب می‌شدم، امّا وقتی چهره‌های شاداب و سرشار از شوق و روحیه‌ی جهادی این بچّه‌ها را می‌دیدم، قلب‌ام آرام می‌شد و از آن‌ها روحیه می‌گرفتم. درست حال و هوایی را داشتند که درباره‌ی اصحاب شهادت طلب حضرت سیدالشهداء (علیه‌السلام) در شب عاشورا برای‌مان وصف کرده‌اند. خلاصه این‌که به تفصیل درباره‌ی سوابق رزمی و دلایل کارآمدی این بچّه‌ها با هم صحبت می‌کردیم و همین‌طور که تک به تک اسم این بچّه‌ها را می‌گفتم و دلایل خودم را مطرح می‌کردم، محمود اسامی را می‌نوشت.

○ با توجه به صحبت‌های شما، به نظر می‌رسد تعداد اسامی از بیست نفرِ نهایی بالاتر زده بود، درست است؟

□ [می‌خندد]... بلی آقاجان، محمود در فهرست مقدماتی خودش اسامی چهل، پنجاه نفر را وارد کرد. بعد دیدم می‌گوید: ما که نمی‌توانیم یک باره سرپل‌ذهاب را از عناصر کیفی تخلیه کنیم، بهتر است این فهرست را غربال کنیم تا جبهه‌ی آن‌جا تضعیف نشود.

این دفعه، اوّل از همه بحث ما رفت روی گزینش یکی از دو نفر کادر محوری ما در سرپل‌ذهاب. این‌که از بین حبیب‌الله مظاهری و علی‌رضا حاجی‌بابایی، کدامیک را همان‌جا بگذاریم بالای سر نفرات و کدامیک را برداشت کنیم، برای بردن به جنوب. به یاد دارم محمود گفت: حبیب را با خودمان می‌بریم جنوب. خودم در ذهن‌ام آمده بود که علی‌رضا را ببریم، ولی محمود انتخاب خودش را کرده بود، در نتیجه، علی‌رضا حاجی بابایی برای ماندن در سرپل‌ذهاب در نظر گرفته شد. به یادم مانده که اسامی را در لیست، با مداد علامت می‌زدیم. محمود شهبازی گفت: اوّل بیا چارت رده‌های مسؤول سرپل‌ذهاب را که قرار است آن‌جا بمانند، تنظیم کنیم، بعد ببینیم از برادرهایی که اسم‌شان در لیست اوّلیه‌ی ما باقی می‌ماند، چه کسانی را می‌توانیم به جنوب ببریم.

خلاصه، در این غربال شدن‌ها، حدود سی نفری کنار گذاشته شدند. دست آخر، ماند بیست و چهار نفر که فهرست نهایی منتخبین ما را شامل می‌شدند.[1]

○ برای جانشینی شخص شهبازی در فرماندهی سپاه استان و همچنین خود شما در محور میانی جبهه‌ی سرپل‌ذهاب، چه اشخاصی تعیین شدند؟

□ حالا عرض می‌کنم؛ بعد از آن‌که بحث سرپل‌ذهاب را بستیم و تمام شد، مسأله‌ی تعیین جانشین فرماندهی سپاه استان همدان پیش آمد. نمی‌دانم شهبازی از طرح آن‌چه که در این باره گفت، چه هدفی داشت. شاید هم می‌خواست مرا امتحان کند. البته حجت‌الاسلام جوادی در جریان ریز این واقعه قرار دارد. محمود شهبازی رو کرد به من و گفت: برادر همدانی؛ من که رفتن‌ام به جنوب قطعی شده، با احمد قول و قرارهای‌مان

---

۱ اسامی نفرات اعزامی از سپاه استان همدان به خوزستان در دهه‌ی سوّم دی ماه ۱۳۶۰، مستند به مدارک موجود در آرشیو بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس استان همدان، به شرح ذیل می‌باشد:
۱ـ محمود شهبازی دستجردی ۲ـ حسین همدانی ۳ـ خسرو ارژنگی مهربان ۴ـ اسماعیل شکری موحّد ۵ـ حبیب‌الله مظاهری ۶ـ باقر سیلواری ۷ـ محمّد شفیع علّامه قانع ۸ـ فریدون عیوضی ۹ـ علی آقا صفری ۱۰ـ امیر ئیل‌گلی ۱۱ـ حمید حجّه‌فروش ۱۲ـ سعید بادامی ۱۳ـ علی‌اکبر مختاران ۱۴ـ حسین کشوری دلاور ۱۵ـ علی خوش‌لفظ ۱۶ـ علی‌اصغر حاجی‌بابایی ۱۷ـ علاءالدین حبیبی ۱۸ـ رضا مستجیری ۱۹ـ حمیدرضا رهبر ۲۰ـ سعید بیات ۲۱ـ جمشید ایمانی ۲۲ـ محمّدرضا شانه‌ای ۲۳ـ علی صیّادزاده ۲۴ـ محمّد صیّادزاده ۲۵ـ .... آروانه.

را گذاشته‌ایم و دیگر همه چیز تمام شده. تو باید جای من در همدان بمانی.

نمی‌دانید، چه شوک عجیبی به من وارد شد. مات و مبهوت نگاه‌اش کردم و پرسیدم: معلوم هست تو داری چه می‌گویی؟ جواب داد: نمی‌شود که من بروم و جای خودم این‌جا کسی نباشد، تو می‌مانی جای من. گفتم: یعنی تو واقعاً این حرفی را که گفتی، قبول داری؟ با لبخند گفت: بلی! زدم به سیم آخر و گفتم: بسیار خوب، حالا که این‌طور است، من هم برمی‌گردم سرپل‌ذهاب و همان‌جا می‌مانم. هر کس را دلت خواست جانشین خودت در همدان تعیین کنی، مختاری، امّا من این‌جا بمان نیستم، می‌روم پیش حاجی‌بابایی در سرپل‌ذهاب.

○ در همین لحظه‌ای که شما و محمود شهبازی داشتید این صحبت‌ها را با هم رد و بدل می‌کردید، آقای علی شادمانی مشخصاً چه مسؤولیتی داشت؟

□ برادر بزرگوارمان آقای شادمانی مسؤول واحد عملیات سپاه استان همدان بود. ضمن آن‌که لابد بهتر از بنده توجیه هستید که در سال ۱۳۶۰، عملیات برای خودش رُکنی بود؛ یعنی مهم‌ترین معاونت در حوزه‌های ستادی سپاه پاسداران، معاونت عملیات محسوب می‌شد.

○ بسیار خوب؛ گفتید که بحث‌تان با شهبازی بالا گرفت و...

□ خلاصه، به محمود گفتم: این قبای پیشکشی، برای تن من گشاد است، ارزانی هر کس دیگری که خودت انتخابش کنی، من هم همدان بمان نیستم. بغض‌ام گرفته بود، پا شدم از اتاق بزنم بیرون، که دیدم با همان لحن بازیگوش خودش، آمرانه گفت: حسین!... می‌نشینی، یا خودم تو را بنشانم؟! گفتم: تو که حرف خودت را زدی، دیگر چه کارم داری؟ این بار چاشنی تأکید را بیشتر کرد و گفت: فرمانده دارد به تو دستور می‌دهد؛ به تو تکلیف می‌کنم، بنشین.

سست شدم و روبه‌رویش نشستم. نزدیک یک دقیقه سرم پایین بود. و از فرط بغض، نمی‌توانستم چیزی بگویم. بالاخره او بود که سکوت را شکست و گفت: اصلاً به دَرَک؛ فکر بهتری به نظرم رسید. گوش کن، ببین چه می‌گویم؛ من اوّل یک جلسه‌ی خداحافظی برگزار می‌کنم و به جنوب می‌روم، بعد از رفتن من، تو هم بیا و در خوزستان به ما ملحق شو، بهتر است با هم نرویم. خب چه می‌گویی؟

آقا، راستش هنوز هم دو دل بودم که می‌خواهد شامپوی سرکه شیره به سرم بمالد. گفتم که؛ خیلی زبل و زیرک بود و نمی‌توانستی در رابطه با او، بی‌گدار به آب بزنی.

این شد که گفتم: از کجا معلوم نمی‌خواهی کلک بزنی؛ من را این‌جا بکاری و بروی و دستم را بگذاری توی پوست گردو؟ خندید و گفت: تو با این شَم پلیسی، می‌رفتی افسر اداره‌ی آگاهی می‌شدی، بهتر نبود؟... باباجان، چکار کنم باوَر کنی قصد کلک زدن به تو را ندارم؟ اصلاً، محض خاطرجمعی تو، این بچّه‌هایی را که انتخاب‌شان کردیم، من نمی‌برم. بمانند این‌جا، خودت آن‌ها را بردار و بیاور خوزستان. حالا راضی شدی جناب بازپرس؟!

این را که گفت، خاطرم آسوده شد و قبول کردم. بعد پرسیدم: حالا جانشین خودت در سپاه استان چه‌کسی باید باشد؟ گفت: سعید! برای این مسؤولیت، سعید کاملاً مناسب است.

○ منظورش از سعید چه کسی بود؟

□ برادر عزیزمان آقای سعید فرجیان‌زاده؛ مسؤول وقت معاونت پرسنلی سپاه استان همدان را می‌گفت. حالا این انتخاب، مثل رازی سر به مُهر، بین من و محمود ماند و حتّی خود آقای فرجیان‌زاده هم از خوابی که محمود برایش دیده بود، مطلّع نبود.

مسؤولیت محور میانی جبهه‌ی سرپل‌ذهاب را هم که تا آن زمان بنده به عهده داشتم، قرار شد محوّل شود به برادر بزرگوارمان آقای علی شادمانی؛ منتها به این ترتیب که آقای حاجی‌بابایی مسؤول محور باشد، امّا زیرنظر آقای شادمانی فعالیت کند.

○ **پس تمام این تدابیر، عجالتاً به صورت سربسته بین شما و محمود شهبازی باقی ماند و کسی از آن‌ها خبردار نشده بود؟**

□ درست است. بعد از طرف احمد متوسّلیان با سپاه همدان تماس گرفتند و اعلام شد محمود شهبازی باید صبح روز جمعه ۲۵ دی ۱۳۶۰ در سپاه شهرستان دزفول حاضر باشد. وعده‌گاه این‌ها سپاه دزفول تعیین شده بود. این تماس تلفنی، دو سه روز قبل از عزیمت محمود به جنوب بود؛ لذا محمود دستور داد در سپاه جلسه‌ای اضطراری تشکیل شود.

○ **همان شورای پاسداران هفتگی؟**

□ نه. آخر جلسات هفتگی آن شورا، به طور معمول، روزهای دوشنبه تشکیل می‌شد. جلسه‌ای که با فراخوان محمود برگزار شد، در روز دوشنبه نبود. جلسه در محل نمازخانه سپاه تشکیل شد. همه‌ی اعضای سپاه و کادرهای مسؤول آمده بودند. محمود طبق روال معمول، بعد از تلاوت آیاتی از کلام‌الله مجید، بخش‌هایی از یکی از خطبه‌های نهج‌البلاغه را برای حاضرین خواند و بعد از این مقدمات، رو به بچّه‌ها

گفت: به من مأموریت ویژه‌ای ابلاغ شده که به همین دلیل باید به جنوب بروم و مدتی این‌جا حضور نخواهم داشت. از آن‌جا که برادر همدانی و برادر شادمانی بیشتر در رابطه با کار نظامی در جبهه‌ی سرپل‌ذهاب درگیر هستند، بنده در مدتی که از خدمت شما عزیزان مرخص می‌شوم، برادرمان سعید فرجیان زاده را به عنوان جانشین فرماندهی سپاه استان تعیین و معرفی می‌کنم.

○ **واکنش آقای فرجیان‌زاده در قبال این معارفه‌ی ناگهانی چه بود؟**

□ می‌توانید الآن هم از خود ایشان همین سؤال را بپرسید. خدا گواه است بدجوری شوکه شد؛ طوری که بلند شد و به محمود گفت: آقا... آخر چطوری؟ محمود خیلی قاطع و شمرده گفت: این تدبیر من بوده، تصمیم خودم را گرفته‌ام. جای بحث هم ندارد. این یک تکلیف است برادر سعید.

این شد که آقای فرجیان‌زاده ساکت شد. ایشان واقعاً محمود را قبول داشت و مطیع بود. در نتیجه، با وجود سنگینی هضم این دستور، بحث نکرد و آن را پذیرفت. در آن جلسه، محمود اوج پنهان‌کاری خودش را به نمایش گذاشت. اصلاً بحث این‌که قرار است جمعی از بچّه‌ها را به جنوب ببریم و یا این‌که قرار است بنده هم به این مسافرت بروم را در آن جمع مطرح نکرد. طوری صحبت کرده بود که همه گمان می‌کردند فقط خودش قصد دارد به جنوب برود. با این حال، بچّه‌ها او را دوره کرده بودند و می‌گفتند: ما هم می‌خواهیم با شما بیائیم. مگر چه می‌شود؟ شما را به خدا برادر محمود ما را هم ببرید. وقتی دید اصرار و التماس مشتاقانه‌ی بچّه‌ها دارد خفه‌اش می‌کند، گفت: حالا بگذارید من بروم، اگر زمینه فراهم بود و اعلام نیاز شد، اشکالی ندارد، خبر می‌دهم شما هم بیائید.

بعد، از حلقه‌ی محبّین خودش، به زحمت خارج شد. روکرد به بنده و آقای فرجیان‌زاده و گفت: بیائید دفتر فرماندهی، با شما دو نفر صحبتی دارم. با او به دفتر فرماندهی رفتیم. در را که بستیم، حرف‌هایی را که در جلسه نگفته بود، این‌جا به زبان آورد و به آقای فرجیان‌زاده گفت: ببین سعید؛ من دارم جلوتر به دزفول می‌روم. لیستی را با همدانی تنظیم کرده‌ایم که در آن مشخص شده چه کسانی را قصد داریم به جنوب ببریم. من که آن‌جا رسیدم، تماس می‌گیرم که شما این بچّه‌ها را همراه همدانی بفرستید پیش من.

بعد هم لیست را آورد و به او نشان داد. آقای فرجیان‌زاده همان‌طور که اسامی آن فهرست را می‌خواند، دم به دم چشم‌هایش گردتر می‌شد. طوری شد که با لحن مبهوتی

به محمود گفت: شما این همه از بچّه‌های نخبه‌ی ما را قصد دارید به جنوب ببرید؟ پس ما باید چه کنیم؟

این‌جا بود که محمود لحن‌اش را عوض کرد، سگرمه‌هایش را کمی درهم کشید و خیلی محکم گفت: من فرمانده‌ام، فرمانده دارد به تو دستور می‌دهد؛ دستور را اجرا کن برادر سعید!... خیلی زرنگ بود آقاجان... [می‌خندد].

سعید دیگر کم آورده بود. بعد محمود به او قدری دلداری داد و گفت: حالا هم لازم نکرده نگران باشی، اگر پشتِ کار را قرص بگیری، هیچ مشکلی پیش نمی‌آید. ضمناً؛ این را هم به تو می‌گویم، هنوز آقای بروجردی از رفتن من به جنوب خبری ندارد. شما هم نباید کاری کنی که او خبردار بشود. اگر هم یک وقت خودش فهمید و خواست از تو در این مورد پرس و جویی بکند، به ایشان می‌گویی از جنوب فلانی را خواسته‌اند و ناچار شد برود.

همین صحبت‌ها، مشخص کرد که محمود شهبازی بدون دریافت مجوز از فرماندهی سپاه منطقه ۷ دارد راهی خوزستان می‌شود.

○ پس عملاً داشته محمد بروجردی را هم دور می‌زده؟!

□ ...[می‌خندد]... چاره‌ای نبود. حالا بماند که بعدها، همین دور زدن آقای بروجردی، داشت برای شهبازی و خود بنده دردسرساز می‌شد.

○ دردسرساز؟ به چه معنا؟!

□ باشد به وقت‌اش خواهم گفت. بعد محمود در ادامه‌ی توصیه‌هایش به آقای فرجیان‌زاده گفت: جلسات هفتگی شورای پاسداران را با همان روال سابق برگزار کنید. در رابطه با هماهنگی کارهای‌تان هم، من با حاج‌آقا جوادی صحبت کرده‌ام تا ایشان در جایگاه مسؤول دفتر نمایندگی حضرت امام در سپاه استان، حمایت لازم را از شما به عمل بیاورد. چه این‌که دیدی در جلسه هم برای تحکیم موقعیت شما، به قدر کفایت صحبت کردم؛ لذا شما دیگر باید آمادگی قبول این مسؤولیت را داشته باشی. از همین لحظه، مسؤول و سرپرست امور سپاه استان، تو هستی، من دیگر نیستم.

آقای فرجیان‌زاده، بهت‌زده پرسید: حالا شما قرار است کِی بروی؟ گفت: نمی‌دانم، ولی از همین الآن هر کسی این‌جا بیاید، من دیگر جوابگوی او نیستم. کار تو از الآن شروع شده. کاری هم به کار من نداشته باش. خوش دارم تا موقع رفتن، بنشینم قدری مطالعه کنم.

○ واقعاً به همین سادگی از خودش سلب مسؤولیت کرد؟

□ به همین سادگی!. تا آن آخرین لحظه‌ای که در همدان ماند، فقط توی اتاقکِ پشت دفتر فرماندهی استراحت می‌کرد و کتاب می‌خواند. حالا از آن‌جا که بچّه‌های سپاه نمی‌دانستند قرار است من هم به جنوب بروم، فقط زوم کرده بودند روی محمود. می‌رفت وضو بگیرد، می‌ریختند دورش، التماس درخواست می‌کردند و می‌گفتند: تو را به خدا، برادر شهبازی، ما را هم ببر. می‌رفت سالن غذاخوری، باز همین آش بود و همین کاسه. طوری شد که دیگر کمتر در بین جمع آفتابی می‌شد، تا از مشقّت پاسخگویی به اشتیاق بچّه‌ها برای رفتن به جنوب، در امان بماند.

بعد از دو روز، محمود به بنده گفت: خب دیگر، من دارم عازم می‌شوم. بگوئید سعید بادامی از ترابری یک پیکان تحویل بگیرد، حکم تردد و برگه‌ی مأموریت هم به او بدهند. داریم راهی می‌شویم. پرسیدم: یعنی سعید با تو به جنوب می‌آید و بعد از رساندن‌ات، به همدان برمی‌گردد؟ گفت: نه، او با من می‌ماند. به برادرمان سعید بادامی، که آن روزها سنی نداشت و همه‌جا مثل سایه همراه محمود می‌رفت، از سر محبّت می‌گفت: کوچولو.

سعید بادامی هم عجیب شیفته‌ی محمود بود. پدرش از بانیان جلسات قرآنی شهر همدان بود به اسم مکتب قرآن؛ که هنوز هم این مجموعه در همدان فعال است و مشهور. شهبازی در مدّتی که در همدان حضور داشت، پای ثابت جلسات مکتب قرآن بود و با خانواده‌ی سعید هم مناسبات خیلی صمیمانه‌ای داشت. خلاصه گفت: کوچولو فعلاً با خودم آن‌جا می‌ماند؛ من خودم کوچولو هستم، این کوچولو هم بهتر است مراقب من باشد!.

○ در رابطه با توافقات پنهانی خودتان، دیگر سفارشی نکرد؟

□ چرا؛ گفت: فعلاً چیزی به کسی بروز نمی‌دهی، من که آن‌جا رسیدم، بعد از آن‌که با احمد هماهنگ کردم، زنگ می‌زنم این‌جا، به شما خبرش را می‌دهم. به سعید [فرجیان‌زاده] هم تلفنی قضیه را می‌گویم، بعد شما حرکت کن و بیا. این لیست را هم مخفی نگه‌دار. هر وقت ندا را به تو دادم، دور از چشم سایرین به بچّه‌هایی که اسم‌شان در این لیست درج شده، خبر می‌دهی که آماده‌ی حرکت بشوند. این‌طوری دیگر مطلب پخش نمی‌شود و باعث شلوغی و دردسری هم برای تو نمی‌شود.

پرسیدم: مظاهری و بچّه‌هایی را که قرار است از سرپل‌ذهاب خارج کنیم، چطور مطّلع کنم؟ گفت: اوّل زنگ می‌زنی به علی‌رضا [حاجی‌بابایی] که بیاید همدان. او را در خفا توجیه می‌کنی که بچّه‌های منتخب را مطّلع کند و به همدان بفرستد. بعد هم

تماس می‌گیری با حبیب مظاهری که او هم بیاید، برود به دیدار خانواده‌اش، کمی استراحت کند تا بعد، آماده باشد برای آمدن به جنوب.

○ موعد حرکت شهبازی از همدان به جنوب، کِی بود؛ روز یا شب؟

□ شب بود که سوار بر پیکان سپاه، با رانندگی سعید بادامی، راهی آن سفر شد. حالا در جریان همین مسافرت، ماجرای مضحکی هم رُخ داد، که بهتر است از آن عبور کنیم.

○ قضیه چه بود؟

□ مطلب مهمی نبود. محمود شهبازی باز یکی از آن بازیگوشی‌ها و دلبری‌های خاص خودش را در آن سفر نشان داد. طوری شد که بعدها، هر وقت با برادرمان سعید بادامی، فاصله‌ی کوتاه بین شهرهای اندیمشک تا دزفول را طی می‌کردیم، با اشاره به آن ماجرای خنده‌دار، به او می‌گفتیم: سعید؛ یادت که هست، این مسیر خیلی طولانی است!

بعد هم همه می‌خندیدیم.

○ خب پس، بدون طفره‌روی، مطلب را تعریف کنید!

□ چشم آقاجان، نزنید، تسلیم؛ می‌گویم!...[می‌خندد]... البته همین‌جا گفته باشم، راوی این حکایت، خود برادرمان سعید بادامی است. و امّا اصل ماجرا: آن شب که محمود و سعید بادامی سوار بر پیکان سپاه راهی شدند، سعید در حالی پشت فرمان نشست که به شدّت خسته بود. محمود هم به او تأکید می‌کند که الّا و بالله، سرصبح باید رسیده باشیم به دزفول. بعد هم کلاه‌کشیِ کاموایی‌اش را می‌کشد تا زیر ابروها و می‌گیرد می‌خوابد. حالا سعید هم از یک طرَف به شدّت خواب‌آلود شده، از طرف دیگر، اوّلین باری است که دارد از این جاده به سمت خوزستان می‌رود.

○ به اصطلاح قِلِقِ جاده دست‌اش نبوده.

□ بلی دیگر. حالا با چنین وضع ناجوری، محمود هم کنار او گرفته خوابیده؛ معلوم است به این بنده خدا پشت فرمان چه می‌گذشته! شب تاریک زمستان، به علاوه‌ی کامیون‌ها و اتوبوس‌هایی که پی‌درپی با چراغ نور بالا از روبه‌رو می‌آیند، به علاوه‌ی هجوم خواب؛ همه این‌ها دست به دست هم داده بودند، طوری که هر چند دقیقه یک‌بار، سعید پشت فرمان غرولند می‌کرد و می‌گفت: بابا خسته شدم... دارم کلافه می‌شوم... اوف، پوف.

هر دفعه هم محمود لبه‌ی کلاه‌کشی را از روی ابروهایش بالا می‌زد و می‌گفت: غُر نزن

سعید، گاز بده! بعد دوباره می‌خوابید. وقتی که دید ضجه و ناله‌ی سعید قطع شدنی نیست، به او گفت: ببین، نصفه‌ی اوّل راه را تو برو، نصفه‌ی دیگرش را خودم می‌نشینم و بعد، می‌توانی بگیری بخوابی. بعد هم دوباره خوابید. ولی چه فایده؟ باز آه و ناله‌ی سعید بلند شد. آقا، چه دردسرتان بدهم، این ماجرا هر ده دقیقه یکبار، با همین روال تکرار می‌شد.

با همین والذاریات، سعید تا ایستگاه پلیس راه اندیمشک رانندگی کرد. آن‌جا دیگر نزدیک بود پشت فرمان غش کند. طوری که برگشت محمود را بیدار کرد و به او گفت: حاج محمود، به خدا دیگر چشم‌هایم جایی را نمی‌بینند. محمود کلاه را از روی ابرویش عقب کشید، سری به اطراف چرخاند، بعد که تابلوی شب‌نمای پلیس‌راه اندیمشک را دید، فیلم خودش را سر این بنده خدا اجرا کرد.

○ چطوری؟

□ با یک لحن بی‌حوصله و ناخرسندی به سعید تَشَر زد و گفت: باشد، این‌که اینقدر روضه‌خوانی ندارد، مرد گنده خجالت نمی‌کشد، دارد گریه‌زاری می‌کند.

سعید یکه‌ای خورد و خواست به اصطلاح از محمود رفع کدورت کند. برای همین گفت: حاج محمود، به خدا منظوری نداشتم، ولی رمقی ندارم. محمود مجال نداد و به همان نمایشی که اجرا می‌کرد، ادامه داد و گفت: برو، برو! تو اصلاً آدم به‌دردخوری نیستی؛ ببین چطور دارد برایم مصیبت‌نامه می‌خواند. منِ ساده را باش که گفتم بهتر است تو را با خودم به این سفر بیاورم، چون که آدم قرصی هستی... اصلاً نخواستم، بزن کنار، برو پشت سوار شو، بقیه‌ی راه را تا خود دزفول، خودم می‌نشینم پشت رُل.

سعید بنده خدا، معذّب از این‌که باعث ناراحتی محمود شده، با کلی خجالت پیاده می‌شود، می‌رود صندلی عقب می‌نشیند و بر اثر شدّت خستگی، درجا خوابش می‌برد. محمود هم می‌نشیند پشت رُل و به سه سوت، از اندیمشک می‌آیند به دزفول. سعید می‌گفت: آقا، من هنوز نیم چُرتی نزده بودم که دیدم بیدارم کرد. گیج و منگ بلند شدم، دیدم باز دارد غُر می‌زند: چه‌ات شده موجود زمستان خواب؟ بلند شو دیگر، بهار شد، رسیدیم بابا. من هم با خودم گفتم لابد بقیه‌ی آن مسافت دور و دراز باقی مانده تا دزفول را هم این آمده دیگر. پیش خودم هم کلّی شرمنده شده بودم که طفلک حاج محمود، این همه راه را یک نفس کوبیده و آمده، یک بار هم بیدارم نکرده!

○ صبح بود که به دزفول رسیدند؟

□ آن طوری که سعید می‌گفت، بلی؛ دیگر صبح شده بود. این‌ها رفتند به ساختمان

واحد اعزام نیروی سپاه دزفول، در خیابان ۱۲ فروردین این شهر. ساختمانی بود به سبک معماری سنّتی دزفول، دارای سرداب‌هایی وسیع در زیرزمین. در زدند و وارد شدند. بعد سعید می‌گفت: به قدری خسته بودم که نمی‌توانستم روی پاهایم بند شوم. خودم هم متحیّر بودم که چطور آن همه در راه خوابیدم، ولی باز خوابم می‌آید. حاج محمود گفت: خب دیگر سعید، برو بگیر بخواب، من هم بروم به کارهایم برسم. از خدا خواسته، رفتم پایین و در آن ازدحام بچّه‌های اعزامی از مریوان و پاوه که دراز به دراز پهلوی هم خوابیده بودند، به زحمت گوشه‌ای خالی پیدا کردم و خوابیدم تا لنگ ظهر.

حالا آن بچّه‌ها که خواب سیر و پر و پیمانی کرده بودند، یک ساعت نشد که بلند شدند. بعد، توی همان عوالم خواب، می‌شنیدم که مدام حین رفت و آمد، بالای سرم می‌ایستادند و به هم می‌گفتند: این پسرک که از همدان آمده، کیست؟... عین جنازه افتاده این‌جا، چقدر می‌خوابد.

خلاصه ظهر بود که بیدار شدم. حالا در آخر حکایت، سعید می‌گفت: یکی، دو روزی که آن‌جا بودیم، من هنوز هم خیال می‌کردم حاج محمود آن شب عجب مسافتِ طولانی‌یی را رانندگی کرده. تا این‌که وقتی بنا به ضرورتی با هم سوار همان پیکان از دزفول راهی اندیمشک شدیم، هنوز هم متوجّه نشده بودم این اندیمشک، همان جایی است که آن شب حاج محمود جلوی پلیس‌راهِ آن، با آن همه توپ و تَشَر، جایش را با من عوض کرد و پشت فرمان نشست. آن‌جا برگشت از من پرسید: اگر گفتی این‌جا کجاست؟ گفتم: چطور؟ یک دفعه از ته دل زد زیر خنده و گفت: ای سعیدِ کودنِ لایَعلَم! من آن شب، این‌جا که رسیده بودی، تو را فرستادم بروی بخوابی. باز قاه قاه خنده‌اش بلند شد. سعید می‌گفت: داشت دود از کله‌ام بلند می‌شد که ببین این بشر چه کلکی به من زده!...[می‌خندد].

○ سرجمع بین عزیمت محمود شهبازی به دزفول تا حرکت اکیپ شما به خوزستان، چه مدّت فاصله افتاد؟

□ حداکثر چهل و هشت ساعت. صبح روز دوّمی که محمود راهی جنوب شد، ما تلفنی با سرپل‌ذهاب تماس گرفتیم و گفتیم علی‌رضا حاجی‌بابایی باید سریع به همدان بیاید. او که آمد، نشستیم و قضایا را به او منتقل کردیم.

○ قرار بود شهبازی برای اعلام موعد حرکت شما، با همدان تلفنی تماس بگیرد. چنین تماسی برقرار شد؟

□ بلی. منتها آن روز من برای شرکت در جلسه‌ای در استانداری همدان، از سپاه خارج شده بودم که محمود از دزفول تلفنی تماس گرفت و خواست با من صحبت کند. آقای فرجیان‌زاده در پاسخ گفت فلانی فعلاً داخل سپاه نیست. محمود گفت: به همدانی بگوئید بچه‌ها را آماده کند تا در اوّلین فرصت عازم دزفول بشوند. در ضمن، خودم هم مجدداً تماس می‌گیرم. حتماً باید در موقع تماس بعدی من، او در سپاه باشد که می‌خواهم با هم صحبت کنیم. الغرض، من که از جلسه‌ی استانداری به سپاه برگشتم، آقای فرجیان‌زاده پیغام محمود را به بنده ابلاغ کرد. دقایقی بعد هم زنگ تلفن به صدا درآمد و این بار، خود محمود داشت از دزفول با من صحبت می‌کرد و عمده‌ی مطالبی که گفت، همان بود که در تماس قبلی، به آقای فرجیان‌زاده گفته بود.

○ در بحث توجیه علی‌رضا حاجی‌بابایی برای ماندن در جبهه‌ی سرپل‌ذهاب که به مشکلی برخورد نکردید؟

□ نه. جوان فوق‌العاده خویشتنداری بود و سخت اهل رعایت دیسیپلین نظامی. یعنی اگر به او می‌گفتی شما موظفی در نقطه‌ی «الف» بمانی، اگر عالم و آدم می‌آمدند و می‌گفتند برو به نقطه‌ی «ب»، محال بود قبول کند و می‌گفت: وقتی فرمانده به من دستوری بدهد، حتّی اگر سرم هم برود، مطیع دستور باقی می‌مانم. حاجی بابایی چنین روحیاتی داشت. چه این‌که دست آخر، تابستان سال ۱۳۶۱ هم در عملیات رمضان، چون به او ابلاغ شده بود در خط گره‌خورده‌ی صحرای کوشک باقی بماند و دفاع کند، تا آخرین نفس آن‌جا ماند و جنگید و شهید شد و جنازه‌اش هم همان‌جا ماند و تا امروز، مفقود است... [آه عمیقی می‌کشد]... منتها وقتی دانست که قرار است حبیب مظاهری را به جنوب ببریم، با همان لحن مؤدب و لبخند دوست داشتنی خودش گفت: برادر همدانی، اگر می‌شود، شما حبیب را نبرید.

خیلی به مظاهری علاقه داشت؛ خیلی شدید. لذا می‌گفت: حبیب را نبرید، بگذارید در سرپل‌ذهاب جانشین ما باشد. اصلاً بگذارید او مسؤول خط باشد، ولی به جنوب نبریدش. گفتم: این دیگر از دست من خارج است. شهبازی خودش تدبیر کرده و دستور فرماندهی است. در نتیجه دیگر چیزی نگفت. او را که توجیه کردیم، حوالی ساعت ۲ بعدازظهر، حبیب مظاهری هم از سرپل‌ذهاب به همدان وارد شد و یکراست آمد به سپاه. آمدن حبیب، مقارن بود با برنامه‌ریزی ما برای حرکت به دزفول در همان شب. این شد که حبیب را فرستادم برود به خانواده‌اش که مقیم شهرستان مَریانَج بودند،

سری بزند. به او گفتم: در این چند ساعت باقی مانده، برو مریانج، کارهای شخصی خودت را انجام بده و بیا. ما بعد از نماز مغرب، به یاری خدا عازم هستیم.

این جوان رفت و سرجمع، شاید یکی دو ساعتی با پدر و مادرش دیدار کرد و بعد به همدان برگشت.

○ برای فراهم کردن وسیله‌ی نقلیه که مشکلی پیش نیامد؟

□ نـه. یک دسـتگاه مینی‌بوس بنـز را برای این سـفر در اختیـار گرفتیم. برادر بزرگوارمان حاج محمّد سماوات که مسؤولیت واحد تدارکات سپاه استان را به عهده داشت، سریع مقادیر زیادی مواد غذایی و قوطی‌های کنسرو، به علاوه حجم معتنابهی نـان خانگی همدان را فراهم کرد و آن را پشـت مینی‌بوس بار زدند. طوری شـد که درهای صندوق عقب مینی‌بوس، به زحمت بسته شدند.

○ مطابق سنّت حسنه‌ی اعزام‌های زمان جنگ: «سَرِ ساعت، با پنج ساعت تأخیر» روانه شدید، یا این‌که به واقع شق‌القمر شد و توانستید بعد از نماز مغرب حرکت کنید؟!

□ تقریباً به همان سـنّت حسـنه‌ی مورد اشاره‌ی شـما عمل کردیم! تا کلّ بچّه‌ها را جمع و جور کنیم و به خرده امورات مربوط به این سـفر برسـیم، عملاً ساعت شد حدود ۱۰ شب. لطیف‌ترین لحظات، آن لحظه‌های آخر وداع ما با بچّه‌هایی بود که در همدان باقی می‌ماندند. می‌آمدند با چشم‌هایی اشکبار، بدون خجالت از این‌که هِق‌هِقِ گریه‌هاشان را کسی می‌شنود، صورت ما را می‌بوسیدند و با التماس می‌گفتند: شما را به خدا، آن‌جا که رسیدید از ما غافل نشوید، به مسؤولین این‌جا بگوئید اجازه بدهند ما هم بیائیم پیش شما.

من هم خدا وکیلی حرفی برای گفتن نداشتم. نهایت این‌که می‌گفتم: حالا شما بگذارید ما برویم، ببینیم چه می‌شود. باز می‌گفتند: حالا شما با این بیست و چند نفر مگر آن‌جا چه کاری از دست‌تان برمی‌آید؟ چرا بقیه را نمی‌برید؟ می‌گفتم: به خدا خودم هم نمی‌دانم، قرار است آن‌جا یک تشکیلات رزمی‌یی درست کنند، فعلاً گفته‌اند همین تعداد از همدان بیایند. بگذارید آن‌جا برسیم، اگر شرایط اجازه داد، اعلام نیاز می‌کنیم شما را هم بفرستند. فعلاً بنده موظف‌ام کسانی را ببرم که اسم‌شان توی این لیست ثبت شده.

این بار پرسیدند: اصلاً چه کسی این لیست را تنظیم کرده؟ وَحیِ مُنزَل که نیست، اسم ما را هم توی آن بنویسید دیگر.

دیدم اگر بخواهم حقیقت مطلب را به این بچّه‌های باصفا بگویم، قطعاً عصبانی می‌شوند؛ شاید حتّی تمرّد کنند و دچار دردسر بشویم. این شد که خودم را از گناه مشارکت در تنظیم آن لیست تبرئه کردم و خیلی محکم گفتم: اصلاً من چه کاره‌ام؟ تنظیم این لیست، کار خود حاج محمود بوده، هر کسی معترض است، برود دزفول یقه‌ی او را بگیرد.

○ از جمله رزمندگان شاخصی که اسم‌شان در آن لیست نبود و آن شب به شما اعتراض می‌کردند، مشخصاً چه کسانی را به خاطر دارید؟

□ نَفرِ شاخص آن جمع، حسن ترک بود. او جزو نفراتی نبود که در لیست افراد منتخب اسامی‌شان را ثبت کرده بودیم. منتها ایشان خلقیاتی متفاوت با حاجی‌بابایی صبور و مطیع داشت. چه این‌که آن شب آمد، خیلی صریح به بنده گفت: برادر همدانی، به شما می‌گویم؛ اگر نگذارید من هم جزء این مجموعه باشم، سَرِخود می‌روم خوزستان، جای دیگری پیدا می‌کنم و آن‌جا می‌جنگم. معصیت‌اش هم گردن خودتان. حالا دیگر خود دانید.

حالا شما از همین یک مورد، می‌توانید وضع و حال سایر بچّه‌های رزمنده سپاه همدان را قیاس کنید. خدا گواه است آن شب به هزار زحمت حسن را آرام کردم و قول دادم وقتی در جنوب جا افتادیم و زمینه را مساعد دیدیم، رسماً و کتباً توسط آقای شهبازی به سپاه همدان اعلام نیاز کنیم، تا باز هم شماری از بچّه‌ها ـ از جمله حسن ترک ـ را بتوانیم به جنوب بیاوریم.[1]

شهبازی در تماس تلفنی، به من گفته بود: شما حداکثر ساعت ۸ شب از همدان حرکت کنید تا اگر همه چیز بر وفق مراد باشد، صبح برسید به دزفول. منتها در عمل کلّی وقت تلف شد. تا بچّه‌های اعزامی بیایند، قدری زمان از دست دادیم. بعد هم نماز مغرب و عشاء را به جماعت، با امامت حاج آقا جوادی خواندیم. قرار بود برای صرفه‌جویی در وقت، شام را بین راه، داخل مینی‌بوس بخوریم، ولی بنا به اصرار شدید بچّه‌هایی که می‌ماندند، به ناچار در سالن غذاخوری سپاه شام خوردیم و دست آخر، حوالی ساعت ۱۰ شب، به هزار مکافات توانستیم از بدرقه‌کنندگان، اِذنِ سفر بگیریم و سوار مینی‌بوس شویم. خیلی نگران بودم؛ از این لحاظ که دو ساعتی دیرتر از موعد

۱ـ شکر خدا، بدقول هم نشدیم؛ مشخصاً در مورد شهید عزیزمان حسن ترک، بعدها با سپاه همدان تماس گرفتیم و ایشان را به جنوب خواستیم و آمد و خیلی هم خوش درخشید.

تعیین شده توسط آقای شهبازی داریم حرکت می‌کنیم. حالا اگر وسیله‌ی نقلیه‌ی ما اتوبوس سریع‌السیری مثل اتوبوس‌های سوپردولوکس شرکت ایران‌پیما بودند، زیاد جای نگرانی نبود و شتابِ‌خودرو، جای زمان سوخت شده را می‌گرفت، ولی خودروی ما مینی‌بوس بنز ۳۰۹ مستعملی بود که ابداً از حیث شتاب با آن اتوبوس‌ها برابری نمی‌کرد و نمی‌شد در آن مسیر طولانی، با گاز دادن بی‌وقفه، به موتور ضعیف آن، فشار آورد.

با این وجود، من از راننده‌ی مینی‌بوس پرسیدم: شما فکر می‌کنی چند ساعته بتوانی ما را به دزفول برسانی؟ ایشان گفت: من امروز به قدر کفایت خوابیده‌ام و حسابی سرحال و قبراق‌ام. از جاده‌ی ملایر ـ بروجرد، شما را به جنوب می‌برم. تمام راه را یکسره می‌رانم و به یاری خدا، حداکثر تا ساعت ۱۰ صبح فردا، می‌رسیم دزفول.

خلاصه با بدرقه‌ی گرم بچّه‌های سپاه و صلوات‌های پی‌درپی، مینی‌بوس به حرکت درآمد و راهی شدیم.

○ از آن‌جا که دیروقت شب داشتید عازم می‌شدید، داخل مینی‌بوس بچّه‌ها خواب‌شان برد، یا این‌که بیدار بودند و با هم گپ و گفت داشتند؟

□ بیدار بودند. خیلی صمیمی با هم می‌گفتند و می‌خندیدند. البته یکی دو ساعتی که گذشت، هر کدام از نفرات، خودشان را توی صندلی‌ها جمع کردند و به خواب رفتند. آقای راننده هم الحق و الانصاف سر حرف‌اش ماند و مینی‌بوس یک نفس و تخت گاز، بدون لحظه‌ای توقف، توی آن جاده‌ی تاریک و نسبتاً خلوت پیش می‌رفت. حالا خود بنده، از آن‌جا که متولّد آبادان بودم و شماری از اقوام و خویشاوندان ما در شهرهای خرمشهر، آبادان و حتّی دزفول مقیم بودند، قبلاً این مسیر را زیاد رفته بودم و با جاده آشنایی داشتم. نشسته بودم ردیف آخر صندلی‌های مینی‌بوس، به چهره‌های خسته و معصوم بچّه‌ها نگاه می‌کردم که عموماً لبخند بر لب خوابیده بودند. غرّش خفه‌ی موتور کوچک دیزلی، آمیخته با زوزه‌ی باد سردی که پُرفشار از لای منفذهای زهوار دررفته‌ی دور پنجره‌ها به داخل هجوم می‌آورد، تنها صدایی بود که در اتاقک مینی‌بوس شنیده می‌شد. محض دفع الوقت، داشتم شعری از مرحوم سپهری را زیر لب زمزمه می‌کردم.

○ اسم شعر را به خاطر دارید؟

□ اسمش بود «پیغام ماهی‌ها»؛ که در آن، شاعر قرار است پیغام ماهی‌های یک

حوض را ببرد برای خدا.

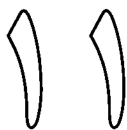
○ ماهی‌ها پیغام‌شان این است:

تو اگر در طپش باغ، خدا را دیدی،
همّت کن
و بگو ماهی‌ها، حوض‌شان بی‌آب است.

□ اَحسَـــنت. آن تکّه‌ی آخرش را خیلی دوست دارم و آن شب هم، مدام همان را زیر لب می‌خواندم. جایی که می‌گوید:

باد می‌رفت به سروقت چنار
من، به سروقتِ خدا می‌رفتم!

پیچ و خم جاده، تمامی نداشت؛ دلمشغولی‌های من هم. سرانجام در صبحی ابری و خنک، حوالی ساعت ۱۰ صبح، وارد شهر دزفول شدیم. آقای راننده، به وعده‌اش وفا کرده بود.



سلام دوکوهه

○ از اوّلین لحظات ورودتان به دزفول بگوئید. شهر را و مردم آن را چطور دیدید؟

□ تا آن‌جایی که به یادم مانده، جوّ حاکم بر شهر، خیلی ملتهب نبود. درست است که هفده، هجده ماه بود که توپخانه ارتش عراق داشت با توپ‌های بُردِ بلند ۱۸۲ م.م خودش دزفول را می‌کوبید؛ توپ‌هایی که ۴۷ کیلومتر بُرد داشتند و تازه، موشک باران شهر از ماه اوّل جنگ به بعد، توسط رَسَدهای موشکی «اسکاد» با امید به زانو درآوردن مردم مقاوم دزفول بی‌وقفه اجراء می‌شد؛ با این حال مردم در شهرشان مانده بودند. سایه‌ی مرگ بر سر شهر خیمه زده بود، امّا به هر طرف که نظر می‌کردی، می‌دیدی جویبار زندگی جاریست.

○ صبح روز ورود شما و همسفران‌تان به دزفول، آیا نقطه‌ای از شهر هدف اصابت گلوله‌های توپخانه یا موشک‌های اسکاد ـ بی دشمن قرار گرفت؟

□ نه. البته اگر اشتباه نکنم، شنیدیم دو، سه روز پیش از ورود ما، بعثی‌ها شهر را کوبیده بودند. در بعضی نقاط، عمارت‌هایی را دیدیم که به کلی ویران شده بودند و روی دیوارهای ترک خورده‌ی باقیمانده، با قلم درشت و به رنگ مشکی، شعارهایی با مضمون ادامه‌ی مقاومت تا پیروزی به چشم می‌خورد.

○ آن شعارهای دیوارنویسی شده را به یاد دارید؟

□ بله؛ «جنگ، جنگ تا پیروزی»، «حزب‌الله می‌جنگد، می‌میرد، سازش نمی‌پذیرد»، «نه سازش، نه تسلیم، نبرد با ظالمین». خلاصه، سوار بر مینی‌بوس، رفتیم سمت «خیابان ۱۲ فروردین». آن‌جا ساختمانی بود متعلق به واحد اعزام نیروی سپاه شهرستان دزفول و وعده‌گاه ما با آقای شهبازی هم، همان‌جا بود.

○ به آن‌جا که رسیدید، محمود شهبازی شخصاً به استقبال‌تان آمد؟

□ نه. آن‌جا محمود را ندیدیم. در عوض مواجه شدیم با یک سری از چهره‌های آشنا.

○ این چهره‌های آشنا مشخصاً چه کسانی بودند؟

□ خــب، روی ســوابقی که از رفت و آمد بــه محورهای عملیاتی مریــوان و پاوه داشــتیم، تعدادی از چهره‌های شاخص سپاهی این دو محور را می‌شناختم. فی‌المثل؛ تقی رستگارمقدّم که از خرداد ۱۳۵۹ در مریوان با او آشنا شدم و از حواریون خاصِ حاج احمد متوسّلیان بود و مسؤولیت واحد آموزش و تاکتیک سپاه مریوان را به عهده داشت. همچنین اسماعیل قهرمانی که مسؤول واحد عملیات سپاه پاوه بود و تعدادی از برادرهایی که همراه او، از پاوه به جنوب آمده بودند.

○ در رابطه با آشنایی قبلی‌تان با عناصر اعزامی از سپاه پاوه مایل‌ام بیشتر توضیح بدهید.

□ ســابقه‌ی آشــنایی ما با آن بچّه‌ها، مربوط می‌شــد به این‌که اصولاً واحد روابط عمومی و کتابخانه‌ی ســپاه پاوه را، بچّه‌های سپاه همدان برای حاج همّت سروسامان داده بودند. در این مورد خاص، رابط اصلی سپاه استان همدان با سپاه پاوه، برادرمان آقای حجّت کتابی بود. حاج همّت خیلی به بحث اولویت کار فرهنگی بر کار نظامی در مناطق کردنشین و بحران‌زده‌ی غرب کشور تأکید داشت. چه این‌که به مسأله‌ی تغذیه‌ی فکری برنامه‌ریزی شــده اعضای بومی و غیربومی سپاه پاوه خیلی بها می‌داد. خودش یک عنصر فرهنگی بود و طبیعی است که علت‌العلل کشدار شدن بحران سیاسی ـ امنیتی در مناطق غرب کشــور را ناشی از فقر شــدید فرهنگی می‌دانست. به یاد دارم در این رابطه، اصطلاح جالبی به کار می‌برد. او می‌گفت: «مأموریت ما سپاهی‌ها در کردستان، از حیث ماهیت هشت دهم کار فرهنگی ـ تبلیغی است، دو دهم کار نظامی ـ امنیتی».

حالا از آن‌جا که نزدیک‌ترین عقبه‌ی توانمند سپاه به مناطق بحران‌زده‌ی کردنشین غرب کشور سپاه استان همدان بود، به صورت بدیهی، کادرهای عمدتاً فرهنگی ما، پشتیبانی از امور عقیدتی ـ فرهنگی بچّه‌های سپاه در آن مناطق را، جزو مهم‌ترین وظایف خودشان تلقّی می‌کردند. چه این‌که برایتان گفتم که ماه‌ها قبل از آغاز جنگ ـ در دوران فرماندهی سپاه همدان توسط خانم دبّاغ ـ ما کتابخانه‌ی مجهزی را در قصرشیرین، برای سپاه آن شهر احداث کردیم. به مناطق دیگری نظیر مریوان و پاوه هم چنین خدماتی را ارائه می‌دادیم و در نتیجه، از کانال برادرمان حجّت کتابی، با همّت و یاران نزدیک او در سپاه پاوه هم آشنایی قبلی داشتیم.

○ در رابطه با صحبت‌های فعلی شما، سؤالی به ذهن من خطور کرده که گرچه به مقطع تاریخی فعلی این گفت‌وگو ربطی ندارد، امّا فکر می‌کنم به جهت اهمیّت موضوعی

آن و ارزشی که برای ثبت در تاریخ شفاهی انقلاب و جنگ ما دارد، طرح آن بی‌مورد نباشد. در امر تجهیز کتابخانه سپاه پاوه، عمده‌ترین دغدغه‌های فکری حاج همّت معطوف به رعایت چه نکاتی می‌شد؟ در این باره آیا می‌توانید قدری شفاف‌تر صحبت کنید؟

□ تا جایی که حافظه‌ام مدد می‌دهد، ســعی خودم را می‌کنم. ببینید آقای بهزاد؛ در بحث تجهیز کتابخانه سپاه پاوه، با توجّه به این‌که بافت مذهبی اهالی شهر پاوه، یکدست متشکل از مسلمانان اهل سنّت است، همّت تأکید زیادی داشت که ما باید برای او آثار عالمان و نویسندگان روشن و استعمارستیز جنبش‌های اسلامی شبه‌قاره‌ی هند و مصر؛ نظیر علّامه محمد اقبال لاهوری، علّامه ابوالاَعلی مودودی و علّامه سیّد قطب را که در آن سال‌های اوّل انقلاب ترجمه شده و در بازار کتاب ایران خیلی پرطرفدار بودند، تهیه کنیم و به پاوه بفرستیم.

در تمام این آثاری که همّت آن‌ها را برایمان فهرست کرده بود، چند وجه اشتراک جالب به چشم می‌خورد: همگی توسط آگاه‌ترین چهره‌های استعمارستیز مسلمان در حد فاصل اواخر قرن نوزده تا اواسط قرن بیستم میلادی نوشته شده بودند. خواننده‌ی این کتاب‌ها، بعد از مطالعه‌شان با عمق معارف اسلامی و سوابق درخشان تاریخی، ادبی و علمی تمدن اسلامی آشنا می‌شد و به مسلمانیِ خودش مُباهات می‌کرد. مؤلفین این کتاب‌ها، به گواهی سوابق مبارزاتی‌شان، به شدّت با تفرقه و اختلافات موجود بین مسلمین مخالف بودند و همگی منادی دعوت به اتحاد زیر پرچم اسلام محسوب می‌شدند. و از همه جالب توجه‌تر، آرمان مشترک‌شان، احیای شوکت مسلمین بود با تشکیل حکومتی اسلامی و برخوردار از حمایت توده‌های مسلمان. دیگر این‌که این آثار، توسط آگاه‌ترین چهره‌های مذهبی و مبارز ایرانی به زبان فارسی ترجمه شده بودند. فرض بفرمائید کتاب فی ظِلال قرآن [در سایه‌سار قرآن] مرحوم سیّد قطب را، حضرت آیت‌الله خامنه‌ای (حفظه‌الله تعالی) ترجمه کرده بود. مرحوم دکتر شریعتی هم در معرفی اقبال لاهوری و آراء و آثار آن بزرگمرد به جوان‌های مسلمان ایرانی، نقش بزرگی ایفا کرد. از طرف دیگر، چون معرکه‌گردانیِ بحران در کردستان را گروه‌های عمدتاً چپ و ضداسلامی به عهده داشتند، همّت بیشتر بر روی استفاده از آثار جامع شهید مطهری در حوزه‌ی مسائل اعتقادی مشترک مابین اهل سنّت و شیعیان، نظیر «مقدمه‌ای بر جهان‌بینی اسلامی»، «علل گرایش به مادی‌گری» و «خدمات متقابل اسلام و ایران» برای ترویج آرمان‌های اسلامی انقلاب در بین جوان‌های مسلمان اهل

سنّت پاوه تأکید می‌کرد.

○ بسیار خوب، برگردیم به لحظات اوّل رسیدن شما به ساختمان واحد اعزام نیروی سپاه دزفول.

□ بله دیگر. آن‌جا که رسیدیم، بچّه‌ها از ما به گرمی استقبال کردند. به دو علّت: اوّل؛ شناسایی متقابل قبلی، دوّم؛ به آن‌ها خبر داده بودند که ما از همدان عازم شده‌ایم. یادش به‌خیر، تقی رستگار مقدّم، اسماعیل قهرمانی و اکبر حاجی‌پور خیلی گرم و برادرانه به خوشامدگویی ما آمدند.

○ گفته بودید در آن لحظات، شهبازی آن‌جا حضور نداشت. متوسّلیان و همّت چطور؟

□ اتفاقاً اوّلین سؤال ما از آن دوستان، در همین مورد بود. حَسَبِ گفته‌ی آن بچّه‌ها؛ این سه نفر برای شرکت در جلسه‌ای با حضور برادر محسن [رضایی میرقائد؛ فرمانده کل وقت سـپاه]، علی رضا عندلیب؛ فرمانده سپاه دزفول و حسن باقری، رفته بودند به محل سپاه ناحیه‌ی دزفول، که ساختمان آن، در نقطه‌ی دیگری از شهر قرار داشت. حالا در حاشیه بگویم که من تا به آن لحظه، نه آقای عندلیب را دیده بودم، نه حسن باقری را. البته اسم و اوصاف آقای باقری را آن روزها جسته و گریخته شنیده بودیم، ولی هنوز توفیق دیدار او، برایم میّسر نشده بود.

از مینی‌بوس که پیاده شدیم، به همراه قهرمانی، حاجی‌پور و رستگارمقدّم، رفتیم داخل و سرازیر شدیم به سردابی که در زیرزمین آن ساختمان قرار داشت و بچّه‌های اعزامی از مریوان و پاوه، در آن‌جا مستقر بودند. کفِ سرداب، موکت پوش بود و در وجب به وجب آن، این بچّه‌ها در گروه‌های دو، سه نفری، دور هم نشسته بودند. سروصدای صحبت و شوخی‌های‌شان، کل فضای آن زیرزمین را پُر کرده بود. عجیب این‌که توی آن همه سر و صدا و شلوغی، بعضی‌ها را دیدیم که پتویی روی خودشان کشیده و خوابیده بودند. محوطه‌ی حیاط ساختمان هم قُرُق شده بود برای رقابت‌های فوتبال گل کوچک بچّه‌ها. تاپ و توپِ ناشی از برخورد توپ پلاستیکی‌شان به در و دیوار ساختمان، برای یک لحظه هم قطع نمی‌شد. به همچنین؛ های و هوی و کُری خواندن‌های طرفداران تیم‌های رقیب، برای همدیگر. آن‌طوری که از مشاهدات بعدی دستگیرم شد، شلوغ‌ترینِ این جماعت، تقی رستگار مقدّم بود که هم پا به توپ خوبی داشت، طوری که روی یک کفِ دست‌جا، دو نفر را راحت دریبل می‌زد و هم در کُری خواندن برای رقبا، ابداً کم نمی‌آورد. گاه و بی‌گاه یکی می‌رفت دم پنجره‌ی سرداب –

که هم‌سطح کف حیاط بود ـ رو به بچّه‌های در حالِ بازی داد و هوار می‌کرد که: «آقا، سرسام گرفتیم، بس کنید!». بعد می‌دیدی این بچّه‌ها با شیطنت به هم نهیب می‌زدند: «خب راست می‌گوید بنده‌ی خدا، رعایت کنید آقاجان. یواش، کمتر شوت بزنید». بعد از دو دقیقه، باز می‌دیدی آش همان آش است و کاسه همان کاسه و تاپ و توپِ آن توپ پلاستیکی، گوش فلک را کر می‌کرد. حالا تا قبل از آمدن ما، این‌ها دو تا تیم بودند؛ یکی تیم مریوان، یکی هم تیم پاوه. هنوز ده دقیقه‌ای از ورود ما نگذشته بود، که تیم همدان هم به جدول رقابت‌ها اضافه شد!... [می‌خندد]...

○ یعنی به تعبیر عامیانه، بچّه‌های شما سه سوت با آن بچّه‌ها جوش خوردند؟

□ آن چند دقیقه‌ی اوّل، طبیعی بود که به دلیل عدم آشنایی قبلی، بچّه‌ها به همدیگر با کنجکاوی نگاه می‌کردند، ولی حال و هوای جوان‌های آن روزگار، جوری بود که به صرف یک سلام و علیک مختصر، یخِ بیگانگی آب می‌شد و این‌ها می‌افتادند روی دنده‌ی آشنایی و زود با هم خودمانی می‌شدند. طوری که می‌توانم به جرأت بگویم یک ساعت طول نکشید که این بچّه‌ها با هم رفیق شدند و همدیگر را با اسم کوچک صدا می‌زدند. البته بالشخصه فکر می‌کنم شرایط نسبتاً سخت سفر شب قبل هم به این خودمانی شدن بچّه‌های ما با بچّه‌های اعزامی از مریوان و پاوه، مدد داده بود.

○ چطور؟ سفرتان که سانحه‌ای نداشت. علّت چه بود پس؟

□ سانحه نداشتیم، امّا همان‌طور که گفتم، سفرمان با یک مینی‌بوس انجام شد و چنان‌که لابد خودتان هم تجربه‌اش را دارید، مسافرت بین شهری با مینی‌بوس، به مراتب خسته‌کننده‌تر و کسالت‌آورتر از همان سفر با اتوبوس است. مسیر سفر خیلی طولانی بود و بچّه‌های ما از سرناچاری، روند کندِ گذشت زمان را، با خوابیدن تسریع کرده بودند. وقتی هم وارد آن زیرزمین شدیم، بر اثر همان کسالتِ ناشی از سفر، عده‌ای رفتند پتویی برداشتند تا باز هم برای ترمیم درد خستگی سفر، به خواب درمانی‌شان ادامه بدهند. منتها بچّه‌های شلوغی که متوسّلیان و همّت به آن‌جا آورده بودند، به این‌ها امان ندادند. می‌ریختند سر بچّه‌های ما، پتو از سرشان می‌کشیدند، کف پای‌شان را قلقلک می‌دادند و با هزار کلک و شعبده، این‌ها را به سمت خودشان می‌کشیدند. بساطی به راه افتاده بود که برای گوشه‌گیری و حس بیگانگی، مجالی باقی نمی‌گذاشت.

○ در آن لحظات اوّلیه‌ی ورود به ساختمان واحد اعزام نیرو، خودتان به چه کار مشغول بودید؟

□ طبیعی بود که چون مسـؤولیت نفرات اعزامی سـپاه همدان را به عهده داشـتم، نمی‌توانسـتم فارغ‌البال به جمع بچّه‌های بازیگوش خودمان ملحق بشوم و بروم دنبال فوتبال. باید برای بعضی مسـائل فوری فوتی، تصمیم‌گیری می‌کردم. اوّل از همه این‌که باورم این نبود که قرار باشد بیش از چند ساعتی در آن ساختمان ماندگار باشیم. فکر می‌کـردم حداکثر تا بعدازظهـر همان روز، ما را به محل دیگری خواهند برد. جایی که با شـرایط یک پادگان نظامی مشابهت بیشتری از محل فعلی داشته باشد. روی همین حساب هم به راننده‌ی مینی‌بوس که ما را از همدان به دزفول آورده بود و می‌خواست بعدازظهر همان روز به همدان برگردد، گفتم: شما امروز را این‌جا باش، قدری بخواب و رفع خستگی کن و فردا صبح به همدان برگرد. ایشان که سفارش مرا پذیرفت، خیال‌ام از بابت در اختیار داشـتن وسـیله‌ی نقلیه برای جابه‌جایی احتمالی بعدی‌مان به یک پادگان، آسوده شد. آقای راننده که خیلی خسته بود، پتویی از گوشه‌ی اتاق برداشت و رفت گرفت خوابید. در رابطه با کل ملزومات خوراکی‌یی که دوسـتان ما در همدان به عنوان زاد و توشه‌ی مورد نیاز روزهای اوّل ورودمان به خوزستان در پشت مینی‌بوس بار زده بودند، تصمیم گرفتم این بارها را از ماشین تخلیه نکنیم.

○ به خاطر حجم زیادشان، یا این‌که...

□ گفتم که؛ گمان ما این بود لابد سـه چهار سـاعت بعد، از آن سـاختمان ما را بـه جای دیگری می‌برند. لذا تخلیـه‌ی مواد خوراکی را برای چند سـاعتی که آن‌جا می‌ماندیم، کار نابه‌جایی می‌دانستم. روزهای زمستانی، کوتاه‌اند و چشم که برهم زدیم، ظهر شد. نماز را که خواندیم، بچّه‌ها دسته‌جمعی سرازیر شدند داخل سرداب و در همان زیرزمین، سفره‌ی ناهار را پهن کردند. سفره‌ای باصفا و فقیرانه با کاسه‌ها و قاشق‌های روحی، پارچ و لیوان‌های پلاستیکی و غذاهای کنسرو شده از همه رقم؛ خوراک لوبیا، بادمجان، خورشت قیمه و قورمه سبزی، دور سفره که نشستیم، نان هم آوردند، امّا چه نانی؟! سـه چهارم نان‌ها، خمیر بودند، خیلی بد پُخت و ناماُکول. دیدیم نمی‌شود آن را خورد. این شـد که به بچّه‌های خودمان گفتم بروند سـروقت نان‌هایی که از همدان با خودمان آورده بودیم. بچّه‌ها سـریع رفتند، مقداری از آن نان‌ها را از پشـت مینی‌بوس تخلیه کردند و آوردند سرسـفره. نان‌های مَریانَجی، در کل استان همدان، معروف‌اند به خـوش پُختی و مغذّی بودن. آقاجان، بچّه‌ها ایـن نان‌ها را که آوردند، به محض آن‌که بچّه‌های آمده از مریوان و پاوه لقمه‌ی اوّل نان‌ها را توی دهان گذاشـتند، دفعتاً دیدیم

کاسه‌های حاوی خوراک‌های کنسرو را کنار زدند و گفتند: ناهار امروز ما، همین نان‌های خوشمزه‌ی همدان است. نان‌ها را دولُپی می‌خوردند و بَه‌بَه و چَه‌چَه می‌کردند!.

○ **با محمود شهبازی چه وقت ملاقات کردید؟**

□ بین نماز و ناهار بود که دیدیم حاج محمود آمده، منتها متوسّلیان و همّت با او نیامده بودند. بعد از قدری سلام و علیک و دیده‌بوسی، گفت: من از سرصبح چشم به راه آمدن شما بودم و جلوی این ساختمان، در انتظار رسیدن‌تان لحظه شماری می‌کردم. منتها حوالی ساعت ۹ صبح، احمد و همّت آمدند و گفتند لازم است برای شرکت در یک جلسه‌ی خیلی مهم با حضور برادر محسن به سپاه دزفول برویم، تو هم حتماً باید با ما بیایی. این شد که نتوانستم موقع آمدن‌تان این‌جا حضور داشته باشم. توی جلسه که بودم، خبر رسیدن‌تان را به من دادند. تا همین چند دقیقه قبل در آن‌جا بودم، منتها برای دیدن‌تان خیلی بی‌تاب بودم. این شد که یواشکی مطلب را به احمد منتقل کردم. او هم گفت مسأله‌ای نیست. من و همّت جلسه را با برادر محسن ادامه می‌دهیم، شما برو، نگران هم نباش. وقتی آمدیم، مطالب مربوط به جمع‌بندی این جلسه را به تو منتقل می‌کنیم. این جوری‌ها بود که توانستم بی‌سروصدا از جلسه جیم بزنم و خودم را به شما برسانم.

بعد ایشان از کم و کیف عزیمت ما جویا شد. به او اطمینان دادم کل رَوَند عزیمت ما از همدان به دزفول، دقیقاً با برنامه‌ای که او تنظیم کرده بود مطابقت داشته و همه چیز بروفق مراد است. از من پرسید: بگو بدانم، در رابطه با لیستی که برای آوردن نفرات تنظیم کرده بودیم، مشکلی پیش نیامد؟. گفتم: نه، تا آخرین لحظه هر کس سؤال می‌کرد که این لیست را چه کسی نوشته، می‌گفتم خود شهبازی. من هم به کلّی از چند و چون روال گزینش نفرات بی‌خبر بودم. حاج محمود خندید و گفت: خودمانیم همدانی، تو هم نقش بازی کردن‌ات بد نیست ها!. گفتم: کارگردان وقتی شما باشی، بازیگرش هم می‌شود من دیگر. البته وضع به قدری ناجور بود که به آقای فرجیان‌زاده و سایر بچّه‌ها گفتم خود من هم فعلاً مأموریتم بردن این نفرات به جنوب است. معلوم نیست آن‌جا ماندنی باشم. شاید خود مرا هم به همدان برگردانند. شهبازی سری تکان داد و گفت: خوب کاری کردی این‌طور گفتی حسین‌جان؛ دروغ مصلحت‌آمیز که می‌گویند در اسلام گفتن‌اش بلااشکال است، همین است دیگر!.

من هم برگرداندم که؛ با اشکال یا بلااشکال؛ حالا دیگر کل مسؤولیت این قصّه،

افتاده گردن خودت. پس فردا بنای یقه‌گیری و رفتن به دادسرای پاسداران باشد، من و این بچّه‌ها هیچ‌کاره‌ایم. فرمانده‌ی ما تو هستی، خودت هم باید بروی آن‌جا، پاسخگو باشی.

○ واکنش او در قبال این صحبت شما چه بود؟

□ عین خیال‌اش نبود. خوش و خندان جواب داد: بچّه می‌ترسانی؟ خاطرجمع باش من دیگر به همدان برنمی‌گردم که قرار باشد به کسی یا جایی پاسخگو باشم. آزادم برادر همدانی؛ آزاد! نشنیدی خواجه‌ی شیراز چه گفته؟

فاش می‌گویم و از گفته‌ی خود دلشادم / بنده‌ی عشق‌ام و از هر دو جهان، آزادم.

حالا ذهنیت بنده این بود که دارد شوخی می‌کند.

○ چرا؟

□ آخر مسأله اصلاً شوخی‌بردار نبود. درست است که برادرمان آقای فرجیان‌زاده، از سر ناچاری سرپرستی اداره‌ی موقت امور فرماندهی سپاه استان همدان را به گردن گرفت، امّا حاج محمود در یک روال طی شده‌ی اداری و هماهنگ شده با رده‌های بالاتر در سپاه منطقه ۷ کشوری و آقای بروجردی که به جنوب نیامده بود. همین مسأله، قطعاً برایش موجب دردسر می‌شد. بالاخره در همان سال‌های اوّلیه‌ی انقلاب هم، سپاه مکانیزم برخورد با تخلّفاتِ سازمانی عناصرش را خیلی جدّی، از طریق یک دستگاه قضایی ویژه، معروف به «دادسرای امور پاسداران» به مورد اجراء می‌گذاشت. عملی که محمود شهبازی و به تَبَعِ او ما انجام داده بودیم، در عُرفِ قوانین حقوقی سپاه، تخلّف محسوب می‌شد و بعید نبودَ کارمان به محاکمه و زندان هم کشیده شود. منتها شهبازی از این بابت هیچ باکی نداشت. خیلی خاطرجمع می‌گفت: من که دیگر به همدان برنمی‌گردم. هر کاری در سپاه همدان داشتم، انجام دادم و کارم در آن‌جا تمام شده، بگذار هرچه می‌خواهد بشود، بشود. روی همین حساب هم، هرچه که از قول من به مسؤولین سپاه همدان گفته‌ای، از نظر من بلااشکال است. هرچه را هم که به گردن من گذاشتی، به گردن می‌گیرم. پس دیگر غمی نداشته باش و بگذار این چهار صباح، خوش باشیم.

○ طبعاً نیروهایی را که از همدان آورده بودید، از دیدار مجدّد با شهبازی خیلی خوشحال بودند.

□ کاملاً. بعد از ناهار، این‌ها دور محمود حلقه زدند و شروع کردند به پرس و جو از او، درباره‌ی چند روزی که در خوزستان بوده. ایشان خیلی فشرده، گزارش جمع و

جوری از اقدامات آن چند روز را به بچّه‌ها داد و گفت: این چند وقت خیلی سرمان شلوغ بود. چند بار رفتیم اهواز به پادگان گُلف و در آن‌جا با مسؤولین ارشد ستادی و عملیاتی سپاه؛ برادرمان محسن [رضایی]، رحیم [صفوی]، [غلام‌علی] رشید، حسن باقری و همین‌طور عده‌ای از مسؤولین سپاه منطقه ۸ خوزستان چند جلسه‌ی توجیهی خیلی سنگین داشتیم. باور کنید اصلاً متوجّه نمی‌شدیم کی روز به شب می‌رسد. سوای آن جلسات، با احمد و همّت در همین منطقه‌ی غرب دزفول از خطوط پدافندی بازدید داشتیم. خیلی مشغله داشتیم. گرچه؛ این‌طور که من می‌بینم، این تازه اوّلِ عشق است و قطعاً روزهای خیلی سخت‌تری هم در پیش داریم.

حرف‌های محمود به این‌جا که رسید، دفعتاً متوجه همهمه‌ی انبوهی از سمت ورودی ساختمان شدیم.

○ و علّت آن؟

□ دیدیم حاج احمد و حاج همّت آمده‌اند. حالا عده‌ای مثل بنده، خُب؛ از قبل با این دو نفر آشنا بودند، ولی تو جمع بچّه‌هایی که از همدان با خودمان آوردیم، بعضی‌ها برای اوّلین بارشان بود که با احمد متوسّلیان رودررو می‌شدند.

○ شما که می‌گفتید متوسّلیان طی آمد و رفت‌های ادواری‌اش بین تهران و مریوان، در سپاه همدان حاضر می‌شد و همه او را می‌شناختند؟

□ بلی، به صورت دورا دور و گذرا. منتها هربار که به سپاه همدان می‌آمد، عمده‌ی اوقاتِ حضورش در آن‌جا، محدود بود به حشر و نشرش با آقای شهبازی در اتاقِ پشت دفتر فرماندهی سپاه استان. درست است که قدیمی‌های سپاه همدان، خصوصاً بچّه‌هایی که در مأموریت‌های ۴۵ روزه به مریوان رفته بودند، با احمد آشنایی خوبی داشتند، امّا عمده‌ی نفراتی را که از همدان به دزفول آوردیم، بچّه‌هایی بودند که در این زمره قرار نداشتند. بعضی‌هایشان در زمره‌ی پاسداران ذخیره‌ی ما بودند و برای اوّلین بار بود که آن‌ها را در یک مأموریت خارج از حوزه‌ی استحفاظی سپاه استان همدان به کار گرفته بودیم. طبیعی بود که این برادرها آشنایی چندانی با احمد متوسّلیان نداشته باشند. در رابطه با همّت، این ناآشنایی بچّه‌ها به مراتب بیشتر بود. امّا خدا گواه است از همان لحظه‌ی سرازیر شدن احمد و همّت به داخل آن سرداب زیرزمینی، برخورد سرشار از صمیمیت و سلام و علیک گرم این دو نفر، خصوصاً متوسّلیان، با بچّه‌های ما، به قدری تأثیرگذار بود که بچّه‌ها به شدّت مجذوب صفا و صمیمیت آن‌ها شدند. حالا این‌جا

مشخصاً منظور بنده حاج احمد است. از همان دم ورودی سرداب، خیلی با حوصله با تک به تک بچّه‌ها سلام و علیک کرد و خیلی قرص و محکم دست‌شان را فشار می‌داد، بغل‌شـــان می‌گرفت و سر و صورت آن‌ها را می‌بوســـید و پی در پی با یک لحن گرم و محبت‌آمیزی می‌گفت: خوش آمدی برادر جان... صفا آوردی برادرجان!.

طوری به آن‌ها خوشامدگویی می‌کرد که هر کس می‌دید، خیال می‌کرد با یک یک بچّه‌های ما لابد سال‌ها رفاقت داشته. به خاطر دارم بعد از آن سلام و علیک، تعدادی از بچّه‌ها یواشکی آمدند پیش من و گفتند: برادر همدانی؛ دست‌های ما را ببین!. نگاه کردم، دیدم انگشتر عقیق این بچّه‌ها، توی گوشت دست‌شان فرو رفته! بس که احمد موقع دست دادن با این‌ها، به دست‌هایشان فشار آورده بود. بچّه‌ها شگفت‌زده می‌گفتند: هزار ماشاءالله چه دست پر زوری دارد این برادر احمد؛ با آن‌که دست‌مان را آش و لاش کرد، خیلی سلام و علیک‌اش به دل‌مان نشسته.

آقای بهزاد؛ باور کنید احمد متوسّلیان از همین اوّلین دیدار، همه‌ی بچّه‌های ما را مجذوب محبّت خودش کرد. طوری که بالشخصه معتقدم اگر همین برخورد گرم و پرشور اوّلیه‌ی او با آن بچّه‌ها نبود، چه بسا بعدها که در جریان تأسیس، سازماندهی و آموزش عناصر تیپ ۲۷ روی دیگر سکّه‌ی شخصیت‌اش را به نمایش گذاشت و خیلی به بچّه‌ها سخت گرفت، قطعاً عده‌ی زیادی از آن‌ها، از شدّت عمل و خشونت ظاهری او می‌بُریدند و به همدان برمی‌گشتند. منتها هُنرِ احمد متوسّلیان همین بود که در همان اوّلین لحظه‌های دیدار با بچّه‌ها، خیلی ظریف نوک قلّاب محبّت‌اش را به عمق دل آن‌ها بند کرد و بچّه‌های ما، صیدِ صفا و صمیمیت بی‌انتهای این مرد شدند.

○ **برخورد همّت با آن نیروها را چطور دیدید؟**

□ خُب، همّت که مشـــخص است؛ خیلی انسان نازنینی بود. از آن تیپ آدم‌هایی که در اوّلین لحظات دیدار با او، طرفِ مقابل بی‌اختیار مجذوب‌اش می‌شد. منتها هرجا که احمد حضور داشـــت، همّت خودش را در حاشیه‌ی حضور او قرار می‌داد. در مجموع بچّه‌های ما از همان برخورد اوّل، مجذوب این دو بزرگوار شـــدند. بعد همگی نشستیم دور تا دور اتاق، احمد، محمود و همّت هم، نشستند بغل دست همدیگر و صحبت‌های جدّی‌تر آغاز شد.

اوّل متوسّلیان چند دقیقه‌ای برای بچّه‌ها صحبت کرد. محور صحبت‌های او، خطیر بودن اوضاع جبهه و دورخیز بزرگی بود که برای شروع یک عملیات گسترده در

خوزستان در شرف آغازش بودند. از آن صحبت‌ها، تک جمله‌ای به خاطرم مانده که خیلی باشکوه آن را به زبان آورد؛ گفته بود: «برادرهای من، ما با توکل به خدا، به زودی این ظالمین بعثی را به خاک مذلّت می‌نشانیم!.»... [متأثر سکوت می‌کند، آه عمیقی می‌کشد و ادامه می‌دهد]... باور کنید هنوز هم این کلمات در گوش بنده همان طنینی را دارد که در آن بعدازظهر زمستانی، در آن سرداب، آن‌ها را به زبان آورد. بچّه‌ها با نگاه‌هایی سرشار از برق اُمید و اشتیاق، به چهره‌ی سبزه‌ی احمد چشم دوخته بودند و پلک برهم نمی‌زدند. حرف‌های او که به آخر رسید، از آقای شهبازی درباره‌ی وضعیت اسکان خودمان کسب تکلیف کردم. حاج محمود گفت: فعلاً که همگی در این ساختمان ماندگاریم، پس نگه داشتن مینی‌بوس دیگر موضوعیتی ندارد. راننده که استراحت‌اش تمام شد، به ایشان بگو برگردد همدان. برای بچّه‌ها هم فعلاً برنامه‌ی خاصی نداریم و به آن‌ها استراحت بدهید. روزها می‌توانند بروند در شهر بچرخند. دزفول شهر خیلی قشنگی است. یک زیارتگاه معروف و بسیار باصفایی دارد به اسم «سبزقبا». بچّه‌ها را ببرید آن‌جا زیارت کنند. گفتم: وضع امنیت شهر جالب نیست. زیر آتش توپ و موشک قرار دارد. شهبازی گفت: خب، تو بچّه‌ها را توجیه کن تا به صورت دسته‌جمعی در شهر تردّد نکنند. این‌ها باید تیم‌بندی بشوند و داخل شهر بروند. هر تیم که برگشت، تیم بعدی را می‌فرستی توی شهر. این‌طوری، ضریب خطر برای آن ها هم کاهش پیدا می‌کند.

○ **این تیم‌بندی را همان روز انجام دادید یا به روز بعد موکول شد؟**

□ نـــه؛ همان روز، نفرات‌مان را تیم‌بندی کردیم. منتها حدود نیمی از بچّه‌ها حوالی عصر رفتند و خوابیدند. مابقی هم رفتند داخل حیاط و ســـرگرم بازی فوتبال شدند. ما هم حدود ســـاعت پنج بعدازظهر، چند نفری را برداشـــتیم و سوار بر یک وانت تویوتا، رفتیم به شهر، برای زیارت «سبزقبا».

○ **شهبازی هم با شما آمد؟**

□ حاج محمود برای شـــرکت در جلسه‌ای، همراه متوسّلیان و همّت به سپاه دزفول رفت. منتها خودمان بیشتر مایل بودیم با اوضاع شهر آشنا بشویم. در شهر که پرسه‌ای زدیم، دیدیم به رغم همه‌ی خطرات، تردّد مردم خیلی عادی و طبیعی است. خوشبختانه آن روز روی شهر آتشی اجراء نشد. اوّل رفتیم به زیارت سبز قبا. نماز مغرب و عشاء را همان‌جا به جماعت خواندیم و بعد، رفتیم ســـمت بازار شهر. دیدیم بازار کاملاً دایر

است، مغازه‌ها بازند و کسبه، به تعبیر خودشان سرگرم کاسبی سرچراغ‌شان هستند. در همان حال و هوا، برادرمان صمد یونسی که با وجود اصالت همدانی‌اش متولّد خوزستان بود، برگشت و به ما گفت: آقاجان اگر دزفول بیائید و سرشیر معروف آن را نخورید، کلاه سرتان رفته.

با راهنمایی ایشان، رفتیم حوالی پل معروف شهر بر روی رودخانه‌ی «دِز»، از مغازه‌ی آقای ایمانی[1] مقدار زیادی حلیم سرشیر خریدیم برای صبحانه‌ی فردای بچّه‌ها، که با خودمان به ساختمان اعزام نیرو ببریم. صد البته همان‌جا از خودمان هم پذیرایی شایانی کردیم و تا جا داشت، حلیم و سرشیر بود که سرازیر کردیم داخل خندق بلای‌مان. دیگر حسابی خسته شده بودیم. سوار بر آن وانت تویوتا برگشتیم به ساختمان اعزام نیرو. آن شب را خوب استراحت کردیم. آن‌طور که صبح روز بعد از حاج احمد، شهبازی و همّت شنیدیم، این‌ها شب قبل، جلسه‌ی مفصّل و بسیار مهمی با فرمانده کل سپاه داشتند.

○ آیا به شما گفتند که مهم‌ترین سرخط‌های مطروحه در مباحث آن "جلسه‌ی مفصّل و بسیار مهم" چه بوده؟

□ بله. طوری که این عزیزان به ما گفتند؛ در همان جلسه، بحث تشکیل تیپ، نهایی شد. منتها برادر محسن امر انتخاب فرماندهی تیپ را به خود این سه نفر محوّل کرد. این‌ها هم همان‌جا نشستند و وظایف را بین خودشان خیلی برادرانه تقسیم کردند. در نتیجه؛ فرماندهی تیپ به احمد متوسّلیان محول شد. محمود شهبازی مسؤولیت قائم مقام فرماندهی تیپ را به عهده گرفت و همّت هم مسؤولیت ریاست ستاد پشتیبانی تیپ را عهده‌دار شد. فرماندهی کل سپاه هم به این تقسیم مسؤولیت، با تأیید قاطع خودش صحّه گذاشت. بعد در آن جلسه حاج احمد به برادر محسن گفت: ما الآن از حیث اسکان به شدّت مشکل داریم. تعداد برادرهایی که از مریوان و پاوه به دزفول آورده بودیم، کم نبود؛ حالا برادرهای اعزامی ما از همدان هم به این جمع اضافه شده‌اند. بالای صد و بیست نفر نیرو داریم که الآن برای اسکان دادن آن‌ها در زیرزمین آن ساختمان به مشکل برخورده‌ایم، چه رسد به تأمین خورد و خوراک‌شان.

○ پس بحث تحویل گرفتن دوکوهه، در همان جلسه مطرح شد؟

۱ـ حاج حسین ایمانی، از کسبه‌ی بسیار متدّین و انقلابی شهرستان دزفول است که در آن دفاع هشت ساله، همه‌ی رزمندگانی که گذارشان به دوکوهه و دزفول افتاد، از نعمت پذیرایی گرم آقای ایمانی با آن حلیم سرشیر خوشمزه‌اش برخوردار می‌شدند. خوشبختانه هنوز هم زنده است و کار و کسب با برکت‌اش، برقرار.

□ درست است. اصلاً خود فرمانده کل سپاه بحث دوکوهه را پیش کشید و به این سه نفر پیشنهاد کرد بروند و سرگوشی در آن‌جا آب بدهند و اگر وضعیت را مناسب دیدند، آن‌جا را در اختیار بگیرند.

بعد، حاج محمود شهبازی رو کرد به من و گفت: برادر همدانی، شما و حاج همّت همین امروز بدون فوت وقت، می‌روید برای بازدید از محل استقرار جدیدمان. پرسیدم: حالا این محل جدید کجا هست؟ گفت: به آن می‌گویند «دوکوهه‌ی جدید»[1]. در نتیجه، مهّیا شدیم برای بازدید و در صورت امکان تحویل گرفتن محل استقرار جدیدمان، با همّت برویم به دوکوهه‌ی جدید. من بودم، حاج همّت، برادرمان مجتبی صالحی‌پور ـ که همه‌جا مثل سایه با همّت همراه بود ـ و یکی دو نفر دیگر از بچّه‌های اعزامی سپاه پاوه. سوار بر یک وانت تویوتا، از اعزام نیروی سپاه دزفول، رفتیم به دوکوهه‌ی جدید. پُشت فرمان، راننده‌ی همّت؛ یعنی آقای محمّدحسن صیّاد نشست. من و همّت هم کنار او. مابقی نفرات هم پشت وانت سوار شدند. جلوی در پادگان، عناصر دژبانی ارتش ما را متوقف کردند و اجازه‌ی ورود به داخل را ندادند. خیلی آن‌جا معطّلی کشیدیم.

○ مگر از قبل، ورودتان به دوکوهه‌ی جدید، با عناصر دژبانی آن‌جا هماهنگ نشده بود.

□ لابد هماهنگ نکرده بودند که به ما اجازه‌ی ورود نمی‌دادند دیگر. در نتیجه، پیاده شدیم و یک نفر را با وانت به سپاه دزفول فرستادیم تا برود قضیه را به اطلاع مسؤولین ارشد سپاه دزفول برساند، تا آن‌ها با مجاری مربوطه در ارتش هماهنگ کنند و ما بتوانیم وارد دوکوهه‌ی جدید بشویم.

فرستاده رفت و هماهنگی‌ها انجام گرفت و دست آخر به عناصر دژبانی ارتش ابلاغ شد از ورود ما به داخل ممانعت نشود. زنجیر جلوی دروازه‌ی دوکوهه را که انداختند، سوار بر وانت، از پُل دوکوهه سرازیر شدیم به سمت ضلع جنوب شرقی. ساختمان‌های پنج طبقه، همه نیمه‌کاره بودند. نه دری داشتند، نه پنجره‌ای. حتی سفیدکاری نمای روکار ساختمان‌ها هم اجراء نشده بود. این ساختمان‌ها هیچ رقم تأسیسات؛ اعم از برق، آب،

۱ـ به خلاف غلط مشهور رایج در بیست و هفت سال گذشته، که از مکان عقبه‌ی لشکر ۲۷ محمّدرسول‌الله (صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم) در استان خوزستان، با عنوان «پادگان دوکوهه» یاد می‌شود، تا زمستان سال ۱۳۶۰، پادگان دوکوهه در بین ارتشیان و مردم اندیمشک و دزفول، به نام دوکوهه‌ی قدیم معروف بود. مکانی را که در بهمن ۱۳۶۰ به ما مسؤولین و کادرهای تیپ در شُرُف تأسیس ۲۷ محمّدرسول‌الله (ص) تحویل دادند، اصولاً یک پادگان نبود. این مکان در واقع یک مجتمع مسکونی سازمانی بود، برای استقرار خانواده‌های پرسنل تیپ ۲ زرهی لشکر ۹۲ خوزستان ارتش، که عملیات ساختمانی آن هم نیمه‌کاره رها شده بود و معروف بود به دوکوهه‌ی جدید.

مجاری فاضلاب یا خطوط تلفن نداشتند. کل ساختمان‌ها، مکعب‌هایی بودند سیمانی و لُخت. حالا چون بنده سابقه‌ی ذهنی‌ام از یک پادگان، معطوف به تجربه‌ی حضورمان در پادگان ابوذر و شهرک المهدی (عج) سرپل‌ذهاب بود؛ یعنی اماکنی مجهز و شیک که از تمامی امکانات ضروری و رفاهی برخوردار بودند، حال غریبی داشتم و با هر قدمی که در این برهوت متروک برمی‌داشتم، بُهت و ناباوری‌ام بیشتر می‌شد. دست آخر دیگر طاقت نیاوردم و همان‌طور که داشتیم با همّت به داخل این عمارت‌های نیمه‌کاره سرک می‌کشیدیم، گفتم: آقاجان، این‌جا دیگر کجاست؟ ما این‌جا چه جوری می‌توانیم مستقر بشویم؟

همّت هم نگران، لب به دندان می‌گزید، سرش را به چپ و راست تکان می‌داد و چیزی نمی‌گفت. بازدیدمان که تمام شد، از آن‌جا برگشتیم. نماز ظهر و عصرمان را در نمازخانه‌ی بچّه‌های ارتش خواندیم. خواستند ناهار بیاورند، منتها چون سرشیرِ مُغَذّی و خوشمزه‌ی خریداری شده از شب قبل را صبح خورده بودیم، برای خوردن ناهار اصلاً اشتها نداشتیم. در همان نمازخانه، با همّت صحبت کوتاهی داشتیم و تصمیم‌مان قطعی شد که برگردیم و به مسؤولینِ سپاه دزفول بگوئیم دوکوهه‌ی جدید، اصلاً به درد نمی‌خورد!

○ **یعنی همّت هم چنین نظری درباره‌ی آن‌جا داشت؟**

□ دقیقاً. او هم آن‌جا را نپسندیده بود. در نتیجه، نشستیم با هم حرف‌های‌مان را یکی کردیم و برگشتیم. من چون کاری داشتم، جلوی ساختمان اعزام نیرو پیاده شدم و همّت برای اعلام‌نظر، رفت به سپاه دزفول، تا با آقای علی‌رضا عندلیب؛ فرمانده سپاه دزفول در این باره صحبت کند. در آن روزها، حسب تقسیم‌کاری که فرماندهی کل سپاه انجام داده بود، مسؤولیت تأمین محل اسکان برای بچّه‌های ما، به آقای عندلیب محوّل شده بود.

○ **در این فاصله، شهبازی و متوسّلیان کجا رفته بودند؟**

□ دقیق به خاطر ندارم. یا سپاه دزفول بودند، یا این‌که برای دیدار با حسن باقری، رفته بودند به پادگان گلف اهواز. طرف‌های عصر بود که دیدم حبیب مظاهری و صمد یونسی با تعدادی از بچّه‌ها سروقت‌ام آمده‌اند و می‌گویند: برادر همدانی، اگر پای کار هستی، بیا برویم گشتی توی دزفول بزنیم و سری هم به مغازه‌ی حاج آقا ایمانی!

دیدم سرشیر خوشمزه‌ی آقای ایمانی به دهان‌شان مزه کرده، من هم که نمک‌گیر

شده بودم، این شد که شال و کلاه کردیم و رفتیم داخل شهر. اوّل زیارتی با حال داشتیم در سبزقبا، بعد هم سقوط آزاد، داخل مغازه‌ی سرشیر فروشی آقای ایمانی. تا جا داشت، خودسازی کردیم آقاجان... [می‌خندد]... اواسط شب بود که برگشتیم به ساختمان اعزام نیرو. همان جلوی در، خبردار شدیم پایین، داخل سرداب جلسه‌ی مهمی با حضور حاج احمد، حاج محمود و حاج همّت تشکیل شده. سریع خودم را رساندم داخل. دیدم همّت دارد گزارش بازدید صبح آن روز ما از دوکوهه‌ی جدید را به متوسّلیان و شهبازی می‌دهد. تقریباً اواخر گزارش او بود که وارد شدم و کنار شهبازی نشستم. همّت خیلی با ملاحظه داشت نقائص اساسی مکان جدید را شرح می‌داد که دفعتاً حاج احمد سکوت را شکست و با لحنی شمرده گفت: توجه بفرمائید حاج آقا همّت؛ ما ناچاریم به حداقل‌ها بسنده کنیم، پس بیائید بیشتر از این وقت خودمان را تلف نکنیم. همین جایی را که به ما داده‌اند، برای استقرار برادرها خوب است. همّت که یکّه خورده بود، گفت: آخر حاج احمد، عزیزم، شما که آن‌جا را ندیده‌ای، هیچی ندارد. از من قبول نمی‌کنی، بفرما از برادر همدانی بپرس. خواستم لب باز کنم که احمد مجال نداد و گفت: باباجان، آن‌جا هیچی هم که نداشته باشد، در مجموع از جای فعلی بهتر است. آیا نباید قدری دوراندیش باشیم؟ ما قرار است یک تیپ تشکیل بدهیم، نفرات این تیپ، تعدادشان شاید به حدود چهار، پنج هزار نفر بالغ بشود. این چند هزار نفر، نیاز به سرپناه و خوابگاه دارند. برای آموزش آن‌ها به مکان نیاز داریم. شما توجّه کن، الان توی این سردابی که نشسته‌ایم، همین برادرهای خودمان به زحمت می‌توانند پای‌شان را دراز کنند. در ثانی، الآن در این منطقه، فقط همین تیپ ما نیست که دارد تأسیس می‌شود. برادر محسن دستور تشکیل تیپ‌های دیگری را هم داده. چشم که بر هم بزنی، می‌بینی واحدهای تازه تأسیس دیگر، می‌روند همان جای به قول شما به دردنخور را هم در اختیار می‌گیرند. بعد شما می‌خواهی این چند هزار نیروی خودمان را کجا اسکان بدهی؟ می‌بینی که مسأله اصلاً شوخی‌بردار نیست. فردا صبح خودم با شما می‌آیم تا برویم بازدید کنیم و بدون معطلی آن‌جا را در اختیار بگیریم و برادرها را در همان ساختمان‌ها تقسیم و مستقر کنیم.

مشخص بود که حاج احمد تصمیم خودش را گرفته.

○ نظر شهبازی در این باره چه بود؟

□ حـــاج محمود؟ او هم دقیقـــاً با حاج احمد هم‌رأی بود. خیلی مؤکد می‌گفت باید

برویم به دوکوهه‌ی جدید. حتّی خاطرم هست برگشت با آن لهجه‌ی شیرین اصفهانی خودش به همّت گفت: ببین دادا، من می‌گم ما هرچی می‌کشیم، از این بابتِ که ما را فرستادن جنوب. همّت سگرمه‌هایش در هم رفت و گفت: یعنی باید ما را می‌فرستاند شمال؟ محمود جواب داد: چرا متوجّه نیستی همّت جان؟ اگر ما را فرستاده بودند تهران، به احمد می‌گفتیم برود و قباله‌ی هر شش دانگِ عمارت هتل اینترکنتینانتال را از برادر محسن بستونه واسه‌ی این تیپ ما. اگر هم ما را می‌فرستادند به اصفاهونِ نصفِ جهانِ خودمان، که دیگر غمی نداشتیم؛ کلِّ عمارت عالی‌قاپو و میدانِ نقش جهان را که می‌ستوندیم هیچ، شاید منارجنبان را هم صاحب می‌شدیم. حالا تو کَرَم کن، بزرگواری به خرج بده. این سپاه دزفول، همین دوکوهه‌ی جدید را دارد دادا. دل ما را نشکن همّت جان؛ برش‌دار. حاج همّت که تازه گوشی دست‌اش آمده بود محمود دارد سر به سرش می‌گذارد، با تعجب پرسید: ببینم حاج شهبازی، داری سر به سرم می‌گذاری؟ محمود دفعتاً لحن‌اش را جدی کرد و گفت: این‌جایی را که به ما داده‌اند، حکم اسب پیشکشی را دارد. مگر نشنیده‌ای که می‌گویند دندانِ اسب پیشکشی را نباید شمرد؟ اگر ما آن را نگیریم، می‌دهند به یک تیپ دیگر. آن وقت باید برویم وسط بیابان برای پنج هزار نفر چادر بزنیم.

در نتیجه، همّت هم که دید حرف‌های شهبازی و متوسّلیان منطقی است، قبول کرد و دیگر چیزی نگفت. شب را همگی همان‌جا خوابیدیم. صبح روز بعد، به دستور حاج احمد کل نفرات اعزامی از مریوان، پاوه و همدان را جمع کردیم و سوار بر چندین دستگاه خودرو، رفتیم به سمت دوکوهه‌ی جدید.

○ **برای این جابه‌جایی نفرات، خودرو به قدر کافی در اختیار داشتید؟**

□ خب، حاج احمد از مریوان دو سه دستگاه وانت تویوتا آورده بود؛ به علاوه‌ی یک دستگاه کامیون بنز خاور اتاقک‌دار. ما از همدان یک دستگاه سواری پیکان آورده بودیم؛ همان که زیرپای حاج محمود بود. حاج همّت هم از پاوه یک دستگاه سواری پیکان آورده بود. علاوه بر این‌ها، از واحد ترابری سپاه دزفول هم یک دستگاه وانت تویوتای خردلی رنگ در اختیار ما گذاشته بودند. خلاصه کل نفرات را سوار این ماشین‌ها کردیم و رفتیم دوکوهه‌ی جدید.

○ **این بار هم عناصر دژبانی ارتش جلوی شما را گرفتند؟**

□ نه دیگر. از آن‌جا که از روز قبل، آن‌ها را دقیق توجیه کرده بودند، خیلی راحت

از دژبانی گذشتیم. حدود سه ربع ساعتی که در آن‌جا چرخ زدیم، حاج احمد برگشت به همّت گفت: خیلی جای به درد بخوری است. شما دیگر معطل نکنید حاج آقا همّت؛ سریع برگردید به اعزام نیرو، نظارت کنید برادرهای من هرچه وسایل آورده‌اند جمع کنند و بیایند از همین امروز، این‌جا مستقر بشوند.

○ یعنی همّت دیگر مخالفتی در این مورد ابراز نکرد؟ همین‌طور خود شما؟

□ ابداً. تصمیم احمد و محمود را چون هم منطقی بود و هم کاملاً منطبق با واقعیت‌های آن زمان، همگی پذیرفتیم و تصمیم گرفتیم هرطور شده با تنگناهای موجود زمانه بسازیم و کنار بیائیم. به قول آن مثل معروف:

زمانه چو با تو نسازد، تو با زمانه بساز.

حتّی بچّه‌های هر سه گروه هم به دلیل تجارب رزمی‌شان در مناطق دشوار غرب، منطقی بودن این انتخاب حاج احمد را به خوبی درک می‌کردند. موردی نداشتیم که کسی با استقرار ما در محل جدید، اظهار نارضایتی کند؛ تا چه رسد به مخالفت.

○ خب، این‌جا ناچارم قدری دور مصاحبه را کُند کنم. صحبت‌های شما درباره‌ی مسیر وقایعِ این بُرهه، برایم ایجاد ابهام کرده.

□ بگوئید موردِ ابهام شما چیست، ببینم می‌شود رفع ابهام کنم یا خیر.

○ حَسَبِ مستندات موجود، روز سیزدهم بهمن ۱۳۶۰، ارتش عراق حمله‌ی سنگین خودش را به چزّابه، با هدف بازپس‌گیری بُستان شروع کرد. چهار روز بعد از آن، در هفدهم بهمن ۱۳۶۰، تیپ ۲۷ محمّدرسول‌الله (صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم) رسماً در محل قرارگاه مرکزی کربلا تأسیس شد. تک ارتش عراق در چزّابه ۱۰ روز طول کشید و سرانجام در بیست و سوّم بهمن ۱۳۶۰ با ناکامی دشمن و انهدام سنگین سازمان رزم ارتش بعث در آن محور به آخر رسید. حَسَبِ روایت عناصری که از سپاه پاوه با همّت به خوزستان آمده بودند ـ مشخصاً آقایان محمود مرادی و مجتبی صالحی‌پور ـ آقای متوسّلیان بعد از آغاز تهاجم دشمن به چزّابه، بچّه‌ها را برای بازدید از خط و آشنایی با تکنیک‌ها و تاکتیک‌های جنگ در دشت‌های جنوب، به آن‌جا برد و بعد از تأسیس رسمی تیپ ۲۷ در قرارگاه کربلا، به چزّابه برگشت، بچّه‌ها را سوار بر اتوبوس به دوکوهه آورد و آن‌ها اوّلین بار، بعد از مراجعت از چزّابه بود که وارد دوکوهه می‌شدند. نتیجهٔ تمام این مقدمات، این است که روایت‌های همطراز و مشابه آقایان مرادی و صالحی‌پور، با روایت فعلی شما درباره نقل مکان‌تان به دوکوهه، نمی‌خواند. به نظر شما این مسأله را

چطور می‌شود حل کرد؟

□ بسیار خوب آقای بهزاد؛ من خیلی راحت مطلب را برای شما ابهام‌زدایی می‌کنم.

○ بفرمائید.

□ بنده درباره‌ی هر بخش از خاطرات‌ام که مربوط به آن ایّام می‌شود اگر تردید داشته باشم، درباره‌ی همین یک مورد به شما اطمینان خاطر می‌دهم که کوچک‌ترین تردیدی ندارم. ماجرا از این قرار بود که در جریان آن تهاجم سنگین ارتش عراق، بچّه‌های اعزامی از پاوه و مریوان و همدان را در قالب چند مجموعه به چزّابه فرستادند. احتمال قوی می‌دهم که بخشی از نفراتی که با همّت از پاوه به جنوب آمده بودند، در زُمره‌ی کسانی قرار داشتند که طی آخرین روز حضورمان در ساختمان واحد اعزام نیروی سپاه دزفول و قبل از نقل مکان ما به دوکوهه‌ی جدید، این‌ها را فرستادند به چزّابه. این شد که آن‌ها را در مراجعت‌شان از چزّابه به دوکوهه آوردند و طبیعی است که این برادرهای ما، از اوّلین نوبت ورودشان به آن‌جا، آن‌طور که شما گفتید روایت کردند.

○ با معضلات موجود در محل اقامت جدیدتان چطور کنار آمدید؟ به قول برخی از دوستان؛ دوکوهه‌ای که به عنوان مقر تیپ ۲۷ به شما تحویل داده شد، از پادگان فقط اسم آن را داشت.

□ عرض شود به حضورتان؛ ما دو، سه روزی را در دوکوهه‌ی جدید به معنای واقعی کلمه، مشغول عمله‌گی و کارِ یَدیِ شاق بودیم. این قضیه هم استثناءبردار نبود، حتّی خود حاج احمد، شهبازی و همّت هم به محض این‌که از کمند جلسات‌شان با مسؤولین ارشد سپاه رها می‌شدند، به سرعت خودشان را به دوکوهه می‌رساندند، آستین بالا می‌زدند و پابه‌پای بچّه‌ها عرق می‌ریختند و کار می‌کردند. عمده‌ی تلاش ما معطوف به این امر بود که آن ساختمان‌های نیمه‌ساخته را برای اسکان نفرات، قابل بهره‌برداری کنیم. از صبح علی‌الطلوع تا وقت تاریک شدن هوا، یک رَوَند کار می‌کردیم و فقط برای اقامه‌ی نماز و خوردن مختصری نان و کنسرو، ظهرها یک ساعتی به خودمان راحت باش می‌دادیم. پیرمان درآمد تا آن همه نخاله‌های ساختمانی را از داخل اتاق‌ها و راهروهای ساختمان‌ها به بیرون تخلیه کنیم. تازه بعد از آن، نوبت رسید به حل معضل تسطیحِ کفِ خاکی و ناهموار اتاق‌ها. از حیث ابزارآلات ساختمانی؛ نظیر بیل و کلنگ

و فُرغون و غلتک خیلی فقیر بودیم، هیچی نداشتیم به خدا.

○ همّت در مراسم سخنرانی صبحگاهی خودش برای رزمندگان لشکر ۲۷ در شانزدهم فروردین سال ۱۳۶۲ در پادگان دوکوهه، ضمن یادآوری خاطرات‌اش از آن ایّام به همین نکات اشاره داشت و گفته بود: ما حتّی برای قابل سکونت کردن این ساختمان‌ها، دست‌مان تنگ بود. نه ابزار داشتیم، نه حتّی پولی برای خرید آن‌ها از بازار. به ناچار رفتیم به بچّه‌های ارتشی که در دوکوهه مستقر بودند، رو زدیم و تعدادی بیل و کلنگ از آن‌ها قرض گرفتیم.

□ راست گفته. یادتان که هست موقع صحبت‌های‌مان درباره‌ی روزهای اوّل جنگ در سرپل‌ذهاب گفته بودم که به تعداد نفرات‌مان، حتی سلاح انفرادی نداشتیم؟ این‌جا در دوکوهه‌ی جدید هم، باز همان وضع تکرار شده بود، منتها نوع ابزار مورد نیازمان تغییر کرده بود؛ نفر تا دل‌تان بخواهد داشتیم، ولی بیل و کلنگ به تعدادشان نداشتیم. مصیبتی کشیدیم آقاجان. دست آخر به این نتیجه رسیدیم که باید کف اتاق‌ها را شن‌ریزی کنیم. شن به قدر کفایت در اطراف ساختمان‌ها وجود داشت، امّا برای انتقال آن‌ها به داخل هر ساختمان، نیاز شدید به فرغون داشتیم که حکم کیمیا را داشت برای ما. علاوه بر این، برای مسدود کردن چارچوبه‌های فاقد پنجره‌ی ساختمان‌ها هم به این نتیجه رسیدیم که فعلاً باید آن‌ها را با گونی سنگری و نایلون مسدود کنیم. منتها باز هم خوردیم به بن‌بست. سپاه دزفول گونی و نایلون نداشت به ما بدهد. سپاه اهواز هم همین‌طور. برای تهیّه‌ی این اقلام از بازار آزاد هم، چنان‌که گفتم، مفلس بودیم. در گرماگرم این تنگناها بودیم که یک روز آقای شهبازی آمد سراغ‌مان و گفت: هرچه سریع‌تر بچّه‌ها را جمع کنید، می‌خواهیم برویم سمت چزّابه، از خط دفاعی بچّه‌های تیپ ۱۴ امام حسین (علیه‌السلام) بازدیدی داشته باشیم. ساعتی بعد، ما بچّه‌های اعزامی سپاه همدان، به همراه حاج محمود شهبازی، سوار بر آن وانت تویوتای خردلی رنگ، راهی چزّابه شدیم. به عقبه‌ی آن‌جا که رسیدیم، یکی از مسؤولین ستادی تیپ امام حسین (علیه‌السلام) که همشهری شهبازی از آب درآمد، مسؤولیت جابه‌جایی ما از عقبه به خط و بالعکس را به عهده گرفت و همراه با ایشان روانه‌ی لبه‌ی جلویی منطقه‌ی نبرد ـ همان لَجمَن ـ شدیم.

○ از مشاهدات خودتان طی مدّت حضور در خط دفاعی چزّابه، هرچه را به خاطر دارید، بازگو کنید.

□ در آن‌جا شـــاهد صحنه‌های بســـیار تکان‌دهنده‌ای بودیم که وصف‌شان در قالب کلمات نمی‌گنجد. با این وجود، ســعی می‌کنم در بیان مشـــاهدات خودم، دقیق باشـــم. موقعی که ما به عقبه‌ی خط چزّابه رسیدیم، مطابق هماهنگی‌های به عمل آمده، قرار شد ما را با نفربر «آیفا» به جلو ببرند. خوب به یادم مانده؛ آن نفربری که قرار بود از خط به عقب بیاید و ما را به جلو ببرد، پشت آن پر از اجساد شهدا و نفراتِ زخمیِ خودی بود. چهره‌ها همه جوان بودند و شاید نیمی از آن‌ها، تازه داشت پشت لب‌شان سبز می‌شد. متوّجه شدیم نفربرها از این طرف که نیرو به خط می‌برند، در برگشت، از آن طرف کلّی جسد و زخمی را بار می‌زنند و به عقب می‌آورند. شوخی که نبود؛ ارتش بعث برای پس گرفتن بســـتان داشت به آب و آتش می‌زد. صدام خودش شخصاً از قرارگاهی که کنار پُل معروف ســـابله داشت، هدایت عملیات را در دست گرفته بود. بالای دو تیپ زرهی مجهـــز به همراه پانزده تیپ از یگان‌های «مهمات خاصـــه» ـ مأموریت‌های ویژه ـ را هـــم برای این تهاجم به میدان آورده بودند. پاتک واحدهای زرهی و مکانیزه‌ی ارتش عراق بســـیار گســـترده، خیلی منظم و برنامه‌ریزی شده و از حیث شدّت فشار، سنگین بود. وقتی که به خط مقدّم رسیدیم، تازه آن‌جا بود که دیدیم میزان اجرای آتش منحنی سلاح سنگین دشمن و تحرّکاتِ همراه با اجرای آتش مستقیم انبوه تانک‌های عراقی، چه اندازه مهیب و متراکم است. باور کنید دیگر تا عملیات کربلای ۵ در زمستان سال ۱۳۶۵، من در جنگ با عراق، مثل و مانند آن آتش را ندیدم. ســـنگینی حجم آتش در چزّابه نظیری نداشت.

○ یعنی حتّی در نبردهای گسترده‌ای مثل والفجر مقدماتی و آبی ـ خاکی‌های خیبر و بدر هم حجم آتش منحنی و مستقیم دشمن با میزان آن در چزّابه برابری نمی‌کرد؟

□ نه؛ حتّی طی عملیات عظیم والفجر ۸ در شـــبه جزیـــره‌ی فاو هم ما چنان حجم آتشی را از طرف دشمن روی خطوط خودمان ندیدیم. تعبیر شاعرانه‌ی «گلستان آتش» که توسط شهید بزرگوار سیّد مرتضی آوینی برای توصیف شدّت آتش دشمن در عملیات کربلا ۵ به کار برده شد و تعبیر به جایی هم بود، به اعتقاد بنده، بیشتر برای توصیف نبرد چزّابه مناسبت داشت. شیر بچّه‌های بسیجی و عمدتاً کم سن و سال اصفهانی تیپ ۱۴ امام حسین (علیه‌السلام) واقعاً در چزّابه مردانه پایداری کردند، جنگیدند و برای کشورمان آبرو خریدند. باید آن‌جا بودید و می‌دیدید، تا بفهمید منظورم چیست.

○ شما و همراهان‌تان در مجموع چه مدّت در خط دفاعی چزّابه ماندید؟

□ کمتر از یک نصفِ روز. یادم هست به خاکریز خط مقدّم که رسیدیم، از نفربر پیاده شدیم و چند دقیقه بعد، که اجرای آتش توپخانه‌ی دشمن قدری سبک‌تر شد، اجازه دادند در امتداد خط حرکت کنیم و از وضعیت مواضع نیروهای خودی، تحرّکات واحدهای زرهی ـ مکانیزه دشمن و آخرین تحوّلات منطقه بازدیدی داشته باشیم. دست آخر، آقای شهبازی گفت: دیدنی‌ها را دیدیم، دیگر ماندن بیش از حد ما در این‌جا علّتی ندارد. بهتر است برگردیم عقب، بعد هم برویم سری بزنیم به شهر سوسنگرد.

○ چرا سوسنگرد؟

□ خب این نظر آقای شهبازی بود که برویم آن‌جا و گشتی در شهر بزنیم، که ای کاش نمی‌رفتیم.

○ برای چه؟

□ عرض می‌کنم؛ لُبِ ماجرا از این قرار بود: در ورودیِ شهر، سپاه ناحیه‌ی سوسنگرد یک دژبانی داشت. آن روز که داشتیم به سمت سوسنگرد می‌رفتیم، هوا کیپ تا کیپ ابری بود و بارانِ ریز و سمجی می‌بارید، طوری که پشت وانت، بچّه‌ها برای این‌که خیس نشوند، روی سرشان پتو گرفته بودند. به راه‌بندِ آن دژبانی که رسیدیم، عناصر دژبان جلوی وانت ما را گرفتند و خواستند حکم مأموریت ما را ببینند. آقای شهبازی حکم را درآورد و به آن‌ها داد. حکم مأموریت ما، ممهور بود به مهر سپاه ناحیه‌ی دزفول و با امضای آقای عندلیب. دژبان‌ها حکم را به ما برگرداندند و گفتند: این حکم مورد تأیید ما نیست، کسی هم در رابطه با ورود شما به این‌جا با ما هماهنگ نکرده، نمی‌توانیم به شما اجازه‌ی عبور بدهیم. خیلی سخت با ما برخورد کردند. حاج محمود که دید این‌ها نرم نمی‌شوند، دفعتاً رو کرد به برادرمان سعید بادامی و خیلی قاطع و محکم به او گفت: سعید! من به تو دستور می‌دهم؛ گاز بده برو توی شهر. سعید هم که مطیع محض آقای شهبازی بود، بی‌معطلی پا را گذاشت روی پدال گاز و وانت تویوتا، عین یک اسب وحشی از جا کنده شد. من نگران به عقب سر چرخاندم که چشم‌تان روز بد را نبیند، دیدم دوتا از آن بچّه‌های دژبانی نشستند وسط جاده، گلنگدن کشیدند و در یک لحظه، رگبار کالاشنیکف‌های‌شان را به بدرقه‌ی وانت ما فرستادند. دقت تیراندازی‌شان حرف نداشت؛ طوری که در یک آن، هر دو چرخ عقب و دیفرانسیال وانت ما آبکش شدند. سعید به زحمت ماشین را مهار کرد و ترمز گرفت. آمدیم پیاده شویم، دیدیم باز دارند به سمت ما شلیک می‌کنند. دست بر قضاء، یکی از آن گلوله‌ها

به آســفالت خورد، کمانه کرد و به طور خیلی ســطحی، صورت یکی از بچّه‌های ما را زخمی کرد. دیدیم الخیر فی ماوقع؛ بهتر اســت از همین سانحه‌ی جزئی به نحو اَحسَن به سود خودمان برای خروج از این مخمصه استفاده کنیم. شروع کردیم به داد و هوار که؛ شلیک نکنید، بچّه‌های ما را زخمی کردید، نزنید، ما این‌جا زخمی داریم!. در همین لحظه، مســؤول آن پست دژبانی، که از عشایر بومی دشت آزادگان بود و لهجه‌ی غلیظ داشــت، خودش را به ما رســاند، سریع سلاح کشــید به طرف‌مان و مثل آسمان غُرُنبه توپید: حرف نباشــد والّا از به دنیا آمدن پشــیمان‌تان می‌کنم، اگر تکان بخورید، پدر و مادرتان را به عزای‌تان می‌نشانم! دیدیم ای بابا، این آقا دیگ بخار اعصابش بدجوری از دست ما جوشان شده، پنداری سوپاپ اطمینان هم ندارد و دارد دِل‌دِل می‌کند یکی از ما دست از پا خطا کند، تا نشان‌مان بدهد که قول‌اش با فعل‌اش منطبق است. حتّی محمود شــهبازی هم که اگر روی دنده‌ی تُندی می‌افتاد هیچ از حاج احمد کم نداشت، دیدیم کوتاه آمد و گفت: بچّه‌ها دیگر بس است. این‌ها را از اینی که هستند، عصبانی‌تر نکنید. این شد که با آن‌ها از در رفق و مدارا درآمدیم.

○ **تأثیری هم داشت؟**

□ ابداً. خیلی خشــن با ما برخــورد کردند. زیر بارش باران همه را از ماشــین به زیر کشیدند، تفتیش بدنی کردند و بعد، در حالی که سرتاپا خیس بودیم و از سرما لرز می‌زدیم، ما را بردند و انداختندمان توی محبَس!

○ **یعنی بازداشتگاه سپاه سوسنگرد؟**

□ نه. جای دیگری رفتیم. ما را انداختند توی اتاقی و در را به روی‌مان قفل کردند.

○ **واکنش بچّه‌ها در قبال این ماجرا چگونه بود؟**

□ طبیعی بود که دقایق اوّل، همه یکّه خورده بودند. منتها بعد از آن‌که ما را توی آن اتاق حبس کردند، بچّه‌ها خیلی زود خودشان را پیدا کردند. بیشتر از این بابت خوشحال بودند که کسی آسیب ندیده و حاج محمود هم در این اسارت مضحک، با آن‌ها همزنجیر اســت. یکی دو نفری حتّی خوشمزگی‌شان هم گل کرده بود. در آن روزهای زمستانی، هوا خیلی زود تاریک می‌شــد. دفعتاً یکی از بچّه‌ها، مثل غزل‌خوان‌های حرفه‌ای، زد زیر آواز و خواند:

به شب‌نشینی زندانیان برم حسرت، که نقل محفل‌شان دانه‌های زنجیر است.

تا این بیت را خواند، یکی دیگر برگشت در جواب او گفت: چرا پرت می‌گویی

عمو؟ این‌جا زنجیرش کجا بود که دانه‌های آن را نقل محفل‌مان کنیم؟ تأثیر این اعتراض مضحک به قدری بود که همه زدند زیر خنده. روحیه‌ها بالا بود. در همین حیص و بیص، رفتند به مسؤولین واحد اطلاعات سپاه ناحیه‌ی سوسنگرد قضیه‌ی دستگیری ما را خبر دادند و دقایقی بعد، این‌ها وارد اتاق محل نگهداری ما شدند. ابتدا به ساکن، نگذاشتیم آقای شهبازی با آن‌ها طرف صحبت بشود.

○ علّت این ممانعت‌تان چه بود؟

□ خب آمار خلقیاتِ حاج محمود دست‌مان بود. چنان که گفته‌ام، اگر خُلقِ او را برزخ می‌کردند، در تُندی هیچ از احمد متوسّلیان کم نمی‌آورد. نگران بودیم آن‌ها یک حرفی بزنند و این شروع کند به گرد و خاک، بعد کار از اینی که هست هم بیشتر گره بخورد. این شد که خودمان رفتیم جلو و به آن دو نفر گفتیم: آقاجان، ایشان حاج محمود شهبازی، اهل اصفهان و فرمانده سپاه استان همدان هستند که به دستور برادر محسن [رضایی] برای تأسیس تیپ به جنوب آمده. ما رفته بودیم برای بازدید خط چزّابه، از آن‌جا که برگشتیم، قصد داشتیم بازدیدی هم از سوسنگرد داشته باشیم که متأسفانه بچّه‌های دژبانی شما، برخورد جالبی با ما نکردند.

دیگر به این‌که محمود بود که قاطع حکم کرد به دژبان‌ها اعتناء نکنیم و از آن‌جا عبور کنیم، اشاره‌ای نکردیم. به قول معروف؛ روایت سانسور شده‌ی ماوقع را تحویل آن دو برادر اطلاعاتی سپاه سوسنگرد دادیم.

○ نتیجه چه شد؟

□ این دو نفر دیگر چیزی نگفتند، برگشتند و رفتند مطالب را به فرمانده سپاه ناحیه‌ی سوسنگرد منتقل کردند. نگو فرمانده سپاه سوسنگرد ــ که دست برقضاء اصفهانی هم بود ــ از روزهایی که شهبازی به همراه محسن وزوایی در شش ماهه‌ی اوّل جنگ در محور برآفتاب می‌جنگیده، شخصاً او را می‌شناخته و این دو نفر آن‌جا با هم همرزم بودند.

این شد که هنوز ساعتی از مراجعت مسؤولین اطلاعات سپاه سوسنگرد نگذشته بود، که دیدیم دوباره دارد کلید در قفل بسته‌ی در اتاق ما می‌چرخد و این بار، خود فرمانده سپاه سوسنگرد وارد شد. همچین که چشم او به محمود افتاد، گل از گل‌اش شکفت و گفت: بَه!... برادر محمود؛ پارسال دوست، امسال آشنا؛ چی شد این‌طور بی‌خبر سرافرازمان کردی همشهری؟!.

○ اسم فرمانده سپاه ناحیه‌ی سوسنگرد چه بود؟

□ متأسفانه اسم ایشان را از یاد برده‌ام. خلاصه که این دو نفر عجیب با هم گرم گرفتند و از حال و احوال و کار و بار همدیگر، خیلی خودمانی پرس‌وجو می‌کردند. بعد فرمانده سپاه سوسنگرد گفت: آخر برادر محمود، عزیز من، شما که دیگر باید توجیه باشی؛ این‌جا بدون مجوّز، اَحَدی حق تردّد ندارد. ما از این بابت خیلی به بچّه‌های دژبانی‌مان تأکید کرده‌ایم. منطقه آلوده است. دشمن هم عناصر ستون پنجم خودش را مدام به این طرف‌ها می‌فرستد. ناچاریم سخت بگیریم دیگر. محمود شهبازی یک دفعه‌ای آن رگِ زرنگ‌بازی اصفهانی‌اش گل کرد و خیلی حق به جانب گفت: ما که همین طوری نیامده بودیم، حکم داشتیم؛ حکم معتبر!. آن آقا گفت: بسیار خوب، ولی حکم شما از سپاه ناحیه‌ی دزفول صادر شده. آمدن به این‌جا، مطابق دستورالعمل قرارگاه مرکزی کربلا و سپاه منطقه ۸ خوزستان، تنها بعد از گرفتن حکم تردّد از سپاه سوسنگرد مجاز است. بدون حکم ما، احدی حق تردّد در این‌جا را ندارد.

بعد هم ایشان از همه‌ی بچّه‌های ما خیلی مؤدبانه عذرخواهی کرد و همراه او آمدیم به سپاه ناحیه‌ی سوسنگرد. ما را راهنمایی کردند به داخل آسایشگاه آن‌جا و کنار بخاری صنعتی بزرگی که حسابی فضای داخل آسایشگاه را گرم کرده بود، لباس‌های روی خیس‌مان را درآوردیم و یکی یکی خشک‌شان کردیم و پوشیدیم. در همین اثناء، بچّه‌های واحد بهداری سپاه سوسنگرد هم آمدند و آن برادر مجروح ما را که پوست صورتش به طور سطحی مجروح شده بود، زخم‌بندی کردند. نماز را خواندیم و شام را همان‌جا آوردند و خوردیم. سرانجام ساعت ۱۲ شب بود که یک دستگاه وانت تویوتا به ما امانت دادند تا سوار بر آن، به دوکوهه برگردیم.

○ وانت تویوتای خودتان دیگر همان‌جا ماند؟

□ چنان که گفتم؛ دیفرانسیال و جفت چرخ‌های عقب وانت‌مان آبکش شده بود، اصلاً نمی‌شد ماشین را حرکت داد. قرار شد همان‌جا بماند تا بعد نفر بفرستیم برود برای تعمیر و انتقال آن به دوکوهه. ساعت ۱۲ شب از بچّه‌های سپاه سوسنگرد و فرمانده‌ی آقاصفت‌شان خداحافظی کردیم و رو به راه گذاشتیم. اواسط نیمه شب بود که به دوکوهه رسیدیم و رفتیم خوابیدیم.

○ خبر شیرین‌کاری شهبازی به متوسّلیان رسیده بود؟

□ آن شب نه. صبح روز بعد، محمود خودش دسته گلی را که به آب داده بود، برای احمد تعریف کرد. خیلی هم رنگی و بامزه این کار را انجام داد، طوری که احمد

با چشم‌هایی گرد شده از تعجب به او نگاه می‌کرد و هیچ نمی‌گفت. بلبل زبانی حاج محمود که به آخر رسید، بالاخره احمد متوسّلیان لب باز کرد و خیلی شمرده گفت: اوّل از همه، خدا را شکر که قضیه به خیر گذشت. منتها حاج آقا شهبازی، من از شما می‌خواهم بدون هماهنگی قبلی، در چنان مناطقی تردّد نکنید. اگر خدای ناخواسته بلایی به سر شما یا یکی از آن برادرهای من آمده بود، چه باید می‌کردم؟ جواب پدر و مادر چشم به راه خودت و آن برادرها را، چه کسی باید می‌داد؟.

محمود شهبازی که دید دیگ غضب معروف متوسّلیان یواش یواش دارد به جوش می‌آید، آمد فرار به جلو بزند، این شد که گفت: حالا تو هم سخت نگیر احمد جان؛ اصلاً بادمجان بم، آفت ندارد. دفعتاً صدای حاج احمد ده اُکتاو رفت بالا که؛ «حرف همان بود که به شما گفته شد برادرجان؛ اصلاً از امروز بدون هماهنگی با من، نبینم از جلوی چشم‌ام دور بشوی ها! وگرنه این دوکوهه را روی سر جفت‌مان خراب می‌کنم؛ متوجه‌اید یا نه؟!»

بدجوری خُلق‌اش تنگ شده بود آن سَرِ صبحی؛ معلوم بود ابداً سرشوخی با کسی ندارد.

○ واکنش شهبازی در قبال این تَغَیُّر متوسّلیان چه بود؟

□ حاج محمود؟ فقط ریز می‌خندید. حاج احمد هم که دید این دارد بازیگوشی می‌کند، کوتاه آمد. بعد نشستند درباره‌ی مسائل مربوط به رده‌های ستادی تیپ‌مان با همدیگر رایزنی کردند. آن‌جا بود که مطلع شدم حاج همّت رسماً به عنوان مسؤول ستاد پشتیبانی تیپ انتخاب شده، شهبازی شده معاون تیپ، سیّدمحمّدرضا دستواره هم کار خودش را به عنوان مسؤول واحد پرسنلی تیپ ما شروع کرده.

این‌جا باید متذکر این نکته بشوم که این جلسه‌ی متوسّلیان و شهبازی، چند روزی قبل از اعلام نهایی چارت مسؤولین رده‌های ستادی تیپ ۲۷ محمّدرسول‌الله (ص) که در بیست و چهارم بهمن ۱۳۶۰ رسماً منتشر شد، برگزار شده بود. دست به نقد از بین کل مسؤولین رده‌های ستادی، فقط دستواره را برای اداره‌ی واحد نیروی انسانی و جذب نیرو تعیین کرده بودند و او زودتر از همه‌ی رده‌های دیگر ستادی تیپ ۲۷ کارش را با استقرار در یک کانتینر که روی درش مقوا نوشته‌ای با مضمونِ «واحد اعزام نیروی تیپ محمّدرسول‌الله (ص)» نصب شده بود، شروع کرد. بنا به دستور حاج احمد، تمامی نفراتِ اعزامی از پاوه، همدان و مریوان، مؤظف شدند برای تشکیل پرونده‌ی پرسنلی و

ثبت مشخصات‌شان، بروند پیش دستواره. در این فاصله، حاج داوود کریمی[1] فرمانده سپاه منطقه ۱۰ تهران هم، یک سری پاسدار کادر را به دوکوهه اعزام کرده بود، که مراحل تشکیل پرونده و ثبت سوابق‌شان را آقای دستواره و یکی دو نفر از دستیاران او، در آن کانتینر انجام می‌دادند.

○ چرا در کانتینر؟ مگر آن ساختمان معروف ستاد تیپ ۲۷ در ضلع شمال شرقی دوکوهه را تحویل نگرفته بودید؟

□ نه آقاجان؛ آن ساختمان را بعدها به ما تحویل دادند. روز اوّلی که بنده و همّت برای بازدید محل به دوکوهه‌ی جدید آمده بودیم، یادم هست موقعی که خواستیم به سمت ساختمان مورد اشاره‌ی شما برویم، بچّه‌های دژبانی ارتش جلوی ما را گرفتند و اصلاً نگذاشتند به آن‌جا نزدیک بشویم. این شد که تا مدتی، قید رفتن به ضلعِ شمالی دوکوهه را زدیم و کل تردّد ما، از طریق آن مسیر سرازیری به سمت ضلع جنوبی انجام می‌گرفت. خوب به یاد دارم؛ ابتدا به ساکن، فقط ساختمان‌های پنج طبقه‌ی ضلع جنوب دوکوهه را به ما داده بودند. حتّی آن ساختمان‌های تک واحدی‌یی که تا همین حالا هم در اختیار لشکر ۲۷ قرار دارند و از آن‌ها به عنوان واحدهای تأسیساتی لشکر ۲۷ استفاده می‌شود، آن روزها در اختیار ما قرار داده نشد.

○ نحوه‌ی پراکنده‌گی نفرات سه گروه اعزامی از مریوان، پاوه و همدان در آن ساختمان‌های پنج طبقه‌ی ضلع جنوبی دوکوهه‌ی جدید چگونه بود؟

□ یکی از آن ساختمان‌ها را دادند به بچّه‌ها اعزامی از پاوه، یکی را به بچّه‌های اعزامی از مریوان و یکی را هم به ما نفرات اعزامی از سپاه همدان. علاوه بر این، خود حاج احمد به اتفاق رابطین اجرایی خودش در یک ساختمان علیحده مستقر شد. حاج همّت هم با تعدادی از رابطین‌اش در یکی دیگر از آن پنج طبقه‌ها ساکن شدند.

○ این‌که متوسّلیان و همّت، هرکدام جداگانه در یکی از آن ساختمان‌ها مستقر شدند، دلیل خاصی داشت؟

□ خب، در بحث تحویل و تحوّل ساختمان‌ها مشکل داشتیم. اوایل به ما می‌گفتند:

۱ـ حاج داوود کریمی، از بانیان سپاه استان تهران بود. پس از آغاز تهاجم رژیم به عدم پیوسته‌ی بعث به خاک میهن اسلامی، از اوّل مهر ۱۳۵۹ در خوزستان حضور یافت و «ستاد جنگ جنوب سپاه» را راه‌اندازی و فرماندهی کرد. ضمن آن‌که مسؤولیت فرماندهی سپاه منطقه ۱۰ کشوری را نیز، عهده‌دار بود. این سردار فداکار دفاع مقدّس، پس از سال‌ها تحمّل عوارض ناشی از مصدومیت شیمیایی در جبهه، سرانجام روز هجدهم شهریور ۱۳۸۳ در تهران به شهادت رسید. یادش گرامی باد.

فقط سه دستگاه پنج طبقه می‌توانید تحویل بگیرید؛ مابقی ساختمان‌ها باید کماکان خالی بمانند. روی تعداد نفرات موجود ما ـ یعنی صد و خرده‌ای نفر ـ حساب کرده بودند و فکر می‌کردند طبعاً تعداد سه دستگاه ساختمان برای استقرار این تعداد کفایت می‌کند. منتها، حاج احمد که دل نگران اسکان انبوهی از نفرات بسیجی‌یی بود که به زودی در اختیار گردان‌های در شُرُفِ شکل‌گیری تیپ ۲۷ قرار می‌گرفتند، دوراندیشی درستی به خرج داد و در جلسه‌ای که با او داشتیم، در این مورد گفت: سه تا ساختمانی که فعلاً به ما داده‌اند، هیچ گره‌ای از کار تیپ ما باز نمی‌کند. من در این مورد خیلی فکر کردم، چند نوبت هم با مسؤولین سپاه دزفول مذاکره داشتم منتها یا آن برادرها متوجّه حساسیت موقعیت ما نیستند، یا به قدری گرفتاری دارند که پرداختن به این موضوع و رفع مشکل ما، برای آن‌ها فعلاً در اولویت قرار ندارد. در هر صورت، فعلاً تنها راه‌حل عملی این است؛ من و تعدادی از برادرهایی که از مریوان آمده‌اند، چهارمین ساختمان را تصّرف می‌کنیم، برادرمان حاج آقا همّت هم با سه چهار نفر بروند در پنجمین ساختمان مستقر بشوند. چاره‌ای نداریم مگر با همین شگرد، برای نیروهای اعزامی به تیپ خودمان، سرپناه فراهم کنیم.

حاج همّت که خوب می‌دانست این راه‌حل پیشنهادی حاج احمد، به ناگزیر، برخورد با عناصر ارتش را در پی دارد پرسید: آمدیم و صاحبخانه از این کار ما خوشش نیاید و بخواهد ما را از آن دو تا ساختمان دک کند، بعد می‌گویی چه کنیم حاج احمد؟ همه‌ی حضار با سکوت‌شان نشان دادند در این مورد با دغدغه‌ی خاطر حاج همّت، همسویی دارند. حاج احمد خیلی محکم گفت: بهتر است صاحبخانه از این کار ما خوشش بیاید برادر همّت!. اگر هم کسی یا کسانی را برای تخلیه ساختمان فرستادند، محکم ایستادگی می‌کنیم. متوّجه هستید؟!

○ پس متوسّلیان عملاً راه‌کار دشوارتر را انتخاب کرده بود؟

□ از سر ناگزیری. روال امور به سمتی رفت که حاج همّت نگران آن بود. آن روزها مدام با رده‌های مسؤول ازتش در دوکوهه، بر سر آن دو دستگاه ساختمانی که با این شگرد آن‌ها را تصرّف کرده بودیم، مناقشه داشتیم. کار به حدی بالا گرفت که دست آخر، نماینده‌ای تام‌الاختیار از طرف آقای صیّاد شیرازی را فرستادند و ایشان هم بعد از بررسی دقیق کلّیه‌ی جوانب امر، مسؤولیت امور دوکوهه‌ی جدید را به سرهنگ حسین حسنی سعدی؛ فرمانده لشکر ۲۱ حمزه محوّل کرد. بعد هم از طرف فرماندهی

لشکر ۲۱، آقایی که درجه‌ی سرهنگی داشت و به گمان‌ام از افسران ستادی لشکر ۲۱ بود، برای تعیین تکلیف ساختمان‌های قابل واگذاری به تیپ ما، به دوکوهه‌ی جدید آمد.

○ اسم این سرهنگ چه بود؟

□ به یاد ندارم. ایشان هم که قرار بود حَکَمِ بی‌طرفی برای حل این معضل باشد، مشخص بود که از واگذاری آن ساختمان‌های متروکه به ما، رضایتی ندارد. به خاطر دارم در کمیسیونی که با او داشتیم، راه به راه به ما گوشزد می‌کرد: این‌جا که شما آمده‌اید، اصلاً در حکم خانه‌های سازمانی پرسنل تیپ ۲ لشکر ۹۲ است. قرار نبوده از این ساختمان‌ها به عنوان پادگان استفاده بشود. همان سه تا ساختمان را هم نباید به شما تحویل می‌دادند!

خلاصه که حرف‌های ایشان، از این‌طور گوشه کنایه‌ها بی‌بهره نبود. دیدیم حَکَم، خودش یک پا مدّعی است؛ منتها بنا به تدبیر مشترک متوسّلیان، شهبازی و همّت، ما ضمن مراعات جوانب اخوّت با همرزمان ارتشی‌مان، حَسَبِ ضرورت و نیاز شدیدی که به آن ساختمان‌ها داشتیم، کج‌دار و مریز رفتار می‌کردیم و در مراجعاتِ ادواریِ آقایان، یکی به نعل می‌زدیم، یکی به میخ. صحبت‌ها را به امور فرعی سوق می‌دادیم تا ضمن دفع‌الوقت، نیروهای بسیجی‌یی را که به تدریج به دوکوهه می‌آمدند، در آن ساختمان‌ها مستقر کنیم و بعد، طرف را بگذاریم جلوی عمل انجام شده. در واقع؛ این تدبیر با منطقِ امور مطابقت داشت و به صورت استادانه‌ای توسط متوسّلیان، شهبازی و همّت به مورد اجراء درآمد.

○ **تقسیم نفرات، در هر یک از آن ساختمان‌های پنج طبقه، به چه صورت انجام گرفت؟**

□ در هر ساختمان، به هر دو نفر از برادرها، یک اتاق تحویل دادیم. در نتیجه، دیگر در هیچ یک از آن ساختمان‌ها، اتاقی متروکه و نامسکون باقی نماند. خودم، آقای شهبازی و برادرمان محمودزاده[1] ـ عضو شورای عالی سپاه و نماینده‌ی آقای محسن رضایی در تیپ ۲۷ هم که بعدها به ما ملحق شد ـ در دو اتاق متصّل به هم مستقر شدیم. در آن اتاقی که ما سه نفر مقیم شدیم، وضعیت از این قرار بود؛ مثل سایر اتاق‌ها، نه دری وجود داشت، نه پنجره‌ای. کف اتاق موزائیک نشده بود و با هزار مصیبت کف زمین را جارو زدیم و با پتو سربازی فرش کردیم. منتها علاوه بر ناهمواری کف اتاق‌های به

۱ـ سردار سرتیپ پاسدار محمودزاده، در حال حاضر در نیروی انتظامی جمهوری اسلامی، مشغول به خدمت است.

هم چسبیده‌ی ما، خاکِ کف زمین هم سریع به پتوها نفوذ می‌کردند. طوری که دو دقیقه اگر روی آن پتوها می‌نشستی، سرتا پا خاکی می‌شدی. رفتیم از محوطه‌ی پیرامون ساختمان‌ها شن آوردیم و کف اتاق‌ها را شن‌ریزی کردیم که هم سطح زمین نرم و قابل نشستن باشد، هم از شر گرد و خاک کف اتاق‌ها ـ که علاوه بر آلودگی، خطر سرایت بیماری پوستی را هم به همراه داشت ـ راحت بشویم. در آن سرمای شبانه‌ی شب‌های زمستانی خوزستان تا صبح لرز می‌زدیم، چون ساختمان‌ها در و پیکری نداشتند. از حیث وسایل گرمایشی هم خیلی فقیر و تنگدست بودیم. ساختمان‌ها شوفاژ و بخاری نداشتند. تعداد انگشت شماری چراغ والور ـ از نوع کمتر مرغوب ساخت ایران مارک شرکت عالی‌نسب ـ از سپاه دزفول به ما داده بودند که اوّلاً لنگ تأمین سوخت‌شان بودیم. آن ایّام نفت سفید به صورت جیره‌بندی شده و کوپنی در کشور توزیع می‌شد و کمیاب بود. اگر خوش‌شانس بودیم و سپاه دزفول حواله‌ی نفت سفید به ما می‌داد، وقتی به جایگاه توزیع سوخت می‌رفتیم، هر سه نوبت یک بار شاید خبر خوش آمدن نفت را به ما می‌دادند. گالن ۲۰ لیتری حمل سوخت به قدر کفایت نداشتیم، تا چه رسد به تانکر چرخدار یا بشکه‌ی ۲۲۰ لیتری برای نگهداری نفت.

○ برای تأمین روشنایی ساختمان‌ها چه تدبیری اندیشیده شد؟

□ دو، سه شب اوّل را مثل بشرهای اوّلیه و غارنشین، در تاریکی سر کردیم و سرشب می‌خوابیدیم. بعد بچّه‌ها از شهر قدری شمع خریدند و اتاق‌ها را با نور شمع روشن می‌کردیم. منتها از این بابت هم دردسر داشتیم. باد سرد و تند زمستانی که از هزار سوراخ و سنبه‌ی منافذ فاقد در و پنجره به داخل راهروها و اتاق‌ها هجوم می‌آورد، به قدری شدید بود که مدام باید کبریت به دست، در وضعیت آماده باش به سر می‌بردیم تا به محض خاموش شدن شمع‌ها، آن‌ها را روشن کنیم. تردّدهای شبانه، برای تجدید وضو یا رفتن به دستشویی هم کم‌خطر نبود. راه پلّه‌های ساختمان‌ها فاقد سنگ روکار بنا بودند و توی آن ظلمات شبانه، کافی بود سرسوزنی پایت را کج بگذاری، تا کلّه معلق زنان از پلّه‌ها پرت شوی پایین.

○ از آن‌جا که این ساختمان‌های نیمه‌کاره، سیستم فاضلاب و سرویس بهداشتی نداشتند، برای رفع حاجت و نظافت و تجدید وضو چه می‌کردید؟

□ به نکته‌ی مهمی اشاره کردید. از اوّلین روزی که در دوکوهه‌ی جدید مستقر شدیم، مهم‌ترین معضل ما، فقدان مطلق سرویس‌های بهداشتی بود؛ یعنی آبریزگاه عمومی و

دستشـــویی نداشتیم. بچّه‌ها از ساختمان‌ها دور می‌شـــدند و در چاله چوله‌های بیابانیِ ضلـع جنوب غربی دوکوهــه‌ی جدید، آن‌جا که در دیدرس نبود، از ســر ناچاری رفع حاجت می‌کردند.

حاج همّت که این وضع را دید، درصدد برآمد برای رفع این مشکل کاری بکند. خودش پیشقدم شد و با او رفتیم تعدادی بیل و کلنگ از بچّه‌های ارتش امانت گرفتیم و برگشتیم و در همان زمین بیابانی، نقطه‌ای را برای احداث توالت صحرایی تعیین کردیم. خود همّت آن‌جا بی‌معطلی بلوز فرم‌اش را درآورد، کلنگی برداشت و شروع کرد به حفر زمین. مردی که فرمانده سپاه پاوه بود و در دوکوهه ریاست ستاد تیپ ۲۷ را به عهده داشت و در چشم همه‌ی ما حرمتی داشت همسنگ متوسّلیان و شهبازی، می‌دیدیم از صبح کلّه‌ی سحر تا تنگ غروب، دارد با تمام توان وجودی‌اش، مثل شخصی که گویا دارد بالاترین عبادات را انجام می‌دهد، خیلی پرشور و با عشق، زمین را بیل و کلنگ می‌زند. آن هم نه یک روز و دو روز. خدا گواه است چند روز پیاپی، بیل و کلنگ از دست همّت نیفتاد. در آن روزهای سرد زمستانی، به قدری گرمِ کار دشوار یَدی بود که می‌دیدم پهنای صورت و کتف و سینه‌اش خیس عرق است و دست‌هایش تاول زده بودند. بچّه‌ها که این وضع را دیدند، ریختند سرش و می‌خواستند به زور کلنگ را از دست او بیرون بکشند، امّا نگذاشت. می‌گفت: الآن که صدو سی چهل نفریم، نیازمان به سرویس بهداشتی اینقدر مبرم است؛ وای به حال چند صباح دیگر که سه، چهار هزار بسیجی به این‌جا بفرستند. اگر الآن که سرمان خلوت‌تر است سرویس‌های بهداشتی را مهّیا نکنیم، بعداً که هزار جور کار روی سرمان ریخته شود، می‌خواهیم چه خاکی به سر کنیم؟

این بود که یک رَوَند تلاش می‌کرد و بیل و کلنگ می‌زد. در نتیجه، همه بچّه‌ها، حتّی بازیگوش‌های از زیر کار دررو را هم سَرِ غیرت آورد و ظرف چند روز، مجموعه‌ای از توالت‌های صحرایی را در ضلع جنوب غربی دوکوهه‌ی جدید احداث کردند. برای پوشش دیواره‌های هر کدام از آن آبریزگاه‌ها، چون ورق پلیت نداشتیم، به ابتکار همّت نبشی‌هایی را در چهارطرف کاسه توالت به زمین کوبیدیم و با گونی سنگری که اطراف نبشی‌ها کشیدیم، آن آبریزگاه‌ها را پوشش دادیم. تعداد این سرویس‌های بهداشتی صحرایی به قدری زیاد بود که دیگر برای رفع نیاز کل نیروهای تیپ ما کفایت می‌کردند و این ممکن نشد، مگر به یمن احساس مسؤولیت شدید حاج همّت

نسبت به رفع این معضل.

○ به مطلب جالبی اشاره کردید. در مستندات مربوط به مقطع میانی عملیات الی بیت‌المقدس، در یکی از جلسات توجیهی[1] مسؤولین رده‌های عملیاتی تیپ ۲۷، همّت ضمن توجیه فرماندهان گردان‌های تیپ نسبت به ضرورت احداث سنگرهای دفاعی برای نیروهای‌شان در صبح روز اوّل عملیات، گفته بود: ... آقا، یکی از کارهای فرمانده گردان این است که برود با نیروهای گروهان‌هایش بجوشد؛ یعنی وقتی گروهان رفت در خط جنگید و آن‌جا مستقر شد، صبح بروید از نیروها تشکر کنید. دستی به سر و روی‌شان بکشید. دست نیرو را ببوسید. می‌بینید روحیه‌اش دو برابر می‌شود. اصلاً شارژ روحی می‌شود... بعد، با شوخی و مزاح، نیرو را به کار وا دارید؛ یعنی اوّل خودتان شروع کنید. به نظر من، فرمانده گردان موفق کسی است که جلوی نیرو، اوّلین کلنگ را، او بزند. اگر این کار را بکنید، مطمئن باشید هنوز شما شروع نکرده‌اید، کل نیروها شروع می‌کنند به حفر سنگر. اگر شما این‌طور رفتار کنید، خواهید دید که این نیروی بسیجی، بهترین نیرویی است که مثل موم در مشت شماست.

منظور من از اشاره به این صحبت‌ها، این است که به نظر می‌رسد تقدّمِ فعل بر قول، جزو محکماتِ شخصیتیِ محمّدابراهیم همّت، در جایگاه مدیریتی جنگ بوده.

□ منظور من هم دقیقاً همین بود. چه این‌که بعدها در جریان عملیات فتح و بعد از آن، طی حمله‌ی بیت‌المقدس هم فرمانده گردان‌های تیپ ما، متأثر از آن سرمشق عملی‌یی که روزهای اوّل حضورمان در دوکوهه‌ی جدید از همّت مشاهده کرده بودند، صبح اوّل عملیات، خودشان بیل و کلنگ به دست می‌گرفتند، آن هم نه به صورت نمایشی، با تمام توان وجودی‌شان عرق می‌ریختند و زحمت می‌کشیدند. طبیعی بود که بسیجی‌ها هم به آن‌ها تأسی می‌کردند. حالا منظور اصلی بنده از بیان مشاهداتم از همّت در دوکوهه، یادآوری این نکته‌ی ظریف بود که بسیجی‌ها، حاج همّت را بیشتر از این بابت می‌شناختند و قبول‌اش داشتند که می‌دیدند حرفی نمی‌زند، مگر آن‌که خودش زودتر و پیگیرتر از همه، به آن حرف عمل کرده. این بود که محبّت او را به دل می‌گرفتند و اگر از آن‌ها می‌پرسیدی همّت یعنی چه؟ به شما جواب می‌دادند: همّت یعنی فرمانده‌ای بسیجی، که حرف و عمل‌اش یکی است. خدا گواه است یک سرسوزن

۱ـ نوار جلسه‌ی توجیهی، سه‌شنبه بیست و هشتم اردیبهشت ۱۳۶۱، آرشیو نوار معاونت فرهنگی لشکر ۲۷. جهت اطلاع بیشتر، ر.ک. به: همپای صاعقه، به اهتمام: حسین بهزاد ـ گل‌علی بابایی، چاپ نهم ۱۳۸۷، انتشارات سوره مهر، فصل یازدهم، صص ۶۸۳ و ۶۸۴.

از همین کارهای همّت، برای جلب انظار و تظاهر نبود. او همین کارهای شــاق را هم با تمام عشــق و علاقه‌اش، صرفاً به نیّت جلب رضای خدا انجام می‌داد. عاشــق خدا بود این مرد. معروف بود به این‌که عاشــق بسیجی‌هاســت. چه این‌که هنوز هم همّت را به همین صفت‌اش می‌شناسند. امّا به خدا قسم، همین عشق شدید او به بسیجی‌ها هم، از ســر معرفتی بود که به شــأن و جایگاه الهی این مجاهدین خاکی‌پوش حضرت امام (ره) داشت.

○ راستی؛ آن ساختمانی که خود شما با آقایان شهبازی و محمودزاده در آن‌جا مستقر شدید، بعدها که دوکوهه‌ی جدید رسماً در اختیار تیپ ـ و بعدها لشکر ـ ۲۷ قرار گرفت، به چه اسمی معروف شد؟

□ ســاختمان یگان ذوالفقار. اگر به یاد داشــته باشــید نوروز سال ۱۳۸۴ که هنوز مســؤولیت فرماندهی لشــکر ۲۷ به عهده‌ی بنده بود، در ســفری که با خودتان، آقای گل‌علی بابایی و دوست شاعرمان مرحوم ابوالفضل سپهر به دوکوهه داشتیم، سری هم به ساختمان ذوالفقار زدیم و آن‌جا، من به تفصیل تعریف کردم که هرکدام از آن اتاق‌ها در بدو فعالیت تیپ ۲۷ متعلق به چه کسانی بوده. چه این‌که همان دو اتاق متصّل به هم را که با آقایان شهبازی و محمودزاده در آن‌جا مستقر بودیم، به شما نشان دادم.

○ یادم آمد. خب، با توجّه به این‌که مسؤولیت ریاست ستاد پشتیبانی تیپ ۲۷ به همّت محوّل شده بود، خوب است قدری از چند و چون فعالیت‌های او برای تأمین ملزومات آمادی مورد نیاز تیپ صحبت کنید.

□ از آن‌جــا که بنده خودم در آن بُرهه حاضر و ناظر بودم، شــهادت می‌دهم؛ حاج همّت داشــت خــودش را از پا در می‌آورد، بس که برای تأمیــن اقلام آمادی دوندگی می‌کرد. این‌طور هم نبود که هرجا برود، درجا به او امکانات مورد نیازش را بدهند. به ســپاه دزفول که مراجعه می‌کرد، می‌دید جلوتر از او، از همه طرف نماینده‌هایی آن‌جا صف کشیده‌اند و از مسؤولین سپاه دزفول برای دریافت اقلامِ آمادی ـ یا به تعبیر رایج آن ایام؛ تدارکات ـ التماس دعا دارند.

خب، در آن مقطعِ زمانی، سپاه از حیث گسترش سازمان رزم زمینی خودش، داشت یک جهش ناگهانی بی‌سابقه و خارق‌العاده را تجربه می‌کرد. عرصه‌ی عملیات بزرگ آینده هم منطقه‌ی شمال خوزستان بود. تیپ پشتِ تیپ داشت تشکیل می‌شد. همه‌ی این یگان‌ها، نیازمند انبوهی از اقلام آمادی و لجستیکی ریز و درشت بودند. تمامی

مسؤولین ذیربط این یگان‌ها هم، برای تأمین حوایج خودشان، به سپاه ناحیه‌ی دزفول مراجعه می‌کردند. طبیعی بود که برادرمان آقای عندلیب و همکاران زحمت‌کش ایشان در سپاه دزفول، قادر نبودند به یک چنین حجم روزافزون ـ و بهتر است بگویم دم افزون ـ از نیازهای مبرم آمادی جواب بدهند.

○ خب سپاه منطقه‌ی ۸ کشوری ـ استان‌های خوزستان و لرستان ـ یا به تعبیر رایج آن روزها؛ "تدارکاتِ منطقه ۸ اهواز" مگر فعّال نبود؟ چرا آن‌ها به سپاه ناحیه دزفول مددرسانی نمی‌کردند؟

□ شاید ثلث جواب این سؤال شما در همین پرسشی که مطرح کردید، وجود داشته باشد. ببین آقاجان؛ همین سپاه منطقه ۸، چنان‌که گفتید مدیریت نواحی سپاه در کل شهرستان‌های دو استان را به عهده داشت. در جنب آن، کل خطوط دفاعی سپاه در جبهه‌ی بزرگ خوزستان را هم باید اداره و از حیث تدارکاتی تغذیه می‌کرد. می‌بینی که کم دردسر نداشتند و برادران ما در سپاه منطقه ۸، طی آن هفده، هجده ماهی که از شروع جنگ سپری شده بود، با مشکلات عدیده‌ای دست و پنجه نرم می‌کردند. وقتی که می‌خواهیم به ریشه‌ی معضل آماد جنگ در خوزستان در آن ایّام رجوع کنیم، باید واقع نگر باشیم. وضع سپاه منطقه ۸ که این‌طور بود، دیگر آدم از سپاه دزفول ـ که مسؤولیت تأمین ملزومات این همه یگان نوبنیاد را به آن محوّل کرده بودند، چقدر می‌توانست متوقع باشد؟ سپاه دزفول مگر از حیث وسعت سازمانی و پرسنل مجرّب و برخورداری از امکانات در چه سطحی قرار داشت؟ یک سپاه ناحیه‌ای کوچولو بود با این همه وظایف غول‌آسایی که به آن محوّل کرده بودند.

حالا محض روشن شدن ذهن شما، من به واقعه‌ای اشاره می‌کنم که درک میزان واقعی کمبودها و فقر امکانات سپاه در جنوب را حتّی برای خود ما هم خیلی ملموس کرد. بعد از تلاش‌های مقدّماتی و دوندگی‌های بی‌حاصل برای دریافت تدارکات، دست آخر یک روز خودم به اتفاق حاج همّت از دوکوهه‌ی جدید رفتیم به سپاه دزفول. با این نیّت که ضمن ملاقات با شخص فرمانده کل سپاه پاسداران، معضلات لاینحلِ آمادی خودمان را تشریح کنیم، بلکه ایشان دستور مساعدت برای تأمین حوایج تیپ ما را به رده‌های مسؤول سپاه دزفول بدهد.

○ یعنی درصدد برآمدید سلسله مراتب موجود را دور بزنید؟

□ چاره‌ای نداشتیم، تا آن روز صدای‌مان به گوش کسی نرسیده بود. این شد که

زدیم به سیم آخر و رفتیم به دیدار فرمانده کل سپاه.

○ لطفاً مقدماتِ این ماجرا را قدم به قدم، تعریف کنید؛ همچنین زمان عزیمت‌تان به آن‌جا، اسامی نفرات همراه، ریز وقایع و... همه را لازم دارم.

□ اگر می‌دانستم این جلسات مصاحبه قرار است به بازجویی تبدیل بشوند، می‌رفتم وکیل می‌گرفتم با او به این‌جا می‌آمدم... [می‌خندد]... خیلی داری به ما سخت می‌گیری‌ها!

○ جواب من چه شد؟!

□ بسیار خوب آقاجان؛ لُبِ مطلب از این قرار بود که آن شب‌های اوّلِ اقامت ما در دوکوهه‌ی جدید، از شدّت سرما، فقدان وسایل گرمایشی و کمبود پتو عذاب کشیدیم. فقط خدا می‌داند در آن شب‌های طولانی زمستانی، تا صبح در آن پنج طبقه‌های بی در و پیکر بر ما چه گذشت. برای پوشش دادن چارچوبه‌های خالی پنجره‌ها، بایستی توپ نایلون در اختیار می‌داشتیم، که نداشتیم. نه به ما نایلون می‌دادند، نه پولی در بساط‌مان بود که خودمان بخریم. برای تأمین روشنایی ساختمان‌ها، فانوس بادی نفتی لازم داشتیم. سرویس آبریزگاه‌های صحرایی را که در ضلع جنوب غربی دوکوهه‌ی جدید احداث کردیم، تازه متوجه شدیم نیاز به تعداد زیادی آفتابه‌ی پلاستیکی داریم. چراغ نفتی والور به شدّت کمیاب بود. سخت مُفلِس بودیم و فی‌امان‌الله.

دست آخر صبح روز سوّم، رفتم به همّت ـ که مسؤول ستاد پشتیبانی ما بود ـ اعتراض کنم، دیدم او هم که کلافه‌تر از خود ماست، می‌گوید: به خدا هر کاری از دستم برمی‌آمده، انجام دادم، منتها هیچ کس پاسخگو نیست. الآن دارم می‌روم سپاه دزفول، برای دیدن برادر محسن. تو هم با من بیا که اگر لازم شد، هرچه را که می‌دانی، خودت به ایشان بگویی.

این شد که دوتایی، سوار بر یک وانت تویوتا، از دوکوهه‌ی جدید به سپاه دزفول رفتیم. آن‌جا بچّه‌های دفتر فرماندهی سپاه دزفول، جلوی ما را گرفتند و نگذاشتند وارد شویم. گفتند: آقا محسن به همراه حسن باقری و برادر عندلیب جلسه دارد. باید همین بیرون منتظر بمانید تا جلسه‌شان تمام بشود. همّت که خیلی کلافه به نظر می‌رسید، به آن برادر مسؤول دفتر گفت: شما بروید به برادر محسن بگوئید: همّت از تیپ محمّدرسول‌الله (صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم) آمده، با شما کار خیلی خیلی مهمی دارد و لازم است فی‌الحال شما را ملاقات کند.

رفتند پیغام او را رساندند و دقایقی بعد، دیدیم پاسدار خیلی جوانی از اتاق فرماندهی سپاه دزفول خارج شد و به سمت ما آمد.

○ این "پاسدار خیلی جوان" چه کسی بود؟

□ حسن باقری.

○ مگر تا پیش از آن روز، حسن باقری را ندیده بودید؟

□ نه. البته ذکر خیر این اعجوبه‌ی تکرار ناشدنی را زیاد شنیده بودم، منتها اوّلین بار، آن‌جا بود که او را می‌دیدم. صورت‌اش محاسنی نداشت. خیلی لاغر و تکیده بود. لباس فرم سبز رنگی هم که به تن داشت، به جرأت می‌توانم بگویم سه چهار سایز به تن‌اش بزرگ بود. نزدیک که رسید، خیلی جدّی برگشت سمت حاج همّت و با آن صدای توی گلویی و لهجه‌ی غلیظ تهرانی خودش گفت: چی چی شده همّت؟ می‌خواهی چی به محسن بگی تو؟

دیدم خیلی مسلّط و با اعتماد به نفس زیادی دارد حرف می‌زند. ضمن اسم بردن از اشخاص هم، ابداً مقیّد نبود قبل از اسم کوچک یا نام فامیلی آن‌ها، القاب و عناوینی مثل «آقا» یا «برادر» را به کار ببرد. وقتی دیدم به فرمانده کل سپاه می‌گوید «محسن»، دیگر از این‌که حاج همّت را، همّتِ خشک و خالی صدا زد، متعجّب نشدم. البته مخاطبِ حسن باقری ابتدا به ساکن شاید این سبک برخورد و مخاطبه قرار دادن فاقدِ ریزه‌کاری‌های معاشرتی را، حملِ بر تکبّر و یا حتّی گستاخی او می‌کرد. منتها چهار دقیقه که با او هم صحبت می‌شد، می‌دید اصولاً ذاتِ حسن این‌طوری است. نه تکبّر داشت، نه اهل جسارت و بی‌ادبی بود. عادت داشت با آدم‌ها خیلی راحت و بی‌تکلّف، حرف بزند.

حاج همّت که سابقه‌ی خُلقیات حسن باقری دستش بود، به او گفت: ببین حسن جان، به خدا وضع آماد و پشتیبانی این تیپ ما خیلی خراب است. هیچی نداریم، هیچ‌کس هم به ما جوابگو نیست. از همین برادرمان همدانی شما بپرس؛ نه پتو داریم، نه فانوس، نه چراغ والور، نه آفتابه. چاره‌ای نداشتیم جز این‌که بیاییم دردمان را به برادر محسن بگوئیم.

○ واکنش حسن باقری در قبال صحبت‌های همّت چه بود؟

□ خوب که به حرف‌های همّت گوش داد، دست حاجی را گرفت، کشید گوشه‌ای و گفت: باباجون، چرا متوجّه نیستی تو؟ چطوری به تو بگم؟ می‌خواهی کاری بکنی

محسن هم بِبُرّه؟ پاشدی اومدی بگی پتو و فانوس و آفتابه نداری که چی؟ محسن الآن باید ذهن‌اش آزاد باشــه که بتونه یه عملیات بزرگ و پیچیده رو طراحی کنه، یا این‌که کل انرژی‌اش رو بــذاره برای این‌که ببینه از کدوم جهنم درّه‌ای می‌تونه برای بچّه‌های شما پتو و آفتابه تأمین کنه؟!... تا این‌جا را خیلی خوددار و یواش به زبان آورده بود. یک لحظه ساکت شد، بعد ناگهان صدایش را بالا برد و گفت: برو!

بعد هم برگشت، رفت توی همان اتاقی که از آن بیرون آمده بود. آقا ما را می‌بینی؛ شوکه شده بودم. از حاج همّت پرسیدم: این کی بود؟ گفت: نشناختی؟ حسن باقری همین بود دیگر. خیلی یکه خوردم. وصف حسن باقری را از متوسّلیان و شهبازی زیاد شنیده بودم. می‌دانستم یکی از فرماندهان شاخص رده بالای سپاه در جنوب، اوست و طوری که معروف بود، فرمانده کل سپاه در جریان تدابیر رزمی خودش، به هیچ کس به اندازه‌ی حسن باقری اتکاء نداشت و مهم‌ترین مشاور برادر محسن، همین حسن باقری بود. منتها دیگر توقع نداشتم اینقدر جوان باشد.

○ **همّت با این نحوه برخورد حسن باقری چطور کنار آمد؟ لابد حسابی رنجیده بود؛ بلی؟**

□ ابداً. همّت یکی دو دقیقه‌ای ساکت بود. هیچی نگفت. بعد برگشت در گوشی به من گفت: برادر همدانی، خداوکیلی حسن حرف درستی زد. گفتم: این‌که آن‌طور به ما توپ بسته، کار درستی بود؟. همّت گفت: آقاجان راست می‌گوید دیگر؛ قرار نیست ما بیائیم به برادر محسن بگوئیم پتو و آفتابه لازم داریم. زود باش برگردیم برویم خودمان برای حل مشکلات‌مان یک فکری بکنیم. گفتم: لابد می‌گویی برگردیم پیش آقای عندلیب؟. گفت: نه باباجان، اگر از عهده‌ی آقای عندلیب کاری برمی‌آمد که برای‌مان انجام می‌داد، بهتر است منطقی باشیم و برای حل این مشکلات، برویم دنبال راه‌کارهایی دیگر.

○ **حاصل این چاره‌اندیشی شما برای یافتن راه‌کارهای تازه چه بود؟**

□ آمدیم از همان تلفن‌خانه‌ی سپاه دزفول، زنگ زدیم به سپاه استان همدان. خودم پای خط بودم. تماس که برقرار شد، از اپراتور مخابرات سپاه همدان خواستم سریع مرا وصل کند به آقای سعید فرجیان‌زاده. ایشان بعد از سلام و احوال‌پرسی گفت: آقاجان، پارســال دوست، امسال آشــنا. این چند روزه، بالکل از شما بی‌خبر بودیم، چرا با ما تماس نداشــتید؟ گفتم: برادر ســعید، بس که سرمان شلوغ است، برای تماس گرفتن با شما مجالی در کار نبود. پرسید: مگر قرار نبود خود شما به همدان برگردی؟ گفتم: فعلاً که در رکاب حاج محمود همین‌جا ماندگاریم. گفت: اوضاع و احوال‌تان که شکر خدا

برقرار اســت؟ گفتم: کجای کاری برادر من؟ بشنو تا برایت بگویم گرفتار چه مصائبی شــده‌ایم. الآن این‌جا بچّه‌ها، چه نفراتِ ما که از همدان آمده‌اند، چه بچّه‌های اعزامی از مریوان و پاوه، کلّهم اجمعین گرسنه‌اند، حتّی برای تأمین زیرانداز و رو‌انداز و چراغ فانوس‌شان هم درمانده‌ایم.

خلاصه؛ حسابی تابلوی وضعیت‌مان را با تیره‌ترین رنگ‌های موجود، برای آقای فرجیان‌زاده ترسیم کردم. ایشان که از شنیدن حرف‌های من به شدّت متحیّر شده بود، گفت: چی می‌شنوم؟ مگر همیشه نمی‌گفتند وضع بچّه رزمنده‌ها در جنوب خوب است و این بچّه‌های ما در غرب‌اند که قمر اوضاع‌شان همیشه در عقرب است؟ گفتم: شنیدن کی بود مانند دیدن. آن نان‌های پُختِ مَریانَج را که شب حرکت بار مینی‌بوس کردیم و آوردیم، بچّه‌های ما و متوسّلیان و همّت، این‌جا مثل قحطی‌زده‌ها به نیش کشیدند و خوردند. حسرت یک لقمه از آن نان‌ها به دل‌شان مانده. پاک مُفلس‌ایم و سفره‌های‌مان، پر است از خالی!

با یک صدای لرزان و لحن دلداری دهنده‌ای گفت: برادر همدانی، شما فقط بگو چه کار می‌توانیم برای تأمین شما انجام بدهیم. گفتم: سعید جان؛ اگر می‌توانی، همین الساعه برو حاج آقا سماوات را پیدا کن، بیاور پای تلفن، عرض حال‌مان را به او بگویم، بلکه ایشان بتواند گره‌ای از کار ما باز کند. گفت: الآن آقای سماوات در سپاه حضور ندارد. شما نیم ساعت دیگر تماس بگیر، تا آن موقع من هرجا باشد او را پیدا می‌کنم تا خودش با شما صحبت کند. فقط فراموش نکنید؛ ما نیم ساعت دیگر منتظر تماس شما هستیم!.

○ در آن لحظات، همّت هم با شما در تلفن‌خانه حضور داشت یا به دوکوهه‌ی جدید برگشت؟

□ فراموش کردم بگویم؛ همّت آن‌جا گفت: تا شما با سپاه همدان تماس می‌گیری، من هم زنگ می‌زنم ســپاه پــاوه، به برادرمان حمید قاضی که الآن جای من مســؤول فرماندهی سپاه آن‌جاست، بلکه او هم بتواند با جذب کمک‌های مردمی، قدری امکانات برای ما به جنوب بفرستد. همین کار را هم کرد و با پاوه تماس گرفت.

نیم ساعتی که از پایان تماس قبلی من با سپاه همدان گذشت، از نو تماس گرفتم. این بار حاج محمّد سماوات پای خط حضور داشت. خیلی فشرده، حال و وضع وخیم تدارکاتی‌مان را برای ایشان تشریح کردم. ایشان گفت: شما فقط بگو چه اقلامی لازم دارید، جمع‌آوری و ارسال سریع آن‌ها، بماند به عهده‌ی من. واقعاً انسان دلسوزی

بود. گفت: من الآن کاغذ قلم آماده کرده‌ام، بگو تا بنویسم. مهم‌ترین اقلام مورد نیاز شما چیست؟ گفتم: هرچه که فکرش را بکنی؛ آفتابه‌ی پلاستیکی، گونی سنگری، آهن نبشی، ورق پلیت، غذاهای کنسرو شده، ظروف غذاخوری آلومینیومی و پلاستیکی، لوازم آشپزخانه مثل دیگ، قابلمه، کفگیر، ملعقه، وسایل روشنایی و گرمایشی مثل فانوس بادی، چراغ والور و علاءالدین، تانکر چرخدار، بشکه‌های ۲۲۰ لیتری نفت، پتو سربازی، برزنت و... خلاصه، هرچه را هم که خودتان توانستید به این فهرست اضافه کنید، مختارید. همه را بار کامیون بزنید و به این‌جا بفرستید. نان هم می‌خواهیم. آن هم نه به تعداد لازم برای آن بیست و چند نفری که به این‌جا آوردیم. بالای صدو بیست نفر نان‌خور داریم که دهان باز و شکم خالی آن‌ها را باید با نانِ همدان و مَریانَج پر کنیم. پرسید: مگر نانوایی‌های دزفول نان نمی‌پزند؟. گفتم: چرا، امّا این‌ها پخت و پزشان زود تمام می‌شود. نان‌شان هم مرغوب نیست و خمیر خالص است. در ضمن، بچّه‌هایی که متوسّلیان و همّت این‌جا آورده‌اند، از اوّلین روزی که نان‌های ما از گلوی‌شان پایین رفته، دیگر جز نان پخت مریانج، هیچ خوراکی را قبول ندارند.

یادش به‌خیر؛ حاج آقا سماوات این حرف‌های مرا که شنید، بی‌اختیار داشت می‌خندید.

○ **یعنی تأمین نان سفره برای ۱۲۰ نفر، این‌قدر مسأله‌ساز شده بود؟**

□ ای آقا؛ من که گفتم، هر روز که می‌گذشت، به تعداد نفرات ما اضافه می‌شد. روزی نبود که از سپاه منطقه ۱۰ تهران، با قطار یا اتوبوس و مینی‌بوس، عده‌ای پاسدار کادر برای ما به دوکوهه اعزام نشوند. هر روز جلوی آن کانتینر اعزام نیرو در دوکوهه، کلّی آدم تازه‌وارد به خط می‌شدند و برادرمان دستواره از آن‌ها ثبت‌نام می‌کرد. این‌ها هم نان‌خور بودند دیگر. تازه، سوای کادرهایی که حاج داوود کریمی برای تیپ ما از تهران می‌فرستاد، کم نبودند پاسدارانی که سرخود و بدون هماهنگی با رده‌های مربوطه، خودشان به دوکوهه می‌آمدند و به جمع ما ملحق می‌شدند. اگر بگویم نزدیک به ۲۰ درصد از بچّه‌هایی که در مقطع آغاز تشکیل تیپ ۲۷ محمّدرسول‌الله (ص) به این یگان ملحق شدند، سرخود به دوکوهه آمده بودند، اغراق نگفته‌ام. هیچ‌کدام‌شان هم برگ اعزام نداشتند.

○ **یعنی متوسّلیان به عنوان فرمانده تیپ، راحت این زمره از کادرها را پذیرا می‌شد؟**

□ بله. حاج احمد اصلاً در بند این نبود که حالا بیاید و در امر جذب این کادرها، به

قول معروف متّه به خشخاش بگذارد. باور کنید اگر ده هزار نفر پاسدار هم به دوکوهه‌ی جدید می‌آمدند، عینِ آن ده هزار نفر را می‌گفت پذیرش کنید. حاج محمود و حاج همّت هم چنین روحیاتی داشتند. باورشان این بود که هرچه نیروی کادر سپاهی بیشتری در اختیار تیپ باشد، توان سازمانی و قدرت مانوری تیپ در عملیات بالاتر می‌رود. مسائل آمادی و کمبودهای لجستیکی را جزو امور فرعی و قابل حل تلّقی می‌کردند. اصلِ مطلب برای این سه دلاور، افزایش توانِ ساختاری، رزمی و قابلیت‌های مانوری تیپی بود که داشتند آن را از هیچ به وجود می‌آوردند.

حالا که بعد از گذر بیست و هشت سال آدم به آن روزها نگاه می‌کند، در وهله‌ی اوّل شاید حسب محاسبات عقلانی خیال کند این‌ها آدم‌های بلند پرواز و فاقد قدرت حسابگری بوده‌اند، امّا در آن شرایط استثنایی و دائماً دستخوش تغییر و تلاطم، منطق امور این‌طور ایجاب می‌کرد. چه این‌که وقتی بعدها در فتح‌مبین وارد عمل شدیم، دیدیم که همین به اصطلاح بلندپروازی‌ها و بی‌اعتنایی به محاسبات عقلانی، عین واقع‌نگری و اوج عقلانیت متوسّلیان و شهبازی و همّت را به نمایش گذاشته است.

○ **برگردیم به همان تلفن‌خانه‌ی سپاه دزفول. پس عرض حال مفصّل و موسّعی به حاج محمّد سماوات ارائه دادید.**

□ همین‌طور است. به آقای سماوات گفتم: حاج آقا، هرچه را هم که من از قلم انداختم و به فکر خودت می‌رسد، به سیاهه‌ی ملزومات مورد نیاز ما اضافه کن و آن‌ها را در حجم زیاد بار کامیون بزن و برایمان به این‌جا بفرست.

○ **و نتیجه؟**

□ از لحظه‌ی پایان همان مکالمه‌ی تلفنی بود که حاج محمّد سماوات، شخصاً تبدیل شد به علمدار تأمین نیازهای لجستیکی ما در جنوب. اوّل از همه، ایشان بخشی از کادرها و مدیران کمیته امداد امام خمینی (ره) استان همدان را به دزفول فرستاد. مقرّی برای آن‌ها در دزفول احداث کرد و با هدایت و برنامه‌ریزی دقیق آقای سماوات، دامنه‌ی فعالیت بابرکت کمیته امداد همدان در دزفول به جایی رسید که به فاصله‌ی کمی از شروع به کار عزیزان زحمتکشِ حاضر در این مجموعه؛ روزانه بیش از پنج هزار نیروی رزمنده ما را در سه نوبت تغذیه می‌کردند.

○ **باورکردن‌اش دشوار است.**

□ عین حقیقت را به شما گفتم. این گشایش حیرت‌انگیز، از همان تماس ما با

حاج‌آقا سماوات بود که آغاز شد. عناصر مدیریتی و کادرهای نخبه‌ی کمیته امداد همدان خیلی سریع به دزفول آمدند و ضمن هماهنگی با مقامات مسؤول شهرستان دزفول، ساختمانی را تحویل گرفتند و آن‌جا مستقر شدند و شروع به کار کردند. آقای بوجار[1] هم که آن روزها ریاست کمیته امداد استان همدان را عهده‌دار بود، در این قضیه خیلی دوندگی کرد و زحمت کشید.

○ پس واحد تدارکات سپاه منطقه ۱۰ استان تهران چه کاره بود؟ مگر قرار نبود تیپ ۲۷ یگانی متعلق به سپاه تهران باشد؟

□ باید منصف باشیم. آن‌ها هم به قدر وسع‌شان بعدها سعی کردند از تیپ ما پشتیبانی کنند. منتها از آن‌جا که گردان حبیب‌بن‌مظاهر به فرماندهی محسن وزوایی را از تهران به دوکوهه اعزام کرده بودند، طبیعی بود که عمده‌ی امکانات آمادی ارسالی از تهران، می‌رفت و در اختیار گردان حبیب قرار می‌گرفت. در حاشیه لازم است این مطلب را هم عرض کنم؛ اصلاً موقعی که آقای وزوایی با یک گردان که کل نفرات آن پاسداران کادر سپاه تهران بودند به جنوب آمد، ایشان و دوستان‌شان صراحتاً می‌گفتند: برنامه‌ی ما این است که در خوزستان یک تیپ مستقل تشکیل بدهیم.

آن عناصر کادر حاضر در گردانی را که با خودشان آورده بودند، در حکم عناصر ستادی و عملیاتی تیپی می‌دانستند که قصد داشتند آن را تأسیس کنند. اصلاً روزهای اوّل که به دوکوهه آمده بودند، به واحدشان می‌گفتند «تیپ». نمی‌گفتند «گردان».

○ تا جایی که در مستندات مربوط به این قضیه خوانده‌ایم، بحث تشکیل یک تیپ توسط آقای وزوایی، بعد از پایان عملیات فتح رخ داد؛ منظور من عزم جزم مسؤولین سپاه منطقه ۱۰ تهران برای تشکیل تیپی مستقل، غیر از تیپ ۲۷ است. حالا روایت شما با این مستندات چطور قابل جمع است؟

□ اگر قدری حوصله به خرج بدهید، ابهام‌تان برطرف می‌شود. سپاه منطقه ۱۰ در همان اواخر بهمن و اوایل اسفند ۱۳۶۰، عزم‌اش را برای تأسیس یک تیپ جزم کرده بود. چه این‌که فرماندهی این سپاه، آقای وزوایی و آن مجموعه‌ی بزرگ از پاسداران کادر سپاه تهران را هم با همین هدف به خوزستان اعزام کرد.

○ یعنی فرماندهی سپاه منطقه ۱۰ تهران، تیپ ۲۷ را متعلق به خودش نمی‌دانسته؟

□ من سعی می‌کنم تعبیر نرم‌تری به کار ببرم؛ مسؤولین سپاه منطقه ۱۰، این تیپ ۲۷

۱ـ آقای بوجار در حال حاضر مشاورت ریاست کل کمیته‌ی امداد حضرت امام (ره) را برعهده دارد.

را یک مجموعه‌ای می‌دانستند؛ متعلق به سپاه منطقه ۷ کشوری، یعنی تیپی که کادرهای آن همگـــی زیرمجموعه‌ی حوزه‌ی مدیریتی آقای بروجردی بوده‌اند، تیپی که عناصرش در غرب حضور داشته‌اند و ربطی به حوزه‌ی مسؤولیتی سپاه تهران ندارد. چه این‌که ما این را از زبان خود آن برادرها هم شنیده بودیم که می‌گفتند: تیپ ۲۷، یک یگان غربی اســت، نه تهرانی. فرماندهی کل ســپاه به غرب رفته و برای تشــکیل این تیپ با آقای بروجردی توافق کرده، ما که در آن ماجرا نه مطلع بودیم، نه دخالتی داشته‌ایم، لذا چه تعهدی در قبال این تیپ می‌توانیم داشته باشیم؟!

○ پس چطور شد که این مجموعه پاسداران اعزامی سپاه منطقه ۱۰ تهران که با هدف تشکیل یک تیپ مستقل به جنوب آمدند، در قالب گردان حبیب‌بن‌مظاهر در چارت سازمانی تیپ ۲۷ محمّدرسول‌الله (ص) قرار گرفتند؟

□ این معضل مشــخصاً با دخالت و تدبیر حاج احمد متوسّلیان برطرف شد. ایشان به همراه شهبازی و همّت در دوکوهه یکی دو جلسه‌ی مفصل با آقای وزوایی داشتند. حاصل آن جلسات این شد که وزوایی و دوستانش پذیرفتند فعلاً درباره‌ی تشکیل تیپ خودشان بحثی به میان نیاید و خود این کادرها در قالب یکی از واحدهای مانوری تیپ ۲۷ در عملیات قریب‌الوقوع آتی وارد عمل شوند و حل و فصل قطعی این قضیه، بماند برای فردای ختم عملیات. آقای وزوایی هم با آن ســعه‌ی صدری که داشــت، راه‌حل حاج احمد را قبول کرد و این‌طور شــد کــه این‌ها در قالب گردان حبیب‌بن‌مظاهر، در کنترل عملیاتی تیپ ۲۷ قرار گرفتند. یعنی تنها گردانی که تمام عناصر آن از فرمانده تا تفنگدار ســاده، یکدست از کادرهای سپاهی بودند. مسؤولین سپاه منطقه ۱۰ تهران هم وقتی از این مطلب مطلّع شدند، با واقعیت کنار آمدند و بحث تشکیل تیپ دیگری سوای تیپ ۲۷ را، موکول کردند به بعد از خاتمه‌ی عملیات. در نتیجه، ســپاه منطقه ۱۰ تهران هم تلاش کرد عهده‌دار حل و فصل بخشی از مسائل آمادیِ ما بشود. منتها همان‌طور که عرض کردم، عمده‌ی امکانات ارسالی آن‌ها که وارد دوکوهه می‌شد، به صورت کانالیزه، می‌رفت به گردان حبیب‌بن‌مظاهر.

○ پس در یک جمع‌بندی فشرده، باید بگوئیم بخش عمده‌ی مأموریت تأمین حوایج آمادیِ تیپ ۲۷ در زمستان سال ۱۳۶۰ را کمیته‌ی امداد استان همدان، با هدایت و نظارت حاج محمّد سماوات و آقای بوجار عهده‌دار شده بود.

□ درست است. البته دامنه‌ی حمایت از تیپ ۲۷ توسط استان همدان در آن بُرهه،

به همین سطح محدود نمی‌شد.

○ چطور؟

□ در بحث تأمین راننده و به ویژه جذب عناصر مکانیک و تعمیرکار خودرو برای واحد ترابری تیپ ۲۷ خیلی دچار عُسرَت بودیم. این‌جا هم همدان به یاری تیپ ما آمد. آقایان صیّادزاده و شهیدی یک اکیپ راننده و تعمیرکار با خودشان برداشتند و به دوکوهه آوردند. این عزیزان مکانیک، تعمیرات خودرویی ما را به نحو احسن انجام می‌دادند. آن عزیزان راننده هم بعدها که کامیون‌های تانکر آب و نفربرهای «آیفا» تحویل گرفتیم، هدایت خودروهای سنگین ما را عهده‌دار شدند. کل این برادرهای زحمت‌کش و با تجربه‌ی ما، رفتند در واحد ترابری تیپ ۲۷ و با مسؤول این واحد؛ برادرمان سیف‌الله منتظری همکاری جالبی داشتند. آقای منتظری جزو کادرهای زُبده‌ای بود که حاج احمد او را با خودش از مریوان به جنوب آورد. تا جایی هم که می‌دانم، در مریوان هم آقای منتظری مسؤول واحد ترابری سپاه مریوان بود.

○ خب، برگردیم سر بحث تأمین ملزومات خوراکی مورد نیاز شما. تأمین این یکی را که دیگر نمی‌شد به هفته‌های بعد موکول کرد. پس بفرمائید به فاصله‌ی چه مدّتی مواد خوراکی ارسالی به دست شما رسید؟

□ کمتر از چهل و هشت ساعت بعد از آن مکالمه‌ی تلفنی بنده با آقای سماوات، یک کامیون بنز خاور که لبالب پر بود از نان‌های بسته‌بندی شده و مواد خوراکی ـ عمدتاً کنسرو ـ و دیگ و قابلمه و بشقاب و قاشق، از همدان وارد دوکوهه‌ی جدید شد. این کامیونِ سبک هم متعلق به واحد ترابری سپاه استان همدان بود. البته در سری‌های بعدی، کامیون‌های سنگین، پر از مواد خوراکی و سایر اقلام تدارکاتی مورد نیازمان را از همدان ارسال می‌کردند. لازم است متذکر بشوم که اقلام ارسالی، خصوصاً نان را که از همدان می‌فرستادند، چون هنوز واحد تدارکات تیپ نظم و نَسَقی به خودش نگرفته بود، می‌آمد دست ما، در آن ساختمان پنج طبقه که تحویل بچّه‌های ما بود و معروف بود به «ساختمان گروه همدان».

○ درست به مانند وضعیتی که تدارکات و مواد خوراکی ارسالی از سپاه تهران داشت و می‌رفت به دست بچّه‌های گردان حبیب می‌رسید. پس این امکانات به صورت فراگیر تقسیم نمی‌شدند؛ بله؟

□ درست نیست. ما مواد و کل امکاناتی را که از همدان به دست‌مان می‌رسید، بین

همه‌ی بچّه‌های تیپ ۲۷ به صورت علی‌السویه تقسیم می‌کردیم. حالا مشخصاً نان را می‌توانم بگویم که به دست همه می‌رسید. طوری شد که بچّه‌های گروه مریوان و گروه پاوه هم می‌آمدند به ساختمان گروه ما، به تعداد نفرات‌شان نان مورد نیاز را از ما می‌گرفتند و نان مغذّی و بسیار خوش‌خوراک همدان سرسفره‌ی تمام بچّه‌های تیپ ۲۷ قرار می‌گرفت و آن را می‌خوردند.

○ **کمک ارسالی از همدان، صرفاً کمک‌های غیرنقدی بودند یا کمک‌های نقدی هم برای شما ارسال می‌شد؟**

□ سؤال خوبی را مطرح کردید. به خاطر دارم حاج آقا سماوات در کنار ارسال اقلامی مثلِ نایلون، گونی سنگری و ظروف و فانوس و پتو، مبالغ قابل توجّهی پول نقد هم برای ما به دوکوهه فرستاد. با این پیغام که، ما برای شما کماکان کمک‌های غیرنقدی را خواهیم فرستاد، ولی بدیهی است در وضعیت موجود، چیزهایی هم لازم دارید که باید آن‌ها را از بازار شهر دزفول خریداری کنید و حتماً به پول نیاز دارید. مبالغی را که فرستاده‌ایم؛ برای همین منظور هزینه کنید.

○ **منبع تأمین این کمک‌های نقدی کجا بود؟**

□ بخش عمده‌ی آن را مرحوم سماوات، ضمن ارتباط گسترده‌ای که با بازاریان انقلابی همدان داشت، فراهم کرده بود. تا جایی که می‌دانم، مبالغ پرداختی به ما، از ناحیه‌ی سپاه استان تأمین نشده بود. چه این‌که اگر این‌طور بود، آقای سماوات قطعاً به ما سفارش می‌کرد تا صورت هزینه‌ای تهیه کنیم و برای خریدهای‌مان هم از فروشنده‌ها فاکتور خرید بگیریم. ایشان به صورت مؤکد گفته بود: پول‌ها را هرطور خودتان صلاح می‌دانید، برای تأمین نیازهای تیپ هزینه کنید و اصلاً نگران کم و کسری نباشید. یک تلفن به من بزنید، برای‌تان به قدر کافی پول می‌فرستیم.

○ **با این اوصاف، به نظر می‌رسد شرایط برای اقامت نیروهای شما در دوکوهه‌ی جدید، تا حد زیادی بهبود پیدا کرد. حالا دوست دارم قدری از برنامه‌های روتین معنوی خودتان و آن نیروها، در ایّام اوّلیه‌ی استقرارتان در ساختمان‌های پنج طبقه‌ی دوکوهه‌ی جدید صحبت کنید.**

□ دو، سه روز که از استقرارمان در آن ساختمان‌ها گذشت، اوّلین برنامه‌ای که با تأکید آقای شهبازی و استقبال شدید بچّه‌ها، به عنوان استمرار یک سنّت حسنه در پیش گرفتیم، تشکیل جلسات صبحگاهی تلاوت و تفسیر کلام‌الله مجید بود. رسمی که

پیشتر، حاج محمود در سپاه استان همدان پایه‌گذار آن شد و در محور میانی جبهه‌ی سرپل‌ذهاب هم، بچّه‌های ما نسبت به اقامه‌ی آن خیلی مقیّد بودند.

در دوکوهه‌ی جدید، کلاس‌های قرآن ما هر روز بعد از اقامه‌ی نماز جماعت صبح، در ساختمان گروه همدان تشکیل می‌شد. اوّلین سوره‌ای را هم که آقای شهبازی برای تلاوت و تفسیر انتخاب کرد، سوره‌ی مبارکه «والعادیات» بود. تا آن‌جایی که به خاطر دارم، تفسیر همین سوره، حدود هشت، ده جلسه زمان برد. مطالبی که حاج محمود در آن جلسات مفصّل، درباره‌ی حقایق عمیق آیات این سوره بیان کرد، مثل نقشِ فی‌الحَجَر، در ذهن من حک شد، طوری که به رغم گذشت بیست و هشت سال از آن جلسات، اگر لازم باشد همین الآن، بنده به اتکای محفوظات ذهنی‌ام از بیانات جامع الاطراف آقای شهبازی، بی‌اغراق آمادگی دارم تا یک ساعتِ تمام، درباره‌ی این سوره صحبت کنم. حاج محمود می‌گفت: برادرها، سوره‌ی والعادیات، شامل دو بخش عمده است. بخش اوّل؛ تأکید حضرت حق، به استناد سوگندهای مؤکدش به آن چیزهایی است که در نزد پیشگاه ربوبی، از والاترین ارزش‌ها برخوردارند و بخش دوّم؛ افشای یک حقیقت تلخ درباره‌ی کُنهِ وجود انسان و رابطه‌ی او با خداست. خداوند برای تفهیم اهمیت این بخش ثانویِ سوره، در بخش اوّل به یک مجموعه‌ای از چیزها، قسم یاد می‌کند. معمولاً آدم‌ها وقتی بخواهند مطلب مهمی را به صورت مؤکد به دیگران بفهمانند؛ طوری که هیچ شک و شبهه‌ای نسبت به حقانیت گفته‌های‌شان باقی نماند، سوگند می‌خورند، آن هم به مقدّس‌ترین پدیده‌های عالم. حالا خالق عالم و آدم در این سوره آمده و قسم یاد کرده. ببینیم خدای متعال به چه چیزهایی قسم خورده. در این سوره، خدا برای این‌که از ناسپاس و کم‌ظرفیتی انسان در نسبت او با خالق مهربان و بخشنده‌اش صحبت کند، محور سوگندش را نه بر روی مجاهدین راه حق، بلکه بر روی جرقه‌هایی که از سم اسبان در حال تاختن آن‌ها بر روی زمین سنگلاخ ایجاد می‌شوند قرار داده. خدا آمده و به گرد و غباری که از تاختن اسب‌های مجاهدین به هوا بلند می‌شود، قسم خورده، آن هم نه به تاختن هر اسبی، بلکه تنها به تاختن اسب‌های مجاهدین، آن هم نه هر مجاهدی در هر جای دیگری، بلکه به آن مجاهدینی که در سحرگاهان، در میدان نبرد به دشمنان خدا هجوم می‌برند. خدا حتّی به نَفَس‌های اسب‌های در حال تاختن مجاهدین قسم می‌خورد و... قس علی هذا.

در هر کدام از آن جلساتِ سحرگاهی، حاج محمود شهبازی یک یا دو آیه از

سوره‌ی والعادیات را محور بحث‌های توضیحی و تفسیری خودش قرار داده بود. خیلی شیوا و روان صحبت می‌کرد و برای تفهیم بهتر مطالب به شنوندگان، از تجارب حاصله از حضورش در محور برآفتاب و نبردهای یازدهم شهریور و تنگ کورک هم شاهد مثال می‌آورد. دست آخر با یک سوز و حسرت عمیقی می‌گفت: برادرها، حالا متوجّه هستید که ما در چه جایگاهی قرار گرفته‌ایم؟ جایگاه اهلِ جهاد! امّا آیا ما به واقع در حد و قواره‌ی جایگاهی که خداوند به مجاهدینِ راه خودش اختصاص داده، رسیده‌ایم؟ شما را نمی‌دانم، ولی به خودم که نگاه می‌کنم، به حال خودم حسرت می‌خورم و می‌گویم دست ما کوتاه و خرما بر نخیل. من کجا و آن مجاهدی که خدا او را با چنین ظرافتی در این سوره توصیف کرده، کجا!

بعد شروع می‌کرد به توصیف مهم‌ترین زوایای شاکله‌ی شخصیت یک مجاهد راه خدا و در این بخش، از بیانات بلند حضرت امیر (ع) در نهج‌البلاغه پیرامون جایگاه ویژه‌ی مجاهدین در نزد حضرت حق، بهره می‌گرفت. صبح‌های ما را در دوکوهه، حاج محمود شهبازی با جلسات قرآن خودش یکسره معطّر کرده بود به عطر خوش معرفت و شناخت مفاهیم انسان‌ساز قرآنی.

○ در بحث تهیه و توزیع امکانات آمادی، به نظر می‌رسد عمدتاً شما و همّت درگیر شده بودید. متوسّلیان و شهبازی در این زمینه اصلاً دخالتی داشتند؟

□ نـــه. آن روزها حاج احمد، با مقوله‌هایی مثل تأمین تدارکات و ملزومات آمادیِ مورد نیاز تیپ، اصلاً خودش را درگیر نمی‌کرد. تمام مسؤولیت‌های مربوطه به این حوزه را، واگــذار کــرده بود به حاج همّت. حاج محمود هم مثل حـــاج احمد، وارد مباحث تدارکاتی نمی‌شد. این مسائل، در حوزه‌ی مسؤولیت ستاد پشتیبانی تیپ قرار داشتند که ریاست آن با حاج همّت بود. متوسّلیان و شهبازی به اقتضای مسؤولیت‌شان؛ فرماندهی و جانشـــینی تیپ ۲۷، کل شبانه‌روز درگیر حل مســـایل سازمانی و اخذ تدبیر مناسب برای نظم و نَسَق بخشیدن هرچه بهتر به امور تیپ بودند.

○ برای مدیریت تدارکاتی گروه‌های سه‌گانه مؤسس تیپ ۲۷ـ یعنی مریوانی‌ها، پاوه‌ای‌ها و همدانی‌ها ـ در آن روزهای نخست تأسیس این تیپ، تقسیم وظایف انجام گرفته بود؟

□ بله. در هر کدام از این سه گروه، از همان روزهای اوّل، یک نفر مسؤول تدارکاتی تعیین کرده بودند. مســؤول تدارکاتی گروه همدان، آقای صمد یونســـی بود. مســؤول تدارکات گروه پاوه، آقای مجتبی صالحی‌پور بود و مسؤولیت تدارکات گروه مریوان را

هم آقای علی میرکیانی به عهده داشت. بعد از این‌که با دریافت مکفی ملزوماتِ آمادی و خوراکی از همدان، دست و بال‌مان بازتر شد، دیگر طوری شد که حتّی بچّه‌های ارتشیِ حاضر در دوکوهه ـ البته عمدتاً سربازها ـ می‌آمدند از ما نان و کنسرو و میوه می‌گرفتند و مصرف می‌کردند. دغدغه‌ی کمبود هم نداشتیم. چون آقای سماوات درست و حسابی داشت ما را تأمین می‌کرد.

○ **حالا می‌رسیم به گزینش و چینش کادرها برای مسؤولیت‌های رده‌های ستادی تیپ ۲۷.**

□ چنان‌که قبلاً عرض کردم، در بین رده‌های ستادی تیپ، اوّلین مسؤول منتخب، برادرمان سیّدمحمّدرضا دستواره بود که امور نیروی انسانی تیپ را به او محوّل کردند. بعد برای اداره‌ی واحد اطلاعات عملیات تیپ، برادرمان عبّاس کریمی را در نظر گرفتند و این مسؤولیت به ایشان محوّل شد. آقای کریمی از کادرهای اطلاعاتی برجسته‌ای بود که در مریوان مسؤولیت واحد اطلاعات سپاه آن‌جا را به عهده داشت و به همراه حاج احمد به خوزستان آمد. البته من هنوز عبّاس کریمی را حضوری ندیده بودم و آشنایی ما با هم، موکول شد به زمانی که رفتیم و در محور بِلِتا مستقر شدیم. سوّمین رده‌ای که برای آن مسؤول تعیین کردند، مربوط می‌شد به محور عملیاتی واگذار شده به تیپ ما برای عملیات بزرگِ آتی.

در منطقه غرب دزفول ـ که بعدها معروف شد به ارتفاعات شمال شرقی منطقه عملیاتی فتح ـ سه محور به هم پیوسته قرار داشتند که از راست به چپ عبارت بودند از: محور شرقی؛ معروف به تپّه چشمه، محور میانی؛ معروف به بِلِتا و محور غربی؛ معروف به شاوریه. این سه محور، در یک امتداد شرقی ـ غربی به هم متصل می‌شدند و مهم‌ترین بخش این محورهای سه‌گانه، محور میانی بود، که در منطقه‌ای پوشیده از ارتفاعات پست و بلند، موسوم به «بِلِتا» قرار داشت. تا آن زمان، محور بلتا در اختیار سپاه دزفول قرار داشت و محورهای چپ و راستِ آن؛ یعنی تپّه چشمه و شاوریه در دست ارتش بودند. قرار شد تیپ ۲۷ بلتا را از سپاه دزفول تحویل بگیرد.

خلاصه، در جلسه‌ای که یک روز صبح آقایان متوسّلیان، شهبازی و همّت با هم داشتند، آمدند و مسؤولیت آن محور میانی ـ که به خط پدافندی بِلِتا هم معروف بود ـ را به بنده محوّل کردند.

○ **خودتان هم در آن جلسه حضور داشتید؟**

□ نه. جلسه که تمام شد، شهبازی سراغ‌ام آمد و این انتصاب را به من ابلاغ کرد.

اتفاقاً از بابت این انتخاب، خیلی هم مکدّر خاطر شدم و این ناراحتی‌ام را به حاج محمود هم بروز دادم. منتها ایشان گفت: من در این مورد بی‌تقصیرم، حاج احمد شخصاً مُصِر بود که تو را برای این مسؤولیت انتخاب کنیم. پرسیدم: چرا؟ گفت: خب او از سوابقِ تو در مدّت حضورت در جبهه‌ی سرپل‌ذهاب به عنوان مسؤول محور، به قدر کافی مُطّلِع است، تصمیم گیرنده حاج احمد بوده.

○ محمود شهبازی از علّت ناخرسندی شما درباره‌ی این انتصاب سؤالی نکرد؟

□ چرا؛ پرسید. من هم گفتم: آقاجان، آخر این چه اوضاعی است، من اگر می‌خواستم مسؤول محور باشم، خب در همان غرب، این کاره بودم. در ثانی؛ من اصلاً با این محوری که می‌خواهید مسؤولیت آن را به بنده محول کنید، کوچک‌ترین آشنایی قبلی ندارم. در غرب، به منطقه مسلط بودم؛ طوری که به محض فراهم شدن شرایط، حتّی می‌توانستم آن‌جا وارد عملیات محدود بشوم. این‌جا من الآن هیچ شناختی از این منطقه ندارم.

در جواب، حاج محمود فقط می‌خندید و هِی می‌گفت: بهانه نگیر حسین، بهانه موقوف!

○ واقعاً مخالفت شما را، حمل بر بهانه‌گیری‌تان می‌کرد؟

□ بله... [می‌خندد]... راست هم می‌گفت!.

○ چطور؟

□ خدا وکیلی کلّی امیدوار بودم در عملیات آتی یک گردان تحویل بگیرم و شب حمله، با بچّه بسیجی‌ها بزنیم به خط دشمن. برای همین هم اصلاً دل‌ام رضا نمی‌داد محور تحویل بگیرم. این بود که لج کردم و بهانه می‌گرفتم. حاج محمود هم که آمار خلقیات بنده دست‌اش بود، فهمید دارم فیلم بازی می‌کنم. این شد که می‌خندید و می‌گفت: بهانه موقوف!.

وقتی دیدم حنای من پیش او رنگی ندارد، گفتم: حالا که می‌گویی این بار را حاج احمد روی دوش من گذاشته، به نظر تو بهتر نیست بروم با خودش در این باره صحبت کنم؛ بلکه مرا از این مسؤولیت معاف کند؟

این‌بار خیلی جدّی گفت: نه! اصلاً این کار را نکن، چون ابداً به صلاح نیست. طفلکی احمد همین حالا هم دارد زیر فشار سنگین کاری لِه می‌شود. رعایت حال او را بکن دیگر حسین جان، باشد؟!

این شد که به رغم ناخرسندی، کوتاه آمدم و گفتم: باشد، توکل به خدا. بعد محمود برگشت و گفت: روال اداری انجام گرفته. تو را به سپاه دزفول معرفی کردیم و در این رابطه، نامه‌ای از سپاه دزفول به مسؤولین فعلی خط دفاعی بِلِتا نوشته‌اند و در آن، معرفی شده‌ای که بروی و خط را تحویل بگیری. این معرفی‌نامه را با یک راننده، از سپاه دزفول به این‌جا فرستاده‌اند. برو نامه را از همّت بگیر. بعد می‌روی خط، آن‌جا را تحویل می‌گیری، همه چیز را حسابی چِک می‌کنی و بعد، برمی‌گردی دوکوهه، به ما گزارش می‌دهی.

○ با این همه مقدّماتِ انجام گرفته، به نظر می‌رسد خود محمود شهبازی هم در ماجرای تعیین شما به عنوان مسؤول محور تیپ ۲۷، کلّی دخیل بوده و عملاً شما را گذاشتند جلوی یک عمل انجام شده. بله؟!

□ بلـه دیگـر؛ تا قبل از آن ایّام، اگر فقط با یک زِبِل طرف حسـاب بودیم، بعد از تشکیل تیپ، دیگر با سه تا زِبِل طرف می‌شدیم. حاج احمد و حاج محمود و حاج همّت دست به یکی کردند و ما را انداختند توی هَچَل... [می‌خندد]... دست‌شان درست! همان روز رفتم معرفی‌نامه را از حاج همّت گرفتم و به اتفاق برادرمان آقای مهدی صدیقی؛ که از همرزمان زبده‌ی ما در جبهه‌ی سرپل‌ذهاب بود و توانِ مدیریتی خودش در اداره‌ی یک محور را قبلاً به خوبی نشـان داده بود، سـوار بر وانت تویوتای سـپاه دزفول، از دوکوهه خارج شدیم و رفتیم سمت پل نادری. بعد از عبور از پُل، دیدیم سمت راست ما، خاکریزی قرار دارد. سـمت چپ هم خط مقـدّم عراقی‌ها بود. آن‌ها کاملاً به جاده اندیمشک ـ اهواز نزدیک بودند و از پشت آن خاکریز، خیلی کامل بر روی این جاده اشرافِ دید و تیر داشتند. تردّد ایرانی‌ها به سمت اهواز، آن‌جا از طریق جاده‌ی شوشتر صورت می‌گرفت؛ یعنی شما باید می‌رفتی به دزفول و از جاده‌ی شوشتر سفر خودت را به سمتِ اهواز ادامه می‌دادی. جاده‌ی اندیمشک به اهواز، کاملاً زیر دید و تیر دشمن بـود و عراقی‌ها آن‌جا را با اجرای آتش توپخانه مدام می‌کوبیدند. معدود خودروهای نظامی ما که قصد تردد بر روی آن جاده را داشتند، اوّلاً بایستی با گل‌مالی بدنه، استتار می‌شدند و در ثانی، عمدتاً آمد و رفت‌شان شب‌ها و با چراغ خاموش صورت می‌گرفت. تازه همین تردّدها هم پرخطر بودند. چه رسـد به تردّد در روز. حالا ما داشـتیم روز از آن‌جا عبور می‌کردیم. بنده هم اوّلین باری بود که به آن جبهه می‌رفتم.

بعد از عبور از پل نادری، رفتیم سمتِ راست، از پشت خاکریز خودی، جلو رفتیم

تا رسیدیم به محلّی که معروف بود به «کمپ بِلِتا». این کمپ بعدها تبدیل شد به محل آموزش تیپ ۲۷ و من به خواست خدا، در جلسات بعدی، به قدر کفایت درباره‌ی وضعیت این کمپ، برای شما صحبت خواهم کرد. بعد از عبور از کمپ، به سمت چپ پیچیدیم و رفتیم به طرف خط پدافندی. جاده‌ای که روی آن حرکت می‌کردیم، یک جاده‌ی شوسه خاکی بود. در بعضی از نقاط، بر اثر بارندگی شدید فصلی، جاده دستخوش آب رُفتگیِ شده و شکاف‌های بزرگی در آن به چشم می‌خورد. طوری که راننده‌ی ما توضیح می‌داد، اکثر روزها، سرصبح یک دستگاه لودر می‌فرستادند تا برود و آن شکاف‌ها را ترمیم کند. جلوتر که رفتیم، به محلّی رسیدیم که تابلو نوشته‌ای با این مضمون در آن‌جا مشاهده کردیم: «قرارگاه پدافندی سپاه دزفول». راننده وانت را همان‌جا متوقف کرد و فهمیدیم به مقصد رسیده‌ایم. پیاده شدیم و به اتفاق آقای صدیق به سمت قرارگاه رفتیم. در همین اثناء، آقای جعفری به استقبال‌مان آمد.

○ **آقای جعفری چه کاره بود؟ منظورم این است ایشان در آن‌جا چه مسؤولیتی داشت؟**

□ این شهید بزرگوار، از کادرهای ارشد عملیاتی سپاه دزفول بود که تا آن روز، مسؤولیت خط پدافندی سپاه دزفول در محور بِلِتا را به عهده داشت. مرد بسیار سلیم‌النفس و باصفایی بود و همیشه لبخندی به لب داشت که هر شخص ناآشنایی، به صِرفِ دیدن آن لبخند، با ایشان احساس صمیمیت می‌کرد. در ضمن، بعدها شنیدم که آقای عبدالمحمّد رئوفی‌نژاد که به تازگی عهده‌دار فرماندهی تیپ تازه تأسیس ۷ ولی‌عصر (عج) سپاه دزفول شده بود، روی به کارگیری آقای جعفری در رده‌های بالای تیپ خودش، حساب باز کرده بود و می‌خواست مسؤولیت مهمی را در تیپ ۷ به ایشان واگذار کند. لذا در همان لحظات اوّلیه‌ی ورودمان، احساس کردم ایشان انگار داشته برای تحویل هرچه سریع‌تر محور بِلِتا به ما و آزاد شدن و رفتن از آن‌جا، لحظه شماری می‌کرده. به محض این‌که به آقای جعفری گفتم: ما الآن برای استقرار در این‌جا هیچ رقم امکاناتی در اختیار نداریم، ایشان برگشت با رویی گشاده به بنده و آقای صدیق گفت: این قرارگاه، با همه‌ی لوازم و تجهیزاتِ داخل آن و حتّی دستگاه‌های بی‌سیم فعّال آن، در اختیار شما. حتّی پتوها و تخت‌ها را هم به شما تحویل می‌دهم. یک دستگاه آمبولانس تویوتا این‌جا داریم، آن را هم شما بردارید.

احتمال می‌دهم مسؤولین سپاه دزفول از قبل آقای جعفری را در جریان فقر شدید وسایل آمادی ما قرار داده بودند. این بود که دیدیم در حق ما سخاوت زیادی

به خرج داد. یادم رفت بگویم که حتّی آن وانت تویوتایی هم که بنده و آقای صدیق را از دوکوهه به آن‌جا آورد، در اصل خودروی در اختیار آقای جعفری بود. موقعی که آقای صدیق گفت: ما حتّی یک وانت هم نداریم، ایشان گفت: وانتی که شما را به این‌جا آورد، از همین لحظه به خودتان تحویل‌اش می‌دهیم. منتها با اجازه‌ی شما، راننده‌ی خودم را می‌برم.

این شد که وانت تویوتا را تحویل گرفتیم. مدّت‌ها خودم با آن تردّد می‌کردم و پشت فرمان آن هم خودم می‌نشستم. اوّل از همه، به اتفاق آقای جعفری نشستیم صورت جلسه‌ای تنظیم کردیم و روال اداری تحویل و تحوّل محور، انجام گرفت. بعد به همراه ایشان و آقای صدیق رفتیم داخل خط. نه فقط از خط بِلِتا ـ که در اختیار سپاه دزفول بود ـ بازدید داشتیم، حتّی به سمت راست هم رفتیم و از خط پدافندی شاوریه که آن روزها در کنترل ارتش قرار داشت، بازدید کردیم و قشنگ نسبت به وضعیت خط توجیه شدیم.

○ **برای جایگزینی نیروهای حاضر در محور بلتا با نفراتِ تیپ خودتان هم، در آن جلسه‌ای که با آقای جعفری داشتید، به توافق رسیدید؟**

□ بله؛ طبیعی بود که باید این کار را می‌کردیم. عناصر حاضر در محور بِلِتا، نیروهای سپاهی و بسیجی سپاه دزفول بودند که قرار شد ما آن‌ها را با نفراتی که از تیپ خودمان می‌آوریم، جایگزین کنیم. در جلسه‌ی توجیهی‌یی که توسط آقای جعفری تشکیل شد، مسؤولین آن محور را آوردند و آقای جعفری این برادرها را نسبت به تغییر و تحوّلی که داشت صورت می‌گرفت توجیه کرد. قرار شد عجالتاً این بچّه‌های دزفولی همان‌جا بمانند و بدون اجازه‌ی ما، خط را خالی نکنند.

خلاصه تا اواخر عصر آن روز، ما درگیر حل و فصل این امور بودیم. بعد هم با مسؤولین ارتشیِ محورهای چپ و راست در تپّه چشمه و شاوریه، یک جلسه‌ی فشرده نیم ساعته داشتیم و آن‌ها هم در جریان این تغییر و تحوّل قرار گرفتند.

○ **این مسؤولین ارتشی محورهای تپّه چشمه و شاوریه از کدام یگان بودند؟**

□ سرهنگ محمّد جابری‌پور، فرمانده تیپ ۴ زرهی لشکر ۲۱ حمزه بود و همچنین سرهنگ امیری؛ که با هم سابقه‌ی رزم مشترک در عملیات یازدهم شهریور ۱۳۶۰ را داشتیم. ایشان ما را شناخت و خیلی هم با همدیگر گرم گرفتیم.

○ **آن روزها تیپ ۲ لشکر ۲۱ حمزه ارتش، که در نبرد فتح به صورت ادغامی با سه**

گردان از تیپ ۲۷ در همین محور بلتا وارد عمل شد، مگر آن‌جا مستقر نبود؟

□ نه. تیپ ۲ لشکر ۲۱ بعدها به آن‌جا آمد. خلاصه این‌که آقای جعفری همان روز به دزفول برگشت و قرارگاه در اختیار ما قرار گرفت. از آن‌جا که آقای شهبازی گفته بود بعد از تحویل و تحوّل و بازدید خط، باید برای دادن گزارش وضعیت به دوکوهه برگردم، قرار شد آقای صدیق به جای من در قرارگاه بماند و خودم برگردم عقب. با همان وانت تویوتایی که ما را به خط آورده بود و خودم پشت رُلِ آن نشسته بودم، راهی شدم و شب بود که رسیدم به دوکوهه‌ی جدید. رفتم سمت ساختمان گروه همدان و آن‌جا نشستیم با حاج محمود وضعیت را بررسی کردیم. پرسید: به مشکلی که برنخوردی؟ گفتم: نه، خط را بی‌دردسر تحویل گرفتیم، این هم صورت‌جلسه‌ی مربوط به این تحویل و تحوّل. الآن هر تپّه و شیار محور بلتا برای خودش یک مسؤول مشخص دارد، که بر کار تیم‌های شناسایی آن‌جا نظارت می‌کنند. برای جایگزینی این عناصر که سپاه دزفول قصد دارد آن‌ها را به تدریج از خط خارج کند، چه باید کرد؟. حاج محمود گفت: من در این باره به تفصیل با احمد و همّت صحبت کرده‌ام. توافق کرده‌ایم که برای جایگزینی آن برادرها، شما از بچّه‌های گروه همدان استفاده کنید. گفتم: حاج محمود؛ این کار اصلاً شوخی بردار نیست. برای حفظ آن محور، یک عالم نیرو لازم داریم. خندید و گفت: باکی نداشته باش حسین، همه‌ی بچّه‌های گروه همدان را می‌توانی با خودت ببری بِلِتا.

○ **واقعاً شما همه‌ی نفرات اعزامی سپاه همدان را به خط بلتا بردید؟**

□ اغراق نیست اگر بگویم کلّ آن‌ها را به آن‌جا بردیم. همان شب نشستیم با آقای شهبازی برنامه‌ریزی کردیم و بچّه‌های‌مان را به سبک و سیاق برادرهای ارتش، در قالب «دسته» سازمان دادیم و چند دسته تشکیل شد.

○ **اسامی مسؤولین آن دسته‌ها را به خاطر دارید؟**

□ البته. حاج علی صفری مسؤول دسته‌ی یکم شد، خسرو ارژنگی مهربان شد مسؤول دسته‌ی دوّم. مسؤولیت دسته‌ی سوّم را سپردم به امیر ئیل‌گلی. دسته‌ی چهارم را هم آقای محمّد شفیع علّامه قانع تحویل گرفت.

○ **حبیب‌الله مظاهری را هم قرار شد به بِلِتا ببرید؟**

□ نه!

○ **عجیب است؛ یعنی کادر مدیریتی ـ عملیاتی قدرتمندی مثل مظاهری را نادیده گرفتید؟**

□ بحث نادیده گرفتن حبیب مطرح نبود. مطلب از این قرار بود که در همان جلسه‌ی

صبح که به صوابدید حاج احمد و تأکید حاج محمود مسؤولیت محور بِلِتا را به بنده محوّل کردند، وقتی اسم حبیب مظاهری به میان آمد، شهبازی و متوسّلیان متفق‌الرأی بودند که حبیب باید در دوکوهه بماند و یک گردان مانوری تیپ را تحویل بگیرد. دنیاست دیگر؛ من دل‌ام را صابون زده بودم گردان تحویل بگیرم، نشد و بار مسؤولیت یک محور را بر دوش‌ام گذاشتند. در عوض حبیب را برای تشکیل و هدایت یکی از گردان‌های تیپ در نظر گرفتند. مخصوصاً حاج احمد از این بابت مُصِر بود.

○ یعنی نسبت به سوابق عملیاتی مظاهری، پیش زمینه‌ی ذهنیِ روشنی داشت؟

□ دقیقاً. هم آقای شهبازی و هم بنده، به تفصیل درباره‌ی توانایی‌ها، ویژگی‌ها و سوابق رزمی تک به تک بچّه‌هایی که از سپاه همدان و محور میانی سرپل‌ذهاب به جنوب آوردیم، به حاج احمد گزارش داده بودیم. حالا برای خود شما، که می‌دانم چه اندازه به حاج احمد و حبیب مظاهری علاقه داری، شاید جالب باشد که بدانید از همان روزهای اوّلِ حضورمان در دوکوهه، حاج احمد خیلی مجذوب حبیب شده بود. فکر می‌کنم برای این‌که می‌دید حبیب از جَنَم خود اوست. حبیب مظاهری؛ چنان‌که قبلاً هم در توصیف او به شما گفته بودم، آدمی بود ساکت، اهل تفکّر و مرد عمل، انسانی خوش فکر و دارای بُرِش خارق‌العاده ی رزمی. محور میانی جبهه‌ی سرپل‌ذهاب، به برکت مدیریت عملیاتی نیرومند حبیب، در سخت‌ترین مقاطع سال اوّلِ جنگ، از هیچ لحاظ دستخوش بحران نشد. حاج محمود خیلی به او می‌نازید.

حالا در کنار این همه امتیازات درخشانِ جهادی، مظاهری از حیث روحیات معنوی و خصایل اخلاقی هم انسان برجسته‌ای بود. آن نماز شب‌های سرشار از اشک و دعاهای باصفایش را باید می‌دیدی. مجموع همه‌ی این اوصاف، باعث شده بود تا توجّه احمد متوسّلیان خیلی زود به او جلب بشود.

یادم هست چه آن روزها، چه بعدها، در جلسات توجیهی فرماندهی تیپ با مسؤولین گردان‌ها، حاج احمد وقتی می‌خواست حبیب را مخاطب قرار بدهد، خیلی مؤدب به او می‌گفت «آقای مظاهری». در حالی که رسم حاج احمد این بود که در خطاب به کادرها، قید «برادر» را به کار ببرد. مثلاً می‌گفت برادر قجه‌ای، برادر چراغی. با آن‌که حسین قجه‌ای و رضا چراغی از همرزمان محبوب و توانمند او در جبهه‌ی مریوان بودند و خیلی هم نسبت به آن‌ها جانب احترام را نگه می‌داشت، امّا در تیپ ۲۷؛ خصوصاً در جمع فرماندهان گردان‌های این یگان، نسبت به دو نفر خیلی خیلی بیش

از حد معمول مراعات می‌کرد. یکی حبیب بود که او را با عنوان «آقای مظاهری» مخاطب قرار می‌داد، یکی هم وزوایی؛ فرمانده گردان حبیب؛ که به او می‌گفت «آقا محسن». حالا نوارهای آن جلسات توجیهی موجود هستند و شما که آن‌ها را برای نوشتن کتاب همپای صاعقه پیاده کردید، لابد عرایض بنده را در این مورد تصدیق می‌کنید.

○ کاملاً حق با شماست. در هیچ‌کدام از نوارهای برجای مانده از آن جلسات، موردی ندیدم که حاج احمد به جز وزوایی و مظاهری، شخص دیگری را با پیشوند «آقا» مخاطب خودش قرار دهد. همه را با پیشوند «برادر» صدا می‌زد. راستی؛ در جلسه‌ی شبانه‌ای که با شهبازی در دوکوهه داشتید، عبّاس کریمی؛ مسؤول واحد اطلاعات تیپ ۲۷ هم حضور داشت؟

□ نـه. چنان‌که گفتم، تا آن زمان با آن‌که همه‌ی ما در دوکوهه حضور داشـتیم، من شـخصاً با آقای کریمی دیدار حضوری نداشـتم. منتها در همان جلسه‌ی شبانه، آقای شـهبازی تأکید داشـت حالا که خطِ بِلِتا را تحویل گرفته‌اید، لازم اسـت تعدادی از سنگرهای موجود در آن‌جا را تخلیه کنید و بدهید دست بچّه‌های عبّاس کریمی. گفتم: آقاجان، ما همین حالا هم برای این تعداد نفراتی که قرار است آن‌ها را به بِلِتا ببریم، جا کم داریم و نیاز داریم برای احداث تعداد دیگری سنگر، به ما تراورس، گونی سنگری و پِلِیـت بدهیـد. حالا می‌گوئید چند تا از همین معدود سـنگرهای آن‌جا را هم خالی کنیم و بدهیم دست برادرهای اطلاعات تیپ؟ آقای شهبازی گفت: بسیار خوب؛ حالا که این‌طور است، بلند شو برویم پیش حاج احمد، ببینیم او در این مورد چه می‌گوید.

در آن تاریکی سرشب، رفتیم سروقت حاج احمد. وارد اتاق که شدیم، دیدیم ایشان با حاج همّت و برادر دیگری، نشسته‌اند و مشغول صحبت‌اند.

○ آن "برادرِ دیگر" چه کسی بود؟

□ حالا به شما می‌گویم؛ بعد از سلام و احوال‌پرسی، همگی نشستیم. آقای شهبازی به حاج احمد گفت: خط رسماً به برادر همدانی تحویل داده شده. از امروز بعدازظهر، محـور بِلِتا دیگر خطِ تیپ ما اسـت. حاج احمد با لبخندی از سـر رضایت، به آقای شـهبازی گفت: خب حاج محمود، شما ایشان را در رابطه با استقرار برادر عبّاس در آن محور توجیه کردی یا نه؟

تازه آن‌جا بود که من متوجّه شدم عبّاس کریمی؛ مسؤول واحد اطلاعات تیپ

ما، همین جوان سبزه‌رو، خوش چهره و متینی است که روبه‌روی ما، کنار حاج احمد و حاج همّت نشسته. آقای شهبازی جواب داد: بله، منتها ایشان در این باره حرف دارد. ناگهان سگرمه‌های حاج احمد در هم رفت و پرسید: حرف دارد؟ قضیه چیست برادر همدانی؟ گفتم: ما الآن برای مستقر کردن بچّه‌های همین چهار دسته‌ای که تشکیل داده‌ایم و می‌خواهیم آن‌ها را به آن‌جا ببریم، مشکل کمبود سنگر داریم. چطور می‌توانیم تعدادی از همین سنگرهای معدود را به اطلاعات تیپ واگذار کنیم؟

حاج احمد با یک لحن فوق‌العاده مؤکدی گفت: دقت کنید برادر همدانی، ببین دارم به شما چه می‌گویم؛ در حال حاضر اولویت حیاتی برای ما، تهیّه‌ی سنگر استراحت و مکان استقرار برای برادرهای اطلاعات تیپ است. در این مورد عذر و بهانه‌ای هم از شما پذیرفته نیست. شما اگر لازم باشد، حتّی سنگر خودت را هم باید به این برادرهای من تحویل بدهی! همین حالا هم ما از برنامه‌ی شناسایی در آن‌جا، خیلی عقب هستیم. تیپ‌های دیگر، شناسایی‌شان را خیلی وقت است شروع کرده‌اند و ما عقب‌ایم.

آقا؛ دیدم چنان دارد ملتهب و پرشور صحبت می‌کند، که اصلاً به خودم اجازه ندادم حتّی با تک جمله‌ای کوتاه، رشته‌ی کلام او را قطع کنم. باید بودی تا می‌دیدی که وقتی احمد متوسّلیان روی موضوعی زوم می‌کند، چطور میدان را از دست طرف خطاب‌اش بیرون می‌کشد و یکّه‌تازی می‌کند.

○ پس کوتاه آمدید؟!

□ اصلاً یادم رفت چه می‌خواستم بگویم. گرد و خاک حاج احمد که نشست، پاک لال شده بودم. حاج محمود و حاج همّت هم با اشاره‌ی چشم و ابرو، مرا به هم نشان می‌دادند و زیر لبی و بی‌صدا، می‌خندیدند. فهمیدم قربانی تبانیِ این‌ها شده‌ام. بعد که کمی هیجان حاجِ احمد فروکش کرد و فهمید که شَه‌مات‌ام کرده، روکرد به عبّاس کریمی و با همان لحنِ آرام و کلمات شمرده‌ی معمولِ خودش ادامه داد: خب برادر عبّاس؛ ایشان برادر همدانی هستند، مسؤول محور تیپ ما در بِلِتا. برادر همدانی؛ ایشان هم برادر عبّاس کریمی مسؤول واحد اطلاعات تیپ ما هستند. این هم از معارفه‌ی شما دو نفر. اگر ابهامی باقی نمانده، این بحث را همین‌جا می‌بندیم. گفتم: ابهامی نمانده، شما بگوئید ایشان فردا صبح اوّل وقت بیاید پیش ما، تا او را بفرستیم پیش برادرمان مهدی صدّیق که آن‌جا به عنوان جانشین بنده مستقر شده.

حاج احمد گفت: نه دیگر؛ شما خودت صبح با برادر عبّاس و عناصر اطلاعات تیپ بروید به خط. امکان دارد برادر صدّیق در رابطه با آمدن این برادرها به آن‌جا توجیه نباشد و تا بخواهیم ایشان را توجیه کنیم، زمان از دست می‌رود. کار فردای شما این است که با این برادرها بروید آن‌جا که از برنامه‌های‌مان عقب نیفتیم.

خلاصه؛ اواخر شب بود که این جلسه تمام شد. برگشتیم ساختمان خودمان و آن شب را استراحت کردیم، که صبح اوّل وقت، برویم سمت محور بِلِتا. جایی که مقدّر بود تا زمان شروع عملیات، اقامتگاه اصلی بنده باشد.

۱۲

محور بِلِتا

○ در فردای آن روز، آیا دسته‌های چهارگانه‌ی متشّکل از بچّه‌های گروه همدان را هم با نفرات واحد اطلاعات تیپ ۲۷ به خط بِلِتا بردید؟

□ نه. با آن‌که سر صبح ما بچّه‌های همدان را توجیه و سازمان‌دهی کردیم، نقداً قرار شد بنده عناصر واحد اطلاعات را به بِلِتا ببرم. انتقال بچّه‌های آن چهار دسته را به چهار روز بعد موکول کردیم. آن روز صبح، آقای عبّاس کریمی با نفرات خودش آمد جلوی ساختمان گروه همدان. این‌ها را سوار بر دو دستگاه وانت تویوتا با خودم به جلو بردم. خیلی هم مجهز بودند؛ دوربین، قطب‌نما، کوله‌پشتی و سایر تجهیزاتی را که از قبل برای‌شان تهیه شده بود، عقب آن وانت‌ها بار زده بودند. رفتیم به قرارگاه خط پدافندی بِلِتا. آن‌جا که رسیدیم، بنده و آقای صدیق، از دو دهنه سنگرهای اجتماعی موجود، که خیلی هم خوش ساخت و مستحکم بودند و هر کدام برای استقرار راحت پانزده الی بیست نفر ظرفیت داشتند، یک سنگر را تحویل بچّه‌های اطلاعات تیپ دادیم و این برادرها بلافاصله در همان سنگر مستقر شدند. بعد، با عبّاس کریمی برگشتیم به قرارگاه خط. مسؤول وقت اطلاعاتِ محور بِلِتا هم که از کادرهای سپاه دزفول بود، آن‌جا حضور داشت. بلافاصله کمیسیونی تشکیل دادیم و او و عبّاس را با هم هماهنگ کردیم. بعد از یک سری بحث‌های مقدّماتی، عبّاس کریمی به بنده گفت: برادر همدانی، من لازم است حتماً با مسؤولین رکن ۲ یگان ارتش در محورهای چپ و راستِ این محور واگذاری به تیپ‌مان هم هماهنگ بشوم.

○ هماهنگی موردنظر عبّاس کریمی با مسؤولین رکن ۲ یگان‌های مجاور محور واگذاری به تیپ ۲۷ را شما شخصاً انجام دادید؟

□ نه دیگر، چون مسؤول دزفولی اطلاعات سپاه در محور بِلِتا از قبل با فرماندهان رکن ۲ تیپ ۴ زرهی لشکر ۲۱ حمزه آشنا و هماهنگ بود، ایشان تقبّل کرد که جلسه‌ی هماهنگی عبّاس با مسؤولین رکن ۲ ارتش را برگزار کند. بحمدالله این جلسه هم به

نحو رضایت بخشی برگزار شد. بعد از خاتمه‌ی همین جلسه، در سمت چپ محور تیپ‌مان؛ یعنی به سمت تپّه چشمه، یک سنگر اجتماعی به بچّه‌های اطلاعات تیپ تحویل دادیم و یک سنگر اجتماعی هم در سمت راست محورمان؛ یعنی به سمت شاوریه را به این بچّه‌ها واگذار کردیم.

○ پس در مجموع، عناصر واحد اطلاعات تیپ ۲۷ در آن مقطع، سه سنگر اجتماعی تحویل گرفتند.

□ بله. البته در مراحل بعدی و به صورت تدریجی، تعداد بیشتری سنگر در سمت محور شاوریه به این بچّه‌ها واگذار شد.

○ چرا؟

□ چون ارتفاعات شاوریه اشراف دید بسیار جالبی بر کل آن منطقه داشت و یک سنگر دیدبانی خیلی به‌دردبخوری هم از قبل در آن‌جا احداث شده بود. طوری که امکان دیدبانی آن محور را برای نیروهای خودی فراهم می‌کرد. اصولاً محور شاوریه، مثل محور بِلِتا نبود.

○ از چه لحاظ؟

□ در محور بِلِتا، ما فقط می‌توانستیم تا عمق پانصد متری زمینِ مقابل‌مان را دید بزنیم؛ آن‌جا یک رشته ارتفاعاتی قرار داشت که میدان دید ما را محدود می‌کردند. امّا... از محور شاوریه، ما خیلی قشنگ روی مناطق سوق‌الجیشی و مهمّی نظیر امام‌زاده عبّاس، جاده‌ی اندیمشک ـ دهلران تا سه راهی قهوه‌خانه و خود دشت عبّاس تا دامنه‌های ارتفاعات تینه را زیر دید داشتیم. می‌بینی که حوزه‌ی دیدبانی ما در آن‌جا، به خلافِ بِلِتا، بسیار وسیع بود.

○ یعنی آن سنگر دیدگاه موجود در شاوریه، بر کل مناطق دشت عبّاس تا شاوریه اشرافِ دید داشته.

□ همین‌طور است. به قدری این دیدگاه در جهت تسهیل امر شناسایی و توجیه کادرهای عملیاتی تیپ ما مفید به فایده بود که حد نداشت. جوری شد که بعدها، ما تمامی فرماندهان گردان‌های عملیاتی تیپ خودمان را از داخل همان موضع دیدگاه شاوریه، نسبت به وضعیت منطقه توجیه می‌کردیم.

○ تا جایی که به یاد دارم، عکسی از آن سنگر دیدبانی را در صفحه‌ی دوّم داخلی جلد مجلّه‌ی امید انقلاب ـ شماره‌ی ویژه نبرد فتح ـ در دهه‌ی دوّم فروردین ۱۳۶۱ چاپ

کرده بودند. در آن عکس بچّه‌های دیدبان ما، پشت یک دوربین خرگوشی، مشغول کنترل منطقه بودند. بله؟!

□ آفرین!... اتفاقاً من هم بعد از عملیات فتح، آن عکس را در امید انقلاب دیدم. این سنگر، جایی بود که بسیاری از مشاهیر و بزرگ مردان جنگ ما، ساعت‌های زیادی از عمر بابرکت‌شان را در آن سپری کردند. حالا مشخصاً می‌توانم از آقایان محمّد بروجردی، حسن باقری، سرهنگ حسنی سعدی، احمد متوسّلیان، همّت، شهبازی، محمودزاده، و حتّی غلام‌علی رشید و محمّد باقری[1] ـ برادر کوچکتر حسن باقری ـ یاد کنم.

○ آقایان غلام‌علی رشید و محمّد باقری که جزو مسؤولین قرارگاه عملیاتی نصر نبودند؛ آن‌ها مسؤولین قرارگاه فتح سپاه بودند و محورهای عملیاتی بِلِتا، شاوریه و تپّه‌چشمه در حوزه‌ی مأموریت قرارگاه فتح قرار نداشت. پس چطور این‌ها هم به آن سنگر دیدگاه می‌آمدند؟

□ عرض می‌کنم؛ فرماندهی مشترک قرارگاه مرکزی کربلا؛ یعنی برادران‌مان محسن رضایی و سرهنگ علی صیّاد شیرازی، روی منطقه‌ی واگذار شده به قرارگاه عملیاتی نصر حساب ویژه‌ای باز کرده بودند. خود آقا محسن چندین بار به همراه مشاورین و دستیاران ارشدش در همان سنگر حضور پیدا کرده بود و آخرین گزارش‌های وضعیت شناسایی آن‌جا را دریافت می‌کرد. از طرف دیگر، مطابق طرح عملیاتی موسوم به کربلا ـ ۲، قرار بود از چهار محور به سمت سرزمینی که سپاه چهارم دشمن در اشغال داشت، حمله کنیم و این چهار محور در جریان عمل بایستی به همدیگر الحاق پیدا می‌کردند. با توجّه به پیچیدگی وضعیت زمین در بخش‌هایی از مناطق واگذار شده به قرارگاه عملیاتی نصر ـ مشخصاً در محور بِلِتا ـ فرماندهان رده بالای سایر قرارگاه‌ها هم، یا به درخواست فرماندهی کل سپاه و یا از سر دغدغه‌ی ذهنی خودشان نسبت به میزان ضریب موفقیت قرارگاه نصر در جریان عملیات، مایل بودند از وضعیت زمین در آن‌جا مطلع باشند.

○ مایل‌ام در مورد آن اشرافِ بالایی که دیدگاه شاوریه برای عناصر شناسایی خودی فراهم می‌کرد، قدری عینی‌تر صحبت کنید.

۱ـ سرلشکر پاسدار دکتر محمّدحسین افشری ـ معروف به محمّد باقری ـ در آن بُرهه از فرماندهان ارشد قرارگاه عملیاتی فتح سپاه بود و حوزه‌ی فعالیت وی، اطلاعات ـ عملیات آن قرارگاه را شامل می‌شد. در حال حاضر، ایشان مسؤولیت معاونت اطلاعات ستاد کل نیروهای مسلّح را به عهده دارد.

□ وضعیت محور شـــاوریه، دقیقاً شبیه به محورهای عملیاتی غرب بود؛ محورهایی مثلِ قراویز و دشـــت ذهاب. در شاوریه ما از آن دیدگاه خیلی راحت قادر بودیم تردّد خودرویی دشـــمن را زیرنظر بگیریم و تعداد خودروهای در حال ایاب و ذهاب دشمن را شـــمارش کنیم. دیدبان‌هایی را که برادرمان عبّاس کریمی در آن ســـنگر مستقر کرده بود، دائم و به صورت دقیق، سیر جابه‌جایی‌های دشمن در منطقه را، در هر ۲۴ ساعت به ما گزارش می‌دادند. فی‌المثل می‌گفتند: امروز به میزان معمول تردّد خودرویی دشمن، چهار دســـتگاه نفربر اضافه شده، یا این‌که یک ستون مکانیزه، روی جاده اندیمشک به دهلران در حال جابه‌جایی رؤیت شد.

ما از پشت چشمی‌های آن دوربین خرگوشی دیدگاه شاوریه، تنگه‌ی ابوغُریب را خوب می‌دیدیم. ارتفاعات تینه را، دشت عبّاس و جاده‌ی شرکت نفت را هم می‌دیدیم؛ به‌خصوص اوقاتی از روز که هوا صاف بود، این اشراف دید گسترده در آن‌جا به خوبی برای ما فراهم بود.

خلاصه، بعد از جلسه‌ای که عبّاس کریمی با مسؤول اطلاعاتی سپاه دزفول در محور بِلِتا داشت، چنان‌که گفتم، رفتیم روی فاز تقسیم سنگرها برای عناصر اطلاعاتی تیپ خودمان، چند روزی نگذشته بود که ما حدود هفت، هشت دهنه سنگر اجتماعی را در سمت محور شاوریه، به این بچّه‌ها تحویل دادیم.

○ این سنگرها تا پیش از آن برهه متعلق به چه یگانی و از کدام نیرو ـ ارتش یا سپاه ـ بودند؟

□ کُلُّهم متعلق به ارتش بودند؛ یعنی لشکر ۲۱ حمزه. در محور بِلِتا هم، ما سنگرها را از ســـپاه دزفول تحویل گرفته بودیم. در این محور هم به صلاح‌دیدِ حاج احمد، ما تعداد بیشـــتری سنگر را به عناصر واحد اطلاعات تیپ تحویل دادیم و همزمان، تعداد دیگری ســـنگر اجتماعی هم احداث کردیم. در نتیجه؛ تعداد ســـنگرهای اجتماعی در بِلِتا، به ۴ دهنه افزایش پیدا کرد. در شاوریه هم، این تعداد رسید به هشت دهنه سنگر. طوری شـــد که وقتی فرماندهان گردان‌های تیپ مـــا، برای توجیه منطقه، از دوکوهه‌ی جدید به آن‌جا می‌آمدند، در آن روزهای کوتاه زمستانی که چشم برهم می‌زدی شب از راه می‌رسید، دیگر ضرورتی نداشت به دوکوهه برگردند و شب را داخل همان سنگرها بیتوته می‌کردند و به صبح می‌رساندند.

○ تا جایی که در جریان پژوهش اسناد و مدارک و رواياتِ راویان باقی مانده از

آن برهه‌ی موجودیت تیپ ۲۷ محمّدرسول‌الله (صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم) دستگیرم شد، در شاوریه آقایان اسماعیل قهرمانی و محمود مرادی آمدند و مسؤولیت شناسایی در آن محور را عهده‌دار شدند و برای کار شناسایی در آن‌جا، تیم‌های اکتشافی تشکیل دادند که...

□ نــه دیگر؛ صبر کنید. در وهله‌ی اوّل، کل فعالیت‌های شناســایی در آن محورها، با نظارت مســتقیم عبّاس کریمی و توسط تیم‌های شناسایی‌یی که او از بچّه‌های واحد اطلاعات تیپ ۲۷ تشــکیل داده بود، انجام می‌گرفت. ورود به منطقه و شــروع به کار شناســایی توســط کادرهای عملیاتی تیپ، اشــخاصی نظیر آقایان قهرمانی و مرادی، مربوط به مراحل بعدی حضور ما در آن محورهاســت. به قول خودتان، بهتر اســت از روال زمانی بازگویی وقایع، سبقت نگیریم، بله؟... [می‌خندد].

○ منظور بنده سبقت از زمان بازگویی وقایع این مقطع نبود. مطابق روایت خود اسماعیل قهرمانی که توسط راوی دفتر سیاسی وقت سپاه در روز بیستم اردیبهشت ۱۳۶۱ و در گرماگرم عملیات الی‌بیت‌المقدس ضبط شده و کاستِ آن هم در آرشیو مدارک صوتی لشکر ۲۷ موجود است؛ ایشان گفته بود مسؤولیت شناسایی در محور شاوریه را خودم به عهده داشتم و ما در آن‌جا حدود سی و چند شبانه روز کار شناسایی انجام دادیم. مطلب دیگر، مصاحبه‌ی انجام شده با معاون آقای قهرمانی، یعنی آقای مرادی در تاریخ نهم بهمن ۱۳۷۱ در تهران است که کاستِ آن هم در آرشیو لشکر ۲۷ موجود است. ایشان هم دقیقاً به همین نکته اشاره داشته.

□ همیــن دیگر؛ من دارم از مقطعی حرف می‌زنــم که هنوز آقای قهرمانی به عنوان مســؤول شناسایی در محور شاوریه تعیین نشده؛ یعنی مقطعی که بنا به تأکیدات حسن باقری، آقای متوسّلیان کل مأموریت شناسایی حد واگذاری به تیپ را، به عبّاس کریمی و عناصــر واحد اطلاعات تیپ ۲۷ محوّل کرده بود. همان ایّام، یک بار حســن باقری برگشت به حاج احمد گفت: ببین احمد، اوّلین کار تو باید این باشد که بچّه‌های نخبه‌ی اطلاعاتــی‌ات را به منطقه بیاوری و تیم‌های شناســایی واحد اطلاعات تیپ خودتان را راه‌اندازی کنی. الآن تشــکیل گردان‌های مانوری و سازماندهی و آموزش بچّه‌های عملیاتی، باید به منزله‌ی اولویت ثانوی تو باشد. مهم‌ترین وظیفه‌ی تو در حال حاضر، راه‌اندازی مجموعه‌ی اطلاعاتی تیپ و فعال کردن تیم‌های شناسایی آن در سطح منطقه اســت. کار تشکیل و نظارت بر امر ســازماندهی و آموزش گردان‌ها را از این به بعد، بســپر به دســت شهبازی و همّت. تمام توان و انرژی خودت را به صورت شش دانگ،

بگذار پای کاری که به تو می‌گویم.

○ شما هم در آن گفت‌وگوی بین باقری و متوسّلیان حضور داشتید؟

□ نه. این مطالب را بعدها، حاج احمد در جلسه‌ای که با ما داشت، برایمان بازگو کرد. مشخص بود که خودش هم با نقطه نظرات حسن باقری کاملاً موافق است. بر همین مبنا بود که زیر نظارت مستقیم و مستمر حاج احمد، برادرمان عبّاس کریمی دست به کار شد و از همان روزهای اوّل تحویل گرفتن خط پدافندی توسط ما، ایشان نفرات اطلاعاتی زبده‌ی خودش را ضمن یک سازماندهی دقیق و کاملاً حساب شده، در محورها تقسیم کرد.

○ کیفیت و توان اطلاعاتی نفرات تیم‌های شناسایی تحت امر عبّاس کریمی، از نظر شما در سطح رضایت‌بخشی قرار داشت؟

□ از آن‌جا که آدم‌هایی از قبیل بنده همپای تجارب عملیاتی‌مان، از تجربه‌ی زیادی در حوزه‌ی مأموریت‌های شناسایی در غرب برخوردار بودند، طبیعی است که نسبت به کیفیت و میزان راندمان این نفرات بسیار کنجکاو بودیم. منتها در همان یکی، دو روز اوّل شروع به کار این بچّه‌ها، متوجّه شدیم که به هیچ وجه لازم نیست از این بابت دغدغه‌ی خاطری به ذهن‌مان راه بدهیم.

○ چرا؟

□ در جلسات دریافت گزارش شناسایی‌های شبانه‌ی این بچّه‌ها که هر روز، بعد از مراجعت‌شان به خط خودی تشکیل می‌شد، می‌دیدیم این‌ها ضمن رعایت تمامی جوانب احتیاط در مأموریت‌ها، کوچک‌ترین جزئیات مربوط به وضع منطقه را، بررسی نشده، رها نکرده‌اند. در تشریح میزان منطقه‌ی اکتشاف شده در هر شب، بسیار دقیق بودند؛ چه این‌که قدم شماری‌های انجام گرفته توسط نفرات تیم‌ها، با هم تطبیق داشتند. گزارش‌های نوبه‌ای شناسایی، دچار آفاتی از قبیل عدم تطابق روایت اشخاص با هم، ابهام و کلی‌گویی، یا نقص در توصیف جزئیات وضعیت محدوده‌ی شناسایی شده در منطقه نبودند. همه‌ی این مزیّت‌ها، نشان‌دهنده‌ی وجود یک زنجیره‌ی مستحکم از جنس هماهنگی و خود انضباطی بسیار بالا، در بین آن بچّه‌ها بود. حالا شما نقش یک مدیر اطلاعاتی فوق‌العاده انرژیک و صاحب تجربه مثل عبّاس کریمی را هم در روند مدیریت و هدایت این تیم‌ها لحاظ کنید تا متوجّه بشوید که ما در آن بُرهه، از چه گنجینه‌ی اطلاعاتی ارزشمندی برخوردار بودیم.

○ روش کار عبّاس کریمی برای شروع به کار شناسایی چگونه بود؟

□ ایشان بعد از تقسیم تیم‌ها در محورها، تعدادی دیدبان خوش چشم و مجّرب را به صورت شیفت‌بندی شده در آن سنگر دیدگاه شاوریه مستقر کرد. این دیدبان‌ها، منطقه را در طول روز رَصَد می‌کردند. در مرحله‌ی بعد، تیم‌های شناسایی در هر سه محور شاوریه، بِلِتا و تپّه چشمه فعال شدند و ضمن انتخاب راه‌کارهای مناسب، مأموریت‌های شناسایی شبانه منطقه را شروع کردند. حالا واقعاً جا دارد از مساعدت دلسوزانه‌ی بچّه‌های واحد اطلاعات سپاه ناحیه دزفول که از سابقه‌ی کار شناسایی زیادی در آن‌جا برخوردار بودند، به بچّه‌های خودمان یاد کنم. این بچّه‌های دزفولی به تمام آن شیارها سرک کشیده بودند و اشراف خوبی نسبت به وضعیت مواضع در دسترس خط مقدّم دشمن داشتند. البته این احاطه‌ی اطلاعاتی، عمق خط دشمن را شامل نمی‌شد. تا آن‌جا که به خاطر دارم، به عمق مواضع دشمن نرفته بودند. حوزه‌ی شناسایی‌شان در حد همان خط پدافندی بود.

○ به تعبیر دیگر، عرض لبه‌ی جلویی منطقه‌ی نبرد در خط دشمن را کامل شناسایی کرده بودند، ولی به داخل آن خط، نفوذ عمقی نداشته‌اند؛ بله؟

□ صحیح است. شناسایی آن برادرها، تنها در حدّ عبور از خط اوّل و ضعیف دشمن بود، امّا این که به عمق مواضع دشمن رخنه کنند و در آن مناطق مأموریت اکتشافی انجام بدهند، تا آن زمان اتفاق نیفتاده بود. در ضمن، همرزمان ارتشی ما در رکن ۲ تیپ ۴ زرهی لشکر ۲۱ حمزه، همان روز اوّل جا افتادن‌مان در خط، عکس هوایی منطقه را هم در اختیار ما قرار دادند. افسر مسؤول رکن ۲ این تیپ که انسان بسیار وارسته و صاحب دانشی بود، کاملاً با ما هماهنگ عمل می‌کرد.

○ اسم این افسر را به یاد دارید؟

□ متأسفانه خیر. ایشان عکس هوایی را در اختیار ما گذاشت و به اتفاق مفسّر عکس، خیلی با حوصله و از سر دقّت ما را از روی آن توجیه کرد. البته عکس، کهنه بود و آن را چندین ماه قبل تهیه کرده بودند، ولی به هر صورت، همین هم مغتنم بود و خیلی به کارمان آمد.

○ از چه لحاظ؟

□ خوب به خاطرم مانده، موقعی که مفسّر عکس هوایی داشت در مورد علائم و نشانه‌های موجود بر روی عکس برایمان توضیح می‌داد، یک تعداد نقطه‌های پراکنده

را در سطح عکس دیدیم. وقتی پرسیدیم این نقطه‌ها چه هستند؟ ایشان گفت: این‌ها چاه‌های آب هستند که از قبل در منطقه وجود داشته‌اند و در حال حاضر، عراقی‌ها برای مصارف شرب و شست‌وشوی افرادشان، دارند از آب این چاه‌ها استفاده می‌کنند.

○ در این بُرهه، شما هم دیگر مثل آقای صدیق در قرارگاه خط پدافندی استقرار دائمی پیدا کردید؟

□ نه؛ آقای صدیق در قرارگاه به صورت دائمی مستقر بود، امّا من دائم بین منطقه و دوکوهه‌ی جدید تردّد داشتم. البته بعضی شب‌ها را هم در همان قرارگاه به صبح می‌رساندم. در همین بُرهه‌ی زمانی بود که چینش و آغاز به کار مسؤولین رده‌های ستادی تیپ ۲۷ هم انجام گرفت.

○ از این چینش مسؤولین رده‌های ستادی تیپ ۲۷، ممنون می‌شوم اگر خیلی اجمالی یادی بشود؛ چون برای جلسه‌ی فعلی، سؤالاتی مستلزم دریافت جواب‌های تفصیلی را فهرست کرده‌ام که با توجّه به محدودیت زمان باقی مانده در این جلسه، چاره‌ای نمی‌ماند جز عبوری گذرا از کنار این بخش، متوجّه که هستید؟

□ دقیقاً. خب، عبّاس کریمی که اصلاً از قبل برای اداره‌ی واحد اطلاعات در نظر گرفته شده بود. محمّدحسین مردی ممقانی[1] هم که در مریوان عهده‌دار مسؤولیت واحد بهداری سپاه بود، از ابتدا توسط حاج احمد برای مسؤولیت واحد بهداری رزمی تیپ در نظر گرفته شده بود. جعفر جهروتی‌زاده[2] که مثل و مانندش را در رسته‌ی مهندسی تخریب جنگ ندیده‌ایم، به عنوان مسؤول واحد تخریب تعیین شد. ایشان از همان روزهای اوّل حضور ما در محور بِلِتا، برای توجیه نسبت به وضعیت زمین منطقه و میادین مین آن، پیش ما می‌آمد و با هم دمخور بودیم. مسؤولیت واحد تدارکات را هم سپردند به آقای علی میرکیانی[3]. البته فشار کاری در این حوزه به قدری زیاد بود که در همان شب شروع عملیات، علی آقا دیگر قادر به ادامه‌ی تحمّل مصائب تأمین تدارکات تیپ نشد و کنار کشید. معاونت ایشان با آقای مجتبی صالحی‌پور[4]، مسؤول واحد تدارکات سپاه پاوه و از حواریون پای در رکاب حاج همّت در غرب بود.

۱ـ سرانجام تیرماه ۱۳۶۵ در عملیات کربلا ۱ به شهادت رسید.
۲ـ آقای جهروتی‌زاده با درجه‌ی سرداری از سپاه بازنشسته شده است.
۳ـ سردار سرتیپ پاسدار علی میرکیانی هنوز هم زنده است و برقرار. در تهران زندگی می‌کند.
۴ـ سرهنگ پاسدار مجتبی صالحی‌پور، از محبوب‌ترین دست‌پروردگان شهید همّت، فی‌الحال در نیروی زمینی سپاه مشغول به خدمت است.

○ آقای میرکیانی پیشتر در سپاه مریوان هم مسؤول واحد تدارکات بوده، بله؟

□ درست است. واحد تسلیحات تیپ به آقای محمّد رستم[1] محوّل شد که قبل از آن در سپاه مریوان هم مسؤول واحد تسلیحات بود. واحد ادوات را علی رضا ناهیدی[2] اداره می‌کرد که از سه ماه قبل‌تر، به دستور حاج احمد در مریوان گردان ادوات سپاه مریوان موسوم به یگان ذوالفقار را راه‌اندازی کرده بود. جالب است که وقتی واحد ادوات در تیپ ۲۷ تأسیس شد، آقای ناهیدی نام این واحد را گذاشت یگان ادوات ذوالفقار تیپ ۲۷. یک جور ادای دینی کرد به خاطره‌ی یگانی که در مریوان تشکیل داده بود. مسؤولیت واحد موتوری تیپ، واگذار شد به آقای سیف‌الله منتظری[3]. ایشان هم با حاج احمد از سپاه مریوان به جنوب آمده بود و قبلاً در مریوان هم مسؤول واحد موتوری سپاه بود. در چارت رده‌های ستادی تیپ ۲۷ یگان توپخانه را هم لحاظ کرده بودند. هر چند، در آن مقطع، توپی در کار نبود که آن را به این واحد تحویل بدهند، منتها بعد از عملیات فتح و تصرف مواضع توپخانه‌ی سپاه چهارم ارتش بعث، تعدادی از آن توپ‌های غنیمتی را به ما دادند و دیگر واحد توپخانه، صرفاً عنوانی تشریفاتی باقی نماند. مسؤول واحد توپخانه، عزیزمان غلام‌رضا یزدانی[4] بود که در مریوان، به همراه آقای ناهیدی، ادوات ذوالفقار را اداره می‌کرد. واحد پدافند تیپ هم درست وضعیتی داشت نظیر واحد توپخانه.

○ یعنی صرفاً در چارت سازمانی تیپ ۲۷ و روی کاغذ موجودیت داشت؟

□ خب بله دیگر. توپ پدافندی نداشتیم. این واحد هم به برکت تسلیحات به غنیمت درآمده از دشمن در حمله‌ی فتح بود که واقعیت فیزیکی پیدا کرد. مسؤولیت‌اش را هم از بدو تأسیس، سپردند به آقای علی گچ‌کار تهرانی[5]. واحد مخابرات تیپ هم به سرعت تشکیل و سازماندهی شد. چنان‌که می‌دانید در یک یگان رزمی، مخابرات در حکم سلسله‌ی اعصاب آن محسوب می‌شود و خصوصاً در حین عملیات، تمامی اوامر و تدابیر فرماندهی به یگان‌های مانوری تحت امر را مخابرات است که به رده‌های عملیاتی منتقل می‌کند. آقای علی‌رضا نجفی[6] را که از غرب ـ فکر می‌کنم سپاه پاوه ـ به

---

۱ اجمالاً می‌دانم آقای رستم هنوز هم زنده است. چندان خبری از حال و کار و بارش ندارم.

۲ـ علی رضا ناهیدی زمستان ۱۳۶۱ طی عملیات والفجر مقدماتی در فکّه‌ی جنوبی به شهادت رسید.

۳ـ سیف‌الله منتظری از سپاه بازنشسته شده، از او هم چندان اطلاعی ندارم.

۴ـ سردار سرتیپ غلام‌رضا یزدانی در سانحه‌ی هوایی دی ماه ۱۳۸۴ به شهادت رسید.

۵ـ علی گچ‌کار تهرانی در جریان عملیات برون مرزی رمضان در تابستان ۱۳۶۱ به شهادت رسید.

۶ـ از علی رضا نجفی هیچ خبری ندارم؛ با کمال تأسف!

دوکوهه آمده بود، گذاشتند بالای سر این واحد. خوشبختانه با مساعدت پیگیر مسؤولین رده بالای سپاه ـ چه در قرارگاه مرکزی کربلا و چه در قرارگاه عملیاتی نصر ـ واحد مخابرات تیپ ما در حد رضایت‌بخشـــی از حیث تجهیزات بی‌سیم و باسیم، مجهز شد. این‌ها که گفتم، یک گزارش اجمالی بود درباره‌ی چارت مسؤولین رده‌های ستادی تیپ ۲۷ محمّدرسول‌الله (صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم) در زمستان سال ۱۳۶۰.

○ به نظر می‌رسد در جریان چینش مسؤولین رده‌های ستادی تیپ ۲۷، عمده‌ی نفرات از بین کادرهای اعزامی سپاه مریوان انتخاب شده بودند. علّت این امر چه بود؟

□ دقیقاً نمی‌توانم در این باره صحبت کنم؛ چون من در آن بُرهه از این رَوَند منفک بودم و مشــغله‌ی پر دردسر اداره‌ی محور بِلِتا، مجالی نمی‌داد که بتوانم وقتِ اضافه‌ای برای کنجکاوی در مورد مسائلی از این قبیل، دست و پا کنم. این است که اگر بخواهم به این سؤال شما جواب بدهم، پاسخ بنده بیشتر مبتنی بر گمانه‌زنی خواهد بود تا اطلاع دقیــق و جامعی از چند و چــون اتخّاذ چنین تدبیری. البته ناگفتــه نگذارم؛ کادرهای اعزامی ســپاه پاوه هم عمدتاً در رده‌های ســتادی تیپ به کارگیری شده بودند و حتّی معاونت رده‌های مسؤول در واحدهای ستادی، بیشتر از بچّه‌های حاج همّت بودند.

○ بسیار خوب، بفرمائید انتقال کادرهای عملیاتی تیپ ۲۷ ـ مشخصاً منظورم فرماندهان رده‌های گردانی این تیپ است ـ به خط مقدّم چطور و از چه مقطعی شروع شد؟

□ عرض کنم به حضورتان، جواب به این ســؤال، مســتلزم طرح یک مقدّمه است. آن روزها من دائم بین محور بِلِتا و دوکوهه‌ی جدید در رفت و آمد بودم. شناسایی‌های ما هم شــروع شده بود. وقتی اوّلین شناسایی اجمالی محور بِلِتا توسط عناصر تیم‌های شناســایی واحد اطلاعات تیپ ما به همراه بچّه‌های شناســایی سپاه دزفول که در بِلِتا مانده بودند انجام گرفت، حاج احمد شخصاً در قرارگاه بِلِتا حاضر شد و در همان‌جا یک نشست توجیهی مفصّل چند ساعته با آن بچّه‌ها برگزار کرد.

○ منظورتان از "آن بچّه‌ها" مشخصاً چه کسانی است؟

□ منظورم مسؤولین تیم‌های شناسایی است. در همان جلسه و از لابه‌لای صحبت‌های آقای متوسّلیان بود که متوجّه شدیم اسماعیل قهرمانی[1] رسماً به عنوان فرمانده گردان انصارالرسول (صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم) تعیین و معرفی شده. اکبر حاجی‌پور[2] هم به عنوان فرمانده

۱ـ اسماعیل قهرمانی سرانجام با سمت قائم مقام فرماندهی تیپ ۲۷، طی مرحله‌ی سوّم عملیات رمضان در صبح روز ۳۱ تیر ۱۳۶۱ در شرق کانال پرورش ماهی به شهادت رسید و جسدش هم در میدان نبرد مفقود شد.

۲ـ اکبر حاجی‌پور سرانجام با سمت فرمانده تیپ یکم عمّار لشکر ۲۷ طی عملیات والفجر ۴ به شهادت رسید.

گردان عمّار یاسر معرفی شد. قرار بود گردان تحت فرماندهی حاجی‌پور در سمت چپ محور بِلِتا؛ یعنی ارتفاعات تپّه چشمه وارد عمل بشود. چه این‌که گردان آقای قهرمانی را هــم برای کار در شــاوریه منظور کرده بودند. به یــاد دارم وقتی رضا چراغی[1] ــ که به عنوان فرمانده گردان حمزه سیدالشــهداء تعیین شــده بود ــ به خط آمد، ابتدا برای شناسایی به سمت راست محور بِلِتا؛ یعنی ارتفاعات شاوریه فرستاده شد.

○ عجیب است؛ آخر تا جایی که می‌دانستیم، گردان حمزه به فرماندهی رضا چراغی در جریان عملیات فتح، از محور وسط ــ یعنی بِلِتا ــ به همراه گردان‌های سلمان فارسی و حبیب‌بن‌مظاهر وارد عمل شد. حالا شما می‌فرمائید چراغی را در مأموریت شناسایی خط، فرستاده بودند به سمت محور راست؛ یعنی شاوریه؟!

□ اگر دو دقیقه حوصله کنید، علّت این مطلب را به شــما می‌گویم. ابتدا به ســاکن، چراغی روانه‌ی مأموریت شناســایی در محور شــاوریه شد؛ منتها چندی بعد، او را از شــاوریه برداشــتند و برای کار در محور بِلِتا، موظف کردند. علّــت هم این بود که آن روزهای اوّل؛ هنوز تقســیم‌بندی دقیق کادرهای مســؤول در هر یک از آن سه محور، انجام نشــده بود. تا این لحظه که بنده دارم رخدادهای آن روزها را برای شــما بازگو می‌کنم، هنوز حاج همّت مســؤول ارشــد محور شاوریه نشــده، حاج محمود شهبازی هم هنــوز به خط نیامده. دارم از مقطعی صحبت می‌کنم که همّت هنوز صرفاً مســؤول ســتاد تیپ است و شهبازی هم فقط عهده‌دار جانشینی فرماندهی تیپ ۲۷. هنوز برای مدیریت فعال آن سه محور تپّه چشمه، بِلِتا و شاوریه، تقسیم کار نهایی صورت نگرفته. در بُرهــه‌ای قرار داریم که حــاج احمد، حاج محمود و حاج همّــت، ضمن فعّالیت و دوندگی بی‌وقفه‌ی روزانه برای نظم و نَسَــق بخشــیدن به ســازمان تیپ، شب‌ها تا دیر وقت در دوکوهه‌ی جدید، جلسات مشورتی فشرده و سنگینی را برای برنامه‌ریزی امور تشکیلاتی رده‌های ستادی و عملیاتی یگان‌شان تشکیل می‌دهند. من هم در آن جلسات شبانه‌ی این عزیزان حضور ندارم. صرفاً یکی دو مورد بوده که وقتی شب‌ها به دوکوهه برمی‌گشتم، به طور اتّفاقی در جلسات آن‌ها توفیق حضور پیدا می‌کردم.

در این مقطع، از طرف فرماندهی تیپ ۲۷ به من ابلاغ شد که هماهنگی‌های لازمه با مسؤولین یگان‌های مجاور در خط پدافندی واگذاری به تیپ‌مان را انجام بدهم و برای آغاز مأموریت‌های شناسایی، زمینه‌ی لازم را فراهم کنم. بنا بر تمامی

۱ــ رضا چراغی سرانجام با سمت فرماندهی لشکر ۲۷، طی عملیات والفجر ۱ در فروردین ۱۳۶۲ به شهادت رسید.

این مقدّمات، طبیعی بود که فرماندهان گردان های مانوری تازه تأسیس تیپ، هنوز خط حد واگذاری به گردان‌هایشان مشخص و نهایی نشده بود تا بیایند و به صورت فول‌تایم در این خطِ‌حدها درگیر کار شناسایی بشوند.

○ متوجّه شدم. حالا قدری از حال و هوای خودتان و چند و چون اوضاع بِلِتا، در جایگاه مسؤول خط پدافندی مایل‌ام صحبت کنید. از حیث آماد و لجستیک وضع‌تان چطور بود؟

□ باور کنید از وقتی که رفتیم و در محور بِلِتا مستقر شدیم، کل ملزومات آمادی مورد نیاز خودمان را یا از همان بچّه‌های سپاه دزفول گرفتیم، یا از سپاه استان همدان. هیچ رقم از طریق دوکوهه مورد پشتیبانی آمادی قرار نداشتیم. در نتیجه طبیعی بود که بنده اصولاً با مسؤولین تعیین شده برای اداره‌ی واحد تدارکات تیپ، ارتباط و آشنایی چندانی نداشته باشم. آن‌ها عمدتاً موظف به تأمین گردان‌های در حال تأسیس تیپ، از حیث ملزومات آمادی بودند. ما وسایل نقلیه خودمان، از جمله خودروی مورد نیازمان را از همدان آوردیم. چنان‌که گفتم، به سفارش آقای شهبازی، قرار شد بچّه‌های اعزامی سپاه همدان را هم که در آن چهار دسته‌ی شناسایی سازماندهی کرده بودیم، ببرم به بِلِتا و این عزیزان را در آن‌جا برای مأموریت‌های شناسایی، فعال کنم. سه، چهار روز بعد از انتقال عناصر واحد اطلاعات تیپ به خط، آمدیم و این بار آقایان صفری، ئیل‌گلی، ارژنگی، و علّامه قانع را به همراه نفرات دسته‌هایشان بردیم و در جبهه‌ی بِلِتا چیدیم. در نتیجه، توانستیم عناصر کادر سپاه دزفول را که تا آن موقع عهده‌دار اداره‌ی خط پدافندی بودند، آزاد کنیم تا از منطقه‌ی ما بروند.

○ این آزادسازی عناصر سپاه دزفول، صرفاً کادرهای سپاهی را شامل می‌شد یا این‌که نیروهای بسیجی حاضر در خط بِلِتا را هم که وابسته به سپاه ناحیه دزفول بودند، دربرمی‌گرفت؟

□ خب، اولویت برای مسؤولین سپاه ناحیه دزفول، آزادسازی کادرهای‌شان بود. پاسدارها را می‌خواستند و چندان بر سر آزادسازی عناصر بسیجی از خط، مُصِر نبودند. ما هم که هنوز از بابت نیروی بسیجی خط نگه‌دار دست‌مان خالی بود، این بسیجی‌های رشید و فداکار دزفولی را حفظ کردیم. خبردار شدیم قرار است به زودی از سپاه منطقه ۱۰ تهران، برای ما نیروهای بسیجی به جنوب اعزام کنند، ولی هنوز آن‌ها اعزام نشده بودند.

○ از واحد بسیجِ مستضعفین سپاه استان همدان آیا نیروهای بسیجی برای‌تان اعزام شدند؟ حالا مشخصاً منظورم به خط پدافندی بِلِتا است.

□ نه؛ البته صحیح است که شماری از برادرهایی را که با خودمان از همدان به خوزستان آوردیم، مثل آقای صفری، نیروهای بسیجی ما بودند، امّا این عزیزان به عنوان عناصر ساده‌ی رزمی به کارگیری نشدند. چه این‌که همین آقای صفری، به عنوان فرمانده دسته‌ی شناسایی تعیین و در خط پدافندی بِلِتا به کار گرفته شد.

ما کادر مدیریتی جبهه‌ی بِلِتا را با بچّه‌های خودمان بستیم؛ طوری که نیمی از اتاق‌های ساختمان گروه همدان در دوکوهه‌ی جدید، خالی شدند. حتّی کادر ارشد و برجسته‌ای مثل آقای محمودزاده هم دیگر در دوکوهه نماند، آمد بِلِتا و در جمع ما مستقر شد. از این مقطع به بعد بود که در جریان آمد و شدهای ادواری‌مان به دوکوهه، نسبت به چند و چونِ شکل‌گیری گردان‌های مانوری تیپ و تعیین و تقسیم مسؤولیت‌های فرماندهی در هر یک از آن واحدها، مطلع می‌شدیم. فی‌المثل در تابلوی اعلانات، می‌دیدم نوشته‌اند آقای فلان، مسؤول فلان گردان شده. در بِلِتا، یکی از دغدغه خاطرهای من این بود که هرطور شده تا غروب هر روز، امور خط را سروسامان بدهم و بعد، شبانه خودم را به دوکوهه برسانم تا از فیض درک کلاس‌های سحرگاهی تفسیر قرآن حاج محمود محروم نمانم. یادم هست در حاشیه‌ی یکی از این جلسات قرآنی بود که آقای شهبازی به من خبر داد قرار است تعداد گردان‌های عملیاتی تیپ ما افزایش پیدا کند. حالا یک نکته این‌جا هست. حاج محمود شهبازی، دلخوری مرا نسبت به این‌که مسؤولیتی مغایر با تمایل قلبی‌ام به بنده محوّل کرده بودند، به حاج احمد انتقال داده بود.

○ **یعنی عدم توجه به اشتیاق‌تان برای تصدّی مسؤولیت یک گردان عملیاتی، بله؟!**

□ بله دیگر. خدا شاهد است روزی که مسؤولیت محور و قرارگاه پدافندی بِلِتا را به بنده واگذار کردند، به قدری افسرده و دلخور شده بودم که تا چهل و هشت ساعت بعد از ابلاغ این دستور، هیچ دل و دماغی برایم نمانده بود. حتّی با حاج محمود هم سرسنگین شده بودم. دست آخر طی جلسه‌ی شبانه‌ای که متوسّلیان، شهبازی و آقای محمودزاده در دوکوهه برگزار کردند و بنده در آن حضور داشتم، حاج احمد خیلی ناگهانی رو کرد به بنده و با آن لحن شمرده‌ی توجیهی معروف‌اش، گفت: برادر همدانی، می‌خواهم خیلی با دقت توجّه کنید چه دارم به شما می‌گویم. ما قصد داریم از وجود شما به نحو احسن استفاده کنیم و به توان مدیریتی شما، برای اداره‌ی جبهه بِلِتا نیاز مبرم داریم. شکر خدا شما از روزهای اوّلی که در مریوان بودم، مرا می‌شناسید و قطعاً قبول دارید که در تدبیر

امور، با پدرم هم تعارف ندارم. در حال حاضر سروسامان دادن به امور این تیپ تمام انرژی و توان فکری و فیزیکی ما را درگیر خودش کرده، طوری که دیگر قادر نیستیم به اداره‌ی جبهه‌ی بِلِتا هم برسیم. حالا قصد دارم مطلبی را به شما بگویم که فعلاً باید آن را محرمانه تلّقی کنید و پیش خودتان بماند. متوجه هستید؟!.

من که خیلی کنجکاوی‌ام از شنیدن این حرف‌های حاج احمد تحریک شده بود، گفتم: بله، کاملاً!. بعد ایشان ادامه داد: ما به اتفاق حاج آقا شهبازی و حاج آقا همّت، نشستیم و برای اداره‌ی خط تحویلی به تیپ‌مان، برنامه‌ریزی دقیقی را انجام دادیم. به یاری خدا، بعد از سروسامان دادن نسبی امور سازمانی تیپ، قرار است خط تحویلی به تیپ ما، به سه محور تقسیم بشود و هر محور را هم یکی از عناصر فرماندهی واحد ما اداره کند. محور سمت راست بِلِتا یا همان شاوریه را، قرار است به حاج همّت تحویل بدهیم.

پرسیدم: پس تکلیف اداره‌ی ریاست ستاد تیپ چه می‌شود؟ حاج احمد پاسخ داد: مباینتی با مسؤولیت فعلی برادر همّت ندارد؛ ایشان هم باید ستاد تیپ را اداره کند، هم محور شاوریه را. محور تپّه چشمه را هم می‌خواهیم بدهیم به حاج محمود. مسؤول محور وسط یا همین بِلِتا هم، من هستم و شما. پرسیدم: یعنی چه؟ گفت: بنا داریم قرارگاه اصلی تیپ‌مان در همان‌جا مستقر باشد. خودم هم مایل هستم تو کنار خودم باشی برادر جان. تدبیر ما این بوده که ملاکِ به کارگیری هر فردی در هر مسؤولیتی، صرفاً براساس بالا بردن ضریب موفقیت عملیات در نظر گرفته شود. شما می‌دانید که قرار است ما در این عملیات به صورت ادغامی با ارتش وارد کار بشویم؛ لذا در هر رده‌ای، ضرورت اکید ایجاب می‌کند که ما برادرهایی قوی و کارآمد را توی مشت‌مان داشته باشیم. طوری که این برادرها در جریان کار مشترک با همرده‌های ارتشی خودشان، نباید کوچک‌ترین ضعف مدیریتی‌یی داشته باشند.

○ متوسّلیان درباره‌ی علّت تقسیم جبهه به سه محور یاد شده، هم صحبتی کرد؟

□ بله. ایشان با تأکید گفت: بِلِتا محوری است که بنا داریم از آن‌جا برویم و یک هدف بسیار مهم را تصرّف کنیم. به شما گفته باشم؛ آن دو محور چپ و راست، در حکم محورهای پشتیبانی منظور شده‌اند. این محور بِلِتا، به منزله‌ی اصلی‌ترین محور در حد عمل تیپ ما به شمار می‌آید و خودم می‌خواهم بالای سر آن باشم. همه‌ی تلاش و تکاپوی من، روی همین محور متمرکز شده و شما هم باید به من کمک کنی برادر

جان!.

بعد هم از روی نقشه، به تفصیل درباره‌ی مختصات هر یک از آن سه محور و مشخصات‌شان و برنامه‌هایی که برای کار در هر یک از آن‌ها داشت، خیلی شمرده و دقیق توضیح داد. آن جلسه‌ی شبانه‌ی ما در دوکوهه، اوّلین جلسه‌ی ویژه‌ای بود که آدم‌های حاضر در آن، همگی با مسؤولیت‌های مشخص، دور هم جمع می‌شدند. برکنار از آقای محمودزاده، برادرمان عبّاس کریمی؛ مسؤول واحد اطلاعات تیپ، همّت؛ مسؤول محور شاوریه، شهبازی؛ مسؤول محور تپّه چشمه و بنده؛ مسؤول محور بِلِتا و حاج احمد که شمع جمع ما بود و میانداری می‌کرد.

○ **متوسّلیان در آن جلسه‌ی ویژه صحبت دیگری هم داشت یا خیر؟**

□ نه، مگر می‌شد حاج احمد در یک جلسه‌ی توجیهی تا ریز جزئیات امور بحث نکرده، به طرح کلّیات اکتفاء کند؟ عمده‌ترین تأکید بعدی ایشان که شاید بیش از چهار پنج بار ضمن صحبت‌هایش همه‌ی ما را نسبت به رعایت آن توجّه داد، تأکید بر در نظر داشتن اکید اصول حفاظتی بود. به ویژه در رابطه با مذاکراتی که طی همان جلسه داشتیم، خیلی شمرده و با لحنی محکم گفت: هیچ کس نباید چیزی از صحبت‌های ما در این جلسه بداند. حتّی بازگویی یکی از این مطالب، به منزله‌ی گناه کبیره است! اَحَدی نباید از مطالبی که در این‌جا گفته می‌شود، خبردار شود. تا لحظه‌ی شروع عملیات، هر کلمه‌ای که امشب در این‌جا گفته شده، به منزله‌ی یک راز نظامی است و فاش کردن آن، گناهی است نابخشودنی.

○ **آیا صحبت‌های متوسّلیان در آن جلسه با شما، در جهت تسکین خاطرتان مؤثر واقع شد؟**

□ خیلی زیاد!. کلّی شارژ شدم به خدا. طوری شد که احساس کردم قرار است کار فوق‌العاده مهم و عظیمی را انجام بدهیم؛ مأموریتی به مراتبِ بسیار بزرگ‌تر و جذّاب‌تر از هدایت یک گردان عملیاتی در شب حمله. ضمناً نزدیک بود فراموش کنم؛ در آن جلسه، مطلع شدم که تیپ ۲۷ به استعداد هفت گردان عملیاتی سازماندهی خواهد شد.

○ **یعنی دو گردان کمتر از نصابی که تیپ در لحظه‌ی شروع حمله به آن رسید؟**

□ درست است. بعدها این گردان‌ها تعدادشان به ۹ یگان افزایش پیدا کرد.[1] در

۱ـ سوای این ۹ گردان، حتّی یکی، دو گردان دیگر هم به تیپ ۲۷ مأمور شدند که یا به کارگیری نشدند و یا روز اوّل عملیات، در منطقه از ما جدا شدند و رفتند به سایر یگان‌های سپاه ملحق شدند. از جمله یک گردان اعزامی از سپاه شوشتر که به علّت نقائص سازمانی به کارگیری نشد و همچنین یک گردان اعزامی از سپاه شهرستان قم، که این‌ها

پایان همان جلسه‌ی شبانه، مقرّر شد که صبح روز بعد، جلسه‌ای عمومی با حضور کل کادرهای سپاهی تیپ ۲۷ تشکیل بشود و در همان نشست، حاج احمد معارفه‌ی رسمی مقاماتِ مسؤول هر گردان را انجام بدهد. البته باید خاطرنشان کنم که تا آن زمان، یک عدّه از این فرمانده گردان‌ها، تعیین و حتّی معرفی شده بودند.

○ از مجموع آن ۲۰ نفری که با شما از سپاه استان همدان به جنوب آمدند، به استثنای خودتان که محور را تحویل گرفتید و حبیب‌الله مظاهری که به عنوان فرمانده گردان مسلم‌بن‌عقیل منصوب شد، آیا کسانی هم در رده‌های مختلف ستادی تیپ ۲۷ به کارگیری شدند یا این‌که تدبیر کردید که این بچّه‌ها صرفاً در دسته‌های شناسایی و یا در سازمان گردان مسلم جذب شوند؟

□ حالا عرض می‌کنم؛ بعد از روزهای اوّل جا افتادن‌مان در دوکوهه‌ی جدید، قرار شد یکی از گردان‌های تیپ ۲۷ را به نیروهای آقای شهبازی اختصاص بدهند. عملاً هم همین تدبیر اجرا شد و در نتیجه، گردان مسلم‌بن‌عقیل با فرماندهی حبیب‌الله مظاهری به وجود آمد. معاونت گردان را هم آقای خسرو ارژنگی مهربان به عهده گرفت.[1] آقای

همان روز اوّل عملیات فتح از تیپ ما جدا شدند.

۱ـ چارت سازمانی گردان مسلم‌بن‌عقیل تیپ ۲۷ محمّدرسول‌الله (صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم) بدین شرح بسته شد:

گردان مسلم‌بن‌عقیل

سازمان گردان ـ فرمانده: حبیب‌الله مظاهری
ـ معاون: خسرو ارژنگی مهربان
ـ منشی، مسؤول تعاون و روحانی گردان: برادر عزیزاللهی
ـ رابط تبلیغات: برادر ابراهیمی

گروهان یکم ـ فرمانده: امیرئیل‌گلی
ـ معاون: باقر سیلواری
فرماندهان دسته: ۱ـ سیفور معصومی
۲ـ مسعود بهبودی
۳ـ خلیل‌الله بابالو
۴ـ علی عطارحمید

گروهان دوّم ـ فرمانده: زمانیان
ـ معاون: عنبری
فرماندهان دسته: ۱ـ کشوری
۲ـ عبدالعلی رضایی
۳ـ علی بدخیال
۴ـ اکبری

مظاهری اوّل از همه، آمد و عمده‌ی کادرهای مسؤول گردان خودش را از بین همان جمع بیست نفری که به جنوب آورده بودیم، انتخاب و به کارگیری کرد. خود آقای ارژنگی از حیث توان و مدیریت عملیاتی، واقعاً در سطح یک فرمانده گردان کارآیی داشت. در محور میانی جبهه‌ی سرپل‌ذهاب، یکی از ارکان فعّال ما برای اداره‌ی خط، ایشان بود.

○ به چه معنا؟!

□ خسرو ارژنگی؛ چه در عملیّات یازدهم شهریور، چه در مأموریت‌های شناسایی مستمر و فعالیت‌های پدافندی محور میانی جبهه‌ی سرپل‌ذهاب، حضور پیوسته و فعّالی داشت. در آن بُرهه مسؤول تیم بود. ایشان از آن سنخ رزمندگانی محسوب می‌شد که ما آن‌ها را به منزله‌ی کادرهای ثابت عملیاتی خودمان می‌دانستیم. ضمن این‌که از حیث خصائل اخلاقی، انسان بسیار برجسته‌ای بود. شخصیتی بسیار متواضع و متین داشت. در برخورد با آدم‌ها، منش بسیجی‌واری را از او می‌دیدیم؛ طوری که همه با او راحت بودند. مطلب دیگر، سنخیت عجیب ارژنگی با حبیب مظاهری بود؛ از حیث خلقیات روحی و برخورداری از شخصیتی درون‌گرا، این دو کاملاً شبیه به هم بودند. هر دو نفر آدم‌هایی بودند ساکت و کم حرف و صد البته همین خصوصیت مشترک آن‌ها، باعث نگرانی خاطر من هم شد.

○ چطور؟

□ خب دیگر، اصولاً یکی از صحبت‌های عمده‌ی من با حاج محمود شهبازی در مقطع شروع به کار گردان مسل‌بن‌عقیل، به همین دغدغه‌ی خاطری که از ناحیه‌ی روحیات درون‌گرای حبیب و ارژنگی داشتیم مربوط می‌شد. یادم هست که این دو بزرگوار مشغول سازماندهی گردان مسلم شدند، من به شهبازی گفتم: برادر محمود، از

گروهان سوّم ـ فرمانده: صالحی
ـ معاون: ارجمند
فرماندهان دسته: ۱ـ ویدانی
۲ـ دیّانی
۳ـ بهزادی
۴ـ درویش پناه

توضیح:
۱ـ خسرو ارژنگی مهربان؛ معاون گردان مسلم طی مرحله‌ی یکم عملیات فتح به شهادت رسید.
۲ـ امیر ئیل‌گلی؛ فرمانده گروهان یکم در عملیات فتح به شهادت رسید.
۳ـ باقر سیلواری؛ معاون گروهان یکم در عملیات فتح مجروح شد.

همین حالا گفته باشم، من واقعاً نگران‌ام این گردان مشکل پیدا کند. ایشان پرسید: چرا؟ گفتم: ببین، بچّه بسیجی‌های استان همدان را که می‌شناسی؛ عموماً و به جز موارد استثناء، نیروهای سربه‌زیر و مطیعی هستند، ولی قرار است عده‌ی زیادی از نیروهای بسیجی اعزامی از تهران را هم به این گردان بدهیم. بچّه‌های تهران به زبان آوری و ابراز وجود در برابر رده‌ی بالاتر از خودشان، معروف‌اند و به طور سنّتی این‌طور بار آمده‌اند که معمولاً از کسانی تبعّیت کنند که علاوه بر داشتن سایر مزیّت‌های مدیریتی، از امتیاز سرزبان داشتن هم برخوردار باشند.

○ واقعاً چنین تلّقی‌یی از بسیجی‌های تهرانی داشتید؟

□ بله. حالا من برای باورپذیر شدن این تلّقی خودم برای شما، گریزی می‌زنم به مراحل بعدی موجودیت لشکر ۲۷. چنان‌که خودتان هم با توجه به اشرافی که بر سوابق این یگان در دوران دفاع مقدّس دارید، تأیید خواهید کرد که یکی از دلایل عمده‌ی محبوبیت خارق‌العاده‌ی حاج همّت بین بسیجی‌های تهرانی در دوران فرماندهی‌اش بر لشکر ۲۷، اهتمام زیاد آن بزرگوار نسبت به برگزاری جلسات پی‌درپی سخنرانی و حضور مستمرش در جمع بچّه‌های بسیجی بود؛ چه در قالب مراسم صبحگاه‌های لشکری و چه در تجمّعات این بچّه‌ها در رده‌های تیپ و گردانی و حتّی گروهانی. این یک حقیقت انکارناپذیر است که در طیف وسیع و متنوع رزمندگان بسیجی کشورمان در جبهه‌ها، بچّه بسیجی‌های تهرانی، یک جور نیاز عاطفی شدید برای برقراری ارتباط کلامی با فرمانده‌شان داشتند. حالا دیگر فرقی نمی‌کرد که این فرمانده، مسؤول گردان‌شان باشد، یا فرمانده لشکرشان. همّت این نیاز را خوب تشخیص داده بود و برای رفع آن، از تمام ساعات آزاد خودش مایه می‌گذاشت.

○ یعنی متوسّلیان در دوران فرماندهی‌اش بر تیپ ۲۷ از این بابت به پای همّت نمی‌رسید؟

□ چنین مقایسه‌ای در حکم قیاس مع‌الفارق است. حاج احمد هم چنین دغدغه‌ی خاطری را داشت و به قدر امکان برای رفع نیاز عاطفی بسیجی‌ها، در تجمّعات آن‌ها حضور پیدا می‌کرد و ارتباط کلامی شورانگیزی هم بین آن بزرگوار با رزمندگان تیپ برقرار می‌شد. منتها در دوران کمتر از شش ماهه‌ی فرماندهی حاج احمد بر مجموعه تیپ ۲۷ محمّدرسول‌الله (صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم) که مقارن بود با دو عملیات عظیم فتح و الی‌بیت‌المقدس، مسؤولیت ناشی از وظایف سنگین فرماندهی تیپ در حوزه‌های شناسایی، سازماندهی و تجهیز واحدهای تیپ، بخش عمده‌ای از وقت حاج احمد را

به خودش اختصاص می‌داد. به همین جهت، حتّی در همان دوران هم، عمده‌ی جلسات سخنرانی و برقراری ارتباط عاطفی و کلامی با رزمندگان بسیجی تیپ را، حاج همّت بود که اداره می‌کرد.

○ بسیار خوب، برگردیم به ادامه‌ی بحث اصلی؛ گفتید که دغدغه‌ی خاطرتان را با شهبازی در میان گذاشتید. واکنش ایشان چه بود؟

□ یادم هست خیلی با دقّت به حرف‌هایم گوش داد و بعد، با یک لحن نگرانی گفت: عجب؛ من اصلاً از این زاویه، به مطلب نگاه نکرده بودم. باید برای حل این مشکل یک فکری بکنیم. در نتیجه، ایشان برای جوشیدن بیشتر فرماندهی با نیروهای گردان و گذاشتن جلسات سخنرانی برای آن‌ها، مدام به آقای مظاهری تذّکر می‌داد.

○ این تذّکرهای شهبازی مؤثر بود؟

□ متأسفانه چندان افاقه نمی‌کرد؛ حبیب کماکان از سخنرانی فراری بود. ارژنگی هم همینطور. حالا نکته‌ای که می‌خواهم این‌جا متذّکر آن بشوم، اهتمام حیرت‌انگیز آقای ارژنگی نسبت به رفع معضلات سازمانی گردان تازه تأسیس مسلم‌بن‌عقیل است. از این حیث، ایشان شباهت عجیبی با حسین قُجه‌ای؛ فرمانده گردان سلمان فارسی داشت. اصولاً ارژنگی، مظاهری و قُجه‌ای، در مسایل مربوط به عملیات ذوب شده بودند، طوری که اگر هم شما به این عزیزان یک مسؤولیت ستادی محوّل می‌کردی، به وضوح می‌دیدی که کمترین انگیزه‌ای برای قبول آن ندارند.

○ همّت هم در جریان مصاحبه‌ای که راوی دفتر سیاسی سپاه در تاریخ بیست و سوم اردیبهشت ۱۳۶۱ با او داشته، گفته بود: معضل بزرگ ما سپاهی‌ها این است که بچّه‌های‌مان آن‌قدر که شایق نسبت به کارهای عملیاتی هستند، به کار در رده‌های ستادی، رغبتی نشان نمی‌دهند.

□ بله دیگر. اصلاً تا آخر جنگ، ما به همین معضل مبتلا بودیم و بچّه‌های عملیاتی ما، همین روحیه را داشتند؛ یعنی روحیه‌شان مطلقاً تهاجمی و عملیاتی بود. حالا بی‌رغبتی نسبت به قبول مسؤولیت‌های ستادی به جای خود، بچّه‌های ما حتّی برای پذیرش مأموریت‌های غیر آفندی هم زمینه‌ی روحی نداشتند.

○ از امیر ئیل‌گلی هم برایمان بگویید. مطابق مستندات موجود، ایشان از طرف آقای مظاهری به سِمَتِ فرمانده گروهان یکم گردان مسلم‌بن‌عقیل منصوب شد. چطور جَنَمی داشت این بشر؟

□ ئیل‌گلی؟... [مکثی می‌کند و بعد، با لحنی خودمانی ادامه می‌دهد]... ببین آقای بهزاد؛ ما همدانی‌ها برای توصیف آدم‌های انرژیک که تهرانی‌ها به آن‌ها لقب آتشپاره را اطلاق می‌کنند، اصطلاح معادلی را به کار می‌بریم و به این طور اشخاص می‌گوییم «کوزه جنّی»!

○ کوزه جنّی؟!

□ بله؛ یعنی آدمی که یک لحظه آرام و قرار ندارد. امیر ئیل‌گلی از حیث شلوغ‌کاری، بازیگوشی، خط خطی کردن اعصاب اطرافیان، تک زدن به دیگ غذا، با شلوغ‌کاری شبانه مانع از خواب و آسایش رفقا شدن و... واقعاً برازنده‌ی دریافت این لقب بود. باور کن حتّی حبیب [مظاهری] هم از تیررس بازیگوشی‌های او در امان نبود. حبیب را هم می‌پیچاند! امّا... همین امیر، در عرصه‌ی مسؤولیت‌پذیری و تبعّیت از دستور، در نقطه‌ی اوج قرار داشت. آدمی بود که وقتی مظاهری دستوری به او می‌داد؛ چه در حین عملیات و چه پشت خط و در بُنه‌ی گردان، کمترین مخالفتی نشان نمی‌داد و می‌رفت پی اجرای دستور. سخت‌ترین وظایف را که به امیر محوّل می‌کردی، می‌دیدی نه تنها سگرمه‌هایش در هم نمی‌رود، بلکه از خوشحالی به عهده گرفتن چنین مأموریت‌هایی، کبک‌اش هم خروس می‌خواند!

○ به تعبیر همّت؛ در امر رزم، با کار و مسؤولیت‌اش عاشقانه کنار آمده بود، بله؟

□ آفرین. خدا همّت را غریق رحمت کند. امیر ئیل‌گلی واقعاً مصداق این حرفِ همّت بود. خدای من شاهد است برای امیر، دستور مظاهری از حیث اهمیّت و قداست، شاید در حد دستور حضرت امام بود. بچّه‌ای بود شدیداً ولایی و مسؤولیت‌پذیر. نگاه او به مظاهری، نگاه یک فرمانده گروهانِ تابع به یک فرمانده گردانِ بالادست نبود. تمام اعمال و رفتارش نشان می‌داد که از عمق جان و ذهن‌اش باور دارد که در یک رَوَندِ سلسله مراتبی، حبیب مظاهری دارد ولایتی را که دست به دست از حضرت امام به رده‌های مسؤول سپاه منتقل شده، در سطح گردان مسلم اعمال می‌کند. این بود که برای اجرای دستور حبیب ـ هرچه هم که دشوار و ناممکن به نظر می‌رسید ـ از جان و تمام توان خودش مایه می‌گذاشت. حالا اگر خدا خواست، در جریان تعریف مشاهدات خودم از نبرد فتح ـ که امیر در همین عملیات به شهادت رسید ـ مثال‌های عینی از این سیاق رفتاری او را برای شما ارائه خواهم کرد.

○ ئیل‌گلی چند ساله بود و اهل کدام یک از شهرهای استان همدان؟

□ امیر متولّد شهر همدان بود و آن روزها بیست، یا بیست و دو سال بیشتر نداشت.

○ **متأهل بود؟**

□ نه. مجرّد بود.

○ **شاید بخشی از این بازیگوشی‌های او به مجرّد بودنش مربوط می‌شده؟**

□ الله اعلم... [می‌خندد]... بله لابد.

○ **در چارت مسؤولین گردان مسلم‌بن‌عقیل در مقطع عملیات فتح، آقای باقر سیلواری معاونت گروهان یکم این گردان را به عهده داشت. از ایشان هم مایل‌ام صحبت کنید.**

□ آقای سیلواری اهل دره‌مرادبیک شهر همدان بود و از پاسداران کادر فوق‌العاده نخبه‌ی سپاه استان همدان محسوب می‌شد. ضمن این که سابقه‌ی فعالیت در رشته‌ی هنرهای رزمی را هم داشت و ورزشکار بود.

○ **در کدام یک از رشته‌های هنرهای رزمی فعالیت می‌کرد؟**

□ کونگ فو کار بود و بدن خیلی ورزیده‌ای هم داشت. در جریان انهدام شبکه‌های تروریستی منافقین در سطح استان همدان، نقش بسیار مهم و ارزنده‌ای ایفا کرد. در محور میانی جبهه‌ی سرپل‌ذهاب هم به عنوان یک عنصر اطلاعاتی ـ رزمی شاخص، خودش را نشان داد. چه این‌که در جریان زمینه‌چینی برای عملیات یازدهم شهریور، عضو تیم شناسایی آقای قدیر نظامی بود و خیلی زحمت کشید. در آن زمان، آقای سیلواری مجرّد بود. به دلیل برخورداری آقای سیلواری از سابقه‌ای درخشان در حوزه‌ی اطلاعات رزمی، حبیب مظاهری ایشان را در وهله‌ی اوّل به عنوان مسؤول اطلاعات گردان مسلم منصوب کرد و رابط گردان با عبّاس کریمی و واحد اطلاعات تیپ ۲۷، آقای سیلواری بود. ضمن این‌که در چارت سازمانی مسؤولین گردان مسلم هم، ایشان آمد و معاونت امیر ثیل‌گلی را در گروهان یکم به عهده گرفت. در محور بِلِتا، آقای سیلواری به همراه بچّه‌های عبّاس کریمی، در مأموریت‌های شناسایی عمقی مواضع دشمن حضور داشت و کلاً با عناصر اطلاعاتی تیپ خیلی چفت بود.

البته بچّه‌های همدان در بعضی از رده‌های ستادی تیپ ۲۷ هم به کارگیری شدند.

○ **مشخصاً در کدام واحدهای ستادی؟**

□ فی‌المثل در واحد موتوری تیپ ۲۷. در جمع خودمان، دو برادر داشتیم به اسم صیّادزاده. اسم یکی علی بود و اسم آن دیگری محمّد. این‌ها در شهر همدان یک تعمیرگاه مکانیکی بزرگ داشتند. برادر دیگری هم داشتند که پاسدار کادر سپاه همدان

بود. اسم ایشان را به خاطر ندارم. علی‌ایّ‌حالٍ، این سه برادر وقتی با ما به جنوب آمدند، از آن‌جا که به طور حرفه‌ای استاد مکانیک بودند، رفتند به واحد موتوری تیپ ۲۷ و شدند همه کاره‌ی آن‌جا و با آقای سیف‌الله منتظری؛ مسؤول موتوری تیپ، خیلی جالب و هماهنگ کار می‌کردند. حالا هنوز ما به عملیات فتح نرسیده‌ایم. اگر خدا بخواهد، در جریان بازگویی مسایل ماه‌های بعدی موجودیت تیپ ۲۷، خصوصاً در مورد وقایع عملیات الی‌بیت‌المقدس، شما متوجّه نقش بسیار برجسته‌ی این اخوانِ صیّادزاده خواهید شد. این سه برادر بعد از آمدن آقای نیکومنظر به واحد تدارکات تیپ و برای ارائه‌ی سرویس موتوری به یگانی با استعداد ۱۴ گردان عملیاتی در آن حمله، واقعاً غوغا کردند. حتّی به یاد دارم سی، چهل نفر مکانیک زبده را برای تعمیر و نگهداری امکانات خودرویی تیپ ما، از چاپارخانه‌ی همدان به خوزستان آوردند. الحق و الانصاف، برادران صیّادزاده در آن مقطع از موجودیت تیپ ۲۷ خیلی زحمت کشیدند.

○ سوای برادران صیّادزاده، دیگر نفراتی که از جمع همراهان شما در رده‌های ستادی تیپ ۲۷ به کارگیری شدند، چه کسانی بودند؟

□ حالا عرض می‌کنم؛ آقای علی‌اکبر مختاران که از زمره‌ی سابقون در تشکیلات سپاه استان همدان محسوب می‌شد، رفت در رسته‌ی آماد و شد رابطِ واحد تدارکات سپاه استان همدان با ستاد پشتیبانی تیپ ۲۷. امر تأمین مواد خوراکی و رفع نیازهای آذوقه‌ی رزمندگان تیپ ما را ایشان به عهده گرفت. البته تعدادی از نفرات بسیجی هم در کنار ایشان فعالیت می‌کردند که متأسفانه اسامی آن بزرگواران را به یاد ندارم. این‌ها مشخصاً به عنوان راننده و نفرات اجرایی با آقای مختاران کار می‌کردند و به طور دائم در جنوب حضور نداشتند. مدام در حال رفت و آمد بین همدان و خوزستان بودند. بعضی از این برادرها، مثل حاج رستم مریانجی، عمده‌ی کارشان آوردن آذوقه و مواد خوراکی از همدان به دوکوهه بود. حاج رستم هر بار که به دوکوهه می‌آمد، سه چهار روزی می‌ماند و باز به همدان برمی‌گشت. بعدها ایشان با مسؤولیت مقسّم غذای رزمندگان، عملاً در واحد تدارکات تیپ ما ماندگار شد. منتها آقای مریانجی جزو آن مجموعه‌ی ۲۰ نفری سری اوّل افراد اعزامی سپاه استان همدان به خوزستان نبود.

○ آیا در واحد بهداری تیپ ۲۷ هم از بچّه‌های همدان افرادی را جذب کردند؟

□ نه. البته ما در جمع خودمان، کادر امداد پزشکی بسیار برجسته‌ای مثل آقای اسماعیل شکری موّحد را داشتیم. منتها ایشان به رغم داشتن سوابق طولانی در کار

بهداری رزمی، به واحد بهداری تیپ نرفت و ترجیح داد به عنوان کادر آزاد و دستیاری از دستیاران آقای شهبازی ـ مثل برادرمان سعید بادامی ـ همه جا با حاج محمود همراه باشد. درست شبیه تقی رستگارمقدّم که از دوران مریوان تا آن سفر بی‌بازگشت به سوی بیروت، همه جا مثل سایه همراه حاج احمد می‌رفت. یا برادرمان مجتبی صالحی‌پور که از روزهای پاوه تا آخرین لحظات عمر دنیوی حاج همّت، همه جا در کنار او حضور داشت. یادش به خیر؛ برادرمان تقی رستگارمقدّم واقعاً رزمنده‌ای همه فن حریف بود. هم مربی ورزش و مسؤول واحد آموزش تیپ ما بود، هم دستی در تعمیر و بازسازی تسلیحات معیوب تیپ داشت و هم در حکم مسؤول روابط عمومی آقای متوسّلیان شناخته می‌شد. رزمنده‌ای بود چابک، بانشاط و ذوالفنون. هر کاری که فکرش را بکنید، از دست تقی رستگار برمی‌آمد.

برادر دیگری هم داشتیم به اسم علی‌اصغر حاجی‌بابایی که...

○ ایشان با علی‌رضا حاجی‌بابایی نسبتی داشت؟

□ نه؛ ایشان با شهید علی‌رضا حاجی‌بابایی نسبتی نداشت. آقای اصغر حاجی‌بابایی در حوزه‌ی تأمین نیروی انسانی برای تیپ ۲۷ فعالیت می‌کرد. البته به صورت دائم در جنوب نبود. به طور ادواری به همدان می‌رفت و برای ما نیروی بسیجی به دوکوهه می‌آورد. در واقع ایشان نقش رابط واحد پرسنلی سپاه استان همدان با واحد پرسنلی تیپ ۲۷ را ایفا می‌کرد و ارتباط نزدیکی با رضا دستواره داشت. البته وقتی عملیات فتح شروع شد، آقای حاجی‌بابایی به گردان مسلم‌بن‌عقیل آمد و به عنوان مشاور و کادر اجرایی حبیب مظاهری فعالیت می‌کرد.

○ در رابطه با واحد تخریب تیپ ۲۷ هم کادرهای سپاه همدان جذب و به کارگیری شدند؟

□ بله، آقای جمشید ایمانی که تخصص عمده‌اش در حوزه‌ی تخریب بود، نقش عنصر رابط میان واحد تخریب تیپ به فرماندهی آقای جعفر جهروتی‌زاده با رده‌ی تخریب گردان مسلم را ایفا می‌کرد. چه این‌که در جریان شروع عملیات فتح، مسؤولیت امور تخریب در محور بِلتا را هم، همزمان با کارش در گردان مسلم‌بن‌عقیل به عهده گرفت. در مراحل بعدی هم ایشان همراه خود من بود.

برادری هم داشتیم به اسم آقای بیات که پیش از آمدن‌مان به خوزستان، به اتفاق آقای شکری موّحد در واحد بهداری سپاه استان همدان فعالیت می‌کرد. بعد از تشکیل گردان مسلم‌بن‌عقیل، ایشان وارد این مجموعه شد و مسؤولیت بهداری گردان را به

عهده گرفت. به جز این چند نفری که نام بردم، مابقی نفرات اعزامی سپاه استان همدان به جنوب، در گردان مسلم‌بن‌عقیل به عنوان کادرهای مسؤول در رده‌های مختلف گردانی و گروهانی جذب و مشغول به کار شدند.

○ پیش‌تر گفته بودید مسؤولیت یکی از دسته‌های شناسایی در بِلِتا را به علی صفری واگذار کردید. مایل‌ام قدری بیشتر از ایشان برایم صحبت کنید.

□ برادرمان علی‌آقا صفری؛ از پاسداران ذخیره‌ی سپاه استان همدان بود. در واقع ایشان به عنوان نیروی بسیجی به منطقه می‌آمد. حرفه‌ی اصلی آقای صفری، قصابی بود و در شهر همدان؛ سر پیچ زندان، مغازه‌ی قصابی داشت. متأهل بود و دارای اولاد. ابتدا به ساکن، ما آقای صفری را برای مسؤولیت فرماندهی یکی از آن چهار دسته شناسایی انتخاب کردیم و به خط بِلِتا بردیم. منتها در جریان تشکیل گردان مسلم‌بن‌عقیل، برادرمان حبیب مظاهری آمد سراغ بنده و گفت: برادر همدانی، شما اجازه بده ما از آقای صفری در سازمان گردان‌مان استفاده کنیم. گفتم: آخر این چطور امکان دارد؟ ما الآن در مأموریت‌های شناسایی خط، خیلی به صفری متکّی هستیم. حبیب گفت: حالا من که نگفتم همین الساعه ایشان را از شناسایی منفک کنید و به گردان ما بفرستید. فعلاً از او در شناسایی استفاده کنید، منتها هر وقت کارتان تمام شد، او را آزاد کنید تا من بتوانم در جهت تقویت کادر سازمانی گردان خودم، از او استفاده کنم.

در نتیجه با خواسته‌ی حبیب موافقت کردم. البته قدری که کار شناسایی‌ها روی غلطک افتاد، آقای صفری ضمن فعالیت در شناسایی خط بِلِتا، در سازماندهی گردان مسلم هم فعالیت مؤثری داشت. از حیث خصلت‌های فردی، انسانی بود باوقار، افتاده و بسیار مؤدب. نه کوزه جنّی بود، نه منزوی و درون‌گرا. از حد وسط این دو مشخصه برخوردار بود. در جریان مباحث مربوط به تجزیه و تحلیل مسائل شناسایی، حضور فعّال و مثبتی داشت. هر جا که ایرادی به دیدگاه طرف مقابل داشت، خیلی باحوصله به حرف او گوش می‌داد و بعد، با نهایت صراحت و رعایت ادبِ بحث، رأی خودش را به زبان می‌آورد.

○ می‌رسیم به لشکر پنجم نصر سپاه، که تیپ شما به همراه تیپ ۷ ولی‌عصر (عج) سپاه ناحیه دزفول، تحت امر آن قرار داشتند. از لشکر پنجم نصر که به اتفاق لشکر ۲۱ حمزه سیدالشهداء (علیه‌السلام) ارتش، قرارگاه عملیاتی نصر را تشکیل می‌داد و خصوصاً فرمانده لشکر نصر؛ غلام‌حسین افشردی ـ معروف به حسن باقری ـ در آستانه ی آغاز نبرد فتح

هرچه گفتنی داشته باشید، مُغتَنَم است و می‌شنویم.

□ در آن روزهای اوّل شکل‌گیری تیپ ۲۷، ما بیشتر قرارگاه عملیاتی نصر را می‌شناخیم؛ یعنی بحث یگانی به اسم لشکر پنجم نصر سپاه، هنوز عینیت پیدا نکرده بود. منتها در جلسات و کمیسیون‌های نظامی مشترک فرماندهان سپاه با فرماندهان لشکر ۲۱ ارتش در قرارگاه عملیاتی نصر، از آن‌جا که دستورالعمل‌ها را برادرهای ارتشی ما می‌نوشتند، آن‌جاست که می‌بینیم در آن اسناد، از یگان سپاهی همطراز لشکر ۲۱ ارتش، با عنوان لشکر نصر یاد شده است. به علاوه، شما باید در نظر داشته باشید که در قرارگاه عملیاتی نصر، یگان‌های ارتشی عبارت بودند از لشکر ۲۱ حمزه و تیپ ۵۸ عملیاتی تکاور ذوالفقار. از طرف سپاه هم؛ تیپ ۲۷ را به استعداد ۹ گردان داریم و تیپ ۷ ولی‌عصر هم با ۷ گردان خودش حضور دارد؛ یعنی قرارگاه عملیاتی نصر، در مجموع، استعدادی دارد در حد دو لشکر.

○ حالا بنده زیاد متّه به خشخاش نمی‌گذارم. مقصودم این است بفرمایید مکانیزم تعامل مابین شما در تیپ ۲۷ با تیپ ۷ دزفول از یک طرف، و از سوی دیگر با رده‌های مافوق‌تان در قرارگاه لشکری سپاه در آن مقطع، به چه صورت و روالی بوده؟

□ تا جایی که می‌دانم، تیپ ۷ ولی‌عصر (عج) سپاه دزفول، قبل از تیپ ما تشکیل شد و فرمانده آن؛ آقای عبدالمحمّد رئوفی‌نژاد[1] بود. از چند و چون تشکیل تیپ ۲۷ هم که به قدر کفایت صحبت کرده‌ایم. می‌رویم سروقت رده‌ی بالاتر؛ یعنی قرارگاه عملیاتی نصر. آن‌جا فرماندهی ارشد ارتش را سرهنگ حسین حسنی سعدی به عهده داشت و آقای افشردی، معروف به حسن باقری هم، عهده‌دار فرماندهی ارشد یگان‌های سپاهی بود. خوب به خاطر دارم هنوز تیپ ۵۸ تکاور ذوالفقار ارتش وارد منطقه‌ی ما نشده بود که براساس هماهنگی‌های به عمل آمده، آقایان حسنی سعدی و باقری، اوّلین کمیسیون نظامی مشترک خودشان را در محل قرارگاه لشکریِ لشکر ۲۱ حمزه برگزار کردند.

○ محل این قرارگاه لشکری کجا بود؟

□ از چهاردهم بهمن ۱۳۶۰ لشکر ۲۱ حمزه قرارگاه تاکتیکی خودش را در دزفول تشکیل داده بود.[2] بعد از تأسیس گردان‌های ۹ گانه تیپ ۲۷، ابتدا به تدبیر آقای متوسّلیان، قرار شد جلسه‌ی معارفه‌ای تشکیل بشود و تمامی مسؤولین این ۹ گردان

---

۱ دکتر عبدالمحمّد رئوفی‌نژاد در زمان ضبط این گفت‌وگو، با سمت استاندار استان کرمان، به عنوان یکی از مقامات کشوری قوّه‌ی مجریه مشغول به خدمت است.

۲ـ جهت اطلاع بیشتر ر.ک.به: نگرش علمی به عملیات فتح‌مبین، امیر سرتیپ نصرت‌الله معین‌وزیری، بخش اوّل، ص ۴۱.

رسماً معرفی بشوند تا به این ترتیب، موجودیت کلیه رده‌های ستاد و صف تیپ ۲۷ رسمیت پیدا کند و شروع به کار این یگان را اعلام کنند. خوب به یاد دارم این جلسه‌ی معارفه در دوکوهه‌ی جدید برگزار شد[۱] و بعد از آن، ما را دعوت کردند به قرارگاه لشکریِ لشکر ۲۱ حمزه ارتش. این کمیسیون مشترک که در داخل فضای سرپوشیده‌ی قرارگاه برگزار شد، خیلی جلسه‌ی باشکوه و قشنگی بود. تمام مسؤولین رده‌های ستادی و عملیاتی تیپ ما و تیپ ۷ ولی‌عصر (عج) در آن‌جا حضور داشتند. چه این‌که بنده اوّلین بار، در همان‌جا بود که آقای رئوفی‌نژاد را دیدم. از بین مسؤولین سپاهی ارشد قرارگاه عملیاتی نصر هم آقایان حسن باقری، معاون ایشان، علی‌رضا عندلیب، مسؤول سپاهی اطلاعات قرارگاه، مهدی زین‌الدین و همچنین برادرمان فتح‌الله جعفری حضور داشتند.

○ آقای جعفری در آن بُرهه چه مسؤولیتی داشتند؟

□ ایشان رابط زرهی قرارگاه عملیاتی نصر بود. البته بعد از عملیات فتح و با استفاده از تانک‌های غنیمت گرفته شده از لشکر ۱۰ زرهی دشمن، در سپاه یگانی به اسم تیپ ۳۰ زرهی تشکیل شد که فرماندهی آن را، همین آقای جعفری به عهده گرفت. در ضمن، در آن جلسه کلیه فرماندهان و مسؤولین رده‌های ستاد وصف لشکر ۲۱ ارتش هم حضور داشتند.

○ موضوع و دستور محوری آن نشست چه بود؟

□ معارفه‌ی کلیه‌ی رده‌های مسؤول در یگان‌های ارتشی و سپاهی قرارگاه عملیاتی

۱ـ فهرست اسامی گردان‌های مانوری ۹ گانه‌ی تیپ ۲۷ محمّدرسول‌الله (صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم) و فرماندهان هر یک از گردان‌ها در آستانه‌ی آغاز عملیات فتح‌مبین:

۱ـ گردان سلمان فارسی	فرمانده: حسین قجه‌ای
۲ـ گردان حمزه سیّدالشهداء (علیه‌السلام)	فرمانده: رضا چراغی
۳ـ گردان مسلم‌بن‌عقیل	فرمانده: حبیب‌الله مظاهری
۴ـ گردان ابوذر غفاری	فرمانده: سیّد مصیب میرسجّادی
۵ـ گردان عمّار یاسر	فرمانده: اکبر حاجی‌پور
۶ـ گردان انصارالرسول	فرمانده: اسماعیل قهرمانی
۷ـ گردان مالک‌اشتر	فرمانده: علی‌رضا شهبازی
۸ـ گردان بلال حبشی	فرمانده: احمد صالحی
۹ـ گردان حبیب‌بن‌مظاهر	فرمانده: محسن وزوایی

به جز فرمانده ردیف ۴ که از آزادگان سرافراز است، سایر فرماندهان مذکور در این فهرست، بعدها به شهادت رسیدند. دیگر این‌که نام صحیح فرمانده گردان مالک‌اشتر که به علّت خطای راویان در ذکر اسم دقیق وی، در کتاب همپای صاعقه به اشتباه محمّد شهبازی قید شده، علی‌رضا شهبازی است.

نصر و ایجاد هماهنگی میان آن‌ها. شروع جلسه‌ی مطابق رسم معمول آن دوران، با تلاوت قرآن مجید رسمّیت پیدا می‌کرد. آن‌جا محمود شهبازی رفت و آیاتی از کلام‌الله مجید را با صوت دلنشین خودش تلاوت کرد. بعد، جناب سرهنگ حسنی سعدی خطاب به حاضرین صحبت کرد و به همه‌ی مدعوین خوشامد گفت. بعد از ایشان، حسن باقری رشته‌ی کلام را به دست گرفت و از روی نقشه، شروع کرد به تحلیل آخرین وضعیتِ زمین منطقه، تعداد و گسترش و پراکندگی واحدهای رزمی سپاه چهارم ارتش عراق و راه‌کارهای مناسب برای درگیر شدن با آن‌ها. بعد هم مشخصات و سوابق نظامی رده‌های عمده‌ی فرماندهی ستاد وصفِ سپاه چهارم دشمن را تشریح کرد و گفت: هشام صباح فخری، قبلاً فرمانده لشکر ۱۰ زرهی بوده که بعد از تشکیل سپاه چهارم در اوایل مهرماه امسال، صدّام او را یک پله بالا کشید و به فرماندهی این سپاه منصوب کرد. هشام صباح فخری افسری است اهل موصل که دوره‌ی زرهی را در دانشکده‌ی جنگ گذرانده، از حیث درک نظامی، فرمانده‌ای تاکتیکی است و در شروع جنگ، سه روزه لشکرش را از مرز تالب کرخه جلو کشید. الآن فرماندهی لشکر ۱۰ زرهی را سپرده‌اند به یک عنصر بعثی؛ به اسم ثابت سلطان تکریتی، که افسر فوق‌العاده ضعیفی است. طبق اطلاعاتی که از نظامیان پناهنده و اسیر دشمن درباره‌اش داریم، جایگاه فرماندهی را نه به خاطر دانش نظامی و لیاقت رزمی، بلکه صرفاً به جهت همولایتی بودن‌اش با صدّام و پارتی‌بازی باند تکریتی‌های حاکم بر ارتش عراق به دست آورده. لشکر ۱۰ زرهی از حیث امکانات، فوق‌العاده مجهز است و اخیراً تعداد نامشخصی تانک‌های روسی تی ـ ۷۲ را هم به آن تحویل داده‌اند. یگان توپخانه‌ی گردن کلفتی هم دارد که محل تجمّع عراده‌های آن، دامنه‌های ارتفاعات علی‌گره‌زد است.

آقای بهزاد، خدا شاهد است حسن در آن جلسه غوغا کرد! به یاد دارم افسران حاضر در آن جلسه، که عموماً عناصری تحصیل کرده و از سطح عالی دانش نظامی برخوردار بودند، در سکوت و خیلی با دقّت به صحبت‌های او گوش می‌دادند و به قدری از تسلّط اطلاعاتی، نوع تعابیر و نحوه‌ی بیان مطالب، فقدان هرگونه کلی‌گویی یا ابهام در تشریح زوایای هر کدام از سرخط‌ها و همچنین جامعیت و به روز بودن اطلاعات مطروحه توسط حسن باقری خوش‌شان آمده بود که زیر چشمی به هم نگاه می‌کردند و به تأیید، سر تکان می‌دادند. حسن در ادامه‌ی صحبت‌هایش، به تحوّلات آینده‌ی منطقه پرداخت و چشم‌انداز جالب و گسترده‌ای از تحوّلات بعدی عرصه‌ی

نبرد را هم برای ما حاضرین در آن جلسه ترسیم کرد. روی بحث اتّحاد دو نیروی سپاه و ارتش؛ به منزله‌ی شرط لازم و کافی برای کسب موفقیت، خیلی تأکید کرد. عمده‌ی تأکید حسن در آن جلسه به مسأله‌ی ضرورت اتّحاد این دو نیرو معطوف شده بود. یادم هست آن‌جا خیلی محکم و مؤکد گفت: ببینید عزیزان؛ هیچ جدا سری و فاصله‌ای بین ما وجود ندارد. اصلاً بنده و برادرمان جناب سرهنگ حسنی سعدی، یکی هستیم. چه این‌که ارتشی و سپاهی، به خلاف شعار معروف این روزها، نه دو لشکر الهی، که یک لشکر الهی متحّد هستند. باید یَدِ واحده باشیم. همه‌ی ما، یک روح‌ایم در چند بدن. برادری و اتّحاد ایمانی و عملی ما، در چندین نبرد دشوار مشترک مَحَک خورده و ما سربازان یک ملّت، یک مکتب و یک امام هستیم. الآن مکتب، ملّت و امام از ما توقع دارند به دشمن امان ندهیم و موجودیت او را در هم بکوبیم و ماشین جنگی‌اش را خرد کنیم و خاک مقدّس میهن‌مان را، از لوث حضور چکمه‌پوشان بعثی پاک کنیم. الآن در تمام شهرهای جنگ‌زده، مردم ما چشم انتظارند که ما کاری بکنیم. الآن چکمه‌پوشان حزب بعث در عمق سرزمین ما جا خوش کرده‌اند. لذا ما باید در یک حمله‌ی برنامه‌ریزی شده و همه جانبه، دمار از روزگار این چکمه‌پوشان بعثی دربیاوریم.

همرزمان ارتشی ما از بیان محکم، لحن پرشور و مردانه‌ی حسن باقری خیلی به هیجان آمده بودند. ما هم همین‌طور. یادش به خیر که همواره از نظامیان دشمن، با همین عنوان «چکمه‌پوشان بعثی» یاد می‌کرد.

○ واکنش فرماندهان تیپ ۲۷ نسبت به بیانات حسن باقری در آن جلسه را به خاطر دارید؟

□ خب، شهبازی و همّت، برادرمان حسن باقری را به عنوان یک فرمانده‌ی لایق و مسؤول ارشد خودشان کاملاً باور کرده بودند. طبیعی بود که آن روز، این‌ها هم از صحبت‌های حسن خوش‌شان آمده بود.

○ متوسّلیان چطور؟

□ حاج احمد از آن‌جا که انسان بسیار درون‌گرایی بود، احساسات خودش را به راحتی بروز نمی‌داد. بله؛ متوجه شده بودیم که حسن باقری را خیلی دوست دارد، امّا احساساتِ شخصی‌اش را در مناسبات حرفه‌ای، چندان تسرّی نمی‌داد. چه این‌که به دلیل شباهت زیاد وجوه شخصیتی‌اش با حسن باقری ـ از حیث صلابت، جدّیت و

شـــهامتِ بالا در اخذِ دشوارترین تصمیم‌ها در حساس‌ترین لحظه‌های جنگ ـ پاره‌ای مواقـــع دیدیم که این دو بزرگوار با همدیگـــر اختلاف نظر حاد هم پیدا کردند و در آن موارد، آقای متوسّـــلیان رأی خودش را عملی می‌کرد، ولو آن‌که این رأی، با نظر حسن باقری صددرصد مغایرت داشت. البته حسن هم زرنگی‌های خاص خودش را داشت و او هـــم، مانورهای دور زننده‌ی حاج احمد را، با دور زدنِ متقابلِ احمد، تلافی می‌کرد. البته همه‌ی این مسایل بعدها، خصوصاً از مرحله‌ی یکم عملیات فتح به بعد بود که به صورت عینی در حوزه‌ی مناســبات این دو نفر برملا شـــدند. در آن جلسه، حاج احمد ســـاکت نشســـته بود و خیلی با دقت به صحبت‌های حســـن گوش می‌داد، امّا واکنش هیجانیِ آن‌چنانی‌یی را از او ندیدم.

○ برای تشکیل قرارگاه‌های فرعی تابعه‌ی قرارگاه عملیاتی نصر هم در آن جلسه اخذ تصمیم شد؟

□ بله. از دیگر تدابیر اعلام شـــده در آن جلسه، این بود که قرار شد مجموعه‌ای از قرارگاه‌های فرعی، زیرنظر قرارگاه عملیاتی نصر تشـــکیل بشوند. بر همین اساس هم قرارگاه‌های فرعی نصر ۱ و نصر ۲ را تشـــکیل دادند. نصر ۱؛ قرارگاهی فرعی بود که تیپ ۱ لشکر ۲۱ حمزه و تیپ ۷ ولی‌عصر (عج) سپاه را دربر می‌گرفت. نصر ۲ هم قرارگاه فرعی‌یی بود، دربرگیرنده تیپ ۲ لشـــکر ۲۱ حمزه، با ســـه گردان از تیپ ۲۷. در همان جلســـه، معارفه‌ی مســـؤولین قرارگاه‌های فرعی را هم انجام دادند و رسماً حاج احمد متوسّـــلیان و ســـرهنگ فرض‌الله شاهین‌راد؛ فرمانده تیپ ۲ لشـــکر ۲۱ حمزه به عنوان مسؤولین ارشد سپاهی و ارتشی قرارگاه فرعی نصر ۲ معرفی شدند.

○ فرماندهان سپاهی و ارتشی قرارگاه فرعی نصر ۱ چه کسانی بودند؟

□ آقای عبدالمحمّد رئوفی‌نژاد و ســـرهنگ علی رزمی؛ فرمانده تیپ ۱ لشـــکر ۲۱ حمزه، به عنوان مسؤولین ارشد سپاهی و ارتشی قرارگاه فرعی نصر ۱، به حاضرین در آن جلسه معرفی شدند.

○ قرارگاه فرعی نصر ۵ را گویا از قلم انداخته‌اید؟!

□ آخـــر تا آن روز، خبـــری از چنین قرارگاهی نبود. قصه‌ی تشـــکیل این قرارگاه فرعی، ماجرای مفصّلی دارد که اجمال آن از این قرار اســـت: برای تقویت لشـــکر ۲۱ حمزه به دســـتور سرهنگ صیّاد شـــیرازی، قرارگاه مقدّم نیروی زمینی ارتش در غرب، روز هفتم اسفند ۱۳۶۰ موظف شد تیپ ۵۸ عملیاتی تکاور ذوالفقار را که تازه یکی دو

ماهی بود که داشت مراحل بازسازی‌اش را بعد از شرکت در عملیات مطلع‌الفجر انجام می‌داد، سریعاً به خوزستان اعزام کند و آن را زیر امر لشکر ۲۱ قرار بدهد. برای این جابه‌جایی، حدود دوازده روز مهلت تعیین شد. به این معنا که آخرین مجموعه از عناصر تیپ ۵۸ روز ۲۰ اسفند وارد محور شاوریه شدند.[۱]

○ **فرمانده تیپ ۵۸ تکاور ذوالفقار چه کسی بود؟**

□ سرهنگ تکاور یعقوب علی‌یاری[۲]؛ انسان بسیار وارسته و شجاعی بود و ما از دوران حضورمان در غرب، خصوصاً طی عملیات مطلع‌الفجر با ایشان آشنایی داشتیم. تا آن‌جا که حافظه‌ام مدد می‌دهد، یکی دو روز بعد از شروع به کار رسمی قرارگاه فرعی نصر ۲ بود که قرارگاه فرعی نصر ۵ را، با فرماندهی مشترک سرهنگ علی‌یاری و حاج همت در محور شاوریه تشکیل دادند و قرار شد چهار گردان تیپ ۵۸ ضمن ادغام با چهار گردان از تیپ ۲۷ وارد عمل بشوند.

○ **آن جلسه‌ی مفصّل، با معارفه‌ی فرماندهان قرارگاه‌های فرعی نصر ۱ و ۲ به آخر رسید؟**

□ نه. بعد از معارفه‌ی فرماندهان قرارگاه‌های فرعی نصر ۱ و نصر ۲، سرهنگ بهروز سلیمان‌جاه، معاون فرماندهی لشکر ۲۱ حمزه خطاب به حاضرین، در رابطه با موضوع هماهنگیِ واحدها صحبت‌های مهمی را مطرح کرد. یادم هست ایشان خیلی شمرده و دقیق در باب سازوکار ارتباط یگان‌ها، این که در صورت ایجاد مشکل بین رده‌های مسؤول سپاهی و ارتشی، چطور بایستی رفع اشکال کرد و خصوصاً بر روی رایزنی مشترک و همراه با همدلی و اخوت فرماندهان دو نیرو تأکید کرد. موضوع بعدی بیانات سرهنگ سلیمان‌جاه، در رابطه با مأموریت‌های شناسایی منطقه بود. این‌جا گوش‌های بنده که درگیر اداره‌ی محور بِلِتا و تا خرخره درگیر امور شناسایی آن‌جا بودم، تیز شد!

آقای سلیمان‌جاه در این‌جا خطاب به ما سپاهیان حاضر در جلسه گفت: درست است که بخش عمده‌ای از خطوطِ در اختیار شما، پیش از این در اختیار لشکر ۲۱ بوده، امّا مطلع شده‌ایم ظرف مدّتی که خط را تحویل گرفته‌اید، در آن‌جا شناسایی‌های عمقیِ جالبی انجام داده‌اید و تیم‌های شناسایی‌تان در آن خطوط جلو کشیده‌اند.

۱ـ جهت اطلاع بیشتر، ر.ک.به: نگرشی علمی به عملیات فتح‌مبین، سرتیپ ستاد نصرت‌الله معین وزیری، بخش اوّل، ص ۶۰.

۲ـ امیر سرلشکر جانباز یعقوب علی‌یاری، سال‌ها پس از خاتمه‌ی جنگ، بر اثر عوارض ناشی از مصدومیت شیمیایی، به شهادت رسید. یادش گرامی باد.

به صورت اکید از شما برادران می‌خواهیم که آخرین اطلاعات‌تان را به رده‌های اطلاعاتیِ همطرازتان در تیپ‌های ۱ و ۲ لشکر ۲۱ هم انتقال بدهید. ما هم آخرین عکس‌های هوایی منطقه را، به همراه افسر مفسّر عکس، نقشه‌ی وضعیت و آخرین اخبار جابه‌جایی یگان‌های دشمن را که از طریق شنود مکالمات رادیویی عراقی‌ها کسب کرده‌ایم، در اختیارتان قرار می‌دهیم. بعد شما در قرارگاه‌های فرعی با همدیگر بنشینید و روی این مجموعه‌ی داده‌های دو طرف بحث کنید.

○ در واقع تأکید سرهنگ سلیمان‌جاه معطوف به ضرورت تبادل اطلاعات و تلفیق و پردازشِ داده‌های فراهم آمده از دو طرف بوده. درست است؟

□ کاملاً. در ضمن، داشت یادم می‌رفت. در همان جلسه، حاج همّت به اقتضاء جایگاه مسؤولیتی خودش به عنوان ریاست ستاد پشتیبانی تیپ ۲۷، اجازه‌ی صحبت گرفت و درباره‌ی مشکلات موجود بر سر راه تأمین نیازهای آمادی تیپ ۲۷، خصوصاً در زمینه‌ی اقلام مخابراتی و تجهیزات نظامی، صحبت کرد.

از همان‌جا بود که این آقای سلیمان‌جاه محبّت‌اش به دل‌ام نشست و خیلی خاطرش در نظرم عزیز شد.

○ چطور؟

□ وقتی صحبت‌های حاج همّت تمام شد، سرهنگ سلیمان‌جاه گفت: هیچ نگران نباشید. ما از هر لحاظ قادریم نقایص آمادیِ تیپ شما را برطرف کنیم. بی‌سیم و اقلام مخابراتی را به قدر کفاف‌تان در اختیار شما قرار می‌دهیم. بعد هم به فرماندهان تیپ‌های ۱ و ۲ لشکر ۲۱ تأکید کرد حتماً اقلام مخابراتی مورد نیاز تیپ‌های ۷ و ۲۷ سپاه را در اختیار فرماندهان این تیپ‌ها قرار بدهند.

○ در مصاحبه‌ای که راوی اعزامی دفتر سیاسی سپاه در روز بیستم اردیبهشت ۱۳۶۱ با همّت انجام داده، همّت روی این واقعیت که عمده‌ی تجهیزات آمادی مورد نیاز تیپ ۲۷ ـ خصوصاً در زمینه‌ی تجهیزات انفرادی و امکانات مخابراتی ـ را با مساعدت مستقیم سرهنگ سلیمان‌جاه از لشکر ۲۱ دریافت کرده، مانور داده و از ایشان با تمجید زیادی یاد کرده بود.

□ حق هم داشت. چه در حمله‌ی فتح و چه در عملیات الی‌بیت‌المقدس، ما از همه لحاظ متکّی به امکانات آمادی‌یی بودیم که لشکر ۲۱ حمزه ارتش در اختیارمان قرار داد. از چاربند و فانسقه و قمقمه و کلاه آهنی و کوله‌پشتی نفرات گرفته، تا کلیه‌ی اقلام

مخابراتی و دستگاه‌های بی‌سیم و باسیم؛ همه را لشکر ۲۱ به تیپ ما داد. البته این غنای تدارکاتی و تجهیزاتی لشکر ۲۱ هم دلیل داشت. تا پیش از پیروزی انقلاب، نیروهای مسلّح رژیم سابق در پایتخت دو لشکر پیاده‌ی بسیار مجهز و قوی داشتند؛ معروف به لشکرهای ۱ و ۲ گارد. بعد از انقلاب و در جریان تجدید سازمان ارتش، لشکرهای ۱ و ۲ گارد را در هم ادغام کردند و لشکر جدیدی ایجاد شد به اسم لشکر ۲۱ پیاده حمزه سیّدالشهدا (علیه‌السلام). کل تجهیزات و امکانات آمادی آن دو لشکر سابق هم در اختیار همین لشکر قرار گرفت. در نتیجه، لشکر ۲۱ از لحاظ امکانات و ذخایر آمادی، از غنای فوق‌العاده بالایی برخوردار بود. امکانات خودرویی این لشکر هم بسیار متنوع و گسترده بود. چه این‌که خودم دیدم؛ عمده‌ی نفربرهایی که شب عملیات فتح بچّه‌های گردان‌های تک‌وَرِ تیپ ما را به نقطه‌ی رهایی‌شان در بِلِتا منتقل کردند، متعلق به یگان موتوری لشکر ۲۱ حمزه (علیه‌السلام) بودند.

خلاصه، آن جلسه با صحبت‌های جناب سرهنگ سلیمان‌جاه و تأکید مجدد ایشان به فرماندهان ارتشی و سپاهی قرارگاه‌های فرعی نصر ۱ و نصر ۲ برای تشکیل هر چه سریع‌تر جلسات معارفه و هماهنگی در سطح قرارگاه‌های فرعی، تمام شد.

○ **خب، حالا نوبت می‌رسد به جلسه‌ی هماهنگی و معارفه‌ی مسؤولین قرارگاه فرعی نصر ۲ که برابر اسناد برجای مانده از آن مقطع تاریخی، روز ۲۲ اسفند ۱۳۶۰ برگزار شد. در رابطه با این جلسه هم اگر صحبت بفرمایید، استفاده می‌کنیم.**

□ خوب شد گفتید. در پایان آن جلسه‌ی مفصّلی که در محل قرارگاه لشکریِ لشکر ۲۱ حمزه ارتش برگزار شد، به بنده مأموریت دادند به قرارگاه تیپ ۲ لشکر ۲۱ حمزه بروم.

○ **این قرارگاه در کدام محل مستقر بود؟**

□ در ابتدای دهلیز ارتفاعات خرولی به سمت رودخانه‌ی کرخه؛ حوالی ارتفاعات اسکندر خندان. خلاصه مأمور شدم به آن‌جا بروم تا هماهنگی‌های لازمه برای برگزاری جلسه معارفه‌ی رسمی مسؤولین قرارگاه فرعی نصر ۲ را با فرمانده تیپ ۲ لشکر ۲۱ جناب سرهنگ فرض‌الله شاهین‌راد انجام بدهم.

خوب به خاطر دارم؛ صبح خیلی زود بود که به قرارگاه تیپ ۲ رسیدم و با راهنمایی بچّه‌های ارتش، رفتم به چادر فرماندهی این تیپ.

○ **آن‌جا با خود سرهنگ شاهین‌راد ملاقات کردید؟**

□ نه. سرهنگ شاهین‌راد آن روز آن‌جا حضور نداشت. منتها معاون ایشان؛ جناب

سرهنگ مصطفی شهری که از قبل نسبت به آمدن بنده توجیه شده بود، در داخل چادر منتظرم بود. وارد چادر که شدم، دیدم تازه سفره‌ی صبحانه را چیده‌اند. نان و پنیر و خیار را خیلی با سلیقه روی سفره گذاشته بودند. به اصرار سرهنگ شهری، بنده هم نشستم پای سفره و صبحانه را با هم خوردیم. ضمن صرف صبحانه، ایشان گفت: در رابطه با برگزاری مراسم معارفه، هیچ مشکلی نداریم و همه‌ی مقدّمات برای برگزاری این مراسم فراهم است. بر سر روز و ساعت شروع مراسم هم توافق کردیم. در نتیجه، صبح روز ۲۲ اسفند ۱۳۶۰ مراسم معارفه‌ی رسمی فرماندهان قرارگاه فرعی نصر ۲ با حضور آقایان حسن باقری و علی‌رضا عندلیب؛ فرمانده و جانشین لشکر نصر سپاه، سرهنگ حسنی‌سعدی و سرهنگ سلیمان‌جاه؛ فرمانده و جانشین لشکر ۲۱ ارتش در محل قرارگاه تیپ ۲ لشکر ۲۱ برگزار شد. در این جلسه از طرف تیپ ۲۷ محمّدرسول‌الله (صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم)، آقایان متوسّلیان، شهبازی، همّت و مسؤولین کلیه‌ی رده‌های ستادی و فرماندهان ۹ گردان عملیاتی یگان ما حضور داشتند. از طرف تیپ ۲ لشکر ۲۱ هم سرهنگ شاهین‌راد و سرهنگ شهری؛ فرمانده و معاون این یگان به همراه فرماندهان رکن‌های ۲، ۳ و ۴ و فرماندهان سه گردان پیاده‌ی این تیپ یعنی گردان‌های ۱۶۹، ۱۴۱ و ۱۴۴ تشریف آورده بودند. این گردهمایی، اوّلین نشست مشترک مسؤولین تیپ ۲۷ سپاه و تیپ ۲ لشکر ۲۱ ارتش بود که در فضای باز برگزار شد. در آن هوای آفتابی و دل‌انگیز اواخر اسفند ماه، شروع این جلسه همراه شد با تلاوت دلنشین آیات قرآن توسط حاج محمود شهبازی.

○ یادتان هست آیات کدام سوره را تلاوت کرد؟

□ نه. منتها به خاطر دارم وقتی جلسه‌ی معارفه تمام شد، شهید عزیزمان اسماعیل قهرمانی که آن روزها تازه به فرماندهی گردان انصارالرسول (صل‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم) تیپ ما منصوب شده بود، آمد سروقت حاج محمود و با لحن مشتاق و بی‌قراری به او گفت: حاج آقا شهبازی، مطالبه‌ای از شما دارم و هیچ عذر و بهانه‌ای را هم برای عدم قبول آن از شما نمی‌پذیرم!. حاج محمود که قدری متعجّب شده بود، آن حس طنّازی‌اش گل کرد و گفت: قبول کردن این مطالبه، مشروط است به این‌که بدانم طلب شما از چه جنسی است؛ اگر پول دستی بخواهی، از همین حالا جواب شما منفی است! آقای قهرمانی با همان حجب و حیای زیادی که داشت، خندید و گفت: آن‌چه را که از شما می‌خواهم، در نظر بنده با هیچ‌کدام از ثروت‌های مادّی این عالم قابل ارزش‌گذاری

نیســـت. مطالبه‌ی بنده از شـــما این است که از این به بعد، باید هر روز برای برادرهای گردان ما قرآن بخوانید.

به قدری مُصِر و مشتاق این خواسته‌اش را به زبان آورد که حاج محمود کم آورد و به او قول داد هر روز برای آن‌ها آیاتی از کلام‌الله را تلاوت کند.

○ این‌که بعضاً گفته می‌شد در فرماندهی قرارگاه‌های فرعی، فرمانده ارتشی عهده‌دار سِمَتِ "فرمانده پشتیبانی" بوده و فرمانده سپاهی مسؤولیت "فرمانده عملیاتی" یگان‌های ادغامی را به عهده داشته، تا چه حد صحیح است؟

□ به نکته‌ی بسیار مهمی اشاره کردید. ببینید آقاجان؛ اصولاً جوّ حاکم بر آن جلسات این جوری نبود که به ما اجازه بدهد بگوییم سرهنگ شاهین‌راد شد «فرمانده پشتیبانی» و احمد متوسّلیان شد «فرمانده عملیاتی». آدم باید در نقلِ رخدادهای مربوط به هر یک از مراحل جنگ، جانبِ امانت را رعایت کند. حالا من هم دیده‌ام که بعضی از دوستان ما، چنین صحبت‌هایـــی را مطرح کرده‌اند و بعضاً در کتاب‌های مربوط به وقایع‌نگاری جنگ هم این حرف‌های دوستان، به عنوان روایت شفاهی، مستند و موثق تلّقی شده و آن‌ها را درج کرده‌اند. حال آن‌که اصلاً چنین چیزی رُخ نداد.

○ خب، پس واقعیت امر به چه صورت بوده؟

□ به دســـتور قرارگاه مرکـــزی کربلا و قرارگاه عملیاتی نصر، قرار شـــد فرماندهی قرارگاه‌های فرعی، به صورت مشترک باشد. چه این‌که حتّی در رده‌های بالاتر، حتّی در قرارگاه مرکزی کربلا هم، وقتی شما به اسناد معتبر آن‌ها رجوع کنید، می‌بینید که تمامی دستورالعمل‌های مشترک، با دو امضای آقایان صیّاد شیرازی و رضایی معتبر محسوب می‌شـــده؛ یعنی فرماندهی، مشترک بوده. حالا به محسنات یا نواقص وارده به این نوع سیستم فرماندهی کاری نداریم. روال جاری و ساری در آن بُرهه این‌طور بود.

○ فرمایشتان را فراموش نفرمایید؛ در اسناد منتشر شده مربوط به عملیات بیت‌المقدس، سندی با امضای مشترک سرهنگ حسنی سعدی و حسن باقری به تاریخ ۹ اردیبهشت ۱۳۶۱ وجود دارد که در آن به صراحت قید شده که در قرارگاه‌های فرعی تابع قرارگاه عملیاتی نصر، مسؤولیت "معاونت عملیاتی" با فرمانده سپاهی است و فرمانده ارتشی، به عنوان "فرمانده پشتیبانی" قرارگاه فرعی تعیین شده، با این توضیح ضمنی که تمامی رده‌های عملیاتی ادغامی، تحت امر "معاونت عملیاتی" یا همان فرمانده سپاهی قرار می‌گیرند. تصویر این سند را هم ما در بخش اسناد کتاب همپای صاعقه

درج کرده‌ایم.[1]

□ آن دستورالعمل مورد اشاره‌ی شما، چنان‌که اگر به تاریخ صدور آن هم عنایت بفرمایید، در شب شروع حمله‌ی بیت‌المقدس صادر شد. در حالی که الآن بنده دارم به مقطعی از حوادث اشاره می‌کنم که مربوط است به حدود هفت، هشت روز پیش از شروع عملیات فتح. در جلسه‌ی معارفه روز ۲۲ اسفند ۱۳۶۰ قرار شد آقایان متوسّلیان و شاهین‌راد به عنوان «فرماندهان مشترک» قرارگاه فرعی نصر ۲ کارشان را شروع کنند. پس می‌بینید که تفکیک وظایف مورد استناد شما در آن سند، به چهل و هفت هشت شبانه‌روز بعد از این برهه مربوط می‌شود. ان‌شاءالله که از این بابت، مطلبی مبهم باقی نمانده باشد.

○ **نه دیگر؛ ابهامی نداریم. می‌توانید ادامه‌ی ماوقع جلسه‌ی روز ۲۲ اسفند را بگویید.**

□ مهم‌ترین دستور آن جلسه، بحث شناسایی منطقه‌ی واگذاری به قرارگاه فرعی نصر ۲ بود. به یاد دارم آن‌جا برادرمان عبّاس کریمی؛ مسؤول واحد اطلاعات تیپ ۲۷ و یکی دو نفر از مسؤولین تیم‌های شناسایی او، در رابطه با آخرین وضعیت منطقه و چند و چون شناسایی‌های به عمل آمده تا به آن روز، گزارش‌های جامع و بسیار دقیقی را به حاضرین ارائه دادند. بعد از پایان گزارش بچّه‌های ما، فرمانده رکن ۲ یا همان اطلاعات تیپ ۲ لشکر ۲۱ هم که سابقه‌ی حضور در منطقه را داشت، توضیحات خوبی ارائه داد. البته همین‌جا لازم است تأکید کنم که در جریان ارائه گزارش‌های شناسایی بچّه‌های اطلاعاتی تیپ ما و مسؤول رکن ۲ تیپ ۲ ارتش، به وضوح مشخص بود که کفه‌ی ترازو به سود ما سنگینی می‌کند.

○ **چطور؟**

□ شناسایی‌های عناصر اطلاعاتی ارتش، عمدتاً متکّی بود به شناسایی لبه‌ی جلویی خطوط دشمن از طریق دیدگاه و متکّی به دوربین. در حالی که شناسایی‌های به عمل آمده توسط بچّه‌های ما، کلّاً متکّی به حرکت در زمین و رخنه به عمق مواضع دشمن بود. به همین علّت هم بچّه‌ها توانستند خیلی دقیق و مستدل، چند و چونِ خیز به خیز رَوَند شناسایی عمقی خودشان را تا حوالی امام‌زاده عبّاس، برای حاضرین در آن جلسه تشریح کنند و به سؤالات و ابهامات مطروحه، جواب‌های قانع‌کننده‌ای ارائه بدهند. این واقعیتی است انکارناپذیر؛ چه این که بنده حین مطالعه‌ی کتاب خاطرات

۱ـ جهت اطلاع بیشتر ر.ک. به: همپای صاعقه، حسین بهزاد و گل‌علی بابایی، چاپ نهم ۱۳۸۷، بخش اسناد و عکس‌ها، ص ۸۴۴.

آقای شاهین‌راد از عملیات فتح هم، دیدم که حین بازگویی وقایع آن جلسه، به اشراف اطلاعاتی بسیار خوب عناصر شناسایی تیپ ۲۷ نسبت به عمق مواضع دشمن هم اشاره کرده است.[۱]

○ حالا که از آقای شاهین‌راد صحبت کردید، فکر می‌کنم به جا باشد اگر از شما بخواهم در مورد ایشان قدری مفصّل‌تر توضیح بدهید. مطابق مستنداتِ موجود، ایشان در آن برهه از جنگ، تازه دو سه ماهی بود که از فرماندهی گردان ۱۴۴ تیپ ۲ ارتقاء یافته و با درجه‌ی سرهنگی به عنوان فرمانده تیپ ۲ لشکر ۲۱ منصوب شده بود. بله؟!

□ صحیح اســت. بعد از انتصاب سرهنگ حسنی سـعدی به فرماندهی لشکر ۲۱، ایشان به عنوان فرمانده تیپ ۲ این لشکر منصوب شد.

○ خب؛ آقای شاهین‌راد در دو عملیات سرنوشت‌ساز فتح و الی‌بیت‌المقدس، همه‌جا دوش به دوش و ثابت‌قدم با احمد متوسّلیان حضور فعّال داشته، همین همراهی و سابقه‌ی رزم مشترک، ما را مشتاق می‌کند تا از ایشان بیشتر بدانیم.

□ ببینید آقــای بهزاد؛ تجربه‌ی بنده با آقای شــاهین‌راد، محدود به آن دو عملیات نمی‌شــود. بر کنار از فتــح و الی‌بیت‌المقدس، بعدها در جریــان عملیات والفجر ۲ در تابستان ۱۳۶۲ هم که بنده مسؤولیت فرماندهی تیپ انصارالحسین (علیه‌السلام) را به عهده داشــتم، ما با آقای شاهین‌راد سابقه‌ی رزم مشترک داشتیم و لذا، فکر می‌کنم شناخت نسبتاً جامعی از این بزرگوار پیدا کرده‌ام.

بنده ایشان را یک افسر باسواد، فهمیده، برخوردار از قدرت درک فعّال و سطحی بالا از دانش نظامی و فرماندهی بسیار قاطع و شجاع دیدم. از حیث درستی اعتقاد و پایبندی به موازین مکتب اسلام هم، فی‌الواقع از جمله ستاره‌های درخشان در مجموعه‌ی فرماندهان عملیاتی ارتش محسوب می‌شد. جالب است بدانید در آن دوران، روحیه‌ی شهادت‌طلبی به طور وضوح در منش و کُنِشِ آقای شاهین‌راد قابل مشاهده بود. از لحاظ شجاعت و شهامت ـ به جرأت می‌توانم بگویم ـ دقیقاً با حاج احمد هم سنخ بود؛ هر دو این بزرگواران از حیث روحیات سلحشوری، شانه به شانه‌ی هم پیش می‌رفتند. چه این که یکی از دلایل عمده‌ی موفقیت قرارگاه فرعی نصر ۲ در زمینه‌ی اجرای مانورهای آفندی شگفت‌انگیز رزمندگان‌شان طی نبردهای فتح و الی‌بیت‌المقدس، ناشی از همین سنخیت روحی، اقتدار معنوی و درک متقابل این

۱ـ جهت اطلاع بیشتر ر.ک.به: شجاعان نبرد، امیر سرتیپ فرض‌الله شاهین‌راد، بخش ششم، صص ۱۴۸ تا ۱۵۳.

دو بزرگوار بود. بعضاً دیدم در شب عملیات، اگر گردانی از تیپ ۲ در جریان پیشروی به مشکل برمی‌خورد، خود آقای شاهین‌راد به هر شکل ممکن، حتّی با اعمال فشار، موانع سد راه پیشروی آن‌ها را برطرف می‌کرد. به خاطر دارم پیش از عملیات فتح، وقتی بحث فرماندهی گردان‌های ادغامی مطرح شد، گفتند فرماندهی گردان ادغامی در شب حمله، با کسی است که به همراه گردان برود جلو. آن‌جا بعضی از فرمانده گردان‌های تیپ ۲ گفتند: نه؛ ما قرارگاه گردانی‌مان باید عقب باشد و برادرهای سپاهی ما در عملیات، فرماندهیِ گردان ادغامی را به عهده بگیرند و با گردان جلو بروند

خدای من شاهد است؛ آن‌جا دیدم که آقای شاهین‌راد چطور برافروخته و عصبانی شد. چه این‌که برگشت و به آن فرمانده گردان‌ها گفت: معلوم هست شما چه می‌گویید؟! چنین چیزی امکان ندارد؛ فرمانده گردان من، حتماً باید شب حمله با واحدش برود جلو! البته بعضی از آن آقایان افسران، این صحبت ایشان را نپذیرفتند و همین عدم پذیرش هم آقای شاهین‌راد را به شدّت ناراحت کرد.

○ **در این رابطه مایل هستید مثالی بزنید؟**

□ به شرطی که نام آن افسر را، شما از متن مکتوب این گفت‌وگو، حذف کنید.

○ **قبول؛ بفرمایید.**

□ در مجموعه ادغامی حبیب‌بن‌مظاهر و ۱۴۴، فرمانده گردان ۱۴۴ این مطلب را قبول نکرد و شب حمله، آقای وزوایی ناچار شد به همراه معاون گردان ۱۴۴ رزمندگان این مجموعه‌ی ادغامی را به جلو ببرد. فرمانده گردان ۱۴۴ به برادرمان مرتضی مسعودی ـ معاون آقای وزوایی در گردان حبیب‌بن‌مظاهر ـ که شکر خدا الآن هم حّی و حاضر است، صراحتاً گفته بود: من دوره‌ی دانشکده‌ی پیاده را دیده‌ام، کلّی سابقه‌ی خدمت دارم. این آقای وزوایی شما، جوان خوب و باخدایی‌ست، امّا حکم بچّه‌ی من را دارد، حالا من باید بیایم با او بروم جلو؟!

○ **یعنی ایشان از سوابق رزمی وزوایی طی یک ساله‌ی اوّل جنگ در جبهه غرب و فرماندهی او طی دو رشته عملیات ولایت فقیه و شهیدان رجایی و باهنر در ارتفاعات بازی‌دراز اطلاعی نداشت؟**

□ قطعاً او را در جریان سوابق عملیاتی محسن وزوایی قرار داده بودند؛ منتها هضم و پذیرش این مطلب که شب عملیات باید با وزوایی جلو برود، برایش امکان‌پذیر نبود. البته سایر فرماندهان گردان‌های تیپ ۲ در قبال اصرار فرمانده ارشدشان مثبت برخورد

کردند و امر ایشـــان را پذیرفتند. منتها شاهین‌راد خیلی با تعصب، بر این امر مُصِر بود که فرمانده یگان ارتشـــی در همه‌جا باید شـــانه به شانه‌ی فرمانده سپاهی حضور فعّال داشته باشد.

○ یعنی ایشان افسری بود از سنخ آقای صیّادشیرازی؟

□ آفرین؛ دقیقاً روحیاتی شـــبیه به صیّاد را از او مشاهده می‌کردیم. تعصب مثبت و غیرت نظامی بالایی داشـــت. یادم هســـت ایشان به افسران زیردست خودش می‌گفت: شـــما ارتشی هستید؛ نظامی حرفه‌ای هستید. شغل شما جنگیدن است، پس باید بروید جلو و با دشمن بجنگید.

خودش هم به حرف‌هایش عامل بود و همین هم ارزش این مرد را در انظار بالا برده بود. چه این‌که در عملیات بیت‌المقدس هم ـ چنان‌که می‌دانید ـ خیلی از خودش مایه گذاشت و رشادت به خرج داد و وقتی در آن عملیات مجروح شد و به علّت شدّت جراحت او را به پشت جبهه منتقل کردند، حاج احمد مدام تلاش می‌کرد از روند مداوای ایشان کسب اطلاع کند. البته این دو نفر، گاه و بی‌گاه با همدیگر بحث و جدل لفظی هم داشتند، ولی اگر خوب به ماهیت مطلب دقّت می‌کردی، باز می‌دیدی که همین قیل و قال‌شان هم، ناشی از آن تعصب مثبت و غیرت بالایی بود که نسبت به پیشبرد امر جنگ داشتند. فی‌الواقع ترکیب دوست داشتنی‌یی را هم به وجود آورده بودند.

○ حالا چون بحث اداره‌ی مشترک قرارگاه فرعی نصر ۲ را مطرح کردید، صادقانه بفرمایید؛ آقایان متوسّلیان و شاهین‌راد در روال کاری، جاذبه‌شان نسبت به همدیگر بیشتر بود یا دافعه‌شان؟

□ خُب؛ عرض شود به حضور شما .. [مکث می‌کند، چند لحظه‌ای به فکر فرو می‌رود و بعد]... ببین آقاجان؛ در آن روزهای اوّل شروع به کار قرارگاه فرعی نصر ۲، این دو نفـــر چون هنوز کاملاً به زوایای خلقیـــات و خصایل همدیگر واقف نبودند، دقیقاً ما با مشکل مواجه بودیم. با گذشت زمان و به مرور، هرچه شناخت این‌ها از هم در جریان رزم مشترک بیشتر شد، هر دو قِلِق هم را به دست آوردند و در نتیجه، تمام مسائل ناشی از ابهام‌ها و ســـوءتفاهم‌هایی که بر اداره‌ی قرارگاه سایه انداخته بود، برطرف شد. چه این‌که در آستانه‌ی عملیات آزادسازی خرمّشهر و طی آن حمله، این‌ها عجیب به هم دل سپردند. بعد از فتح خرمّشهر هم، تا جایی که حافظه‌ام یاری می‌کند، حاج احمد اوّلین

جایی که رفت، منزل آقای شاهین‌راد، برای عیادت و احوال‌پرسی از ایشان بود.

○ حالا منظور بنده بیشتر ناظر به مناسبات این دو نفر در جریان زمینه‌سازی و متعاقب آن، طی عملیات فتح است؛ توجّه می‌فرمایید؟!

□ متوجّه هستم. خب، تا شب شروع حمله‌ی فتح، این‌ها گاه‌گداری در جلسات‌شان با هم یک تنش‌هایی داشتند. به نظر می‌رسید هر یک از طرفین، دارد طرفِ مقابل خودش را محک می‌زند. حاج احمد قبلاً در کردستان، سابقه‌ی رزم و فرماندهی مشترک با طیف متنوعی از افسران ارتش را تجربه کرده بود؛ از آدم‌های ستادنشین و دارای روحیاتی غیر عملیاتی گرفته، تا افســـران شجاع و برخوردار از روحیه‌ی تهاجمی‌یی مثل شهید سرگرد رسول عبادت. هر چقدر از دست آن سنخ اوّل کلافه بود، نسبت به افسرانی از جنس شهید عبادت، ارادت داشت. در گذر ایّام، حاج احمد دید شاهین‌راد درست از همان زمره‌ای است که او عاشق آن‌هاست.

خود حاج احمد آدمی بود که اگر ذرّه‌ای ضعف یا سستی در فرمانده گردان‌اش می‌دید، بلادرنگ با او برخورد می‌کرد؛ کنارش می‌گذاشت و شخص مناسبی را به جای او تعیین می‌کرد. حالا داشت می‌دید شاهین‌راد هم دقیقاً همین‌طور عمل می‌کند. این شد که در یک رَوَند زمانی، خیلی نامحسوس، دریچه‌ی دل‌اش را به روی شاهین‌راد باز کرد و بعد... شیفته‌اش شد. حالا که با تلنگر سؤال‌های شما به آن ایّام دقیق شده‌ام، فکر می‌کنم خود آقای شاهین‌راد هم در قبال احمد چنین روشی را در پیش گرفت. این‌ها در فتح همدیگر را از هر لحاظ باحوصله تست زدند. بعد که جواب مثبت گرفتند، در بیت‌المقدس، شدند یک روح در دو بدن.

شخصاً معتقدم از حیث اشتراک در سه خصلت، متوسّلیان و شاهین‌راد در یک طراز قرار داشتند. اوّل این‌که هر دو، آدم‌های بسیار نترس و جسوری بودند. در ثانی؛ واقعاً به خودشان باور داشتند، که بلدند و می‌فهمند چه جوری باید یک صحنه‌ی رزم را تدبیر کرد و سوّم این‌که از عنصر مدیریت خلّاقه، که هنوز هم در مملکت ما حکم کیمیا را دارد، به حد وفور برخوردار بودند.

خلاصه، آن جلسه‌ی هماهنگی روز ۲۲ اسفند ۱۳۶۰ در قرارگاه فرعی نصر ۲ به خوبی برگزار شد. از دیگر نکاتی که در آن جلسه روی آن‌ها تأکید زیادی به عمل آمد، تکمیل شناسایی‌ها و همزمان، آموزش هرچه بیشتر نفرات و برگزاری مانورهای مشترک سه گردان ادغامی تیپ ما با سه گردان تیپ ۲ لشکر ۲۱ حمزه (علیه‌السلام) بود.

○ حالا که بحث سه گردان ادغامی تیپ ۲۷ با گردان‌های تیپ ۲ را مطرح کردید، بهتر است از فرماندهان این سه واحد؛ یعنی حسین قُجه‌ای؛ فرمانده گردان سلمان فارسی، رضا چراغی؛ فرمانده گردان حمزه سیّدالشهدا (علیه‌السلام) و محسن وزوایی؛ فرمانده گردان حبیب‌بن‌مظاهر هم برایمان صحبت کنید.

□ اوّل از همه، از حسین قُجه‌ای شروع می‌کنم؛ مشخصه‌های فیزیکی حسین از همان دیدار اوّل، توجّه مرا به خودش جلب کرد.

○ چه جور مشخصه‌هایی مثلاً؟!

□ غضروف‌های شکسته‌ی گوش‌ها، عضلات پُر و قوی گردن، زیربغل‌های پُر و برآمده و همچنین ران‌های عضلانی. ضمن این‌که از حیث قد و قواره، خیلی ریزه میزه بود. خُب، خودم روزگاری کشتی می‌گرفتم و می‌دانستم این ورزش، به قول معروف، قَدِ آدم را می‌سوزاند و سایر مشخصه‌هایی را هم که یاد کردم، نشان می‌دادند که این جوان، کشتی‌گیر است. در همان ملاقات اوّل‌مان از او پرسیدم: شما کشتی‌گیر بوده‌ای؟. لبخندی زد و گفت: روی تشک می‌رفتم. پرسیدم: کجا کشتی می‌گرفتی؟. قدری معذّب شد. سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت. دوباره که همان سؤال را مطرح کردم، گفت: چند سالی در مسابقات قهرمانی کشتی آزاد شرکت داشتم. سه سال پیاپی در سطح استان اصفهان و یک سال هم در رقابت‌های سراسری آموزشگاه‌های کشور، رتبه‌ی اوّل را کسب کردم.

همین دو، سه جمله را که بر اثر سماجت بنده به زبان آورد، از شدّت خجالت و حیاء به پیشانی‌اش عرق نشسته بود. با آن بدن واقعاً ورزیده و آماده‌ای که داشت، بین فرماندهان گردان‌های تیپ در زمین صبحگاه دوکوهه، خیلی شاخص بود. چه این‌که در مأموریت‌های دشوار شناسایی محور بِلِتا هم که حضور پیدا کرد، جزء معدود افرادی بود که ندیدم حتّی یک بار از حیث کششِ بدنی، کم بیاورد. حالا این از نظر ویژگی‌های فیزیکی؛ از حیث خصائل فردی و روحیات‌اش، بیشتر از همه، حجب و حیاء و افتادگی این جوان ما را به خودش جذب کرده بود. خیلی افتاده، خاکی و بی‌ادعا بود. مظلومیت حسین قُجه‌ای، خصوصاً در آن پنج شش شبانه‌روز سختی که بعدها پشت جاده‌ی اهواز ـ خرمّشهر از او مشاهده کردم، به قدری برایم تلخ و تکان‌دهنده بود که همین حالا هم وقتی آن غربت و سلحشوری مظلومانه‌ی او به یادم می‌آید، بی‌اختیار می‌خواهم گریه کنم. نمی‌دانی آقای بهزاد؛ عمده‌ی بچّه‌های

گرداناش، شهید و زخمی شده بودند. پاتک‌های پی‌درپی لشکر ۳ زرهی و کماندوهای تیپ ۱۹ نیرو مخصوص عراق به خط حد واگذاری به گردان سلمان در آن پنج شش شبانه‌روز دیوانه‌وار اجراء می‌شد؛ امّا باز این بچّه آن‌جا مثل شیر داشت می‌خروشید، می‌جنگید و مقاومت می‌کرد. تنها حرفی که از او شنیدیم، این بود که پشت بی‌سیم می‌گفت: چرا به داد برادرهای من نمی‌رسید؟

اوج اعتراض نجیبانه‌ی حسین در مهلک‌ترین شرایط روزهای آخر عمر کوتاه‌اش در حاشیه‌ی آن جاده، در همین حد بود ... [مغموم سکوت می‌کند. قطع مصاحبه برای چند لحظه]... فقط در همین حد.

○ حالا این‌ها مربوط به وقایعی هستند که ان‌شاءالله بنا داریم در جریان بازروایی عملیات الی‌بیت‌المقدس آن‌ها را از شما بشنویم. از حسین قُجه‌ای در مقطع پیش از شروع عملیات فتح چه چیزهایی را به یاد دارید؟

□ چنان‌که گفتم؛ حسین در جمع کادرهای اعزامی از مریوان، پاوه و همدان به جنوب، اوّلین نفری بود که از طرف حاج احمد، برای مسؤولیت فرماندهی نخستین گردان تیپ ۲۷ محمّدرسول‌الله (صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم) انتخاب و معرفی شد. بیست و چهار ساعتِ اوّلِ بعد از آن انتصاب، اصلاً خودش را از همه مخفی کرده بود. همه، از جمله حاج احمد، کنجکاو بودند که حسین کجا غیب‌اش زده و علّت این کارش چیست؟ بعد از آن بیست و چهار ساعت گوشه‌گیری‌اش از جمع ما، وقتی دوباره سروکله‌اش پیدا شد، دیدیم آمده و خیلی قاطع می‌گوید: من اصلاً در حد چنین مسؤولیتی قرار ندارم، بنابراین لطفاً در مورد این انتصاب تجدیدنظر کنید.

○ این ماجرا کجا رخ داد و به جز شما و قُجه‌ای چه کسانی آن‌جا حضور داشتند؟

□ جلسه‌ای بود در ستاد فرماندهی تیپ؛ در دوکوهه. به جز بنده؛ حاج احمد و حاج محمود هم حضور داشتند. شاید یکی، دو نفر از کادرهای آزاد تیپ هم آن‌جا بودند. وقتی حسین حرف‌اش را زد، سگرمه‌های حاج احمد بدجوری توی هم رفت و یک لحظه صورت سبزه‌اش مثل شاه‌توت سرخ شد. خوف غریبی به دل‌ام افتاد. به خودم گفتم الآن است که دیگ غیظ احمد جوش بیاید، خدایا خودت ختم به خیر کن!

○ پس در وضعیت قرمز قرار داشتید؟

□ بدجور! این‌جا بود که حاج محمود خیلی ظریف دخالت کرد و گفت: قابل توجّه حضّار؛ امیرالمؤمنین (علیه‌السلام) می‌فرماید: در هنگام غضب؛ نه تصمیم، نه دستور، نه تنبیه!

درست زد به خال. حاج احمد برگشت با تحیّر لحظه‌ی کوتاهی به آقای شهبازی نگاه کرد، بعد گفت: لاالهالّاالله... لاالهالّاالله.

خیلی زود به خودش مسلّط شد، بعد برگشت خطاب به حسین قجه‌ای گفت: برادر حسین، الآن ما در آستانه‌ی شروع یک عملیات بزرگ قرار داریم، حالا که ما موجودیت اوّلین گردان تیپ‌مان را داریم اعلام می‌کنیم و نیاز به رعایت دیسیپلین، برای تقویت فرماندهی داریم، شما آمدی و داری نقض دستور می‌کنی؟

حسین گفت: برادر احمد، چرا مرا به نقض دستور متهم می‌کنید؟ بنده عذر خودم را گفتم؛ خودم را در سطحی نمی‌بینم که مسؤولیت یک گردان را به عهده بگیرم، همین.

حاج احمد از گوشه‌ی چشم نگاهی به حاج محمود انداخت و گفت: ان‌شاءالله که برادرمان حاج آقا شهبازی هم با این مطلب موافق‌اند که تشخیص صلاحیت افراد برای واگذاری مسؤولیت به آن‌ها، فعلاً در حوزه‌ی اختیارات مجموعه‌ی فرماندهی این تیپ است. حسین باز آمد حرفی بزند که حاج احمد خیلی جدّی به او گفت: حرف همان بود که به شما گفته شد برادر جان. بیشتر از این هم، وقت خودت و ما را با این حرف‌های بی‌معنی نگیر. متوجّه‌اید برادر جان؟!. کاملاً مشخص بود که حاج احمد تصمیم قطعی خودش را گرفته و حوصله‌ی جر و بحث بیشتر در این مورد را ندارد.

○ پس با توجّه به کنایه‌ای که آقای متوسّلیان در صحبت‌هایش به آقای شهبازی زد، ایشان هم دیگر در این بحث دخالتی نکرد. درست است؟

□ نه. اتفاقاً موقعی که حاج محمود دید دخالت بیشتر به نفع حسین در این بحث، ممکن است به معنای تضعیف فرماندهی تلّقی بشود، خودش را با مصلحت امر تطبیق داد و برگشت به حسین گفت: حسین جان، بهتر است واقع‌بین باشیم. خدا می‌داند من و همّت و احمد برای انتخاب هر کدام از کادرهای موجود، برای واگذاری مسؤولیت فرماندهی گردان‌های این تیپ، ساعت‌ها وقت صرف کردیم. نشستیم و کلّی بحث کرده‌ایم، دانه به دانه‌ی آدم‌ها را همه جوره محک زده‌ایم و بالاخره بر سر انتخاب اشخاص واجد صلاحیت، به یک جمعبندی مشترک رسیده‌ایم. اجرای دستوری که احمد به تو داده، در حکم تکلیف شرعی توست. پس تکلیف داری از این دستور اطاعت کنی.

این شد که حسین قجه‌ای کوتاه آمد و مسؤولیت فرماندهی گردان سلمان فارسی را قبول کرد.

○ می‌رسیم به رضا چراغی؛ فرمانده گردان حمزه سیّدالشهداء (علیه‌السلام).

□ عرض به حضور شما، بعد از معارفه‌ی رسمی حسین قجه‌ای به عنوان فرمانده اوّلین گردان تیپ ۲۷، دوّمین گردانی که در سازمان این تیپ تشکیل شد، گردان حمزه سیّدالشهداء (علیه‌السلام) بود و رضا چراغی را به عنوان فرمانده این گردان معرّفی کردند. ملاک عمده برای انتخاب رضا چراغی به سمت فرمانده گردان، توجّه مجموعه‌ی فرماندهی تیپ ۲۷ به سابقه‌ی طولانی عملیاتی و حضور فعّال ایشان در کنار حاج احمد در مریوان و تجارب رزمی ارزشمندی بود که در جبهه‌ی غرب در نبرد با ضد انقلابیون مسلّح و یگان‌های منظم ارتش بعث کسب کرد. چه این‌که آقای چراغی در پاییز سال ۱۳۶۰ به اتفاق رضا دستواره دو سه ماهی هم در جبهه‌ی گیلان‌غرب در کنار برادرمان حسین الله‌کرم و شهید ابراهیم هادی به صورت چریکی با واحدهای تحت امر سپاه دوّم ارتش بعث جنگیده بود. انتخاب چنین عنصر نخبه‌ای برای واگذاری تصدّی فرماندهی یک گردان امری طبیعی تلّقی می‌شد.

○ **به مشخصه‌های فردی و روحیات او هم اگر اشاراتی داشته باشید، مغتنم است.**

□ تا جایی که می‌دانستم، آن روزها جوانی بود بیست و چهار ساله و مجرّد. متولّد شهرستان ساوه بود و فرزند خانواده‌ای اصالتاً ترک زبان. تحصیلات‌اش را بعد از گرفتن دیپلم ادامه نداد و با شروع ناآرامی‌ها در کردستان، راهی آن‌جا شد. حاج احمد خیلی روی برش عملیاتی رضا حساب می‌کرد و با آن‌که وابستگی قلبی شدیدی به او داشت، سخت‌ترین مأموریت‌ها را به او محوّل می‌کرد. چون یقین داشت رضا تا کمر دشمن را به خاک نرساند، محال است میدان را خالی کند. از حیث روحیات فردی هم باید عرض کنم؛ رضا روحیه‌ی خیلی شادی داشت و با همه می‌جوشید. آن روزهای اوّل موجودیت تیپ ۲۷، اگر شما سری به ساختمان‌های دوکوهه‌ی جدید می‌زدی، از هر اتاقی که صدای بگو بخند بچّه‌ها بلند بود، باید یقین قطعی پیدا می‌کردی که یکی از خوش‌خنده‌های محفل گرم کن آن جمع، رضا چراغی است. چه این‌که وقتی حسین قجه‌ای نسبت به انتخاب خودش به عنوان فرمانده گردان معترض شد، دیدیم رضا مدام با شوخی و گوشه کنایه دارد سر به سر حسین می‌گذارد. به او می‌گفت: باباجان، این‌ها که نیامده‌اند طوقِ دامادی به گردن‌ات بیندازند که حالا این‌طور سرخ و سفید می‌شوی، گفته‌اند از امروز، برادر پاسدار حسین قجه‌ای به فرماندهی گردان سلمان فارسی تیپ ۲۷ محمّدرسول‌الله (صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم) منصوب می‌شوند! شدی فرمانده گردان. فرمانده گردان شدن که این‌طور عرق ریختن ندارد... بعد صدایش را بالاتر می‌برد و می‌گفت:

آهای؛ یکی پیدا بشــود و در راه خدا برود از انبار تدارکات، دو ســه تا کارتن دستمال کاغذی بگیرد بیاورد به برادر حسین بدهد که عرق‌اش را پاک کند!.

به قدری سر به سر حسین گذاشت که نزدیک بود اشک او را در بیاورد. اگر از هوشمندی و اقتدار نظامی رضا چراغی در عرصه‌ی رزم بخواهم صحبت کنم، باید از این مقطع صحبت‌مان عبور کنیم و برویم در بحث درگیری‌های امام‌زاده عبّاس، تا ببینید این بشر آن‌جا چه کار قشنگی انجام داد.

○ **نه دیگر؛ هنوز ما در مرحله‌ی پیش از شروع حمله‌ی فتح قرار داریم.**

□ حق با شماست. اجمال مطلب این‌که رضا را من بعدها و در جریان عمل نظامی بود که بهتر و دقیق‌تر شــناختم. آن روزهای اوّل، بیشتر با حسین قُجه‌ای محشور بودم. شــما دقّت کنید؛ اصولاً در مورد بعضی آدم‌ها، شــما لازم نیست حتماً تجربه‌ی آشنایی قبلی زیادی با آن‌ها داشته باشی. فی‌المثل حسین قجه‌ای، از آن سنخ آدم‌هایی بود که در همان اوّلین دیدار، احساس می‌کردی گویا سال‌های مدیدی است که با او آشنایی.

○ **یک جور "آشنا پنداری"؟**

□ بله؛ دقیقاً. به این معنا که گویا زمانی، در گذشــته‌ای که به یاد ندارید، در مکانی نامشخص، با او موهبتِ دیدار و معاشرتی دلنشین را تجربه کرده‌اید.

○ **مطلبی که در لسانِ احادیث وارده از ناحیه‌ی معصومین (علیهما‌السلام) از آن با تعبیر آشنایی ارواح آدم‌ها در عالمِ ذَر، پیش از ورود به این عالم خاکی یاد شده.**

□ آفرین. ضمن این‌که انســان بســیار جذّابی هم بود. حالا شاید علّت عمده‌ی این جذّابیت حسین قجه‌ای، به آن عبادت‌های با حال و راز و نیازهای شبانه‌اش به درگاه خدا مربوط می‌شد. عشق عجیبی به مفاتیح‌الجنان مرحوم محدث قمی (ره) داشت. مقیّد بود که در دشوارترین شرایط، دست و دل خودش را در چشمه‌ی ادعیه‌ای مثل دعای کمیل، دعای توسّل، دعای ندبه و دعای سمات شست‌وشو بدهد. بعد از شهادت مظلومانه‌اش، خبردار شدیم بچّه‌های واحد تعاون تیپ، موقع جمع‌آوری وسایل شخصی به جا مانده از او در چادر فرماندهی گردان سلمان، دفترچه‌ی کوچکی با جلد آبی رنگ را داخل ساک برزنتی‌اش پیدا کرده‌اند. در صفحات این دفترچه، حسین ضمن نوشتن رخدادهای روزمره و نکات مربوط به شــرح وظایف‌اش در گردان، برای هر روز، صفحه‌ای را به ظرایف رفتاری خودش اختصاص داده بود. این‌که مثلاً امروز در جمعی نشســتم و به مدّت نیم ســاعت وقت من به بطالت و یا گوش دادن به حرف‌هایی گذشت که هیچ بار

اخلاقی و معرفتی‌یی نداشـــت. بعد هم بابت این قضیه خودش را ســرزنش کرده بود. به درگاه خدا استغفار می‌کرد. رونوشت صفحات آن دفترچه را فکر کنم بتوانید در آرشیو معاونت فرهنگی لشکر ۲۷ پیدا کنید.

○ اتفاقاً در جریان فیش‌برداری از مدارک به جای مانده آن مقطع زمانی برای نگارش کتاب همپای صاعقه، خدا توفیق داد و ما بخش زیادی از مندرجات آن دفترچه را هم مورد استفاده قرار دادیم.

□ خب، می‌بینید؟ حســین قجه‌ای در خلوت فــردی و با خودش این‌طور صریح و بی‌تعارف برخورد می‌کرد. از نعمتی برخوردار بود که این روزها به آن می‌گویند «خود انضباطی». نه فقط در رفتارهای جمعی، بلکه حتّی در سلوک فردی و معنوی. جذّابیّت حسین به خصایل پهلوانی و خلقیات ورزشکاری او هم ربط پیدا می‌کرد. تواضع غریبی داشت که بین آدم‌هایی که آن روزها در ورزش کشتی چهره می‌شدند، نظیر آن را کمتر می‌دیدیم. معمولاً در بین اشخاصی که توی گود کشتی اسمی و جایگاهی پیدا می‌کنند، متأســفانه خیلی کم‌اند کسانی که خودشان را گم نکنند. این سنخ افراد، نوعاً خودشان را باد می‌کنند و در برخورد با مردم، مَنِشــی پُراز کبر در پیش می‌گیرند، امّا حســین... اصلاً و ابداً اسیر چنین ورم نفسانی‌یی نشده بود. چهره‌ای داشت سبزه، متناسب و بسیار معصوم، با لبخندی دلنشین و نگاهی نجیب و دوست‌داشتنی. در معاشرت با آدم‌ها، گارد حســین همیشه باز بود. حالا اگر بخواهم مقایســه‌ای صحبت کنم، رضا چراغی از آن دســت دوستانی بود که باید با شــش دانگ حواس جمع خودت، به سراغ او می‌رفتی.

○ چطور؟

□ مدام دغدغه داشتیم که مبادا تکّه‌ای به ما بپراند!... [می‌خندد]... بس که سرزبان‌دار و حاضر جواب بود. و صد البته؛ بسیار بسیار آداب‌دان و بااخلاق. جلف نبود، امّا زبانی داشت به تیزی شمشیر دو دَم. ضمن این‌که خیلی انسان شجاع و باصداقتی بود. آن‌چه که در برادرمان رضا چراغی بیشتر مرا مجذوب خودش کرد، پختگی این بشر و قدرت بــالای مدیریت رزمی او بــود. فی‌الواقع یک فرمانده مدیر و همه فن‌حریف به شــمار می‌آمد.

○ خب دیگر، رسیدیم به محسن وزوایی؛ فرمانده نهمین گردان تیپ ۲۷.

□ به واسطه‌ی این‌که در سال اوّل جنگ، عمده‌ی نیروهای رزمی حاضر در جبهه‌ی غــرب ـ چه در محور ســرپل‌ذهاب و چه در محور گیلان‌غــرب ـ بچّه‌های اعزامی از

سپاه منطقه ۱۰ تهران بودند و خب، آقای وزوایی هم از فرماندهان شاخص عملیاتی سپاه تهران در جبهه‌ی کوهستانی بازی‌دراز بود، ایشان را می‌شناختم. چه این‌که قبل از شروع عملیات یازدهم شهریور ۱۳۶۰، در اتاق جنگ پادگان ابوذر، من آقای وزوایی را در جمع فرماندهان حاضر در آن‌جا ملاقات کرده بودم. آن ایّام، ایشان به حکم آقای بروجردی به سمت فرمانده سپاه ناحیه‌ی گیلان‌غرب منصوب شده بود و در حمله‌ی یازدهم شهریور، نیروهای آقای وزوایی تک ناموفقی در محور بازی‌دراز داشتند که خود ایشان هم در آن حمله، بر اثر اصابت تیر مستقیم تانک دشمن به شدّت مجروح شد و او را از منطقه برای مداوا به بیمارستانی در تهران منتقل کردند. آقای شهبازی هم، چنان‌که پیشتر گفتم، با وزوایی سابقه‌ی رفاقت طولانی داشت. چه این‌که پاییز سال ۱۳۵۸ و در جریان تسخیر لانه جاسوسی آمریکا، هر دو جزء مجموعه‌ی «دانشجویان مسلمان پیرو خط امام» بودند و در دوره‌ی شش ماهه اوّل جنگ، این‌ها در ارتفاعات بازی‌دراز و برآفتاب به اتفاق هم درگیر کار شناسایی منطقه و جنگ با دشمن بودند.

○ پس لابد آقای شهبازی از دیدار مجدّد رفیق قدیمی‌اش در دوکوهه، خیلی مشعوف شده بود؟

□ بی‌اندازه. اصلاً خوشحالی حاج محمود در وصف نمی‌گنجید. خدا گواه است همان روز اوّل که بچّه‌های گردان حبیب به دوکوهه‌ی جدید آمدند و در یکی از آن واحدهای پنج طبقه مستقر شدند، حاج محمود سر از پای نشناخته به آن‌جا رفت و یکی دو ساعتی با وزوایی خلوت کرد. خیلی هوای همدیگر را داشتند. چه این‌که بعد از آن خلوت دو ساعته، حاج محمود بلافاصله آمد پیش حاج آقا مختاران و دوستان تدارکاتی ایشان و گفت: همین حالا سریع، هر چقدر می‌توانید، پتو، فانوس، مواد خوراکی کنسرو شده و نان جور کنید و ببرید برای بچّه‌های محسن. وزوایی هم با محمود خیلی راحت بود. بنده بعضی شب‌ها که از بِلِتا به دوکوهه برمی‌گشتم، می‌دیدم محمود در ساختمان ما حضور ندارد. سراغش را که می‌گرفتم، بچّه‌ها می‌گفتند: برادر همدانی، بیخود این‌جا دنبال حاج محمود نگرد، ایشان رفته ساختمان گردان حبیب، پیش رفیق‌اش؛ برادر وزوایی.

خیلی این دو نفر با هم صمیمی بودند. وزوایی همّت را هم به واسطه‌ی حضورش در جلسات ادواری فرماندهان تابعه‌ی سپاه منطقه ۷ در کرمانشاه می‌شناخت و با او هم صمیمی بود.

○ با متوسّلیان چطور؟

□ از احمد متوسّلیان شناخت چندانی نداشت. طبیعی هم بود. آخر احمد عمدتاً هماهنگی‌های خودش در سپاه ناحیه‌ی مریوان را با رده‌های بالا، از طریق سپاه استان کردستان انجام می‌داد که فرمانده‌اش در مقطع شروع جنگ تا اواخر شهریور سال ۱۳۶۰ آقای رسول یاحّی بود و بعد هم آقای ناصر کاظمی این مسؤولیت را به عهده گرفت.

آن چند ماه آخر حضور ما در غرب، خیلی‌خیلی کم و به ندرت احمد را در کرمانشاه دیده بودیم. بر همین اساس، بدیهی بود که وزوایی برخورد چندانی با احمد متوسّلیان نداشت و آمار خلقیاتِ او، دستش نبود. خود وزوایی جوان فوق‌العاده روشنفکر، مؤدب و مؤمنی بود. در وجود این بشر، بنده سرسوزنی نفسانیت و تکبّر ندیدم. خیلی هم صبور و باحوصله بود، ولی آن خلق و خوی جوشان حاج احمد، دست آخر یک روز کاسه‌ی صبر انسان صبوری مثل محسن وزوایی را هم لبریز کرد. حالا چون شما مدام به بنده تذکر آئین‌نامه‌ای می‌دهی که مطابق دستور جلسه، هر واقعه را در مقطع خاص آن بازگو کنم، فعلاً به همین اشاره اکتفا کردم و به خواست خدا در جای خودش، درباره‌ی آن برخورد توفانی حاج احمد و وزوایی صحبت خواهم کرد.

بعدها که سازمان تیپ ۲۷ کامل شد و آموزش ضربتی گردان‌ها و اجرای مانورهای گسترده و پی‌درپی این واحدها ـ خصوصاً سه گردان مأمور به ادغام تیپ ما با گردان‌های تیپ ۲ لشکر ۲۱ ـ ضرورت پیدا کرد، آقای شهبازی هم ضمن هماهنگی با حاج احمد، عهده‌دار مدیریت و نظارت بر بخشی از این روند آموزش شد. موقعی که گردان‌های مانوری سه‌گانه‌ی حبیب، سلمان و حمزه که مأموریت داشتند به‌طور ادغامی با ارتش وارد عمل بشوند را برای مانورهای گردانی، هر روز از دوکوهه به کمپ بِلِتا می‌آوردند، حاج محمود از هر فرصتی برای سرزدن به گردان حبیب، برای تجدید دیدار با محسن وزوایی نهایت استفاده را می‌کرد. حتّی به یاد دارم، در یکی از جلسات شبانه‌ی ستاد فرماندهی تیپ در دوکوهه، موقع بررسی آخرین وضعیت مراحل پیشرفت آموزشی گردان‌ها، حاج محمود با لحنی خرسند به حاج احمد گفت: گردان حبیب امروز در مانور خیلی از خودش مایه گذاشته احمد جان! روی بچّه‌های محسن خیلی می‌توانی حساب کنی.

حاج احمد هم که در سکوت به گزارش او گوش می‌کرد، جواب داد: خدا را شکر، اگر غیر از این بود، جای تعجّب داشت. البته فکر می‌کنم خود حاج احمد هم متوجّه شده بود که حاج محمود، به واسطه‌ی سابقه‌ی رفاقت‌اش با وزوایی، یک قدری بیش از میزان معمول دارد روی گزارش نقاط قوّت گردان حبیب در تمرین‌های مهارتی و آموزشی، مانور می‌دهد. منتها چیزی نمی‌گفت. شاید هم همین مطلب باعث شد آنتن حسیِ حاج احمد روی نحوه‌ی آموزش گردان حبیب، نسبت به سایر گردان‌ها حساس‌تر بشود و اتفاقی رُخ بدهد که نزدیک بود دودش به چشم همه‌ی ما برود!

○ چطور؟!

□ قصه‌اش مفصّل است. آن روزها من دیگر در بِلِتا تا خرخره درگیر کارهای شناسایی منطقه شده بودم، لذا دیگر کمتر فرصت می‌کردم به دوکوهه برگردم. این سه تا گردان مانوری مأمور به کار در محور بِلِتا را، هر روز با وانت‌های تویوتا از دوکوهه به کمپ بِلِتا می‌آوردند و از صبح علی‌الطلوع تا نزدیک غروب آفتاب، برای بچّه‌های‌شان مانور می‌گذاشتند. طوری که حاج احمد مدام به همه نهیب می‌زد، تا زمان شروع حمله، فرصت بسیار کمی باقی مانده بود و ایشان هم خیلی روی آموزش این بچّه‌ها تأکید داشت. یک روز، حوالی ساعت سه و نیم عصر، آقای وزوایی نیروهایش را سوار نفربرها کرد و این‌ها از بِلِتا راهی دوکوهه شدند. این در حالی بود که به دستور اکید حاج احمد، فرمانده گردان‌ها موظف بودند هر روز تا ساعت شش بعدازظهر، با نیروهای‌شان در کمپ بِلِتا کار کنند. خلاصه، بین راه، این‌ها با حاج احمد که داشته به سمت قرارگاه محور ما می‌آمده مواجه می‌شوند و به دستور ایشان، با او به کمپ برمی‌گردند. آن‌جا حاج احمد ابتدا به نفرات گردان حبیب سی‌بار دستور «بشین ـ برپا» داد. بعد هم دستور داد نفرات گردان خیز پنج ثانیه بروند. بچّه‌ها خیلی بد خیز رفتند. این بار برگشت به وزوایی گفت: آقا محسن؛ این‌طور به این برادرها آموزش دادی؟ این چه آموزشی است؟ حالا به خودت دستور می‌دهم یک خیز پنج ثانیه بروی؛ ببینم چه می‌کنی.

وزوایی محکم گفت: خیز نمی‌روم!. این‌جا بود که دیگر وضع خیلی وخیم شد. حاج احمد دستور داد وزوایی خلع سلاح بشود. او هم گفت: من سلاح‌ام را تحویل نمی‌دهم! وامصیبت؛ حاج احمد دیگر مهارشدنی نبود. رو کرد به بنده و با آن غیظ معروف خودش گفت: برادر همدانی! همین حالا فرمانده متمرّد این گردان را بازداشت

کنید.

○ واقعاً دستور بازداشت وزوایی را داد؟

□ بله!... درست همان چیزی در برابر چشم‌های ما رخ داد که همواره نگران وقوع آن بودیم. تُندی احمد، امری نبود که از آن بی‌خبر باشیم. چنان که در جلسات قبلی خودمان هم به شما گفته بودم، حاج محمود پیش از آمدن‌مان به جنوب، نسبت به تندیِ خلقیات حاج احمد و لطمه‌ای که از همین ناحیه احتمال می‌داد به گردش کار تیپ‌مان وارد شود، دغدغه‌ی خاطر داشت و این مطلب را به خود او هم گفته بود. و حالا، شاهد تندی حاج احمد بودیم، آن هم نسبت به قَدَرترین فرمانده عملیاتی جبهه‌ی بازی‌دراز در سال اوّل جنگ. برخوردی که با توجّه به حضور نیروهای گردان تحت امر وزوایی در محل، خیلی نامناسب و بی‌جا تلّقی می‌شد؛ نیروهایی که همگی از پاسداران کادر و عناصرستادی سپاه تهران بودند و روحیاتی جدا از روحیات کادرهای عملیاتی داشتند.

○ به چه معنا؟

□ خب دیگر، دفتری بودند و به برخوردهای تند و خشن عادت نداشتند. ضمن این‌که اصولاً بچّه‌های تهران به قُد بودن معروف‌اند. این شد که وقتی حاج احمد به ما دستور داد فرمانده‌ی این‌ها را بازداشت کنیم، دفعتاً دیدیم از لابه‌لای جمع نفراتِ گردان، بعضی‌ها صدا توی گلو انداختند که؛ ها؟!... مگه شهرِ هرتِ؟!

○ آن‌جا شهبازی برای آرام کردن اوضاع دخالتی نکرد؟

□ مصیبت بدتر، همین عدم حضور محمود شهبازی در بِلِتا بود. چند ساعتی قبل از این اتفاقات، کاری داشت و برگشته بود به دوکوهه. این شد که بار خاموش کردن آتش یک فتنه‌ی قریب‌الوقوع، افتاد به گردن من. اوّل از همه، به هزار مکافات و خواهش و تمّنا، احمد را تا پیش تویوتا بردم و واداشتم برگردد به دوکوهه. جالب است که تا لحظه‌ی حرکت ماشین، مدام می‌گفت: این فرمانده گردان تمرّد کرده، نقض دستور کرده؛ بازداشت‌اش کنید برادر همدانی!

من هم همان‌طور که دل‌ام مثل سیر و سرکه می‌جوشید، هِی می‌گفتم: چشم برادر احمد، بازداشت‌اش می‌کنم... شما حالا برو، خاطرجمع باش.

○ واقعاً بنا داشتید وزوایی را به دستور متوسّلیان بازداشت کنید؟

□ بازداشت؟... [می‌زند زیر خنده]... ای برادر، آخر توی آن بیابان خدا، بازداشتگاه ما کجا بود؟ من فقط برای این‌که گردباد غضب حاج احمد را هرچه زودتر از سر

خودمان دور کنم، آن‌طور حرف می‌زدم. احمد که رفت، برگشتم سروقت وزوایی. با من بمیرم و تو بمیری، او را از جمع اطرافیان خشـمگین‌اش بیرون کشیدم و با خودم بردم داخل سنگرمان در قرارگاه بِلِتا و نشاندم. خیلی حال بدی داشت. رنگ به صورت‌اش نمانـده بود و از فرط عصبانیت، دسـت‌هایش می‌لرزید. به زحمت یـک لیوان آب به خوردش دادم؛ بعد هم شـروع کردم به توجیه‌تراشـی برای برخـورد حادِ حاج احمد.

○ توجیه‌تراشی‌های‌تان مفید به فایده شد؟

□ بی‌فایده بود. محسـن در سکوت و با نارضایتی به حرف‌هایم گوش داد و دست آخر، در حالی که از غیظ صدایش می‌لرزید، گفت: نه برادر، این حرف‌ها، هیچ چیزی را جبران نمی‌کند. من با این بچّه‌ها از تهران به قصد جنگ با دشمن به خوزستان آمدم. این برادر ما، اگر واقعاً اخلاق‌اش تند است، مشکل خود اوست. همین قدر گفته باشم؛ دیگر با این تیپ کاری ندارم. بچّه‌ها را برمی‌گردانم دوکوهه، یک امشب را آن‌جا میهمان شما هستیم و صبح زود، می‌رویم سمت غرب. جبهه که فقط خوزستان نیست.

بعد هم بلند شد، از سنگر بیرون زد و رفت دنبال ضبط و ربط کار مراجعت بچّه‌های گردان حبیب به دوکوهه.

○ واکنش شما در قبال حرف‌های وزوایی چه بود؟

□ چه واکنشـی می‌توانستم نشـان بدهم؟ وزوایی حرف خودش را خیلی قاطع زد و رفت. همین قدر فهمیدم نباید فرصت را از دسـت بدهم. سـریع سوار وانت تویوتای قرارگاه شدم و تختِ گاز رفتم به سمت دوکوهه. شانسی که آوردم، این بود که تا آقای وزوایـی بخواهد نفراتِ پراکنده‌ی گـرداناش را جمع و جور و به خط کند و آن‌ها را به صورت ستونی، با نفربر به دوکوهه بیاورد، من خودم را به آن‌جا رسانده بودم. از پل دوکوهه سرازیر شدم و رفتم سمت ساختمان ستاد تیپ. آن‌جا محمود شهبازی مرا دید و با لبی خندان به استقبال‌ام آمد و پرسید: حسین جان، چه خبر؟ شب نشده به دوکوهه برگشـته‌ای؟!. نگران و دستپاچه کل ماجرا را برای او تعریف کردم و دست آخر گفتم: محمود، تو را به خدا یک کاری بکن، اگر دیر بجنبیم، خیلی بد می‌شود. آقای شهبازی با سگرمه‌هایی در هم رفته گفت: بیا، نگفتم این خلق تند احمد کار دست ما می‌دهد؟. پرسیدم: حالا چه کنیم؟ همین الآن است که وزوایی هم سر برسد.

کمی فکر کرد و بعد گفت: ببین حسین، من می‌روم جلوی در جبهه‌ی پادگان، آن‌جا می‌مانم تا محسن بیاید. وظیفه‌ی آرام کردن او با من. ما دوتا کلی با هم سابقه‌ی رفاقت

داریم. لِم خلقیات او دست‌ام هست؛ می‌دانم چطور منصرف‌اش کنم. تو هم برو سروقت احمد؛ حرمت تو را خیلی نگه می‌دارد. هرطور که می‌توانی او را، نسبت به غلط بودن برخوردش با محسن، توجیه کن. بلکه خدا خواست و این کار، ختم به خیر بشود. بعد هم سوار موتور هوندا ۱۲۵ تِرِیل خودش شد و همان‌طور که با پا هندل می‌زد، گفت: امان از خلق تند این بشر!.

موتور که روشن شد، تخت گاز رفت سمت در جبهه‌ی دوکوهه‌ی جدید.

○ **متوسّلیان را کجا توانستید پیدا کنید؟**

□ آن روزها، تازه ساختمان دو طبقه‌ی ضلع شمال شرقی دوکوهه را به تیپ ما واگذار کرده بودند و به دستور حاج احمد، آن ساختمان به عنوان ستاد فرماندهی تیپ ۲۷ تعیین شد. معمولاً حوالی غروب، اگر حاج احمد در دوکوهه بود، همان‌جا می‌توانستی او را پیدا کنی. این شد که سریع رفتم داخل ساختمان ستاد تیپ. حاج احمد، انگار نه انگار که ساعتی قبل چنان گرد و خاکی به راه انداخته، حالا خیلی خونسرد و با نهایت آرامش، داشت با چند نفر از کادرهای ستادی تیپ صحبت می‌کرد. رفتم جلو، او را داخل اتاقی کشاندم و شروع کردم به صحبت.

○ **لابد کماکان از بابت آن قضیه، خُلق‌اش تنگ بود؛ بله؟**

□ خب بله. اوّل که خیلی گرد و خاک می‌کرد. می‌گفت: من با آدم بی‌نظم میانه‌ای ندارم. شما هم خواهش می‌کنم دخالت نکن. می‌خواهیم برویم پای یک عملیات بزرگ، میهمانی که نیامده‌ایم برادر جان! این برادر، از حیث عدم رعایتِ موازین دیسیپلین نظامی، یک عنصر خاطی است و باید با او برخورد بشود! امّا... نیم ساعتی که برای او صحبت کردم، همین حاج احمدِ پرجوش و خروش، پاک از این رو، به آن رو شد.

○ **چطور؟**

□ حرف‌هایم که به آخر رسید، یک دفعه‌ای با یک نگرانی عجیبی از من پرسید: یعنی حالا راستی، راستی آقا محسن از من رنجیده؟ یعنی می‌خواهد برود غرب؟! گفتم: بله. گفت: الله‌اکبر؛ آخر مگر من چه کارش کردم؟. گفتم: هیچی؛ فقط جلوی ۴۰۰ نفر نیروهایش، او را لِه کردی برادر احمد.

سرش را پایین انداخت و یک چند لحظه‌ای هیچی نگفت. آمدم بلند شوم که دست‌ام را گرفت و با یک لحن مظلومی گفت: برادر همدانی، به خدا دستِ خودم نیست؛ دل‌ام می‌سوزد برای این بچّه‌ها که امانت‌اند دست من. آقا محسن نباید برای

آموزش این‌ها کوتاهی می‌کرد.

○ واقعاً دل‌تان آمد این‌طور او را در تنگنا ببینید؟

□ خدا آخر و عاقبت ما را با این سؤال‌های شما ختم به خیر کند؛ حالا بالا غیرتاً کاری نکنید بچّه بسیجی‌های نسل جدیدِ کشته مرده‌ی حاج احمد، با ما چپ بیفتند ... [می‌خندد]... خب، دل بخواه من که نبود. خودم هم می‌دانستم این بشر سرسوزنی هوای نفس توی وجودش نیست. هنوز هم بنده، احمد را فرمانده‌ی خودم می‌دانم؛ باور کنید. منتها در آن لحظه، وظیفه‌ام ایجاب می‌کرد به عواطف شخصی مجال بروز ندهم و همچنان نقش بازی کنم. این شد که خودم را زدم به آن راه و گفتم: نه! مثل این‌که شما هنوز هم داری حرف خودت را می‌زنی.

این بار مُچ دست‌ام را قرص‌تر از قبل گرفت و گفت: تو را به خدا شما به من بگو؛ باید چه کار کَنم؟ هر کاری که بگویی می‌کنم که آقا محسن بماند. والله من او را قدر برادرم دوست دارم. صدای مردانه‌اش می‌لرزید و چشم‌های سیاه بادامی‌اش به اشک نشسته بود. فهمیدم پنجاه درصد مشکل حل شده، توی دل‌ام دعا کردم حاج محمود هم در آرام کردن آقای وزوایی موفق شده باشد. این شد که به حاج احمد گفتم: حالا من می‌روم پیش وزوایی، اگر خدا خواست ببینم می‌شود او را راضی به ماندن کرد یا نه.

○ دیگر نقش آقای شهبازی در روند میانجی‌گری را بروز ندادید؟

□ نه دیگر؛ گفتم که، لازم بود قدری نقش بازی کنم. منتها از ساختمان ستاد تیپ که خارج شدم، دیدم حاج محمود، سوار برموتور، دارد نزدیک می‌شود. رفتم جلوتر و پرسیدم چه خبر؟ از فحوای کلام ایشان فهمیدم در تمام آن لحظات، او هم در ساختمان گردان حبیب، داشته وزوایی را مُجاب می‌کرده.

○ و نتیجه؟

□ قرار شد صبح روز بعد، آقای وزوایی و نیروهای گردان حبیب در سوله‌ی نمازخانه موقتی تیپ ـ کنار فنس‌های حاشیه‌ی خط آهن ـ تجمّع کنند و از این طرف هم، آقای شهبازی به اتفاق حاج همّت و بنده، حاج احمد را به آن‌جا ببریم و به یاری خدا، قضیه را به نحو معقولی فیصله بدهیم. در نتیجه به همراه حاج محمود برگشتیم پیش حاج احمد و ایشان نشست و خیلی فشرده، نتیجه‌ی گفت‌وگوهایش با وزوایی را به حاج احمد منتقل کرد. دیدیم ذوق‌زده می‌گوید: دیگر چرا تا فردا صبح صبر کنیم؟ بیایید

همین حالا برویم و قال قضیه را بکنیم. منتها حاج محمود او را قانع کرد که بهتر است حل و فصل این ماجرا، بماند برای صبح فردا. به علّت فشار عصبی و دلشوره زیادی که آن روز متحمّل شدم، آن شب تا سر به بالین گذاشتم، خواب سنگینی به بنده مستولی شد. بعد از نماز صبح و شرکت در مراسم صبحگاه تیپ، از جایگاه اعلام شد گردان حبیب برود داخل سوله‌ی نمازخانه. به اتفاق حاج احمد و حاج همّت رفتیم سمت سوله. از آن طرف، وزوایی را دیدیم که بیرون سوله، دارد با حاج محمود صحبت می‌کند. از ظواهر امر مشخص بود که آقای شهبازی در کار خودش موفق بوده.

○ چطور؟

□ آن‌جا که رسیدیم، آقای وزوایی خیلی آرام و مؤدب به سمت حاج احمد سر تکان داد، به او سلام کرد و خندید. حاج احمد هم رفت جلو، خیلی گرم و با محبّت او را بغل گرفت و خلاصه این‌ها با هم چاق سلامتی کردند. بعد هم همگی رفتیم داخل سوله‌ی نمازخانه، تا حاج احمد برای بچّه‌های گردان حبیب؛ که خیلی با کنجکاوی به حاج احمد و وزوایی و ما نگاه می‌کردند، صحبت کند. آن‌جا ایشان جلوی صف نفرات گردان ایستاد و ما ـ وزوایی، همّت، شهبازی و بنده ـ در دو طرف او قرار گرفتیم. یک چند لحظه‌ای در فضای داخل سوله سکوت مطلقی حاکم شد. حاج احمد رو کرد به صف بچّه‌های گردان حبیب‌بن‌مظاهر و گفت: برادرها، همه بنشینند!.

حالا چون شما تفصیل صحبت‌های حاج احمد در آن تجمّع را به نقل از برادرمان حاج عبّاس برقی در کتاب همپای صاعقه آورده‌اید[1]، من دیگر بهتر می‌دانم از تکرار آن صحبت‌ها در این‌جا، صرف‌نظر کنم. عمده‌ی آن‌چه که دوست دارم در این مجال به آن اشاره کنم، صفا و صداقتی بود که در روابط آن آدم ها وجود داشت. بعد از رفع آن سوءتفاهم، رابطه‌ی بسیار عاطفی و گرمی بین حاج احمد و وزوایی شکل گرفت. چه در جلسات توجیهی و چه حتّی در مکالمات بی‌سیم حین عملیات، همین حاج احمد که در امر فرماندهی تیپ به خشکی و جدّیت شدید شهرت داشت، همواره آقای وزوایی را با تعابیری مثل عزیزم، آقا محسن و محسن جان مخاطب قرار می‌داد. یکی از دغدغه خاطرهای او این بود که بداند الآن وزوایی کجاست، چه می‌کند و مشکل‌اش چیست.

○ وزوایی چطور؟ او هم چنین الفتی را نسبت به متوسّلیان پیدا کرد؟ اگر جواب

۱ـ جهت مطالعه‌ی مشروح بیانات احمد متوسّلیان در آن تجمّع، می‌توانید رجوع کنید به: همپای صاعقه، فصل چهارم؛ شناسایی، صص ۲۰۱ و ۲۰۲.

مثبت است؛ آیا آن را بروز هم می‌داد؟!

□ بله. واقعاً در جریان کار، خصوصاً طی آن مأموریت شناسایی چهل و هشت ساعته‌ای که در معیّت حاج احمد و آقایان قجه‌ای، چراغی و جهروتی‌زاده از محور بِلِتا به سمت ارتفاعات علی‌گره‌زد رفت و این‌ها به عمق بیست کیلومتری مواضع دشمن رخنه کردند و از مقر توپخانه‌ی سپاه چهارم عراق شناسایی جامعی انجام دادند، وزوایی با زیر و بم وجوه شخصیتی حاج احمد و هوشمندی جسورانه‌ی او در امر گردآوری اطلاعات مورد نیاز برای طراحی مانور عملیاتی یگان‌اش، به خوبی آشنا شد. بالاخص وقتی در جریان عملیات فتح، بازدهی حیرت‌انگیز ناشی از مدیریت عملیاتی حاج احمد را مشاهده کرد؛ خیلی به او ایمان پیدا کرد. طوری شد که بعدها، حتّی در جلسات توجیهی، اگر هم در مسایل تاکتیکی مربوط به طرح مانور آفندی تیپ، نظری مخالف با رأی و نظر حاج احمد داشت، ضمن آن‌که صریح و بدون مجامله آن را به زبان می‌آورد، امّا باز در جمع‌بندی مطالب، خیلی مؤدب به او می‌گفت: با وجود این‌که من نظر شما را قبول ندارم، امّا چون این تدبیر، تدبیر توست، انجامش می‌دهم احمد جان. همه جا به حاج احمد می‌گفت احمد جان. خدای من شاهد است کمتر کسی را دیدم که بتواند مثل وزوایی، آن‌طور نرم و ظریف، قلب فرمانده‌ی با صلابت ما؛ حاج احمد را، توی مشت خودش بگیرد. به همین دلیل هم فکر می‌کنم یکی از تلخ‌ترین روزهای زندگی احمد متوسّلیان، صبح روز جمعه، دهم اردیبهشت و لحظه‌ای بود که شهید عبّاس شعف از کنار جاده‌ی آسفالت اهواز ـ خرّمشهر، با بی‌سیم، خبر شهادت محسن وزوایی را به او داد. طوری که وقتی ساعتی بعد از قرارگاه، سوار بر موتور خودش را به ما رساند، با یک نظر به چهره‌اش، متحیّر دیدیم ده سال پیرتر شده؛ داغ فراقِ محسن، جگر حاج احمد را سوزاند. طوری که بنده و حاج محمود، برای رعایت حال او، به خودمان اجازه نمی‌دادیم جایی که حاج احمد حضور دارد، از محسن وزوایی یاد کنیم. اسم وزوایی را که می‌شنید، اشک به چشم‌هایش می‌نشست و مبهوت به اطراف‌اش نگاه می‌کرد... [متأثر و اندوهگین سکوت می‌کند]... یادشان به خیر.

○ حالا دیگر نوبت می‌رسد به توصیف احوالات حاج محمود شهبازی پیش از شروع عملیات فتح. در مراحل قبلی صحبت‌های شما، دیدیم که چطور شهبازی از یک فرمانده‌ی مقرراتی در شهر و بازیگوش در جبهه ـ تا قبل از عملیات یازدهم شهریور ـ به فرمانده‌ای محزون و تا حدودی عزلت‌گزین بر اثر تجارب تلخ نبردهای یازدهم شهریور

و تنگ‌کورک تبدیل شد. حالا که دیگر محمود شهبازی در تیپ ۲۷ محمّدرسول‌الله (صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم) عهده‌دار مسؤولیت قائم‌مقام فرماندهی این یگان شده بود، چه جور روحیاتی داشت؟ هنوز هم منزوی و تلخکام سلوک می‌کرد یا باز آن فرمانده بازیگوش روزهای گرم تابستان ۱۳۶۰ در قراویز، احیاء شده بود؟

□ به نکته‌ی جالبی اشـــاره کردید. عرض شود به حضورتان؛ محمود شهبازی تا قبل از عزیمت‌اش به خوزستان، در همدان فرمانده سپاه بود و در قراویز هم، فرمانده ارشد جبهه. منتها این‌جا دیگر جانشینی فرماندهی تیپ را به عهده داشت. کسی که جانشینی یگانی را عهده‌دار می‌شـــود، قطعاً از حیث وضعیت روحی، به مراتب آسوده خاطرتر از فرمانده‌ی آن یگان است. یک جور سبکی روحی و راحتی خیال را تجربه می‌کند؛ چون مسؤولیت امور، در وهله‌ی اوّل، به عهده‌ی او نیست. در ثانی؛ چه محمود، چه ما، از آن فضای پدافندی و تقریباً راکد جبهه‌ی غرب، که روحیه‌ها را کســـل می‌کرد و از آن خط محدود دفاعی، حالا آمده بودیم به یک جبهه‌ی بسیار وسیعی که همه‌ی قرائن حاکی از این مژده بود که قرار است اتفاق بسیار بزرگ و سرنوشت‌سازی در آن رُخ بدهد. شاید باور نکنید؛ ولی ما در مقطع قبل از شروع عملیات فتح، از حیث روحی در وضعیتی قرار داشتیم که فکر می‌کردیم با انجام این عملیات، همه چیز تمام خواهد شد.

○ **حتّی جنگ؟!**

□ بلـــه؛ فکر می‌کردیم حتّی جنگ هم با انجام این عملیات، کارش به ســـود ایران یکسره می‌شود.

○ **چرا؟**

□ دلایل زیادی داشتیم؛ گستردگی شـــگفت‌انگیز جبهه، احاطه‌ی اطلاعاتی بسیار خوب و دقیقی که نســـبت به وضعیت منطقه و تک به تک یگان‌های مســـتقر در خط و در عمق مواضع دشـــمن گردآوری کرده بودیم، تشکیل پی‌درپی تیپ‌های رزمی مانوری توسط سپاه در خوزســـتان و تراکم باور نکردنی هزاران هزار نیروی اعزامی بسیج در منطقه. همه‌ی این مزیّت‌ها، باعث شـــده بود به چنان باوری برسیم. وقتی ما به قرارگاه عملیاتی نصر می‌رفتیم و روی نقشه، زمین پهناور منطقه‌ای را که قرار بود طی عملیات از تصرّف اشغالگران خارج کنیم، می‌دیدیم، دهان‌مان از فرطِ بُهت و شادمانی باز می‌ماند.

چهار قرارگاه عملیاتی تأسیس شده بود که مأموریت داشتند از چهار محور، کل موجودیت سپاه چهارم ارتش بعث را منهدم کنند. هر قرارگاه هم تعدادی قرارگاه

فرعی را زیر امر خودش گرفته بود. حال آن‌که در تمام مراحل سال اوّل جنگ که ما در غرب جنگیده بودیم، کلّ تحرکات ما را، یک قرارگاه فسقلی هدایت می‌کرد.

قرار بود در یک عملیات؛ منطقه‌ای با وسعتی بیشتر از سه هزار کیلومتر مربع را، آزاد کنیم، آن هم به صورت مرحله به مرحله و پی‌درپی و به مرز برسیم. همین خیلی برای ما مهم بود. نکته‌ی مهم‌تری که باعث شارژ روحی شگفت‌انگیز ما در آن روزها و شب‌های شیرین پیش از شروع حمله فتح می‌شد، عاملی بود به اسم دوکوهه!

○ دوکوهه؟ به چه معنا؟!

□ دوکوهه با نزدیک به پنج هزار بچّه بسیجی شلوغ و کنجکاوش، دوکوهه با شور و اخلاص حیرت‌انگیزی که بر مناسبات ساکنانش حاکم بود، دوکوهه و صفوف عظیم نمازهای جماعت زمین صبحگاه و مناجات‌های شبانه‌ی و همراه با اشک و نوحه و شیون بچّه‌هایش. دوکوهه با آن مجالس آسمانی تلاوت قرآنِ صبح‌هایش و با آن جمع باصفایی که وقت تلاوت، دور حاج محمود حلقه می‌زدند.

○ از جمله حاج احمد؛ بله؟!

□ حاج احمد؟!... نه آقاجان؛ سرجمع شاید یکی دو بار بیشتر ما حاج احمد را در آن جلسات تلاوت صبحگاهی ندیدیم.

○ چرا؟

□ بس که سرش شلوغ بود. خدا وکیلی هم نمی‌رسید پای ثابت آن جلسات قرآنی باشد. در عوض فرمانده گردان‌های تیپ اگر از آسمان سنگ هم می‌بارید، مقیّد بودند خودشان را به محفل قرآنی حاج محمود برسانند. مخصوصاً عزیزانی مثل حبیب‌الله مظاهری؛ فرمانده گردان مسلم، اکبر حاجی‌پور؛ فرمانده گردان عمّار و اسماعیل قهرمانی؛ فرمانده گردان انصارالرسول. با آن که زمان این جلسات خیلی کوتاه بود، امّا مقیّد بودیم دست‌کم پنج یا ده دقیقه‌ی آخر هر جلسه را اختصاص بدهیم به ذکر مصیبت اهل بیت (علیهما‌السلام)؛ خصوصاً مصائب حضرت ام‌الائمه فاطمه‌ی زهرا (سلام‌الله علیها). یادش به خیر، در آن جلسات، باران اشک بود که از چشم‌های بچّه‌ها سرازیر می‌شد. شاخص‌ترین فردی که موقع ذکر مصیبت از خود بی‌خود می‌شد و به صدای بلند، با آه و شیون گریه می‌کرد، برادرمان اکبر حاجی‌پور بود. قلب پاک و باصفایی داشت که شش دانگ آن را به محبّت آل علی (علیهما‌السلام) سودا کرده بود.

○ مرثیه‌سرایی محفل قرآنی صبحگاهی‌تان در دوکوهه را چه کسی به عهده داشت؟

□ برادرمان سعید بادامی. ایشان در یک خانواده‌ی اهل‌بیتی و با ولایت تربیت شده بود. ذوق شعری و موهبت الهی صوت خوش را هم که داشت. مرثیه‌های خیلی دلنشینی می‌خواند. نمی‌دانم؛ شاید متأثر از همان روزگار دوکوهه باشد که هنوز هم، هرجا ایشان لب به مرثیه‌خوانی باز می‌کند، بنده بی‌اختیار اشک از چشم‌هایم جاری می‌شود. حاج محمود هم در لحظات مرثیه‌سرایی صبحگاهی سعید برای ما، حال و هوایی داشت دیدنی. آن‌طور که در حالات محمود شهبازی دقیق شده بودم، فهمیدم که تا حد زیادی روحیه‌ی پرجنب و جوش این بزرگوار در دوکوهه احیاء شده.

○ از همین احیای روحی شهبازی مایل‌ام بیشتر بدانم؛ همچنین از لحظه‌های تلخ و شیرین ایشان یادی کنید که نعمت فیض را به اتمام رسانده باشید.

□ عرض به حضورتان، در جمع بچّه‌هایی که از همدان به جنوب آوردیم، فقط بنده متأهل بودم. سایرین؛ از محمود گرفته تا دیگران، کُلُّهم ایشان عزب اوغلی تشریف داشتند. با این حال، بنده هم به لاقیدی هم قطارهای جوان خودم مبتلا شدم و حتّی یک بار هم نشد که برای دادن خبر سلامتی‌ام، یک تماس تلفنی مختصر، با منزل‌مان برقرار کنم. من که این‌طور لاقید شده بودم، دیگر تکلیف آقای شهبازی معلوم بود.

○ خب طبیعی است؛ ایشان مجرّد بود و سبکبار.

□ بله؛ ولی وابستگی عاطفی بسیار شدیدی به مادرش داشت. چند روزی به شروع عملیات فتح مانده بود که از اصفهان تماس گرفتند و به او خبر دادند که حال مادرش به هیچ وجه خوب نیست و در صورت امکان، بهتر است برای عیادت از مادر، سری به اصفهان بزند. منتها با کمال تعجب، دیدیم محمود مدام این کار را به تعویق می‌اندازد. حتّی اگر حین صحبت به این مطلب اشاره‌ای می‌کردیم، خیلی ظریف موضوع بحث را عوض می‌کرد. دست آخر کار به جایی رسید که وقتی حاج احمد از این قضیه مطلّع شد، آمد و با یک تأکید شدیدی به او گفت: حاج آقا شهبازی؛ شما هرچه سریع‌تر، شده برای چهل و هشت ساعت، برو سری به اصفهان بزن و از مادرت عیادت کن. امّا محمود زیر بار نمی‌رفت.

○ چرا؟

□ به حاج احمد می‌گفت: الآن حضور من در تیپ، نسبت به سفرم به اصفهان، به مراتب ضرورت بیشتری دارد. هر لحظه احتمال دارد عملیات شروع بشود. اگر بروم، تو و همّت دست تنها می‌مانید. ان‌شاءالله بعد از عملیات می‌روم. حاج احمد این بار گفت:

باباجان، حرف گوش کن؛ شما برو، من از شرف‌ام ضمانت می‌دهم به محض این‌که از رده‌ی بالا خبر قطعی روز و ساعت شروع حمله را به ما بدهند، خبرش را تلفنی به تو در اصفهان می‌دهم تا هرچه سریع‌تر، خودت را به ما برسانی.

هرچه حاج احمد به او تأکید کرد، قبول نمی‌کرد. طوری شد که آن چند روزِ مانده به شروع عملیات، حاج احمد قدری با دلخوری با آقای شهبازی طرف صحبت می‌شد.

○ این چهره در هم کشیدن‌ها و اظهار نارضایتی متوسّلیان، تأثیری هم بر شهبازی داشت؟

□ نه آقاجان؛ بی‌فایده بود. اگر هم به او می‌گفتیم آیا متوجّه رفتار سرسنگین حاج احمد شده، با خنده می‌گفت: حکماً تا این ساعت کسی بهانه دست احمد نداده که بتواند سر طرف دادی بکشد. تنگی خُلقِ او هم به همین خاطر است؛ ولی شما غصه نخورید، قول می‌دهم همچین که سر یکی دو نفر هوار بکشد، خُلق‌اش سرجایش می‌آید!

○ به این ترتیب، به نظر می‌رسد آن وجه بازیگوشی محمود شهبازی در دوکوهه دوباره برجسته شد.

□ چه جور هم! مثلاً در آن ماجرای تنبیه کادرهای تیپ ۲۷ در زمین صبحگاه دوکوهه که شما وصف‌اش را از قول برادرمان مجتبی صالحی‌پور در همپای صاعقه آوردید، خودم حضور داشتم و دیدم حاج محمود با روحیه‌ی بازیگوش خودش چه خنده بازاری به راه انداخت.

○ و لابد متوسّلیان شما را هم سینه‌خیز برد، بله؟!

□ نمی‌دانم چه حکمتی داشت که ایشان بنده را معاف کرد و سینه‌خیز نبرد. آن روز صبح، کلّ کادرهای تیپ، از خود حاج محمود و حاج همّت گرفته تا دیگران را، حاج احمد داشت توی زمین صبحگاه دوکوهه سینه‌خیز می‌برد. من هم وقتی دیدم وضع از آن قرار است، به تبع جمع، سینه‌خیز رفتم. یادم نمی‌رود در آن لحظات تا حاج احمد قدری از حاج محمود دور می‌شد، او سر می‌چرخاند طرف بچّه‌ها و می‌گفت: خیز رفتن موقوف، نشیمن هوا، حرکت!

خودش هم به این دستور مضحکی که می‌داد عمل می‌کرد و از وضعیت سینه‌خیز خارج می‌شد. بچّه‌ها آن‌جا داشتند از خنده روده‌بر می‌شدند.

○ واکنش متوسّلیان در قبال بازیگوشی شهبازی چه بود؟

□ حاج احمد تا شلوغ‌کاری او را می‌دید، به دو می‌آمد جلو و به او نهیب می‌زد: حاج آقا شهبازی؛ از شما بعید است، سینه‌خیز برو!. حتّی یادم مانده تا محمود خودش

را از زمین می‌کند، حاج احمد می‌آمد و با فشار پوتین بر روی کمرگاه و نشیمن او، از نو او را وادار می‌کرد سـینه‌خیز برود. منتها فایده‌ای نداشت. باز تا حاج احمد دو قدم از محمود دور می‌شد، او برمی‌گشت به بغل‌دستی‌ها می‌گفت: خیز رفتن موقوف، نشیمن هوا؛ حرکت!

آن روز صبح، وضع هوا به شدّت متغّیر بود. وسط خیز رفتن بچّه‌ها، باران گرفت. اوّل سوزنی می‌بارید و یکی دو دقیقه بعد، شیر فلکه‌ی آسمان تا آخر باز شد. سیل آب بود که روی سرمان نازل می‌شد. طوری شد که همه سرتا به پا خیس آب شدیم. آن تنبیه گروهی و نفس‌بُر بچّه‌ها که تمام شد، حاج احمد جلوی جمع، دست به کمر و خیلی شق و رق ایستاد و گفت: خب برادرها، حالا که قدری به شما تمرین دادم، فکر می‌کنم دیگر ضرورتی نداشته باشد نگران تکرار بی‌انضباطی‌ها و عدم حضور شما در مراسم صبحگاه تیپ‌مان باشیم. اگر هنوز هم برادری در جمع ما هست که نیاز به توجیه بیشتری دارد، لطفاً یک قدم از صف بیاید بیرون، تا برای ادامه‌ی تمرین‌های توجیهی، در خدمت‌اش باشم!

آقا، بچّه‌ها که دیگر رمقی به جان‌شان نمانده بود، وحشت‌زده و در سکوت، زیر باران به حاج احمد نگاه می‌کردند. آخر سر حاجی گفت: حالا که برادرها همه توجیه هستند، دستور می‌دهم به سه شماره برگردید به ساختمان‌ها، لباس‌تان را عوض کنید و سریع برگردید همین‌جا.

هنوز درست و حسابی «به شمار ۱» از دهان حاج احمد خارج نشده بود، که بچّه‌ها مثل برق و باد، دویدند به طرف ساختمان‌ها. جالب است بدانید که خیلی از بچّه‌ها، لباس یدکی نداشتند. همان یک دست لباس کار خیس و گل مالی شده، کلّ مایملک‌شان بود. در نتیجه، محض رعایت فرمالیته به داخل ساختمان‌ها رفتند و با همان لباس‌های گل‌آلود و خیس، برگشتند پیش حاج احمد.

ما هم که رخت زاپاس داشتیم، رفتیم داخل ساختمان گروه همدان، لباس‌مان را عوض کردیم و رخت‌های خیس را داخل راهروها آویزان کردیم تا خشک بشوند. یادم هست حاج محمود یک دست لباس خاکی نو از تدارکات تحویل گرفته بود که همان‌ها را پوشید. عیب کار در این‌جا بود که این لباس کار، سایز تن او نبود. پیراهن‌اش دو، سه شماره برایش کوچک بود و شلوار هم کوتاه و بسیار تنگ. آن سال‌ها، به جوان‌هایی که لباس‌های خیلی تنگ و تن‌نما می‌پوشیدند، می‌گفتیم «ژیگولو». حالا

حاج محمود با به تن کردن آن لباس کار کذایی، نوع جبهه‌ای آدم‌های ژیگولو را در نظرمان مجسّم کرده بود. وقتی پیش حاج احمد برگشتیم، حاج محمود از همین تنگی لباس خودش، سوژه‌ی مضحکی درست کرد و به حاج احمد گفت: به خیال‌ات آمدی ما را گل‌مالی کنی که کسی رغبت نکند نگاه‌مان کند؛ بله؟ حالا با این رختِ آلامُدی که تدارکات تیپ حضرتعالی به من داده، شدم جوان چهارده ساله؛ می‌بینی این لباس برازنده، چقدر قد و قامت من را رعنا کرده؟!.

حاج احمد هم که حریف زبان‌آوری حاج محمود نمی‌شد، لبخندی زد و چیزی نگفت.

○ چرا؟

□ اصولاً آقای متوسّـــلیان آدم خیلی جدّی‌یی بود. نه این که اهل بگو بخند نباشد؛ نه! اتفاقاً اگر در مواقع عادی کســـی مزاح جالبی در حضور او می‌کرد؛ به شرط این‌که شائبه‌ی تمسخر اشخاص را نداشته باشد، حاجی هم می‌خندید، امّا این‌که خودش ابتدا به شوخی کند، اصلا و ابدا!. چه این‌که اگر در موقعیتی جدّی یا وضعیتی بحرانی، کسی در حضور او شوخی می‌کرد؛ درجا به طرف نهیب می‌زد که؛ الآن چه وقت شوخی کردن است برادر جان؟ بس کنید!

با همین یک توپی که می‌بست، همه ماست‌ها را کیسه می‌کردند. امّا حاج محمود اگر رگ مزاح او گُل می‌کرد، اصلاً رعایت وقت و مکان را نمی‌کرد. چه این‌که صبح‌ها، به محض پایان جلسه‌ی تلاوت قرآن، یقه‌ی اسماعیل شکری موّحد را می‌گرفت و با تحکّم به او می‌گفت: اسماعیل، بیا کشتی بگیریم ببینم! داور تشک هم شما هستی برادر همدانی.

هرچه به او می‌گفتیم آقاجان، دست بردار، الآن باید برویم دنبال کارمان، افاقه نمی‌کرد. می‌گفت: فعلاً می‌چسبد یک پنج دقیقه‌ای من با این اسماعیل فن بارانداز را تمرین کنم تا سر فرم بیایم. به تو هم دستور می‌دهم که داور ما باشی.

حالا تفاوتی که من در کنش رفتاری حاج محمود شهبازی نسبت به سابق دیدم، این بود که چون مسؤولیت سنگین فرماندهی را از دوش خودش ساقط شده می‌دید، دیگر مثل روزگار حضورش در فرماندهی سپاه استان همدان، گاردش را نمی‌بست و آن جنبه‌ی مقرّراتی بودن و جدّیت مطلق را، بالکل کنار گذاشت. از اوّلین روزهای حضورمان در دوکوهه تا پیش از آن آخرین دیدارمان، ما با همان حاج محمود

شاداب و به شدّت بازیگوشی که در شهرک المهدی دیده بودیم، طرف بودیم.

○ **راستی؛ آیا شهبازی در مراسم صبحگاه‌های رسمی تیپ، برای نیروها سخنرانی هم داشت یا نه؟**

□ چرا؛ خوب یادم مانده دو، سه بار در مراسم صبحگاه، محمود برای بچّه‌های تیپ سخنرانی کرد. از تسلّط ایشان به چم و خم فن خطابه هم قبلاً به قدر کافی برای‌تان صحبت کرده‌ام. منتها حس می‌کنم خودش این‌طور ترجیح می‌داد که سخنران مراسم صبحگاهی تیپ، حاج احمد باشد. صبح‌ها که تیپ به خط می‌شد، احمد با آن قامت رشیدش جلو می‌ایستاد و حاج محمود و حاج همّت هم به فاصله‌ی یک گام عقب‌تر از حاج احمد، در دو طرف او قرار می‌گرفتند.

○ **دامنه‌ی شوخ‌طبعی‌های شهبازی، حبیب مظاهری را هم شامل می‌شد؟**

□ نوع شوخی‌های حاج محمود با حبیب، خیلی ملایم و لطیف بود. گاه‌گداری به او تکّه‌های نمکی می‌پراند. حبیب هم که متوجّه بود حاج محمود دارد سربه‌سر او می‌گذارد، به واسطه‌ی آن حُجب و حیایی که داشت، چیزی نمی‌گفت. فقط رنگ می‌داد و رنگ می‌گرفت و تحمّل می‌کرد.

○ **نوع شوخی‌های شفاهی شهبازی را هم به یاد دارید؟**

□ بله؛ امّا گفتنی نیستند!... [می‌خندد]... بس که خطری بودند!

○ **لااقل یکی از آن کم‌خطرها را که می‌توانید بگویید؟**

□ اگر می‌شد، می‌گفتم دیگر.

○ **یعنی هیچ راه ندارد؟**

□ خب، ... [مکثی می‌کند و بعد از قدری سکوت]... بسیار خوب، امّا به شرطی که سانسورشده‌ی آن را به دست حروفچین بدهید.

○ **قول می‌دهم؛ قول پیشاهنگی! بگویید دیگر.**

□ آن روزها که در دوکوهه بودیم، حاج محمود سر به سر شکری‌موّحد می‌گذاشت. یک شعری را نمی‌دانم کدام شیر پاک خورده‌ای یادش داده بود که هر چند تمام ابیات آن به یادم مانده، امّا به جهت رعایت یک سری مصالح، از بازگویی آن معذورم! حاج محمود همین را برای شکری موّحد می‌خواند و به تعبیر امروزی‌ها، بدجوری روی اعصاب او راه می‌رفت.

○ **شکری‌موحّد به این شعرخوانی موذیانه‌ی شهبازی واکنشی نشان نمی‌داد؟**

□ واکنش؟! بنده خدا از عصبانیت آتش می‌گرفت. به قدری از آن شعر فکاهی و بی سروته شاکی شده بود که دو، سه بار رسماً با حاج محمود قهر کرد. منتها، آقای شهبازی فکر اینجای کار را هم کرده بود. تا او قهر می‌کرد، حاج محمود ژست جدّی خودش را می‌گرفت و با تحکّم به او می‌گفت: همین فردا صبح تو را از این‌جا تبعید می‌کنم؛ برگرد برو سپاه همدان؛ من تو را نمی‌خواهم!

با همین برخورد، آب سردی روی آتش آن بنده خدا می‌ریخت. بعد می‌دیدیم شکری‌موّحد پشیمان شده، می‌آمد پیش ما و می‌گفت: آقاجان، شما پیش حاج محمود واسطه شو، این می‌خواهد نزدیک عملیات، ما را تبعید کند به همدان. من هم که دل‌ام می‌سوخت، او را می‌بردم پیش حاج محمود. طفلک شکری‌موّحد آن‌جا با یک سوز و گدازی به شهبازی می‌گفت: خطا کردم حاج آقا؛ اصلاً شما آزادی، هر شعری دلتان می‌خواهد بخوان، ولی تو را به خدا بگذار این‌جا با شما بمانم. حاج محمود هم بعد از کلّی ناز و ادا، تظاهر می‌کرد از ذنبِ لایغفر شکری‌موّحد گذشت کرده. امّا فایده‌ای نداشت. فردا باز می‌دیدی همین آش است و همین کاسه. حتّی بعضاً از شکری‌موّحد حق‌السکوت هم می‌گرفت!

○ حق‌السکوت؟... به چه معنا؟!

□ آن روزها در تدارکات تیپ، کنسرو ماهی تُن، حکم کیمیا را داشت و این خوراک خوشـــمزه، به شـــدّت کمیاب بود. بعد حاج محمود می‌آمد و با یک لحن تهدیدآمیزی به شـــکری موّحد می‌گفت: ببین اسماعیل؛ شکم خالی، دین و ایمان نمی‌شناسد. یا همین حالا ســـریع می‌روی واحد تدارکات، شده با پارتی بازی، شده با تک زدن، یک قوطی کنسرو ماهی تُن با نان جور می‌کنی و برایم می‌آوری بخورم، یا این‌که من دوباره مجبور می‌شوم آن شعر قشنگی را، که می‌دانم چقدر دوست‌اش داری، برایت بخوانم!

بنده‌ی خدا شکری‌موّحد در حالی که تن‌اش می‌لرزید، به دو می‌رفت تا از زیر سنگ هم شده، کنسرو ماهی تُن پیدا کند بیاورد، که حاج محمود تهدیدش را عملی نکند. این شوخی‌های خطرناک و عجیب و غریب محمود شهبازی با اسماعیل شکری‌موّحد، حتّی تا آن روزهای آخر عمر آقای شهبازی در عملیات بیت‌المقدس هم ادامه داشت. حالا چون هر دو این بزرگواران شهید شده‌اند، بعضی اوقات که آن قضایا به یادم می‌آیند، از خودم می‌پرسم؛ یعنی در بهشت هم حاج محمود دارد سر به سر اسماعیل می‌گذارد؟... الله اعلم!

○ این از شوخی‌های زبانی. در حوزه‌ی شوخی‌های عملی چه گفتنی‌هایی از آقای شهبازی برایمان دارید؟

□ طی آن کشتی گرفتن‌های اجباری صبحگاهی در دوکوهه، حاج محمود تا آن‌جا که زورش به حریف می‌رسید، اصلاً دست‌بردار نبود. هزار جور حریف را می‌پیچاند. امّا... تا می‌دید زور طرف به او می‌چربد و هیچ راهی برای به خاک رساندن پشت حریف وجود ندارد، یک دفعه‌ای توپ می‌بست و می‌گفت: بس است دیگر؛ جنبه داشته باشید، مؤدب باشید؛ کشتی کافیست!

از موضع بالا برخورد می‌کرد. بچّه‌ها هم چاره‌ای نداشتند جز این‌که قید ادامه‌ی کشتی با او را بزنند. همین هم فیلم حاج محمود بود. نیم ساعت بعد، باز می‌دیدی خودش دارد به آن حریف نامرادش نخ می‌دهد که؛ بیا سرشاخ بشویم! حالا در جمع‌بندی این بخش از عرایض خودم، لازم است بگویم آن‌چه که در نظر بچّه‌های ما باعث می‌شد حاج محمود از جذابیّت مضاعفی برخوردار باشد، این بود که می‌دیدند ایشان از یک سه ضلعی شخصیتیِ متوازن برخوردار است.

○ سه ضلعی شخصیتی؟... به چه معنا؟!

□ عرض می‌کنم؛ ضلع اوّل شخصیت آقای شهبازی؛ اقتدار و مدیریت فوق‌العاده نیرومند سازمانی و رزمی‌اش بود. تجربه‌ی کمتر از یک ساله‌ی حضورش بر رأس هرم مدیریتی سپاه استان همدان، واقعاً باعث شد بچّه‌ها در این حوزه به او ایمان بیاورند. ضلع دوّم شخصیتی ایشان؛ روحیه‌ی خودمانی و برخورد صمیمی، شاد و سرشار از بازیگوشی‌های دلنشین او با بچّه‌ها بود و ضلع سوّم؛ احاطه‌ی شگفت‌انگیز و قدرت استنباط عجیب این مرد نسبت به آیات قرآن مجید، کلمات حضرت امیر (علیه‌السلام) در نهج‌البلاغه و احادیث و روایات منقول از سایر حضرات معصومین (علیهما‌السلام) بود. در هر سه ضلع، ایشان در حد اعلای جاذبه‌ی شخصیتی قرار داشت. بچّه‌ها وقتی در رابطه‌ی سازمانی با او قرار می‌گرفتند، تا مغز استخوان به کفایت مدیریتی او باور داشتند. وقتی در ارتباط عاطفی و خودمانی با او قرار می‌گرفتند، خیلی راحت دریچه‌ی قلب‌های‌شان را به روی او باز می‌کردند و او را محرم خودشان می‌دانستند. در ساحتِ رابطه‌ی اعتقادی هم، او را به عنوان معلّم و استاد عقیدتی‌شان پذیرفته بودند.

خیلی هنر است که کسی قادر باشد در رابطه با آدم‌ها، چنین ظرفیت متنوع و بالا و در عین حال متوازنی را از خودش بروز بدهد. باور کنید اگر آن جنبه‌های قوی

مذهبی، معرفتی و اخلاقی شخصیت محمود شهبازی را ندیده بودیم، در مواجهه با آن شوخی‌های رگباری و عجیب و غریب‌اش قطعاً کم می‌آوردیم و حتّی شاید به سلامتِ شخصیتی او هم شک می‌کردیم. منتها، وقتی آن دمدمه‌های سحرگاهی پای درس تفسیر قرآن‌اش می‌نشستیم، چنان با تسلّط و ایمان قلبی مفاهیم هر کدام از کلمات آیات مقدّس قرآن را برای ما بازگو می‌کرد، که از شوق شنیدن حرف‌هایش، قلب‌های‌مان در سینه به تپش می‌افتاد. در نتیجه، همگی توجیه بودیم که اصل مبنایی وجود محمود شهبازی، همین دانش روحانی‌یی است که از برکت مؤانست با قرآن و احادیث اهل بیت (علیهما السلام) به او افاضه شده و آن شوخی‌های ادواری، به منزله‌ی نمکی است که او را در ذائقه‌ی جان‌مان، از آن‌چه هست، خوشمزه‌تر می‌کند.

○ در زمان بازگویی وقایع مربوط به دوران حضور شهبازی در سپاه استان همدان، شما در رابطه با مناجات‌ها و نیایش‌های شبانه‌ی او، خاطرات جالبی را عنوان کردید. حالا هم دوست دارم از خلوت‌های شبانه‌ی ایشان در دوکوهه هم اگر نکته‌ای ناگفته مانده، از شما بشنوم.

□ چنان‌که چند نوبت متذکّر شدم، عمده‌ی ساعات فعالیت‌های روزانه‌ی بنده در آن دوران، در خط بِلِتا مصروف می‌شد و غروب‌ها به دوکوهه برمی‌گشتم. یادم هست در نیمه شب‌های سرد و تاریک اسفند ماه، بعضی وقت‌ها که از خواب می‌پریدم، می‌دیدم حاج محمود یک پتوی سربازی را مثل عبا روی دوش خودش انداخته و در راهروی ساختمان، مشغول به خواندن نماز شب و اقامه‌ی نافله است. تهجّد شبانه، مهم‌ترین خصلت شخصیتی ایشان بود.

○ هنوز هم مثل دوران حضورش در سپاه همدان، برای بچّه‌ها دست به جیب می‌شد؟

□ بله. چند موردش را هنوز هم به خاطر دارم. مشخصاً آن شبی که از اسارت سپاه سوسنگرد خلاص شدیم، در راه برگشت، چون از جاده‌ی اهواز ـ شوشتر ـ اندیمشک می‌آمدیم، به دزفول که رسیدیم جلوی یک قنّادی که در آن دیروقتِ شب باز بود، دستور داد متوقف بشویم و همه‌ی ما را به صرف بستنی تولید شده از سرشیر تازه‌ی گاومیش، که خیلی هم خوشمزه است، میهمان کرد.

○ از بعضی دوستان مشترک، شنیده بودم در ایّام اوّلیه‌ی حضورتان در دوکوهه، یک روز شخصی از جمع همرزمان همدانیِ شهبازی، برای این‌که ایشان را به خاطر بازیگوشی‌هایش قدری تنبیه کند، بدجوری او را پیچاند.

□ صبر کنید ببینم؛ چه کسی راوی این ماجرا بوده؟

○ حالا شما به اسم و رسم راوی چه کار دارید؟

□ تا نگویید چه کسی بوده، بنده دیگر یک کلمه هم حرف نمی‌زنم!

○ اسم راوی را نمی‌توانم بگویم، امّا حاضرم اسم و رسم کامل آن شخصی که حاج محمود را پیچاند، فاش کنم؛ منتها شاید شما چندان از این افشاگری بنده خوش‌تان نیاید.

□ عجب!... [با خنده]... با ما هم بله؟!

○ چه کنیم، ما اینیم.

□ بسیار خوب آقاجان؛ لازم به گروکشی نیست. بنده اعتراف می‌کنم.

○ بی کم و کاست؟!

□ بی کم و کاست! قصه از این قرار بود: آن روزها ما برای تأمین آب مورد نیاز شست و شو و نظافت شخصی‌مان، از تانکر استفاده می‌کردیم. چند تا تشت و لگن پلاستیکی هم از شهر خریده بودیم که رخت چرک‌های‌مان را داخل‌شان می‌ریختیم، می‌بردیم زیر شیر تانکر و آن‌ها را می‌شستیم. در حد فاصل ساختمان محل استقرار گروه همدان با ساختمان مجاور آن، ما میان تیرهای برق طناب کشیده بودیم و هر وقت کسی لباس می‌شست، آن را روی همان بندها پهن می‌کرد تا خشک شود. محمود شهبازی هم مثل همه‌ی ما، مختصر رخت و لباس‌هایش را در یکی از آن تشت‌ها می‌شست و پهن می‌کرد روی بند.

مدّتی از حضور ما در دوکوهه‌ی جدید گذشته بود. یادم هست از دست محمود و بازیگوشی‌های او داشتیم ذلّه می‌شدیم. خیلی اذیت‌مان می‌کرد.

○ حتّی شما را؟

□ بله! بعضی مواقع، می‌شد آفت جان من. غروب‌ها که به دوکوهه برمی‌گشتم، بعد از اذان مغرب و خواندن نماز، می‌آمدم قبل از پهن شدن سفره‌ی شام، یک نیم ساعتی توی ساختمان استراحت کنم که ناغافل سروکله‌اش پیدا می‌شد. وانمود می‌کردم به خواب عمیقی فرو رفته‌ام، بلکه دل‌اش به رحم بیاید و بگذارد یک چُرت بلبلی بزنم. امّا مگر دست برمی‌داشت؟ اوّل از همه، با یک قاپ زدن، پتو را از سرم برمی‌داشت. بعد می‌نشست بالای سرم، بالش را از زیر کلّه‌ام می‌کشید و طوری که انگار دارد وردی را با خودش واگویه می‌کند، مدام زیرلبی می‌گفت: برپا، برپا، با مسلسل‌ها ـ سوی روسیه،

سوی آمریکا. برپا، برپا، ای حسین برپا ـ یا خودت برپا، یا به زور برپا!. همین‌طور یک ریز می‌خواند. بدجوری کلافه‌ام می‌کرد. تا رسماً تسلیم نمی‌شدم و دو زانو جلوی او نمی‌نشستم، این بساط ادامه داشت. خواب را که از چشم آدم می‌پراند، بعد می‌دیدی از جایش بلند شده، دارد می‌رود به سایر اتاق‌ها سرک بکشد، ببیند می‌تواند آن‌جا هم مظلوم خفته‌ای را پیدا کند و او را از خواب بپراند یا نه.

بعضی وقت‌ها که به جلسه‌ی شورای فرماندهی تیپ در ساختمان ستاد می‌رفت، کارش آن‌جا تا حوالی ساعت ۱۲ شب طول می‌کشید. بچّه‌ها هم که از فعالیت روزانه حسابی خسته و کوفته بودند، ناامید از برگشتن او، تازه سر به بالین گذاشته بودند که بخوابند. ناغافل می‌دیدی برگشته. می‌آمد توی اتاق، بی سروصدا مثل برق و باد از سر کل بچّه‌ها پتو را می‌کشید و به کناری می‌انداخت و بعد، به صدای بلند می‌گفت: برپا تنبل‌ها، برپا!. آقا، امان همه را بریده بود.

○ **واکنش بچّه‌ها در قبال این شلوغ‌کاری‌های شهبازی چه بود؟**

□ این‌طور نبود که همه سکوت کنند. به یاد دارم برادرمان محمّد شفیع علّامه‌قانع که جوان فوق‌العاده مهذّب و بااخلاقی بود، برگشت به محمود گفت: برادر شهبازی، این کارهای شما از حیث شرعی اشکال دارد به خدا، مردم آزاری معصیت دارد. محمود ابرویی بالا می‌انداخت و با همان لحن علمایی، در حالی که دو قاشق به نمک لهجه‌ی اصفهانی خودش اضافه می‌کرد، می‌گفت: اصلاً هم اشکالی ندارد. بعد، ضمن اشاره‌ی چشم و ابرو به بالای سرش می‌گفت: آن‌جا همین معاصی را تبدیل‌اش می‌کنند به حسنات! پس می‌بینید که هیچ منطقی نمی‌توانست او را ضربه‌فنّی کند. دست آخر بچّه‌ها به این نتیجه رسیدند که لازم است تعارف را کنار بگذارند و به نحو قاطعی با او مقابله‌ی به مثل بکنند.

○ **یکی از آن بچّه‌ها هم شما بودید.**

□ خب بله دیگر. سرانجام آن موقعیتی که منتظرش بودیم، فراهم شد. یک روز صبح زود، هرچقدر او را برای نماز صبح صدا زدیم، دیدیم خیلی سرسنگین از زیر پتو جواب می‌دهد: شما نمازتان را بخوانید؛ چکار به کار من دارید؟.

خیلی تعجّب کردیم. آخر همیشه او بود که همه را برای نماز صبح بیدار می‌کرد. خُب، چیزی نگفتیم و نمازمان را خواندیم. موقعی که بچّه‌ها مشغول به نماز شدند، محمود سریع از زیر پتو درآمد، رفت از توی ساک خودش لنگ و لباس تمیزش را

برداشت و مثل باد از اتاق خارج شد. گرفتم مطلب از چه قراری است؛ باید می‌رفت غسل می‌کرد! حالا ما آن ایّام هنوز در دوکوهه حمام نداشتیم.

○ حتّی سرویس دوش صحرایی هم نداشتید؟

□ نه آقاجان. یک گوشه‌ای با کشیدن طناب و پتو سربازی محصور شده بود که بچّه‌ها می‌رفتند آن‌جا و زیر شیر تانکر، با آب سرد، غسل واجب‌شان را انجام می‌دادند. محمود هم همین کار را کرد. من قید تعقیبات را زدم، سریع سلام نماز را دادم و رفتم به سمت نقطه‌ی هدف. پشت همان محلی که داشت غسل می‌کرد، بی‌سروصدا برایش کمین زدم. بعد از آن که زیر شلواری‌اش را شست و آب کشید و چلاند، آن را گذاشت روی لبه‌ی پتویی که حکم دیوار آن‌جا را داشت. یواش رفتم جلو و زیرشلواری را تک زدم و بی‌سروصدا برگشتم توی ساختمان و آن شیء غنیمتی را، بردم توی اتاق انباری قایم کردم.

○ یعنی اصلاً خبردار نشد؟

□ در لحظه‌ی اوّل؛ نه. امّا... بعد که آمد آن را بردارد، حسب آن ضرب‌المثل معروف؛ دید که جا تر است و بچّه نیست. نگو که همان یک دانه زیرشلواری را هم داشته که می‌خواسته بعد از شستن و چلاندن‌اش، همان را بپوشد. در نتیجه، ناچار شد فقط لباس کارش را به تن کند و به ساختمان برگردد. هیچ هم به روی خودش نیاورد که چه ضربتی به او زده‌اند، امّا می‌دیدم این هِی دارد این طرف و آن طرف سَرَک می‌کشد و توی صورت بچّه‌ها دقیق می‌شود. معلوم بود قصد دارد با ریز شدن در حالاتِ چهره‌ی بچّه‌ها، بفهمد عامل ربایش آن زیرشلواری منحصر به فرد، کدام یک از آن‌هاست.

○ شما را هم زیر نظر گرفته بود؟

□ نه. باورش نمی‌شد که طرّاح و مجری چنان پاتک بیرحمانه‌ای، من بوده باشم. دست آخر، وقتی سفره‌ی صبحانه را پهن کردند و دور سفره نشستیم، نطق‌اش باز شد و شروع کرد به تهدید ضمنی رباینده‌ی زیرشلواری.

○ چه می‌گفت؟

□ گره در ابرو انداخته بود و می‌گفت: یکی از برادرها، که من مایل نیستم اسم او را در جمع ببرم، کار خیلی خیلی زشتی انجام داده، من نمی‌خواهم آبرویش برود. پس بهتر است آن عنصر ناباب، خودش سرعقل بیاید و تا راه جبران باز است، برود چیزی را که جزو وسایل شخصی من بوده، بردارد بیاورد و تحویل بدهد.

حالا چون بچّه‌ها را خبر کرده بودم که قضیه‌ی کش رفتن زیرشلواری کار من است، این‌ها دور از چشم او مدام به هم نگاه می‌کردند و زیرجلکی می‌خندیدند. محمود هم هِی تهدیدهایش را تکرار می‌کرد که؛ وای به حال آن عنصر ناباب، روزگار او را من سیاه می‌کنم و... از این جور حرف‌ها. ولی بی‌فایده بود. بعد از صبحانه، آمد و مرا به کناری کشید و گفت: ببین حسین، تو فکر می‌کنی این قضیه زیر سر کدام یک از این وروجک‌هاست؟ گفتم: چه بدانم؟ به فرض هم که دانستیم، تو می‌خواهی با او چه کار کنی؟. گفت: خدا به دادش برسد؛ بلایی به سرش می‌آورم که مرغان آسمان به حال او گریه کنند.

داشتیم از خوشحالی توی دل‌مان قند آب می‌کردیم؛ چون بالاخره توانسته بودیم یک نقطه ضعفی از این فرمانده‌ی وروجک خودمان پیدا کنیم. دوباره برگشت وسط اتاق و به صدای بلند گفت: وای به حال کسی که این عمل قبیح را انجام داده و هنوز هم حاضر نیست گناه خودش را جبران کند. فقط من بفهمم چه کسی بوده، همین امروز او را پس می‌فرستم به سپاه همدان!.

○ **سرانجام "بحران گروگان‌گیری" را چطور حل و فصل کردید؟**

□ حسابی که عاجزش کردیم، دل‌مان به حالش سوخت. این شد که رفتم و او را کناری کشیدم و گفتم: حاج محمود مژده بده؛ بچّه‌ها می‌گویند آن گمشده‌ی شما که احتمالاً یک زیرشلواری بوده، پیدا شده. با عجله پرسید: چه کسی آن را پیدا کرده؟. گفتم: این یکی را دیگر از گفتن‌اش معذورم. فقط به من گفته‌اند توی اتاق انباری آن را پیدا کرده‌اند. تو هم دیگر این‌قدر مطلب را کش نده، بی‌سروصدا برو و آن را بردار. او هم دیگر چیزی نگفت و رفت و گمشده‌اش را آن‌جا پیدا کرد.

○ **یعنی پی نبرد کار شما بوده؟**

□ با آن تیزهوشی و ذکاوتی که او داشت، حس می‌کنم بالاخره فهمید، امّا به روی ما نیاورد.

○ **فایده‌ی اخلاقی این عملیات چه بود؟ دیگر دست از بازیگوشی و مَچَل کردن بچّه‌ها برداشت؟**

نه؛ همان محمود بازیگوش باقی ماند. شاید از نردبام بازیگوشی، دو پلّه هم بالاتر رفت!.

○ **بسیار خوب؛ برگردیم به محور بِلتا تا به اذن خدا، با تشریح و تبیین آخرین وضعیت شناسایی‌ها در آن محور، این بخش از گفت‌وگوهای خودمان را به سرانجام درستی برسانیم. موافق‌اید؟**

□ کاملاً.

○ قرار شد به محض شروع عملیات، گردان های ادغامی تیپ ۲۷ سپاه و تیپ ۲ لشکر ۲۱ ارتش در قالب سه گروه رزمی «حمزه + ۱۶۹»، حبیب + ۱۴۴» و «سلمان + ۱۴۱» را برای تصرّف مواضع توپخانه‌ی سپاه چهارم ارتش بعث از محور بِلِتا وارد عمل کنید. براساس مصوبات جلسه‌ی آغاز به کار قرارگاه فرعی نصر ۲ به تاریخ ۲۲ اسفند ۱۳۶۰، مانورهای گردانی این سه مجموعه‌ی ادغامی از فردای آن روز در ارتفاعات بِلِتا شروع شد. صحیح است؟

□ بله.

○ لطفاً بفرمائید با توجّه به اهمیت فوق‌العاده زیاد هدفِ تعیین شده برای آن گردان‌های ادغامی و ضرورت رعایت جوانب حفاظتی، مشخصاً در تیپ ۲۷ چه کسانی از این مأموریت مطلع بودند؟

□ دایره‌ی مطلعین نسبت به این مأموریت، ابداً محدود و بسته نبود.

○ چرا؟!

□ خب، از همان ابتدا، در قرارگاه عملیاتی نصر، طی جلسه‌ی مفصّلی که با حضور حسن باقری و سرهنگ حسنی‌سعدی و تمامی فرماندهان ارتشی و سپاهی تابعه‌ی آن قرارگاه برگزار شد، یک عکس هوایی را که از منطقه واگذار شده به قرارگاه نصر تهیه کرده بودند، آوردند و به ما نشان دادند. مفسّر نظامی آن عکس هوایی که از همرزمان ارتشی ما بود، حین توضیح عکس، نقاط استقرار عراده‌های توپخانه‌ی سپاه چهارم دشمن بر دامنه‌های ارتفاعات «علی‌گره‌زد» و «علی‌گریذِد» را برای حاضرین در جلسه مشخص و تفسیر کرد. بنابراین می‌بینید که مسؤولین قرارگاه عملیاتی نصر؛ رده‌های اطلاعاتی و عملیاتی سپاهی و رکن ۲ و رکن ۳ ارتشی تابعه‌ی آن قرارگاه و همچنین ما و همرزمان ارتشی‌مان در قرارگاه فرعی نصر ۲ و رده‌های فرماندهی و اطلاعات عملیاتی ارتشی و سپاهی قرارگاه فرعی نصر ۱، کاملاً در جریان بودیم که از مهم‌ترین اهداف تعریف شده برای عملیات، تصرّف آن توپخانه است. از طرف دیگر، چون مواضع توپخانه دشمن به طور طبیعی در محدوده‌ی عمل قرارگاه فرعی نصر ۲ واقع شده بودند و ما از همان روز اوّل شروع مأموریت‌های شناسایی محور بِلِتا، عمده‌ی دل‌مشغولی‌مان معطوف می‌شد به رخنه در عمق مواضع دشمن برای شناسایی میدانی نقاط دقیق استقرار توپ‌ها، بدیهی است که دیگر این مأموریت، یک راز نظامی

سرپوشیده‌ای محسوب نمی‌شد.

○ حالا مشخصاً منظور من این است که در سطح تیپ ۲۷ چه کسانی نسبت به این مأموریت مطلع بودند؟

□ الآن توضیح می‌دهم؛ صرف‌نظر از آقایان متوسّلیان، شهبازی، همّت و مسؤول واحد اطلاعات تیپ؛ یعنی برادرمان عبّاس کریمی، فرماندهان گردان‌های حبیب، حمزه و سلمان و معاونین ایشان هم کاملاً در جریان این مأموریت قرار داشتند. طبیعی هم بود؛ چون فرماندهان این گردان‌ها و جانشینان آن‌ها، مشخصاً در مأموریت‌های شناسایی عمقی محور بِلِتا حضور داشتند. چه این‌که دیدم در کتاب همپای صاعقه هم، شما به ریز یکی از این مأموریت‌های شناسایی، که در آن حاج احمد برادران عزیزمان وزوایی، قجه‌ای، چراغی و جهروتی‌زاده؛ مسؤول واحد تخریب تیپ ما را با خودش تا پای آن توپ‌ها برده بود، اشاره کردید.[1]

○ بله؛ البته عبّاس کریمی هم در آن مأموریت شناسایی حضور داشت.

□ البته در رابطه با مطالب منتشر شده در همپای صاعقه پیرامون شناسایی مواضع توپخانه سپاه چهارم عراق، بنده متوجّه شدم نکته‌ای هست که شما به آن نپرداخته‌اید.

○ چه نکته‌ای؟

□ ابهام در تعیین تعداد دقیق عراده‌های توپ دشمن. یکی از دغدغه‌های فکری عمده‌ی ما در جریان شناسایی، همین قضیه بود. حالا چون در جریان شناسایی سمت چپ منطقه بِلِتا، بنده به اتفاق برادرمان حبیب‌الله مظاهری شخصاً حضور داشتم، می‌توانم در این‌جا گواهی بدهم که یکی از دغدغه‌هایی که در آن روزها ذهن ما را عجیب به خودش مشغول کرده بود، ناشی از این ابهام بود که درباره‌ی تعداد دقیق آن توپ‌ها، ما به یک رقم قطعی نرسیده بودیم. این هم علّت داشت. دشمن براساس تدابیر فرماندهی خودش و ضرورت تأمین آتش پشتیبانی برای سایر محورها، بعضاً توپ‌هایش را در منطقه جابه‌جا می‌کرد. در نتیجه، هربار که می‌آمدیم گزارش‌های آخرین شناسایی به عمل آمده از آن مواضع توپخانه را تحلیل کنیم، می‌دیدیم ارقام توپ‌ها، شناورند. دائم این تعداد کم و زیاد می‌شدند. یک بار مشخص می‌شد ۱۰۰ عراده توپ در آن‌جاست، یک بار می‌گفتند این تعداد رسیده به ۴۰ عراده، یک بار می‌گفتند تعداد توپ‌ها ۸۵ عراده است. حتّی بعضی وقت‌ها، این تعداد از ۱۰۰ عراده توپ هم بالا می‌زد!

۱ـ جهت اطلاع بیشتر، ر.ک.به: همپای صاعقه، فصل چهارم: شناسایی، صص ۱۹۱ تا ۱۹۵.

○ در یکی از گزارش‌های شناسایی واحد اطلاعات تیپ ۲۷، مربوط به شناسایی مواضع توپخانه‌ی سپاه چهارم دشمن طی دهه‌ی سوّم اسفند ۱۳۶۰ که ما آن را در همپای صاعقه مورد بهره‌برداری قرار دادیم، تعداد مجموع توپ‌ها را حدود ۹۰ عراده قید کرده‌اند. در حالی که بعد از تصرّف مواضع توپخانه دشمن، مشخص شد بیش از یکصد و خرده‌ای توپ آن‌جا به غنیمت درآمده.

□ همین دیگر؛ پس می‌بینید که بچّه‌های شناسایی ما هم، نسبت به تعداد دقیق و حتّی واقعی بودن شماری از آن توپ‌ها، تردید داشتند. مفسّرین نظامی عکس‌های هوایی هم به همچنین. می‌گفتند: به احتمال قوی، دشمن در شماری از این مواضع، توپ‌های واقعی را مستقر نکرده و این‌ها ماکت توپ هستند، یا حداکثر؛ توپ‌هایی معیوب و از رده خارج. هدف دشمن از استقرار این‌ها در منطقه، اجرای عملیات فریب است.

○ یعنی این گمانه‌زنی درستی بود؟

□ از حیث تئوریک؛ بله!. دشمن همیشه برای گول زدن ما و ممانعت از این‌که به استعداد و بضاعت جنگی واقعی او پی ببریم، از چنین ترفندی استفاده می‌کرد. ما هم از همین تمهید استفاده می‌کردیم. چه این‌که حتّی تانک‌های سوخته یا از رده خارج خودمان؛ مثل تانک‌های قدیمی ام ـ ۴۷ را می‌بردیم توی خط مستقر می‌کردیم. وقتی هواپیمای شناسایی عراق می‌آمد از روی خط دفاعی ما عکس هوایی می‌گرفت، بعد که فرماندهان ارتش بعث روی این عکس‌ها بحث می‌کردند، می‌گفتند در خط ایرانی‌ها، این تعداد دستگاه زرهی هم مستقر است. نتیجه این می‌شد که یا قید تعرّض به خط ما را می‌زدند، یا دست‌کم قدری دست به عصاتر با ما درگیر می‌شدند. پس می‌بینید که از شگردهای رایج نظامی برای فریب دشمن، استفاده از ماکت است و به کار بستن این ترفند در جنگ، چه توسط عراقی‌ها و چه توسط ما، امری طبیعی محسوب می‌شد. ما حتّی در خطوط پدافندی گسترده‌مان هر وقت که قادر نبودیم نیروی خط نگه‌دار زیادی را به کار بگیریم، تعداد زیادی سنگرهای کاذب و خالی از نیرو را احداث می‌کردیم. با این نیّت که تعداد مواضع نفرات پیاده‌ی ما را، به مراتب از آن‌چه که هست، بیشتر نشان بدهد و دشمن را در جریان شناسایی هوایی‌اش از خط ما، گمراه کنیم و فریب بدهیم.

بنا بر همین دلایل، در جریان آن شناسایی‌ها، ما هنوز هم مطمئن نبودیم که در کل آن مواضع توپخانه، دشمن توپ‌های واقعی مستقر کرده یا نه؛ بخشی از آن‌ها، ماکت هستند.

○ برای رسیدن به یقین در این مورد چه تدبیری به کار بستید؟

□ در جریان شناسـایی‌های شـبانه‌ای که از سمت چپ محور بِلِتا به عمق منطقه نفوذ می‌کردیم، در زمان برگشت‌مان به خط خودی که دیگر هوا داشت روشن می‌شد، می‌رفتیم به دو سه نفر از بچّه‌های اطلاعاتی تیم‌های شناسـاییِ‌مان در شاوریه، بِلِتا و تپّه‌چشـمه، به عنوان دیدبان‌های ثابت مأموریت می‌دادیم که در طول روز، در مواضع دیدگاه مشـرف به منطقه مستقر بشـوند و فعالیت توپخانه‌ای دشمن را زیرنظر بگیرند. هربار که دشـمن اجرای آتش می‌کرد، این برادرها باید دوربین می‌کشـیدند تا با دقّت ببیننـد کـه اجرای آتش آیا از یک نقطه بوده، یا چند نقطـه؟ باید مراقبت می‌کردند که بفهمند از یکایک آن مواضع توپ‌هایی که در شناسـایی‌های عمقی محل‌شان را کشف کرده بودیم، شـلیکی انجام می‌شـود یا خیر؟. حتّی شـب‌ها هم عنصر دیدبان ثابت ما موظف بود به محض شـلیک یک توپ دشمن، نقطه‌ای که از آن‌جا آتش دهانه‌ی توپ را دیده بود، ثبت کند تا ما بعداً آن نقطه را با شناسایی به عمل آمده از مواضع توپخانه تطبیق بدهیم و مطمئن شویم که توپ الف، مستقر در موضع الف، یک عراده توپ جنگی واقعی است و آن را در زمره‌ی اهداف‌مان بر روی نقشه‌ی موضع توپخانه ثبت کنیم.

○ پس با عنایت به مطالبی که تا این‌جا فرمودید، به نظر می‌رسد شمار افراد مطلع نسبت به ماهیت مأموریت تصرّف توپخانه سپاه ۴ عراق، خیلی زیاد بوده!

□ بله؛ حتّی فرماندهان گردان‌های دیگر تیپ ما که باید در محورهای چپ و راست بِلِتا، یعنی شاوریه و تپّه‌چشمه وارد عمل می‌شدند، می‌دانستند که ارتفاعات علی‌گره‌زد و علی‌گریزد، محل اسـتقرار توپخانه‌ی دشـمن اسـت و واحدهای عمل‌کننده‌ی ما در محور بِلِتا، مأموریت دارند برای خاموش کردن آتش آن توپخانه، به آن‌جا بروند و روی توپ‌ها عمل کنند.

○ در جریان مصاحبه‌هایی که برای همپای صاعقه گرفته بودیم، روایتی بود از قول محمّدتقی ذوالفِعلی؛ نیروی گردان سلمان فارسی. ایشان می‌گفت: حسین قجه‌ای علاوه بر معاونین گردانی، فرماندهان گروهان‌ها و جانشینان آن‌ها، حتّی فرماندهان دسته و نفرات عادی گردان سلمان را هم به موضع دیدگاه آورد و خیلی با حوصله، آن‌ها را نسبت به هدف‌شان ـ موضع توپخانه ـ توجیه کرد.

□ گفتم که؛ مطلعین نسبت به این مأموریت، در یک حلقه‌ی بسته قرار نداشتند. حتّی برادرهـای واحد توپخانه تیپ ما؛ علی‌رضا ناهیدی و غلام‌رضا یزدانی که واحدشـان یک عراده توپ از رده خارج هم نداشت. بعضی اوقات به محور بِلِتا می‌آمدند و ضمن

صحبت با بنده می‌گفتند: خدا کند عملیات هرچه زودتر شروع بشود و بچّه‌ها این توپخانه را بگیرنـــد تا تیپ مـــا با این توپ‌ها، صاحب یک توپخانه‌ی نیرومند و مجهز بشـــود!.

○ در جریان شناسایی‌های عمقی محور بِلِتا، آیا از این‌که حدود یک هفته مانده به شروع عملیات، مأموریت حفاظت از آن مواضع توپخانه به یک واحد کماندویی اردنی؛ موسوم به "قواة یرموک" محوّل شده بود، مطلّع شده بودید؟

□ نه. منتها صبح روز اوّل عملیات که بنده به اتفاق سرهنگ شاهین‌راد برای بازدید منطقه جلو رفتیم، در ســـمت عارضه‌ای موسوم به «تپّه پیاده» که بچّه‌های گردان حمزه شب قبل روی آن کار کرده بودند، تعدادی از اجساد کشتگان دشمن را دیدیم. تا جایی که به یاد دارم، مقتولین چندان شـــباهتی به عراقی‌ها نداشتند. درست است که یونیفورم عراقی پوشیده بودند، امّا همگی سیاه چرده و خیلی قدبلند و هیکلی بودند. آن‌جا شک کردیم که آیا واقعاً این‌ها عراقی بوده‌اند؟ بعدها که از قرارگاه فرماندهی توپخانه دشمن در علی‌گریذد اسناد اغتنامی را آوردند و بررسی کردیم، مشخص شد که این‌ها همگی اردنی بوده‌اند.

○ البته بخش عمده‌ی نیروهای اردنی مأمور به محافظت از آن توپخانه، همان لحظات اوّل درگیری‌شان با گردان حمزه، از منطقه گریختند.

□ ببخشید!... انگار فراموش کردید که ما هنوز به شروع عملیات فتح نرسیده‌ایم.

○ شما ببخشید؛ چون حق به جانب شماست. از تک بازدارنده‌ای که ارتش عراق در صبح روز جمعه ۲۸ اسفند ۱۳۶۰ روی مواضع قرارگاه عملیاتی فجر در جبهه‌ی شوش اجراء کرد و البته همزمان در محور رقابیه ـ قرارگاه عملیاتی فتح ـ هم حدود چهار کیلومتر نیروهای خودی را عقب زد و سبب شد عملیات سراسری ما بیش از چهل و هشت ساعت به تعویق بیفتد، هرچه بگوئید مغتنم است.

□ از نظر مبانی دانش نظامی، آن‌جا دشمن واقعاً با برنامه و درست عمل کرد. آمده بود تا با اجرای تک بازدارنده، ضمن در هم ریختن آرایش خطوط ما، تمام تدابیری را که برای حمله‌ی بزرگ‌مان لحاظ کرده بودیم، نقش بر آب کند. چه این‌که با همین تحرّک برنامه‌ریزی شده و غافل‌گیرکننده، باعث شد تا در محورهای شوش و رقابیه، زمین عملاً بر روی قرارگاه‌های عملیاتی فجر و فتح، قفل بشود و در نتیجه؛ شب اوّل عملیات فتح، ما فقط به اتکای دو قرارگاه عملیاتی نصر و قدس، از شـــمال منطقه وارد عمل شـــدیم.

○ شهید صیّاد شیرازی در کتاب ناگفته‌های جنگ، با اشاره به تأثیرات این تکِ

بازدارنده بر روی روند آمادگی ایران برای شروع عملیات گفته بود: ... بدبختانه، با طرحی که مصوّب همه‌ی فرماندهان قرارگاه مرکزی کربلا بود، از چهار محوری که می‌خواستیم به دشمن حمله کنیم، فقط دو محور باقی ماند. این دو محور هم به هیچ ترتیب با محاسبات و برآوردهای عملیاتی و معیارهای تخصصی نمی‌خورد. دو محور باقی مانده؛ یکی قرارگاه نصر بود و یکی هم قرارگاه قدس و دشمن فکر می‌کرد همان ارتفاعات مقابلِ خطوط او، برای پدافندش کافی است و خودش را محکم و ضربه‌ناپذیر می‌دانست. بعد هم ایشان مسأله‌ی ایجاد ابهام در ذهنیت فرماندهان ارشد قرارگاه مرکزی کربلا نسبت به انجام یا لغو عملیات فتح را مطرح کرده و این‌که قرار شد برای کسب تکلیف در این مورد، فرمانده کل وقت سپاه، به ملاقات امام (ره) برود. آقای هاشمی رفسنجانی هم در کتاب عبور از بحران نوشته وقتی آقای رضایی به تهران آمد، با اعضای شورای عالی دفاع هم دیدار کرد و درخواست مشورت داشت تا از همان دو محور باقی‌مانده‌ی نصر و قدس، عملیات را شروع کنند که اعضای شورا هم پذیرفتند. امام هم به ایشان دلگرمی داد که بروید و با امید به خدا عمل کنید.

خب، این فعل و انفعال‌ها بر روی شما و دوستان‌تان در تیپ ۲۷ و خط دفاعی بِلِتا چه بازتابی داشت؟

□ ما در آن ایّام تمام شناسـایی‌های‌مان را با موفقیت انجام داده و به پایان رسانده بودیم. هم در تپّه‌چشمه، هم در بِلِتا و شاوریه. از هر حیث برای شروع عملیات آمادگی داشتیم. حتّی یادم هست فرماندهان گردان‌های ما؛ وزوایی، چراغی و قجه‌ای ظرف آن یکی دو روزی که به واسطه‌ی تک بازدارنده‌ی عراق در شوش و رقابیه، شروع عملیات در هاله‌ای از ابهام قرار گرفت، مدام می‌آمدند به بنده می‌گفتند: برادر همدانی، پس چرا دستور شروع حمله را نمی‌دهند؟ ما که از همه لحاظ آمادگی داریم، چرا این‌ها عملیات را شـروع نمی‌کنند؟ بنده هم جز سـفارش به صبر، جوابی نداشـتم به آن عزیزان بدهم. مطلب دیگر این‌که در همان مقطع، سردار عزیزمان محمّد بروجردی شخصاً از کرمانشاه به خوزستان آمد و از طرف آقا محسن [رضایی] به عنوان نماینده‌ی فرماندهی کل سپاه در تیپ ۲۷ تعیین شـد. روز ۲۹ اسـفند، یعنی فردای روزی که عراق در شوش و رقابیه اقدام به تک بازدارنده کرده بود، آقای بروجردی آمد به محور بِلِتا.

○ هدف‌اش از حضور در محور بِلِتا چه بود؟

□ آن‌طور که از خودش شـنیدم، در قرارگاه عملیاتی نصر، حسـن باقری به آقای

بروجردی گفته بود شما هرچه سریع‌تر بروید بِلِتا و ببینید وضع خطِ بچّه‌های احمد چطور است، آیا عراقی‌ها در آن‌جا تحرّک مشکوک دارند یا خیر؟

خلاصه، وقتی آقای بروجردی وارد قرارگاه بلتا شد، بعد از احوال‌پرسی و دیده‌بوسی، از آن‌جا با هم رفتیم داخل سنگر دیدگاه. آن‌جا این برادرمان آقای صفری، کنار دیدبان نشسته بود و به همراه او، داشت بر تردد خودرویی دشمن در منطقه نظارت می‌کرد. تا ما وارد شدیم، آقای صفری برگشت و با هیجان به من گفت: برادر همدانی، خیلی عجیب است؛ به خلاف روزهای پیش، امروز مدام دارند نفر و امکانات از منطقه خارج می‌کنند. اگر هم کامیون یا نفربری وارد منطقه می‌شود، خالی است و بعد، پر از نیرو، یا تجهیزات از منطقه خارج می‌شود. آقای بروجردی بلافاصله روی این گزارش حساس شد و بعد از بررسی دقیق اطلاعات دیدبان‌ها، گفت: آقای همدانی، لازم است من هرچه سریع‌تر با قرارگاه نصر تماس بگیرم و این مطالب را به اطلاع برادر حسن برسانم. رفتیم به سنگر مخابرات تیپ ۲ لشکر ۲۱.

○ **چرا به آن‌جا؟**

□ آخر ما از امکانات بی‌سیمی بچّه‌های ارتش استفاده می‌کردیم. خلاصه آن‌جا آقای بروجردی با قرارگاه عملیاتی نصر تماس گرفت. منتها حسن باقری آن لحظه در قرارگاه حضور نداشت. این شد که آقای بروجردی اطلاعات‌اش را به جانشین حسن، یعنی آقای علی‌رضا عندلیب منتقل کرد.

○ **و نتیجه؟**

□ تا جایی که به یاد دارم، قرار شد همان شب آماده اجرای عملیات بشویم.

○ **یعنی شامگاه شنبه ۲۹ اسفند ۱۳۶۰؛ بله؟**

□ درست است. حتّی به یاد دارم چند ساعت بعد، از قرارگاه عملیاتی نصر، دستور کتبی برای شروع حمله در همان شب را به ما ابلاغ کردند[1]؛ لذا حاج احمد بلافاصله در

۱ـ متن فرمان صادره از سوی فرماندهی قرارگاه عملیاتی نصر سپاه به فرماندهی تیپ ۲۷ محمّدرسول‌الله (صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم) به شرح ذیل می‌باشد:

بسمه‌تعالی

به: تیپ محمّدرسول‌الله (صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم) — تاریخ: ۲۹ اسفند ۱۳۶۰

از: قرارگاه نصر — پیوست: ندارد

برای امشب، هرقدر آماده هستید باید وارد عمل بشوید و منتظر دریافت پیام باشید. مخابرات شما هم باید کاملاً آماده و پای بی‌سیم باشد. به هر شکل و صورتی که می‌دانید، باید وسائل را فراهم نمائید.

امشب همه چشم‌ها به جبهه‌هاست. امشب شب عاشوراست، امشب شب کربلاست. برادران من، نه من، نه شما و نه هیچ کس دیگر، فرمانده نیست. خداست که می‌داند و بس. والسلام‌علیکم

قرارگاه بلتا، یک جلسه‌ی اضطراری برای آخرین توجیه فرماندهان گردان‌های ادغامی سه‌گانه‌ی حبیب، سلمان و حمزه را تشکیل داد، داخل سنگر محل جلسه، وزوایی، چراغی و قجه‌ای همراه حاج احمد، عبّاس کریمی و حاج محمود دور نقشه منطقه حلقه زده بودند و به صحبت‌های آقای متوسّلیان گوش می‌دادند. از شدّت هیجان، چشم‌های بچّه‌ها برق می‌زد. از سنگر که خارج شدم، دیدم باز باران گرفته. آن روز باران متناوبی می‌بارید. طوری شد که تعدادی از خودروهای حامل وسایل مورد نیاز ما که به خط می‌آمدند، در جاده‌های پر از گل و لای گیر کردند و تا شاسی در گل فرو رفتند که بعد رفتیم و آن‌ها را با تانک بکسل کردیم و از گل بیرون کشیدیم. در نهایت، حوالی غروب دستور آمد که عملیات لغو شده. کلّی حال‌مان گرفته شد. تمام امید و آرزوی ما و بچّه‌ها ـ چه در خط، چه در ستاد و چه در بین گردان‌های عملیاتی ـ این بود که قبل از تحویل سال نو، عملیات را شروع کنیم، طوری که وقتی ملّت پای سفره‌های هفت‌سین‌شان تحویل سال را جشن می‌گیرند، خبر شروع عملیات، عیدی ما به آن‌ها باشد؛ ولی قسمت چیز دیگری بود.

آن شب خیلی بر ما تلخ گذشت. روز بعد؛ یعنی یک‌شنبه یکم فروردین ۱۳۶۱، حوالی ساعت سه بعدازظهر، از قرارگاه عملیاتی نصر، برادرمان حسن باقری؛ فرمان قرارگاه مرکزی کربلا را برای شروع حمله در ساعت ده شب، به ما ابلاغ کرد.[1] خوشبختانه این بار دیگر دستور حمله لغو نشد و همان شب، ما وارد عمل شدیم.

من الله التوفیق
فرمانده قرارگاه نصر
از طرف ـ عندلیب

۱ـ متن ابلاغ به شرح ذیل است:
بسمه‌تعالی
به: تیپ‌های ۷ دزفول و ۲۷ محمّدرسول‌الله (صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم) تاریخ: ۱۳۶۱/۱/۱
از: قرارگاه عملیاتی نصر ساعت: ۱۴:۲۰
دستور حمله از طرف قرارگاه مرکزی کربلا برای ساعت ۲۲:۰۰ صادر شده است.
ان‌شاءالله امشب حتماً انجام می‌گیرد. ساعت شروع حرکت را متناسب با این موضوع در نظر بگیرید. [به گونه‌ای] که ساعت ۲۲:۰۰ به پای هدف‌ها رسیده باشید.
شروع حمله توسط بی‌سیم، با هماهنگی سایر محورها اعلام می‌گردد.

حسن باقری
۶۱/۱/۱ ـ امضاء

۱۳

تن در مصاف تانک

○ در رابطه با جلسه‌ی حاضر، که به شروع عملیات فتح مربوط می‌شود، فکر نمی‌کنید اگر ما گستره‌ی روایت شما از وقایع را، از همین حالا مشخص کنیم، بیشتر به صواب نزدیک باشد؟

□ نظر بنده هم همین است. از آن‌جا که نقطه‌ی ثقل حضور من در عملیات فتح، مخصوصاً طی مرحله‌ی اوّل این حمله، بر محور بِلِتا متمرکز بوده، اجازه بدهید وقایعی را بازگو کنم که مشخصاً به همین محور عملیاتی و حد عمل قرارگاه فرعی نصر ۲ و تیپ ۲۷ ارتباط پیدا می‌کنند. چه این‌که چون من در محور شاوریه و حد عمل قرارگاه فرعی نصر ۵ حضور نداشته‌ام، روا نیست درباره مسایل مربوط به آن‌جا و یا نحوه‌ی مدیریت حاج همّت بر آن قرارگاه فرعی صحبت کنم.

در بحث محور عملیاتی تپّه چشمه ـ جوفینه هم که فرماندهی آن را حاج محمود شهبازی به عهده داشت، رعایت این مطلب ضرورت دارد. البته هرجا که ضرورت ایجاب کرد و تا آن‌جایی که در مورد تحولات عملیات در این دو محور دانسته‌های یقینی‌یی داشته باشم، آن‌ها را با شما درمیان می‌گذارم.

○ عالی است. خُب، حالا بهتر است برگردیم به شامگاه یک‌شنبه یکم فروردین ۱۳۶۱ در محور عملیاتی بِلِتا. حسن باقری در دستورالعمل صادره‌اش در همین روز، به ضرورت دقّت بر روی زمان‌بندی حرکت ستون نیروها به سمت جلو تأکید کرده بود. با توجّه به این تذکر فرماندهی قرارگاه عملیاتی نصر، شما برای انتقال به موقع و بی‌دردسر نیروهای گردان های تک‌ور به خط در شب عملیات، آیا از پیش چاره‌اندیشی کرده بودید؟

□ بله. ما از قبل، چندین جلسه برای برنامه‌ریزی درباره‌ی همین موضوع در دوکوهه برگزار کرده بودیم. آن‌جا بحث‌های زیادی بر سر چند و چون ستون‌کشی، اولویت‌بندی گردان‌هایی که باید به جلو می‌بردیم و زمان‌بندی را انجام دادیم. حالا خوب است بدانید که آن روزها، ما تمام ترددهای‌مان را از یک مسیر انجام می‌دادیم؛

یعنی برای عزیمت از دوکوهه به خط، می‌آمدیم از پل نادری عبور می‌کردیم و بعد راهی بِلِتا می‌شدیم. در هر فاز از این مسیر، ما آمدیم با استفاده از کورنومتر، زمان لازم برای حرکت ستون نفربرها به جلو را محاسبه کردیم و دست آخر، یک جدول زمانبندی شده‌ی دقیق را در اختیار داشتیم.

○ **حاضرین در آن جلسات را به یاد دارید؟**

□ تا جایی که حافظه‌ی بنده یاری می‌دهد؛ علاوه بر آقایان متوسّلیان، شهبازی و همّت، دیگر حضار عبارت بودند از آقای سیف‌الله منتظری؛ مسؤول واحد ترابری تیپ ما و همچنین مسؤول پشتیبانی و لجستیک تیپ ۲ لشکر ۲۱ حمزه ارتش، که متأسفانه اسم ایشان را به یاد ندارم. از آن‌جایی که امکانات خودرویی تیپ ۲۷ بسیار کم و ناچیز بود، توافق شد نفربرهای مورد نیاز برای انتقال نفرات گردان‌های ادغامی قرارگاه فرعی نصر ۲ را پشتیبانی لجستیک تیپ ۲ لشکر ۲۱ حمزه تأمین کند. البته به دستور آقای محمود احمدپور[1]؛ مسؤول واحد تدارکات سپاه منطقه ۸ خوزستان، تعداد کمی خودرو و کامیون کمپرسی متعلق به نیروهای داوطلب مردمی را هم در اختیار تیپ ما گذاشتند که تصمیم گرفتیم مسایل مربوط به جابه‌جایی گردان‌های غیرادغامی تیپ ۲۷ را، با استفاده از آن‌ها حل و فصل کنیم. به رغم تمامی محاسبه‌ها و زمان‌سنجی‌ها، عمده‌ی نگرانی ما فقط از این بابت بود که جاده‌ی مواصلاتی جسر نادری به بِلِتا، برای یک چنین جابه‌جایی نیروی عظیمی، کشش لازم را نداشته باشد.

○ **در نوارهای «با فرماندهی» ضبط شده از ساعات اوّل شروع عملیات فتح در قرارگاه فرعی نصر ۵ واقع در محور شاوریه، همّت خطاب به سروان داوود سنجری‌پور؛ افسر رابط مخابرات تیپ ۲ لشکر ۲۱ که در آن قرارگاه حضور داشت، به همین مطلب اشاره کرد.**

□ البته آقای سنجری‌پور الآن از امیران ارتش هستند.

○ **به هر حال؛ آن‌جا ایشان به همّت گفته بود: حاج آقا، خیلی عجیب است. با وجود این جابه‌جایی بزرگی که ما امروز عصر انجام دادیم و قطعاً باید دشمن را خیلی هوشیار می‌کرد، خط امشب خیلی ساکت است. همّت در پاسخ گفت: خدا این‌ها را کور و کر کرده؛ فکرش را بکنید، فقط برای قرارگاه نصر ۲ شش گردان، یعنی سه گردان از تیپ ما و سه گردان از تیپ ۲ را امروز ما با آن همه نفربر، کشیدیم جلو. صفی از**

۱ـ آقای دکتر محمود احمدپور بعد از جنگ از سپاه بازنشسته شد. رشته تحصیلی ایشان علوم اجتماعی است و در حال حاضر هم، در شغلی مرتبط با تحصیلات دانشگاهی خودش به کار مشغول است.

نفربرها درست شده بود به طول حدود سه کیلومترا!. طوری شد که وقتی داشتم جلو می‌آمدم، خودم نزدیک به یک ساعت پشت راه‌بندان این ستون گیر کردم؛ حالا فکرش را بکنید اگر عراقی‌ها هوشیار شده بودند و روی این جاده را با کاتیوشا زیر آتش می‌گرفتند، چه تلفات وحشتناکی باید می‌دادیم.

□ دقیقاً همین‌طور است که حاج همّت گفته؛ حالا چون بنده خودم از نزدیک در جریان عبور دادن گردان‌های ادغامی از دوکوهه به خط بِلِتا قرار داشتم، می‌توانم مشروح قضیه را این‌جا بازگو کنم. قبل از شروع حمله، از طریق سنگر مخابرات تیپ ۲ لشکر ۲۱ در خط، مطلع شدم که آقای شهبازی پیام داده به همدانی بگوئید امر بسیار مهمی در پیش است و او باید سریعاً خودش را به دوکوهه برساند.

○ زمان دریافت پیام شهبازی را به خاطر دارید؟

□ تقریباً نیمه شب بود که پیام را گرفتم. بلافاصله سوار بر وانت تویوتا، از خط راهی شدم به سمت دوکوهه. آن‌جا در ساختمان ستاد تیپ ۲۷ جلسه‌ای ضربتی تشکیل داده بودند. حاضرین در جلسه عبارت بودند از همّت، متوسّلیان، شهبازی، عبّاس کریمی، رضا دستواره و برادرمان جعفر جهروتی‌زاده؛ مسؤول واحد تخریب تیپ ۲۷. ضمناً فرمانده لجستیک تیپ ۲ لشکر ۲۱ هم حضور داشت. دستور اختصاصی آن نشست، «تعیین تکلیف نقل و انتقالات» بود. حاج احمد به من گفت: مسؤول رکن ۴ تیپ ۲ لشکر ۲۱ شخصاً به بِلِتا خواهد آمد. شما با هم بنشینید و برای نقل و انتقال واحدها به خط، برنامه‌ریزی کنید. قرار است دژبان‌های ارتش در سه راهی بِلِتا مستقر بشوند و راهنمایی رانندگان نفربرهای حامل گردان‌هایی را که در هر یک از آن سه محور تپّه چشمه، بِلِتا و شاوریه قرار است وارد عمل بشوند، به عهده بگیرند طوری که در جریان ستون‌کشی خودرویی به سمت خط، فی‌المثل نفربرهای عازم شاوریه، اشتباهاً به تپّه چشمه نروند و یا ماشین‌های عازم کمپ بِلِتا، نروند طرف شاوریه. برادر همدانی شما شخصاً باید به کار این برادرهای دژبان ما نظارت کنید. لازم است تک به تک نفربرها توسط نفرات تحت امر شما در همان سه راهی بِلِتا متوقف، توجیه و به سمت نقطه‌ی مقصدشان هدایت بشوند.

گفتم: گمان نکنم تعداد دژبان‌های ارتشی موجود برای این کار کفایت کند. این‌بار حاج محمود گفت: از بین نفراتی که در خط پدافندی‌تان دارید، تعدادی را منفک کنید، لیست اسامی گردان‌های مأمور به هر یک از آن سه محور را به آن‌ها بدهید و بعد

بیاورید در سه راهی بِلِتا از این برادرها استفاده کنید. جوری که اگر یک وقت خدای ناخواسته بر اثر شلیک توپ یا کاتیوشای دشمن آرایش ستون‌های خودرویی به هم خورد و کامیون‌ها از ستون خارج و پراکنده شدند، این بچّه‌ها بلافاصله بروند سروقت راننده‌ی هر نفربر، از او بپرسند شما حامل نیروهای چه گردانی هستید و بعد از احراز هویت آن‌ها، نفربر موردنظر را به سمت محور تعیین شده برای آن، هدایت کنند.

○ ضمن صحبت‌های جلسه‌ی گذشته، گفته بودید که تعدادی از خودروهای اعزامی به سمت بِلِتا در روز ۲۹ اسفند ۱۳۶۰ بر اثر بارندگی و باتلاقی شدن کفِ خاکی جاده، تا شاسی در گل فرو رفته بودند. برای اصلاح وضع جاده تدبیری اندیشیده شد؟

□ اتفاقاً در اواسط آن جلسه، بنده به این معضل اشاره کردم و گفتم: در حال حاضر، ما کلّاً بیش از یکی دو دستگاه گریدر و بلدوزر در منطقه نداریم. جاده به محض بارندگی از حیّز انتفاع ساقط می‌شود و اگر ماشین‌آلات مهندسی به تعداد کافی در آن‌جا نداشته باشیم، از حیث انتقال به موقع گردان‌ها به خط، قطعاً به مشکل برخورد می‌کنیم. حاج همّت گفت: نگران کمبود ماشین‌آلات مهندسی نباشید. ما این مطلب را به حسن باقری منتقل کرده‌ایم. طبق گفته‌ی برادر حسن، مهندس لیلی‌زاده به تعداد مکفی بلدوزر برای اصلاح وضع جاده اعزام خواهد کرد.

○ مهندس لیلی‌زاده در قرارگاه عملیاتی نصر چه مسؤولیتی داشت؟

□ مهندس لیلی‌زاده نماینده‌ی جهاد دزفول در قرارگاه نصر بود و اگر درست به خاطر داشته باشم، مسؤولیت واحد مهندسی آن قرارگاه را هم ایشان به عهده داشت. در بحث تعیین تکلیف نقل و انتقالات، پرسیدم: حالا مسؤولیت کل مأموریت نقل و انتقالات به چه کسی محوّل شده؛ بنده یا مسؤول رکن ۴ تیپ ۲؟

حاج احمد گفت: شما ضمن حفظ مسؤولیتی که به عنوان فرمانده جبهه بِلِتا دارید، این مسؤولیت را هم به عهده می‌گیرید. ما ضمن هماهنگی قبلی با جناب سرهنگ شاهین‌راد، آمدیم رئیس رکن ۴ تیپ ۲ را هم توجیه کرده‌ایم که در خط، نهایت همکاری را با شما به عمل بیاورد. حالا ابهامی که ندارید؟. گفتم: نه، ابداً. حاج احمد گفت: پس عجله کنید و برگردید به بِلِتا، تا در آن‌جا هرچه سریع‌تر جلسه‌ی برنامه‌ریزی نقل و انتقالات را با رئیس رکن ۴ تیپ ۲ تشکیل بدهید. بعد از خواندن نماز صبح، سریع از دوکوهه برگشتم بِلِتا. در آن‌جا جلسه‌ای برگزار کردیم و تمام برنامه‌ریزی‌ها با دقت و به نحوه مطلوبی انجام گرفت.

○ آن روز - یعنی یکم فروردین ۱۳۶۱ - وضع هوای منطقه چطور بود؟ آیا بارندگی داشتید؟

□ بله؛ منتها نه در آن حدی که بر سر راه تردد گردان‌ها به خط، ایجاد مانع کند. یک بارشِ کوتاهی بود که خیلی زود هم بند آمد.

○ تا جایی که مشخص است، تا لحظه‌ی شروع عملیات فتح، که از طرف فرماندهی مشترک قرارگاه مرکزی کربلا دستور شروع حمله با رمز مقدّس «یا زهرا» (سلام‌الله‌علیها) ابلاغ شد، حداقل در سطح رزمندگان و مسؤولین پایین‌دستی یگان‌های خودی، کسی نمی‌دانست اسم رمز عملیات به حضرتِ امّ‌الائمه(سلام‌الله‌علیها) تعلق دارد. در بررسی گزارش‌های میدانی که توسط گزارشگران اعزامی اداره‌ی تبلیغات و انتشارات ستاد مرکزی سپاه تهیه شده بود، من به کرّات خوانده‌ام که بچّه‌ها در خط، قبل از شروع حرکت به سمت نقطه‌ی رهایی، مجالس دعا و توسّل برپا کرده بودند و همگی یکصدا به حضرت زهرا (سلام‌الله‌علیها) متوسّل می‌شدند. واقعاً در این توسّل ویژه به ایشان چه رازی نهفته بود؟ خصوصاً با توجه به این واقعیت که هیچ‌کدام از رزمنده‌ها نمی‌دانستند اسم رمز عملیات چیست.

□ چه می‌توانم بگویم؟... همین قدر عرض می‌کنم؛ خدا گواه است ایمان داشتیم در این حمله‌ی بزرگ، اگر بنا باشد خدا به ما یاری بدهد، باید عزیزترین موجود عالم کائنات را در نزد او شفیع خودمان قرار بدهیم و به آن عزیز درگاه الهی متوسّل بشویم. در پیشگاه خدا، چه کسی عزیزتر از حضرت زهرا (سلام‌الله‌علیها) هست؟ یادم هست وقتی بچّه‌های واحد روابط عمومی و تبلیغات تیپ آمدند و ضمن توزیع بازوبندهای سبز رنگ منقّش به آرم تیپ ۲۷ در بین نفرات گردان‌ها، تعداد اندکی سربند یا زهرا (سلام‌الله‌علیها) هم آوردند، بر سر گرفتن سربندهای مزّین به نام مبارک خانم، قشقرق عجیبی به پا شده بود.

○ یعنی برای تهیه و توزیع به قدر کفایت آن سربندها، از قبل برنامه‌ریزی نشده بود؟

□ نمی‌دانم. همین‌قدر در جریان بودیم که بنا به دستور حاج احمد، بچّه‌های روابط عمومی حدود چهار پنج هزار بازوبند با آرم تیپ را تهیه کرده بودند که نفرات واحدهای عملیاتی تیپ؛ از فرمانده گردان گرفته تا تک به تک بسیجیان، موظف بودند آن‌ها را روی بازوی راست خودشان ببندند.

○ آرم تیپ ۲۷ محمّدرسول‌الله (صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم) که بر روی آن بازوبندها هم

کلیشه‌اش کرده بودند، توسط چه کسی طراحی شد؟

□ طرّاح آن شهید سعید دروزی؛ جوان دانشجویی از اهالی همدان بود. ایشان این آرم را با نظارت مستقیم حاج احمد طراحی کرد. البته موقعی که داشتند شابلون‌های آن را برای کلیشه زدن روی پارچه‌ی بازوبندها آماده می‌کردند، تغییراتی در فرم این آرم ایجاد شد.

○ **چه تغییراتی مثلاً؟**

□ در ترکیب‌بندی طرح اولیه‌ی آرم، نام مقدّس محمّد، زیر گنبد مسجدالنبی قرار نداشت. در بخش بالایی سمت راست طرح گنبد، نوشته شده بود «تیپ محمّد» و در بخش بالایی سمت چپ طرح گنبد هم نوشته بودند «رسول‌الله».

○ **یعنی نقش گنبد مسجدالنبی بین دو بخش «تیپ محمّد» و «رسول‌الله» قرار گرفته بود؟**

□ بله. بعد که طرح را برای تصویب پیش حاج احمد آوردند، ایشان اصلاحی در طرح اوّلیه وارد کرد؛ به این ترتیب که قرار شد نام مقدس «محمّد» را با قلم درشت، زیر نقش گنبد قرار بدهند. طوری که وقتی آرم کلیشه شده‌ی تیپ بر بازوبندها، روی بازوی راست رزمنده‌ها بسته شد، حتّی از فاصله‌ی دور هم بیننده بتواند نام مبارک پیامبر خاتم (صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم) را ببیند. چنان که قبلاً گفتم؛ حاج احمد نسبت به نام تیپ خودش تعصب بسیار زیادی داشت. خدا گواه است هیچ وقت از او نشنیدم بگوید «تیپ ۲۷» یا «تیپ حضرت رسول». مُصِر بود با کلماتی شمرده بگوید «تیپ محمّدرسول‌الله». می‌گفت: این اسم مظهر قدرت این تیپ است و به رزمندگان تیپ ما برکت می‌دهد. من از نام‌گزاری یگان خودمان به این نام نیّت مهمی داشتم؛ دل‌ام می‌خواست تا هر زمان که جنگ ادامه پیدا کند، در هر جا اگر اسم این تیپ آورده شود، گوینده و شنوندگان ملزم شوند بر جمال دل‌آرای خاتم‌الانبیاء صلوات بفرستند، تا من هم در ثواب آن شریک بشوم.

او یک چنین نیّتی داشت. حالا چون بعد از گذشت بیست و چهار سال، هنوز هم شهادت او رسماً و قطعی اعلام نشده، بنده به یاد حاج احمد متوسّلیان و شادی ارواح طیّبه‌ی همه همرزمان شهیدمان در تیپ ۲۷ محمّدرسول‌الله (صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم) صلوات می‌فرستم.

○ **در آستانه‌ی شروع عملیات، از بین نفراتی که آن‌ها را با خودتان از همدان به جنوب آوردید، شاخص‌ترین چهره‌هایی که به تعبیر رایج رزمندگان؛ نور بالا می‌زدند و احتمال می‌دادید که در این حمله به شهادت برسند، چه کسانی بودند؟**

□ حالا چون تأکید دارید اسـم شـاخص‌ترین چهره‌ها را بگویم، بنده می‌توانم از حبیـب مظاهری و علی صفری نام ببرم. هم بنده و هم حاج محمود شـهبازی، حدس می‌زدیم این دو نفر قطعاً شـهید می‌شـوند. بس که سیم روح‌شان به آسمان متصّل بود. منتها قسـمت این بود که مظاهری در حمله‌ی فتح به شـهادت نرسد و قرعه‌ی فال در آن عملیات، به نام آقای صفری دربیاید. ان‌شاءالله در جریان بازگویی وقایع شب اوّل عملیات فتح، به شما خواهم گفت که ایشان چطور و کجا به شهادت رسید.

○ در رابطه با وضعیت محور عملیاتی تحت فرماندهی محمود شهبازی؛ یعنی تپّه چشمه ـ جوفینه و تدابیر ایشان برای هدایت عملیات در آن محور طی شب حمله، در صورت امکان قدری بیشتر صحبت کنید.

□ ببیـن آقای بهزاد؛ محور عملیاتی سـمت چپ بِلِتا؛ که به محور تپّه چشـمه هم معروف بود، مشـتمل می‌شد بر دو رشـته ارتفاعات سوق‌الجیشی. اوّل؛ ارتفاعات تپّه چشـمه که بلندی‌های ۲۴۹، ۲۴۲ و ۲۲۰ در آن قرار داشـتند و مأموریت کار در این محور را حاج محمود به آقای علی‌رضا شهبازی؛ فرمانده گردان مالک‌اشتر محوّل کرده بود. گردان مالک آن‌جا باید به صورت ادغامی با گردان ۲ تکاور از تیپ ۵۸ ذوالفقار وارد عمل می‌شد و این عزیزان باید ارتفاعات سه‌گانه‌ی تپّه چشمه را آزاد می‌کردند.

○ فرمانده گردان ۲ تکاور ادغامی با گردان مالک چه کسی بود؟

□ سرگرد ایرج فرتاش مهر. دوّمین راه‌کار در محور تحت فرماندهی حاج محمود، معـروف بود به ارتفاعات جوفینه. مهم‌ترین عارضه‌ی موجود در جوفینه، ارتفاع ۱۸۹ اسـت که آن روزها دشـمن حجم قابل توجهی از عناصر یـک یگان پیاده‌ی خودش را روی آن‌جـا مسـتقر کرده بـود. مأموریت کار در جوفینه را، حـاج محمود به اکبر حاجی‌پور؛ فرمانده گردان عمّار یاسر محوّل کرد.

گردان بلال حبشی را هم گذاشته بودند به عنوان یگان احتیاط نزدیک محور تپّه چشمه. البته هیچ‌کدام از این دو گردان، ادغامی با ارتش نبودند. حالا نکته‌ای که باید در رابطه با سؤال شما عرض کنم، این است که حاج محمود با یک حساسیت عجیبی روی کار شناسایی این محور متمرکز شده بود و برای آن وقت صرف می‌کرد. طوری که می‌دیدم هرچه به موعد شروع حمله نزدیک‌تر می‌شدیم، حاج محمود برای تکمیل شناسایی‌ها و طراحی مانور گردان‌های زیرمجموعه محور تحت فرماندهی‌اش، آرام و قرار ندارد. اصلاً طوری شد که می‌دیدیم نقش آقای شهبازی به عنوان فرمانده محور

عملیاتی، دارد جایگاه او به عنوان قائم مقام فرماندهی تیپ ۲۷ را کاملاً تحت‌الشعاع قرار می‌دهد.

○ این سنگینی کفه‌ی صرفِ وقت و اعمال دقّت و حساسیت شهبازی برای تدبیر امور شناسایی و طراحی عملیات محور تپّه چشمه بر وظایف سازمانی او به عنوان جانشین احمد متوسّلیان را اگر ممکن باشد، قدری عینی‌تر توضیح بدهید.

□ آقای شهبازی مدام از دوکوهه به خط می‌آمد و با بچّه‌های عضو تیم‌های شناسایی محور تپّه چشمه جلسات توجیهی می‌گذاشت و به صورت حضوری در پایان هر نوبت مأموریت شناسایی شبانه، از اعضای تیم‌ها گزارش می‌گرفت. تنها به دریافت گزارش شناسایی راه‌کارها اکتفا نمی‌کرد، بلکه داده‌های برآمده از گزارش‌های دریافتی از بچّه‌ها را به اصطلاح معروف پرورش می‌داد تا به نتیجه قطعی برسد. مدام دنبال پیدا کردن نکات مبهم در هر یک از آن گزارش‌ها و رفع ابهامات، با اتّخاذ تدابیر منطقی و قابل اجراء بود. چه این‌که خوب به خاطر دارم، وقتی مأموریت شناسایی محور تپّه چشمه به پایان رسید، عمده‌ی دغدغه خاطر حاج محمود، از تراکم و پراکندگی میادین مین دشمن در آن‌جا ناشی می‌شد. حق هم داشت نگران باشد؛ آخر میزان آلودگی زمین محور تپّه چشمه ـ جوفینه به مین، از سایر محورهای هجوم ما در شب حمله، به مراتب بیشتر بود. حالا از آن‌جا که برادرمان جعفر جهروتی‌زاده؛ مسؤول واحد تخریب تیپ آمد و در سازمان گردان مالک اشتر، به عنوان معاونت علی‌رضا شهبازی قرار گرفت، برای حل معضل آلودگی دامنه‌های تپّه چشمه و جوفینه به مین و بازکردن گذرگاه در شب عملیات، حاج محمود خیلی به آقای جهروتی‌زاده فشار می‌آورد. حتّی در آن جلسه‌ی آخری که بنده را برای چاره‌اندیشی در امر نقل و انتقالات به دوکوهه فرا خواندند، دیدم حاج محمود به آقای جهروتی‌زاده می‌گوید: برادر جعفر؛ به شما گفته باشم، برای باز کردن گذرگاه در میدان‌های مین محور خودمان، هر کاری که از دست‌تان برمی‌آید، انجام بدهید. من الآن دارم با شما اتمام حجّت می‌کنم!. آقای جهروتی‌زاده هم به او دلگرمی می‌داد که؛ نگران نباش حاج محمود، من برای رفع این مشکل چند تدبیر در نظر گرفته‌ام.

حالا چون بنده در شب عملیات فقط در محور بِلِتا حضور داشتم، طبیعی بود که از وضعیت حاج محمود شهبازی و گردان‌های تحت امر ایشان و چگونگی برطرف کردن معضل تراکم میادین مین دشمن در محور تپّه چشمه طی شب عملیات، بی‌اطلاع باشم.

منتها فردای آن شب، وقتی کنار جاده‌ی آسفالت اندیمشک به دهلران، الحاق محور بِلِتا با محور تپّه چشمه برقرار شد، از طریق آقای شهبازی مطلع شدم که شب حمله آقای جهروتی‌زاده ابتکارهای جالبی به خرج داد.

○ **مثلاً؟!**

□ ایشان تعداد زیادی حلقه‌های لاستیک فرسوده‌ی خودرو را به محور تپّه چشمه برده بود. آن‌جا داخل هرکدام از لاستیک‌ها را با مواد منفجره خرج‌گذاری کرده بود و شب حمله، نفراتی از تخریب‌چی‌ها را موظف کرد این لاستیک‌های خرج‌گذاری شده را از روی نقاط سرکوب و مشرف به میادین مین دشمن، به سمت آن مین‌زارها قِل بدهند. لاستیک‌ها از روی دامنه به پایین سرازیر می‌شدند و ضمن ورود به میدان مین دشمن و با انفجاری مهیب، آن‌ها را خنثی می‌کردند. واقعاً این برادرمان حاج جعفر، بعضی وقت‌ها دست به کارهایی می‌زد که به عقل جن هم نمی‌رسید!

○ **در واقع آن لاستیک‌ها کار «اژدر بنگال» را که بعدها برای خنثی‌سازی میادین مین دشمن مورد استفاده قرار دادیم، انجام می‌دادند، بله؟**

□ همین‌طور است. حالا که صحبت به این‌جا رسید، لازم است به شما یادآور شوم از پایان جلسه‌ای که بنده در دوکوهه حاج محمود شهبازی را دیدم، دیگر توفیق زیارت ایشان برایم میسّر نشد. سرانجام حوالی ساعت ۹:۳۰ صبح روز دوشنبه دوّم فروردین ۱۳۶۱، ما همدیگر را در نقطه‌ای حدفاصل امامزاده عبّاس و سه راهی قهوه‌خانه ملاقات کردیم.

○ **در واقع یعنی صبح فردای شروع عملیات فتح.**

□ درست است؛ یعنی تا همان لحظه‌ای که آن عکس معروف عملیات فتح را از ما دو نفر گرفتند و مربوط به زمانی می‌شود که گردان‌های تحت امر او توانسته بودند تمام اهداف‌شان بر روی تپّه چشمه و جوفینه را بگیرند و کنار جاده‌ی اندیمشک به دهلران به آخرین حد پیشروی محور میانی یا همان محور بِلِتا که ما بودیم، ملحق بشوند.

○ **در بازگویی روند وقایع، رسیده بودیم به پایان جلسه‌ی هماهنگی شما و مسؤول رکن ۴ تیپ ۲ لشکر ۲۱ در محور بِلِتا. نقل و انتقالات به دلخواه شما انجام گرفت؟**

□ اگر از بنده بپرسند که سخت‌ترین و پراضطراب‌ترین لحظه‌ی عمر تو در عملیات فتح، کدام لحظه بوده، جدا از لحظه‌های سخت و بحرانی جنگ در دشت عبّاس، می‌گویم همان ستون‌کشی خودرویی گردان‌های ما به خط، در غروب روز حمله.

○ مگر تدابیر اتخّاذ شده در آن جلسه را به کار نبستید؟

□ اتخّـاذ تدبیر، در لفظ یک معنـی دارد و اجرایی کردن همـان تدبیر، در میدان عمـل، معنایـی دیگر. خدا می‌داند که آن روز چقدر بر ما سـخت گذشـت. هر لحظه مطلع می‌شـدیم فرضاً از یک کاروان خودرویی به اسـتعداد ۱۰ دستگاه نفربر، جلوی سـه‌راهی بِلِتا که آن‌ها را شـمارش کرده‌اند، تعدادی کسری داریم. وقتی از راننده یا فرمانده گردان که بغل دست او سوار بود پرس‌وجو می‌کردیم، متوجه می‌شدیم دو، سه دستگاه از خودروهای عقبدارِ ستون این‌ها، به دلایلی نامشخص، جا مانده و گم و گور شده‌اند. بعد که خودمان رفتیم تا مسیر آمده‌ی این کاروان را چک کنیم، دیدیم در مسیر پشـت گردنه‌ی کمپ بِلِتا، که بر اثر بارندگی روزهای قبل حالت لغزنده و باتلاقی پیدا کرده بود، نفربرهای عقب مانده، لیز خورده‌اند و ضمن انحراف از جاده، چرخ‌های‌شان دارد در چاله‌های حاشیه‌ی جاده بکسواد می‌کند.

مشکل دیگر، ناشی از نقص فنّی تعدادی از آن نفربرها بود. ضمن این‌که کشش نداشتند. در بخش‌هایی از جاده که در تپّه ماهورها قرار داشت، خصوصاً در سربالایی‌ها، نفربرها نمی‌کشیدند و دست آخر نفرات را از پشت نفربر می‌ریختند پایین تا این افراد به هزار مصیبت، ماشین را در آن سربالایی هُل بدهند و برسانند به نقطه‌ی خط‌الرأس تپّه. بعد بچّه‌ها سریع سوار می‌شدند. منتها به محض این‌که سرازیری به آخر می‌رسید، حین بالا کشیدن از سربالایی بعدی، باز نفربر از نفس می‌افتاد و... روز از نو، روزی از نو.

در نتیجه، ما که تمام دغدغه خاطرمان رسیدنِ سروقت و سازماندهی شده‌ی ستون‌های خودرویی هر یک از گردان‌ها به محور تعیین شده بود، آن‌جا خیلی حرص می‌خوردیم. البته این معضل، فقط به خودروهای نفربر ما منحصر نمی‌شد. کامیون‌های حامل مهمات هم در آن جاده‌ی ناهموار، لغزنده و در برخی نقاط باتلاقی، از ستون‌ها عقب می‌افتادند. در نتیجه، مهمات مورد نیاز گردان‌ها، دیرتر از موعد مقرر به خط رسید. در راه حل و فصل این معضلات، از بس که تا غروب آفتاب آن روز دوندگی کردیم، داد و فریاد زدیم و حرص خوردیم، دیگر پاک از نفس افتاده بودیم. خودم حتّی نای برداشتن قدم از قدم را نداشتم و گلویم از بس داد زده بودم، درد می‌کرد.

○ در یکی از عکس‌های به جا مانده از آن ستون‌کشی، رزمنده‌ای را می‌بینیم که آرم تیپ ۲۷ را پشت پیراهنش کلیشه کرده و وسط جاده، دارد با استفاده از بلندگوی دستی،

رو به رانندگان ستون نفربرها، صحبت می‌کند. یعنی خود شما بلندگو دستی نداشتید؟

□ ما به بچّه‌های راهنمای خودمان تعدادی از این بلندگو دستی‌های ساخت شرکت ژاپنی توشیبا را داده بودیم که در آن شلوغ بازار پرسروصدای ناشی از غرش مداوم موتور کامیون‌ها، بتوانند صدای‌شان را به گوش راننده‌ها برسانند. ولی خود من بلندگو دستی نداشتم. تمام هم و غم بنده این بود که کار این نقل و انقالات، پیش از تاریک شدن هوا به آخر برسد. اگر هوا تاریک می‌شد و کامیون‌های عقب افتاده را به وقت، به زنجیره‌ی ستون خودرویی گردان‌ها نمی‌رساندیم، قطعاً به دردسر می‌خوردیم و این کامیون‌ها در ظلمات شبانه و در وضعیتی که به جهت رعایت اصلِ حفاظت تردد و سلامت نیروها، ملزم بودند چراغ خاموش حرکت کنند، در آن بیابان خدا سرگردان می‌شدند.

نکته‌ی بسیار عجیبی که با تاریک شدن هوا شاهد وقوع آن بودیم، ناشی از تراکم انبوه نفربرها در پشت خط ما بود. ستون نفربرها وقتی از سه راهی منتهی به محورها جلو می‌آمدند و پشت خط، نیروها را پیاده می‌کردند، همان‌جا متوقف می‌شدند. برگشتن آن‌ها به عقب هم، به خاطر مسدود بودن پشت سرشان، امکان‌پذیر نبود. این شد که در پایان روند نقل و انقالات، دیدیم حجم انبوهی نفربر و کامیون، پشت خط ما دپو شده. تراکم خودرویی به حدی انبوه شد که هربار مجموعه‌ی جدیدی از راه می‌رسید، به محض توقف ماشین‌ها، می‌رفتیم به یکی دو نفر از بچّه‌هایی که داشتند پیاده می‌شدند، می‌گفتیم شما سریع بروید به انتهای ستون، به راننده‌ی آخرین کامیون بگوئید همان‌جا بچّه‌ها را پیاده کند، بعد دور بزند و از منطقه خارج شود. جاده‌ی شنی، عرض کمی داشت و بارندگی شدید قبلی، وضعیت زمین را بدتر کرده بود. کافی بود حین دور زدن، راننده کمی بی‌دقتی به خرج بدهد، نتیجه این‌که می‌لغزید به نقاط باتلاقی و تا شاسی توی گل فرو می‌رفت. آن شب والذاریاتی داشتیم. کامیون‌ها موقع دور زدن روی عرض باریک جاده‌ی شنی، به همدیگر برخورد می‌کردند، بعضی سُر می‌خوردند و می‌رفتند توی گل و لای انبوه حاشیه جاده گیر می‌کردند. داشتیم سرسام می‌گرفتیم به خدا، حالا این وسط، آن‌چه که به حیرت ما دامن می‌زد، عدم واکنش توپخانه‌ای، یا حداقل خمپاره‌ای دشمن روی خط ما بود.

○ **در شب‌های قبلی هم دشمن روی آن‌جا اجرای آتش نمی‌کرد؟**

□ برعکس؛ حتّی تا شب قبل از شروع عملیات، عراقی‌ها با توپ و خمپاره‌انداز، بـه کرّات خط مـا را زیر آتش گرفته بودند. به همین دلیل، زمانی که این سـتون‌های

خودرویی با آن همه سروصدای ممتد غرش موتورهای‌شان و جیغ و داد بچّه‌ها، پشت خط ما داشتند نفرات را پیاده می‌کردند، مدام دلشوره داشتم که؛ خدایا حالا اگر یک گلوله‌ی توپ بین این کامیون‌ها به زمین اصابت کند، چه خاکی باید به سر گرفت؟! قطعاً تلفات می‌دهیم و روحیه‌ی بچّه‌ها هم اُفت می‌کند. با این وجود، آن شب عراقی‌ها روی خط ما اجرای آتش نداشتند. الآن که بعد از سال‌ها روی آن واقعه تأمل می‌کنم؛ می‌بینم در این مورد حق با حاج همّت بود؛ خدا بود که آن شب دشمن را کر و کور کرد. در نتیجه؛ نفرات گردان‌های ما به سلامت در پشت خط پیاده شدند و رفتند برای حرکت از نقطه رهایی، آماده بشوند.

○ **در محور بِلِتا رهایی گردان‌ها از حیث ترتیب به چه صورت در نظر گرفته شده بود؟**

□ گردان‌های ادغامی سه‌گانه مأمور به تصرف توپخانه‌ی دشمن در علی‌گره‌زد؛ یعنی سلمان + ۱۴۱، حمزه + ۱۶۹ و حبیب + ۱۴۴ را چون مسیرشان به سمت هدف دورتر بود و باید در عمق بیست کیلومتری به توپخانه می‌زدند، زودتر راهی کردیم. تقدم حرکت این سه مجموعه از نقطه رهایی هم، به این ترتیب بود که اوّل سلمان + ۱۴۱ حرکت کرد، بعد حمزه + ۱۶۹ راهی شد و دست آخر حبیب + ۱۴۴ از خط خودی جدا شد و رو به راه گذاشت. ما بنا داشتیم گردان‌های مأمور به تصّرف ارتفاعات بِلِتای بالا و پایین؛ یعنی مسلم + ۴ تکاور و ابوذر + ۳ تکاور را دیرتر از نقطه‌ی رهایی حرکت بدهیم. علّت داشت؛ چون اهداف‌شان نسبت به گردان‌های مأمور به تصرّف توپخانه، به مراتب نزدیک‌تر و در دسترس‌تر قرار گرفته بودند. باید مراعات آن سه مجموعه گردان‌های ادغامی عازم علی‌گره‌زد را می‌کردیم.

○ **برای این مراعات، حَدِ مشخصی هم در نظر گرفته بودید؟**

□ بله؛ حداقل تا قبل از آن‌که گردان‌های سلمان + ۱۴۱ و حمزه + ۱۶۹ دو عارضه‌ی مهم موسوم به «تپّه تانک» و «تپّه پیاده» را تصرّف نکرده بودند و عبور بی‌خطر حبیب + ۱۴۴ و خودشان به عمق منطقه امکان‌پذیر نمی‌شد، صلاح نمی‌دانستیم گردان‌های مسلم + ۴ تکاور و ابوذر + ۳ تکاور را در بِلِتای بالا و پایین با دشمن درگیر کنیم.

○ **حبیب‌الله مظاهری؛ فرمانده گردان مسلم‌بن‌عقیل در مصاحبه‌ای که راوی دفتر سیاسی سپاه روز سه‌شنبه هفتم اردیبهشت ۱۳۶۱ با او داشته، ضمن بازگویی مسایل مربوط به گردان مسلم طی نبرد فتح گفته است: شب حمله ما نتوانستیم به صورت ادغامی با گردان ۴ تکاور تیپ ۵۸ ارتش وارد عمل بشویم. احمد متوسّلیان هم در**

مصاحبه یازدهم فروردین ۱۳۶۱ می‌گوید: ادغام گردان مسلم با گردان ۴ تکاور بنا به معذوراتی عملی نشد و در نتیجه، شب حمله ما این دو گردان را بدون ادغام در محور بِلِتا وارد عمل کردیم.

برای ابهام زدایی از علل امکان‌پذیر نبودن ادغام گردان مسلم با گردان ۴ تکاور، شما چه مطالبی دارید که به دانسته‌های قبلی ما بیفزاید؟

□ بنده مطالب مربوط به این ماجرا را در همپای صاعقه خوانده‌ام و صحت آن را تأیید می‌کنم. منتها مسأله‌ی اصلی که موجب شد در شب عملیات، گردان ۴ با گردان مسلم به صورت ادغامی وارد عمل نشود، به وضعیت نامساعد روحی و فرسودگی عناصر گردان ۴ مربوط می‌شد. سرگرد حسن تخمه‌چی؛ فرمانده این گردان هم در صحبت با آقای مظاهری گفته بود: نفرات گردان من، هنوز از آمادگی لازم برای یک عملیات آفندی برخوردار نیستند.

○ **منظورش چه بود؟**

□ خب، از جهات عدیده‌ای ایشان راست می‌گفت. پرسنل گردان ۴ به شدّت خسته و فرسوده بودند. سه ماه قبل از شروع عملیات فتح، در عملیات کوهستانی و دشوار مطلع‌الفجر، تیپ ۵۸ تکاور ذوالفقار، یکی از یگان‌های اصلی عمل‌کننده بود و در آن حمله، تکاوران این تیپ، جنگ کوهستانی سخت و به شدت طاقت‌فرسایی را از سر گذرانده بودند. بعد هم که آن عملیات تمام شد، به این‌ها در غرب مأموریت پدافندی دادند و شدند خط‌نگه‌دار.

ضمن این‌که باید بازسازی هم می‌شدند. بعد هم دستور جابه‌جایی از غرب به جنوب را گرفتند و در یک روند زمانی تدریجی، به خوزستان آمدند. بدیهی بود همین مسایل، بر روحیاتِ پرسنل کادر و وظیفه‌ی این تیپ تأثیر نامطلوبی می‌گذاشت. این‌طورها نیست که شما بتوانی یگانی را که تازه از مأموریت آفندی سختی برگشته، نفرات‌اش خسته‌اند و این یگان نیاز به بازسازی دارد و تازه مأموریت پدافندی هم به آن داده‌اید، حالا طی یک جابه‌جایی ـ که همین هم از حیث خسته‌کننده بودن، مزید بر علّت می‌شود ـ بیاوری و بخواهی در یک مأموریت جدید آفندی، به صورت ادغامی به کار بگیری و به هیچ مشکلی هم برنخوری.

○ **پس چطور شد که گردان‌های ۱، ۲ و ۳ تیپ ۵۸ ذوالفقار که آن شب به صورت ادغامی با گردان‌های تیپ ۲۷ در محورهای تپّه چشمه، شاوریه و بِلِتای بالا عمل**

کردند، از این لحاظ مشکلی نداشتند؟

□ نه آقاجان؛ این‌طوری‌ها هم که شما می‌گوئید نیست. درست است که سایر گردان‌های تیپ ۵۸ به صورت ادغامی در آن محورها وارد عمل شدند، امّا بعضی از همین گردان‌ها هم، از حیث کشش روحی و جسمی، وضع‌شان تا حدود زیادی مثل گردان ۴ تکاور بود.

○ مثلاً؟

□ فی‌المثل گردان ۲ تکاور به فرماندهی سرگرد ایرج فرتاش‌مهر که باید به صورت ادغامی با گردان مالک‌اشتر تیپ ما در محور تپّه چشمه وارد عمل می‌شد، وضع چندان مساعدی نداشت. خوشبختانه برادرمان جعفر جهروتی‌زاده که آن شب با مسؤولیت جانشینی فرمانده گردان مالک همراه مجموعه‌ی ادغامی مالک + ۲ تکاور در تپّه چشمه وارد عمل شد و بعد از شهادت علی‌رضا شهبازی عملاً فرماندهی گردان مالک را به عهده داشت، الآن حی و حاضر است. ایشان می‌گفت: آن شب طی ستون‌کشی، نفرات گردان ۲ تکاور، خیلی خسته و فرسوده بودند و من باید مدام از سرستون به ته ستون می‌دویدم تا بچّه‌های این گردان را، که مدام یا می‌نشستند و حتّی می‌خوابیدند، و یا سرقدم‌های‌شان را کوتاه برمی‌داشتند، به حرکت پیوسته و هماهنگ در ستون ترغیب کنم.

○ در جهت تأیید صحبت شما عرض می‌کنم؛ من نوار مصاحبه سردار احمد بیگدلی با سردار جهروتی‌زاده درباره‌ی عملکرد گردان مالک‌اشتر در حمله‌ی فتح را شنیده‌ام و آقای جهروتی‌زاده در آن مصاحبه، به این مسأله اشاره داشته، منتها در محور شاوریه، گردان ۱ تکاور به فرماندهی سرهنگ ۲ رحیم رحمانی که به صورت ادغامی با گردان انصارالرسول عمل می‌کرد، خیلی هماهنگ و توانمند به دشمن زد.

□ بله. حالا چون محور شاوریه به طور مشخص حوزه‌ی عمل قرارگاه فرعی نصر ۵ بوده، بنده بیشتر به اتکاء شنیده‌های قابل وثوق خودم از وقایع آن‌جا می‌توانم صحبت کنم. تا جایی که بعداً بنده از اسماعیل قهرمانی فرمانده گردان انصارالرسول شنیدم، گردان ۱ تکاور آن شب فی‌الواقع روحیه‌ی رزمی و توان مانوری بسیار بالایی از خودش نشان داد. البته مأموریت مجموعه انصارالرسول + ۱ تکاور تسخیر تپّه‌های ۳۱۴، ۳۰۰ و ۲۳۸ و پاکسازی منتهی‌الیه غربی محور شاوریه و پیشروی به سمت جنوب و رسیدن به جاده‌ی آسفالت اندیمشک به دهلران بود و چون این بچّه‌ها کمترین فاصله را با خطوط دشمن در شاوریه داشتند، لذا این‌ها هم پای دامنه‌های

محور شـــاوریه متوقف شـــدند تا وقتی که خبر عبور موفق گردان‌های مأمور به تصرف علی‌گره‌زد از «تپّه تانک» و «تپّه پیاده» دریافت شود و بعد، این‌ها به دشمن بزنند. پس می‌بینی که ثقل تمامی تحرکات ما در آن شب، بر روی مانور موفق واحدهای ادغامی مأمور به تصرّف توپخانه سپاه چهارم دشمن قرار گرفته بود.

○ **آقای سیّدمصیّب میرسجّادی؛ فرمانده گردان ابوذر غفاری هم که به صورت ادغامی با گردان ۳ تکاور؛ به فرماندهی سرگرد علی رضایی در محور تحت فرماندهی شما ـ بِلِتا ـ مأمور به کار روی بلندی‌های بِلِتای بالا و پایین بودند، گفته است همرزمان تکاور ما از گردان ۳ تکاور تیپ ۵۸ شب حمله خیلی محکم و باصلابت، پا به پای ما عمل می‌کردند و از جهت هماهنگی در مجموعه‌ی ادغامی ابوذر + ۳ تکاور، هیچ مشکلی نداشتیم.**

□ خب، وجود این هماهنگی در مجموعه‌ی ابوذر + ۳ تکاور، دلیل داشته. سرگرد رضایی برای سر فرم آوردن گردان خودش خیلی تلاش کرد و زحمت کشید. در ثانی؛ به اعتقاد بنده فرماندهان گردان‌های ۱ و ۳ تکاور، یعنی ســرهنگ رحمانی و ســرگرد رضایــی، از روحیه تهاجمی به مراتب بالاتری برخـــوردار بودند. این مزیّت در مورد عناصر فرماندهی تیپ ۵۸ تکاور هم صدق می‌کند.

باور کنید آقای بهزاد؛ بنده شهادت می‌دهم، هم سرهنگ یعقوب علی‌یاری؛ فرمانده تیپ ۵۸ و هم جانشین ایشان سرهنگ علی زنوزی، برای موفقیت عملیات در حوزه‌ی عمل قرارگاه فرعی نصر ۵ از تمام توان عصبی، کشش جسمی و ظرفیت‌های روحی خودشان مایه گذاشته بودند. حاج همّت هم به این مطلب اذعان داشت و از هماهنگی فرماندهان تیپ ۵۸ با او در قرارگاه نصر ۵ بسیار ابراز رضایت می‌کرد. آقایان علی‌یاری و زنوزی فرماندهانی بودند برخوردار از درک نظامی بالا، حس قوی مسؤولیت و روحیه‌ی تهاجمی. یکی از خاطرات خوش بنده از عملیات فتح، همین توفیق رزم مشترک ما با فرماندهان شجاع و شریف تیپ ۵۸ تکاور است.

○ **بسیار خوب؛ بهتر است برگردیم به لحظات شروع عملیات در محور بِلِتا.**

□ کار پیاده کردن نفرات گردان‌ها از نفربرها داشـــت به آخر می‌رســید که بنده از آن‌جا برگشـــتم به ســنگر فرماندهی قرارگاه فرعی نصر ۲ که در تپّه کوچکی، پشـــت ارتفاع بِلِتای کوچک واقع شـــده بود. وارد ســنگر که شدم، دیدم علاوه بر اپراتورهای مخابراتی، حاج احمد متوسّلیان و سرهنگ شاهین‌راد هم حضور دارند و خودشان را برای شـــروع عملیات دارند آماده می‌کنند. تا آن لحظه فضای داخل سنگر فرماندهی

بسیار ساکت بود. «سکوت رادیویی» رعایت می‌شد و هنوز بی‌سیم‌ها فعّال نشده بودند. مطابق تدابیر متخّذه، هیچ بی‌سیمی نباید فعّال می‌شد و همه‌ی واحدها، ضمن رعایت اصل «سکوت رادیویی»، باید به گوش می‌ماندند. به‌خصوص مجموعه گردان‌های ادغامی مأمور به تصرّف توپخانه دشمن، موظف بودند مکالمه‌ی بی‌سیم نداشته باشند.

○ آقای شاهین‌راد هم در کتاب «شجاعان نبرد»، ضمن بازروایی خاطرات خودش از وقایع آن شب، به همین مطلب اشاره داشته. منتها این‌جا مسأله‌ی غامضی پیش می‌آید؛ در آن شب، چه قبل از حرکت گردان‌های ادغامی از نقطه‌ی رهایی و چه بعدتر؛ در جریان درگیری بین عناصر سلمان + ۱۴۱ و حمزه + ۱۶۹ با دشمن بر روی «تپّه تانک» و «تپّه پیاده» و همچنین گم شدن حبیب + ۱۴۴، بین فرماندهان این گردان‌ها و آقای متوسّلیان تماس‌های رادیویی برقرار شده بود. نوارهای صوتی ضبط شده‌ی مکالمات بی‌سیم در مرکز پیام سنگر فرماندهی قرارگاه فرعی نصر ۲ در آرشیو لشکر ۲۷ وجود دارند و خودم دقیقه به دقیقه‌ی آن‌ها را استماع و پیاده کردم و در همپای صاعقه هم بخش‌هایی از این مکالمات بی‌سیم مورد استفاده قرار گرفت. آن مسأله‌ی غامض این‌جاست که پیش می‌آید؛ جمع بین روایت شما و آقای شاهین‌راد با محتویات آن کاست‌ها، چطور ممکن است؟!

□ اگر قدری حوصله به خرج بدهی، من الساعه این مسأله‌ی غامض شما را حل می‌کنم...[می‌خندد]... ببین عزیز من؛ قبلاً هم به شما گفته بودم که در صحنه‌ی جنگ، معادله‌ها متغیّراند؛ به این معنا که تدبیر از پیش تمهید شده، مقتضیِ یک امر است و آن‌چه در صحنه‌ی عمل رخ می‌دهد، چه بسا امر دیگری را اقتضاء کند. تدبیر قبلی در آن شب این بود که سکوت رادیویی باید اکیداً رعایت شود، امّا حوادث طوری رقم خوردند که سکوت رادیویی، باید شکسته می‌شد.

در آن شب، وقتی عزیزان ما حاج احمد متوسّلیان و سرهنگ شاهین‌راد برای هدایت عملیات در سنگر فرماندهی نصر ۲ مستقر شدند، لازم بود از روند حرکت واحدها کسب خبر کنند. یادم هست حاج محمود شهبازی که خودش در تپّه چشمه فرماندهی محور را به عهده داشت، اوّلین کسی بود که سکوت رادیویی را شکست و در تماس بی‌سیم ـ و البته به رمز ـ با مرکز پیام ما گفت: ما هواخوری را شروع کرده‌ایم. مالک و عمّار هم حال‌شان خوب است و رفته‌اند قدم بزنند. مفهوم است؟.

فهمیدیم می‌گوید در محور تپّه چشمه، بچّه‌ها رها شده‌اند و دارند به سمت

اهداف‌شان حرکت می‌کنند.

○ به ما گفته بودند آن شب محمود شهبازی به همراه احمد متوسّلیان در سنگر فرماندهی نصر ۲ حضور داشته.

□ درست نیست. حاج محمود به اتفاق عبّاس کریمی رفته بودند تپّه چشمه و در آن‌جا داشتند هدایت عملیات محور چپ را انجام می‌دادند. وقتی حاج محمود تماس گرفت، اپراتور مرکز پیام سنگر فرماندهی نصر ۲ با کُد به او گفت: آقاجان؛ قرار بود صحبت نکنید. صدای حاج محمود را شنیدیم که می‌گوید: مگر ما گفتیم نبوده؟ امّا مسأله‌ای پیش آمده که لازم است آن را به احمد منتقل کنم. گوشی را بده به احمد! در نتیجه حاج احمد گوشی را به دست گرفت و گفت: حاج آقا شهبازی، احمد هستم، مسأله شما چیست؟. حاج محمود با کُد جواب داد: ببین احمد جان؛ این‌جا که ما هستیم، واحدها خیلی سریع جلو کشیده‌اند، طوری که عن‌قریب می‌رسند پای اهداف‌شان. من برای محکم‌کاری خواستم بدانم حال بغل دستی‌های من و همین‌طور بغل‌دستی‌های خودت چطور است؟...

○ منظور شهبازی از «بغل دستی‌های من و خودت» چه بود؟

□ مرادش از «بغل دستی‌های من»؛ واحدهای عمل‌کننده در محور بِلتا و آن ادغامی‌های عازم به سمت توپخانه دشمن بود. این هم که به حاج احمد می‌گفت: «بغل دستی‌های خودت»، اشاره داشت به حاج همّت و واحدهای تحت امر او در قرارگاه فرعی نصر ۵. بعد حاج محمود ادامه داد: به این واحدهای‌مان چه دستوری بدهیم؛ تا رسیدند درگیر بشوند یا این‌که دست نگه دارند؟

همین مکالمه، نشان می‌داد که چاره‌ای جز شکستن سکوت رادیویی باقی نمانده بود.

○ گرفتم. پاسخ متوسّلیان به شهبازی چه بود؟

□ حاج احمد پای بی‌سیم به رمز گفت: شما به گوش باش تا من از همّت کسب خبر کنم، ببینم وضع واحدهای او از چه قرار است. بعد هم سریع با قرارگاه فرعی نصر ۵ در شاوریه تماس گرفت و از همّت پرسید: آقاجان، اوضاع شما از چه قرار است؟. همّت در پاسخ گفت: بچّه‌ها رها شده‌اند، امّا هنوز به پای اهداف‌شان نرسیده‌اند. دارند راه می‌روند.

درست هم می‌گفت. فاصله‌ی مواضع دشمن در محور شاوریه به نسبت محور تپّه چشمه، بیشتر بود. از طرف دیگر، بچّه‌های واحدهای ادغامی سلمان + ۱۴۱ و حمزه

+ ۱۶۹ با دشمن روی تپّه تانک و تپّه پیاده درگیر شده بودند. قجه‌ای و چراغی با ما تماس گرفتند و اطلاع دادند که درگیر شده‌اند. وقت آن رسیده بود که حبیب + ۱۴۴ ضمن استفاده از فرصت، از بین آن دو تپّه عبور کند و این‌ها بروند به سمت هدف عمقی‌شان در علی‌گره‌زد. حاج احمد هم خیلی تأکید داشت که مقرهای گردانی و سنگرهای فرماندهی دشمن در محورهای تپّه چشمه، بِلِتا و شاوریه که فاصله‌ی بسیار کمی ـ جدود ۷۰۰ متر ـ با خط ما داشتند، لازم است به سرعت ساقط شوند. این شد که در تماس با همّت به او گفت: همّت جان، هر کار می‌کنی؛ زودتر! الآن حاج آقا شهبازی تماس گرفته و می‌گوید بچّه‌های او دارند پای اهداف‌شان می‌رسند و برای ساقط کردن آن‌ها آماده‌اند. همّت جواب داد: ولی بچّه‌های ما هنوز نیاز به وقت دارند.

حالا درست در همین لحظات بود که در سنگر فرماندهی نصر ۲، بین حاج احمد و سرهنگ شاهین‌راد، مباحثه‌ی حادی در گرفت.

○ موضوع مباحثه‌ی آن‌ها چه بود؟

□ بعد از دریافت گزارش همّت، حاج احمد علی‌رغم تفکّرات هجومی خودش، معتقد بود لازم است قدری دیگر دست نگه داریم تا واحدهای عمل‌کننده در محور شاوریه به پای اهداف‌شان برسند. ضمن این‌که نگران بود اقدام شتابزده در سایر محورها، واحدهای اعزامی ما به سمت توپخانه سپاه چهارم دشمن را با مشکل مواجه خواهد کرد. امّا سرهنگ شاهین‌راد با این نظر مخالف بود و می‌گفت: بیش از این نمی‌توانیم معطل بشویم، در صورت درگیر شدن سایر قرارگاه‌های فرعی، از برنامه عقب می‌مانیم و لذا، باید ما هم درگیر بشویم.

این‌ها مشغول همین مباحثه بودند که حدود نیم ساعتی گذشت و همّت تماس گرفت و گفت: احمد، واحدهای ما رسیده‌اند به اهداف‌شان، الآن وضع بچّه‌های حاج محمود و وزوایی چطور است؟ حاج احمد گفت: واحدهای حاج محمود به پای هدف‌ها رسیده‌اند. وزوایی و سایرین دارند به سمت آن هدف اصلی‌شان پیش می‌روند. همّت گفت: خب، ما الآن آماده‌ایم، چه دستوری می‌دهید؟ حاج احمد جواب داد: فعلاً به واحدهای‌تان بگویید صبر کنند. همین درنگ حاج احمد در صدور دستور حمله، باعث شد از نو بین او و آقای شاهین‌راد بحث داغی دربگیرد. یکی احتیاط به خرج می‌داد و می‌گفت: هنوز برای درگیر شدن زود است و دیگری، نگران از این‌که از برنامه عقب بمانیم، می‌گفت: باید درگیر بشویم.

○ فکر می‌کنید در آن مباحثه، رأی کدام‌یک از آن دو نفر از حیث منطق نظامی به صواب نزدیک‌تر بود؟

□ به نوعی می‌شود گفت: هر دو بزرگوار محق بودند. چه این‌که حاج احمد هم منکر منطقی بودن صحبت‌های سرهنگ شاهین‌راد نبود. نهایتاً این‌ها توافق کردند پیش از هر اقدامی، اوّل ببینند وضع مجموعه‌ی ادغامی حبیب + ۱۴۴ از چه قرار است. تا آن لحظه، تماسی با وزوایی نداشتیم و ایشان سکوت رادیویی را کاملاً رعایت کرده بود. حاج احمد از طریق بی‌سیم، با وزوایی تماس گرفت و جویای وضعیت پیشروی او شد. وزوایی در پاسخ گفته بود: احمد جان، ما همچنان داریم راه می‌رویم.

حالا چون قبلاً متوسّلیان و وزوایی مشترکاً آن منطقه را دقیق شناسایی کرده بودند، حاج احمد یکی از نقاط شاخص در مسیر پیشروی به سمت علی‌گره‌زد را به وزوایی یادآور می‌شد. مثلاً در اشاره به بستر خشکیده و سنگلاخی آن رودخانه‌ی فصلی، از او پرسید: محسن جان، بگو بدانم به آن‌جایی که سنگریزه‌ها صدای پای ما را درمی‌آورند رسیدی؟ وزوایی پاسخ داد: خیلی وقت است از آن‌جا که صدای پای ما را درمی‌آورد، گذشته‌ایم. حاج احمد گفت: آقا محسن، عزیزم؛ شما زود باش، سعی کن هرچه سریع‌تر خودت را به آن هدفات برسانی.

مطلب دیگر این بود که از سمت چپ‌تر ما، یعنی محدوده‌ی عمل قرارگاه فرعی نصر ۱ ـ یعنی تیپ ۱ لشکر ۲۱ و تیپ ۷ ولی‌عصر دزفول ـ صدای تیراندازی شدید و شلیک خمپاره به گوش می‌رسید. مشخص بود بچّه‌های نصر ۱ با دشمن درگیر شده‌اند. در نتیجه، به اضطرار موقعیت، حاج احمد در تماس با حاج محمود و حاج همّت، به آن‌ها دستور داد واحدهای محورهای سمت چپ و راست ما، وارد عمل بشوند. دیگر فضای سنگر فرماندهی پر شده بود از سر و صدای پر از خِش و خِشِ مکالمات بی‌سیم. چپ و راست، حاج محمود و حاج همّت با حاج احمد تماس می‌گرفتند و آخرین وضعیت درگیری خودشان را به تفکیک هر یک از گردان‌ها، گزارش می‌دادند. در واقع درگیری سراسری تمامی واحدهای در خطِ ما با دشمن شروع شده بود.

○ درگیری گردان‌های ادغامی ابوذر +۳ تکاور در بِلتای بالا، در همان لحظات شروع شد؟

□ بله دیگر. همان‌طور که قبلاً هم گفتم، مواضع دشمن با ما در بِلتا فاصله‌ی چندانی نداشتند. بچّه‌های گردان ادغامی ابوذر + ۳ تکاور رفتند سمت بِلتای بالا؛ که هدفِ نزدیک بود. آن‌جا درگیر شدند و درگیری‌شان هم خیلی شدید بود. دشمن هم

آن‌جا سخت مقاومت می‌کرد. عراقی‌ها یک سنگر فرماندهی گردانی هم روی تپّه ۲۹۰ داشتند و برای حفظ آن، سرسختانه می‌جنگیدند. طوری شد که آن‌جا، این‌ها حتّی از بچّه‌های ما دو، سه نفر اسیر هم گرفتند!

○ **این اسیران، نیروهای تیپ ۲۷ بودند یا تیپ ۵۸ تکاور؟**

□ از هر دو یگان؛ دو نفر بسیجی گردان ابوذر و یک ستوان سوم جوان از گردان ۳ تکاور.

○ **وضعیت درگیری گردان مسلم‌بن‌عقیل و گردان ۴ تکاور به چه منوال بود؟**

□ این دو گردان در اصل باید می‌رفتند برای تصرّف بلتای پایین تپّه ۲۳۰، منتها وقتی در بلتای بالا بر اثر مقاومت شدید دشمن روی تپّه ۲۹۰ کار بر نیروهای ادغامی ابوذر + ۳ تکاور سخت شد، حبیب مظاهری یک گروهان از بچّه‌های گردان مسلم را به کمک آن‌ها فرستاد و دو گروهان دیگر گردان مسلم و گردان ۴ تکاور، به حرکت‌شان برای تصرّف بلتای پایین ادامه دادند.

○ **اعزام گروهان کمکی توسط آقای مظاهری به بلتای بالا، مفید به فایده بود؟**

□ بله؛ با ورود این‌ها به درگیری، فشار بر روی دشمن زیاد شد و بچّه‌ها موفق شدند ضمن درهم شکستن مقاومت عراقی‌ها، آن سنگر فرماندهی گردانی دشمن بر روی تپّه ۲۹۰ را هم تصرّف کنند.

○ **بر سر سه رزمنده‌ای که دشمن از مجموعه ادغامی ابوذر + ۳ تکاور به اسارت گرفته بود چه آمد؟**

□ داستان جالبی دارد. صبح روز بعد، وقتی کنار جاده اندیمشک به دهلران رفته بودم تا به امر الحاق بچّه‌های گردان مسلم از چپ‌شان با محور تپّه چشمه نظارت کنم، آن دو بسیجی و ستوان سوم جوان را هم دیدم. بچّه‌های گردان مسلم این سه نفر را به بنده نشان دادند و گفتند: برادر همدانی؛ این‌ها را دیشب عراقی‌ها اسیر گرفته بودند و ما رفتیم هم این سه نفر را آزاد کردیم و هم عراقی‌هایی که این‌ها را به اسارت گرفته بودند، اسیر گرفتیم!.

○ **در نوار مکالمات بی‌سیم، تصرّف بلتای بالا را مظاهری است که به متوسّلیان گزارش می‌دهد. در حالی که آن‌جا هدفِ واگذار شده به گردان ابوذر بود و قاعدتاً گزارش تصرّف آن‌جا را باید سیّدمصیّب میرسجّادی؛ فرمانده گردان ابوذر به قرارگاه فرماندهی ابلاغ می‌کرد. علّت این امر چه بود؟**

□ در آن درگیری، آقای میرسجّادی از ناحیه‌ی گردن تیر خورد و مجروح شد و

عناصر امدادگر ناچار شدند او را از خط به عقب تخلیه کنند. شکر خدا، آسیب جدّی به ایشان وارد نشد و بعد از پانسمان زخم، روز دوّم عملیات به خط برگشت. در نتیجه، حبیب مظاهری که داشت بچّه‌هایش را برای تصرّف بلتای پایین وارد عمل می‌کرد، وقتی از طریق بی‌سیم آن گروهانی که به کمک گردان ابوذر فرستاده بود، خبر سقوط بلتای بالا را گرفت، سریع این موفقیت را به حاج احمد گزارش داد.

در جریان درگیری گردان مسلم‌بن‌عقیل با دشمن در بلتای پایین، دو نفر از زبده‌ترین کادرهای این گردان، یعنی خسرو ارژنگی مهربان؛ معاون حبیب مظاهری و علی صفری به شهادت رسیدند.

○ از نحوه‌ی شهادت ارژنگی و صفری اطلاعی دارید؟

□ بله. در جریان تصرّف بلتای پایین، بچّه‌ها به مشکل برخوردند. آن‌جا عراقی‌ها یک موضع دوشکا داشتند و ضمن شلیک بی‌امان با این سلاح، به سختی مقاومت می‌کردند. در محورهای چپ و راست ما بیشتر هدف‌ها یا ساقط شدند، یا در شرف سقوط بودند؛ امّا بلتای پایین هنوز در دست دشمن بود. تا روشن شدن هوا هم زمان زیادی باقی نمانده بود. داخل قرارگاه فرماندهی نصر ۲، حاج احمد در تماس بی‌سیم با حبیب مظاهری، ضمن مکالمه‌ی رمز می‌پرسید: برادر مظاهری، گزارش بده؛ شما این «بهرام ـ لیمو ـ تهران ـ الفِ پایینی» را چه کار کردید؟

○ مقصود متوسّلیان از «بهرام ـ لیمو...» همان بلتای پایین بود، بله؟

□ درست است. از بلندگوی مرکز پیام صدای حبیب مظاهری را شنیدیم که می‌گفت: حاج آقا، مقاومت دشمن شدید است. بچّه‌ها را از روبه‌رو، با دوشکا، سخت زیر آتش گرفته‌اند. این‌جا حاج احمد قدری درنگ کرد و به بنده گفت: برادر همدانی، داریم وقت را از دست می‌دهیم. من الآن باید با چراغی، قجه‌ای و وزوایی تماس بگیرم، ببینم این‌ها چه کار کرده‌اند. شما همین حالا به آقای مظاهری بگویید آن ارتفاع را دور بزنند و از پشت موضع دوشکای دشمن، نفرات را بکشند بالا، و کار را تمام کنند.

بعد هم بلافاصله مشغول تماس با واحدهای عمل‌کننده در علی‌گره‌زد شد. بنده هم پای بی‌سیم دستور حاج احمد را به حبیب مظاهری ابلاغ کردم. ایشان بعد از دریافت پیام حاج احمد از بنده، عده‌ای از بچّه‌های ورزیده‌ی گردان مسلم را جدا کرد و آن‌ها را به همراه جانشین خودش؛ خسرو ارژنگی، به این مأموریت فرستاد. این بچّه‌ها موفق شدند ضمن دور زدن ارتفاع، از پشت دشمن سردر بیاورند. منتها

عراقی‌ها بخشی از آن دامنه‌ی ارتفاع را مین‌گذاری کرده بودند. در نتیجه، حین بالا کشیدن از آن دامنه، بچّه‌ها ندانسته وارد میدان مین دشمن شدند. علی صفری بر اثر انفجار مین در دم به شهادت رسید. خسرو ارژنگی هم، همان‌جا شهید شد؛ ولی سایر نفرات از آن دامنه بالا کشیدند و موضع دوشکای دشمن روی ارتفاع را منهدم کردند و به همّت نیروهای گردان مسلم و رشادت و از جان گذشتگی عزیزانی مثل خسرو ارژنگی و علی صفری، بلتای پایین هم آزاد شد. هوا دیگر کاملاً روشن شده بود که آقای مظاهری در تماس با فرماندهی نصر ۲، خبر آزادی بلتای پایین را به ما داد.

○ **کار پیشروی مجموعه‌ی ادغامی حبیب + ۱۴۴ به سمت ارتفاعات علی‌گره‌زد، مشخصاً از چه زمانی گره خورد؟**

□ درســت همزمان با فعّال شدن واحدهای تحت امر محورهای تپّه چشمه، بِلِتا و شاوریه بر روی اهداف‌شان، آقای وزوایی با قرارگاه نصر ۲ تماس گرفت و گفت: ما الآن نمی‌دانیم کجا هستیم!.

از شنیدن این مطلب، همه شوکه شدیم. حاج احمد خودش گوشی را در دست گرفت و در حالی که سعی می‌کرد وضعیت را کنترل کند، گفت: محسن جان، عزیزم این چه حرفی است که شما می‌زنی؟ آن عارضه‌ی پیاده که قبلاً با هم از بغل‌اش گذشته بودیم را که یادت هست؛ الآن تو آن را می‌بینی یا نه؟ آن‌جا دشمن دارد به سمت بچّه‌های چراغی شلیک می‌کند، منوّر می‌زند، می‌توانی آن‌جا را ببینی تا موقعیت خودت را تشخیص بدهی. وزوایی جواب داد: احمد جان، من چیزی نمی‌بینم.

حالا چون سنگر فرماندهی ما از اشراف دید خوبی روی منطقه برخوردار بود، در همان سیاهی شب ما از مسافت بسیار دور، می‌دیدیم که تانک عراقی از روی «تپّه تانک» پروژکتورش را روشن کرده و آن را به صورت دایره‌وار به حرکت درآورده و دارد اطراف تپّه را وارسی می‌کند. حاج احمد بعد از مشاهده‌ی این صحنه، پای بی‌سیم به وزوایی گفت: ببین آقا محسن؛ این‌ها از روی تپّه تانک، نورافکن روشن کرده‌اند. تو که از من به آن‌جا نزدیک‌تری نور شدید آن نورافکنِ بالای تپّه را که باید ببینی. باز وزوایی گفت: نه احمد جان، ما در این جایی که الآن هستیم، هیچی نمی‌بینیم!.

درست در همین لحظات، خیلی ناگهانی تماس بی‌سیم وزوایی با ما قطع شد.

○ **این قطع تماس ناگهانی وزوایی با قرارگاه نصر ۲، ناشی از اشکال فنی**

مخابراتی بود؟

□ نــه. بعداً فهمیدیم محســن وزوایی خودش دیگر با ما تمــاس نمی‌گرفت. حالا مانده‌ام فضای داخل سنگر فرماندهی در آن لحظات را چطور برای شما توصیف کنم؛ اصلاً بر ســرو روی همه؛ از حاج احمد و ســرهنگ شاهین‌راد گرفته تا دیگران، غبار نگرانی و اضطراب نشســت. واقعاً هر دو فرمانده؛ احمد و شــاهین‌راد، به هم ریخته بودند. شــوخی که نبود؛ شش گردان در قالب سه مجموعه‌ی ادغامی، در عمق به جلو فرستاده بودند. حالا اگر در همان مسافت‌های اوّلیه‌ی عبور از خط اوّل دشمن، این‌ها به مشــکل برمی‌خوردند، مسأله‌ای نبود. درگیر هم می‌شدند، در نهایت به راحتی آن‌ها را می‌شد به عقب کشید. امّا وزوایی حدود دو ساعت قبل از این بحران، در تماس با نصر ۲ گفته بود من از بســتر خشکیده‌ی رودخانه‌ی فصلی عبور کرده‌ام. یعنی نقطه‌ای که این‌ها باید از آن‌جا به صورت اُریب به ســمت جاده آســفالت اندیمشک ـ دهلران سرازیر می‌شدند و بعد از عبور از عرض جاده، می‌رفتند به سمت ارتفاعات علی‌گره‌زد.

ارتباط بی‌سیم ما با وزوایی که قطع شد، داخل قرارگاه ولوله‌ی عجیبی به راه افتاد. هرچه اپراتور مرکز پیام پای بی‌سیم وزوایی را صدا می‌زد، بی‌فایده بود. جوابی نمی‌گرفتیم. در همان آشفته حالی، صدای حسن باقری را از بلندگوی شبکه‌ی دوّم مرکز پیام شنیدیم که از قرارگاه عملیاتی نصر تماس گرفت و از حاج احمد گزارش آخرین وضعیت را خواستار شد. احمد سعی کرد در گزارش خودش بیشتر روی موفقیت سایر محورهای ما در آن شب مانور بدهد، امّا حسن تیزتر از این حرف‌ها بود. برگشت پرسید: قضیه علی‌گره‌زد چه شد؟

دیدم یک لحظه حاج احمد از شدّت نگرانی پلک‌هایش را روی هم گذاشت و هیچ نگفت. حسن تکرار کرد: نگفتی احمد جان، قضیه گره‌زد به کجا رسیده؟. حاج احمد از سرناچاری جواب داد: آن‌جا هم قضیه‌اش در شرف است. ما به محض دریافت گزارش، خبرهای خوبی به شما می‌دهیم.

○ پس مطلب را از حسن باقری کتمان کرد!

□ گفتم که؛ از سرناچاری این‌طور جواب داد. با همین جواب حاج احمد، حسن باقری آرام گرفت و فقط تأکید کرد: شــما هر چه زودتر کار علی‌گره‌زد را تمام کنید. من منتظر می‌مانم خبرهای خیلی خوب از آن‌جا به من بدهی.

مکالمه‌ی آن‌ها که تمام شد، دیدیم حاج احمد زده به سیم آخر!

○ چطور؟

□ خیلی مصمم رفت از گوشه‌ی سنگر، یک قبضه کالاشنیکف برداشت و آن را از بند، حمایل شانه‌اش کرد و رو به ما حاضرین گفت: من می‌روم ببینم گیر کار این‌ها چیست! سرهنگ شاهین‌راد که رنگ به صورت نداشت، نگران آمد جلوی حاج احمد را گرفت و گفت: یعنی چه؟ تو داری کجا می‌روی؟. حاج احمد گفت: دیگر نمی‌توانم این‌جا بنشینم و دست روی دست بگذارم. لازم است بروم آن جلو، ببینم گیر کار این‌ها چیست؟!.

سرهنگ شاهین‌راد هم که افسر خیلی شجاع و نترسی بود، در جواب او گفت: این چه حرفی است تو می‌زنی احمد جان؟ شما باید در قرارگاه حضور داشته باشی. اصلاً حالا که این‌طور است، تو این‌جا می‌مانی، من می‌روم!

آقا، بگو مگوی این‌ها بالا گرفت. دیگر کسی در بند سر و صدای بی‌سیم‌ها نبود و همه حلقه زده بودیم دور این دو نفر. این می‌گفت: شما بمان، من می‌روم، آن دیگری هم می‌گفت: چرا تو بروی؟ من می‌روم. هر دو عزم‌شان جزم بود بروند به کمک مجموعه‌ی حبیب + ۱۴۴.

○ پس برای هدایت عملیات و پاسخگویی به رده‌های بالا، چه کسی باید در قرارگاه می‌ماند؟

□ چه عرض کنم؟ حاج احمد به سرهنگ شاهین‌راد گفت: من می‌روم جلو، از طرف من برادر همدانی این‌جا با شما می‌ماند.

تا این حرف را از دهان حاج احمد شنیدم، برق سه فاز از کلّه‌ام پرید. آخر شوخی که نبود؛ اگر مطلب صرفاً بر سر اداره‌ی محور بِلِتا بود، مشکلی نداشتم و از پسِ کار برمی‌آمدم، ولی این‌جا بحث هدایت هماهنگ و همزمانِ واحدهای سه محور عملیاتی در میان بود. الغرض، باز بحث‌شان شد و برای مدّتی هر دو فرمانده از داخل سنگر قرارگاه بیرون رفتند. هفت، هشت دقیقه‌ای، این‌ها بیرون سنگر داشتند با هم جروبحث می‌کردند و من هم دل‌ام داشت مثل سیر و سرکه می‌جوشید که عاقبت این کار به کجا می‌کشد؟ دست آخر، خدا یاری کرد و هر دو فرمانده کوتاه آمدند و به اتفاق هم، برگشتند داخل سنگر فرماندهی قرارگاه.

○ قضیه‌ی تماس متوسّلیان با گردان حمزه و این‌که ایشان به معاون این گردان؛ نصرت‌الله قریب دستور داد که شما برو و بچّه‌های وزوایی را پیدا کن و بیاور جلو و با گردان خودتان در یک مسیر قرار بده، در همین لحظات اتفاق افتاد؟

□ بله. حاج احمد که به داخل سنگر برگشت، از طریق بی‌سیم با آقای قریب صحبت کرد و به او گفت: برو و وزوایی را پیدا کن.

○ پس آن ماجرای مناجات شبانه‌ی محسن وزوایی بعد از گم شدن گردان حبیب، که به رغم تعدّد راویان و موثق بودن‌شان، کماکان توسط عده‌ای از بازماندگان آن عملیات - اگر نگوییم با استهزاء، دست‌کم با ناباوری - مورد انکار قرار می‌گیرد، چه وقت اتفاق افتاد؟

□ این‌جا باید قدری درنگ کنیم. جالب است بدانید که یکی از نیروهای گردان حبیب‌بن‌مظاهر که آن شب خودش شاهد نماز و مناجات شبانه‌ی محسن وزوایی در آن لحظات بحرانی بوده، همین حجت‌الاسلام روح‌الله حسینیان مشهور است. در ملاقاتی که اخیراً با ایشان داشتیم، آقای حسینیان با یک انقلاب روحی عجیب و چشم‌هایی خیس از اشک، ماجرای گم شدن گردان حبیب در آن شب و نماز و مناجات وزوایی با خدا را برای بنده تعریف کرد. روایت ایشان، صرف‌نظر از یکی دو مورد فرعی، مو به مو منطبق بود با مجموعه‌ی روایات مربوط به این واقعه، که شما آن‌ها را به نقل از گزارش خبرنگار مجله امید انقلاب و خاطرات شهید عبدالله پُستی و آقای باقر شیبانی در کتاب همپای صاعقه درج گردید.[1]

حالا بنده نمی‌دانم، اشخاصی که صحت این واقعه را با تمسخر یا طرح مباحث جهت‌دار، زیر سؤال می‌برند، فردای محشر، پیش خدای متعال چه عذری می‌خواهند بیاورند.

○ حتّی گفته شده این چطور فرمانده گردانی بوده که نمی‌دانسته اگر گم شده، باید قطب‌نما را بیرون بکشد و مسیر خودش را از روی گرای قطب‌نما، تصحیح یا پیدا کند؟!

□ گفتم که؛ اگر بنا بر لج‌بازی باشد، آدم هر حرف نادرستی را به زبان می‌آورد. عزیز من؛ مگر مشکل وزوایی در آن شب، ندانستن گرا، یا فقدان قطب‌نما بوده؟ گره کار از جایی دیگر بود. منطقه‌ای که در جریان شناسایی‌ها، ما از آن‌جا به عمق خطوط دشمن رخنه می‌کردیم، یک دشت صاف و هموار که نبود. آن‌جا مقابل ما یک دیواره‌ی طبیعی بلند سرتاسری شرقی ـ غربی، درست مثل یک سد قرار داشت. در این دیواره، به فاصله‌ی هر چند ده متر، دهانه‌ی یک دالان طبیعی، رو به جنوب و عمق خط دشمن واقع شده بود. درست به این می‌مانست که جلوی شما یک دیوار مرتفع

۱ـ جهت اطلاع بیشتر از چگونگی ماجرای گم شدن گردان حبیب‌بن‌مظاهر و مسایل جنبی آن، می‌توانید رجوع کنید به: همپای صاعقه، فصل پنج؛ نبرد فتح، صص ۲۵۳ تا ۲۶۰.

و عریض سراسری قرار داشته باشد و در دل این دیوار، به فواصل متغیّر، دهانه‌ی ورودی کوچه‌ای تعبیه شده باشد. مهم این بود که بدانی کدامیک از آن دهانه‌هاست که تو را به مسیر درست می‌رساند. بعضی از آن دالان‌های طبیعی، یا به چپ و راست منتهی می‌شدند، یا بعد از این‌که چند کیلومتر داخل‌شان جلو می‌رفتی، دفعتاً به بن‌بست می‌خوردی. بلندی دیواره‌های سه، چهار متری طرفین دالان هم به شما اجازه نمی‌داد خودت را از داخل آن دالان بیرون بکشی. پس ناچار بودی چه کار کنی؟ سروته کنی و برگردی سر نقطه‌ی اوّل.

○ باقر شیبانی که آن شب باید کریم؛ بلدچی بومی را به گردان حبیب می‌رساند، از قول محسن وزوایی نقل می‌کند که او گفته بود: موقع حرکت از نقطه‌ی رهایی، خیلی دلشوره داشتم و وقتی به آن دیواره‌ی بلند مقابل‌مان رسیدیم، سر ستون گردان، بدون این‌که بدانیم، به اشتباه وارد دهانه‌ای شد که نزدیک دهانه‌ی تعیین شده قبلی قرار داشت. در نتیجه، نفهمیدیم که به یک دالان اشتباهی رفته‌ایم. همچنان که جلو می‌رفتیم، عناصر قدم شمار، میزان دقیق مسافتی را که توی آن دالان طی کرده بودیم، به ما می‌گفتند. قدری که گذشت، دیدیم انگار این دالان تمام شدنی نیست. خیلی بیش از مسافت محاسبه شده توسط خودم در مأموریت‌های شناسایی قبلی، توی آن‌جا راه رفتیم. تازه آن‌جا بود که شک کردم نکند راه را اشتباهی آمده‌ایم!

□ همین دیگر. دهانه‌ی دالان‌ها به هم نزدیک بودند و به واسطه‌ی همین نزدیکی بیش از اندازه‌ی دهانه‌ها، ثبت گرای دهانه‌ی اصلی هم، گره‌ای از کار شما باز نمی‌کرد. پس می‌بینی که در آن شب، مشکل آقای وزوایی، غفلت از استفاده از قطب‌نما، باز شدن قفل گرای قطب‌نمای او و یا فراموش کردن گرای ثبت شده نبوده. بعد از آن دو رکعت نماز و التجاء به درگاه خدا، وقتی هم خواست ستون مجموعه‌ی ادغامی حبیب + ۱۴۴ را از آن‌جا برگرداند، به علت این‌که در آن دالان دراز و کوچه مانند، عرض زمین برای دور زدن منظم نیروها کفاف نمی‌داد، ناچار شد به تک به تک صفوف بچّه‌ها فرمان «درجا عقبگرد» بدهد. بقیه‌ی قصّه را هم که خودتان بهتر از بنده می‌دانید. از آن‌جا خارج شدند و آقای قریب این‌ها را پیدا کرد و رفتند پیش بچّه‌های گردان حمزه، برای ادامه‌ی مأموریت‌شان.

از قیل و قالی که بعضی اشخاص بر سر صحت ماجرای گم شدن گردان حبیب در شب اوّل عملیات فتح به راه انداخته‌اند، بنده این‌طور استنباط می‌کنم که میراث

معنوی جنگ ما و حماسه‌های واقعی آن دفاع هشت ساله، فقط از ناحیه‌ی دشمنان دانا و بداندیش این انقلاب مورد تهدید قرار نگرفته، بلکه با کمال تأسف، شماری از دوستان نادان هم، صرفاً بنا به دلایل نفسانی، دارند تیشه به ریشه‌ی حقایق انکارناپذیر آن دوران می‌زنند.

○ **صریح‌تر بگویید؛ منظور شما از «دلایل نفسانی» چیست؟**

□ همه‌ی آدم‌ها که در جنگ ساخته نشدند. متأسفانه بعضی‌ها ناقص وارد جبهه شدند و نفس حضورشان در جنگ، برای‌شان تبدیل به حجاب شد و به جای این‌که در دانشگاه آدم‌سازی دفاع مقدس، کمال پیدا کنند، ناقص‌تر و گرفتارتر از دوران ماقبل آمدن‌شان به جبهه، از آن‌جا بیرون آمدند. بنده به همان اندازه که مبالغه و اغراق در بازگویی وقایع دفاع مقدّس یا توصیف حماسه آفرینی‌های رزمندگان و فرماندهان عزیز آن دوران را، به زیان آن میراث معنوی و ارزشمند می‌دانم، از بابت صدماتِ ناشی از آفات نفسانی آدم‌های ناقصی که دانشگاه جنگ نتوانست آن‌ها را بسازد هم، احساس خطر می‌کنم.

○ **در پرده صحبت کردن و بیان کلّیات درباره‌ی این خطرات هم زیان‌بار است؛ شما این را قبول دارید؟**

□ بسیار خوب آقاجان؛ فرض کنید مصداق این سنخ آدم‌های ناقص را در شخصی ببینیم که ناراحت است از این‌که چرا فلان فرمانده جوان آن عملیات، که چندی بعد هم شهید شده، این‌قدر مطرح می‌شود و ایشان که در همان حمله مسؤولیتی هم داشته و تا آخر دوران جنگ هم از سابقه‌ی حضور در جبهه برخوردار است، زبانزد خاص و عام نیست. داستان برادر «حاتم طایی» را که لابد شنیده‌اید. حاتم به سخاوت معروف بود و برادرش به بخل و خسّت. این آقا علاوه بر خسیس بودن، در حسادت نسبت به حاتم هم ید طولایی داشت. دست آخر هم که فهمید هیچ طوری نمی‌تواند خودش را زبانزد خاص و عام کند، تصمیم گرفت مرتکب چنان عمل بی‌سابقه‌ای بشود که لااقل مردم به دلیل همان کار، تا دنیا دنیاست، او را به یاد داشته باشند. این شد که یک روز رفت سر چاه زمزم و جلوی چشم بندگان خدا، مرتکب فعلی شد که به گمان او صفای آب زمزم را آلوده می‌کرد.

خلاصه... در همه‌ی دوران‌ها، عده‌ای هستند که یک جور خویشاوندی روحی با آن برادر خسیس و حسود حاتم طایی دارند. بگذریم.

○ پس در نهایت، با پیدا شدن گردان حبیب، گره از کار فروبسته عملیات هم باز شد.
□ دقیقاً. سرانجام صدای آقای وزوایی را روی شبکه‌ی مرکز پیام شنیدیم که خیلی خوشحال می‌گفت: راه را پیدا کردیم احمد جان. حاج احمد هم که انگار باری به سنگینی یک کوه را از دوش او برداشته بودند، پای بی‌سیم به وزوایی گفت: آقا محسن، شما دیگر معطل نکن، سریع بروید سروقت هدف‌تان!.
○ یا به تعبیری که متوسّلیان در مکالمه‌اش به کار برد؛ «بروید سروقت لوله بخاری‌ها»؛ درست است؟
□ بله. آن شب، در سنگر فرماندهی قرارگاه فرعی نصر ۲، همه داشتیم برای دریافت خبر رسیدن گردان‌های ادغامی به مواضع توپخانه دشمن در علی‌گره‌زد، لحظه شماری می‌کردیم. دیگر هوا داشت روشن می‌شد، که وزوایی دوباره تماس گرفت و گفت: ما الآن روی هدف‌مان هستیم.
در این فاصله، چنان‌که گفتم گردان حمزه «تپّه پیاده» را گرفته بود و کماندوهای اردنی محافظ آن تپّه هم ـ سوای معدودی که کشته شدند ـ فرار کردند. گردان سلمان هم که به «تپّه تانک» زد، تانک‌های عراقی که انگار آماده‌ی فرار بودند، سریع از آن‌جا سرازیر شدند به سمت جنوب. البته نیروهای «سلمان + ۱۴۱» چند دستگاه از آن تانک‌ها را توانستند شکار کنند. واحدهای حمزه + ۱۶۹ و سلمان + ۱۴۱، بلادرنگ در مسیر تک به پیشروی خودشان ادامه دادند و ضمن عبور از عرض جاده آسفالت اندیمشک به دهلران، به طرف مواضع توپخانه سپاه ۴ دشمن سرازیر شدند. تا جایی که حافظه‌ام یاری می‌دهد و براساس گزارش‌هایی که از طریق بی‌سیم‌ها دریافت می‌شد، پیشقراول نیروهایی که به توپخانه رسیدند، مجموعه‌ی ادغامی حبیب + ۱۴۴ بود. آقای وزوایی ضمن تماس بی‌سیم با قرارگاه گفت: احمد جان، ما الآن کاملاً روی هدف هستیم. حاج احمد با یک لحن پرشوری در جواب او گفت: آقا محسن، عزیزم، پس با توکل به خدا و توسّل به اسم حضرت فاطمه زهرا (سلام‌الله‌علیها) کار را تمام کنید؛ موفق باشید ان‌شاءالله.
○ و به این ترتیب، ستون فقرات سپاه چهارم ارتش عراق شکسته شد. جالب است خدمت شما بگویم که حین بررسی مقالات و کتب خارجی و داخلی منتشره در رابطه با عملیات فتح، من با دو نکته‌ی جالب مواجه شدم. اوّل این‌که سرلشکر عراقی وفیق السامرایی؛ مسؤول پیشین سازمان اطلاعات نظامی ارتش بعث، در کتاب خودش «ویرانی

دروازه شرقی»[1] ضمن باز روایی عملیات فتح، یا به تعبیر او و همقطارانِ بعثی‌اش؛ «نبرد شوش ـ دزفول» ماجرای سقوط مواضع توپخانه سپاه ۴ ارتش عراق در صبح روز اوّل عملیات را به طور مطلق مسکوت گذاشته و کمترین اشاره‌ای به آن نکرده است.

نکته‌ی دوّم؛ امیر سرتیپ نصرت‌الله معین‌وزیری در کتاب پژوهشی ـ آکادمیک خودش به نام «نگرشی علمی به عملیات فتح‌مبین»؛ ضمن تجزیه و تحلیل شیوه‌های رزمی به کار گرفته شده در یکایک مراحل این عملیات توسط رزمندگان ایرانی، خصوصاً استفاده‌ی آنان از تاکتیک «تکِ احاطه‌ای» و مانورهای نفوذی، می‌نویسد: قبل از عملیات فتح، در آئین‌نامه‌های نظامی ارتش آمریکا، نامی از «مانور نفوذی» در کار نبود، بلکه آمریکائیان آن را به عنوان «فن نفوذ» در متون‌شان تعریف کرده بودند، امّا بعد از خاتمه‌ی این عملیات، در ویرایش جدید آئین‌نامه‌های نظامی آمریکایی، «فن نفوذ» حذف و به جای آن، اصطلاح «مانور نفوذی» درج شد![2]

□ خب، آقای ژنرال سامرایی در جایگاه مسؤول سابق اطلاعات نظامی ارتش صدام حسین، قطعاً محق بوده که قصّه‌ی سقوط مواضع توپخانه سپاه ۴ در صبح روز اوّل عملیات فتح را مسکوت بگذارد. برای یک ژنرال اطلاعاتی ـ نظامی، حتّی نقل مُجَملِ آن واقعه، به معنای اعتراف کتبی به بی‌کفایتی خودش و بی‌خاصیتی مطلق دستگاه اطلاعاتی او در عرصه‌ی رزم محسوب می‌شده. بنده کتاب مورد اشاره‌ی شما را خوانده‌ام. متأسفانه تعصبات شدید بعثی ـ ضدایرانی آقای سامرایی در جنب میل شدید او به اظهارنظر در حوزه‌های دیگر مسائل نظامی، که ایشان کمترین دانش و سابقه‌ای برای پرداختن به آن‌ها را نداشته، به ساختار کتاب «ویرانی دروازه شرقی» لطمات ویرانکننده‌ای وارد آورده. امّا اشاره‌ی شما به تأثیر مانورهای نفوذی و احاطه‌ای ما بر آئین‌نامه‌های جدید نظامی ارتش آمریکا، واقعاً نکته‌ی بدیعی است. بنده سال‌هاست امیر معین‌وزیری را می‌شناسم و نسبت به مراتب فضل و دانش نظامی ایشان، احترام خاصی قائل هستم. چه این‌که در زمانی که دوره‌ی دانشکده‌ی فرماندهی و ستاد را می‌گذراندم، ایشان از اساتید شاخص ما بود و از محضر دانش نظامی و تجارب عملیاتی ایشان بهره زیادی بردم. متأسفانه توفیق مطالعه‌ی کتاب ایشان را تا به این

۱ـ ر.ک. به: ویرانی دروازه شرقی، سرلشکر ستاد وفیق السامرایی، مترجم: عدنان قارونی، مرکز فرهنگی سپاه، چاپ یکم، تهران ۱۳۷۷، فصل یکم؛ نبردهای ایران و عراق.

۲ ر.ک.به: نگرشی علمی به عملیات فتح‌مبین، سرتیپ ۲ ستاد نصرت‌الله معین‌وزیری، سازمان حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس آجا، چاپ یکم، تهران ۱۳۸۶، بخش ششم، نحوه‌ی به کار بردن اصول جنگ در عملیات فتح، ص ۲۲۵.

لحظه نداشته‌ام؛ ولی مطلبی که شما به نقل از کتاب آقای معین‌وزیری مطرح کردید، بسیار ارزشمند و جالب توجّه است. همین مطلب، نشان‌دهنده‌ی این واقعیت است که نبردهای بزرگ دفاع مقدّس ما ـ از جمله همین عملیات فتح ـ در حوزه‌ی تعریف مجدّد بسیاری از اصول و موازین آکادمیک دانش جنگی جهان، چه تأثیر شگرفی داشته.

○ **برگردیم به صحنه‌ی نبرد در صبح روز اوّل عملیات فتح.**

□ با روشن شدن کامل هوا، دیگر تمامی اهداف تعیین‌شده در حوزه‌ی عمل قرارگاه فرعی نصر ۲ با موفقیت به تصرف درآمده بودند. حسب تدبیر فرماندهی مشترک نصر ۲، قرار شد برای تأمین بچّه‌ها در علی‌گره‌زد، گردان سوار زرهی تقویت شده‌ی تیپ ۲ لشکر ۲۱، سریع برود به آن‌جا و مستقر بشود. این گردان حرکت کرد، منتها در حوالی بلتای پایین، دوشکای دشمن که دقایق آخر فعالیت‌اش را روی آن ارتفاع سپری می‌کرد، به طرف این گردان سوار زرهی تیراندازی بی‌حاصلی داشت. فرمانده این گردان با قرارگاه نصر ۲ تماس گرفت و گفت: از سمت بلتای پایین دارند به طرف ما شلیک می‌کنند. منتها، دقایقی بعد، بچّه‌های گردان مسلم‌بن‌عقیل با فداکاری شهادت‌طلبانه‌ی خسرو ارژنگی مهربان و علی صفری، توانستند ضمن دور زدن آن‌جا، آن دوشکای مزاحم را خفه کنند و آن ارتفاع را بگیرند.

○ **از وضعیت پیشروی و نبرد واحدها در سمت چپ خودتان؛ یعنی محور تپّه چشمه ـ جوفینه اطلاعی داشتید؟**

□ از قراری که پای بی‌سیم از آقای شهبازی شنیدیم، ارتفاعات ۲۴۹، ۲۴۲ و ۲۲۰ تپّه چشمه توسط بچّه‌های مجموعه ادغامی مالک + ۲ تکاور تصرّف شد و آن‌جا این نیروها رسیدند به ضلع شمالی جاده‌ی اندیمشک به دهلران. در جوفینه؛ واقع در جنوب غربی تپّه چشمه هم، گردان عمّار یاسر موفق شده بود تپّه‌ی ۱۸۹ را تسخیر کند. در جریان درگیری برای تصرّف همین ارتفاع، اکبر حاجی‌پور؛ فرمانده گردان عمّار از ناحیه‌ی پا به شدّت مجروح شد و او را برای مداوا، به رده‌های بیمارستانی پشت جبهه تخلیه کردند. منتها نیروهای گردان عمّار تا قبل از ساعت هشت و نیم صبح، نتوانستند خودشان را به حاشیه‌ی شمالی جاده‌ی آسفالت اندیمشک به دهلران برسانند و از چپ، با مجموعه‌ی مالک + ۲ تکاور، الحاق کنند.

○ **در محور سمت راست شما؛ یعنی شاوریه، اوضاع از چه قرار بود؟**

□ در محور شاوریه هم که قرارگاه فرعی نصر ۵ عمل می‌کرد، حسب گزارش

رادیویی حاج همّت، تپّه‌های ۳۱۴، ۳۰۰ و ۲۳۸ توسط مجموعه‌ی ادغامی انصارالرسول + ۱ تکاور تسخیر شد و بچّه‌ها داشتند مواضع و سنگرهای دشمن را با دقّت پاکسازی می‌کردند. ضمن این‌که برای استمرار تک به سمت جنوب و رسیدن به جاده آسفالت اندیمشک به دهلران هم تلاش می‌کردند.

○ پس می‌شود گفت که تا به این لحظه از صبح روز دوّم فروردین، تقریباً تمامی اهداف تعیین شده برای قرارگاه‌های فرعی نصر ۲ و نصر ۵، به تصرّف درآمده بود؛ بله؟!

□ دقیقاً.

○ در چارچوب اصول نه‌گانه‌ی جنگ[1]، اصطلاحی داریم به اسم «اصلِ هدف»؛ به این معنا که یک «هدف»، باید از چهار مشخصه‌ی کلّی برخوردار باشد: ۱ـ قابل تشخیص بودن، ۲ـ برخورداری از جنبه‌ی قطعیت و سرنوشت‌سازی، ۳ـ برخورداری از امکان در دسترس قرار داشتن و منطقی بودن، و سرانجام ۴ـ برخورداری از امکان حفظ و نگهداری آن. با توجه به مشخصات چهارگانه‌ای که برای یک هدف نظامی تعریف شده، به نظر شما اهدافِ به تصرّف درآمده توسط تیپ ۲۷ سپاه و همرزمان ارتشی آن ـ تیپ ۲ لشکر ۲۱ و تیپ ۵۸ تکاور ـ طی مرحله‌ی اوّل عملیات فتح، تا چه حد با این مشخصه‌ها همخوانی داشتند؟

□ صد درصد. این ارتفاعات، اوّلاً قابل تشخیص، ارزشمند، در دسترس و تا حد زیادی قابل حفظ بودند. در ثانی؛ امکان کنترل ما، بر روی بخشی از جاده‌ی آسفالت اندیمشک به دهلران، در محور شمالی منطقه عملیات را، فراهم می‌آوردند. با این مقدمات، می‌توانم بگویم که تصرّف آن‌ها، پنج مزیت عمده را برای ما فراهم می‌آورد: اوّل این‌که عقبه و جناح چپ لشکر ۱۰ زرهی دشمن به شدّت تهدید می‌شد. در ثانی؛ امکان دسترسی ما به چنانه و تپّه‌ی برقازه ـ محل استقرار قرارگاه تاکتیکی فرماندهی سپاه چهارم دشمن ـ را تسهیل می‌کردند. سوّم این‌که زمینه‌ی لازم برای الحاق و پیوستگی یگان‌های خودی عمل‌کننده در حدفاصل پای پُل تا عین‌خوش فراهم می‌شد. مزّیت چهارم این بود که خطوط دفاعی لشکر ۱۰ زرهی دشمن را تجزیه می‌کرد و به عنوان پنجمین مزّیت، باید عرض کنم این ارتفاعات ارزشمند برای نیروهای ما به منزله‌ی سکوی پرشی محسوب می‌شد که از طریق آن‌ها می‌توانستند

۱ـ اصول نه‌گانه‌ی جنگ عبارت‌اند از: ۱ـ اصل هدف ۲ـ اصل آفند ۳ـ اصل تمرکز ۴ـ اصل صرفه‌جویی در قوا ۵ـ اصل تأمین ۶ـ اصل مانور ۷ـ اصل وحدت فرماندهی ۸ـ اصل غافل‌گیری ۹ـ اصل سادگی.

به شمال رودخانه‌ی رفائیه نزدیک شوند و حتّی ارتفاعات ابوصلیبی خات ـ رادار و سایت‌های ۴ و ۵ ـ را هم از سمت شمال، مورد تهدید قرار بدهند. ان‌شاءالله که این جواب بنده، برای شما قانع‌کننده بوده باشد.

○ کاملاً. حالا بفرمائید آن گردان تقویت‌شده‌ی سوار زرهی تیپ ۲ در راه رسیدن به علی‌گره‌زد، باز هم از ناحیه‌ی دشمن با ایجاد مزاحمت مواجه شد؟

□ نه. این‌ها رفتند و خودشان را رساندند به علی‌گره‌زد و از همان‌جا در تماس با قرارگاه فرماندهی نصر ۲، اعلام کردند: ما رسیدیم به توپخانه‌ی دشمن و منتظر دستور هستیم. بعد از همین تماس بود که سرهنگ شاهین‌راد برگشت به بنده گفت: آقای همدانی، بیا برویم جلو، وضع را از نزدیک بررسی کنیم، ببینیم اوضاع واحدهایمان از چه قراری است. با هم از قرارگاه خارج شدیم و سوار بر خودروی فرماندهی سرهنگ شاهین‌راد که یک دستگاه بی‌سیم هم داشت، سرازیر شدیم به سمت مناطق آزاد شده.

○ ابتدا به بلندی‌های بلتای بالا و بلتای پایین رفتید؟

□ نه. تخت گاز رفتیم به سمت ارتفاعات علی‌گره‌زد. تا قبل از آن روز، ما از روی سنگر دیدگاه مستقر بر ارتفاعات، دشت عبّاس را می‌دیدیم، حالا که سرازیر شده بودیم توی منطقه، هم داشتیم دشت عبّاس را می‌دیدیم و هم وقتی به بالای بلندی‌های علی‌گره‌زد رسیدیم، کل آن مواضع توپخانه‌ی سپاه ۴ زیر پای ما قرار گرفته بود. زیر پای ما، مجموعه‌ای بزرگ از توپ‌های سنگین ۱۵۲ م.م، ۱۳۰ م.م، ۱۲۲ م.م، ۱۵۵ م.م و حتّی ۱۸۲ م.م دوربرد دیده می‌شدند؛ این توپ‌های ۱۸۲ با بُرد ۴۷ کیلومتری خودشان، شهر دزفول را می‌زدند. کل این یگان توپخانه سپاه ۴ ساقط شده بود.

عمده‌ی سنگرهای اصلی فرماندهی توپخانه و پناه‌گاه‌ها و مواضع هدایت آتش این توپ‌ها در ارتفاع علی‌گریذِد ـ حدود شش کیلومتر جنوبی‌تر از علی‌گره‌زد، به سمت دشت عبّاس ـ قرار داشتند. وقتی با سرهنگ شاهین‌راد به آن‌جا رفتیم، باور کن آقای بهزاد؛ خیال کردیم وارد یک شهرک شده‌ایم.

○ شهرک؟ به چه معنا؟!

□ در آن‌جا عراقی‌ها همه‌ی امکانات رفاهی لازم برای یک زندگی جمعی را فراهم کرده بودند. زمین صبحگاه‌شان و سنگرهای اجتماعی مهندسی‌ساز و بسیار بزرگی را دیدیم که همگی مجهز به ژنراتورهای مولّد برق بودند. داخل سنگرها لوازمی مثل تلویزیون رنگی و یخچال وجود داشت که تولید ایران بودند و مشخص بود

آن‌ها را از منازل و مناطق اشـغال شـده غارت کرده‌اند. در جریان بازدیدمان، دیدیم بخشی از دامنه‌های علی‌گریذِد را صیفی‌کاری کرده‌اند. نزدیک سنگر بزرگ آشپزخانه، محوطه‌ای را با فَنس‌کشـی برای طیور احداث کرده بودند که داخل آن، تعداد بسـیار زیادی مرغ و خروس نگهداری می‌شـد تا سـفره‌ی غذای فرماندهان عراقی از نعمت گوشـت مرغ تازه و تخم‌مرغ خالی نماند. هفده، هجده ماه بود که با یک چنین تنعّمی، آن‌جا لنگر انداخته بودند و خوش می‌چریدند. یک زمین ورزشی تسطیح شده و بسیار تمیـزی را هـم آن‌جا احداث کرده بودند که هم تور والیبال داشـت، هم دروازه برای بازی فوتبال.

○ در آن‌جا با فرماندهان گردان‌های ادغامی عمل کننده در علی گره‌زد هم دیدار داشتید؟

□ بلـه. علاوه بر فرماندهان گردان‌هـای ۱۶۹، ۱۴۱ و ۱۴۴ تیپ ۲ که برای دیدار و ارائه گزارش به سـرهنگ شاهین‌راد به آن‌جا آمدند، آقای وزوایی را هم در آن‌جا دیدیم. در جریان این ملاقات، وزوایی گفت: ما الآن تا جایی که می‌توانسـتیم واحد خودمان را روبه سمت غرب باز کرده‌ایم. الآن لازم است شما به گردان‌های عمل‌کننده در محور شاوریه و سمت راست ما دستور بدهید هرچه زودتر به سمت پایین بیایند و با ما الحاق برقرار کنند؛ چون در حال حاضر، جناح راسـت ما فاقد پوشـش است و ادامه‌ی این وضعیت، خطرساز است. البته سمت چپ ما هم هنوز پوشش ندارد.

سرهنگ شاهین‌راد به بنده گفت: شما با گردان مسلم‌بن‌عقیل و آن گردان ۴ تکاور تماس بگیر و به آن‌ها بگو بیایند از سمت چپ، خودشان را به بچّه‌های این‌جا بچسبانند، چون الآن مهم‌ترین وظیفه‌ی ما، برقراری الحاق بین واحدها و پیوستگی خط پدافندی خودمان است. در جواب ایشان گفتم: در تماسی که با آقای مظاهری داشتم، او گفته ما الآن کنار ضلع شمالی جاده‌ی آسفالت اندیمشک به دهلران مستقر شده‌ایم. حالا من باز به گردان مسلم تأکید می‌کنم بیایند و از چپ، کاملاً با واحدهای ما در علی‌گره‌زد، الحاق پیدا کنند.

○ این الحاق برقرار شد؟

□ بله. بعداً که برای بازدید وضعیت گردان مسلم‌بن‌عقیل به سمت چپ رفتم، دیدم نیروهای این گردان به فاصله‌ی تقریبی هفتصد یا هشـتصد متری شمال جاده آسفالت مستقر شده‌اند. همان‌جا حبیب مظاهری را توجیه کردم که باید با واحدهای مستقر در علی‌گره‌زد الحاق پیدا کند و چیزی نگذشت که این الحاق برقرار شد.

○ **تا به این لحظه، معضل عدم الحاق فقط بین واحدهای مستقر در علی‌گره‌زد با واحدهای عمل‌کننده بر روی بلتای بالا و پایین وجود داشت، یا این قضیه در مورد سایر واحدها هم صدق می‌کرد؟**

□ چنان‌که گفتم؛ در محور سمت چپ حد عمل قرارگاه فرعی نصر ۲، یعنی تپّه چشمه و جوفینه، کار رسیدن گردان‌های مالک و عمّار به جاده‌ی آسفالت قدری به تأخیر افتاد و به کندی انجام گرفت. در نتیجه، آن روز صبح، خط دفاعی ما از سمت چپ ــ در محور تپّه چشمه ــ خالی مانده بود. قدری طول کشید تا گردان‌ها بیایند و خودشان را به ضلع شمالی جاده برسانند و بعد با نیروهای سمت راستی‌شان الحاق برقرار کنند. آن روز صبح، سرهنگ شاهین‌راد تصمیم بسیار درستی گرفت و به فرمانده آن گردان تقویت شده‌ی سوار زرهی دستور داد: شما هرچه سریع‌تر واحد خودت را حرکت بده و برو به سمت چپ، برای کمک به برقراری الحاق گردان‌های عمل‌کننده در محور تپّه چشمه با گردان‌های مسلم و ابوذر، طوری که منطقه‌ی ما از سمت چپ مورد تهدید قرار نداشته باشد. در همین لحظه، با شنیدن صدای غّرش مهیب موتور جت از بالای سرمان، همه‌ی نگاه‌ها به آسمان معطوف شد. چند فروند بمب‌افکن عراقی از ارتفاعی بسیار پست، خودشان را به بالای سر ما رسانده بودند. به نظر می‌رسید مأموریت داشتند مواضع ما را در خط اوّل دشمن بکوبند، منتها حالا با این واقعیت مواجه شده بودند که اصلاً برای‌شان خط اوّلی باقی نمانده و ایرانی‌ها در عمق مواضع توپخانه‌ی سپاه ۴ حضور دارند. باور کنید سقف پرواز این میگ‌ها به قدری پایین بود که ما به خوبی علائم زیر و بالای بدنه‌ی آن‌ها از قبیل شماره سریال هواپیما و آرم نیروی هوایی ارتش عراق را می‌دیدیم. سرهنگ شاهین‌راد به فرماندهان گردان‌ها گفت: احتمال دارد این‌ها بخواهند نفرات ما را با سلاح شیمیایی بمباران کنند، سریع به نیروها بگوئید پراکنده بشوند و از یال‌ها بکشند بالا، طوری که اگر شیمیایی زدند، نیروها کمتر آسیب ببینند.

○ **یعنی تجمع نفرات خودی در آن‌جا، این‌قدر متراکم بود؟**

□ بله دیگر؛ اصلاً یکی از عادات بچّه رزمنده‌ها در صبح روز عملیات، خصوصاً موقعی که می‌دیدند فرماندهان‌شان در خط حضور دارند، تجمّع‌شان بود. آن روز صبح هم، بچّه‌های سرباز و بسیجی آمدند و دور ما حلقه زدند. با شور و هیجان به ما تبریک می‌گفتند و روبوسی می‌کردند. اوایل هرچه به این‌ها می‌گفتیم تجمّع نکنید، به خرج‌شان نمی‌رفت. منتها وقتی هواپیماهای دشمن بالای سرمان ظاهر شدند و

سرهنگ شاهین‌راد دستور داد پراکنده شوند، بچّه‌ها سریع این دستور را اجراء کردند و در منطقه پراکنده شدند.

خوشبختانه میگ‌ها بدون بمباران، آسمان منطقه را ترک کردند. از آن‌جا با سرهنگ شاهین‌راد، سوار بر خودروی ایشان حرکت کردیم و رفتیم سمت مواضع بچّه‌های گردان مسلم. وقتی رسیدیم، دیدیم بچّه‌های گردان پشت جاده آسفالت، رو به سمت جنوب، آرایش پدافندی گرفته‌اند. همان‌جا دست به کار شدیم تا الحاق بین گردان مسلم با واحدهای مستقر در علی‌گره‌زد را برقرار کنیم. خوشبختانه در این تلاش‌مان موفق بودیم و طوری شد که نیروهای دو طرف از شرق به غرب حاشیه‌ی شمالی جاده به هم رسیدند و دیگر قشنگ همدیگر را می‌دیدند. حالا چون فرماندهان این گردان‌ها از قبل کد ارتباطی همدیگر را دریافت کرده بودند، سریع با هم تماس می‌گرفتند و هر یک، آن دیگری را به سمت واحد خودش راهنمایی می‌کرد. بحمدالله الحاق این واحدها به طور کامل برقرار شد. بعد از آن بود که سرهنگ شاهین‌راد، که دیگر از بابت همه چیز آسوده خاطر شده بود، سوار بر خودروی خودش، به سمت قرارگاه نصر ۲ برگشت.

○ **پس شما با ایشان نرفتید!.**

□ نه دیگر. من به عقب برنگشتم و همان‌جا به اتفاق حبیب مظاهری، ماندم بالای سربچّه‌های گردان مسلم‌بن‌عقیل.

○ **مرتضی مسعودی؛ معاون گردان حبیب‌بن‌مظاهر گفته است؛ صبح روز اوّل عملیات، فرماندهان قرارگاه مرکزی کربلا ـ آقایان صیّاد شیرازی و رضایی ـ سوار بر هلی‌کوپتر آمدند در موضع تصرّف شده‌ی توپخانه سپاه ۴ دشمن نشستند و از نزدیک، از این توپخانه بازدید کردند.**

□ این واقعه به احتمال قوی در ساعات پیش از ظهر آن روز رخ داد. چون اوّلین مجموعه‌ای از مسؤولین که صبح آن روز خودشان را به موضع توپخانه رساندند، آقای شاهین‌راد و بنده بودیم. بعد از مراجعت سرهنگ شاهین‌راد به قرارگاه نصر ۲، بنده به اتفاق حبیب مظاهری، رفتیم از مواضع ساقط شده‌ی دشمن در بلتای پایین بازدید کردیم. آن‌جا وارد یک سنگر فرماندهی مجهز دشمن شدیم که متعلق به فرمانده تیپ عراقی مأمور به پدافند در بِلِتا بود. موضعی بود از نوع سنگر اجتماعی، که داخل آن را با فرش‌های گران قیمت دستباف ایرانی، مفروش کرده بودند. فرش‌هایی که قطعاً

بعثی‌ها، آن‌ها را از یک مغازه‌ی فرش‌فروشی در بغداد نخریده بودند و خدا عالم بود از خانه‌ی کدام خانواده‌ی جنگزده و آواره خوزستانی آن‌ها را دزدیده بودند. داخل سنگر را با میز و صندلی‌های بسیار شیک و گران قیمتی، مبلمان کرده بودند.

وسعت سنگر به حدی بود که ۷۰ نفر می‌توانستند در داخل آن استراحت کنند. اتاق‌های زیادی هم آن‌جا احداث شده بود. وارد سنگر مخابرات‌شان که شدیم، دیدیم وسایل بی‌سیم و باسیم نو و مدرنی در آن‌جا فعّال بوده؛ حتّی یک دستگاه بی‌سیم «راکال» عراقی را دیدیم که ارتباط مستقیم رادیویی فرمانده تیپ عراقی را با فرماندهان رده بالاتر او، برقرار می‌کرد و هنوز روشن بود.

بیرون سنگر، یک دستگاه نفربر شنی‌دار خیلی نونوار عراقی پارک شده بود که بچّه‌های گردان مسلم آن را به غنیمت گرفته بودند. در جمع رزمندگان گردان مسلم، برادری داشتیم به اسم مهدی بیات که طی دوران حضور ما در محور میانی جبهه‌ی سرپل‌ذهاب، ایشان در پادگان ابوذر زیرنظر مربیان ارتشی، دوره‌ی کامل آموزش هدایت خودروهای زرهی را دیده بود. آقای بیات فی‌الفور سوار این نفربر عراقی شد، آن را روشن کرد و از همان لحظه، این نفربرِ شنی‌دار، مثل یک مینی‌بوس در خدمت نقل و انتقالات بچّه‌های گردان مسلم قرار گرفت. مهدی بیات واقعاً در امر رانندگی با این نفربر استاد بود؛ حتّی یادم هست که فرمانِ نفربر را قفل می‌کرد، سرش را از دریچه‌ی آن خارج می‌کرد و گاز می‌داد و مثل برق و باد در منطقه تاخت می‌زد.

○ **با سقوط مواضع توپخانه‌ای سپاه ۴ در علی‌گره‌زد، آیا مزاحمت آتش‌باری دشمن کاملاً برطرف شده بود یا هنوز از دیگر مواضع سلاح سنگین، دشمن فعالیت داشت؟**

□ ابداً؛ از طرف عراقی‌ها هیچ آتشی روی منطقه اجراء نمی‌شد.

○ **تعداد اسرای دشمن را به خاطر دارید؟**

□ تا ساعت هشت صبح روز دوّم فروردین، بیشتر از هزار نفر از نظامیان عراقی به اسارت گرفته شده بودند و برای تخلیه این تعداد اسیر از منطقه، وسیله نقلیه نداشتیم. در نتیجه از قرارگاه فرعی نصر ۲ به قرارگاه عملیاتی نصر بی‌سیم زدند و برای تخلیه این اسراء، درخواست اعزام نفربر و کامیون کردند.

○ **البته آمار نظامیان اسیر عراقی در کل منطقه‌ی عمومی قرارگاه عملیاتی نصر، تا پایان همین روز، به سه هزار نفر بالغ شد.**

□ حالا بنده چون فقط آمار اسیران دشمن در محدوده‌ی عمل تیپ خودمان تا

ساعت هشت صبح آن روز را داشتم، همان را این‌جا به شما گفتم. خلاصه، همان سنگر اجتماعی فرماندهی تیپ دشمن که از محوطه و فضاسازی نظامی بسیار فنّی و جالبی هم برخوردار بود، تبدیل شد به مقر ما. دور تا دورش سیم‌خاردار و خاکریز کشیده بودند، حتّی برجک نگهبانی هم داشت.

○ **توپ‌های به غنیمت درآمده را همان روز به پشت جبهه تخلیه کردید؟**

□ نه آقاجان. خودروهایی که باید این توپ‌ها را می‌کشیدند، طی حمله یا با آتش بچّه‌های ما منهدم شده بودند و یا توسط خدمه‌ی عراقی توپ‌ها، در جریان فرار آن‌ها، از منطقه خارج شدند. ما هم که خودروهای سنگین کشنده‌ی این توپ‌ها را نداشتیم. در نتیجه تصمیم گرفتیم این توپ‌ها را با کمک بچّه‌های واحد توپخانه تیپ خودمان، فعّال کنیم. همان روز علی‌رضا ناهیدی و غلام‌رضا یزدانی به همراه نفرات‌شان آمدند به علی‌گره‌زد و خیلی زود توانستند با این توپ‌های ساخت شوروی کار کنند و آتش آن‌ها را بریزند روی سر دشمن.

○ **در کجا؟!**

□ مشخصاً به سمت جنوب ارتفاعات علی‌گره‌زد.

○ **چرا به آن سمت اجرای آتش می‌کردند؟**

□ مطلب از این قرار بود که همان روز، از طریق شنود مکالمات دشمن مشخص شد که عراقی‌ها دو تیپ زرهی و پیاده از واحدهای لشکر ۱۴ پیاده‌ی سپاه چهارم را وارد ارتفاعات رادار کرده‌اند و به احتمال قوی، این تیپ‌های زرهی و پیاده را قرار است برای اجرای پاتک و بازپس‌گیری مواضع توپخانه، در منطقه‌ی شمال رود رفائیه، به سمت علی‌گره‌زد وارد عمل کنند.

○ **این دو تیپ زرهی و پیاده در چه ساعتی با شما درگیر شدند؟**

□ اصلاً ما با آن‌ها درگیر نشدیم؛ علّت داشت. این دو تیپ حوالی ساعت شش بعدازظهر بود که به طرف رفائیه حرکت کردند.

○ **از کجا می‌دانستید ساعت شش بعدازظهر، لحظه شروع حرکت آن دو تیپ بوده؟**

□ پُستِ شنود مکالمات دشمن، فعّال بود و ما این اطلاعات را لحظه به لحظه از بچّه‌های شنود خودمان دریافت می‌کردیم. خلاصه این‌ها تازه حوالی ساعت شش بعدازظهر حرکت کردند؛ ولی خوردند به تاریکی شب و همان اطراف ساحل جنوبی رودخانه رفائیه مستقر شدند و به سمت شمال، آرایش پدافندی گرفتند. گردان‌های ما

هم در امتداد جاده‌ی آسفالت، رو به سمت جنوب، و در واقع به طرف همین دو تیپ عراقی، آرایش پدافندی خودشان را برقرار کرده بودند. ناهیدی و یزدانی هم سر توپ‌های غنیمتی را برگرداندند به سمت رفائیه و شروع کردند به اجرای آتش بر سر عراقی‌ها.

○ **اوایل گفت‌وگوی‌مان در این جلسه، گفته بودید که دیدار مجدد شما با محمود شهبازی، صبح روز اوّل عملیات اتفاق افتاد. از چند و چون این دیدار بگوئید.**

□ بله. بعد از آن‌که گردان‌های تحت امر محور تپّه چشمه، حوالی ساعت هشت و نیم صبح توانستند خودشان را به حاشیه‌ی شمالی جاده آسفالت اندیمشک به دهلران بچسبانند، حاج محمود از طریق بی‌سیم با حبیب مظاهری تماس گرفت تا آخرین هماهنگی‌ها را برای الحاق گردان‌های تحت امر خودش با گردان مسلم‌بن‌عقیل، انجام بدهد. حین این مکالمه، مظاهری به آقای شهبازی اطلاع داد که همدانی این‌جا پیش ماست. ایشان در جواب گفت: به همدانی بگو همان‌جا بماند و جایی نرود، من هم الآن می‌آیم پیش شما، تا او را ببینم.

○ **دلیل اتکای شما به بی‌سیم فرماندهی گردان مسلم چه بود؟ مگر خودتان بی‌سیم به همراه نداشتید؟**

□ نه، بی‌سیم نداشتم. آن دستگاه بی‌سیم را که در قرارگاه محور بلتا داشتیم، هنوز بچّه‌های ما جابه‌جا نکرده بودند و به من نرسیده بود. در نتیجه، بنده برای تماس با حاج احمد و حاج محمود، از بی‌سیم آقای مظاهری استفاده می‌کردم. خلاصه، قرار شد حاج محمود بیاید سمت ما، که همدیگر را ببینیم. منتها در همان اثناء، حسن باقری سوار بر استیشن لندکروزِر سفید رنگ خودش، آمد پیش ما.

○ **باقری تنها پیش شما آمده بود یا همراهانی هم داشت؟**

□ نه. فقط خودش بود و یک راننده. با آقای مظاهری، رفتیم به استقبال‌اش. از ماشین پیاده شد و با هم دیده‌بوسی کردیم. با وجود آن جُثه‌ی کوچک و لاغرش، کوه مهابت بود. خنده‌ی قشنگی به لب داشت و مثل همیشه، آن‌جا هم همه را بدون پیشوند و القاب «برادر» و یا «آقا» مخاطب قرار می‌داد. گفت: خسته نباشی همدانی! گفتم: شما هم خسته نباشی، چه خبر؟ گفت: دارم از علی‌گره‌زد برمی‌گردم. با احمد رفته بودیم آن‌جا از موضع توپخانه بازدید کنیم. شکر خدا بچّه‌ها موفق بوده‌اند. منتها تصمیم گرفتم تا احمد با بچّه‌های آن سه گردان دیدار می‌کند، بیایم این‌جا، سری هم به شما بزنم. گفتم: پس حاج احمد را آن‌جا قال گذاشتی؟ گفت: نه باباجان، بچّه بسیجی‌ها

ول‌اش نمی‌کردند. ریخته بودند سرش. خب، حالا همدانی؛ بگو بدانم الحاق شما از چپ با گردان‌های محور شهبازی برقرار شده؟ گفتم: بله دیگر. ببین؛ الآن همه پشت همین جاده، رو به جنوب موضع گرفته‌ایم. ضمن این‌که الآن قرارگاه فرماندهی تیپ دشمن در بلتای پایین هم دست خودمان است و آن‌جا، کلّی بی‌سیم و اسناد نظامی از دشمن به غنیمت گرفته‌ایم.

آقا، تا اسم اسناد نظامی غنیمتی از دشمن را به زبان آوردم، حسن چشم‌هایش برقی زد و با تأکید گفت: ببین؛ مراقب آن مدارک نظامی اغتنامی باشید، مبادا یک وقت بچّه‌های‌تان به آن‌ها دست بزنند!. ما در اسرع وقت، می‌فرستیم بیایند کل آن مدارک را به قرارگاه نصر منتقل کنند، بلکه مندرجات‌شان به دردمان بخورد، گرفتی همدانی؟!

حسن باقری هم مثل شما، به جای اصطلاح «فهمیدن»، می‌گفت «گرفتن». وقتی هم می‌خواست بگوید مطلبی را فهمیده‌ام، می‌گفت گرفتم باباجون! خلاصه پرسید: گرفتی؟. بنده هم گفتم: گرفتم حسن جان.

○ **بالاخره محمود شهبازی را چه وقت دیدید؟**

□ در همان گیرودار صحبت حسن با بنده، حاج محمود شهبازی هم آمد پیش ما. با هم روبوسی گرمی داشتیم و از شوق این‌که عملیات تا به این لحظه موفق بوده، واقعاً در پوست خودمان نمی‌گنجیدیم. همان‌طور که همگی کنار جاده روی خاک نشسته بودیم و گپ می‌زدیم، حسن تکه چوبی برداشت، روی خاک با کشیدن چند خط ساده، نقشه‌ی منطقه را ترسیم کرد و خطاب به حاج محمود و بنده گفت: این خط کلفتی که کشیده‌ام، همین جاده است. بعد با نوک چوب، خط باریکی در امتداد آن کشید و گفت: خب، شکر خدا الآن کنار جاده، الحاق گردان‌های شما در تپّه چشمه تا بلتا، برقرار شده. بعد، نوک چوب را به سمت راست حرکت داد و گفت: می‌ماند تأمین الحاق محور شاوریه در راست، با شما در این‌جا.

○ **منظور باقری دقیقاً چه بود؟**

□ می‌گفت: تمام توان ما، باید صرف بشود برای برقراری الحاق ما با محور سمت راست. عمده‌ی خطری که الآن عملیات را در این‌جا تهدید می‌کند، از ناحیه‌ی نقطه‌ی اتصال جاده‌ی تنگه ابوغریب به سمت امامزاده عبّاس است.

○ **یعنی منطقه‌ی «دِچه»؟!**

□ آفرین. حسن نگران آن‌جا بود و می‌گفت: دشمن اگر بخواهد با تانک‌های لشکر

۱۰ خودش علیه ما دست به تحرّکی بزند، قطعاً از همین ناحیه وارد عمل می‌شود.

○ **یعنی در ضلع راست منطقه، از بالا به سمت پایین. درست است؟**

□ بله؛ مشخصاً در همان ضلع راست. حسن می‌گفت: ما باید مواظب همین قسمت باشیم. بعد به حاج محمود گفت: ببین محمود، من الآن با احمد و همّت هم تماس می‌گیرم، به آن‌ها هم تأکید می‌کنم؛ همّت باید فشار بیاورد تا بچّه‌های محور شاوریه سریع از دامنه‌های آن‌جا سرازیر بشوند و بیایند خودشان را به این پایین، در سمت راست شما برسانند.

حالا خوب است بدانید که مسیر موردنظر آقای باقری - یعنی از شاوریه تا امامزاده عبّاس - از حیث مسافت، خیلی طولانی بود.

○ **این تدبیر حسن باقری عملی شد؟**

□ بله. با فشاری که حسن روی حاج احمد و حاج همّت آورد، نیروهای گردان انصارالرسول به سرعت از دامنه‌های شاوریه آمدند پایین، سمت امامزاده عبّاس. شانسی که آوردیم، هنوز پاتک دشمن شروع نشده بود. آن‌جا، حاج احمد برای پوشش دادن به حد غربی منطقه عملیاتی، حتّی گردان حمزه سیّدالشهداء را هم از علی‌گره‌زد بیرون کشید و روانه‌ی امامزاده عبّاس کرد.

حالا اینجاست که باید روی نبوغ نظامی حسن باقری و نقشی که او در این جریان ایفا کرد، تأکید کنم. اگر با تدبیر حسن، اسماعیل قهرمانی بچّه‌های گردان انصار را از شاوریه به سمت امامزاده عبّاس پایین نمی‌آورد، در جریان پاتک دشمن، قطعاً ما از آن محور دور می‌خوردیم.

○ **پس الحاق شما با محور شاوریه هم برقرار شد؟**

□ نه. نهایتاً ما با بچّه‌های محور شاوریه در کنار جاده‌ی آسفالت نتوانستیم دست الحاق بدهیم، وقتی پاتک لشکر ۱۰ زرهی عراق شروع شد، بچّه‌های انصار و حمزه را کشیدند جلو، به سمت امامزاده و در نتیجه، بین نیروهای ما در مرکز، با آن‌ها در غرب، یک شکاف مسدود ناشده باقی ماند؛ یعنی بین ما و امامزاده عبّاس، الحاقی صورت نگرفته بود.

○ **به نظر می‌رسد این وقایع در ساعاتی بعد رُخ داده‌اند. رسیده بودیم به جایی که حسن باقری برای حد راست چاره‌اندیشی کرد و بعد؟!**

□ بعد از آن صحبت‌ها، حسن از جا بلند شد و به حاج محمود و بنده گفت: حالا بیایید برویم جلوتر، ببینیم چه خبر است.

○ منظورش از جلوتر، کدام سمت جاده بود؟ غرب یا جنوب آن؟

□ سمت جنوب را می‌گفت. از عرض جاده عبور کردیم و روبه سمت جنوب قرار گرفتیم؛ دیدیم حسن خیلی ساکت شده. یک چند لحظه‌ای هیچی نمی‌گفت. دیدم در سکوت، دارد چپ و راست خط ما را ورانداز می‌کند. یکباره سگرمه‌هایش در هم رفت. رو کرد به طرف ما و گفت: خب، بگویید بدانم، الآن اگر عراق بخواهد از سمت امامزاده عبّاس در غرب‌تان، یا از طرف رودخانه رفائیه در جنوب این‌جا به طرف مواضع بچّه‌های شما پاتک بزند، شما می‌خواهید پشت چه چیزی قرار بگیرید تا بتوانید پاتک او را دفع کنید؟ نکند می‌خواهید پشت همین جاده بایستید و دفاع کنید؟! سریع نفر بفرستید به مهندسیِ خودتان، بگویید لودر و بلدوزر بفرستند جلو، برای‌تان خاکریز بزنند!.

○ منظور حسن باقری از احداث خاکریز، مشخصاً پوشش دادن به کدام قسمت از مواضع شما در حاشیه‌ی شمالی جاده آسفالت اندیمشک به دهلران بود؟

□ گفته بود در غرب علی‌گره‌زد باید یک خاکریز به شکل نعل اسبی روی جاده بزنیم و بعد هم پشت جاده، خاکریزی بزنیم از غرب به سمتِ شرق؛ طوری که در زمان دفع پاتک دشمن، بچّه‌های ما هم رو به سمت جنوب از امتیاز اتکاء به خاکریز برخوردار باشند، هم رو به سمت غرب. خلاصه، حسن به ما گفت: الآن مهم‌ترین مأموریت شما، احداث این خاکریز است؛ پس عجله کنید!.

بنده بلافاصله برادرمان مهدی بیات را صدا زدم و او را توجیه کردم که سریع برود سمت قرارگاه سابق ما در محور بِلِتا و آن‌جا به آقای محمّد یادگاری که راننده‌ی ماشین‌آلات سنگین بود و او را از همدان آورده بودیم، بگوید هرچه زودتر با لودر بیاید تا برای‌مان خاکریز موردنظر حسن باقری را احداث کند. بیات رفت دنبال این مأموریت. نزدیک سه ربع ساعت که گذشت، محمّد یادگاری سوار بر لودر از راه رسید. حالا آقای باقری گفته بود شما باید خاکریزتان را پشت جاده، از غرب به طرف شرق بزنید؛ طوری که جاده بماند آن طرفِ خاکریز. کاری که آقای یادگاری انجام داد، درست عکسِ سفارش حسن باقری بود.

○ چطور؟!

□ آقای یادگاری در حاشیه‌ی جنوبی جاده آسفالت، خاکریز سراسری را برای ما احداث کرد. کار درستی را هم انجام داد. چون حالا می‌توانستیم در پناه جداره‌ی

خاکریز، از جاده هم برای ترددهای خودرویی خودمان استفاده کنیم. در صورتی که اگر ایشان خاکریز را طبق نظر حسن باقری زده بود، جاده می‌افتاد آن طرف خاکریز و تردد روی جاده، به دلیل در دیدرس و تیررس قرار گرفتن ما توسط دشمن، امکان‌پذیر نمی‌شد. این کاری که آقای یادگاری به اجتهاد دل خودش انجام داد، به نظر بنده از جمله عنایات الهی در حق ما بود. کار احداث خاکریز که تمام شد، بچّه‌ها را یک پلّه از پشت جاده جلوتر کشیدیم و همگی پشت آن خاکریز سراسری مستقر شدند.

در آن زمان حاکم شرع دادگاه انقلاب در استان همدان حضرت آیت‌الله اَعلَمی[1] بود. ایشان وقتی خبردار شد عملیات شروع شده، با تیمی از مسؤولین دادگاه انقلاب، به سرعت از همدان به جنوب آمد و آن روز صبح، تازه کار احداث خاکریز را داشتیم به آخر می‌رساندیم که دیدیم آقای اعلمی و همراهان ایشان، آمده‌اند به ملاقات ما. بعد از دیده‌بوسی و احوال‌پرسی، گزارش مختصری از روند عملیات شب گذشته را به آقای اعلمی ارائه دادیم و بعد هم، کنار همان خاکریز، یک عکس یادگاری از ما و ایشان گرفتند. آن عکس یادگاری، هنوز هم در آرشیو تصاویر بنیاد حفظ آثار دفاع مقدّس همدان موجود است.

○ **پشت آن خاکریز سراسری شرقی ـ غربی، سنگر انفرادی هم احداث شد؟**

□ نه دیگر، وقت زیادی نداشتیم که به این کار اختصاص بدهیم. هر لحظه امکان داشت پاتک دشمن شروع بشود. نفراتِ گردان‌ها را که پشت دیواره‌ی خاکریز چیدیم، هرکدام با بیل انفرادی برای خودشان چاله‌ای حفر کردند و رفتند داخل آن‌ها مستقر شدند. حالا ما هنوز خبر نداشتیم که در جناح راست قرارگاه عملیاتی نصر، که قرار بود واحدهای قرارگاه عملیاتی قدس بیایند و آن‌جا را پوشش بدهند، به دلیل نرسیدن آن واحدها به سمت پایین، منطقه کماکان فاقد پوشش باقی مانده.

○ **مقصودتان از این واحدهای قرارگاه عملیاتی قدس، دقیقاً کدام یگان‌هاست؟**

□ تیپ ۱۴ امام حسین (علیه‌السلام) سپاه و تیپ ۸۴ مستقل پیاده خرم‌آباد ارتش. این‌ها قرار بود از دو محور؛ یعنی ارتفاع «لِزه» و بلندی‌های «مملّه» مشرف به عین‌خوش، به سمت جنوب‌غربی تک کنند و ضمن تصرّف امام‌زاده عبّاس، خودشان را به عین‌خوش در منتهی الیه حَدِ راست منطقه عملیاتی فتح‌مبین برسانند و مهم‌ترین

۱ـ طی دوران دفاع مقدّس، دو فرزند آیت‌الله اعلمی در جبهه به شهادت رسیدند. ایشان در حال حاضر، امامت جماعت مسجد میدان رازی ـ گمرک سابق ـ شهر تهران را به عهده دارد.

خط مواصلاتی و تدارکاتی لشکر ۱۰ زرهی عراق در محور دهلران ـ عین‌خوش ـ پل نادری را قطع کنند.

حالا ثقلِ تلاش قرارگاه عملیاتی قدس، به سمت حَدِ راست محدوده‌ی عمل این قرارگاه متمرکز شده بود و در سمت چپ، عملاً واحدهای قرارگاه قدس برای برقراری الحاق با قرارگاه عملیاتی نصر ـ که ما بودیم ـ اقدام مناسبی انجام ندادند. حتّی تیپ ۲ زرهی لشکر ۹۲ ارتش هم که تحت امر قرارگاه قدس قرار داشت، از ارتفاع لِزِه که سرازیر شد، خودش را به «دِچِه» در جنوب غربی شاوریه رسانده بود. در نتیجه، در حَدِ راستِ ما، لشکر ۱۰ زرهی دشمن حضور تهدیدکننده‌ی خودش را حفظ کرد.

○ **واحدهای لشکر ۱۰ زرهی، در آن ساعات پیش از ظهر روز دوّم فروردین ۱۳۶۱ عمدتاً در کجا مستقر شده بودند؟**

□ بعدتر خبردار شدیم که عمده‌ی نیروهای ضربتی لشکر ۱۰ زرهی در مَدخَلِ تنگه‌ی «ابوغُریب» و دامنه‌های ارتفاعات «تینِه» مستقر بودند. این یگان‌های ضربتی، که از تانک‌های مدرن تی ـ ۷۲ ساخت اتحّاد شوروی هم برخوردار بودند، آن روز دو حرکت پیاپی انجام دادند؛ اوّل این‌که ضمن یک درگیری بسیار سنگین با تانک‌های ام ـ ۴۷ تیپ ۲ زرهی لشکر ۹۲ ارتش، علاوه بر این‌که راه نفوذ قرارگاه عملیاتی قدس به داخل تنگه‌ی ابوغُریب را سد کردند، تعداد قابل توجهی از تانک‌های تیپ ۲ را هم منهدم کردند. نتیجه این شد که تیپ ۲ زرهی بعد از تحمّل تلفاتِ سنگین، ناچار شد به شمال دِچِه عقب‌نشینی کند.

حرکت دوّم واحدهای ضربتی لشکر ۱۰ زرهی، دقیقاً به سمت مواضع آن تعداد از گردان‌های تیپ ۲۷ به مورد اجراء درآمد که رفتند و خودشان را به امامزاده عبّاس رساندند.

○ **مشخصاً کدام گردان‌ها از تیپ ۲۷ محمّدرسول‌الله** (صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم) **به امامزاده عبّاس رفتند؟**

□ گردان‌های حمزه سیّدالشهداء، انصارالرسول و مسلم‌بن‌عقیل. حالا درگیری در محور دشت عبّاس و دست به دست شدن بقعه‌ی امامزاده عبّاس بین بچّه‌های ما و عراقی‌ها، داستان مفصّلی دارد که بنده به قدر کشش حافظه و مقدورات ذهنی‌ام، آن را برای شما بازگو می‌کنم.

○ **پیش از ورود به ماجرای نبرد در دشت عبّاس، نکته‌ی از قلم افتاده‌ای مانده که**

مایل‌ام به آن پرداخته شود.

□ کدام نکته؟

○ **پیام حیرت‌انگیز و بی‌سابقه‌ی امام در تمجید از رزمندگان که صبح روز دوّم فروردین، بعد از تصرّف مواضع توپخانه سپاه چهارم دشمن صادر و از رادیو ایران پخش شد. از تأثیر این پیام امام (ره) بر رزمندگان و خودتان، هرچه بگویید مغتنم است.**

□ حضرت امام (ره) در پایان هر کدام از عملیات گذشته؛ چه ثامن‌الائمه، طریق‌القدس و مطلع‌الفجر، و چه حتّی در دوران سیاه فرماندهی بنی‌صدر بر نیروهای مسلّح، خطاب به رزمندگان پیام می‌دادند. امّا پیام ایشان که این‌بار در آغاز عملیات صادر شد، چند ویژگی داشـــت که عبارت بودند از: ستایشی خارق‌العاده از رزمندگان، تقویت بنیه‌ی روحی ـ رزمی بچّه‌ها و تحریص نیروها به حفظ روحیه‌ی آفندی در جنگ با دشمن.

چنان‌که پیشتر، به تفصیل برای شما گفتم، تمام هم و غم ما این بود که عملیات قبل از تحویل سال نو شروع بشود تا به امام و مردم عیدی بدهیم؛ منتها تقدیر چیز دیگری بود، سال نو تحویل شد و ما تازه در شامگاه یکم فروردین عازم حمله شدیم. صبح روز بعد، که اطلاعیه‌ی شماره ۱ قرارگاه مرکزی کربلا از خبر ساعت ۷ بامداد رادیو ایران قرائت شد، متوجّه شدیم که تنظیم‌کنندگان آن اطلاعیه، روی موضوع تسخیر مواضع توپخانه سپاه چهارم عراق و فتح ارتفاعات علی‌گره‌زد و رسیدن‌مان به دشت عبّاس، خیلی مانور داده‌اند.

○ **شما این اطلاعیه و پیام حضرت امام (ره) را کجا شنیدید؟**

□ یادم نمی‌رود؛ کنار آن قرارگاه فرماندهی تیپ عراقی تصرف شده در بِلِتای پایین، من وانت تویوتای خودم را پاک کرده بودم. رادیوی وانت روشـــن بود و نمی‌دانم چه کسی صدای آن را تا آخر زیاد کرده بود. ساعت حوالی هشت صبح بود. خبر ساعت ۸ بامداد رادیو ایران که شروع شد، اوّل پیام حضرت امام (ره) به رزمندگان قرائت شد و بعد هم اطلاعیه شماره ۱ قرارگاه کربلا را از نو خواندند. در لحظه‌ی قرائت پیام امام، دور تا دور وانت تویوتا، دریایی از بچّه‌ها حلقه زده بودند و با شنیدن هر بند آن پیام، این‌ها به پهنای صورت اشـــک می‌ریختند. و به صدای بلند شیون می‌کردند. مخصوصاً آن‌جا که امام فرموده بود: من دست و بازوی قدرتمند شما را که دست خدا بالای آن است می‌بوسم و بر این بوسه، افتخار می‌کنم؛ یا لَیتَنی کُنتُ مَعَکُم، فَاَفوزَ فَوزاً عَظیما.

امام در آن پیام غوغا کرده بود. هم به ملّت عیدی داد، هم به رزمندگان، و هم

این‌که با چنان الفاظ و تعابیری از رزمندگان تجلیل کرد که تا پایان جنگ، نظیرش را نشنیدیم. بعد از پخش پیام امام، سردار بزرگوارمان محمّد بروجردی آمد پیش ما. بنده بودم و محمود شهبازی. آقای بروجردی با حالتی متحیّر و پر از شور و شوق به ما گفت: دیدید امام چه پیامی داد؟ شنیدید ایشان در مدح رزمنده‌ها چه کلماتی را به کار برد؟ می‌بینید این پیام چه تأثیری روی بچّه‌ها گذاشته؟!... ـ بعد هم شگفت‌زده ادامه داد ـ ... الله‌اکبر!.

در باب تأثیر روحی آن پیام، فقط می‌توانم بگویم اگر در همان لحظه دستور داده می‌شد همه‌ی بچّه‌ها روی مین‌های دشمن بروند، بی‌معطلی همه خودشان را می‌زدند به قلب میادین مین. خدا گواه است، اگر به ما مژده می‌دادند که در این فقر شدید لجستیکی، قرار است ۲۰ گردان تازه نفس، سازمان یافته و حاضر به رزم مکانیزه و زرهی در اختیارتان قرار بدهیم، به قدری که آن پیام ما را از حیث روحی شارژ کرد، نمی‌توانست موجب ارتقاء روحیه‌مان بشود. چه این‌که شما حاصل تأثیر شگفت‌انگیز این پیام را در کجا مشاهده می‌کنی؟ در آن درگیری‌های مهلکی که بعد از شنیدن آن پیام، بچّه‌های سبک اسلحه‌ی ما، ظهر به بعدِ همان روز، با تانک‌های تی ـ ۷۲ لشکر ۱۰ زرهی دشمن در امام‌زاده عبّاس داشتند. حتّی اثرات این پیام امام را در پایان عملیات فتح هم ما می‌دیدیم.

○ چطور؟

□ روز هشتم فروردین، عملیات تمام شد و روز دوازدهم، بچّه‌ها را به دوکوهه برگرداندند. بعضاً اشخاصی داشتیم که نگران بودند حالا که این نیروها دارند از منطقه خارج می‌شوند و به شهر و دیارشان برمی‌گردند، آیا برای عملیات بعدی، باز در همین سطح از کثرت به جبهه خواهند آمد؟. این اشخاص، جواب‌شان را همان روز، در زمین صبحگاه دوکوهه گرفتند. موقعی که حاج احمد آن‌جا خطاب به نیروهای تیپ گفته بود با توجه به خاتمه‌ی عملیات باید به مرخصی بروید، فریاد اعتراض و بعضاً شیون بچّه‌ها به آسمان بلند شد. خیلی ناراضی بودند و فریاد می‌زدند: برادر حاج احمد؛ ما مرخصی نمی‌خواهیم؛ آمده‌ایم بمانیم و بجنگیم، پیام امام مگر یادتان رفته؟ امام آن‌جا گفته یا لیتنی کنت معکم؛ ای کاش در جبهه با شما بودم، حالا ما جبهه را ول کنیم کجا برویم؟ ما می‌مانیم و می‌جنگیم تا فتح یا شهادت!

طوری شد که حاج احمد کم آورد و دست آخر، ناچار شد آن‌ها را به جان امام

قسم بدهد که فعلاً به مرخصی بروند و به محض در پیش بودن حمله‌ی بعدی، به جبهه برگردند. در نتیجه، دیدیم که همین نیروها، به صورت اعزام مجدّد، با همان روحیه‌ی هجومی و عزم جزم برای ادامه‌ی جهاد، به جبهه برگشتند.

○ بسیار خوب؛ رسیده بودیم به بیان خاطرات شما از چند و چون ماجرای نبرد در دشت عبّاس.

□ بله دیگر؛ چنان‌که گفتم، به علّت تمرکز واحدهای قرارگاه عملیاتی قدس به سمت دِچه و تنگه‌ی ابوغُرِیب، حد عمل سمت چپ این قرارگاه فاقد پوشش باقی ماند و عملاً، بین منتهی‌الیه سمت راست قرارگاه عملیاتی نصر ـ که ما بودیم ـ با واحدهای قرارگاه عملیاتی قدس، یک شکاف خطرناک ایجاد شد که در آن‌جا دشمن مثل یک غده‌ی سرطانی حضور داشت و ضمن ممانعت از الحاق قرارگاه‌های نصر و قدس، کلّیت پیکره‌ی عملیات فتح را به نحو مرگباری تهدید می‌کرد.

○ حالا شما در همان ساعات پیش از ظهر روز دوّم فروردین از عدم پوشش سمت راست خودتان توسط قرارگاه قدس اطلاع داشتید، یا بعداً از این مطلب باخبر شدید؟

□ نه آقاجان؛ ما در آن لحظه‌ها، هنوز نمی‌دانستیم که قرارگاه قدس در سمت راست ما حضور ندارد. واقعاً خبر نداشتیم که واحدهای مأمور به عمل در سمت چپ قرارگاه قدس؛ خصوصاً بچّه‌های تیپ ۸۴ پیاده خرم‌آباد، نتوانسته‌اند به آن‌جا برسند. فکر می‌کردیم لابد این‌ها هم موفق عمل کرده‌اند و اهداف‌شان را در سمت راست خط حدِ قرارگاه عملیاتی نصر، به تصرّف درآورده‌اند.

○ این بی‌اطلاعی، صرفاً مسؤولین میدانی عملیات نظیر شما را شامل می‌شد، یا مسؤولین ارشد قرارگاه عملیاتی نصر هم از این معضل بی‌اطلاع بودند؟

□ آن روز صبح که حسن باقری آمد از خط ما سرکشی و بازدید کند، به گمانم از این مطلب مطلع بود، امّا به ما چیزی نگفت، تا روحیه‌مان تضعیف نشود. کتمانِ بعضی نقاط ضعف از رده‌های پایین‌دستی در صحنه‌ی متلاطم جنگ، از هنرهای یک فرمانده باهوش است و اعجوبه‌ی دفاع مقدّس ما؛ حسن باقری از این هنر برخوردار بود.

○ حسن باقری صرفاً به دلیل حفظ برتری روحی شما، ماجرا را کتمان کرد؟

□ نه؛ الآن که دارم با شما صحبت می‌کنم؛ با نگاهی به رخدادهای آن روز، متوجّه می‌شوم که چرا حسن درباره‌ی آن قضیه به آقای شهبازی و بنده چیزی بروز نداد. وقتی به یاد می‌آورم که در جریان بازدید آن روز خودش از خط، فقط روی ضرورت

احداث تعجیلی خاکریز در امتداد جاده آسفالت اندیمشک به دهلران و زدن یک خاکریز دسته عصایی بر روی سمت غربی آن جاده تأکید می‌کرد، متوجّه نیّت واقعی حسن باقری می‌شوم.

○ چطور؟!

□ خب، اگر قرارگاه قدس در سمت راست ما اهداف‌اش را به طور کامل تصرّف می‌کرد و با ما دست می‌داد، طبیعتاً ما باید عمده‌ی گردان‌های خودمان را از ضلع شمالی جاده آسفالت آزاد می‌کردیم و این واحدها را می‌بردیم جلو؛ یعنی به سمت غرب و ضمن عبور از خط قرارگاه قدس، در تنگه‌ی ابوغُرِیب تک را استمرار می‌دادیم و آن‌جا با عراقی‌ها درگیر می‌شدیم. اینجاست که به عمق مراتب نبوغ و هوشمندی حسن باقری پی می‌برید. او به جای این‌که با گفتن اصل مطلب، به اضطراب روحی نیروها در خط دامن بزند، در اتخّاذ تدابیر خودش از روش کتمان و رویکرد «راه‌کار ثانوی» استفاده کرد و دستور داد هرچه سریع‌تر استحکامات دفاعی احداث کنیم و عجالتاً به فکر دفاع از متصرفات خودمان باشیم.

○ **نیروهای تیپ ۲۷ چطور خودشان را به امام‌زاده عبّاس رساندند؟**

□ بعد از دریافت دستور حسن باقری، حاج همّت که در قرارگاه فرعی نصر ۵ حضور داشت، بلافاصله در تماس با گردان انصارالرسول، به اسماعیل قهرمانی دستور داد هرچه سریع‌تر نیروهای گردان انصار را با استفاده از نفربر، بفرستد به سمت امام‌زاده عبّاس. از طرف دیگر؛ حسن با حاج احمد تماس گرفت و به او تأکید کرد: شما در قرارگاه فرعی نصر ۲، تعدادی از گردان‌های‌تان را از خط پدافندی فعلی آزاد کنید و بفرستید به سمت امام‌زاده عبّاس.

در نتیجه، آقای متوسّلیان با رضا چراغی؛ فرمانده گردان حمزه تماس گرفت و به او دستور داد هرچه سریع‌تر بچّه‌هایش را از دامنه‌های علی‌گره‌زد جمع‌آوری کند و آن‌ها را با استفاده از خودرو، ببرد به سمت امام‌زاده عبّاس.

○ **واحدهای ادغامی ارتش با گردان‌های انصار و حمزه هم در این جابه‌جایی حضور داشتند؟**

□ دقیقاً به خاطر ندارم. اجمالاً به یادم مانده که حاج احمد حتّی به حسین قُجه‌ای؛ فرمانده گردان سلمان فارسی هم دستور داده بود بچّه‌هایش را بفرستد سمت امام‌زاده عبّاس؛ منتها از آن‌جا که مسؤولین گردان ۱۴۱ ادغامی با گردان سلمان می‌گفتند

مأموریت ادغامی‌یی که به ما داده شده بود، تا گرفتن توپخانه عراق بوده و برای ادامه‌ی تک به صورت ادغامی از رده‌های مسؤول‌مان دستور دریافت نکرده‌ایم، حسین قُجه‌ای نتوانست مجموعه‌ی ادغامی سلمان + ۱۴۱ را از علی‌گره‌زد حرکت بدهد. در نتیجه، حرکت گردان سلمان فارسی هم به سمت امام‌زاده عبّاس منتفی شد. حالا این‌که آیا گردان ۱ تکاور ادغامی با گردان انصار و گردان ۱۶۹ ادغامی با گردان حمزه هم آن روز با بچّه‌های قهرمانی و چراغی به امام‌زاده عبّاس رفته بودند یا مثل گردان ۱۴۱ عمل کردند، نکته‌ای است که از چند و چون آن بی‌اطلاع هستم.

○ **گردان مسلم‌بن‌عقیل چه ساعتی به سمت امام‌زاده عبّاس اعزام شد؟**

□ جلوتر که برویم، در این مورد هم برای‌تان توضیح خواهم داد.

○ **بعد از رسیدن گردان‌های تیپ ۲۷ به بقعه‌ی امام‌زاده عبّاس، اوّلین پاتک لشکر ۱۰ زرهی عراق از چه ساعتی شروع شد؟**

□ حوالی ساعت ۱۱ قبل از ظهر بود که دشمن تانک‌هایش را آرایش داد و پاتک اوّل خودش را به سمت امام‌زاده عبّاس، به مورد اجراء درآورد. جت‌های بمب‌افکن نیروی هوایی ارتش عراق هم روی آسمان منطقه ظاهر شدند و به خلاف پرواز جمعی قبلی خودشان بر روی مواضع تصرّف شده‌ی توپخانه سپاه ۴، این بار شروع کردند به بمباران بسیار شدید اطراف بقعه‌ی امام‌زاده. در اثناء بمباران هوایی بود که مشاهده کردیم از سمت غرب، ستون عظیمی از تانک‌های دشمن با تاکتیک «آتش و حرکت» دارند به سمت بقعه‌ی امام‌زاده شلیک می‌کنند و خودشان را جلو می‌کشند. بدجوری با تیر مستقیم داشتند عمارت کوچولوی امام‌زاده را می‌کوبیدند. از همین لحظات بود که کل گردان‌های تیپ ۲۷ خودشان را پیدا کردند و در دو سمت، آرایش پدافندی گرفتند؛ در ضلع جنوبی جاده آسفالت اندیمشک به دهلران، پشت خاکریز رو به جنوب و دشتِ منتهی به رودخانه‌ی روفائیه آرایش گرفتند و در ضلع غربی؛ پشت آن خاکریز دسته عصایی، رو به سمت غرب و دشت عبّاس، آرایش دفاعی خودشان را برقرار کردند.

○ **در این گیرودار، مدیریت میدانی هدایت عملیات در محور امام‌زاده عبّاس را چه کسی به عهده داشت؟**

□ شخصِ حاج محمود شهبازی. از این لحظه به بعد است که می‌بینیم براساس تأکید حسن باقری؛ محمود شهبازی عملاً مسؤولیت فرماندهی نیروهای ما برای مقابله با این پاتک سنگین لشکر ۱۰ زرهی عراق را به عهده گرفته؛ یعنی هدایت و مدیریت

واحدهـــای قـــرارگاه فرعی نصر ۵ هم که خودشـــان را به آن‌جا رســـاندند و همچنین گردان‌های ما در محورهای تپّه چشمه و بلتا را کلاً آقای شهبازی عهده‌دار شد.

به محض شروع پاتک دشمن، تصمیم گرفتیم یک سری نیرو به آن محدوده‌ی فاقد پوشش سمت راست قرارگاه نصر بفرستیم تا آن‌جا را پوشش بدهیم. حاج محمود نسبت به پر کردن آن شکاف خیلی دغدغه‌ی خاطر داشت و تمام هم و غم خودش را مصروف رفع این معضل کرد.

○ **فلش هجومی تانک‌های دشمن، از کجا به سمت امام‌زاده عبّاس امتداد می‌یافت؟**

□ از جاده خاکی شـــرکت نفت. در امتداد دامنه‌های شـــرقی ارتفاعات تینه، یک جاده‌ی بسیار عریض خاکی شوسه قرار داشت که پیش از شروع جنگ، توسط شرکت ملّی نفت ایران احداث شـــده بود. ســـر این جاده از شـــمال، به جاده آسفالت تنگه‌ی ابوغُرِیب می‌رسید و دُمِ این جاده هم از جنوب، متصّل می‌شد به چنانه. عرض این جاده خاکی شوســـه، به حدی زیاد بود که پنج دستگاه کامیون می‌توانستند آینه به آینه، کنار همدیگر به صورت دشتبان، از روی آن عبور کنند. معروف بود به جاده شرکت نفت. در آن لحظات، ما از دور می‌دیدیم که دشمن به نحو سرسام‌آوری دارد روی جاده خاکی شـــرکت نفت، نقل و انتقالات زیادی انجام می‌دهد. تعداد بسیار زیادی تریلی تانک‌بر مدل «فاون» ســـاخت آلمان، داشتند روی جاده حرکت می‌کردند. بخشی از تانک‌برها رو به شـــمال در حرکت بودند و بخشـــی هم رو به ســـمت جنوب. این نقل و انتقالات متراکـــم زرهی دشـــمن، توّجه مـــا را به خودش جلب کرد. فِلشِ حرکت رو به شـــمال تانک‌برها، برای تقویت پاتک زرهی دشمن به سمت امام‌زاده عبّاس و تنگه ابوغُرِیب در حرکت بود و فِلشِ حرکت رو به جنوب تانک‌برها بر روی جاده شرکت نفت، حاکی از این بود که فرماندهی لشکر ۱۰ زرهی، دارد بخشی از تانک‌هایش را برای تقویت خطوط دشمن در چنانه، به آن سمت اعزام می‌کند. بعد از مشاهده‌ی این جابه‌جایی‌ها، آقای شـــهبازی رو کرد به بنده و گفت: حســـین؛ معطل چه هســـتی؟ سریع تا حدی که برایت امکان دارد نیروها را جمع کن و آن‌ها را ببر به سمت امام‌زاده عبّاس؛ طوری که بتوانید شکاف به وجود آمده بین ما و قرارگاه قدس را در پشت امام‌زاده، بپوشانید.

در نتیجه، ما حدود شصت نفر را جمع کردیم و...

○ **یعنی شصت نفر نیرو برای چنین حرکتی کفایت می‌کرد؟**

□ خب در آن آشفتگی، نتوانستیم بیش از این تعداد را جمع و جور کنیم.

○ این نفرات، مشخصاً نیروهای کدام گردان تیپ ۲۷ بودند؟

□ بچّه‌های گردان مسلم‌بن‌عقیل. البته شماری از بچّه‌های سرباز و درجه‌دار هم داوطلبانه به آن جمع ملحق شدند.

○ از بین چهره‌های شاخص بچّه‌های همدان که در گردان مسلم‌بن‌عقیل حضور داشتند، آیا کسی یا کسانی به این مأموریت آمد؟

□ بله؛ مثلاً علی‌رضا ترکمان، که به عنوان پیک، در اختیار آقای شهبازی بود و پیام‌های ایشان را به ما منتقل می‌کرد و مدام سوار بر موتور تریل در خط تردد داشت، با ما آمد. بنده خودم ترک موتور علی‌رضا نشستم و به سمت امام‌زاده عبّاس رفتم.

○ مطابق مستندات برجای مانده از وقایع آن روز، در کنار بقعه‌ی امام‌زاده عبّاس، نیروهای گردان حمزه و گردان انصارالرسول مستقر شده بودند. در آن‌جا از مسؤولین این دو گردان، مشخصاً با چه کسانی دیدار و گفت‌وگو داشتید؟

□ به محض این‌که آن‌جا از موتور آقای ترکمان پیاده شدم، برادر عزیزمان اسماعیل قهرمانی؛ فرمانده گردان انصار را دیدم. پرسید: چه خبر برادر همدانی؟ بنده او را به صورت فشرده در جریان تدابیری که حاج محمود ضمن هماهنگی با حسن باقری اتخّاذ کرده بود، قرار دادم. پرسید: الآن واحدهای تحت امر قرارگاه قدس که باید به امام‌زاده می‌رسیدند، کجا هستند؟. این‌جا الآن هیچ واحدی از آن‌ها حضور ندارد. گفتم: اسماعیل جان، من از این مطلب اطلاع دقیقی ندارم که به تو بدهم، امّا آمده‌ام به شما بگویم حسن باقری تأکید دارد که حواس شما باید به همین قسمت امام‌زاده باشد.

○ با توجه به سقوط مواضع توپخانه سپاه ۴ عراق در علی‌گره‌زد، لابد دیگر خطر اجرای آتش منحنیِ سلاح سنگین از روی مواضع‌تان برطرف شده بود؛ بله؟!

□ نه آقاجان؛ درست است که عمده‌ی مواضع توپخانه‌ای عراق در علی‌گره‌زد ساقط شد، امّا دشمن هنوز از سمت ارتفاعات تینه، آتش تتمه‌ی توپ‌های فعّال خودش را روی امام‌زاده عبّاس متمرکز کرده بود، منتها نواخت اجرای آتش آن‌ها، نسبتاً سبک بود. ضمن بازدید از اماکن استقرار نیروهای گردان انصار، متوجه شدم که آقای قهرمانی قبل از رسیدن من به آن‌جا، بلافاصله دست به کار شده بود و نیروهای گردان خودش را در داخل خانه‌های متروکه‌ی روستای امام‌زاده عبّاس و اطراف بقعه‌ی امام‌زاده مستقر کرده بود. بازدید ما که به آخر رسید، ایشان به من گفت: برادر همدانی؛ همان‌طور که دیدی من بچّه‌هایم را آورده‌ام توی این روستا چیده‌ام، امّا تعداد

نیروهای ما برای پوشـــش دادن کامل این‌جا کفایـــت نمی‌کند. گفتم: عجالتاً ما حدود شـــصت نفری از نیروهای گردان مســـلم را به سمت شـــما حرکت داده‌ایم، ولی این‌ها خیلی با شما فاصله دارند. ما سعی می‌کنیم فشار بیاوریم که آن برادرها هرچه زودتر خودشـــان را به شما برســـانند. در همین اوضاع و احوال بود که تانک‌های لشکر ۱۰ زرهی عراق جلو کشیدند و درگیری داشت شروع می‌شد.

پریدم ترک موتور آقای ترکمان و سریع برگشتم عقب، تا گزارش آخرین وضعیت بچّه‌های‌مان در امام‌زاده عبّاس را به حاج محمود بدهم.

○ **نصرت‌الله قریب؛ معاون وقت گردان حمزه، در روایت خودش از درگیری امام‌زاده عبّاس گفته است: لشکر ۱۰ زرهی دشمن، آن روز از شگرد فریب علیه ما، به خوبی استفاده کرد؛ یعنی ابتدا اجازه داد نیروهای پیاده‌ی ما بکشند جلو و در اطراف بقعه‌ی امام‌زاده که فاقد عارضه، سنگر و جان‌پناه بود، مستقر بشوند، بعد به تانک‌هایش آرایش داد و به صورت نعل اسبی جلو آمد تا پیاده‌های ما را در حلقه محاصره انداخته و آن‌ها را نابود کند. این روایت آقای قریب از شروع پاتک زرهی دشمن، نشان می‌دهد که فرماندهی عراق در آن‌جا با فکر عمل کرد.**

□ حـــالا چون خودم قبل از شـــروع پاتک به امام‌زاده عبّاس رفتم، شـــاید بتوانم روایت جامع‌تری را به شـــما ارائه بدهم. ببینید؛ اگر ما جلو نمی‌کشـــیدیم و در اطراف امام‌زاده عبّاس حضور پیدا نمی‌کردیم، قطعاً لشـــکر ۱۰ زرهی دشـــمن تانک‌هایش را ســـرازیر می‌کرد به ســـمت کجا؟! به ســـمتِ علی‌گره‌زد و بعد، ما مجبور می‌شـــدیم در شـــرایطی که هر آن احتمال از دســـت دادن مواضع تازه فتح شـــده‌ی توپخانه وجود داشـــت، با دشمن بجنگیم. پس می‌بینید که در میدان عمل، تدبیر حسن باقری و آقای شهبازی، بر تدبیر سرلشکر ثابت سلطان تکریتی؛ فرمانده لشکر ۱۰ زرهی عراق، غلبه کرده بود. درگیری نابرابر پیاده‌های بســـیجی ما با تانک‌های دشمن کجا رخ داد؟! در نقطه‌ای کلیدی مثل «دِچه» و سه راهی تنگه‌ی ابوغُریب. عراقی‌ها تا وقتی خیال‌شان از بابت برطرف کردن خطر حضور بچّه‌های ما در آن‌جا راحت نمی‌شد، نمی‌توانستند ریسک کنند و تانک‌های‌شان را به سمت علی‌گره‌زد بفرستند. در نتیجه، ثقل درگیری ما با دشمن در آن روز، روی محور سه راهی ابوغُرِیب ـ امام‌زاده عبّاس متمرکز شد.

○ **پس نتیجه می‌گیریم که تیپ ۲۷ محمّدرسول‌الله (صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم) نه تنها اهداف محوّله به خودش در محورهای تپّه چشمه ـ جوفینه، بِلِتا، علی‌گره‌زد و شاوریه را تصرّف**

کرد، بلکه برای حفظ هدف‌های آزاد شده، استمرار تک و کمک به قرارگاه عملیاتی قدس، در امام‌زاده عبّاس هم با لشکر ۱۰ زرهی دشمن، وارد نبرد شد.

□ درســت اســت. و این نبود، مگر به برکت حضور ســریع و به موقع حسن باقری در خط مقدم، طی همان ســاعات اوّلیه‌ی صبح دوّم فروردین و تصمیم‌گیری منطقی و هوشــمندانه‌ی او. به جای این‌که به نشســتن در قرارگاه و دریافت گزارش رادیویی وضعیت نبرد بســنده کند، مثل برق و باد خودش را به قلب نقطه‌ی درگیری می‌رساند، ســریع گزارش آخرین وضعیت را دریافت می‌کرد و ضمــن مطالعه‌ی میدانی موقعیت خودی و دشمن در صحنه‌ی جنگ، بالافاصله حرکت بعدی را طراحی و برای اجراء به ما ابلاغ می‌کرد.

○ به نظر می‌رسد مدل مدیریت جنگی حسن باقری، به جولیوس سزارِ جوان؛ در مقطعی که رهبری تلاش‌های نظامی روم برای رفع تهدید اقوام مهاجم ژرمن، گُل و گوت را به عهده داشت، نزدیک‌تر بوده تا الگوهای استاندارد شده‌ای که در آئین‌نامه‌های ارتش‌های حرفه‌ای، برای یک مدیر نظامی ارشد، درج کرده‌اند.

در زمان مطالعه‌ی جلد سوّم از مجموعه‌ی «تاریخ تمدّن» ویل دورانت بود که متوجّه شدم برکنار از تفاوت مبنایی باورهای عقیدتی، انگیزه‌های شخصی و فاصله‌ی تاریخی زیاد بین باقری و سزارِ جوان، شباهت رفتار مدیریت جنگی این دو نفر، حیرت‌انگیز است. نمی‌دانم شما تا چه اندازه با این قیاس من موافق باشید.

□ متوجّه منظورتان شــدم. خب، جولیوس سزار را تمامی محافل آکادمیک نظامی جهان، به عنوان طلایه‌دار استراتژی جنگ‌های منظم می‌شناسند. سازمان رزم پیاده نظام و تقسیمات آن؛ شامل دسته، گروهان، گردان، تیپ و لشکر را اوّل بار، جولیوس سزار ابداع کرد و تا به امروز هم این الگو را دارند در نیروهای مسلّح دنیا به کار می‌گیرند. سزار جوان با لباس مبدّل به اردوی دشمن نفوذ می‌کرد و تا وقتی اطلاعات مورد نیازش درباره‌ی آرایش و تناســب قوای دشمن، میزان بُنه و آذوقه و اماکن نگهداری آن‌ها در جبهه‌ی مقابل و نقاط سوق‌الجیشی در اختیار دشمن را به دست نمی‌آورد، به خط خودی برنمی‌گشت. ضمن این‌که در اجرای مانورهای احاطه‌ای و دور زدن نیروهای دشمن هم اســتعداد عجیبی داشت. خورد و خواب و نشست و برخاست او هم با سربازان تحت امرش، یک‌جا بود. و همین مســاوات در رفتار، باعث شده بود لژیونرهای رومی، این جوان هفده، هجده ســاله را به عنوان فرمانده‌ای از جنس خودشان، باور کنند و گوش

به فرمان او باشند. در هر مرحله از نبردها هم که کار گره می‌خورد، بلافاصله در صف اوّل جنگ حاضر می‌شد و برای رفع معضل، چاره‌اندیشی می‌کرد.

در دفاع هشت ساله ما هم، حسن باقری اوّل کسی بود که به گواهی دفتر یادداشت‌های روزانه‌اش در خرداد سال ۱۳۶۰ و بعد از چهار عملیات کلاسیک ناموفق و رکود حاکم بر جبهه‌ها، در شرایطی که تیم مشاورین نظامی بنی‌صدر در آخرین برآورد نظامی خودشان تصریح کردند که ما با بضاعت موجود حریف عراق نمی‌شویم[1]، هوشمندانه متذکّر این معنا شد که جنگیدن ما با عراق براساس استراتژی مندرج در آئین‌نامه‌های ترجمه‌ای ارتش آمریکا، به درد نمی‌خورد و باید به خودمان جرأت بدهیم و استراتژی جنگ‌مان را براساس داشته‌ها و بضاعت انسانی خودمان، تغییر بدهیم[2]. اوّلین پیروزی در جنگ را، در بیستم خرداد همان سال ۱۳۶۰، ما براساس استراتژی تدوین شده توسط او و یارانش و متناسب با تاکتیک‌های تابع این استراتژی، در عملیات دارخوین به دست آوردیم. چه این‌که حصر آبادان هم، به برکت همین استراتژی و تاکتیک‌های تابع آن، شکسته شد. حسن باقری بود که اوّل بار برای سپاه پاسداران سه تیپ پیاده کربلا، عاشورا و امام حسین (علیه‌السلام) را ایجاد و سازماندهی کرد. خوشبختانه سردار فتح‌الله جعفری زنده است و می‌تواند به صحت این مطلب شهادت بدهد. همین تیپ‌هایی که حسن تأسیس کرد، مبنای سازمان رزم زمینی سپاه را در دوران نوین جنگ تشکیل دادند. تیپ ۲۷ محمّدرسول‌الله (صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم) هم زیر نظارت دقیق او شکل گرفت و در نبردهای فتح و الی‌بیت‌المقدس رهبری شد. چه این‌که لشکر نصر را هم برای سپاه تأسیس کرد. سوای نبوغ سازماندهی، نبوغ اطلاعاتی حسن باقری در حساس‌ترین مقطع جنگ به داد ما رسید. او بود که از مهر سال ۵۹ واحد اطلاعات اطلاعات نظامی را در ستاد جنگ جنوب سپاه ایجاد و فعّال کرد و بعدتر، تمامی یگان‌های سپاه پاسداران، واحد اطلاعات خودشان را براساس الگوی مرجعی که حسن باقری تعریف کرده بود، ایجاد و فعّال کردند. حسن از ابتدای جنگ، خودش دشداشه‌ی عربی به تن می‌کرد و ترک موتور بلدچی‌های بومی می‌نشست و می‌رفت به عمق مواضع دشمن و تا از جیک و پوکِ یگان عراقی، این‌که چه واحدی

۱ـ جهت کسب اطلاع بیشتر، رجوع کنید به روایت امیر سپهبد شهید علی صیّاد شیرازی از این برآورد نظامی در کتاب: ناگفته‌های جنگ، چاپ یکم ۱۳۷۸، گفتار پانزدهم، صص ۱۹۹ و ۱۹۸.

۲ـ ر.ک. به: دفترچه‌ی یادداشت‌های روزانه شهید حسن باقری، یادداشت ۱۷ خرداد ۱۳۶۰، که به عنوان سند شماره ۵۰۲ در آرشیو اسناد مرکز مطالعات و تحقیقات جنگ سپاه، نگهداری می‌شود.

است، فرمانده آن کیست، این فرمانده چه نوع تفکری دارد، پاسگاه فرماندهی این یگان کجاست، خطوط مواصلاتی‌اش کجاست، پست‌های امداد و لجستیک‌اش چقدر از خط فاصله دارند و در چه نقطه‌ای احداث شده‌اند و... سردرنمی‌آورد، محال بود به خط خودی برگردد.

آن نقشه‌ی مرجع و جامعی که تا پایان جنگ بر دیوار اتاق فرماندهی قرارگاه مرکزی کربلا و بعداً قرارگاه خاتم‌الانبیاء (صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم) نصب شده بود و فرماندهان ارشد ما روی آن آنتن می‌کشیدند، نقشه‌ای بود که حسن باقری آن را به اتکاء شناسایی‌های پی‌درپی خودش از منطقه‌ای به وسعت جنوب دهلران تا دهانه‌ی خورعبدالله و شبه جزیره‌ی فاو، ترسیم کرده بود. در رابطه با حسن باقری، همین یک جمله را می‌گویم و می‌گذرم؛ مثل حسن نداشتیم و متأسفانه هنوز هم مثل او را نداریم. یادش به خیر.

○ رسیده بودیم به آن‌جا، که شما بعد از گفت‌وگو با اسماعیل قهرمانی، به عقب برگشتید.

□ وقتی به همراه آقای ترکمان، سوار بر موتور به عقب برگشتیم، ساعتی از ظهر هم گذشته بود. تانک‌های لشکر ۱۰ زرهی هم داشتند جلو می‌کشیدند و درگیری در امام‌زاده عبّاس داشت شروع می‌شد. وقتی پشت آن خاکریز دسته عصایی رفتم، دیدم حسن باقری آمده همراه با حاج احمد و حاج محمود، کنار جاده روی خاک نشسته و مشغول صحبت هستند. حسن چوب کوتاهی به دست گرفته بود و داشت با کشیدن خط‌هایی روی خاک، آخرین وضعیت خط را برای آن‌ها ترسیم می‌کرد. من هم نشستم بغل دست حاج محمود. دیدم حسن دارد با تأکید به حاج احمد می‌گوید: ببین احمد جان، الآن قرارگاه قدس در وضعیتی نیست که بتواند بیاید و سمت راست نصر را پوشش بدهد. ما الآن بین دو تا شر قرار گرفته‌ایم؛ شر کوچک، درگیر شدن با زرهی عراق در امام‌زاده عبّاس است و شر بزرگ، این‌که بگذاریم عراق تانک‌هایش را بکشد جلو و پای علی‌گره‌زد با آن‌ها بجنگیم. پس می‌بینی چاره‌ای نداریم مگر این‌که با زرهی صدّام، در امام‌زاده عبّاس درگیر بشویم.

○ متوسّلیان هم با این تدبیر باقری موافق بود؟

□ کاملاً. هم حاج احمد و هم حاج محمود، درک نظامی بالایی داشتند و می‌فهمیدند منظور حسن از مقایسه‌ی بین شر کوچک و شر بزرگ چیست. آن‌جا حسن برگشت به این دو نفر گفت: من با جناب سرهنگ حسنی سعدی هم هماهنگ کرده‌ام. شما واحدهای تانک لشکر ۲۱ را سریع حرکت بدهید و برای حفظ مواضع بچّه‌های‌تان در

امام‌زاده عبّاس، این‌ها را ببرید جلو.

بعد رو کرد به سمت بنده و پرسید: اوضاع آن جلو را چطور دیدی همدانی؟ گفتم: تردد پیاده‌های ما روی جاده، به سمت امام‌زاده عبّاس خیلی دشوار شده، عراق با تیر مستقیم تانک‌هایش، روی جاده را بی‌وقفه زیر آتش گرفته. حسن رو کرد به طرف حاج احمد و حاج محمود و گفت: بفرما؛ چی داشتم به شما می‌گفتم؟ یارو دارد با تیر مستقیم تانک، پیاده‌های ما را می‌زند، معطل نکنید و تانک‌ها را بفرستید جلو!.

○ تعداد تانک‌های خودی عازم به سمت امام‌زاده عبّاس، کفاف رویارویی با لشکر ۱۰ زرهی دشمن را می‌داد؟

□ ابداً. خدمه‌ی تانک ما، با وجود تعداد کم تانک‌ها، دست از جان شسته به سمت جلو حرکت کردند، ولی مشخص بود که حریف زرهی دشمن نمی‌شوند. عراق آن‌جا دست بالا را داشت؛ هم تانک‌هایش مدرن‌تر و مجهزتر بودند، هم تعدادشان بسیار بیشتر از تانک‌های ما بود. ضمن این‌که عراقی‌ها، از دامنه‌ی ارتفاعات تینه، زرهی ما را که داشت به اتکاء جاده آسفالت پیش می‌رفت، از جناح چپ فاقد پوشش ما، به شدّت کوبید. تعدادی از تانک‌های خودی آن‌جا منهدم شدند و تعدادی هم که شنی‌های‌شان پاره شده بود، امکان حرکت نداشتند. در نتیجه، خدمه‌ی این تانک‌های آسیب دیده، ناچار به ترک آن‌ها شدند و این تانک‌ها، با موتور روشن، روی جاده مانده بودند.

○ نحوه‌ی مانور زرهی دشمن در امام‌زاده عبّاس به چه صورت بود؟

□ دشمن تانک‌های لشکر ۱۰ زرهی خودش را به صورت ستونی به سمت امام‌زاده عبّاس آورد. بخشی از تانک‌هایش را در دشت عبّاس آرایش داد و تعدادی را هم برد در دامنه‌ی شرقی ارتفاعات تینه، زیر جاده خاکی شرکت نفت، مستقر کرد. البته این تانک‌هایی را که به جاده خاکی شرکت نفت بردند، با استفاده از تانک‌بر جابه‌جا کردند تا در صرف وقت، صرفه‌جویی کرده باشند.

○ در روایت‌های رضا چراغی فرمانده گردان حمزه و معاون او نصرت‌الله قریب، به این نکته اشاره شده که دشمن علاوه بر واحدهای تانک خودش، برای مقابله با نیروهای گردان‌های حمزه، انصار و آن تعداد شصت نفری از گردان مسلم که در اطراف بقعه‌ی امام‌زاده عبّاس مستقر بودند، نیروهای کماندویی ورزیده‌اش را هم با استفاده از هلی‌کوپتر وارد عمل کرد و این کماندوها را آن‌جا هلی‌بُرن کردند. به این ماجرا اشاره‌ای نداشتید.

□ حالا عرض می‌کنم؛ بعد از آن‌که دشمن تانک‌هایش را وارد منطقه کرد، عراقی‌ها برای صرفه‌جویی در وقت، نیروهای پیاده‌شان را با استفاده از چند فروند هلی‌کوپتر ام ـ آی ـ ۸ روسی، سریع آوردند و در آن‌جا هلی‌برن کردند. تانک‌های لشکر ۱۰، بقعه‌ی امام‌زاده را از سمت چپ دور زدند و آن نیروهای کماندویی را هم در همان سمت از هلی‌کوپترها پیاده کردند. در آن منطقه، زمین از پوشش گیاهی و درخت برخوردار بود، طوری که وقتی نفر خودی رو به آن سمت قرار می‌گرفت، ابداً روی دشمن دید نداشت.

هلی‌کوپترهای عراقی، کماندوها را از آن طرفِ تنگه‌ی ابوغُریب ـ یعنی از روی بلندی‌های شرقِ عین‌خوش ـ عبور داده و در پشت سر بچّه‌های ما، پیاده کرده بودند. این‌ها به قدری ماهرانه وارد منطقه شدند که اَحَدی از نیروهای ما در امام‌زاده عبّاس، متوجّه ورود هلی‌کوپترها به آن‌جا نشد. چون توی دید ما نبودند. بعد از آن‌که این‌ها عملیات هلی‌برن خودشان را با موفقیت انجام دادند و بلند شدند به پایگاه‌شان برگردند، تازه آن موقع بود که بچّه‌های ما، این هلی‌کوپترها را در آسمان دیدند.

آن‌جا زرهی دشمن که بچّه‌ها را از سمت چپ دور زده بود، به همراه آن کماندوها، خودشان را جلو کشیدند و جنگ تن با تانک بسیار سنگینی بین نیروهای سبک اسلحه‌ی ما با زرهی دشمن ایجاد شد. تانک‌های آن گردان سوار زرهی ارتش را هم که حسن باقری به یاری بچّه‌ها فرستاده بود، چنان که گفتم، حریف زرهی قدرتمند دشمن نشدند. شماری از این تانک‌ها منهدم شدند و تعدادی هم به شدّت آسیب دیدند و در صحنه‌ی درگیری رها شدند. خب، چاره‌ای نبود. تانکی که شنی آن پاره شده، یا به موتور آن آسیب جدّی وارد آمده باشد را که نمی‌شود حرکت داد. در نتیجه، خدمه‌ی آن‌ها به ناچار این تانک‌ها را رها می‌کردند و به عقب برمی‌گشتند. حالا در همان لحظات، خوب به یاد دارم، وقتی آقای شهبازی می‌دید خدمه‌ی این تانک‌ها برگشته‌اند، خیلی برآشفته شد. از شدّت عصبانیت، داد و هوارش به آسمان بلند بود و با آن‌ها تندی می‌کرد که؛ بچّه‌ها دارند در امام‌زاده عبّاس می‌جنگند، شما چرا به عقب برگشته‌اید؟!

می‌گفتند: آقا، تانک ما را زده‌اند، دیگر چه کاری از دست ما برمی‌آمد؟ حاج محمود می‌گفت: خب تانک‌تان را زدند، همان‌جا تفنگ برمی‌داشتید و می‌جنگیدید، همان‌طور که بچّه‌ها آن جلو دارند می‌جنگند. یادم نمی‌رود؛ می‌رفت جلو، یقه‌ی آن‌ها را می‌گرفت و تکان می‌داد و با عتاب می‌گفت: چرا آمدید عقب؟! البته آن‌ها هم

جواب داشتند. چه این‌که چند نفرشان گفتند: آقاجان، ما رَسته‌ی رزمی‌مان؛ رَسته‌ی زرهی است، خدمه‌ی تانک هستیم، نیروی رَستِه‌ی پیاده که نیستیم!.

○ ماجرای مشاجره شدید محمود شهبازی با آن خدمه‌ی موشک تاو هم در همین لحظات رُخ داد؟

□ بله، قصه‌اش مفصّل است. منتها اگر شما قدری صبور باشید، ترجیح می‌دهم مشاهدات خودم را قدم به قدم بازگو کنم. به وقت‌اش، به قصّه‌ی آن مشاجره هم می‌رسیم.

○ بسیار خوب.

□ حالا دیگر تانک‌های دشمن، توانسته بودند بقعه‌ی امامزاده عبّاس را از ما پس بگیرند و داشتند به طرف خط دفاعی ما، پشت آن خاکریز دسته عصایی روی جاده‌ی اندیمشک به دهلران، پیشروی می‌کردند. مشکل کمبود مهمات آر.پی.جی داشتیم. چند نوبت به بنه‌ی تدارکات بی‌سیم زدیم و مهمات درخواست کردیم. گفتند: مهمات هست، ماشین برای حمل آن به جلو در دسترس نیست. حاج محمود شستی گوشی را رها کرد، پرید پشت موتور تریل خودش و رفت سمت بُنه. نیم ساعت بعد، دیدیم که تخت گاز به سمت‌مان می‌آید و پشت سرش، یک کامیون بنز کمپرسی نارنجی رنگ، در حالی که گرد و خاک زیادی به هوا بلند کرده بود، او را مشایعت می‌کند.

○ تدارکات که گفته بود خودرو ندارد، پس محمود شهبازی این کامیون را از کجا پیدا کرده بود؟

□ کامیون متعلق به جهاد سازندگی شهرستان دزفول بود. روی درهایش، آرم جهاد را به رنگ مشکی، با اسپری کلیشه کرده بودند. راننده‌اش هم غیرنظامی بود و از نیروهای داوطلب مردمی. پشت کامیون که سرک کشیدیم، دیدیم به قدر ۱/۳ ظرفیت آن‌جا، موشک آر.پی.جی و خرج پرتاب و جعبه‌های فشنگ ژ-۳ و کلاش روی هم کُپه شده. رفت گوشه‌ای، بارش را خالی کرد و فرمان را چرخاند که برود باز برای ما مهمات بیاورد. خطر لحظه به لحظه، نزدیک‌تر می‌شد، حالا تانک‌های لشکر ۱۰ زرهی، به فاصله‌ی تقریبی سه کیلومتری ما رسیده بودند.

○ با توجه به روایت شما، به نظر می‌رسد تانک‌های دشمن، پرگاز و شتابناک پیشروی نمی‌کردند، بله؟

□ درست است. این امر هم علّت داشت؛ مانورشان را به سمت خاکریز ما داشتند هماهنگ شده اجراء می‌کردند و از نحوه‌ی جلو کشیدن‌شان، مشخص بود که دارند

احتیاط به خرج می‌دهند. فکر می‌کنم بعد از درگیری شدیدی که با بچّه‌های حمزه، انصار و مسلم کنار بقعه امامزاده عبّاس داشتند و تجربه‌ی مقاومت سرسختانه‌ی پیاده‌های ما در آن‌جا، قدری چشم‌شان ترسیده بود. خلاصه، دیدیم این بار دو تا کامیون برای‌مان مهمات آورده‌اند؛ یکی‌شان همان کمپرسی جهاد دزفول بود. حاج محمود رفت طرف آن کمپرسی و به راننده‌ی زحمت‌کش و باغیرت آن گفت: خدا قوت برادر، بارت را بریز پشت جاده، برو باز هم مهمات بیاور.

بنز کمپرسی لحظه‌ای پشت جاده متوقف شد، به محض این‌که کمپرس کرد، یک گلوله‌ی مستقیم تانک، نشست وسط آن و این کامیون، جلوی چشم‌های ما، تبدیل شد به یک کوه آتش!

صحنه‌ی فجیعی بود. داخل اتاقک پرس شده‌ی کامیون، راننده گرفتار شده بود و در آن دریای آتش، داشت جلوی چشم ما کباب می‌شد.

○ **یعنی هیچ کاری برای نجات او از دست شما برنمی‌آمد؟**

□ نه برادر؛ فقط می‌توانستیم از دور، ناظر کباب شدن او باشیم. خون به سرم هجوم آورد، برگشتم طرف حاج محمود و به او توپیدم: دیدی چه کار کردی؟ این بیچاره باید خاک دِپو می‌کرد، نه این‌که جورکش تدارکات بی‌عرضه‌ی ما بشود و این‌جوری وسط آتش هلاک بشود. همین را می‌خواستی؟ حالا دل‌ات خنک شد حاج محمود؟! خدایا؛ خودت ما را ببخش!

این دوّمین باری بود که در طول مدّت آشنایی‌مان، بر سر محمود شهبازی فریاد می‌کشیدم. بار اوّل، بعد از عقب‌نشینی‌مان از تنگ‌کورک او را به باد عتاب و خطاب گرفته بودم.

○ **این بار هم شهبازی مثل دفعه‌ی قبل با سعه‌ی صدر نسبت به اعتراض شما واکنش نشان داد؟**

□ ابداً! آمد طرف‌ام، با سِگرمه‌هایی در هم رفته و یک لحن قاطع به من تشر زد و گفت: اوّلاً که این برادر ما، بیچاره نیست؛ شهید راه خداست. ای کاش عاقبت کار ما هم مثل او، ختم به شهادت بشود؛ والّا بیچاره‌ی واقعی، ما خواهیم شد. در ثانی؛ مصلحت اسلام از همه چیز بالاتر است. اگر لازم بشود، خود تو هم باید آر.پی.جی برداری، بروی توی دل صد تا گله تانک بعثی، تانک بزنی. ثالثاً؛ اگر صد تا از این بنده‌های خوب خدا، جلوی چشم ما پشت رُل این کامیون‌ها جزغاله بشوند، نباید

بگذاریم حاصل زحمات آن‌ها به هدر برود، باید مرد و مردانه سینه سپر کنیم و جلوی پیشروی تانک‌های آن صدّام نامرد را بگیریم؛ فهمیدی؟!

○ **پس معلوم شد حسابی از خجالت شما درآمد!**

□ چه جور هم! البته حق هم به جانب او بود. از حرفی که زده بودم، پشیمان شدم. جنگ بود دیگر؛ به میهمانی خاله جان‌مان که نیامده بودیم. بابت درشت‌هایی که بار حاج محمود کرده بودم، خجالت زده شدم. زیر چشمی، نگاهی انداختم به سر و روی او. ریش بلند و سیاه‌اش، در میان لایه‌ای از خاک، رنگ باخته بود. روی مژه‌های بلند و ابروهای درشت‌اش هم خاک نشسته بود. صورت‌اش مثل قرص ماه می‌درخشید. یک آن، دیدم در سیمای حاج محمود که بی‌اعتناء به عوالم من، به سمت خاکریز می‌رفت، هاله‌ای از جنس جلال و جمال آشکار شده. خدا عالم است که تا به آن روز، در عمرم بشری را به این شکوه و زیبایی ندیده بودم. توی همین عوالم بودم که از پشت خاکریز به من نهیب زد: حسین، بیا این‌جا!. خودم را رساندم کنار او. چشم دوخته بود به سمت چپ. با یک لحن نگرانی، زیر لبی گفت: آن جیپ موشک تاو را می‌بینی؟

به سمتی که اشاره می‌کرد، دقیق شدم؛ جیپ حامل موشک‌انداز «تاو» یکی از واحدهای ارتش بود که آن را به تیپ ما مأمور کرده بودند. گفتم: انگار دارد سروته می‌کند از آن‌جا برود. حاج محمود از جا نیم‌خیز بلند شد و برآشفته گفت: کجا برود؟ حق ندارد حتّی یک متر از آن‌جا عقب بکشد، اگر حالا نجنگد، پس کی می‌خواهد بجنگد؟! معطل شنیدن جوابی از من نشد. با عجله پرید روی موتور و مثل برق و باد، به سمت جیپ حرکت کرد. من هم دوان دوان پشت سرش رفتم.

○ **پای پیاده؟ مگر به او می‌رسیدید؟!**

□ خوشبختانه فاصله‌مان با آن جیپ کم بود. سرپیچ جاده، حاج محمود با موتور نیم‌چرخی زد و راه جیپ را سد کرد. از وَجَناتِ راننده و خدمه‌ی موشک تاو معلوم بود هر دو ترسیده‌اند. تا برسم، محمود با نفر خدمه‌ی موشک تاو دست به یقه شد. همان‌طور که می‌دویدم، داد زدم: چه کار می‌کنی محمود؟! وقتی رسیدم، دیدم صورت حاج محمود از غضب سرخ شده، فریاد می‌زد: اگر ترسیدی و می‌خواهی بزنی به چاک، خب برو، امّا جیپ را کجا می‌بری؟! طرف هم، همان‌طور که تقّلا می‌کرد یقه‌ی خودش را از چنگ حاج محمود خلاص کند، با لحن بدی جواب داد: اصلاً به تو چه؟ جیپ تحویل من است، نه تو! حالا هم برو کنار، باد بیاد!... ای کاش این حرف را نزده بود.

○ چرا؟

□ آقا، ناغافل حاج محمود دست‌اش را بلند کرد و محکم کوبید زیرگوش خدمه تاو، طوری که بنده خدا از ضرب این سیلی ناگهانی، تلو تلو خورد و وارفت وسط جیپ. رفتم جلو، با یک دست حاج محمود را کمی عقب زدم و به خدمه‌ی سیلی خورده گفتم: این آقا، حاج محمود شهبازی؛ جانشین فرماندهی تیپ محمّدرسول‌الله (صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم) است. مسؤولیت جیپ موشک‌انداز شما هم با ایشان است. حالا اگر می‌خواهی، بفرما؛ جیپ را بردار و برو.

○ **این معرفی تلگرافی محمود شهبازی، تأثیری هم داشت؟**

□ همچین که اسم جانشین فرمانده تیپ به زبان‌ام آمد، طرف نگاهی ناباور به چفیه و عینک طلقی بادگیر و موتور گل مالی شده‌ی آقای شهبازی انداخت. بعد هم آرام از جیپ پیاده شد. دوباره از گوشه‌ی چشم، قیافه‌ی خاک‌آلود حاج محمود را ورانداز کرد و خواست راه بیفتد و برود که حاج محود دنبال او دوید.

○ **دیگر برای چه؟ جیپ را که تحویل داده بود؛ یعنی آقای شهبازی ول کن دعوا نبود؟!**

□ من هم اوّل تصور کردم باز قصد دارد با خدمه‌ی موشک تاو درگیر بشود. این شد که گفتم: ول‌اش کن محمود!. همان‌طور که دور می‌شد، گفت: کاری‌اش ندارم به خدا. جلو رفت، خواست صورت طرف را ببوسد؛ امّا او با اخم و اکراه، خودش را پس می‌کشید. بی‌فایده بود. این بار حاج محمود صورت خودش را برد جلوی دست او و با التماس گفت: من از این‌جا برنمی‌گردم؛ مگر این‌که یا شما یکی، با همان ضرب بزنی زیر گوش من، یا حلال‌ام کنی. خیلی جدّی این حرف را زد. خدمه‌ی تاو که یک لحظه مبهوت به او زُل زده بود، دست آخر در حالی که دیگر درمانده بود، گفت: تو دیگر کی هستی؟ یک بار می‌آیی جرینگی می‌گذاری بیخ گوش آدم، یک بار هم راه در رو را به روی ما می‌بندی و می‌گویی الّا و بالله حلال‌ام کن!

حاج محمود گفت: به خدا قسم من نوکر تو و همه‌ی این بچّه‌ها هستم. یا بزن تا با هم بی‌حساب شویم، یا بگذر و حلال‌ام کن. طرف دیگر نرم شد. صورت‌اش را به صورت حاج محمود نزدیک کرد، روی او را بوسید و برگشت طرف جیپ و سوار شد. جیپ که داشت بار دیگر از کنار ما به سمت جلو برمی‌گشت، خدمه‌ی موشک تاو به صدای بلند و لحنی مردانه به حاج محمود گفت: آن کسی را که باید بزنم، تو نیستی عشقی!. و بعد، با اشاره انگشت، تانک‌های عراقی را که داشتند به سمت خاکریز ما

جلو می‌کشیدند، به ما نشان داد و دور شد.

حالا که به وقایع آن روز مهیب فکر می‌کنم، می‌بینم ستاره‌ی درخشان آن معرکه، حاج محمود شهبازی بود. در درگیری سه راهی امام‌زاده عبّاس، اگر تدبیر حاج محمود نبود، اگر مدیریت او نبود، اگر استقامت، ایمان و صفای باطن او نبود، معلوم نبود چه پیش می‌آمد.

○ فکر نمی‌کنید صحبت‌های‌تان قدری به اغراق متمایل شده؟ به هر صورت آن روز، زرهی و پیاده، سرباز و بسیجی، ارتشی و سپاهی آن‌جا داشتند دوش به دوش هم می‌جنگیدند؛ حتّی راننده‌ی جهادگر دزفولی که در راه امدادرسانی به شما، به آن صورت فجیع شهید شد، در آن نبرد سهم داشت.

□ بله؛ همه‌ی این عزیزان ما در آن‌جا مردانه جنگیدند؛ امّا در آن مرحله، این مرد محور بود. سوار بر موتور، چپ و راست به مواضع این گردان و آن گردان در رفت و آمد بود و نیروهای پراکنده‌ی ما را در خط، جمع می‌کرد، به آن‌ها آرایش می‌داد و برای سد کردن راه نفوذ زرهی دشمن، هدایت‌شان می‌کرد. یک‌جا که می‌دید زورش می‌رسد، دستور می‌داد. آن‌جا که می‌دید با تحکّم و دستور کار پیش نمی‌رود، از طرف خواهش و تمّنا می‌کرد و دست و روی او را می‌بوسید. با این زحمات، بچّه‌ها را که در جریان عقب‌نشینی از بقعه‌ی امام‌زاده عبّاس پراکنده شده بودند، جمع و جور می‌کرد، آن‌ها را به سه‌راهی امام‌زاده عبّاس می‌آورد و سازمان می‌داد، تا راه پیشروی لشکر ۱۰ زرهی عراق را ببندد.

○ تعداد تلفات‌تان در درگیری با زرهی دشمن در امام‌زاده عبّاس چند نفر بود؟

□ تا آن‌جایی که حافظه‌ام یاری می‌دهد، تیپ ما بیشترین تعداد شهدای خودش را در مراحل چهارگانه عملیات فتح، همان روز و در ماجرای پاتک دشمن به امام‌زاده عبّاس داد. بیشتر از شصت شهید در آن‌جا دادیم.

○ از نحوه‌ی مجروحیت عبّاس کریمی؛ مسؤول واحد اطلاعات تیپ ۲۷ طی درگیری آن روز، چیزی به خاطر دارید؟

□ خودم در لحظه‌ی مجروحیّت عبّاس حضور نداشتم؛ منتها از چند و چون ماوقع مطلع‌ام. آن روز عبّاس کریمی بعد از هماهنگی با حاج محمود شهبازی، شخصاً تعدادی از نیروهای پراکنده‌ی ما را سروسامان داد و از خاکریز دسته عصایی روی جاده، این‌ها را عبور داد و رفتند به سمت بقعه‌ی امام‌زاده عبّاس. آن‌جا که رسیدند، طی

درگیری عبّاس از ناحیه‌ی پا، به سختی مجروح شد و جراحت‌اش با خونریزی شدید همراه بود. بچّه‌ها با هزار مشقّت توانستند جسم نیمه‌جان او را به عقب تخلیه کنند. آن روز، آخرین باری بود که عبّاس کریمی را در تیپ ۲۷ می‌دیدم. مداوای ایشان خیلی طول کشید و تا بعد از فتح خرمشهر، بستری بود. البته شنیدم که قبل از شروع مرحله‌ی سوّم علمیات رمضان، در حالی که هنوز جراحت پایش بهبود کامل پیدا نکرده بود، با عصای زیر بغل به تیپ ۲۷ برگشت، امّا در آن زمان، بنده دیگر در این تیپ نبودم.

اگر آن مجروحیت شدید در امام‌زاده عبّاس برای آقای کریمی اتفاق نمی‌افتاد، دیگر مسؤولیت شناسایی دشت طاهری در غرب کارون پیش از عملیات الی‌بیت‌المقدس، به بنده محوّل نمی‌شد. خب عبّاس کریمی مسؤول واحد اطلاعات تیپ ما بود و از حیث تدبیر، تجربه و شهامت، در زمره‌ی کم‌نظیرترین مدیران اطلاعات رزمی دوران دفاع مقدّس به شمار می‌رفت. در نتیجه، برای شناسایی‌های قبل از حمله‌ی فتح خرمشهر، ما از موهبت حضور و مدیریت اطلاعاتی ارزشمند عبّاس کریمی در تیپ ۲۷ محروم ماندیم و برای شناسایی‌ها، خیلی سختی کشیدیم.

○ **پاتک لشکر ۱۰ زرهی به سمت خط دفاعی شما، دقیقاً چقدر ادامه پیدا کرد؟**

□ طرف‌های غروب بود که دیگر فشار دشمن روی خط ما، کم شد. آن‌ها متکّی به زره با ما می‌جنگیدند، روز پاتک می‌زدند و در آستانه تاریک شدن هوا و زمانی که دیگر تانک قدرت مانور چندانی ندارد، عقب می‌کشیدند. بحمدالله، آن روز با تاریک شدن هوا، شر زرهی عراق از سر خط ما برطرف شد. بچّه‌ها چون شب قبل را نخوابیده بودند و ضمن شرکت در حمله و تصرّف مواضع، از سر صبح تا آن تنگ غروب داشتند با پاتک عراق مقابله می‌کردند، دیگر نای سرپا ایستادن هم نداشتند. پشت خاکریز، نشستیم با حاج محمود چاره‌اندیشی کردیم. قرار شد تعدادی از نیروها را بفرستیم به همان قرارگاه فرماندهی تیپ دشمن که شب پیش در بلتای پایین تصرّف کرده بودیم.

○ **چرا به آن‌جا؟**

□ خب، آن‌جا از امکانات رفاهی زیادی برخوردار بود. تعداد زیادی اتاق در محوطه‌ی داخلی آن قرارگاه وجود داشت. تصمیم گرفتیم تعدادی از بچّه‌ها را بفرستیم بروند آن‌جا و بعد از دو ساعتی که استراحت کردند، برگردند توی خط و به جای آن‌ها، تعداد دیگری از نیروهای فرسوده‌مان را برای استراحتی چند ساعته، به همان

قرارگاه بفرستیم. بنده هم به صوابدید آقای شهبازی، قرار شد به همراه مجموعه‌ی اوّل نیروهای فرسوده‌مان، برای کمی استراحت به آن قرارگاه بروم.

○ **پس روز سراسر ماجرای دوّم فروردین ۱۳۶۱، برای شما و همرزمان‌تان در تیپ ۲۷، این‌طور به پایان رسید.**

□ چه پایانی آقاجان؟ این تازه اوّل ماجرا بود!. حوالی ساعت دوازده و نیم شب، دیدیم اوضاع داخل قرارگاه به هم ریخته و می‌گویند: آماده باشید به خط برگردیم، دشمن باز قصد حمله دارد.

○ **در آن لحظات؛ متوسّلیان، شهبازی و همّت کجا بودند؟**

□ حاج احمد و حاج همّت، آن طرف، در علی‌گره‌زد حضور داشتند. سمت چپ ارتفاعات علی‌گره‌زد، قرارگاه سیّار این‌ها بود و در همان‌جا هم مستقر بودند. فقط حاج محمود با ما بود. خلاصه با آن قیل و قالی که به پا شد، خواب از چشم ما پرید. گیج و گنگ از جا بلند شدم و سریع برگشتم به خط. در آن‌جا حبیب مظاهری را دیدم. گفت: برادر همدانی؛ خوب شد آمدی. پرسیدم: چه خبر شده مگر؟! گفت: چه بگویم؟ از طرف دشت عبّاس، عناصر پیاده دارند به طرف خط ما می‌آیند. منتها مسأله این‌جاست که این پیاده‌ها، فارسی حرف می‌زنند و می‌گویند شلیک نکنید، ما ایرانی هستیم. حالا مانده‌ایم چه کار کنیم. گفتم: این که مسأله‌ای نیست؛ بگوئید یک نفرشان به نمایندگی از بقیه، بیاید این طرف خاکریز، تا ببینیم واقعیت مطلب از چه قرار است.

البته بنده که این نظر را دادم، با مخالفت بچّه‌ها مواجه شدم.

○ **علّت مخالفت آن‌ها با نظرتان چه بود؟**

□ می‌گفتند از کجا که دشمن نخواسته باشد با استفاده از ستون پنجم، به ما کلک بزند و بریزند این سمت خاکریز و همه بچّه‌ها را زیر رگبار بگیرند؟ شاید هم می‌خواهند اوضاع ما را در پشت خاکریز شناسایی کنند. ابداً صلاح نیست به این‌ها اعتماد کنیم. گفتم: حالا یکی‌شان را می‌گوییم بیاید جلو، شما هم مراقب باشید کسی دنبال او نیاید.

سرتان را درد نیاورم. دست آخر یک نفر از آن پیاده‌ها، از خاکریز ما عبور کرد و آمد سمت ما. جلوتر رفتیم و با این تازه وارد صحبت کردیم. مردی مسن بود و معلوم بود از اهالی منطقه است. به او گفتیم: این‌جا میدان جنگ است، شما این‌جا چه می‌کنید؟ گفت: قبل از آن‌که این‌جا میدان جنگ بشود، خانه و کاشانه‌ی ما بوده. جنگ

ما را دربه‌در کرد. پرسیدیم: آدم‌های آن طرف خاکریز، چه کسانی هستند؟. گفت: جز هفت، هشت نفر مرد، همگی زن و بچّه‌اند. بعثی‌ها قبلاً مردها و جوان‌های ما را گرفتند و از مرز فکّه، بردند به العماره عراق.

○ **پس از اهالی بومی همان منطقه بودند؛ بله؟!**

□ همین‌طور اســت. از عشایر بومی منطقه دشت‌عبّاس بودند. بعد به آن آقا گفتیم: بسیار خوب، به همراهان شما اجازه می‌دهیم از خاکریز به سمت ما بیایند، امّا یک نفر، یک نفر. او هم از خدا خواسته قبول کرد و رفت آن طرف خاکریز. بچّه‌های گردان مسلم هم دو طرف پوزه‌ی خاکریز، در وضعیت آماده باش ایستاده بودند تا اگر کسی مسلّح بود، سریع او را متوقف و خلع سلاح کنند. منتها این احتیاط به خرج دادن‌ها موردی نداشت.

○ **چرا؟**

□ همان شد که آن آقا به ما گفته بود. یک به یک، زن و بچّه بود که جلو می‌آمد. هر کدام هم ساک یا بقچه‌ای به همراه داشت. در آن تاریکی شب، بوی خوشی از این‌ها در هوا متصاعد می‌شد که ما را به حیرت انداخت.

○ **منشأ آن بوی خوش چه بود؟**

□ ادکلن‌های خارجیِ فرد اعلاء!. تمام زن و بچّه‌ها به خودشــان ادکلن زده بودند. بیشــتر بچّه‌ها بلوز شــلوارهای لی مرغوب و نو به تن داشتند. انگار می‌خواسته‌اند به میهمانی بروند؛ حســابی به سر و وضع خودشان رســیده بودند. خلاصه ظواهرشان با وضعیت آشــفته‌ی ما در آن شــب، عجیب در تضاد بود. این‌ها را اوّل بردند به همان قرارگاه تســخیر شده‌ی تیپ دشمن. از ســربند این ماجرا، دیگر همه در خط دلشوره داشتند که مبادا پشت کاسه‌ی پیدا شدن این آواره‌های شیک و پیک در جلوی خاکریز ما، نیم کاســه‌ای پنهان مانده باشــد. خواب از چشم همه پرید و بچّه‌ها با شش دانگ حواس جمع، پشت خاکریز به حال آماده باش درآمدند.

○ **بالاخره مشخص شد که این میهمانان ناخوانده، واقعاً چه کسانی بوده‌اند؟**

□ بله. صبح روز بعد، مهدی زین‌الدین؛ مســؤول اطلاعات قرارگاه عملیاتی نصر، چنــد نفر را فرســتاد به آن‌جا و این‌هــا را تخلیه‌ی اطلاعاتی کردنــد. در این ماجرا، برادرمان باقر سیلواری که علاوه بر مسؤولیت اطلاعات گردان مسلم، معاونت گروهان یکم این گردان را هم به عهده داشت، به بازجویان مدد می‌رساند. آقای سیلواری بعد پیش ما آمد و گفت: این‌ها راست می‌گفتند. ماجرای‌شان از این قرار بود که در شروع

جنگ، این‌ها جزو عشایر ساکن در روستاهای دشت عبّاس بودند. بعثی‌ها که حمله کردند و وارد منطقه شدند، عمده‌ی مردهای جوان را به اسارت گرفتند و به داخل عراق بردند. ماند همین تعداد زن‌ها و بچّه‌ها و آن هفت، هشت نفر مرد مسن. این‌ها در این‌جا مانده بودند و عراقی‌ها از این‌ها در مقرهای‌شان به عنوان افراد خدماتی و نظافت‌چی، استفاده می‌کردند. منتها شب قبل که حمله‌ی ما شروع شد و جلو کشیدیم، چند افسر عراقی به سراغ این‌ها رفتند و گفتند: دیگر ماندن شما در این‌جا به صلاح نیست، هرچه زودتر بار و بندیل‌تان را جمع کنید و در اوّلین فرصت مناسب، بروید به طرف مواضع ایرانی‌ها. در نتیجه، این بندگان خدا، هرچه لباس نو داشتند، توی ساک‌ها ریختند و تتمه‌ی لباس‌های نو را هم پوشیدند. محتویات شیشه‌های ادکلن را هم که داشتند، از ترس این‌که سربازهای عراقی بین راه از این‌ها نگیرند، روی سر خودشان و بچّه‌ها خالی کردند. این بود که دیشب بوی عطر و ادکلن‌شان همه جا را پُر کرده بود.

خلاصه، همان روز بچّه‌های اطلاعاتی قرارگاه نصر، این‌ها را بعد از پایان بازجویی، از منطقه به پشت جبهه تخلیه کردند.

○ **برای استمرار تک در صبح روز سوّم فروردین ۱۳۶۱ چه تدبیری اتخّاذ شد؟**

□ فراموش کردم بگویم که در همان ساعات اوّلیه‌ی شب قبل، پیش از آن‌که بحث انتقال نوبتی افراد به قرارگاه برای استراحت مطرح شود، از طریق بی‌سیم گفته شد لازم است آقای شهبازی سریع برود عقب؛ برای شرکت در جلسه‌ای با حضور حسن باقری، حاج احمد و حاج همّت. ایشان رفت و یکی دو ساعت بعد که برگشت، گفت: حسن باقری بعد از دریافت گزارش وضعیت خط ما، گفت: ما برای ادامه‌ی عملیات و تقویت خط دفاعی فعلی، به قدر امکان از سایر محورهای قرارگاه عملیاتی نصر، نیروها را برمی‌داریم و می‌آوریم به شما تحویل می‌دهیم تا برای پدافند در مقابل پاتک لشکر ۱۰ زرهی دشمن، دست‌تان باز باشد.

○ **حسن باقریٔ توانست به این وعده‌ی خودش عمل کند؟**

□ بله. در اوّلین دقایق سحر روز سوّم فروردین، نیروهای کمکی را به خط دفاعی ما رساندند و سریع آن‌ها را در امتداد خاکریز شرقی ـ غربی حاشیه جنوبی جاده آسفالت اندیمشک به دهلران مستقر کردیم. آفتاب زده بود که حسن باقری آمد پیش ما. بازدیدی از وضعیت خط داشت و از این‌که نیروهای کمکی اعزامی او به وقت رسیده‌اند و پشت خاکریز مستقر شده‌اند، راضی بود. بعد آمد کنار خاکریز دسته

عصایی، نشست بغل دست آقای شهبازی و بنده. سفیدی چشم‌های درشت‌اش، به سرخی می‌زد و مدام با خودش کلنجار می‌رفت که خمیازه نکشد. کاملاً مشخص بود مدت‌هاست نخوابیده. از یکی از بسیجی‌ها، قمقمه‌اش را گرفت، دست راست‌اش را کاسه کرد، قدری آب توی آن ریخت و پاشید به صورت‌اش. چُرت که از سرش پرید، رو کرد به ما دو نفر و گفت: الحمدالله خیال‌مان از بابت تقویت پدافند ضلع جنوبی در مقابل پاتک عراق راحت شد. حالا شما وظیفه‌تان این است که سریع آماده بشوید برای حمله‌ی مجدد به دشمن در امام‌زاده عبّاس. تعداد آر.پی.جی زن‌های‌تان را بیشتر کنید. به هر تفنگدار هم دو تا موشک آر.پی.جی بدهید جلو بیاورد، که موقع درگیری با تانک‌ها، به مشکل کمبود مهمات برنخورید. این یارو؛ «ثابت» ـ سرلشکر ثابت سلطان تکریتی فرمانده لشکر ۱۰ زرهی را می‌گفت ـ خیلی پُررو شده. دوست دارم بسیجی‌های تیپ شما، کنار امام‌زاده عبّاس طوری پوزه‌ی زرهی این چلغوز بعثی را به خاک بمالند، که صدای جیلیز و ویلیزش را ننه‌اش توی تکریت هم بشنود!

○ یعنی به شما مأموریت داد از نو بروید توی آن دشتِ باز، با تانک‌های لشکر ۱۰ زرهی دشمن سرشاخ بشوید؟!

□ بله دیگر. گفتیم: برادر حسن؛ از کدام راه‌کار به آن‌جا برویم که کمتر تلفات بدهیم؟ الآن تانک‌های دشمن، از حیث اشراف دید و تیر، کاملاً روی جاده سوار هستند. حسن اخمی کرد و گفت: من که می‌گویم به دشمن در امام‌زاده عبّاس حمله کنید، لابد فکر راه‌کارش را هم کرده‌ام دیگر، اَلَکی که حرف نزدم. دو تا راه‌کار به بچّه‌های‌تان بدهید؛ اوّلی، حرکت در امتداد جاده و در پناه حاشیه‌ی شرقی آن، رو به سمت جلو است. جاده بلند است و دیواره حاشیه‌ی آن، برای بچّه‌های شما به صورت یک جان‌پناه طبیعی درمی‌آید.

دوّمین راه‌کار هم، مسیری است که دیروز طی عقب‌نشینی از امام‌زاده عبّاس، گردان انصارالرسول توانست با کمترین تلفات، نفرات‌اش را از همان راه، به عقب بفرستد. به مهندسی هم گفته‌ایم هرجا کار پیشروی گره خورد، سریع بیاید برای شما خاکریز بزند.

○ موفق شدید پیش از شروع پاتک دشمن، حرکت خودتان را به سمت امام‌زاده عبّاس شروع کنید؟

□ خیر. هنوز کاملاً آماده‌ی حرکت نشده بودیم که دشمن بر ما پیشدستی کرد و

پاتک سنگین لشکر ۱۰ زرهی شروع شد. در آن وانفسا، بچّه‌های جهادگر دزفول و همچنین برادرمان محمّد یادگاری، واقعاً به داد ما رسیدند.
○ چطوری؟
□ ماشین‌آلات سنگین مهندسی این سنگرسازان بی‌سنگر، سریع آمدند جلو و هر چهل، پنجاه متر که ما به سمت امامزاده عبّاس پیش می‌رفتیم و اجرای آتش تانک‌ها روی سر نیروها سنگین می‌شد، این‌ها می‌آمدند سریع جلوی بچّه‌ها یک خاکریز می‌زدند، قدری که نفس تازه می‌کردیم، باز به پیشروی ادامه می‌دادیم و صد، صد و پنجاه متر جلوتر، دوباره این عزیزان می‌آمدند برای ما خاکریز می‌زدند. در واقع می‌توانم بگویم آن روز صبح، ما با استفاده از تاکتیک بی‌سابقه‌ی «خاکریز و حرکت» ـ بر وزنِ «آتش و حرکت» ـ به پیشروی‌مان ادامه دادیم.
○ **مهدی ورشابی، که از پیشکسوتان ستاد مهندسی جنگ جهاد سازندگی در دوران دفاع مقدّس به شمار می‌رود، در گفت‌وگویی با یکی از دوستان من، به همین واقعه اشاره داشت و گفته بود: اوّلین بار طی عملیات فتح و در امامزاده عبّاس بود که نیروهای مهندسی رزمی جهاد، زیر آتش شدید تانک‌های دشمن، خیز به خیز برای بچّه‌های خودی خاکریز می‌زدند تا آن‌ها قادر به پیشروی باشند.**
□ ایشان عین واقعیت را گفته.
○ **البته آقای ورشابی می‌گفت: نه فقط برای پیاده‌های تک وَرِ خودی در آن روز جهاد خاکریز می‌زد، بلکه وقتی هم که قرار شد تانک‌های ام ـ ۴۷ ارتش ما هم برای حمایت از پیاده‌ها به امامزاده عبّاس بروند، باز آن‌جا هم لودرهای جهاد بودند که خیز به خیز می‌آمدند و برای تانک‌های در حال پیشروی خودی که زیر آتش زرهی دشمن قرار داشتند، خاکریز می‌زدند؛ یعنی مهندسی جهاد، نقش پیشمرگ زرهی ما را ایفاء می‌کرد.**
□ درست است. منتها حرکت تانک‌ها به جلو، مربوط به بعد است. همزمان با پیشروی پیاده‌های ما به طرف امامزاده عبّاس، نسبت به روز قبل، در ضلع میانی منطقه‌ی عمل تیپ ۲۷ هم، تحوّل دیگری رخ داده بود.
○ **چه تحوّلی؟!**
□ در ماجرای درگیری روز دوّم فروردین ما با دشمن، در دشتِ حد فاصل آن قرارگاه ساقط شده‌ی تیپ دشمن در بلتای پایین و ارتفاعات علی‌گره‌زد، ما از ناحیه‌ی تانک‌های عراقی، تحرّکی را ندیده بودیم، امّا این بار دیدیم از توی آن دشت هم،

تانک‌های لشکر ۱۰ زرهی به سمت جنوب شرقی امامزاده عبّاس سرازیر شده‌اند و رمه‌ای دارند جلو می‌کشند تا خودشان را به قلب مواضع تحت تصرّف ما، در علی‌گره‌زد برسانند.

○ به اصطلاح فرماندهی دشمن یک فِلِش جدید، به فِلِش‌های هجوم روز گذشته‌ی خودش اضافه کرده بود.

□ آفرین؛ دقیقاً همین‌طور است.

○ در نتیجه قوای او هم تجزیه شد.

□ و همین تجزیه قوای زرهی دشمن به دو فِلِش هجومی؛ عملاً به نفع ما تمام شد. چرا؟! اوّلاً نیروهایی را که برای پدافند پشت خاکریزمان در امتداد جاده آسفالت چیده بودیم، هیچ مشکلی برای دفع پاتکِ تانک‌های فِلِشِ دوّم دشمن به سمت علی‌گره‌زد نداشتند. آن روز، به محض این‌که این تانک‌ها به خط آتش ما نزدیک می‌شدند، آر.پی.جی زن‌های بسیجی و سرباز ما، سریع واکنش نشان می‌دادند و با شلیک پی‌درپی راکت‌های‌شان، از آن‌ها استقبال گرمی به عمل می‌آوردند. نتیجه این می‌شد که خدمه‌ی آن تانک‌ها، وحشت‌زده سروته می‌کردند و از آن‌جا عقب می‌کشیدند تا در برد موشک‌های آر.پی.جی برادرهای ما نباشند.

○ آن‌جا تانکی هم از دشمن مورد اصابت قرار گرفت؟

□ نه. علّت داشت؛ در آن بُرهه، بچّه بسیجی‌های تیپ ما، عموماً بار اوّلی بود که به جبهه اعزام می‌شدند و در کار با موشک‌انداز آر.پی.جی و هدف‌گیری دقیق تانک دشمن با این سلاح، بسیار کم‌تجربه بودند. این بود که موشک‌های‌شان دقیقاً به آن تانک‌ها اصابت نمی‌کردند؛ امّا همین واکنش سریع و اجرای آتش پی‌درپی آر.پی.جی‌زن‌های بسیجی ما در پشت آن خط، تانک سواران عراقی را به شدّت مرعوب کرده بود. در نتیجه، ریسک نمی‌کردند و جلوتر نمی‌آمدند، که مبادا در معرض تیررس بچّه‌ها قرار بگیرند.

○ بسیار خوب؛ این‌جا که نیروهای پدافندیِ شما دارند پاتک فِلِش دوّم زرهی عراق را دفع می‌کنند. تکلیف واحدهای تک وَرِ شما به سمت امامزاده عبّاس چه شد؟

□ طی درگیری‌های روز سوّم فروردین، ما موفق شدیم نسبت به امامزاده عبّاس یک خیز خودمان را جلوتر بکشیم؛ به این معنا که وقتی روز سوّم فروردین تمام شد، از صبح روز چهارم فروردین، دیگر شکل درگیری ما با تانک‌های دشمن در سمت

امام‌زاده عبّاس، به صورت درگیری نزدیک و در بعضی نقاط، به صورت درگیری تن با تانک درآمد. روز چهارم فروردین، یک تحوّل عجیبی در صحنه‌ی نبرد پیش آمد. دفعتاً دیدیم که تانک‌های لشکر ۱۰ زرهی دشمن از امام‌زاده عقب کشیده‌اند. این‌ها رفتند به سمت دِچه، از طریق سه راهی تنگه‌ی ابوغُریب پیچیدند توی جاده خاکی شرکت نفت و در امتداد دیواره‌ی شرقی ارتفاعات تینه، سریع به سمت جنوب و چنانه سرازیر شدند. حالا من از شما می‌پرسم؛ علّت این عقب‌نشینی چه بود؟

○ آن روز، قرارگاه عملیاتی فتح که در ضلع جنوبی منطقه نبرد فتح‌مبین عمل می‌کرد، تنگه‌ی رقابیه را گرفته بود و دشمن به لشکر ۱۰ زرهی دستور داد سریع بخشی از تانک‌هایش را از محور امام‌زاده عبّاس بیرون بکشد و آن‌ها را برای عقب‌زدن واحدهای قرارگاه فتح، به رقابیه بفرستد.

□ معلوم شد حواس‌تان جمع است! همین‌طور بود که شما گفتی. منتها در آن لحظات ما که از این ماجرا خبر نداشتیم، ملتفت نمی‌شدیم علّت این عقب‌نشینی عجیب تانک‌ها از امام‌زاده عبّاس چه بوده. فقط می‌دیدیم تانک‌ها خیلی سریع دارند منطقه را ترک می‌کنند. این نکته هم ناگفته ماند؛ در آن لحظات نمی‌دانستیم تانک‌ها دقیقاً دارند از کدام مسیر، از منطقه خارج می‌شوند، وگرنه اگر ما در همان لحظات از مسیر خروج زرهی عراق از امام‌زاده عبّاس مطلع بودیم و یک واحد چابک مکانیزه‌ای در اختیار داشتیم که به سمت جاده خاکی شرکت نفت اعزام می‌شد، می‌توانست به راحتی اکثر آن تانک‌های در حال عقب‌نشینی و عزیمت به چنانه را شکار کند.

○ علّت اصلی این بی‌اطلاعی شما چه بود؟

□ عمده‌اش بر می گشت به تمرکز ذهنی شدید ما، بر روی تصرّف مجدّد بقعه‌ی امام‌زاده عبّاس؛ چه این‌که دو روز پیاپی در آن‌جا با زرهی دشمن به شدّت درگیر شده بودیم و همه‌ی هوش و حواس‌مان، معطوف به تصرّف این هدف بود. حتّی تأکید حسن باقری هم این بود که ما باید از حاشیه‌ی این جاده آسفالت اندیمشک به دهلران، خودمان را برسانیم به امام‌زاده عبّاس و سه راهی تنگه ابوغریب. حالا علّت این تأکید او چه بوده، نمی‌دانم. شاید در نظر حسن باقری، رفع تهدید دشمن از علی‌گره‌زد، تثبیت اهداف تصرّف شده طی شب اوّل عملیات و در نهایت برقرار شدن الحاقِ حَدِ راست قرارگاه عملیاتی نصر، با حَدِ چپ قرارگاه عملیاتی قدس، در اولویت اصلی قرار داشته. البته این استنتاج، مبتنی بر گمانه‌زنی بنده است؛ والّا خودم چنین مطلبی

را از حسن باقری نشنیدم. حسن عجیب روی رسیدن ما به امام‌زاده و سه‌راهی تنگه ابوغریب تأکید می‌کرد. حتّی چند بار آمد توی خط و به حاج محمود شهبازی گفت: آقا، شما هر چه نیروی پراکنده داری، بردار برو جلو و زودتر کار را تمام کن!

○ شهبازی به این خواسته عمل کرد؟

□ نه آقاجان، ضرورتی هم نداشت. در بحث مانور عملیات، فرمانده میدانیِ نبرد، باید رعایت اصل کنترل به کارگیری نیرو و جلوگیری از تراکم بی‌مورد واحدها در خط را هم مدنظر داشته باشد. حاج محمود متوجّه دغدغه‌ی خاطر حسن باقری بود. او هم روی ضرورت رسیدن‌مان به امام‌زاده و تنگه ابوغریب ابهامی نداشت، امّا چون شبانه‌روز توی خط به صورت لحظه به لحظه مانور واحدها را هدایت می‌کرد؛ می‌دانست واحدهایی را که وارد عمل کرده، برای انجام این مأموریت کفایت می‌کنند.

○ تانک‌های لشکر ۱۰ دشمن از امام‌زاده عبّاس به صورت تعجیلی عقب‌نشینی کردند یا به روش تأخیری؟

□ تانک‌ها از شگرد عقب‌نشینی تأخیری استفاده کردند؛ یعنی یک تانک از روی جاده به سمت بچّه‌های ما که در پناه دیواره‌ی جاده پیشروی می‌کردند، اجرای آتش داشت و سایر تانک‌ها، با فرصتی که برای‌شان فراهم شده بود، عقب می‌کشیدند. دوباره هفتصد، هشتصد متر که عقب می‌رفتند، یک تانک می‌ایستاد، لوله‌ی توپ خودش را می‌گرفت سمت ما و شلیک می‌کرد و همزمان، سایرین عقب می‌کشیدند. بچّه‌های ما هم در حالی که حین حرکت، قدشان را دولا کرده بودند، زیر آن آتش سنگین، با عجله داشتند جلو می‌کشیدند. بچّه‌ها با یک چنین وضعیتی، ضمن درگیری با تانک‌های در حال جنگ و گریز دشمن، خودشان را به بقعه‌ی امام‌زاده عبّاس رساندند. در این مدّت، حاج محمود شهبازی با آن زره‌پوش شنی‌دار عراقی که شب اوّل حمله غنیمت گرفته بودیم، مدام بین مواضع بچّه‌های در حال پیشروی ما و خط پدافندیِ جنوب علی‌گره‌زد، در حال آمد و رفت بود و ضمن بررسی میدانیِ آخرین وضعیت صحنه‌ی جنگ، از طریق بی‌سیم با حسن باقری و حاج احمد، تماس داشت و این سه بزرگوار با هم برای ادامه‌ی کار و رفع موانع، چاره‌اندیشی می‌کردند. روز چهارم فروردین که به شب رسید، بچّه‌های ما دیگر در امام‌زاده عبّاس مستقر شده بودند.

○ آن شب شما هم به همراه نیروها در امام‌زاده عبّاس حضور داشتید؟

□ نه. من آن شب نرسیدم جلو بروم. صبح روز بعد، یعنی پنجم فروردین بود که

سوار بر موتور تریل، به امامزاده عبّاس رفتم. آن‌جا صحنه‌ی بسیار فجیعی را مشاهده کردم. عناصر لشکر ۱۰ زرهی دشمن، در روز اوّل عملیات بعد از تصرّف مجدد امامزاده عبّاس، تعدادی از بسیجی‌های ما را که اسیر گرفته بودند، به روش بسیار سفاکانه‌ای به شهادت رساندند. دست‌های آن اسیران بی‌دفاع را از پشت بستند و سرهای‌شان را در وضعیت سجده، روی زمین قرار دادند و بعد، تانک‌های‌شان را آوردند و سرهای این بچّه‌های اسیر ما را، زیر شنيِ آن تانک‌ها، لِه کردند... [صدایش می‌لرزد و برای چند لحظه سکوت می‌کند]... تا زنده هستم، تصویر دلخراش سرهای له شده‌ی آن بچّه‌ها، که صورت‌های‌شان همسطحِ زمین پوشیده از خاک نرم بیابان شده بود، در نظرم مجسم است.

○ تعداد آن شهداء را به خاطر دارید؟

□ حدود ده، پانزده نفری می‌شدند. بلافاصله اجسادشان را جمع‌آوری کردیم و دستور دادم سریع آن‌ها را به عقب منتقل کنند. حالا دیگر آرایش ما از امامزاده عبّاس به سمت شرق؛ تا سمت چپ ارتفاع علی‌گره‌زد و سه راهی قهوه‌خانه گسترش پیدا کرده بود. از سمتِ غرب هم، خودمان را تا دِچه و سه‌راهی تنگه ابوغریب رسانده بودیم.

○ در محور راست؛ یعنی دشت عبّاس، امامزاده و حوالی سه‌راهی تنگه ابوغریب، کلّاً چند گردان را به کارگیری کرده بودید؟

□ تا جایی که حافظه‌ام مدد می‌دهد، از تیپ ما گردان مسلم‌بن‌عقیل؛ به فرماندهی حبیب مظاهری، گردان ابوذر غفاری؛ به فرماندهی سیّد مصیّب میرسجّادی، گردان انصارالرسول؛ به فرماندهی اسماعیل قهرمانی و احتمالاً گردان حمزه؛ به فرماندهی رضا چراغی در آن محور حضور داشتند. دو فرمانده گردان مجروح هم داشتیم؛ آقای میرسجّادی در جریان درگیری شب اوّل عملیات فتح مجروح شد و او را به عقب بردند، امّا بعد از یک زخم‌بندی سرپایی، صبح روز بعد به خط برگشت. آقای قهرمانی هم بعد از عقب کشیدن بچّه‌های گردان خودش از امامزاده عبّاس در روز دوّم فروردین، کنار خاکریز دسته عصایی روی جاده، تیر خورد و به عقب منتقل شد. او هم یکی دو روز بعد از بیمارستان گریخت و به خط برگشت. البته علاوه بر این گردان‌ها، تانک‌های ارتش هم آن‌جا با ما حضور داشتند.

○ این تانک‌ها جمعی کدام واحد زرهی ارتش بودند؟

□ از تیپ ۳۷ زرهی شیراز. تیپ ۳۷ را که تنها یگان احتیاط قرارگاه مرکزی کربلا

بود و استعداد تانک‌های آن از یک گردان زرهی بالا نمی‌زد، از آخرین ساعات روز سوّم فروردین، از کنترل قرارگاه عملیاتی قدس آزاد کردند و این تیپ تحت کنترل قرارگاه عملیاتی نصر قرار گرفت تا برای تأمین محور امامزاده عبّاس و کمک به برقراری الحاق قرارگاه نصر با قرارگاه قدس، در مسیر محور اصلی علی‌گره‌زد ـ امامزاده عبّاس، وارد عمل بشود. این تیپ فرمانده دلسوز و خیلی شجاعی هم داشت.

○ نام و درجه‌ی ایشان را به خاطر دارید؟

□ بله؛ سرهنگ مجید صارمی. در درگیری‌های نابرابری که تانک‌های تیپ ۳۷ زرهی با انبوه تانک‌های مدرن تی ـ ۷۲ لشکر ۱۰ زرهی عراق داشتند، صدمات بسیار شدیدی به تیپ ۳۷ وارد شد و عراقی‌ها مواضع فاقد پوشش مناسب تانک‌های این تیپ را، با اجرای آتش سنگین و مستمر کاتیوشا و شلیک تیر مستقیم تانک‌های‌شان می‌کوبیدند. دست آخر، فقط ۷ دستگاه تانک ام ـ ۴۷ قابل استفاده برای سرهنگ صارمی باقی مانده بود که آن‌ها را در سمتِ شمال شرقی دِچه؛ رو به سمت سه راهی تنگه ابوغریب مستقر کرد. با این حال، ایشان با یک روحیه‌ی رزمیِ بالا و قوّت قلب باور نکردنی، به ادامه‌ی نبرد اصرار داشت و موقعی که آقای معین وزیری به نمایندگی از قرارگاه مرکزی کربلا برای بازدید از وضعیت خط ما به دِچه آمد، سرهنگ صارمی به ایشان گفته بود: هر چند هفت دستگاه تانک بیشتر ندارم، امّا اگر دستور بدهند، با همین تعداد تانک باقی مانده، به جنگ لشکر ۱۰ زرهی صدّام می‌روم و هیچ هراسی از دشمن ندارم.[1]

○ در جمع‌بندی این بخش از گفت‌وگوهای خودمان، اگر مطلبی باقی مانده که مایل به گفتن آن هستید، استفاده می‌کنیم، وگرنه، این بخش را همین‌جا می‌بندیم.

□ در طول عملیات فتح، هیچ کدام از درگیری‌ها با نبرد دشت عبّاس قابل مقایسه نیست. آن‌جا برادرهای ما واقعاً مقاومت جانانه‌ای را از خودشان به منصه ظهور رساندند. اگر این مقاومت عاشورایی بچّه‌ها نبود، لشکر ۱۰ زرهی در آن مانور گسترده‌ای که انجام داد، علاوه بر عقب زدن و انهدام مواضع مقدّم ما، می‌آمد و کلّ مناطق آزادشده‌ی قرارگاه نصر در مرحله‌ی اوّل عملیات را هم بازپس می‌گرفت که در این صورت، به احتمال زیاد پرونده‌ی عملیات فتح‌مبین به سود صدّام و به زیان ما، بسته می‌شد.

۱ـ جهت اطلاع بیشتر از حماسه‌آفرینی‌های مظلومانه رزمندگان فداکار تیپ ۳۷ زرهی شیراز و فرمانده دلاور آن در مصاف دشت عبّاس، ر.ک.به کتاب ارزشمند: **نگرشی علمی به عملیات فتح‌مبین**، سرتیپ ستاد نصرت‌الله معین وزیری، بخش‌های چهارم و ششم.

۱۴

جَبَل تینه

○ **مهم‌ترین مشغله‌ی ذهنی شما و همرزمان‌تان در تیپ ۲۷ پس از رسیدن به دِچِه و سه‌راهی ابوغریب چه بود؟**

□ بعد از رسیدن به سه‌راهی ابوغریب، شاید تنها دلمشغولی ما، معطوف می‌شد به این‌که بیائیم و خط دفاعی‌مان را در آن‌جا تثبیت کنیم. همین تثبیت خط، برای ما به عنوان مهم‌ترین اولویت به شمار می‌رفت. آن‌جا چند روزی طول کشید تا ما خاکریزهای پدافندی‌مان را تکمیل کنیم. به دستور فرماندهی قرارگاه عملیاتی نصر، ماشین‌آلات مهندسی آمدند و خاکریزها را ترمیم و تکمیل کردند. به طوری که از سه‌راهی قهوه‌خانه ـ در منتهی‌الیه شرقی منطقه عمل قرارگاه نصر ـ تا سه‌راهی تنگه‌ی ابوغریب ـ در منتهی‌الیه غربی ـ یک خط پدافندی مستحکم را تشکیل دادیم.

○ **این خاکریز، به صورت سراسری در امتداد جاده‌ی اندیمشک به دهلران زده شد، بله؟!**

□ درست است. در امتداد جاده بود و ما در پناه آن، راحت روی جاده آسفالت تردّد می‌کردیم. در آن چند روزی که درگیر تثبیت خط پدافندی بودیم، دشمن روی خط ما با اجرای آتش ایجاد مزاحمت نکرد. معلوم بود کل ساختار فرماندهی دشمن دستخوش اختلال شدید شده و این امر، ناشی از ضربات پی‌درپی و بی‌رحمانه‌ای بود که به سپاه چهارم ارتش عراق وارد آمده بود.

○ **ضمن این‌که تیپ ۲۷ هم در این روند، نقش مهمی را ایفا کرد.**

□ همین‌طور است. ما، هم به کمک واحدهای قرارگاه عملیاتی قدس در دشت عبّاس رفتیم، هم در حد چپ قرارگاه نصر ۲، چند گردان به کمک واحدهای قرارگاه فرعی نصر ۱ فرستادیم و ـ چنان‌که در خاتمه‌ی عملیات بود که بنده مطلع شدم ـ بنا به دستور فرماندهی کل سپاه، مأموریت تصرّف ارتفاعات ابوصلیبی خات و سایت‌های ۴ و ۵ را هم که قرارگاه عملیاتی فجر موفق به انجام آن نشده بود، تیپ ۲۷ به عهده گرفت و حاج احمد متوسّلیان با اعزام سه گردان رو به سمت جنوب شرقی رودخانه‌ی «رفائیه» و دور زدنِ

ابوصلیبی خات، موفق شد این ارتفاعات و سایت‌های ۴ و ۵ را آزاد کند. یعنی مواضعی که صدّام آن‌ها را تسخیرناپذیر می‌دانست و صراحتاً گفته بود: اگر ایرانی‌ها این مواضع را بگیرند، من کلید بصره را به آن‌ها می‌دهم!.

در نتیجه، هم به مواضع ستادی لشکر ۱ مکانیزه عراق ضربات مهلکی وارد شد و شمار زیادی از یگان‌های این لشکر منهدم شدند و عمده‌ی پرسنل فرماندهی، افسران، درجه‌داران و سربازان آن به اسارت درآمدند، و هم این‌که برگ برنده‌ای را که صدّام از آن ارتفاعات ساخته بود، از دست حکّام شریر و جنگ‌افروز بعث عراق خارج شد. البته در بازگویی وقایع عملیات، آدم لازم است ضمن واقع‌بینی و پرهیز از عُجب و مبالغه در تعریف آن حوادث، منصفانه صحبت کند. آن‌جا همه؛ ارتش، سپاه و بسیج، دوش به دوش و شانه به شانه‌ی هم، مردانه جنگیدند. تاکتیک‌های احاطه‌ای؛ فقط در محور قرارگاه عملیاتی نصر و توسط حاج احمد متوسّلیان به اجراء درنیامد. بچّه‌های دلاور ارتشی، سپاهی و بسیجی قرارگاه عملیاتی فتح هم در محور رقابیه، همین تاکتیک را به کار بستند و ضمن عبور از گذرگاهی که سنگرسازان بی‌سنگر جهاد برای‌شان در دل ارتفاعات عبورناپذیر رقابیه باز کردند، در آن‌جا کمر دشمن را شکستند.

به همین دلیل، اگر در بیان وقایع توسط بنده نامی از مردانی مثل حسن باقری، متوسّلیان، شهبازی و همّت یا یگانی مثل تیپ ۲۷ به میان می‌آید، ابداً نباید به معنای کم‌توجّهی نسبت به حماسه‌های حیرت‌انگیزی که توسط سایر فرماندهان و یگان‌های سلحشور سپاهی و ارتشی ما در آن عملیات آفریده شدند، تلّقی بشود. بزرگ‌ترین دستاورد ما در آن عملیات، این بود که خدای متعال، آفتِ تعصبات سازمانی و یگانی و قومی و منطقه‌ای را، به برکت ایمان همگی ما به این‌که باید «یَدِ واحده» باشیم، از ساحتِ مناسبات درونی رزمندگان اسلام دور کرد و با پشتوانه‌ی معنویِ عظیمی که از ناحیه‌ی دعای خیر حضرت امام (ره) و ایمان به هدف و از خودگذشتگیِ تک‌تکِ سربازان و بسیجیان و جهادگران و فرماندهان ارتشی و سپاهی فراهم شده بود، حماسه‌ی باشکوه فتح‌مبین شکل گرفت.

○ گفته بودید در جریان تثبیت خط پدافندی، دشمن برای شما با اجرای آتش سلاح سنگین مزاحمتی ایجاد نکرد. این انفعال عراقی‌ها منحصر به عدم اجرای آتش‌های منحنی بود یا این‌که هلی‌کوپترهای توپدار هوانیروز سپاه چهارم و همچنین جنگنده بمب‌افکن‌های نیروی هوایی ارتش عراق هم برای‌تان ایجاد مزاحمت نمی‌کردند؟

□ ظرف دو سه روز اوّل، میگ‌های عراقی چند نوبت مواضع ما را بمباران کردند که خوشبختانه آسیبی به بچّه‌های ما وارد نشد. به‌خصوص در هنگام درگیری‌های ما با تانک‌های لشکر ۱۰ زرهی برای تصرّف امام‌زاده عبّاس، بمب‌افکن‌های دشمن آمدند و به صورت پراکنده، برخی مواضع ما را زدند. این بمباران‌ها خسارتی به ما وارد نکرد. هلی‌کوپترهای توپدار دشمن، در قالب تیم‌های شکار تانک، به صورت متناوب از داخل تنگه‌ی ابوغریب بلند می‌شدند و می‌آمدند از فاصله‌ی دور، تانک‌های آسیب‌دیده‌ی ما را که روی جاده آسفالت اندیمشک به دهلران متوقف مانده بودند، با شلیک موشک‌های ضدتانک، می‌زدند. منتها بعد از خاتمه‌ی درگیری‌ها و عقب‌نشینی تانک‌های لشکر ۱۰ زرهی عراق به داخل تنگه‌ی ابوغریب و جاده خاکی شرکت نفت در حاشیه‌ی دامنه‌های شرقی ارتفاعات تینه، فعالیت‌های یگان هوانیروز عراق در آسمان منطقه، کاملاً متوقف شد و فقط جت‌های بمب‌افکن دشمن بودند که گاه و بی‌گاه می‌آمدند و بمب‌های‌شان را به طور فله‌ای و با دقت خیلی کمی پرتاب می‌کردند و سریع از منطقه دور می‌شدند.

○ یعنی این بمباران‌های هوایی دشمن، هیچ خسارتی به مواضع شما وارد نمی‌کرد؟

□ ابداً. این مطلب هم دلیل داشت. منطقه خیلی وسیع بود. ما هم در استقرار نیروها، اصل پراکندگی را به خوبی رعایت کرده بودیم. در نتیجه، هدفِ متمرکزی وجود نداشت که نیروی هوایی عراق بتواند روی آن قفل کند و آن‌جا را بکوبد. میگ‌ها می‌آمدند بالای آن دشت پهناور، چرخی می‌زدند، بمب‌ها را رجماً بالغیب خالی می‌کردند و می‌رفتند.

○ بعد از عقب‌نشینی لشکر ۱۰ زرهی و تثبت خط دفاعی جدید و تا زمان آغاز تهاجم به مواضع دشمن در داخل تنگه‌ی ابوغریب و حاشیه دامنه‌ی شرقی ارتفاعات تینه، دیگر رویداد قابل ذکری رخ نداد؟

□ چرا! یادم هست صبح روز سوّم عملیات، وقتی تانک‌های عراقی عقب کشیدند و رفتند داخل تنگه‌ی ابوغریب، از دور مشاهده کردیم یک دستگاه تریلر تانک‌بر FAUN حامل تانک دشمن که بر روی جاده خاکی شرکت نفت در زیر ارتفاعات تینه در حال حرکت بود، دفعتاً متوقف شد و حدود سه چهار ساعت همان‌جا ماند. شک کردم این تانک‌بر چرا حرکت نمی‌کند؟ تصمیم گرفتم به آن‌جا بروم و سروگوشی آب بدهم. سوار بر همان وانت تویوتای خودم، در حالی که سعید بادامی پشت رُل نشسته بود، از طریق جاده فرعی در دشت عبّاس، حرکت کردیم به سمت محل توقف آن تانک‌بر عراقی.

○ من الآن روی نقشه‌ی منطقه، این جاده‌ی فرعی مورد اشاره شما را نمی‌بینم.

□ از این جاده‌های خاکی قراضه‌ای بود که بین روستاهای دشت عبّاس وجود داشت. به اصطلاح؛ جاده خاکی درجه ۳ بود. طبیعی است که آن را روی نقشه نیاورند. ما روی همان جاده، سوار بر وانت تویوتا، رفتیم سمت تانک‌بر دشمن. همراه خودمان دوربین، سلاح سبک و بی‌سیم پی.آر.سی ۷۷ هم داشتیم. سرعت ماشین زیاد نبود؛ خیلی دست به عصا جلو می‌رفتیم و احتیاط به خرج می‌دادیم. نزدیک جاده خاکی شرکت نفت که رسیدیم، از ماشین پیاده شدیم. اوّل دوربین کشیدیم و اطراف تریلر را با دقّت چک کردیم. دیدیم کسی آن اطراف نیست. بعد سلاح روی دست گرفتیم و سلانه، سلانه رفتیم جلو و خیلی با احتیاط، خودمان را به آن تریلر رساندیم. موتورش روشن بود و شیشه‌هایش بر اثر اصابت ترکش خرد شده بودند. با احتیاط درهای آن را باز کردیم. دیدیم کسی داخل کامیون نیست. این تریلر، سه چهار ساعت با موتور روشن در آن‌جا رها شده بود. درجا با استفاده از بی‌سیم، با بچّه‌های خودمان تماس گرفتیم که بیایند و این تانک‌بر را به پشت خط ما منتقل کنند. نیم ساعت بیشتر نگذشت که بچّه‌ها آمدند و این تریلر و تانک روی آن را بردند و همین غنیمتیِ بی‌دردسر، تبدیل شد به اوّلین تانکِ برخوردار از تریلر تانک‌بر متعلق به تیپ ۲۷ محمّدرسول‌الله (صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم).

○ آن تانک‌بر غول‌پیکر غنیمتی را از کدام مسیر به سمتِ خط خودتان بردید؟

□ خارج کردن تانک‌بر از منطقه، از طریق سه‌راهی ابوغریب امکان‌پذیر نبود؛ چون داخل تنگه‌ی ابوغریب تبدیل شده بود به محل تمرکز تانک‌های لشکر ۱۰ زرهی دشمن. در نتیجه، بچّه‌های ما این تانک‌بر را از روی همان جاده خاکی قراضه روستایی به عقب منتقل کردند.

○ این جاده خاکی درجه ۳ منحصر به فرد بود یا این‌که به فواصل کم و زیاد، به موازاتِ آن، باز هم از این نوع جاده‌ها وجود داشت؟

□ آن‌جا تا دل‌تان بخواهد، از این‌طور جاده‌های خاکی روستایی وجود داشتند که به فواصل متفاوت از همدیگر، از چپ و راست به جاده خاکی شرکت نفت وصل می‌شدند.

○ شما هم به اتفاق نفراتی که آمدند آن تانک‌بر را ببرند، به عقب برگشتید؟

□ پاک داشت یادم می‌رفت! بعد از این‌که بی‌سیم زدیم و گفتیم بیایند تانک‌بر عراقی را از طریق جاده خاکی روستایی به عقب ببرند، خودمان دیگر آن‌جا نماندیم. داشتیم کیف می‌کردیم که این جاده خاکی شرکت نفت، عجب جاده‌ی خوبی است؛ خیلی عریض و هموار بود. مثل کف دست، صاف بود و هیچ چاله چوله یا دست‌اندازی نداشت. با سعید

بادامی سوار وانت تویوتا شدیم و حرکت کردیم؛ با این نیّت که این جاده را رو به شمال برویم، تا ببینیم آن بالاها چه خبر است.

○ این عزیمت‌تان به سمت شمال جاده‌ی خاکی شرکت نفت را، ضمن تماس بی‌سیم با شهبازی یا متوسّلیان هماهنگ کرده بودید؟

□ نــه آقاجان، اصلاً به آن‌ها خبــری ندادیم. رفتن‌مان به آن‌جا، بدون هماهنگی بود. قدری که در آن جاده رو به بالا جلو رفتیم، ناگهان از دور متوجّه شدم یک دستگاه نفربر زرهی بی.ام.پی دشــمن در داخل موضع‌اش مستقر شــده و پهلوی آن هم تعدادی سنگر نفرات پیاده دیده می‌شد. به صورت تخمینی و با توجه به شتاب ماشین، شاید بیشتر از ۱۵ متر، با مواضع دشــمن فاصله نداشتیم. حالا نگو، عراقی‌ها هم متوجّه حرکت وانت ما به سمت مواضع خودشان شده بودند، منتها واکنش نشان ندادند تا ما با همان سرعت برویم جلوتر و بریزند ما را اسیر بگیرند.

○ پس در آن عزیمتِ بدون هماهنگی با رده‌های بالا، داشتید با پای خودتان به سمت مهلکه پیش می‌رفتید.

□ بله دیگر... [می‌خندد]... شیرینی جنگ هم به همین وقایع غیرمترقّبه‌ی آن است. تا آن موضع نفربر زرهی را دیدم، برگشتم به آقای بادامی گفتم: سعید؛ دور بزن، این‌ها عراقی‌اند!.

دفعتاً سعید بادامی فرمان را کامل چرخاند و روی عرضِ پهن آن جاده خاکی، به سرعت دور زد. دشمن هم درجا واکنش نشان داد و رگبارِ بی‌وقفه‌ای از گلوله را به بدرقه‌مان فرستاد. تعدادی از گلوله‌ها، به شیشه عقب اتاقکِ وانت اصابت کردند. تنها واکنش طبیعی بنده این بود که دست‌هایم را مشت کرده بودم و روی سرم گذاشته بودم و فکر می‌کردم الآن است که تیری بخورد توی سرم. سعید تا جایی که وانت تویوتا گاز می‌خورد، روی پدال گاز فشار می‌آورد. تقدیر الهی بود که از آن باران سرب مذابی که دشمن به سمت ما سرازیر کرد، آسیبی ندیدیم و به یمن تمرکز ذهنی و خونسردی عجیب و دست به فرمان محشر برادرمان سعید بادامی، به سرعت از تیررس عراقی‌ها دور شدیم و به عقب برگشتیم. رسیدیم به محل تلاقی آن جاده خاکی روستایی با جاده شرکت نفت و از همان‌جا برگشتیم به سمت خط خودی و رفتیم به همان قرارگاه تصرّف شده‌ی تیپ دشمن، که به مقر خودمان تبدیل شده بود و محمود شهبازی هم بیشتر اوقات در آن‌جا حضور داشت.

○ در لحظه‌ی ورودتان محمود شهبازی هم آن‌جا بود؟

□ بله. ایشان به همراه بی‌سیم‌چی‌ها و پیک‌هایش آن‌جا بود. تعدادی از کادرهای گردان مسلم‌بن‌عقیل هم پیش حاج محمود بودند؛ مثل آقایان سیلواری، بیات و شکری‌موّحد.

○ و حبیب‌الله مظاهری.

□ نـه، حبیب را در آن جمـع ندیدم. وقتی پرس‌وجو کردم، شـنیدم حبیب توی خط حضور دارد. خلاصه، تا وارد مقر شـدیم، حاج محمود رو کرد طرف من و پرسـید: تازه چه خبر حسـین؟. کل قصّه را برایش بازگو کردم؛ از لحظه‌ای که رفتیم برای سرکشی به آن تانک‌بر عراقی، تا لحظه‌ای که با هزار مصیبت از کمین بی.ام.پی دشمن گریختیم و به خط خودی برگشتیم. سعید بادامی هم که خیلی هیجان‌زده بود، برگشت به آقای شهبازی گفت: حاج محمود؛ جایت خالی بود، نزدیک بود آن‌جا عراقی‌ها شناسنامه‌ی من و برادر همدانی را، یکجا باطل کنند. اگر عرضِ جاده خاکی شرکت نفت آن‌قدر پهن نبود، موقعی که فرمان را شکسـتم و درجا دور زدم، با آن سـرعت بالا قطعاً یا چپ می‌کردیم، یا از جاده به بیرون پرت می‌شـدیم و دیگر توفیق دیدار مجدّد شـما برای ما دسـت نمی‌داد.

سعید که داشت با هیجان ماوقع را بازگو می‌کرد، دیدم عمده‌ی تمرکز ذهنی حاج محمود، به کسب اطلاع درباره‌ی وضعیت جاده خاکی شرکت نفت معطوف شده.

○ چطور؟!

□ در پرس‌وجویی که از ما می‌کرد، ثقلِ سـؤال‌ها روی آن جاده قرار داشت. برایش توضیح دادیم جاده‌ی بسیار مسطحی است و عرض آن هم به نحو عجیبی پهن است. طوری که شما آن‌جا سوار بر خودرو، می‌توانید با سرعت بالای صد کیلومتر در ساعت حرکت کنید.

حاج محمود بعد از دریافت اطلاعات دلخواه‌اش، ساکت ماند و دیگر از ما چیزی نپرسید. حوالی ساعت چهار بعدازظهر بود که به بنده گفت: پاشو برویم قرارگاه نصر، پیش حسن باقری. از مقر خودمان بیرون زدیم و رفتیم به سمتِ محل جدید قرارگاه عملیاتی نصر.

○ این محل جدید قرارگاه عملیاتی نصر، دقیقاً در کجا واقع شده بود؟

□ جلوتر از تپّه‌چشمه؛ نرسیده به علی‌گره‌زد. آن‌جا، کنار سنگرهای برجای مانده از دشمن، تعدادی چادر اجتماعی برپا کرده بودند و رده‌های ارشد فرماندهی قرارگاه نصر، داخل همان چادرها حضور داشتند.

○ در آن‌جا متوسّلیان یا همّت را هم دیدید؟

□ نه. ببین؛ در آن چند روز، حاج احمد عمده‌ی فعالیت‌هایش را برای حل دو مسأله‌ی

مهم متمرکز کرده بود: اوّل؛ تقویت آرایش پدافندی سمت چپ خط ما؛ یعنی تپّه‌چشمه و جوفینه تا بِلِتای پایین. دوّم؛ اجرای مأموریتی که از طرف آقا محسن [رضایی] و حسن باقری به او محوّل شده بود؛ یعنی تصرّف ارتفاعات ابوصلیبی‌خات و سایت‌های ۴ و ۵. در نتیجه، حاج احمد اداره‌ی محور سمت راست تیپ را به حاج محمود واگذار کرده بود و مدیریت عملیاتی واحدهای تیپ ۲۷ در سمت راست خط ما را، عملاً محمود شهبازی به عهده داشت. من هم دستیار او بودم. همین و نه بیشتر. توجّه می‌فرمایید؟

○ **گرفتم؛ رسیده بودیم به آن‌جا، که به اتفاق آقای شهبازی وارد محل جدید قرارگاه عملیاتی نصر شدید.**

□ بله دیگر. وارد چادر فرماندهی قرارگاه که شدیم، دیدیم آن‌جا علاوه بر حسن باقری و سرهنگ حسنی‌سعدی، فرماندهان سپاهی و ارتشیِ ارکان لشکری قرارگاه عملیاتی نصر هم حضور دارند. نشستیم و از آخرین وضعیتِ حد راست محور عملیاتی تیپ ۲۷ خصوصاً بعد از عقب‌نشینی تانک‌های لشکر ۱۰ زرهی به داخل سه‌راهی تنگه‌ی ابوغریب و همچنین ماجرایی که طی عقب کشیدن تانک‌بر عراقی بر روی جاده‌ی خاکی شرکت نفت از سر گذرانده بودیم، به فرماندهان حاضر در قرارگاه نصر گزارش دادیم. بعد نوبت حسن باقری بود که ما را آماج رگبار سؤال‌های دقیق خودش قرار بدهد. برگشت و از بنده پرسید: در داخل جاده خاکی شرکت نفت، دشمن دقیقاً در کدام نقاط حضور و گسترش دارد؟ حدس می‌زنید استعدادش آن‌جا در چه حدی است؟ گروهان است یا گردان؟ شاید هم چند گردان؟ فقط زرهی است، یا واحدهای مکانیزه هم آن‌جا حضور دارند؟ گفتم: روی جاده‌ی خاکی شرکت نفت دشمن حضور نداشت. نه تانک دیدیم، نه پیاده. از جاده به سمت شمال که بالا کشیدیم، دیدیم در حاشیه‌ی شرقیِ تینه، عراقی‌ها روی دامنه‌های مشرف به جاده، بی.ام.پی گذاشته‌اند. تعدادی سنگر هم آن‌جا دیدیم. منتها چون خیلی غیرمنتظره با آن‌ها مواجه شدیم و برای این‌که اسیر نشویم، سریع مجبور شدیم سروته کنیم و برگردیم، دیگر از ماهیت، استعداد و نحوه‌ی پراکندگی عراقی‌ها در آن‌جا اطلاعی نداریم.

صحبت‌های بنده که به آخر رسید، حسن باقری رو کرد به حاج محمود و گفت: خب، می‌بینی محمود؟ الآن گیر کار ما در این‌جاست که ارتفاعات تینه را شناسایی نکرده‌ایم. ما چون روی تینه شناسایی نداریم، اگر چند تیپ نیروی پیاده هم به آن‌جا بفرستیم، این‌ها در شیارهای متعدد آن‌جا گم و گور می‌شوند و چه بسا عراقی‌ها این

بچّه‌های ما را یا قتل‌عام کنند، یا فله‌ای به اسارت بگیرند، که در هر دو صورت، به دست خودمان آبروی اسلام و اعتبار مملکت‌مان را به باد فنا می‌دهیم. الآن مأموریت اصلی شما باید این باشد که هرچه زودتر، چند تیم شناسایی، متشکل از نفرات ورزیده‌ی خودتان را برای کار در تینه، دست‌چین کنید و بفرستید جلو. حاج محمود گفت: حسن جان؛ من هم با نظر تو موافق‌ام، منتها مشکل این‌جاست که الآن واحد اطلاعات تیپ ما، وضعیت به سامانی ندارد؛ عبّاس کریمی مجروح شد و او را به پشت جبهه تخلیه کرده‌اند، بچّه‌های واحد اطلاعات هم در مناطق مختلف جبهه پراکنده هستند. حسن باقری جواب داد: این که دیگر ماتم گرفتن ندارد؛ شما به هر گردانِ در خط خودتان بگویید یک تیم شناسایی تشکیل بدهند و آن‌ها را به این مأموریت اعزام کنید. در نتیجه، ما تیم‌های شناسایی موردنظر آقای باقری را، از نفرات نخبه‌ی گردان‌های در خطِ خودمان تشکیل دادیم. این کار دقیقاً براساس تدبیر حسن باقری انجام شد که خوشبختانه تدبیر کارسازی هم از آب درآمد.

○ برای آن مأموریت شناسایی، چند محور را در نظر گرفتید؟

□ دو محور؛ از امام‌زاده عبّاس رو به سمتِ غرب و دهانه‌ی سه‌راهی تنگه‌ی ابوغریب، و از حاشیه‌ی جاده آسفالت اندیمشک به دهلران، به سمت دامنه‌های شرقیِ ارتفاعات تینه. براساس توافق حسن باقری و حاج محمود، قرار شد مأموریت شناسایی، از همان شب شروع بشود.

○ این تیم‌های شناسایی از بین کدامیک از گردان‌های در خطِ شما تشکیل شدند و هر تیم، چند عضو داشت؟

□ تیم‌های شناسایی را در گردان‌های مسلم‌بن‌عقیل، ابوذر غفاری و حمزه‌سیّدالشهداء تشکیل دادیم و نفرات هر تیم، سه یا چهار نفر بودند. مسؤولیت فرماندهی هر تیم را هم مسؤول واحد شناسایی همان گردان به عهده می‌گرفت. خودم هم یک تیم، متشکّل از بچّه‌هایی که در محور بِلِتا با بنده کار کرده بودند، در اختیار داشتم. در نتیجه، خود ما هم راهی مأموریت شناسایی شدیم.

○ تیم شناسایی تحت فرماندهی شما شامل چند نفر بود و افراد شاخص در آن جمع، چه کسانی بودند؟!

□ تعداد نفرات تیم ما، چهار پنج نفری می‌شد که از بین آن جمع، اسامی علی‌رضا ترکمان و اسماعیل شکری‌موّحد را به خاطر دارم. به محض غروب آفتاب، در خط نماز

خواندیم. برای شام، کنسرو باز کردیم و هر کدام لقمه‌ای به دهان گذاشتیم و بعد، سوار بر همان وانتِ تویوتای بنده، از خط خودی جدا شدیم و رفتیم سمت جاده خاکی شرکت نفت.

○ در این مأموریت، محمود شهبازی هم به همراه شما حضور داشت؟

□ نه. نیامدن حاج محمود هم دلیل داشت؛ باید می‌ماند بالای سر واحدهای مستقر در خطِ تیپ ما. ضمن این‌که لازم بود گوش به زنگ باشد، چون هر لحظه امکان داشت حسن باقری او را به قرارگاه نصر احضار کند. لذا طبیعی بود که ایشان نمی‌توانست در شناسایی با ما همراه بشود.

سوار بر وانت تویوتا، در آن هوای ملایم بهاری و تاریکیِ سرِشب؛ که چندان هم غلیظ نبود، چراغ خاموش پیش می‌رفتیم. به فاصله‌ی چند صدمتری جاده خاکی شرکت نفت، وانت را در روستایی متروکه پارک کردیم و الباقی راه را، پیاده طی کردیم، تا رسیدیم به جاده خاکی شرکت نفت. از شانه‌ی شرقی جاده، بچّه‌ها را یکی‌یکی، با احتیاط به سمتِ شانه‌ی غربی جاده فرستادیم. حالا در امتداد دامنه‌های شرقیِ ارتفاعات تینه قرار داشتیم. بلافاصله کار شناسایی را شروع کردیم.

○ مأموریتِ آن شب شما، چند ساعت طول کشید؟

□ تقریباً دو ساعت. تمام آن مدّت را هم راه نرفتیم. هر چند ده متری که پیش می‌رفتیم، متوقف می‌شدیم و با دوربین دید در شب، با دقت چپ و راست‌مان را چک می‌کردیم. آن شب هیچ مانعی سر راه ما وجود نداشت. به علاوه؛ مسیری که رفته بودیم، مسیر همواری که نبود؛ می‌رفتی توی شیاری و ناچار بودی با هر پیچ آن، بپیچی، بعضی نقاط دامنه، حالت پستی و بلندی پیدا می‌کرد و باید با احتیاط از آن گرده‌ها بالا می‌کشیدی و سرازیر می‌شدی. در نتیجه؛ کارِ شناسایی در آن مسیر، وقت‌گیر بود. حتّی در بعضی نقاط، برای آن‌که در شیارها به بن‌بست نخوریم؛ طوری که اگر سروکله عناصر دشمن بالای سرمان پیدا شود و به طرف ما شلیک کند، گیر نکنیم، از یال‌های دامنه بالا می‌کشیدیم و از روی خط‌الرأس نظامیِ دامنه به حرکت‌مان ادامه می‌دادیم. طوری که به محض مواجهه با عناصر دشمن، بتوانیم فرار کنیم و اسیر نشویم.

به همین روال، از یک سری ارتفاع پست در دامنه‌ی شرقیِ تینه بالا کشیدیم که حداکثر بلندای آن‌ها، صدوپنجاه متر بود. در پایان شناساییِ آن شب، هیچ نشانه‌ای از حضور دشمن، یا موانع بازدارنده را در راه‌کاری که رفته بودیم، مشاهده نکردیم.

سرانجام مسیر آمده را سروته کردیم و به عقب برگشتیم و از دامنه‌ی تینه به پایین سرازیر شدیم. با احتیاط از غرب جاده خاکی شرکت نفت به شرق آن عبور کردیم و خودمان را رساندیم به محل توقف وانت تویوتا در آن روستای متروکه و برگشتیم به خط خودمان.

○ تیم‌های شناسایی گردان‌هایی که از سمتِ بالاتر به طرف سه‌راهی ابوغریب رفته بودند هم مثل تیم شما با دشمن مواجه نشدند یا این‌که... .

□ حالا عرض می‌کنم؛ ما آن شب به عقب برگشتیم و قدری استراحت کردیم. حوالی ظهر روز بعد، خبر آمد آقای شهبازی همه‌ی مسؤولین تیم‌ها را برای دریافت گزارش، به قرارگاه احضار کرده. این شد که رفتیم پیش حاج محمود و اوّلین کسی که گزارش داد، بنده بودم. بعد از من، سایر مسؤولین تیم‌ها، گزارش شناسایی خودشان را دادند و معلوم شد که به خلاف تیم ما، نفرات سایر تیم‌ها آن شب، قبل رسیدن به جاده‌ی خاکی شرکت نفت، با حضور عناصر دشمن مواجه شده بودند.

○ این حضور دشمن چگونه بود؟ تجمّعی از سنگرها را دیده بودند؟ آن‌جا نفراتِ پیاده حضور داشتند یا تانک‌های عراقی؟

□ طوری که مسؤولین تیم‌ها می‌گفتند: بچّه‌ها آن‌جا تانک‌های دشمن را دیده بودند و این تانک‌ها در آشیانه‌های‌شان قرار داشتند. حتّی آن نفرِ عراقی که بالای برجک تانک مشغول نگهبانی بود را هم دیده بودند. مشاهدات‌شان حاکی از این بود که در ابتدای سه‌راهی ابوغریب و حتّی دست چپ جاده خاکی شرکت نفت به سمت شرق، دشمن سنگر دارد، پیاده‌هایش در آن‌جا با دقّت نگهبانی می‌دهند و حتّی در آن نقاط، روی جاده خاکی شرکت نفت، ماشین‌های عراقی هم تردّد دارند. حاصل مجموع گزارش‌های شناسایی عملیاتی شب اوّلِ ما، همین بود که عرض کردم. به دستور حاج محمود، قرار شد همان شب مجدّداً به شناسایی برویم.

○ با توجّه به این‌که شب اوّل، لحظه‌ی عزیمت خودتان را چند ساعتی بعد از تاریک شدن هوا تعیین کرده بودید، شب دوّم هم به همین ترتیب روانه‌ی مأموریت شناسایی عملیاتی شدید؟

□ نه دیگر. حاج محمود به من گفت: لازم است این بار شما هرچه بیشتر، عمقِ دامنه شرقی تینه را شناسایی کنید. خوشبختانه تیم شما، به خلاف سایر تیم‌ها، توانست از راه کار خودش به دامنه‌ی تینه رخنه کند. دیشب که رفتید، دیدید دشمن آن‌جا حضور ندارد.

برای امشب، تا می‌توانید باید در عمق جلو بکشید و ببینید این عدم حضور دشمن در آن‌جا تا چه عمقی را شامل می‌شود. به شما گفته باشم؛ این مأموریت، آخرین شناسایی شما قبل از حمله‌ی ما محسوب می‌شود و به محض مراجعت، باید آماده‌ی عملیات بشوید.

لذا قرار شد این بار پیش از غروب آفتاب از خط خودی جدا بشویم و حرکت کنیم. در ضمن، قرار شد تیمی که از سمتِ شرق دِچِه تا ابتدای دهانه‌ی سه‌راهی ابوغریب را شب گذشته رفته بود، این بار به دو گروه تقسیم بشود و عناصر این دو گروه، ضمن رخنه از دو طرفِ جاده تنگه‌ی ابوغریب، ببینند نحوه‌ی آرایش واحدها و پراکندگی مواضع دشمن در دو جناح تنگه‌ی ابوغریب، به چه صورت است.

○ **این تیم که قرار بود به دو گروه تقسیم بشود، متعلق به کدام گردان بود؟**

□ گردان‌های ابوذر و مسلم. قرار شد گروه اوّل، با فرماندهی سیّدمصیّب میرسجّادی ـ فرمانده گردان ابوذر ـ از سمت بالا، برود روی ارتفاعاتِ مایل به عین‌خوش و جناح شمالیِ تنگه را شناسایی کند و گروه دوّم، بیاید و از راه کار تیم ما جلو بکشد و بعد، برود برای شناسایی جاده ابوغریب.

○ **مسؤول این گروه دوّم چه کسی بود؟**

□ حبیب مظاهری. یادم هست آن روز قبل از جدا شدن از خط خودی، حبیب از من پرسید: برادر همدانی؛ شما به خاطر دارید دقیقاً در کدام قسمت از جاده خاکی شرکت نفت بود که با آن موضع بی. ام. پی که قصد اسیر گرفتن شما را داشت مواجه شدید؟. در جوابش گفتم: چون آن روز سوار بر ماشین رفته بودیم، من الآن به صورت دقیق و قدم شماری شده، نمی‌توانم بگویم کجا بوده، ولی شما که قصد دارید امشب از طریق حاشیه‌ی جاده خاکی شرکت نفت رو به شمال و تنگه‌ی ابوغریب بروید، خیلی باید حواس‌تان جمع باشد؛ چون دقیقاً از حوالی همان موضع بی. ام. پی عراقی است که شما باید عمود بر جاده خاکی؛ فِلِش حرکت خودتان را به سمت شرقِ دامنه‌ی تینه جهت بدهید و جلو بروید.

خلاصه، یکی دو ساعتی به تاریکی هوا مانده بود که ما راهی شدیم. تیم ما، با وانتِ تویوتای بنده به راه افتاد و پشت سر ما، گروه شناسایی حبیب مظاهری، سوار بر وانت خودشان، می‌آمد. گروه شناسایی گردان ابوذر با ما نیامد. این‌ها خودشان از سمتِ دِچِه روانه‌ی سه‌راهی تنگه ابوغریب شده بودند.

○ **این بار هم برای پارک خودروها به همان روستای متروکه رفتید؟**

□ بله. آن روستا دار و درختی داشت و حتّی از چاه آب هم برخوردار بود. البته تا قبل

از عملیات فتح، عراقی‌ها از امکانات موجود در روستا استفاده می‌کردند. حتّی در داخل خانه‌های روستا زندگی می‌کردند. نشانه‌هایی از بیتوته نظامیان عراقی در آن خانه‌های متروکه به جا مانده بود. بعد از پارک کردن وانت‌ها، به سرعت دست به کار شدیم. از همان‌جا دوربین کشیدیم به سمت دامنه‌ی شرق تینه و آن‌جا را از شمال به جنوب، زیرنظر گرفتیم. در حین مشاهده‌ی قسمت‌های شمالی‌تر، هم آن موضع بی. ام. پی عراقی را دیدیم و هم متوجّه شدیم که بعد از آن، عراقی‌ها روی تپّه‌های مسلّطِ تینه به جاده، باز هم سنگر و موضع دارند. حتّی تردّد نفرات پیاده‌شان در آن‌جا را، به وضوح می‌دیدیم. بعد که به سمت راه‌کار شب قبل خودمان دوربین کشیدیم، دیدیم درست است که روی ردیف تپّه‌های پَستِ اوّل و دوّم دامنه‌ی شرقی تینه دشمن حضور نداشته، امّا از ردیفِ سوّم تپّه‌ها به بعد، سنگرهای دشمن کاملاً مشخص است. به عبارتی می‌توانم بگویم که ما به برکت روشنایی روز، خیلی واضح توانستیم با دوربین از داخل همان روستای متروکه، راه‌کارهایی را که باید در سیاهی شب شناسایی می‌کردیم، ببینیم و متوجّه شدیم راه‌کارها را باید از کدام نقاط بزنیم تا حینِ شناسایی شبانه، به مشکل برنخوریم.

○ آن‌جا فقط شما و حبیب‌الله مظاهری با دوربین نسبت به مواضع دشمن توجیه شدید؟

□ نه آقاجان؛ تک به تک بچّه‌ها را از پشت خانه‌ها و درخت‌های روستا، با دوربین نسبت به مواضع عراقی‌ها در شرق تینه، کاملاً توجیه کردیم. بعد به حبیب گفتم: چون مسیر شما دورتر است، بهتر است شما زودتر از ما حرکت کنید. گروه شناسایی آقای مظاهری که راهی شد، ما حدود نیم ساعت دیگر در روستا ماندیم. نماز مغرب را همان‌جا خواندیم و بعد حرکت‌مان را شروع کردیم. حدود سه ربع ساعت طول کشید تا ما خودمان را پای پیاده، برسانیم به حاشیه‌ی شرقی جاده خاکی شرکت نفت.

○ فراموش کردم بپرسم؛ از حیث تجهیزات شناسایی، خصوصاً دوربین دید در شب و قطب‌نما، تا چه اندازه مجهز بودید؟

□ خیلی!. در جریان تصرّف مقرّ فرماندهی دشمن در بلتای پایین توسط بچّه‌های گردان مسلم‌بن‌عقیل، تعداد بسیار زیادی دوربین دید در شب، قطب‌نما و همچنین تفنگ دوربین‌دار سیمونف غنیمت گرفته بودیم. طوری که دیگر مثل سابق، فقط مسؤول تیم شناسایی مجهز به قطب‌نما نبود. حالا دیگر هر عضو تیم شناسایی، قطب‌نما داشت. بعد از شب اوّل عملیات فتح، بچّه‌ها آن ژ-۳های بدقلق و سنگین را کنار گذاشتند و همه خودشان را به کالاشنیکف‌های آکبند غنیمتی مسلّح کردند. حتّی به خاطر دارم

اسماعیل شکری‌موّحد که در مأموریت شناسایی تینه هم حضور فعّال داشت، همه جا با خودش یک قبضه تفنگ دوربین‌دار سیمونف غنیمتی را همراه می‌آورد. ما حتّی از بنه‌ی تدارکاتی دشمن در بِلِتا، مواد خوراکی مثل پنیر کنسرو شده هم به مقدار انبوه به دست آوردیم. البته این پنیرها جنسِ مزخرف و بدبویی داشتند و بچّه‌ها آن‌ها را نمی‌خوردند.

O یادم هست در جریان بازگویی وقایع عملیات تنگ‌کورک، یکی از معضلات فردی شما، فقدان سیگار بود که با پیدا شدن یک باکس سیگار بغداد در سنگرهای دشمن، برطرف شد. این‌جا چطور؟ سیگار وطنی داشتید یا باز هم به سیگارهای غنیمتی از دشمن مجهز بودید؟!

□ به هیچ‌کدام! بنده مدّت‌ها قبل از عملیات فتح، دیگر سیگار را کنار گذاشته بودم. واقعیت مطلب را بخواهید، بعد از خاتمه‌ی عملیات تنگ‌کورک که به مواضع خودمان در شهرک المهدی برگشتیم، یک روز مواجه شدیم با اعتراض شماری از بچّه‌های اعزامی از شهرستان کبودرآهنگ، که در تپّه‌های مشرف به شهرک مستقر بودند.

O موضوع اعتراض‌شان چه بود؟

□ می‌گفتند ما سیگار نداریم، این‌جا هم که سیگارفروشی در کار نیست. به ما سیگار بدهید. البته تا قبل از آن ایّام، مسؤولین بنه‌ی تدارکاتی ما؛ یعنی آقایان یوسف‌پور و درویشی داراب، برای سیگاری‌ها سهمیه تعیین کرده بودند و به هر فرد سیگاری، هفته‌ای چهار پاکت سیگار تحویل می‌دادند. منتها در همان روزهای قبل از عملیات تنگ‌کورک، مادر یکی از رزمنده‌های بسیجی ما، نامه‌ای به سپاه همدان فرستاد که در آن نوشته بود: همه جا می‌گویند جبهه مدرسه‌ی خودسازی است، این چه جور مدرسه‌ی خودسازی است که شما دارید؟ بچّه‌ی من وقتی به جبهه آمد، سیگاری نبود، حالا که برگشته، شده یک سیگاری قهّار!.

همین ماجرا، یک شوک روحی به ما وارد کرد و در نتیجه، دیگر سیگار را به نحوی سهمیه‌بندی کردیم که فقط افراد واقعاً سیگاری ـ خصوصاً مسن‌ترهای روستایی ـ مجاز به دریافت سیگار باشند. متأسفانه این دوستان واجد شرایط، رعایت نکردند و به جوان‌ترهایی که از روی کنجکاوی می‌خواستند پُکی زده باشند، سیگار می‌دادند. به همین علّت، مسؤولین خط؛ یعنی حاجی‌بابایی و مظاهری تصمیم گرفتند سیگاری‌های مسؤولیت‌نشناس را تنبیه کنند. این شد که توزیع سیگار سهمیه‌ای در خط را ممنوع کردند. واکنش بچّه‌های سیگاری اعزامی از کبودرآهنگ هم این شد که آن تپّه‌ها را

خالی کردند و به شهرک المهدی آمدند. نماینده‌ای از طرف خودشان فرستادند. آن آقا، جان کلام خواسته‌ی جماعت سیگاری را این‌طور مطرح کرد: حاضریم به ما آب ندهید، غذا هم ندهید، امّا سیگار را از ما نگیرید.

از این نماینده‌ی محترم تعهد گرفتیم که افراد سیگاری به شرطی از سهمیه برخوردار می‌شوند که داخل سنگرها و جلوی غیرسیگاری‌ها، سیگار نکشند و حتی‌المقدور باید بروند جایی دور از چشم جمع و پنهانی سیگار بکشند و تحت هیچ عنوانی، به غیرسیگاری‌ها، خصوصاً جوان‌ها و نوجوان‌ها، سیگار ندهند. تعهد که دادند، توانستند از نو سهمیه‌ی خودشان را از بُنه‌ی تدارکاتی ما بگیرند.

منتها خودم که تا آن وقت یکی از سیگاری‌های شاخص در محور میانی جبهه‌ی سرپل‌ذهاب بودم، بعد از خواندن نامه‌ی تکان‌دهنده‌ای که مادر آن رزمنده فرستاده بود، در محضور اخلاقی قرار گرفتم و تکان خوردم. با خودم گفتم این بچّه‌های کم سن و سالی که به جبهه می‌آیند، اگر با دیدن سیگار کشیدن ما بزرگ‌ترها، هوس کنند از ما تقلید کنند و به این وادی بیفتند، چطور می‌توانیم در محضر خدا خودمان را تبرئه کنیم؟ این شد که از همان روزهای اوّلِ بعد از خاتمه‌ی عملیات تنگ‌کورک، تصمیم گرفتم تا زنده هستم، دیگر لب به سیگار نزنم و بحمدالله سیگار را ترک کردم. در نتیجه، شما در عملیات فتح‌مبین، دیگر با آن حسین همدانی سیگارکش سابق طرف نیستید آقاجان!.

○ بسیار خوب. رسیده بودیم به آن‌جا که تیم شناسایی شما، خودش را رساند به شانه‌ی شرقی جاده خاکی شرکت نفت.

□ آن‌جا که رسیدیم، بچّه‌های تیم را تک به تک از شرق به غرب جاده فرستادیم. پیش از عبور از عرض جاده، بچّه‌ها را توجیه کردیم که درست است روی تپّه‌های پَستِ اوّل و دوّم، عناصری از دشمن حضور ندارند، امّا خیلی احتیاط کنید؛ ممکن است در حد فاصل حرکت ما از روستا تا رسیدن ما به این جاده و تاریک شدن هوا، عراقی‌ها عناصر کمین خودشان را در آن‌جا جلو کشیده و مستقر کرده باشند. اگر هم این‌طور نباشد، یقین بدانید که از ارتفاع سوّمی، دیگر دشمن به صورت قطعی مستقر است.

○ کار شناسایی را با اتکاء به قطب‌نما و داشتن گِرا انجام می‌دادید؟

□ بله. گِرای راه‌کار شب قبل را داشتیم. ضمن این‌که اگر قطب‌نما هم نمی‌داشتیم، به دلیل شناسایی‌یی که در روشنی هوا با استفاده از دوربین روی دامنه‌های شرقی ارتفاع انجام داده بودیم، می‌توانستیم راحت و بی‌دردسر، برویم جلو. ما از اوّلین ارتفاع پَست،

بدون دردسر عبور کردیم و رسیدیم به دوّمی. آن‌جا هم خالی بود و دشمن حضور نداشت. اصولاً روش بچّه‌ها در مأموریت‌های شناسایی، این‌طور نبود که فقط یک خط مستقیم رو به جلو را شناسایی کنند. خیز به خیز، چپ و راستِ راه‌کار هم با دقّت و وسواس عجیبی چک می‌شد. دغدغه‌مان این بود که بدانیم چپ و راستِ راه‌کاری را که داریم شناسایی می‌کنیم، گنجایش ورود چقدر نیرو را می‌تواند داشته باشد؛ به اندازه‌ی گذر یک گردان گنجایش دارد، یا به قدر عبور یک گروهان؟!.

رعایت این مطلب خیلی مهم بود. آن شب هم به همین روش عمل کردیم. ارتفاع پست اوّل خالی بود. حدود گسترش‌مان به چپ و راست هم، تقریباً در هر سمت، ۱۵۰ متر می‌شد که مجموع عرض راه‌کار ما را می‌رساند به ۳۰۰ متر.

○ در جریان این شناسایی، از عناصر بلدچی بومی هم استفاده می‌کردید؟

□ بله. یکی از راه‌بلدهای بومی را که سپاه ناحیه‌ی اندیمشک به ما مأمور کرده بود، آن‌جا همراه خودم حضور داشت. متأسفانه اسم ایشان را به خاطر ندارم. ارتفاع اوّل را که رد کردیم، جلوتر نرفتیم و همان‌جا متوقف شدیم. دو نفر رفتند به سمتِ جلو؛ یعنی شکافِ بینِ تپّه‌های اوّل و دوّم را شناسایی کردند. بعد ما هم به آن‌جا رفتیم و چپ و راستِ تپّه‌ی دوّم را شناسایی کردیم. قبل از حرکت از تپّه‌ی دوّم، تیم ما به دو گروه سه نفری تقسیم شد و از دو مسیر مجزّا، کار شناسایی عمقی را ادامه دادیم. آن‌جا یک شیار طبیعی، به صورت شرقی ـ غربی وجود داشت. بچّه‌های گروه اوّل سرازیر شدند داخل شیار، کشیدند به سمت راست و جلو رفتند.

○ چرا؟

□ خب، نمی‌توانستیم ریسک کنیم و مستقیم؛ عمود بر مواضع دشمن و به صورت جبهه‌ای، به خط عراقی‌ها نزدیک بشویم، تصمیم گرفتیم از پهلو خودمان را به آن‌ها برسانیم. ما هم از همان مسیر گروه اوّل به حرکت‌مان ادامه دادیم و جلو کشیدیم. به تدریج که جلوتر رفتیم، متوجّه شدیم بچّه‌های گروه اوّل، متوقف شده‌اند. حالا دیگر فاصله‌ی گروه ما با آن‌ها، کمتر از ۵۰ متر بود. همان‌جا ماندیم و یکی از بچّه‌ها را فرستادیم سروقت گروه اوّل، تا از علّت توقف آن‌ها کسب خبر کنیم. او رفت و دقایقی بعد که برگشت، گفت: برادر همدانی، دیگر نمی‌شود جلوتر رفت؛ بچّه‌های گروه اوّل، رسیده‌اند به سیم‌های خاردار میدان مین عراقی‌ها.

○ آن سیم‌های خاردار، از نوع حلقوی بودند یا به صورت ردیفی و نبشی؟

□ از نوع نبشی و ردیفی. دو سه ردیف نبشی بود و پشت آن هم، میدان مین. رفتم جلو، خودم را به آن بچّه‌ها رساندم و بعد از مشاهده‌ی وضعیت، به آن‌ها گفتم: برگردید عقب. این‌ها هم برگشتند پیش بچّه‌های گروه دوّم. پرسیدند: حالا چه کنیم؟ گفتم: گروه دوّم همین‌جا می‌ماند. گروه اوّل، در امتداد این میدان مین، برود به سمت چپ، تا مشخص کنند این میدان مین، تا به کجا امتداد پیدا می‌کند و آیا این میدان مین از نوع خطی است، یا مُقَطّع است. بچّه‌های گروه اوّل حرکت کردند و به چپ رفتند. ما همان‌جا نشستیم به انتظار. حدود سه ربع ساعتی گذشت. بعد یکی از نفرات گروه اوّل برگشت پیش ما و خبر آورد: عراقی‌ها این‌جا میدان مین را به صورت دایره‌وار، بر گرد دامنه‌ی تپّه احداث کرده‌اند. طوری که بتوانند دورادور تپّه را پدافند کنند.

○ **یعنی از سبک دفاعی "پدافند پایگاهی" استفاده کرده بودند، بله؟**

□ بله. آن‌جا دشمن پدافند پایگاهی داشت. بعد پرسیدم: از پهلو چطور؟ آیا از آن‌جا امکان عبور ما وجود دارد؟ گفت: بله، آن‌جا باز است و مانعی در کار نیست. درجا به بچّه‌های گروه خودمان گفتم: حرکت کنید، می‌رویم به محل استقرار بچّه‌های گروه اوّل. آن‌جا که رسیدیم، باز شناسایی را به صورت مرحله به مرحله ادامه دادیم. گروه اوّل ۱۰۰ متر می‌رفت جلو، بعد گروه ما در پی آن‌ها جلو می‌کشید. به تعبیری می‌شود گفت گروه دوّم؛ که من هم با آن‌ها بودم، نقش تأمین را برای گروه اوّل ایفا می‌کرد. از نو گروه اوّل یکصدمتر جلوتر می‌رفت و شناسایی می‌کرد، بعد متوقف می‌شد و ما می‌رفتیم خودمان را به فاصله‌ی نزدیک آن‌ها می‌رساندیم. طوری که نفراتِ دو گروه، به خوبی همدیگر را می‌دیدند. در نتیجه، ما موضع پدافند پایگاهی عراقی‌ها بر روی تپّه‌ی سوّم را دور نزدیم، بلکه از پهلوی چپ دشمن عبور کردیم و جلو کشیدیم.

○ **یعنی دشمن متوجّه عبور شما نشد؟**

□ نه. ما را ندیدند. حالا دیگر تمام هم و غم ما معطوف به دانستن این مطلب بود که آیا عراقی‌ها پشت سَرِ این موضع و در ردیف دوّم هم نیرو گذاشته‌اند یا نه. اگر پاسخ مثبت بود، در طراحی مانور حمله، وقتی جلو می‌آمدیم، یک گروهان را باید به سمت چپ این موضع دارای پدافند پایگاهی می‌آوردیم و بدون درگیری، آن‌جا می‌گذاشتیم و گروهان دوّم را عبور می‌دادیم و می‌بردیم به ردیف دوّم دفاعی دشمن. طوری که یا به صورت همزمان، هر دو ردیف مواضع دفاعی عراق را بزنیم، و یا ابتدا ردیف دوّم را بکوبیم که نتوانند در جریان پیشروی برای نیروهای ما ایجاد مزاحمت کنند، بعد ردیف اوّل را مورد

حمله قرار بدهیم. در نتیجه، رفتیم برای شناسایی تپّه بعدی.

○ **یعنی چهارمین تپّه؛ بله؟**

□ بله دیگر؛ از حیث ترتیب، می‌شد تپّه چهارم و از لحاظ شناساییِ آن شب ما، با توجه به این‌که تپّه‌های اوّل و دوّم را شب قبل شناسایی کرده بودیم، می‌شد تپّه دوّم. باز از سمت چپ حرکت کردیم و این بار هم از پشت سر عراقی‌ها سر درآوردیم. دیدیم آن‌جا عمدتاً محل استقرار واحدهای پشتیبانی دشمن است.

○ **براساس چه قراینی به این نتیجه رسیدید؟**

□ خب می‌دیدیم آن‌جا تعدادی تانکر آب هست. همچنین خودروهای پشتیبانی نظیر وانت و جیپ آمبولانس. در مجموع، شناسایی آن شب ما، چهار ساعت طول کشید. طوری که دیگر شب از نیمه هم گذشته بود. حالا این از الطافِ الهی بود که ما آن شب موفق شدیم دقیقاً در جناحِ سمت راست و ضعیف پدافند دشمن، راه‌کار پیدا کنیم.

این‌که می‌گویم جناح راستِ دشمن، براساس گسترش خط او به سمتِ مواضعِ ماست. از سمتِ ما، می‌شد جناحِ چپ ما و از طرف عراقی‌ها؛ می‌شد جناح راستِ آن‌ها. یعنی نرفته بودیم بزنیم به وسط خط پدافندی عراقی‌ها. آن‌ها از تنگه‌ی ابوغریب، به مسافت ۱۵۰۰ متر رو به چپ، پدافند کرده بودند. چینش مواضع پدافندی عراقی‌ها بر دامنه‌ی تینه هم، از تنگه‌ی ابوغریب به سمت عقب‌تر، به صورت پله به پله و تدریجی، به عقب کشیده شده بود.

○ **به چه معنا؟**

□ به این معنا که اگر آن موضع بی.ام.پی روی تپّه‌ی پَستِ دوّم دامنه شرقی تینه واقع شده بود، وقتی شما در امتداد جاده‌ی خاکی شرکت نفت رو به پایین می‌آمدی، می‌دیدی عراقی‌ها موضع بعدی خودشان را روی تپّه‌ی سوّمی مشرف به جاده مستقر کرده‌اند. می‌خواهم بگویم مواضع عراقی‌ها آن‌جا در یک خط مستقیم قرار نداشتند و لایه به لایه، عقب‌تر کشیده می‌شدند. طوری که دیگر رفته بودند روی ارتفاعات سرکوب و بالایی تینه. آن‌جا دیگر مواضع اصلی دشمن واقع شده بود و این مواضعِ جلویی، در حکم خط پوششی آن‌ها به شمار می‌رفت. حالا چون پیش از عزیمت به اینِ مأموریت، حاج محمود به ما گفته بود: این آخرین شناسایی شما قبل از حمله به تینه است و بلافاصله بعد از آن، باید برای عملیات آماده بشوید، ما آن شب تمام هم و غم‌مان این بود که هرطور شده، شناسایی خودمان را به وجه اَحسَن تمام کنیم. در حالی که تا پیش

از آن شب، اصولاً روال شناسایی‌های معمول ما، این‌طور ضربتی و فوری فوتی نبود. پیشتر، ما هر شب بخشی از مسیر را بدون دغدغه‌ی خاطر نسبت به کمبود وقت، با حوصله شناسایی می‌کردیم و ادامه‌ی کار در بقیه‌ی مسیر، به شب‌های بعدی موکول می‌شد.

چنان‌که گفتم، شب از نیمه هم گذشته بود که از ارتفاع چهارم هم عبور کردیم و رفتیم به سمت ارتفاع پنجم. حد فاصل بین این دو ارتفاع، دشت همواری قرار داشت.

○ **وسعت تقریبی آن دشت چقدر بود؟**

□ شاید دو یا سه برابر مساحتِ یک زمین فوتبال استاندارد. در واقع امر، آن دشت پهناور، یک مسیل طبیعی بود که سیلاب‌های فصلی از آن عبور می‌کردند و سطح آن از قلوه سنگ‌های ریز و درشت پوشیده بود. نمی‌شد به صورت عادی در آن‌جا حرکت کرد. در آن سکوت شبانه، انعکاس صدای قدم‌ها، تا مسافت دوری قابل شنیدن بود. در نتیجه گفتیم همه باید به صورت «پاشتری» قدم بردارند؛ طوری که کف پاها به زمین کوبیده نشوند و سروصدا ایجاد نکنند.

○ **حرکت پاشتری در شب و تاریکی، قطعاً از شما بیشتر وقت می‌گرفت.**

□ بله؛ هم وقت بیشتری می‌گرفت، هم به اضطراب روحی ما دامن می‌زد. مدام باید گوش به زنگ می‌ماندیم که مبادا خودمان یا اَحَدی از بچّه‌ها، قاعده‌ی راه رفتن «پاشتری» را رعایت نکرده باشند. در عمق مواضع دشمن بودیم و اگر در آن‌جا عراقی‌ها سروصدایی از ما می‌شنیدند، طبعاً هوشیار می‌شدند. در نتیجه، با یک تماس بی‌سیم به نفرات‌شان در رده‌هایی که پشت سر گذاشته بودیم، آماده باش می‌دادند و دیگر برای ما، مراجعت از مسیری که آمده بودیم، امکان‌پذیر نمی‌شد. در این صورت، نه فقط فاتحه‌ی آن شناسایی عملیاتی، بلکه چه بسا فاتحه‌ی عملیات در تینه را هم، باید می‌خواندیم.

○ **بر روی ارتفاع پنجم دشمن حضور داشت؟**

□ آن هم چه حضوری! از همان دشت پوشیده از قلوه سنگ که جلو کشیدیم، متوجّه شدیم روی ارتفاع پنجم، پر است از سنگر و مواضع اجتماعی. در آن گیرودار، بلدچی بومی، با اصرار زیرگوش ما می‌گفت: بیایید همین حالا برگردیم، از این‌جا دیگر نمی‌شود جلوتر رفت. شما را به خدا بیایید برگردیم!.

هم خودش مضطرب بود، هم داشت این اضطراب را به جمع تسرّی می‌داد. طوری شد که برادرمان جمشید ایمانی نتوانست طاقت بیاورد و با صدای خفه‌ای، به او تشر

زد و این‌ها دعواشان شد.

○ در عمق مواضع دشمن این‌ها داشتند دعوا می‌کردند؟!

□ دعوای‌شان، از نوع جنگ لفظی بود. آقای ایمانی به بلدچی می‌گفت: مرد حسابی؛ ما تمام زورمان را زدیم که به این‌جا برسیم تا مواضع بعثی‌ها را شناسایی کنیم، حالا که توانستیم خودمان را پای سنگرهای دشمن برسانیم، تو می‌گویی بی‌خیالِ شناسایی شوید، بیایید برگردیم؟!

بلدچی هم سراسیمه جواب می‌داد: دیگر نمی‌شود این‌جا ماند، مگر نمی‌بینید روبروی شما چه خبر است؟

○ حالا مگر استعداد دشمن از حیث نیرو در آن‌جا چقدر بود؟

□ برآورد اوّلیه‌ی ما این بود که حداکثر یک یا دو دسته پیاده‌ی عراقی در آن‌جا مستقر باشند. منتها طی شناسایی متوجّه شدیم حداقل یک گروهان نیرو آن‌جا حضور دارد. بعد از خاتمه‌ی جر و بحث با راهنمای بومی، تصمیم گرفتیم جلوتر برویم و آن دشت را دور بزنیم. همین کار را هم کردیم. تصمیم داشتیم برویم بالای ارتفاعات سمت چپ، از آن بالا منطقه را دید بزنیم و بعد از آن که شمای کلّی اوضاع آن‌جا دست‌مان آمد، دیگر به کارمان خاتمه بدهیم. شاید حدود یک ساعت و نیم طول کشید تا ما از آن سینه‌کش سمت چپ، با کلی احتیاط و به صورت خمیده، خودمان را بالا بکشیم. آن‌جا، قدری پایین‌تر از خط‌الرأس نظامی، تمام بچّه‌ها درازکش شدند تا دیده نشوند و قرار شد فقط یک نفر برود روی خط‌الرأس و از آن‌جا منطقه را دیدبانی و چک کند.

○ آن یک نفر چه کسی بود؟

□ فکر کنم علی‌رضا ترکمان بود؛ همان رزمنده‌ای که در آن عکس معروف بنده و آقای شهبازی در دشت عبّاس هم، حضور دارد و چفیه قرمزی دور گردن‌اش بسته. البته یک نفر دیگر هم با او فرستادیم. منتها کسی که به صورت دولا دولا و با احتیاط بالای خط‌الرأس رفت تا دیدبانی کند، علی‌رضا بود. در امر شناسایی بچّه‌ی تیز و بسیار بااستعدادی بود. در دیدبانی و کار با دوربین هم عنصر خوش چشمی محسوب می‌شد. همه جا را خوب و با دقّت زیرنظر می‌گرفت و هیچ نقطه‌ای را در دیدبانی از قلم نمی‌انداخت. اطلاعاتی را هم که از سطح منطقه برداشت می‌کرد، خوب انتقال می‌داد.

در آن لحظات، عمده‌ی نگرانی ما این بود که در برگشت، به روشنایی هوا نخوریم. دیگر این‌که تا آن‌جا، دشمن تردّدهایش را پیاده انجام می‌داد. جاده‌ی ماشین‌رو هم

ندیده بودیم. امّا در ارتفاع پنجم، دیدیم دشمن تردّد خودرویی دارد. روشنی چراغ خودروهایش را هم می‌دیدیم. خود جاده‌ی خاکی مواصلاتی دشمن هم، با آن پیچی که خورده بود و تا پای دامنه می‌رسید، کاملاً مشخص بود. دیگر برای ما قطعی شد که همین‌جا، محل مواضع اصلی عراقی‌هاست و رده‌های قبلی‌یی را که پشت سر گذاشته بودیم، خط پوششی ـ تأمینی آن‌ها بوده. علی‌رضا و نفر همراه او که از بالای خط‌الرأس برگشتند، تصمیم گرفتیم بدون فوت وقت، از منطقه خارج شویم.

○ برای مراجعت، به صورت تیمِ واحد حرکت کردید یا باز هم مثل زمان رخنه در عمق مواضع دشمن، به دو گروه تقسیم شدید؟

□ به دو گروه سه نفری تقسیم شدیم. منتها این بار قرار شد گروه ما حرکت کند و گروه دوّم، عقبدار باشد و ضمن برقراری تأمین ما، با فاصله از پشت سرمان حرکت کند. در مراجعت، خیلی سریع حرکت کردیم. بعد از سرازیر شدن از دامنه‌ی شرقی تینه، به جاده‌ی خاکی شرکت نفت رسیدیم و ضمن عبور از عرض جاده، رفتیم تا رسیدیم به همان روستای متروکه. نیم ساعتی بعد از ورود ما به آن‌جا، هوا روشن شد.

○ در زمان ورود شما به روستا، اعضای تیم‌های شناسایی گردان‌های مسلم و ابوذر به آن‌جا آمده بودند؟

□ نه، آن‌ها هنوز برنگشته بودند. طبق قرار قبلی، محل الحاق تیم ما و تیم گردان مسلم در پایان شناسایی، همان روستا بود. البته تیم شناسایی گردان ابوذر قرار نبود برای الحاق به ما، آن‌جا بیاید. آن‌ها بعد از پایان کارشان، باید از سمتِ دِچه به عقب برمی‌گشتند. ما نماز صبح را به صورت فرادا خواندیم. هوا که داشت روشن می‌شد، اعضای تیم حبیب مظاهری هم خودشان را به ما رساندند. این‌ها که برگشتند، گزارش دادند: وقتی از جاده خاکی شرکت نفت عبور کردیم، نزدیک به دو ساعت زمین‌گیر بودیم و داشتیم با دوربین دید در شب، منطقه را چک می‌کردیم. از کنار آن موضع کمین بی.ام.پی مشرف به جاده، یک مقدار در دشت جلو کشیدیم و آن‌طور که دیدیم، عراقی‌ها از کنار جاده تا تنگه‌ی ابوغریب، به طور کامل خط پدافندی دارند. در نتیجه ما هیچ شکافی در آن خط پیوسته پیدا نکردیم که بتوانیم از آن‌جا رخنه کنیم و به عمق مواضع آن‌ها برویم. از حبیب پرسیدم: شما از این بابت مطمئن‌اید؟!. گفت: کاملاً؛ ما آن‌جا بچّه‌ها را نفر به نفر می‌فرستادیم بروند از فواصل مجزّا، به سمت مواضع دشمن دوربین بکشند، تا ببینیم آیا شکافی برای رخنه‌ی ما وجود دارد؟ این‌ها که برمی‌گشتند، همه می‌گفتند: خط دشمن متصّل است.

○ با توجه به صحبت‌های شما، به نظر می‌رسد تیم شناسایی گردان مسلم از ضلع راستِ جاده به سمت ارتفاعات تینه، موقعیتی برای نفوذ به پشت مواضع دشمن پیدا نکردند. درست است؟!

□ کاملاً. همان سمتِ راست جاده زمین‌گیر شده بودند. البته مرتکب فرصت سوزی نشدند و در امتداد جاده، رو به بالا، تا نزدیک تنگه‌ی ابوغریب خودشان را رساندند و حتّی محل تلاقی جاده خاکی شرکت نفت با جاده آسفالت، که تانک‌های لشکر ۱۰ زرهی در سمت چپ نقطه‌ی تلاقی آن دو جاده مستقر بودند را هم شناسایی کردند.

○ مشخص نشد زرهی دشمن در نقطه‌ی تلاقی جاده خاکی شرکت نفت با جاده آسفالت به چه استعدادی است؟

□ آن‌طور که خودمان روز قبل از دور، استعداد زرهی دشمن را برآورد کرده بودیم، لشکر ۱۰ دشمن در آن‌جا حداقل یک گردان تانک داشت. به عبارت دیگر؛ حدود چهل و پنج دستگاه تانک. چون روز از دور کامل در دیدرس قرار داشتند. برای تانک‌ها آشیانه احداث کرده بودند. لوله توپ و برجک آن‌ها کاملاً مشخص بود. چند دقیقه‌ای با اعضای تیم مظاهری صحبت کردیم و بعد عازم شدیم به سمت خط خودی. رفتیم به آن قرارگاه ساقط شده‌ی تیپ عراقی که به مقر حاج محمود شهبازی تبدیل شده بود. آن‌جا که رسیدیم، متوجه شدیم تیم گردان ابوذر زودتر از ما برگشته و این‌ها گزارش شناسایی‌شان را هم داده و رفته بودند. من و حبیب مظاهری وارد قرارگاه شدیم. حاج محمود پرسید: چه خبر؟ من و حبیب گزارش‌های خودمان را دادیم.

○ گزارش‌ها را شفاهی ارائه دادید؟

□ نه دیگر؛ روی کاغذ، کروکی کشیدیم و به صورت تفصیلی، از روی کروکی به حاج محمود گزارش دادیم. ایشان خیلی با دقّت، بابت متر به متر وضعیت زمین و نقاط استقرار سنگرهای دشمن از ما سؤال می‌کرد. ما هم ضمن تطبیق مشاهدات شب قبل‌مان با کروکی ترسیمی و نقشه‌ی موجود در قرارگاه، به او می‌گفتیم به چه ترتیب، به کدام نقاط رفته‌ایم و در هر یک از آن مناطق، چه دیده‌ایم. آقای شهبازی از آن‌چه شنید خیلی راضی به نظر می‌رسید و به ما گفت: بسیار خوب، همین گزارش‌هایتان برای ما قابل قبول‌اند. در مجموع نقاط ابهام چندانی در آن‌ها ندیدم؛ هر چند دیگر کار از این وسواس به خرج دادن‌ها گذشته و به همین اطلاعات باید اکتفا کنیم، چون برای استمرار شناسایی دیگر فرصتی نداریم.

پرسیدم: با اعضای تیم‌های ما صحبتی ندارید؟. گفت: نه دیگر، بگویید بروند استراحت کنند. خودت و حبیب هم بهتر است قدری استراحت کنید، تا بعدازظهر با هم برویم پیش حسن باقری. خلاصه، داخل همان قرارگاه، در اتاقی پتو روی سر کشیدیم و خوابیدیم. حوالی ساعت یک بعدازظهر بود که آمدند بیدارمان کردند. نماز خواندیم. ناهار خوردیم و حول حوش سه بعدازظهر روز شنبه هفتم فروردین ۱۳۶۱ بود که بنده و مسؤولین تیم‌های شناسایی، به همراه آقای شهبازی، رفتیم به قرارگاه نصر. به قرارگاه که رسیدیم، در یک چادر اجتماعی با حسن باقری دیدار کردیم.

○ باقری تنها بود؟

□ نــه. آن‌جا مهدی زین‌الدین؛ معاون اطلاعات سـپاه در قــرارگاه نصر و علی‌رضا عندلیب؛ جانشین حسن باقری هم حضور داشتند. کف چادر نقشه‌ای باز کردند و نشستیم گرداگــرد آن. ابتدا به ســاکن، حاج محمود یگ گزارش کلّی از روند شناســایی شــب قبل تیم‌های ســه‌گانه ما در تینه را به حاضرین ارائه داد. حســن ســاکت و دقیق به این گــزارش گوش داد. بعد خودش از مســؤولین تیم‌ها به صورت مجــزّا درباره‌ی وضعیت راه‌کار شناســایی شده‌شان ســؤال می‌کرد. خیلی هم در پرسش‌هایش مته به خشخاش می‌گذاشت. مشخص بود نمی‌خواهد کوچک‌ترین نقطه‌ی ابهامی در گزارش‌ها باقی بماند.

○ دستور آماده باش برای حمله در همان شب را هم در همین جلسه به شما ابلاغ کردند؟

□ بله. ارائه گزارش مسؤولین تیم‌ها که به آخر رسید، حسن باقری گفت: همین امشب باید روی تینه عملیات اجراء بشــود. ما گفتیم: برادر حســن؛ برای کار در امشب، اصلاً آمادگی نداریم. فرمانده گردان‌ها و کادرهای اصلی‌شــان همه خسته از شناسایی دیشب برگشته‌اند و نیاز به استراحت دارند. در ثانی، برای آماده کردن گردان‌ها هم نیاز به زمان بیشتری داریم. شما محظورات ما را هم در نظر بگیرید. حسن باقری رو کرد سمت آقای شهبازی و گفت: ببینم محمود؛ مگر من دیروز به شما نگفته بودم که برای انجام عملیات تعجیل داریم؟ گفته بودم دیگر؛ شما باید از همان دیروز گردان‌های‌تان را آماده می‌کردید. حاج محمود سعی کرد میانه را بگیرد. این شد که گفت: حسن جان، حرف شما درست، منتها همدانی هم پُر بیراه نمی‌گوید. بعد برگشت به بنده گفت: خیلی مختصر و مفید به حسن بگو گیر کارتان کجاست. گفتم: هنوز شناسایی‌های ما به صورت صددرصد، کامل نشده، بچّه‌های مظاهری نتوانسته‌اند از خط متصّل دشمن عبور کنند. معلوم نیست پشت آن خط چه خبر است. این‌طوری وارد عمل بشویم، قطعاً به مشکل برمی‌خوریم. حسن باقری در

حالی که تهِ خودکارش را به نقشه می‌کوبید، سرش را به چپ و راست تکان داد و با همان صدای تو گلویی خودش گفت: لااله‌الّاالله! باباجون، شما دیگر می‌خواهید بروید آن‌جا چه چیزی را ببینید؟ دیگر چه مانده که ندیده باشید؟ فرض کنیم یک شب دیگر هم بروید شناسایی. شما می‌خواهید توی آن ارتفاعات چه چیز پنهان را کشف کنید؟ اصلِ دیدنی‌ها را دیشب دیده‌اید. بابا، این داره در می‌ره! توقع دارید دست روی دست بگذاریم که صدّام با خیال راحت لشکر ۱۰ زرهی را از آن‌جا فراری بدهد و برود، بعد که شما رفتید، ببینید آن‌جا جا تر است و بچّه نیست؟!

○ **حس نمی‌کردید این نحوه برخورد باقری با مسائل شما، قدری بلند پروازانه است؟**

□ اگر هر فرمانده دیگری بود، قطعاً چنین برداشتی نسبت به او پیدا می‌کردیم، امّا حسن باقری فرق داشت. ظرف همان مدّت کوتاهی که با او معاشر بودیم، برای‌مان تجربه شده بود که حسن فقط زمانی روی انجام کاری تأکید می‌کند که دلایل منطقی کافی، برای چنین تأکیدی داشته باشد. چه به عنوان یک انسان، چه در جایگاه یک فرمانده ارشد، واقعاً آدمی منطقی بود. ضمن آن‌که راه و رسم مجاب کردن وسواسی‌ترین آدم‌ها و به کار واداشتن آن‌ها بر طبق منویات خودش را هم خوب بلد بود. آن‌جا هم برگشت به بنده گفت: همدانی، باباجون معطل چه هستی تو؟ پاشو برو خط، بچّه‌های‌تان را مهیّا کنید و بروید جلو. لازم نکرده نیروها را پای پیاده از دشت عبّاس حرکت بدهید. همه را سوار وانت و نفربر کنید، سریع بکشید جلو و بزنید به تینه!

الآن که بعد از گذشت چندین سال بر روی تأکید عجیب حسن باقری برای شروع هرچه سریع‌تر حمله به تینه دقیق می‌شوم، به گمانم ایشان براساس یک سری اطلاعات موثق دریافتی و تحلیل و پردازش آن داده‌ها، متوجّه شده بود که دشمن قصد دارد دست به یک عقب‌نشینی سراسری بزند و واحدهایش را بی‌سروصدا بکشد عقب.

○ **برهان شما بر این گمانه‌زنی چه می‌تواند باشد؟**

□ ببین آقاجان؛ حسن باقری فرمانده‌ای بود که اگر یک گوش و یک چشم او متوجّه داده‌های اطلاعاتی خودی بود، گوش و چشم دیگرش، متوجّه شنود مکالماتِ رادیویی دشمن و بررسی میدانی آخرین وضعیت خطوط آن‌ها بود. در تخلیه‌ی اطلاعاتی فرماندهان ارشد و افسران اسیر دشمن شخصاً حضور داشت و سعی می‌کرد به همان اندازه که نسبت به وضعیت، استعداد و طرح‌های طرفِ خودی توجیه است، نسبت به وضعیت، استعداد و تدابیر احتمالی دشمن در هر مرحله از نبرد هم، توجیه باشد. بیخود نبود که حسن باقری

را به آن شعار معروف‌اش می‌شناختند که می‌گفت: صددرصد شناسایی، مساوی است با صددرصد موفقیت!.

○ واکنش محمود شهبازی در قبال صحبت‌های حسن باقری چه بود؟

□ واضح است؛ حاج محمود هم دقیقاً با حسن باقری هم رأی و هم نظر بود. چه این‌که در همان گیرودار، وقتی حسن با تأکید به من گفت: همدانی، بحث نکن؛ من به شما دستور می‌دهم همین حالا بروید سریع آماده شوید که امشب به تینه بزنید، محمود هم گفت: دستور حسن را شنیدید، بلند شوید بروید بچّه‌های‌تان را برای حمله امشب توجیه کنید. دیدیم این‌ها کاملاً با هم هماهنگ کرده‌اند و ادامه‌ی اصرار ما بی‌فایده است. این شد که دیگر چیزی نگفتیم و از قرارگاه نصر خارج شدیم.

○ شهبازی با شما نیامد؟

□ نه. او یک ربع، بیست دقیقه‌ی دیگر هم آن‌جا ماند. من و حبیب مظاهری از چادر حسن باقری خارج شدیم و برگشتیم به آن قرارگاه خودمان. دست آخر حاج محمود هم آمد و به جمع ما ملحق شد. آن‌طور که به ما گفت؛ جلوتر بی‌سیم زده بود که برای انتقال نفرات گردان‌ها به جلو، برای‌مان به قدر کفایت خودرو بفرستند.

○ مطابق اسناد برجای مانده، طی درگیری‌های دشت عبّاس، ۶ دستگاه وانت تویوتا از امکانات واحد ترابری تیپ ۲۷ حذف شد، چون تانک‌های عراقی با تیر مستقیم آن‌ها را زدند و منهدم کردند. قبلاً هم وضع خودرویی تیپ شما خیلی خراب بود و با این انهدام خودرویی، حالا به مراتب بیش از گذشته دست تنگ بودید. برای رفع این مشکل چه کردید؟

□ چنان‌که قبلاً هم گفتم، ما برای جابه‌جایی واحدهای تیپ ۲۷، عمدتاً به کامیون‌های نیروهـــای مردمی و نفربرهای تیپ ۲ لشـــکر ۲۱ حمزه ارتش متکّـــی بودیم. آن روز هم که قرار شـــد بنا به دستور حسن باقری نفرات گردان‌های مسلم‌بن‌عقیل، ابوذر غفاری و حمزه سیّدالشهداء را با خودرو به جلو ببریم، عمده‌ی ماشین‌های ما، کامیون‌های باری و کمپرسی متعلق به رانندگان داوطلب مردمی بودند. الباقی نفربرها هم، متعلق بود به لشکر ۲۱ حمزه ارتش.

○ قبلاً صحبت از زدن به تینه با دو گردان مسلم و ابوذر در میان بود، حالا شما می‌گویید گردان حمزه سیّدالشهداء را هم داشتید به تینه می‌بردید!

□ دامنه‌های تینه به اصطلاح «نیروخور» بودند و برای کار در آن‌جا، دو گردان کفاف

نمی‌داد. این شد که بنا به دستور حاج محمود شهبازی، گردان حمزه را هم برای این مأموریت در اختیار گرفتیم و به استعداد سه گردان پیاده وارد عمل شدیم. از آن‌جایی که گردان حمزه نسبت به منطقه تینه توجیه نبود، تصمیم گرفتیم گردان مسلم‌بن‌عقیل در جایگاه یگان پیشتاز وارد منطقه بشود و گردان‌های ابوذر و حمزه را پشت سر گردان مسلم حرکت بدهیم.

○ حالا که حرف از گردان مسلم به میان آمد، دوست دارم در این لحظاتی که دارید از عزیمت خودتان برای یورش به دشمن در تینه صحبت می‌کنید، از حال و هوای حبیب‌الله مظاهری در آن لحظات قدری بیشتر بدانم. از حبیب بگوئید؛ فرمانده گردان جوانی که تا به الآن، سه مرحله‌ی دشوار عملیات فتح را از سر گذرانده و حالا هم دارد عازم آخرین مرحله‌ی این نبرد سرنوشت‌ساز می‌شود.

□ زبان الکن ما کجا و توصیف حال و هوای حبیب کجا؟! به قول مولوی:

یک دهان خواهم به پهنای فلک ـ تا بگویم شرحِ آن رَشکِ مَلَک.

منتها چون از میزان علاقه‌ی شما به حبیب مظاهری باخبرم، سعی خودم را می‌کنم. ببین آقای بهزاد؛ از شب شروع حمله‌ی اوّل عملیات فتح، تا لحظه‌ای که آماده می‌شدیم به سمت ارتفاعات تینه برویم، در بین گردان‌های تیپ ۲۷، بعد از گردان انصارالرسول (صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم) به فرماندهی آقای قهرمانی که در درگیری‌های دشت عبّاس خیلی تلفات داد، بیشترین تعداد شهدا را گردان مسلم‌بن‌عقیل داده بود. خصوصاً از حیث تعداد عناصر رده‌های مسؤول. حبیب مظاهری در شرایطی عازم تینه می‌شد که قَدَرترین کادرهای گردان او در مراحل قبلی عملیات به شهادت رسیده بودند. معاون‌اش؛ خسرو ارژنگی مهربان شب اوّل حمله‌ی فتح شهید شد. همچنین آقای علی صفری. آن‌چه که هست و بنده این‌جا با اطمینان می‌توانم به شما بگویم، این‌که حبیب پاک دل از دنیا کنده بود و غصّه می‌خورد که چرا هنوز زنده مانده. باکی از بابت رفتن یارانش نداشت، امّا از این‌که هنوز توفیق شهادت نصیب خودش نشده، محزون بود و بی‌تابی می‌کرد.

○ نشانه‌ای عینی از این بی‌تابی را هم از خودش بروز داده بود؟

□ بله؛ چه این‌که همان روز عصر که به همراه او و حاج محمود در خدمت حسن باقری بودیم، موقعی که حسن داشت با تأکید به ما می‌گفت باید همین امشب وارد عمل بشوید، من یک لحظه سر چرخاندم طرف حبیب، دیدم این جوان، با آن‌که خیلی محجوب

بود و رعایتِ ما را می‌کرد، رنگ به صورت ندارد و با عصبانیت دارد لب می‌گزد. طوری که کم مانده بود بلند شــود و یقه‌ی مرا بگیرد که؛ آقاجان؛ مگر نمی‌شنوید چه می‌گویند؟ خب برویم کار را تمام کنیم دیگر! کاملاً مشــخص بود به زحمت دارد خودش را کنترل می‌کند که ســاکت بماند و با ما درگیر نشــود. بی‌تابی‌اش را به لفظ درنیاورد، امّا حالات منقلب چهره و نگاه‌اش، این بی‌قراری او را نشان می‌داد. چنان‌که پیش از این هم گفته‌ام، اصلاً از پیش از شروع عملیات فتح، بنده و آقای شهبازی برایمان مسجّل شده بود یکی از کسانی که به شدّت مستعّد شهادت است، حبیب است. بعد هم که از پیش حسن باقری برگشــتیم، حبیب از خوشحالی در پوست خودش نمی‌گنجید و سریع رفت نیروهایش را برای عملیات آماده کرد.

○ حالا که دیگر از حیث برقراری ارتباط عاطفی با نیروهای بسیجی گردان‌اش، خصوصاً بسیجی‌های تهرانی مشکلی نداشت، بله؟

□ ظرف همان چند روزی که از عملیات ســپری شده بود، بسیجی‌های گردان مسلم شیفته‌ی افتادگی، صفا و شجاعت خارق‌العاده‌ی حبیب شده بودند. خودم در خط می‌دیدم این بچّه‌ها چطور از جان و دل، از او فرمان می‌برند. این در حالی بود که نیروهای گردان مسلم و فرمانده آن، از دو خاستگاه اجتماعی ـ فرهنگی متفاوت برخوردار بودند. نیروهای بسیجی این گردان، بچّه‌های پایتخت بودند و حبیب، بچّه‌ی شهرستان کوچک مریانج در اســتان همدان. آن‌ها ـ مثل بیشــتر بچّه‌های تهرانی ـ زبان‌آور و پر های و هوی بودند، برون‌گرا و بازیگوش، در عوض، حبیب ســاکت بود و ســر به تو، درون‌گرا و گوشــه‌گیر. ســابقه‌ی آشنایی زیادی هم که با همدیگر نداشتند. در نتیجه، باید تأمل کرد تا فهمید در آن مــدّت زمان کوتاه، این‌ها در رفتار و کردار حبیب مظاهری چه دیده بودند که آن‌طور دلباخته‌ی او شده بودند و مثل یک دسته کبوتر جَلد، مدام دوره‌اش می‌کردند و یک آن از او جدا نمی‌شدند. یادم هست گاهی اوقات که حاج محمود شهبازی، حبیب را محصور در جمع با محبّت بچّه بسیجی‌های گردان مسلم می‌دید که دارند از سروکول او بالا می‌روند، با لبخندی از سر خرسندی به این صحنه نگاه می‌کرد و در سکوت، سر تکان می‌داد.

○ پیش از عزیمت، از بابت توزیع مهمات در خط، مشکلی نداشتید؟

□ نه. شکر خدا مشکل کمبود مهمات ابداً در کار نبود. فشنگ کالیبر سبک و نارنجک و موشک آر.پی.جی را آوردند و پشت خاکریز، بین نفرات گردان‌ها توزیع شد. قرار شد پیش از عزیمت بچّه‌ها غذای‌شان را بخورند. آمدند و در خط بین نیروها کنسرو خوراک

لوبیا و خوراک بادمجان توزیع کردند و بچّه‌ها شـــام سردشـــان را، عصر بود که خوردند. خودمان هم در آن قرارگاه تیپی، کنسرو باز کردیم و نفری دو سه لقمه به دهان گذاشتیم.

○ **دیگر متوسّلیان یا همّت را هم دیدید؟**

□ نه. از روز قبل به بعد، دیگر این دو بزرگوار را ندیده بودیم. ساعتی به غروب آفتاب مانده بود که نفرات اوّلین گردان را سوار بر خودروها کردیم.

○ **کدام گردان؟**

□ نیروهای گردان مسلم‌بن‌عقیل. وقتی خبر شروع مرحله‌ی بعدی عملیات را به این بچّه‌ها دادیم، خدا گواه اســت از شدّت خوشحالی داشتند بال درمی‌آوردند. میزان شور و شوق آن‌ها برای ادامه‌ی نبرد، در وصف نمی‌گنجید. طوری که اگر تا آن لحظه کمترین تردیدی نسبت به میزان آمادگی رزمی نیروها در ذهن بنده وجود داشت، با مشاهده‌ی آن شور و نشاط حیرت‌انگیز بچّه‌ها، بالکل زایل شد. وقتی ما سوار شدیم تا جلوتر از ستون خودرویی گردان مسلم حرکت کنیم، دیگر تقریباً گرگ و میش غروب دَم بود.

○ **منظورتان از ما، شما و محمود شهبازی است؟**

□ نه. قرار شـــد حاج محمود ضمن حضور در همان قرارگاه تیپی و از طریق ارتباط بی‌سیم با واحدهای عمل‌کننده، هدایت عملیات را به عهده داشته باشد و بنده، در جایگاه مسؤول محور عملیاتی تینه، با نیروها بروم جلو.

○ **پس وضعیت شما و شهبازی در آستانه‌ی شروع این مرحله از عملیات فتح، درست مثل وضعیتی بود که در نبرد تنگ‌کورک داشتید، بله؟!**

□ بارک‌الله؛ درست عین حمله‌ی تنگ‌کورک. حاج محمود این بار هم مثل آن حمله، نقش فرمانده تاکتیکی نبرد را به عهده داشـــت. طوری کـــه هم از قرارگاه خودش ضمن تماس بی‌ســیم با بنده، مانور عملیات را رهبری می‌کرد و هم آخرین وضعیت نبرد را به حسن باقری و سایر رده‌های بالادستی، انتقال می‌داد.

○ **از بین افراد شاخصی که در لحظه‌ی جدا شدن از خط خودی، سوار بر خودرو شما به جلو می‌آمدند، اسامی چه کسانی را به خاطر دارید؟**

□ علاوه بر آن راهنمای بومی و بی‌ســیم‌چی‌هایی که قرار بود ارتباط رادیویی مرا با حاج محمود و گردان‌های عمل‌کننده برقرار کنند، آقای جمشـــید ایمانی که تخریب‌چی حاذقی هم بود، با ماشین ما آمد. همین‌طور آقای علی‌رضا ترکمان. البته تعداد دیگری از برادرها هم سوار خودروی ما بودند که متأسفانه اسامی آن‌ها را به یاد ندارم.

○ تعداد دقیق نفرات بی‌سیم‌چی همراه شما چند نفر بود؟

□ دو نفر، که هر دو مجهز به بی‌سیم پی.آر.سی ۷۷ بودند. یک دستگاه بی‌سیم مختص ارتباط من با نیروها بود و بی‌سیم دوّمی، تماس بنده را با حاج محمود شهبازی برقرار می‌کرد. آن شب علی‌رضا ترکمان به عنوان پیکِ مسؤول محور با من همراه شده بود.

○ احمد متوسّلیان در مصاحبه‌ای که راوی دفتر سیاسی سپاه روز یازدهم فروردین ۱۳۶۱ در شاوریه با او داشته، گفته بود در عملیات فتح، تیپ ۲۷ از حیث امور مخابراتی مشکل داشت. یک علّت به کمبود تجربه بعضی از عناصر مخابراتی مربوط می‌شد و علّت دیگر، مربوط بود به عدم تکمیل طرح پیوست مخابراتی. این نقیصه در آن شب، شامل حال بی‌سیم‌چی‌های شما هم می‌شد؟

□ درست است که شب اوّل عملیات ـ همان‌طور که حاج احمد هم گفته ـ در حوزه‌ی مخابراتی قدری مشکل داشتیم، امّا به مرور زمان و طی مراحل بعدی عملیات فتح، این مشکلات تا حدود زیادی برطرف شدند. دست‌کم در رابطه با عناصر مخابراتی‌یی که همراه بنده به تینه آمدند، ما آن شب مشکلی نداشتیم و این‌ها خیلی مسلّط، تماس رادیویی بنده با گردان‌ها و حاج محمود را برقرار می‌کردند.

○ محمود شهبازی برای برقراری تماس بی‌سیم با شما، از پی.آر.سی ۷۷ استفاده می‌کرد یا بی‌سیم وی.آر.سی ۴۶؟

□ در آن قرارگاه، حاج محمود هم پی.آر.سی داشت، هم وی.آر.سی. برای تماس با ما، آقای شهبازی هیچ مشکلی نداشت. چون آن شب ما داشتیم داخل یک دشت باز وارد عمل می‌شدیم و طبیعتاً امواج رادیویی بی‌سیم‌های ایشان و ما به خوبی مبادله می‌شدند. منتها در یک مرحله از حرکت‌مان، تماس بی‌سیم ما با حاج محمود قطع شد، که آن هم علّت موجهی داشت و به وقت‌اش، درباره‌ی آن صحبت خواهم کرد.

○ خودروی شما به اتفاق ستون نفربرهای گردان مسلم حرکت می‌کرد؟

□ نه آقاجان. ما پیش از آن‌که ستون خودرویی گردان مسلم حرکت کند، جلوتر راهی شدیم و به سرعت رفتیم به سمت همان روستای متروکه.

○ قرار بود که به اصطلاح متداول نظامی ”بنا به دستور“ و پس از دریافت رمز عملیات از بی‌سیم قرارگاه تاکتیکی محمود شهبازی کارتان را شروع کنید؟

□ نه. قبل از حرکت، حاج محمود تدبیر حسن باقری را به ما ابلاغ کرد و گفت: به محض آمادگی، سریع کار خودتان را شروع کنید و به دشمن بزنید. عملیاتِ آن شب ما

در تینه، با هیچ محوری هماهنگ نشــده بود. نیازی هم به این هماهنگی نداشــتیم. وقتی به آن روســتا رسیدیم، از وانت پیاده شدیم، در اطراف سروگوشی آب دادیم و ماندیم به انتظار رسیدن بچّه‌های گردان مسلم؛ که واحد پیشقراول ما در طی حمله محسوب می‌شد. این‌ها هم خودشان را به ما رساندند. هر ماشینی که می‌آمد، نیروها را سریع پیاده می‌کرد، همان‌جا دور می‌زد و به عقب برمی‌گشت. هوا دیگر کاملاً تاریک شده بود که ما به همراه بچّه‌های گردان مسلم از آن روستا حرکت کردیم. گردان‌های ابوذر و حمزه هم پشت سر ستون نفرات گردان مسلم داشتند می‌آمدند جلو.

○ یک سؤال خصوصی؛ وضعیت روحی خودتان در جایگاه مسؤول محور عملیاتی تینه در آن دقایق چطور بود؟ خونسرد و آرام، یا نگران و عصبی؟!

□ کمــی نگران بودم، کمی هــم آرام!... [می‌خندد]... آخر شــوخی‌بردار که نبود؛ هم مسؤول حفظ جان سه گردان نیرو بودم، هم باید طوری مانور آن‌ها را هدایت می‌کردم که کار عملیات گره نخورد و اهداف حمله برآورده بشود. برای همین هم مدام در صدد بودم بروم سرستون نیروها، تا از نزدیک‌ترین فاصله در جریان امور باشم و یک وقت خدای ناخواسته، به مشکل برنخوریم. آن شب ما از همان راه‌کاری که طی شب‌های قبل خودمان شناسایی کرده بودیم عبور کردیم. امکان رخنه از راه‌کار مسدودِ شناسایی‌شده توسط تیم حبیب مظاهری در شب قبل وجود نداشت. آن‌جا خط دشمن پیوسته بود و اگر گردانی از آن‌جا جلو می‌کشید، قطعاً در همان لحظات اوّل ضربه می‌خورد و داغان می‌شد. از تپّه‌های اوّل و دوّم بدون هیچ معضلی عبور کردیم. برای عبور از تپّه‌ی سوّم، که خط پوششی دشمن محسوب می‌شد، سریع تدبیر کردیم. نشستم با حبیب مظاهری رایزنی کردم. توافق کردیم که یک گروهان بزند به این موضع دشمن، یک گروهان این خط پوششی را دور بزند، برود به عمق و بزند به ارتفاع بعدی. قرار شد سوّمین گروهان گردان مسلم، همان‌جا به صورت احتیــاط باقی بماند و بعد گردان‌های ابوذر و حمزه، بکشــند جلو و ضمن عبور از خط گردان مسلم، بروند و بزنند به آن هدفِ اصلی، که شب قبل شناسایی کرده بودیم. قرار شد خودمان هم با ستون گردان‌های ابوذر و حمزه، بکشیم جلو و بر کار تصرف هدف اصلی؛ روی ارتفاعات چهارم و پنجم تینه نظارت کنیم.

○ طبیعی است به نسبت وقتی که شب قبل، طی شناسایی برای رسیدن به هر یک از آن مواضع اختصاص داده بودید، این بار که ستون‌کشی سه گردان را در عملیات انجام می‌دادید، به زمان بیشتری نیاز داشتید.

□ دقیقاً. این بار مدت زمان لازم برای رسیدن به هر یک از آن ارتفاعات، به دو برابر افزایش پیدا کرده بود. از موقعی که از عرض جاده خاکی شرکت نفت عبور کردیم، تا لحظه‌ی رسیدن‌مان به تپّه سوّم، حدود دو ساعت و نیم طول کشید.

حبیب مظاهری به سرعت دست به کار شد؛ گروهان‌های یکم و دوّم خودش را پای آن تپّه‌ها فرستاد و گروهان سوّم را هم گذاشت به عنوان احتیاط همان‌جا، جلوی تپّه سوّم باقی بمانند. بنده هم گردان ابوذر را برداشتم و رفتیم به سمت هدف اصلی. ستون گردان حمزه هم به دنبال ما می‌آمد.

○ **پس آن‌جا دیگر از حبیب‌الله مظاهری جدا شدید؟**

□ نه. مظاهری هم به اتفاق بی‌سیم‌چی‌های خودش با ما آمد. مسؤول گروهان‌های گردان مسلم، مانند بالای سر نیروهای خودشان، تا به محض درگیر شدن ما در عمق، آن‌ها هم به اهداف‌شان بزنند. حبیب از طریق بی‌سیم با مسؤولین دو گروهان تک‌ور گردان مسلم در تماس بود. یادم هست از مسؤول گروهان یکم پرسید: شما الآن کجائید؟ او گفت: داریم توی شیار پیشروی می‌کنیم. قدری که گذشت، گزارش داد: افتاده‌ایم توی جاده تدارکاتی عراقی‌ها. خیلی یواش و با دلهره صحبت می‌کرد. باز که تماس گرفت، گفت: خورده بودیم به میدان مین، الآن از آن‌جا هم عبور کرده‌ایم. دفعه‌ی بعد که تماس گرفت، از او پرسیدیم: الآن شما کجا هستید؟ گفت: درست بالای ارتفاع!. خیلی تعجب کردیم. پرسیدیم: پس چرا سروصدای تیراندازی به گوش ما نمی‌رسد؟ گفت: چون تیراندازی در کار نیست؛ الآن ما داخل سنگرهای دشمن هستیم. این‌جا هیچی نیست!. گفتیم: مگر امکان دارد؟ گفت: آقاجان، ما حتّی توی سنگرها چراغ‌قوه هم انداختیم. هیچ چیز و هیچ کس داخل آن‌ها نیست.

این را که شنیدم، آه از نهادم برآمد. برگشتم به حبیب مظاهری گفتم: دیدی حبیب؟ حسن باقری حق داشت می‌گفت زودتر بروید عمل کنید. حیران‌ام که آخر این‌ها تا سحر امروز که ما برمی‌گشتیم، همین‌جا بودند، کی رفته‌اند که ما نفهمیدیم؟!

○ **پس عملاً دشمن موفق شد در همان روز، دامنه‌های شرقی تینه را تخلیه کند.**

□ این‌طور به نظر می‌رسید. این بار به گروهان دوّم گردان مسلم گفتیم: شما دیگر اصلاً معطل نکنید. به نظر می‌رسد عراقی‌ها منطقه را تخلیه کرده‌اند. سریع عمل کنید. گروهان دوّم هم وقتی به بالای آن ارتفاع رسید، مسؤول‌اش در تماس با ما گفت: حق داشتید، این بالا هیچ کس نیست.

تصمیم گرفتیم به حرکت ادامه بدهیم. بین ارتفاعات چهارم و پنجم، فاصله‌ی زیادی وجود داشت. از بلدچی همراه خودمان که چوپانی بومی همان منطقه بود، پرسیدیم: از کدام طرف برویم؟ گفت: باید از داخل همین بستر طبیعی رودخانه جلو برویم. منظورش بستر رودخانه فصلی‌یی بود که آب‌های روی ارتفاعات چهارم و پنجم در مواقع بارندگی به داخل آن سرازیر می‌شدند. البته در آن شب، این بستر رودخانه، خشک بود. بلافاصله با گروهان‌های گردان مسلم تماس گرفتیم تا همگی خودشان را برسانند به ما. یک ساعتی طول نکشید تا این سه گروهان ارتفاعات تصرّف شده را ترک کنند و خودشان را به ما برسانند. تصمیم گرفتیم کل واحدها را در قالب ستون آرایش بدهیم و بعد به پیشروی خودمان ادامه بدهیم.

○ **در این آرایش ستونی، ترتیب چینش واحدها چگونه بود؟**

□ گردان مسلم‌بن‌عقیل را سرستون قرار دادیم. گردان‌های ابوذر و حمزه را هم پشت سر گردان مسلم گذاشتیم و به حرکت‌مان ادامه دادیم. حین حرکت از دل آن بستر طبیعی رودخانه فصلی خشکیده، صدای یک انفجار شدید به گوش رسید. دفعتاً احساس دلشوره کردم.

○ **از چه بابت؟**

□ خب تجربه قبلی داشتیم دیگر. در یک چنان موقعیتی، اگر روی دیواره‌های محاط بر دو طرف آن مسـیر ـ به اصطلاح از خط‌الرأس نظامی ـ حرکت می‌کردیم، در صورت درگیری، بچّه‌ها می‌توانستند سنگر بگیرند و محفوظ باشند. در حالی که تجمّع کل واحدها و حرکت سـتونی آن‌ها از وسط آن دشت، می‌توانست خطرسـاز باشد. در این صورت، دشـمن به دلیل احاطه‌ی دید و تیری که روی ما پیدا می‌کرد، می‌توانسـت به راحتی کل ستون ما را تار و مار کند. در نتیجه، به محض وقوع آن انفجار، یک لحظه از دل‌ام گذشت: قطعاً افتادیم توی تله‌ی دشمن، خدایا؛ خودت به فریادمان برس!.

بلافاصله از طریق بی‌سیم، همه‌ی واحدها را به گوش کردم و گفتم: سریع از این دشت خارج بشوید و بچّه‌های‌تان را بکشید به سمت بالای دیواره‌های ارتفاعات چپ و راست. عجله کنید.

○ **حالا در آن لحظه از علّت وقوع آن انفجار مطلع بودید؟**

□ نه. هیچ کس دیگر هم نمی‌دانسـت چه شـده؛ محل وقوع انفجـار، جلوی ما بود. علی‌رضا ترکمان به همراه یکی از دو بی‌سـیم‌چی من و دو نفر دیگر، از ما جدا شدند تا

بروند جلو و ببینند قضیه چه بوده. دقایقی بعد، ترکمان تماس گرفت. پرسیدم: چه خبر؟ گفت: خبر خاصی نیست. گفتم: یعنی چه؟ پس منشاء آن انفجار چه بوده؟. گفت: بیائید جلو، خودتان می‌فهمید. سریع به آن‌جا رفتیم. معلوم شد یکی از بسیجی‌های ما که پیشاپیش ستون در حرکت بوده، بر اثر خارج شدن تصادفی ضامن نارنجکی که به فانسقه‌اش متصّل بود، به شهادت رسیده. پیکرش کاملاً متلاشی شده بود و آن یکی دو نفری هم که در کنار او حرکت می‌کردند، به شدّت مجروح شده بودند و صدای ناله و فریادشان به هوا بلند بود. برگشتم به ترکمان گفتم: سریع با بچّه‌های خودتان جلوی دهان این دو نفر را بگیرید، اگر عراقی‌ها این اطراف باشند، با شنیدن صدای فریاد این‌ها، می‌آیند سروقت‌مان.

○ **خب اگر عراقی‌ها آن‌جا بودند که خواه ناخواه از شنیدن صدای انفجار نارنجک هوشیار می‌شدند!**

□ بله دیگر. دستپاچه بودیم و مضطرب. بعد که قدری نگرانی‌مان برطرف شد، تصمیم گرفتیم به حرکت خودمان ادامه بدهیم. منتها این بار از روی یال‌های محاط بر بستر رودخانه، گردان‌های ابوذر و حمزه را جلو کشیدیم. هر گردان از روی یک یال حرکت می‌کرد. گردان مسلم را هم از همان وسط بستر رودخانه، بین دو یال به جلو بردیم. نگرانی هم نداشتیم؛ چون دو گردانِ سوار بر دیواره‌های طرفین، پوشش لازم را برای ما تأمین می‌کردند.

○ **در لحظه‌ای که از نو آن سه گردان را حرکت دادید، ساعت چند بود؟**

□ قدری از ساعت دوازده شب گذشته بود؛ یعنی وارد دقایق اوّل روز یک‌شنبه هشتم فروردین ۱۳۶۱ شده بودیم. حین ادامه‌ی حرکت، دائم توسط بی‌سیم، با گردان‌ها در تماس بودم.

○ **در آن لحظات با محمود شهبازی هم تماس بی‌سیم داشتید؟**

□ نه. به دلیل وضعیت جغرافیایی منطقه و این‌که یال‌های دو طرف مانع از تبادل امواج بی‌سیم بین ما و آقای شهبازی شده بودند، قادر به تماس با او نبودیم. البته بعدتر، وقتی از آن محل خارج شدیم، توانستیم دوباره با حاج محمود تماس برقرار کنیم. در تماس با گردان‌های در حال پیشروی روی یال‌های دو طرف، مطلع شدیم فرمانده گروهان‌های هر گردان، خودشان رفته‌اند سرستون و دارند به بچّه‌هاشان برای پیشروی سریع‌تر از روی خط‌الرأس نظامی به جلو، کمک می‌کنند. قدری که گذشت، گردانِ در حال پیشروی روی یال سمت چپ اعلام کرد: آقا، ما این‌جا چند نفر اسیر گرفته‌ایم.

○ **شما که گفتید دشمن آن‌جا را تخلیه کرده بود. پس این عراقی‌ها در آن‌جا چه می‌کردند؟**

□ اگر حوصله کنید، مطلب را برایتان توضیح می‌دهم. اگر ما آن روز یک ساعت زودتر از خط خودی رها شده بودیم، قطعاً به دشمن می‌رسیدیم و مجال فرار را به او نمی‌دادیم. عراقی‌ها به صورت تعجیلی منطقه را تخلیه کرده بودند. آن‌ها به قدری دستپاچه بودند که عده‌ای از نفرات خودشان را که داخل سنگرها خوابیده بودند، رها کردند و در رفتند. در نتیجه، این جامانده‌ها به اسارت بچّه‌های ما درآمدند. البته حالا که به وقایع آن شب فکر می‌کنم، معتقدم این تخلیه تعجیلی منطقه توسط دشمن، از عنایات خدا در حق ما بود.

○ **چطور؟**

□ ما آن شب با سه گردان پیاده در آن‌جا وارد عمل شده بودیم و دقیقاً نمی‌دانستیم که دشمن چه استعداد نیرویی در آن‌جا داشته. منتها، روز بعد که رفتیم توی تنگه‌ی ابوغریب، مواجه شدیم با حجم کثیری از تانک‌ها و جمعیت انبوهی از نفراتِ پیاده‌ی دشمن. اگر آن شب این‌ها آن‌جا را تخلیه نکرده بودند، قطعاً ما با استعداد سه گردان پیاده نمی‌توانستیم از پس رویارویی با آن‌ها بربیائیم.

○ **تکلیف آن چند اسیر عراقی چه شد؟ آن‌ها را با خودتان بردید یا به عقب فرستادید؟**

□ هیچ‌کدام. در تماس بی‌سیم، گفتیم بعد از تفتیش دقیق، این‌ها را ببرند داخل یک سنگر اجتماعی، دست و پای‌شان را ببندند، یک نفر نگهبان بیرون سنگر مراقب‌شان بگذارند و گردان به حرکت‌اش ادامه بدهد.

در این اثناء، گردانی که روی یال راست حرکت می‌کرد، تماس گرفت و اعلام کرد: ما چند نفر عراقی اسیر گرفته‌ایم. معلوم شد این عده جزو نیروهای جامانده‌ی دشمن در منطقه بوده‌اند.

○ **تعداد مجموع این اسرا به چند نفر بالغ می‌شد؟**

□ تا جایی که یادم مانده، ده دوازده نفر بیشتر نبودند. هوا که روشن شد، تعدادی از بچّه‌های واحد اطلاعات قرارگاه نصر آمدند جلو و همان‌جا توی خط از این اسیرها بازجویی کردند. از صحبت‌های اسراء، معلوم شد که از سرشب هفتم فروردین به واحدهای عراقی در تینه فرمان عقب‌نشینی داده شده بود و نفرات این واحدها سریع عقب کشیدند و کسی به خودش زحمت بیدار کردن نفرات خوابیده در سنگرها را نداده بود. در نتیجه، وقتی بیدار شدند که بچّه‌های ما بالای سرشان رسیدند.

○ بهتر است از روال زمانی وقایع سبقت نگیریم. دقیقاً چه موقعی این مجموعه‌ی دوّم از نفرات جامانده‌ی دشمن را بچّه‌های شما به اسارت گرفتند؟

□ گرگ و میش سحر روز یکشنبه هشتم فروردین بود که این‌ها اسیر شدند. حالا دیگر نفرات گردان‌های ما، واقعاً داشتند به صورت «به دو رو» حرکت می‌کردند. قدری که گذشت، هوا روشن شد. متوجّه شدیم تا طلوع خورشید وقت زیادی باقی نمانده. از طرفی هم فرمانده گردان‌ها در تماس بی‌سیم با بنده می‌گفتند: بچّه‌ها خسته شده‌اند و بین ستون‌ها دارد فاصله می‌افتد. این شد که چند دقیقه‌ای به گردان‌ها توقف و راحت باش دادیم و گفتیم: سریع نماز صبح‌تان را بخوانید و قدری نفس تازه کنید تا دوباره حرکت کنیم. بعد از نماز صبح، ما گردان مسلم را هم کشیدیم روی یکی از آن دو یال. آن‌جا دشت از وسعتِ بسیار زیادی برخوردار بود. حالا دیگر امواج بی‌سیم بین ما و حاج محمود شهبازی راحت مبادله می‌شدند و با او تماس داشتیم. بعدتر خبردار شدیم تا قبل از برقراری مجدد تماس بی‌سیم ما و حاج محمود، ایشان که از قطع تماس ما به شدّت نگران شده بود، مدام پای بی‌سیم ما را صدا می‌زده و با داد و فریاد می‌گفته: شما کجائید؟ چرا به گوش نیستید؟!. منتها جوابی دریافت نمی‌کرده. ضمن این‌که در همان لحظات، حسن باقری در تماس با حاج محمود به او می‌گوید: معلوم هست شما دارید چه کار می‌کنید؟ بابا جان، عراقی‌ها دارند از تینه عقب‌نشینی می‌کنند. پس چرا از بچّه‌های شما در آن‌جا خبری نیست؟! عراقی‌ها دارند در می‌روند. آقای شهبازی، به همدانی بگو بروند دنبال آن‌ها!.

حاج محمود هم هر چقدر که پای بی‌سیم ما را صدا می‌زد، جوابی دریافت نمی‌کرد. در نتیجه، به شدّت نگران شده بود. این شد که وقتی موفق شدیم از نو با او تماس بگیریم و عذر خودمان را برای نداشتن ارتباط رادیویی طی شب گذشته مطرح کردیم، دیگر آرام گرفت و خیال‌اش از بابت ما راحت شد.

ما از روی یال، حدود سه ساعت دیگر به پیشروی خودمان ادامه دادیم و سرانجام رسیدیم به بالای ارتفاعاتِ مشرف به تنگه‌ی ابوغریب.

○ یعنی حوالی ساعت هفت صبح؟

□ نه. دیرتر بود. شاید حدود ساعت هشت صبح بود که به آن‌جا رسیدیم. منتها همین‌جا باید بگویم که بچّه‌ها دیگر پاک از نفس افتاده بودند. آخر تمام راه ما این‌ها را «به دو رو» آورده بودیم. حالا در ارتفاعات سمت راست ما، نیروهای قرارگاه عملیاتی قدس، داشتند جلو می‌کشیدند.

○ **از کجا مطلع شدید در آن سمت نیروهای قرارگاه قدس حضور دارند؟**

□ حاج محمود از طریق بی‌سیم اطلاع داد نیروهای تیپ ۸۴ پیاده خرم‌آباد به فرماندهی سرهنگ اسکندر بیرانوند و تیپ ۱۴ امام حسین (علیه‌السلام) به فرماندهی حسین خرّازی دارند از ارتفاعات سمت راست، خودشان را به ما می‌رسانند. در واقع آن‌ها داشتند از شمال به سمت جنوب سرازیر می‌شدند. حاج محمود در تماس بی‌سیم پرسید: الآن وضع ارتفاعات تینه چه‌جوری است؟ گفتم: کل مواضع دشمن تخلیه شده و در هیچ‌کدام از ارتفاعات، عراقی‌ها حضور ندارند. منتها تعدادی از نفرات جامانده دشمن را توانستیم به اسارت بگیریم. حاج محمود گفت: همدانی، هرطور شده خودتان را به واحدهای در حال عقب‌نشینی دشمن برسانید. الآن حسن باقری هم روی این مطلب تأکید زیادی دارد. عجله کنید!. ما از دامنه‌ی ارتفاعات مشرف به تنگه‌ی ابوغریب، سرازیر شدیم داخل تنگه. باز با حاج محمود تماس گرفتم و به او گفتم: الآن ما داخل تنگه‌ی ابوغریب هستیم، ولی بچّه‌ها دیگر جانی برای ادامه دادن کار ندارند. نَفَس‌شان بریده و از پا افتاده‌اند. گفت: به تو می‌گویم بروید دنبال عراقی‌ها!. گفتم: آخر با کدام توش و توان؟ ده، دوازده کیلومتر، این بچّه‌ها متصّل دویده‌اند، طوری که الآن نای سرپا ایستادن را هم ندارند. گفت: من الآن خودم را به شما می‌رسانم.

در همان لحظات که ما توی تنگه‌ی ابوغریب بودیم و بچّه‌های‌مان از فرط خستگی روی زمین ولو شده بودند، آقای شهبازی سریع دست به کار شد. پشت آن وانت تویوتایی را که معمولاً زیر پای بنده بود، به کمک دو نفر از بچّه‌های تدارکات، پُر کرد از انبوهی قوطی کمپوت، چند قالب یخ هم روی آن‌ها گذاشت. بعد به همراه آن دو نفر و اسماعیل شکری‌موّحد و سعید بادامی، از سمت دِچه، حرکت کردند به طرف تنگه‌ی ابوغریب؛ که حالا به تصرّف ما درآمده بود. وقتی وانت این عزیزان وارد تنگه شد، دیدم سعید بادامی پشت فرمان نشسته. حاج محمود سریع به اتفاق نفراتِ همراه خودش با در قوطی بازکن به جان قوطی کمپوت‌ها افتاد. این‌ها ضربتی در قوطی‌ها را سوراخ می‌کردند و می‌دادند دست بچّه‌ها. بچّه‌ها با تمام ولع‌شان، آب کمپوت را بی‌وقفه می‌مکیدند و جان می‌گرفتند.

○ **کمپوت‌های پشت وانت، کفاف نیروهای سه گردان را می‌داد؟**

□ معلوم است که نمی‌دادند. در نتیجه حاج محمود سریع توسط بی‌سیم با واحد تدارکات تیپ تماس گرفت و دستور داد یک وانت دیگر را از کمپوت و قالب یخ پر کنند

و بفرستند به تنگه‌ی ابوغریب؛ چند ماشین حامل آب و غذا هم پشت سر آن وانت راهی کنند.

در آن حول و ولا، اوّلین کسانی که خودشان را به ما رساندند، مسؤولین یگان ذوالفقار تیپ ۲۷ بودند؛ یعنی علی‌رضا ناهیدی و غلام‌رضا یزدانی. این‌ها با خودشان موشک‌انداز ۱۰۷ م.م؛ معروف به مینی‌کاتیوشا هم آورده بودند.

○ **برای رسیدگی به مجروحینِ ناشی از انفجار آن نارنجک در شب قبل هم اقدامی به عمل آمد؟**

□ بله. وقتی از یال بالا کشیدیم و تماس بی‌سیم ما با حاج محمود شهبازی از نو برقرار شد، سربسته گزارش دادیم تعدادی مجروح داریم. در نتیجه، حاج محمود با محمّدحسین مردی ممقانی؛ مسؤول واحد بهداری تیپ تماس گرفت و درخواست اعزام آمبولانس به تنگه را کرد. آقای ممقانی هم سریع دو دستگاه آمبولانس پیش ما فرستاد. یکی از آمبولانس‌ها، آن دو مجروح و پیکر شهید ما را به عقب تخلیه کرد و آمبولانس دوّم، همان‌جا پیش ما ماند.

○ **داخل تنگه‌ی ابوغریب هیچ اثری از دشمن به جا نمانده بود؟**

□ نه آقاجان؛ فقط تعدادی تانک و زره‌پوش معیوب و زمین‌گیر شده را جا گذاشته بودند. با حاج محمود نشستیم به صحبت. کل ماوقع شب گذشته را دقیق به او گزارش دادیم. بعد از او پرسیدم: الآن در سمت راست ما چه خبر است؟ تو از پیشروی بچّه‌های قرارگاه قدس چه خبری داری؟ گفت: اطلاع دقیقی ندارم که به تو بدهم. بعد هم سریع از طریق بی‌سیم با قرارگاه خودمان تماس گرفت و گفت: به حسن باقری اطلاع بدهید ما الآن داخل تنگه‌ی ابوغریب هستیم، پس این واحدهای قرارگاه قدس کجا هستند؟.

چند دقیقه بعد، اپراتور قرارگاه ما تماس گرفت و گفت: برادر باقری برایتان سلام رساند و گفت نگران نباشید، نیروهای قرارگاه قدس هم الساعه دارند خودشان را به شما می‌رسانند. شاید چند دقیقه‌ای از پایان این مکالمه نگذشته بود که دیدیم بچّه‌های تیپ ۸۴ ارتش و تیپ ۱۴ امام حسین (علیه‌السلام) هم در آن‌جا خودشان را به ما رساندند. با تصرّف تنگه‌ی ابوغریب، دیگر طلسم تسلّط ارتش بعث بر منطقه شکسته شده بود.

○ **و شما هم دیگر در داخل همان تنگه ماندگار شدید، بله؟**

□ ماندگاری کجا بود آقاجان؟ به محض رسیدن بچّه‌های قرارگاه قدس به تنگه، حاج محمود شهبازی سریع دست به کار شد. اوّل از همه به راننده آمبولانس گفت: شما پیاده

شو، به آقای بادامی گفت: سعید، بنشین پشت فرمان!.

از آن‌جا که شکری‌موّحد داشت پشت وانت تویوتای من، بین بچّه‌ها کمپوت تقسیم می‌کرد، حاج محمود بی‌خیالِ بردن آن وانت شد. بعد رو کرد به ناهیدی و یزدانی و به آن‌ها گفت: شما با مینی‌کاتیوشاهای‌تان پشت سر آمبولانس ما حرکت کنید. بعد هم به حبیب مظاهری گفت: حبیب جان، تو هم نیروهای گردان خودت را به خط کن و به صورت ستونی، توی تنگه دنبال ما بیائید جلو. همدانی؛ تو هم با خودم بیا!. به همان ترتیبی که گفته بود، راهی شدیم.

○ **دقیقاً به کدام سمت؟**

□ به طرف چاه‌های نفت. آن‌جا که رسیدیم، دیدیم خبری از حضور دشمن نیست. باز حرکت کردیم. رفتیم و رفتیم تا رسیدیم به پل روی رودخانه «دویرج». از پل که عبور کردیم، متوجّه تانک عقب‌دار ستون زرهی در حال عقب‌نشینی عراق شدیم. از تانک‌بر استفاده نکرده بودند و تانک‌ها، روی شنی خودشان در حال حرکت بودند.

○ **خدمه تانک عقب‌دار ستون زرهی عراق متوجّه حضور شما در کنار پل نشدند؟**

□ شدند. به محض این‌که ما را دیدند، با دوشکای روی تانک به طرف‌مان آتش باز کردند. بلافاصله آمبولانس را بردیم پشت دیواره‌ی یالِ محاط بر جاده، تا در تیررس کالیبر تانک عراقی قرار نداشته باشد. خودمان هم با حاج محمود شهبازی به سرعت رفتیم روی تیغه‌ی همان ارتفاع و از آن بالا، دوربین کشیدیم. دیدیم گله گله تانک عراقی است که پُرگاز دارند به سمت عقب فرار می‌کنند. این‌ها از آن‌جا می‌رفتند توی دشت، تا سرازیر بشوند به سمت مرز بین‌المللی و بروند داخل خاک عراق. دیگر روی آخرین ارتفاع مشرف به خط مرزی قرار داشتیم و به تعبیر نظامی‌ها؛ رسیده بودیم به «خط سرخ»، یا همان آخرین حَدِ تعیین‌شده برای پیشروی واحدهای خودی.

○ **آن‌جا واحدهای تانک دشمن در قبال مشاهده‌ی حضور نیروهای ایرانی در پشت سرشان واکنش خاصی نشان ندادند؟**

□ چرا!. به محض این‌که دیدند ما داریم دنبال‌شان توی دشت می‌آئیم، آرایش گرفتند و با توپ‌شان به سمت‌مان شلیک کردند. در همین لحظات, یک دستگاه آمبولانس خودی که پشت سر ما به جلو آمده بود، به محض رسیدن روی پل رودخانه دویرج، منفجر شد. شدّت انفجار به حدی قوی بود که لاشه‌ی آمبولانس را به هوا پرت کرد و ماشین تا به زمین برسد، چند تا پشتک جانانه زد!. نگو این آمبولانس روی مین رفته بود. درست در

نقطه‌ای روی مین رفت که چند لحظه قبل، ما دقیقاً از همان‌جا عبور کرده بودیم. آقای شهبازی بلافاصله یکی از بچّه‌ها را توجیه کرد تا ضمن عبور از عرض رودخانه، به آن طرف پل برود و نگذارد خودرویی به سمت پل بیاید.

○ عمق رودخانه چقدر بود؟

□ در آن روزها، آب دویرج تا زیر زانو می‌رسید. بعدتر که به طرف پُل برگشتیم، دیدیم تمام سطح پل را با مین‌های ضدخودرو فرش کرده بودند. این که چطوری آمبولانس حامل خود ما بدون برخورد با آن مین‌ها از پل گذشت، معمایی است که هنوز هم برای بنده حل نشده!.

○ بر سَرِ سرنشین‌های آن آمبولانس سانحه دیده چه آمد؟

□ به شدّت مجروح شده بودند و بچّه‌ها آن‌ها را سریع به عقب تخلیه کردند. بعد هم که ستون نفرات گردان مسلم‌بن‌عقیل به آن‌جا رسید، ما بچّه‌ها را از زیر پل و عرض رودخانه عبور دادیم و آوردیم طرف خودمان. این‌ها آمدند و رفتند پشت ارتفاعات مسلط به آن دشت موضع گرفتند. قبضه‌های موشک‌انداز ۱۰۷ م.م هم که رسیدند، بچّه‌های یگان ذوالفقار سریع دست به کار شدند و روی تانک‌های عراقی شروع کردند به اجرای آتش.

○ برای مین‌زدایی از روی پُل دویرج اقدامی صورت گرفت؟

□ بله. بعدها نیروهای تخریب‌چی آقای جهروتی‌زاده آمدند و مین‌های روی سطح پل را خنثی و جمع‌آوری کردند. حالا در آن لحظات، کل آتش سنگین ما روی تانک‌های دشمن، همان موشک‌هایی بود که یزدانی و ناهیدی با قبضه‌های مینی‌کاتیوشای خودشان شلیک می‌کردند. تانک‌های عراقی هم به طور منظم و پی‌درپی، به سمت ما شلیک می‌کردند. همان آخرین تیغه‌ای که روی آن مستقر بودیم، تبدیل شد به آخرین خط پیشروی و خط اوّل پدافندی ما در خاتمه‌ی عملیات فتح‌مبین.

○ در این لحظه که شما به انتهای خط حَدِ پیشروی رسیده‌اید، ساعت چند است؟ قبل از ظهر است یا بعدازظهر؟!

□ تقریباً قبل از ظهر روز یکشنبه هشتم فروردین ۱۳۶۱ بود که به آن‌جا رسیدیم و روی آن تیغه مستقر شدیم، ولی تا به نیروهای خودمان در آن‌جا آرایش بدهیم و یک خط پدافندی مستحکمی درست کنیم، تا عصر طول کشید. چه این‌که آن روز، ما نماز ظهر را رفتیم کنار چاه‌های نفت خواندیم؛ چون در آن‌جا تعدادی ساختمان و تأسیسات وجود داشت. همان تأسیسات چاه نفت، تبدیل شد به بُنه‌ی تدارکات و پست اورژانس واحد

بهداری رزمی تیپ ۲۷. یعنی تمام امکانات پشـــتیبانی و بهداری رزمی تیپ ما به آن‌جا منتقل شدند.

○ **کل واحدهایی را که از تیپ ۲۷ محمّدرسول‌الله (صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم) در آن‌جا مستقر کردید، نام ببرید.**

□ ســه گردان تیپ ما؛ یعنی مسلم‌بن‌عقیل، حمزه سیّدالشــهداء و ابوذر غفاری را در آن‌جــا به کار گرفتیم و این‌ها خط پدافندی ما را تشــکیل دادند. البته واحدهای تانک ارتش هم آمدند و آن‌جا مســتقر شــدند و رو به سمت دشت مقابل، آرایش گرفتند. چون حجم زرهی دشمن در برابر ما زیاد بود. اغراق نیست اگر بگویم حدود ۱۰۰ دستگاه تانک عراقی، آن‌جا مستقر بودند. حتّی یگان مهندسی دشمن سریع تعداد زیادی لودر و بلدوزر آورد و همان‌جا برای آن تانک‌ها سنگر و آشیانه احداث کردند. طوری که همان‌جا، تبدیل شد به خط پدافندی ارتش عراق.

○ **به نظر می‌رسد قدری ترتیب بازگویی وقایع به هم خورده. برمی‌گردیم به نقطه‌ای که نیروهای واحد تخریب تیپ ۲۷ برای مین برداری از روی پُل به نزد شما آمدند.**

□ بله دیگر. این بچّه‌ها که آمدند، مین‌ها را از روی پل جمع کردند. بعد بنده به همراه حاج محمود و سعید بادامی، سوار بر همان آمبولانس خودمان، رفتیم به سمت چاه نفت. حدود ســه ربع ســاعت در راه بودیم تا به آن‌جا رسیدیم. نماز ظهر و عصر را در یکی از ساختمان‌های سوله‌ای متروکه آن‌جا خواندیم. بعد هم آقای شهبازی از طریق بی‌سیم، به رده‌های تدارکاتی و بهداری تیپ دستور داد سریع بیایند جلو و ضمن استقرار در همان ساختمان‌های متروکه، کار خدمات رسانی به نیروهای حاضر در خط ما را انجام بدهند. خود حاج محمود هم قرارگاه تاکتیکی‌اش را در همان‌جا برقرار کرد.

○ **عراقی‌ها پیش از عقب‌نشینی، داخل تأسیسات ساختمانی چاه‌های نفت را با مواد منفجره تله‌گذاری نکرده بودند؟**

□ نه. به نظر می‌رســید به قدری در فرارشــان عجله داشتند که دیگر نمی‌خواستند با سرگرم شدن به چنین اقدامات وقت‌گیرنده‌ای، زمان را از دست بدهند. صرفاً روی همان پُل دویرج را مین‌گذاری کرده بودند. یادم هست سلام نماز را که دادیم، از بی‌سیم پی.آر.سی ۷۷ حاج محمود، صدای مردانه و آشنای حسن باقری را شنیدیم که می‌گفت: محمود، محمود، حسن!.

○ **پس معلوم می‌شود حسن باقری از محل قرارگاه نصر یک پلّه جلوتر آمده بود که**

می‌توانست با بی‌سیم پی.آر.سی شهبازی تماس بگیرد.

□ درست است. حاج محمود در آن مکالمه آخرین وضعیت ما و دشمن را به حسن باقری اطلاع داد. نیم ساعتی که گذشت، ستون خودرویی واحد تدارکات تیپ ما به آن‌جا رسید. کلّی مخزن آب و مواد خوراکی را آوردند داخل همان ساختمان‌های سوله‌ای تخلیه کردند. ما هم نشسته بودیم گوشه‌ای و من داشتم قدم به قدمِ وقایع عملیات؛ از غروب روز گذشته تا به آن لحظه را، برای حاج محمود توضیح می‌دادَم. تقریباً رسیده بودم به جایی که بر اثر انفجار نارنجک رزمنده بســیجی گردان مسلم، خود او شهید شد و دو نفر دیگر مجروح، که... دیگر نفهمیدم چه شد. از هوش رفتم. بعدها از خود حاج محمود شنیدم که بر من چه گذشته. ایشان می‌گفت: وسط حرف زدن، از شدّت خستگی خوابت برد. به سعید بادامی گفتم تو را سوار کند، ببرد به همان قرارگاه سابق‌مان و بگذارد خوب بخوابی. در نتیجه، آقای بادامی مرا که اصلاً به هوش نبودم، با آمبولانس برد به آن قرارگاه و بنده از ســاعت سه بعدازظهر هشتم فروردین تا صبح روز بعد که در قرارگاه بیدار شدم، یکسره بیهوش، خوابیده بودم.

الله‌اکبر اذان صبح روز نهم فروردین را داشتند می‌گفتند که از خواب پریدم. دیدم فقط چند نفر اپراتور مخابرات، پشت دستگاه‌ها نشسته‌اند. متعجّب پرسیدم: من این‌جا چه کار می‌کنم؟! گفتند: آقای شهبازی شما را به این‌جا فرستاده. پرسیدم: خودش کجاست؟ گفتند: در قرارگاه تاکتیکی جدید؛ کنار چاه‌های نفت. سریع بلند شدم از طریق بی‌سیم تماس گرفتم و با خود حاج محمود صحبت کردم. خیلی هم نگران بودم که بدانم کار عملیات به کجا کشیده. پرسیدم: الآن وضع خط چطور است؟ با یک لحن آرام و خرسندی جواب داد: مشکلی نداریم حسین جان، وضع خط خوب است و داریم این‌جا را تحویل واحدهای ارتش می‌دهیم و بچّه‌های تیپ خودمان را از خط آزاد می‌کنیم. سمتِ راستِ ما، تیپ ۸۴ ارتش خط را تحویل گرفته، این‌جا را هم داریم تحویل لشکر ۲۱ حمزه می‌دهیم.

○ شما دیگر به خط برنگشتید؟

□ دل‌ام پر می‌کشــید به آن‌جا برگردم. نماز صبح را که خواندم، ســریع سوار یکی از خودروهای عبوری، رفتم سمتِ جلو. وارد مقر تاکتیکی جدیدمان شدم و حاج محمود را آن‌جا دیدم. بعد از دیده‌بوسی و صحبت‌های مقدماتی، حاج محمود گفت: شکر خدا وضع خیلی خوب است و گفته‌اند این‌جا آخرین خط پدافندی ایران است و کار ما در این‌جا

دیگر به آخر رسیده. گفتم: اگر اجازه بدهی، می‌خواهم بروم توی خط، آن‌جا سروگوشی آب بدهم، ببینم اوضاع به چه منوال است. قبول کرد و گفت: برو، ولی بعد سریع برگرد همین‌جا پیش خودم.

بنده به همراه سعید بادامی، علی‌رضا ترکمان و اسماعیل شکری‌موّحد، سوار بر خودرو رفتیم جلو. آن‌جا دیدیم تانک‌های لشکر ۲۱ را جلو آورده‌اند و به آن‌ها آرایش داده‌اند. دوربین کشیدم به سمت مقابل. دیدم تانک‌های عراقی هم کاملاً در برابر خط ما، آرایش دفاعی گرفته‌اند. فاصله‌ی خط دشمن با ما به قدری زیاد بود که آن تانک‌ها حتّی در برد موشک‌های مینی‌کاتیوشای ما قرار نداشتند و این موشک‌ها به آن‌ها نمی‌رسیدند. یکی دو ساعتی همان‌جا بودیم. در آن فاصله، دیدیم آقایان یزدانی و ناهیدی، دارند با مسؤولین ادوات لشکر ۲۱ حمزه، در مورد تحویل دادن مواضع یگان ذوالفقار تیپ ما به آن‌ها، صحبت می‌کنند. خلاصه، تا عصر روز دوشنبه نهم فروردین ۱۳۶۱ خط کاملاً به لشکر ۲۱ ارتش تحویل داده شد و گردان‌های تیپ ۲۷ محمّدرسول‌الله (صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم) از محور تنگه ابوغریب ـ پل دویرج آزاد شدند و به عقب برگشتند.

پیش آقای شهبازی که برگشتم، دستور رسید کل امکانات و تجهیزات‌تان را جمع کنید و آماده شوید که واحدهای آزاد شده از خط ابوغریب ـ دویرج تیپ ۲۷ را به دوکوهه برگردانید. آخرین ساعات شامگاه سه‌شنبه دهم فروردین بود که ما به دوکوهه برگشتیم.

○ **پس دیگر در منطقه متوسّلیان یا همّت را ندیدید؟**

□ نه. دیگر آن دو بزرگوار را ندیدیم، تا وقتی که برگشتیم به دوکوهه‌ی جدید. روز چهارشنبه یازدهم فروردین از طرف فرماندهی تیپ ۲۷ به عنوان روز نظافت جمعی اعلام شد. بیشتر از یک هفته بود که رنگ حمام را ندیده بودیم و لباس‌های‌مان هم کثیف بودند. آن روز تن و رخت‌مان را به آب زدیم و حسابی به خودمان رسیدیم. صبح روز دوازدهم فروردین دستور آمد همه سوار بر خودروها، برویم به باند فرود اضطراری، در کنار پل رودخانه‌ی کرخه. کل تیپ ۲۷ به آن‌جا رفت. قرار بود آن‌جا نماز شکر بخوانیم. عمده‌ی نیروهای عمل‌کننده سپاه و ارتش در آن محوطه‌ی بسیار وسیع باند فرود اضطراری، تجمع کرده بودند و همان‌جا همگی نماز خواندیم. حالا که بعد از گذشت سال‌ها به آن واقعه فکر می‌کنم، می‌بینم فقط لطف خدا بود که آن مراسم عظیم، بدون تلفات برگزار شد.

○ چطور؟

□ خب، کافی بود سروکلّه‌ی بمب‌افکن‌های دشمن روی آسمان آن‌جا پیدا بشود. اگر میگ‌های عراقی می‌آمدند و آن‌جا را به راکت می‌بستند، کشتار بسیار فجیعی به راه می‌افتاد. عنایت الهی بود که آن نماز شکر، بدون حادثه برگزار شد. کنار محوطه، چند چادر بسیار بزرگ را بغل همدیگر سرپا کرده بودند. بعد از پایان نماز، کل فرماندهان رده‌های قرارگاه مرکزی کربلا و چهار قرارگاه عملیاتی نصر، قدس، فتح و فجر و همچنین همه‌ی فرماندهان تیپ‌ها و لشکرهای سپاه و ارتش رفتند داخل آن چادرها، برای شرکت در جلسه‌ی جمع‌بندی عملیات فتح. از تیپ ما هم، حاج احمد به همراه حاج همّت و حاج محمود شهبازی در آن جلسه حضور داشتند.

○ شما هم در آن جلسه شرکت کردید؟

□ نه. فقط تا جلوی چادر رفتم و به حاج محمود گفتم: اگر اجازه بدهید، می‌خواهم به دوکوهه برگردم. ایشان پذیرفت و من، به همراه علی‌رضا ترکمان و دو سه نفر دیگر از بچّه‌ها، سوار بر آن وانت تویوتای خردلی رنگ خودمان، برگشتیم به پادگان دوکوهه. همان شب در ساختمان ستاد تیپ ۲۷ یک جلسه‌ی مفصلی تشکیل شد که ما هم در آن‌جا حضور داشتیم. در جلسه، حاج احمد متوسّلیان از روی نقشه‌ی بزرگی درباره یکایک مراحل چهارگانه عملیات فتح صحبت کرد. خیلی از صحبت‌های حاج احمد، برای خود بنده ناشنیده و تازه بودند.

○ مثلاً کدام صحبت‌های او؟

□ فرض بفرمایید من تا لحظه‌ای که در آن جلسه حاج احمد درباره‌ی عملیات صحبت نکرد، نمی‌دانستم که بخشی از گردان‌های تیپ ۲۷ در ارتفاعات رادار و سایت‌ها عمل کرده بودند و آن‌جا را به تصرّف خودشان درآوردند. چون از صبح روز دوّم عملیات، تمام حواس‌ام به تحوّلات نبرد در دشت عبّاس و تنگه‌ی ابوغریب و بعد از آن، گرفتن ارتفاعات تینه معطوف شده بود. در نتیجه خیال می‌کردم تیپ ۲۷ ضرب شست اصلی خودش به دشمن را بعد از مرحله اوّل عملیات، در ابوغریب و تینه به بعثی‌ها نشان داده و لابد طی عملیات سایر گردان‌های تیپ ما داشته‌اند کار پدافندی می‌کرده‌اند. تازه در همان جلسه‌ی شبانه بود که بعد از شنیدن صحبت‌های حاج احمد و ارائه گزارش‌های محسن وزوایی و سایر فرمانده گردان‌هایی که در ابوصلیبی‌خات و سایت و دست آخر در برقازه عمل کردند و همچنین استماع گزارش جامعی که حاج محمود شهبازی از

عملکرد گردان‌های ما در تنگه ابوغریب و ارتفاعات تینه داد، متوجّه شـــدم که این تیپ تازه تأســیس محمّدرسول‌الله (صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم) عجب کار بزرگی را انجام داده! حتّی ظرف این بیست و یک سالی که از ختم جنگ گذشته، هربار که بحث تحلیل عملیات فتح را در جایی داشته‌ایم، خودمان معترف بوده‌ایم که ما با نامیدن این مجموعه‌ی شگفتی آفرین به اسم «تیپ»، چه جفای ناروایی در حق آن مرتکب شده‌ایم.

تیپ ۲۷ محمّدرسول‌الله (صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم) در عملیات باشکوه فتح‌مبین، بیش از یک لشکر تقویت شده، و حتّی شاید لازم است بگویم در حد یک قرارگاه قوی عملیاتی، از خودش کارآیی نشان داد.

۱۵

تا دارخوین

○ بعد از خاتمه عملیات فتح و مراجعت‌تان به دوکوهه، آیا در خوزستان ماندید یا به همدان برگشتید؟

□ به همدان رفتیم؛ منتها قصّه‌اش مفصّل است. در جلسه‌ی جمع‌بندی عملیات فتح که در دوکوهه برگزار شد، نقاط قوّت و ضعف تیپ ۲۷ محمّدرسول‌الله (صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم)، هم در حوزه‌ی سازمانی و هم در عرصه‌ی رزم، توسط حاج احمد متوسّلیان و سایر مسؤولین ارشد تیپ، مورد بررسی قرار گرفت. یکی از مهم‌ترین نقائص موجود در رده‌های ستادی تیپ ۲۷ مربوط می‌شد به مبحث پشتیبانی و لجستیک. در آن جلسه، انتقادهای زیادی نسبت به عدم کارآیی واحد تدارکات تیپ، از طرف فرماندهان گردان‌ها و سایر مسؤولین عملیاتی و ستادی تیپ ما مطرح شد. لحن انتقادها، صریح بود و خیلی گزنده.

○ نوک حمله‌ی منتقدین در آن جلسه، متوجّه کمبودهای موردی لجستیکی؛ مثل خورد و خوراک، یا تجهیزات انفرادی و یا خودرویی بود، یا این‌که به کلیّت ساختار و عملکرد واحد تدارکات تیپ انتقاد داشتند؟

□ حاضرین در آن جلسه، به آن صورت وارد مباحث ساختاری نمی‌شدند، بلکه عموماً به کل عملکرد تیپ در حوزه‌ی ارائه آماد و پشتیبانی ایراد داشتند. در تمامی زمینه‌ها، اعم از مهمات؛ تسلیحات، ترابری، تغذیه، اسکان و حتّی پوشاک، ایراد داشتند و این ایرادها هم وارد بود. به همین جهت، در پایان آن جلسه، حاج احمد متوسّلیان سه مأموریت ویژه را به بنده محوّل کرد که یکی از آن‌ها، دقیقاً مربوط می‌شد به مشکل تدارکات تیپ و...

○ بهتر است مأموریت‌های سه‌گانه را یک به یک بگوئید.

□ اوّلی مربوط می‌شد به شخص حاج محمود شهبازی.

○ چطور؟

□ چنان‌که پیشتر هم به شما گفتم؛ چند روزی مانده به شروع عملیات فتح، خانواده‌ی آقای شهبازی از اصفهان تلفنی تماس گرفته بودند و به حاج محمود اطلاع دادند که مادر شما دچار ناراحتی شدید قلبی شده و او را در بخش مراقبت‌های ویژه بیمارستان بستری کرده‌اند و شما باید هرچه سریع‌تر خودت را به اصفهان برسانی. منتها حاج محمود در آن ایّام، از آن‌جا که به شدّت درگیر امور سازماندهی تیپ و نظارت بر شناسایی‌ها بود، به رغم عشق و علاقه‌ی شدیدی که به مادرش داشت، حاضر نمی‌شد حتّی برای ۴۸ ساعت هم که شده، از منطقه خارج بشود. در نتیجه، حتّی از حاج احمد هم که دو، سه نوبت در این باره به او تذکّر داده بود، گوش شنوایی نداشت. طوری شد که در جریان شروع حمله‌ی فتح و طی عملیات، به وضوح می‌دیدم که حاج احمد از بابت این بی‌اعتنایی حاج محمود، قدری دلخور به نظر می‌رسد. منتها حاج محمود به قدری در سودای اجراء موفق عملیات ذوب شده بود که نه بی‌اطلاعی از وضعیت مادر بیمارش او را سست می‌کرد، و نه دیدن سگرمه‌های در هم رفته‌ی حاج احمد. یادم هست در جریان فتح تنگه‌ی ابوغریب، حاج احمد که برای سرکشی وضعیت خط پیش ما آمده بود، ضمن دریافت گزارش اوضاع، یک بار دیگر ضرورت رفتن حاج محمود به اصفهان برای عیادت مادرش را به او یادآور شد. حاج محمود آن‌جا، از تاکتیک فرار به جلو استفاده کرد و گفت: احمد، تو که این‌قدر از رعایت حقوق والدین سررشته داری، بگو بدانم؛ خودت آخرین دفعه‌ای که رفتی تهران سری به مادر و پدرت بزنی، کی بوده؟!. حاج احمد که از این مانور ظریف حاج محمود یکّه خورده بود، قدری مِن و مِن کرد، بعد گفت: من یک وظیفه‌ی وجدانی داشتم و آن تذکّر دادن به تو، برای رفتن به عیادت مادرت بود، حالا دیگر خود دانی. حاج محمود که معلوم بود از نتیجه‌ی این زورآزمایی کلامی خودش با حاج احمد کاملاً راضی است، گفت: ناراحت نشو، فعلاً که درگیر عملیات‌ایم، بعد از عملیات در اوّلین فرصت، می‌روم اصفهان.

خلاصه، آن شب در پایان جلسه، حاج احمد به بنده گفت: برادر همدانی؛ من سه تا مأموریت ویژه را می‌خواهم به شما محوّل کنم؛ اوّل این‌که شما در اسرع وقت باید حاج‌آقا شهبازی را بفرستید به اصفهان، تا برود و مادرش را ملاقات کند. این یک تدبیر است و موظف‌اید به آن عمل کنید. مأموریت دوّم؛ جذب کادرهای عملیاتی زبده، برای گردان مسلم‌بن‌عقیل است که در این عملیات، از حیث عملکرد خودش، ما را روسفید کرد، منتها عدّه‌ای از برادرهای کادر این گردان را از دست دادیم و لازم

می‌دانم این نقیصه، هرچه سریع‌تر برطرف بشود. می‌روید و از بین برادرهای من در رده‌های عملیاتی سپاه استان همدان، کارآمدترین افراد را دست‌چین می‌کنید تا بیایند و در چارت سازمانی گردان مسلم قرار بگیرند. در این عملیات، گردان مسلم چه در بلتا و دشت عبّاس، و چه در تنگه‌ی ابوغریب و تینه، توان مانوری جالبی از خودش نشان داد و به همین دلیل، من برای حمله‌های بعدی، روی این گردان و برادرمان حبیب مظاهری، حساب خاصی باز کرده‌ام. در نتیجه؛ نواقص این گردان در زمینه‌ی عناصر کادر، هرچه زودتر باید برطرف شوند و گردان مسلم را بازسازی کنیم.

○ **و سوّمین مأموریت شما چه بود؟**

□ حاج احمد گفت: برادر همدانی؛ خودت که امشب حاضر و ناظر بودی و دیدی برادرها بابت خرابی وضع پشتیبانی چقدر به ما انتقاد کردند. شما موظفی بروی و از همدان یک مدیر لجستیکی قوی و همه فن حریف را بیاوری تا به وضع آشفته‌ی پشتیبانی تیپ ما، سروسامانی بدهد. این یک تدبیر است که من، حاج‌آقا شهبازی و حاج‌آقا همّت بر سر آن اتفاق نظر داریم و شما بعد از مراجعت به خوزستان، حتماً باید فرد مناسبی را برای این کار به ما معرفی کنی. متوجّه‌اید؟

○ **همان تکیه کلام الزام‌آور و معروف "متوجّه‌اید" را به شما گفت، بله؟**

□ ... [می‌خندد]... بله دیگر. بعد هم ادامه داد: از این لحظه؛ چهل و هشت ساعت به شما برای اجرای این سه مأموریت مهلت می‌دهیم؛ حاج‌آقا شهبازی را به اصفهان می‌فرستی، در همدان کادرهای عملیاتی مورد نیاز گردان مسلم را دست‌چین می‌کنی و به جانشین حاج‌آقا شهبازی؛ یعنی برادرمان فرجیان‌زاده می‌گویی هرچه سریع‌تر، ترتیب اعزام آن برادرها به جنوب را بدهد و آن مسؤول پشتیبانی را هم به جانشین ستاد تیپ ما؛ برادر مصطفی خاکسار[1] معرفی می‌کنی و والسلام!.

○ **آقای خاکسار دقیقاً از چه زمانی به تیپ ۲۷ ملحق شد؟**

□ در طول عملیات فتح، جانشینی حاج همّت در ستاد پشتیبانی تیپ ۲۷ را آقای محمّدی[2] به عهده داشت. در پایان عملیات بود که آقای خاکسار به تیپ آمد و بنده اوّل بار ایشان را خیلی گذرا در همان جلسه‌ی شبانه‌ای که صحبت‌اش بود، دیدم.

۱ـ مصطفی خاکسار قهرودی پیش از الحاق به تیپ ۲۷، در استان اصفهان مسؤولیت واحد هماهنگی سپاه منطقه ۲ کشوری را به عهده داشت. در نبردهای الی بیت‌المقدس و رمضان عهده‌دار ریاست ستاد پشتیبانی تیپ ۲۷ بود و در زمان ضبط این گفت‌وگو، چند سالی است که ریاست سازمان حج و زیارت کشور را به عهده دارد.

۲ـ آقای محمّدی در حال حاضر معاونت پارلمانی فرماندهی نیروی انتظامی جمهوری اسلامی را عهده‌دار است.

○ صادقانه بگوئید؛ با آن سه مأموریت محوّله از طرف احمد متوسّلیان راحت کنار آمدید؟

□ ابداً. مخصوصاً از بابت سوّمین مأموریتی که به من داد، دلخور هم شدم. توی جلسه چند بار هم خواستم همین مطلب را علناً به حاج احمد بگویم؛ امّا زمینه برای طرح چنین اعتراضی در آن جلسه موجود نبود. منتها بعد از خاتمه‌ی جلسه، حاج محمود را کناری کشاندم و گلایه‌ام را با او در میان گذاشتم و گفتم: من از هر سه نفرتان شاکی‌ام؛ هم از حاج احمد و همّت و هم از تو، که توی جلسه ساکت نشستی و هیچی نگفتی. از مشاهده‌ی جوش و خروش من، خنده‌اش گرفته بود. گفت: آخر چرا؟ گفتم: در تیپی که این همه مسؤول ریز و درشت زیر امرتان دارید، اصلاً به من چه دخلی دارد که باید بروم برای تیپ‌تان دنبال مسؤول تدارکات بگردم؟ در ثانی؛ مسؤول تدارکاتی که بتواند از پس اداره‌ی امور این تیپ یازده گردانی شما بربیاید را از کجا می‌توانم پیدا کنم؟ حاج محمود گفت: حالا این‌قدر حرص نخور. توکل کن به خدا. با هم می‌رویم برای حل این مشکل، فکری می‌کنیم. گفتم: اگر از پس حل این مشکل برنیامدیم، آن وقت چه کنیم؟ اصلاً من همین الآن می‌روم به حاج احمد می‌گویم این کار از دست من ساخته نیست. حاج محمود مچ مرا گرفت و گفت: به تو گفتم به خدا توکل کن؛ به احمد هم چیزی نگو، خُلق‌اش تنگ می‌شود و یک وقت با تو تندی می‌کند. خودت که دیده‌ای؛ وقتی احمد عصبانی می‌شود؛ هفتاد تا سیّدِ جوشی حریف‌اش نمی‌شوند.

○ جلسه‌ی آن شب، با همان سه مأموریتی که متوسّلیان به شما ابلاغ کرد، به آخر رسید؟

□ نه؛ آخر آن جلسه، حاج احمد به کل کادرهای ستادی و عملیاتی تیپ گفت: برادرهای من در جریان باشند؛ تکلیف شرعی دارید که به هیچ عنوان درباره‌ی منطقه‌ی عملیاتی بعدی ما، کنجکاوی نکنید. ممکن است در خوزستان وارد عمل بشویم، شاید هم برویم به غرب. هر کس بخواهد در مورد منطقه‌ی عمل بعدی تیپ ما کنجکاوی کند، مرتکب گناه بزرگی می‌شود. شما به این مسائل کاری نداشته باشید. از فردا به هر یک از شما عزیزان پنج شبانه روز مرخصی داده می‌شود. برادر دستواره را توجیه کرده‌ام؛ می‌روید واحد پرسنلی، آن‌جا به شما برگه‌ی مرخصی می‌دهند. ضمناً برای انتقال‌تان به تهران و همدان، پیش‌بینی قطار، اتوبوس و مینی‌بوس هم شده. مرخصی که تمام شد، می‌آیید پادگان ولی‌عصر (عج) سپاه تهران، تا شما را به این‌جا اعزام کنند. برادر مظاهری و کادرهای همدانی گردان مسلم‌بن‌عقیل هم بعد از پایان مرخصی،

برمی‌گردند به دوکوهه.

○ واکنش فرمانده گردان‌های تیپ نسبت به صحبت‌های متوسّلیان را به خاطر دارید؟

□ بله. می‌گفتند: برادر احمد، پنج روز برای مرخصی، خیلی کم است. حالا ما که کادرهای تیپ هستیم، می‌توانیم قید یک سری از کارهای متفرقه‌مان را بزنیم تا هرطور شده، در پایان این مهلت به این‌جا برگردیم، امّا عمده‌ی نیروهای جمعی گردان‌های ما، بسیجی هستند و سه ماهه به منطقه اعزام شده بودند و در لحظه‌ی تحویل سال نو و ایّام عیدی از خانواده‌ها و آشنایان‌شان دور بودند و داشتند می‌جنگیدند. حالا اگر بفهمند فقط برای پنج روز به این‌ها مرخصی داده‌اید، ممکن است دوباره به این‌جا برنگردند. حاج احمد گفت: این سقف زمانی پنج روزه برای مرخصی نیروها را من تعیین نکرده‌ام. از رده‌های بالا به ما گفته‌اند حداکثر مدّتی که به نیروها مرخصی می‌دهید، نباید بیشتر از پنج روز باشد؛ چون ضرورت ایجاب می‌کند برای تسریع در شروع حمله‌ی بعدی، نیروهای‌تان هرچه سریع‌تر به منطقه برگردند. من هم آن‌چه را که رده‌های بالا به این تیپ ابلاغ کرده‌اند به شما منتقل کردم.

بار دیگر فرمانده گردان‌ها اعتراض کردند. این دفعه حاج احمد گفت: پس شما برادرهای عزیز من چه کاره‌اید؟ بروید با نیروهای بسیجی گردان‌های خودتان صحبت کنید تا آن‌ها نسبت به این مطلب خیلی دقیق توجیه بشوند. به آن‌ها بگوئید بنا داریم عملیاتی به مراتب بزرگ‌تر از حمله‌ی فتح را به زودی شروع کنیم که هدف از آن، به یاری خدا، اضمحلال جریان آمریکایی صدّامیان در منطقه است و به همین دلیل، لازم است نیروهایی که از تجربه‌ی عملیاتی برخوردار هستند، هرچه سریع‌تر، به سازمان تیپ برگردند. یادم هست آن‌جا رضا دستواره یک معترضه‌ای به حرف‌های حاج احمد وارد کرد و گفت: حاج‌آقا، از حالا به شما گفته باشم، خیلی هم که این برادرها با نیروها صحبت کنند، باز خواهید دید که در آخر آن پنج روز مرخصی، دو ثلثِ نیروها به این‌جا برنمی‌گردند. من در این مورد به شما تضمین می‌دهم.

○ واکنش متوسّلیان در قبال این معترضه‌ی دستواره چه بود؟

□ حاج احمد دفعتاً با همان لحن شمرده و جدّی، به او نهیب زد و گفت: برادر دستواره، دیگر نشنوم از این حرف‌ها بزنید، مفهوم است؟!. اصلاً روش حاج احمد این بود که به اقتضای ضرورت، با یک تشر مؤدبانه، کاری می‌کرد که در جلسات، کسی نتواند از طریق طرح مسائل منفی و مأیوس‌کننده، با تدابیر فرماندهی مخالفت کند.

توصیه‌ی مؤکد دیگری هم برای فرماندهان گردان‌ها داشت. خطاب به آن‌ها گفت: برادرهای عزیز من دقّت کنند؛ از این‌جا که رفتید و به سلامتی به شهر و دیارتان برگشتید، برای خودتان برنامه‌ریزی کنید، طوری که از همان صبح روز اوّل، بروید به عیادت مجروحین و جانبازان در بیمارستان‌ها، آسایشگاه‌ها و منازل‌شان. به همچنین، می‌روید به زیارت خانواده‌های معظم شهدای انقلاب و جنگ. در هر گردان این تیپ، فرمانده گردان موظف است به همراه مسؤولین گروهان‌های خودش، دسته‌جمعی به عیادت جانبازان و مجروحین جنگی و زیارت خانواده‌های فداکار شهدای عزیزمان بروند. در این مورد، وظیفه‌ای انسانی، دینی و وجدانی به گردن شما است که باید آن را به نحو اَحسَن انجام بدهید. هیچ کس از اجرای این امر مستثناء نیست. من و سایر برادرهای مسؤول در این تیپ هم، موظف‌ایم به قدر وسع‌مان، به این مسؤولیت انسانی خودمان عمل کنیم.

○ **شما چه زمانی از دوکوهه راهی همدان شدید؟**

□ فردای آن شب، اوایل بعدازظهر بود که از دوکوهه عازم همدان شدیم. با همان وانت تویوتای محور بِلِتا که معمولاً زیر پای بنده بود، به نیّت رفتن به همدان از راه کرمانشاه، راهی شدیم. سعید بادامی پشت فرمان نشسته بود، من وسط نشستم و حاج محمود هم نشست بغل دست بنده، کنار در. از دروازه‌ی دوکوهه که خارج می‌شدیم، سعید بادامی به حاج محمود گفت: آقا، ما شما را کنار سه‌راهی پلیس‌راه پلدختر پیاده می‌کنیم. آن‌جا اتوبوس‌های اصفهان می‌آیند. همان‌جا سوار شو، زودتر برو به اصفهان. منتها ایشان نپذیرفت و به او گفت: حرف‌اش را هم نزن سعید؛ می‌خواهم با شما به همدان بیایم، سری به بچّه‌های خودمان بزنم.

○ **بین راه، قطعاً با محمود شهبازی صحبت‌هایی داشته‌اید. از آن صحبت‌ها چیزی به خاطرتان مانده؟**

□ تا جایی که حافظه‌ام یاری می‌دهد، بین راه حاج محمود در مورد چند مسأله صحبت کرد. اوّلین موضوع صحبت او، درباره‌ی وسعت عملیات فتح و میزان حیرت‌انگیز موفقیت‌های ما در این حمله‌ی بزرگ بود. بعد خیلی با سوز، یادی کرد از شهدای ما؛ خصوصاً خسرو ارژنگی و حاج علی صفری که شب اوّل، در محور بِلِتا شهید شدند؛ همین‌طور از علی‌رضا شهبازی؛ فرمانده گردان مالک که او هم در همان شب، در محور تحت فرماندهی حاج محمود ـ محور تپّه چشمه ـ شهید شد. محور

بعدی صحبت‌های حاج محمود، بر روی مسائل فرماندهی تیپ ۲۷ و نحوه‌ی مدیریت حاج احمد متمرکز شده بود.

○ **در این مورد، مشخصاً به چه مسائلی اشاره می‌کرد؟**

□ شاید طرح مجدّد همه‌ی آن صحبت‌ها، بعد از گذشت این همه سال، روا نباشد. الآن نه محمود این‌جا است، نه احمد. اجازه بدهید از بازگویی آن صحبت‌ها صرف‌نظر کنیم.

○ **لااقل سرخط‌های آن مسائل را که می‌شود بیان کرد؛ نمی‌شود؟**

□ خب،... [مکثی می‌کند]... ببین آقاجان؛ حاج محمود از اواخر عملیات فتح، نسبت به وضعیت فرماندهی تیپ نگرانی فزاینده‌ای پیدا کرده بود. البته تا پیش از آن روز در این مورد با احدی صحبت نکرد. منتها در جریان آن سفر، بین راه، این نگرانی‌های خودش را به زبان آورد. مشخصاً دو نکته ذهن ایشان را به خودش مشغول کرده بود. اوّل این‌که به روش ارتباطات مدیریتی تیپ، مخصوصاً برخوردهای حاج احمد با کادرهای زیرمجموعه فرماندهی تیپ ایراد داشت. برخوردهایی که نمونه‌ای از آن‌ها، قبل از شروع حمله، نزدیک بود به قیمت جدا شدن وزوایی و گردان حبیب‌بن‌مظاهر از تیپ ما تمام شود. درست است که خدا مدد داد و با دخالت به موقع حاج محمود و کوتاه آمدن حاج احمد و وزوایی، توانستیم از آن بحران عبور کنیم، امّا پس‌لرزه‌های آن برخورد، هنوز هم در تیپ محسوس بودند. آقای شهبازی تندی حاج احمد در برخورد با قصور و تقصیرهای عناصر کادر تیپ را نمی‌پسندید و صراحتاً می‌گفت: اگر احمد روش خودش را عوض نکند، دیر یا زود، دوباره تیپ ما با بحران مواجه می‌شود.

○ **شما هم با این طرز تلّقی شهبازی نسبت به برخوردهای متوسّلیان با کادرهای زیردست موافق بودید؟**

□ به یک معنا؛ بله. آخر ما که یک یگان رزمی در قواره‌ی ارتش‌های حرفه‌ای دنیا نبودیم؛ آن روزها در واحدهای رزمی نوپای سپاه، برخوردهای سلسله مراتبی فرماندهی با کادرهای زیردست و دیکته کردن اوامر به آن‌ها، اصلاً وجاهت نداشت و قابل هضم نبود. نظام درجات هم که نداشتیم تا براساس چنین ضوابطی بگوئیم؛ خب، سرلشکر متوسّلیان دستور داده و من در جایگاه سرگردی که فرمانده گردان هستم، مجبورم از دستور مافوق خودم تبعیّت کنم. این بود که آن روزها، اگر با کادرهای سپاهی برخوردی از موضع تند و سلسله مراتبی می‌کردید، بی برو برگرد، آن‌ها مقابل‌تان

جبهه می‌گرفتند و کل مکانیزم سیستم مدیریتی یگان شما مختل می‌شد.

○ از این صحبت‌ها، نتیجه می‌گیریم که شرایط آن زمان اقتضاء می‌کرده تا تیپ ۲۷ به صورت هیأتی و رفاقتی اداره بشود؛ با این نتیجه‌گیری موافقاید؟

□ نه آقاجان؛ بنده از اساس با این نتیجه‌گیری مخالف هستم! همان ایّام هم شخصاً معتقد بودم بالاخره لازم است از یک جایی، حداقلی از یک روش مدیریتی متمرکز و متکّی به اوامر اکید فرماندهی، در تیپ ما معمول بشود. نمی‌شد همه چیز را به وجدان فردی کادرها و احساس تکلیف دینی ـ انقلابی آن‌ها نسبت به امر جنگ واگذار کرد. در یک یگان رزمی منظم، فرمان‌دهی و فرمان‌بری، لازم و ملزوم همدیگر هستند. از این لحاظ، حق کاملاً به جانب حاج احمد بود. منتها چنان‌که عرض کردم، جنس مناسبات آن روزهای حاکم بر سپاه و نوع روحیات پاسداران و خصوصاً بسیجی‌های ما؛ که همگی از نیروهای داوطلب غیرنظامی بودند، با این نوع مدیریت آهنین، مؤانست چندانی نداشت. حاج محمود هم چون می‌دانست این نحوه‌ی مدیریت، دیر یا زود با واکنش منفی کادرهای اجرایی تیپ مواجه خواهد شد، نگرانی خودش را به زبان آورد. ضمن این‌که روی تندی خلقیات حاج احمد هم حرف داشت. یادم هست توی ماشین به من می‌گفت: اگر احمد تندی‌هایش را تعدیل نکند، می‌ترسم تیپ ما از درون، دچار فروپاشی بشود.

○ همین یک ایراد را به نحوه‌ی مدیریتی متوسّلیان در تیپ ۲۷ داشت؟

□ نه. روی شیوه‌ی برخورد حاج احمد با فرماندهی کل وقت سپاه ـ خصوصاً طی جلساتی که در قرارگاه مرکزی کربلا برگزار شده بود هم حرف داشت. البته بنده در آن جلسات حضور نداشتم و هرچه که می‌گویم، نقل به مضمون صحبت‌های آقای شهبازی در جریان عزیمت ما از دوکوهه به سمت همدان است.

○ مشخصاً نگفته بود چه نحوه برخوردی از متوسّلیان در قبال آقای محسن رضایی را نپسندیده؟!

□ چرا؛ گفت. از قراری که حاج محمود می‌گفت، در جلسات مشترک فرماندهان سپاهی و ارتشی قرارگاه کربلا، حاج احمد خیلی بیشتر از حد ضرورت صریح حرف می‌زد و حتّی بعضاً به آقای رضایی جواب سربالا می‌داد. مخصوصاً در جلسه‌ای که بنا بود آقای رضایی مأموریت تصرّف سایت‌ها و ارتفاعات ابوصلیبی‌خات را، که در حوزه‌ی عمل قرارگاه عملیاتی نصر و تیپ ۲۷ نبودند، به حاج احمد محوّل کند، آن‌جا حاج احمد صراحتاً در پاسخ آقای رضایی گفته بود: ما این مأموریت را نمی‌پذیریم.

○ حالا دارم می‌گیرم که قضیه از چه قرار بوده! در نوار مصاحبه‌ی راوی دفتر سیاسی سپاه با احمد متوسّلیان به تاریخ یازدهم فروردین ۱۳۶۱ در شاوریه که در جریان پژوهش کتاب همپای صاعقه، خودم آن را استماع و پیاده کردم و در کتاب مورد بهره‌برداری قرار دادیم، متوسّلیان گفته بود: وقتی مأموریت تصرّف سایت‌ها را به ما دادند، من نپذیرفتم. بعد برادر محسن [رضایی] مرا از اتاق جلسات قرارگاه کربلا با خودش بیرون آورد و در یک گفت‌وگوی خصوصی به من گفت: برادر احمد، مهم این است که ما توی جلسه گفته‌ایم این کار را تیپ ۲۷ انجام می‌دهد، ولو این‌که می‌دانیم آن‌جا، در حوزه‌ی عمل قرارگاه نصر و تیپ شما هم نیست. شما مطمئن باشید اگر روی سایت‌ها و ابوصلیبی‌خات عمل نکنید، کل عملیات در همین‌جا متوقف می‌شود و بعد بایستی هشت، نه ماه بگذرد تا بتوانیم بیائیم این‌جا و تتمه‌ی کارمان را ادامه بدهیم. در آخر متوسّلیان به راوی می‌گوید: این شد که قبول کردیم برویم روی سایت‌ها و ابوصلیبی‌خات عمل کنیم.

□ همین دیگر؛ خدا به حافظه‌ی شما برکت بدهد که عین حرف‌های خود حاج احمد را این‌جا بازگو کردید. خب، حاج محمود هم در آن جلسه، در قرارگاه کربلا حضور داشت و از مشاهده‌ی این‌که حاج احمد بدون رعایت جوانب امور، در حضور کل فرماندهان عملیاتی و ستادی ارتش و سپاه، آن‌طور صریح به آقای رضایی جواب منفی داده بود، خوشش نیامد. می‌گفت: داشتن انتقاد و حتّی اعتراض به تدابیر فرماندهی کل سپاه یک امر است، دادن جواب سربالا به او، آن هم در یک چنان جمعی، یک امر دیگر. احمد باید مراعات آقا محسن را می‌کرد.

الغرض، دستگیرم شد که حاج محمود خیلی دلسرد دارد در این مورد صحبت می‌کند. فکر می‌کنم همین دلسردی او سبب شد که وقتی به خوزستان برگشتیم تا برای حمله‌ی بعدی آماده بشویم، با اعلام خبر استعفایش از مسؤولیت جانشین فرماندهی تیپ ۲۷، همه‌ی ما و خصوصاً حاج احمد، شوکه بشویم.

○ انگار داریم از روند وقایع سبقت می‌گیریم. بهتر است برگردیم داخل همان وانت تویوتا، در غروب روز سیزدهم فروردین ۱۳۶۱.

□ باشد. عرض به حضور شما، از طریق جاده‌ی پلدختر، رفتیم به اسلام‌آباد غرب. قدری که گذشت، بین راه دیدم محمود سرش را به شیشه‌ی ماشین تکیه داده و خوابش برده. دیگر بیدارش نکردیم. سر شب بود که رسیدیم به اسلام‌آباد غرب. نماز مغرب و

عشاء را همان‌جا خواندیم.

○ **شام را کجا خوردید؟**

□ توی همان ماشین. سعید بادامی که در سفرها همیشه حاضر یراق بود، آن‌جا چند قوطی کنسرو ماهی تُن باز کرد. یک کیسه پلاستیکی نان هم گذاشت وسط، همین نان و کنسرو، شد شام آن شب ما. از نو حرکت کردیم و یکی دو ساعت بعد، رسیدیم به شهر کرمانشاه و رفتیم به سمت ساختمان باشگاه فرهنگیان استان کرمانشاه؛ یا به تعبیر دقیق‌تر، استان باختران سابق.

○ **چرا به آن‌جا رفتید؟**

□ در وهله‌ی اوّل؛ دنبال اجرای مأموریتی بودیم که حاج احمد به ما محوّل کرده بود. بین راه، بر سر انتخاب مسؤول تدارکات، با هم صحبت کردیم. حاج محمود گفت: من شخصاً روی شناختی که از تو دارم، به احمد پیشنهاد دادم بهتر است تو را بگذارد به عنوان مسؤول تدارکات، منتها قرار شد این انتصاب با موافقت خودت اعلام بشود.

دیدم ای آقا؛ باز همان مصیبتی که محمود شهبازی در بهار سال ۱۳۶۰ ما را به آن مبتلا کرد، دارد این‌جا روی سرم آوار می‌شود. این شد که گفتم: حرف‌اش را هم نزن، هرطور شده یک نفر مسؤول تدارکات برای این تیپ پیدا می‌کنم. گفت: و اگر پیدا نشد؟ گفتم: بی‌خود پای مرا وسط نکش؛ اگر پیدا نشد، حاضرم تیپ شما را ول کنم و برگردم همدان، امّا دوباره کار ستادی به گردن نگیرم. محمود که دید بدجوری خون‌ام به جوش آمده، خندید و دیگر در این مورد چیزی نگفت. بعد در مورد چند فرد واجد شرایط برای واگذاری این مسؤولیت، با هم رایزنی کردیم.

○ **افراد واجد شرایط چه کسانی بودند؟**

□ یادم هست اوّل بحث آقای مهدیانی[1] مطرح شد؛ ایشان اصالتاً ملایری است و در بدو انقلاب، جزو مسؤولین اوّلیه‌ی سپاه همدان بود و آن شب که بین راه با محمود شهبازی ذکر خیر ایشان به میان آمد، از مسؤولین سپاه ناحیه‌ی ملایر بود. گزینه‌ی دیگر، آقای جان‌محمّدعلی مرادی بود که آن ایّام، مسؤولیت واحد تدارکات سپاه ناحیه‌ی ملایر را به عهده داشت. آقای علی مرادی مدیر تدارکاتی بسیار قابلی بود که دست بر قضاء، چندی نکشید که به واحد تدارکات تیپ ۲۷ آمد و معاونت این

۱ـ آقای مهدیانی بعدها وارد وزارت کشور شد و مسؤولیت معاونت سیاسی ـ امنیتی استانداری همدان را هم به عهده داشت. ایشان در حال حاضر بازنشسته است.

واحد را در عملیات بزرگ فتح خرمشهر به عهده گرفت و الحق و الانصاف خیلی زحمت کشید. دست آخر، یادم هست قبل از رسیدن‌مان به سه‌راهی پلدختر بود که هم من و هم محمود، بر سر مناسب‌ترین گزینه به توافق رسیدیم و فرد مورد توافق ما، کسی نبود مگر حاج محمود نیکومنظر، که آن روزها عهده‌دار مدیریت امور مالی سپاه منطقه ۷ کشوری بود. اگر او به تیپ ما می‌آمد، چون به کار تیمی عادت داشت و با شبکه‌ی وسیعی از بازاریان متعهد و کارمندان انقلابی ادارات و معتمدین خوشنام استان همدان مرتبط بود، قطعاً یک تیم تدارکاتی مجرّب و بسیار نیرومند را با خودش به تیپ ۲۷ می‌آورد.

○ واضح‌تر بگوئید، معرفی محمود نیکومنظر برای تصدّی واحد تدارکات تیپ ۲۷، براساس پیشنهاد شخص شما بود؟

□ نه عزیز من؛ پیشنهاددهنده‌ی این گزینه، در اصل حاج محمود شهبازی بود. او بود که بحث حاج‌آقا نیکومنظر را پیش کشید. آن هم در شرایطی که خودم کمترین امیدی برای پیوستن ایشان به تیپ را نداشتم.

○ چرا؟

□ جواب شما واضح است؛ با توجّه به سابقه‌ی درخشان مدیریتی و توانایی کم‌نظیر آقای نیکومنظر در اداره‌ی امور مالی سپاه منطقه ۷ و کمبود شدید کادرهای ستادی باتجربه و کارآمد در آن روزها، بعید می‌دانستم آقای بروجردی حاضر بشود ایشان را به راحتی از ستاد سپاه منطقه ۷ منفک کند و به تیپ ۲۷ بفرستد. منتها حاج محمود شهبازی با یک اطمینان خاطر عجیبی می‌گفت: نگران نباش، به یاری خدا، هرطور شده حاج‌آقا نیکومنظر را می‌گیریم. همین شد که آن روز، عوض رفتن به سمت همدان، از همان سه‌راهی پلدختر، رفتیم طرف کرمانشاه. الآن که سال‌ها از آن روز گذشته، هرچه فکر می‌کنم، هنوز هم نمی‌توانم علّت آن اطمینان خاطر محمود شهبازی را بفهمم. به کرمانشاه که رسیدیم، اوّل از همه رفتیم به ساختمان باشگاه فرهنگیان استان کرمانشاه. بعد از شروع جنگ، ساختمان باشگاه تبدیل شده بود به ستاد پشتیبانی جنگ استان کرمانشاه و آقای نیکومنظر هم در همان‌جا حضور داشت. تصمیم گرفتیم اوّل برویم سراغ ایشان، با خودش صحبت کنیم، تا ببینیم در مورد درخواست ما چه نظری دارد. اگر اعلام موافقت کرد، بعد با خاطر آسوده اسم ایشان را به عنوان گزینه‌ی قطعی خودمان با آقای بروجردی مطرح کنیم. وارد باشگاه که

شدیم، حاج‌آقا نیکومنظر را دیدیم و سلام و علیک گرمی با هم کردیم. بی‌معطلی به او گفتیم بابت چه امری سراغ‌اش آمده‌ایم. ایشان به محض شنیدن درخواست ما، با یک دنیا شور و اشتیاق، موافقت‌اش را برای پیوستن به تیپ ما اعلام کرد. اصرار داشت شب پیش او بمانیم. عذر آوردیم که لازم است الساعه به دیدار آقای بروجردی برویم و رخصت انتقال او به تیپ را هم باید از فرماندهی سپاه منطقه ۷ کشوری بگیریم. در نتیجه، این‌بار رفتیم به قرارگاه ستاد فرماندهی سپاه منطقه ۷. آن‌جا اوّل خودمان را به دژبانی معرفی کردیم. زنگ زدند به مسؤولین دفتر فرماندهی؛ یعنی آقایان سرمدی و اخباری و گفتند ما آمده‌ایم. هماهنگ شد و رفتیم داخل.

○ آن شب محمّد بروجردی کجا بود؟ به تهران رفته بود یا در کرمانشاه حضور داشت؟

□ آقای بروجردی بعد از پایان عملیات فتح، زودتر از ما به کرمانشاه برگشته بود. خلاصه وارد ستاد فرماندهی شدیم و رفتیم به دفتر آقای بروجردی. منتها در آن لحظات، ایشان آن‌جا حضور نداشت. در عوض معاون او؛ مهندس حبیب الله خلیفه‌سلطانی[1] را آن‌جا دیدیم. آن شب آقای خلیفه‌سلطانی در رابطه با وضعیت امنیتی منطقه‌ی سُنقُر، با مسؤولین سپاه آن ناحیه، یک جلسه‌ی محرمانه داشت، ولی وقتی خبردار شد حاج محمود شهبازی آمده، از آن‌جا که هم عِرقِ همشهری‌گری با محمود را داشت و هم این دو نفر رابطه‌ی خوبی با هم داشتند، جلسه‌اش را کوتاه کرد و اجازه داد وارد شویم. همین که قدم به داخل اتاق گذاشتیم، آقای خلیفه‌سلطانی در حالی که کف دست‌هایش را به هم می‌مالید، رو به ما گفت: به‌به؛ این هم دو نفر فراری! در خدمتیم آقاجان؛ خوب سپاه غرب را می‌گذارید و به جنوب فرار می‌کنید؛ حالا بفرمائید ظرف این مدّتی که فراری بودید، کجاها تشریف داشتید؟!

○ منظور حبیب خلیفه‌سلطانی از به کار بردن تعبیر "دو فراری" برای شما و محمود شهبازی، ترک منطقه بدون هماهنگی قبلی با ستاد سپاه غرب بود؟

□ بله دیگر.

○ خب، در این صورت، این جرمی نبود که فقط شما دو نفر مرتکب آن شده باشید؛ خود محمّد بروجردی هم که سپاه غرب را رها کرده و برای حضور در عملیات فتح، به

۱ـ سید حبیب الله خلیفه‌سلطانی اصالتاً اصفهانی بود و از مدیران ستادی بسیار مؤمن و لایق سپاه در دوران جنگ محسوب می‌شد و شهید صیّاد شیرازی هم خیلی به ایشان علاقه و اعتقاد داشت. دست آخر، اردیبهشت سال ۱۳۶۱ آقای خلیفه‌سلطانی طی یک سانحه‌ی رانندگی در جاده ساوه به همراه همسر و فرزند خردسالش به رحمت خدا رفت. مزار این بزرگوار در اصفهان، فاصله‌ی بسیار کمی از مزار حاج محمود شهبازی دارد. روح‌شان شاد.

خوزستان آمده بود. لابد ایشان هم فراری محسوب می‌شد؟

□ فرق داشت. آقای بروجردی با مجوّز فرماندهی کل سپاه و براساس فراخوانی که آقای رضایی به فرماندهان مناطق کشوری سپاه پاسداران داده بود، به خوزستان آمد. ضمن این‌که لازم است متذکّر بشوم که آقای خلیفه‌سلطانی هم این تعبیر نیش‌دار را، از سر بد دلی در مورد بنده و حاج محمود به کار نبرده بود.

○ چطور؟

□ از خیلی جهات، حق به جانب ایشان بود. حالا در رابطه با احمد متوسّلیان و همّت، چون خود آقا محسن [رضایی] طی عملیات محمّدرسول‌الله (صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم) به غرب آمده بود و ضمن هماهنگی با آقای بروجردی، آن دو بزرگوار و نیروهایشان را به خوزستان منتقل کردند، مسأله‌ای نبود؛ امّا مورد محمود شهبازی با متوسّلیان و همّت فرق داشت.

○ چه فرقی؟

□ یک موردش برمی‌گشت به این مطلب که سپاه استان همدان، تازه کمتر از یک سال بود که از بحران ناشی از فقدان فرمانده‌ای مسلّط بر رأس هِرَم مدیریتی‌اش، بیرون آمده بود. وضعیت متزلزل اداره‌ی سپاه استان همدان، از فردای اسارت آقای طایفه‌نوروزی در پاسگاه تیله‌کوه تا آمدن محمود شهبازی به همدان را که در جلسات قبل، به تفصیل برایتان گفته بودم. با زحمات شبانه‌روزی شهبازی و مساعدت اعضای شورای فرماندهی سپاه استان همدان، آن تشکیلات تازه داشت سروسامان می‌گرفت. طوری که نه فقط در اوج فعالیت‌های تروریستی ضدانقلابیون، بچّه‌های ما موفق شدند بحران امنیتی سال ۱۳۶۰ را در سطح استان با قدرت مهار و مخفی‌گاه‌های تروریست‌ها را کشف و منهدم کنند، بلکه با مدیریت درخشان محمود، توانستیم به امور محور میانی جبهه‌ی سرپل‌ذهاب هم نظم و نسق خوبی بدهیم و نتیجه این شد که در جبهه‌ی جنگ با دشمن متجاوز هم، نیروهای سپاه همدان خوش درخشیدند.

در یک چنین شرایطی بود که اواخر دی ماه سال ۱۳۶۰ آقای شهبازی، شبانه همدان را ترک کرد و به خوزستان رفت. آقای خلیفه‌سلطانی، به اتکاء یک چنین مقدمات منطقی‌یی، داشت به حاج محمود گوشزد می‌کرد که شما نباید سپاه استان را یک‌باره رها می‌کردی و به جنوب می‌رفتی. در حاشیه این را هم گفته باشم؛ در رابطه با حضور محمود شهبازی در جنوب، نظر آقای خلیفه‌سلطانی درست در نقطه‌ی مقابل

دیدگاه آقای بروجردی قرار داشت.

○ **از این تقابل دیدگاه بین فرمانده سپاه منطقه ۷ و جانشین او، تا چه اندازه مطلّع بودید؟**

□ چندان هم بی‌اطلاع نبودم. لازم است به شما متذکّر بشوم محمود شهبازی از بابت تفاوت دیدگاه‌های آقایان بروجردی و خلیفه‌سلطانی، نسبت به رفتن‌اش به جنوب، برآورد درستی به عمل آورده بود. اگر ایشان قصد خودش برای پیوستن به متوسّلیان و همّت در خوزستان را به سپاه منطقه ۷ گزارش داده بود، مشخص نبود بتواند به سهولت، اذن چنان سفری را از آن آقایان بگیرد. همین شد که تصمیم گرفت به نوعی سپاه منطقه ۷ را دور بزند و همه‌ی مسؤولین آن‌جا را بگذارد جلوی عملِ انجام شده. ضمن این‌که در تمام مدّتی که آقای بروجردی در جنوب حضور داشت، طی دیدارهایش با حاج محمود شهبازی، حتّی یک مورد را هم به خاطر ندارم که ایشان در رابطه با عزیمت غیرمجاز محمود به خوزستان، مطلبی ولو به صورت کنایه مطرح کرده باشد. در جلساتی که این دو نفر با هم داشتند، مشخص بود که آقای بروجردی از حضور محمود در رأس هرم مدیریتی تیپ ۲۷ راضی است. البته از یک بابت، حتّی آقای بروجردی هم به شهبازی انتقاد داشت.

○ **از چه بابتی؟**

□ گفته بود: برادر محمود، حالا شما آمدی جنوب، می‌شود ضرورت‌اش را درک کرد؛ ولی چرا بقیه‌ی بچّه‌های همدان را از سپاه استان و خط دفاعی خودتان در سرپل‌ذهاب جمع کردی و به خوزستان آوردی؟

○ **از این قرار، معلوم می‌شود انتقال عناصر سپاه استان همدان به جنوب توسط محمود شهبازی، خارج از روال اداری و بدون هماهنگی با سپاه منطقه ۷ انجام گرفت. درست است؟**

□ دقیقاً! حاج محمود برای بردن ما و دوستان‌مان به جنوب، هیچ مجوّزی نه از آقای بروجردی داشت، نه از ستاد سپاه غرب. البته در رابطه با حاج احمد متوسّلیان هم، این‌طور نبود که رفتن ایشان به جنوب، تبعاتی برایش نداشته باشد.

○ **جسته و گریخته، چیزک‌هایی درباره‌ی این تبعات می‌دانستم، منتها بهتر است روایت شما را هم از این ماجرا داشته باشیم.**

□ چنان که بهتر از بنده می‌دانید، احمد متوسّلیان به صورت سازمانی، عضو گردان دوّم سپاه منطقه ۱۰ تهران در پادگان ولی‌عصر (عج) بود که وقتی به کردستان رفت، آن‌جا

هر ســه ماه یک بار، بنا به درخواست کتبی آقای بروجردی و موافقت فرماندهی سپاه منطقــه ۱۰، مأموریت احمد را در مریوان تمدید می‌کردند. منتها بعد از مراجعت حاج احمد از سفر حج در پاییز سال ۱۳۶۰، سپاه تهران دیگر با تمدید مأموریت ایشان در مریوان مخالفت می‌کرد و می‌گفتند باید برگردد به پادگان ولی‌عصر(عج). حاج احمد هم ابداً با این مسأله موافق نبود.

○ اتفاقاً در جریان بررسی و پژوهش اسناد کتبی و مدارک صوتی مربوط به جلد دوّم مجموعه "حماسه ۲۷"؛ یعنی "ضربت متقابل"، نواری از صحبت‌های شهید سیّدمحمّدرضا دستواره با شهید همّت به تاریخ چهارم مرداد ۱۳۶۱ را استماع کردم. در آن نوار، دستواره به این مطلب اشاره می‌کند که فرمانده وقت پادگان ولی‌عصر(عج) سپاه تهران، متوسّلیان را احضار کرده و به او گفته بود: مأموریت شما در کردستان تمام شده و باید به تهران برگردید. متوسّلیان نمی‌پذیرد و می‌گوید: ما هنوز کارمان در مریوان تمام نشده و من نمی‌توانم آن‌جا را به امان خدا رها کنم و بیایم تهران. خلاصه بحث‌شان بالا می‌گیرد و دست آخر، فرمانده پادگان ولی‌عصر(عج) به متوسّلیان می‌گوید: اگر بخواهید بدون مجوّز ما در مریوان باقی بمانید، این کارتان تمرّد محسوب می‌شود، همه‌ی عواقب آن را هم باید بپذیرید؛ یعنی حقوق‌تان قطع می‌شود و شاید کارتان به اخراج از سپاه تهران هم منجر شود. در جواب، متوسّلیان می‌گوید: من که برای دریافت حقوق عضو سپاه تهران نشده‌ام، آن را قطع کنید، اختیارش با شما است. حتّی اگر مرا از سپاه تهران هم اخراج کنید، مسأله‌ای نیست، می‌روم عضو سپاه مریوان می‌شوم.

در نتیجه، به دستور کتبی فرمانده وقت پادگان ولی‌عصر(عج)، امور مالی سپاه تهران ملزم می‌شود حقوق ماهیانه احمد متوسّلیان را قطع کند.[۱] در روند بررسی رونوشت مدارک شخصی متوسّلیان، کپی این دستور کتبی را هم دیده‌ام که مطابق آن؛ حقوق سه ماهه‌ی زمستان ۱۳۶۰ و پاداش عیدی ۱۳۶۱ او قطع شده. منتها بعد از فتح خرّمشهر و چند روزی پیش از عزیمت متوسّلیان به سوریه، طی روند تسویه حساب با سپاه منطقه ۱۰ تهران، حقوق بلوکه شده‌اش را به او پرداخت کردند که کل مبلغ آن، هفت هزار و ششصد تومان بود. رونوشت این برگه‌ی تسویه‌حساب را هم دیده‌ام. معلوم می‌شود مسؤولین وقت سپاه تهران که با ادامه‌ی حضور متوسّلیان در غرب مخالف بودند، به

۱ـ جهت مطالعه‌ی روایت شهید دستواره از این ماجرا، ر.ک.به: ضربت متقابل؛ کتاب دوّم از مجموعه حماسه ۲۷، فصل نهم، صص ۴۹۰ و ۴۹۱.

طریقِ اولی با رفتن او به خوزستان هم که بدون هماهنگی با آن‌ها صورت گرفت، موافق نبوده‌اند.

□ خب دیگر؛ می‌بینید؟ خواه ناخواه، در آن وضعیت بحرانی سال ۱۳۶۰ به وجود آمدن چنین اصطکاک‌هایی بین کادرهای عملیاتی سپاه و رده‌های اداری مافوق آن‌ها، اجتناب‌ناپذیر محسوب می‌شد. این‌طور هم نیست که حالا بعد از گذشت بیشتر از ربع قرن از آن ایّام، بیائیم خودمان را در مسند داوری قرار بدهیم و بخواهیم حکم بدهیم در آن کشاکش‌ها، حق به جانب متوسّلیان و شهبازی بوده، یا به جانب عناصر مدیریتی سپاه، در تهران یا کرمانشاه. آن شرایط ویژه، خواه ناخواه چنان اقتضائاتی هم داشت. بـه یک تعبیر می‌خواهـم عرض کنم هم عناصر مدیریتی سـپاه در منطقه ۱۰ و منطقه ۷ حرف‌شـان معقول و متین بود و هم عزیزانـی مثل حاج احمد و حاج محمود برای پرداختن به اموری مهم‌تر، ناچار به دور زدنِ مناسبات اداری آن ایّام سپاه و انجام چنین مانورهایی می‌شدند. جوهر صحبت بنده این است که در بررسی چنان وقایعی، ناچاریم اقتضائـات زمانی را هم لحاظ کنیم، تا دچار قضاوت احساسـی و نامعقول نشـویم.

○ به نظر می‌رسد به نسبت برخورد حاد سپاه تهران با متوسّلیان، برخورد مسؤولین سپاه غرب با شهبازی و شما، به مراتب ملایم‌تر بوده.

□ ملایم‌تر؟!. کجای کاری آقاجان؛ همان روزهای اوّلی که به جنوب رفتیم، دوستان ما در ستاد فرماندهی سپاه غرب، یک گردش کار اساسی تنظیم کردند و ما دو نفر را به عنوان عناصر متمرّدی که بدون هیچ هماهنگی رسمی با دستگاه اداری سپاه غرب به خوزستان رفته‌اند، به دادسرای پاسداران معرفی کردند. آن روزها، مرجع رسیدگی به تخلّفات اداری و قضایی اعضای سپاه، تشکیلاتی بود موسوم به دادسرای پاسداران.

○ تنظیم‌کننده‌ی آن گردش کار و امضاءکننده‌ی آن چه کسانی بودند؟

□ متن گردش کار را آقای خلیفه‌سلطانی تنظیم کرده بود. خودش به ما گفت. یادم هسـت آن شب، وقتی حاج محمود شهبازی گفت: عملیات بزرگی در پیش است و ما هم دو روزه آمده‌ایم و می‌خواهیم برای تیپ ۲۷ از شما یک مسؤول تدارکات بگیریم و با خودمان ببریم...

○ ببخشید صحبت‌تان را قطع می‌کنم؛ آقای شهبازی از فرد مورد نظرش هم نام برد؟

□ نه آقا، فقط گفت آمده‌ایم از شـما یک مسـؤول تدارکات بگیریم و با خودمان ببریم. در جواب، آقای خلیفه‌سـلطانی گفت: چی؟ مگر به این آسانی‌ها است؟ هر دو

نفرتان را به دادسرای پاسداران معرفی کرده‌ایم. گردش کارش را خودم تنظیم کردم. بعد هم به مسؤول دفتر فرماندهی گفت: شما برو نامه‌ی معرفی این‌ها به دادسرا را بیاور تا ببینند و باورشان بشود. نامه را آقای بروجردی امضاء کرده.

○ **عجیب است؛ آخر گفته بودید شهبازی با اجازه‌ی بروجردی به جنوب رفته بود.**

□ بله، ولی این اجازه را شفاهی گرفته بود، نه به صورت رسمی و کتبی. به قول معروف، حاج محمود روال سلسله مراتبی رایج در سازمان اداری سپاه منطقه ۷ را طی نکرده بود. خلاصه، مسؤول دفتر آمد و کپی کاربُنی را به ما داد و گفت: اصل نامه به دادسرای پاسداران فرستاده شده. دوتایی با دقت خواندیم و دیدیم بله؛ نوشته‌اند برادران شهبازی و همدانی، بدون کسب مجوز از ستاد سپاه منطقه ۷، سپاه همدان را ترک کرده‌اند و... قس علی هذا.

دیدم محمود ساکت است و فقط سگرمه‌هایش در هم رفته‌اند. هیچ اعتنایی به مُفادِ آن نامه نکرد. آقای خلیفه‌سلطانی گفت: حالا باورتان شد؟ با خودم گفتم یا مصیبت! همین یکی را کم داشتیم که برویم به عنوان پاسدار فراری محاکمه بشویم. سعی کردم خودم را از تک و تا نیندازم. این شد که نیم شوخی ـ نیم جدّی گفتم: بنده در این مورد کاره‌ای نبودم. آقای خلیفه‌سلطانی گفت: شریک جرم که هستی؛ نیستی؟ گفتم: خب، آقای شهبازی فرمانده سپاه استان همدان است و من، یک عضو ساده‌ی آن سپاه. ایشان در جایگاه فرمانده، به من دستور داد، من هم مکلّف بودم از دستور مافوق خودم اطاعت کنم. پرسید: یعنی می‌گویی هیچ کاره بودی؟ گفتم: بله! فقط دستور فرماندهی را اجراء کردم. ایشان سری تکان داد و با لبخند خاصی گفت: باشد؛ حالا وقتی دادسرا رفتید، آن‌جا می‌توانید جوابگو باشید. دفعتاً حاج محمود برگشت به من نهیب زد و گفت: حسین، تو به این خط و نشان کشیدن‌های ایشان توجّه نکن، ما برای کار دیگری این‌جا آمده‌ایم، پس اصلاً لازم نیست به این صحبت‌ها گوش بدهی!

در نتیجه دیدیم اصلاً صلاح نیست که بحث جذب آقای نیکومنظر به تیپ ۲۷ را، با آقای خلیفه‌سلطانی در میان بگذاریم. تصمیم گرفتیم شب را در همان‌جا بمانیم و صبح که آقای بروجردی آمد، موضوع را با خودش مطرح کنیم.

○ **پس عملاً این قضیه موکول شد به صبح روز بعد؟**

□ نه. شاید بیست دقیقه‌ای از گفت‌وگوی ما و آقای خلیفه‌سلطانی سپری نشده بود که ناگهان دیدیم آقای بروجردی وارد اتاق فرماندهی شد. بعد از قدری خوش و بش

و دیده‌بوسی، از ما پرسید: چه شده این‌جا آمده‌اید؟ آن‌جا دیگر پنهان‌کاری را کنار گذاشتیم و صراحتاً گفتیم آمده‌ایم آقای نیکومنظر را به تیپ ۲۷ ببریم. یادم نمی‌رود، تا این جملات از دهان ما خارج شد، آقای خلیفه‌سلطانی، در حالی که به شدّت ناراحت به نظر می‌رسید، به آقای بروجردی گفت: من از اساس با این درخواست مخالف‌ام. این‌ها خودشان باید بروند دادسرا، تا جوابگوی تخلّف‌شان باشند، حالا آمده‌اند حاج‌آقا نیکومنظر را هم از ما بگیرند. در ثانی؛ امور مالی سپاه غرب، تازه چند ماهی است که به همّت حاج‌آقا نیکومنظر سروسامانی گرفته، چطور می‌خواهید او را به تیپ این‌ها بفرستید؟

وقتی آقای بروجردی دید ایشان خیلی محکم با درخواست ما مخالفت می‌کند، تصمیم گرفت میانه را بگیرد. این شد که گفت: آقای خلیفه‌سلطانی حق دارند، در شرایط فعلی، نمی‌توانیم با انتقال آقای نیکومنظر به تیپ شما موافقت کنیم، ولی چون خودم اخیراً در جنوب شاهد بودم که تیپ ۲۷ در حوزه‌ی پشتیبانی و مدیریت لجستیکی واقعاً مشکل دارد، وضعیت شما را هم درک می‌کنم. بهتر است شخص دیگری را برای این مسؤولیت به ما پیشنهاد بدهید.

○ **به نظر می‌رسد با این جواب محمّد بروجردی به شما، بحث در اختیار گرفتن محمود نیکومنظر، عملاً داشت منتفی می‌شد؛ این جواب شما را مأیوس نکرد؟**

□ کجا کاری آقاجان؟ آن شب کلّی بحث کردیم. طوری شد که وقتی اصرار آقای شهبازی برای انتقال حاج محمود نیکومنظر به تیپ ادامه پیدا کرد، دیگر آقای خلیفه‌سلطانی با یک حالت قهر و دلخوری، در سکوت نشسته بود و با ما صحبت نمی‌کرد. حاج محمود شهبازی که سعی داشت آرامش و همدلی بر فضای جلسه حاکم باشد، با یک لحن صمیمانه‌ای گفت: ما الآن در جنوب با معضل بزرگی مواجه‌ایم؛ به زودی باید برویم پای کار عملیاتی به مراتب بزرگ‌تر از فتح‌مبین و تیپ ما، عملاً چیزی به اسم واحد تدارکات ندارد. همین دیشب، در دوکوهه که بودیم، در جریان جلسه‌ی جمع‌بندی عملیات، داد فرمانده گردان‌ها از بابت وضعیت نابه‌سامان تدارکات تیپ، به هوا بلند بود. من و احمد و همّت، به زحمت توانستیم آن‌ها را ساکت کنیم. الآن هم تمام امیدمان، به اعلام موافقت شما با درخواست ما است.

خلاصه، بعد هم شروع کرد به طرح دلایل پافشاری‌اش برای انتقال آقای نیکومنظر به تیپ. از توانمندی بالا، تجربه‌های بسیار ارزشمند مدیریتی و برخورداری آقای

نیکومنظر از یک تیم زبده‌ی لجستیکی یاد کرد و گفت: اگر فرد واجد شرایط دیگری را سراغ داشتیم که دست‌کم نیمی از امتیازات ایشان را داشت، مطمئن باشید روی بردن آقای نیکومنظر این همه اصرار به خرج نمی‌دادیم. آن‌جا بود که دیدیم آقای بروجردی، نمونه‌ی دیگری از شخصیت فهیم و مدیریت منعطف خودش را به نمایش گذاشت. با آن‌که می‌دانست موافقت‌اش با درخواست ما، مساوی است با ایجاد تنش در مناسبات خودش با آقای خلیفه‌سلطانی، امّا چون مجاب شده بود، گفت: بسیار خوب؛ اگر توانستید آقای نیکومنظر را راضی به این کار کنید، من دیگر با خواسته‌ی شما مخالفتی ندارم. از پاسخ ایشان خیلی خوشحال شدیم. منتها بعد از یک مکث کوتاه گفت: این عدم مخالفت من؛ مشروط است به یک شرط قطعی!

○ **و این شرط قطعی چه بود؟**

□ ایشان گفت: به شرطی که او، جانشین کارآمدی برای خودش مشخص کند و فقط برای همین عملیات به تیپ شما بیاید و ضمن حفظ سمت‌اش در امور مالی سپاه غرب، کار سروسامان‌دهی به واحد تدارکات تیپ ۲۷ را هم به عهده بگیرد. عملیات که تمام شد، دیگر خودتان باید برای اداره‌ی تدارکات تیپ‌تان فکری بکنید، چون آقای نیکومنظر باید برگردد به کرمانشاه. این شرط قطعی من است. اگر آن را قبول می‌کنید؛ بسم‌الله، والّا خود دانید. ما از خدا خواسته شرط آقای بروجردی را پذیرفتیم.

○ **یعنی واقعاً به همین حضور مقطعی آقای نیکومنظر در تیپ ۲۷ رضایت داده بودید؟**

□ راستش را بخواهید؛ نه. منتها چون دیدیم زورمان نمی‌چربد، رضایت دادیم دست به نقد ایشان به تیپ ما بیاید. بین خودمان می‌گفتیم دنیا را چه دیدی، شاید قدری که گذشت، بتوانیم آقای نیکومنظر را در تیپ ۲۷ ماندگار کنیم. به همین علّت، قدری نقش بازی کردیم و به آقای بروجردی گفتیم: پس اگر اجازه بدهید، ما اوّل برویم به دیدار آقای نیکومنظر، ببینیم او چه می‌گوید؛ اگر موافق بود که چه بهتر، در غیر این صورت، ناچاریم برویم کسی را در سپاه همدان برای این مسؤولیت جست‌وجو کنیم. خب، اجازه می‌دهید؟

آقای بروجردی لبخند قشنگی زد و گفت: اجازه‌ی من هم دست شما است، بروید در امان خدا.

از آن‌جا که قرار بود بعد از ملاقات ما، یک جلسه‌ی اداری با حضور آقایان بروجردی و خلیفه‌سلطانی و تعدادی از مسؤولین ستاد منطقه ۷ تشکیل بشود، ما دیگر

آن‌جا نماندیم و سریع رفتیم سروقت حاج محمود نیکومنظر در باشگاه فرهنگیان کرمانشاه. این رفتن‌مان هم صرفاً حالت فرمالیته داشت. آخر از قبل، موافقت ایشان را برای آمدن به تیپ ۲۷ گرفته بودیم.

○ قضیه‌ی معرفی شما و شهبازی به دادسرای پاسداران به کجا کشید؟ منتفی شد یا رفتید پای میز محاکمه؟

□ کل آن بحث معلق ماند. البته بعدها مطلّع شدیم بعد از جلسه‌ی آن شب، آقای بروجردی شخصاً دستور داد نامه‌ی معرفی ما به دادسرا را پس بگیرند و دیگر موضوع را پی‌گیری نکنند. خلاصه که، رسیده بود بلایی، ولی به خیر گذشت.

○ پس وقتی از نو به باشگاه فرهنگیان برگشتید، باید شب از نیمه هم گذشته باشد.

□ درست است. نصفه شب بود که به آن‌جا برگشتیم. منتها آن زمان سپاه در یک وضعیت اداری فوق‌العاده‌ای قرار داشت. یادم هست در خود سپاه استان همدان، ما جلسات شورای فرماندهی را، تازه بعد از ادای نماز صبح شروع می‌کردیم. همه‌جا همین وضع بود. هشت ساعت کار اداری روزانه و تعطیلی آخر هفته، در قاموس سپاه هیچ معنایی نداشت. نهادهای مردمی کمک‌رسانی به جنگ هم درست همین وضع را داشتند. از جمله ستاد کمک‌رسانی مردمی استان کرمانشاه، که آقای نیکومنظر را آن‌جا دیده بودیم. خلاصه، به آن‌جا برگشتیم، با حاج محمود نیکومنظر در اتاقی نشستیم به صحبت و گفتیم: حاج محمود، آقای بروجردی با آمدن‌تان به تیپ ۲۷ موافقت کرده، منتها یک شرط گذاشته؛ می‌گوید شما باید همچنان مسؤول امور مالی سپاه غرب باقی بمانید و یک جانشین کارآمد به جای خودتان بگذارید و بروید برای عملیات آینده در تیپ ۲۷ باشید، ولی به محض خاتمه‌ی عملیات باید دوباره به کرمانشاه برگردید.

حاج محمود نیکومنظر که با دقّت به حرف‌های آقای شهبازی و بنده گوش می‌داد، گفت: قبول، من با این شرط آقای بروجردی هیچ مشکلی ندارم. از آن‌جا که فکر می‌کردیم رتق و فتقِ این تغییر و تحوّل و طی مراتب اداری در امور مالی سپاه غرب وقت‌گیر باشد، گفتیم: حالا فکر می‌کنید آمدن شما به خوزستان چقدر زمان ببرد؟ آخر ما الآن داریم برای عملیات بعدی به سرعت آماده می‌شویم و همه‌ی کارها در آن‌جا دارد به صورت تعجیلی جلو می‌رود. می‌ترسیم اگر آمدن شما به تیپ، با قدری تأخیر انجام بشود، اوضاع به هم ریخته‌ی تدارکات ما، به موقع سروسامان نگیرد. ایشان با یک آرامش‌خاطر دلگرم‌کننده‌ای به ما گفت: نگران نباشید. من خیلی سریع و با دقّت،

ترتیب تغییر و تحوّل امور مالی این‌جا را می‌دهم و در اسرع وقت، خودم را در جنوب به شما می‌رسانم. از همین حالا با خیال آسوده، بروید دنبال کارهای خودتان.

○ **ایشان سقف زمانی مشخصی را برای پیوستن‌اش به تیپ ۲۷ تعیین کرده بود؟**

□ بله. به ما گفت: حداکثر ظرف دو تا سه روز، کارهایم را در این‌جا حل و فصل می‌کنم، بعد، در وهله‌ی اوّل برای بررسی اوضاع و تهیّه‌ی برآوردی از کم و کسری‌های تدارکات تیپ‌تان می‌آیم جنوب. آقای شهبازی گفت: درست است که آمدن‌تان به جنوب برای بررسی حضوری معضلات و نواقص سازمان تدارکات تیپ ضرورت دارد، امّا همین هم زمان‌بَر است. بگذارید از همین لحظه خیال شما را راحت کنیم، بنا را بر این بگذارید که وقتی آن‌جا می‌آئید، اصولاً مقوله‌ای به نام لجستیک و دستگاهی به اسم واحد تدارکات، در تیپ ما وجود ندارد! حاج‌آقا نیکومنظر در حالی که یکّه خورده بود، با خنده پرسید: ولی آخر این چطور ممکن است؟ بنده گفتم: همین است که به شما گفتیم. از همین حالا شما بنا را بر این باید بگذاری که هیچ کادر و تشکیلاتی برای تأسیس و اداره‌ی امور پشتیبانی تیپ در اختیار نداری. ببین آقاجان؛ ما همین الآن باید برویم همدان. احمد متوسّلیان به بنده مأموریت داده اوّل از همه حاج‌آقا شهبازی را برای عیادت مادرش بفرستم اصفهان، بعد هم ضمن هماهنگی با آقای فرجیان‌زاده، کادرهای مورد نیاز گردان مسلم را انتخاب کنم و ترتیب اعزام سریع آن‌ها به جنوب را بدهم. حداکثر ما ۲۴ ساعت در همدان خواهیم ماند و بعد، باید به جنوب برگردیم.

صحبت بنده که به این‌جا رسید، آقای نیکومنظر لحظه‌ای ساکت به فکر فرو رفت، بعد گفت: راستش را بخواهید، اگر ضرورت حل و فصل مسایل اداری مرتبط با انتقال بنده از این‌جا به جنوب نبود، آمادگی‌اش را داشتم همین امشب با شما به همدان بیایم تا حداکثرِ صرفه‌جویی در وقت را به عمل بیاوریم، منتها می‌بینید که باید رعایت جانب آقای بروجردی را هم کرد. شما بروید همدان، من هم به محض حل و فصل مسایل انتقال خودم، می‌آیم آن‌جا. ضمن این‌که آدم کارآمدی را هم در سپاه همدان تعیین می‌کنم تا نیازهای کلّیِ واحد تدارکات تیپ را؛ اَعَم از نیروی انسانی و اقلام آمادی، بنا به درخواست، به تدریج به خوزستان بفرستد.

○ **بعد از آن جلسه، عازم همدان شدید؟**

□ رأی بنده این بود که بهتر است راهی شویم، امّا حاج محمود شهبازی گفت:

حسین، بهتر است محض محکم‌کاری هم که شده، همین الساعه برگردیم قرارگاه سپاه منطقه ۷. پرسیدم: چرا؟ گفت: نباید بگذاریم پشت این کار باد بخورد؛ باید بدون فوت وقت آقـای بروجردی را در جریان موافقت قطعی حاج‌آقـا نیکومنظر قرار بدهیم تا جلوی بعضی کارشکنی‌های احتمالی بر سر راه این انتقال را بگیریم. می‌ترسم اگر پشت این کار را قرص نگیریم، حسـرت آمدن حاج‌آقـا نیکومنظر به تیپ، بر دل‌مان بماند.

این شد که یک بار دیگر، برگشتیم به سپاه منطقه ۷. آن‌جا مسؤول دفتر فرماندهی به ما گفت: آقای بروجردی الآن جلسه دارد. ما به ایشان می‌گوئیم شما برگشته‌اید؛ اگر اجازه داد، بروید داخل. رفت و خبر داد. در نتیجه، آقای بروجردی اجازه داد حاج محمود پیش ایشان برود. من هم توی دفتر فرماندهی، روی یک صندلی نشستم به انتظار. چند دقیقه‌ای که گذشت، حاج محمود برگشت، در حالی که برق خوشحالی در چشم‌هایش می‌درخشید. گفت: خدا را شکر، قضیه به‌طور قطعی حل و فصل شد. آقای بروجردی را در جریان موافقت حاج‌آقا نیکومنظر قرار دادم. او هم گفت: بسیار خوب، من هم موافق‌ام. خب دیگر حسین؛ حالا زودتر عجله کن برویم.

این شد که از آن‌جا زدیم بیرون و سوار بر وانت تویوتا، رفتیم سمت همدان.

○ **مسؤولین سپاه استان همدان از خبر عزیمت شما به آن‌جا مطلّع بودند؟**

□ بله. همان سرشـب که به کرمانشاه رسیدیم، آقای شهبازی از تلفن‌خانه قرارگاه سپاه منطقه ۷ با سپاه همدان تماس گرفت و با سعید فرجیان‌زاده صحبت کرد و گفت: ما چند سـاعتی در کرمانشاه هستیم و بعد می‌آئیم همدان. شما هم آماده باشید؛ چون به محض ورودمان، باید یک جلسه‌ی مهمی برگزار کنیم. در نتیجه، در همدان دوستان منتظر ما بودند. وقتی خواسـتیم از کرمانشاه حرکت کنیم، چون سعید بادامی به شدّت خسته بود، جایم را با او عوض کردم و خودم نشستم پشت فرمان.

○ **تمام فاصله‌ی جاده کرمانشاه تا همدان را خودتان رانندگی کردید؟**

□ نه. بخشـی از راه را من راندم و سـعید خوابید، بعد بیدار شد و دوباره خودش پشت فرمان نشست. جاده خلوت بود و کرمانشاه تا همدان هم که بیشتر از دو ساعت با ماشـین فاصله ندارد. به همدان که رسیدیم، سـاعت حوالی سه نیمه شب بود. یک راسـت رفتیم به سپاه استان. آن‌جا دیدیم علاوه بر آقای فرجیان‌زاده، سایر مسؤولین سـپاه، از جمله آقای بُرقعی که آن روزها مسـؤول واحد روابط عمومی سپاه همدان بود، با سـینی قرآن و مِجمَر اسـپند، به پیشـوازمان آمده‌اند. خیلی گرم و با محبّت از

ما استقبال کردند. یادم هست بچّه‌ها یکصدا برای سلامتی محمود شهبازی صلوات می‌فرستادند. همه با اشتیاق حاج محمود و بنده و سعید بادامی را بغل می‌کردند و با هم دیده‌بوسی می‌کردیم. از شهداء یاد می‌شد و باران اشک بود که از چشم همه سرازیر بود. خود حاج محمود هم به شدّت منقلب شده بود و مثل پسر بچّه‌های پنج ساله، آن‌جا از ته دل گریه می‌کرد و اشک می‌ریخت. از آن‌جا رفتیم به سالن جلسات در کنار اتاق فرماندهی. همه نشستیم و آقای شهبازی چند دقیقه‌ای برای بچّه‌ها از عملیات باشکوه فتح صحبت کرد. به چهره‌ها که نگاه می‌کردی، مشخص بود همه خسته‌اند. آن‌جا یکی از مسؤولین سپاه گفت: برادر شهبازی، الآن دیگر خیلی دیر وقت است، هم شما خسته‌اید، هم این برادرها، اجازه بدهید چند ساعتی هم این‌ها استراحت کنند، هم خود شما، تا صبح بشود و بچّه‌هایی هم که به خانه‌های‌شان رفته‌اند و از آمدن‌تان مطلع نیستند، برگردند، بعد این جلسه را برگزار کنیم. منتها حاج محمود نپذیرفت و گفت: متأسفانه وقت زیادی ندارم. صبح اوّل وقت باید به اصفهان بروم و از آن‌جا هم سریع برگردم به دوکوهه.

تا این را گفت، صدای اعتراض کلّ بچّه‌ها توی سالن جلسات بلند شد. می‌گفتند: حالا چه عجله‌ای دارید؟ بیشتر از سه ماه است شما را ندیده‌ایم، لااقل چند روزی پیش ما بمانید دیگر. حاج محمود وقتی با این موج اعتراض بچّه‌ها مواجه شد، از آن زرنگی اصفهانی خودش به نحو اَحسَن استفاده کرد و توپ را انداخت توی زمین بنده و گفت: آخر من که از خودم اختیاری ندارم، شما از همدانی بپرسید؛ حاج احمد متوسّلیان به او مأموریت اکید داده تا لدی‌الورود به همدان، ضربتی مرا به اصفهان بفرستد و اگر همدانی در این مأموریت کوتاهی کند، بعد باید خودش جوابگوی حاج احمد باشد. این بار بچّه‌ها ریختند روی سرم و گفتند: آقا حالا دست‌کم ۲۴ ساعت بگذار حاج‌آقا شهبازی این‌جا بماند. گفتم: والله، بالله من که حرفی ندارم، امّا اگر در اجرای دستور حاج احمد کوتاهی کنم، آن وقت دیگر خودم هم نمی‌توانم به دوکوهه برگردم!

این شد که به هزار مصیبت توانستم بچّه‌ها را آرام کنم، تا بگذارند حاج محمود را روانه سفر اصفهان کنیم.

○ **برای عزیمت محمود شهبازی از همدان به اصفهان چه تدبیری اتّخاذ کردید؟**

□ از آن‌جا که سعید بادامی به شدّت خسته و فرسوده شده بود، تصمیم گرفتیم

فرد دیگری را به عنوان راننده با حاج محمود به اصفهان بفرستیم. برادرمان علی درویشی‌مروّت که در محور میانی جبهه‌ی سرپل‌ذهاب هم مسؤول واحد موتوری ما بود، برای این منظور انتخاب شد. یادم هست در جریان دستگیری اعضای شبکه‌ی کودتاچی نقاب در پایگاه هوایی شهید نوژه، از کودتاچیان یک دستگاه اتومبیل شورولت گرفته بودیم که متعلق به یکی از سران معدوم آن شبکه بود و این ماشین از تابستان ۵۹ به بعد، در محوطه‌ی سپاه همدان مانده بود.

○ **شورولت موصوف از نوع "بلیزر" بود یا سواری؟**

□ خودرو سواری بود. منظورم آن مدلی است که اسم اصلی‌اش "نُوا" بود و زمان شاه که قرار شد این مدل را در ایران مونتاژ کنند، اسم آن را گذاشته بودند "شورولت ایران". در زمان خودش، خیلی ماشین شیک و چابکی محسوب می‌شد. قرار شد به علّت ضیقِ وقت، حتّی منتظر اذان صبح هم نمانند و فی‌الفور عازم شوند و از طریق جاده‌ی دورود ـ نجف‌آباد، به اصفهان بروند. برنامه‌ریزی ما به این ترتیب بود که این‌ها یکی دو روزی در اصفهان باشند و بعد، از آن‌جا بیایند به دوکوهه. ماشین این‌ها که از در دژبانی سپاه خارج شد، دیدم دیگر نای سرپا ایستادن را هم ندارم. برگشتم داخل اتاق فرماندهی، رفتم در آن کنجی که حکم استراحت‌گاه آقای شهبازی را داشت، پتویی برداشتم و روی سرم کشیدم و خوابیدم.

○ **چه شد که به منزل نرفتید؟**

□ به دو دلیل؛ هم به شدّت خسته بودم، هم این‌که در آن دیروقت نیمه‌شب، درست نبود بروم و اهل منزل را بیدار کنم. این شد که قصد کردم صبح اوّل وقت به خانه برگردم. چند ساعت بعد، برای نماز صبح بلند شدم. نماز را که خواندم، چند دقیقه‌ای در آن هوای خنک سحرگاهی، توی محوطه سپاه قدم زدم و بعد، با همان وانت تویوتای خودمان، رفتم سمت منزل. وارد خانه که شدم، اوّل از همه مادرم سرازپای نشناخته، آمد بغل‌ام کرد. از شدّت خوشحالی اشک می‌ریخت و شیون می‌کرد. خیلی به من علاقه داشت. طوری شد که حتّی همسرم هم نمی‌توانست بیاید جلو، حالی از ما بپرسد. وقتی نشستیم، مادرم نشست کنار بنده و مرا مثل یک طفل کوچک، سخت در بغل گرفته بود و رهایم نمی‌کرد. هرچه سعی کردم او را آرام کنم، بی‌فایده بود. مدام اشک می‌ریخت و قدری که نفس تازه می‌کرد، با التماس می‌گفت: پسرم، تو را به خدا فکر من هم باش، می‌دانی الآن چند ماه است تو را ندیده‌ام؟ فکر زن و بچّه‌ی

معصـــوم‌ات هم باش. باباجـــان، آخر این جبهه را که فقط برای تو درســـت نکرده‌اند، هرچه رفتی جنگیدی بس است. دیگر بمان پیش ما. من تو را با یتیمی و مشقّت بزرگ کرده‌ام. تو از دل یک مادر چه می‌دانی؟ الآن سه سال آزگار است مدام آواره‌ی کوه و بیابان شده‌ای، یک روز می‌روی کردستان، یک روز سرپل‌ذهاب، حالا هم که داری از خوزستان برمی‌گردی. نمی‌گویم از سپاه بیایی بیرون، توی سپاه باش و در همین همدان به اسلام و امام خمینی خدمت کن ... [می‌خندد]... ایشان یک روند همین حرف‌ها را می‌زد، بنده هم سعی می‌کردم با نوازش و گفتن کلمات خوشایند، قدری او را آرام کنم.

○ پسرتان وَهَب، قاعدتاً آن روزها یک سال و نیمه بوده؛ با توجّه به غیبت سه ماهه‌تان از منزل، بچّه با شما غریبی نمی‌کرد؟

□ چـــرا؛ اوّل هر کاری می‌کردم، از من رَم می‌کرد و بغل‌ام نمی‌آمد. با جیغ و گریه، از من فرار می‌کرد... [می‌خندد]... خبر آمدن‌ام به سرعت برق به گوش کل اهل فامیل و آشـــناها رســـید. چشـــم که بر هم زدم، دیدم برادرم اصغرآقا و خواهرهایم به همراه همسران‌شان آمده‌اند منزل ما. ساعتی به دیده‌بوسی و احوال‌پرسی گذشت. بعد که دیدم ســـر حضّار به صحبت‌های متفرقه گرم شـــده، تصمیم گرفتم از فرصت، حسن استفاده را بکنم. رخت و لباس تمیز برداشـــتم و رفتم حمام و حســـابی خودم را تمیز کردم. از حمام که برگشتم، عطر خوشی در هوای خانه پیچیده بود؛ نگو چون می‌دانستند خیلی به اســـتانبولی‌پلو علاقه دارم، برای ناهار همین غـــذا را تدارک دیده بودند. نماز ظهر و عصر را خواندیم، ســـفره‌ای پهن شـــد و کل اهل فامیل، نشستند دور آن و جای شما خالی، تا جا داشتم از آن غذای خوشمزه خوردم.

○ تتمه‌ی آن روز را دیگر در منزل سپری کردید؟

□ نه آقاجان، قرار ما با آقای فرجیان‌زاده این بود که بعدازظهر، برگردم ســـپاه تا برای انتخاب کادرهای مورد نیاز گردان مسلم، چاره‌اندیشی کنیم. بعد از ناهار، یکی دو ســـاعتی با اهل فامیل مشـــغول صحبت درباره‌ی عملیات بودیم. هر کس به اقتضاء دانســـته‌ها و میزان کنجکاوی‌اش، از من ســـؤالی می‌کرد و سعی می‌کردم تا جایی که مقدور باشـــد، به هر ســـؤال جواب کوتاه و سرراستی بدهم. یادم هست در آن لحظات هم، مادرم پهلوی بنده نشسته بود و گه‌گاه، سؤال‌های بامزه‌ای از من می‌پرسید.

○ مثلاً چه جور سؤال‌هایی؟

□ می‌گفت: بگو بدانم پســـر، تو الآن آن‌جا دقیقاً چـــه کاره‌ای؟ گفتم: من هم یکی

هستم مثل سایر برادرها. گفت: نه، منظورم این است بدانم کار تو چیست؟ آن‌جا به تو تفنگ هم داده‌اند؟!... [می‌خندد]... جنس سؤال‌های مادر، خیلی بی‌غل و غش بود. آن روزها ذهنیت عامه‌ی مردم از یک پاسدار، در همین حد و حدود بود. این‌که یک پاسدار، جوان ریشوی سبزپوشی است که در بیابانی به اسم جبهه، تفنگی دارد و با آن، با کفّار بعثی می‌جنگد. خلاصه از من پرسید: حالا بگو بدانم، به تو تفنگ هم داده‌اند، یا همین‌طوری آن‌جا برای خودت می‌چرخی؟! گفتم: یک دانه تفنگ هم به من دادند، منتها وقتی داشتم می‌آمدم پیش تو، آن را همان‌جا گذاشتم و آمدم. دیدم با لبخند رضایت دارد سرش را تکان می‌دهد. معلوم شد از جواب بنده خوشش آمده. مطلب دیگری که در آن نشست خانوادگی برایم آشکار شد، این بود که طی مدّت عملیات، یکی دو بار خبر شهادت بنده و حتّی تعداد دیگری از بچّه‌ها، از جمله حبیب مظاهری در همدان پیچیده بود و خانواده‌های ما خیال می‌کردند دیدارمان به قیامت افتاده. تازه داشتم می‌فهمیدم چرا مادرم در بدو ورود بنده به منزل، آن‌طور عجیب داشت بی‌تابی می‌کرد.

○ در آن تجمّع خانوادگی از این‌که قرار است خیلی زود بار دیگر به خوزستان برگردید، صحبتی کردید؟

□ با توجه به وضعیت روحی خانواده، به‌خصوص مادرم، طرح این مطلب را اصلاً به صواب نمی‌دیدم. حتّی بعدازظهر که داشتم عازم سپاه می‌شدم، از فحوای صحبت حاضرین در منزل، فهمیدم این‌ها خیال می‌کنند آمده‌ام بیست روز، یا حتّی یک ماه در همدان بمانم. در نتیجه، فهمیدم باید هیچ چیزی درباره‌ی مراجعت قریب‌الوقوع خودم به خوزستان، پیش آن‌ها بروز ندهم؛ خاصه وقتی که دیدم مادرم با یک قاطعیتی می‌گوید: تا امروز هرچه جبهه بودی بس است، دیگر به تو اجازه نمی‌دهم!

○ به نظر می‌رسد در آن ایّام، این قضیه فقط معضلی نبوده که شما مبتلای به آن شده باشید. در آرشیو مدارک تصویری معاونت فرهنگی لشکر ۲۷، نواری ویدیویی را دیدم؛ حاوی ویژه برنامه‌ای درباره‌ی شهید محسن وزوایی که آن را گروه تلویزیونی سپاه در تابستان سال ۱۳۶۱ ساخته و روانه‌ی آنتن کرده بود. در آن ویژه برنامه، با اعضای خانواده‌ی شهید وزوایی، از جمله مادر این بزرگوار، مصاحبه گرفته بودند. جالب است بدانید مادر شهید وزوایی که چند سالی است به رحمت خدا رفته، در آن مصاحبه می‌گفت: بعد از فتح‌مبین، محسن چند روزی به تهران آمد. موقعی که باز

داشت آماده می‌شد به خوزستان برود، رفتم به او گفتم: پسرجان، هرچه جبهه بودی بس است. تو تا به حال دوبار در جبهه‌ی بازی‌دراز به شدّت مجروح شدی و هر دو بار، خدا بود که تو را به من برگرداند. از قدیم گفته‌اند هیچ دویی، بی سه نمی‌شود. بیا و از این سفر، صرف‌نظر کن. اگر بروی، کربلا را نمی‌بینی، من و پدرت را هم به ماتم خودت می‌نشانی!.

□ خب می‌بینید؟ این‌ها مادرهای مهربان و ساده‌دل ما بوده‌اند. شما از یک مادر چه توقعی داری؟ بنده بعضی وقت‌ها که به آن سال‌ها فکر می‌کنم، متوجّه می‌شوم اگر ایمان قوی مادران رزمندگان ما به اسلام و عشق و علاقه‌شان به اهل‌بیت (علیهما السلام) نبود و اگر پای حرمتی که امام خمینی در نظر آن‌ها داشت در میان نبود، مادران ما رزمندگان، بابت آن همه سال دوری و اضطراب و بی‌خبری، قطعاً ما را عاق می‌کردند!.

حالا چون شما به مورد مادر شهید وزوایی اشاره کردید، این را هم باید بگوئیم که حتّی همان مادر بزرگوار، وقتی از پسرش شنید که می‌گوید: مادرجان، من که کربلا را برای خودم نمی‌خواهم و ما داریم برای دو، سه نسل بعد این مملکت می‌جنگیم، دیگر سد راه پسر برومندش نشد و او را به جبهه فرستاد.

○ در این بی‌تابی و بی‌قراری، همسرتان هم شریک بود؟

□ فرق داشت. همسرم چون خودش سال ۱۳۵۸ در زمان فرماندهی خانم دبّاغ بر سپاه استان همدان عضو سپاه بود؛ از چند و چون سپاهی‌گری اطلاع دقیق داشت و به خوبی توجیه بود که به تن کردن لباس فرم پاسداران، چه تبعاتی در پی دارد. در نتیجه، ملاحظات عاطفی‌اش را، تابع شرایط ناگزیر زندگی مشترک با یک پاسدار انقلاب قرار داده بود. البته در مورد پسرم وهب، وضع فرق داشت. او خردسال بود و چند ماه یک بار هم به زحمت فرصتی فراهم می‌شد تا بتوانم برای دیدن‌اش سری به خانه بزنم. به همین خاطر، با من غریبی می‌کرد. حتّی آن روز، بعد از صرف ناهار هم که آمدم او را بغل بگیرم، دیدم از من فرار می‌کند. هر چقدر هم همسر و مادرم به او گفتند برو بغل بابا، به خرج‌اش نمی‌رفت. این شد که من هم کوتاه آمدم و قید در آغوش گرفتن بچّه را زدم. خلاصه، عصر بود که از منزل جیم زدم و برگشتم به سپاه. اوّل از همه رفتم پیش آقای فرجیان‌زاده. تا مرا دید، گفت: برادر همدانی، آماده باش که باید سخنرانی کنی.

○ سخنرانی؟ کجا و برای چه کسانی؟

□ قضیه از این قرار بود که چون حاج محمود شهبازی را تعجیلی به اصفهان فرستاده بودیم و بچّه‌های سپاه استان عجیب مشتاق بودند از عملیات فتح و نقشی که تیپ ما در این حمله ایفا کرد مطلع بشوند، قرعه‌ی فال به نام من بیچاره زدند و قرار شد در غیاب آقای شهبازی، بنده برای آن‌ها درباره‌ی عملیات فتح و تیپ ۲۷ صحبت کنم. محل سخنرانی را هم در نمازخانه‌ی سپاه تعیین کرده بودند. مشکلِ این‌جا بود که بنده، به خلاف حاج محمود شهبازی که به فن خطابه و سخنوری کاملاً تسلّط داشت، سابقه‌ی قرار گرفتن در پشت تریبون و تجربه‌ی سخنرانی را نداشتم. نگران بودم نتوانم از عهده‌ی این کار بربیایم و حق مطلب را ادا کنم؛ منتها آقای فرجیان‌زاده به ما دلگرمی می‌داد و می‌گفت: اصلاً در بند آداب سخنرانی نباش، خیال کن می‌خواهی دقایقی برای بچّه‌ها درد دل کنی. راحت باش و خودمانی. خلاصه قدری ما را آرام کرد و رفتیم طرف نمازخانه.

○ حضار آن جلسه چند نفر بودند؟

□ حدود پنجاه یا شصت نفر. ضمن این‌که سالن نمازخانه، گنجایش بیشتر از این تعداد را نداشت. وارد که شدیم، دیدم محوطه‌ی نمازخانه پر است از بچّه‌های سپاه. صدر مجلس هم مزّین بود به حضور عزیزانی مثل حجت‌الاسلام جوادی؛ نماینده حضرت امام در سپاه استان و آقایان اسماعیل فدایی، کاظمی و ایزدی که همگی از مسؤولین سپاه همدان بودند. آن‌جا نزدیک به یک ساعت، برای حضار درباره‌ی عملیات فتح، چگونگی شکل‌گیری تیپ ۲۷ و نقشی که بچّه‌های همدان در تأسیس این تیپ ایفا کردند، صحبت کردم. خوشبختانه روال جلسه از حالت تک‌گویی خارج شد و بیشتر رنگ پرسش و پاسخ به خودش گرفت. می‌پرسیدند: بافت فرماندهی تیپ ۲۷ چطوری است؟ حاج محمود آن‌جا دقیقاً چه مسؤولیتی دارد؟ خود شما آن‌جا چه کاره‌ای؟ از وضعیت بچّه‌های خودمان در گردان مسلم بیشتر برای‌مان صحبت کن و... الخ. وقتی ضمن تشریح وضعیت سازمانیِ رده‌های ستاد و صف تیپ ۲۷ به این مطلب رسیدم که این واحد، تنها یگان رزمی سپاه است که هر چند اسم‌اش تیپ است، امّا ۹ گردان عملیاتی دارد، دیدم بچّه‌ها متحیّر دارند به هم نگاه می‌کنند. خب، حق هم داشتند. این‌ها چون در همدان با تیپ ۳ لشکر ۱۶ ارتش آشنا بودند و در جبهه‌ی غرب هم تیپ ۳ لشکر ۸۱ زرهی را می‌شناختند، متعجب بودند که چرا اسم واحد ما را ”تیپ“ گذاشته‌اند؟ در حالی که یک تیپ استاندارد، معمولاً متشکل از سه گردان

عملیاتی و یک گردان ارکان است و نه بیشتر. یگانی برخوردار از ۹ گردان عملیاتی، در واقع نیرویی است به استعداد ۳ تیپ رزمی، که از مجموع آن‌ها، یک لشکر شکل می‌گیرد.

○ **مطلب دیگری هم بود که برای حاضرین در آن جلسه، به همین میزان جالب توجّه باشد؟**

□ بله. یادم هست مسؤولین سپاه استان می‌گفتند: با توجّه به ظرفیت انسانی و سازمانی خوبی که در این‌جا داریم، چرا خودمان در سپاه استان همدان، یک تیپ ویژه را تأسیس نمی‌کنیم؟ تیپی که همه‌ی مسائل اداری، سازمانی و آماد و پشتیبانی آن را سپاه همدان به عهده داشته باشد. در واقع می‌توانم بگویم همان‌جا بود که جرقه‌ی ایجاد یک تیپ رزمی متعلق به سپاه استان همدان در ذهن ما زده شد که البته چند ماه بعد، این آرزوی مسؤولین و اعضای سپاه استان، با تأسیس تیپ ۳۲ انصارالحسین (علیه‌السلام) تحقق پیدا کرد. بعد از همین جلسه بود که مسؤولین سپاه استان همدان، نامه‌ای با همین موضوع را، به ستاد فرماندهی سپاه منطقه ۷ کشوری فرستادند.

بحث دیگر، وعده‌ای بود که آن‌جا به بچّه‌ها دادیم.

○ **چه وعده‌ای؟**

□ با توجّه به غنائم فوق‌العاده زیادی که طی عملیات فتح از دشمن گرفته بودیم، به ویژه سلاح‌های سبک نظیر: کالاشنیکف، تفنگ دوربین‌دار سیمونف و تیربار گرینوف، آن‌جا قول دادیم بخشی از این تسلیحات غنیمتی را برای تجهیز سپاه استان و نیروهای‌مان در محور میانی جبهه‌ی سرپل‌ذهاب، از خوزستان به همدان بفرستیم.

○ **یعنی احمد متوسّلیان حاضر می‌شد با این اقدام موافقت کند؟**

□ بله. حاج احمد می‌دانست که سپاه همدان چقدر از حیث برخورداری از این نوع تسلیحات، دست تنگ است. ضمن این‌که در همان روزگار عسرت تسلیحاتی سپاه همدان، خودمان رفتیم و برای او از تدارکات ستاد مرکزی سپاه، چهارصد قبضه سلاح انفرادی فراهم کردیم و به همراه نیروهای اعزامی سپاه همدان، به مریوان ارسال کردیم. این بود که شرایط ما را درک می‌کرد. خودش هم روی علاقه‌ی شدیدی که به بچّه‌های سپاه همدان پیدا کرده بود، نسبت به تقویت بنیه‌ی تجهیزاتی ما، هیچ ابهامی نداشت و با ما همکاری می‌کرد.

○ **توانستید به آن وعده وفا کنید؟**

□ در لحظه؛ نه. به جنوب که رفتیم به سرعت درگیر کار شناسایی و در پی آن، عملیات شدیم. منتها بعد از فتح خرمّشهر، مقادیر زیادی سلاح سبک و توپ چهارلول ضدهوایی غنیمتی با نظارت حاج احمد متوسّلیان دست‌چین کردیم و یک کاروان حامل این تسلیحات از جنوب راه افتاد که سرپرستی‌اش را حاج علی‌اکبر مختاران به عهده داشت و این‌ها را به همدان آوردند و به یاری خدا موفق شدیم به آن وعده، وفا کنیم.

○ **برگردیم به آن جلسه‌ی سخنرانی شما در نمازخانه سپاه همدان.**

□ بعد از پایان مراسم، بچّه‌ها یک به یک می‌آمدند پیش بنده و می‌گفتند: خدا وکیلی اگر این بار ما را با خودتان نبرید، از شما نمی‌گذریم. حالا بماند که کلّی هم بابت این‌که در سفر دی ماه گذشته به جنوب آن‌ها را با خودمان نبرده بودیم، گلایه داشتند. آخرین سؤالی که از بنده پرسیدند، درباره‌ی موعد مراجعت ما به تیپ بود. گفتم: یکی دو روزی بیشتر در همدان میهمان‌تان نیستم، اجمالاً به ما گفته‌اند قرار است عملیاتی به مراتب بزرگ‌تر از حمله‌ی فتح‌مبین شروع بشود. پرسیدند: کجا؟ در غرب یا جنوب؟ گفتم: این را دیگر نمی‌دانم.

○ **در همان جلسه بحث دریافت کادرهای جایگزین برای گردان مسلم‌بن‌عقیل را مطرح کردید؟**

□ نه. جلسه که تمام شد، با آقای فرجیان‌زاده و مسؤولین واحدهای لجستیک، اطلاعات و عملیات سپاه استان به صحبت نشستیم. نکته‌ی دیگری که لازم است یادآور بشوم، این است که تا قبل از عزیمت ما به جنوب، آقای فرجیان‌زاده عهده‌دار مسؤولیت واحد نیروی انسانی سپاه استان بود که به صلاح‌دید آقای شهبازی، مسؤولیت فرماندهی سپاه استان را به عهده گرفت. از همان زمان آقای فرجیان‌زاده اداره‌ی واحد نیروی انسانی را سپرد به آقای کاظمی؛ که پیشتر در همان واحد، جانشین ایشان بود. قرار شد این دوستان، فرماندهان نواحی سپاه استان در شهرستان‌ها را هم بیاورند با آن‌ها صحبت کنیم، تا توجیه بشوند و از هر شهرستان، زبده‌ترین کادرهای سپاهی را در اختیار ما قرار بدهند.

○ **یعنی به صرف ضرورت تأمین کادرهای جایگزین برای گردان مسلم، لازم شده بود یک چنین فراخوانی به نواحی شهرستان‌های سپاه استان داده شود؟**

□ نه آقاجان؛ حساب جذب کادر نخبه برای تقویت سازمان واحد لجستیک تیپ ۲۷ را هم باید می‌کردیم. درست است که مدیر همه فن حریف و توانمندی مثل حاج‌آقا

نیکومنظر با اعضای کهنه‌کار تیم اداری ـ بازاری قدیمی‌اش، داشت به تیپ ما می‌آمد، امّا این هسته‌ی نیرومند، به مجموعه‌ای از کادرهای باسابقه و قوی برای اداره واحد لجستیک تیپ و ارائه خدمات آمادی شبانه‌روزی به آن همه گردان عملیاتی، نیاز مبرم داشت.

○ در آن جلسه، محمّد سماوات؛ مسؤول امور مالی سپاه استان هم حضور داشت؟

□ بله؛ چون به یک معنا، نفوذ کلام آقای سماوات در بین کسبه و تجّار انقلابی بازار همدان، به مراتب بیشتر از حاج‌آقا نیکومنظر بود. این واقعیتی است که بنده آن را بدون مبالغه به زبان می‌آورم. حتّی مقامات اداری استان و شخص استاندار هم خیلی با او هماهنگ بودند. طوری بود که آقای سماوات، علاوه بر اداره‌ی واحد امور مالی سپاه استان، به آن‌ها هم برای حل و فصل مسائل مالی استانداری، مدد می‌رساند. ضمن این‌که ایشان حتّی با شاخص‌ترین بازاریان مبارز تهران ـ خصوصاً چهره‌هایی نظیر حاج محسن رفیق‌دوست و آقای سیّدمحمّد خاموشی ـ هم، روابط صمیمانه و رفت‌وآمد خانوادگی داشت و شخصیت انقلابی بسیار موّجه و معتبری محسوب می‌شد.

○ از حال و روز نیروهای قدیمی‌تان در محور میانی جبهه‌ی سرپل‌ذهاب کسب خبر نکردید؟

□ چرا؛ جویای احوالات آن عزیزان هم بودیم. چه این‌که به خاطر دارم در همان جلسه، به آقای فرجیان‌زاده گفتم: شما را به خدا تا می‌توانید مراقبت کنید در این شرایط که همه‌ی اذهان به تیپ ۲۷ و تحوّلات جنگ در جنوب معطوف شده، مبادا یک وقت نسبت به کمک‌رسانی و تقویت آن بچّه‌ها در سرپل‌ذهاب، غفلتی صورت بگیرد. ضمن این‌که فراموش کردم بگویم؛ همان شبی که به همدان رسیدیم، آقای شهبازی بلافاصله گزارش وضعیت محور میانی سرپل‌ذهاب را دریافت کرد. حسب گزارش‌ها، در آن روزها، آن جبهه راکد بود و دشمن هم در مقابل خطوط دفاعی برادرهای ما، به آن صورت تحرکّی نداشت.

○ مسؤول محور میانی سرپل‌ذهاب هم که آقای علی شادمانی بود.

□ بله؛ منتها ایشان هم در آستانه‌ی شروع عملیات فتح، با تعدادی از نیروهای خودش، از مهران رفتند به کمک تیپ ۱۴ امام حسین (علیه‌السلام) و در آن حمله، این برادران به همراه نیروهای قرارگاه عملیاتی قدس وارد عمل شده بودند. خلاصه در

بدو مراجعت ما به همدان، آقای شهبازی از دوستان گزارش آخرین وضعیت محور میانی جبهه‌ی سرپل را گرفته بود. ما هم درست است که دیگر آن‌جا نبودیم و به تیپ ۲۷ رفته بودیم، امّا باور کن آقای بهزاد؛ سرپل‌ذهاب عشق ما بود؛ عشق ما و ناموس ما بود به خدا. آن‌جا حکم وطن ما را داشت؛ خانه‌ی اصلی ما، آن‌جا بود. ضمن این‌که بعد از فتح‌مبین، واقعاً یک نگاه ویژه‌ای به جبهه‌ی غرب پیدا کردیم.

○ چطور نگاهی؟!

□ می‌گفتیم چرا همه‌اش در جنوب با بعثی‌ها سرشاخ می‌شویم؛ جبهه‌ی غرب، معروف است به جبهه‌ی بغداد. از سر مرز سومار تا پایتخت عراق، فقط صد کیلومتر فاصله وجود دارد. باید برویم غرب، آن‌جا وارد عمل شویم و بغداد را تهدید کنیم!. با معجزه‌ی فتح‌مبین، این باور در بین ما کادرهای قدیمی جبهه‌ی غرب به وجود آمده بود. والّا تا پیش از حمله‌ی فتح، تمام هم و غم ما معطوف به این بود که چه کار کنیم تا همین اراضی اشغالی خودمان آزاد بشوند، حالا امّا، باور داشتیم قادریم گام‌های به مراتب بلندتری برداریم و دشمن را در عمقِ سرزمین خودش، تعقیب کنیم. حتّی افکار عمومی هم، با مشاهده‌ی عظمت عملیات فتح از تلویزیون و دریافت اخبار آن از رسانه‌ها، همگی به چنین باوری رسیده بودند.

○ برگردیم به همان جلسه‌ی شما با مسؤولین سپاه همدان. راستی حبیب‌الله مظاهری هم در آن جلسه حضور داشت؟

□ خوب شد پرسیدید. بله؛ دوستان پیغام داده بودند که بیاید. حبیب هم سریع خودش را به سپاه رساند و در آن جلسه حضور داشت. یادم هست با او درباره‌ی شایعه‌ی شهید شدن‌مان در حمله‌ی فتح، مختصر مزاحی کردم. به اصرار حضّار، به رغم طبع گوشه‌گیر و کم حرف خودش، به قدر کفایت درباره‌ی عملکرد بچّه‌های همدان در گردان مسلم طی عملیات فتح و نحوه‌ی شهادت آقایان ئیل‌گلی، ارژنگی و صفری و سایر عزیزان صحبت کرد. یک حزن غریبی توی نگاه او می‌دیدم. مشخص بود که شیرینی دلچسب پیروزی در عملیات، نتوانسته تلخی جاماندن از قافله‌ی رفقای رفته را، از ذائقه‌ی جان او زائل کند. خلاصه در همان جلسه، مشخص شد که هر یک از نواحی سپاه استان همدان، بایستی چه تعداد از کادرهای‌شان را به تیپ ۲۷ بفرستند. قرار شد ۸ شهرستان استان، هم نیروهای کادر به تیپ ۲۷ اعزام کنند و هم نیروهای داوطلب مردمی.

○ این نیروهای داوطلب؛ کماکان با عنوان پاسداران ذخیره شناخته می‌شدند، یا بسیجی محسوب می‌شدند؟

□ بسیجی نبودند بلکه از پاسداران ذخیره به شمار می‌رفتند. هم کادرها و هم پاسداران ذخیره‌ی اعزامی از نواحی هشت‌گانه‌ی سپاه استان همدان، قرار بود در اختیار گردان مسلم‌بن‌عقیل و واحد تدارکات تیپ ۲۷ قرار بگیرند. حتّی حاج محمود شهبازی هم قبل از عزیمت به اصفهان، به آقای فرجیان‌زاده گفته بود: برادر سعید، حتماً باید این تعیین سهمیه برای اعزام کادرها و پاسداران ذخیره به تیپ ۲۷ انجام بگیرد. دستورش را به فرماندهان نواحی ۸ گانه‌ی سپاه در سطح استان می‌دهی و خودت هم بر روی کل روند کار، نظارت می‌کنی.

بحمدالله از بابت استقبال نیروهای کادر و ذخیره‌مان برای حضور در تیپ ۲۷ مشکلی نداشتیم. همه مشتاق بودند به تیپ بیایند. تنها مشکل این بود که چطور از بین این همه نیروی مشتاق، تعداد مشخصی را گزینش کنیم، طوری که سایرین از ما آزرده خاطر نشوند.

○ محمود نیکومنظر توانست برای شرکت در آن جلسه، خودش را به سپاه همدان برساند؟

□ نه. حاج محمود نیکومنظر هنوز به همدان نیامده بود. در پایان جلسه، قرار شد فهرست نهایی اسامی کادرهای اعزامی از نواحی هشت‌گانه‌ی سپاه استان را آقای کاظمی تنظیم کند و بدهد به حبیب مظاهری، تا ایشان به حسب صلاح‌دید خودش از بین آن‌ها، افراد واجد صلاحیت برای اداره‌ی رده‌های گروهانیِ گردان مسلم‌بن‌عقیل را انتخاب کند.

به این ترتیب، مأموریت سوّمی را هم که حاج احمد متوسّلیان به بنده محوّل کرده بود، با مساعدتِ مسؤولین سپاه استان همدان، انجام دادم. بعد آقای کاظمی پرسید: شما از موعد دقیق آمدن آقای نیکومنظر به همدان اطلاعی ندارید؟ گفتم: حسب صحبت‌هایی که در کرمانشاه کرده بودیم، ایشان بنا داشت نفرات مورد نظرش را سرخط کند و قاعدتاً تا آخر وقت امروز، باید همراه آن‌ها به همدان بیاید. در صورتی که امروز این‌ها نیایند، فردا حتماً این‌جا خواهند بود. با توجّه به مذاکراتی که حاج محمود شهبازی با آقای فرجیان‌زاده داشته، لازم است هرچه سریع‌تر نیروهای مورد نیاز آقای نیکومنظر را برای او تأمین کنید. ضمن این‌که به این نفرات حتماً ابلاغ کنید از آن‌جا که لازم است هرچه سریع‌تر خودشان را برای اعزام آماده کنند، بروند دنبال

انجام کارهای خانوادگی و امور شخصی‌شان، تا بعداً آقای نیکومنظر معطل این‌ها نشود.

از صحبت‌های اداری ـ سازمانی خودمان که منصرف شدیم، حاج محمّد سماوات به بنده متذکّر شد: حالا که حاج محمود نیست، شما موظفی همین یکی دو روزی را که در همدان هستی، اوّل از همه به ملاقات خانواده‌های شهدای گردان مسلم؛ خصوصاً خسرو ارژنگی، ئیل‌گلی و صفری بروی. گفتم: خاطرجمع باش حاج‌آقا، شکر خدا هنوز هم به آداب سرکشی به خانواده‌های شهداء مقیّد هستیم. در ثانی؛ شب آخری که در دوکوهه بودیم، حاج احمد متوسّلیان با تأکید به همه‌ی ما گفته بود شما موظف‌اید در بازگشت به شهر و دیارتان، پیش از هر کار دیگری، اوّل به زیارت خانواده‌های معظم شهداء بروید. آقای سماوات یک لبخند قشنگی زد و پرسید: این تعبیر زیارت را حاج احمد به کار برد؟ گفتم: بله، عادت ندارد بگوید ملاقات با خانواده‌های شهداء، بلکه می‌گوید زیارت خانواده‌ی شهدا. آقای سماوات گفت: احسنت به این همه معرفت؛ همین است که این مرد را "حاج احمد" کرده. بسیار خوب، پس ما الآن تلفنی به منازل این شهداء اطلاع می‌دهیم که قرار است شما به قول حاج احمد؛ به زیارت‌شان بروید.

○ ایشان شخصاً به منازل خانواده‌های شهداء تلفن زد؟

□ نه. این کار را حاج‌آقا مختاران و حاج‌آقا فریدی ـ پدر شهید مهدی فریدی ـ انجام دادند. در نتیجه، نه تنها به دیدار خانواده‌های شهدای سپاه همدان رفتیم، بلکه خدا توفیق داد و توانستیم به ملاقات خانواده‌های تعدادی از شهیدان وظیفه و کادر ارتش که بومی همدان بودند هم برویم. شهدای زمره‌ی اخیر، نیروهای تعدادی از یگان‌های خارج استان ارتش بودند که در عملیات فتح به شهادت رسیدند. خانواده های‌شان؛ دل زنده بودند و سراپا مجسمه صبر و تسلیم به مشیّت الهی. با وجود این‌که داغدار فرزندان و همسران شهیدشان بودند، به گرمی از ما استقبال کردند.

○ با توجّه به فرصت اندکی که در اختیار داشتید، این ملاقات‌ها از حیث زمانی چطور برنامه‌ریزی شده بود؟

□ در هر دیدار، حداکثر یک ربع ساعت اِلی بیست دقیقه در منزل هر کدام از شهداء حضور داشتیم. اوّلِ جلسه، برادرمان مهدی صدیق، دو سه آیه‌ای از کلام‌الله مجید را که با موضوع شهادت و جایگاه شهید در نظر خداوند مرتبط بود، تلاوت

می‌کرد. بعد، بنده ضمن کسب اجازه از خانواده‌ی شهید، صحبت می‌کردم. اگر این شهید از بچّه‌های سپاه همدان بود و او را می‌شناختم، قدری از حال و هوای عملیات می‌گفتم و بعد به خود آن شهید و سجایای اخلاقی و جهادی او می‌پرداختم. و اگر که نه، شهید رزمنده‌ی ارتش بود و شخصاً شناختی از او نداشتم، خیلی فشرده و ظرف ده دقیقه وضعیت عملیات، استعداد قوای خودی و دشمن در منطقه و شمه‌ای از حماسه‌آفرینی‌های رزمندگان ارتش و سپاه را بیان می‌کردم و بعد، پدر و مادر و یا همسر شهیدی که میهمان منزل او بودیم، قدری درباره‌ی خصایل اخلاقی، ایمان و حالات معنوی شهیدشان صحبت می‌کردند. کل دیدارها در همان روز انجام گرفت. خاطرم هست نماز مغرب را، در منزل آخرین خانواده‌ای که به دیدارشان رفته بودیم، به جماعت خواندیم. پیشنماز هم آقای صدیق بود.

○ **در پایان دیدار با خانواده‌های شهداء به منزل خودتان برگشتید؟**

□ حالا عرض می‌کنم؛ سلام نماز عشاء را که دادیم، برگشتیم به سپاه. آن‌جا رفتم سروقت آقای فرجیان‌زاده و گفتم: برادر سعید، بنده به خواست خدا، صبح فردا عازم هستم. متعجّب پرسید: به کجا؟! گفتم: منطقه. گفت: شما که گفته بودی دو، سه روزی می‌مانی؛ پس چه شد؟ بمان آقاجان، یکی دو روز به خودت استراحت بده، بعد برو. گفتم: نه، من همین فردا صبح می‌روم جنوب. زحمت پی‌گیری مصوّبات جلسه‌ی عصر امروز ما هم، می‌افتد به گردن شما.

○ **این بازگشت ضربتی به خوزستان را با محمود شهبازی از قبل هماهنگ کرده بودید؟**

□ بله. هم با حاج محمود هماهنگ کرده بودم، هم با حاج احمد متوسّلیان. اصلاً قرار ما این بود که آقای شهبازی برای چهل و هشت ساعت به اصفهان برود و بعد، به دوکوهه برگردد. حاج احمد هم به بنده تأکید داشت که شما لازم است خیلی سریع این سه مأموریت خودت را انجام بدهی و هرچه زوتر برگردی دوکوهه و برای کمک به آقای خاکسار، خودت را به ستاد تیپ معرفی کنی. بعد از خاتمه‌ی گفت‌وگو با آقای فرجیان‌زاده، دوستان لطف کردند و مرا با ماشین به منزل رساندند.

○ **وانت تویوتای خودتان چه شد؟**

□ حاج‌آقا سماوات دستور داد آن وانت را ببرند هرچه سریع‌تر آب و روغن و فیلتر هوایش را تعویض کنند و بعد هم تمیز آن را بشویند. در نتیجه آن شب وانت تویوتا در اختیار من نبود.

○ بسیار خوب، حالا بفرمائید برای توجیه اهل منزل؛ به‌خصوص مادرتان نسبت به این مراجعت ضربتی به جنوب، چه تدبیری را لحاظ کرده بودید؟

□ داستانی دارد آقاجان. به خانه که برگشتم، با توجّه به این‌که زمینه برای طرح این موضوع به هیچ وجه مساعد نبود، ابداً درباره‌ی سفر فردا، چیزی بروز ندادم. شب را خوابیدیم، صبح اوّل وقت بلند شدیم برای نماز، بعد هم جای شما خالی، سفره انداختند و یک صبحانه‌ی بسیار لذیذی مهیّا کردند و خوردیم.

○ صبحانه چه بود؟

□ خانم‌های همدانی، در تهیه‌ی صبحانه خیلی با سلیقه‌اند. یکی از غذاهای مقوّی و خوشمزه‌ای که معمولاً آن را برای صبحانه درست می‌کنند، تخم‌مرغ نیمرو با عسل است. اوّل تخم‌مرغ محلّی را در روغن حیوانی نیمرو می‌کنند، بعد این نیمرو را در بشقاب می‌کشند و کلّی عسل طبیعی می‌ریزند روی آن، طوری که نیمرو در عسل غرق بشود. بعد این خوراک لذیذ را می‌آورند سر سفره و آن را به همراه نان سنگک تازه، سِرو می‌کنند. صبحانه را که خوردم، رفتم گوشه‌ی اتاق، سروقت ساک کهنه‌ی برزنتی‌ام. همان چیزی که انتظارش را داشتم، اتفاق افتاد! یک باره جوّ داخل منزل ما، از این رو به آن رو شد.

○ عمده‌ی بی‌تابی‌ها از ناحیه‌ی همسرتان بود یا مادرتان؟

□ واضح است؛ از طرف مادرم. البته همسرم هم خیلی تعجّب کرد و گفت: داری ساک می‌بندی، کجا ان‌شاءالله؟! دیدم لازم است قدری پلیتیک بزنم. این شد که گفتم: محمود شهبازی مادرش در بخش آی.سی.یو بستری است و او ناچار شد چند روزی به اصفهان برود. اگر این گرفتاری برای او پیش نمی‌آمد، خودش برمی‌گشت جنوب و به کارها می‌رسید و دیگر ضرورتی نداشت من این‌طور سریع شال و کلاه کنم و به آن‌جا برگردم. خوش و خرّم چند روزی پیش شما می‌ماندم و قدری خستگی درمی‌کردم. ولی چه کنم؟ با این وضع، چاره‌ای جز رفتن به این سفر ندارم.

○ پس توپ را انداختید توی زمین محمود شهبازی؛ بله؟

□ بله دیگر... [می‌خندد]... البته این شگردی که زدم، علّت داشت. حاج محمود در نظر تمام اعضای خانواده و بستگان ما، خیلی حرمت و اعتبار داشت؛ چاره‌ای نداشتم، الّا این‌که کمی از این اعتبار او را خرج کنم. به علاوه، دروغ هم نگفته بودم. منتها برای آرام کردن اهل منزل، به‌خصوص مادرم، ناچار شدم به صحبت‌هایم قدری

چاشنی آه و ناله را هم اضافه کنم. گفتم: کاش می‌توانستم بمانم، اصلاً کجا از این‌جا بهتر؟ منتها شـما هم انصاف بدهید، حالا کـه محمود بنده خدا گرفتاری دارد، خدا را خوش می‌آید من پیش شـما باشـم و در غیاب او، کارهایش زمین بماند؟ به علاوه، به محض این‌که محمود از اصفهان به جنوب بیاید، سـریع آن‌جا کارها را سروسامان می‌دهیم و بعد، به خواست خدا من سعی می‌کنم یک سری دیگر، برگردم همدان. مادرم گفت: حالا او یک کاره‌ای هست، تو آن‌جا چه کاره‌ای که اگر نروی، کار جنگ لنگ می‌ماند؟!

خیلی دلخور شده بود. از ناراحتی صورت‌اش سرخ شده بود و چشم‌هایش به اشک نشسته بودند. همان‌طور که داشتم ساک را می‌بستم، گفتم: ببین مادرجان، حالا که دارم می‌روم، اگر بخواهی پشت سرم گریه و زاری کنی، مطمئن باش من آنجا تمام شب و روز، از این بابت معذّب می‌مانم. او که دیگر به ماندن من امیدی نداشت، کوتاه آمد و گفت: باشد پسرجان، دیگر گریه نمی‌کنم. بعد هم با گوشه‌ی چادر، اشک‌اش را پاک کرد. اصلاً توی کل فامیل، محبّت عجیب مرحوم مادرم به بنده، زبانزد همه بود. بیش از حد متعارف به من دل بسته بود، طوری که خودم هم از این همه وابستگی عاطفی ایشان، متحیّر بودم. این‌جا لازم می‌دانم به یک نکته‌ای اشاره کنم که با موضوع صحبت فعلی ما، چندان هم بی‌ارتباط نیست. در یک بُرهه از عملیات کربلا۵ ، سی و دو سه نفر از همراهان بنده در خط شلمچه؛ اعم از بی‌سیم‌چی و راننده و حتّی راوی حاضر در یگان ما به شهادت رسیدند، امّا من شهید نشدم. حتّی در عملیات‌های جبهه‌ی شمال‌غرب، چند بار در حلقه‌ی محاصره‌ی دشمن افتادیم. یک بار بنده، فرمانده وقت سپاه مریوان و برادرمان آقای مرادی که الآن استاندار همدان است، در محاصره قرار گرفتیم و واقعاً کار خودمان را تمام شده می‌دانستیم، امّا به نحو معجزه‌آسایی از آن مهلکه خارج شدیم. آن سال‌ها، همیشه این سؤال ذهن‌ام را مشغول کرده بود که: خدایا؛ پس جرا من شهید نمی‌شوم؟ بعدها که روی این معما با دقت بیشتری تأمل کردم، به این نکته پی بردم که مادر من به این امر رضا نمی‌دهد. حتّی یک بار که به ایشان گفتم: مادر جان، بیا دعا کن تا بلکه افتخار شهادت نصیب من هم بشود، ایشان خیلی جدّی جواب داد: نه! امکان ندارد. من از امام حسین (علیه‌السلام) خواسته‌ام در این جنگ به تو آسیبی نرسد و زنده بمانی. به نظرم همین توسّل مادر به حضرت سیّدالشهدا (علیه‌السلام) بود که مانع شد تا یک جرعه‌ای از آن شربت معروف را به ما هم بچشانند!

○ پس سرانجام توانستید مادر را برای رفتن‌تان اقناع کنید.

□ بله. البته همسرم هم خیلی منطقی با این قضیه کنار آمد و برای آرام کردن مادر، کمک حال بنده شد. حوالی ساعت ۹ صبح بود که زنگ زدم به سپاه و اطلاع دادم که عازم سفر هستم. دوستان، آقای اسماعیلی را که راننده سپاه بود، با یک پیکان سواری فرستادند دنبال بنده. سوار شدیم و رفتیم سپاه. آن‌جا در دفتر فرماندهی، چند دقیقه‌ای با آقایان فرجیان‌زاده، حجت‌الاسلام جوادی و حاج محمّد سماوات مختصر گفت‌وگویی داشتیم. یادم هست آقای فرجیان‌زاده گفت: برادر همدانی، دعا کن من هم بتوانم از این‌جا خلاص بشوم و بیایم منطقه. خدا می‌داند شما آن‌جا دارید صفا می‌کنید، عوض‌اش ما این‌جا همه‌جوره، دچار دلشوره و اضطراب هستیم. طوری که بعضی اوقات نزدیک است دق کنیم. پرسیدم: چرا؟ گفت: قبل از شروع حمله، مدام دغدغه داریم که مبادا عملیات لغو بشود. وقتی هم که حمله شروع شد، دایم خودخوری می‌کنیم؛ از این بابت که از وضع و حال بچّه‌ها در خط اطلاعی نداریم و نمی‌دانیم کدام یک از آن‌ها شهید شده، کدام یکی مجروح است و کدام‌شان را دشمن به اسارت گرفته. بعد، به صورت لحظه به لحظه خانواده‌ها به سپاه زنگ می‌زنند و از ما خبر می‌گیرند و می‌گویند از بچّه‌های ما چه خبری دارید؟ ما هم نمی‌دانیم به این بندگان خدا باید چه جوابی بدهیم. واقعاً اگر این چند روزه‌ی مانده به شروع حمله تا پایان عملیات را آدم در جبهه بگذراند، هیچ غمی ندارد. ولی ماندن در شهر، آن هم با این اوضاع، صبر ایوّب می‌طلبد. دوست دارم این دفعه با شما در جبهه باشم، ولو آن‌که در تیپ هیچ مسؤولیتی را هم به بنده واگذار نکنند. فقط می‌خواهم با شما باشم.

خیلی دل‌ام برایش سوخت. این شد که گفتم: سعید جان، خودت می‌دانی که این امر، از اختیار بنده خارج است و تصمیم‌گیرنده‌ی آن، من نیستم، حاج محمود شهبازی است. بعد به اتفاق دوستان از دفتر فرماندهی خارج شدیم. آن‌جا سعید بادامی را دیدم. خیلی قبراق و سرحال به نظر می‌رسید. قرار بود با هم به جنوب برگردیم. یک بار دیگر صحنه‌های آن وداع شبانه‌ی دی ماه سال گذشته، این‌جا در برابر چشمان ما تکرار شد. بچّه‌های سپاه می‌آمدند و با دریایی محبّت و چشم‌هایی خیس از اشک، با بنده و سعید بادامی روبوسی می‌کردند. هنوز هم صدای‌شان در گوش‌ام مانده. می‌گفتند: برادر همدانی؛ سفر به خیر، التماس دعا، شما را به خدا بگو بدانیم، این دفعه اسم ما هم توی لیست بچّه‌های اعزامی به تیپ هست؟ من هم همه‌ی این بچّه‌ها را

حواله می‌دادم به آقایان فرجیان‌زاده و کاظمی و می‌گفتم: شما این سؤال را باید از آن‌ها بپرسید، من بی‌اطلاع هستم.

○ واقعاً بی‌اطلاع بودید؟

□ نه. ولی هم باید مراعات حال آن بچّه‌ها را می‌کردم که از بنده دل چرکین نشوند، هم این دم آخری، بی‌جهت خودم را درگیر التماس و درخواست‌های آن‌ها نکنم. این شد که گفتم: از لیست اسامی نفرات اعزامی، اطلاعی ندارم. شما بهتر است در این مورد از فرماندهی و مسؤول نیروی انسانی کسب خبر کنید؛ چون مسؤولیت گزینش آن نفرات، با این‌ها بوده. بعد دیدم آقای فرجیان‌زاده می‌گوید: تا ظهر دو ساعتی بیشتر باقی نمانده، بمانید ناهار را همین‌جا با ما و بچّه‌ها بخورید و بعدازظهر بروید. از آن طرف، برادرمان حجّت ترکمان؛ مسؤول آشپزخانه سپاه گفت: برادر همدانی، درست است که هنوز برنج را دم نکرده‌ایم، ولی من همین الساعه دیگ خورشت را از یخچال درمی‌آورم و می‌گذارم روی اجاق گرم بشود. گفتم: ممنون، ولی تعجیل داریم زودتر راهی بشویم. سعید بادامی هم گفت: نه آقا، ناهار نمی‌خواهیم، تا جاده شلوغ نشده، بایستی بزنیم به راه. البته این اصرار ما دو نفر برای رفتن هرچه سریع‌تر، یک علّت دیگری داشت!

○ چه علّتی؟!

□ یک علّت شکمی! ...[می‌خندد]... از قبل با سعید بادامی طوری برنامه‌ی عزیمت‌مان را هماهنگ کرده بودیم که برای خوردن کباب خوشمزه و معروف بروجرد، ظهر به آن شهر رسیده باشیم. شهرستان بروجرد، شاید ده‌ها مغازه‌ی کبابی دارد که کباب‌شان از حیث تُردی و خوشمزه‌گی، در سطح کشور رقیب ندارد. گوشت تازه را جلوی چشم مشتری چرخ می‌کنند و به سیخ می‌کشند و روی آتش می‌گذارند. خوردن یک وعده از این کباب بروجردی، نفس آدم را جلا می‌دهد آقاجان! القصه، سوار بر همان وانت تویوتای خودمان، با رانندگی برق‌آسای سعید، مسیر همدان ـ بروجرد را دو ساعته آمدیم. نماز ظهرمان را در بروجرد خواندیم و ناهار را هم آن‌جا خوردیم.

○ با توجّه به آن نیمرو عسلی مفصّلی که صبح در منزل خورده بودید، لابد اشتهای چندانی برای صرف یک ناهار مفصّل نداشتید، بله؟

□ ای آقا؛ این چه فرمایشی است؟! اوّلاً نیمرو عسلی، با آنکه غذایی است به شدّت مقوّی، در عین حال چندان دیر هضم نیست. آن روزها هم جوان بودیم و سوخت

و ساز بدن‌مان بالا بود. در ثانی؛ حتّی اگر آدمی از پای سفره‌ی یک سورچرانی هم بلند شده باشد، کافی است بوی کباب بروجرد به شامه‌اش برسد، محال است کمتر از دو سیخ آن را بخورد.

○ **برای امنیت تردّدتان، مسلّح سفر کرده بودید؟**

□ بله. اصلاً شبی که از دوکوهه عازم همدان بودیم، در عقب پشتی صندلی وانت تویوتا یک قبضه کالاشنیکف غنیمتی ساخت شوروی همراه‌مان آورده بودیم. خیلی سلاح خوش‌دستی بود. البته در آن ایّام، به یمن زحمات قبلی حاج محمود شهبازی و بچّه‌های واحد اطلاعات سپاه همدان، امنیت خوبی در شهرها و روستاهای استان حاکم شده بود. منتها تروریست‌ها هنوز به طور کلّی قلع و قمع نشده بودند. چه این‌که حتّی بعد از خاتمه‌ی عملیات اِلی‌بیت‌المقدس هم، تعدادی از بچّه رزمنده‌های ما که از خرمّشهر به همدان برگشته بودند، توسط منافقین ترور شدند. ما هم مدّت‌ها بود که عادت داشتیم در سفرها، مسلّح تردد کنیم. خلاصه، بعد از ناهار، سوار شدیم و حرکت کردیم به طرف خوزستان. جاده، خصوصاً در محور تنگه فنّی، به علّت سطح موج‌دار آسفالت آن، خیلی ما را اذیّت می‌کرد و نمی‌شد پرگاز حرکت کرد. وانت تویوتا توی آن آسفالت مواجّ گردنه‌های تنگه فنّی، مدام بالا و پایین می‌پرید. ناچار بودیم با دنده‌ی یک و دو حرکت کنیم. شب بود که رسیدیم به دوکوهه.

○ **هنوز هم روشنایی ساختمان‌ها در دوکوهه‌ی جدید، با فانوس تأمین می‌شد؟**

□ نه آقاجان. ساختمان ستاد فرماندهی تیپ ۲۷ از ژنراتور موّلد برق برخوردار بود. ساختمان‌های واحدهای مخابرات و تدارکات تیپ هم ژنراتور داشتند. البته در مورد آن پنج طبقه‌های متعلق به گردان‌ها، خوب یادم نمانده که موتور برق داشتند، یا خیر. از پل دوکوهه که سرازیر شدیم، دیدیم به غیر از عناصر باقی‌مانده‌ی هر گردان و هر واحد ستادی تیپ، هیچ دیّارالبشری آن‌جا حضور ندارد. رفتیم سمت ساختمان فرماندهی تیپ. آن‌جا آقای مصطفی خاکسار را دیدیم و ایشان به ما خبر داد که حاج محمود شهبازی هم از اصفهان برگشته. پرسیدم: الآن کجا است؟ گفت: برای شرکت در جلسه‌ای، رفته به سپاه ناحیه دزفول.

○ **محمود شهبازی چطور توانسته بود به آن سرعت خودش را به جنوب برساند؟**

□ محمود بود دیگر. طوری که بعدها از طریق برادر و خواهرش مطلع شدیم؛ آقای شهبازی به محض ورود به اصفهان، اوّل سری به بیمارستان زد و در بخش مراقبت‌های

ویژه، از مادرش عیادت کرد. بعد به منزل برگشت، خیلی سریع حمام گرفت و رخت و لباس‌اش را عوض کرد. از نو به همان بیمارستان برگشت و چند ساعتی همان‌جا، از پشت شیشه‌ی بخش آی.سی.یو مادرش را که بیهوش روی تخت بستری بود، زیرنظر گرفت. آخر شب را به خانه رفت و صبح زود، به اتفاق علی درویشی‌مروّت، سوار بر همان سواری شورولت نُوا، از اصفهان عازم دوکوهه شد. معلوم شد این دو نفر، دو سه ساعتی زودتر از ما به دوکوهه رسیده بودند و بعد، حاج محمود برای دیداری با دوست همشهری‌اش؛ آقای علی‌رضا عندلیب، رفت به سپاه ناحیه‌ی دزفول. منتها به آقای خاکسار گفته بود که شب برای استراحت به دوکوهه برمی‌گردد. خلاصه قدری با آقای خاکسار چاق سلامتی کردیم و از وضعیت تیپ و اوضاع دوکوهه در غیاب‌مان جویا شدیم. گفت: فعلاً خبری نیست و اوضاع، کمافی‌السابق است. الآن که فقط عناصرِ باقی‌مانده‌ی گردان‌ها در دوکوهه هستند، مانده‌ایم چطور باید نان و آب این‌ها را تأمین کنیم، وای به حال دو فردای دیگر، که ده یازده گردان نیرو به ما بدهند، حالا شما بگو در این مدّت چه کردی؟ گفتم: برادر خاکسار به شما مژده بدهم؛ قابل‌ترین مدیر لجستیکی سپاه را برای تیپ جذب کردیم. پرسید: حالا ایشان چه کسی است و چه سوابقی دارد؟ بنده در پاسخ، به تفصیل در مورد سوابق مبارزاتی حاج محمود نیکومنظر و تجربه‌های مدیریتی ایشان طی سال‌های بعد از انقلاب در سپاه استان همدان و سپاه منطقه ۷ کشوری، توضیحاتی مکفی به آقای خاکسار ارائه دادم. طوری شد که از همان اواسط صحبت‌های بنده، گل از گلِ آقای خاکسار شکفت و در حالی که خیلی آسوده‌خاطر به نظر می‌رسید، گفت: حالا انتقال ایشان به تیپ قطعی شده؟ گفتم: عجالتاً زورمان همین‌قدر به ستاد سپاه غرب رسید که بتوانیم ایشان را برای همین عملیات از آقای بروجردی بگیریم. منتها شما نگران نباش. کافی است حاج احمد بیست و چهار ساعت عملکرد و بازدهی مدیریتی آقای نیکومنظر را در تیپ ببیند، دیگر محال است بگذارد ایشان به کرمانشاه برگردد. پرسید: برای گردان مسلم توانستید کادر جور کنید؟ گفتم: نه فقط برای گردان مسلم، بلکه برای تقویت واحد تدارکات تیپ هم، بنا شد هرکدام از نواحی هشت‌گانه‌ی سپاه استان همدان، عده‌ای از نخبه‌ترین کادرهای‌شان را در اختیار تیپ ما بگذارند.

○ **متوسّلیان و همّت هنوز به دوکوهه برنگشته بودند؟**

□ نـه. این دو بزرگوار غـروب روز بعد به دوکوهه آمدند. منتها چون ما صبح روز

بعد از دوکوهه خارج شده بودیم، آن‌ها را ندیدیم. اذان مغرب را که گفتند، نماز را خواندیم و شام بسیار سبکی خوردیم. نان و کالباس بود که بچّه‌ها آن را از دزفول خریده بودند. داشتیم سفره را جمع می‌کردیم که حاج محمود شهبازی، سوار بر همان شورولت نُوا که رانندگی‌اش را آقای درویشی‌مروّت به عهده داشت، از راه رسید. بعد از مختصری احوال‌پرسی، او را گوشه‌ای کشیدم و با نگرانی پرسیدم: محمود؛ معلوم هست تو این‌جا چه کار می‌کنی؟ با لبخند گفت: یعنی معلوم نیست؟ گفتم: بنده‌ی خدا، تو الآن باید پیش مادرت باشی، او را توی بیمارستان ول کردی، مثل برق بلا برگشتی دوکوهه که چه کنی؟

○ به همین صراحت؟!

□ بله! قبلاً که به شما گفته بودم، در مناسبات شخصی با هم تعارف نداشتیم؛ راحت حرف دل‌مان را به هم می‌گفتیم. جواب داد: حال مادرم ان‌شاءالله خوب می‌شود. گفتم: خب تو این را از کجا می‌دانی؟ یک دفعه‌ای برگشت با اخم به بنده گفت: تو چه کاره‌ای این‌طور از فرمانده‌ات سین‌جیم می‌کنی؟! الآن داداش‌ام آن‌جا است، خواهرم آن‌جا است، همه هستند دیگر. از من چه کاری برمی‌آمد؛ می‌ماندم بیمارستان چه کار می‌کردم؟

خلاصه، دیدم ادامه‌ی این بحث، راهی به دِهی نمی‌برد. این بود که منصرف شدم. حاج محمود گفت: بگو اتاق فرماندهی را خلوت کنند، متفرقه‌ها بروند بیرون، جلسه داریم. سریع افراد متفرقه را دک کردیم. بعد به اتفاق حاج محمود، آقای خاکسار و یکی از کادرهای اطلاعاتی تیپ که اصالتاً اهل کاشان بود، جلسه‌مان را تشکیل دادیم.

○ اسم آن کادر اطلاعاتی را به خاطر دارید؟

□ متأسفانه فراموش کرده‌ام. علی‌ایِّ حال، آقای خاکسار آن‌جا به ما گفت: قرار است از دوکوهه جاکن بشویم و برویم به منطقه‌ای دیگر. شش هفت دستگاه وانت تویوتا را با چادر، پتو، فانوس، کلمن و گالن‌های آب و بنزین بار زده‌ایم و آماده کرده‌ایم. قرار است فردا صبح زود، شما با این وانت‌ها حرکت کنید و به منطقه‌ی جدید بروید.

○ نگفتند این "منطقه‌ی جدید" کجا است؟

□ نه. البته بعدها خبردار شدیم ظرف همان دو سه روزی که ما از دوکوهه رفته بودیم، مسؤولین قرارگاه عملیاتی نصر، آقای خاکسار و آن برادر اطلاعاتی تیپ ما را

به محل جدید برده بودند، قشنگ منطقه را به آن‌ها نشان دادند و توجیه‌شان کردند و حتّی مکان استقرار اوّلیه‌ی عناصر اطلاعاتی تیپ ۲۷ ـ برای مرحله‌ی شناسایی‌ها ـ را هم تعیین کرده بودند.

○ **پس قاعدتاً آن شب محمود شهبازی هم از محل دقیق مقصدتان بی‌اطلاع بود، بله؟**

□ این‌طور نیست. همان روز در سپاه ناحیه‌ی دزفول، آقای عندلیب که معاونت حسن باقری را در قرارگاه عملیاتی نصر به عهده داشت، حاج محمود را نسبت به موقعیت دقیق منطقه‌ی جدید، توجیه کرده بود. منتها ایشان در آن جلسه‌ی شبانه، به ما چیزی بروز نداد. فردای آن شب، وقتی عازم محل جدید بودیم، بین راه، بنده داخل اتاقک وانت داشتم چرت می‌زدم و هرچند دقیقه یک بار که چشم باز می‌کردم، از حاج محمود که بغل دست من نشسته بود می‌پرسیدم: چقدر دیگر تا مقصد مانده؟ او می‌گفت: حالا حالاها راه مانده که باید طی کنیم. تو بگیر بخواب، رسیدیم، خودم بیدارت می‌کنم.

خب، مشخص بود توجیه است که به کجا داریم می‌رویم، منتها رعایت جوانب پنهان‌کاری را می‌کرد.

○ **حتّی در رابطه با شما؟!**

□ بله، حتّی در رابطه با من. در حوزه‌ی رعایت جوانب حفاظتی، حاج محمود دقیقاً مثل حاج احمد عمل می‌کرد و با احدی هم رودربایستی نداشت. فرق برخوردشان این بود که حاج احمد، با آن خلقیات فلفلی و تندش می‌گفت: هر کس بخواهد کنجکاوی کند و از این راز حفاظتی سر در بیاورد، به اسلام و این مملکت خیانت کرده و ما در تیپ محمّدرسول‌الله (صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم) حضور خائنین را به هیچ‌وجه تحمّل نمی‌کنیم. خیانت‌کار را به عنوان ضدانقلاب، خودم کت‌بسته تحویل دادگاه می‌دهم تا او را محاکمه و اعدام کنند! حاج احمد بود دیگر؛ عصبانی‌اش که می‌کردی، شروع می‌کرد به کشیدن خط و نشان‌های آتشین. در عوض حاج محمود اصلاً مهلت نمی‌داد کار به این‌جاها بکشد و از همان اوّل خیلی زیرکانه خودش را از تیررس سؤالات حفاظتی دوستان کنجکاوش دور می‌کرد. در ادامه‌ی جلسه، آقای خاکسار گفت: از همین امشب، طوری برنامه‌ریزی کنید که دیگر نیازی به مراجعت‌تان به دوکوهه نداشته باشید. هر مقدار از وسایل شخصی‌تان را که فکر می‌کنید باید همراه ببرید، بار آن وانت‌ها کنید. نشود موردی پیش بیاید که فردی بگوید ساک من در دوکوهه مانده یا فلان مدرک یا

وسـیله‌ام را جا گذاشته‌ام و باید برای برداشـتن آن، به دوکوهه برگردم. طوری تدبیر کنید که گویا بنا دارید برای مدّت زیادی در منطقه‌ی جدید بمانید. مطلب دیگر، مربوط می‌شود به افرادی که با خودتان به آن‌جا می‌برید. دستور اکید قرارگاه نصر این است که تا جایی که مقدور شـما باشـد، باید از به همراه آوردن افـراد متفرقه پرهیز کنید.

○ **منظور مصطفی خاکسار از تعبیر افراد متفرقه دقیقاً چه بود؟**

□ عرض می‌کنم؛ ایشـان مشـخصاً تأکید داشـت که باید عناصر اطلاعاتی را با خودمان ببریم. سـوای آن‌ها، فقط مجاز بودیم کسـانی را همراه‌مان به منطقه‌ی جدید ببریم، که آدم‌های همه فن حریفی باشـند. خب، از این تیپ آدم‌ها، هم حاج احمد در بین نیروهای قدیمی خودش داشـت، هم حاج همّت و هـم حاج محمود. مقصودم از اصطلاح "همه فن حریف"، اشخاصی بود که هر چند کادر آزاد محسوب می‌شدند، امّا اگر در جریان عملیات، حسـب اضطرار موقعیت، به این‌ها مسؤولیت هدایت دسته را می‌دادی، به خوبی از عهده‌ی هدایت نیروها برمی‌آمدند. اگر به عنوان پیک فرماندهی مأموریتی بـه این‌ها محوّل می‌کردی، ارتباطات غیـر رادیویی فرماندهان عملیاتی و سـتادی تیپ را خیلی عالی برقرار می‌کردند. اگر در تیم شناسـایی وارد می‌شـدند، در جریـان عمل، از عناصر نخبه‌ی اطلاعـات رزم اگر بالاتر نبودند، کمتر هم نبودند. هرکدام از این برادرهای پرانرژی ما، در دسـت فرمانده، مثل آچار فرانسـه‌ای چند منظـوره، به خوبی عمل می‌کردند و کار راه‌انداز بودند. جلسـه‌ی محرمانه‌ی ما که به آخر رسـید، حاج محمود شهبازی همان شبانه از دوکوهه تلفنی با سپاه استان همدان تماس گرفت و به آقای فرجیان‌زاده گفت: شما همین الساعه آن عده از بچّه‌های سپاه همدان را که نام می‌برم، جمع کن و به این‌ها بگو فردا صبح باید از همدان حرکت کنند، طوری که عصر فردا در دوکوهه حاضر باشـند. بعد هم اسـامی آن‌ها را، یک به یک پای گوشـی می‌گفت. از بین افرادی که در آن مکالمه‌ی تلفنی، حاج محمود خواستار اعزام‌شـان بود، اسامی آقایان اسماعیل شـکری‌موحّد، محمّد شفیع علّامه‌قانع، محمّد ترکمان، علی‌رضا ترکمان، فریدون عیوضی و حسن ترک را به خاطر دارم.

دیر وقت شب خوابیدیم و روز یک‌شنبه پانزدهم فروردین ۱۳۶۱، صبح اوّل وقت بود که به همراه حاج محمود شهبازی و آن قافله‌ی کوچک وانت‌های تویوتا، از دوکوهه بیرون زدیم.

○ **وانت تویوتای خودتان چه شد؛ در دوکوهه ماند؟**

□ نه دیگر آقاجان، ما سوار همان وانت خودمان بودیم و دو دستگاه موتور سیکلت ۱۲۵ تریل هوندا را هم با چند گالن فلزی بنزین، پشت همان وانت، بار زده بودیم. سعید بادامی پشت فرمان نشسته بود، طبق معمول، وسط جای من بود و حاج محمود، سمت چپ، بغل در نشسته بود. به شکرانه‌ی عملیات فتح، از روی جاده‌ی اندیمشک ـ اهواز که دیگر سایه‌ی شوم دید و تیر دشمن از روی آن برچیده شده بود، حرکت می‌کردیم. رفتیم تا رسیدیم به پاسگاه پلیس‌راه اهواز. آن‌جا از مسیر سمت چپ و کمربندی، رفتیم به فلکه‌ی چهارشیر و بعد، وارد جاده‌ی اهواز به آبادان شدیم. بین راه، بنده که هم از مقصد بی‌اطلاع بودم و هم کسرخواب داشتم، مدام چرت می‌زدم. بعد که بیدار می‌شدم، می‌پرسیدم: رسیدیم؟ حاج محمود همان‌طور که از گوشه‌ی چشم مرا ورانداز می‌کرد، می‌گفت: نه باباجان، کو تا برسیم؟ تو بخواب، هر وقت رسیدیم، خودم بیدارت می‌کنم. باز قدری که می‌رفتیم، پلک‌هایم بی‌اختیار بسته می‌شدند و... روز از نو، روزی از نو. گذشت، تا سرانجام رسیدیم به یک سه‌راهی، که می‌گفتند این‌جا، جاده زیر دید و تیر دشمن قرار دارد و ماشین‌ها باید با چند صدمتر فاصله از همدیگر حرکت کنند. پرسیدم: این‌جا کجا است؟ گفتند: دارخوین. از سه راهی دارخوین، وانت تویوتاها رفتند به سمت محلّی که بعدها دانستیم سایت متروکه‌ای بوده، متعلق به سازمان انرژی اتمی ایران.

○ از سوابق این سایت متروکه اگر به قدر کفایت چیزی برای گفتن داشته باشید، استفاده می‌کنیم.

□ اجمال دانسته‌هایم از این قرار است: سه سال مانده به وقوع انقلاب اسلامی، در پاییز سال ۱۳۵۴ والری ژیسکار دستن؛ رئیس‌جمهور وقت فرانسه، سفری به تهران داشت و با شاه، برای احداث چند نیروگاه تولید برق هسته‌ای در ایران، قراردادی را امضاء کرد. متخصصین کنسرسیوم انرژی اتمی فرانسه؛ معروف به "یورودیف" بلافاصله فاز مطالعاتی برای تعیین مناسب‌ترین اماکن جهت تأسیس این نیروگاه‌ها را انجام دادند. از آن‌جا که یک نیروگاه تولید برق اتمی برای خنک نگه داشتن توربین‌هایش به مقادیر زیادی آب نیاز دارد، معمولاً این نیروگاه‌ها را نزدیک دریا، یا رودخانه‌ای بزرگ و پرآب بنا می‌کنند. در نتیجه، یکی از نقاط مناسب برای احداث سایت نیروگاهی، در حومه‌ی دارخوین، بر حاشیه‌ی ساحل شرقی رود کارون تعیین شده بود. بعد که انقلاب در ایران پیروز شد، فرانسوی‌ها به تعهدات‌شان پشت پا زدند و با شروع جنگ توسط

متحّد منطقه‌ای‌شان صدّام حسین، کل پرسنل یورودیف را از ایران خارج کردند. طی نوزده، بیست ماهی که از جنگ سپری شده بود، تأسیسات انرژی اتمی دارخوین زیر آتش توپخانه‌ای سپاه سوّم دشمن قرار داشت. عراقی‌ها روی این سایت و به ویژه دکل هفتاد متری مخابراتی موجود در آن، که از هفته‌های اوّل جنگ به این طرف، توسط بچّه‌های اطلاعاتی سپاه به عنوان دکل دیدبانی مورد استفاده قرار می‌گرفت و اشراف دید بسیار خوبی را برای ما بر روی کل منطقه‌ی غرب کارون فراهم می‌کرد، خیلی حساس بودند، طوری که...

○ حالا چون بحث دکل هفتاد متری ابوذر در انرژی اتمی دارخوین، به مراحل بعدی این گفت‌وگوها تعلق دارد، بهتر است برگردیم به همان روز یکشنبه پانزدهم فروردین ۱۳۶۱ و ماجرا را از جایی دنبال کنیم که سوار بر وانت، داشتید به سمت سایت متروکه‌ی انرژی اتمی دارخوین می‌رفتید.

□ آن‌جا دیگر هرکدام از وانت‌ها، با فاصله‌ی تقریبی ۵۰۰ متر از هم، حرکت می‌کردند. رفتیم تا رسیدیم به یک جاده‌ی خاکی، که از جاده‌ی اصلی منشعب می‌شد و می‌رفت به سمت ساحل شرقی رودخانه‌ی کارون. سرانجام وانت‌ها متوقف شدند. دیدیم مقابل ما، مجموعه‌ای از ساختمان‌ها و کانکس‌ها قرار دارد. گفتند: این‌جا سایت انرژی اتمی است. سریع وانت‌ها را ببرید پشت ساختمان‌ها، به صورت پراکنده پارک کنید، چون منطقه توپ‌خور است و عراقی‌ها از روی جاده‌ی اهواز ـ خرمّشهر، با اجرای آتش توپ‌های ۱۳۰ م.م این‌جا را می‌کوبند.

○ فضای تأسیسات انرژی اتمی را در لحظه‌ی اوّل ورودتان به آن‌جا، می‌توانید توصیف کنید؟

□ بله، یک سری تأسیسات ذخیره‌سازی آب، یا به قول خودمان؛ آب انبارهای سیمانی داشت. واترپمپ‌های بسیار قدرتمندی را هم دیدیم که آب را از رودخانه‌ی کارون، با لوله‌های بسیار حجیم، به سمت این حوضچه‌ها و آب انبارها پمپاژ می‌کردند. چند باب ساختمان مهندسی‌ساز اداری آن‌جا بود و تعداد بسیار زیادی کانتینر و کانکس، که درهای‌شان از دم قفل بودند. تازه آن‌جا بود که گفتند: مقصد همین‌جا است و محل استقرار ما از این به بعد، همین تأسیسات است. اوّل از همه، یکی از آن ساختمان‌ها را برای استقرار خودمان انتخاب کردیم که تعداد زیادی اتاق داشت. یادم هست یکی از اتاق‌ها آفتاب‌گیر بود و پنجره‌هایش به سمت کارون باز می‌شدند.

این اتاق، به علّت قرار گرفتن در معرض نسیمی که از سمت رودخانه می‌وزید، خیلی خنک بود. همین اتاق، شد اقامتگاه اصلی ما. بعدها این ساختمان را تحویل واحد تدارکات تیپ ۲۷ دادیم و حاج‌آقا نیکومنظر، از آن به عنوان اسلحه‌خانه‌ی تیپ استفاده می‌کرد. سعید بادامی را هم به عنوان مسؤول اسلحه‌خانه تعیین کرده بود. خلاصه بلافاصله دست به کار شدیم، بار و بندیل‌مان را از پشت وانت‌ها تخلیه کردیم و در همان ساختمان موصوف و اتاق رو به کارون مستقر شدیم. آن دو موتور سیکلت و گالن‌های فلزی ۲۰ لیتری حاوی بنزین را هم از پشت وانت بنده پایین کشیدند و آن‌ها را بردند در محل امنی گذاشتند. از همان لحظه، ارتباط من با پادگان دوکوهه قطع شد و دیگر تا غروب روز جمعه ۳۱ اردیبهشت ۶۱ گذارم به آن‌جا نیفتاد.

○ **محمود شهبازی هم با شما آن‌جا ماند؟**

□ نه. یکی دو ساعتی که از ورود ما به انرژی اتمی گذشت، حاج محمود به اتفاق آن برادر اطلاعاتی اهل کاشان، برگشتند به دوکوهه. چون حاج محمود بنا داشت در سپاه ناحیه‌ی دزفول، با حسن باقری، مهدی زین‌الدین و حاج احمد و حاج همّت، جلسه‌ی مهمی داشته باشد و در ضمن قرار بود کادرهایی را که همان روز از همدان به دوکوهه می‌آمدند، تحویل بگیرد و به ما برساند. منتها سعید بادامی را نبرد و سعید پیش ما ماند. قبل از عزیمت، حاج محمود گفت: حضور شما در این‌جا، کاملاً محرمانه است و بیش از هر وقت دیگر، تکلیف دارید که پنهان‌کاری کنید. اگر کسی این اطراف آمد و از شما پرسید کی هستید و این‌جا چه می‌کنید، می‌گوئید از تدارکات سپاه اهواز هستیم و این‌جا هم مقر پشتیبانی است. احدی نباید بفهمد شما برای چه کاری در این تأسیسات حضور دارید. هوا داشت تاریک می‌شد و آن‌جا عجیب ساکت بود. اذان مغرب را که از رادیو ترانزیستوری همراه خودمان شنیدیم، وضویی گرفتیم و نماز خواندیم و بعد از خوردن مختصری خوراک لوبیای کنسرو شده، آماده شدیم برای خواب. در آن ساختمان، شب بسیار سختی را به صبح رساندیم.

○ **چطور؟**

□ تا آمدیم چشم بر هم بگذاریم، فوج فوج پشه‌کوره بود که از زمین و هوا به ما هجوم آوردند. فغان و شیون همه به آسمان بلند شده بود. تا دمدمه‌های سحر، این‌ها شاید در بیش از صد سورتی! ما را کوبیدند. وسیله‌ای هم برای دفع مزاحمت آن پشه‌های سمج نداشتیم. منطقه آلوده بود و به علّت مجاورت رودخانه، آن‌جا ده‌ها هزار

پشه نشو و نما کرده بودند. گذشت تا صبح و روشن شدن هوا. به ما گفته شده بود در طول روز، حتّی‌المقدور خودتان را کنار ساحل کارون آفتابی نکنید، چون حضورتان در آن‌جا، ممکن است دشمن را حساس کند. با این حال، ریسک کردیم و رفتیم تا لب رودخانه.

○ **دشمن متوجّه حضورتان در آن‌جا نشد؟**

□ نه. دلیل داشت؛ مواضع مقدّم عراقی‌ها، حدود دو، سه کیلومتری از ساحل غربی کارون فاصله داشت. ضمن حرکت در امتداد ساحل شرقی، وضعیت ساحل غربی را چک کردیم. عرض کارون در آن‌جا حدود ۲۲۰ متر بود و در ساحل غربی، نزدیک رودخانه، وجود یک اتاقک آجری متروکه، توجّه ما را به خودش جلب کرد. بعدها از طریق بچّه‌های واحد اطلاعات قرارگاه عملیاتی نصر مطلّع شدیم که تا پیش از وقوع جنگ، در آن اتاقک موتور پمپ بزرگی بوده که آب کارون را به دشت حاصل‌خیز غرب کارون ـ معروف به دشت طاهری ـ پمپاژ می‌کرد. البته در آن روزها، از آن موتور پمپ جز لاشه‌ای زنگ زده چیز دیگری باقی نمانده بود. عراقی‌ها داغان‌اش کرده بودند. از وارسی وضعیت سواحل دو سوی کارون که فارغ شدیم، تصمیم گرفتیم سوار بر موتورهای تریل که از دوکوهه آورده بودیم، در منطقه گشتی بزنیم و با اوضاع مناطق پیرامونی سایت انرژی اتمی هم آشنا بشویم.

○ **مگر محمود شهبازی به شما تأکید نکرده بود که تکلیف دارید پنهان‌کاری را رعایت کنید؟**

□ بله؛ به ما تأکید شده بود روزها در منطقه نرویم. منتها کنجکاو بودیم بدانیم اوضاع در اطراف مقر ما، از چه قرار است. این شد که سوار بر موتور تریل، رفتیم تا حوالیِ سه‌راهی انرژی اتمی و جاده‌ی اهواز ـ آبادان.

○ **تردد خودرویی بر روی جاده‌ی اهواز ـ آبادان در چه حدّی صورت می‌گرفت؟**

□ خیلی خیلی کم. شاید هر نیم ساعت یک‌بار، یکی دو دستگاه خودرو سواری و وانت شخصی، یا کامیون سنگین نظامی روی آن جاده تردد می‌کردند و به سمت شهر آبادان می‌رفتند. حوالی ظهر بود که از آن‌جا به انرژی اتمی برگشتیم. نماز خواندیم و برای ناهار، کنسرو باز کردیم. هوا خیلی داغ بود. داشتیم از گرما کلافه می‌شدیم. این شد که از ساختمان بیرون زدیم و برای اوّلین بار، در همان حوضچه‌ی بزرگ داخل انرژی اتمی، آب‌تنی کردیم. از آب که درآمدیم، خیلی سبک شده بودیم؛ منتها تمام

بدن‌مان می‌خارید.

○ **چرا؟ آب داخل حوضچه، راکد و آلوده بود؟**

□ نه. اتفاقاً آب زلال و تمیزی در حوضچه بود. این آب زلال، از طریق لوله‌هایی قطور، از کارون به داخل حوضچه پمپاژ می‌شــد و از طریق لوله‌های دیگری، دوباره ســرازیر می‌شــد به داخل رودخانه. در نتیجه، همیشه در حوضچه، آب جاری و زلال وجود داشــت. مشــکل از آب نبود، جای نیش‌هایی که آن هزاران پشه‌کوره شب قبل به ما زده بودند، بر اثر مرطوب شــدن پوست تن‌مان، حالا به خارش شدید افتاده بود. باور کن آقای بهزاد؛ جای نیش پشــه‌ها به مدّت یک هفته، روی ســر و صورت و تن ما باقی مانده بود و چنان خودمان را خارانده بودیم که تمام بدن‌مان زخم شــده بود. البته بعدها برای ما پمادهای ضدنیش پشــه آوردند که شــب‌ها ما این پماد را به ســر و صورت و گردن و دســت‌هایمان می‌زدیم. یادم هست شب که می‌شد، مهدی بیات و سعید بادامی به رغم گرمای هوا، برای در امان ماندن از نیش‌های آن پشه‌های جرّار، پتوهای ضخیم روی سرشــان می‌کشــیدند. حاضر بودند زیــر آن پتوها از فرط گرما نفس‌های‌شــان به شماره بیفتد و سراپا خیس عرق بشوند، امّا در معرض نیش پشه‌ها قرار نگیرند. والذاریاتی داشــتیم با آن پشــه‌های بی‌پیر. البته عصــر آن روز که برای آب‌تنی از ساختمان خارج شدیم، برجکی که در کنار حوضچه وجود داشت، توجّه مرا به خودش جلب کرد. نقشه‌ی جالبی به ذهن‌ام رسید که همان شب، آن را عملی کردم.

○ **چه نقشه‌ای؟**

□ تصمیم گرفتیم شب دوّم را برویم، بالای همان برجک بخوابیم. البته ظرفیت‌اش خیلی محدود بود؛ طوری که بیشــتر از ســه نفر، آن بالا جا نمی‌شــدند. آن شب رفتیم داخل برجک. آن‌جا هم هوا خنک‌تر بود، هم تا صبح، هیچ پشــه‌ای آن بالا به ســراغ ما نیامد. وقتی برای اقامه‌ی نماز صبح بیدار شــدیم، از همان بالا به روح پدر و مادر ســازنده‌ی آن برجک صلوات فرســتادیم. از همان شب دوّم به بعد، آن برجک، تبدیل شد به خوابگاه ییلاقی بنده و دو نفر دیگر از بچّه‌ها.

○ **پیش از این‌که وارد مرحله‌ی آغاز شناسایی‌های غرب کارون بشویم، تمایل دارم یک‌بار برای همیشه، تکلیف معمایی را که تا به امروز هم حل ناشده باقی مانده، روشن کنیم. پیشتر گفتید که در جریان مراجعت‌تان از دوکوهه به سمت همدان، محمود شهبازی یک سری انتقادهایی را نسبت به نحوه‌ی مدیریت تیپ ۲۷ و مشخصاً**

برخوردهای احمد متوسّلیان با رده‌های مافوق و زیردست خودش، به زبان آورده بود.

□ درست است.

○ **خب، تمام مستندات موجود در آرشیوهای سوابق تیپ ۲۷ محمّدرسول‌الله (صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم) حاکی از این امر است که محمود شهبازی پیش از شروع عملیات اِلی‌بیت‌المقدس، خودش را از مسؤولیت قائم‌مقام فرماندهی این یگان، کنار کشیده بود. واقعاً این کناره‌گیری در چه مسایلی ریشه داشت و شما، شخصاً تا چه حد در جریان اصل واقعه قرار داشتید؟ بالاخره یک روز باید این معمّا حل بشود که چه شد در آن بُرهه، محمود شهبازی، قائم‌مقامی فرماندهیِ تیپ ۲۷ را رها کرد. متوجّه که هستید؟!**

□ بله. عرض شود به حضورتان، به صورت قطعی و یقینی به شما می‌گویم؛ بنده از تمام حوادثی که بین حاج محمود شهبازی و حاج احمد متوسّلیان رخ داده بود، اطلاع ندارم. آن‌چه که می‌گویم، مبتنی است بر وقایع جسته و گریخته‌ای، که خودم ناظرشان بوده‌ام. بحمدالله آقای مصطفی خاکسار قهرودی امروز زنده و در دسترس است. با توجّه به مسؤولیتی که آن روزها در تیپ ۲۷ داشته، شاید در این زمینه اطلاعات خوبی داشته باشد.

○ **حَسَبِ آن‌چه که من از سردار سعید قاسمی شنیده‌ام، آقای خاکسار می‌گوید از دوران حضورش در تیپ ۲۷، چیز زیادی به خاطر ندارد.**

□ خـب، به این ترتیب، فقط دو نفر دیگر از ایـن ماجرا مطلّع بوده‌اند؛ یعنی حاج احمد و حاج همّت، که دستـ‌مان از دامان هر دو بزرگوار کوتاه اسـت. گمان نکنم شـخص موثق دیگری از ریز آن قضایا مطلع بوده باشـد. این مطلب هم دلیل موجّهی داشت؛ در قصّه‌ی کناره‌گیری آقای شهبازی از سمت قائم‌مقام فرماندهی تیپ ۲۷ خیلی بسـته عمل شـد. طوری که خیلی از کادرهای عملیاتی ما، در این مورد دچار ابهام شده بودند و مدام از این و آن، درباره‌ی علّت این واقعه، سؤال می‌کردند. حتّی به یاد دارم تعدادی از فرمانده گردان‌های ما، مثل شـهید احمد بابایی؛ فرمانده جدید گردان مالک‌اشتر و شهید علی‌اصغر رنجبران؛ فرمانده جدید گردان ابوذر غفاری و خصوصاً شـهید اسماعیل قهرمانی؛ فرمانده گردان انصارالرسول (صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم)، با نوعی حالت طرفداری از حاج محمود، مدام از بنده و سـایر دوستان نزدیک‌مان می‌پرسیدند: شما را بـه خدا، به ما بگوئید؛ چرا با حاج‌آقا شـهبازی چنین برخوردی شـده؟ می‌گفتیم: چه برخوردی؟ هیچ کس با حاج محمود برخورد نداشـته. می‌گفتند: پس به ما بگوئید چرا کنار کشیده؟ مقصّر کیست؟ ما هم خدا وکیلی جواب درستی برای سؤال‌های این

دوستان نداشتیم؛ چون هیچ کس نتوانسته بود بفهمد ماهیت قضیه چه بوده است.

○ **یعنی حوادث قبل از شروع حمله‌ی فتح‌مبین و مسایلی نظیر برخورد تند متوسّلیان با محسن وزوایی در بِلِتا، می‌توانستند جرقه‌ی این کناره‌گیری شهبازی را زده باشند؟**

□ بله، شـاید همان واقعه، نقطه‌ی شروع این روند بود. همچنین طی عملیات فتح، به‌خصوص بعد از پایان مرحله‌ی اوّل آن عملیات، این روند شدّت بیشتری گرفت؛ یعنی زمانی که احمد باید می‌رفت برای عمل در سمت چپ و ابوصلیبی‌خات و سایت‌ها را تصرّف می‌کرد و محمود باید ضمن هدایت خط پدافندی ما در دشـت عبّاس و مقابله با پاتک‌های لشـکر ۱۰ زرهی دشمن، تک را به سمت تنگه‌ی ابوغریب ادامه می‌داد. تمام چیزی که می‌دانم، این اسـت که در همین مقطع، یک سـری اختلاف‌نظر بین این دو بزرگوار بروز کرد و منجر به جروبحث میان آن‌ها شـد. همان جروبحث‌ها احتمالاً نقطه‌ی اوج این روند بود و منتج به این شـد که محمود خیلی سربسـته و قاطع، اعلام کرد از مسؤولیت قائم‌مقام فرماندهی تیپ ۲۷ کناره گرفته است.

○ **یعنی این مسأله، ریشه در یک سری جروبحث شخصی میان آن دو نفر داشته؟**

□ نـه؛ چنان کـه گفتم، روزی که از دوکوهه عازم کرمانشـاه و همدان بودیم، حاج محمود بالصراحه گفته بود که روی نحوه‌ی برخوردهای حاج احمد در جلسات رسمی با فرمانده کل سـپاه و حتّی با حسـن باقری، حرف داشت و این شیوه را نمی‌پسندید. در حد فاصل روزهای آخر اسفند ۱۳۶۰ تا پایان عملیات فتح، شاید حدود ۱۰ مورد شـاهد بودیم که بین حاج احمد و حسـن باقری، جروبحث‌های بسـیار جدّی و تندی صورت گرفته بود. طوری که بر سر اجرای یک تدبیر نظامی، حاج احمد خیلی محکم، به حسن باقری جواب سربالا می‌داد. حاج محمود در این جلسات حضور داشت و با آن‌که این‌طور ایستادگی حاج احمد در برابر دستور حسن را نمی‌پسندید، سعی می‌کرد هرطور شـده میانه را بگیرد و جلسـه را از آن وضع طوفانی خارج کند. یکی از این مشاجرات لفظی، بعد از پایان عملیات فتح، طی جلسه‌ای که در سپاه دزفول برای تعیین تکلیف توپ‌های غنیمتی و تحویل آن‌ها به قرارگاه عملیاتی نصر تشکیل شد، به وقوع پیوسـت. در آن جلسه، حسن باقری اصرار داشت که تیپ ۲۷ باید توپ‌ها را به لشکر نصر تحویل بدهد و حاج احمد هم با تأکید می‌گفت: تیپ ما نیاز به یگان توپخانه دارد، برای عملیات بعدی، ما به آن توپ‌ها نیاز داریم و اگر بخواهید آن‌ها را از ما بگیرید، نسبت به عواقب این اقدام شما، کتباً و رسماً از خودمان سلب مسؤولیت می‌کنیم.

حسن باقری هم که یک جورهایی با حاج احمد سنخیّت روحی داشت، امتناع او را با تحکّم و برخورد از موضع بالا تلافی کرد و گفت: از خودت سلب مسؤولیت می‌کنی که چه بشود؟! من این حرف‌ها سرم نمی‌شود، دستور جمع‌آوری توپ‌های غنیمتی را محسن [رضایی] داده، تو هم باید این کار را انجام بدهی! حالا حاج محمود مانده بود چطور این دو عزیز آتشین مزاج را آرام کند.

○ کاست این جلسه را در مجموعه نوارهای "با فرماندهی" که تاریخ عصر روز دوازدهم فروردین ۱۳۶۱ را دارد، استماع و پیاده کرده بودم که به دلایلی از آن در همپای صاعقه نتوانستیم استفاده کنیم. واقعه درست همان‌طوری است که شما دارید بازگو می‌کنید. در جریان آن جروبحث‌ها، محمود شهبازی داشت خودش را به آب و آتش می‌زد، بلکه بتواند به این بحث تند خاتمه بدهد. البته چون کاست‌های بعدی این جلسه را در اختیار نداشتیم، نتوانستم بفهمم پایان جلسه به کجا منجر شد.

□ تا آن‌جایی که به یادم مانده، بحث توپ‌های غنیمتی عملیات فتح را حسن باقری، بعدها با ترفندهایی به نفع قرارگاه عملیاتی نصر حل و فصل کرد. شب نهم اردیبهشت ۶۱ که داشتیم آماده‌ی شروع عملیات اِلی‌بیت‌المقدس می‌شدیم، از طرف فرماندهی کل سپاه، نامه‌ای به امضاء ایشان، خطاب به نماینده‌ی واحد تدارکات سپاه منطقه ۸؛ آقای تهرانی ابلاغ شد. که طبق مفاد آن نامه، که بنده کپی آن را دیده‌ام، آقای تهرانی مجاز بود به دوکوهه برود و تمام توپ‌ها و مهمات سلاح سنگین غنیمتی و در اختیار تیپ ۲۷ را تحویل بگیرد و از دوکوهه خارج کند. جالب است اگر بدانید که آن نامه، به دست‌خط حسن باقری است و فقط امضای پای نامه، متعلق به فرماندهی کل سپاه بوده!

○ عجب! خب؛ مجموعاً چه تعداد از توپ‌ها را از شما گرفتند؟

□ حدود ۱۶ عراده توپ را از تیپ ۲۷ گرفتند و آن‌ها را بین سایر یگان‌ها تقسیم کردند. حسن باقری این اقدام را دور از چشم حاج احمد انجام داده بود. بعد از فتح خرمّشهر، وقتی از قرارگاه نصر به تیپ ما نامه زدند که آمار دقیق تسلیحات غنیمتی را هرچه سریع‌تر به قرارگاه بدهید، حاج احمد تلافی کرد و پایین همان نامه، با قلمی تند و صریح نوشت: چون بدون رعایت سلسله مراتب و در اقدامی فاقد ضابطه، توپ‌های غنیمتی تیپ ۲۷ را از دوکوهه برده‌اند، این تیپ فقط در صورتی آمار تسلیحات غنیمتی این عملیات را می‌دهد، که آن توپ‌ها را به این یگان عودت بدهند. خلاصه

این‌که حاج محمود شـهبازی دیگر کشش لازم برای تحمّل چنان جروبحث‌های تندی را نداشت. ضمن این‌که خودش هم با این نحوه موضع‌گیری‌های حاج احمد در برابر حسن باقری و فرماندهی کل سپاه، موافق نبود.

○ خب، من این‌جا ناچارم یک "فلاش‌بک" بزنم به قبل از عملیات تنگ‌کورک. در جریان بازروایی رخدادهای آن عملیات، گفته بودید که در قرارگاه شیشه‌راه، همین محمود شهبازی صراحتاً از پذیرش مأموریت تنگ‌کورک امتناع کرده بود و آن‌جا محکم به آقایان صیّادشیرازی و رحیم صفوی پاسخ منفی داد و گفت: ما وارد عمل نمی‌شویم. حالا، برای رفع ابهام از ذهن خودم و خواننده‌ی متن مکتوب این گفت‌وگوها است که می‌پرسم؛ چطور، آن‌جا محمود شهبازی خودش با مسؤولین رده بالا چنان برخوردی داشت و حالا در عملیات فتح، برخورد مشابهی را که احمد متوسّلیان با آقایان باقری و رضایی داشته، تحمّل نمی‌کند؟! متوجّه منظور بنده می‌شوید؟

□ کاملاً. به مطلب درستی اشاره کردید. منتها ماهیت این دو نوع برخورد، زمین تا آسمان فرق داشت. درست است که آن‌جا، آقای شهبازی ابتدا به ساکن، محکم از پذیرش کار در تنگ‌کورک امتناع می‌کند؛ ولی وقتی آقای بروجردی در صحبتی خصوصی، وجه تکلیفی این مأموریت را به محمود یادآور می‌شود، او دیگر دست از مخالفت برمی‌دارد. اصولاً مهم‌ترین اصل در زندگی جهادی حاج محمود شهبازی، ادای تکلیف بود، ولو آن‌که این تکلیف، در نظر اوّل حتّی برای خود او، ثقیل و غیرقابل پذیرش محسوب می‌شد. محمود، مرد عمل به تکلیف بود. امّا احمد جَنَم دیگری داشت. به صرف تکلیفی که به او می‌کردند، به آسانی از رأی خودش برنمی‌گَشت و تا به صورت منطقی او را قانع نمی‌کردی، محال بود تن به اجرای دستوری بدهد. درست نظیر حسین خرّازی و احمد کاظمی. آن‌ها هم چنین خصوصیتی داشتند. مخصوصاً احمد کاظمی این‌جوری بود. چه این‌که در سال‌های بعدی جنگ، ما به دفعات شاهد مباحثات حاد آن‌ها با آقای رضایی بودیم. البته بعد از آزادی خرمّشهر که سیستم جنگی ما وارد یک دوره‌ای معروف به "عدم الفتح" شد؛ مشخصاً از عملیات رمضان در تابستان ۶۱ تا خاتمه‌ی عملیات بدر در آخر اسفند ۶۳، گرایش خرّازی و کاظمی هم از فاز چون و چرای تعقّلی با رده‌های مافوق در امر عملیات، روز به روز، بیشتر می‌رفت به سمت کنار آمدن بی‌چون و چرا با دستوری که به آن‌ها تکلیف می‌شد. شاید اگر احمد متوسّلیان هم می‌ماند و آن دو سال و نیم مشقّت‌بار بعدی جنگ، تا قبل از

پیروزی بزرگ والفجر ۸ و فتح فاو را تجربه می‌کرد، به همان راهی می‌رفت که حسین خرّازی و احمد کاظمی رفتند. یاد هر سه نفرشان به‌خیر... راستی، مثل این‌که از اصل بحث دور شدیم.

○ بسیار خوب، حالا جای این پرسش باقی می‌ماند که چطور شد محمود شهبازی که دیگر حاضر نبود قائم‌مقام فرماندهی تیپ ۲۷ باشد، پذیرفت تا مسؤولیت فرماندهی محور عملیاتی سلمان این تیپ را در جریان عملیات اِلی‌بیت‌المقدس، به عهده بگیرد؟

□ غلط مشهور این است که به محض تشکیل دو محور عملیاتی سلمان و محرّم در تیپ ۲۷، آقای شهبازی بلافاصله مسؤولیت فرماندهی محور سلمان را قبول کرد.

○ یعنی این‌طور نبود؟

□ نه. بنده تا امروز، این مطلب را جایی مطرح نکرده‌ام. وقتی قرار شد در تیپ ۲۷ دو محور عملیاتی تشکیل بشود، حاج محمود شهبازی مسؤولیت فرماندهی محور سلمان را قبول نمی‌کرد. در نتیجه، آن اوایل مسؤول این محور، بنده بودم. در جلسات قرارگاه نصر هم با همین سِمَت شرکت می‌کردم. محمود می‌گفت: بگو شهبازی جانشین من است. بعد از اوّلین روزهای شناسایی غرب کارون، در مذاکراتی که طی دو جلسه‌ی خصوصی با حاج احمد و حاج همّت در انرژی اتمی دارخوین داشتیم، بنده گفتم: آقاجان، یک فکری بکنید، من اصلاً برایم قابل تحمّل نیست مسؤول محوری باشم که در آن، جانشینی بنده را حاج محمود به عهده داشته باشد. از آن طرف، حاج احمد و حاج همّت گفتند: به خدا ما هم از این وضعیت ناراحت‌ایم.

نوبت دوّم که قرار شد بالای دکل ابوذر برویم، حاج احمد متوسّلیان هم با شهبازی و بنده آمد. از زمان شروع مأموریت‌های شناسایی ما، هفت هشت روزی سپری شده بود. موقع بالا کشیدن از نردبان فلزی دکل، حاج احمد جلودار بود، من پشت سرش می‌آمدم و حاج محمود به دنبال من می‌آمد. از آن‌جا که حاج احمد از حیث چابکی به مراتب از حاج محمود فرزتر بود، سریع از نردبان بالا می‌کشید و من هم تحت تأثیر شتاب حرکت حاج احمد، تخت گاز می‌رفتم بالا. به هر طبقه که می‌رسیدیم، حاج محمود از حاج احمد و بنده عقب می‌افتاد. یادم هست وقتی به دیدگاه طبقه‌ی دوّم رسیدیم، آقای شهبازی حدود ربع ساعتی دیرتر از ما توانست خودش را به آن‌جا برساند. در همان فاصله‌ی زمانی پانزده دقیقه‌ای، حاج احمد به بنده گفت: برادر همدانی؛ بنده و حاج‌آقا همّت، یک خواسته‌ای از شما داشتیم؛ یادتان که نرفته؟ گفتم:

مگر می‌شود یادم برود؟ گفت: پس چی شد؟ ما از شما خواسته بودیم با محمود حرف بزنی و او را راضی کنی تا در تیپ مسؤولیت بگیرد. الآن چند روز گذشته و باز هم این در دارد روی همان پاشنه می‌چرخد. گفتم: برادر احمد، من و شما دو، سه سالی است با هم سلام و علیک داریم. هربار در این مدّت تقاضایی از ما داشتی، با جان و دل آن را انجام دادم. حالا هم خدا وکیلی من حرفی ندارم و هر کاری از دست‌ام بربیاید، در این رابطه فروگذار نمی‌کنم. منتها شما هم به من حق بده؛ آیا نباید بدانم که گره کار کجا است؟ مشکل چه بوده و چه عاملی باعث شده محمود یک‌باره خودش را کنار بکشد؟

گفت: به پیر و به پیغمبر، باور کن هیچی نبوده. من ظرف این مدّت، هرچه به ذهن‌ام رجوع می‌کنم، متوجّه نمی‌شوم چه شد که این، یک‌باره خودش را از تیپ کنار کشید. ما سه نفر، پارسال در سفر مکّه، زیر ناودان طلای خانه‌ی خدا، با همدیگر عهد بستیم و هم‌قسم شدیم تا روزی که زنده هستیم، در میدان جنگ با هم باشیم. تا امروز، هم حاج‌آقا همّت و هم بنده، به آن عهد و قرارمان پایبند مانده‌ایم. با توجّه به شناختی که از روحیات محمود دارم، این را می‌دانم که گیر او این نیست که چرا فلانی مسؤولیت فرماندهی این تیپ را به عهده دارد. خود محمود و همّت این مسؤولیت را به گردن من گذاشتند. خاک بر سر من، اگر دنبال ریاست از مریوان به جنوب آمده باشم.

گفتم: برادر احمد؛ این چه حرفی است که شما به زبان می‌آورید؟ گفت: آخر چه بگویم؟ جان کلام من این است که در وضعیت فعلی، کنار ماندن محمود از تیپ، اصلاً به صلاح نیست. تا همین‌جا هم، من و همّت داریم زیر فشار کاری خرد می‌شویم. این دفعه کار تیپ ما به مراتب از عملیات گذشته سنگین‌تر است. این‌بار ما برای هدایت عملیات، دو تا محور عملیاتی در تیپ تشکیل داده‌ایم. لااقل او را راضی کن مسؤولیت یکی از این دو محور را قبول کند. گفتم: بنده اوّل باید بدانم چه اتفاقی بین شما افتاده، تا بعد بتوانم دخالتی در کارتان بکنم یا نه؟

○ **متوسّلیان پاسخ قانع‌کننده‌ای داشت؟**

□ نه. به نظر می‌رسید واقعاً خودش هم نمی‌داند علّت کناره‌گیری حاج محمود چیست. فقط می‌گفت: چه اتفاقی؟ به خدا هیچ مشکلی در بین نبوده؛ محمود عزیزترین برادر من است. من در زندگی‌ام عادت نداشته‌ام به کسی رو بیندازم، ولی الآن این کار فقط از دست شما برمی‌آید. برادر همدانی؛ از هر راهی که می‌دانی، او را راضی کن

مســؤولیت بگیرد. بنده هم از سر ناچاری قبول کردم. در بد منگنه‌ای قرار گرفته بودم؛ یک ســر قصّه، حاج محمود بود که می‌دانستم دیگر نمی‌خواهد در تیپ ۲۷ مسؤولیتی داشته باشد، سر دیگر قصّه، حاج احمد بود که گفتم از بنده چه خواسته‌ای داشت. هر دو فرمانده‌ی من بودند و دوست‌شان داشتم؛ حالا هم که بیست و هفت سال از آن ایّام گذشته، هنوز هم هر دو این بزرگواران را فرمانده خودم می‌دانم و دوست‌شان دارم... [لحظه‌ای ســکوت می‌کند؛ متأثر است و مغموم]... حتّی بازگو کردن این داستان، مرا به هم می‌ریزد.

○ **اگر بخواهید؛ گفت‌وگو را برای نیم ساعتی متوقّف کنیم؟**

□ نــه، مایل‌ام به صحبت‌مان ادامه بدهیم. از صحبت حاج احمد با بنده در دیدگاه دکل ابوذر چند روزی گذشت. تا این‌که قرار شد یک روز من و حاج محمود به همراه حاج احمد و تعدادی از فرمانده گردان‌ها، ســوار بــر وانت تویوتا از انرژی اتمی به سمت آبادان برویم و از آن‌جا بازدیدی داشته باشیم.

○ **همگی سوار بر یک وانت بودید؟**

□ بلــه. منتهــا در لحظه‌ی حرکت از انرژی اتمی، هــر کار کردیم حاج احمد جلو ســوار نشد. رفت پشت اتاقک وانت سوار شد. تمام قد ایستاده بود و با دست‌هایش، نرده‌های پشت شیشه عقب اتاقک وانت را گرفته بود. سایر فرمانده گردان‌ها هم زیر پای حاج احمد، پشــت وانت نشسته بودند. من و حاج محمود هم عقب سوار شدیم. در نتیجه، تقی رســتگارمقدّم پشــت فرمان نشســت، دو نفر هم بغل دست او. با چنین اوضاعی از انرژی اتمی بیرون زدیم. بین راه، حاج احمد همان‌طور ایستاده، برای ما دربــاره‌ی وضعیت قبلی منطقه عمومی آبادان تا پیش از عملیات ثامن‌الائمه (علیه‌السلام) صحبت می‌کرد و خیلی دقیق درباره‌ی نقاط و نحوه‌ی اســتقرار واحدهای دشــمن در آن‌جا توضیح می‌داد. رفتیم تا رســیدیم به پل بهمن‌شیر. بعد رفتیم داخل شهر آبادان و رســیدیم جلوی هتل طالقانی. بعد، از جاده‌ی کمربندی، رفتیم به سمتِ جاده‌ی آبادان به خرمّشــهر. در ســمت چپ ما، فرودگاه بین‌المللی آبادان واقع شده بود. یک فروند هواپیمای مســافربری بوئینــگ روی باند پرواز فرودگاه مانده بــود که محل اصابت ترکش‌هــا روی بدنه‌اش، به وضوح دیده می‌شــد. آن‌جا حاج احمد گفت: اوّل جنگ، نیروی هوایی دشــمن چنان برق‌آســا به این‌جا حمله کرد، که میگ‌های عراقی حتّی فرصت بلند شدن به این هواپیمای غیرنظامی را ندادند و بر اثر بمباران باند پرواز، این

هواپیما ترکش خورد و از همان روزهای اوّل جنگ، همین‌جا مانده.

از آن‌جا گذشتیم و رفتیم، تا رسیدیم به بخش شرقی خرمّشهر که در واقع بخش قدیمی این شهر بود و در کنترل ما قرار داشت و آن روزها به منزله‌ی خط مقدّم نیروهای ایرانی محسوب می‌شد. آن‌جا از وانت پیاده شدیم و برای آشنایی با وضعیت آن محور دفاعی، رفتیم داخل سنگرهای دیدبانی و از نیروهای حاضر در خط، که عمدتاً بچّه‌های سپاه ناحیه‌ی آبادان بودند، درباره‌ی چند و چون اوضاع آن‌جا پرس‌وجو کردیم. در همان گیرودار، حاج احمد بنده را کناری کشید و پرسید: بالاخره چه شد؟ توانستی این رفیق خودت را راضی کنی؟ گفتم: با محمود صحبت کردم. می‌گوید من که در تیپ هستم. چه فرقی می‌کند مسؤول باشم، یا نباشم. برادر احمد، به خدا من هم از این وضعیت راضی نیستم. حاج احمد قدری فکر کرد، بعد گفت: به هر صورت، این کاری است که فقط خود شما از عهده‌اش برمی‌آیی. من هم می‌دانم الآن که در مرحله‌ی شناسایی هستیم، همه کاره‌ی تیپ ما عملاً حاج محمود است، منتها دوست دارم از جنبه‌ی مناسبات رسمی، اسم او در سازمان مدیریتی تیپ ما باشد. با توجّه به این‌که دو محور عملیاتی سلمان و محرّم تشکیل شده‌اند و مسؤولیت فرماندهی محور محرّم را محسن وزوایی به عهده گرفته، میل دارم محمود لااقل مسؤولیت محور سلمان را به عهده بگیرد. محسن و محمود، پاییز سال ۵۸ با هم رفتند لانه جاسوسی آمریکا را گرفتند و آن سیلی محکم را به گوش شیطان بزرگ زدند؛ حالا هم اگر این دو برادر عزیز من، فرماندهی دو محور عملیاتی تیپ محمّدرسول‌الله (صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم) را به عهده بگیرند، از همین حالا قلب‌ام گواهی می‌دهد، در این عملیات، سیلی محکمی به گوش صدّام می‌زنند که صدای آن، دیوارهای کاخ سفید را هم بلرزاند! هرجور شده شما باید محمود را مجاب کنی، طوری که این قضیه قطعی بشود و در جلسات توجیهی تیپ که داریم تقسیم گردان‌ها در این دو محور را نهایی می‌کنیم، فرمانده گردان‌های محور سلمان بدانند حاج محمود؛ فرمانده آن‌ها است. الآن فرمانده گردان‌های ما، درباره‌ی علّت کناره‌گیری محمود دچار ابهام هستند و ادامه‌ی این وضعیت، ابداً به مصلحت نیست. مدام این برادرها از من و همّت می‌پرسند: چه شده که قائم‌مقام تیپ، الآن هیچ کاره شده؟ برادر همدانی، به خدا خیلی دارد به من سخت می‌گذرد.

وقتی همه‌ی حرف‌هایش را زد، خیلی دل‌ام به حال او سوخت، این شد که گفتم: درست است که محمود، یک طورهایی مثل خودت یکدنده است، امّا من تمام سعی

خودم را می‌کنم، شما خاطرجمع باش برادر احمد.

از این بازدید که به انرژی اتمی برگشتیم، باز با حاج محمود صحبت کردم. امّا کماکان حرف‌اش یکی بود و طفره می‌رفت. این اوضاع ادامه داشت تا در اواخر مرحله‌ی شناسایی‌ها؛ یعنی بُرهه‌ای که رسیده بودیم به حوالی مواضع هلالی شکل استقرار گردان تانک زین‌القوس تیپ ۵۵ زرهی عراق در عمق رده‌ی دوّم پدافندی دشمن. یادم هست باز متذکّر وضع نامطلوب ناشی از کناره‌گیری او شدم و گفتم: باباجان، ادامه‌ی وضع فعلی، امکان‌پذیر نیست. الآن کادرهای گردانی و گروهانی تیپ مسأله‌دار شده‌اند. حتّی بچّه‌هایی که ما از همدان آوردیم، مدام می‌پرسند: چرا حاج محمود در تیپ مسؤولیتی ندارد. اصلاً اگر دل‌ات نمی‌خواهد دیگر در این تیپ بمانی، به ما هم بگو؛ به خدا به هر یگان دیگری بروی، ما هم با تو می‌آئیم. ما هر جا باشیم، فرمانده ما تو هستی.

○ **واکنش او همچنان مبتنی بر روش طفره و سکوت بود؟**

□ ایـن بار نه. دیدم با یک حالت متحیّری به من نگاه می‌کند. یک‌باره گفت: دیگر نبینم چنین صحبتی را به زبان بیاوری؛ یعنی چه که از این تیپ برویم؟ من اصلاً چنین قصدی ندارم. گفتم: تو که ما را جان به سـر کردی؛ پس بگو می‌خواهی چه کار کنی؟ یک لبخندی زد و گفت: ان‌شاءالله می‌مانیم و توی همین عملیات شهید می‌شویم.

یکّه خوردم که این دارد چه می‌گوید؟! بعدتر یادم آمد قبل از شروع عملیات فتح‌مبین، یک بار که آقای بروجردی برای بازدید از خط تیپ ما به قرارگاه بِلِتا آمده بود، محمود شهبازی به او گفته بود: برادر محمّد، من خیلی نگران‌ام که مبادا در گذر زمان، یک بار دیگر تاریخ تکرار بشود و بر سر این انقلاب همان بیاید که بر سر حکومت امیرالمؤمنین (علیه‌السلام) آمد. به همین دلیل هم از خدا می‌خواهم هرچه زودتر مرا از این دنیا با شهادت ببرد، تا نمانم و شاهد تکرار تاریخ نباشم.

○ **واقعاً محمود شهبازی در آستانه شروع عملیات فتح‌مبین، چنین سخنانی را به زبان آورده بود؟**

□ بله! با آن شناخت عمیقی که از وقایع صدر اسلام، خطبه‌های نهج‌البلاغه و دلایل مظلومیت امیرالمؤمنین (علیه‌السلام) داشت، به چنان بصیرتی رسیده بود که ما حتّی از درک مقدّمات آن هم عاجز بودیم. آن روزها که داشـتیم برای حمله‌ی فتح مهیّا می‌شـدیم، چه کسـی فکر می‌کرد روزی از راه برسـد که امام به مردم و رزمندگان پیام بدهد و

بگوید: من جام زهر را سرمی‌کشم یا چند ماه بعد از این پیام، از طریق آقای هاشمی به مردم تهران در نمازجمعه پیغام بفرستد که؛ مردم، دعا کنید خدا هرچه زودتر مرا از این دنیا ببرد!

آن‌چه را که حاج محمود شهبازی به واسطه‌ی اُنس‌اش با قرآن و نهج‌البلاغه و احادیث معصومین (علیهما‌السلام) در خشت خام می‌دید، ما تا سال‌ها بعد از شهادت او، در آئینه هم نمی‌دیدیم. به همین دلیل سودای رفتن داشت و به پذیرش مسؤولیت و پست و مقام، رغبتی نشان نمی‌داد.

○ پس چطور سرانجام کوتاه آمد و مسؤولیت فرماندهی محور عملیاتی سلمان را قبول کرد؟

□ دو علّت داشت. اوّل؛ وقتی در جریان شناسایی، به کُنهِ اهمیت کار قرارگاه فرعی نصر ۲ در عملیات آتی از نزدیک واقف شد، دانست که لازم است کناره‌گیری را رها کند و مسؤولیت بگیرد. علّت دوّم؛ اصرار شدید بنده و فشار بی‌وقفه‌ی حاج احمد برای تحقّق این امر بود. شاید یکی از قشنگ‌ترین لحظاتی که طی جنگ هشت ساله بنده شاهد آن بوده‌ام، لحظه‌ای بود که خبر موافقت حاج محمود با قبول مسؤولیت فرماندهی محور عملیاتی سلمان را به حاج احمد دادم. خدای من شاهد است از شدّت خوشحالی و شعف، چشم‌های حاج احمد برق می‌زد و می‌خندید. در نتیجه، طی جلسه‌ای که در قرارگاه فرعی نصر ۲ تشکیل شد و خود حاج محمود هم آن‌جا حضور داشت، حاج احمد ضمن تشریح عملکرد تیپ ۲۷ در جریان عملیات فتح برای فرماندهان گردان‌ها، گریزی زد به این‌که در آن حمله، ما سه محور عملیاتی داشتیم و به جهت همین تقسیم کار، موفق عمل کردیم. بعد گفت: برای این عملیات، که از همه جهت نسبت به حمله‌ی فتح از اهمیت بیشتری برخوردار است، موقعیت منطقه و نوع تک، به ما اجازه نمی‌دهد در تیپ بیش از دو محور عملیاتی داشته باشیم. گرچه در واقعیت امر، این‌جا از یک محور به دشمن می‌زنیم؛ به این معنا که ابتدا محور سلمان عمل می‌کند و بعد، محور محرّم از موفقیت محور سلمان استفاده خواهد کرد و تک را به سمت جنوب ادامه خواهد داد. کار اصلی را هم باید در همان شب اوّل، با استفاده از گردان‌های محور سلمان انجام بدهیم. چنان‌که می‌دانید برادر حسن [باقری] در جلسات مشترکی که داشتیم، بارها تأکید کرده که شناسایی‌های ما در قرارگاه عملیاتی نصر، باید به جاده آسفالت اهواز ـ خرمّشهر برسد. چون اگر ما بدون برخورد با عوامل

بازدارنده، شب حمله به این جاده برسیم، مرحله‌ی عُسرِ کار را تمام کرده‌ایم و می‌افتیم روی دنده‌ی یُسر. اگر به جاده برسیم، کار عملیات به سود ما تمام می‌شود. در نتیجه؛ اوّلین محور ما که قرار است در این عملیات عمل کند، از مواضع پدافندی دشمن در غرب کارون عبور کند و به جاده برسد، محور سلمان است که برادر عزیز ما، حاج محمود شهبازی، مسؤولیت فرماندهی و هدایت گردان‌های تابعه این محور عملیاتی را پذیرفته‌اند. مسؤولین گردان‌هایی که قرار است با حاج‌آقا شهبازی عمل کنند، از همین حالا باید گردان‌های خودشان را به‌طور صددرصد برای انجام این مأموریت مهم، آماده کنند و همان شب اوّل عملیات، کار را تمام کنند. آن‌چه که موجب آسایش خاطر ما است، این است که الآن مسؤولیت شناسایی دشت غرب کارون تا جاده را هم، خود حاج‌آقا شهبازی به عهده دارد. ان‌شاءالله این شناسایی‌ها تا جاده ادامه پیدا خواهد کرد و بعد هم در شب عملیات، ایشان با آن کفایت مثال‌زدنی‌شان، گردان‌های خط‌شکن ما را به جاده خواهد برد.

○ واکنش شهبازی در قبال صحبت‌های ستایش‌آمیز متوسّلیان را به یاد دارید؟

□ بله. در تمام آن لحظات، محمود فقط سرش را زیر انداخته بود و هیچ نمی‌گفت. وقتی حاج احمد با آن همه تأکید تعمّدی بر روی نقش محوری و برجسته‌ی آقای شهبازی در روند شناسایی غرب کارون و فرماندهی محور سلمان صحبت می‌کرد، همه‌ی نگاه‌ها، بی‌اختیار متوجّه حاج محمود شده بود. موقعی هم که این جلسه تمام شد، فرمانده گردان‌های حاضر در جلسه، آمدند پیش آقای شهبازی و به ایشان به خاطر پذیرش این مسؤولیت تبریک گفتند. در نتیجه، دیگر به‌طور رسمی این مطلب قطعی شد که قرار است تیپ ۲۷ طی عملیات آتی، در قالب دو محور عملیاتی سلمان و محرّم، به فرماندهی محمود شهبازی و محسن وزوایی وارد عمل بشود. تا جایی که حافظه‌ام یاری می‌دهد، سه چهار شناسایی بعد از همین جلسه که رفته بودیم، سرانجام به جاده‌ی آسفالت اهواز ـ خرمّشهر رسیدیم.

○ بسیار خوب؛ حالا به اذن حضرت حق، برگردیم به بحث سازماندهی پشتیبانی تیپ ۲۷. در تاریخ هفدهم فروردین ۱۳۶۱، طی حکمی به امضاء محمّد اخباری؛ مسؤول واحد برنامه‌ریزی و نظارت سپاه منطقه ۷ کشوری، حاج محمود نیکومنظر به تیپ ۲۷ مأمور می‌شود پیش از ورود به بحث مفصّل شناسایی‌های غرب کارون، دوست دارم از آمدن آقای نیکومنظر به خوزستان در این بُرهه و نقش خطیری که این بزرگوار در

حل و فصل مسایل آماد و پشتیبانی تیپ ۲۷ در آستانه‌ی شروع عملیات آزادسازی خرمّشهر ایفا کرد، صحبت کنیم.

□ داستان حضور حاج محمود نیکومنظر در تیپ ۲۷، دو بخش دارد؛ بخش اوّل، آمدن ایشان به دوکوهه در همان روز هفدهم فروردین ۶۱ است که چون بنده در انرژی اتمی دارخوین درگیر امور شناسایی منطقه‌ی غرب کارون بودم، طبعاً نمی‌توانستم گواه عینی آن وقایع باشم و هرچه از این مقطع بگویم، متکّی است بر شنیده‌هایم از برادرانی که آن زمان با آقای نیکومنظر در دوکوهه حضور داشتند. بخش ثانوی؛ مربوط می‌شود به دورانی که ایشان دیگر به انرژی اتمی آمد و همان‌جا مستقر شد. در این دوران، دیگر ما از نزدیک با آقای نیکومنظر مرتبط بودیم و هرچه می‌گویم؛ مبتنی است بر مشاهدات عینی خودم.

○ پس بسم‌الله!

□ آقای نیکومنظر بعد از طی مراحل تغییر و تحوّل اداری در کرمانشاه، ابتدا آمد به همدان. در آن‌جا سه، چهار نفر از زبده‌ترین عناصر لجستیکی را، برای جذب و سازماندهی و اعزام رانندگان و مکانیک‌های حرفه‌ای داوطلب از همدان به جنوب، تعیین کرد. طوری که یک اکیپ راننده و تعمیرکار به تیپ ۲۷ بیاید. در بین آن چند نفر، اسامی آقایان محمّد و علی صیّادزاده که با هم برادر بودند، در ذهن بنده مانده است. آقای نیکومنظر به محمّد صیّادزاده گفته بود: شما در همدان بمانید و سازماندهی این اکیپ را انجام بدهید، چون من باید سریع بروم به جنوب. ضمن این‌که ایشان به حاج علی‌اکبر مختاران که از همرزمان دیرینه‌ی او بود، مأموریت داد هرچه سریع‌تر، تعدادی از کارآمدترین نیروهای خدماتی را، به‌خصوص در حوزه‌ی امور تغذیه و جذب کمک‌های جنسی مردمی، یارگیری کند و آن‌ها را به صورت سازماندهی شده به جنوب بفرستد. و سرانجام، در دیداری که با حاج محمّد سماوات در محلّ سپاه استان همدان داشت، به ایشان گفته بود: بنده چون عازم سفرم، دیگر سفارش نمی‌کنم. ما که رفتیم و در جنوب جاگیر شدیم، تلفنی به شما اطلاع خواهم داد که در زمینه‌ی حوائج آمادی، به چه اقلامی نیاز داریم، زحمت گردآوری و ارسال سریع آن‌ها، می‌ماند به عهده‌ی شما.

○ آقای محمّد سماوات در آن بُرهه تا چه اندازه مبسوط‌الید بود که بتواند یک چنین مسؤولیت حادی را به گردن بگیرد؟

□ حاج محمّد سماوات علاوه بر سمت سازمانی خودش، نمایندگی سپاه همدان در

ستاد پشتیبانی جنگ استان را به عهده داشت. به عبارتی؛ هم عضو شورای فرماندهی سپاه استان بود، هم امین امام جمعه بود و هم دارای اختیارات فوق‌العاده‌ی اداری از طرف استاندار همدان. در ستاد پشتیبانی جنگ استان، با آن‌که نمایندگانی از طرف استاندار، امام جمعه و جهاد سازندگی حضور داشتند، امّا آن‌که در آن جمع نقش محوری را ایفاء می‌کرد، آقای سماوات بود.

حاج محمود نیکومنظر، بعد از هماهنگی با آقای سماوات، به سرعت دست به کار شد و چند نفری از کادرهای لجستیکی سپاه همدان را انتخاب کرد و به اتفاق آن‌ها، عازم خوزستان شد. از جمله‌ی آن همراهان، یکی از پاسداران ذخیره‌ی ما بود به اسم آقای جبّاری، که کارمند اداره کلِ مخابرات استان همدان بود و در حوزه‌ی حل و فصل مسایل پشتیبانی جنگ، واقعاً از عناصر توانمند و شایسته‌ی ما محسوب می‌شد. خلاصه، این‌ها ابتدا به دوکوهه آمدند و آن‌جا آقای نیکومنظر خودش را به آقای مصطفی خاکسار؛ مسؤول ستاد پشتیبانی تیپ ۲۷ معرفی کرد. صبح روز نوزدهم فروردین ۱۳۶۱، آقای خاکسار رسماً حاج‌آقا نیکومنظر را به عنوان مسؤول واحد پشتیبانی تیپ به کلیه‌ی واحدهای تابعه‌ی آن معرفی کرد.[1] ضمن این‌که همان روز، آقای خاکسار طی نامه‌ای، آقای نیکومنظر را به عنوان مسؤول واحد پشتیبانی تیپ ۲۷ به آقای محمود احمدپور؛ مسؤول واحد تدارکات سپاه خوزستان معرفی می‌کند.

از همان روز معارفه، در وهله‌ی اوّل آقای نیکومنظر تصمیم گرفت به وضعیت نابه‌سامان واحد موتوری تیپ سروسامانی بدهد. طی عملیات فتح، دوازده دستگاه از خودروهای این واحد منهدم شده بودند؛ هفت دستگاه تویوتا وانت و پنج دستگاه جیپ را از دست داده بودیم. الباقی خودروهای موجود، بیشترشان دچار نقص فنّی بودند. آقای نیکومنظر همان روز اوّل، سریع از تک به تک خودروها بازدید فنّی کرد و بعد از صورت برداری تفکیکی از این ماشین‌های معیوب، از دوکوهه تلفنی با حاج محمّد

۱ـ متن حکم صادره بدین شرح است:

بسمه‌تعالی

به: کلیه واحدهای تیپ محمّدرسول‌الله (صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم) — تاریخ: ۱۳۶۱/۱/۱۹

از: ستاد تیپ — پیوست: ....

بدین وسیله از این تاریخ برادر حاج محمود نیکومنظر به عنوان مسؤول واحد پشتیبانی تیپ محمّدرسول‌الله (صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم) معرفی می‌گردد. امید است کلیه‌ی برادران همکاری‌های لازم را با ایشان مبذول نمایند.

مسؤول ستاد تیپ ۲۷ محمّدرسول‌الله (صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم)

مصطفی خاکسار

مهر ـ امضاء

سماوات تماس گرفت و گفت: الآن یکی از مهم‌ترین معضلات ما، خرابی خودروها است. پیش از این‌که شما برای ما راننده و مکانیک به این‌جا اعزام کنید، اوّل در همان همدان یک گاراژی بگیرید و این مکانیک‌های داوطلبی را که می‌خواهید برایمان بفرستید، بسیج کنید تا بنده کل این ماشین‌ها را به همدان بفرستم تا این دوستان تعمیرکار، در همان گاراژ، این ماشین‌های معیوب را تعمیر اساسی کنند. بعد از تست فنّی و تأیید رفع عیب، این مکانیک‌های داوطلب با همین خودروهای تعمیر شده می‌توانند به دوکوهه بیایند. چون ما در این‌جا نه تعمیرگاه داریم، نه قطعات یدکی وجود دارد، نه پولی در کار است که آن را خرج مرمّت این ماشین‌ها در تعمیرگاه‌های شهری این‌جا بکنیم.

نتیجه این شد که به همّت حاج محمود نیکومنظر و مساعدت حاج محمّد سماوات و تلاش شبانه‌روزی مکانیک‌های بسیجی همدان، تمام امکانات خودرویی تیپ ۲۷ قبل از شروع عملیات به‌طور رایگان در همدان تعمیر و بازسازی شدند و آن‌ها را در جنوب توانستیم به کار بگیریم. از فواید این اقدام ابتکاری آقای نیکومنظر این بود که هم کلّی در زمان تعمیرات این ماشین‌ها صرفه‌جویی به عمل آمد و هم این‌که با توجّه به این مطلب که امکان تهیه و تعویض قطعات فنّی هر ماشین در همدان به مراتب آسان‌تر از خوزستان بود، می‌دانستیم که محال است ماشینی به دلیل کمبود قطعه یدکی، معیوب به تیپ برگردد و دیگر از بابت وجود نقص احتمالی در بخش‌های فنّی و موتوری خودروهای‌مان، کمترین دغدغه‌ی خاطری نداشتیم.

○ برکنار از این ابتکار جالب توجّه در حوزه‌ی تعمیر و نگهداری وسائط نقلیه‌ی تیپ ۲۷، آیا محمود نیکومنظر برای سامان‌دهی مدیریت حمل و نقل تیپ در طی عملیات هم تدبیری اندیشیده بود؟

□ بله. از ابتدای تأسیس تیپ تا پیش از آمدن آقای نیکومنظر، امور ترابری از نظم و نَسَق چندانی برخوردار نبود. برادرمان سیف‌الله منتظری برای اداره‌ی واحد موتوری تیپ خیلی زحمت کشید، امّا این فعالیت‌ها، برنامه‌ریزی شده نبودند. چه این‌که راننده‌هایی که داشتیم، یا علاقه‌ای به کارشان نداشتند و یا از حیث مهارت رانندگی، ناشی بودند و این ماشین‌ها را خیلی بد می‌راندند. آقای نیکومنظر معروف بود به انضباط. خیلی انضباط خشکی داشت. بر همین اساس، یک نظام نامه‌ای برای فعالیت راننده‌ها در تیپ تنظیم کرده بود که براساس آن، راننده حق نداشت خودروی

تحویلی به خودش را، تحت هیچ شرایطی، به شخص دیگری بدهد. هر راننده موظف بود از حیث نظافت، خیلی به ماشین برسد. آب و روغن و فیلتر هوای ماشین باید به‌طور مرتب چک و در صورت نیاز، به سرعت تعویض بشود و راننده در صورت بروز هرگونه نقص فنّی یا شنیدن صدای مشکوکی از موتور ماشین، سریع می‌بایست مورد را به مسؤولین واحد ترابری اطلاع بدهد تا در اسرع وقت، عیب‌یابی و رفع نقص را در مورد آن انجام بدهند.

طوری که برادرهای ما نقل می‌کردند؛ به محض استقرار حاج محمود نیکومنظر در دوکوهه، اوّلین کاری که ایشان صبح‌ها انجام می‌داد، بازدید صبحگاهی از واحد موتوری بود. راننده‌ها را موظف کرده بود کل ماشین‌ها را بیاورند و به خط کنند و کاپوت‌های آن‌ها را بالا بزنند. بعد، در حالی که موتور تمام این خودروها روشن بود و درجا کار می‌کرد، آقای نیکومنظر وارد عمل می‌شد؛ تا خودش شخصاً از تک به تکِ ماشین‌ها به دقّت بازدید نمی‌کرد، اجازه نمی‌داد راننده‌ها سوار شوند و بروند سراغ کارشان. این نوع برخورد با برنامه، در شرایطی صورت می‌گرفت که آن روزها بچّه‌های جبهه‌ای با این شیوه‌ی مدیریت هیچ مؤانستی نداشتند. می‌آمد روی قطعات موتور دست می‌کشید و می‌گفت: چرا موتور ماشین شما کثیف است؟! به قدری به این راننده‌ها سخت گرفته بود که بعضی از آن‌ها می‌گفتند: اگر این‌قدر سخت بگیرید، ما دیگر حاضر نیستیم رانندگی کنیم.

○ **واکنش محمود نیکومنظر در قبال این نوع تهدیدها چه بود؟**

□ خم به ابرو نمی‌آورد. بلافاصله همان‌جا سوئیچ و مدارک ماشین را از راننده‌ی معترض تحویل می‌گرفت. بعد تلفن می‌زد به حاج محمّد سماوات و می‌گفت: هرچه زودتر برایمان راننده‌ی داوطلب باتجربه بفرستید دوکوهه. این‌طور نبود که به هر کسی ماشین تحویل بدهد. همان ابتدای کار، قبل از تحویل سوئیچ، کلّی شرط و شروط می‌گذاشت. در نتیجه، هم راندمان خدمات‌رسانی واحد موتوری به تیپ بالا رفت، هم در آن مقطع، ماشین‌های ما از سلامت فنّی بسیار بالایی برخوردار بودند. در نظم و نسق دادن به امور تسلیحات و تغذیه‌ی تیپ هم فوق‌العاده جدی و با برنامه وارد عمل شد؛ یک نفر را گذاشت به عنوان رابط ویژه‌ی تسلیحات، یکی را هم گذاشت مسؤول ویژه‌ی تغذیه. یک نفر را هم گذاشت به عنوان رابط ویژه‌ی مخابرات. برای کل رسته‌های ستادی تیپ، رابطی کارآمد را تعیین کرده بود. چه این‌که برای تقویت

ارتباطات پشتیبانی تیپ ۲۷ با واحد تدارکات سپاه منطقه ۸ خوزستان هم، یک رابط ویژه تعیین کرده بود. به صورت مستمر، هر یکی دو روز، با این رابطها جلسه می‌گذاشت و از یکایک آن‌ها، با دقّت گزارش می‌گرفت.

جان کلام؛ آقای نیکومنظر با آمدن‌اش به جمع ما، روح نظم و سازماندهی را به جسم تدارکات تیپ ۲۷ تزریق کرد. طوری شد که وقتی گردان‌های تیپ را از دوکوهه به اهواز انتقال دادند، این کارآمدی مبتنی بر سازماندهی و انضباط، به وضوح در عملکرد تمامی اجزاء واحد تدارکات تیپ ما مشخص بود. بعد که فرماندهان گردان‌های تیپ را از اهواز به تأسیسات انرژی اتمی آوردند و فضای آن‌جا به روی ترددها باز شد، حاج‌آقا نیکومنظر هم به آن‌جا آمد و به همراه رابطین خودش، همان‌جا مستقر شد.

○ مشخصاً از چه بُرهه‌ای محمود نیکومنظر به انرژی اتمی آمد؟

□ کار شناسایی‌های غرب کارون، دیگر روی غلتک افتاده بود و ما بخش زیادی از شناسایی‌ها را انجام داده بودیم. ایشان آشپزخانه‌ی بسیار مجهزی را برای تیپ فعّال کرد؛ طوری که بشود به حدود پنج هزار نفر نیروهای تیپ، روزانه یک وعده غذای گرم و دو وعده غذای سرد و حاضری بدهند. منتها آشپزها از عهده‌ی طبخ چنین حجم بالایی از مواد خوراکی برنمی‌آمدند. برنجی که بار می‌گذاشتند، خمیر می‌شد و خورش دستپخت‌شان هم، خیلی چیز مزخرفی از کار درمی‌آمد. این شد که آقای نیکومنظر آن یک وعده غذای گرم را از منوی شام و ناهار روزانه حذف کرد و دستور داد تا زمانی که تعدادی آشپز حرفه‌ای و خوش سلیقه به واحد پشتیبانی تیپ تحویل ندهند، کل نیروها را با کنسرو و غذاهای حاضری سبک؛ مثل ماست و خیار و نان و پنیر و گوجه تغذیه کنند.

○ به بحث تغذیه اشاره داشتید. در مصاحبه‌ای که طی عملیات اِلی‌بیت‌المقدس راوی دفتر سیاسی سپاه با محمود نیکومنظر در روز جمعه بیست و چهارم اردیبهشت ۱۳۶۱ در بنه‌ی اصلی واحد پشتیبانی تیپ ۲۷ انجام داده و نوار آن هم موجود است، ایشان می‌گوید: ما حتّی برای تأمین نان سفره‌ی نیروهای تیپ هم مشکل داشتیم و موقعی که به تدارکات سپاه منطقه ۸ خوزستان مراجعه کردیم، به ما گفتند: ما نان نداریم به شما بدهیم.

□ بله، خب هم ایشان راست گفته، هم مسؤولین تدارکات سپاه منطقه ۸ حق

داشـــتند. یک سپاه اســتانی، به ناگهان مأمور شده بود ده‌ها تیپ و یگان را تغذیه کند. معلــوم بود که این کار عملی نیســت. در نتیجه، آقای نیکومنظر بلافاصله ضمن تماس تلفنی با سپاه همدان، از آقای سماوات خواست به قدر مقدور، تعدادی کامیون باری را با نان خوشمزه محلّی مَریانَج بار بزنند و به جنوب بفرستند. تا مدّت‌ها، نان سفره‌ی رزمندگان تیپ ما را، مردم فداکار و دلسوز شهرستان مَریانَج تأمین می‌کردند.

در تمام این سال‌ها، هر وقت به مناسبت سالروز فتح خرمّشهر از بنده برای سخنرانی دعوت کرده‌اند، به شنوندگان حرف‌هایم گفته‌ام: یک سَرِ تیپ ما، بچّه بسیجی‌هایی بودند که پشت خاکریز جاده‌ی اهواز ـ خرمّشهر داشتند با دشمن می‌جنگیدند، سر دیگر تیپ ما، خانم‌های خانه‌داری بودند که در شهرستان مَریانَج، ساعت‌ها بچّه در بغل، کنار تنور داغ خانگی می‌نشستند و با وضو و ذکر صلوات، نان سفره‌ی بچّه بسیجی‌های تیپ محمّدرسول‌الله (صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم) را می‌پختند.

○ تعداد کلّی نفراتِ سپاه استان همدان در تیپ ۲۷ طی آن بُرهه را به خاطر دارید؟

□ با احتساب خود آقای شهبازی شصت و هفت نفر از نیروهای پاسدار و بسیجی سپاه استان همدان، برای شرکت در عملیات اِلی‌بیت‌المقدس، در تیپ ۲۷ محمّدرسول‌الله (صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم) حضور داشـــتند.[۱]

۱ـ فهرست اسامی رزمندگان پاسدار و بسیجی سپاه استان همدان، حاضر در تیپ ۲۷ طی نبرد اِلی‌بیت‌المقدس، براساس مدارک موجود در آرشیو بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدّس استان همدان به شرح ذیل می‌باشد:
۱ـ محمود شهبازی‌دستجردی ۲ـ حسین همدانی ۳ـ محمود نیکومنظر ۴ـ علی‌اکبر مختاران ۵ـ حبیب‌الله مظاهری ۶ـ باقر سیلواری ۷ـ اسماعیل شکری‌موحّد ۸ـ فریدون عیوضی ۹ـ علی‌اصغر حاجی‌بابایی ۱۰ـ سعید بادامی ۱۱ـ عبدالصمد یونسی ۱۲ـ سعید شالی ۱۳ـ نادر فتحی ۱۴ـ حمید حجّه‌فروش ۱۵ـ علی‌رضا ترکمان ۱۶ـ جمشید ایمانی ۱۷ـ محمّدرضا شانه‌ای ۱۸ـ محمّد ترکمان ۱۹ـ سعید بیات ۲۰ـ ابراهیم معصومی ۲۱ـ علی مظاهری ۲۲ـ محسن زمانی ۲۳ـ مهدی بیات ۲۴ـ محمّد یادگاری ۲۵ـ سیّدمجید میرهاشمی ۲۶ـ علاءالدین حبیبی ۲۷ـ علی خوش‌لفظ ۲۸ـ رضا مستجیری ۲۹ـ ایرج قِشَمی ۳۰ـ معراج‌علی یادگاری ۳۱ـ حمیدرضا رهبر ۳۲ـ محمّد صیّادزاده ۳۳ـ علی صیّادزاده ۳۴ـ علی‌رضا چشمه‌قصابانی ۳۵ـ تورج تیموری ۳۶ـ جلیل بابایی ۳۷ـ محمود بلالی ۳۸ـ نصرت نائینی ۳۹ـ میرزا آقاعبّاسی ۴۰ـ کریم ملکی ۴۱ـ مصیّب مرادی ۴۲ـ عین‌الله ملکی‌تپّه‌کبودی ۴۳ـ مجید خدارحمی ۴۴ـ حسین کشوری‌دلاور ۴۵ـ کاوه فولادگر ۴۶ـ علی خیرقلی ۴۷ـ فرج‌الله خزایی ۴۸ـ اصغر کردورکانه ۴۹ـ جلیل گنجورامین ۵۰ـ محمّد جوادتکلو ۵۱ـ سلطان‌علی یعقوبی ۵۲ـ رحمان بتولی ۵۳ـ محمّد کرمی‌نژاد ۵۴ـ حسین موسیوند ۵۵ـ چنگیز ترکمان ۵۶ـ جواد شفیق‌تاش ۵۷ـ حسن سبزی‌بابارود ۵۸ـ علی تکلوبیغشی ۵۹ـ محمّدعلی نوری ۶۰ـ مهدی شیخ‌بابایی ۶۱ـ علی قربان‌عبّاسی ۶۲ـ مجید صفی‌خانی ۶۳ـ غلام‌رضا قربانی ۶۴ـ ناصر اعظمی‌منش ۶۵ـ علی‌اشرف نوری ۶۶ـ برادر صنوبری ۶۷ـ برادر جبّاری.

۱۶

شناسایی دشت طاهری

○ می‌رسیم به آغاز رسمی مأموریت شناسایی دشت طاهری در غرب رودخانه‌ی کارون. مطابق نامه‌ی مهدی زین‌الدین؛ مسؤول واحد اطلاعات قرارگاه عملیاتی نصر به واحد اطلاعات تیپ ۲۷، از روز بیست و ششم فروردین ۱۳۶۱ رسماً شروع مأموریت شناسایی به یگان شما ابلاغ می‌شود. ما رونوشت این سند را در کتاب همپای صاعقه هم مورد استفاده قرار دادیم.

□ دستورالعمل ابلاغی مورد اشاره‌ی شما، درست است که در تاریخ بیست و ششم فروردین ۱۳۶۱ صادر شد، امّا جزو نامه‌نگاری‌های فرمالیته‌ی آن بُرهه بوده و با سیر واقعی امور، انطباق نداشت.

○ فرمالیته بوده؟

□ بله، چون ما از حوالی شانزدهم یا هفدهم فروردین ۱۳۶۱ کار شناسایی غرب کارون را شروع کرده بودیم. اوّل از همه، با حاج محمود شهبازی رفتیم به محل جدید قرارگاه عملیاتی نصر، در سلمانیه. در اتاق وضعیت واحد اطلاعات قرارگاه، حسن باقری و مهدی زین‌الدین حضور داشتند. قرار بود ما را نسبت به وضعیت منطقه‌ی غرب کارون از روی عکس هوایی توجیه کنند.

○ پس مفسّر عکس هوایی هم در آن اتاق حضور داشت.

□ بله، یکی از افسران اطلاعاتی رکن ۲ ارتش، اعزامی از قرارگاه مرکزی کربلا بود که درجه‌ی سرگردی داشت. متأسفانه نام ایشان را به خاطر ندارم. مفسّر عکس هوایی بود. ایشان ما را برد پای آخرین عکس هوایی گرفته شده از منطقه‌ی غرب کارون و خیلی مسلّط آن را برای ما تفسیر کرد. یکی دو ساعتی که در اتاق وضعیت قرارگاه بودیم، به خوبی توجیه شدیم. بعد از آن جلسه، حسن باقری به زین‌الدین گفت: مهدی، زود بی‌سیم بزن به برادرهای دکل، بگو الآن آقای شهبازی دارد می‌آید آن‌جا. بعد برگشت به حاج محمود و بنده گفت: عکس هوایی را که دیدید، حالا می‌روید روی

دکل ابوذر، تا منطقه را از آن بالا، با دوربین چک کنید. من این‌جا گرفتارم، والّا خودم هم با شـــما می‌آمدم. بروید، دست حق به همراه‌تان. از قرارگاه که خارج شدیم، حاج محمود نشســـت پشت فرمان موتور تریل، چفیه‌ی قرمز رنگ سوغات سفر مکّه‌اش را دور گردن‌اش پیچید، عینک طلقی بادگیر را کشید روی چشم و هندل زد. پریدم ترک ایشـــان سوار شدم و از سلمانیه، مثل باد رفتیم به سمتِ دکل ابوذر. آن‌جا که رسیدیم، موتور را روی جک گذاشتیم و رفتیم پای دکل. راه صعود از جُثّه‌ی غول‌پیکر و مرتفع دکل، منحصر می‌شـــد به یک نردبـــان فلزی عمودی طولانی. مـــن افتادم جلو و حاج محمود از دنبال من می‌آمد.

○ شنیده بودم روی دکل هفتاد متری ابوذر، فقط یک موضع دیدبانی قرار داشته، درست است؟

□ به هیچ وجه درست نیست. روی آن دکل مرتفع که در اصل یک دکل مخابراتی بـــود، از پایین به بـــالا، در چهار "لِوِل" یا عامی‌تر گفته باشـــم؛ در چهار نقطه، مواضع دیدبانی احداث کرده بودند. طوری که بعدها متوجّه شدیم، ورود به مواضع یکم تا سوّم به شرط هماهنگی قبلی با حسن باقری و واحد اطلاعات قرارگاه عملیاتی نصر، برای افراد بلا اشکال بود، امّا ورود به فوقانی‌ترین موضع یا همان طبقه‌ی چهارم، برای همه ممنوعیت حفاظتی شـــدیدی داشـــت و فقط با مجوّز فرماندهان ارشد قرارگاه مرکزی کربلا؛ یعنی ســـرهنگ علی صیّادشیرازی و آقای محســـن رضایی، افراد می‌توانستند به آن‌جا وارد شـــوند. به عنوان مثال، خاطرم هســـت یک بار که برای دوربین کشیدن روی منطقه، در دیدگاه طبقه‌ی ســـوّم بودیم، دیدیم آقای علی شمخانی؛ قائم‌مقام وقت فرماندهی کل ســـپاه به همراه شـــش هفت نفری از فرماندهان سپاه آمدند بالا. در آن جمع، چهره‌های حسن باقری، مهدی زین‌الدین و مرتضی قربانی؛ فرمانده تیپ ۲۵ کربلا را به یاد می‌آورم. این‌ها دقایقی پیش ما بودند و از پشت دوربین، منطقه را چک کردند، بعد رفتند به ســـمت موضع دیدبانی فوقانی در طبقه‌ی چهارم دکل. طوری که شـــنیدیم، عزیمت‌شـــان به آن‌جا را از قبل، شـــخص آقای رضایی هماهنگ کرده بود. البته حاج احمد، حاج محمود و بنده، هیچ وقت نتوانســـتیم بـــه آن موضع چهارم دیدبانی برویم.

○ با عنایت به این‌که گفتید تنها راه دستیابی به هر یک از طبقات دکل ابوذر، آن نردبان عمودی فلزی و مرتفع بود، دوست دارم بدانم رسیدن از پلّه‌ی اوّل تا سومین طبقه، به‌طور تقریبی، چقدر زمان می‌برد؟

□ زمان لازم برای طی این مسیر، بستگی به آدم‌اش داشت و میزان بنیه‌ی او. اگر شـخص ورزیده‌ای پیدا می‌شد که می‌توانسـت یک نفس و بدون توقف از آن نردبان فلزی بالا بکشـد، حداقل به یک ساعت زمان نیاز داشت. چرا؟ چون وقتی به طبقه‌ی اوّل می‌رسـیدی و می‌خواستی از آن‌جا به سمت طبقه‌ی دوّم بالا بکشی، وقتی در آن نقطه به پایین نگاه می‌کردی، سـرت گیج می‌رفت. کل مسـیر را باید بدون نگاه کردن به پایین، به اصطلاح عوام؛ سـیخکی بالا می‌رفتی. خـب، آن‌جا پلکان دورگردان که نداشت، تمام مسیر، عمودی بود.

○ از آن‌جا که اوّلاً این دکل از سطح زمین ده‌ها متر ارتفاع داشت. در ثانی؛ محمود شهبازی از ناحیه‌ی یک پا دچار مشکل حرکتی مادرزاد بود، طبیعی به نظر می‌رسد که این بالا و پایین کشیدن از آن دکل، برای او کار آسانی نبوده، درست است؟

□ کاملاً! خیلی اذیّت می‌شد. چه این‌که بار اوّلی که آمدیم از آن دکل بالا برویم، خودم شاهد این مسأله بودم. محمود با آن‌که انسان بسیار با تحرّک و فعّالی بود، آن‌جا دیدم کم آورده.

○ شما چطور؟

□ بنـده، با توجّه به این‌که از دوران نوجوانی سـابقه‌ی ممتـد کوه‌پیمایی در الوند همدان را داشتم و بعد از انقلاب هم مدام در ارتفاعات صعب‌العبور کردستان و جبهه‌ی غـرب جنگیده بودم، طبیعی بود که از حیث کشـش فیزیکـی، در قیاس با محمود، از وضعیت بهتری برخوردار باشـم. چنان‌که گفتم، بار اوّل که از دکل ابوذر بالا کشیدیم، مـن جلو بودم و محمود دنبال بنده می‌آمـد. هوا گرم بود و پلکان آن نردبان فلزی، از فـرط رفـت و آمد آدم‌ها، صیقلـی و لغزنده بود و کف دسـت‌های خیس از عرق مان را به زحمت به آن پلّه‌ها بند می‌کردیم. گاه می‌شـد که موقع بالا کشـیدن از یک پلّه، دسـت‌های‌مان از پلّه‌ای که نقطه اتکای ما بود، سُر می‌خورد و به زحمت می‌توانستیم خودمان را به نردبان بند کنیم. خودم خیلی خسـته شـده بودم و عضلات سرشانه‌ها و زیربغل‌ام حالت کوفتگی پیدا کرده بود، با تمام این اوصاف، یک نفس تا طبقه‌ی اوّل، بالا رفتم. منتها محمود که هم از یک پا مشـکل حرکتی داشـت و هم به نسـبت بنده، بنیه‌اش ضعیف‌تر بود، کم آورد. خیس عرق شده بود و به شدّت نفس‌نفس می‌زد. وارد طبقه‌ی یکم شـدیم و دیدیم داخل آن‌جا دو نفر از کادرهای واحد اطلاعات قرارگاه نصر حضور دارند. هر دو سپاهی بودند و لباس فرم به تن داشتند.

○ فضای داخلی این مواضع دیدبانی را می‌توانید توصیف کنید؟

□ بله. کف هر طبقه را با چینش تعدادی تراورس کنار هم، درست کرده بودند. به جای دیوار، در چهار طرف اسکلت فلزی دکل، گونی چتایی کشیده بودند و در سه گوشه اضلاع چارگوش فضای داخلی اتاقک دیدبانی، سه دستگاه دوربین خرگوشی نصب شده بود که برای ما، دید خوبی را روی سه جهت شمال، غرب و جنوب فراهم می‌کردند. در یک گوشه هم فلاسک چای، کلمن آب، چندتایی لیوان پلاستیکی و مقادیری بسته‌های آجیل و ساندیس دیده می‌شد. طوری که تنقلات خوراکی برای دیدبان‌ها فراهم باشد. آن‌جا حدود نیم ساعتی روی منطقه دوربین کشیدیم، امّا هوا غبارآلود بود و دید خوبی نداشتیم. داخل اتاقک هم گرمای ناشی از شرجی هوا و آفتاب داغ خوزستان، کلافه‌مان کرد. وقتی فهمیدیم از دوربین‌های مستقر در اوّلین طبقه، چیزی به چشم نمی‌آید، دانستیم که ماندن بیش از این در آن‌جا، بی‌فایده است. آن دو نفر دیدبان گفتند: نگران نباشید، تراکم گرد و غبار، عمدتاً در سطوح پائینی هوا است. اگر به طبقات بالاتر بروید، خواهید دید که چه چشم‌انداز وسیع و جالبی روی غرب کارون دارند. تازه؛ آن‌جا به قدری خنک است که فکر می‌کنید زیر باد کولر نشسته‌اید. این شد که از نو راهی شدیم. باز من جلو بودم و محمود به دنبال‌ام حرکت می‌کرد. دیگر داشت نفس‌مان بند می‌آمد که رسیدیم به دوّمین طبقه. وارد آن‌جا که شدیم؛ دیدیم عجب دنیایی است!

○ چطور؟

□ هم بسیار خنک بود، هم وقتی پشت دوربین خرگوشی رفتیم، دیدیم به خلافِ دیدگاه پائینی، از این‌جا همه چیز در غرب کارون به وضوح دیده می‌شود. این‌جا هم یک بیست دقیقه، نیم ساعتی ماندیم و نفس تازه کردیم. آمدیم راهی طبقه‌ی سوّم بشویم، که دیدم محمود می‌گوید: حسین، تو برو، من همین‌جا می‌مانم، پشت دوربین این دیدگاه اوضاع را چک می‌کنم.

فهمیدم دیگر نای بالاتر رفتن را ندارد و دارد رد گم می‌کند. این شد که چیزی نگفتم و رفتم به سمت دیدگاه طبقه‌ی سوّم. وقتی سرانجام به آن‌جا رسیدم، دیدم سنگر دیدبانی نگو؛ بگو بهشت برین! اصلاً آدم دل‌اش نمی‌خواست از آن‌جا پایین بیاید. داخل این موضع، فقط یک دوربین خرگوشی نصب کرده بودند که متعلق به رکن ۲ لشکر ۲۱ ارتش بود. طوری که بعدها فهمیدم، نه فقط فرماندهان و مسؤولین اطلاعاتی ـ عملیاتی قرارگاه نصر، بلکه حتّی فرماندهان و کادرهای ارشد قرارگاه عملیاتی فتح

و فرماندهان یگان‌های تابعه‌ی هر دو قرارگاه نصر و فتح، می‌آمدند از بالای همین سوّمین طبقه، نسبت به وضعیت منطقه‌ی غرب کارون توجیه می‌شدند. البته وقتی به طبقه‌ی سوّم رسیدم، دیدم نوع استقبالِ حاضرین در آن‌جا از ما، با طبقات پایینی فرق می‌کند.

○ **چه فرقی؟**

□ عرض می‌کنم. سه نفر از کادرهای اطلاعاتی ارشد قرارگاه نصر آن‌جا بودند. قبل از آمدن ما، آقای زین‌الدین به آن‌ها اطلاع داده بود که قرار است حاج محمود شهبازی به آن‌جا بیاید. در نتیجه، وقتی وارد آن دیدگاه شدم، این‌ها مرا با او اشتباه گرفتند و پرسیدند: برادر شهبازی هستید، بله؟! گفتم: آقای شهبازی طبقه‌ی پایینی مانده، من همدانی هستم. این‌ها با هم نگاهی رد و بدل کردند. بعد یکی‌شان گفت: شما یک لحظه همین‌جا صبر کن. بعد نفر دوّمی بلافاصله از طریق بی‌سیم با آقای زین‌الدین در قرارگاه نصر تماس گرفت و گفت: آقای شهبازی نیامده و شخص دیگری را به جای خودش فرستاده به اسم همدانی. از آن سرخط، صدای زین‌الدین را شنیدیم که می‌گفت: گوشی را بدهید به برادر همدانی. گوشی را گرفتم. پرسید: آقاجان، مگر قرار نبود حاج‌آقا شهبازی به آن‌جا بیاید؟ گفتم: بله، از دکل هم بالا آمد، منتها در طبقه‌ی دوّم ماند و مرا به جای خودش این‌جا فرستاد. گفت: هرچه سریع‌تر به او بگو لازم است شخصاً بیاید آن‌جا.

○ **پس لابد ناچار شدید یک بار دیگر مسیر حد فاصل دیدگاه سوّم تا دیدگاه دوّم را پایین بروید، بله؟**

□ خودم هم در این فکر بودم که چطور به پایین برگردم. خسته بودم و هنوز نَفَس‌ام چاق نشده بود. منتها یکی از آن سه نفر کادر اطلاعاتی، که از دیدن رنگ پریده‌ی رخساره‌ام، پی به سِرِّ ضمیر ما برده بود، یک لیوان آب کلمن را دست‌ام داد و گفت: بنوش به یاد لب‌های تشنه‌ی امام حسین (علیه‌السلام)؛ لازم نیست پایین بروی، ما با طبقه‌ی پایین ارتباط تلفنی داریم. بعد هم نشست تلفن صحرایی قورباغه‌ای را شارژ کرد و گوشی را داد دست من. تلفنی به محمود گفتم: از قرارگاه به این برادرها تأکید کرده‌اند لازم است حتماً خودت به این‌جا بیایی. گفت: بسیار خوب، آمدم.

طول می‌کشید تا او خودش را به طبقه‌ی سوّم برساند، این شد که با موافقت آن دوستان، رفتم پشت دوربین خرگوشی و منطقه راورانداز کردم.

○ **از مشاهدات‌تان در پشت دوربین خرگوشی دیدگاه سوّم چیزی به یاد دارید؟**

□ خیلی چیزها یادم مانده. جاده‌ی آسفالت اهواز ـ خرمّشهر در عمق تقریبی بیست کیلومتری، قشنگ قابل مشاهده بود. دیدم روی جاده‌ی آسفالت، پشت سرهم تریلی، کامیون، جیپ و سایر خودروهای نظامی دشمن، دارند آسوده و فارغ‌البال تردد می‌کنند. عمده‌ترین محور پشتیبانی و مواصلاتی سپاه سوّم ارتش بعث در جبهه‌ی جنوب غربی خوزستان، همان جاده بود. عراقی‌ها از بصره و پُل نو، می‌آمدند تا کمربندی، بعد گمرک و همین‌طور می‌رسیدند به خرمّشهر و دیزل‌آباد. آن‌طوری که از پشت دوربین می‌دیدم، به واقع آن جاده از حیث سهولتِ تردد، برای دشمن به یک جاده‌ی شهری امن! تبدیل شده بود. همچنان که سرگرم سیاحت اوضاع از پشت دوربین بودم، آقای شهبازی هم خسته و از نفس افتاده وارد دیدگاه شد و بعد از یکی دو دقیقه نفس تازه کردن، آمد پهلوی بنده و از همان لحظه، دو نفری و نوبتی به مشاهده‌ی وضعیت یکایک مناطق غرب کارون مشغول شدیم. بعد از مروری بر روی جاده‌ی آسفالت، دوربین را چرخاندیم سمت ساحل غربی رودخانه. دیدیم عراقی‌ها در ایستگاه محمّدیه، هم خاکریز دارند، هم انواع سنگر و دکل دیدبانی و کلی مواضع ریز و درشت دیگر. منتها، وقتی داشتیم از جنوب منطقه به سمت شمال را وارسی می‌کردیم، متوجّه شدیم بعد از ایستگاه محمّدیه و پل مارد، تا جاده‌ی اهواز ـ خرمّشهر، یک خاکریز هم وجود ندارد. آن‌جا منطقه‌ای کاملاً باز و فاقد هر نوع عارضه‌ی مصنوعی بود.

○ **با توجّه به چشم‌انداز عالی دیدگاه سوم بر روی منطقه‌ی غرب کارون، قطعاً این اشراف خوب دید بر دشمن، برای‌تان به منزله‌ی یک مزیّت منحصر به فرد تلّقی می‌شد.**

□ معرکه بود آقاجان. هرچه در وصف موقعیت عالی دیدگاه سوم دکل ابوذر بگویم، باز هم حق مطلب را درباره‌ی آن ادا نکرده‌ام. طی سال اوّل جنگ، ما در جبهه‌ی غرب، کوه می‌دیدیم و تپّه و ارتفاع. در منطقه‌ی فتح‌مبین، عمده‌ی عارضه‌ی زمین، تپّه‌های رملی بود، امّا این‌جا، هیچ عارضه‌ی طبیعی مرتفعی دیده نمی‌شد. یادم هست از پشت دوربین، در دشت غرب کارون، یک برآمدگی خاکی ـ مثل یک خاکریز هلالی شکل ـ توجّه ما را به خودش جلب کرد. پرسیدیم: آن زائده‌ی هلالی شکل چیست؟ بچّه‌های اطلاعاتی دیدگاه جواب دادند: آن‌جا محل استقرار یک گردان تانک است. بعد آن‌ها توجّه ما را به نقطه‌ی دیگری، که زمین آن حالت برآمدگی داشت و دارای سیم‌های خاردار بود، جلب کردند. حسب گفته‌ی آن‌ها، آن‌جا دشمن یک سری سنگر

در دل زمین حفر کرده و نیروهای پیاده‌اش را در آن سنگرهای زیرزمینی چیده بود.

○ آن نیروهای پیاده، به چه استعدادی بودند؟

□ در حد یک گروهان، که تابع واحدهای کماندویی دشمن بودند. در جریان عملیات، وقتی اسناد اغتنامی از عراقی‌ها به دست ما رسید، متوجّه شدیم این گروهان کماندو، جمعیِ مجموعه‌ای بوده به اسم "نیروهای عمود" و مأموریت این مجموعه؛ مراقبت نزدیک از ساحل غربی رودخانه کارون بوده. پشت دوربین، دیدیم یک کامیون عراقی، در مسیری عمود بر شرق جاده‌ی آسفالت اهواز ـ خرمّشهر، در دل دشت، رو به کارون دارد جلو می‌آید. از دیدبان‌ها پرسیدیم: این کامیون توی این بیابان چه کار می‌کند؟ دوستان با خنده گفتند: اگر حرکت‌اش را زیرنظر بگیرید، جواب سؤال‌تان را پیدا می‌کنید. از پشت دوربین حرکت کامیون را زیرنظر گرفتیم. دیدیم رفت تا نزدیکی آن برآمدگی‌ها و متوقف شد. دیدبان‌ها گفتند: این ماشین حمل غذای عراقی‌ها است و برای آن پیاده‌های مخفی شده در سنگرهای زیرزمینی، ناهار آورده. پرسیدیم: یعنی این پیاده‌ها، روزها تحت هیچ عنوان از آن سنگرها خارج نمی‌شوند؟ گفتند: معمولاً نه، امّا هروقت بارندگی در منطقه شدید بوده، چون داخل سنگرهای‌شان آب سرازیر می‌شود، وسط روز زده‌اند بیرون و ما این بالا از پشت دوربین، قشنگ تک به تک آن نفرات دشمن را دیده‌ایم و شمرده‌ایم. لازم است بدانید که این‌جا دشمن مواضع‌اش را به صورت خطی آرایش نداده. شب‌ها این پیاده‌ها بین موضع خودشان و آن موضع گردان تانک، گشتی رزمی می‌روند.

○ صرف‌نظر از این دو موضع پیاده و زرهی، جذاب‌ترین عارضه‌ای که از پشت دوربین، توجّه شما را به خودش جلب کرد، کجا بود؟

□ جذاب‌ترین عارضه در غرب کارون برای من، جاده‌ی آسفالت اهواز ـ خرمّشهر بود. به قدری مجذوب سیاحت آن جاده شده بودم که هرچه بچّه‌های اطلاعاتی قرارگاه نصر می‌خواستند سایر نقاط منطقه را با دوربین برای ما توجیه کنند، باز من دوربین را می‌بردم روی جاده. ترددهای خودرویی ارتش عراق بر روی جاده را به طور متصل داشتم می‌دیدم. بر حاشیه‌ی شرقی جاده، یک خاکریز بسیار بلندی زده بودند که به فواصل تقریبی هر دویست متر، شکافی در آن وجود داشت.

○ ارتفاع آن خاکریز، مانع از دید شما بر روی جاده که نمی‌شد؟

□ نه. با توجّه به ارتفاع زیاد دیدگاه سوّم بر روی دکل ابوذر، خاکریز مانعی برای دید ما بر روی جاده محسوب نمی‌شد. جاده را کاملاً زیر دید داشتیم و تردد ماشین‌های

متوسط و سنگین دشمن، کاملاً قابل مشاهده بود. منتها اگر ماشین سبک یا جیپ اُواز در آن‌جا تردد می‌کرد، خاکریز طولانیِ مماس با حاشیه‌ی شرقی جاده، حرکت آن‌ها را از ما پنهان می‌کرد. گرچه، باز این اختفاء کامل نبود و حین گذر از قسمت‌های فاقد پوشش خاکریز؛ یعنی آن شکاف‌ها، این خودروهای سبک را می‌دیدیم.

بعد از عملیات شکست حصر آبادان در مهر ۱۳۶۰، دشمن چون احساس می‌کرد ما به زودی برای آزادسازی خرمّشهر دست به کار خواهیم شد، به واحد مهندسی سپاه سوّم خودش مأموریت داد از دژ کمربندی خرمّشهر تا پشت جاده‌ی آسفالت، و از آن‌جا تا ایستگاه حسینیه را خاکریز بزنند. از بالای دکل که به سمت جنوب غربی کارون دوربین کشیدیم، متوجّه شدیم قبل از دیزل‌آباد و پلیس‌راه، دیگر چیزی را نمی‌شود دید. در بضاعت برد آن دوربین نبود که آن مناطق را هم به ما نشان بدهد. ما تک به تک مناطق را که می‌دیدیم، از بچّه‌های اطلاعاتی درباره‌ی آن‌ها سؤال می‌کردیم. آن‌ها هم که یک کروکی جامع از منطقه را در اختیار داشتند، از روی آن با دقّت ما را نسبت به هر یک از آن مناطق توجیه می‌کردند. کار شناسایی توجیهی بر روی دکل ابوذر، آن روز چند ساعتی از ما وقت گرفت.

○ یعنی حضورتان روی دکل به شب کشید؟

□ نـه. منتها وقتی آماده‌ی پایین آمدن از دکل می‌شدیم، حوالی وقت اذان مغرب بـود. تازه در آن لحظات بود که فهمیدم زندگی به بچّه‌های دیدبان مستقر در آن دکل ـ مخصوصاً در طبقه‌ی سوّم ـ چندان هم سخت نمی‌گذرد. در هوای گرم و دم‌کرده‌ی منطقه، آن هم با وجود فوج فوج پشه‌کوره‌ها که از تنگ غروب تا هشت و نه صبح بی‌وقفه به هر موجود زنده‌ای حمله می‌کردند و دمار از روزگارش درمی‌آوردند، آن بالا در حکم هتلی ۵ ستاره بود. نسیم داغی که از دشت تفتیده‌ی غرب کارون به سمت شرق می‌وزید، حین عبور از عرض رودخانه و در لایه‌های بالاتر هوا، خنکای مطبوعی پیدا می‌کرد. در نتیجه، نفرات حاضر بر روی دیدگاه‌های دوّم و سوّم دکل ابوذر، از نعمت تهویه‌ی مطبوع طبیعی جالبی برخوردار بودند. گرچه هیچ وقت گذار ما به دیدگاه چهارمی نیفتاد، امّا اگر وضعیت دیدگاه‌های دوّم و سوّم را ملاک قضاوت قرار می‌دادیم، حکماً خنک‌ترین نقطه‌ی مسکونی دکل ابوذر، در اختیار ساکنان دیدگاه چهارم بود.

از دکل پایین آمدیم و بار دیگر، سوار بر موتور تریل، برگشتیم به سلمانیه و رفتیم قرارگاه عملیاتی نصر. پای تانکرهای چرخدار آب، سریع وضو گرفتیم و نماز مغرب

و عشاء را داخل سنگر حسن باقری در قرارگاه خواندیم.

○ **حسن باقری هم آن‌جا بود؟**

□ بله. سلام نماز را که دادیم، نشستیم با حسن باقری و مهدی زین‌الدین، درباره‌ی مشاهدات‌مان از روی دیدگاه‌های دکل ابوذر، خصوصاً دیدگاه سوّم صحبت کردیم. آقای زین‌الدین پرسید: خب، از آن بالا، اوضاع را چطور دیدید؟ حاج محمود شهبازی گفت: آن بالا، واقعاً دنیای دیگری است. بعد، حسن باقری با همان روحیه‌ی سرحال و پرانرژی، رشته‌ی صحبت را به دست گرفت و گفت: در رژیم گذشته، استراتژی ارتش ایران برای مقابله‌ی نظامی با تهدید عراق، مبتنی بود بر تهاجم و آفند از غرب به بغداد، که البته عمده‌ی این آفند هم متکی بوده به توان موشکی یا حملات نیروی هوایی قدرتمند ایران به روی پایتخت عراق. در نتیجه، از همان دوران ارتش ایران که لشکر ۹۲ زرهی خودش را در این‌جا مستقر کرده، فقط به این یگان مأموریت دفاع از خوزستان را داده و در پی واگذاری مأموریت‌های آفندی به این لشکر، برای حمله به خاک عراق نبوده. منتها بر عکس ایران، استراتژی عراق از قدیم تا امروز، معطوف شده به آفند در جنوب و تصرّف کامل خوزستان و پدافند در غرب. بعد هم حسن باقری امتیازات زیادی را که منطقه‌ی جنوب خوزستان در استراتژی تهاجمی دشمن داشت، یک به یک برای ما ذکر کرد و یک تحلیل جالب سیاسی ـ نظامی هم در رابطه با شرایط آن روزهای جنگ ارائه داد. خیلی فنّی و مهندسی شده، کلمات را به کار می‌برد و برای ارائه‌ی مفاهیم مورد نظرش به ما، از تعابیری استفاده می‌کرد فوق‌العاده عامه فهم و جالب. شاید نزدیک به نیم ساعت آتشفشانی از داغ‌ترین اطلاعات نظامی و ژئوپلیتیکی‌اش بر سر ما بارید. طوری شد که من دیگر از حیث کشش ذهنی، قفل شده بودم و نمی‌توانستم مطالب مطروحه توسط این نابغه‌ی بی‌نظیر را دریافت کنم. بعد ایشان زوم کرد روی این نکته که؛ تیپ ۲۷ محمّدرسول‌الله (ص) در عملیات فتح خوش درخشید؛ هم ما را سربلند کرد، هم قلب امام را شاد کرد. شما قدر خودتان را باید بدانید، چون در فتح‌مبین، بر لب‌های امام گل لبخند را کاشتید. این جمله‌ی آخری، تبدیل شده بود به تکیه کلام محبوب حسن باقری. بعد ادامه داد: به همین علّت، ما دوباره روی یگان شما حساب ویژه‌ای باز کرده‌ایم. این بار رو کرد به آقای شهبازی و گفت: محمود؛ خودت را کاملاً آماده کن؛ از این لحظه مسؤولیت بسیار بزرگی به تو محوّل می‌شود که مطمئن هستم از عهده‌ی انجام آن برمی‌آیی.

محمود گفت: ان‌شاءالله. حالا این مسؤولیت چیست؟ حسن جواب داد: در فتح‌مبین تو قائم‌مقام تیپ خودتان بودی، امّا از همین حالا که داریم به استقبال عملیات آتی می‌رویم، در واقع تو همه کاره‌ی قرارگاه ما هستی؛ چه این‌که قرارگاه نصر، در واقع به منزله‌ی کلید فتح خرمّشهر است.

○ عجب! به همین صراحت و تأکید، این مطلب را عنوان کرد؟

□ بله. و این البته صرفاً نقطه‌نظر حسن باقری نبود. تا همین امروز، همه‌ی فرماندهان ارشد عملیات اِلی‌بیت‌المقدس؛ از سرلشکر پاسدار محسن رضایی‌میرقائد گرفته تا امیر سرلشکر حسین حسنی‌سعدی که فرمانده ارشد ارتش در قرارگاه عملیاتی نصر بود، همواره گفته‌اند که قرارگاه نصر؛ به منزله‌ی کلید فتح خرمّشهر بوده است.

○ منظور حسن باقری از این‌که به محمود شهبازی گفت: از همین حالا شما همه‌کاره‌ی قرارگاه نصر هستی، دقیقاً چه بود؟

□ خب؛ یک رشته تغییر و تحوّلاتی صورت گرفته بود. از همان‌جا بنده متوجّه شدم که دیگر بحث حضور حاج محمود در تیپ ۲۷ به عنوان قائم‌مقام فرماندهی تیپ، رسماً منتفی شده. چه این‌که گفتند این مسؤولیت واگذار می‌شود به حاج همّت. از همان شب به دستور حسن باقری، مأموریت شناسایی قرارگاه فرعی نصر ۲ را آقای شهبازی به عهده گرفت؛ ضمن این‌که حسن طوری تدبیر کرد که حاج محمود عملاً به همه‌کاره‌ی واحد اطلاعات قرارگاه عملیاتی نصر تبدیل شد.

○ همه‌کاره به چه معنا؟!

□ مثلاً با آن‌که آقای زین‌الدین کماکان مسؤول واحد اطلاعات قرارگاه عملیاتی نصر باقی مانده بود، امّا هروقت مراجعه‌ای به آقای شهبازی داشت، مانند یک عنصر تابع او رفتار می‌کرد. در تمام جلسات اصلی قرارگاه عملیاتی نصر، حاج محمود پای ثابت بود. چه این‌که در جلسات توجیهی قرارگاه مرکزی کربلا که در خضریه برگزار می‌شد، معمولاً اطلاعات قرارگاه نصر را در آن نشست‌ها، آقای شهبازی نمایندگی می‌کرد. در نتیجه تعبیر حسن باقری درست بود که گفت: محمود؛ از حالا به بعد، در واقع تو همه‌کاره‌ی قرارگاه ما هستی.

○ اشاره داشتید که حسن باقری مسؤولیت شناسایی قرارگاه فرعی نصر ۲ را هم به محمود شهبازی محوّل کرد. محض استبصار ذهنی آن گروه از خوانندگان متن مکتوب این گفت‌وگوها، که هیچ سابقه‌ی ذهنی از رخدادهای آن دوران ندارند و چه

بسا کتاب‌های مربوط به عملیات اِلی‌بیت‌المقدس را هم نخوانده باشند، خوب است اشاره‌ای هم داشته باشید به چارت قرارگاه‌های فرعی تابع قرارگاه عملیاتی نصر، در آستانه‌ی شروع عملیات آزادسازی خرمّشهر.

□ چنان که اشراف دارید، در آن بُرهه، از طرف قرارگاه عملیاتی نصر، پنج قرارگاه فرعی، با یگان‌های تابعه‌ی لشکر نصر سپاه و لشکر ۲۱ حمزه ارتش تأسیس شدند؛ به نام‌های نصر ۱، نصر ۲، نصر ۳، نصر ۴ و نصر ۵. تیپ ۷ ولی‌عصر (عج) سپاه دزفول به فرماندهی آقای عبدالمحمّد رئوفی‌نژاد با تیپ ۱ به فرماندهی سرهنگ علی رزمی از لشکر ۲۱ حمزه، قرارگاه فرعی نصر ۱ را تشکیل می‌دادند. تیپ ۲۷ محمّدرسول‌الله (ص) به فرماندهی حاج احمد متوسّلیان با تیپ ۲ به فرماندهی سرهنگ فرض‌الله شاهین‌راد از لشکر ۲۱، قرارگاه فرعی نصر ۲ را تشکیل می‌دادند. تیپ ۴۶ فجر به فرماندهی آقای اسحاق عساکره با تیپ ۳ به فرماندهی سرهنگ سعیدپور داراب از لشکر ۲۱، قرارگاه فرعی نصر ۳ را تشکیل می‌دادند. تیپ ۲۲ بدر سپاه خرمّشهر به فرماندهی آقای سیّد عبدالرضا موسوی با تیپ ۲۳ نوهد به فرماندهی سرهنگ محمّدی ـ که در کنترل عملیاتی لشکر ۲۱ ارتش قرار داشت ـ قرارگاه فرعی نصر ۵ را تشکیل می‌دادند.

تیپ ۴ زرهی لشکر ۲۱ به فرماندهی سرهنگ محمّد جابری‌پور هم، بدون ادغام با یگانی از سپاه، به عنوان قرارگاه فرعی نصر ۴ و احتیاط نزدیک قرارگاه عملیاتی نصر تعیین شد. فرماندهی مشترک قرارگاه عملیاتی نصر را هم، عزیزان ما حسن باقری و سرهنگ حسین حسنی‌سعدی به عهده داشتند.

○ **ببخشید؛ شما در اواخر جلسه‌ی گذشته، گفته بودید که محمود شهبازی، ابتدا به ساکن حاضر نشد مسؤولیت فرماندهی محور عملیاتی سلمان از قرارگاه فرعی نصر ۲ را به عهده بگیرد.**

□ بله. منتها این‌جا محمود مسؤول شناسایی قرارگاه فرعی نصر ۲ شده بود و چنان‌که عرض کردم، این مسؤولیت را، حسن باقری به او واگذار کرد. در این مقطع هنوز بحث تشکیل محورهای عملیاتی در تیپ ۲۷ مطرح نشده بود. چندی بعد، موقعی که قرار شد در قرارگاه فرعی نصر ۲، دو محور عملیاتی تشکیل بدهیم، محمود ابتدا حاضر به پذیرش فرماندهی محور عملیاتی سلمان نمی‌شد. در نتیجه، به حسب اضطرار، چند روزی بنده این مسؤولیت را به عهده داشتم. بعداً آقای شهبازی کوتاه آمد و فرماندهی محور عملیاتی سلمان را قبول کرد، من هم شدم معاون ایشان. متوجّه

منظور بنده شدید؟

○ گرفتم. چون تعجیل به خرج داده بودم که قبل از ورود به مبحث شناسایی‌های غرب کارون سر از چند و چون کناره‌گیری محمود شهبازی از جایگاه قائم‌مقام فرماندهی تیپ ۲۷ دربیاورم و آن بحث را ببندم، ناخواسته از سیر طبیعی رخدادها سبقت گرفتیم. این شد که الآن قدری گیج زدم؛ ببخشید؛ قول می‌دهم شش دانگ حواس‌ام از این به بعد، سرخط باشد. اوّلین اقدام شما برای شروع شناسایی غرب کارون چه بود؟!

□ معلوم است؛ باید از کارون عبور می‌کردیم و برای این کار، نیاز به قایق داشتیم. یادم هست روز بیستم فروردین ۶۱، اوایل صبح بود که حاج محمود نیکومنظر که شب قبل را در واحد تدارکات سپاه منطقه ۸ در اهواز سپری کرده بود، برای دیدار با ما، به انرژی اتمی آمد. بعد از مختصری دیده‌بوسی و احوال‌پرسی، گفت: آمده‌ام ببینم چه خدمتی برای شما از من ساخته است. گفتم: حاج‌آقا؛ برای عبور از عرض رودخانه، ما به یک قایق موتوری نیاز داریم. ایشان بلافاصله پرسید: شما برای این قایق درخواستی‌تان، سکان‌دار هم دارید؟ گفتیم: نه. گفت: بسیار خوب، اوّل از همه، شما یک نفر داوطلب به من معرّفی کنید تا همین امروز او را بفرستم به سپاه منطقه ۸ تا در آن‌جا برای هدایت و سکانداری قایق‌تان به او آموزش بدهند. ما که نگران وسواسی عمل کردن ایشان و فوت وقت بودیم، گفتیم: حاج‌آقا، شما مثل این‌که متوجّه نیستی، چیزی که کم داریم، وقت است. اگر بخواهیم معطلِ طی دوره‌ی آموزشی سکان‌دار بشویم، کلّی وقت از ما تلف می‌شود. آقای نیکومنظر بدون این‌که تحت تأثیر جوش و خروش ما قرار بگیرد، خیلی مطمئن جواب داد: اصلاً نگران نباشید، شما آن نفر مورد نظرتان را به بنده معرّفی کنید، ترتیبی می‌دهم تا دو، سه ساعته اصول و قواعد سکان‌داری و هدایت قایق موتوری را به او آموزش بدهند و بعد، بی‌معطلی او را بفرستند پیش شما.

حالا نگو ایشان چون انسان بسیار دوراندیشی بود، از آن‌جا که حدس می‌زد دیر یا زود برای دریافت قایق به سراغ‌اش خواهیم رفت، شب گذشته رفته بود پیش آقای محمود احمدپور؛ مسؤول واحد تدارکات سپاه خوزستان و با او در این مورد هماهنگ کرده بود. در نتیجه، همان‌جا ما از میان نفرات خودمان، صمد یونسی را که اصالتاً هم خوزستانی بود، برای این کار انتخاب کردیم. صمد را با آقای نیکومنظر فرستادیم به اهواز و همان روز، او را در یکی از انشعابات رود کرخه‌کور، ظرف مدت دو، سه ساعت نسبت به کار سکان‌داری توجیه کردند. آقای نیکومنظر به قدری روی

این آموزش ضربتی حساس بود که از مربّیان مربوطه درخواست کرد بعد از خاتمه‌ی آموزش، یک برگه‌ی گواهی تأیید صلاحیت صمد یونسی را بنویسند و به او بدهند، تا برای ما بیاورد و مطمئن باشیم که ایشان صلاحیت هدایت قایق برای ما را دارد. این‌جوری‌ها بود که صمد، شد قایق‌ران ما.

○ **قایق موتوری مورد نیازتان را از چه کانالی دریافت کردید؟**

□ حاج محمود شهبازی که عجیب دغدغه‌ی صرفه‌جویی در وقت را داشت، معطل نامه‌نگاری بین تدارکات تیپ ۲۷ با رده‌های تدارکاتی قرارگاه عملیاتی نصر نشد. همان روز عصر، موقعی که صمد یونسی در پایان دوره‌ی آموزشی فشرده‌اش از اهواز به انرژی اتمی برگشت، حاج محمود شهبازی نامه‌ی درخواست قایق را نوشت و داد به صمد یونسی تا آن را برای حسن باقری ببرد. حسن باقری هم بلافاصله براساس تقاضانامه‌ی شهبازی، نامه‌ای زد خطاب به محمود احمدپور؛ مسؤول تدارکات سپاه منطقه ۸ و از ایشان خواست یک دستگاه قایق موتوری مجهز به ما تحویل بدهند. از این نامه‌نگاری‌ها، یک روز گذشت، امّا از آن قایق درخواستی خبری نشد و در نتیجه، آن روز نتوانستیم از کارون عبور کنیم. آخر شب که آمدیم بخوابیم، یادم هست حاج محمود در حالی که خیلی از این بابت کلافه بود، گفت: ما را باش که می‌خواستیم بروکراسی را دور بزنیم، عوض‌اش بیست و چهار ساعت است این‌جا نشسته‌ایم و سماق میک می‌زنیم و بروکراسی ما را دور زده!

صبح روز بعد، آقای شهبازی شخصاً دست به کار شد؛ پرید پشت آن موتور تریل، صمد یونسی را هم ترک خودش سوار کرد و رفت دنبال دریافت قایق. به گمانم روز بیست و دوّم فروردین ۶۱ بود که سرانجام پیش از ظهر، حاج محمود شهبازی و صمد یونسی، به همراه یکی از پاسداران سپاه منطقه ۸، قایق را که سوار یک قایق‌کش بود و آن را به پشت یک وانت تویوتا بکسل کرده بودند، به انرژی اتمی آوردند. قایق از نوع لگنی بود و ظرفیت ۷ نفر سرنشین را داشت. آن پاسدار اعزامی از سپاه اهواز، موتور آکبند قایق را که ساخت شرکت ژاپنی "یاماها" بود، از داخل کارتن بسته‌بندی بیرون آورد و روی پاشنه‌ی قایق سوار کرد. گیره‌های آن را هم زد. بچّه‌ها خیلی با اشتیاق دور تا دور قایق حلقه زده بودند و با کنجکاوی به این صحنه نگاه می‌کردند. آن آقا هم با حوصله به ما توضیح می‌داد که چطور باید واگن موتور را عوض کنیم، یا موقع ریختن بنزین در باک، چه مقدار روغن موتور را باید با آن قاطی کنیم. بعد از

این مقدّمات، نوبت رسید به تست قایق.

○ **برای تست، قایق موتوری را به آب کارون انداختید؟**

□ نه آقاجان؛ حسن باقری تأکید زیادی داشت که طی روز، بر کناره‌ی شرقی کارون رفت و آمد و تجمّع نداشته باشیم و به هیچ وجه نباید حضور ما برای دشمن کشف بشود. از طرفی هم خودمان فکر می‌کردیم ممکن است دکل دیدبانی دشمن از ایستگاه محمّدیه، روی آن قسمت از ساحل شرقی کارون، دید داشته باشد. البته این‌طور نبود و بعدها متوجّه شدیم آن دکل، روی رودخانه دید نداشته. عَلی‌ای‌حال، نمی‌توانستیم خطر کنیم و روز روشن، قایق را برای آزمایش، ببریم توی کارون. این شد که قایق را بردیم داخل همان حوضچه‌ی بزرگ انرژی اتمی، به آب انداختیم و موتورش را روشن کردیم. مثل ساعت، دقیق و بی‌نقص کار می‌کرد. قدری از ظهر گذشته بود که موتورش را خاموش کردیم و بعد آن را از روی پاشنه‌ی قایق باز کردیم. بعد رفتیم نماز خواندیم، ناهار مختصری خوردیم و چرتی زدیم. نزدیک گرگ و میش غروب بود که دست به کار شدیم؛ دسته‌جمعی رفتیم و قایق را از حوضچه بیرون کشیدیم و آن را بردیم کنار ساحل شرقی کارون. همان‌جا موتورش را سوار کردیم و بعد، آن را به آب انداختیم. از آن‌جا که زمین ساحل خیلی باتلاقی بود، تعدادی تراورس آوردیم و آن زمین لغزنده و باتلاقی را با تراورس مفروش کردیم و این‌جوری، یک اسکله هم در ساحل شرقی کارون، برای خودمان درست کردیم.

○ **برای کم کردن سروصدای بلند موتور آن قایق فکری کرده بودید؟**

□ بله. یک پتو سربازی کهنه را خیس کردیم و کشیدیم روی موتور قایق، تا صدای قارقار موتور را خفه کند. هر چند، تدبیر بی‌موردی بود.

○ **چرا بی‌مورد؟**

□ آخر دشمن در فاصله‌ی نزدیک ساحل غربی کارون، حتّی یک سنگر کمین هم نداشت. این مطلب را البته آن روز نمی‌دانستیم. بعدها فهمیدیم. از همان غروب روز بیست و دوّم فروردین، یعنی چهار روز زودتر از موعِد فُرمالیته‌ای که اطلاعات قرارگاه نصر برای شروعِ شناسایی‌ها در نظر گرفته بود و شما در ابتدای این جلسه به آن اشاره داشتید، ما اوّلین مأموریت شناسایی غرب کارون را شروع کردیم. کسانی که راهی این مأموریت شدند، عبارت بودند از: علی ربیعی و دو نفر از دوستانش که از اطلاعات سپاه آبادان به تیپ ما مأمور شده بودند و آقای شهبازی آن‌ها را پیش ما آورده

بود و اوایل کار شناسایی، این برادرها راهنمای ما بودند، بهرام میثمی، اسماعیل شکری‌موّحد، علی‌رضا ترکمان، محمّد شفیع‌علّامه‌قانع، فریدون عیوضی، حاج محمود شهبازی و بنده. یکی از درجه‌داران رکن ۲ تیپ ۲ لشکر ۲۱ حمزه هم که متخصص کار با دوربین دید در شب بود، با ما آمد. سرجمع ۱۲ نفر بودیم که طی دو نوبت، سوار بر آن قایق، از عرض کارون عبور کردیم.

○ امیرمسعود صادقی‌یکتا؛ معروف به "صمد یکتا" که در آن بُرهه مسؤولیت واحد اطلاعات تیپ ۲۷ را به عهده داشت، با شما نیامد؟

□ نه. حاج محمود شهبازی، صمد را گذاشته بود در دوکوهه، تا کادرهای اطلاعاتی اعزامی از سپاه منطقه ۱۰ تهران به تیپ ما را، سازماندهی کند و به تدریج آن‌ها را نزد ما بفرستد.

○ داشت یادم می‌رفت؛ شما برای مأموریت شناسایی در غرب کارون، چند تیم تشکیل دادید؟

□ به نکته‌ی مهمی اشاره کردید. عرض به حضورتان؛ قبل از عزیمت به ساحل غربی کارون، حاج محمود شهبازی یک نشست توجیهی در داخل آن اتاق نورگیر ساختمان اقامتگاه ما تشکیل داد. دوازده نفری بودیم که در آن نشست شرکت داشتیم. ابتدا حاج محمود یک بحث فشرده‌ی توجیهی درباره‌ی وضعیت منطقه ارائه داد و گفت: حَدِ شناسایی واگذاری به ما مشخص شده و از همین امروز، مأموریت ما شروع می‌شود. مسیر شناسایی ما، مسیر خوبی است و کار کردن در آن آسان است. این نکته را من براساس مشاهدات خودم از دیدگاه روی دکل ابوذر و اطلاعاتی که مفسّر عکس هوایی قرارگاه کربلا در اختیارمان قرار داده به شما می‌گویم. مطابق آن‌چه که برادرهای اطلاعاتی قرارگاه نصر به ما گفته‌اند، دشمن در این حد واگذار شده به ما، به آن صورت مواضعِ عمده‌ای ندارد. خط پیوسته‌ای هم ندارد، خط گسسته و برای ما قابل عبور است. می‌تَوانیم با کمی حوصله و دقّت، راه‌کارهای خوبی را برای عبور از آن پیدا کنیم. نکته‌ی مهمی که باید بگویم این است که به هوش باشید شما را اسیر نگیرند، اگر دشمن یکی از شما را به اسارت بگیرد، فاتحه‌ی این عملیات را باید بخوانیم.

از آن‌جا که به چند تیم تقسیم می‌شویم، حواس‌تان باشد؛ اگر آن‌جا با میادین مین ناپیوسته‌ی دشمن مواجه شدید، با حوصله به چپ و یا راست بکشید تا از آن‌جا عبور کنید. از همین امشب با خودمان تلفن قورباغه‌ای می‌بریم تا در هر جا به کابل‌های

تلفن صحرایی دشمن رسیدیم، بتوانیم مکالمات باسیم دشمن را شنود کنیم، تا بدانیم که آن‌ها متوجّه آمد و رفت و حضور ما در منطقه شده‌اند، یا خیر. برادرهایی که از اطلاعات سپاه آبادان به ما مأمور شده‌اند، کار شنود مکالمات تلفنی عراقی‌ها را انجام می‌دهند.

محمود شهبازی در امر مدیریت شناسایی رزمی، اگر نگوییم بی‌نظیر؛ دستکم می‌توانم بگویم مدیر کم‌نظیری بود. هیچ نکته‌ای را از قلم نمی‌انداخت. بعد از توجیه نفرات، سریع مشغول سازماندهی تیم‌های شناسایی شد. ابتدا به ساکن، ۳ تیم شناسایی توسط حاج محمود تشکیل شدند، امّا بعدها، تعداد تیم‌ها افزایش پیدا کرد.

○ **هر کدام از این ۳ تیم، شامل چند نفر بود و مسؤول هر یک از تیم‌ها، چه کسی بود؟**

□ در هر کدام از آن سه تیم، چهار نفر عضویت داشتند. مسؤول تیم جلودار، آقای بهرام میثمی بود که در واحد اطلاعات تیپ ۲۷، معاونت صمد یکتا را هم به عهده داشت. ایشان، بی‌اغراق گفته باشم، یکی از بهترین کادرهای اطلاعات جنگ سپاه پاسداران به شمار می‌رفت و از بهره‌ی هوشی اطلاعاتی بسیار بالایی برخوردار بود. مسؤول تیم دوّم؛ حاج محمود شهبازی بود و مسؤولیت تیم عقب‌دار را، بنده به عهده داشتم.

○ **یعنی در یک مأموریت شناسایی شبانه، سه تیم وارد عمل می‌شد؟**

□ همین‌طور است. آن روز غروب، صمد یونسی که سکان‌داری قایق را به عهده داشت، بچّه‌ها را یکی‌یکی و با کلی احتیاط و وسواس سوار می‌کرد. می‌گفت: یکی این طرف بنشیند، یکی آن طرف، که توازن قایق در آب، برقرار بماند. نفرات تیم اوّل که سوار شدند، آقای یونسی گفت: فعلاً بس است؛ سایرین بمانند تا من این تیم را به آن دست آب برسانم و برگردم. می‌ترسید قایق کشش حمل ۱۲ سرنشین در یک نوبت را نداشته باشد. آب رودخانه که موج می‌زد، قایق در آب تلوتلو می‌خورد. برای پرهیز از جلب توجّه دشمن، خیلی کم‌گاز حرکت می کرد. چهار نفر تیم اوّل را که در غرب کارون پیاده کرد، برگشت سروقت چهار نفر تیم دوّم و به همین روال، طی سه نوبت رفت و برگشت، بچّه‌ها را به آن دست آب برد.

○ **پس این‌طورها بود که سرانجام قدم به ساحل غربی کارون و دشت طاهری گذاشتید.**

□ بله. به نقطه‌ای رفتیم که در اسناد نظامی خودی؛ از آن با عنوان "منطقه‌ی عمومی طاهری در غرب کارون" یاد می‌شد. البته بعدها، در جریان مطالعه‌ی اسناد اغتنامی از دشمن هم، متوجّه شدیم عراقی‌ها هم که معمولاً عادت‌شان بود اسامی مناطق اشغالی

در خاک ایران را تغییر بدهند، در این یک مورد سنّت‌شکنی کرده بودند و به آن دشت می‌گفتند "الطاهری". حالا جالب است بدانید که در تمام اسناد و مدارک اغتنامی از ارتش بعث در رابطه با عملیات آزادسازی خرمّشهر، دشمن به علّت این‌که اوّلین ضربه را در شب نهم اردیبهشت ۶۱ در همین منطقه‌ی طاهری از قرارگاه عملیاتی نصر ـ مشخصاً محور عملیاتی سلمان از قرارگاه فرعی نصر ۲ ـ دریافت کرد، از نبرد اِلی‌بیت‌المقدس با عنوان "عملیات طاهری" یاد می‌کرد.

○ درست است. تمامی نظامیان اسیر عراقی هم که طی دوران اسارت‌شان در ایران، خاطرات خودشان از دوران حضور در ارتش صدّام حسین را نوشته و به‌جا گذاشته‌اند، بلا استثناء از نبرد آزادسازی خرمّشهر با عنوان "عملیات طاهری" یاد کرده‌اند. حتّی ژنرال‌های عالی رتبه‌ی ارتش بعث هم که بعدها از صدّام بریدند و به کشورهای اروپایی پناهنده شدند؛ از جمله سرلشکر ستاد وفیق السامرایی رئیس سابق سرویس اطلاعات نظامی ارتش عراق، در مصاحبه‌های مطبوعاتی و کتاب‌های خاطرات‌شان، از آن نبرد با عنوان "عملیات طاهری" نام می‌برند. مارشال ابوغزاله؛ وزیر جنگ سابق مصر هم در کتاب جانبدارانه‌ای که از جنگ برادران بعثی‌اش علیه ملّت ایران نوشته و به فارسی هم ترجمه شده، همه‌جا نبرد اِلی‌بیت‌المقدس را با نام "عملیات طاهری" به خواننده‌ی کتاب معرفی کرده[1]. البته بهتر از من می‌دانید که این نامگذاری متقابل حملات ایرانیان، روش رایج حکام رژیم بعث و حامیان منطقه‌ای و جهانی آن بود. چه این‌که آن‌ها از نبرد بزرگ فتح‌مبین، با نام "عملیات شوش ـ دزفول" یاد می‌کردند و پرهیز شدیدی داشتند از این‌که از حملات خردکننده‌ی ایرانی‌ها با اسم اصلی‌شان یاد بشود. بسیار خوب، حالا مایل‌ام از حال و هوای خودتان و دوستان شما در آن لحظه‌ها برایم حکایت کنید.

□ در آن هوای غروب‌دم، حین عبور از عرض رودخانه، به هر صدا و حرکتی در ساحل روبرو به گوش شک و دیده‌ی تردید توجّه می‌کردیم. با آن‌که توجیه‌مان کرده بودند که دشمن در مسافت نزدیک به ساحل غربی کارون حضور ندارد، امّا دلشوره داشتیم و فکر می‌کردیم نکند عراقی‌ها جایی در همان حوالی، کمین سیّار زده باشند و

۱ـ جهت کسب اطلاع بیشتر، ر.ک.به: ویرانی دروازه‌ی شرقی، خاطرات سرلشکر ستاد وفیق السامرایی، فصل یکم؛ جنگ‌های ایران و عراق، ترجمه: عدنان قارونی، مرکز فرهنگی سپاه، چاپ یکم، تهران ۱۳۷۷.
همچنین: جنگ ایران و عراق، مارشال عبدالحلیم ابوغزاله، ترجمه: نادر نوروزشاد، مرکز مطالعات و تحقیقات جنگ سپاه، چاپ یکم، تهران ۱۳۸۰.

حالا منتظراند که ما از قایق پیاده بشویم و قدری که جلوتر آمدیم، ما را محاصره کنند. هنوز به درستی نمی‌دانستیم در غرب کارون چه خبر است. با این طرز تلّقی، طبیعی بود که حق داشته باشیم محتاط باشیم و بعد از پیاده شدن در ساحل، برای تردّد، به سبک معروف به "پاشتری" روی بیاوریم. بگذریم از این‌که حین گذر از عرض رودخانه، بیش از آن‌که دلواپس غافل‌گیر شدن در آن دست آب توسط دشمن باشیم، از بابت خطر واژگونی ناگهانی قایق دلهره داشتیم.

خلاصه، با کلی ذکر و صلوات، رسیدیم به آن طرف. آن‌جا مرّبی آموزش قایق‌رانی اعزامی از سپاه اهواز، به صمد یونسی گفت: موقع پهلو گرفتن قایق در کنار ساحل، خیلی مراقب باش که پروانه‌ی موتور، زیر آب به خزه‌ها و گیاهان وحشی گیر نکند تا باعث بروز مشکلات بعدی برای شما نشود. همین تذکرات آقای مرّبی، باعث می‌شد تا صمد یونسی خیلی بیش از حد ضرورت، در کار هدایت قایق، دست به عصا عمل کند. البته دفعات بعدی که عازم شناسایی شدیم، دیگر به توصیه‌های ایمنی آن مرّبی دلسوز اعتنایی نداشتیم؛ هر ۱۲ نفرمان، می‌پریدیم توی قایق و بی‌خیالِ توصیه‌های آن آقا، پُرگاز می‌رفتیم سمت غرب کارون.

○ زمین ساحل غربی کارون چه وضعی داشت، خشک و هموار بود، یا باتلاقی و صعب‌العبور؟

□ حالا می‌گویم؛ آن روز غروب، همگی پوتین به پا داشتیم. وقتی کنار ساحل غربی، از قایق بیرون پریدیم، همگی تا زیر زانو، رفتیم داخل لای و لجن، حالا مگر می‌توانستی پایت را از آن زمین باتلاق مانند و سمج بیرون بکشی؟ انگار به مُچ هر پای ما، یک وزنه‌ی صدکیلویی بسته بودند. بستر ساحل حالت مکندگی شدیدی داشت و خارج شدن از آن‌جا، هم زمان‌بَر بود و هم این‌که باعث شد کلّی انرژی هدر بدهیم. خسته و از نفس افتاده، خیس عرق توانستیم از آن لای و لجن خودمان را بیرون بکشیم. همین واقعه باعث شد تا درس عبرت بگیریم و برای پرهیز از این گرفتاری لجنی، فکری بکنیم. در نتیجه، روز بعد بچّه‌ها تعدادی تراورس را با قایق از رودخانه عبور دادند و در ساحل غربی، زمین باتلاقی را با آن تراورس‌ها فرش کردند و این‌طوری بود که در آن دست کارون هم، اسکله‌ی مناسبی برای پیاده کردن ما، درست شد.

○ برآورد اوّلیه‌ی شما از مسافت موجود بین ساحل غربی کارون تا جاده‌ی آسفالت اهواز ـ خرمّشهر چقدر بود؟

□ قبلاً در قرارگاه عملیاتی نصر، دوستان واحد اطلاعات این قرارگاه، ما را از روی نقشه که داشتند توجیه می‌کردند، می‌گفتند: از ساحل غربی تا جاده، حداکثر چهارده کیلومتر فاصله وجود دارد. البته این مسافت‌سنجی دوستان، مبتنی بر نقشه بود، در حالی که روی زمین که شما می‌رفتی، واقعیت چیز دیگری بود.

○ به چه معنا؟!

□ عرض خواهم کرد. ببین آقای بهزاد؛ از شب اوّل که کار شناسایی را شروع کردیم، ما مسافت‌سنجی را با کمک افراد قدم‌شمار انجام می‌دادیم. دو نفر قدم‌شمار داشتیم و یک نفر هم پابه‌پای این دو نفر قدم‌شمار حرکت می‌کرد، که تسبیحی به دست داشت و هر صد و بیست و پنج قدم که جلو می‌رفتیم، این فرد تسبیح به دست، به نشانه‌ی طی صدمتر از مسیر، یک دانه تسبیح می‌انداخت. درست است که دو نفر به طور همزمان داشتند قدم‌شماری می‌کردند، امّا ما با تعیین فرد تسبیح‌شمار در کنار آن‌ها، در واقع داشتیم محکم‌کاری می‌کردیم تا یک وقت از بابت اختلاف گام‌های شمارش شده توسط آن دو نفر قدم‌شمار، به مشکل برنخوریم. تقریباً در آخرین مراحل شناسایی بودیم که از طرف واحد اطلاعات قرارگاه نصر، ما را به یک سری قطب‌نماهای پیشرفته‌ای مجهز کردند. ویژگی این قطب‌نماها این بود که روی بند حمایل، در قسمت سرشانه‌ی افراد سوار می‌شدند و طوری تنظیم شده بودند که به محض برداشتن یک گام توسط فرد حامل قطب‌نما، کنتور دستگاه به‌طور خودکار، یک شماره می‌انداخت. دستگاه بسیار دقیق و ارزشمندی بود و می‌گفتند ضریب خطای آن، صِفر است! یادم هست در مراحل آخر شناسایی، ارقام مندرج بر روی کنتور آن قطب‌نماهای پیشرفته، نشان می‌داد که ما تا عمق بیست و هفت کیلومتر هم جلو رفته بودیم.

○ دلیل این تفاوت فاحش، میان مسافت روی نقشه با مسافت‌سنجی به عمل آمده روی زمین با آن قطب‌نماها توسط شما، چه می‌توانست باشد؟

□ این اختلاف فاحش، علّت موجّهی داشت. مسیر حرکت‌مان، صاف و مستقیم نبود. در بسیاری از نقاط، به صورت اُریب حرکت می‌کردیم. بعضاً بین راه به موانع ایذایی برمی‌خوردیم؛ مثل میادین مین نامنظم، یا سیم‌های خاردار. در چنان نقاطی، ناچار بودیم یا به چپ بکشیم، یا به راست، تا به نقطه‌ای برسیم که این مین‌ها و سیم‌های خاردار، سر راه ما نباشند. تازه آن‌جا هم، زمین بود که نحوه‌ی ادامه‌ی حرکت را به ما دیکته می‌کرد. به علّت بارندگی‌های شدید بهاری، در دشت آبگرفتگی

وجود داشت، پاره‌ای مواقع، حتّی به زمین باتلاقی می‌رسیدیم. آن‌جا هم، باز به ناچار محدوده‌ی آبگرفته و یا باتلاقی را باید دور می‌زدیم. همه‌ی این موانع و مشکلات، باعث می‌شدند تا روی زمین، به آن میزان استاندارد مسافت راه‌کار ما، کیلومترها افزوده بشود. متوجّه عرض بنده هستید؟

○ گرفتم. داشتید از اوّلین دقایق پیاده شدن‌تان در ساحل غربی کارون می‌گفتید. رسیده بودیم به آن‌جا که سرانجام با هزار مکافات از بخش باتلاق مانند ساحل، خودتان را خلاص کردید.

□ وقتی قدم به خشکی گذاشتیم، اوّلین چیزی که توجّه ما را به خودش جلب کرد، یک اتاقکِ نیمه مخروبه بود. از بچّه‌های اطلاعات سپاه آبادان که همراه ما بودند، پرسیدیم: این اتاقک را چرا این‌جا ساخته‌اند؟ گفتند: قبل از جنگ، زمین این دشت زیر کشت بود و توی این اتاقک یک موتور پمپ آب قرار داشت که آب کارون را برای آبیاری و فعالیت‌های کشاورزی اهالی روستاهای "سیّد عبود"، "مشارع" و "مسعودی"، به داخل دشت طاهری پمپاژ می‌کرد. بعد از جنگ، هر سه روستا متروکه شدند و دشمن هم آن موتور پمپ را از کار انداخت. این اتاقک نیمه‌مخروبه، تنها یادگاری است که از روزگار رونق و آبادی این دشت حاصل‌خیز به‌جا مانده.

هوا هنوز روشن بود که رفتیم داخل همان اتاقک. بچّه‌ها پیش از حرکت‌مان، در ساحل شرقی وضو گرفته بودند. قرار شد همان‌جا نماز مغرب را بخوانیم و به محض ادای سلام نماز، حرکت کنیم. نماز را فرادا خواندیم. در نقطه‌ی مبداء حرکت‌مان، یک برآمدگی طبیعی، به ارتفاعِ تقریبی نیم متر قرار داشت. وقتی پشت آن رسیدیم، حاج محمود شهبازی گفت: فعلاً یک نفر برود آن طرف، بقیه همین‌جا بمانند. قرار بود فردی که از ما جدا می‌شد و جلو می‌رفت، خودش را برساند به کانال‌های زه‌کشی.

○ در صحبت‌های قبلی، به وجود چنین کانال‌هایی در دشت طاهری اشاره نداشتید، درست است؟

□ بله. قبل از جنگ، آبی را که با موتور پمپ از کارون پمپاژ می‌کردند، سرازیر می‌شد داخل این کانال‌های زه‌کشی، تا برسد به زمین‌های زراعی اهالی. این کانال‌ها عمق چندان زیادی نداشتند و چون مدّت‌ها متروک مانده بودند، داخل‌شان خشک و بی‌آب بود. از دیدگاه بالای دکل ابوذر هم، ما با دوربین خرگوشی این کانال‌ها را به خوبی دیده بودیم. آن‌جا بچّه‌های دیدبان به ما گفته بودند: این کانال‌ها برای حرکت

شما در شب به سمت عمق منطقه، خیلی به درد می‌خورند. فقط مواظب باشید وقتی داخل آن‌ها دارید حرکت می‌کنید، این‌طور نباشد که خیال کنید این کانال‌ها به صورت مستقیم به سمت غرب و جاده‌ی آسفالت اهواز به خرمّشهر می‌روند. نه؛ بسته به موقعیت زمین و هدفی که زارعین بومی از احداث‌شان در قبل از جنگ داشته‌اند، بعضی از این کانال‌ها شما را به چپ می‌برند، بعضی هم به راست. لذا در زمان شناسایی شبانه، زیاد به مسیر کانال‌ها خودتان را متکّی نکنید.

خلاصه، آن شب، حاج محمود وقتی اوّلین نفر را از آن برآمدگی طبیعی رها کرد، منتظر ماند تا او خودش را به داخل آن کانال زه‌کشی برساند. وقتی مطمئن شد که او رسیده، اجازه داد دوّمین نفر به آن سمت حرکت کند. خیلی احتیاط به خرج می‌داد و این احتیاط هم بی‌علّت نبود. نگران بودیم مبادا یک وقت دشمن آن اطراف، موضع کمین سیّار داشته باشد و حضور ما در آن‌جا لو برود. لذا حتی‌المقدور، جانب احتیاط را رعایت می‌کردیم. حاج محمود نفرات هر سه تیم را به همین ترتیب، از پشت آن برآمدگی طبیعی، به جلو و داخل آن کانال فرستاد.

○ حالا آن‌جا واقعاً دشمن چه به صورت پست کمین ثابت یا سیّار، و چه در قالب گشتی رزمی حضور داشت؟

□ نه آقاجان؛ گفتم که، شب اوّل بود و ما داشتیم زیاده از حد وسواس به خرج می‌دادیم. بعد که همگی وارد آن کانال زه‌کشی شده و فاقد آب شدیم، به دستور حاج محمود، قرار شد به صورت خمیده حرکت کنیم و جلو برویم. به قول عوام؛ دولا، دولا راه می‌رفتیم. آخر هنوز هوا کاملاً تاریک نشده بود و سیاهه‌ی قامت افراد، در آن دشت هموار، از فاصله‌ی دور هم قابل تشخیص بود. تا آن‌جایی که به یاد دارم، شب اوّل بیشتر از پانصد تا هفتصد متر، در عمق منطقه پیش نرفتیم، منتها خیلی انرژی صرف کردیم و خسته شدیم.

○ چرا؟

□ علّت داشت. پیاده‌روی شبانه، آن هم به صورت دولا دولایی در دشت، با آن پوتین‌هایی که به پا داشتیم، بدجوری به ماهیچه‌های پاهای ما فشار آورده بود. از قبل هم به ما گفته بودند پوتین نپوشید، به شما کفش کتانی می‌دهیم. منتها تا لحظه‌ای که عازم اوّلین شناسایی شدیم، نتوانسته بودند کفش‌های کتانی را برای ما فراهم کنند. آن شب با همان وضعیت، حدود هفتصد متر در عمق جلو رفتیم تا رسیدیم به یک سری

تابلوی چوبی کوچک متعلق به دشمن.

○ **تابلوهای "معرّف موقعیت"؛ بله؟**

□ درست است. رسیدیم به آن تابلوهای معرّف موقعیت واحدهای دشمن، که آن‌جا در زمین جاخوش کرده بودند. وقتی به آن تابلوها رسیدیم، حاج محمود گفت: بسیار خوب، همین تابلوها، می‌شوند آخرین حَدِ شناسایی، در اوّلین شب مأموریت ما. دیگر کافی است، آماده شوید که برگردیم.

○ **به یاد دارید چه ساعتی از شب بود؟**

□ نه، یادم نیست؛ منتها حدس می‌زنم یکی دو ساعتی از نیمه‌شب هم گذشته بود. برگشتیم سمت ساحل. آقای یونسی قایق را آورد و به نوبت نفرات سه تیم را سوار کرد و به آن دست آب برد. رفتیم سمت ساختمان خودمان در انرژی اتمی و چون تا موقع اذان صبح چند ساعتی فرصت داشتیم، هر کس پتویی به سر کشید و خوابید. بنده هم به اتفاق حاج محمود و یکی دیگر از بچّه‌ها، رفتیم بالای آن برجکِ ضدپشه! خوابیدیم. موقع اذان، بیدار شدیم، وضو گرفتیم و نماز خواندیم. بعد از نماز، آقای شهبازی خیلی ضربتی بچّه‌ها را جمع کرد و مشغول جمعبندی تجربه‌های شب اوّل شناسایی شد. روی چند نکته تأکید داشت؛ اوّل این‌که لازم است پوتین‌ها را بگذاریم کنار و سری بعد، همه‌ی نفرات کفش کتانی بپوشند. برای جلوگیری از کوفتگی پاها و مفاصل طی هر نوبت شناسایی، قرار شد به تعداد نفرات، مچ‌بند و زانوبند تهیه و بین بچّه‌ها توزیع شود. بقیه‌ی صحبت‌هایش را درست به خاطر ندارم. آخر خسته بودیم و پلک‌هایمان بی‌اختیار روی هم می‌رفتند. این شد که حاج محمود خیلی زود سروته مطلب را جمع کرد و رخصت داد برویم تا ظهر بخوابیم. دیگر روال برنامه‌ی ما به همین صورت درآمد؛ یعنی بچّه‌ها بعد از مراجعت به شرق کارون، تا ظهر استراحت می‌کردند، بعد نوبت نماز و ناهار بود و دوباره می‌خوابیدند تا حوالی غروب، طوری که برای یک شب کار سختِ شناسایی در غرب کارون، شارژِ شارژ باشند.

○ **شهبازی هم مثل بقیه‌ی نفرات، آن روز را به استراحت سپری کرد؟**

□ نه آقاجان؛ حاج محمود بعد از نماز ظهر، برای شرکت در جلسه‌ای با حسن باقری و زین‌الدین، راهی قرارگاه عملیاتی نصر، در سلمانیه شد. آن‌جا گزارش اوّلین مأموریت شناسایی را ارائه داد. بعدازظهر هم به اتفاق حاج احمد متوسّلیان، برگشت به انرژی اتمی. نگو حاج احمد هم رفته بوده قرارگاه نصر و این دو نفر آن‌جا همدیگر را

می‌بینند و بعد از آن جلسه، می‌آیند پیش ما. سریع جمع شدیم، برای شرکت در نشستی با حضور حاج احمد و حاج محمود. اداره‌ی جلسه را آقای شهبازی به عهده داشت و خیلی شمرده، درباره‌ی شروع کار شناسایی و مجموعه‌ی مشاهدات ما در شب اوّل، گزارش داد. بعد، در اواخر جلسه، حاج احمد خطاب به حاضرین گفت: برادرهای عزیز من؛ خواهش می‌کنم توجّه بفرمائید که الآن، رکن کار تیپ ما، شما هستید. تمام فعالیت‌های ما یک طرف، تلاش‌های شما برای شناسایی غرب کارون، یک طرف. فراموش نکنید که یکی از مهم‌ترین دلایل موفقیت ما در عملیات فتح، شناسایی جامع و بسیار دقیق و گسترده‌ای بود که ما، قبل از حمله، از منطقه به عمل آورده بودیم. الآن هم انتظار من از شما عزیزان این است که برای شناسایی، از تمام وجودتان مایه بگذارید. چون موفقیت ما در عملیات آتی، که به مراتب بزرگ‌تر از عملیات فتح هم هست، منوط به داشتن شناسایی کامل از این منطقه است. حالا چون برادرمان حاج‌آقا شهبازی شخصاً این مأموریت مهم را به عهده گرفته‌اند، می‌توانم بگویم که ما به میزان زیادی خاطرجمع هستیم که ان‌شاءالله بدون برخورد با مانعی، شما از پس این کار برخواهید آمد. الآن هم هر نوع کمبودی که دارید، بگوئید تا در اسرع وقت آن‌ها را برای‌تان رفع کنیم. گفتیم: اوّل از همه، نیاز به کفش‌های کتانی داریم؛ در غرب کارون پوتین به پا، نمی‌شود راحت کار کرد. برای حفظ پاهای بچّه‌ها از کوفتگی، زانوبند و مچ‌بند می‌خواهیم. حاج احمد درجا دستور داد واحد تدارکات تیپ به تعداد اعضای سه تیم شناسایی، کفش کتانی، زانوبند و مچ‌بند تهیه کنند و به ما بدهند.

این دستور همان روز اجراء شد و در نتیجه، شب‌های بعدی، دیگر مجهز به زانوبند و مچ‌بند و با آن کتانی‌هایی که به پا داشتیم، خیلی راحت در دشت غرب کارون راه می‌رفتیم.

○ در امر تغذیه‌ی شما تحوّلی به وجود آمد؟ آخر قبلاً گفته بودید که طی روزهای اوّل حضورتان در انرژی اتمی، خوراک شما فقط کنسرو بوده.

□ به لطف دلسوزی آقای نیکومنظر، واحد تدارکات تیپ، برای بچّه‌های شناسایی خاصه خرجی کرد و سفره‌ی فقیرانه‌ی ما حسابی رونق گرفت. مطلب از این قرار بود که آقای نیکومنظر برای تقویت فیزیکی بچّه‌های ما، ابتکار جالبی به خرج داد و ضمن تماس با همدان، از حاج‌آقا سماوات خواست تا در جنب کمک‌های مردمی ارسالی، هر از چند نوبت یک‌بار، محموله‌ی ویژه‌ای؛ شامل کنسرو کله‌پاچه و زبان

را، اختصاصاً برای تغذیه‌ی بچّه‌های شناسایی تیپ، از همدان به جنوب بفرستند. خدا وکیلی این کنسروها بسیار خوشمزه و مقوّی بودند، طوری که وقتی یک وعده از آن‌ها را می‌خوردیم، برای مدّت بیست و چهار ساعت حسابی سیر بودیم و میلی به غذا نداشتیم. در جمع ما، کسی که بیش از دیگران مشتری پروپا قرص این کنسروها محسوب می‌شد، حاج محمود شهبازی بود. صبح که می‌آمدیم بخوابیم، می‌رفت پتو را از روی صورت اسماعیل شکری‌موّحد کنار می‌زد و در حالی که تعمداً چاشنی لهجه‌ی نمکین اصفهانی خودش را بیشتر می‌کرد، به او می‌گفت: آهای، تنبلِ کلاس! فرمانده‌ات از گرسنگی دارد می‌میرد، تو گرفتی خوابیدی؟ زود باش برو از انبار یک کنسرو کله‌پاچه برای من بیاور بخورم، برپا! طفلک شکری‌موّحد، همان‌طور گیج خواب از جا بلند می‌شد، می‌رفت کنسرو و سفره‌ی نان را می‌آورد می‌گذاشت جلوی محمود و بعد مثل خوابگردها برمی‌گشت سرجایش، پتو را به سر می‌کشید و غش می‌کرد. من همان‌طور که دراز کشیده بودم، زیر چشمی این صحنه‌ها را سیاحت می‌کردم. محمود در حالی که حسابی شنگول به نظر می‌رسید، می‌نشست پای سفره و با اشتهای تمام، تا تکه‌ی آخر محتویات کنسرو را می‌خورد و بعد، انگشت‌های چرب و چیلی خودش را با حوصله می‌لیسید. این بساط هر روز این دو نفر بود.

○ برای دوّمین نوبت شناسایی، باز هم نزدیک غروب از عرض رودخانه عبور کردید؟

□ نه دیگر؛ حتّی نیم ساعت زودتر از موعد حرکت روز قبل از کارون گذشتیم. از بابت حضور احتمالی دشمن در ساحل غربی، ترس‌مان ریخته بود و دیگر می‌دانستیم اگر در ساعات پایانی عصر هم از رودخانه عبور کنیم، مشکلی برایمان ایجاد نمی‌شود.

○ در جریان عبورتان از عرض کارون، موردی پیش آمد که به مشکل بربخورید؟

□ بله. آن نوبت‌های اوّلی بود که به شناسایی می‌رفتیم. یک روز وقتی سوار قایق شدیم تا به ساحل غرب کارون برویم، نفراتی که در ساحل شرقی بودند، قایق را از پشت هُل دادند تا قدری در آب جلو برود و بعد صمد یونسی موتور را روشن کند. صمد پشت سر هم طناب هندل موتور را می‌کشید، ولی موتور روشن نمی‌شد. در این گیرودار، امواج خروشان کارون قایق ما را به سمت جنوب ـ طرف خرمّشهر ـ بردند. صمد هم هرچه تلاش می‌کرد، بی‌فایده بود و موتور قایق روشن نمی‌شد. خدا را گواه می‌گیرم که تا فاصله‌ی دویست، سیصد متری مواضع عراقی‌ها رسیده بودیم که شانس آوردیم قایق به سمت ساحل غربی کارون کشیده شد و آن‌جا، به نی‌های حاشیه‌ی

ساحل گیر کرد و... خلاصه به خیر گذشت.

○ در لحظه‌ی دوّمین عزیمت شما به مأموریت، احمد متوسّلیان هم در کنار ساحل شرقی کارون حضور داشت؟

□ نه؛ البته حاج احمد در منطقه بود، امّا کنار آب حضور نداشت. روز دوّم، بعد از پیاده شدن در اسکله‌ی غرب کارون، هر سه تیم شناسایی سریع آرایش گرفتند و کار را شروع کردیم. جالب است بدانید کل آن مسیر تقریباً هفتصد متری را که شب اوّل، با آن همه حول و ولا و اتلاف وقتِ چند ساعته پشت سر گذاشته بودیم، این بار ظرف یک ساعت طی کردیم. در استفاده از فاکتور زمان به قدری حساب شده عمل کرده بودیم که وقت زیادی در اختیار داشتیم.

○ برای خواندن نماز مغرب و عشاء در دشت طاهری، چه تدبیری در نظر گرفته شد؟

□ اعضاء هر سه تیم شناسایی، توجیه شده بودند در زمان حرکت داخل آن کانال‌های طویل زه‌کشی، هرجا دیدند هوا تاریک شد، پا سُست کنند و به صورت نشسته نمازشان را بخوانند. این نحوه نماز خواندن در تمام مدّت شناسایی‌ها، تبدیل شده بود به روال ثابت بچّه‌ها. شناسایی شب دوّم را به این صورت شروع کردیم که در وهله‌ی اوّل، مسافت شناسایی شده در شب قبل را خیلی سریع پشت سر گذاشتیم و خودمان را رساندیم به آخرین حَدِ شناسایی شب گذشته.

○ یعنی همان تابلوهای چوبی کوچک معرّف موقعیت واحدهای دشمن؛ بله؟

□ درست است. این تابلوها، از لحاظ دیگری هم به درد ما خوردند. کلیه‌ی نفرات تیم‌ها را توجیه کرده بودیم که تا پایان مأموریت شناسایی منطقه، به واسطه‌ی حضور دشمن در مناطق عمقی‌تر، هر وقت احساس کردند احتمال دارد عراقی‌ها نسبت به حضور بچّه‌ها در آن مناطق هشیار شده باشند و ادامه‌ی حضور در عمق به مصلحت نیست، سعی کنند بی‌معطلی، خودشان را به همین تابلوهای معرّف موقعیت برسانند. چون در شعاع یک کیلومتری چپ و راست محل نصب آن تابلوها، دشمن حضور نداشت و در چنان وضعیت اضطراری‌یی، آن‌جا برای الحاق مجدد بچّه‌های ما، مکان امنی محسوب می‌شد. آن شب، اعضای سه تیم، با فاصله از همدیگر و در یک خط مستقیم؛ عمود به خط دشمن، از محل نصب تابلوها، به سمت عمق حرکت کردند. مسافت زیادی از آن تابلوها دور نشده بودیم، که مواجه شدیم با سیم‌های تلفن صحرایی دشمن.

○ این سیم‌های تلفن صحرایی، در امتداد مسیر حرکت شما؛ از شرق به غرب قرار

داشتند یا در عرض آن؛ یعنی از شمال به جنوب؟

□ در عرض مسیر حرکت ما قرار گرفته بودند؛ یعنی ما باید از روی آن‌ها عبور می‌کردیم. با مشاهده‌ی وضعیت همین سیم‌ها، فهمیدیم در طرفین چپ و راست مسیر شناسایی ما، مواضع دشمن وجود دارد و این‌ها برای برقراری ارتباطِ باسیم، بین مواضع خودشان، از تلفن صحرایی استفاده می‌کنند. با رسیدن به سیم‌های تلفن، براساس تدابیر حاج محمود شهبازی، قرار شد برای شناسایی مواضع طرفینیِ دشمن در آن‌جا و این‌که بفهمیم در چپ و راست‌مان، تا کجا می‌توانیم بدون مواجهه‌ی احتمالی با دشمن، شعاع شناسایی‌مان را گسترش بدهیم، یک تیم برود سمت راست، یک تیم هم برود به سمت چپ. تیم شناسایی من هم مأموریت داشت در کنار همان سیم‌های تلفن مستقر بشود و وضعیت منطقه را تا مراجعت نفرات آن دو تیم، زیر نظر بگیرد. برای شناسایی سمت چپ، تیم شناسایی حاج محمود شهبازی راهی شد و تیم شناسایی بهرام میثمی هم به سمت راست عزیمت کرد. تیم آقای شهبازی، در جریان شناسایی سمت چپ، با یک جاده‌ی خاکی مواجه شد.

○ جهت این جاده‌ی خاکی، شرقی ـ غربی بود یا شمالی ـ جنوبی؟

□ شمالی ـ جنوبی بود و نقش جاده‌ی تدارکاتی دشمن را ایفا می‌کرد و عرض آن، فقط برای تردّد یک خودرو گنجایش داشت. در واقع همان جاده‌ای بود که قبلاً از پشت دوربین خرگوشی دیدگاه دکل ابوذر، من و آقای شهبازی تردّد یک کامیون عراقی را بر روی آن دیده بودیم. در نتیجه، مشخص شد که ما از موضع استقرار آن گروهان کماندویی در خطِ عراقی‌ها هم عبور کرده‌ایم. آن‌جا نفرات تیم حاج محمود، همان‌طور که داشتند در سمت چپ، جلوتر می‌رفتند، ناگهان سروصداهای مبهمی را شنیدند. حالا خوب است بدانید، بچّه‌هایی که تجربه‌ی کار طولانی مدّت شناسایی شبانه در دشت‌های جنوب خوزستان را داشتند، برای تشخیص منشاء صداهای مبهم، از روش جالبی استفاده می‌کردند.

○ چه روشی؟

□ روش سرخ‌پوستان آمریکای شمالی در جنگ‌هایی که با نیروهای سواره نظام ایالات متحّده داشتند. هرجا که لشکرهای سواره نظام قصد داشتند با دور زدن موانع طبیعی، به صورت غافل‌گیر کننده‌ای به دهکده‌های سرخ‌پوست نشین حمله کنند، چند جنگاور سرخ‌پوست که در نزدیکی دشت‌های مشرف به آن دهکده‌ها، وظیفه‌ی

شناسایی تحرکات دشمن را به عهده داشتند، بعضی وقت‌ها که از تهِ ناپیدای افقِ دشت، صداهای مبهم و نامشخص شنیده می‌شد، سرشان را به زمین نزدیک می‌کردند، به قول خودمان گوش می‌خواباندند و بعد می‌گفتند: این صدای کوبش سُم صدها اسب است، سواره نظام سفیدپوست دارد به ما نزدیک می‌شود. در نتیجه؛ می‌توانستند قبل از سررسیدن دشمن، تدبیر دفاعی لازم را اتخّاذ کنند. ما هم، با راهنمایی بچّه‌های اعزامی واحد اطلاعات سپاه آبادان، در مأموریت‌های شناسایی غرب کارون و دشت طاهری، از همین روش سرخ‌پوستی استفاده می‌کردیم. جواب هم می‌گرفتیم. هرجا صداهای مبهمی شنیده می‌شدند، بچّه‌ها سریع خم می‌شدند و گوش‌شان را به زمین می‌چسباندند، چند لحظه‌ای با نهایت تمرکز و دقّت گوش می‌دادند، بعد می‌گفتند: دارد سروصدای تردّد پیاده می‌آید. و یا یک یا چند خودرو دارند روی جاده حرکت می‌کنند. آن شب هم، نفرات تیم حاج محمود که گوش خواباندند، مشخص شد یک خودروی عراقی روی جاده دارد نزدیک می‌شود. این‌ها سرقدم‌ها را بلندتر برداشتند و ضمن پیشروی در سمت چپ، سرانجام به نقطه‌ی استقرار عناصر دشمن رسیدند. بعد از آن‌جا سروته کردند و خودشان را رساندند به محل استقرار تیم ما، کنار سیم‌های تلفن صحرایی.

○ **تیم تحت فرماندهی بهرام میثمی به کجا رسید؟**

□ الآن می‌گویم؛ حدود دو ساعت و خرده‌ای زمان برد تا تیم شهبازی برود و برگردد پیش ما. تیم آقای میثمی که راهی سمت راست شده بود، در جریان شناسایی آن منطقه، با نشانه‌ای از حضور دشمن مواجه نشد. این‌ها در امتداد آن سیم تلفن، هرچه رو به شمال جلو رفته بودند، چیزی ندیدند. همین منطقه‌ی سمت راست، بعدها تبدیل به راه‌کاری شد که شب عملیات، یگان‌های تحت امر قرارگاه فرعی نصر ۱ (یعنی تیپ ۷ ولی‌عصر (عج) دزفول و تیپ ۱ لشکر ۲۱ حمزه) در سمت راست ما، از آن‌جا برای رسیدن به جاده‌ی اهواز ـ خرمّشهر وارد عمل شدند.

تیم آقای میثمی هم سرانجام برگشت پیش ما. منتها آقای شهبازی که می‌دید هنوز هم برای ادامه‌ی کار، وقت داریم، به بنده گفت: این بار تیم شما باید رو به جلو و در عمق حرکت کند و شناسایی روبه‌رو را ادامه بدهد. در نتیجه، بنده و نفرات تیم‌مان، در شرایطی که اعضای تیم‌های شهبازی و میثمی در همان نقطه مستقر شده بودند، راهی شناسایی شدیم. البته حاج محمود تأکید داشت: لازم نیست زیاد در عمق جلو بروید؛ حداکثر چند صدمتر کافی است. همین قدر که ببینید اوضاع آن‌جا از چه قراری است.

حدود یک ساعت ما با احتیاط، در عمق جلو کشیدیم، امّا در آن‌جا با هیچ چیز؛ اعم از سروصدا و یا مواضع دشمن مواجه نشدیم. فقط تعدادی تابلوی معرّف موقعیت دیدیم. ناگفته نگذارم که در یک مأموریت شناسایی، لازم است به نوشته‌های درج شده روی این تابلوها، خیلی با دقّت توجّه کنید و آن‌ها را در ذهن خودتان خوب به خاطر بسپارید. ضمن این‌که باید ببینید این تابلوها، در کدام جهت از راه‌کار شناسایی شما نصب شده‌اند.

○ مسافتی را که طی آن یک ساعت حرکت در عمق پیموده بودید، چقدر بود؟

□ بین پانصد تا هفتصد متر؛ نه بیشتر. از محل نصب تابلوها، سروته کردیم و خودمان را رساندیم به محل استقرار شهبازی، میثمی و نفرات آن دو تیم. حاج محمود پرسید: چه خبر؟ گفتم: به جز چند تابلوی معرّف موقعیت، که نوشته‌های روی آن‌ها را به خاطر سپردیم، آن جلو هیچ چیز دیگری ندیدیم و نشنیدیم. یکی دو ساعتی به وقت اذان صبح مانده بود که حاج محمود اعلام کرد: برای امشب دیگر بس است، برمی‌گردیم.

در جریان مراجعت به سمت ساحل، باز هم تیم بنده نقش عقبدار گروه شناسایی را ایفاء می‌کرد. تیم شهبازی پیشتاز بود و دنبال آن‌ها، با قدری فاصله، تیم میثمی حرکت می‌کرد. به ساحل که نزدیک شدیم، دیگر هوا داشت روشن می‌شد. اطراف آن اتاقک واترپمپ متروکه، پراکنده شدیم، با آب کارون وضو گرفتیم و نماز صبح را با حوصله و از سر فرصت، همان‌جا خواندیم. بعد از دادن سلام نماز و سجده‌ی شکر، با استفاده از چراغ قوه، به بچّه‌های خودمان در ساحل شرقی علامت دادیم قایق بفرستند. راستی فراموش کردم بگویم؛ بچّه‌ها در ساحل شرقی کارون، یک اتاقک کَپَر مانندی را برای استقرار آقای صمد یونسی درست کرده بودند که محل استراحت ایشان هم، همان‌جا بود. یکی دو نفر نیروی کمکی را هم در اختیارش گذاشته بودند و این‌ها بعد از پیاده کردن ما در ساحل غربی، ضمن مراجعت به شرق کارون، می‌رفتند داخل آن اتاقکِ کپر مانند، و همان‌جا گوش به زنگِ مراجعت ما باقی می‌ماندند. قرارمان این بود هربار که برمی‌گردیم، با چراغ قوه به این‌ها علامت بدهیم که قایق را بفرستند. حالا این کار ما دیگر زیادی رسمی بود. عرض کارون در آن‌جا حداکثر ۲۲۰ متر بود. در نتیجه، کافی بود از آن دست رودخانه داد بزنی تا در این دستِ آب، صدایت را بشنوند.

○ با اوصافی که فرمودید، به نظر می‌رسد دیگر امکانی برای تشکیل آن کلاس‌های تلاوت قرآن بعد از نماز صبح از طرف محمود شهبازی وجود نداشت.

□ بله. منتها بعدها، چندین بار اتفاق افتاد که ضمن جلسات جمع‌بندی شناسایی شبانه، که بعدازظهر روز بعد تشکیل می‌شدند، حاج محمود از همان مجال استفاده‌ی بهینه را به عمل می‌آورد و حتّی شده برای پنج دقیقه، آیاتی از کلام‌الله مجید را با صوت خوشِ خودش می‌خواند و تفسیر مختصری از آن آیات را هم به ما ارائه می‌کرد. پاره‌ای مواقع، هرکدام از ما را موظف می‌کرد در جلسه، یکی از آن آیه‌ها را به نوبت بخوانیم، طوری که ضمن خواندن یک سوره‌ی کوتاه، همگی در ثواب تلاوت قرآن، سهیم شده باشیم. بعضی اوقات هم که وقت تنگ بود، خودش به تنهایی آن سوره را تلاوت می‌کرد.

خلاصه، علامت دادیم و آقای یونسی با قایق آمد این دست آب و سوار شدیم. دیگر هوا کاملاً روشن شده بود.

○ در لحظه‌ی مراجعت شما به ساحل شرقی، احمد متوسّلیان در انرژی اتمی حضور داشت؟

□ دقیق به یاد ندارم. همین‌قدر عرض کنم از همان شب به بعد، حاج احمد اگر یک شب را برای رتق و فتق امور جابه‌جایی و استقرار واحدهای ستادی و گردان‌های تیپ، ناچار بود در بُنه‌ی جدید تیپ ۲۷ ـ یعنی ساختمان مدرسه‌ی مصطفی خمینی اهواز ـ سپری کند، خودش را مقیّد کرده بود تا صبح کلّه‌ی سحر، در انرژی اتمی حضور داشته باشد و گزارش هر مرحله شناسایی را از حاج محمود دریافت کند. ایشان سوار بر آن جیپ "کی.ام" کره‌ای خودش که رانندگی آن را تقی رستگار مقدّم به عهده داشت، مدام بین اهواز و انرژی اتمی در تردّد بود.

○ در آن ایّام از حبیب‌الله مظاهری خبری داشتید؟

□ حبیب و معاون او، آقای باقر سیلواری، به اتفاق یک جمع ۴۴ نفری در معیت آقای مختاران صبح روز بیست و نهم فروردین ۱۳۶۱ از همدان عازم خوزستان شدند و ناهارشان را هم در یک رستورانِ بین راهی خوردند و بعد، عازم دوکوهه شدند. رونوشت فاکتوری را که صاحب آن رستوران به حاج‌آقا مختاران داده بود، دیده‌ام. جالب است بدانید کل هزینه‌ی ناهار آن گروه ۴۴ نفری، فقط هفتصد و هشتاد تومان شده بود. با چنین پولی، الآن یک ساندویچ کالباس هم به شما نمی‌دهند[1].

۱ـ رونوشت فاکتور مزبور به شرح ذیل می‌باشد:
سالن غذاخوری سعادت
اسماعیل همّتی‌پور
در تاریخ ۶۱/۱/۲۹ مبلغ هفت هزار و هشتصد ریال بابت ناهار ۴۴ نفر افراد اعزامی از همدان به پادگان دوکوهه دزفول، توسط برادر علی مختاران به اینجانب اسماعیل همّتی‌پور پرداخت شد.

خلاصه، حبیب مظاهری و دوستانش به جنوب برگشته بودند، منتها داشتند با مسائل ناشی از تجدید سازمان، جذب نیروهای بسیجی و جابه‌جایی گردان مسلم‌بن‌عقیل از دوکوهه به اهواز دست و پنجه نرم می‌کردند. شاید از شب دهم شناسایی به بعد بود که حبیب مظاهری آمد و به جمع ما در انرژی اتمی ملحق شد.

○ گزارش هر یک از آن مراحل شناسایی شبانه توسط چه کسی نوشته می‌شد و این گزارش‌ها به کجا ارسال می‌شدند؟

□ هر نوبت که از شناسایی برمی‌گشتیم، بعد از جمع‌بندی اطلاعات گردآوری شده نفرات هر سه تیم توسط حاج محمود شهبازی، بنده گزارش شناسایی را در دو نسخه می‌نوشتم؛ یک نسخه می‌رفت به اطلاعات قرارگاه عملیاتی نصر، برای مطالعه‌ی حسن باقری و زین‌الدین، نسخه‌ی دوّم هم جهت اطلاع حاج احمد، به واحد اطلاعات تیپ ۲۷ ارسال می‌شد.

○ حسن باقری هم برای ملاقات با آقای شهبازی و سایر مسؤولین و اعضاء تیم‌های شناسایی به انرژی اتمی می‌آمد؟

□ از پایان دوّمین شب شناسایی‌های ما تا خاتمه‌ی قطعی این مأموریت، به‌طور یقینی می‌توانم عرض کنم هر بار که به ساحل شرقی کارون برمی‌گشتیم، آن‌جا لب آب، حسن باقری را چشم انتظار خودمان می‌دیدیم. در مراجعت از دوّمین شناسایی، دیدیم حسن باقری و مهدی زین‌الدین به انرژی اتمی آمده‌اند. همان‌جا جلسه‌ای تشکیل شد و حسن باقری خیلی ریز و دقیق شروع کرد به پرس‌وجو. از نفرات هر تیم، جدا جدا سؤال می‌کرد. مثلاً یادم هست از دو نفر پرسید: شما دیشب دقیقاً چقدر جلوتر از آن سیم‌های تلفن، به سمت چپ پیچیدید؟ یکی گفت: صد قدم و آن دیگری جواب داد: صد و بیست قدم.

دفعتاً دیدیم حسن باقری سرچرخاند سمت آقای شهبازی، با آن صدای مردانه و یک لحنِ ناخشنودی گفت: محمود؛ مگر قرار نبود نفرات خودت را دقیق توجیه کنی؟ حاج محمود پرسید: مگر چه شد حسن جان؟ گفت: می‌خواستی چه بشود باباجان؟ این دو نفر، همین اوّل بسم‌الله، بیست قدم با هم اختلاف دارند!

با یک چنین وسواس و دقّتی، نقاط ضعف کار ما را مشخص می‌کرد. بعد پرسید: حالا بگوئید بدانم؛ ارتفاع دیواره‌های دو طرف آن کانال‌های زه‌کشی و طول کلی کانال‌ها چقدر است؟! جواب دادیم: مسافت کانالی که ما وارد آن شدیم، ۷ کیلومتری می‌شد و ارتفاعِ دیواره‌های دو طرف آن، در بعضی جاها تا نیم متر هم می‌رسید.

گفت: بنابراین اگر در آن قسمت‌های کانال به صورت دولا، دولا راه بروید، اصلاً دیده نمی‌شوید. شما باید طوری زمان‌بندی کنید که نیم ساعت قبل از تاریکی هوا، این کانال ۷ کیلومتری را طی کرده باشید؛ این طوری برای‌تان کلی وقت اضافه باقی می‌ماند که می‌توانید از آن، برای شناسایی بیشتر مناطق عمقی، استفاده کنید.

نکته‌ی دیگری را هم از ما پرسید. می‌خواست بداند دلیل کندی حرکت ما در جریان شناسایی شب‌های گذشته چه بوده. بچّه‌ها گفتند: حین راه رفتن، بعضی جاها سیاهه‌ی مشکوک می‌دیدیم؛ طوری که معلوم نبود آن‌چه می‌بینیم؛ یک نفر سرباز عراقی است که چمباتمه رو به ما نشسته، یا یک بُته است؟ در نتیجه زمین‌گیر می‌شدیم و وقتی یکی از ما با هزار احتیاط برای پی بردن به ماهیت واقعی سیاهه‌ای که دیده بودیم به آن مکان نزدیک می‌شد، می‌دید که آن‌جا نه سربازی در کار است و نه حتّی بُته‌ای وجود دارد. تازه متوجّه می‌شدیم آن‌چه که دیده‌ایم، ناشی از خطای بصری بوده.

○ **خب چرا آن‌جا برای کشف مطلب از دوربین دید در شب استفاده نمی‌شد؟**

□ به دو دلیل موجّه نمی‌توانستیم این کار را بکنیم؛ اوّلاً در یک شناسایی عمقی شبانه، شما باید ضرورت‌ها و محدودیت‌های تکنیک کار با دوربین دید در شب در یک دشت پهناور را مراعات کنی؛ هر جایی که دلخواه شما باشد، نمی‌توانی دوربین بکشی؛ کافی است در یک نقطه‌ی نامشخص، یک نفر از عناصر گشتی رزمی دشمن هم، همزمان با شما، مشغول سیاحت منطقه با دوربین دید در شب باشد. به محض مشاهده‌ی برق دهانه‌ی لنز دوربین شما، هشیار می‌شود و بی‌سروصدا می‌آیند به نقطه‌ی حضورتان، شما را محاصره می‌کنند و در یک آن؛ شما باید فاتحه‌ی خودتان و آن مأموریت شناسایی را بخوانید. به همین علّت قرارگاه نصر یک درجه‌دار متخصص کار با دوربین دید در شب را به مجموعه‌ی ما، مأمور کرده بود در ثانی؛ از بابت برخورداری از تعداد بیشتری دوربین دید در شب، در محظور قرار داشتیم. بعدها بود که با مساعدت حسن باقری، تعدادی از این دوربین‌ها را به ما دادند.

آخرین نکته‌ی مربوط به این مسأله، به ماهیت کار ما در دشت طاهری مربوط می‌شد. اصولاً وضعیت شناسایی‌های شبانه در زمین هموار جنوب، چنین اتفاق‌هایی را اجتناب‌ناپذیر می‌کرد. شب‌ها توی دشت، شما دائم سیاهه‌ی قامتِ نشسته یا ایستاده‌ی آدمیزاد را می‌دیدی. در هر صورت، میدان دید چشم غیرمسلّح انسان‌ها هم محدود است و امکان بروز خطای بصری در چنان شرایطی وجود دارد. عَلی‌ایّ‌حال،

حسن باقری در آن جلسات، تا جیک و پوک مطالب را از ما بیرون نمی‌کشید، دست بردار نبود. چه این‌که به جرأت می‌توانم بگویم؛ تعداد دفعات حضور او برای دریافتِ به لحظه‌ی گزارش هر شناسایی در انرژی اتمی، حتّی از حاج احمد متوسّلیان هم بیشتر بود. حسن اعتقادی داشت که آن را به زبان هم می‌آورد. می‌گفت: فقط همین سرپل است که ما به آن امید بسته‌ایم و امیدواریم شناسایی در آن جواب بدهد. به همین دلیل، باید تمام انرژی‌مان را بگذاریم روی به ثمر رسیدن شناسایی‌ها در همین منطقه. سرکشی حسن باقری به ما، اصلاً وقفه‌بردار نبود. بچّه‌ها هم خیلی دوست‌اش داشتند و روی تدابیر او حساب می‌کردند. بعد از عملیات فتح‌مبین، حسن دیگر نه به عنوان یک فرمانده سپاهی معمولی، بلکه به عنوان مغز متفکر در طراحی مانورهای هجومی بزرگ قرارگاه مرکزی کربلا شناخته می‌شد. از سادگی و صمیمیت‌اش در برقراری ارتباط با بچّه‌های‌مان هرچه بگویم کم است؛ البته این‌طور هم نبود که فقط اهل بگو و بخند باشد. عصبانی که می‌شد، یا اگر جوابی که به سؤال فنّی او داده بودی قانع‌اش نمی‌کرد، دفعتاً می‌دیدی داد و هوارش به هوا بلند شده. منتها در هر دو جنبه‌ی صمیمیت و جدّیت، اندازه را نگه می‌داشت. با آن‌که سه سال از حاج احمد متوسّلیان کوچک‌تر بود، چنان با مهابت، ظرافت و تسلّط با حاج احمد رفتار می‌کرد که توانست فرمانده‌ی توفانی مزاج تیپ ما را، مومِ دست خودش کند.

○ **در این بُرهه، مناسبات حسن باقَری با محمود شهبازی چطور بود؟**

□ خب، حسب تجربه‌ی رزمی موفقی که این‌ها طی نبرد فتح در کنار هم داشتند، واقعاً مثل دو تا رفیق صمیمی با هم رفتار می‌کردند. حاج محمود به حدی آقای باقری را باور کرده بود، که معتقد بود اجرای هر دستوری که او به ایشان بدهد، به اهمیت اجرای دستوری است که از شخص فرماندهی کل سپاه دریافت کرده. خیلی به حسن ایمان داشت. از طرف مقابل هم، ما شاهد چنین حُسنِ اعتقادی بودیم. توی جلسات قرارگاه عملیاتی نصر، وقتی بر سر حل و فصل موضوعی بین حاضرین بحث درمی‌گرفت، حسن باقری می‌گفت: من قانع نمی‌شوم؛ مگر این‌که ببینم محمود در این باره چه می‌گوید.

خود بنده هم، خدای من شاهد است عجیب شیفته‌ی حسن باقری شده بودم و هنوز هم بعد از گذشت بیست و هفت سال از شهادت او، ذره‌ای از آن ارادت و محبّت قلبی بنده نسبت به ایشان، کم نشده. البته در جریان ارائه گزارش‌های شفاهی آن شناسایی‌ها، یکی دو باری پیش آمد که سر من هم داد کشید که؛ چرا این‌جا اطلاعات

تو ناقص است؟ یا این‌که می‌گفت: این گزارش شما را می‌ریزم داخل سبد کاغذ باطله؛ چون ثلث آن گویا نیست. اشک ما را درمی‌آورد، امّا از آن جنس آدم‌های دوست داشتنی و کمیابی بود که حتّی اگر یک سیلی محکم هم زیر گوش آدم می‌زد، باز از ارج و قدرش در نظرمان به اندازه‌ی سرسوزنی، کم نمی‌شد.

○ **بسیار خوب، برگردیم به ادامه‌ی روند شناسایی‌ها.**

□ طی شب‌های بعدی، ما حوزه‌ی شناسایی‌های خودمان را هم در عمق و هم در طرفین چپ و راست راه‌کار، توسعه دادیم. در هر نوبت از شناسایی‌های جدید، به نسبت شب‌های قبلی، با جسارت و تسلّط بیشتری عمل می‌کردیم. وضعیت زمین و زیر و بالای آن، بهتر توی دست‌مان آمده بود. از ششمین شناسایی به بعد بود که در مراجعت به سمت کارون، ما تمام مسیر را می‌دویدیم. رفتن‌مان به عمق، با احتیاط انجام می‌گرفت و چون در هر نوبت، به عمق بیشتری رخنه می‌کردیم، زمان لازم برای مراجعت به موقع ما به شرق کارون، کم و کمتر می‌شد. در نتیجه، تمام راه برگشت را می‌دویدیم، طوری که قبل از روشن شدن هوا، برسیم به نزدیک رودخانه. وقتی کار به این‌جا رسید، حسن باقری و حاج احمد به ما گفتند: دیگر ضرورتی ندارد هر سه تیم، همزمان به کنار رودخانه برگردند. هر تیمی که زودتر کارش را تمام کرد، می‌تواند به سرعت به سمت کارون مراجعت کند و لازم نیست معطل الحاق دو تیم دیگر بماند. ما هم بعد از آن، براساس همین دستورالعمل رفتار می‌کردیم. البته از شب‌های بعدی، دیگر راه‌کارها را سوا کرده بودیم. هر تیم برای خودش یک راه‌کار شناسایی ویژه داشت که از همان راه‌کار به عمق می‌رفت و برمی‌گشت. ضمن این‌که تنها نگرانی ما این بود که در عمق منطقه گم نشویم. نقطه‌ی کمکی حرکت ما، همان تابلوهای معرّف موقعیت دشمن بود که قبلاً به حد کفایت درباره‌شان توضیح داده‌ام. منتها جلوتر که می‌رفتیم، برای تعیین آخرین حد شناسایی‌مان، نیاز به یک علامت شاخص داشتیم، طوری که در مراجعت بعدی، بدانیم دقیقاً شب گذشته، کار را در چه نقطه‌ای متوقّف کرده بودیم. مشکل این‌جا بود که دیگر آن‌جا عراقی‌ها با کوبیدن تابلوی معرّف، کار را برای ما آسان نکرده بودند. این شد که رفتیم بوته‌های خارشتر درشتی را از جای دیگری به زحمت از زمین ریشه‌کن کردیم و آوردیم در نقطه‌ی موردنظر کاشتیم، تا در شب بعدی، از این بوته‌خارها، به عنوان شاخص استفاده کنیم. برای از بین بردن آثار به‌جا مانده از رد پاهای خودمان هم، هرچه فکر کردیم، عقل‌مان به جایی قد نمی‌داد.

از یک طرف، حاج احمد تأکید داشت نباید ردپایی از ما در آن مسیر باقی بماند، از طرف دیگر، واقعاً هیچ طور نمی‌شـــد ردپاها را از بین برد. یکی از مزاح‌های رایج ما در آن ایّام، شـــده بود همین مطلب. صبح که از عرض کارون داشـــتیم عبور می‌کردیم، بچّه‌هـــا داخل قایق با خنده به هـــم می‌گفتند: ای داد بیداد، ردپاهـــا را پاک نکردیم؛ باید به حاج احمد بگوئیم چند نفر جاروکش گردن کلفت و پرزور را بفرســـتد، بروند ردپاهای ما را جارو بزنند و پاک کنند!

البته شب‌های بعد که می‌آمدیم کار را ادامه بدهیم، دیدن همین ردپاهای برجا مانده، ما را مطمئن می‌کرد که راه را درست آمده‌ایم. نکته‌ی دیگر این بود که چون در زمان مراجعت از شناسایی، تمام راه را می‌دویدیم، واقعاً خسته و کوفته به ساحل می‌رسیدیم. در این رابطه، از آن‌جا که حاج محمود از یک پا مشکل حرکتی داشت، بیشتر از بقیه زجر می‌کشید. یادم نمی‌رود وقتی برای استراحت به انرژی اتمی برمی‌گشتیم، برادرمان اسماعیل شکری‌موّحد که خیلی به حاج محمود علاقه داشت، قید خوابیدن را می‌زد، می‌رفت یک کنسرو کله‌پاچه برای حاج محمود می‌آورد و همان‌طور که او داشت با ملچ و ملوچ محتویات کنسرو را می‌خورد، اسماعیل هم می‌نشست و خیلی با حوصله، ماهیچه‌های پاهای او را ماساژ می‌داد.

○ **موردی هم پیش آمد که تیم‌های شناسایی بعد از روشن شدن هوا به ساحل برسند؟**

□ بله. چه این‌که بیش از یک مورد اتفاق افتاد که هوا روشن شده بود، امّا هنوز هم موفق نشـــده بودیم خودمان را به ساحل غربی کارون برسانیم. این مسأله هم ناشی از وسعتی بود که به اکتشاف چپ و راست منطقه‌ی مورد شناسایی خودمان داده بودیم. از ششمین شناسایی که برگشتیم، در زمان جمع‌بندی یافته‌های آن شب‌مان، به این نتیجه رســـیدیم که حتماً لازم است یک بار دیگر برویم بالای دیدگاه دکل ابوذر و هر آن‌چه را طی این مدّت روی زمین غرب کارون شناسایی کرده‌ایم، از آن بالا و با اشراف دید عالی‌یی که دوربین خرگوشی برای ما فراهم می‌کرد، تطبیق بدهیم. این شد که به همراه حاج احمد و حاج محمود، رفتیم بالای دکل ابوذر. فکر کنم قبلاً از آن‌چه که طی این صعودمان از دکل ابوذر، بین من و حاج احمد گذشت، به قدر کفایت برایتان گفته‌ام و تکرار آن صحبت‌ها در این‌جا، دیگر ضرورتی نداشته باشد.

○ **به نظر می‌رسد از همین مقطع است که شناسایی‌های شما، وارد فاز جدّی‌تری می‌شوند؛ بله؟**

□ دقیقاً. از هشتمین شناسایی به بعد، دیگر ما ساعت سه، چهار بعدازظهر با قایق از عرض کارون عبور می‌کردیم. خودمان را می‌رساندیم به آن کانال‌های زه‌کشی و در عمق هفت کیلومتری جلو می‌کشیدیم. بخشی از این مسیر را در روشنایی هوا طی می‌کردیم. آن کانال‌های موجود در دشت طاهری، حالت چرخشی داشتند. مثلاً داخل کانال داشتیم در یک خط مستقیم جلو می‌رفتیم، تا می‌رسیدیم به یک نقطه، بعد دفعتاً کانال می‌پیچید به سمت راست. به ناچار از کانال خارج می‌شدیم، مدّتی از راه را باید توی دشت طی می‌کردیم تا باز در نقطه‌ای دیگر، کانال با مسیر حرکت ما تلاقی پیدا کند. آن‌جا بار دیگر وارد کانال می‌شدیم و جلو می‌رفتیم. باز می‌دیدیم راه قطع شده و کانال به سمت چپ مسیر ما پیچیده، در نتیجه، باز باید از کانال بیرون می‌زدیم و همین‌طور... قس‌علی‌هذا.

داخل کانال، خمیده راه می‌رفتیم که یک موقع دیده نشویم. همین خمیده راه رفتن‌های طولانی مدّت، تسمه از گرده‌ی ماهیچه‌های سرشانه‌ها و کتف‌های ما کشیده بود. تا وقتی هوا روشن بود، با فاصله از هم حرکت می‌کردیم، چون هنوز می‌توانستیم همدیگر را ببینیم. منتها به محض تاریک شدن هوا، ناچار می‌شدیم پشت سر همدیگر حرکت کنیم، چون ظلماتِ محض، میدان دید ما را به شدّت محدود می‌کرد، طوری که اگر لحظه‌ای دست شما از سرشانه‌ی نفر جلویی جدا می‌شد و دقایقی بین شما و نفر جلویی فاصله می‌افتاد، معلوم نبود چه بلایی سرت می‌آمد. آن‌قدر جلو می‌رفتیم تا می‌رسیدیم به نقطه‌ی جدا شدن تیم‌ها. تا آن موقع دیگر چشم‌های ما به تاریکی عادت کرده بودند. بعد دیگر هر تیم به سمت محور شناسایی خودش می‌رفت، ضمن آن‌که هر تیم، به دو گروه دو نفره تقسیم می‌شد. شب هشتم، همه‌ی بچّه‌های عضو سه تیم، می‌گفتند: دشمن روی منطقه نورافکن می‌اندازد. نگران بودیم نکند دشمن هشیار شده که حالا دارد این‌طوری واکنش نشان می‌دهد.

○ یعنی عراقی‌ها واقعاً نسبت به حضور تیم‌های شناسایی در غرب کارون هشیار شده بودند؟

□ نه آقاجان؛ چک کردن منطقه با استفاده از نورافکن‌های روی برجک تانک‌ها در شب، شگرد عادی و معمول عراقی‌ها بود و هیچ ربطی به هشیاری احتمالی آن‌ها نسبت به تحرکات ما در آن منطقه نداشت. آن شب به نزدیکی مواضع استقرار یک گردان تانک عراقی رسیده بودیم. حالا مشخصاً نفرات تیم حاج محمود شهبازی

که مأموریت شناسایی سمت چپ ـ یعنی ضلع جنوبی منطقه و رو به خرمّشهر ـ را داشتند، می‌گفتند که متوجّه شده‌اند عراقی‌ها باز دارند از نورافکن تانک‌ها، برای چک کردن منطقه استفاده می‌کنند. فقط خدا می‌داند که آن شب از فرط اضطراب، بر ما چه گذشت. در مراجعت از همین مأموریت، وقتی حاج محمود شهبازی به سلمانیه رفت و در قرارگاه نصر این موضوع را با حسن باقری و مهدی زین‌الدین در میان گذاشت، حسن به او گفته بود: نگران نباش محمود جان، ما دائم روی مکالمات بی‌سیم دشمن شنود داریم، از دیدگاه‌های بالای دکل هم، بچّه‌ها مدام دشت طاهری را زیرنظر دارند. تا به الآن، نه در مکالمات رادیویی دشمن اشاره‌ای به هشیاری آن‌ها شده و نه از دیدبان‌های بالای دکل، گزارشی دال بر حضور تیم‌های گشتی ـ رزمی عراقی‌ها در نزدیکی ساحل، برای چک کردن زمین و مشاهده‌ی ردپاهای به‌جامانده از بچّه‌هایتان، واصل شده. در ضمن، آن گردان تانک هم، اسم‌اش گردان تانک "زین‌القوس" و جمعی تیپ ۵۵ زرهی عراق است. این تیپ هم، یک تیپِ منها است. هویت آن گروهان پیاده‌ی عراقی را هم که شب‌ها از کنار مواضع‌شان عبور می‌کنید، شناسایی کرده‌ایم؛ این گروهان، یکی از سه گروهانِ تابع گردان کماندویی "الحُریّه" است که آن را برای مراقبت از تحرکّات ما، در غرب کارون مستقر کرده‌اند. خودت که هر شب آن‌جا می‌روی و داری می‌بینی خیر سرشان با چه دقّتی دارند از تحرکّات بچّه‌های شما مراقبت می‌کنند! پس دیگر الکی حرص نخور، برو به کارت ادامه بده.

حاج محمود وقتی از آن جلسه برگشت، دیدم چشم‌هایش از فرط تحیّر گرد شده‌اند. پرسیدم: چه شده؟ گفت: اینی که توی کلّه‌ی حسن کار گذاشته‌اند، مغز نیست؛ کامپیوتر است!

○ چک کردن منطقه توسط پروژکتورهای نصب شده روی تانک‌ها به چه نحوی بود؛ به صورت متمرکز و ثابت، یا به شکل متحرّک؟!

□ طوری که بچّه‌ها می‌گفتند؛ وقتی نزدیک‌تر می‌رفتند، می‌دیدند که یک نفر نگهبان بالای برجک تانک ایستاده و هر نیم ساعت یک‌بار، پروژکتور را روشن می‌کند و آن را به صورت صد و هشتاد درجه‌ای، رو به سمت شرق منطقه، به گردش درمی‌آورد. البته ما که عقب‌تر بودیم، از همان فاصله، به خوبی روشنایی آن پروژکتورهای قوی را می‌دیدیم.

به این ترتیب، اوّلین رده‌ی عناصر دشمن بر سر راه ما، نیروهای آن گروهان جمعی گردان کماندویی "الحُریّه" بودند که شب عملیات، گردان‌های محور عملیاتی‌مان، بدون

درگیر شدن با آن‌ها، از کنار مواضع‌شان عبور کردند و رفتند و جاده را گرفتند و تازه صبح روز بعد بود که خود این کماندوها آمدند و خودشان را کنار جاده، به ما تسلیم کردند. در دوّمین رده هم، عراقی‌ها گردان تانک "زین‌القوس" را مستقر کرده بودند. به جز این دو واحد دشمن، در تمام آن شب‌ها توی آن دشت پهناور، ما نیروی دیگری از عراق را ندیدیم.

○ در ادامه‌ی شناسایی‌ها، بر سر راه‌تان موانع بازدارنده؛ اعم از مصنوعی یا طبیعی وجود نداشت؟

□ چرا! یادم هست آن‌جا ما به یک محدوده‌ی باتلاقی برخورد کرده بودیم که وجود همین مانع طبیعی باعث شده بود برای دور زدن آن، وقت زیادی صرف کنیم و مسیرمان طولانی‌تر بشود. چه این‌که در نقطه‌ای دیگر، به یک محدوده‌ی آب گرفتگی برخورد کرده بودیم. عمق آب در آن‌جا شاید بیشتر از چند سانتی‌متر نبود، امّا به علّت بستر لجن‌آلودش، عبور از داخل آن آب‌گرفتگی، خیلی دشوار بود.

یکی دیگر از مسایلی که باعث شد وقت زیادی از ما گرفته شود، مربوط می‌شد به استفاده‌ی ناگزیر ما از قطب‌نما، برای ثبت گِرا، در جریان دور زدن آن موانع طبیعی. به این معنا که با رسیدن به یکی از این موانع، متوقف می‌شدیم، با استفاده از قطب‌نما، از محل توقف‌مان گِرا می‌گرفتیم، بعد که از چپ یا راست، آن مانع را دور می‌زدیم، دوباره می‌ایستادیم و با رجوع به قطب‌نما، مسیرِ مقابل روی خودمان را با آن گِرای قبلی تطبیق می‌دادیم، تا از راه‌کارمان منحرف نشویم. خب، خود همین رَوَند، زمان‌بَر بود.

○ برای شناسایی دقیق مواضع استقرار گردان تانک "زین‌القوس" که در روند شناسایی‌های شما، دوّمین رده‌ی خط گسسته‌ی دشمن محسوب می‌شد، چقدر وقت صرف کردید؟

□ شناسایی دقیق نقاط استقرار تانک‌ها و چگونگی آرایش و گسترش آن‌ها در آن منطقه، حدود دو، سه شبی از وقت ما را گرفت. ضمن این‌که یکی، دو بار دیگر، روی دکل ابوذر رفتیم، به سمت غرب کارون دوربین کشیدیم و مواضعی را که شب‌ها شناسایی کرده بودیم، با مشاهدات‌مان از پشت دوربین دیدگاه دکل در طی روز، تطبیق دادیم. در جمع‌بندی اطلاعاتی که طی آن سه شب شناسایی میدانی، از نحوه‌ی استقرار و آرایش گردان تانک عراقی به دست آورده بودیم، مشخص شد که این یگان زرهی،

در آن‌جا پدافند خطی ندارد، بلکه پدافند دور تا دور برای خودش ایجاد کرده.

○ **یعنی آرایش پدافند ساعتی گرفته بودند؟**

□ همین‌طور است؛ به چنین آرایش دفاعی‌یی، هم پدافند ساعتی می‌گویند، هم پدافندِ دور تا دور و دایره‌ای. پدافندشان در آن دشت، خطی نبود. خاکریز هم زده بودند و تانک‌ها، بالای خاکریز مستقر بودند. بچّه‌ها که به این خاکریز نزدیک می‌شدند، تمام این جزئیات، حتّی تردّد نگهبان‌های عراقی در زمان تعویض پُست را به خوبی می‌دیدند و در گزارش‌های تیم‌ها، این نکات هم قید می‌شد.

بعد از طی این مرحله و پایان شناسایی نقاط استقرار تانک‌ها، دیگر به جاده‌ی آسفالت اهواز ـ خرمّشهر نزدیک شده بودیم؛ طوری که بچّه‌های ما، تردّد خودرویی دشمن از روی آن جاده را، خیلی دقیق زیرنظر گرفته بودند. به ویژه آن بچّه‌هایی را که به عنوان تأمین در چپ و راست ـ یا به تعبیر صحیح‌تر؛ شمال و جنوب ـ ضلع شرقی جاده‌ی آسفالت مستقر می‌شدند، موظف کرده بودیم این تردّدها را با دقّت زیرنظر داشته باشند. بعد که پیش ما برمی‌گشتند، می‌گفتند که فی‌المثل در یک دقیقه، این تعداد خودروی سبک و سنگین از روی جاده‌ی آسفالت، رو به شمال یا جنوب، تردّد داشته.

○ **در رونوشتی که از گزارش شناسایی شامگاه بیست و هفتم تا صبح روز بیست و هشتم فروردین ۱۳۶۱ توسط شما برای واحد اطلاعات تیپ ۲۷ تنظیم شده و من نسخه‌ای از آن را دارم، قید شده بود که در ساعت شش و چهل و پنج دقیقه‌ی غروب، ۶ دستگاه تریلر تانک‌بَر با فاصله از یکدیگر، از شمال جاده‌ی اهواز ـ خرمّشهر به سمت جنوب در حرکت بوده‌اند و از ساعت ۹ شب به بعد، میزان نقل و انتقالات خودرویی دشمن به قدری زیاد بوده که حدود ۱۰۰ دستگاه خودرو نظامی عراقی، روی این جاده تردّد داشته‌اند.**

□ خب، خدا را شکر که سند مکتوب مربوط به همان دوران را که مؤید صحبت‌های بنده است، در اختیار دارید. دیگر از سیزدهمین یا چهاردهمین نوبت شناسایی گذشته بودیم که به جاده نزدیک شدیم. این را هم برای‌تان بگویم؛ در جلسات‌مان با حسن باقری، وقتی به او می‌گفتیم به موضع تانک رسیده‌ایم، می‌دیدیم اصلاً برایش مهم نیست. می‌گفتیم فلان نقطه را هم شناسایی کرده‌ایم، باز هم واکنش نشان نمی‌داد. در عوض، هربار فقط به ما می‌گفت: کی به جاده می‌رسید؟ مهم این است بروید و دست‌تان بخورد به روی آن جاده، همین. آن ایّام نمی‌توانستیم بفهمیم علّت چیست که حسن

باقری این‌قدر نسبت به رسیدن ما به جاده، حساس است. در واقع امر، برای او خود جاده مهم نبود، آن‌چه برایش اهمیّت داشت؛ آن خاکریز بلندِ سراسری و دژ مانندی بود که واحد مهندسی سپاه سوّم دشمن، چسبیده به شانه‌ی شرقی جاده‌ی آسفالت اهواز ـ خرمّشهر احداث کرده بود. خاکریزی به ارتفاع سه متر و نیم از سطح زمین! این رقم را بنده، به اتکاء مشاهدات خودم در روز عملیات، هنگامی که خودمان بالای آن خاکریز مستقر شده بودیم، به شما ارائه می‌دهم. بعدها بود که ما متوجّه شدیم حسن باقری می‌خواست مطمئن بشود در داخل این خاکریز عظیم و بلند، آیا عراق نیرو هم مستقر کرده، یا نه. پاسخ مثبت یا منفی به این پرسش، برای او مشخص می‌کرد که در شب عملیات، بچّه‌های ما بدون درگیری خودشان را به روی جاده خواهند رساند، یا این‌که در واقع امر، ما داشتیم آن‌ها را به سمت مهلکه می‌فرستادیم؟!

منظور بنده این است که اگر آن خاکریز عظیم وجود نداشت، شاید حسن باقری می‌گفت: اصلاً ضرورتی ندارد که حتماً بروید و دست به جاده بزنید. عمده‌ی نگرانی حسن این بود که اگر داخل سنگرهای آن خاکریز، نیروهای دشمن حضور داشته باشند و شب حمله، بچّه‌های ما حین پیشروی به آن‌جا برسند و دشمن در پناه سنگرهای آن خاکریز، این‌ها را درگیر کند و کار به روشنی هوا بکشد، با توجّه به این‌که در آن دشت پهناور هیچ جان‌پناهی نداشتیم، برای ما چاره‌ای باقی نمی‌ماند جز این‌که به کل واحدهای تک‌ور خودمان، فرمان عقب‌نشینی بدهیم؛ یعنی تمام زحمات برای گرفتن سرپل و رساندن خودمان به آن جاده‌ی استراتژیک، بر باد می‌رفت.

○ به عبارت دیگر، دشمن قصد داشت از آن خاکریز، برای اجرای عملیات تأخیری و زمین‌گیر کردن نیروهای پیاده‌ی تک‌ور ما در شب حمله، تا زمان روشن شدن هوا استفاده کند و سر صبح، با استفاده از واحدهای تانک و آتش سنگین واحدهای توپخانه‌ای خودش، کل پیاده‌های ما را در آن دشت تارومار کند.

□ بله. حالا من امروز دارم این حرف‌ها را به شما می‌زنم، امّا خودمان در آن زمان که مشغول شناسایی بودیم، از این همه تأکید و اصرار حسن باقری برای عبور از آن خاکریز، رسیدن‌مان به جاده و دست زدن به آن، اصلاً سر در نمی‌آوردیم و حکمت‌اش را نمی‌دانستیم. حتّی یادم هست آن اواخر که خیلی به جاده نزدیک شده بودیم، هر بار که از شناسایی برمی‌گشتیم، حسن می‌گفت: به جاده دست زدید؟!

جواب او را حاج احمد متوسّلیان و حاج محمود شهبازی به این صورت می‌دادند

که؛ آقاجان، بچّه‌ها تا فاصله‌ی چندصدمتری شرق جاده جلو کشیده‌اند. دیگر رسیدیم؛ حالا برای شما چه فرقی می‌کند که دست این‌ها به جاده بخورد، یا نخورد؟! حتّی خودم آن‌جا به حسن باقری گفتم: برادر حسن، قدری منطقی باش؛ اگر برویم روی جاده، کافی است نور چراغ یک خودروی عبوری آن‌جا را روشن کند، کل شناسایی ما به خطر می‌افتد. هرچه برایش عذر می‌آوردیم، بی‌فایده بود و از حرفی که می‌زد، برنمی‌گشت.

○ یعنی از آن فاصله‌ی چندصدمتری، شما روی آمد و رفتِ خودرویی دشمن در پشت آن خاکریز حاشیه‌ی شرقی جاده‌ی اهواز ـ خرمّشهر دید داشتید؟

□ همین‌طور است. در آن آخرین شناسایی‌های خودمان، تا فاصله‌ی تقریبی یک کیلومتریِ مانده به آن خاکریز هم جلو کشیده بودیم و قشنگ تردّد خودرویی دشمن و نور چراغ‌هایشان را می‌دیدیم. حتّی از دیدگاه بالای دکل ابوذر هم، این خاکریز از پشت دوربین خرگوشی، به خوبی قابل رؤیت بود. امّا تا آن زمان، بدون استثناء، همه معتقد بودند دشمن پشت آن خاکریز، نیرویی مستقر نکرده. عکس‌های هوایی هم به آن صورت چیزی نشان نمی‌دادند و مفسّرین این عکس‌ها به ما می‌گفتند: پشت آن خاکریز، هیچی نیست. همه‌ی صحبت‌ها، در حد مفروضات بودند. یادم هست یک‌بار که از شناسایی برمی‌گشتیم، وقتی دمدمه‌های سحر در شرق کارون از قایق پیاده شدیم، حسن باقری که چشم انتظار مراجعت ما بود، پرسید: به جاده رسیدید؟ گفتیم: یک کیلومتر مانده. البته ما مسافت باقی‌مانده را تخمینی به او گفته بودیم، والّا بعدها مشخص شد که حدود دو کیلومتر با جاده فاصله داشته‌ایم. دیدیم حسن سری تکان داد و گفت: بسیار خوب، فردا شب آن یک کیلومتر را هم بکشید جلو، بروید به جاده دست بزنید و برگردید.

○ در چه مقطعی فرماندهان گردان‌های تیپ ۲۷ را برای شناسایی به غرب کارون بردید؟

□ عرض می‌کنم؛ وقتی فِلِشِ شناسایی‌های ما به حدود دو کیلومتری شرق جاده رسید، به دستور حاج احمد متوسّلیان، فرماندهان گردان‌های تیپ را بردیم به غرب کارون، مسیر را به آن‌ها نشان دادیم و یکی‌یکی آن‌ها را توجیه کردیم. در بین مسؤولین رده‌های عملیاتی تیپ، اوّلین کسی که با ما به غرب کارون رفت؛ محسن وزوایی فرمانده محور عملیاتی محرّم بود. علاوه بر این عزیزان، یک‌بار هم حاج همّت را به همراه مهدی زین‌الدین با خودمان به آن‌جا بردیم.

○ یعنی وزوایی، همّت، زین‌الدین و فرماندهان گردان‌های تیپ ۲۷ را تا حاشیه‌ی جاده‌ی اهواز به خرمّشهر جلو نبردید؟

□ نــه آقاجــان؛ این کار عملی نبــود. همه‌ی این‌ها را تا یک حد مشــخصی جلو می‌بردیم؛ یعنی تا آن ایستگاه تأمینی که در دشت غرب کارون مشخص کرده بودیم. از آن نقطه جلوتر، نمی‌شد این‌ها را ببریم، چون خطرناک بود.

○ قبل از رسیدن‌مان به جاده، باید از شما بخواهم به نکته‌ی مهمی که تا این‌جا ناگفته ماند، اشاره کنید و آن؛ آش و لاش شدن پاهای تمامی نفراتِ تیم‌های شناسایی، در جریان آن مأموریت‌های اکتشافی شبانه است.

□ بله؛ حق با شما است، این را یادم رفت بگویم. از دهمین شب شناسایی به بعد بود که پاهای ما زخمی شدند. در بدو کار، ما دور مُچ پاهایمان، مُچ‌پیچ می‌بستیم، روی زانوها، زانوبند کشــباف می‌بستیم، دو تا جوراب ضخیم را روی همدیگر می‌پوشیدیم و بعد کفش‌های کتانی را به پا می‌کردیم. حتّی با اســتفاده از شــال، کمرمان را محکم می‌بســتیم تا چســت و چالاک باشــیم. امّا علی‌رغم همه‌ی این تمهیدات، پاها بر اثر شــدّت کوفتگی ناشــی از طی مداوم آن مسافت طولانی، مجروح شــده بودند. بدون استثناء، پاهای همه‌ی نفرات زخم شده بود. خود من دیگر طاقت نداشتم؛ گرچه وضع بقیه، از من هم بدتر بود. بین بچّه‌ها، اگر بخواهم بگویم کدام‌شان مقاوم‌تر بودند؛ یکی علی‌رضا ترکمان بود و یکی هم اســماعیل شــکری‌موّحد. حتّی حاج محمود شهبازی هم با آن‌که خیلی خوددار بود، گاهی ناله‌اش از درد جراحت آبله‌ی پاها، به هوا بلند بود. وقتی در پایان شناســایی شــبانه به انرژی اتمی برمی‌گشتیم، می‌رفتیم توی اتاق خودمان. آن‌جا به هزار زحمت، کتانی‌ها را از پاهای ورم کرده‌مان بیرون می‌کشیدیم. بعــد نوبــت درآوردن آن دو جفت جوراب بود. آخ، آخ، آخ! کف پاهای ما، پوشــیده بود از تعداد بی‌شــماری آبله‌های ریز و درشــت؛ بعضی به اندازه‌ی ســر یک ســوزن ته‌گرد، بعضی هم قدر یک سکّه‌ی درشت. برادرمان اسماعیل شکری‌موّحد که جعبه‌ی کمک‌های اوّلیه‌اش را همراه داشــت، می‌آمد به هر نفر، یک ســوزن اســتیلیزه می‌داد و بچّه‌ها می‌نشســتند با حوصله، بــه دانه به دانه‌ی این تاول‌ها، ســوزن می‌زدند. کف پاها بی‌حس بود، در نتیجه، وقتی نیش ســوزن به داخل پوست تاول‌زده فرو می‌رفت، اصلاً احســاس درد یا سوزش نداشــتیم. بعد هر تاول را با انگشت فشار می‌دادیم و خونابه‌های داخل آن، به بیرون تخلیه می‌شد. صحنه‌ی چندش‌آوری بود، ولی دیگر به

آن عادت کرده بودیم.

○ **یعنی به جای آب، از داخل تاول‌ها خونابه بیرون می‌زد؟**

□ بله. به نوک تمام آن مجمع‌الجزایر تاول‌های ریز و درشتی که به کف پاها داشتیم، این‌جوری سوزن می‌زدیم و خونابه‌ها را از آن‌ها بیرون می‌کشیدیم. بعد اسماعیل شکری‌موّحد با استفاده از محلول بهداشتی، کف پاهای تک به تک بچّه‌ها را می‌شست و ضدعفونی می‌کرد و کل سطح کف پاها را پماد می‌زد و بعد، با گاز استریل و باند طبی، پانسمان می‌کرد. بعد، همان شب که دوباره می‌خواستیم به شناسایی برویم، آن دو جفت جوراب ضخیم را، روی همین پاهای باندپیچی شده می‌پوشیدیم. ناچار شدیم از تدارکات درخواست کنیم کفش‌های کتانی با سایز بزرگتر برای ما بیاورند. آخر کتانی‌های موجود، با این پاهای بانداژ شده، دیگر قابل پوشیدن نبودند. مدّتی به همین منوال سپری شد. با چنین وضعیتی هر شب بیش از بیست کیلومتر در دشت طاهری جلو می‌رفتیم و بیش از بیست کیلومتر را به عقب برمی‌گشتیم؛ می‌شد چهل کیلومتر! آن هم نه راه رفتن در یک زمین صاف و هموار مثل پیاده‌روهای شمال شهر تهران، بلکه دوندگی در آن دشت تفتیده‌ی غرب کارون؛ جایی که سطح زمین، پر بود از ناهمواری و چاله چوله. همین چند سال قبل که هنرمندان روایت فتح می‌خواستند مجموعه‌ی مستندی با موضوع شناسایی غرب کارون را بسازند، سراغ بنده آمدند و گفتند: می‌خواهیم برویم روی همان زمین، و آن‌جا از شما مصاحبه بگیریم. این شد که همراه‌شان به آن‌جا رفتم. وقتی از ساحل غربی کارون قرار شد در معیت تصویربرداران پای پیاده حرکت کنم و درباره‌ی وقایع آن شناسایی‌ها توضیح بدهم، خدا گواه است به دو کیلومتر نرسیده بودیم که کم آوردم و نتوانستم قدم از قدم بردارم. نه تنها من، بلکه آن جوان‌های روایت فتح هم بریده بودند. حالا ما داشتیم در زمان صلح، که هیچ خطری آن‌جا آدم را تهدید نمی‌کند، در روشنایی روز، قدم‌زنان جلو می‌رفتیم، با این حال، بریدیم. دست آخر ناچار شدیم همان‌جا بایستیم و با تلفن همراه، تماس بگیریم تا برایمان خودرو بفرستند.

بعد، آن روزها، وقتی از شناسایی برمی‌گشتیم و در انرژی اتمی استراحت می‌کردیم، موقع اذان ظهر که می‌شد، یادم نمی‌رود؛ اکثر برادرهای ما، به علّت جراحات شدید کف پای‌شان، نماز را نشسته می‌خواندند. یعنی برای چند دقیقه اقامه‌ی نماز هم، تحمّل سرپا ایستادن را نداشتند. عصر که می‌آمدیم دوباره راهی مأموریت بشویم، باید می‌رفتیم زیر بغل بچّه‌ها را می‌گرفتیم و در محوطه‌ی انرژی اتمی، آرام آرام آن‌ها را

راه می‌بردیم. یعنی همین آدمی که قرار است دقایقی دیگر، بعد از پیاده شدن در ساحل غربی کارون، بیش از بیست کیلومتر را برود و بیش از بیست کیلومتر را برگردد، در نقطه‌ی استارت حرکت، تا به این حد از راه رفتن عاجز بود. قدری در محوطه‌ی انرژی اتمی این بچّه‌ها را راه می‌بردیم تا کف پاهای‌شان به تحمل وزن بدن‌شان عادت کند، بعد آن‌ها را سوار قایق می‌کردیم.

بعد از این‌که میزان جراحت کف پاهای بچّه‌ها وسعت زیادی پیدا کرد، به این نتیجه رسیدیم که لااقل برای یک شب هم که شده، به نفرات استراحت بدهیم. چون واقعاً توانی برای ادامه‌ی کار نداشتند. البته حاج محمود شهبازی ابداً حاضر نبود کار را ولو برای یک شب، متوقف کنیم. نمی‌دانم چه کسی گفته بود حنا گذاشتن، پوست کف پا را تقویت می‌کند. یک مرتبه دیدیم همه از دم، طرفدار سینه‌چاک مراسم حنابندان شده‌اند. برادرمان آقای مختاران از همدان، چند کیسه حنا خرید و به انرژی اتمی آورد. سراسیمه هجوم بردیم به آن کیسه‌های حنا و دست به کار حنابندان پاها شدیم. حنای مرطوب را که به کف مجروح پاها می‌مالیدیم، از شدّت سوزش زخم‌ها، اشک به چشم‌هایمان آمده بود. انگار مشت مشت نمک به کف زخمی پاها پاشیده باشی. امّا باز هم پاها یاری نمی‌کردند. این شد که رفتیم به قرارگاه عملیاتی نصر در سلمانیه؛ پیش حسن باقری. او که وضع داغان پاهای بچّه‌ها را دید، دل‌اش سوخت و رضایت داد برای مدّت بیست و چهار ساعت، استراحت کنیم. بعد از آن مأموریت‌های شناسایی بی‌وقفه، به هرکدام از بچّه‌ها که نگاه می‌کردی، انگار نصف بیشتر گوشت بدن‌شان آب شده بود. صورت‌ها از دم استخوانی شده بودند و هر یک از ما، ده دوازده کیلو وزن کم کرده بودیم.

تازه داشتیم ساعت اوّل آن مرخصی استعلاجی را که حسن باقری به ما داده بود مزمزه می‌کردیم، که حاج محمود شهبازی، در حالی که خودش هم از شدت جراحات کف پا به زحمت راه می‌رفت، آمد و گفت: آماده بشوید، می‌رویم شناسایی.

○ یعنی او از موافقت حسن باقری با تقاضای بچّه‌ها مطلع نبود؟

□ چرا؛ ولی می‌گفت: این کار، تعطیل بردار نیســـت. خلاصه خیلی قرص و محکم حرف‌اش را زد و همان شب، باز ما را به شناسایی برد.

○ و این شب، همان شب رویایی بود.

□ چه تعبیر قشنگی؛ بله، واقعاً این همان شب رویایی بود، هم برای حسن باقری،

هم برای خود حاج محمود، و هم برای تک‌تک بچّه‌های ما. البته چنان‌که قبلاً گفتم، آن چند شب آخر، ما تا نزدیکی‌های جاده رفته بودیم، منتها آن یک کیلومتر آخر را احتیاط می‌کردیم و می‌گفتیم این‌جا را دیگر نمی‌شود رفت. باز به همان روال معمول، از کارون با قایق گذشتیم و تیم‌ها رفتند به عمق. آن‌قدر جلو رفتیم تا مواجه شدیم با شبح غول‌پیکر آن خاکریز سراسری حاشیه‌ی شرقی جاده. جلوی ما، آن تعداد از سنگرهای خاکریز قرار داشتند که شب‌های قبل، مطمئن شده بودیم دشمن داخل‌شان نیرو مستقر نکرده. سنگرهای مهندسی‌ساز و شیکی بودند به ظرفیت هفت تا ده نفر سرباز. سمت چپ و راست خاکریز، از این سنگرها زیاد بود، امّا خالی بودند. صدوپنجاه متر مانده به خاکریز، به دستور آقای شهبازی متوقف شدیم. قرار شد حاج محمود همان‌جا با سایر بچّه‌ها بماند و پنج نفر از آن خاکریز بالا بکشند و بروند روی جاده‌ی آسفالت اهواز ـ خرمّشهر.

○ این پنج نفر چه کسانی بودند؟

□ علی‌رضا ترکمان، فریدون عیوضی، یکی از بچّه‌های واحد اطلاعات سپاه آبادان و یکی از رزمندگان اهل استان مازندران. نمی‌دانم اهل کدام شهر آن استان بود، امّا جوانی بود بسیار شجاع، ورزیده و چالاک. نفر پنجم بنده بودم. قرار شد اگر دشمن به حضور ما در آن‌جا پی برد، بلافاصله هرکدام از ما بدون آن‌که معطل سایرین بماند، سریع به سمت عقب فرار کند.

آن برزخ صدوپنجاه متری را با کلّی دلهره جلو رفتیم و پشت خاکریز مستقر شدیم. نمی‌دانستیم آن طرف جاده چه خبر است؛ آیا عراقی‌ها در حاشیه‌ی غربی جاده سنگر دارند یا نه. این همه ماشین چطور بدون حضور تأمین در کنار جاده، دارند تردّد می‌کنند؟ البته بعدها فهمیدیم واقعاً عراقی‌ها هیچ‌جا نبودند؛ نه در غرب جاده و نه در دو طرف شانه‌های خاکی جاده، هیچ تأمین یا کمینی نداشتند. الغرض، ما پنج نفر از همان پشت خاکریز سرک کشیدیم، دیدیم این خاکریز عظیم، نیم‌متر با شانه‌ی خاکی شرقی جاده و حدود یک و نیم تا دو متر، با لبه‌ی آسفالت شده‌ی جاده، فاصله دارد. قرار شد رفیق مازندرانی ما، برود روی جاده. قبل از راهی شدن او، گفتم: ببین آقاجان، حالا اگر روی جاده هم نروی، عیب ندارد. همان حاشیه‌ی آسفالت را که دست بزنی، از نظر ما قبول است. وقتی هم برگشتیم، می‌گوئیم دست ما به جاده خورده، دروغ هم نگفته‌ایم. ایشان امّا نپذیرفت. واقعاً انسان صادق و روراستی بود. با آن لهجه‌ی قشنگ مازندرانی گفت: نه برادر همدانی؛ می‌روم روی جاده، دست می‌زنم

به آسفالت وسط جاده و برمی‌گردم. بعد سینه‌خیز و چسبیده به زمین، در حالی که نور چراغ ماشین‌های در حال تردّد به کسی از ما اجازه‌ی مشاهده‌ی جاده را نمی‌داد، از شکاف موجود بین دو سنگر در خاکریز، خودش را رساند به آن طرف. ما هم پشت خاکریز، با تفنگ‌های از ضامن خارج و انگشت بر ماشه، منتظر بودیم تا اگر ناغافل عراقی‌ها آمدند، تیراندازی کنیم. از خوف این‌که مبادا او را ببینند، مدام داشتیم زیر لب آیه‌ی وجعلنا را زمزمه می‌کردیم. حالا چون فاصله‌ی جاده با ما زیاد نبود، صدای ما و آن جوان به هم می‌رسید. شنیدیم با صدای خفه‌ای می‌گوید: دست‌ام خورد به جاده. گفتم: سریع برگرد عقب، یالّا!

کل رفت و برگشت او، شاید ربع ساعت بیشتر طول نکشید. وقتی پیش ما آمد، همه ریختیم روی سرش و با او دیده‌بوسی کردیم. بعد سریع برگشتیم پیش حاج محمود شهبازی و به او گفتیم: بفرما؛ دست این آقا خورده به جاده. حاج محمود با لبخند گفت: بسیار خوب، زود باشید برگردیم این خبر را به حسن هم بدهیم.

○ مسیر برگشت را چند ساعته طی کردید؟

□ شب‌های قبل، از فرط کوفتگی و درد ناشی از جراحت پاها، واقعاً جان به سر می‌شدیم تا به عقب برگردیم؛ امّا اگر به شما بگویم که آن شب به سرعتِ یک جمبوجت به عقب برگشتیم، حق مطلب را ادا نکرده‌ام. شتاب حرکت ما، از یک جت فانتوم کم و کسری نداشت. اگر می‌پرسیدند: چقدر طول کشید به شرق کارون برسید؟ می‌گفتیم: به یک چشم بر هم زدن. اصلاً متوجّه نشدیم چطور آن مسافت بیست و چند کیلومتری را به عقب برگشته‌ایم. دیدیم حسن باقری آمده این دست آب و چشم به راه مراجعت ما است. نمی‌دانم چطور خبر شده بود که ما آن شب هم به شناسایی رفته‌ایم. جلوتر که آمدیم، با سگرمه‌هایی درهم گفت: معلوم هست دارید چه کار می‌کنید؟ می‌آئید می‌گوئید به ما استراحت بده، قبول می‌کنیم، بعد دوباره هوایی می‌شوید و می‌روید شناسایی. حالا هم که دارید به این زودی برمی‌گردید؛ بالاخره چی شد؟ رسیدید به جاده، یا باز چند سانت مانده؟ همین‌طور داشت داد و هوار می‌کرد.

بچّه‌ها خیس عرق و نفس‌نفس‌زنان دور او حلقه زده بودند و به همدیگر نگاه می‌کردند ولی هیچ کس چیزی نمی‌گفت. حسن به هوای این‌که نکند باز داریم دنبال بهانه‌ای برای نرفتن روی جاده می‌گردیم، نگاه تندی به ما کرد. این‌جا بود که حاج محمود به او گفت: حسن آقا، مژدگانی بده، بالاخره رسیدیم، دست بچّه‌ها هم به جاده

خورد، دیگر برای چی به ما اخم می‌کنی؟ برای یک لحظه حسن باقری هیچی نگفت. بعد دفعتاً گل از گلِ رویش باز شد و چشم‌های بازیگوش و لب‌هایش، هماهنگ با هم، خندیدند. قشنگ‌ترین لبخندی بود که در عمرم دیدم. نفس عمیقی کشید و گفت: احسنت به همه‌ی شما، بارک‌الله!

صمد یونسی با قایق آمد ما را به ساحل شرقی ببرد. آن دست آب، حسن دیگر معطل همراهی ما نشد؛ پرید پشت فرمان تویوتا لندکروزِر خودش و تخت گاز رفت به قرارگاه نصر در سلمانیه. دقایقی بعد، من هم ترک موتور حاج محمود نشسته بودم و با هم عازم قرارگاه نصر شدیم. در آن‌جا چنان استقبال گرمی از ما کردند که تنها مورد مشابه آن را، فقط سال‌ها بعد، در جریان استقبال از آزادگان عزیزمان دیدم. واقعاً استقبال حیرت‌انگیزی از ما به عمل آوردند. از همه جالب‌تر این بود که در قرارگاه، همه از ما سراغ آن برادر مازندرانی را می‌گرفتند. وقتی پرسیدیم چه کارش دارید؟ گفتند: می‌خواهیم دست او را ببوسیم، این دست، بوسیدنی است[1].

○ یعنی دیگر زمین را قفل‌شده اعلام کردند؟

□ نه. آن روز و شب‌اش را در انرژی اتمی استراحت کردیم. منتها فردای آن شب، حسن باقری نزد ما آمد و گفت: از قدیم گفته‌اند کار را که کرد؟ آن‌که تمام کرد. گفتیم: یعنی می‌خواهی بگویی شناسایی دیروز را قبول نداری؟ گفت: آن شناسایی را خدا قبول کرده، من که باشم قبول‌اش نکنم؟ این‌بار فقط بروید آن‌جا، یک کنترل اجمالی انجام بدهید و سریع برگردید. پرسیدم: باز هم به جاده دست بزنیم؟ خندید و گفت: نه باباجان، اگر زیادی دست نوازش به روی این جاده بکشید، لوس می‌شود.

ما هم عصر همان روز، سوار بر قایق از کارون عبور کردیم و این‌بار خیلی آسوده‌خاطر و مطمئن رفتیم آن‌جا، منطقه را کنترل کردیم و بعد به عقب برگشتیم. از انرژی اتمی، رفتیم به قرارگاه نصر. وقتی حاج محمود گزارش کنترل نهایی منطقه را به حسن باقری داد، ایشان از همان‌جا که نشسته بود، نگاهی انداخت به نقشه‌ی بزرگ منطقه‌ی جنوب غربی خوزستان و همان‌طور که چشم به نقشه دوخته بود، به آقای زین‌الدین گفت: مهدی؛ تماس بگیر با قرارگاه کربلا، بگو حسن گفته زمین قفل شده، برای شروع عملیات آماده‌ایم.

۱ــ این رزمنده‌ی شجاع مازندرانی، که متأسفانه نام او را به یاد ندارم، بعدها در جبهه به شهادت رسید.

۱۷

محور سلمان

○ بعد از اعلام رسمی قفل شدن زمین غرب کارون و تا زمان شروع عملیات، با توجّه به این‌که مأموریت اصلی‌تان به پایان رسیده بود، چه می‌کردید؟

□ قدری به خودمان استراحت دادیم. هر روز تا قبل از ظهر، در آن حوضچه‌ی بزرگ انرژی اتمی، آب‌تنی می‌کردیم. حاج محمود شهبازی هم، سوای اوقاتی که برای حضور در جلساتِ قرارگاه عملیاتی نصر، ملزم بود به آن‌جا برود، باقی ساعات شبانه‌روز را با ما سپری می‌کرد و مشتری پروپاقرص آب‌تنی در آن حوضچه بود و آن‌جا هم بازیگوشی می‌کرد. می‌آمد به من می‌گفت: ببین حسین؛ این اسماعیل انگار تن‌اش می‌خارد. می‌گفتم: این بنده خدا که دارد برای خودش شنا می‌کند، کاری به کار تو ندارد. می‌گفت: نه؛ تو نمی‌دانی، دو دفعه به من آب پاشیده، حالا فرض کنیم یک دفعه‌اش عمدی نبوده، دفعه‌ی دوّمی چی؟ من تا انتقام خودم را از او نستانم، جگرم خنک نمی‌شود؛ بیا برویم سرش را زیر آب کنیم.

هیچی دیگر؛ به زور مرا با خودش همدست می‌کرد تا برویم از شکری‌موّحد انتقام بگیریم!

○ یعنی واقعاً شکری موّحد از سر عمد، سر به سر شهبازی می‌گذاشت؟

□ از آن‌جا که حاج محمود هیچ کس را به اندازه‌ی او اذیّت نمی‌کرد، معلوم بود که اسماعیل هم برای مقابله به مثل، به اندازه‌ی کافی انگیزه داشت. اصلاً بزرگ‌ترین مایه‌ی تفریح خاطر این دو نفر، جَنقولک بازی درآوردن برای همدیگر بود. منتها در هشت مورد از ده مورد، کسی که آتش‌بس را نقض می‌کرد، حاج محمود بود. غلط نکنم، الآن که سال‌ها از شهادت هردو نفرشان گذشته، توی اَنهارِ بهشتی هم، دارند سر همدیگر را زیر آب می‌کنند...[می‌خندد].

عصرها هم که قدری توک گرمای هوا می‌شکست، همگی پشت وانت تویوتا سوار می‌شدیم و برادرمان سعید بادامی، برای قدری سیاحت، ما را به شهر آبادان می‌برد.

از آن‌جا که مرحوم پدرم در گورستان احمدآباد شهر آبادان مدفون بود، یکی دو بار سری به آن قبرستان زدم و بر سر مزار پدرم فاتحه‌ای نثار کردم. شاید هفت، هشت سالی از آخرین بار که به سر مزار پدر رفته بودم، سپری شده بود. این گورستان الآن تغییر کاربری پیدا کرده و به پارک تبدیل شده.

○ **در آن مقطع، احمد متوسّلیان به چه کار مشغول بود؟**

□ حاج احمد؟، ایشان از همان آخرین شب‌هایی که خودمان را به یک کیلومتری خاکریز شرق جاده‌ی آسفالت نزدیک کرده بودیم، عملاً کار شناسایی منطقه را تمام شده تلّقی می‌کرد. در نتیجه، تمام تمرکزش را گذاشته بود روی این‌که فرمانده گردان‌ها را توجیه کند تا برای افزایش آمادگی فیزیکی نیروهای بسیجی واحدهایشان، دشوارترین شیوه‌های آموزشی را به مورد اجراء بگذارند. از جمله‌ی این شیوه‌ها، دستور حاج احمد برای ستون‌کشی‌های پیاده‌ی نفرات گردان‌ها، از شهر اهواز تا انرژی اتمی بود.

انتخاب این نحوه جابه‌جایی شاق نیروها، علّت موجّهی داشت: حاج احمد که از نزدیک در جریان شناسایی‌های شبانه‌ی ما قرار داشت، دیده بود که نفرات زبده‌ی تیم‌های شناسایی، یک شب که بدون بار و بنه و تجهیزات انفرادی به اکتشاف دشت طاهری می‌روند، در برگشت، پاک خسته‌اند و از نفس افتاده. ایشان نگران بود اگر نیروهای بسیجی از آمادگی جسمی و کشش روحی لازم، برای تحمّل یک راهپیمایی به عمق تقریبی ۲۵ کیلومتر در غرب کارون برخوردار نباشند، قطعاً شب عملیات، در جریان حمله کم می‌آورند و ممکن است حتّی بعد از روشن شدن هوا هم، نتوانند خودشان را به جاده‌ی آسفالت اهواز ـ خرمّشهر برسانند. در این صورت، همه‌ی معادلات به سود دشمن تغییر می‌کرد و فاتحه‌ی موفقیت طرح مانور آفندی قرارگاه فرعی نصر ۲ در شب حمله را، می‌خواندیم. به همین علّت موجّه، آقای متوسّلیان دستور داد تمام گردان‌ها را بدون استثناء، باید از اهواز تا تأسیسات انرژی اتمی، به صورت ستون کشی پیاده، جابه‌جا کنند.

○ **یعنی در عمل، تمامی گردان‌ها به همین ترتیب به انرژی اتمی منتقل شدند؟**

□ نه آقاجان، بعضی از گردان‌ها، به خاطر ضعف مفرط جسمی نیروهای‌شان، کم آوردند و در اواسط آن مسیر ۸۳ کیلومتری، بریدند و زمین‌گیر شدند. ناچار شدیم تعدادی نفربر بفرستیم تا آن‌ها را از نیمه‌ی راه باقی مانده، سوار کنند و با خودرو به انرژی اتمی بیاورند. در عوض، بسیجی‌های گردان‌هایی مثل حمزه‌سیّدالشهدا؛ به

فرماندهی رضا چراغی، انصارالرسـول؛ به فرماندهی اسماعیل قهرمانی، مالک‌اشتر؛ به فرماندهی احمد بابایی، مسـلم‌بن‌عقیل؛ به فرماندهی حبیب‌الله مظاهری و عمّاریاسر؛ به فرماندهی اکبر حاجی‌پور، در جریان آن ستون‌کشـی، که حدود دو روز و نیم تا سه روز طول می‌کشید، واقعاً از خودشان مایه گذاشتند و سرانجام خسته و فرسوده و با پاهایی تاول‌زده، توانسـتند وارد انرژی اتمی بشوند. شاید تکان‌دهنده‌ترین صحنه‌ای که از این جابه‌جایی‌ها در حافظه‌ام ثبت شـده، مربوط باشد به گردان سلمان‌فارسی که فرماندهی آن را، عزیزمان حسـین قُجه‌ای به عهده داشـت. وقتی نیروهای این گردان، خسـته و خاک‌آلود از سـه شبانه‌روز ستون‌کشی به انرژی اتمی نزدیک شده بودند، بنده که داشتم سوار بر موتور، به سمت جاده‌ی اهواز ـ آبادان می‌رفتم، سر سه‌راهی با این بچّه مواجه شدم. آقای بهزاد؛ از چهار گروهان این گردان، دیدم نفرات دو گروهان با لباس و کفش شخصی همراه ستون حرکت می‌کنند. از آن طرف، حسین قُجه‌ای که داشت در کنار ستون حرکت می کرد، تا مرا دید، از سـتون جدا شـد و آمد پیش بنده. سر تا پا خاک‌آلود بود و خیس عرق. با هم دیده‌بوسـی کردیم. پرسـیدم: حسین آقا؛ قضیه چیست؟ چرا نصف بچّه‌های گردان‌تان لباس شخصی به تن دارند؟ در حالی که بغض کرده بود، جواب داد: چه بگویم؛ سپاه ناحیه‌ی کرج، این‌ها را با همین سر و وضع به جنوب فرستاده. تدارکات تیپ هم می‌گوید پوتین و لباس کار الآن در سپاه خوزستان حکم کیمیا را دارد؛ چون از فردای حمله‌ی فتح تا به الآن، چهار پنج تیپ جدید درست کرده‌اند و حالا مانده‌اند این همه نیرو را چطور باید تدارک کنند. من برای نفرات گروهان‌های اوّل و دوّم این گردان، بـا هزار مکافات توانسـتم پوتین و لباس‌کار جور کنم، امّـا دیگر کفگیر ما به تهِ دیگ خورده. به این بچّه‌ها گفتم: آقاجان، ما حتّی پوتین و لباس رزم شما را نمی‌توانیم تأمین کنیم، چه رسد به سلاح و مهمات. شما به وظیفه‌ی شرعی و انسانی خودتان برای جهاد در راه خدا و جنگ با دشـمن مملکت عمل کردید و تا همین‌جا هم که آمدید، اجرتان پیش خدا محفوظ اسـت، امّا در این وضعیت، ماندن‌تان در گردان به صلاح نیسـت. به من گفتند: ما به همین وضع، راضی هستیم؛ بابت جور شدن لباس و پوتین هم شما غصه نخور، خدا کریم است؛ شاید همین فردا، پس فردا، آن‌ها را از یک جایی جور کنند و به ما بدهند. سلاح و مهمات هم نمی‌خواهیم. هر وقت عملیات شروع شد، می‌آئیم توی خط، اسـلحه‌های غنیمتی را برمی‌داریم و با دشمن می‌جنگیم. برادر همدانی؛ این بسیجی‌ها پاک‌اند و با انگیزه، امّا یک نیرو برای جنگیدن، نباید لباس و پوتین و تفنگ‌اش تأمین

بشود؟ دیگر دارم سرسام می‌گیرم به خدا.

دیدم نفرات ستون، همان‌طور که داشتند از کنار ما عبور می‌کردند، دارند به رَجَزی که یکی از بسیجی‌ها می‌خواند، جواب می‌دهند.

○ آن رَجَز را به خاطر دارید؟

□ بله؛ آن بسیجی با یک صوت خوشی می‌خواند: کیست مرا یاری دهد؟، بچّه‌ها بلافاصله با صداهای ضعیف‌شان، از ته دل فریاد می‌زدند: لبّیک. او می‌خواند: هل من ناصرٍ ینصرنی؟ و جواب می‌گرفت: لبّیک! با یک چنین شور و حالی این بچّه‌ها داشتند از کنار من و حسین قُجه‌ای می‌گذشتند. خیلی صحنه‌ی لطیف و تکان‌دهنده‌ای بود.

○ طی این مدّت، دشمن دیگر در غرب کارون تحرّک خاصی از خودش نشان نداد؟

□ چرا. یک روز از طرف واحد اطلاعات قرارگاه عملیاتی نصر، خبردار شدیم که دشمن یگان‌های مهندسی‌اش را وارد منطقه کرده و این‌ها با سرعت مشغول احداث خاکریز هستند. این اخبار را از طریق شنود مکالمات رادیویی دشمن به دست آورده بودند.

○ از روی مواضع دیدبانی دکل ابوذر هم این فعالیت‌های مهندسی سپاه سوّم عراق قابل مشاهده بود؟

□ نه. هنوز از بالای دکل ابوذر، بچّه‌های دیدبان ما، چیزی را مشاهده نکرده بودند. البته به ما گفته بودند فانتوم‌های شناسایی نیروی هوایی ارتش، مأمور شده‌اند بروند از غرب کارون عکس هوایی بگیرند. فردای آن روز، نزدیک ظهر بود که بچّه‌های دیدبان مستقر بر روی دیدگاه سوّم دکل ابوذر، گزارش دادند که ماشین‌آلات سنگین واحد مهندسی دشمن، وارد منطقه شده‌اند و به صورت لاینقطع دارند خاکریز می‌زنند.

○ این ماشین‌آلات، دقیقاً از کجا داشتند خاکریز می‌زدند؟

□ عرض به حضور شما، قبلاً آن خاکریز بلند و ممتد، در جنب شانه‌ی شرقی جاده‌ی آسفالت اهواز ـ خرّمشهر را زده بودند. حالا داشتند خاکریز شمالی ـ جنوبی دیگری را با فاصله‌ی تقریبی ۲۰۰ متر از خاکریز قبلی می‌زدند و آن را تا منطقه‌ای پایین‌تر از ایستگاه حسینیه ادامه می‌دادند. مهندسی سپاه سوّم عراق با به کارگیری حدود ۱۵۰ دستگاه لودر و بلدوزر، احداث این خاکریز را شروع کرده بود. دیدگاه دکل ابوذر گزارش می‌داد که آن‌جا، مثل قارچ دارد از زمین خاکریز سبز می‌شود و قد می‌کشد. بعد که از منطقه‌ی غرب کارون عکس‌برداری هوایی کردند و برای مشاهده‌ی آن با حاج محمود شهبازی به اتاق وضعیت قرارگاه عملیاتی نصر رفتیم، مفسّر ارتشی

عکس هوایی برای ما توضیح داد و متوجّه شدیم، دشمن دست به کار شده و می‌خواهد مواضع دفاعی‌اش در شـرق جاده را کاملاً تقویت کند. بعدها دانسـتیم فرماندهی سپاه سوّم عراق قصد داشت به محض تکمیل خاکریز دوّمی، یگان‌های پیاده و زرهی خودش را بیاورد و بین این دو رده خاکریز شـمالی ـ جنوبی، در جناح شرقی جاده‌ی آسفالت اهواز ـ خرّمشهر مستقر کند. شاید اگر این اتفاق‌ها رخ نداده بودند، ما یک هفته دیرتر عملیات را شـروع می‌کردیم. آخر مطابق اطلاعات قبلی، تمام تمرکز مهندسی دشمن، رو به شـمال منطقه ـ یعنی ساحل جنوبی کرخه‌کور ـ متمرکز شده بود؛ عراقی‌ها حدود ۶۰۰ دستگاه لودر و بلدوزر را در ساحل جنوبی کرخه‌کور به کار گرفته بودند و یک دژ عظیم و رخنه‌ناپذیری را در برابر واحدهای قرارگاه عملیاتی قدس، احداث کردند. امّا حالا می‌دیدیم که دشـمن، نسبت به دشت طاهری هم حساس شده و لازم است هرچه سریع‌تر، عملیات را شروع کنیم.

به همین علّت در انرژی اتمی جلسه‌ای برگزار شد. حضّار این نشست فوق‌العاده، عبارت بودند از: حاج احمد متوسّلیان، حاج همّت، حاج محمود شهبازی و محسن وزوایی؛ که عهده‌دار فرماندهی محور عملیاتی محرّم بود. همچنین تمامی مسؤولین رده‌های ستادی تیپ، اعم از آماد، اطلاعات ـ عملیات، بهداری رزمی و پرسنلی، به همراه فرماندهان پنج گردانِ تحت امر محور عملیاتی سلمان؛ یعنی آقایان رضا چراغی، اسماعیل قهرمانی، حبیب مظاهری، اکبر حاجی‌پور و علی‌رضا موّحددانش، در این جلسه حضور داشتند.

○ علی‌رضا موّحددانش که فرمانده گردان حبیب‌بن‌مظاهر بود و این گردان در شب حمله، در کنترل محور عملیاتی محرّم قرار داشت؟

□ نه دیگر؛ اگر کمی صبور باشید، بنده خواهم گفت چه شد که گردان آقای موّحد، در اختیـار محور محرّم قرار گرفت. مطلب از این قرار بود که به دسـتور حاج احمد، بنا بود محور عملیاتی سـلمان، سه گردان سپاهی غیرادغامی داشته باشد و دو گردان ادغامی با گردان‌هایی از تیپ ۲ لشکر ۲۱ حمزه ارتش؛ یعنی گردان انصار ادغامی با گردان ۱۴۴ و گردان حبیب‌بن‌مظاهر ادغامی با گردان ۱۴۱.

روی این تدبیر هر دو فرمانده قرارگاه فرعی نصر ۲؛ یعنی حاج احمد متوسّلیان و سرهنگ فرض‌الله شاهین‌راد تفاهم کرده بودند. دلیل اتخاذ این تدبیر هم مشخص بود؛ می‌خواستند محور خط‌شکن سلمان را به قدر امکان تقویت کرده باشند. در نتیجه، تا

شب شروع حمله، ما مجموعه‌ی ادغامی حبیب + ۱۴۱ را در اختیار داشتیم. منتها غروب روز پنج‌شنبه نهم اردیبهشت ۱۳۶۱، در جریان جلسه‌ای که با حضور فرماندهان قرارگاه فرعی نصر ۲ در انرژی اتمی تشکیل شد، آقای وزوایی تأکید زیادی داشت که با توجّه به طرح مانور پیچیده ای که محور عملیاتی تحت فرماندهی او در حاشیه‌ی نهر عرایض مأمور به اجرای آن شده بود، حتماً باید مجموعه‌ی ادغامی حبیب + ۱۴۱ را در اختیار محور محرّم قرار بدهند و در عوض، گردان مالک‌اشتر؛ به فرماندهی احمد بابایی را از کنترل محور محرّم آزاد کنند و بدهند به محور سلمان. در نهایت حاج احمد تقاضای وزوایی را پذیرفت و به جای مجموعه‌ی حبیب + ۱۴۱، شب حمله ما گردان مالک‌اشتر را در مجموعه گردان‌های خط‌شکن محور سلمان، به کار گرفتیم. لذا تا پیش از شب عملیات، مجموعه‌ی حبیب + ۱۴۱ عضو محور عملیاتی سلمان بود و آقای موّحددانش در تمامی نشست‌های فرماندهان گردان‌های محور سلمان شرکت می‌کرد. البته در آن جلسه‌ی فوق‌العاده‌ای که الآن داشتم در موردش صحبت می‌کردم، آقای احمد بابایی؛ فرمانده گردان مالک هم حضور داشت.

○ **گرفتم. خب؛ حالا برگردیم به همین جلسه‌ی مورد اشاره‌ی شما.**

□ عرض به حضورتان؛ آن شب، اوّل برادرمان صمد یکتا؛ مسؤول واحد اطلاعات ـ عملیات تیپ، گزارش دریافتی از ما درباره‌ی آخرین شناسایی دشت طاهری را، به حضّار ارائه داد. اصولاً رسم همین بود؛ یعنی گزارش شناسایی‌ها را در جلسات فرماندهی تیپ، مسؤول واحد اطلاعات به حاضرین ارائه می‌داد. اگر در توضیحات او نکته‌ی مبهمی باقی می‌ماند، حاج احمد از آقای شهبازی یا بنده می‌خواست تا ضمن صحبت برای جمع، از ذهن حاضرین رفع ابهام کنیم. بعد از خاتمه‌ی بیانات صمد یکتا، خود حاج احمد شروع به صحبت کرد. محور اصلی صحبت‌های ایشان، درباره‌ی فعالیت متراکم و پیوسته‌ی واحد مهندسی سپاه سوّم دشمن در شرق خاکریز سراسری حاشیه‌ی جاده‌ی آسفالت، برای احداث ضربتی دوّمین خاکریز شمالی ـ جنوبی و تقویت مواضع عراقی‌ها در آن‌جا بود. حاج احمد گفت: برادرهای من بدانند؛ دشمن این‌جا هشیار شده و دارد مواضع‌اش را تحکیم می‌کند. هر روز چند صدمتر از این خاکریز دوّمی را دارد می‌زند و آن را از جنوب، دارد می‌رساند به سمت شمال. لذا لازم است گردان‌های ما هرچه سریع‌تر تمام نواقص‌شان را برطرف کنند و برای شروع عملیات، آمادگی صددرصد خودشان را در اسرع وقت، به ما اعلام کنند. طوری که اگر

هر لحظه رده‌های بالا دستور شروع حمله را به ما بدهند، بتوانیم بدون معطلی، به سرعت و در نهایت آمادگی، وارد عمل بشویم.

○ به این ترتیب، به نظر می‌رسد موعد شروع حمله به طور قطعی، هنوز حتّی برای متوسّلیان هم مشخص نشده بود.

□ درست است. در آن جلسه، ایشان مدام از قید شرطی "اگر" برای صحبت درباره‌ی لحظه‌ی شروع عملیات استفاده می‌کرد. اصلاً قطعی نبود که ما باید شب ۹ به ۱۰ اردیبهشت به دشمن بزنیم. تا آن زمان مطلقاً چنین موعدی تعیین و ابلاغ نشده بود. چون ما تازه شناسایی‌های خودمان را تمام کرده بودیم. آموزش نیروهای گردان‌ها هنوز ادامه داشت و از جنبه‌ی آماد و پشتیبانی، واقعاً دچار فقر امکانات و کسری تجهیزات بودیم. چه این‌که حاج محمود نیکومنظر به آقای متوسّلیان گفته بود: برادر احمد؛ شما را به خدا فکری به حال ما بکنید. تا به الآن، مهمات سهمیه‌ی تیپ را به ما نداده‌اند. حالا شما توی این جلسات، هرچه می‌خواهید تأکید کنید که گردان‌ها در شب حمله باید این‌طور یا آن‌طور در غرب کارون مانور کنند؛ امّا مگر نه این‌که نیروها نیاز به اسلحه و مهمات دارند؟

آن‌جا حاج‌آقا نیکومنظر داشت حرف دل فرمانده گردان‌ها را به زبان می‌آورد. واقعاً هنوز حتّی به تعداد نفرات گردان‌ها، تفنگ نداشتیم. چه این‌که مثلاً در گردان ۴۰۰ نفری سلمان‌فارسی، سرجمع فقط ۳۰ قبضه تفنگ کالاشنیکف موجود بود. حسین قُجه‌ای و معاون‌اش؛ محمّدرضا موّحددانش و مسؤولین گروهان‌های این گردان، تفنگ‌های خودشان را به نیروها داده بودند و اسلحه نداشتند. به جز گردان‌های مقدادبن‌اَسوَد، میثم‌تمّار، ابوذرغفاری و حبیب‌بن‌مظاهر که سپاه منطقه ۱۰ تهران آن‌ها را مسلّح و مجهز به تهجهیزات انفرادی به جنوب فرستاده بود، مابقی گردان‌های تیپ ۲۷ نه به تعداد نفرات‌شان تفنگ و تیربار و قبضه‌ی آر.پی.جی داشتند، نه مهمات. چه این‌که قمقمه، جیب خشاب و فانسقه هم نبود. حتّی به تعداد نفرات، لباس کار و پوتین نداشتیم. قصّه‌ی آن دو گروهان لباس شخصی‌های گردان سلمان‌فارسی را که قبلاً برایتان گفته بودم. تا آخرین دقایق قبل از شروع حمله، حاج‌آقا نیکومنظر و همکاران او در واحد پشتیبانی تیپ ۲۷ موفق نشدند برای نفراتِ آن دو گروهان، لباس کار و پوتین جور کنند و دست آخر، موقعی که محور عملیاتی محرّم برای ادامه‌ی تک، خودش را به محور سلمان در کنار جاده‌ی آسفالت اهواز ـ خرّمشهر

رساند، دیدیم نیروهای لباس شخصی آن دو گروهانِ گردان سلمان‌فارسی، با همان سرووضع، آمده‌اند پشت خاکریز جاده‌ی آسفالت. خلاصه، آن‌جا حاج‌آقا نیکومنظر حرف دل فرمانده گردان‌ها را به زبان آورد. حاج احمد در جواب ایشان گفت: در بحث تأمین ملزومات برای واحد تدارکات، ما تمام سعی خودمان را کرده‌ایم. مطمئن باشید اجازه نمی‌دهیم در این زمینه اهمال بشود.

○ در این جلسه، نکته‌ی دیگری هم مطرح شد؟

□ نه. منتها عصر روز بعد، در انرژی اتمی جلسه‌ی دوّمی را برگزار کردند که این‌بار، تمامی مسؤولین رده‌های ستادی و عملیاتی و کل فرماندهان و معاونین گردان‌های یازده‌گانه‌ی تیپ ۲۷، بلااستثناء در آن شرکت داشتند. مقصودم این است که این‌بار؛ فرماندهان شش گردان محور عملیاتی محرّم هم آمده بودند. آقای محمودزاده هم که نماینده‌ی فرماندهی کل سپاه در تیپ ۲۷ بود، در این جلسه حضور داشت. ابتدا حاج احمد براساس آخرین اطلاعات دریافتی حاضرین را نسبت تحرّکات ارتش عراق در منطقه‌ی غرب کارون توجیه کرد.

○ در واقع متوسّلیان همان صحبت‌های شب گذشته‌اش را داشت این‌جا تکرار می‌کرد؟

□ هم آن نکات را مطرح کرد، هم آخرین گزارش‌هایی را که از طریق حسن باقری و مهدی زین‌الدین دریافت کرده بود به ما و سایر حاضرین ارائه داد. آخر ایشان صبح همان روز به سلمانیه رفته بود و در اتاق وضعیت قرارگاه عملیاتی نصر با آقایان باقری و زین‌الدین یک نشست توجیهی مفصّلی داشت. در این جلسه‌ی ثانوی، بار دیگر تأکید کرد: اگر هر لحظه دستور شروع حمله را دادند، باید شما آماده باشید تا عمل کنید. این‌جا باز حاج محمود نیکومنظر تنگناهای موجود واحد پشتیبانی تیپ و معضلات لاینحل مانده‌ی ناشی از کسورات شدید آمادی را به حاج احمد یادآور شد و گفت: حاج‌آقا؛ ما آماده نیستیم، هنوز مهمات و آن قایق‌های ویژه‌ی حمل نفرات به ما واگذار نشده، تجهیزات‌مان کامل نیستند؛ حداقل ۲۰ دستگاه کامیون کمپرسی نیاز داریم، من بررسی کردم در عملیات گذشته ۷ دستگاه لندکروزر و ۵ دستگاه جیپ انهدامی داشته‌ایم؛ حالا کل خودروهای سبکی که در اختیارمان گذاشته‌اند، ۱۲ دستگاه وانت تویوتا است برای جابه‌جایی و خدمات‌رسانی به نیروهای ۱۱ گردان. چه کسی می‌خواهد کسری ۳۰۰۰ عدد قمقمه‌ی نیروهای ما را تأمین کند؟ الآن برای تأمین آب شرب پنج گردان‌مان، مدّت‌ها است داریم با تدارکات سپاه منطقه ۸ نامه‌نگاری می‌کنیم

که ۵ دستگاه تانکر آب چرخدار به ما بدهند، امّا دریغ از واگذاری حتّی یک تانکر. بی‌سیم پی.آر.سی ۷۷ به تعداد کافی نداریم به گردان‌ها بدهیم.

این بار حاج احمد گفت: برادر نیکومنظر، من دیروز هم خدمت شما عرض کردم، هرطور شده، ما این وسایل را برای‌تان فراهم می‌کنیم. بعد آقای متوسّلیان رو کرد به حاج همّت و مصطفی خاکسار و گفت: شما دو نفر با حاج‌آقا نیکومنظر برای پی‌گیری نیازهای آمادی تیپ، بروید قرارگاه نصر. الآن آن‌ها جلسه دارند، مسؤول تدارکات کل سپاه؛ حاج‌آقا رفیق‌دوست هم آن‌جا است. به ایشان بگوئید ما می‌خواهیم عملیات کنیم و این وسایل را کم داریم، باید آن‌ها را به ما بدهید. اصلاً بگوئید ما آمده‌ایم همین الآن این وسایل را تحویل بگیریم و ببریم و شما مسؤولیت دارید به هر ترتیبی که هست، نواقص آمادی تیپ ما را تأمین کنید. من هم برای رفع این معضل، شخصاً با برادر حسن [باقری] صحبت می‌کنم و اگر حل نشد، در ملاقات با برادر محسن [رضایی]، این کم و کاستی‌هایمان را به ایشان منتقل می‌کنم تا دستور رسیدگی سریع بدهند.

○ **عمده‌ی معضلات مطروحه توسط محمود نیکومنظر، به نظر می‌رسد در حوزه‌ی ابزار و وسایل آمادی بوده، همین‌طور است؟**

□ نه آقاجان؛ از بابت کمبود عناصر اجرایی برای توسعه‌ی دایره‌ی خدمات‌رسانی واحد پشتیبانی تیپ به رده‌های عملیاتی و ستادی هم، ایشان کلّی گلایه داشت. برای همین هم به آقای متوسّلیان گفت: برادر احمد، عنایت بفرمائید که ما الآن شدیداً به نیرو نیاز داریم. حاج احمد که از شنیدن این صحبت یکّه خورده بود، پرسید: مگر برادر دستواره نفرات مورد نیاز واحد تدارکات را به شما تحویل نداده؟ آقای نیکومنظر جواب داد: چرا، امّا نفراتی را که تا به الآن واحد پرسنلی تیپ به ما داده، اصلاً تجربه‌ی کار لجستیکی را ندارند. علاوه بر تجربه، کار در یک تشکیلات لجستیکی، مستلزم داشتن انگیزه‌ای قوی است، در حالی که بیشتر این بچّه‌ها می‌گویند ما نیامده‌ایم جبهه که این‌جا کار ستادی انجام بدهیم، می‌خواهیم برویم توی گردان‌ها و شب حمله، تفنگ به دست با آن بچّه‌ها بزنیم به قلب دشمن. هر چقدر هم برای این‌ها صحبت کرده‌ایم و گفته‌ایم اهمیت کار تدارکاتی اگر از کار عملیاتی بیشتر نباشد، کمتر نیست و شرط خوب جنگیدن یک تفنگدار، تدارک کردن آماد لازمه برای او توسط ده عنصر تدارکاتی است، به خرج این‌ها نمی‌رود و دل به کار نمی‌دهند.

○ واکنش متوسّلیان در قبال استدلال‌های نیکومنظر چه بود؟

□ حـــاج احمد قدری ســـاکت ماند و چیزی نگفت. معلوم بـــود دارد برای حل این مشکل فکر می‌کند. بعد رو کرد به فرمانده گردان‌های حاضر در جلسه و به آن‌ها گفت: شـــما برادرهای من توجّه بفرمائید؛ در جریان ستون‌کشی گردان‌ها از اهواز به این‌جا، قطعاً در هر گردان، ده بیست نفری بوده‌اند که به علّت ضعف بنیه، کم آوردند و نتوانستند پابه‌پای سایر نیروهای شما به این‌جا برسند. من یقین دارم که این برادرها، انسان‌های باانگیزه و فداکاری هستند که به نیّت خدمت به اسلام و مملکت به جبهه آمده‌اند؛ منتها برای جنگیدن، کشـــش فیزیکـــی ندارند. می‌توانیم از این برادرهـــای باانگیزه و متعهد خودمان، در واحد تدارکات تیپ استفاده کنیم. بعد از این جلسه، شما بروید این‌ها را از گردان‌ها منفک کنید و تحویل‌شان بدهید به حاج‌آقا نیکومنظر.

همین تدبیر حاج احمد به کار بسته شد و خوشبختانه تا حدود زیادی گره از کار واحد پشتیبانی تیپ باز کرد. البته در این زمینه قدری زیاده‌روی هم به عمل آمد، طوری که دست آخر، دیگر صدای اعتراض حاج احمد متوسّلیان هم بلند شده بود.

○ چطور؟

□ بـــه گمانم در پایان مرحلـــه‌ی اوّل عملیات اِلی‌بیت‌المقدس بـــود که در یکی از جلســـات، فرماندهان گردان‌ها شروع کردند به گله‌گزاری از واحد پشتیبانی تیپ. یادم هست در آن جمع، علی‌رضا موّحددانش؛ فرمانده گردان حبیب‌بن‌مظاهر که به صراحت لهجه شهرت داشت، به حاج احمد گفت: برادر احمد؛ واحد پشتیبانی تیپ دارد شیره‌ی گردان‌های ما را می‌کشـــد! حاج احمد با تعجّب پرســـید: یعنی چه؟ آقای موّحددانش جواب داد: شما دستور دادید گردان‌های ضربه‌خورده را بیاوریم عقب و بازسازی کنیم و بچّه‌ها قدری استراحت کنند، تا سریع برای مرحله‌ی بعدی عملیات آماده بشویم. الآن تمام برادرهای مسؤول گردان این‌جا هستند و می‌توانید از آن‌ها بپرسید؛ هربار ما بچّه‌ها را برای گرفتن آمارشـــان به خط می‌کنیم، بعد از حضور و غیاب، می‌بینیم بیســـت، سی نفری غایب‌اند. هیچ کس هم نمی‌داند این‌ها کجا رفته‌اند. بعد که دنبال‌شـــان می‌گردیم، دســـت آخر خبردار می‌شـــویم یک عده از این‌ها را تدارکات بـــرده توی بیابان، برای جمع‌آوری تراورس، بقیه را هم توی آشپزخانه پیدا می‌کنیم، در حالی که چاقو به دست، نشسته‌اند جلوی چند تا کیسه، دارند سیب‌زمینی و پیاز پوست می‌گیرند. می‌پرسیم: شما این‌جا چه می‌کنید؟ چرا بدون کسب اجازه از گردان جدا شدید؟ می‌گویند: برادرهای

تدارکات آمدند دَم چادرهای ما، گفتند: تکلیف شــرعی دارید بیائید آشپزخانه‌ی تیپ. ما هم که نمی‌توانستیم مرتکب خلاف شرع بشویم؛ این شد که آمدیم این‌جا. بعد آقای موّحددانش رو کرد به فرمانده گردان‌ها و گفت: برادرها، شما بفرمائید؛ دروغ می‌گویم؟! آن‌ها گفتند: نه به خدا، از این دخالت تدارکات در امور گردان‌های‌مان، نمی‌دانیم باید به کجا شــکایت کنیم. این دفعه موّحددانش به حاج احمد گفت: بفرمائید! حالا شــما بگوئید برادر احمد؛ چه کسی در تیپ چنین مرجعیتی به تدارکات داده که این برادرها این‌طور راحت ما را دور می‌زنند و به نیروهای ما از موضع تکلیف شرعی؛ امر و نهی می‌کنند؟

آقا، چنان موقعیت کمدی ـ تراژیکی با این سؤال در جلسه به وجود آمد، که دیدیم حاج احمد مانده حیران، که بزند زیر خنده، یا این‌که شروع کند به گرد و خاک به پا کردن. دست آخر، قدری که گذشت، ایشان گفت: در برابر ما مطلب غامضی قرار گرفته، که فکر می‌کنم با قدری درکِ متقابل، بتوانیم آن را حل کنیم. اوّلاً، اَحَدی در این تیپ مجاز نیست بدون هماهنگی قبلی با فرمانده گردان‌ها، در امور داخلی واحدهای آن دخالت کند؛ چه رسد به این‌که بخواهد به نیروهای یک گردان، تکلیف شرعی کند. حتّی اگر خود من، حاج‌آقا شهبازی و حاج‌آقا همّت هم بدون هماهنگی با فرمانده‌ی یک گردان بخواهیم به نفرات آن گردان دستوری بدهیم، آن برادرها موظف‌اند چنین مداخله‌ای را از ما قبول نکنند. در این تیپ، همه موظف‌ایم رعایت سلسله مراتب را بکنیم. ضمن این‌که من هرچه به مغزم فشار می‌آورم، نمی‌توانم بفهمم بین تکلیف شرعی، با پوست کندن سیب‌زمینی یا پیاز، چه ربط معقولی می‌تواند وجود داشته باشد؟! تمنّای بنده از برادرهای واحد تدارکات این است که مِن‌بعد، برای حل و فصل مشکلات خودشان، همین‌طور گتره‌ای از این تعبیر مقدّس استفاده نکنند.

این‌جا بود که دیگر حاج‌آقا نیکومنظر سکوت را شکست و به حاج احمد گفت: حاج‌آقا فرمایش شما متین، منتها ما در هر وعده، باید جوابگوی پنج هزار شکم گرسنه باشیم، لازمه‌ی آماده کردن به موقع یک وعده خوراک گرم برای پنج هزار نفر، داشتن نیروی کافی در آشپزخانه‌ی تیپ اَست. اگر نیرو در کار نباشد، چه کنیم؟ مثل اوایل انتقال گردان به انرژی اتمی، به همه کنسرو بدهیم؟ بچّه‌ها بس که کنسرو خورده بودند، شکم‌های‌شان نفخ کرد و بعضاً اوضاع روده‌های‌شان به هم ریخت. گفتید عوضِ کنسرو، به نیروها ماست و خیار بدهیم؛ بعد خود این فرمانده گردان‌ها آمدند و گفتند:

تدارکات این‌قدر به نیروهای ما ماست و خیار داده، همه سست شده‌اند و حال راه رفتن هم ندارند، چه رسد به جنگیدن. برای پخت و پز غذای گرم هم که می‌گویند به ما کمک نمی‌دهند؛ پس لابد باید دست به دامان نیروهای امداد غیبی بشویم!

○ عجب اوضاع قمر در عقربی درست شده بود!

□ بله دیگر؛ خلاصه حاج احمد میانه را گرفت و گفت: من که گفتم با قدری درک متقابل می‌شود این مشکل را حل کرد؛ از این به بعد، نماینده‌ی واحد تدارکات را می‌فرستید پیش فرمانده گردان‌ها، تا آن‌ها خودشان براساس سیستم نوبت‌بندی، هر بار بیست، سی نفری را به آشپزخانه بفرستند. این سهمیه‌ی بیست، سی نفری، باید به صورت چرخشی تعیین بشود، طوری که خدای ناخواسته به برادرهای بسیجی ما، اجحاف نشود.

در نتیجه، با همین راه‌کار پیشنهادی حاج احمد، آقای نیکومنظر موفق شد نیروهای موردنیازش را به خدمت بگیرد؛ بدون این‌که بین واحد پشتیبانی و فرمانده گردان‌ها، چالشی به وجود بیاید.

○ ظرف آن چند روز باقی‌مانده تا شروع عملیات، قطعاً محمود شهبازی با فرماندهانِ گردان‌های پنج‌گانه‌ی محور عملیاتی سلمان، نشست‌های توجیهی داشته؛ منتها تا به این‌جا ندیدیم اشاره‌ای به این جلسات داشته باشید.

□ خدا خیرتان بدهد که به این مطلب اشاره کردید. بله؛ اتفاقاً فردای همان جلسه‌ی ثانوی حاج احمد با کادرهای ستادی و عملیاتی تیپ؛ بعدازظهر چهارشنبه هشتم اردیبهشت، حاج محمود یک نشست فوق‌العاده‌ای با فرماندهان گردان‌های حمزه، انصار، مسلم، عمّار و حبیب‌بن‌مظاهر برگزار کرد که آقای نیکومنظر هم در آن حضور داشت. همچنین برادرمان مسعود نیک‌بخت؛ که از کادرهای ارشد واحد مخابرات تیپ بود، به آن‌جا آمد.

○ علّت حضور مسعود نیک‌بخت در این جلسه چه بود؟

□ خب، اصولاً هم برای حاج احمد متوسّلیان در جایگاه فرمانده تیپ و هم برای حاج محمود شهبازی در جایگاه فرمانده محور عملیاتی سلمان، فوق‌العاده مهم بود که با مسؤولین مخابراتی تیپ، تماس مستمر و نزدیک داشته باشند و آخرین وضعیت آمادگی آن‌ها را بررسی کنند؛ تا مشخص شود که آیا این عزیزان دستور مخابراتی را آماده کرده‌اند؟ بی‌سیم و ملزومات آن؛ شامل باطری و آنتن، به تعداد لازم در اختیار هر گردان قرار گرفته؟ از دستگاه‌های معیوب آیا رفع عیب شده یا نه؟ در نتیجه، در چنین

جلســاتی؛ همیشه یا مســؤول واحد مخابرات تیپ ـ که آن روزها برادرمان قدرت‌الله شــاه‌وردی؛ معروف به "برادر امام" بود ـ حاضر می‌شــد، یا نماینده‌ی تام‌الاختیار این واحد، که معمولاً کسی نبود مگر همین آقای نیک‌بخت.

○ تا آن وقت، بی‌سیم فرماندهی محور مدلِ "وی.آر.سی ۴۶" را تحویل گرفته بودید؟

□ هنوز نه. این بی‌سیم خیلی دیرهنگام به دست ما رسید؛ یعنی یکی دو شب مانده به شــروع عملیات. شب عملیات هم نمی‌شد این بی‌سیم سنگین را با خودمان به غرب کارون ببریم. به همین دلایل، در مذاکراتی که حاج محمود شــهبازی با آقای نیک‌بخت داشت، تصمیم گرفته شد که شب حمله، تا زمانی که به جاده برسیم و آن‌جا را بگیریم، ارتباط رادیویی‌مان با قرارگاه فرعی نصر ۲، به روش رِلِه‌ی مخابرات انجام بگیرد؛ به این شــیوه که یک بی‌ســیم پی.آر.سی ۷۷ در غرب کارون مستقر شود، یکی وسط دشت طاهری بماند و یکی هم که در اختیار ما بود، به محض تصرّف جاده‌ی آسفالت، ارتباط ما را در آن‌جا، به صورت مع‌الواسطه، با مرکز پیام قرارگاه فرعی نصر ۲ برقرار کند. به این معنا که بعد از رسیدن به جاده و تا قبل از روشن شدن هوا، ما پیام‌مان را می‌دادیم به اپراتور بی‌ســیم مستقر در وسط دشــت، او آن را می‌داد به اپراتور مستقر در ساحل غربی کارون، و این بی‌سیم‌چی سوّمی، پیام را منتقل می‌کرد به مرکز پیام قرارگاه فرعی نصر ۲.

شب حمله و تا روشن شدن هوا، به همین روش عمل کردیم. صبح روز دهم اردیبهشت بود که برادرمان سعید شالی، راه فرار خودروی مجهز به بی‌سیم فرماندهی گروهان کماندویی تحت امر گردان الحُرّیه عراق را سد کرد و ضمن به اسارت گرفتن فرمانده این گروهان، خودروی او را به غنیمت گرفت و از همان لحظه به بعد، ما با استفاده از همان بی‌سیم قدرتمند غنیمتی، با مرکز پیام قرارگاه فرعی نصر ۲ تماس می‌گرفتیم.

○ از مسؤولین مخابراتی محور عملیاتی سلمان، اسامی چه کسانی را به خاطر دارید؟

□ با وجود آن‌که رَســته‌ی تخصصی سعید شالی مخابرات نبود، در آن برهه، ایشان به عنوان کادر ارشــد مخابرات فرماندهی محور ما عمل می‌کرد. شــب حمله، قرار شد محمّد ترکمان به عنوان بی‌ســیم‌چی با من همراه باشد و علی‌رضا ترکمان هم به عنوان بی‌سیم‌چی خود حاج محمود شهبازی تعیین شد.

○ علی‌رضا و محمّد ترکمان با هم خویشاوند بودند؟

□ نه؛ این دو نفر هیچ نسـبت خویشـاوندی‌یی با هم نداشتند. مطلب دیگر این بود که در جلسـه‌ی توجیهی فرماندهان گردان‌های محور عملیاتی سـلمان؛ توجیه نحوه‌ی مانور هر گردان در شـب حمله، توسـط حاج محمود شهبازی انجام می‌گرفت. او بود که مشـخص می‌کرد هر گردان از کدام راه‌کار باید به سـمت هدف برود، بعد از تصرّف خاکریز و جاده‌ی آسفالت اهواز ـ خرّمشهر، خط حَدِ هر گردان چقدر باید باشد. کدام گردان‌ها باید آن شـب ضمن محاصره‌ی مواضع استقرار گردان تانک زین‌القوس تیپ ۵۵ عـراق، مأموریت انهدام آن تانک‌ها را انجام بدهند و این‌که کدام گردان مأموریت دارد تا آن موضع توپخانه‌ی ۱۳۰ م.م دشمن در غرب جاده را بگیرد.

○ در جریان بازگویی خاطرات‌تان از شناسایی دشت طاهری، اشاره‌ای به این موضع توپخانه نکرده بودید.

□ علّت داشـت؛ تا چند روز بعد از خاتمه‌ی مأموریت شناسایی ما، هیچ گزارشی از نقطه‌ی دقیق استقرار و فعالیت توپخانه‌ای عراق در غرب جاده‌ی اهواز ـ خرّمشهر، دریافت نشـده بود. دیدبان‌های مستقر در دیدگاه‌های بالای دکل ابوذر چنین گزارشی نداده بودند، و حتّی خودمان هم تا روز آخر شناسایی‌ها، خبری از این قضیه نداشتیم. حتّی روی عکس‌های هوایی قبلی هم، که اواسط فروردین ماه از روی آن جاده گرفته شده بود، کوچک‌ترین نشانه‌ای دال بر حضور توپخانه‌ی دشمن دیده نمی‌شد. تنها در آن آخرین عکس هوایی، که بعد از اتمام شناسایی‌های ما و قفل شدن زمین منطقه‌ی غرب کارون، از آن‌جا گرفته بودند و در اتاق وضعیت قرارگاه عملیاتی نصر به ما نشان دادند، متوجّه شدیم که عجب؛ دشمن حدود دوازده عراده توپ در غرب جاده مستقر کرده. به این ترتیب، به اهداف قبلی گردان‌های محور عملیاتی سلمان، یک هدف تازه اضافه شد و آن؛ همین موضع توپخانه بود.

○ یعنی دشمن آن توپ‌ها را به صورت تعجیلی به منطقه‌ی غرب جاده‌ی اهواز ـ خرّمشهر آورده بود؟

□ بلـه؛ چنان‌کـه صبح روز اوّل عملیات، خودمان دیدیـم، توپ‌ها همگی نو و کار نکرده بودند. آن‌ها را با کامیون‌های توپ‌کشِ غول‌پیکر DAG ساخت اتحّاد شوروی به آن‌جا آورده بودند. کامیون "داگ"، یک خودرو توپ‌کشِ بسـیار قوی و چالاک است؛ طوری که اگر یک عراده توپ ۱۳۰م.م را هم به آن بکسل کنید، باز به راحتی قادر است از دامنه‌ی شیب‌دار یک کوه، سریع خودش را بالا بکشد.

در ادامه‌ی جلسه‌ی توجیهی فرماندهان گردان‌های محور سلمان، آقای شهبازی گفت: اوّلین گردانی را که با قایق از عرض کارون عبور می‌دهیم، گردان مسلم‌بن‌عقیل است. برادر همدانی هم به همراه همین گردان، می‌رود آن دست آب و خودم می‌مانم لب ساحل شرقی رودخانه، تا روی حرکت منظم و سریع چهار گردان بعدی‌مان، شخصاً نظارت کنم.

حرف آقای شهبازی که به این‌جا رسید، فرمانده گردان‌ها در حالی که نیم نگاهی به حاج‌آقا نیکومنظر داشتند، گفتند: حاج‌آقا، شما را به خدا، بگوئید مشکلاتِ آمادی ما چه‌جور و چه وقت حل می‌شوند؟ تا همین حالا، ما به تعداد نفرات خودمان نه سلاح و مهمات گرفته‌ایم، نه فانسقه و چاربند و جیب خشاب. پس این قمقمه‌ها را کی به ما تحویل خواهند داد؟ آقای شهبازی که خودش هم کاملاً نسبت به این نواقص آمادی اشراف داشت، جواب آن‌ها را با این پرسش داد: حالا شما برای شروع عملیات آمادگی دارید؟ ممکن است همین فردا شب از طرف رده‌های بالاتر به ما بگویند عملیات را شروع کنیم؛ متوجّه هستید؟ فرمانده گردان‌ها یک‌صدا گفتند: ما همه جوره آماده‌ی عمل هستیم، ولی تدارکات باید ملزومات نفرات گردان‌ها را، زودتر به ما برساند. این‌بار آقای شهبازی به حاج‌آقا نیکومنظر گفت: می‌بینی حاج‌آقا؟ هرطور شده، تجهیزات انفرادی، قمقمه و کسری سلاح گردان‌های ما را فراهم کن و به این برادرها تحویل بده. به محض این‌که اوّلین کامیون حامل مهمات را تحویل گرفتی، آن را یک‌راست بفرست برای این برادرها. این پنج گردان اگر تجهیز نشوند، چطور می‌توانند بروند آن جاده را بگیرند؟

آقای نیکومنظر گفت: به شما قول می‌دهم به محض دریافت امکانات، پیش از سایر واحدها، اوّل این پنج گردان را تجهیز کنیم. این جلسه که تمام شد، آقای نیکومنظر سریع رفت دنبال تهیه‌ی ملزومات آمادی مورد نیاز گردان‌های محور عملیاتی سلمان. من هم از فرصت استفاده کردم و سوار بر موتور تریل، رفتم طرف سه‌راهی دارخوین، تا سروگوشی در آن منطقه آب بدهم. آن‌جا دیدم تا چشم کار می‌کند، توی آن دشت چادرهای اجتماعی را با رعایت فاصله از همدیگر، علم کرده‌اند و عمده‌ی نفرات گردان‌ها، در آن‌جا مستقر شده‌اند.

○ **چه تعداد از گردان‌های تیپ ۲۷ در آن چادرها سکنی داده شده بودند؟**

□ هر سه گردان ادغامی تیپ ما با گردان‌های تیپ ۲ لشکر ۲۱ حمزه، یعنی

سلمان‌فارسی + ۱۶۹، حبیب‌بن‌مظاهر + ۱۴۱ و انصارالرسول + ۱۴۴ آن‌جا بودند. به علاوه‌ی گردان‌های حمزه‌سیدالشهداء (علیه‌السلام)، ابوذر غفاری، بلال حبشی، مقدادبن‌اَسوَد و میثم تمّار. سرجمع، هشت گردان از تیپ ما و سه گردان از تیپ ۲ لشکر ۲۱ ارتش در زیر آن چادرها مستقر شده بودند. از آن‌چه که می‌دیدم، خیلی تعجّب کردم. دشت از ازدحام آن همه چادر، به سفیدی می‌زد. سریع با موتور به انرژی اتمی برگشتم. یک‌راست رفتم پیش حاج محمود شهبازی و به او گفتم: محمود، آخر این چه اوضاعی است؟ گفت: مگر چه شده؟ گفتم: آن همه پنهان‌کاری در زمان شناسایی‌ها برای چه بود؟ هیچ طرف سه‌راهی رفته‌ای؟ با این همه گردان که آن‌جا چادر زده‌اند، از همین حالا باید عملیات را لو رفته تلّقی کنیم. در جواب من، او با لبخند گفت: کجای کاری حسین؛ هیأت صلح اعزامی از سازمان کنفرانس اسلامی، دوباره به ایران آمده، دستور دادند هرچه سریع‌تر، تا می‌توانید آن‌جا چادر بزنید. زیاد هم مهم نیست که تعداد چادرها، از میزان مورد نیاز گردان‌های شما بیشتر باشد. پرسیدم: که چه بشود؟ در ثانی؛ چادر زدن ما توی این بیابان، چه دخلی به آمدن آن هیأت به ایران دارد؟ آن‌ها دفعات قبل هم که می‌آمدند، در همان تهران با مقامات ما ملاقات می‌کردند و بعد هم مطابق معمول، برمی‌گشتند به عربستان. لابد این چادرها را زدیم که سوخوهای شناسایی عراقی، وقتی روی آسمان این‌جا آمدند، عکس‌شان را بگیرند و نسخه‌ای از آن را برای اعضاء این هیأت، به ریاض بفرستند؛ بله؟! حاج محمود گفت: لزومی نداشت منتظر سوخوهای عراقی بمانیم؛ مسؤولین مملکت می‌خواستند یک مانور تبلیغاتی انجام بدهند. بعد از زدن چادرها، تعدادی از اعضای هیأت صلح را سوار بر هلی‌کوپتر، آوردند بالای منطقه و در حالی که این بیابان پوشیده از چادرها را به آن‌ها نشان می‌دادند، گفتند: می‌بینید که ما این بار با بسیج تمام نیروهای خودمان، برای عملیات آماده‌ایم. نسبت برتری عددی نیروهای ما به دشمن، دو به یک و شاید هم سه به یک است. شما اگر واقعاً در کارتان حسن‌نیّت دارید، بروید به صدّام بگوئید ایرانی‌ها این‌بار قصد دارند چنان ضربتی به ارتش متجاوز تو بزنند، که نابودی سپاه چهارم‌ات ظرف یک هفته عملیات فتح‌مبین، در مقایسه با آن، حکم زنگ تفریح را داشته باشد. یا شرایط ایران را برای خاتمه‌ی جنگ قبول می‌کنی، یا با خرد کردن ماشین جنگی‌ات، تو را مجبور به پذیرش این شرایط می‌کنیم.

○ **این مطلب را شما از محمود شهبازی شنیدید؟**

□ بله؛ بنده دارم گفته‌های ایشان را این‌جا بازگو می‌کنم.

○ مطابق یک سری روایات شهود عینی، تعدادی از گردان‌های تیپ ۲۷ را در آن زمان، در تأسیسات انرژی اتمی دارخوین مستقر کرده بودند؛ این‌ها کدام گردان‌ها بودند؟

□ گردان‌های مسلم‌بن‌عقیل، مالک‌اشتر و عمّار یاسر را ما در همان کانکس‌های انرژی اتمی، به صورت پراکنده از هم، مستقر کرده بودیم. این پراکندگی هم علّت داشت؛ توپخانه دوربرد ارتش عراق، بعضاً به‌طور ادواری، روی تأسیسات انرژی اتمی، گلوله می‌ریخت. میزان این گلوله‌باران، به آن صورت چشمگیر نبود؛ منتها ما برای این‌که ضریب خطر تلفات احتمالی را به حداقل ممکن کاهش بدهیم، بچّه‌های این سه گردان را، در بین آن کانکس‌ها پراکنده کردیم.

○ از تلاش برای احداث پل شناور شماره ۱؛ معروف به پل شهید بهشتی در منطقه‌ی استقرار قرارگاه فرعی نصر ۲ بر روی عرض رودخانه‌ی کارون، تا چه اندازه مطلع بودید؟

□ یادم هست دو، سه روزی مانده به شروع عملیات، عصرها چهار پنج دستگاه کامیون، قطعات منفصله‌ی پُل را می‌آوردند به حوالی ساحل شرقی کارون. آن‌جا این قطعات را پیاده می‌کردند و برای این‌که هواپیماهای شناسایی دشمن قادر به کشف محل آن‌ها نباشند، بچّه‌های گردان مهندسی پُل نیروی زمینی ارتش، روی این قطعات را با کلّی نِی و بوته، استتار می‌کردند. زمین باتلاق مانند حاشیه‌ی ساحل شرقی را هم با چندین کمپرسی، شن‌ریزی و با استفاده از چند دستگاه بلدوزر و گریدر، داشتند برای نصب پل، آماده‌سازی و تسطیح می‌کردند. تا آن وقت، ما یک چنان پل‌هایی را ندیده بودیم و طبیعی است که تماشای مراحل مونتاژ و نصب پل شناور بر عرض رود خروشان کارون، برای همه‌ی ما جالب بود. از حیث کمیّت، رتبه‌ی اوّل در بین انبوه تماشاچیان پروپاقرص مراحل پی‌درپی آماده‌سازی و نصب این پل، متعلق بود به بچّه بسیجی‌های کنجکاو و بازیگوش سه گردانی که آن‌ها را در انرژی اتمی اسکان داده بودیم. هر چقدر هم به این‌ها تذکّر می‌دادیم که آقاجان؛ این‌قدر کنار کارون تجمّع نکنید، آن‌جا توپ‌خور است و برای شما خطر جانی دارد، به خرج‌شان نمی‌رفت. وقتی هم می‌گفتیم ازدحام شما در آن‌جا مانع کار مهندسین پُل می‌شود، در جواب می‌گفتند: اتفاقاً برعکس؛ داریم به بچّه‌های ارتش کمک هم می‌دهیم، خودمان چند دسته‌ی بیل و کلنگ‌زن و فُرغُون‌کِش تشکیل داده‌ایم و پابه‌پای رفقای سربازمان کار می‌کنیم تا به یاری خدا، این پل را هرچه زودتر نصب کنند. از همان روزها، هر کسی بنا به ذوق و

سـلیقه‌اش، برای این پل اسمی را پیشنهاد می‌کرد. بچّه‌های گردان مهندسیِ پل، به آن می‌گفتند "پل شماره‌ی یک". این نامگذاری دلیل داشت؛ آخر قرار بود قرارگاه عملیاتی نصر، در سرپل خودش بر ساحل کارون، برای عبور دادن یگان‌های پنج قرارگاه فرعی، با فواصل مشخصی، از شمال به جنوب، دو دهانه پل شناور را روی عرض کارون بزند. پل اوّل، معبری بود که واحدهای سه قرارگاه فرعی نصر ۱، ۲ و ۴ باید از روی آن عبور می‌کردنـد و پـل دوّم؛ برای عبور یگان‌های دو قرارگاه فرعیِ نصر ۳ و ۵ در نظر گرفته شـده بود. در نتیجه؛ همرزمان ارتشـی ما، به پل اوّلی می‌گفتند "پل شماره‌ی یک" و به پل دوّمی، می‌گفتند "پل شماره‌ی دو". ما سپاهی‌ها، پل شناور اوّلی را به اسم "پل شهید بهشتی" می‌شناختیم.

○ **علّت نام‌گذاری این پل به اسم شهید بهشتی چه بود؟**

□ آن‌طور که حسـن باقـری برای ما تعریف می‌کرد؛ حدود سـیزده ماه قبل از این ایّام، همزمان با اوج بحران‌آفرینی احزاب جبهه‌ی متّحد ضدانقلاب به رهبری بنی‌صدر در کشـور، موقعی که بچّه‌های سـپاه و ارتش داشتند برای شـروع عملیات دارخوین مهیّا می‌شـدند و مسـأله‌ی جنگ برای خیلی‌ها یک مسأله‌ی فرعی تلّقی می‌شد، اتفاق فرخنـده‌ای رخ داد کـه نقش به‌سـزایی در تقویت روحیه‌ی رزمنـدگان ایفا کرد. روز هیجدهم خرداد ۱۳۶۰ آیت‌الله بهشـتی که برای یک سـفر کاری و رسـیدگی به امور قضایی دادگاه‌های استان خوزستان به اهواز آمده بود، بنا به اصرار شدید حجت‌الاسلام مصطفی ردانی‌پور؛ حاضر شد برنامه‌ی سفرش را تغییر بدهد و به جای رفتن به بهبهان، به همـراه آقای ردانی‌پور به دیـدار رزمندگانی بیاید که داشـتند آماده‌ی عملیات در جبهه‌ی دارخوین می‌شدند.

○ **چه عاملی باعث شد دکتر بهشتی تقاضای مصطفی ردانی‌پور را قبول کند؟**

□ شـهید عزیزمان حجت‌الاسـلام ردانی‌پور، زمانی از طلّاب برجسته‌ی مدرسه‌ی علوم دینی حقّانی شـهر قم به شمار می‌رفت. شهید بهشـتی هم جزو بزرگان مدرسه‌ی حقّانی محسـوب می‌شد و این دو بزرگوار، از سـال‌ها قبل با هم آشنا بودند. شاید به همین دلیل بود که از بین تمامی مسـؤولین سپاهی جبهه‌ی دارخوین، مناسب‌ترین فرد برای ترغیب آقای بهشتی به این بازدید، آقای ردانی‌پور تشخیص داده شد. این دیدار عارفانه و بسیار روحیه‌بخش آقای بهشتی با بچّه رزمنده‌ها، در همین تأسیسات انرژی اتمی صورت گرفت و ایشان سخنرانی شیوایی هم با موضوع اهمیت جهاد در اسلام و

ضرورت ادامه‌ی تلاش برای عقب زدن متجاوزین بعثی از خاک میهن اسلامی، برای آن بچّه‌ها داشت. بعد از سخنرانی، آقای بهشتی به همراه فرماندهان سپاهی آن جبهه؛ یعنی آقایان مصطفی ردانی‌پور، حسن باقری و سیّدرحیم صفوی بازدیدی از ساحل شرقی کارون به عمل آورد و موقعی که می‌خواست برای مراجعت به اهواز، سوار جیپ سیمرغ بشود و برود، بچّه رزمنده‌ها در حالی که اشک می‌ریختند، به دنبال ماشین این بزرگوار می‌دویدند و برای او دست تکان می‌دادند. آقای بهشتی که از مشاهده‌ی این بدرقه آکنده از عشق و صفای بچّه‌ها به شدّت متأثر شده بود، به راننده‌ی سیمرغ دستور توقف داد، پیاده شد و با تک به تک بچّه‌ها دیده‌بوسی و خداحافظی کرد و بعد سوار شد و از آن‌جا رفت. دو شب بعد از همین ملاقات، دو اتفاق بزرگ در صحنه‌ی جنگ رخ داد؛ در اواخر شامگاه بیستم خرداد ۱۳۶۰ حضرت امام طی حکم کوتاهی، ابوالحسن بنی‌صدر را از سمت فرماندهی کل قوا برکنار کرد و ساعاتی بعد، بچّه‌ها که از این حکم امام به وجد آمده بودند، عملیات دارخوین را با نام معنی‌دار "خمینی روح خدا، فرمانده کل قوا" شروع کردند. هر چند این حمله موفق بود، امّا بسیاری از نیروهای شرکت‌کننده در آن، به شهادت رسیدند. آخرین نکته‌ی قابل طرح در این ماجرا، این است که بیست روز بعد از آن دیدار پرشور و عاشقانه‌ی آقای بهشتی با این بچّه‌ها ـ که عمده‌شان شهید شدند ـ خود آن بزرگوار هم به همراه جمعی از یارانش در شب هفتم تیر ۱۳۶۰ طی فاجعه‌ی بمب‌گذاری دفتر مرکزی حزب جمهوری اسلامی، به شهادت رسید[۱]. داستان آن ملاقات را ما در قرارگاه عملیاتی نصر، از خود حسن باقری شنیدیم و ایشان بود که می‌گفت: از آن‌جا که پل اوّلی را دارند در قدمگاه شهید مظلوم؛ آیت‌الله بهشتی نصب می‌کنند، اسم این پل را می‌گذاریم "پل شناور شهید بهشتی".

○ **روند احداث پل شناور شهید بهشتی چطور پیش می‌رفت؟**

□ خیلی خوب؛ منتها عمده‌ی این روند، تلاش برای تسطیح و زیرسازی زمین در ساحل کارون بود ولی ما بی‌تاب بودیم هرچه زودتر قطعات پل را مونتاژ کنند و ما بتوانیم حاصل نهایی کار را تماشا کنیم. وقتی از افسران مهندسی پُل می‌پرسیدیم: پس چرا زودتر قطعات پل را سوار نمی‌کنید و آن را روی رودخانه نمی‌زنید؟، می‌گفتند: انجام این کار در شرایط فعلی، خطرناک است. اگر پُل را زودتر از موعد روی عرض کارون

۱ـ جهت کسب اطلاع بیشتر از این واقعه، ر.ک.به کتاب: نبردهای شرق کارون، به اهتمام: سیّدعلی بنی‌لوحی، مرکز مطالعات و تحقیقات جنگ سپاه، چاپ یکم، تهران ۱۳۸۱.

بزنیم و هواپیماهای شناسایی دشمن بالای این منطقه بیایند و از پل عکس‌برداری کنند؛ دشمن می‌فهمد که قصد داریم از همین نقطه نیروهای‌مان را به غرب کارون عبور بدهیم و همه‌ی زحمات‌مان به باد می‌روند.

در نتیجه؛ این‌ها اوّل قطعات پُل را به تدریج به منطقه آوردند. بیست و چهار ساعت قبل از شروع عملیات، این قطعات را کنار هم سوار کردند و حتّی پل به صورت آزمایشی در عصر روز چهارشنبه هشتم اردیبهشت روی کارون نصب شد. بعد این پل را کشیدند به حاشیه‌ی ساحل شرقی رودخانه و آن را با چندین رشته کابل فولادی قوی، به خشکی مهار کردند. سرانجام نزدیک سحرگاه روز جمعه دهم اردیبهشت بود که این پل به ساحل غربی کارون نصب شد و فرماندهان قرارگاه‌های فرعی نصر ۱، ۲ و ۴، توانستند به تدریج از روی آن واحدهای پیاده، مکانیزه و تانک‌شان را به غرب کارون بفرستند. در نتیجه؛ ما در محور سلمان، برای عبور گردان‌های‌مان از عرض رودخانه، اصلاً به این پل متکّی نبودیم.

○ در مرکز هسته‌ی مدیریتی محور عملیاتی سلمان؛ به جز محمود شهبازی و شما، چه اشخاصی حضور داشتند و مسؤولیت هر کدام‌شان چه بود؟

□ مدیریت مخابراتی محور سلمان، به عهده‌ی آقایان مسعود نیک‌بخت و سعید شالی بود و این دو نفر ارتباط رادیویی محور سلمان با مرکز پیام قرارگاه فرعی نصر ۲ را، مدیریت می‌کردند. چهار نفر پیک داشتیم که عبارت بودند از آقایان: فریدون عیوضی، اسماعیل شکری‌موّحد، و دو نفر از پیک‌های واحد اطلاعات تیپ، که متأسفانه اسامی آن‌ها را به خاطر ندارم. ما برای تسریع در تردّد این پیک‌ها، به هر کدام‌شان یک دستگاه موتور هوندا تریل ۱۲۵ تحویل داده بودیم. دو نفر بی‌سیم‌چی در اختیار حاج محمود شهبازی و بنده قرار داشتند؛ علی‌رضا ترکمان بی‌سیم‌چی حاج محمود بود و محمّد ترکمان هم، بی‌سیم‌چی بنده. آقای علی‌رضا ترکمان، چون از قبل سابقه‌ی کار به عنوان دیدبان توپخانه را داشت، ضمن حفظ سِمَت‌اش به عنوان بی‌سیم‌چی آقای شهبازی، به عنوان رابط دیدبانی محور سلمان با واحد توپخانه‌ی تیپ ۲۷ هم تعیین شد و به او مجوّز دادیم تا در خط، برای توپخانه‌ی تیپ ما، دیدبانی کند. با احتساب حاج محمود و بنده، یک هسته‌ی ۱۰ نفری محور عملیاتی سلمان را اداره می‌کرد. صبح روز پنج‌شنبه نهم اردیبهشت، خبردار شدیم حاج احمد کلّیه‌ی کادرهای ستادی، فرماندهان محورهای سلمان و محرّم و همه‌ی فرماندهان گردان‌های تیپ ۲۷ را برای شرکت در

یک نشست فوق‌العاده، به قرارگاه فرعی نصر ۲ فراخوانده است. بنده هم در معیت حاج محمود شهبازی به آن‌جا رفتم.

○ اتفاقاً حسین قُجه‌ای؛ فرمانده گردان سلمان‌فارسی، در دفترچه‌ی یادداشت‌های روزانه خودش، ذیل وقایع روز پنج‌شنبه نهم اردیبهشت ۱۳۶۱، گزارش فشرده‌ی جالبی از مصوّبات این جلسه را ثبت کرده که ما آن را در همپای صاعقه هم مورد بهره‌برداری قرار دادیم[۱]. قُجه‌ای ضمن اشاره به مصوّباتِ جلسه‌ی توجیهی مانور عملیات، می‌نویسد: قرار شد در مرحله‌ی اوّل تک، چهار گردان مالک‌اشتر، بلال‌حبشی، مسلم‌بن‌عقیل و عمّاریاسر شرکت داشته باشند و واحدهای مجری مرحله‌ی دوّم تک، عبارت‌اند از گردان‌های حمزه سیّدالشهداء، حبیب‌بن‌مظاهر و سلمان‌فارسی.

به نظر می‌رسد ترکیب گردان‌های دو محور عملیاتی در این جلسه، دستخوش تغییراتی شده بود. بله؟!

□ بله آقاجان؛ اصلاً آن روزها و ساعت‌های آخر مانده به شروع عملیات، مدام از این‌جور تغییرات را روی کاغذ انجام می‌دادند و در جلسات به ما ابلاغ می‌کردند. فی‌المثل در همین جلسه‌ی مورد اشاره‌ی شما، محور محرّم را موظف کرده بودند مرحله‌ی دوّم تک را، با سه گردان شروع کند؛ آن هم در شرایطی که دو گردان از این سه گردان، در اصل جمعیِ محور سلمان بودند. از آن طرف، به ما گفتند محور سلمان باید با چهار گردان حمله را شروع کند. ما گردان‌های حمزه و حبیب + ۱۴۱ را از شما می‌گیریم و به محور محرّم می‌دهیم و به جای آن‌ها، گردان‌های مالک و بلال را از محور محرّم آزاد می‌کنیم و به شما می‌دهیم و شما باید با چهار گردان مسلم، عمّار، مالک و بلال، وارد عمل بشوید. بعد از خاتمه‌ی این جلسه، وقتی حاج احمد متوسّلیان و سرهنگ شاهین‌راد برای توجیه از روی آخرین عکس هوایی به اتاق وضعیت قرارگاه عملیاتی نصر رفتند، آن‌جا روی عکس دیدند حدود ۱۴۰ دستگاه تانک لشکر ۳ زرهی سپاه سوّم عراق در دشت غرب جاده‌ی آسفالت اهواز ـ خرّمشهر، تجمّع کرده‌اند. این شد که فهمیدند محور عملیاتی سلمان برای مقابله با پاتک این تانک‌ها، لازم است تقویت بشود. این شد که ظهر همان روز، باز در طرح مانور عملیات تغییراتی دادند و گفتند: گردان ادغامی حبیب + ۱۴۱ و گردان حمزه سیّدالشهداء از نو در اختیار محور سلمان قرار می‌گیرند و گردان‌های غیرادغامی مالک و بلال از کنترل عملیاتی محور

۱ـ جهت مطالعه‌ی متن کامل این دست‌نوشته، ر.ک.به: همپای صاعقه، فصل هشتم، صص ۴۵۴ و ۴۵۵.

سلمان آزاد می‌شوند و می‌روند جزء واحدهای زیر مجموعه‌ی محور عملیاتی محرّم قرار می‌گیرند.

داد همه از بابت این تغییرات پی‌درپی در طرح مانور عملیات و تبادل گردان‌ها بین دو محور، درآمده بود و بیشترین اعتراض را نسبت به این روند، محسن وزوایی داشت. تعیین تکلیف نهایی این ماجرا، محوّل شد به جلسه‌ای که عصر همان روز در قرارگاه فرعی نصر ۲ قرار بود تشکیل بدهند.

○ بسیار خوب. حالا بهتر است برگردیم به همان جلسه‌ی توجیه مانور عملیات، که صبح روز پنج‌شنبه نهم اردیبهشت در قرارگاه فرعی نصر ۲ تشکیل شده بود. برکنار از تغییر و تحوّلاتی که در حوزه‌ی طرح مانور عملیاتی و تبادل گردان‌ها بین دو محور سلمان و محرّم ایجاد شده بود، در آن جلسه‌ی صبحگاهی رخدادهای دیگری را هم به یاد دارید؟

□ بله. وارد قرارگاه نصر ۲ که شدیم، دیدم تمام مسؤولین رده‌های ستادی و عملیاتی تیپ در آن‌جا حضور دارند. حاج احمد که مجموعه‌ی تذکرات‌اش را، در چند سرخط فشرده توی صفحات یک دفترچه‌ی جیبی، یادداشت کرده بود، سرپا و رو به حضّار ایستاده بود و از روی نقشه، براساس یادداشت‌هایش، ما را توجیه می‌کرد. حالا من سعی می‌کنم آن بخش از صحبت‌های ایشان، که به تغییرات طرحِ مانور و خصوصاً تبادل گردان‌ها بین دو محور سلمان و محرّم مربوط می‌شد و قبلاً به قدر کفایت درباره‌شان توضیح دادم را در این‌جا فاکتور بگیرم و بپردازم به کلّیت مباحثی که حاج احمد در آن جلسه مطرح کرد.

آقای متوسّلیان خطاب به حاضرین در جلسه گفت: مأموریت تیپ ما در دو مرحله اجراء می‌شود. در مرحله‌ی اوّل، محور عملیاتی سلمان به فرماندهی حاج‌آقا شهبازی، نیروهایش را با قایق به غرب کارون عبور می‌دهد. گردان‌های محور سلمان باید خودشان را به جاده‌ی اهواز ـ خرّمشهر برسانند، گردان تانک زین‌القوس تیپ ۵۵ زرهی عراق را منهدم کنند، خاکریز بلند شرق جاده را بگیرند و پاکسازی کنند، موضع توپخانه‌ی ۱۳۰ م.م دشمن در غرب جاده را تصرّف کنند، بعد به طرف غرب جاده بروند و رو به غرب، آرایش پدافندی بگیرند و با رسیدن واحدهای قرارگاه فرعی نصر ۱، با آن برادرها الحاق کنند. بعد، محور عملیاتی محرّم با گردان‌هایش می‌آید جلو و مرحله‌ی دوّم تک را شروع می‌کند. واحدهای محور محرّم، با استفاده از فرصت و ضمن عبور از خط محور سلمان، باید در امتداد جاده‌ی آسفالت، رو به جنوب، تک را ادامه

بدهند و برای الحاق با نیروهای قرارگاه فرعی نصر ۵، بروند به سمت عرایض. آخرین هدف محور محرّم که باید آن را ساقط کند و همان‌جا خط دفاعی تشکیل بدهد، سایت موشکی زمین به هوای "سام ـ ۲" عراقی‌ها در حاشیه‌ی عرایض است. خلاصه، شما باید آماده باشید و اگر کار پیشروی‌تان به روز هم کشید، نیروها را مهیّا کنید که آمادگی جنگیدن و پیشروی در روشنایی روز به سمت هدف را داشته باشند. مراقبت کنید برادرها را خسته نکنید. هرجا کمترین مجالی فراهم شد، به نفرات استراحت بدهید. فرماندهان گردان‌های ادغامی ما در محورهای سلمان و محرّم توجّه بفرمایند؛ واقعاً تلاش‌تان باید معطوف به این باشد که با نیروهای ادغامی ارتش، برادرانه عمل کنید، به نحوی که هرجا یک سرباز هست، یک بسیجی باید کنارش باشد. این بچّه‌ها را در خط، از هم جدا نکنید.

بعد هم حاج احمد قدری درباره‌ی نحوه‌ی تقسیم کار بین کادرهای سپاهی و ارتشی گردان‌های ادغامی صحبت کرد و به پرسش‌های فرماندهان گردان‌های ادغامی در این زمینه، پاسخ داد.

○ این طرح مانور عملیات، با توجّه به این واقعیت که در آن دوران ستون فقرات نیروهای مسلّح ما را عمدتاً یگان‌های مانوری پیاده تشکیل می‌دادند و هم از این جهت که دربرگیرنده‌ی سه فاز در هم ادغام شده؛ یعنی عملیات عبور از رودخانه، پیشروی همراه با درگیری با دشمن در عمق بیست کیلومتری و تصرّف خط سرپُل (خاکریز و جاده‌ی آسفالت اهواز ـ خرّمشهر) و سرانجام؛ استمرار تک تا پشت نهر عرایض بود، به نظر شما بلندپروازی در طرّاحی محسوب نمی‌شد؟

□ نمی‌دانم روا باشـــد که بتوانیم برای توصیف طراحی این طرح مانور عملیات، از چنین تعبیری استفاده کنیم یا نه.

○ ببینید؛ در عُرف ارتش‌های کلاسیک دنیا؛ در یک جنگ، نفس عبور از رودخانه، خودش یک عملیات محسوب می‌شود. حسن باقری هم بعد از فتح خرّمشهر، در مصاحبه‌ای که خبرنگار جنگی مجلّه‌ی امید انقلاب با او داشت؛ به این واقعیت اشاره کرده و گفته بود: حتّی خود ارتش عراق هم وقتی برای محاصره‌ی آبادان در پاییز ۱۳۵۹ از کارون عبور کرد، بلافاصله تک را ادامه نداد و یگان‌های عراقی، به مدّت سه شبانه‌روز در شرق کارون ماندند و بعد حرکت‌شان را ادامه دادند[1]. حالا ما در این طرح مانور، با

۱ـ ر.ک.به: مجلّه‌ی امید انقلاب، گزارش تحلیلی غلامحسین افشردی (حسن باقری) از مراحل چهارگانه‌ی عملیات

سه عملیات درهم ادغام شده مواجه می‌شویم. اگر من تعبیر بلندپروازی را برای وصف طرّاحی این طرح مانور به کار بردم، ناظر به چنین واقعیاتی بوده.

□ بـه هر حال؛ پیروزی حیرت‌انگیز فتح‌مبین، اعتماد به نفس بسـیار بالایی را در جمع فرماندهان ارشد و طرّاحان عملیاتی ما به وجود آورده بود. باور داشتیم که اگر دو عنصر تفکّر و شهامت را به میزان بالا در طرّاحی مانور عملیات به کار بگیریم، می‌توانیم ماشین جنگی صدّام را در خاک خودمان به سهولت خرد کنیم.

○ می‌دانید طرّاح اصلی این طرح مانور قرارگاه عملیاتی نصر چه کسی بوده؟

□ بله؛ شخص حسن باقری.

○ این سؤال را به این جهت طرح کردم که بگویم نه تنها در قرارگاه عملیاتی نصر، بلکه حتّی در قرارگاه عملیاتی فتح هم، فرماندهان ارشد، روی این طرح مانور عملیاتی، حرف داشتند.

□ مقصودتان چیست؟

○ توضیح می‌دهم؛ در کتاب "عبور از مرز"؛ جلد بیستم روزشمار جنگ ایران و عراق که به رخدادهای عملیات رمضان مربوط می‌شود، صورت جلسه‌ای پیاده شده از نوار مذاکرات فرماندهان سپاهی ارشد در قرارگاه مرکزی کربلا، به تاریخ سه‌شنبه دوازدهم مرداد ۱۳۶۱ درج شده. در بخشی از این مذاکرات، آقای غلام‌علی رشید که در عملیات آزادسازی خرّمشهر علاوه بر فرماندهی لشکر فتح سپاه، فرمانده‌ی سپاهی قرارگاه عملیاتی فتح را هم به عهده داشته، به حسن باقری می‌گوید:... من موقعی را به یادت می‌آورم که برای عملیات بیت‌المقدس، آمدی فرمانده لشکر نصر سپاه شدی. وقتی حین تشریح طرح مانور پیشنهادی خودت در قرارگاه مرکزی کربلا می‌گفتی: از کارون عبور می‌کنیم، می‌آئیم جلو و از جاده هم عبور می‌کنیم، تیپ ۲۷ محمّدرسول‌الله (ص) را هم گذاشته‌ایم برای رفتن تا پشت رودخانه‌ی عرایض.

من آن موقع که این حرف‌ها را می‌شنیدم، تن‌ام می‌لرزید، گوش کردی؟! با خودم می‌گفتم: این با چه امیدواری‌یی، راحت دارد همه‌ی این‌ها را مطرح می‌کند؟! ولی آن زمان، خیلی خوب و راحت بحث می‌کردی و تیپ ۲۷ محمّدرسول‌الله (ص) و تیپ ۲۲ بدر را گذاشته بودی برای اجرای چنان مانور عظیمی. من که اصلاً خیلی برایم بعید بود که این کارها صورت بگیرد.[1]

الی‌بیت‌المقدس در قرارگاه نصر، شماره ۳۴، پانزدهم خرداد ۱۳۶۱.
۱ ر.ک.به کتاب: عبور از مرز؛ جلد ۲۰ روزشمار جنگ ایران و عراق، علی‌رضا لطف‌الله زادگان، مرکز مطالعات و

تا به این‌جا، صحبت‌های آقای رشید بود. این یک مورد. مورد دوّم، روایت آقای سعید پورداراب، فرمانده ارتشی قرارگاه فرعی نصر ۳ در عملیات فتح خرّمشهر؛ در کتابی به قلم خود ایشان، به نام "قرارگاه نصر در عملیات بیت‌المقدس" است. آقای پورداراب در کتاب‌شان نوشته‌اند:... در جلسه‌ی مشترک توجیه طرح مانور قرارگاه عملیاتی نصر، فرماندهان ارتشی حاضر در جلسه، موقع تشریح طرح توسط آقای حسن باقری، از توضیحاتی که می‌شنیدند دستخوش نوعی ابهام و ناباوری شده بودند. وقتی هم این مطلب را با آقای باقری مطرح کردند، او گفت: جای نگرانی نیست؛ نیروی بسیجی ما که می‌تواند در یک شب بیست کیلومتر در غرب کارون جلو بکشد، آن چند ده کیلومتر بعدی را هم می‌تواند پیشروی کند.

در نتیجه، فرماندهان تیپ‌های ارتشی قرارگاه عملیاتی نصر، به سرهنگ حسنی‌سعدی؛ فرمانده لشکر ۲۱ مراجعه کردند، ولی نظر ایشان این بود که بهتر است روی این طرح مانور، بحث نشود.[1] این مورد دوّم را از مندرجات آن کتاب، من به صورت نقل به مضمون، دارم بازگو می‌کنم.

□ من این مطلب را، الآن دارم از شما می‌شنوم. آن روزها، ما از طرح چنین مباحثی؛ البته در چنان سطوحی، مطلع نبودیم. اجمالاً می‌دانستیم که در قرارگاه فرعی نصر ۲، خود حاج احمد و سرهنگ شاهین‌راد، روی امکان عملی شدن این طرح مانور، حرف داشتند. در کتاب همپای صاعقه هم، در متنی که از نوار آخرین جلسه‌ی توجیهی این عزیزان در عصر روز نهم اردیبهشت پیاده شده، دیدم که محسن وزوایی می‌گفت: این طرح مانور مصوّب قرارگاه عملیاتی نصر، یک طرح مبتنی بر تهوّر است. حاج احمد هم در جواب او گفته بود: ما هم این را می‌دانیم؛ هم سعی جناب سرهنگ شاهین‌راد بوده، هم سعی من. ما تمام زورمان را زدیم و تمام حرف‌مان را به فرماندهان رده بالا در این مورد گفته‌ایم و هیچ مسؤولیتی هم در قبال این‌ها نداریم.[2]

منتها بنده در آن جلسه حضور نداشتم و بعدها، حاج محمود شهبازی که خودش در آن نشست توجیهی شرکت داشت، این مطالب را به بنده منتقل کرد.

○ برگردیم به جلسه‌ی فوق‌العاده‌ی قرارگاه فرعی نصر ۲، در صبح روز پنج‌شنبه

تحقیقات جنگ سپاه، چاپ یکم، تهران ۱۳۸۱، صص ۵۱۹ به بعد.

۱ـ جهت اطلاع بیشتر، ر.ک.به کتاب: قرارگاه نصر در عملیات بیت‌المقدس، امیر سرتیپ ۲ سعید پورداراب، هیأت معارف جنگ امیر سپهبد شهید صیّاد شیرازی، انتشارات ایران سبز، چاپ یکم، تهران ۱۳۸۰.

۲ـ جهت اطلاع بیشتر درباره‌ی این مذاکرات، ر.ک.به: همپای صاعقه، فصل هشتم، صص ۴۷۶ تا ۴۷۹.

نهم اردیبهشت ۱۳۶۱. راستی تلاش‌ها برای تأمین ملزومات آمادی تیپ ۲۷ تا آن لحظه به کجا رسیده بود؟

□ اتفاقاً اواخر همان جلسه، حاج همّت، حاج محمود نیکومنظر و آقای خاکسار که از قرارگاه مرکزی کربلا و واحد تدارکات سپاه منطقه ۸ خوزستان برگشته بودند، وارد شدند و به حاج احمد متوسّلیان گفتند: آقا حل است؛ کل لوازم و تجهیزات درخواستی ما را دارند بارگیری می‌کنند تا الساعه به این‌جا بفرستند. دیدیم حاج احمد یک نفس راحتی کشید و گفت: خدا را شکر.

○ **این بار هم مثل عملیات فتح، از امکانات آمادیِ لشکر ۲۱ حمزه ارتش استفاده کردید؟**

□ بله. بخشی از امکانات و تجهیزات مورد نیاز گردان‌های تیپ ما، با مساعدت جناب سرهنگ بهروز سلیمان‌جاه؛ معاون فرماندهی لشکر ۲۱، از بنه‌ی تدارکاتی این لشکر که محل آن در اطراف دزفول واقع شده بود، تأمین شد. طوری که حاج همّت می‌گفت، آقای سلیمان‌جاه تقبّل کرد سه هزار عدد قمقمه‌ی کسری گردان‌های تیپ ۲۷ را برای ما تأمین کند. دستور آن را هم ایشان ابلاغ کرد، امّا بارگیری و انتقال این محموله از بنه‌ی تدارکاتی لشکر ۲۱ در دزفول به انرژی اتمی دارخوین، دو، سه روزی طول کشید و عملاً صبح روز دوازدهم اردیبهشت، این قمقمه‌ها به دست حاج‌آقا نیکومنظر رسید.

البته تأمین مهمات تیپ ما، از حوزه‌ی چنین مساعدتی خارج بود. اصولاً براساس نظام‌نامه‌ی شرح وظایف ابلاغ شده از طرف قرارگاه مرکزی کربلا، تقسیم مهمات دو نیروی ارتش و سپاه، به صورت جداگانه انجام می‌گرفت. بعد از این‌که حاج همّت و همراهان او آمدند و خبر آوردند که مسایل آمادی ما حل شده، به دستور حاج احمد در حوزه‌ی مهندسی تیپ تقسیم کار صورت گرفت و آقای نصرت‌الله کاشانی که نمایندگی جهاد سازندگی در تیپ ما را به عهده داشت؛ رسماً به عنوان مسؤول واحد مهندسی تیپ ۲۷ منصوب و به حاضرین معرّفی شد.

○ **در آن مقطع، تیپ ۲۷ از ماشین‌آلات سنگین مهندسی برخوردار بود؟**

□ نه. تا قبل از روز نهم اردیبهشت ۱۳۶۱، ما نه واحد مهندسی در تیپ داشتیم، نه حتّی یک دستگاه بلدوزر، لودر یا گریدر. بیشتر تیپ‌های تازه تأسیس سپاه، واحدی به نام مهندسی نداشتند و از بابت خدمات مهندسی، همه متکّی بودیم به سنگرسازان بی‌سنگر و زحمتکش جهاد سازندگی. مطلب دیگری که از مصوّبات آن جلسه به خاطر

دارم، این بود که همان‌جا، آقای محمّد یادگاری؛ که به صورت حرفه‌ای تجربه‌ی کار با ماشین‌آلات سنگین را داشت، به عنوان رابط مهندسی محور عملیاتی سلمان با آقای کاشانی و مهندسی تیپ تعیین و به حضار جلسه معرفی شد.

○ شناورهای مورد نیاز برای عبور دادن گردان‌هایتان از عرض کارون را چطوری تحویل گرفتید؟

□ قایق‌ها را با قایق‌برهایی که به پشت کامیون‌ها بکسل می‌شدند، برایمان شبانه از آبادان به انرژی اتمی می‌فرستادند. یادم هست نیروهای واحد تدارکات تیپ، خیلی سریع این قایق‌ها را بردند و در تأسیسات انرژی اتمی، پشت کانکس‌ها و لابه‌لای درخت‌های حاشیه‌ی رودخانه پراکنده کردند و با استفاده از برزنت و بوته و نی، استتارشان کردند. بخش عمده‌ی آن قایق‌ها را سپاه ناحیه‌ی آبادان برای ما تهیّه و ارسال کرد. برای هر قایق هم، یکی دو نفر سکان‌دار تعلیم دیده به انرژی اتمی فرستاده بودند. قرار بود این شناورهای لگنی، طی چندین نوبت رفت و برگشت بین سواحل شرقی و غربی کارون، گردان‌های محور عملیاتی سلمان را به صورت امواج گروهانی و به نوبت، به آن دست آب انتقال بدهند. یک تعداد شناور لاستیکی "جِمینی" را هم نیروی دریایی ارتش به همراه سکان‌دارهایی که همگی عضو واحد "تفنگداران دریایی" بودند، به انرژی اتمی فرستاد، منتها برای انتقال واحدهای محور سلمان، ترجیح دادیم از این جِمینی‌ها استفاده نکنیم.

○ چرا؟

□ خب معلوم است؛ هر قایق جِمینی، فقط به اندازه‌ی پنج، شش سرنشین گنجایش داشت، در حالی که ما می‌توانستیم در هر قایق لگنی، بین ده تا دوازده رزمنده را سوار کنیم و از عرض کارون عبور بدهیم. این شد که قید استفاده از قایق‌های چابک، امّا کم‌ظرفیت جِمینی را زدیم و نیروهای محور سلمان را با همان شناورهای لگنی ارسالی از سپاه آبادان، به غرب کارون منتقل کردیم. البته بعد از رسیدن‌مان به جاده‌ی اهواز ـ خرّمشهر و تصرّف آن‌جا، از حوالی ساعت دو و نیم، سه نیمه‌شب، وقتی آقای وزوایی به دستور حاج احمد کار انتقال گردان‌های محور عملیاتی محرّم را به غرب کارون شروع کرد، علاوه بر قایق‌های لگنی، جِمینی‌ها را هم مورد استفاده قرار دادند.

○ تا به این‌جای کار، به نظر می‌رسد عمده‌ی گره و گیرهای شما برطرف شده بودند، بله؟

□ فقط بخشی از مشکلات حل شده بودند. حوالی ظهر پنج‌شنبه نهم اردیبهشت بود که دیدیم حاج محمود نیکومنظر، آشفته و کلافه، آمد و به حاج احمد گفت: آقاجان، ما مشکل داریم. حاج احمد پرسید: چه مشکلی؟ شما که گفته بودید همه‌ی مسائل‌تان حل شـــده؟! آقای نیکومنظر جواب داد: بله، منتها تا همین حالا، مهمات ارسالی به تیپ، به دست ما نرسیده.

حالا ایشان در شرایطی داشت این مسأله را به زبان می‌آورد، که چند ساعتی بیشتر به زمان شروع حرکت ما باقی نمانده بود و نفرات گردان‌های محور سلمان، در محوطه‌ی وسیع تأسیسات انرژی اتمی پراکنده شده بودند و به محض دریافت دستور، باید سریع آن‌ها را به غرب کارون منتقل می‌کردیم. خلاصه، آقای نیکومنظر گفت: مهمات نباشد، نمی‌توانیم عملیات را شروع کنیم. حاج احمد درجا بلند شد و سوار بر جیپ "کی.ام" کُره‌ای خودش به سلمانیه رفت و در قرارگاه عملیاتی نصر، این مطلب را با حسن باقری در میان گذاشت. وقتی به انرژی اتمی برگشت، بنده و حاج محمود نیکومنظر سراسیمه دویدیم طرف جیپ حاج احمد و پرسیدیم: آقا چه شد؟ جواب داد: نگران نباشید، من آن‌جا با حسن صحبت کردم، قول داد مشکل تحویل مهمات به ما را، حل کند. من الآن باید خودم را برسانم به جلسه‌ای که با جناب سرهنگ شاهین‌راد داریم. شما هم گوش به زنگ باشید که تا مهمات رسید، سریع آن را بین گردان‌های محور سلمان توزیع کنید.

بعد هم به تقی رستگارمقدّم که پشت فرمان جیپ نشسته بود، گفت: برادر تقی، راه بیفت. در همین لحظه، اتفاق بامزه‌ای رخ داد.

○ چه اتفاقی؟

□ ناغافل دیدیم آقای جعفر جهروتی‌زاده؛ مسؤول واحد تخریب تیپ آمد و به حاج احمد گفت: برادر احمد، به داد ما برس! طوری این کلمات را با اضطراب به زبان آورد که همه فکر کردیم لابد فاجعه‌ای رخ داده. حاج احمد پرسید: چی شده برادر جعفر؟ برو سر اصل مطلب! آقای جهروتی‌زاده جواب داد: یک گردان نیروی تخریب‌چی دارم که هیچ کدام‌شان سرنیزه ندارند، حالا اگر سرنیزه نیست، عیبی ندارد، شما لطف کن صدتا، دویست تا سُمبه‌ی تفنگ کلاش به ما بده.

آقای بهزاد؛ جای شما خالی. حاج احمد که خیال می‌کرد قرار است خبر بسیار ناگواری را دریافت کند، سراپا گوش شده بود که این آقا می‌خواهد چه بگوید. منتها

تا شنید از او سُمبه‌ی کلاش می‌خواهند، مثل توپ اتریشی منفجر شد و در حالی که داشت از جیپ پیاده می‌شد، گفت: وایستا من همین‌جا تکلیف‌ام را با تو روشن کنم؛ که از من سُمبه‌ی کلاش هم می‌خواهی، بله؟!

طفلک جعفر، دوتا پا داشت، دوتا هم قرض گرفت و سراسیمه از آن‌جا فرار کرد. به هزار مکافات حاج‌آقا نیکومنظر و بنده، توانستیم حاج احمد را از تعقیب او منصرف کنیم. وقتی آمد سوار جیپ بشود، با یک لحن محزونی گفت: برادرهای خط‌شکنِ من؛ فشنگ ندارند، این از من سُمبه‌ی تفنگ می‌خواهد.

با چنان دردی این جمله را به زبان آورد که خدای من شاهد است عجیب دل‌ام برایش سوخت. این شاید یکی از معدود لحظاتی بود که دیدم برای چند ثانیه، آن پرده‌های مهابتِ همیشگی از اطراف این مرد کنار رفته‌اند و احمد متوسّلیان؛ با تمام لطافت انسانی و جان دردمند خودش، در مقابل ما آشکار شده. بله آقای بهزاد؛ آن حاج احمدِ مقتدر و محبوب شما، یک چنین پشت پرده‌هایی هم داشت.

خلاصه، زمان داشت مثل برق و باد می‌گذشت، امّا خبری از مهمات ارسالی نبود. اوّل گفته بودند ساعت سه بعدازظهر، مهمات به دست شما می‌رسد. ساعت شد پنج، باز هم خبری نشد. همه حیران بودیم که چه باید کرد. دست آخر حاج احمد با سرهنگ شاهین‌راد صحبت کرد و با موافقت آقای شاهین‌راد، قرار شد از محلّ سهمیه‌ی مهمات تیپ ۲ لشکر ۲۱ حمزه، به گردان‌های محور عملیاتی سلمان که قرار بود در موج اوّل حمله شرکت کنند و باید زودتر از سایر واحدهای نصر ۲ از کارون می‌گذشتند مهمات قرض بدهند، بعد که مهمات ارسالی تیپ ۲۷ رسید، جایگزین آن را به تیپ ۲ بدهند. به همین روال هم عمل شد. البته از حیث مهمات کالیبر کوچک، قدری مشکل داشتیم.

○ چطور؟

□ نیروهای تیپ ۲ لشــکر ۲۱، همه مسلّح به تفنگ ژـ۳ بودند، امّا اسلحه‌ی نفراتِ گردان‌های ما، مخلوط بود؛ تعدادی ژـ۳ داشتیم و تعدادی هم کالاشنیکف، که آن‌ها را در حمله‌ی فتح از دشــمن غنیمت گرفته بودیم. گردان‌های تیپ ۲۷ را به همین شــکل تجهیز کرده بودیم. یک گردان ما مســلّح به ژـ۳ بود، یکی دیگر مســلّح به کالاشنیکف. همرزمان ارتشیِ ما تیربار آلمانی اِم.۱.آ.ژـ۳ داشتند، کالیبر ۵۰ آمریکایی داشتند، ولی ما تیربارهای غنیمتی گرینوف و کالاشنیکف و کالیبر دوشکا داشتیم که همگی ساخت اتّحاد شــوروی بودند. جانِ کلام؛ مهمات‌مان با هم جور نبودند. همان روز عصر، یک

نشستِ توجیهی خیلی فشرده با فرماندهان گردان‌های محور سلمان برگزار کردیم و آخرین تذکرات به آن‌ها ارائه شد. بعد حاج محمود شهبازی برای آخرین هماهنگی‌ها به قرارگاه فرعی نصر ۲ رفت. قرار بود آن‌جا با حضور حاج احمد، سرهنگ شاهین‌راد و معاون ایشان؛ سرهنگ مصطفی شهری و آقایان شهبازی و وزوایی، جلسه‌ای برگزار شود. از آن‌جا که ضرورت داشت کسی به کار توزیع مهمات گردان‌ها رسیدگی بکند، من ماندم و همراه حاج محمود نرفتم.

○ دستور عبور گردان‌های محور سلمان از کارون را در چه ساعتی دریافت کردید؟

□ حوالی ساعت پنج بعدازظهر و در روشنایی روز بود که در تماس بی‌سیم از قرارگاه فرعی نصر ۲ دستور شروع کار را به ما ابلاغ کردند. تا آن ساعت، گردان‌های مسلم، حمزه، انصار + ۱۴۴، حبیب + ۱۴۱ و عمّار، کنار کارون تجمّع کرده بودند. ساعتی بعد، حاج محمود شهبازی از قرارگاه نصر ۲ پیغام فرستاد به دستور حاج احمد، قرار شده گردان ادغامی حبیب + ۱۴۱ همین‌جا کنار کارون بماند و به جای آن، ما باید گردان مالک‌اشتر را در اختیار بگیریم و با خودمان به عملیات ببریم.

○ نیروهای گردان مالک در انرژی اتمی مستقر بودند یا در حاشیه‌ی سه‌راهی دارخوین؟

□ بچّه‌های گردان مالک در انرژی اتمی حضور داشتند. سریع هماهنگ کردیم و فرمانده این گردان، برادرمان احمد بابایی را نسبت به این تدبیر فرماندهی تیپ توجیه کردیم و قرار شد مأموریت تصرّف موضع توپخانه دشمن در غرب جاده‌ی آسفالت اهواز ـ خرّمشهر را، که تا آن زمان برای گردان ادغامی حبیب + ۱۴۱ در نظر گرفته بودیم، به گردان مالک‌اشتر محوّل کنیم. خوشحالی آقای بابایی از ابلاغ این مأموریت، واقعاً در وصف نمی‌گنجد. ایشان بلافاصله رفت دنبال گردآوری گروهان‌های گردان مالک و انتقال آن‌ها به حاشیه‌ی شرقی کارون. در این اثناء مهمات ارسالی از تیپ ۲ لشکر ۲۱ را دریافت کردیم و کار توزیع مهمات با سرعت شروع شد. تا جایی که به خاطر دارم، اوّلین گردان محور عملیاتی سلمان را که توانسته بودیم با مهمات دریافتی از ارتش، برای عزیمت مهیّا کنیم، گردان مسلم‌بن‌عقیل بود. حالا دیگر باید بچّه‌ها را سوار قایق‌ها می‌کردیم.

○ تعداد تقریبی قایق‌ها را به یاد دارید؟

□ حدود بیست، سی دستگاه قایق موتوری داشتیم. با حبیب مظاهری؛ فرمانده

گردان مسلم‌بن‌عقیل صحبت کردم و قرار شد او با کمک معاونین خودش؛ آقایان زمانی و سیلواری، نیروهای این گردان را به صورت موج‌های پی‌درپی گروهانی، سوار بر قایق‌های موتوری، از عرض کارون عبور بدهد. در همین هنگام، حاج محمود شهبازی که از جلسه‌ی قرارگاه نصر ۲ برگشته بود، آمد به ساحل شرقی کارون. قرار شد من به همراه بی‌سیم‌چی خودم آقای محمّد ترکمان، با بچّه‌های گردان مسلم‌بن‌عقیل به غرب کارون بروم و حاج محمود در ساحل شرقی، به کار انتقال بقیه‌ی گردان‌ها به غرب رودخانه نظارت کند و موقعی که آخرین نفراتِ پنجمین گردان را به ساحل غربی انتقال دادیم، او هم به این دست آب بیاید. ضمن آخرین هماهنگی با آقای شهبازی، تصمیم گرفته بودیم در انتقال گردان‌ها به غرب کارون، اولویت را به گردان‌های مسلم‌بن‌عقیل و عمّاریاسر بدهیم و بعد گردان‌های حمزه، انصار + ۱۴۴ و مالک را از عرض رودخانه عبور بدهیم. مطابق طرح مانور مصوب خودمان، قرار بود گردان‌های مسلم و عمّار، به فاصله‌ی دو، سه کیلومتری جاده‌ی اهواز ـ خرّمشهر که رسیدند، بزنند به گردان تانک زین‌القوس و همزمان، گردان‌های انصار + ۱۴۴ و حمزه، خاکریز حاشیه‌ی شرقی جاده را بگیرند و گردان مالک هم برود برای تصرّف موضع توپخانه‌ی دشمن در غرب جاده. اگر این گردان‌ها با فاصله‌ی زمانی از همدیگر وارد عمل می‌شدند، امتیاز غافل‌گیری دشمن را از دست می‌دادیم. به این معنا که اگر اوّل به خاکریز حاشیه‌ی جاده می‌زدیم، گردان تانک دشمن هوشیار می‌شد و می‌توانست واکنش نشان بدهد. اگر هم اوّل به این گردان تانک می‌زدیم، عراقی‌های مستقر در آن خاکریز، هوشیار می‌شدند و برای بچّه‌های حمزه و انصار + ۱۴۴ ایجاد مزاحمت می‌کردند.

○ سوای دو گردان مسلم و عمّار، به مابقی گردان‌های محور سلمان هم مهمات‌رسانی شده بود؟

□ نه آقاجان. نفرات سه گردان حمزه، مالک و انصار با این‌که به غرب کارون منتقل شده بودند، حتّی یک تیر فشنگ هم نداشتند.

○ مگر گردان انصارالرسول با گردان ۱۴۴ ادغام نشده بود؟ خب این‌ها نمی‌توانستند از همرزمان ارتشی‌شان فشنگ بگیرند؟

□ تفنگ سازمانی گردان انصار، کالاشنیکف بود، امّا نیروهای گردان ۱۴۴ مسلّح به ژ-۳ بودند. فشنگ این دو نوع تفنگ با هم جور نیست. نکته‌ی جالب، واکنش فرماندهان این سه گردان، نسبت به این قضیه بود. احمد بابایی؛ فرمانده گردان مالک، مدام می‌رفت

لب آب و سرک می‌کشید تا ببیند آیا مهمات کالیبر سبک را دارند می‌آورند یا نه. خیلی هم حرص می‌خورد. در عوض اسماعیل قهرمانی؛ فرمانده گردان انصار که بسیار خوددار بود، رفت در جمع نیروهای بسیجی گردان و سعی کرد آن‌ها را هم آرام کند. بچّه‌ها می‌گفتند: برادر قهرمانی، شما بگو؛ ما بدون فشنگ، چطور می‌توانیم بجنگیم؟ دیدم با یک طمأنینه‌ای جواب داد: برادرهای عزیز من؛ فرماندهان تیپ دارند تمام تلاش‌شان را انجام می‌دهند تا این مهمات به ما برسد. الآن مملکت در محاصره‌ی اقتصادی و تسلیحاتی است. به همین تفنگ‌های بدون فشنگ که دست شما است نگاه کنید؛ می‌بینید که یا غنیمتی‌اند، یا تازه آن‌ها را از توی صندوق‌ها درآورده‌اند و به شما داده‌اند. یعنی تازه توانسته‌اند آن‌ها را از کره شمالی بخرند و به این‌جا بیاورند. ما و شما، چهار سال است که یک شعار داده‌ایم؛ گفته‌ایم حزب‌الله می‌جنگد، می‌میرد، ذلّت نمی‌پذیرد. این شعار از کلام مشهور امام حسین (علیه‌السلام) در عاشورا سرچشمه گرفته. آن‌جا سیّدالشهداء (علیه‌السلام) فرموده بود: ناپاک‌زاده‌ای فرزند ناپاک‌زاده، مرا بین کشته شدن و پذیرش ذلّت مخیّر کرده، امّا هیهات؛ ذلّت از ما به دور است! خب، از اوّل انقلاب تا الآن، ما هم همین شعار را داده‌ایم و امروز، روزی است که باید با عمل خودمان، پای این شعار بایستیم. چه تا لحظه‌ی حرکت گردان فشنگ برسد، چه نرسد، به خواست خدا وارد عمل می‌شویم. فقط به شما برادرهای پاک و مؤمن خودم یک سفارش دارم که حرف من نیست و این آخرین سفارش حضرت امام حسین (علیه‌السلام) پیش از عزیمت به میدان نبرد، به خواهر بزرگوارش حضرت زینب کبری (سلام‌الله‌علیها) است که گفت: مراقب باش شیطان حلم و صبرت را از تو ندزدد. ما هم باید مراقب باشیم در کوره‌ی سختی‌ها، شیطان نتواند حلم و صبر ما را بدزدد. آقا، به قدری شیوا و قشنگ و با تسلّط داشت با نیروهایش درد دل می‌کرد، که من هم بی‌اختیار آن‌جا ایستاده بودم و این صحنه را تماشا می‌کردم. هنوز حرف‌هایش تمام نشده بود که بچّه بسیجی‌ها با شعار "هیهات منّاالذله" از جا بلند شدند، به طرف‌اش هجوم بردند و دست و صورت او را بوسه باران کردند. ناغافل دیدم حاج محمود شهبازی هم پشت سرم، ایستاده به تماشای این صحنه. رفتم طرف‌اش. گفت: دیدی حسین؟ به این می‌گویند فرمانده گردان؛ آفرین به اسماعیل.

○ از حال و هوای رضا چراغی؛ فرمانده گردان حمزه و واکنش رفتاری او در قبال نرسیدن مهمات چیزی نگفتید.

□ آقای چراغی مجسمه‌ی خونسردی و اعتمادبه‌نفس بود. ضمن این‌که شخص

متینی بود، در صورت لزوم و در مواقع دشوار، بلد بود با مزاح و بگو و بخند، به جنگ اضطراب برود. همین خصوصیات شخصی، در کنار تجارب رزمی درخشان و برش عملیاتی‌اش، باعث شده بود که در جمع دوستانی که از سپاه مریوان به تیپ ۲۷ آمدند، حاج احمد متوسّلیان بیش از همه‌ی کادرهای عملیاتی تیپ، به رضا چراغی اتکاء داشته باشد. آن روز هم، موقعی که داشتم پیش بچّه‌های گردان انصار می‌رفتم، سر راه دیدم بسیجی‌های گردان حمزه رضا را دوره کرده‌اند و او که همین نرسیدن فشنگ را سوژه کرده بود، داشت با شوخی و لطیفه‌گویی به آن‌ها روحیه می‌داد.

○ **از آن لطیفه‌هایی که می‌گفت، چیزی به خاطرتان نمانده؟**

□ عرض شود به حضور شما... [قدری مکث می‌کند و به فکر فرو می‌رود]... آها! یکی را یادم آمد. گفته بود: در روزگاران قدیم، قرار شد مردان یکی از دهات قزوین، بروند به جنگ ملحدین بی‌دین و آئین. روز اعزام قشون، اهالی ده دیدند آقایی یک کمان دست‌اش گرفته و دارد دنبال بقیه، از دروازه‌ی آبادی خارج می‌شود. با تعجب به او گفتند: اگر کماندار قشون ما تویی، پس تیردان تو کو؟ گفت: ان‌شاءالله در میدان جنگ، هر وقت کمان‌داران دشمن تیرباران‌مان کردند، تیرهای‌شان را برمی‌دارم و با این کمان، همان تیرها را به سمت آن‌ها می‌اندازم. گفتند: حالا آمدیم و تیری نینداختند، بعد چه می‌کنی؟ گفت: شکر خدا را می‌گویم و برمی‌گردم به خانه‌ام. پرسیدند: پس جنگ با ملحدین چه می‌شود؟ جواب داد: این چه سؤال مسخره‌ای است که از من می‌پرسید؟ جایی که در آن تیری نیندازند، جنگی هم در کار نیست!

این لطیفه را که با اوضاع گردان‌اش هم بی‌مناسبت نبود، چنان بامزه و جدّی تعریف می‌کرد که دیدیم بچّه بسیجی‌های گردان حمزه، دارند از شدّت خنده، ریسه می‌روند. دست آخر، حاج محمود نیکومنظر و معاون ایشان؛ جان‌محمّد علی‌مرادی، مثل فرشته‌ی نجات به دادمان رسیدند و با استفاده از چند قایق، مهمات مورد نیاز این سه گردان را به ساحل غربی کارون منتقل کردند. بلافاصله گفتیم مسؤول تدارکات هر گردان بیاید و سهمیه‌ی مهمات نیروهایش را تحویل بگیرد و ببرد توزیع کند. سهمیه‌ی هر تفنگدار، دویست تیر فشنگ کلاش بود. نوار فشنگ تیربارهای کالاشنیکف و نارنجک‌های سهمیه‌ی نفرات را هم تقسیم کردیم. حتّی خشاب‌ها را هم، آن‌جا تحویل نیروها دادیم و به هر رزمنده، چهار خشاب داده شد. بچّه‌ها نه جیب خشاب داشتند، نه جیب نارنجک. هول هولکی به هر نفر چهار تا خشاب و سه چهار بسته‌ی مقوایی

فشنگ کلاش می‌دادند و داد می‌زدند: برو... نفر بعدی!

در غرب کارون، نزدیک آن اتاقک متروکه‌ی واترپمپ، یک برآمدگی خاکی وجود داشت که در دوران شناسایی، آن‌جا ایستگاه اوّلِ تیم‌های شناسایی ما محسوب می‌شد. ابتدا نیروهای هر پنج گردان را در همان‌جا مستقر کردیم. قرار بود هر گردان، با فاصله‌ی زمانی نسبت به گردان بعدی، از پشت همان برآمدگی خاکی که حکم نقطه‌ی رهایی واحدهای محور سلمان را داشت، نیروهایش را رها کند و این‌ها بروند داخل آن کانال‌های زه‌کشی و حرکت‌شان را به سمت غرب ادامه بدهند. هوا دیگر تاریک شده بود. بچّه‌ها سریع پشت همان برآمدگی خاکی، نمازشان را خواندند و شام سبکی خوردند.

○ شام‌شان چه بود؛ خوراک مرغ با ماست پاکتی، یا لپّه پلوهایی که در کیسه فریزرهای در بسته به خط می‌آوردند؟!

□ هیچ‌کدام؛ شام آن شب بچّه‌ها، کنسرو خوراک لوبیا بود.

○ ولی من اخیراً در کتابچه‌ای که حاوی خاطرات شما از عملیات الی‌بیت‌المقدس است، خواندم که گفته بودید آن شب برای شام، به نیروها خوراک مرغ دادند.

□ عجیب است؛ چطور چنین نقلی از بنده چاپ شده؟! ان‌شاءالله که این سهو، ناشی از لغزش زبانی بنده بوده. آن‌چه که این‌جا یقینی می‌توانم بگویم، این است که شام آن شب نیروهای ما، نه خوراک مرغ بوده، نه لپّه‌پلو. واحد تدارکات قرارگاه مرکزی کربلا، برای تأمین حوایج آمادی یگان‌های تازه تأسیس سپاه، از همه‌ی ادارات و دستگاه‌های دولتی مدد خواسته بود؛ من‌جمله از جمعیت هلال احمر؛ که تا پیش از انقلاب، اسمش "جمعیت شیر و خورشید سرخ ایران" بود. آن بندگان خدا هم، دَرِ انبارهای‌شان را باز کردند و به همراه کلّی چادر اجتماعی، برزنت زیرانداز و پتو و چراغ والور و این‌جور وسایل، چندین محموله از خوراک‌های کنسرو شده را به واحد تدارکات قرارگاه کربلا تحویل دادند و این وسایل و کنسروها بین یگان‌های سپاه در جنوب توزیع شد. جالب است بدانید که روی برچسب دو ثلث کنسروها، آرم سرخ رنگ جمعیت شیر و خورشید سابق دیده می‌شد و فقط یک ثلث کنسروها، برچسب منقّش به آرم هلال‌احمر را داشتند.

آن شب هم، همین کنسروها در غرب کارون، بین نفرات گردان‌های ما توزیع شد. بخشی از این کنسروهای خوراک لوبیا هم مدّت‌ها از تاریخ انقضاء مصرف‌شان گذشته

بود و صبح روز بعد، کنار جاده‌ی اهواز ـ خرّمشهر بود که متوجّه شدیم تمام بچّه‌های گردان مسلم، دچار مسمومیت غذایی بسیار شدیدی شده‌اند. بعد که واحدهای محور عملیاتی محرّم خودشان را به جاده رساندند، خبردار شدیم که بچّه‌های گردان حبیب هم که از همین کنسروهای تاریخ مصرف گذشته خورده بودند، وضعیتی مشابه نیروهای گردان مسلم ما پیدا کرده‌اند.

○ پس به همین علّت بود که چهار شب بعد، در جریان جلسه‌ی توجیهی شامگاه یکشنبه دوازدهم اردیبهشت ۱۳۶۱، محمود نیکومنظر به همّت می‌گوید: حاج‌آقا، از طرفِ واحد تدارکات قرارگاه کربلا، به همه‌ی یگان‌ها بخشنامه شده که به نیروها کنسرو خوراک لوبیا ندهند، چون الآن بچّه‌ها مدام کنسرو می‌خورند و مریض می‌شوند و توانایی‌شان را از دست می‌دهند.[1]

براساس این بخشنامه‌ی تدارکات قرارگاه کربلا، به نظر می‌رسد تبعات مصرفِ آن کنسروها، فقط دامن‌گیر نفرات آن دو گردان تیپ ۲۷ نبوده و احتمالاً در سایر یگان‌ها هم بعضاً چنین مواردی مشاهده شده بود. چه می‌گوئید؟

□ بعید نیست؛ منتها لازم است در سوابق یگان‌ها بررسی شود که ببینیم طی آن عملیات، چند درصد از نیروهای خودی با این معضل مواجه شده بودند. همین‌جوری رجماً بالغیب و فله‌ای نمی‌شود صحبت کرد و درصد ارائه داد؛ متوجّه که هستید؟

○ گرفتم. ساعت شروع رهاسازی گردان‌ها از ایستگاه اوّل شناسایی را در آن شب به خاطر دارید؟

□ حوالی ساعت هشت یا نه شب بود که رهاسازی گردان‌ها را شروع کردیم. خیلی دلشوره داشتم. نگران بودم از حیث زمان لازم برای رسیدن به جاده، کم بیاوریم. این بود که گاه و بی‌گاه داد می‌زدم: بدوید بچّه‌ها؛ بدوید! یادم نمی‌رود؛ بچّه بسیجی‌ها در حال دویدن، داشتند داخل خشاب‌ها فشنگ‌گذاری هم می‌کردند و چون این کار با دویدن همزمان در تاریکی جور در نمی‌آمد، تعدادی از فشنگ‌ها، از بین انگشتان‌شان روی زمین می‌ریخت. جالب این‌که، وقتی صبح هوا روشن شد، شش گردان محور محرّم که دیرتر به حرکت درآمده بودند، در آن دشت پهناور، از روی ردی که بچّه‌های ما، همان شب با این فشنگ‌ها از خودشان بر زمین باقی گذاشته بودند، مسیر منتهی به جاده‌ی آسفالت را پیدا می‌کردند. از سر شب، با این‌که بی‌سیم‌ها روشن بودند، امّا سکوت

۱ـ جهت اطلاع بیشتر ر.ک.به: همپای صاعقه، فصل نهم، صص ۵۷۰ و ۵۷۱.

رادیویی مراعات می‌شد. از لب ساحل غربی کارون تا آن برآمدگی خاکیِ معروف به "ایستگاه اوّل شناسایی" حدود هزار و دویست متر فاصله وجود داشت. من کنار همان برآمدگی به همراه بی‌سیم‌چی خودم؛ محمّد ترکمان ایستاده بودم و روی حرکت گردان‌ها نظارت می‌کردم. آخرین گردان محور عملیاتی سلمان که از آن‌جا عزیمت کرد، تازه موج اوّلِ نیروهای اوّلین گردان از شش گردان تحت امر محور عملیاتی محرّم که تازه از قایق‌ها پیاده شده بودند، به همان "ایستگاه اوّل شناسایی" آمدند.

○ **پل شناور شهید بهشتی که نصب نشده بود؛ بله؟**

□ همین‌طور است. به دستور فرماندهی قرارگاه مرکزی کربلا، این‌طور تدبیر شده بود که تا زمان کشف تک بچّه‌های ما در غرب کارون توسط دشمن، تردّدی روی آن پل انجام نشود. به همین خاطر، با وجود آن‌که پل را یک نوبت به صورت آزمایشی در غروب همان روز روی عرض رودخانه نصب کردند، از نو آن را جمع کردند. ضمن این‌که زمین محل اتصّال پُل به ساحل غربی، نیاز به قدری زیرسازی بیشتر داشت، که این کار را با عجله انجام دادند.

البته بعدها شنیدم پل را حوالی ساعت سه نیمه‌شب نصب کردند و بعد از کشف تک ما، آقای وزوایی چند واحد از گردان‌های شش‌گانه‌ی محور محرّم را از روی پل شناور به غرب کارون فرستاده بود. مطابق جدول زمان‌بندی شده، کل روند عبور یگان‌های دو قرارگاه فرعی نصر ۱ و نصر ۲ به غرب کارون، باید حداکثر یکی دو ساعتی مانده به روشنایی هوا، تمام می‌شد. عناصر یگان مهندسی پُل ارتش را توجیه کرده بودند که به محض روشن شدن هوا، پُل را جمع کنند. البته روز اوّلِ عملیات، به دلایلی انجام این کار عملی نبود. منتها از روز دوّم که میگ‌های عراقی برای بمباران پل روی آسمان ظاهر شدند، این دستور جدّی گرفته شد و دیگر روزها پُل را جمع می‌کردند و شب‌ها دوباره نصب‌اش می‌کردند. پل هم دو تکّه بود. وقتی هوا روشن می‌شد، یک تکّه‌اش را به طرف ساحل غربی می‌کشیدند و آن‌جا آن را مهار و استتار می‌کردند و تکّه‌ی ثانوی را هم به طرف ساحل شرقی می‌کشیدند و همان‌جا آن را مهار و استتار می‌کردند. عمده‌ی این تمهید از آن جهت اتّخاذ شده بود تا امکان انهدام پُل را از جنگنده بمب‌افکن‌های دشمن بگیرند. روزهای بعد، میگ‌های عراقی طی چند سورتی، برای زدن این پل، به آن‌جا حمله کردند؛ منتها بمب‌های‌شان را با دقّت پرتاب نکرده بودند و این‌ها در بیابان منفجر شدند. در نتیجه؛ پل شناور، سالم و قابل استفاده

باقی ماند.

○ رسیده بودیم به آن‌جا، که آخرین گردان محور عملیاتی سلمان هم از نقطه‌ی رهایی، عزیمت‌اش را شروع کرد.

□ حالا شما اگر آن شب، از زاویه‌ای جانبی، با یک دوربین دید در شب، مسیر حرکت ما را زیرنظر می‌گرفتی، یک ستون پیاده‌ی بسیار عظیمی را می‌دیدی. سر این ستون، به گردان مسلم‌بن‌عقیل رسیده بود و انتهای آن، با ساحل غربی رودخانه، نزدیک به هزار و پانصد متر فاصله داشت. در لحظه‌ی حرکت نفرات آخرین گردان، ستون ما یک چنین شمایلی پیدا کرده بود. در هر گردان، علاوه بر فرمانده گردان و معاونین او، فرماندهان گروهانی، معاونین ایشان و فرمانده دسته‌ها، مدام در کنار صفوف نفرات‌شان حرکت می‌کردند و دائم مراقب بودند که مبادا کسی جا بماند و یا سرقدم‌های کوتاه بردارد. صداهای خفه‌ی این بچّه‌های فعّال و دونده، هنوز در گوش‌ام مانده که می‌گفتند: بجنب برادر، ها بارک‌الله؛ سرقدم‌هایت را بلندتر بردار، عجله کن داداش من، بیّا جانمانی. مراقب بودند که اتصّال ستون، یک وقت قطع نشود. مطابق دستوری که حاج احمد به حاج محمود داده بود، اوّلین درگیری ما با دشمن، باید ساعت ۱۲ نیمه‌شب شروع می‌شد. فکر نمی‌کردم بشود دو، سه ساعته به جاده رسید. تجربه‌ی دوران شناسایی، ثابت کرده بود که به زمان بیشتری نیاز داریم و اگر بیش از حد برای تسریع در حرکت به بچّه‌ها فشار می‌آوردیم، ممکن بود کم بیاورند و زمین‌گیر شویم.

○ محمود شهبازی هم در کنار شما حضور داشت؟

□ هم بله و هم نه. بنده پیشاپیش ستون، با گردان‌های مسلم و عمّار حرکت می‌کردم و آقای شهبازی هم، چسبیده به صف انتهایی گردان عمّار، با سه گردان حمزه، انصار + ۱۴۴ و مالک، پیش می‌آمد. با این‌که از قبل با تأکید به ما گفته بودند سکوت رادیویی را باید رعایت کنیم، امّا بعضی وقت‌ها که پای نیاز مبرم به هماهنگی میان واحدها در بین بود، حاج محمود رعایت نمی‌کرد و با من و حتّی فرمانده گردان‌ها، تماس کوتاه بی‌سیم برقرار می‌کرد. ضمن این‌که حتّی خود حاج احمد و حاج همّت هم که به شدّت نگران وضعیت ما بودند، گاه و بی‌گاه از قرارگاه نصر ۲ با حاج محمود شهبازی تماس می‌گرفتند و جویای اوضاع حرکت ما می‌شدند. روی شبکه‌ی محور سلمان، صدای حاج احمد را می‌شنیدم که از حاج محمود می‌پرسید: سلمان، هاشم؛ چند دور تسبیح تا حالا جلو رفته‌اید؟ وضع بچّه‌ها چطور است؟ حاج محمود هم بعد از تماس با فرمانده

گردان‌ها و بنده، آخرین وضعیت را به حاج احمد اطلاع می‌داد. در داخل آن کانال‌های زه‌کشی، حدود هفت کیلومتر و نیم پیش رفتیم، تا رسیدیم به آخرین ایستگاه شناسایی خودمان؛ که یک جور سه‌راهی بود. در آن‌جا، گردان‌های مأمور به انهدام گردان تانک زین‌القوس؛ یعنی مسلم و عمّار، باید به چپ می‌کشیدند. سایر گردان‌ها دیگر لازم نبود به چپ و راست بکشند؛ بلکه باید مستقیم جلو می‌رفتند تا به خاکریز حاشیه‌ی شرق جاده‌ی آسفالت اهواز ـ خرّمشهر برسند. قرار من با حاج محمود این بود که وقتی گردان‌های مسلم و عمّار به نزدیکی مواضع گردان تانک دشمن رسیدند، زمین‌گیر بشوند و صبر کنند تا هر وقت گردان‌های حمزه، انصار + ۱۴۴ و مالک روی خاکریز جاده و موضع توپخانه عمل کردند، این دوتا گردان هم با زرهی دشمن درگیر بشوند.

○ **شما همراه نفرات گردان‌های مسلم و عمّار، به سمت موضع گردان تانک دشمن رفتید؟**

□ نه آقاجان. بنده کنار همان سه‌راهی مستقر شدم و با استفاده از بی‌سیم، ادامه‌ی پیشروی این دو گردان را هدایت می‌کردم. از محلی که من، به همراه بی‌سیم‌چی و پیک مستقر بودیم، نور چراغ خودروهای در حال تردّد دشمن بر روی جاده‌ی آسفالت، به خوبی دیده می‌شد. البته در قیاس با آخرین شب‌هایی که به شناسایی آمده بودیم، میزان تردّد خودرویی دشمن بر روی جاده، به نحو چشمگیری کمتر شده بود. قدری که گذشت، از بی‌سیم خودمان صدای آقای شهبازی را شنیدم که داشت با مظاهری و حاجی‌پور؛ فرماندهان گردان‌های مسلم و عمّار تماس می گرفت و می‌پرسید: شما الآن کجائید؟ چه کار می‌کنید؟ بابا، این خرچنگ‌ها همه جا را دارند چراغانی می‌کنند، پس چرا درگیر نمی‌شوید؟!

○ **این‌که خلاف قول و قرار قبلی محمود شهبازی با شما بود؟**

□ بله؛ منتها علّت موجّهی داشت. نگو چون بچّه‌های دو گردان مسلم و عمّار داشتند با سر و صدا حرکت می‌کردند، دشمن هوشیار شد و بلافاصله نورافکن‌های نیرومند روی برجک تانک‌ها را روشن کرد تا منطقه را چک کند. قبلاً که به شناسایی می‌آمدیم، فقط نورافکن روی برجک یک تانک را روشن می‌کردند. در آن لحظات، بنده از دور می‌دیدم که نورافکن‌های چندین تانک را روشن کرده‌اند و دارند دور تا دور خودشان را کنترل می‌کنند. حاج محمود حق داشت که پای بی‌سیم به بچّه‌ها می‌گفت: خرچنگ‌ها دارند همه‌جا را چراغانی می‌کنند. در تماس بی‌سیم با حبیب مظاهری، به او گفتم: حبیب جان، تا جایی که می‌توانی، بچّه‌ها را نزدیک خرچنگ‌ها ببر. می‌گفت: مشکل

است، اگر نزدیک‌تر بشویم، ما را می‌بینند. گفتم: خب، بگو بچّه‌ها دولا دولا راه بروند. باید خودتان را به این خرچنگ‌ها برسانید. در همین گیرودار، حاج محمود شهبازی با بنده تماس گرفت و گفت: حسین؛ خوب گوش کن به تو چه می‌گویم، بی‌خیال برنامه‌ی قبلی شو، عجله کن زود درگیر بشوید، اگر بچّه‌های حبیب و حاجی‌پور تا صبح آن‌جا بمانند، آن خرچنگ‌ها این‌ها را در روشنی روز قتل‌عام می‌کنند. بگو تا هوا تاریک است، کارشان را شروع کنند!

این شد که دیگر معطل نکردم و در تماس بی‌سیم با مظاهری، به او گفتم: حبیب، زود باش، درگیر شو؛ این دستور حاج محمود است، عجله کن.

○ **پس تکلیف اکبر حاجی‌پور و نیروهایش در گردان عمّار چه بود؟**

□ قرار بود اگر گردان مسلم رفت و موفق نشد، گردان عمّار را که به عنوان احتیاط در نظر گرفته بودیم، وارد عمل کنیم. اوّلین موشک آر.پی.جی به سمت تانک‌های دشمن را، بچّه‌های گردان مسلم شلیک کردند. به محض اصابت اوّلین موشک‌ها به تانک‌های دشمن و انفجار آن‌ها، بچّه‌ها آن‌جا چنان تکبیر غُرّایی سردادند که فکر می‌کنم عراقی‌های آن طرفِ جاده‌ی اهواز ـ خرّمشهر هم، این تکبیر را شنیدند. این تکبیر قدرتمند و یک‌صدا، تأثیر روانی عجیبی روی نیروهای دشمن گذاشت و با آن‌که هنوز اوّلِ درگیری بچّه‌های ما با آن‌ها بود، خدمه‌ی آن تانک‌ها را به شدّت مرعوب کرد. البته خود بعثی‌ها هم این خصوصیت را داشتند که طی حملات آفندی و یا در موقع اجرای پاتک، به عملیات روانی رو می‌آوردند و نیروهای‌شان یک‌صدا کِل می‌زدند و هلهله می‌کردند.

○ **درگیری بچّه‌ها با آن تانک‌ها چقدر طول کشید؟**

□ سرجمع نزدیک به یک ساعت. گردان عمّار هم وارد عمل شد و این دو گردان، مجموعاً ۳۹ دستگاه از آن تانک‌ها را منهدم کردند. در گرماگرم درگیری بچّه‌ها با تانک‌های عراقی، دیدم آقای شهبازی به اتفاق بی‌سیم‌چی و پیک‌هایش، آمد کنار من. آن شب عزیزان ما؛ حبیب مظاهری و اکبر حاجی‌پور، غوغا کردند. بچّه‌های گردان مسلم از چپ و بچّه‌های گردان عمّار از راست، این تانک‌ها را در محاصره گرفته بودند و حالا نزن، کی بزن... در آن ظلمات شبانه، من و حاجِ محمود هرچند لحظه یک بار می‌دیدیم کوهی از آتش، با صدای مهیب انفجار، رو به آسمان قد می‌کشد. این کوه‌های آتشین، حاصل ضرب شست بسیجی‌های مسلم و عمّار به تیپ ۵۵ زرهی صدّام بود. در

آن لحظه‌ها، با هر انفجار، حاج محمود سرش را رو به آسمان بلند می‌کرد و با یک لحن پرشوری می‌گفت: خدایا، ممنون‌ام، خدایا شکرت!

بچّه‌ها در همان لحظه‌های اوّلیه‌ی درگیری، ۱۵ دستگاه از تانک‌ها را زدند و تا حوالی ساعت ۲ نیمه شب، آماری که حبیب مظاهری و اکبر حاجی‌پور به ما دادند، حاکی از انهدام ۳۹ دستگاه تانک گردان زین‌القوس تیپ ۵۵ زرهی دشمن بود. قدری که از درگیری با تانک‌ها گذشت، حبیب مظاهری با من تماس گرفت و گفت: ما وارد خاکریز شده‌ایم، برادرها این‌جا از دشمن اسیر گرفته‌اند.

○ **منظورش کدام خاکریز بود؟**

□ خاکریز مُدَوَرِ سنگر فرماندهی گردان تانک زین‌القوس را می‌گفت. همان خاکریزی که آرایش ساعتی و پدافند دور تا دور داشت و در زمان بیان خاطرات خودم از مقطع شناسایی‌ها، به آن اشاره کرده بودم. مظاهری پیام داد: آقا، کار خاکریز تمام شد. منتها هنوز از آن‌جا صدای شلیک و درگیری به گوش می‌رسید. پای بی‌سیم از او پرسیدم: پس این تیراندازی‌ها برای چیست؟ گفت: بچّه‌ها رفته‌اند داخل، درگیری‌ها به صورت پراکنده درآمده.

○ **گردان‌های حمزه، انصار + ۱۴۴ و مالک چطور درگیر شدند؟**

□ تقریباً سه ربع ساعتی از شروع درگیری گردان‌های مسلم و عمّار با تانک‌ها گذشته بود که آن گردان‌ها به جاده رسیدند. اوّل گردان حمزه به فرماندهی رضا چراغی به آن‌جا رسید، بعد هم گردان‌های انصار + ۱۴۴ و مالک. آن‌جا بچّه‌ها تعدادی از کامیون‌های در حال تردّد دشمن را با آر.پی.جی زدند که روی جاده آتش گرفتند. بعد از درگیر شدن آن گردان‌ها بر روی جاده، قرار شد حاج محمود شهبازی در همان سه‌راهی بماند و من، به همراه بی‌سیم‌چی خودم آقای محمّد ترکمان، بروم سمت جلو، تا به کار تصرّف موضع توپخانه عراق در غرب جاده‌ی اهواز ـ خرمّشهر توسط گردان مالک‌اشتر نظارت داشته باشم.

○ **قرار بود گردان ادغامی انصار + ۱۴۴ به غرب جاده برود و آن‌جا، با تجمّع یکصدوچهل دستگاه تانک لشکر ۳ زرهی عراق درگیر بشوند. این مطلب را من به نقل از محمود مرادی؛ معاون یکم فرماندهی گردان انصار در آن عملیات دارم بازگو می‌کنم.**

□ ببین آقای بهزاد؛ تا آن لحظه‌ای که من به جاده رسیدم، هنوز هیچ گردانی از محور سلمان، از جاده عبور نکرده بود. همه‌ی نفرات ما، پشت جاده مستقر بودند. تا آن لحظه،

دیگر دامنه‌ی درگیری تن به تن، به حداقل رسیده بود. بچّه‌ها داشتند آن‌جا را پاکسازی می‌کردند. کامیون‌های منهدم شده‌ی عراقی هم، روی جاده در شعله‌ها می‌سوختند.

جالب است بگویم به محض شروع درگیری بچّه‌ها در جاده، اجرای آتش توپخانه‌ای دشمن هم بر روی آن‌ها شروع شد.

○ **یعنی از قبل توپخانه‌ی سپاه سوّم عراق، گرای جاده را برداشته بود؟**

□ بله. در نتیجه؛ خود جاده، پشت جاده و مسیری که ما از شرق به غرب می‌آمدیم را، زیر آتش گرفتند و شروع کردند به کوبیدن. از روی شدّت و دامنه‌ی اجرای آتش منحنی دشمن، تخمین زدیم که عراقی‌ها در منطقه؛ به استعداد یک گردان توپخانه دارند. نکته‌ی دیگر این بود که به محض شروع درگیری بر روی جاده، ناگهان میگ‌های عراقی آمدند و از بالا، روی منطقه منوّر خوشه‌ای فرانسوی ریختند. این منوّرها، مثل مجموعه‌ای ستاره‌ی درخشان بودند که به آرامی داشتند از آسمان به سمت پایین نزول می‌کردند. کل آن منطقه مثل روز روشن شده بود. حالا، زیر نور آن منوّرهای خوشه‌ای، بچّه‌ها برای اوّلین بار داشتند عظمتِ آن خاکریز حاشیه‌ی شرقی جاده و خود جاده‌ی آسفالت اهواز ـ خرّمشهر را مشاهده می‌کردند. این منوّربارانِ نیروی هوایی دشمن، تبدیل شد به یک عامل کمکی برای ما؛ چون دیگر قشنگ روی کل منطقه دید پیدا کرده بودیم.

○ **پس دیگر دشمن آن‌جا حضوری نداشت؛ بله؟**

□ در مقابل ما؛ نه، امّا در سمت چپ محور سلمان بر روی جاده، یعنی منطقه‌ای که قرار بود محور عملیاتی محرّم بیاید و آن‌جا وارد عمل بشود، ارتش عراق یک‌سری مواضع مکانیزه و خاکریز بی.ام.پی داشت. البته بعدتر، متوجّه شدیم که عراقی‌ها، به فاصله‌ی هر دو، سه کیلومتر در حاشیه‌ی غربی جاده و عمود به آن، یک پایگاه تأمین جاده دایر کرده بودند.

○ **اوّلین تدبیر شما بعد از تصرّف خاکریز و چسبیدن به جاده‌ی اهواز ـ خرّمشهر چه بود؟**

□ عرض می‌کنم. هوا تقریباً داشت روشن می‌شد که بنده ضمن تماس بی‌سیم با حاج محمود شهبازی، که دو، سه کیلومتر عقب‌تر، در آن سه‌راهی حضور داشت، گفتم: خاکریز دست بچّه‌ها است و ما الآن کاملاً خط سرپل را در محدوده‌ی عمل محور سلمان تصرّف کرده‌ایم؛ تکلیف چیست؟ ایشان با یک لحن پرشوری گفت: خوب گوش کن حسین؛ مأموریت شما موقعی تکمیل می‌شود که آن موضع توپخانه در غرب جاده

سقوط کرده باشد. سریع گردان مالک را بفرست سمتِ هدف‌اش، عجله کن!

بنده بلافاصله آخرین هماهنگی را با احمد بابایی؛ فرمانده گردان مالک‌اشتر انجام دادم و این گردان را فرستادیم سروقت موضع توپخانه عراق. حدود نیم ساعت بعد، حاج محمود باز تماس گرفت و گفت: آقاجان، سریع این گردان‌ها را پشت جاده بچینید. طوری که هر گردان در حَدِ واگذاری به خودش مستقر بشود. دقّت کنید بین نقاط الحاق گردان‌ها، شکافی وجود نداشته باشد. گردان‌ها را از راست به چپ، به این ترتیب باید بچینید؛ اوّل گردان حمزه، بعد انصار + ۱۴۴، بعد مسلم، بعد عمّار و آخرین گردان در سمت چپ خط حد محور ما، باید گردان مالک باشد. در ضمن؛ بگو بدانم مالک توانست آن موضع توپخانه در غرب جاده را ساقط کند، یا این‌ها هنوز آن‌جا درگیر‌اند؟ گفتم: به گوش باش تا خبرش را از بابایی بگیرم. سریع تماس گرفتم با احمد بابایی و جویای وضعیت واحد او شدم. گفت: برادر همدانی؛ سلام ما را به حاج محمود برسان، به او بگو ما الآن وسط توپ‌های دشمن هستیم. عراقی‌ها تا بچّه‌ها را دیدند، مثل یک دسته جن فراری از بسم‌الله، از این‌جا فرار کردند. حالا دستور چیست؟ گفتم: آقای بابایی؛ شما سریع کار پاکسازی آن‌جا را تمام کن و بعد، بیا به این دست جاده. حاج محمود گفته باید بیائید و از راست، خودتان را بچسبانید به بچّه‌های گردان عمّار. گفت: به روی چشم؛ منتها تکلیف این توپ‌ها چه می‌شود؟ دوازده تا توپ ۱۳۰ گرفته‌ایم. این‌ها را که نمی‌شود این‌جا به امان خدا رها کرد. گفتم: فعلاً تثبیت خط بر هر کار دیگری ارجحیّت دارد. ان‌شاءالله در اوّلین فرصت مناسب، هماهنگ می‌کنیم تا بیایند و آن توپ‌ها را به عقب منتقل کنند.

بعد از این مکالمه، ماحصل گفت‌وگوی خودم با فرمانده گردان مالک را در تماس بی‌سیم با حاج محمود، به ایشان منتقل کردم.

○ مگر قرار نبود بعد از رسیدن به جاده و پاکسازی آن‌جا، تک را به سمت جنوب ادامه بدهید؟

□ بله. در دستور عملیاتی صادره از قرارگاه عملیاتی نصر هم، مأموریت محور عملیاتی سلمان از قرارگاه فرعی نصر ۲ را این‌طور تعریف کرده بودند؛ منتها اشکالی پیش آمده بود و آن این‌که ما فقط زمانی می‌توانستیم به تک ادامه بدهیم و در امتداد جاده رو به جنوب برویم، که واحدهای قرارگاه فرعی نصر ۱ خودشان را به سمت راست ما رسانده باشند و ما بخش تصرّف شده‌ی فعلی جاده را به آن‌ها تحویل بدهیم

و رو به سـمت جنوب، برویم برای ادامه‌ی تک. در تماسی هم که حاج احمد با حسن باقـری گرفت، به او گفته بود: ما خط سـرپل را گرفتیم و قصد داریم حرکت‌مان را به سمت جنوب ادامه بدهیم؛ منتها اوّل باید از بابت سمت راست محور سلمان خیال‌مان راحت بشـود. الآن نصر ۱ کجا است؟ حسـن گفته بود: این‌ها در راه به قدری مشکل برخورده‌اند، منتها گفته‌اند مطلب چندان مهمی نیست و دارند تلاش می‌کنند هرچه زودتر بیایند جلو و خودشـان را به شـما برسـانند. نکته‌ی مهم دیگری که لازم می‌دانم به آن اشاره کنم، به رسیدن برق‌آسای ما به جاده در آن شب مربوط می‌شود. امری که باعث تعجب و بعضاً ناباوری رده‌های بالاتر از فرماندهان قرارگاه عملیاتی نصر هم شده بود. جنس سـؤال‌های آن‌ها پای بی‌سیم از ما، نشان می‌داد که احساس می‌کردند ما داریم گزارش کذب می‌دهیم.

○ واقعاً؟!

□ بله. آخر ما اوّلین نیروی ایرانیِ تک‌وَر بودیم که آن شب، آن‌طور سریع توانست خودش را به جاده برسـاند. در تمام اسـناد و مدارک معتبر عملیات اِلی‌بیت‌المقدس، این واقعیت ثبت شـده که قرارگاه فرعی نصر ۲، اوّلین نیروی ایرانی بود که به جاده‌ی اهواز ـ خرّمشهر رسید. خلاصه دامنه‌ی این پرسش‌های آمیخته با تردید شدید رده‌های بالا، پای بی‌سیم از ما، به جایی رسید که حتّی خود حسن باقری هم دچار این شک و ناباوری شـده بود و در تماس بی‌سیم به آقای متوسّلیان گفت: احمد جان، خوب دقّت کن چه می‌گویم؛ پشت بی‌سیم از شهبازی سؤال کن الآن دقیقاً کجا است؟ حاج احمد هم در تماس با بی‌سـیم فرماندهی محور سـلمان، عین سؤال حسن را از حاج محمود پرسـید. او در جواب گفته بود: احمد، به حسـن بگو من الآن جایی هستم که تو خیلی دوست داشتی دست‌ات به آن بخورد! حاج احمد هم این جواب آقای شهبازی را عیناً به حسـن باقری منتقل کرد. تازه بعد از دریافت این پاسخ بود که تردید حسن برطرف شد و به صحت گزارش ما یقین پیدا کرد. این‌بار حسن باقری با محسن وزوایی تماس گرفت و پرسید: بابا، شهبازی جاده را گرفته، پس تو الآن کجایی؟ وزوایی جواب داد: ما توی راه هستیم، ولی هنوز پیش شهبازی نرسیدیم.

○ در آن لحظات، محمود شهبازی یا شما با بی‌سیم فرماندهی محور عملیاتی محرّم در تماس بودید؟

□ حـاج محمود با آقای وزوایی در تماس بود. بنده صدای مکالمات رادیویی بین

این دو بزرگوار را از بی‌سیم خودم می‌شنیدم. حاج محمود با یک لحن بسیار محبّت‌آمیز و دلگرمی‌دهنده‌ای به وزوایی می‌گفت: محسن جان، دادا؛ کلّ این جاده را برایت آب و جارو زدیم، بالاخره کِی این چشم‌های ما به جمال تو و همسفرهایت منوّر می‌شود؟! از آن سر خط، وزوایی می‌گفت: محمود جان، تو که خودت مثل من درد کشیده‌ای و می‌دانی گیر کار ما کجا است؛ مسافر زیاد داریم، چارپا کم. با این وصف دارم تمام سعی خودم را می‌کنم. نگران نباش داداشی، هرطور شده، خودمان را به شما می‌رسانیم.

○ پس مشخص می‌شود که محور عملیاتی محرّم برای انتقال نفرات شش گردان خودش به جاده و صرفه‌جویی در وقت، قصد استفاده از نفربر را داشته، منتها امکانات خودرویی تیپ پاسخگوی این نیاز نبوده، درست است؟

□ بله. چه این‌که بعدتر مطلع شدیم بعضی از گردان‌های محور محرّم هنوز از چادرهای‌شان در سه‌راهی شادگان به ساحل کارون منتقل نشده بودند. از جمله‌ی این واحدها، می‌توانم به گردان ادغامی سلمان‌فارسی + ۱۶۹ اشاره کنم. حسین قُجه‌ای تا حوالی ساعت هشت صبح روز جمعه دهم اردیبهشت به همراه نیروهایش در چادرها معطّل آمدن نفربر مانده بودند. وقتی فهمیدند انتظارشان بی‌حاصل است، نیروها را با استفاده از دو دستگاه وانتِ در اختیار گردان، خرد خرد به کنار کارون آوردند. طفلک حسین، آن روز خیلی سختی کشید. هشت گروهان نیرو را باید با چنین وضعی می‌آورد کنار رودخانه؛ یعنی چهار گروهان بسیجی گردان سلمان‌فارسی و چهار گروهان گردان ۱۶۹. در این رابطه، هیچ کس مقصر نبود. نفربر کم داشتیم و همان تعداد اندک را، باید به صورت نوبت‌بندی شده، به یک چنین حجم بزرگی از نقل و انتقالات نیرو، اختصاص می‌دادیم. خدای من شاهد است؛ هروقت به یاد آن همه عسرت و تنگدستی‌مان می‌افتم، تنها کلامی که مرا آرام می‌کند و تسکین می‌دهد، جمع‌بندی‌یی است که حضرت امام در پیام سوم اسفند ۱۳۶۷ خودشان از آن دفاع هشت ساله به مردم ارائه داد. خاصه در آن فرازی که نوشت: جنگ ما، جنگ فقر و غنا بود.

○ حالا که بحث امکانات خودرویی مطرح شد؛ من همین را تبدیل می‌کنم به نقطه‌ی عزیمت‌مان به جاده‌ی اهواز ـ خرّمشهر. در آن لحظه‌ها تردّد خودرویی ارتش عراق بر روی جاده کاملاً قطع شده بود، بله؟!

□ بله. روی جاده، ما حتّی با چشم غیرمسلّح می‌دیدیم ماشین‌های عراقی‌یی که داشتند به سمت ما می‌آمدند، با مشاهده‌ی لاشه‌های شعله‌ور خودروهایی که زده بودیم،

با عجله سروته می‌کردند و از آن طرفِ ایستگاه حسینیه و جاده‌ی منتهی به مرز، به سمتِ داخل خاک عراق فرار می‌کردند. تردّد دشمن بر روی جاده، کاملاً قطع و ناممکن شده بود. صرفاً ده، شانزده تایی خودرو و کامیون عراقی روی جاده مانده بودند که تعدادی از آن‌ها، همچنان داشتند می‌سوختند و دود سیاه و غلیظی از آن‌ها به آسمان متصاعد می‌شد. در بعضی نقاط هم، تک و توکی از ماشین‌های سالم سبک و سنگین برجای مانده بود که بر اثر اصابت گلوله‌ی کالیبر سبک بچّه‌های ما، راننده‌هایشان کشته یا مجروح شده بودند. به تعدادی از کادرهای محور سلمان؛ از جمله سعید شالی مأموریت دادیم سریع بروند این خودروهای سالم عراقی را از وسط جاده کنار بکشند و همه‌ی آن‌ها را بیاورند در پشت ضلع شرقی جاده پارک کنند. در همان اثناء واقعه‌ی بامزه‌ای رخ داد که خودم از نزدیک شاهد وقوع آن بودم. راننده‌ی یک دستگاه کامیون تانکر سوخت عراقی، که تا آن لحظه خودش را داخل اتاقک کامیون مخفی کرده بود، ناگهان نشست پشت فرمان و سعی کرد روی عرض جاده‌ی آسفالت دور بزند و به سمت جنوب فرار کند. سعید شالی درجا دوید جلوی این کامیون تانکر، سلاح کشید و نعره زد: ایست! عربی‌اش را نمی‌دانست. خلاصه، تا گفت ایست، راننده‌ی عراقی وحشت‌زده از کامیون پرید پایین و پای پیاده، شروع کرد به فرار. صحنه‌ی غریبی را شاهد بودیم. راننده دور کامیون می‌دوید، سعید هم دنبال او. چند دور این دو نفر دور کامیون دویدند. منتها دست آخر، راننده که گویا نفس کم آورده بود، دفعتاً ایستاد و دست‌هایش را جلوی سعید، رو به آسمان بلند کرد و گفت: اَنَا مُسلِم!

سعید او را با خودش آورد به این دست جاده. دیدم خسته و خیس عرق و نفس‌زنان، داشت به زبان فارسی، آن آقای راننده را سرزنش می‌کرد و می‌گفت: اَنَا مُسلِم؟ خب، اَنَا هم مُسلم! تو مُسلِم، من هم مُسلِم؛ تازه این‌جا یک گردان هم داریم به اسم مُسلِم. مُسلِم که از برادر مُسلِم خودش رَم نمی‌کند. پدر آمرزیده، وقتی خواستی با این تانکرِ پر از سوخت فرار کنی، فکر نکردی کافی است یکی از این بسیجی‌ها، انگشت‌اش بروَد روی ماشه، با یک تیر کلاشِ ناقابل، خودت و این تانکر را به هوا بفرستد؟ آن وقت خبر مرگت را چه کسی باید به ننه بابایت می‌رساند؟

راننده‌ی عراقی هم که گویا یک کلام از این موعظه‌های سعید را نمی‌فهمید، همان‌طور که هاج و واج داشت به او نگاه می‌کرد، فقط می‌گفت: اَنَا مُسلِم، دَخیلِک یا خمینی! بچّه‌ها هم که دور این دو نفر جمع شده بودند، به محض شنیدن اسم مبارک

امام از دهان راننده‌ی عراقی، سه صلوات غرّا می‌فرستادند. خلاصه، آن‌جا یک چنین اوضاعی را شاهد بودیم. چند نفری از راننده‌های عراقی را هم که اسیر گرفته بودیم، واداشتیم پشت فرمان مابقی کامیون‌های سالم بنشینند و آن‌ها را بیاورند در سمت شرق جاده، مستقر کنند.

○ تا آن لحظه، دیگر پاکسازی مقر فرماندهی گردان تانک زین‌القوس تیپ ۵۵ زرهی دشمن به آخر رسیده بود؟

□ بله؛ بچّه‌های دو گردان مسلم و عمّار این مقر فرماندهی را ساقط و پاکسازی کردند.

○ راستی؛ بر سر آن موضع گروهان تحت امر گردان کماندویی الحُرّیه عراق که در دشت طاهری قرار داشت و سنگرهای نفرات‌شان در دل زمین احداث شده بود، چه آمد؟

□ قصّه‌اش جالب است. آن شب به قدری عجله داشتیم سریع‌تر خودمان را به جاده برسانیم، که اصلاً یادمان رفت بایستی این موضع گروهانی را ساقط کنیم. در نتیجه؛ از کنار سنگرهای آن‌ها عبور کردیم و نیروها را جلو کشیدیم. وقتی محاصره‌ی گردان تانک زین‌القوس توسّط بچّه‌های مُسلِم و عمّار شروع شد و سایر گردان‌ها برای تصرّف خاکریز و جاده‌ی آسفالت جلو کشیدند، تازه آن‌جا بود که فرمانده این گروهان کماندویی، از بی‌سیم خودش، دستور آماده‌باش را دریافت کرد. به او گفته بودند: ایرانی‌ها حمله‌شان را شروع کرده‌اند و شما هم آماده‌ی درگیری باشید. این فرمانده گروهان، سراسیمه می‌رود و به افرادش آماده‌باش می‌دهد. از شروع آماده‌باش، سه ربع ساعتی می‌گذرد، می‌بینند از ایرانی‌ها خبری نشد. بعد ناگهان صداهای پی‌درپی چندین انفجار مهیب را از پشت مواضع خودشان می‌شنوند. انهدام تانک‌ها به شدّت این‌ها را دستخوش حیرت و وحشت می‌کند. بعد فرمانده این گروهان از بی‌سیم خودش می‌شنود که؛ ایرانی‌ها روی جاده‌ی آسفالت هستند. در این زمان، فرمانده گروهان کماندویی به همراه اپراتور بی‌سیم سوار جیپ "اُواز" روسی خودش می‌شود و به راننده دستور می‌دهد هرچه سریع‌تر، او را از آن مهلکه خارج کند. غافل از این‌که... من و حاج محمود شهبازی، توی دشت شرق جاده مشغول صحبت بودیم، که دیدیم یک جیپ اُواز دارد با شتاب به سمت ما می‌آید. بچّه‌ها فهمیدند جیپ، خودی نیست و سریع واکنش مناسب را نشان دادند. این جیپ به کمین علی‌رضا ترکمان و سعید شالی افتاد. فرمانده گروهان، بی‌سیم‌چی و راننده، هر سه وحشت‌زده از جیپ پیاده شدند و

دســت‌ها را به نشــانه‌ی تسلیم، به هوا بلند کردند. وقتی با حاج محمود به سمت این‌ها رفتیــم، دیدیم فرمانده گروهان عراقی از فرط اضطراب دســت‌هایش می‌لرزیدند و با یک حال بدی زار می‌زد و از ما سیگار می‌خواست. سر چرخاندم طرف حاج محمود، دیدم با یک غمی در نگاه‌اش، دارد به چهره‌ی مضطرب و دست‌های لرزان این فرمانده گروهان عراقی نگاه می‌کند و ســاکت است. پرسیدم: چی شده محمود؟ زیر لبی گفت: خدا صدّام را لعنت کند. بعد برگشــت رو به بچّه‌ها، به صدای بلند گفت: بروید هرطور شــده، برای این بنده‌ی خدا سیگار جور کنید و به او بدهید؛ دچار تشنج اعصاب شده.

آن‌جا یکی از بچّه‌ها گفت: حاج‌آقا؛ این بی‌وجدان، هم نشان افسری روی پاگون‌هایش دارد، هم لباس‌اش کماندویی است. حتماً بعثی هم هست. حالا می‌گوئید برویم برایش سیگار بیاوریم؟ حاج محمود به او تشر زد: تو از کجا مطمئنی این بعثی است؟ اصلاً به فرض که بعثی هم باشد، انسان نیست؟ حضرت علی(علیه السلام) در نامه‌اش به مالک‌اشتر نوشت: با مردم به عدالت رفتار کن؛ چون آن‌ها از دو حال خارج نیستند، یا در دین با تو برادرند، یا در خلقت، با تو برابرند. این آدم الآن اسیر دست سپاه اسلام است. اسلامیت و انسانیت به ما حکم می‌کند؛ حتّی اگر بعثی هم باشد، مراعات حال او را بکنیم.

خلاصه، خوشبختانه بچّه‌ها توانستند از مسن‌ترهای سیگاری، چند نخ سیگار و کبریت بگیرند و بدهند به این فرمانده گروهان عراقی. آن جیپ اُواز بی‌سیم‌دار هم، تبدیل شد به خودروی فرماندهی محور عملیاتی سلمان، و حاج محمود از آن لحظه به بعد، دیگر با استفاده از بی‌سیم قدرتمند همان جیپ غنیمتی، با مرکز پیام قرارگاه فرعی نصر ۲ تماس می‌گرفت. سعید شالی پشت فرمان این جیپ می‌نشست و حاج محمود و بنده، رفت و آمدمان بینِ ساحل کارون تا جاده‌ی آسفالت اهواز ـ خرّمشهر را، با همین جیپ انجام می‌دادیم. یکی دو روز بعد، وقتی برای کاری لازم شد به شرق کارون برویم، برادرمان مهدی ابراهیمیان؛ مسؤول واحد روابط عمومی و تبلیغات تیپ که در اصل معلّم بود و با حاج همّت از پاوه به تیپ ۲۷ آمد، به افرادش دستور داد سریع شابلون و رنگ بیاورند و روی کاپوت و بدنه‌ی این جیپ، آرم تیپ ۲۷ محمّدرسول‌الله (صلی الله علیه و آله و سلم) را کلیشه کنند. پلاک نظامی عراقی را هم، از روی سپرهای جلو و عقب آن باز کردند.

○ نگفتید آخر و عاقبتِ نیروهای آن گروهان کماندویی چه شد؟

□ نفرات آن گروهان کماندویی وقتی که می‌بینند فرمانده‌شان فرار کرده، تفنگ‌ها را زمین می‌گذارند و به نشانه‌ی تسلیم، زیرپوش‌های سفیدشان را از تن درمی‌آورند و به دست می‌گیرند. بعدها، خود این عراقی‌ها در جریان بازجویی می‌گفتند: ما یکی دو ساعت بود داشتیم به نیروهای شما علامت می‌دادیم که بیایند و ما را اسیر بگیرند، ولی نمی‌دانیم چرا هیچ کس به سراغ ما نمی‌آمد.

البته قدری که گذشت، سعید شالی؛ که علاوه بر مسؤولیت‌هایش به عنوان رابط مخابرات و فرمانده یگان دژبان در محور عملیاتی سلمان، مسؤول تخلیه‌ی اسراء هم بود، با تعدادی از بچّه‌ها آمد و نفراتِ این گروهان کماندویی را جمع کردند و به عقب فرستاند.

○ **محمود شهبازی هم با شما در کنار جاده‌ی آسفالت حضور داشت؟**

□ نه. در آن سه‌راهی، که سمت چپ‌اش به موضع ساقط شده‌ی تانک‌های گردان زین‌القوس منتهی می‌شد، سنگر فرماندهی این یگان عراقی قرار داشت که از همان روز صبح، تبدیل شد به محل استقرار آقای شهبازی. سوله‌ای بود به ظرفیت شانزده نفر. خیلی وسعت داشت. یک ثلث آن داخل زمین و دو ثلث دیگر این سوله، بالاتر از سطح زمین بود. سازه‌ای بود خیلی شیک و مجهز. کف آن را با قالی دستبافِ به غارت رفته از خانه‌های خرّمشهر، مفروش کرده بودند. میز و صندلی هم داخل آن‌جا چیده بودند. رَدِ خاکی پوتین‌های عراقی، قشنگ روی گل‌های رنگ باخته‌ی آن قالی ایرانی برجا مانده بود. این صحنه را، همان بار اوّلی که قدم به داخل آن سوله گذاشتم، دیدم و هنوز هم این تصویر از صفحه‌ی ذهن بنده پاک نشده.

حاج محمود اوّل از همه دستور داد این قالی را از کف سوله جمع کنند و بگذارند کنار دیوار. می‌گفت: نشستن روی این قالی، شرعاً اشکال دارد، چه برسد به نماز خواندن بر روی آن. فقط خدا می‌داند این قالی مال کدام خانواده‌ی آواره و جنگ‌زده‌ای بوده. فعلاً همین گوشه بماند، وضع خط که مشخص شد، به بچّه‌های واحد تدارکات می‌گوئیم بیایند آن را به عقب ببرند. بعد هم با دو، سه تا پتو غنیمتی عراقی، کف سوله را فرش کردند. بعد آقای شهبازی به من گفت: حسین، از این لحظه، من همین‌جا مستقر می‌شوم. تو هم برو پشت جاده‌ی آسفالت، بالای سر بچّه‌ها باش. از طریق بی‌سیم، دائم با هم در تماس می‌مانیم؛ اگر هم یک وقت کار ضروری‌یی پیش آمد، همدیگر را همین‌جا می‌بینیم.

○ **به صورت تقریبی هم که شده؛ بفرمائید در شرق جاده‌ی اهواز ـ خرّمشهر، محور عملیاتی سلمان از ایستگاه نیم نود حدود چند کیلومتر رو به جنوب خودش را باز کرده بود؟**

□ فکر می‌کنم نزدیک به دو کیلومتر. البته موقعی که محور عملیاتی محرّم گردان‌هایش را به جاده رسـاند و تلاش کرد در حاشیه‌ی شـرقی جاده، تک را رو به سمت جنوب اسـتمرار بدهد، ما برای پوشـش دادن سـمت چپ خودمان، گردان‌ها را بیشتر از دو کیلومتـر در شـرق جاده باز کردیم. منتها در آن لحظـات اوّلیه‌ی صبح روز جمعه دهم اردیبهشت ۱۳۶۱ وسعت خطِ حَدِ محور عملیاتی سلمان، بیشتر از دو کیلومتر نبود.

همان دمدمه‌های صبح بود که حاج احمد متوسّلیان؛ نشسته بر ترک بی‌سیم‌چی خودش، با یک موتور هوندا تریل ۱۲۵ از پل کارون عبور کرد و به سمت ما آمد. بین راه، بچّه‌ها او را به مقرّ حاج محمود راهنمایی کردند. این شد که اوّل رفت آن‌جا و همان‌جا این عزیزان با هم ملاقات کردند. بعد بی‌سیم‌چی آن‌جا ماند و حاج محمود پشت فرمان موتور نشست و حاج احمد هم ترک او سوار شد و این دوتا یَلِ تیپ ۲۷، برای بازدید از خط سرپُل، آمدند سمت جاده. سرگرم صحبت با یکی دو نفر از بچّه‌ها بودم، که ناگهان دیدیم توی خط ولوله‌ای برپا شده. تمام نیروها، پشت به جاده‌ی آسفالت، رو به دشت ایستاده بودند و در حالی که مثل بچّه‌های ذوق‌زده، روی خاکریز پایین و بالا می‌پریدند و دست تکان می‌دادند، می‌گفتند: آمدند، آمدند! بعد هم شروع کردند به تکبیر گفتن و صلوات فرستادن. سر چرخاندم به همان سمت، دیدم یک موتور سیکلت تریل سفید رنگ، با سرعت باد توی آن دشت دارد پیش می‌آید. بسیجی‌ها از همان فاصله، هر دو سرنشین موتور را شناخته بودند، این بود که آن‌طور سر از پا نشناخته، داشتند بالای خاکریز ورجه، وورجه می‌کردند و صلوات می‌فرستادند. موتور که کنار جاده رسید، بچّه‌ها اصلاً به ما مجال ندادند جلو برویم. هجوم بردند سمت حاج احمد و حاج محمود. برای چند دقیقه‌ای، کنترل اوضاع از دست همه خارج شده بود. بسیجی‌ها از همه طرف این دو نفر را محاصره کرده بودند و رگبار بی‌امان بوسه بود که بر سر و روی احمد و محمود فرود می‌آمد. مجال نمی‌دادند این‌ها از موتور پیاده شوند. از هر طرف، ده‌ها دست مشتاق، برای درآغوش کشیدن این دو نفر دراز شده بود. کوچک‌ترها، دست به گردن این‌ها انداخته بودند و در حالی که توی حرف همدیگر می‌دویدند، سعی می‌کردند حوادث عملیات را، آن‌طوری که خودشان دیده بودند، برای احمد و محمود بازگو کنند. دیدم اگر دیر بجنبیم، بسیجی‌ها هر دو نفر را کنار جاده

خفه می‌کنند! این شد که چندتایی از بچّه‌های قوی هیکل را برداشتیم، رفتیم جلو و با هزار مکافات، آن حلقه‌ی محاصره را شکستیم و هر دو را نجات دادیم.

حاج احمد خیلی خوشحال و راضی بود. نشانه‌های این سرخوشی و رضایت قلبی را، در نگاه و لب‌های متبسّم ایشان مشاهده می‌کردیم. منتها، چون انسان بسیار جدّی و خودداری بود، این خوشحالی را بروز نمی‌داد. با حوصله از خط ما بازدید کرد و بعد، با شهبازی رفتند برای بازدید خط حَدِ محور محرّم، که نیروهایش هنوز به جاده نرسیده بودند. بنده هم دنبال‌شان رفتم. آن‌جا، بخشی از زمین شرق جاده، وضعیت باتلاقی داشت و نمی‌شد از آن عبور کرد. حاج احمد به حاج محمود گفت: این‌جا را که شما شناسایی نکرده بودید، حالا نیروهای وزوایی، چطور باید بیایند این‌جا عمل کنند؟ خلاصه، قدری اوضاع آن‌جا را بررسی کرد و بعد، هر دو نفر سوار بر همان موتور تریل، برگشتند به مقر حاج محمود شهبازی.

○ وضعیت سمت راست خط حد محور سلمان هم که همچنان به صورت فاقد پوشش باقی مانده بود.

□ بله. با رده‌های بالاتر از طریق بی‌سیم که صحبت می‌کردیم، با تأکید به ما می‌گفتند: واحدهای نصر ۱ خودشـــان را جلو کشانده‌اند و الآن می‌گویند پشت خاکریز جاده‌ی آسفالت هم رسیده‌اند. شما باید بروید به سمت راست و با آن‌ها الحاق کنید.

پیش از عملیات، براساس دستور مخابراتی ابلاغ شده از طرف قرارگاه عملیاتی نصر، به گردان حمزه که در منتهی‌الیه راست محور سلمان قرار می‌گرفت و به گردانی از تیپ ۷ ولی‌عصر دزفول که قرار بود در منتهی‌الیه چپ قرارگاه نصر ۱ قرار بگیرد، کُدهای ویژه‌ای برای تماس و کمک به الحاق‌شان را داده بودند. یادم نمی‌رود، اپراتور بی‌سیم رضا چراغی؛ فرمانده گردان حمزه، مدام سعی داشت از روی همان کُدها، با آن گردان تیپ ۷ دزفول تماس بگیرد، امّا موفق به این کار نمی‌شد. بی‌سیم‌چی می‌گفت: بابا، این گردان کجا است؟ چرا بی‌سیم او به گوش نیست؟ گلوی ما پاره شد، بس که او را صدا زدیم.

حالا ما به اتکای شنیده‌هایمان از قرارگاه عملیاتی نصر، فکر می‌کردیم نصر ۱ خودش را به خاکریز و جاده‌ی آسفالت رسانده، منتها لابد قدری شمالی‌تر از محل استقرار واحدهای ما، این‌ها به جاده رسیده‌اند. در نتیجه؛ به بچّه‌های گردان حمزه فشار می‌آوردیم شما تا جایی که می‌توانید، بروید بالا؛ یعنی رو به شمال، تا با نصر

۱ الحاق کنید. این‌ها هرچه در امتداد جاده، رو به بالا می‌رفتند، می‌دیدند از نصر ۱ خبری نیست. پای بی‌سیم از چراغی پرسیدم: رضا جان، آقا شما بالاخره توانستی بچّه‌های نصر ۱ را ببینی؟ ایشان در جواب می‌گفت: برادر همدانی؛ ما هرچه می‌رویم، خبری از این‌ها نیست. آخر کسی باید باشد که ما او را ببینیم؟

خیلی یکّه خوردم. این شد که با حاج محمود شهبازی تماس گرفتم و گفتم: آقا، گردان حمزه در امتداد جاده، کلّی رو به شمال بالا رفته، چراغی می‌گوید خبری از نصر ۱ نیست. اگر هنوز حاج احمد آن‌جا پیش تو است، به او هم این مطلب را بگو. تماس بگیرید با آن رده‌های بالا، بگوئید راستِ نصر ۲ بازمانده و ما نصر ۱ را این‌جا نمی‌بینیم. حاج محمود بلافاصله از طریق بی‌سیم عین گزارش ما را به حاج همّت که در مرکز پیام قرارگاه فرعی نصر ۲ حضور داشت، منتقل کرد و او هم همین مطلب را به حسن باقری اطلاع داد.

○ واکنش حسن باقری در قبال دریافت این گزارش چه بود؟

□ بـه محض این‌که حاج همّت گزارش مـا را به قرارگاه عملیاتی نصر منتقل کرد، حســن باقری بی‌معطلی از قرارگاه نصر در ســلمانیه خارج شد و برای بررسی میدانیِ وضعیت خط، عازم غرب کارون شد. ما تا ساعت هشت صبح روز جمعه، آن جلو هیچ مشــکلی نداشتیم. چند ساعتی بود که تردّد خودرویی دشمن، هم از شمال به جنوب و هم بالعکس، قطع شده بود. فقط در دشت غرب جاده‌ی آسفالت؛ آن دورها، تجمّع حدود ۱۴۰ دســتگاه تانک لشــکر ۳ زرهی عراق را می‌دیدیم که داشتند جابه‌جا می‌شدند و بعضاً می‌توانستیم دود استتارشان را ببینیم.

حوالی ساعت ۸ صبح بود که حسن باقری، سوار بر یک تویوتا لندکروزر، خودش را به خط رساند. حاج احمد متوسّلیان هم بغل دست‌اش نشسته بود. این‌ها کنار مقر حاج محمود همدیگر را دیده بودند و بعد با هم آمدند به خط. حسن اوّل با بچّه‌های توی خط احوال‌پرسی کرد و به آن‌ها خسته نباشید و خدا قوّت گفت. در آن لحظات، خودم مشغول سیاحت وضع جاده بودم. تعدادی از بچّه بسیجی‌های بازیگوش گردان مالک، داشتند از سر و کول آن توپ‌های ۱۳۰م.م غنیمتی بالا می‌رفتند. آن‌جا احمد بابایی؛ فرمانده گردان مالک و معاون ایشان؛ علی‌اکبر هاشمی آمدند و به بنده گفتند: برادر همدانی؛ تمام توپ‌ها گریس دارند و مشخص است یک‌بار هم شلیک نکرده‌اند. به خواست خدا، با این توپ‌های صفر کیلومتر، توپخانه‌ی تیپ‌مان نونوار می‌شود.

گفتم: خدا از زبان‌تان بشنود. رفتم لای توپ‌ها چرخی زدم. دیدم جعبه‌های مهمات ۱۳۰م.م، پهلوی هر عراده توپ، خیلی منظم روی هم چیده شده‌اند. کمی آن طرف‌تر، دو عراده توپ توجّه مرا به خودشان جلب کردند. هر دو عراده، به دو تا کامیون غول‌پیکر DAG بکسل بودند. داماد ما، سیّد مجید هاشمی[1]، از جُثه‌ی گنده‌ی اتاقک کامیون بالا کشید، نشست پشت فرمان و کامیون را روشن کرد. منتها نگو، راندن این غول چرخدار را بلد نیست؛ وقتی فرمان را چرخاند که دور بزند و کامیون را به کنار جاده بیاورد، دیدم افتاده توی دست‌اندازهایی که بر روی سطح موج‌دار آسفالت ایجاد شده بود. با افتادن توی هر یک از آن دست‌اندازها، ایشان با ضرب از صندلی کنده می‌شد و سرش می‌خورد به سقف کامیون. با این وجود، ول کن نبود و گاز می‌داد. بسیجی‌ها هم اصلاً قابل کنترل نبودند. مدام آن‌جا در تردّد بودند و خیلی بی‌خیال و آسوده‌خاطر، روی جاده قدم می‌زدند. با مشاهده‌ی این صحنه‌ها، به یاد دوره‌ی پر از مشقّتی که در جریان شناسایی‌ها از سر گذرانده بودیم و آن جمله‌ی حسن باقری افتادم که به ما می‌گفت: اگر به جاده برسید؛ عملاً خرّمشهر را فتح کرده‌اید.

خدای من شاهد است در چنین حال و هوایی وسط آن جاده ایستاده بودم که دیدم یک دست سفید و کوچکی، با انگشتانی لاغر، روی سرشانه‌ام نشست. برگشتم ببینم صاحب دست کیست، دیدم حسن باقری پشت سرم ایستاده. گفت: همدانی؛ دیدی خدا کار خودش را کرد؟ بفرما؛ ایستادی روی جاده، از همین حالا کار خرّمشهر را تمام شده بدان!

نگاه‌اش کردم. طبق معمول لباس فرم گل و گشادی پوشیده بود، سر و صورت‌اش غرقِ غبار راه بود و لبخند قشنگی به لب داشت. پرسید: خدمه‌ی توپ‌ها را هم گرفتید؟ گفتم: نه، مثل این‌که عراقی‌ها هنوز کار نقل و انتقال توپ‌ها به این‌جا را، به آخر نرسانده بودند. اطراف توپ‌ها، تعدادی نگهبان گذاشته بودند که آن‌ها هم تا بچّه‌های ما را دیدند، زدند به بیابان و رو به سمت جنوب فرار کردند. حسن همان‌طور که داشت انگشت‌هایش را می‌چلاند، گفت: می‌بینی؟ این توپ‌ها را آورده بودند تا به خیال خودشان این محور را قشنگ تقویت کنند. ما هم آن دست آب داشتیم چرت بلبلی می‌زدیم و بی‌خیال بودیم. پس می‌بینی که حق دارم به تو می‌گویم خدا کار خودش

۱ـ آقای سیّد مجید میرهاشمی آن روزها از کادرهای واحد تدارکات تیپ ۲۷ بود و با حاج محمود نیکومنظر همکاری می‌کرد. در اصل، کارمند بانک سپه استان همدان بود و به صورت داوطلب بسیجی به جبهه می‌آمد. ایشان سرانجام بر اثر عوارض ناشی از مصدومیت شیمیایی در بهار ۱۳۸۸ به شهادت رسید.

را کرد.

بعد رو کرد سمت غرب جاده و چند لحظه‌ای، بی یک کلام حرف، به تجمّع آن تانک‌ها در عمق بیابان خیره شد. گفتم: این تانک‌ها از کلّه‌ی سحر که هوا روشن شد، آن‌جا گرومب و گرومب‌شان شروع شده و مدام دارند توی همدیگر می‌لولند. همچین که خودشان را جمع و جور کنند، به ما پاتک می‌زنند. دیدم لب ورچید و گفت: بزنند. خب آمده‌ایم جنگ، می‌زنیم و می‌خوریم. تو داری آن رَمه‌ی تانک لشکر ۳ را می‌بینی؛ من دارم فرمانده‌شان، جواد اَسعَد شیتنه را می‌بینم. باباجون، او هم آدمی است مثل من و تو، قلبی توی سینه‌اش دارد، اندازه‌ی این مشت من. گول هیکل تانک‌هایش را نخور. شماها باید طوری بجنگید که قلب جواد اَسعَد از فرط وحشت، توی سینه‌اش بترکد!

این جملات را با چنان ابهتی می‌گفت که انگار توی سالن کالبدشکافی یک دانشکده‌ی پزشکی، سر نعش سرتیپ جواد اَسعَدشیتنه ایستاده و برای اثبات حرفی که زده، آماده است قلب ژنرال عراقی را از سینه‌اش بکشد بیرون و آن را بگیرد پهلوی مشت گره کرده‌ی خودش و به ما بگوید: بفرما؛ نگفتم قلب این بابا، اندازه‌ی مشت من است؟!

○ شنیده‌ام حسن باقری در آن ایّام، این مقایسه‌ی جالب را، با قدری تفاوت در تعابیر، در چند سخنرانی خودش برای نیروهای بسیجی تعدادی از یگان‌های قرارگاه عملیاتی نصر هم به کار برده بود.

□ این مطلب را بنده الآن دارم از شما می‌شنوم. آن روز صبح روی جاده، ما این حرف‌ها را از خودش شنیدیم. بعد گفت: به مهندسی گفته‌ام از روی پُل شناور، برایتان لودر بفرستد این‌طرف، بیاید جلو، یک خاکریز سمت راست‌تان بزنیم، یکی هم سمت چپ‌تان؛ یعنی یکی رو به شمال و اهواز، یکی هم رو به جنوب و خرّمشهر. از این پنج تا گردان محور خودتان، دوتا را ببرید بگذارید در خاکریز طرفِ راست، دوتا دیگر را هم می‌آورید و می‌گذارید کجا؟، پشت خاکریز سمتِ چپ. ضمناً الآن که می‌خواستم به این‌جا بیایم، پهلوی این مقرّ آقای شهبازی، دیدم بچّه‌های گردان مسلمِ شما، آن‌جا پخش و پلا هستند. آن‌ها را هم از آن‌جا بکشید جلو و بیاورید پشت جاده، رو به غرب، آرایش پدافندی بگیرند.

حرف‌هایش را که زد، خیلی تعجب کردم. آخر خاکریز زدن، مال وقتی است که

بخواهی در جایی مستقر بشوی. در حالی که مطابق طرح مانور عملیات، قرار بود به محض رسیدن قرارگاه فرعی نصر ۱ در سمت راست ما به جاده، خط حَدِ خودمان را به واحدهای آن‌ها بدهیم و برای استمرار تک، به دنبال گردان‌های محور محرّم، که هنوز به جاده نرسیده بودند، برویم رو به جنوب، طرف خرّمشهر. در آن لحظه‌ها، یک حسی داشتم که به من می‌گفت چیزی درست نیست.

○ **این استنباط خودتان از روال امور را با کسی هم در میان گذاشتید؟**

□ بله. از حسن پرسیدم: دوتا خاکریز؟ حالا مگر چی شده؟ بدون آن‌که به چشم‌هایم نگاه کند، سربسته گفت: شما فقط همین کاری را انجام بدهید که من می‌گویم.

○ **یعنی خودش هم حاضر نبود بالصراحه بگوید که اجرای طرح مانور قبلی قرارگاه عملیاتی نصر، با شرایط فعلی دیگر امکان‌پذیر نیست، بله؟**

□ همین‌طور است که می‌گوئید. وقتی هم می‌گفت: همین کاری را که من می‌گویم انجام بدهید، معنایش این بود که سؤال، بی‌سؤال! بازدید حسن باقری که از خط ما تمام شد، به همراه حاج احمد به عقب برگشت. رفتم داخل یکی از آن سنگرهای خاکریز شرق جاده و آن‌جا را به عنوان مقر خودم تعیین کردم. یادم آمد باید گردان مسلم‌بن‌عقیل را از خاکریز دایره شکل گردان تانک زین‌القوس، یک پلّه جلوتر بکشم و بیاورم توی خط مستقر کنم. این شد که رفتم به آن‌جا. دیدم تمام بچّه‌های این گردان به نحو غریبی، سست و بی‌حال به نظر می‌رسند و روی زمین دراز کشیده‌اند و هر کدام‌شان که مرا می‌بینند، یا سرش را پایین می‌اندازد، یا از من رو برمی‌گرداند. فکر کردم این بی‌حالی‌شان، ناشی از خستگی شدید درگیری شب قبل آن‌ها با تانک‌ها بوده. رفتم پیش حبیب مظاهری که روی لبه‌ی خاکریز نشسته بود و به او گفتم: حبیب، چی شده؟ چرا بچّه‌ها روی زمین ولو شده‌اند؟ دیدم هیچ نمی‌گوید و فقط می‌خندد. متوجّه علّت خنده‌اش نشدم و گفتم: ببین حبیب، به نظر می‌رسد وضع خط ناجور شده، الآن اوضاع سمت چپ ما در ایستگاه گرمدشت، اصلاً خوب نیست. حسن باقری گفته هرچه زودتر باید گردان شما را هم ببریم جلو و...

آقا، باز دیدم فقط دارد می‌خندد. تا آن لحظه، حبیب را این‌جور ندیده بودم. فکر می‌کردم خنده‌اش از این است، که زده به در بی‌خیالی. این شد که گفتم: باباجان دیر می‌شود. تو هم این‌قدر الکی نخند، عوض آن، پاشو بچّه‌های گردان خودت را گروهان گروهان و دسته، دسته، ببر جلو. به زحمت خنده‌اش را قورت داد و گفت: حالا ببینیم

بچّه‌ها چه می‌گویند.

○ **پس گردان مسلم را بردید جلو، در شرق جاده مستقر کردید؟**

□ نه. گذاشتم این کار را خود آقای مظاهری انجام بدهد. برگشتم کنار جاده و از آن‌جا به اتفاق آقای محمّد یادگاری؛ رابط مهندسی محور سلمان با واحد مهندسی تیپ، اوّل رفتیم به سمت چپ، تا ببینیم اوضاع آن بخش آب‌گرفته و زمین باتلاق مانندِ حوالی ایستگاه گرمدشت چطوری است و آیا می‌شود به آن‌جا لودر برد یا نه؟ همان‌طور که در امتداد شرق جاده، رو به جنوب جلو می‌رفتیم، به حوالی خاکریزی عمود به غرب جاده رسیدیم که جز تعدادی سنگر برجامانده از عراقی‌ها، موضع دیگری در آن‌جا به چشم نمی‌خورد. قرار شد نزدیک همان‌جا، عمود به شرق جاده‌ی آسفالت، یک خاکریز بزنیم. لودری را که در کنار موضع گردان تانک زین‌القوس شب قبل سالم به غنیمت گرفته بودیم با یک راننده‌ی جهادگر به خط فرستادند و این دستگاه آمد آن‌جا مشغول احداث خاکریز شد.

○ **دشمن که برای این لودر ایجاد مزاحمتی نکرد؛ بله؟**

□ اتفاقاً پیاده‌های عراقی، از روی همان مواضعی که عمود به غرب جاده‌ی آسفالت داشتند، شدید این لودر را زیر آتش گرفتند. تا جایی که به یاد دارم حتّی از مواضع بی.ام.پی عراقی‌ها هم روی آن لودر ما، اجرای آتش می‌شد. طولی نکشید که راننده‌ی جهادگر لودر را زدند. خوب به یادم نمانده که درجا شهید شد، یا به شدّت زخمی شد. در هرحال، وضعیت ناجوری پیش آمده بود و نمی‌شد دست روی دست گذاشت و تماشاچی باقی ماند. رو کردم به محمّد یادگاری و از آن‌جا که ایشان در کار با ماشین‌آلات سنگین، سابقه و مهارت داشت، گفتم: آقاجان، راننده را بکش پایین، خودت به جای او بنشین و این خاکریز را بزن! ایشان که واقعاً انسان شجاع و از جان گذشته‌ای بود، بی‌معطلی، از لودر بالا رفت، جسد راننده را کنار زد، نشست پشت فرمان لودر و زیر آن آتش بی‌وقفه‌ای که از مواضع پیاده و مکانیزه‌ی آن خاکریز عراقی عمود به غرب جاده، به سمت او سرازیر می‌شد، کار احداث خاکریز را ادامه داد. شدّت آتش دشمن به حدّی بود که فکر می‌کردم الآن است که او را هم بزنند. منتها آقای یادگاری خیلی با تمرکز به کارش ادامه داد و به هر مشقّتی بود، خاکریز حد چپ محور سلمان را زد، تا در پناه دیواره‌ی آن، بچّه‌ها از آتش دشمن در امان بمانند. کار احداث این خاکریز که تمام شد، یک دسته از نیروهای گردان حمزه را از منتهی‌الیه حد راست

محورمان برداشتیم و آوردیم به منتهی‌الیه حد چپ و پشت این خاکریز مستقر کردیم.

○ محل دقیق احداث این خاکریز را به خاطر دارید؟

□ بله. در شانه‌ی شرقی جاده‌ی آسفالت اهواز ـ خرّمشهر، درست قبل از رسیدن به آن زمین باتلاقی، این خاکریز به صورت عمود بر شانه‌ی شرقی جاده زده شد. در سفری هم که با دوستان روایت فتح به جنوب داشتیم، این‌ها را بردم به همان نقطه‌ای که آن خاکریز را آقای یادگاری زده بود.

احداث این خاکریز، مزیّت دیگری هم داشت؛ اگر کماندوهای عراقی می‌خواستند از جنوب رو به شمال، خودشان را بیندازند به شرق جاده‌ی آسفالت و جلو بکشند و این خاکریز را دور بزنند تا به پشت آن رخنه کنند، چاره‌ای نداشتند الّا رفتن توی آن زمین آب‌گرفته و باتلاق مانند و همان‌جا گیر می‌کردند و نیروهای آن دسته‌ی گردان حمزه، می‌توانستند راحت آن‌ها را درو کنند. زمین آن‌جا خیلی ناجور بود. چه این‌که لودر آقای یادگاری هم، اواخر زدن خاکریز، توی گل و لای حاشیه‌ی باتلاق فرو رفت، منتها توانست خاکریز را بزند. کار احداث این خاکریز و استقرار یک دسته از نیروهای گردان حمزه در پشت آن که به آخر رسید، لودر را که تا شاسی در باتلاق فرو رفته بود، همان‌جا رها کردیم و با آقای یادگاری برگشتیم طرف شمال؛ سمت ایستگاه نیم نود که منتهی‌الیه حد راست محور سلمان و قرارگاه فرعی نصر ۲ محسوب می‌شد. از جنوب به شمال که در حاشیه‌ی جاده حرکت می‌کردم، دیدم به ترتیب بچّه‌های گردان‌های مالک، عمّار، انصار + ۱۴۴ و حمزه در خط آرایش گرفته‌اند، امّا از نیروهای گردان مسلم در خط خبری نیست. خیلی تعجب کردم؛ آخر حبیب مظاهری آدمی نبود که لازم باشد یک دستور را دو بار به او بدهی. این شد که برگشتم عقب و رفتم به طرف آن موضع گردان تانک عراقی. حبیب را دیدم که نای سرپا ایستادن را هم نداشت. گفتم: حبیب، مگر نگفته بودم باید گردان خودت را ببری توی خط بچینی؟ هنوز که همین‌جا هستی. بالاخره می‌گویی چی شده که این‌جا ماندگار شده‌اید یا نه؟!

سرش را به گوش بنده نزدیک کرد و با صدای شرم‌زده‌ای گفت: برادر همدانی؛ بچّه‌های ما، همگی مسموم شده‌اند. گفتم: مسموم؟ یعنی چه؟! دیدم با گوشه‌ی چشم، دارد به بچّه‌ها که همگی روی زمین ولو شده بودند، اشاره می‌کند. دقیق‌تر که شدم، دیدم عجب؛ نشیمنِ شلوار بچّه‌ها، بلااستثناء، مرطوب و آلوده است! برگشتم به حبیب چیزی

بگویم، که این‌بار دیدم شلوار خود او هم کثیف است. تازه فهمیدم چرا دفعه‌ی قبلی که آن‌جا آمده بودم، بچّه‌ها که مرا می‌دیدند، یا سرشان را پایین می‌انداختند، یا از من رو برمی‌گرداندند. طفلکی‌ها خجالت می‌کشیدند. این‌ها بر اثر مسمومیت شدید غذایی بود که آن‌طور بی‌حال و سست، پشت آن خاکریز دایره‌ای شکل، زمین‌گیر شده بودند. خیلی خجلت‌زده شدم. این شد که برگشتم به حبیب مظاهری گفتم: اصلاً فراموش کن حبیب جان، فعلاً شما همین‌جا بمانید، ما رفتیم.

○ پس آن کنسروهای خوراک لوبیای تاریخ مصرف گذشته، بالاخره تأثیر سوء خودشان بر جهاز هاضمه‌ی نیروهای گردان مسلم را آشکار کردند. پاییز سال ۱۳۷۵، در جریان بهره‌برداری از مدارک صوتی آرشیوی مربوط به تیپ ۲۷ در مرحله‌ی یکم عملیات فتح خرّمشهر برای کتاب همپای صاعقه، مصاحبه‌ی راوی دفتر سیاسی سپاه با عبّاس امیری‌فر؛ مربّی عقیدتی پادگان امام حسین (ع) سپاه تهران و از کادرهای آزاد گردان حبیب‌بن‌مظاهر را استماع و پیاده کرده بودم. در آن مصاحبه، آقای امیری‌فر هم به بروز علائم مسمومیت شدید غذایی در نیروهای گردان حبیب‌بن‌مظاهر از همان صبح روز اول عملیات اشاره داشته و این واقعه را دقیقاً همان‌طوری توصیف کرده، که فی‌الحال، شما درباره‌ی بروز نشانه‌های این مسمومیت در بین نیروهای گردان مسلم از آن یاد کردید. متأسف‌ام که بگویم مصلحت‌اندیشی نابه‌جای دوستان، مانع از آن شد که این بخش از مصاحبه‌ی آقای امیری‌فر را، در همپای صاعقه مورد بهره‌برداری قرار بدهیم.

□ خدا را شکر که این نوارها را که راویان دفتر سیاسی حاضر در تیپ ۲۷ طی آن عملیات ضبط کردند، الآن در آرشیو موجود است و شما هم آن‌ها را شنیده‌اید. باور کن آقای بهزاد؛ آن شش شبانه‌روزی که ما پشت جاده‌ی اهواز ـ خرّمشهر داشتیم پاتک‌های پی‌درپی لشکر ۳ زرهی و تیپ ۱۹ کماندویی و تیپ ۳۳ نیرو مخصوص عراق را در مقابل مواضع دفاعی محورهای عملیاتی سلمان و محرّم دفع می‌کردیم، به حدّی وضعیت خط بحرانی بود، که به ما اجازه نمی‌داد حتّی برای یک نصفه روز، ما این بچّه‌های ناخوش گردان‌های مسلم و حبیب‌بن‌مظاهر را به عقب بفرستیم تا هم به نظافت شخصی‌شان برسند؛ حمام بگیرند و لباس عوض کنند و هم چند ساعتی استراحت کنند، تا اوضاع به هم ریخته‌ی معده‌های‌شان قدری بهبود پیدا کند. تمام آن شش شبانه‌روز، این‌ها با همان لباس‌های آلوده و بدن‌های بوگرفته، در آن هوای گرم خوزستان و در

حالی که به علّت از دست دادن آب بدن، نای از جا بلند شدن را هم نداشتند، به حالت درازکش پشت خاکریز شرق جاده، رو به غرب و جنوب، در حال شلیک و دفع پاتک بودنـد. فراموش نمی‌کنم؛ عصر روز اوّل عملیات که به همراه حاج احمد متوسّـلیان و حاج محمود شهبازی داشتیم برای سروسامان دادن به اوضاع خط دفاعی تیپ ۲۷، در امتداد خاکریز حاشـیه‌ی شرقی جاده حرکت می‌کردیم، به قدری بوی بدن‌های آلوده‌ی بچّه‌هـای این دو گردان زیاد بود که با شرمسـاری، جلوی دماغ و دهن خودمان را با دسـت می‌پوشـاندیم و از کنار آن‌ها عبور می‌کردیم. البته از روز دوّم، دیگر شـامه‌ی خودمان هم به آن رایحه‌ی ناخوش عادت کرده بود.

نکته‌ای که می‌خواهم به شما عرض کنم، این است که من در تمام این سال‌ها، از بازگویی این واقعه اِبا می‌کردم و اگر عزیزترین کسان من هم اصرار می‌کردند، حاضر به تعریف آن، برای اَحَدی نمی‌شدم.

○ **چرا؟ این هم یک بخش از واقعیتِ شرایط زندگی آدم‌ها در میدان جنگ است دیگر.**

□ خب بله؛ آدمی مثل شما، که دغدغه‌ی ثبت و ضبط زوایای متفاوت جنگ را دارد، شاید در مورد طرح مسائلی از این قبیل، نه فقط دافعه نداشته باشد، بلکه حتّی مشتاق شنیدن و ثبت و ضبط آن‌ها هم باشد. امّا در بین طیفی از رزمنده‌های قدیمی، خصوصاً رفقای مشترک ما و شهیدان حبیب‌الله مظاهری و علی‌رضا موّحددانش، عده‌ای هستند کـه مطرح کردن چنیـن قضایایی را، در حکم وَهنِ به آن دو بزرگوار و نیروهای‌شـان در گردان‌های مسـلم و حبیب می‌دانند و می‌گویند: چه معنایی دارد که این مطالب به مردم گفته شـود؟ یعنی دفاع مقدّس ما، هیچ نکته‌ی قابل اهمیّت دیگری ندارد که شما می‌خواهید برای مخاطبین، خصوصاً نسل سوّمی‌ها و نسل چهارمی‌های جنگ ندیده در این مملکت، چنین مسائل فرعی و بی‌ارزشی را مطرح کنید؟ می‌بینید که در بین همرزمان قدیمی ما، حتّی بیان آن واقعیت‌های انسانی به اقدامی خلاف شئوونات تعبیر می‌شود.

○ **پس چه شد که حاضر شدید این واقعه را در این گپ و گفتی که ضبط هم می‌شود و می‌دانید که آن را در متن مکتوب این مصاحبه‌ها مورد استفاده قرار خواهم داد، برای من بازگو کردید؟**

□ به دو علّت موجّه؛ اوّل این‌که این اواخر، یکی از دوسـتان، جمله‌ای را از قول دوّمین شهید محراب حضرت آیت‌الله سیّد عبدالحسین دستغیب برایم نقل کرد که ایشان آن را طی یک سـخنرانی در هفته‌های آخر عمر شـریف‌اش، در پاییز سـال ۱۳۶۰ به

زبان آورده بود. نوار این سخنرانی هم موجود است که می‌توانید آن را از بانک نوار سازمان تبلیغات اسلامی استان تهران، در میدان بهارستان، یا از آرشیو نوارهای صدای جمهوری اسلامی بگیرید و گوش کنید. جالب این‌جا است که بنده این سخنرانی شهید دستغیب را طی سال‌های جنگ، خصوصاً در سالگردهای شهادت ایشان، به کرّات از رادیو شنیده بودم. منتها نِسیانی که در روزگار بعد از جنگ بر من عارض شد، باعث شده بود پاک آن جملات ارزشمند و عارفانه را فراموش کنم. شهید بزرگوار آیت‌الله دستغیب، طی آن سخنرانی، ضمن تجلیل از مقام مجاهدین راه خدا و رزمندگان اسلام در جبهه‌های غرب و جنوب کشور، با همان لهجه‌ی شیرین شیرازی و لحن گرم و پدرانه فرموده بود: «آهای بسیجی؛ خوب گوش کن چه می‌گویم. من می‌خواهم به تو پیشنهاد یک معامله‌ای را بدهم که در این معامله، سرت کلاه برود! منِ دستغیب، حاضرم یک‌جا، ثواب هفتاد سال نمازهای واجب و نوافل و روزه‌ها و تهجّدها و شب زنده‌داری‌هایم را بدهم به تو، و در عوض، ثوابِ آن دو رکعت نمازی را که تو، در میدان جنگ، بدون وضو، پشت به قبله، با لباس خونی و بدن نجس خوانده‌ای، از تو بگیرم. آیا تو حاضر به چنین معامله‌ای هستی؟!»

سخن، سخن بسیار عجیبی است. چه این‌که گوینده هم، یک شخص معمولی نیست؛ بلکه از اوتادِ عرفان و اُسوه‌های اخلاق و مبارزه در راه خدا است. مردی که تمام عمر مبارک‌اش را برای حفظ مبانی اسلام در این مملکت و ترویج نهضت امام خمینی صرف کرد، این سخن را گفته است. وقتی آن دوست ما، این جملات از یاد رفته‌ی متعلق به شهید دستغیب را برای بنده بازگو کرد، دیدم عجب خبطی کرده‌ایم ما؛ طی این سال‌های بعد از جنگ، که هرجا آمدیم از رزمندگان جنگ هشت ساله صحبت کنیم، همه‌اش بحث را برده بودیم سر مسائلی از این قبیل که مثلاً فلان رزمنده‌ی مخلص یا شهید ما، در گرمای تابستان هم، مقیّد بوده در هوای گرم جبهه روزه‌ی مستحبی بگیرد، یا رکوع و سجود نماز شب‌های او در سنگر، چنین و چنان بود.

نه آقاجان؛ همین واقعه‌ی به ظاهر مشمئزکننده‌ای را که ما طی مرحله‌ی اوّل عملیات فتح خرّمشهر هفت شبانه‌روز در کنار آن جاده شاهدش بودیم؛ نشان‌دهنده‌ی اوج پایمردی بچّه‌های ما در صحنه‌ی جهاد و استقامت آن‌ها، به رغم تحمّل سخت‌ترین شرایط جسمانی، بر سر به خاک مالیدن پوزه‌ی دشمنان این کشور است. ضمن این‌که واقعاً به این مطلب رسیده‌ام که رَوَندِ معیوب اسطوره‌سازی از انسان‌های رزمنده در

سینما، صدا و سیما و سایر رسانه‌ها و تریبون‌ها، به جز این‌که راه سرمشق گرفتن جوانان و نوجوانان ما از آن اُسوه‌های انسانیت را مسدود کرده، هیچ دستاورد دیگری برای ما نداشته . آن مَثَلِ معروف را که یادت هست؟ گفته‌اند برای تخریب یک واقعه، لازم نیست خوب به آن حمله کنی، کافی است بد از آن دفاع کنی! علّت موجّه دوّم؛ اعتمادی است که به نوع دیدگاه شما به جنگ و گردش قلم‌تان دارم. چه این‌که تا همین جلسه هم، بسیاری از ناگفته‌های آن دوران و حتّی مناسبات خانوادگی و عاطفی خودم را، بدون خودسانسوری، برایتان بازگو کرده‌ام. متوجّه که هستید؟

○ کاملاً. بسیار خوب؛ برگردیم به خط دفاعی محور عملیاتی سلمان، در آن ساعات اوّلیه‌ی صبح روز جمعه دهم اردیبهشت ۱۳۶۱.

□ از پیش حبیب مظاهری، به مقر فرماندهی محور سلمان برگشتم و به حاج محمود شهبازی گزارش دادم کار زدن خاکریز سمت چپ خط حد محور ما، با تلاش آقای یادگاری انجام گرفته و یک دسته از بچّه‌های گردان حمزه را، پشت آن مستقر کرده‌ایم. لودر در باتلاق گیر کرده و هنوز نتوانسته‌ایم طبق سفارش حسن باقری، در سمت راست خط حد خودمان، یک خاکریز بزنیم.

از آن طرف، از قرارگاه عملیاتی نصر، مدام به ما فشار می‌آوردند که شما تا جایی که می‌توانید، این گردان‌های‌تان را در امتداد جاده، رو به سمت شمال باز کنید. می‌گفتیم: خب، آخر چقدر باید باز بشویم؟ مگر آن‌جا محدوده‌ی نصر ۱ نیست و نباید آن‌ها آن‌جا را بپوشانند؟ می‌گفتند: نصر ۱ آمده جلو، ولی با این حال، لازم است شما باز هم در امتداد جاده، رو به شمال، باز بشوید. این شد که رفتیم و به قدری گردان‌ها را در امتداد جاده، رو به بالا باز کردیم که شاید حدود هفتصد، هشتصد متر، بچّه‌های ما خارج از حد راست خط نصر ۲، در داخل حد فاقد پوشش نصر ۱ مستقر شده بودند.

○ بر چه مبنایی می‌گوئید حدود هشتصد متر در داخل حَدِ نصر ۱ مستقر شده بودید؟

□ به این دلیل که نقطه‌ی انتهایی حَدِ راست ما را از روی نقشه، پُلِ آب‌گذرِ زیر جاده‌ی آسفالت اهواز ـ خرّمشهر تعیین کرده بودند. آب‌های ناشی از بارندگی‌های فصلی در دشت غرب جاده، از مجرای همین پل، به دشتِ شرق جاده تخلیه می‌شدند. قرار نبود از آن پل به بعد، رو به شمال، واحدهای ما مستقر بشوند. آن‌جا نقطه‌ی الحاقِ حد چپ واحدهای نصر ۱، با ما بود. ولی وقتی از قرارگاه عملیاتی نصر به محور

سلمان تکلیف کردند که شما باید باز هم رو به شمال، باز بشوید، ما حدود هفتصد، هشتصد متر از آن پُل رو به شمال، در امتداد شرقی جاده، این گردان‌ها را باز کردیم.

تازه آن‌جا هم که رفتیم، دیدیم از نصر ۱ خبری نیست. این شد که این‌بار آمدیم به علی‌رضا ترکمان و یکی از بچّه‌های اطلاعاتی خودمان گفتیم؛ آقاجان شما بروید رو به شمال، آن‌قدر بروید تا ببینید این بچّه‌های نصر ۱، الآن دقیقاً کجا هستند. آن‌ها را پیدا کنید و بگوئید بیایند این‌جا، در منطقه‌ی خودشان مستقر بشوند، چون الآن ما ناچار شده‌ایم هفتصد، هشتصد متر بیائیم توی خط حَدِ شما.

○ **این دو نفر را با موتور سیکلت به آن سمت فرستادید؟**

□ نه آقا. ما از وضعیت مواضع دشمن در اطراف جاده، در آن قسمت‌ها، شناسایی نداشتیم و نمی‌شد ریسک کنیم و موتورسوار را از روی جاده به سمت شمال بفرستیم. علی‌رضا ترکمان و رفیق او تا آن پل زیر جاده را با موتور آمدند. آن‌جا موتور را کنار خاکریز حاشیه‌ی شرقی جاده، جک زدند و پای پیاده، رو به شمال رفتند. ساعتی که گذشت، برگشتند و گفتند: آقا، ما تا جایی که می‌شد، رفتیم بالا. به آخرین نقطه که رسیدیم، از دور یک سری نیروی پیاده را دیدیم که خیلی خیلی با آن‌جایی که ما بودیم، فاصله داشتند. پرسیدیم: این پیاده‌ها، مال چه واحدی بودند؟ جواب دادند: مشخص نبود که این‌ها بچّه‌های نصر ۱ هستند، یا بچّه‌های قرارگاه فتح. خیلی با ما فاصله داشتند. پرسیدیم: از نقطه‌ی عزیمت‌تان، چقدر بالا رفتید؟ گفتند: نزدیک به دو کیلومتر. هشتصد متری را که داخل حد نصر ۱ رفته بودیم، با این دو کیلومتر که جمع زدیم و اضافه کردن آن فاصله‌ی خیلی زیاد پیاده‌هایی که بچّه‌ها دیده بودند با آخرین نقطه‌ی پیشروی آن‌ها، مشخص کرد که کار از کجا خراب است.

از کنار جاده با حاج محمود شهبازی تماس گرفتم، گزارش آخرین وضعیت را به او دادم و گفتم: ببین محمود؛ آن‌طور که بچّه‌های اعزامی ما به سمت شمال خبر آورده‌اند، نزدیک به سه کیلومتر بین حد راست ما با حَدِ چپ نیروهایی که حدس می‌زنم جمعی قرارگاه فرعی فتح ـ ۳ باشند، منطقه خالی است و هیچ یگانی در این محدوده حضور ندارد. از حسن باقری بپرس پس این نصر ۱ کجا است؟

○ **پاسخ شهبازی به درخواست شما چه بود؟**

□ حاج محمود این گزارش ما را به قرارگاه عملیاتی نصر منتقل کرد، امّا جواب درستی به ایشان نمی‌دادند. منتها از آن‌جا که فاصله‌ی سنگر حاج محمود با خط زیاد

نبود، ایشـان هر نیم ساعت، سه ربع یک‌بار، خودش سوار بر موتور می‌آمد جلو، وضع خط و آرایش نیروهای ما را چک می‌کرد و بعد به همان مقر خودش برمی‌گشت.

○ در آن لحظات احمد متوسّلیان کجا بود؟

□ حاج احمد؟ ایشان باز آمد توی خط، وضع را بررسی کرد و بعد به عقب برگشت. دائـم بین خط و قـرارگاه فرعی نصـر ۲ در رفت و آمد بود. منتهـا عمده‌ی دغدغه‌ی خاطرش به رسـیدن گردان‌های محور عملیاتی محرّم به جاده‌ی آسفالت معطوف شده بود. آن روز به حاج احمد خیلی سخت گذشت. ما از بی‌سیم خودمان، صدای مکالمه‌ی او با محسن وزوایی و همچنین تماس‌های پی‌درپی‌اش با حاج همّت در قرارگاه فرعی نصر ۲ را می‌شنیدیم. مدام و با تأکید، به آقای وزوایی دستور پیشروی سریع‌تر به جلو را می‌داد و از طرف دیگر، در مکالمه با حاج همّت، ورد زبانش شده بود این سؤال: از حسن بپرس پس این نصر ۱ چرا جلو نمی‌آید؟

کار تیپ ما بر روی جاده، لحظه به لحظه داشت وخیم‌تر می‌شد. در سمت چپ قرارگاه فرعی نصر ۲ هم مشکل به وجود آمد. معلوم شد قرارگاه فرعی نصر ۳ هم نتوانسته به جاده برسد. واحدهای این قرارگاه، در راه پیشروی به سمت جاده، به زمین باتلاقی رسیدند، از روبه‌رو هم تانک‌های عراقی به شدت توی آن دشت پهناور، نفرات آن‌ها را زیر آتش گرفتند. در نتیجه، نصر ۳ توی آن دشت زمین‌گیر شد. قرارگاه فرعی نصر ۵ هم که باید در سمت چپ نصر ۲، بین ما و نصر ۳ وارد عمل می‌شد، فقط توانسته بود یک گردان ادغامی خودش را به جاده برساند. این گردان ادغامی، تا حوالی عرایض هم جلو کشید، امّا چون جناحین آن باز مانده بود و سایر واحدهای نصر ۵ نتوانستند خودشان را به این گردان برسانند، افتادند در حلقه‌ی محاصره‌ی عراقی‌ها، به شدّت ضربه خوردند و عناصر باقی‌مانده‌ی این گردان ادغامی، به هزار مشقّت توانستند از آن مهلکه خارج شوند و به عقب برگردند. در نتیجه؛ در چپ نصر ۲ ـ که ما بودیم ـ هیچ واحد ایرانی‌یی حضور نداشت. تنها نیرویی از قرارگاه عملیاتی نصر، که اوّل از همه به خط سرپل ـ یا همان جاده‌ی اهواز به خرّمشهر ـ رسید و هنوز هم به جاده چسبیده بود، قرارگاه فرعی نصر ۲ بود. ما با جناحین باز و فاقد پوشش، آن‌جا حضور داشتیم. در چنین اوضاع و احوال آشفته‌ای بود که اوّلین گردان‌های محور عملیاتی محرّم، با هدایت محسن وزوایی، به جاده نزدیک شدند.

○ از ماجرای رسیدن محور عملیاتی محرّم به جاده‌ی آسفالت اهواز ـ خرّمشهر در

صبح روز جمعه دهم اردیبهشت ۱۳۶۱، هرچه را به یاد دارید، این‌جا بازگو کنید.

□ عرض شـود به حضور شـما، تمام تمرکز فرماندهان، از شخص حسن باقری تا حاج احمد متوسّلیان، معطوف به این بود که محور محرّم خودش را به جاده‌ی آسفالت ـ در سـمت چپ محور سـلمان ـ برسـاند و برود دنبال مأموریت اصلی‌اش در سمت عرایض. از بی‌سـیم خودمان صدای مکالمه‌ی حاج احمد با وزوایی را می‌شنیدیم که می‌گفت: آقا محسـن، معلوم هست داری چه کار می‌کنی؟ برادر جان عجله کن، بچّه‌ها را زودتر بفرست کنار جاده. وزوایی هم جواب می‌داد: احمد جان، من الآن دارم تمام فشـارم را به این بچّه‌ها وارد می‌کنم که به جاده برسـند. دقایقی بعد، از شدّت صدای انفجارها و تیراندازی در سـمت چپ‌مان، فهمیدیم محور محرّم توانسته به جاده برسد و این‌ها با عراقی‌هایی که در ضلع جنوب غربی جاده، سـنگر و مواضع پیاده و بی.ام. پی داشـتند، درگیر شـده‌اند. آن‌جا بچّه‌های وزوایی در روشـنایی روز و بدون داشتن جان‌پناه داشـتند می‌جنگیدند و در نتیجه، خیلی آسیب دیدند. طوری که وقتی ساعاتی بعد، به اتفاق حاج احمد متوسّلیان، پشت خاکریز شرق جاده، در حَدِ محور محرّم رفته بودیم، صحنه‌های دردآوری را مشـاهده کردیم. آن‌جا نیروهای محور محرّم وارد زمین آب‌گرفته و باتلاقی حاشیه‌ی شرقی جاده شده بودند و توی باتلاق گیر کردند. در همین اثناء، یک سـری نیـروی کماندویی عراقی که خیز به خیز از سـنگرهای ضلع جنوب غربی جاده خودشـان را به آن‌جا رسـانده بودند و در فاصله‌ی ۲۰۰ متری جاده قرار داشـتند، این بچّه‌های گرفتار شده در باتلاق شـرق جاده را به رگبار بستند و تعدادی از این برادرها، به نحو مظلومانه‌ای آن‌جا قتل‌عام شـدند. تلخ‌ترین صحنه‌ی آن واقعه برای بنده، مشاهده‌ی تعدادی از آن بچّه‌ها بود که چون تا نزدیک زانو در زمین باتلاقی فرو رفته بودند و دفعتاً آن‌ها را به رگبار بسـته بودند، ایسـتاده به شـهادت رسیدند و اجسادشان به همان نحو، سرپا مانده بود. سال‌ها است در سالروز سوّم خرداد، همه‌جا از نخل‌های سوخته‌ی خرّمشهر به عنوان نماد ایستادگی مظلومانه یاد می‌کنند. حق هم همین اسـت که می‌گویند؛ امّا ندیدم و نشـنیدم کسی از سروهای جوان محور عملیاتی محرّم که صبح دهم اردیبهشـت ۶۱، در حاشـیه‌ی شـرقی جاده‌ی اهواز ـ خرّمشـهر ایستاده مردند، یادی کرده باشد... ضبط را خاموش کن آقای بهزاد؛ حال خوشی ندارم!

(بالاجبار، برای چند دقیقه‌ای مصاحبه متوقف می‌شود. پس از نثار صلوات به ارواح پاک شهیدان دفاع مقدّس، گفت‌وگو ادامه پیدا می‌کند.)

○ مطابق مستندات به‌جا مانده از درگیری‌های آن روز، آن نیروهای کماندویی که راه را بر پیشروی محور عملیاتی محرّم سد کرده بودند، جمعیِ تیپ ۳۳ نیرو مخصوص عراق بودند. این تیپ در اصل جزو یگان‌های نیروی دریایی ارتش عراق بود که پاییز ۱۳۵۹ و در آغاز جنگ، همین تیپ به همراه لشکر ۳ زرهی، خرّمشهر را بعد از یک جنگ سخت خیابانی، اشغال کردند. فرمانده تیپ ۳۳ هم سرتیپی بود به اسم اَیاد شعبان‌رمزی، که صدّام خیلی روی او حساب می‌کرد و نفرات این تیپ هم، با یک تعصب و تهوّر عجیبی علیه ما می‌جنگیدند.

□ خب دیگر، حالا شما این معلومات را داری، ولی ما در آن دقایق نمی‌دانستیم این واحد کماندویی که آن‌طور سفاکانه بچّه‌های وزوایی را قتل‌عام کرده، چه هویتی دارد. خلاصه، محسن وزوایی وقتی دید اوضاع چقدر وخیم شده، سعی کرد گردان‌هایش را در امتداد حاشیه‌ی آن زمین باتلاقی، به سمت جنوب ببرد و هرجا که زمین باتلاقی نبود، این واحدها را بچسباند به حاشیه‌ی شرقی جاده، تا بروند مأموریت اصلی‌شان را ادامه بدهند. در همان گیرودار، حاج محمود به بنده بی‌سیم زد و گفت: حسین؛ هرجا هستی، سریع خودت را به من برسان. این شد که از خط به عقب برگشتم. تا سنگر آقای شهبازی، اگر پیاده می‌رفتی، شاید بیشتر از ده دقیقه وقت شما را نمی‌گرفت. وارد آن سنگر سوله‌ای که شدم، پرسیدم: چی شده محمود؟ گفت: خوب حواس خودت را جمع کن؛ تنور این جنگ، تازه دارد داغ می‌شود!

○ واقعاً همین تعبیر نبویِ "داغ شدن تنور جنگ" را به کار برد؟

□ بله. قبلاً در کلاس‌های تفسیر قرآن صبحگاهی خودش در دوکوهه، به ما گفته بود در نبردهایی که پیامبر اکرم (صلی الله علیه و آله و سلم) شخصاً فرماندهی سپاه اسلام را به عهده داشت، هر وقت کار درگیری با دشمن بالا می‌گرفت و جنگ به نقطه‌ی اوج خودش نزدیک می‌شد، پیامبر با یک وجد و نشاط حیرت‌انگیزی به رزمندگان می‌فرمود: تنور جنگ داغ شد.

حاج محمود هم همین تعبیر را به کار برد و گفت: وضع خط به شکلی درآمده که دیگر ادامه‌ی طرح قبلی مانور عملیات، امکان‌پذیر نیست. با فشار شدیدی که دشمن از سمت جنوب دارد به محور محرّم وارد می‌کند، معلوم می‌شود که نصر ۵ و نصر ۳ نتوانسته‌اند خودشان را به سمت چپ بچّه‌های وزوایی در آن پایین برسانند. واضح است که تیپ ما، برای مدّت نامشخصی نمی‌تواند برای ادامه‌ی تک، به سمت جنوب حرکت کند و ناچاریم به همین جاده و خاکریز پشت آن بچسبیم. چون دیگر قطعی

شده که در سمت راست ما، نصر ۱ قادر نیست خودش را بکشد جلو و با ما الحاق کند. گفتم: خب، پس آن رده‌های بالایی، از صبح تا حالا داشتند چه می‌گفتند؟ مدام به ما می‌گفتند: نصر ۱ به جاده رسیده. حاج محمود گفت: تو به آن حرف‌ها کاری نداشته باش، واقعیت همین است که الآن من دارم به تو می‌گویم. چند دقیقه پیش، حسن باقری با من تماس گرفت و گفت: شما باید طوری تدبیر کنید که بتوانید امروز را پشت جاده دوام بیاورید، تا شب که نصر ۱ بتواند خودش را به جاده برساند.

○ عجیب است؛ آخر در مکالمه‌های بی‌سیم بعدازظهر روز جمعه دهم اردیبهشت ۱۳۶۱ بود که حسن باقری چنین دستوری را از کانال محمّدابراهیم همّت، به احمد متوسّلیان که در جاده حضور داشت، ابلاغ کرد؛ یعنی در لحظه‌های اوج پاتک دشمن روی مواضع نصر ۲. حالا شما می‌فرمائید که از همان ساعات اوّلیه‌ی صبح جمعه، چنین دستوری از طرف باقری به شهبازی داده شده بود. جمعِ بین این دو مطلب، برای من، قدری دشوار است.

□ بنده الآن دارم عین آن واقعه را برای شما بازگو می‌کنم. حسن باقری این دستور را در همان ساعات اوّل صبح به فرمانده محور عملیاتی سلمان داده بود. طوری که حاج محمود می‌گفت، آقای باقری تأکید داشت: فقط همین یک امروز تا شب را کنار جاده دوام بیاورید، فردا مشکل حل است. هرطور شده، باید تا تاریک شدن هوا، فشار دشمن را تحمّل کنید.

گمان هم نمی‌کنم بین این مطلب با مکالمات بی‌سیم مورد اشاره‌ی شما در بعدازظهر همان روز، از لحاظ مبنایی، منافاتی وجود داشته باشد. از صبح آن روز، قرارگاه عملیاتی نصر و شخص حسن باقری، دو دستور همزمان را به قرارگاه فرعی نصر ۲ ابلاغ می‌کردند:

۱ـ حفظ سرپل تصرّف شده و آمادگی برای دفع پاتک‌های قریب‌الوقوع دشمن بر روی خطِ سرپل، توسط محور عملیاتی سلمان.

۲ـ فشار به محور عملیاتی محرّم، برای پیشروی به سمت جنوب و رسیدنِ به عرایض.

تا ظهر روز جمعه، فقط دو موج پاتک روی مواضع محور عملیاتی سلمان انجام گرفت و حسن باقری در تماس رادیویی خودش با حاج محمود شهبازی، مدام به ما تأکید می‌کرد: هرطور شده، باید تا شب، خط سرپل را حفظ کنید. در پاتک سوّم، که بعدازظهر آن روز انجام گرفت و این‌بار عراقی‌ها داشتند هر دو محور سلمان و محرّم را

می‌کوبیدند و فشار دشمن روی کل خط پدافندی نصر ۲ فوق‌العاده زیاد بود، حاج احمد متوسّلیان آن تماس را از طریق نصر ۲ با قرارگاه نصر گرفت و گفت: با وضعیت فعلی و جناحین باز، دیگر نمی‌شود این‌جا ماند. حسن باقری هم در تماسی که با حاج همّت داشت، گفت: به احمد بگوئید باید تا شب، هرطور شده، روی جاده دوام بیاورد.

ان‌شاءالله حالا با این توضیحات بنده، دیگر باید جمعِ بین این دو مطلب، برای شما آسان شده باشد. بله؟!

○ گرفتم. محمود شهبازی در جریان تشریح وضعیت تغییر یافته‌ی طرح مانور برای شما، تدبیری هم متناسب با این تغییر شرایط اتخّاذ کرده بود؟

□ بله. حاج محمود به بنده گفت: سریع برگرد جلو و تمام هوش و حواس خودت را بگذار روی نگهداری جناح راستِ محور خودمان. در صورت شروع پاتک، قطعاً عراقی‌ها سعی می‌کنند از همان قسمتِ فاقد پوشش، به ما بزنند که بتوانند از ما پهلو بگیرند. برای تقویت آن سمت، گردان‌های حمزه، انصار + ۱۴۴ و مالک را می‌توانی به کار بگیری. در این فاصله، من هم تلاش می‌کنم تا ببینم آیا می‌توانیم در سمت چپ محور خودمان، با راستِ محور محرّم الحاق‌مان را برقرار کنیم یا نه.

○ یعنی تا آن ساعت، هنوز بین چپِ محور سلمان با راستِ محور محرّم هم، الحاق کامل برقرار نشده بود؟

□ بله. این عدم الحاق بین دو محور عملیاتی هم، علّت موجّهی داشت. محسن وزوایی که شخصاً سوار بر جیپ فرماندهی محور محرّم، به اتفاق معاونین خودش؛ آقایان حسین خالقی و حسین تقوی‌منش و پیک‌ها و بی‌سیم‌چی‌هایش، در ضلع جنوب شرقی حاشیه‌ی جاده‌ی آسفالت حضور داشت، همچنان تلاش می‌کرد که تَکِ محور محرّم به سمت جنوب ادامه پیدا کند. گردان‌های محور محرّم، داشتند برای پیشروی، خودشان را به آب و آتش می‌زدند و نرسیده به کانال آب ایستگاه گرمدشت، به شدّت با عراقی‌ها درگیر بودند. در نتیجه، بین این گردان‌های محور محرّم که میل به جنوب کرده بودند، با گردان‌های محور سلمان که به جاده چسبیده بودند، فاصله ایجاد شده بود. اگر این وضع ادامه پیدا می‌کرد، در صورت شروع پاتکِ تانک‌های لشکر ۳ زرهی دشمن از دشت غرب جاده به سمتِ ما، یکی از نقاط حساس و بلادفاع خطِ سرپل، همین نقطه‌ی فاقد پوشش بین چپ محور سلمان، با راستِ محور محرّم بود و قطعاً عراقی‌ها تلاش می‌کردند تا از همان‌جا، به داخل خط ما رخنه کنند.

بعد از این نشست توجیهی، از مقر آقای شهبازی، پای پیاده به سمت خط برگشتم. نزدیک جاده رسیده بودم که متوجّه شدم یک هلی‌کوپتر ام.آی.8 عراقی، روی آسمان غرب جاده، در پرواز است، دو فروند هلی‌کوپتر توپدار هم، در اطراف آن دارند چرخ می‌زنند. مشخص بود این دو هلی‌کوپتر توپدار، تأمین امنیت پرواز آن ام.آی.8 را به عهده دارند.

○ اینِ هلی‌کوپترهای عراقی، آرایش هجومی گرفته بودند؟

□ ابداً. نه شلیک می‌کردند، نه جلو می‌آمدند. فقط در یک شعاع پروازی، مدام روی آسمان غرب جاده چرخ می‌زدند. وارد خط که شدم، دیدم بچّه‌های ما هم، سلاح‌ها را روی دست گرفته‌اند و آماده‌اند که به محض نزدیک شدن هلی‌کوپترها، به سمت‌شان شلیک کنند. سریع رفتم داخل سنگر خودم در کنار خاکریز جاده‌ی اهواز ـ خرّمشهر و به محمّد ترکمان گفتم: شهبازی را به گوش کن. تماس که برقرار شد، گوشی را از ترکمان گرفتم و گفتم: محمود، هلی‌کوپترهای عراقی آمده‌اند. جواب داد: صدای‌شان را شنیدم و الآن، بیرون سنگرِ خودم، دارم آن‌ها را می‌بینم. احمد روی شبکه دارد مرا صدا می‌زند. فعلاً به گوش باش تا من با او صحبت کنم. حالا در آن لحظات، ما خبر نداشتیم سرنشینان آن ام.آی.8 که توسط دو هلی‌کوپتر توپدار اسکورت می‌شدند، چه کسانی بودند. بعدها، از طریق بچّه‌های پُستِ شنود مکالمات دشمن در قرارگاه عملیاتی نصر بود که مطلع شدیم سرلشکر زرهی ستاد صلاح قاضی؛ فرمانده سپاه سوّم ارتش بعث به اتفاق سرتیپ ستاد جواد اَسعَدشیتنه؛ فرمانده لشکر ۳ زرهی، سرتیپ عصمت صابرعمر؛ فرمانده تیپ ۱۹ کماندویی و سرتیپ ایاد شعبان‌رمزی؛ فرمانده تیپ ۳۳ نیرو مخصوص، سوار بر آن هلی‌کوپتر ام.آی.8 برای بررسی آخرین وضعیت خط و نحوه‌ی استقرار ایرانی‌ها در پشت جاده، آمده بودند، از بالا اوضاع منطقه را مشاهده کنند.

دقایقی که گذشت، هر سه هلی‌کوپتر چرخی زدند و برگشتند عقب. محمّد ترکمان گفت: برادر همدانی؛ حاج‌آقا شهبازی پشت خط است. گوشی بی‌سیم را از او گرفتم و گفتم: محمود جان، حسین هستم، چی شده؟ گفت: الآن که احمد با من تماس گرفت، پیغامی را از رده‌های بالا به من ابلاغ کرد؛ پُستِ شنود مکالمات دشمن اعلام کرده؛ عراقی‌ها دارند برای شروع پاتک به خط ما، آماده می‌شوند. همان‌طوری که گفته بودم، به گردان‌ها آرایش بده.

○ نگفته بودند از کدام سمتِ خط شما قرار است پاتک دشمن اجرا بشود؟

□ نه. فقط گفتند عراقی‌ها دارند مهیّا می‌شوند و اجرای پاتک، قطعی است. بنده که از قبل توسط حاج محمود در مورد احتمال وقوع پاتک، توجیه شده بودم، سریع از سنگر خودم خارج شدم و با کمک فرماندهان گردان‌ها، بچّه‌ها را برای دفع پاتک آرایش دادیم. ترتیب چینش گردان‌ها هم از راست به چپ، به این صورت بود: اوّل؛ انصار + ۱۴۴، دوّم؛ مالک‌اشتر و سوّم؛ حمزه سیّدالشهداء. طوری که بتوانیم در پناه خاکریز حاشیه‌ی شرقی جاده، همزمان رو به سمت شمال و غرب جاده، پدافند کنیم. این‌بار، جای گردان حمزه را، که تا آن لحظه در منتهی‌الیه سمت راستِ خط حضور داشت، با گردان ادغامی انصار +۱۴۴ عوض کردیم.

○ چرا؟

□ احتمال تلاش دشمن، برای رخنه در سمت راستِ فاقد پوشش خط ما، خیلی زیاد بود و باید آن‌جا را تقویت می‌کردیم. این شد که یک گردان غیرادغامی را برداشتیم و به جای آن، نیرویی به استعداد دو گردان را مستقر کردیم. ضمن این‌که به گردان انصار +۱۴۴ گفتیم خودشان را نسبت به سایر گردان‌ها، بیشتر رو به سمت شمال باز کنند.

○ گردان‌های عمّاریاسر و مسلم‌بن‌عقیل چه مأموریتی داشتند؟

□ بنا به تدبیر حاج محمود شهبازی، اوّل قرار بود این دو گردان، احتیاط نزدیک ما باشند. منتها کار که سخت شد، تدبیر هم عوض شد. بعد از آرایش دادن سریع گردان‌های در خط، من به عقب برگشتم تا سری به فرماندهان دو گردان عمّار و مسلم بزنم. همزمان با رفتن من، حاج محمود شهبازی سوار بر موتور وارد خط شد و به اتفاق فرماندهان این سه گردان؛ یعنی اسماعیل قهرمانی، احمد بابایی و رضا چراغی، داخل سنگر من در خاکریز حاشیه‌ی شرقی جاده‌ی آسفالت، یک جلسه‌ی توجیهی اضطراری تشکیل داد. غیبت من از خط، بسیار کوتاه بود و نیم ساعت بعد که برگشتم، به همان سنگر رفتم. دیدم حاج محمود، نقشه‌ی ۱/۵۰۰۰۰ منطقه را کفِ سنگر پهن کرده، چراغی، بابایی و قهرمانی به حالت چمباتمه، دور او حلقه زده‌اند و حاج محمود دارد از روی نقشه، آن‌ها را توجیه می‌کند. من هم بی سروصدا رفتم کنار آن‌ها نشستم. آقای شهبازی به این سه فرمانده گردان گفت: اجرای پاتک عراق، قطعی است. تعدادی نیروی زبده از گردان‌های‌تان دستچین کنید و آن‌ها را بفرستید بروند در آن سنگرهای عراقی؛ در حد فاصل غرب جاده و حاشیه‌ی خط آهن اهواز ـ خرّمشهر، موضع بگیرند.

○ قبلاً به این سنگرهای عراقی اشاره‌ای نکرده بودید.

□ حالا عرض می‌کنم. در زمان اشغال منطقه، عراقی‌ها ریل‌های راه‌آهن را برداشته بودند و اطراف خط آهن، یک سری سنگرهای تأمین جاده احداث کرده بودند. به محض این‌که آن شب بچّه‌های ما به خاکریز سراسری حاشیه‌ی شرقی جاده‌ی آسفالت هجوم بردند، عراقی‌های داخل آن سنگرهای تأمین جاده، فرار را بر قرار ترجیح دادند و در آن تاریکی هوا گریختند. در نتیجه، آن سنگرها خالی مانده بود. حاج محمود به این سه فرمانده گردان گفت: در گردان‌های شما، هر گروهان باید چند نفر آر.پی.جی‌زن شجاع و شهادت‌طلب را بفرستد آن جلو و این‌ها در آن سنگرها مستقر بشوند. الآن در دشت غرب جاده، عراق دارد تانک‌های لشکر ۳ زرهی خودش را آرایش می‌دهد، لذا به محض جلو کشیدن آن‌ها، چَکِ اوّلِ دعوا را، باید همین برادرهای آر.پی.جی‌زن ما، زیر گوش تانک‌های صدّام بخوابانند! آن‌جا رضا چراغی با خنده به حاج محمود گفت: حاج‌آقا شهبازی، ما تا حالا خیال می‌کردیم شما بچّه‌ی اصفهان باشید. حاج محمود پرسید: چطور؟ رضا جواب داد: آخر این که گفتید، ضرب‌المثِلِ داش مشدی‌های تهرانِ قدیم است؛ آن‌ها می‌گفتند هر کس چَکِ اوّل را زد، دعوا را بُرده. نکند تهرانی بودید و به ما نمی‌گفتید؟

جواب حاج محمود به این سؤال رضا، خیلی بامزه بود. اوّل با آن لهجه‌ی قشنگ اصفهانی گفت: ببین دادا، من بِچِه‌ی اِصفاهون‌ام. بعد سریع، با لهجه‌ی غلیظ همدانی ادامه داد: بِشُم گفتند بشو فرمانده‌ی سپاه همدان. دست آخر هم با لهجه‌ی ناب تهرانی گفت: حالاش هم، چار پنج ماه آزگارِ، مبتلا شدیم به شما بچّه‌های تهرون؛ عزّتِ عالی مستدام.

چنان خوشمزه و سریع و پشت سر هم این سه جمله را با سه لهجه‌ی متفاوت به زبان آورد که در یک آن، موج انفجار خنده‌ی حضّار، دیوارهای سنگر را به لرزه درآورد. این یک چشمه از ظرفیت مدیریتیِ فرمانده با مهابتی مثل حاج محمود بود که در آن لحظه‌های پردلهره، از خودش بروز داد. طوری که با همین مزاح لطیف، توانست موجی از خوشی و سرزندگی را بر فضای آن جلسه‌ی اضطراری حاکم کند.

بعد آقای چراغی که نیروهایش در گردان حمزه باید سمت چپ محور ما را در خط پوشش می‌دادند، گفت: حاج‌آقا، الآن در سمت چپ گردان حمزه، هیچ واحدی از محور سلمان حضور ندارد. عراقی‌ها که جلو بکشند، ما از آن سمت ضربه‌پذیر می‌شویم. حاج محمود گفت: برادر رضا، شما نگران نباش، برای پوشش دادن به

سمت چپ گردان شما، می‌گویم بچّه‌های عمّار و مسلم بیایند جلو و آن‌جا مستقر بشوند؛ یعنی دیگر گردان احتیاط نمی‌خواهیم؛ هر پنج گردان محور سلمان را توی خط می‌گذاریم. این بار رو کرد به من و پرسید: الآن عمّار و مسلم اوضاع‌شان چطور است؟ گفتم: عمّار مشکلی ندارد و هر لحظه که بخواهید، می‌توانیم این گردان را بیاوریم جلو، منتها گردان مُسلم، وضعیت‌اش جالب نیست. با تعجّب پرسید: یعنی چه؟ گفتم: کلّ نفرات گردان و کادرهای آن، شدید مسموم شده‌اند. بچّه‌های آن‌ها حتّی نا ندارند سرپا بایستند. خودم آن‌جا بودم و اوضاع ناجورشان را دیدم. مسمومیتِ غذایی که شب قبل خوردند، همراه با بیرون‌رَوی شدید، بچّه‌ها را پاک بی‌رمق کرده. حاج محمود گفت: مسمومیت غذایی؟ پس چرا نفراتِ چهارتا گردانِ دیگر ما مسموم نشده‌اند؟ کنسروها که یکی بوده‌اند؟ گفتم: بله، به همه کنسرو خوراک لوبیا دادند. منتها مثل این‌که کنسروهای سهمیه‌ی گردان مسلم، تاریخ مصرف گذشته بوده‌اند. لذا، روی آوردن آن بچّه‌ها به خط، اصلاً نباید حساب کرد. مشکل دیگری هم داریم؛ آن هم این‌که گردان‌های ما، آب آشامیدنی ندارند.

○ **یعنی چه؟! محمود نیکومنظر در نوار مصاحبه‌ی راوی دفتر سیاسی سپاه با او در اواسط عملیات اِلی‌بیت‌المقدس، گفته بود: برای رفع معضل ناشی از کمبود قمقمه در گردان‌ها، ما رفتیم از بازار شهر اهواز، تعداد زیادی گالن‌های پلاستیکی ۲۰ لیتری خریدیم و به هر گردان، بیست گالن، که داخل‌شان را با قطعات یخ پر کرده بودیم، تحویل دادیم که همراه خودشان به جلو ببرند. طوری که وقتی جاده را گرفتند و روز شد، حتّی اگر آن یخ‌ها آب بشوند، بچّه‌ها در خط از نعمت آب آشامیدنی خنک در روز اوّل عملیات برخوردار باشند. حالا شما می‌گوئید همان ساعات اوّلیه‌ی صبح و قبل از شروع اوّلین پاتک دشمن، ذخایر آبی گردان‌ها در خط، ته کشیده بود؟**

□ علّت داشت آقاجان؛ هم بنده راست می‌گویم، هم حاج‌آقا نیکومنظر در آن مصاحبه درست گفته بود. بچّه‌های واحد تدارکات تیپ، زحمت کشیدند و با استفاده از قایق، صدتا از آن گالن‌های پلاستیکی پر از قطعات یخ را به غرب کارون انتقال دادند و آن‌ها را بین پنج گردان ما، از قرارِ هر گردان بیست گالن، توزیع کردند. منتها چون آن شب تمام هم و غم ما، رسیدنِ هرچه سریع‌تر به جاده بود، به بچّه‌ها گفتیم آن گالن‌های سنگین را وسط دشت بگذارند. طوری که سبک بار باشند و بتوانند آن مسافت طولانی را طی کنند و زودتر به هدف برسند.

این شد که در آن ساعات، که هوا دم به دقیقه رو به گرمای بیشتر می‌گذاشت و عطش به بچّه‌ها غالب شده بود، ما در پشت خاکریز حاشیه‌ی شرقی جاده، ذخیره‌ی آب آشامیدنی نداشتیم. خلاصه، به حاج محمود گفتم: لازم است از تدارکات تیپ بخواهید آب مورد نیاز نیروها را به خط برسانند. در ثانی؛ ماندن گردان مسلم با این اوضاع، هیچ فایده‌ای برای ما ندارد. بهتر است بگوئید هرچه زودتر نیروهای ناخوش‌احوالِ این گردان را برای مداوا و استراحت، به عقب تخلیه کنند. حاج محمود هم این پیشنهاد بنده را پذیرفت و گفت: مثل این‌که چاره‌ی دیگری نداریم. گردانی که کل نفرات‌اش این‌طور مسموم هستند، باید برود عقب و همه‌ی نیروهایش بروند زیر سِرُم.

قرار شد گردان عمّار را که جلو کشیدیم، در سمت چپ گردان حمزه، این‌ها نیروهای‌شان را طوری باز کنند که بشود حَدِ گردان مسلم را هم پوشش داد. آن جلسه با اتخّاذ همین تدابیر تمام شد. فرماندهان این سه گردان مستقر در خط ما، سریع رفتند تا از هر کدام از گروهان‌های خودشان، تعدادی عناصر آر.پی.جی‌زن را برای تأمین خط، به سنگرهای برجامانده از دشمن در غرب جاده و اطراف خط‌آهن اهواز ـ خرّمشهر بفرستند. حاج محمود شهبازی بلافاصله از طریق بی‌سیم با اکبر حاجی‌پور؛ فرمانده گردان عمّاریاسر تماس گرفت و به او گفت: آقا، شما هرچه سریع‌تر نیروهایت را بیاور توی خط و آن‌ها را در سمت چپ گردان حمزه مستقر کن. شما باید طوری کنار جاده خودتان را گسترش بدهید که بتوانید آن‌جا را به اندازه‌ی دو گردان بپوشانید.

بعد از این مکالمه، حاج محمود به من گفت: حسین، عجالتاً لازم نیست تو این‌جا بمانی، همراه من بیا برویم توی مقرّ پشتی. این شد که بنده به آقای ترکمان گفتم: در نبود من، شما با این برادر اطلاعاتی ما توی همین سنگر باش و تماس بی‌سیم خط را با حاج محمود برقرار نگه‌دار. از سنگر خارج شدم و به اتفاق حاج محمود، رفتیم به مقر ایشان در پشت خط.

○ **یعنی در آن موقعیت بحرانی، هر دو از خط خارج شدید؟**

□ اوّلاً فاصله‌ی مقرّ آقای شهبازی با خط، پای پیاده بیش از ده دقیقه نبود. در ثانی؛ فرمانده گردان‌ها را توجیه کرده بودیم و آن‌ها داشتند به نیروهای‌شان آرایش می‌دادند. ثالثاً؛ حاج محمود فرمانده‌ی من هم بود و هر دستوری که می‌داد، ملزم به اجرای آن

بودم. به محض ورود به مقر آقای شهبازی، ایشان از طریق بی‌سیم با قرارگاه فرعی نصر ۲ تماس گرفت و به حاج همّت گفت: همّت جان، هرچه سریع‌تر، تعدادی نفربر برای ما به این دست آب بفرست. همّت پرسید: نفربر؟ برای چه نفربر می‌خواهید؟ حاج محمود گفت: مورد اورژانسی پیش آمده؛ پای بی‌سیم نمی‌شود گفت. تو محبّت کن نفربر بفرست، بعد خودت علّت‌اش را می‌فهمی. حاج همّت که از لحن صدایش مشخص بود از جواب حاج محمود چیز زیادی دستگیرش نشده، گفت: من این تقاضای شما را به حاج‌آقا نیکومنظر انتقال می‌دهم، امّا با اوضاع فعلی و کمبود وسیله، قدری باید صبر کنید. حاج محمود گفت: صبر می‌کنیم همّت جان، ولی تو هم دست بجنبان. آقا، به محض این‌که حاج محمود گوشی بی‌سیم را رها کرد، در حالی که به زحمت سعی می‌کرد خنده‌اش را مهار کند، به من گفت: امان از دست این همّت؛ می‌پرسد برای چه نفربر می‌خواهید، من که نمی‌توانم پای بی‌سیم به او بگویم این‌جا یک گردان آدم داریم که نایِ راه رفتن ندارند و اوضاع جوّیِ دل و روده‌هاشان توفانی است!

این‌ها را می‌گفت و می‌خندید. در همین لحظه بود که اوّلین نشانه‌ی پاتکِ قریب‌الوقوع دشمن را، به صورت دسته‌های میگ عراقی، روی آسمان منطقه دیدیم.

○ **یعنی از داخل آن سوله، به بیرون دید داشتید؟**

□ نه آقاجان، صدای مهیب شکسته شدن دیوار صوتی، باعث شد از سوله خارج بشویم و به آسمان نگاه کنیم. این میگ‌ها که روی آسمان منطقه ظاهر شدند، آمدند و از غرب، به شرق جاده رفتند، آن‌جا دور زدند و برگشتند و بعد، شیرجه‌زنان، راکت‌های خودشان را به سمت مواضع ما رها کردند. در آن لحظات، صحنه‌های فجیعی را به چشم دیدم. یک مینی‌بوس حامل نیروهای ما را، با راکت زدند. این مینی‌بوس آتش گرفت و تمام نفراتی که داخل آن بودند، زنده زنده در میان شعله‌ها سوختند و زغال شدند. لاشه‌ی این مینی‌بوس، با اجساد سوخته‌ی آن بچّه‌ها در داخل آن، تا روز بعد همان‌جا مانده بود و چون تمام آن روز تا پاسی از شب گذشته، سرگرم دفع پاتک عراقی‌ها و دوندگی برای حفظ سرپل تصرّف شده‌مان بودیم، کسی فرصت نمی‌کرد برای تخلیه‌ی اجساد زغال شده‌ی آن شهداء، کاری انجام بدهد. یک سری از ستون‌های پیاده‌ی جمعیِ گردان‌های محور محرّم را هم که داشتند از دشت، به طرف جاده جلو می‌آمدند، بمباران کردند و تعداد زیادی از آن بچّه‌ها شهید و مجروح شدند.

○ **در لحظات منتهی به شروع پاتک، دشمن روی منطقه، آتش تهیه هم اجراء کرد؟**

□ بله. درست بعد از خاتمه‌ی این بمباران هوایی، دفعتاً حجم انبوهی از آتش منحنی دشمن روی جاده، نقاط استقرار بچّه‌های ما در پشت خاکریز شرق جاده، و حتّی در دشت پشت سر ما باز شد. به قدری این آتش تهیّه، سنگین و بی‌وقفه اجراء می‌شد که به ناگهان، کل تردّدهای خودرویی که از کارون به سمت جاده‌ی آسفالت داشتیم، قطع شد. عناصر دژبانی کنار پل شناور، وقتی دیدند کلّ دشت غرب کارون تا جاده‌ی آسفالت زیر چنان حجم آتشی قرار گرفته، به خودروهایی که قصد عبور از پُل را داشتند، اجازه‌ی ادامه‌ی تردّد و ورود به منطقه را نمی‌دادند. حق هم با آن‌ها بود. زیر آن چتر آتش منحنی، هر خودرویی که جلو می‌آمد، اگر منهدم نمی‌شد، قطعاً آسیب جدی به آن و سرنشین‌هایش وارد می‌شد. از طرف دیگر، ما هم که شاهد آن صحنه‌های فجیع و درد و رنج برادرهای مجروح خودمان بودیم، چاره‌ای نداشتیم جز آن‌که پای بی‌سیم، با داد و هوار، از قرارگاه نصر ۲، اعزام سریع آمبولانس به خط، برای تخلیه‌ی زخمی‌ها را درخواست کنیم. حاج همّت هم که مثل ما، از منع تردّد خودرویی به غرب کارون توسط دژبان‌ها بی‌اطلاع بود، پای بی‌سیم می‌گفت: آقاجان، برایتان آمبولانس فرستاده‌ایم؛ عوض داد زدن سر من، چرا بررسی نمی‌کنید؟ می‌گفتیم: همّت جان؛ به خدا هیچ آمبولانسی به این‌جا نیامده، ما یک آمبولانس هم ندیده‌ایم.

○ **در آن لحظات احمد متوسّلیان کجا بود؟**

□ چنان‌که گفتم؛ از صبح آن روز به بعد، حاج احمد دائم بین خط و قرارگاه فرعی نصر ۲، در حال رفت و آمد به سر می‌برد. البته در آن لحظات، می‌دانستیم که ایشان به خط آمده، منتها چون تمامِ هم و غم او سروسامان دادن به روند مُختَل شده‌ی استمرار تک محور عملیاتی محرّم بود، در سمت چپ ما، و بالای سَرِ گردان‌های محور محرّم حضور داشت. با این وجود، مدام از طریق بی‌سیم، با حاج محمود شهبازی در تماس بود. چه این‌که وقتی پاتک عراق شروع شد، این دو بزرگوار با هم تماس داشتند. حاج محمود پای بی‌سیم می‌گفت: احمد؛ پاتک شروع شد. در جواب، حاج احمد می‌گفت: می‌دانم، خودم دارم پیشروی تانک‌ها را می‌بینم. حالا آقای بهزاد؛ خواهش می‌کنم از این‌جا به بعد، کمتر سؤال پیچ‌مان کنی و بگذاری برایت بگویم طی این چند موج پاتک، بچّه‌های ما چه کردند. چون معتقدم گل سرسبد وقایع مرحله‌ی اوّل عملیات، همین ماجراها است.

○ **به شما قول می‌دهم جز به اقتضای ضرورت، رشته‌ی صحبت شما را قطع نکنم؛ بسم‌الله!**

□ ساعت حوالی هشت صبح روز جمعه بود که اوّلین پاتک شروع شد. دیدیم دیگر جای ما در آن سوله‌ی پشت خط نیست. این شد که با حاج محمود، سریع خودمان را رساندیم جلو و رفتیم پشت خاکریز حاشیه‌ی شرقی جاده‌ی اهواز ـ خرّمشهر. به سمت غرب جاده که نگاه کردیم، دیدیم آن ۱۴۰ دستگاه تانک لشکر ۳ زرهی، توی آن دشت پهناور دارند با شیوه‌ی "آتش و حرکت" و مانورهای زیکزاکی جلو می‌کشند و شلیک‌شان به سمت خطوط ما، یک لحظه هم قطع نمی‌شود. فقط خاکریز حاشیه‌ی شرقی جاده را می‌کوبیدند. حین پیشروی‌شان، حتّی بعضی از آن کامیون‌های توپ‌کش غول‌پیکر DAG را که پهلوی موضع توپخانه مانده بودند، با شلیک تیرمستقیم، هدف قرار دادند و منهدم کردند.

یک دسته از تانک‌ها، شلیک‌کنان جلو می‌کشیدند، بعد می‌ایستادند و گروهی دیگر که قدری عقب‌تر بودند، در پناه آتش آن‌ها جلو می‌آمدند. مسیر پیشروی را به صورت مستقیم طی نمی‌کردند و توی دشت، قیقاج می‌رفتند و زیکزاکی حرکت می‌کردند و خیز به خیز، سعی داشتند به خط ما نزدیک و نزدیک‌تر بشوند. نواخت اجرای آتش مستقیم تانک به حدی شدید بود که کل نیروهای در خط ما، فقط پشت دیواره‌ی خاکریز پناه گرفته بودند و اَحَدی جرأت نمی‌کرد از خاکریز بالا برود و تیری به سمت آن‌ها شلیک کند. پهنه‌ی آسمان هم در قبضه‌ی میگ‌ها بود. می‌آمدند و خط ما را به راکت می‌بستند و می‌رفتند و هنوز نفس تازه نکرده بودیم که یک سورتی دیگر برمی‌گشتند و بارانی از بمب و راکت را روی مواضع ما رها می‌کردند.

آتش پرحجم منحنی دشمن هم، همچنان ادامه داشت. بعدها بود که فهمیدیم در جریان پرواز شناسایی هلی‌کوپترهای عراقی در صبح آن روز، فرماندهان سپاه سوّم دشمن که از آن بالا مسیر تردّد ما از غرب کارون به سمت خط را، قشنگ شناسایی کرده بودند، به این نتیجه رسیدند که لازم است به هر قیمت ممکن، با استفاده از بمباران مستمر هوایی و اجرای آتش انبوه توپخانه و رَسَدهای کاتیوشا، راه دسترسی ما به عقب را ببندند. از آن‌جا که هنوز تانک‌ها وارد حیطه‌ی تیررس ما نشده بودند، چاره‌ای نداشتیم جز این‌که به آر.پی.جی‌زن‌ها بگوئیم پشت خاکریز پناه بگیرند، تا وقتی که این تانک‌ها به قدر لازم جلو بیایند.

در آن لحظات، از بی.ام.پی یا تانک خودیی که بیاید جلو و به سمت تانک مهاجم دشمن اجرای آتش کند، در خط ما خبری نبود. نه از آتش پشتیبانی توپخانه برخوردار

بودیم، نه پوشش هوایی‌یی در کار بود که... بگذرم. البته قبلاً در طرح عملیاتی منظور شده بود که بمب‌افکن‌های فانتوم نیروی هوایی، بیایند و با یک رشته پرواز، پشتیبانی هوایی نزدیک از نیروهای در خط ما را، برقرار کنند. به هر دلیل، از این پشتیبانی هوایی در خط ما، هیچ خبری نبود. در نتیجه، آن ۱۴۰ تانک لشکر ۳ زرهی عراق، داشتند فارغ‌البال به سمت خط ما جلو می‌کشیدند. دقایقی بعد، تانک‌ها که جلوتر رسیدند، بنده که به همراه حاج محمود شهبازی، اسماعیل قهرمانی، رضا چراغی و احمد بابایی در یک نقطه‌ی خاکریز جمع شده بودیم و آن صحنه را زیرنظر داشتیم، دیدیم عجب؛ عناصر پیاده‌ی عراق هم دارند در پناه این تانک‌ها جلو می‌آیند. دیگر به حدی به جاده‌ی آسفالت نزدیک شده بودند که ما حتّی رنگ لباس‌هایشان را هم تشخیص می‌دادیم. مشخص شد که این پیاده‌ها، همگی عناصر کماندویی دشمن هستند. بعد که از آن‌ها اسیر گرفتیم، معلوم شد کماندوها، جمعی تیپ ۱۹ نیرو مخصوص بوده‌اند که در اصل، تحت امر سپاه یکم ارتش عراق بود و در جبهه‌ی شمال غرب حضور داشت. منتها در آستانه‌ی شروع عملیات ما، این تیپ را از کنترل عملیاتی سپاه یکم رها کردند و به جنوب آوردند و در سپاه سوّم، آن را تحت امر لشکر ۳ زرهی قرار دادند. فرمانده این تیپ هم یک سرتیپ کماندو به اسم عصمت صابرعمر بود که عجیب نسبت به صدّام حالت سرسپردگی داشت و نیروهایش هم از جمله واحدهای نخبه‌ی کماندویی ارتش عراق بودند.

به محض نزدیک شدن تانک‌ها به آن سنگرهای برجا مانده از دشمن در غرب جاده، نیروهای آر.پی.جی‌زن که از قبل آن‌جا مستقر شه بودند، سریع دست به کار شدند و شروع کردند به شلیک، به سمت این تانک‌ها. متأسفانه بچّه‌ها در نشانه‌گیری دقّت به خرج نمی‌دادند. این عدم دقّت در هدف‌گیری هم، علّت داشت: آن بچّه‌ها، همگی نیروهایی بسیجی بودند که عمدتاً بار اوّلی بود که به جبهه اعزام می‌شدند و در یک میدان جنگ واقعی، آر.پی.جی می‌زدند. با این وجود، همین شلیک‌های فاقد دقّت، یا به تعبیر بسیجی‌های تهرانی؛ آر.پی.جی یِلخی زدن‌های آن بچّه‌ها، باعث شد خدمه‌ی تانک‌های مهاجم، چشم‌شان بترسد و ضرب شتاب پیشروی تانک‌ها گرفته شود.

حالا دیگر تانک‌ها به حوزه‌ی تیررس نیروهای گردان‌ها نزدیک شده بودند. به محض صدور دستور حاج محمود، کل این نیروهایی که تا آن لحظه، زیر آتش سنگین

مستقیم و منحنی دشمن، پشت خاکریز از خشم داشتند دندان به هم می‌سائیدند، با هر سلاحی که دست‌شان بود، شروع کردند به اجرای آتش طرف تانک‌ها. خون بچّه‌ها به جوش آمده بود و اصلاً نمی‌شد آن‌ها را کنترل کرد. فارغ از بیم جان، بالای خط‌الرأس خاکریز ایستاده بودند و بی‌وقفه، به سمت تانک‌ها و کماندوهای عراقی شلیک می‌کردند. طوری شد که همین شلیک‌های انبوه و سرتاسری کالیبر سبک بچّه‌های ما از بالای خاکریز، دشمن را که یا توی زره نشسته بود و یا در پناه آن پیش می‌آمد، عجیب مرعوب کرد. طوری که دیگر از آن آرایش دقیق و دقّت هندسی در آتش و حرکت‌شان، خبری نبود. البته همچنان با تیر مستقیم و کالیبرشان خط ما را زیر آتش داشتند.

○ **نقطه‌ی ثقل هجوم و اجرای آتش تانک‌های لشکر ۳ زرهی، روی کدام بخش از خط شما متمرکز شده بود؟**

□ همه‌جا را می‌زدند؛ امّا مشخص بود که توجّه‌شان بیشتر معطوف به سمت راستِ مواضع ما است. یعنی منتهی‌الیه حد راست محور سلمان، که در آن‌جا یگانی حضور نداشت. مشخص بود به آن‌جا پیله کرده‌اند. دفعتاً متوجّه شدیم در همان قسمت، تعدادی از تانک‌های پیشتاز دشمن، از شانه‌ی غربی جاده بالا کشیدند و آمدند روی جاده‌ی آسفالت. یعنی دقیقاً سمت راستِ گردان ادغامی انصار + ۱۴۴ و محدوده‌ای که بایستی نصر ۱ آن‌جا را می‌پوشاند و نیامده بود بپوشاند. این تانک‌ها بعد از سوار شدن روی سطح جاده، درجا دور زدند؛ طوری که لوله‌ی توپ‌شان، رو به سمت جنوب قرار گرفت و شروع کردند به شلیک بی‌وقفه‌ی تیر مستقیم، بر روی جاده‌ی آسفالت.

○ **یعنی ایستاده بر روی جاده، از شمال به جنوب را می‌زدند؟**

□ بله. طوری که این گلوله‌های شلیک شده توسط تانک‌ها، با چنان زوزه‌ی مهیبی از مقابل خاکریز ما، به سمت جنوب در پرواز بودند، که گویی هرکدام‌شان، دیوی است که دارد تنوره‌کشان از فاصله‌ی چند قدمی ما، عبور می‌کند. خود همین صحنه، عجیب در دل‌ها ایجاد رُعب می‌کرد. پیاده‌های کماندو هم، از لابه‌لای تانک‌ها، بی‌وقفه به سمت ما شلیک می‌کردند. از نحوه‌ی تیراندازی‌شان، مشخص بود که به شدّت عصبی و دستپاچه‌اند. تفنگداری که بر اعصاب خودش مسلّط باشد، موقع شلیک در خط، جز به ضرورت، رگبار نمی‌بندد و در مصرف گلوله، مقتصد است. امّا بر گه‌ی ناظم آتش تفنگ‌های آن کماندوها، همگی روی وضعیتِ آتش رگبار قرار داشتند. مشخص بود

که هدفمند شلیک نمی‌کنند و با پوشاندن خاکریز ما، زیر آتش کور کالیبر سبک، صرفاً قصد دارند روحیه‌ی خودشان را تقویت کنند. خلاصه کنم؛ جنگ سخت ما در عملیات اِلی‌بیت‌المقدس با ارتش بعث، از همین‌جا است که شروع می‌شود. درگیری‌هایی که شب قبل از سر گذرانده بودیم، در قیاس با آن‌چه از این لحظه به بعد تجربه می‌کردیم؛ صرفاً در حکم زنگ تفریحی برای ما بود.

○ در جریان این اوّلین پاتک، آیا از دشمن تانکی هم منهدم شد؟

□ نه. این امر هم دلیل داشت. موقعی که تانک‌های در حال تهاجم دشمن که داشتند از غرب به سمت خط ما جلو می‌کشیدند، توسط آر.پی.جی‌زن‌های کمین کرده‌ی ما در آن سنگرهای غرب جاده، به نحو غافل‌گیر کننده‌ای مورد حمله قرار گرفتند، دیگر جلوتر نیامدند و در نقاط دور از تیررس قبضه‌های آر.پی.جی ۷ بچّه‌های ما، مستقر شدند و شروع کردند به شلیک همزمانِ تیر مستقیم به سمت جاده. برد مؤثر یک موشک‌انداز آر.پی.جی، فقط سیصد متر است. تانک‌ها برای آن‌که از گزند آر.پی.جی‌زن‌های ما در امان بمانند، دیگر از فاصله‌ی هفتصد یا هشتصد متری با جاده، جلوتر نمی‌آمدند. همین تانک‌های ۴۵ تُنی که از مسافت سه کیلومتری قادر بودند به سهولت با تیرمستقیم‌شان هدف را بزنند، آن روز از فاصله‌ی هشتصد متری جاده‌ی آسفالت، داشتند به سمت بچّه بسیجی‌های ۴۵ کیلویی ما شلیک می‌کردند.

از طرف دیگر، چنان‌که گفتم؛ همزمان، جناح چپِ این تانک‌ها که در برابر جناح راستِ محور سلمان قرار داشت، از منطقه‌ی فاقد پوشش نصر ۱، تانک‌هایش را بالا کشید و این‌ها آمدند روی جاده‌ی آسفالت مستقر شدند و شروع کردند به شلیک پی‌درپی، از شمال به سمت جنوب. وضعیت هر لحظه وخیم‌تر می‌شد. دیدیم با هر انفجار تیر مستقیم تانک و اجرای آتش کالیبر دوشکای روی برجک آن، پشت خاکریز شرقی جاده، بچّه‌های ما پشت سر هم دارند مجروح و شهید می‌شوند.

تمام تمرکز ما، معطوف شده بود به مقابله با پاتکِ تانک‌هایی که در دشتِ روبه‌روی ما آرایش گرفته بودند و همزمان، با داد و هوار، به بچّه‌ها می‌گفتیم پشت دیواره‌ی شرقی خاکریز بمانند و روی سطح جاده نیایند تا طعمه‌ی تیر مستقیم و رگبارهای دوشکای تانک‌های مستقر شده بر روی جاده، که از شمال به سمت جنوب، بی‌امان شلیک می‌کردند، نشوند، که ناگهان متوجّه شدیم از پشت سرمان هم دارد صدای غرش موتور تانک و شلیک دوشکا می‌آید. نگو چند دستگاه از تانک‌های عراقی، با

استفاده از فرصت، یکی دو کیلومتر بالاتر از منتهی‌الیه حد راست محور سلمان، از همان منطقه‌ی فاقد پوشش نصر ۱، ضمن عبور از عرض جاده‌ی آسفالت، به دشت شرق جاده رخنه کرده بودند و ضمن یک مانور احاطه‌ای، خودشان را به پشت سر ما رساندند و حالا داشتند از عقب، خط ما را می‌کوبیدند.

اوضاع‌مان گل بود، به سبزه هم آراسته شد. حالا دیگر داشتند از سه سمتِ غرب، شمال و شرق، خط ما را می‌کوبیدند. عمده‌ی تلفاتی که در اوّلین پاتک دادیم، متعلق به نیروهای مستقر در سمت راستِ محور سلمان بود؛ یعنی در ضلع شمال شرقی جاده که بچّه‌های گردان ادغامی انصار + ۱۴۴ با تانک‌های رخنه کرده به محدوده‌ی فاقد پوشش نصر ۱ درگیر شده بودند. اسماعیل قهرمانی؛ فرمانده گردان انصار، دائم از طریق بی‌سیم، از ما درخواست آمبولانس می‌کرد. احمد بابایی و اکبر حاجی‌پور؛ فرماندهان گردان‌های مالک و عمّار هم اطلاع دادند نیاز فوری به مهمات کلاش و آر.پی.جی دارند. حاج محمود شهبازی بلافاصله با قرارگاه فرعی نصر ۲ تماس گرفت و گفت: ببین همّت، هر چندتا "چارپا سفید" داری، زین کن، بفرست این‌جا، در ضمن، "نخود لوبیا" و "ایرج ـ ۱۲" هم، بازار سیاه پیدا کرده، دست بجنبان این‌ها را برای ما بفرست. اگر شما نوارهای مکالمات محور عملیاتی سلمان با مرکز پیام نصر ۲ در روز اوّل عملیات را گوش کنید، متوجّه می‌شوید که در آن ساعات، آقای شهبازی مدام از حاج همّت درخواست اعزام آمبولانس و ارسال فشنگ و موشک آر.پی.جی به خط را داشته.

○ در عمده‌ی مکالمات بین فرمانده محور عملیاتی سلمان با قرارگاه نصر ۲ در آن لحظه‌ها، لحن کلام محمود شهبازی به شدّت عصبانی بوده، ضمن این‌که کمتر از کُد و رمز در آن مکالمه‌ها استفاده می‌کرد. این استنباط من، ناشی از استماع نوارهای بی‌سیم مکالمات آن روز بین شهبازی و همّت است.

□ هرچه فشار دشمن روی خط ما بیشتر می‌شد، عصبانیت حاج محمود هم بیشتر می‌شد. چه این‌که در تماس‌های بعدی، دیدم که گوشی بی‌سیم پی.آر.سی ۷۷ را از بی‌سیم‌چی گرفته بود و در حالی که یک رَوَند، شستیِ اسپیکر روی آن را فشار می‌داد، با داد و هوار با حاج همّت صحبت می‌کرد و حتّی برای یک لحظه، گوشی را به بی‌سیم‌چی نمی‌داد. قید صحبت کردن از روی کُد و رمز را هم زده بود. وقتی تانک‌ها از سمت راست خط ما، از جاده بالا کشیدند و ضمن عبور از عرض جاده و رخنه به پشت

سرمان، داشتند با تیر مستقیم و کالیبر دوشکا، از شمال شرقی و حتّی شرق، روی خط ما اجرای آتش می‌کردند، وضعیت به حدی غیرقابل تحمّل شده بود که حاج محمود در تماس با حاج همّت گفت: ببین همّت؛ به آن بالا دســتی‌هایت بگو فانتوم بفرستند. اگر جاده را می‌خواهند، باید فانتوم بفرستند.

حاج همّت که مقیّد بود با رمز صحبت کند، گفت: حاج شهبازی، عزیزم، دقّت کن؛ منظورت همان "خط سیاه" است، بله؟ حاج محمود جواب داد: من دیگر خطِ سیاه و سفید سرم نمی‌شود. آب از سر بچّه‌ها گذشته؛ الآن تانک‌ها را آورده‌اند روی جاده، یک سری را هم برده‌اند پشت سرمان، از جای خالی نصر ۱ دارند ما را از پشت هم می‌زنند. اگر آن بالادستی‌های تو، این جاده را می‌خواهند، به آن‌ها بگو فانتوم بفرستند، والّا؛ جاده بی جاده، والسلام!

بدجوری خون حاج محمود به جوش آمده بود. اصلاً در حال عادی نبود. این بار حاج احمد که در سمت چپ محور ما، مشغول نظارت بر پیشروی واحدهای محور محرّم بود، با ما تماس گرفت و جویای وضعیت‌مان شد. حاج محمود گفت: از جلو، از راست و از پشت داریم می‌خوریم، ولی بچّه‌ها دارند ایستادگی می‌کنند. احمد، به خدا این‌جا دیگر باید فانتوم بفرستند. حاج احمد گفت: حاج‌آقا شهبازی، کجا ما به اتکای فانتوم جنگیدیم، که این‌جا متکی به فانتوم باشیم؟ همین صحبت حاج احمد، خیلی حاج محمود را آرام کرد. این شد که گفت: من که دیگر عقل‌ام به جایی قد نمی‌دهد. حالا بگو بدانم اوضاع دست چپی‌های ما چطور است؟ حاج احمد جواب داد: این‌جا هم اوضاع جالب نیست. آن بالایی‌ها مدام فشار می‌آورند باید بروید پشت عرایض. بابا، این پایین، سه کیلومتر آب‌گرفتگی جلوی ما است. عمود به غرب جاده، خاکریز دارند و از شمال خرّمشهر هم دارند تانک جلو می‌کشند. به وزوایی گفته‌ام هرطور شده، برادرها را ببرد جلو. خلاصه، ما هم این‌جا گرفتاریم. حاج محمود گفت: احمد جان، من به همّت گفته‌ام، تو هم به او بگو؛ هرطور شده برای ما آمبولانس و مهمات بفرستند، می‌گویی؟

حاج احمد جواب داد: چشم، اصلاً به همّت می‌گویم هرچه وسایل برای دو تا محور بار زده‌اند، بفرستد پیش شما. همین مکالمه در تسکین اعصاب آقای شهبازی، نقش مهمی ایفا کرد. از همان لحظه به بعد، دیگر کارمان شده بود این‌که دم به دقیقه بیائیم پشت خاکریز، وضع جاده را بررسی کنیم و سروسامانی به خط بدهیم و بعد،

برگردیم به مقرّ آقای شهبازی. باز چند دقیقه که می‌گذشت و فشار زرهی عراق زیاد می‌شد و داد و هوار فرمانده گردان‌ها پشت بی‌سیم به آسمان می‌رفت، دو نفری سراسیمه برمی‌گشتیم به خط. خیلی اوضاع پیچیده‌ای بود. اوّلین پاتک دشمن، خیلی مهیب بود و در جریان دفع آن، مخصوصاً برای این‌که تانک‌هایی که ما را دور زده بودند، عقب بزنیم، تلفات زیادی دادیم. در بین واحدهای محور عملیاتی سلمان، بیشترین تلفات را گردان ادغامیِ انصار + ۱۴۴ داد. روی جاده و پشت خاکریز حاشیه‌ی شرقی جاده، صحنه‌های بسیار فجیعی را دیدم که تا عمر دارم، این صحنه‌ها از نظرم محو نمی‌شوند. سربسته می‌گویم؛ خودت حساب کن آقای بهزاد؛ یک گلوله‌ی تیر مستقیم تانک که از فاصله‌ی نزدیک به بدن یک بسیجی شانزده، هفده ساله، یا یک سرباز هجده ساله بخورد، از این آدم چه برجای می‌ماند؟ در عوض، روحیه‌ی نیرومند این جوان‌های کم سن و سال را که می‌دیدم، خدا وکیلی از خودم خجالت می‌کشیدم. میانگین سِنی کلّ نیرویی که داشت برای حفظ خط سرپل می‌جنگید، بین شانزده تا بیست سال بود. این بچّه‌ها به قدری مردانه و با شهامت داشتند می‌جنگیدند که برخی لحظات، بنده از محیط اطراف خودم غافل می‌شدم و مات و مبهوت، به این‌ها نگاه می‌کردم که با چه رشادتی داشتند آن‌جا پایداری می‌کردند. در جایی که به هر طرف‌اش سر می‌چرخاندی، تانک بود که داشت به سمت تو شلیک می‌کرد. این تانک ها، مخصوصاً از دشت غرب جاده، طوری دیوانه‌وار روی خاکریز ما اجرای آتش می‌کردند که دیدیم هر لحظه که می‌گذرد، این خاکریز دارد آب می‌رود و کوتاه و کوتاه‌تر می‌شود.

○ **در کتابی، به نقل از شما، خوانده‌ام اوّلین پاتک عراق که دفع شد، خاکریز شرق جاده، حدود یک متر رفته بود پایین. واقعیت دارد؟**

□ بله. خیلی کوتاه شده بود. این اوّلین پاتک، به مدّت یک ساعت و نیم طول کشید. ناگهان دیدیم آرامش عجیبی بر فضای خط حاکم شده.

○ **چطور؟**

□ هم بمباران‌های هوایی قطع شد، هم آتش انبوه منحنی توپخانه و کاتیوشا بند آمد، و هم تانک‌ها عقب کشیدند. تعدادی از تانک‌ها در یک خط، دور از تیررس آر.پی.جی‌زن‌های ما، در دشت غرب جاده متوقف شدند و الباقی رفتند به سمت عقب. کماندوها را هم سوار بر نفربرهای زرهی بی.ام.پی، با خودشان بردند. چنان سکوت

و آرامشی بر فضای منطقه حاکم شد، که آدم دل‌اش می‌خواست کنار خاکریز بنشیند، پلک‌هایش را روی هم بگذارد و فقط به صدای دلنشین این سکوت گوش بدهد. این دقیقاً همان کاری بود که من انجام دادم. منتها یک دقیقه‌ای از این خلوتی که با خودم داشتم، نگذشته بود که حاج محمود زد روی گرده‌ام و گفت: این‌جا گرفتی نشستی چرت می‌زنی که چه بشود؟ برگرد برو عقب، پیش گردان مسلم سر و گوشی آب بده، ببین وضع بچّه‌های حبیب چطور است؛ آیا می‌شود آن‌ها را آورد توی خط؟ گفتم: آقا، آن‌ها ناخوش‌اند، یادت رفته گفته بودی باید آن‌ها را به عقب تخلیه کنیم و بروند زیر سِرُم؟ گفت: حسین، تو دیگر چرا عذاب‌ام می‌دهی؟ مگر نمی‌بینی در سمت راست، آن تانک‌ها چه بلایی بر سر گردانِ قهرمانی آورده‌اند؟ خط ما در آن‌جا ضعیف شده. برای تقویت آن‌جا، من از کجا می‌توانم نیرو جور کنم؟

تدبیرش کاملاً معقول بود. چاره‌ی دیگری نداشتیم. کل نیروی دَمِ دست‌مان، همان بچّه‌های ضعیف و ناخوش بودند و مجبور بودیم آن‌ها را با همان حال خراب‌شان، در خط به کار بگیریم. از جا بلند شدم که گفت: در ضمن، به آن بچّه‌هایی که توی سنگرهای غرب جاده مستقر کرده بودیم، بگو برگردند عقب. دیگر صلاح نیست آن‌جا بمانند. از این نظر هم، حق با حاج محمود بود. بچّه‌ها آن‌جا کارآیی نداشتند. در جریان پاتک اوّل، به محض این‌که یکی از این بچّه‌ها از پشت آن سنگرها به سمت تانک‌ها سرک می‌کشید، در یک آن، سه چهار تا تیر مستقیم تانک بود که به طرف‌اش می‌زدند. باقی گذاشتن آن نفرات در غرب جاده، جز این‌که آن‌ها را به گوشتِ دم توپ زرهی عراق تبدیل کند، حاصل دیگری نداشت. دو، سه نفری از بچّه‌ها را فرستادم بروند آن‌ها را عقب بکشند. در نتیجه، از آن لحظه به بعد، ما دیگر در غرب جاده هیچ کس را نداشتیم.

○ **تنهایی به محل استقرار نیروهای گردان مسلم رفتید؟**

□ نه. سوار بر ترک موتور تریلِ علی‌رضا ترکمان، از خط رفتم به محل حضور آن بچّه‌ها در موضع ساقط شده‌ی گردان تانک زین‌القوس. وارد آن خاکریز بزرگ دایره‌ای شکل که شدیم، رفتم سروقت حبیب مظاهری. به نظر می‌رسید همین پاتک دشمن، که طی آن بلاوقفه با بمباران شدید هوایی، آتش منحنی و شلیک تانک، تمام نقاط جلو، پهلو و حتّی پشت خط ما را زده بود، باعث شد تا حبیب از آن حالت سستی جسمی ناشی از مسمومیت خارج بشود. حالا خودم پیش وجدان‌ام معذب بودم با چه رویی

می‌توانم به او بگویم که باید با بچّه‌هایش بیایند جلو. وقتی مرا دید، اوّلین سؤال او از من این بود: برادر همدانی؛ وضع سمت راست خط چطور است؟ گفتم: آن‌جا فشار تانک‌ها زیاد بوده، تعدادی از بچّه‌های گردان انصار شهید و مجروح شده‌اند، منتها فعلاً توانسته‌ایم عراقی‌ها را عقب بزنیم. حالا چه شده که فقط داری سراغ بچّه‌های آن قسمت را از من می‌گیری؟ جواب داد: پاتک که شروع شد، من به همراه باقر سیلواری و برادر زمانی آمدیم توی خط و رفتیم سمت مواضع بچّه‌های گردان حمزه و گردان عمّار. آن‌ها هم وضع‌شان ناجور است و شهید و مجروح زیاد داده‌اند. پرسیدم: اوضاع بچّه‌های خودت چطور است؟ گفت: از وقتی آتش روی منطقه سبک شده، این‌ها مدام از توی سنگرهای این‌جا به بیرون سرک می‌کشند و از من می‌پرسند آن جلو چه خبر است؟ همه نگران وضعیت خط هستند و اَحَدی از رفتن به عقب حرف نمی‌زند. پرسیدم: یعنی این آمادگی را دارند که بیایند جلو؟ گفت: بله. گفتم: نه دیگر، این‌طوری نمی‌شود. شما اوّل برو با این بچّه‌ها صحبت کن و فقط کسانی را بیاور که برای آمدن به خط، حداقلی از آمادگی جسمانی را داشته باشند و سایرین که وضعیت مزاجی خراب‌تری دارند و ناچارند لحظه به لحظه از توالت صحرایی عراقی‌ها استفاده کنند، بگذار همین‌جا بمانند. گفت: باشد، من با بچّه‌هایمان صحبت می‌کنم. منتها ما باید به کجا بیائیم؟ گفتم: با توجّه به وضعیت ضعیف جسمی این بچّه‌ها، وقتی جلو آمدید، این‌ها را ببرید بین گردان حمزه و گردان عمّار، در سمت چپ خط مستقر کنید.

○ مظاهری در مجموع توانست چه تعدادی از آن نیروها را به خط بیاورد؟

□ همه را آورد. خودم در خط شاهد بودم که همه‌ی بچّه‌های باغیرت گردان مسلم آمده‌اند جلو. تحوّل دیگری هم رخ داد. از همان لحظه به بعد، برای تدبیر امور واحدهای سمت چپ محور سلمان، از آقای شهبازی جدا شدم و به اتفاق بی‌سیم‌چی خودم؛ محمّد ترکمان، در محل استقرار همین بچّه‌های گردان مُسلم حضور داشتم. خصوصاً از لحظه‌ای که در محور محرّم، محسن وزوایی به شهادت رسید، فشار دشمن از سمت چپ بر روی محور سلمان، فوق‌العاده افزایش پیدا کرد. آن‌جا دیگر بنده به همراه آقای مظاهری و بچّه‌هایش، سعی می‌کردیم سمت چپ محور خودمان را حفظ کنیم.

○ تا به آن لحظه، واحد تدارکات تیپ ۲۷ موفق شده بود ملزومات آمادی مورد نیاز گردان‌های شما را به خط برساند؟

□ نه آقاجان. مثل این‌که قبلاً گفته بودم که از لحظه‌ی شروع پاتک دشمن، شدّت

اجرای آتش منحنی و بمباران‌های پی‌درپی هوایی بر روی خط و مسیر نقل و انتقال نیروها از غرب کارون به طرف جاده‌ی آسفالت، به حدّی زیاد بود، که نمی‌شد آن‌جا تردّد کرد. البته تا ظهر آن روز که خودم برای یکی دو ساعتی از خط به شرق کارون رفتم، نمی‌دانستیم که علّت اصلی قطع تردّد خودرویی واحد تدارکات ما، ممانعت یگان دژبان پُل، برای ورود خودروهای خودی به منطقه بوده. حتّی حاج همّت و سایر بچّه‌های حاضر در قرارگاه فرعی نصر ۲ هم، از این ممانعت، بی‌اطلاع بودند.

○ از شهادت محسن وزوایی؛ فرمانده محور عملیاتی محرّم چطور مطلّع شدید؟

□ حوالی ساعت یک ربع به ده صبح بود. من در حد سمت چپ محورمان حضور داشتم. دیدیم عده‌ای نفرات مجروح خودی که بازوبندهای سرخ رنگِ مُنَقَّش به آرم تیپ ۲۷ به بازو داشتند، از کنار حاشیه‌ی شرقی جاده، از جنوب به سمت شمال، دارند به آن خاکریزی که آقای یادگاری عمود بر شرق جاده زده بود، نزدیک می‌شوند. به ما که رسیدند، معلوم شد این‌ها تعدادی از کادرهای گردان ضربه خورده‌ی میثم‌تمّار هستند. گردان میثم به فرماندهی عبّاس شعف، در کنترل عملیاتی محور محرّم قرار داشت و در آن لحظات، در بین واحدهای محور محرّم، بیشترین ضربات به این گردان و گردان مقدادبن‌اَسوَد که تلاش می‌کردند خودشان را رو به جنوب، به ایستگاه گرمدشت نزدیک کنند، وارد آمده بود. رفتم جلو و از آن برادرها پرسیدم: چی شده؟ در حالی که ناله‌کنان با دست به سر می‌زدند، جواب دادند: برادر وزوایی شهید شد!

خیلی یکّه خوردم. گفتم: یعنی چه؟ چطوری؟ گفتند: آن‌جا که ما رفتیم، عراقی‌ها یک سری خاکریز و سنگر در غرب جاده و عمود بر آن دارند که از همان‌جا، خیلی مسلّط، ما را زیر آتش گرفته بودند و مانع ادامه‌ی پیشروی ما می‌شدند. برادر وزوایی آمده بود آن‌جا، پیش فرمانده گردان ما؛ برادر شعف، تا از نزدیک به کار پیشروی ما نظارت کند. هرچه به او می‌گفتیم ماندن شما در این‌جا به صلاح نیست، قبول نمی‌کرد. در عوض نهیب می‌زد: بروید جلو، باید هرطور شده، خودتان را به ایستگاه گرمدشت برسانید. از طرف جنوب، عراقی‌ها داشتند تعدادی تانک و زره‌پوش را به همراه نفرات پیاده، به سمت ما جلو می‌کشیدند. آتش تیر مستقیم‌شان به حدی شدید بود که تعداد زیادی از بچّه‌های گردان ما، لت و پار شدند. برادر وزوایی پای بی‌سیم، به تمام گردان‌هایش دستور داد با تمام قوا، با فریاد الله‌اکبر، به سمت آن تانک‌ها و زره‌پوش‌ها هجوم ببرند. یک دفعه رگباری از گلوله به سمت ما سرازیر شد. قدری که گرد و خاک

نشست، دیدیم برادر وزوایی، معاون دوّم او؛ حسین تقوی‌منش و بی‌سیم‌چی آن‌ها شهید شده‌اند. ما هم بی‌نصیب نماندیم و مجروح شدیم.

پرسیدم: الآن جسد محسن کجا است؟ گفتند: حاج احمد از طریق بی‌سیم به برادر شعف دستور داد جنازه را سریع به عقب بیاورند و مراقبت کنند نیروهای بسیجی نفهمند برادر وزوایی شهید شده. الآن که می‌آمدیم، دیدیم موتور آوردند، جسد را ترک موتور سوار کردند و با چفیه آن را بستند به راننده، که بین راه نیفتد. صورت‌اش را هم با یک چفیه‌ی سیاه پوشانده بودند. با همین وضعیت او را به عقب فرستادند. این که گفتم، روایت آن بچّه‌ها از ماوقع بود.

○ پس خودتان جسد وزوایی را ندیدید؟

□ نه. بعد از شهادت آقای وزوایی، وضعیت هدایت گردان‌های محور محرّم در خط، دچار اختلال شدید شد. حسین خالقی؛ که از همرزمان قدیمی وزوایی بود و معاون اوّلی این محور را هم به عهده داشـــت، به شدّت شوکه شده بود. حالا مانده بودم چطور باید خبر این واقعه را به حاج محمود شهبازی بدهم. او و وزوایی از روزهای تصرّف لانه‌ی جاسوسی آمریکا با هم رفیق بودند. طی آن شش ماه اوّل جنگ، شانه به شانه‌ی هم در محورهای گیلان‌غرب، برآفتاب و بازی‌دراز، در مقابل ســپاه دوّم ارتش عراق جنگیده بودند. از لحظه‌ای که در اواخر اســفند ســال ۱۳۶۰ آقای وزوایی به همراه نیروهایش وارد پادگان دوکوهه شــد تا پیش از شــروع این عملیات، هر وقت فشار بیش از حد مســؤولیت، حاج محمود را خســته می‌کرد، به من می‌گفت: لازم است به خودم راحت باش بدهم، دلم هوای دیدار محســن را کرده، تو به کارها برس، من می‌روم سری به او بزنم.

خدای من شاهد است ندیدم حاج محمود با اَحَدی به اندازه‌ی محسن وزوایی، خودمانی باشد. ناگهان ملتفت شدم حاج محمود دارد از پشت بی‌سیم، مرا صدا می‌زند. گوشی را به دست گرفتم و گفتم: به گوش‌ام محمود جان، بگو. با یک صدای غم‌زده‌ای گفت: الآن از بی‌سیم، صدای مکالمه‌ی حسین خالقی با حاج احمد را شنیدم. داشتند درباره‌ی وزوایی صحبت می‌کردند. گفتم: پس تو هم خبر را شنیده‌ای. گفت: بله. من الآن به چند دقیقه خلوت نیاز دارم؛ اگر احمد یا همّت مرا صدا زدند، تو جواب‌شان را بده. گفتم: مسأله‌ای نیست، خدا خودش به تو و همه‌ی ما صبر بدهد. گفت: الهی آمین.

از همان لحظه، تا موقعی که دوّمین پاتک دشمن شروع شد، دیگر روی شبکه‌ی مخابراتی محور سلمان، صدای حاج محمود را نشنیدیم.

○ به خاطر دارید که موج دوّم پاتک دشمن روی جاده و مشخصاً مواضع نیروهای محور عملیاتی سلمان، از چه ساعتی شروع شد؟

□ از خاتمه‌ی اوّلین پاتک، شاید سه ربع ساعت هم نگذشته بود که عراقی‌ها، موج دوّم پاتک‌شان را به سمت مواضع ما، روانه کردند. حدس می‌زنم زمان شروع آن، حوالی ساعت ده یا ده و ربع صبح روز جمعه بود. حکایت این دوّمین پاتک، با هرچه که قبل و بعد از آن رخ داد، کلّی توفیر داشت. هر چقدر هم که بخواهم علّت موفقیت‌مان در دفع این پاتک را به زبان نظامی بیان کنم، راه به جایی نمی‌برم. فقط و فقط می‌توانم بگویم در این درگیری، بچّه‌ها به یاری امداد غیبی الهی بود که موفق شدند دشمن را از جاده‌ی آسفالت عقب بزنند. البته در همان مجال کوتاه بین دو پاتک، برای تقویت خط دفاعی خودمان، اقداماتی انجام داده بودیم. از آن‌جا که نیروهای ما، خصوصاً بچّه‌های گردان ادغامی انصار + ۱۴۴ تلفات داده بودند و از قبل هم، بیش از حد واحدها را رو به شمال باز کرده بودیم، این بار تصمیم گرفتیم نیروها را به صورت فشرده‌تر در شرق جاده آرایش بدهیم. طوری که خطر به وجود آمدن چند شکاف در خط ما و امکانِ رخنه‌ی عراقی‌ها از این شکاف‌ها وجود نداشته باشد. در نتیجه؛ به آقایان چراغی و بابایی؛ فرماندهان گردان‌های حمزه و مالک گفتیم قدری به سمت راست، رو به شمال نیروهای‌شان را جابه‌جا کنند، تا به صورت فشرده‌تری به گردان انصار + ۱۴۴ بچسبند. طوری که خط را در منتهی‌الیه سمت راست تقویت کنیم و آن‌جا، برای دشمن رخنه‌ناپذیر بشود. بعد که پاتک دوّم دشمن شروع شد، فهمیدیم کار درستی انجام داده‌ایم. باز تأکید می‌کنم؛ خط را گسترش ندادیم، فقط فشرده‌ترش کردیم تا خط تقویت بشود.

○ در لحظه‌ی شروع پاتک دوّم، متوسّلیان کجا بود؛ توی خط، یا عقب؛ در قرارگاه نصر ۲؟

□ حاج احمد کماکان توی خط بود؛ منتها در حد محور عملیاتی محرّم حضور داشت. البته در آن فاصله‌ی زمانی بین خاتمه‌ی پاتک اوّل تا شروع پاتک دوّم، حاج احمد یک نوبت به سمت خط محور سلمان آمد، منتها رفته بود به مقر حاج محمود شهبازی. من آن لحظه در خط بودم و این مطلب را از بچّه‌هایی شنیدم که از پیش حاج محمود به خط برگشته بودند. به گمان بنده، آمدن حاج احمد در آن لحظات به مقرّ حاج

محمود، بیشتر به نیّت تسلّی دادن به او بوده، چون آقای متوسّلیان می‌دانست چه رشته‌ی مودّت محکمی بین شهبازی و وزوایی وجود داشت. امّا این‌که در آن ملاقات، بین این دو نفر چه گذشت، مطلبی است که بنده از آن مطلّع نیستم. با آن‌که از حیث شدّت، پاتک دوّم به مراتب از پاتک اوّل سنگین‌تر اجرا شد، امّا از لحاظ زمانی، مدّت آن کوتاه بود. دفعه‌ی قبل، پاتک عراقی‌ها یک ساعت و نیم طول کشید، ولی این‌بار حداکثر به مدّت سه ربع ساعت با ما درگیر شدند. البته خیلی بی‌پرواتر از دفعه‌ی قبل جلو می‌آمدند. طوری شد که به فاصله‌ی کوتاهی، تانک‌های‌شان رسیدند به فاصله‌ی تقریبی یکصد متری جاده‌ی اهواز ـ خرّمشهر.

○ **در جریان شروع پاتک دوّم، شدّت آتش منحنی دشمن برای حمایت از پیشروی تانک‌هایش به سمت خط شما، در چه حدی بود؟**

□ از حیث حجم و تراکم آتش، اگر بخواهیم آن را با آتش تهیه‌ای که طی سال‌های بعدی جنگ، فرضاً در عملیات کربلا ۵، عراقی‌ها روی مواضع ما اجراء می‌کردند مقایسه کنیم، شاید ۱/۲۰ آتش منحنی ارتش عراق در کربلا ۵ را هم، این‌جا روی خط‌مان نداشتیم. امّا در قیاس با نبردهای قبلی، حجم و تراکم و شدّت آتش منحنی دشمن، بسیار سنگین برآورد می‌شد. عمده‌ی این آتش منحنی را هم، عراقی‌ها از رَسَدهای موشک‌انداز ۱۲۲م.م معروف به کاتیوشا، بر سر بچّه‌های ما نازل می‌کردند. با موشک‌های کاتیوشا، پشت خط ما را رگباری و به صورت ردیفی می‌کوبیدند. شاید ۳/۴ آتش منحنی دشمن بر روی خط ما، توسط رَسَدهای موشکی کاتیوشا اجراء می‌شد. این‌بار، چون توپخانه، کاتیوشا و تانک‌های دشمن، کلّ خط ما را همزمان و پیاپی زیر آتش گرفته بودند، تعداد تلفات؛ خصوصاً مجروحین ما، به مراتب از پاتک قبلی بیشتر شده بود. عمده‌ی شهداء و زخمی‌های ما، بر اثر اصابت ترکش آتش منحنی از پا افتادند. خودم اجساد خونین دوازده نفر از بچّه‌ها را که پشت خاکریز حاشیه‌ی شرقی جاده افتاده بودند، دیدم. تانک‌ها هم برای زدن نفرات ما از تیر مستقیم توپ‌های‌شان استفاده می‌کردند. پشت خاکریز، اجسادی را دیدم که سرهای آن‌ها، کاملاً متلاشی شده بود. مشخص بود تیرمستقیم تانک با چنان دقّتی به سمت این بچّه‌ها هدفگیری و شلیک شده بود که حتماً باید به سرشان می‌خورد.

در آن گیرودار، شاهد گفت‌وگوی عجیبی بین تعدادی از بچّه بسیجی‌های گردان مسلم بودم. چنان‌که قبلاً گفتم نیروهای گردان مسلم همگی بچّه محصل بودند و از

محلّه‌ی بازار دوّم نازی‌آباد تهران. پشت خاکریز، این بچّه‌ها که بر اثر ضعف شدید جسمی و از دست دادن آب بدن بر اثر مسمومیت غذایی، به زحمت می‌توانستند چند قدم راه بروند، در حالی که اطراف‌شان سر و دست و پای قطع‌شده‌ی رفقایشان روی زمین ریخته بود، با همدیگر مزاح می‌کردند.

○ واقعاً؟

□ بله. دیدم یکی‌شان، در حالی که دست قطع شده‌ای را به رفیق‌اش نشان می‌داد، گفت: حسن، عجب دست قشنگی است این دست. یادم بیاور پاتک‌ها که تمام شدند، از برادر مظاهری اجازه بگیریم و به عقب برگردیم، این دست را ببریم به پست اورژانس تا آن‌جا بگویم دست خودم را قطع کنند و به جایش، این دست را به مُچ من وصل کنند. یکی دیگر، سری قطع شده و خاک و خون‌آلود را به دوستانش نشان می‌داد و می‌گفت: خوشا به سعادت این یکی. به شما قول می‌دهم همین حالا که ما با این شلوارهای کثیف، این‌جا زیر آتش نشسته‌ایم، آن دنیا حوری‌ها دارند صاحب این سر را، با گلاب بهشت می‌شویند. این بچّه محصل‌های بسیجی توی آن مهلکه داشتند چنین صحبت‌هایی را با هم رد و بدل می‌کردند. حرف‌هایی که از روحیه‌ی شاد و سرزنده‌شان خبر می‌داد.

○ روحیه‌ی خودتان چطور بود؟

□ روحیه‌ی بنده؟، اصلاً تعریفی نداشت. آخر این بار، وضع خط به شکلی درآمده بود که خودم احساس می‌کردم محال است این بار بچّه‌های ما بتوانند آن‌جا دوام بیاورند. تانک‌های لشکر ۳ زرهی، این بار از فاصله‌ی یکصد متری هم جلوتر آمده بودند و حالا دیگر رسیده بودند به شصت، هفتاد متری خط دفاعی ما. کماندوهای تیپ ۱۹ نیرو مخصوص عراق هم در پناه این تانک‌ها، مثل مور و ملخ به جلو هجوم آوردند و چشم که بر هم زدیم، خودشان را به شانه‌ی غربی جاده‌ی آسفالت چسباندند. مشکلات خط ما هم که یکی، دوتا نبودند؛ مهمات کم داشتیم، زخمی‌ها در هر طرف، پشت خاکریز افتاده بودند و در آن وانفسای درگیری، کسی نبود به وضع آن‌ها رسیدگی کند، زخم‌شان را ببندد و آن‌ها را به یک گوشه‌ی امن ببرد که از اصابت باران تیر و ترکش در امان بمانند. نیروی تازه نفسی هم نبود تا آن‌ها را جایگزین نفرات شهید و مجروح خودمان بکنیم. در آن لحظات، حاج محمود، سوار بر موتور، مدام بین مقر خودش و خط، در رفت و آمد بود. یک بار که جلو آمد، وقتی از من پرسید: چه خبر؟، در حالی که به

شدّت مضطرب و پریشان بودم، گفتم: خودت که چشم داری؛ می‌بینی، پس چرا از من می‌پرسی؟ بچه‌هامان دارند تلف می‌شوند. هیچ کس به فریادمان نمی‌رسد، به تو گفته باشم محمود؛ این دفعه، کار این خط تمام است!

○ به همین صراحت؟!

□ بله، به همین صراحت. خدا وکیلی از فرط نگرانی سرسام گرفته بودم. شنیده‌ای که می‌گویند در لحظات سخت، جوهر آدم‌ها محک می‌خورد؟ درست گفته‌اند. در آن لحظه‌ها، چهره‌ی زن و بچّه‌ی صغیرم، در نظرم مجسّم می‌شد. دنیا با تمام لذّات و خوشی‌های مباح آن، یک‌جا کنار آن جاده، خفت مرا چسبیده بود. یک لحظه نگاه‌ام افتاد به صورت غرق در غبار حاج محمود، که نشسته پشت فرمان موتور، در سکوت به من خیره شده بود. هیچی نمی‌گفت، امّا نگاه این مرد داشت با من حرف می‌زد. یک آن از دل‌ام گذشت؛ نکند فهمیده باشد در باطن‌ام چه می‌گذرد؟ تا آمدم لب باز کنم و چیزی بگویم، مثل برق موتور را سروته کرد و مثل باد از من دور شد. لعنتی فرستادم به شیطان رجیم و برای این‌که از آن عوالم بیرون بیایم، تصمیم گرفتم این‌بار خودم با قرارگاه نصر ۲ تماس بگیرم و کمی از غیظ خودم را، سر آن عقبی‌ها خالی کنم! آن طرف خط، حاج همّت تا صدای مرا شنید، گفت: برادر همدانی؛ چه عجب ما صدای شما را شنیدیم؟ گفتم: کار از این تعارفات گذشته، آقا ما همین حالا به مهمات نیاز داریم، نیرو می‌خواهیم، آمبولانس لازم داریم. معلوم هست شما توی آن قرارگاه خراب شده، دارید چه کار می‌کنید؟ همّت که توقع نداشت این‌طور پُر توپ و تَشَر با او صحبت کنم، گفت: برادر همدانی؛ آرام بگیر عزیز من. گفتم: هیچ هم آرام نمی‌گیرم. به تو گفته باشم همّت؛ واقعاً خیانت کردید! ما که رفتیم، ولی آن دنیا، شما باید جواب خون این بچّه‌های مظلوم را بدهید، تمام!

○ یعنی با چنین شدّتی با همّت صحبت کردید؟

□ شاید قدری هم شدیدتر از این. گمانم دو سه تایی بد و بیراه هم پای بی‌سیم گفتم. منتها فکر می‌کنم چون حاج همّت از لحن و کلماتی که به کار می‌بردم، خبردار شده بود که خطر سقوط خط ما در آن لحظات، بسیار جدّی است، خیلی مراعات کرد و اصلاً حرف تندی در جواب، به ما نزد. به واقع حاج همّت در روانشناسی آدم‌ها و درک موقعیت‌های دشوار بشری، کم‌نظیر بود. خلاصه، آن‌جا پشت بی‌سیم تمام داد و هوار بنده را گوش کرد و هیچ نگفت.

○ **از وضعیت نیروهای انصار + ۱۴۴، حمزه و مالک در سمت راست خط هم مطلّع بودید؟**

□ بله. چند نوبت برای کسب اطلاع، خودم به آن سمت رفتم. آن‌جا، بچّه‌ها داخل سنگرهای گودال شکل به جا مانده از عراقی‌ها پناه گرفته بودند. یک نفر می‌آمد پشت خاکریز و می‌جنگید، به محض این‌که با اصابت گلوله‌ی کالیبر دوشکا یا تیرمستقیم تانک، مجروح یا شهید می‌شد، نفر بعدی از آن سنگر گودال مانند بیرون می‌پرید و بالای خاکریز، جای او را می‌گرفت و با تفنگ کلاش، به سمت تانک‌های مهاجم و کماندوهای دشمن رگبار می‌بست. یک بار که قدری به مواضع آن بچّه‌ها نزدیک شده بودم، صحنه‌ی تکان‌دهنده‌ای را دیدم. یکی از تانک‌های عراقی که توانسته بود جُثه‌ی غول‌پیکرش را روی جاده بکشاند، رفت طرف یکی از آن سنگرهای گودال شکل و با تمام سنگینی ۴۵ تُنی خودش، روی آن سنگر درجا دور زد. البته سایر بچّه‌ها به سمت این تانک شلیک کردند و او را از روی جاده عقب زدند. بعد از این‌که پاتک دفع شد، به آن‌جا رفتم و دیدم تمام بچّه‌های داخل آن سنگر، له شده‌اند.

○ **علّت خاصی داشت که در همان لحظات اوّلیه‌ی این واقعه، بالای آن سنگر نرفتید؟**

□ بله. آخر دیگر تانک‌ها به فاصله‌ی پنجاه متری جاده رسیده بودند و تمام حواس‌ها، به غرب جاده معطوف شده بود. حالا دیگر تانک‌ها قشنگ در تیررس شکارچیان تانک ما قرار گرفته بودند. آر.پی.جی‌زن‌های ما، با یک شهامت و از جان گذشتگی خارق‌العاده‌ای، قبضه‌های موشک‌انداز را روی دوش گرفته و به سمت این تانک‌ها یورش می‌بردند. فرمانده گردان‌های ما، خودشان طوری تدبیر کرده بودند که هربار تانک‌ها به تیررس مواضع گردان‌شان نزدیک می‌شدند، نفر آر.پی.جی‌زن را به سمت غرب جاده می‌فرستادند و سایر نفرات گردان، شروع می‌کردند به تیراندازی سمت تانک‌ها و این‌جوری به آن همرزم آر.پی.جی‌زن خودشان پوشش می‌دادند. او می‌رفت جلو، شلیک می‌کرد و وقتی برمی‌گشت، آر.پی.جی‌زن بعدی به همین ترتیب جلو فرستاده می‌شد؛ می‌رفت، شلیک می‌کرد و به عقب برمی‌گشت.

○ **یعنی هر آر.پی.جی‌زن، فقط یک موشک شلیک می‌کرد و به عقب می‌آمد؟**

□ بله. آخر مهمات آر.پی.جی کم داشتیم. در پاتک قبلی، نتوانسته بودیم تانکی از دشمن را منهدم کنیم، ولی این‌بار، وضع فرق داشت. باور کنید؛ هر کدام از آن راکت‌ها که به این تانک‌ها می‌خوردند، آتش و دود بود که از جُثه‌ی غول‌پیکر تانک به آسمان

بلند می‌شـــد و با انفجار هر تانک دشمن، کلّ این بچّه‌های پنج گردانِ در خط ما، جان تازه‌ای می‌گرفتند و نعره‌ی الله‌اکبرشـــان در پشت جاده، تا عرش خدا بالا می‌رفت. در ســـمت چپ حد محور سلمان ـ یعنی محلّ اســـتقرار گردان‌های مسلم و عمّار ـ حالا دیگر بچّه‌ها داشـــتند با کماندوهای تیپ ۱۹ نیرو مخصوص عراق که به شـــانه‌ی غربی جاده چسبیده بودند، با کالیبر سبک، تبادل آتش می‌کردند. جنگ دیگر مغلوبه شده بود. بعد از این‌که تعدادی از تانک‌ها، توسط آر.پی.جی‌زن‌های ما منهدم شدند، ناگهان دیدیم یک کماندوی مجروح عراقی، از جاده بالا کشید و دوان دوان، خودش را انداخت این طرف، کنار بچّه بسیجی‌های گردان مسلم. سرتاپایش خاکی و خون‌آلود بود و به شدّت نفس نفس می‌زد. بچّه‌ها متحیّر، خودشـــان را رساندند بالای سر او. اوّلین کلامی که به زبان آورد، این بود: ماء... ماء!

آب می‌خواست. توی آن دشت پهناور غرب جاده، پای پیاده در پناه تانک جنگیده بود. جراحت و خستگی شدید، باعث شد عطش به او غلبه کند. یک دفعه اطراف این کماندوی مجروح، ولوله‌ای به پا شد. بچّه‌ها با التماس رو به سایر رفقایشان داد می‌زدند: برادرها؛ کسی از شما آب دارد؟ شما را به خدا هر کس آب دارد، بیاید این‌جا. یک بسیجی نوجوان، جماعت را کنار زد، قمقمه را از غلاف فانسقه‌اش بیرون کشید و تکان داد. قدری آب تَهِ قمقمه بود. با خوشحالی عجیبی در قمقمه را باز کرد، نشست پهلوی آن کماندوی مجروح و موقعی که خواست دهانه‌ی قمقمه را به لب او نزدیک کند، به او گفت: آبش کم است، جُرعه جُرعه بخور. هیچ کس به او نخندید که این کماندوی عراقی، فارسی نمی‌فهمد، هیچ کس هم به سیراب کردن او، در شرایطی که خودمان بی‌آب بودیم، اعتراض نکرد. همه دور این کماندو که داشت قمقمه را می‌مکید، حلقه زده بودند و با تعجّب و محبّت، به او نگاه می‌کردند. بعد هم بچّه‌ها این کماندو را آوردند پشت خاکریز، با چفیه زخم‌اش را بستند و او را نشاندند پیش مجروحین خودمان، که تازه توانسته بودیم آن‌ها را یک‌جا جمع کنیم.

○ **گفتید این واقعه، در موضع نیروهای گردان مسلم رُخ داد؛ بله؟**

□ بله. قضیه‌ی جالب دیگری که از آن پاتک دوّمی به یادم مانده، مربوط می‌شود به یک طلبه‌ی بســـیجی، که قبل از شروع عملیات، حاج محمود شهبازی، او را به عنوان مسؤول تبلیغات محور عملیاتی سلمان تعیین کرده بود. متأسفانه اسم و فامیل او را به خاطر ندارم. وقتی بچّه‌ها آن تانک‌ها را زدند، این آقا، یک بلندگوی پرتابل دست‌اش

گرفته بود و با یک شـور و هیجان عجیبی، پشـت خاکریز مـدام در حال دویدن بود. گردان به گردان می‌رفت و میکروفن به دست، فریاد می‌زد: آفرین برادرها، بارک‌الله به شما، مژده بدهید که پادگان حمید هم آزاد شد! همین‌طور توی خط می‌دوید و به بچّه‌ها می‌گفت: چشم‌تان روشن؛ پادگان حمید آزاد شده، بچّه‌ها به مرز رسیده‌اند، خبر رسیده نیروهای ما، الآن به شرق بصره هم نزدیک شده‌اند!

این جملات را به قدری قاطع و پرشور، پشت آن بلندگو می‌گفت که همه، حتّی خود بنده، حرف‌های او را باور کرده بودیم. طوری شد که من دیگر واقعاً از خودمان خجالت می‌کشیدم. به خودم گفتم: این تیپ ۲۷ عجب بی‌عرضه شده؛ ما این‌جا، بغل جاده‌ی آسفالت گیر کرده‌ایم و از آن طرف، یگان‌های دیگر رفته‌اند به مرز هم رسیده‌اند. الغرض، این طلبه‌ی بسیجی، آن‌جا همین‌طور می‌دوید و بلندگو به دست، اخبار چنین فتوحاتی را به ما می‌داد. بعدها بود که فهمیدیم در آن لحظات دشوار، این بنده‌ی خوب خدا، وقتی می‌بیند عرصه بر همه تنگ شده، تصمیم می‌گیرد هرطور شده، به بچّه‌ها روحیه بدهد. در نتیجه؛ تمام این حرف‌ها را از خودش درآورده بود و آن‌ها را به عنوان خبرهای دست اوّل، بین نیروهای ما، جار می‌زد.

○ این کار او تا چه اندازه مؤثر بود؟

□ خیلی زیاد. طوری شـد که بعدها رفتم و بـه او گفتم: آفرین به این همه هوش و زیرکی! تو یکی، به اندازه‌ی شش گردان نیروی تقویتی، در خط به ما کمک کردی. دیدم سرش را پایین انداخت و با لبخند گفت: من که کاری نکردم. یادم افتاد که پیامبر (ص) فرموده: اَلحَربُ خُدعَه؛ یعنی جنگ، نیرنگ اسـت. این شـد که قدری به شما و بچّه‌ها نیرنگ زدیم و ان‌شاءالله که مأجور هم هستیم!

به اعتقاد بنده، دوّمین پاتک دشمن، به منزله‌ی مهم‌ترین عامل، برای تقویت روحیه‌ی جنگاوری و پایداری بچّه‌های ما محسوب می‌شد. در پاتک اوّل، نتوانسته بودیم به تانک‌های لشکر ۳ زرهی ضربه‌ای بزنیم، امّا این بار، تعدادی از آن تانک‌ها، جلوی چشم بچّه‌های ما هدف قرار گرفتند و منفجر شدند. فکر می‌کنم همین آسیب‌پذیری زود هنگام تانک‌ها در جریان پاتک دوّم بود که باعث شد دشمن در فاصله‌ی زمانی کوتاه‌تری نسبت به پاتک قبلی، دست و پایش را جمع کند و تانک‌هایش را، بار دیگر به عقب بکشد.

○ تعداد تقریبی تانک‌های منهدم شده در پاتک دوّم، چند دستگاه بود و آن‌ها را

شکارچیان تانکِ کدام گردان‌ها زدند؟

□ در پاتک دوّم، پنج شش دستگاه از تانک‌ها منهدم شدند و آن‌ها را، آر.پی. جی‌زن‌های گردان‌های عمّاریاسر و مسلم‌بن‌عقیل زدند. در لحظه‌ی انهدام تانک‌ها، خودم پهلوی مواضع این دو گردان حضور داشتم و دیدم که بچّه‌های عمّار و مُسلم، آن تانک‌ها را منهدم کردند. حاج احمد هم بعدها، در چند جلسه، با مباهات از این واقعه یاد کرده بود.

○ تا به این‌جا، یک نکته‌ی مبهم، در ذهن من باقی مانده؛ یعنی شما آن روز در خط، حتّی یک تانک خودی هم نداشتید؟

□ تا نزدیک ظهر روز جمعه، دهم اردیبهشت ۱۳۶۱، در خط محور عملیاتی سلمان، تانکی در کار نبود. این مطلب را بنده با یقین قطعی به شما می‌گویم. پانزده دستگاه تانک قدیمی ام-۴۷ خودی، ظهر بود که به خط رسیدند و به زحمت خودشان را در شرق جاده، مستقر کردند. ام-۴۷، یک مدل تانک قدیمی آمریکایی است که از آن در میادین نبرد جنگ جهانی دوّم استفاده می‌شد. آمدن این تانک‌ها به خط خودمان را، به فال نیک گرفتیم، هر چند که کارآیی زیادی نداشتند.

○ چطور؟

□ تا می‌آمدند در خط، خودی نشان بدهند، تانک‌های پیشرفته‌ی تی-۶۶ و تی-۷۲ عراقی، سرضرب، این‌ها را می‌زدند. تانک ام-۴۷ را اگر دیده باشید، یک تانکِ کوچک جُثه است، در عوض ارتفاع آن، به خلافِ تانک‌های پهن پیکر و کوتاه قامتِ مدرن، از سطح زمین خیلی زیاد است و در مصاف با تانک‌های پیشرفته، گلوله‌خورِ تانک ام-۴۷، حرف ندارد!

این تانک‌ها، پشت خاکریز جاده‌ی آسفالت مستقر بودند. گاه گداری، یکی از این‌ها از خاکریز بالا می‌کشید، گلوله‌ای طرف عراقی‌ها می‌زد و بعد، سریع می‌کشید عقب و پشت خاکریز پناه می‌گرفت. به خاطر دارم فرمانده این واحد تانک، در خط به حاج محمود شهبازی می‌گفت: درست است که ما این‌جا آمده‌ایم، امّا حریف تانک‌های پیشرفته‌تر عراق نمی‌شویم. نهایت این است که تبدیل شده‌ایم به تعدادی سیبل برای واحدهای زرهی دشمن، و ما را می‌زنند. این‌جا ماندنِ ما، برای شما بی‌فایده است. حاج محمود شهبازی جواب داد: مشکلات شما را درک می‌کنم؛ امّا حضورتان در خط، مهم‌تر از این حرف‌ها است. وقتی شما با تانک‌های‌تان این‌جا باشید، عراقی‌ها

می‌بینند که ما هم توی خط‌مان تانک داریم و با احتیاط بیشتری به پیاده‌های ما حمله می‌کنند. ضمن این‌که پیاده‌های ما هم از مشاهده‌ی حضور شما در خط، روحیه می‌گیرند. آن آقا گفت: چه فایده؟ عراقی‌ها تانک‌های ما را می‌زنند و منهدم می‌کنند. حاج محمود که همچنان سعی می‌کرد کار با تفاهم پیش برود، جواب داد: وقتی این همه بسیجی و سرباز توی خط دارند تکّه تکّه می‌شوند، بگذار چهار تا از این تانک‌ها را هم بزنند. مهم این است که در خط دفاعی ایرانی‌ها، زرهی هم حضور داشته باشد. لازم هم نیست مدام بروید و آن بالای خاکریز بمانید. هر ربع ساعت، یکی از این تانک‌ها را بفرستید روی خاکریز، یک تیر مستقیم بزنید و بعد، بکشید عقب.

○ **گفته شده که زمین حاشیه‌ی شرقی جاده‌ی آسفالت اهواز ـ خرّمشهر، برای استقرار تانک‌های خودی مناسب نبوده و آن‌جا، زمین باتلاقی بوده؛ درست است؟**

□ این گفته، به هیچ وجه صحت ندارد. دست‌کم در خطِ حَدِ محور سلمان، نقاط استقرار تانک‌های خودی، زمین خشک و همواری داشت و اصلاً باتلاقی نبود.

○ **رسیده بودیم به جایی که بعد از دفع پاتک دوّم، تانک‌های لشکر ۳ زرهی عقب کشیدند.**

□ پاتک دوّم که دفع شد، دیگر خورشید رسیده بود به وسط آسمان، و تیغ داغ آفتاب، می‌خورد توی فرقِ سرمان. هوای شرجی بیابان غرب کارون، به شدّت گرم و دَم کرده بود. همه خیس عرق بودیم و لباس‌هایمان شوره بسته بود. آب در خط حکم کیمیا را داشت و تشنگی بیداد می‌کرد. تک و توکی از بچّه‌ها که تَهِ قمقمه‌های‌شان قدری آب مانده بود، با در قمقمه به تشنه‌ترین نفرات آب می‌دادند. ناگهان صدای حاج محمود را از بی‌سیم خودم شنیدم. می‌گفت: حسین، هرچه زودتر باید خودت را برسانی به قرارگاه. پرسیدم: منظورت مقر خودت است؟ گفت: تو به این سوله‌ی فسقلی من می‌گویی قرارگاه؟ نه باباجان، منظورم آن عقب است؛ پیش همّت. برو آن‌جا، به این همّت بگو آخر این چه وضع پشتیبانی از خط است؟ چرا آمبولانس نمی‌فرستند؟ ساعت‌ها است اجساد شهداء و زخمی‌ها، همین‌جا رها شده‌اند. نه آب در کار است، نه غذا. اگر این دفعه عراقی‌ها پاتک بزنند، چه جوری می‌توانیم با آن‌ها مقابله کنیم؟ زود باش بیا این‌جا؛ پیش خودم، تا تو را بفرستم پیش همّت.

○ **علّت چه بود که می‌گفت اوّل پیش او بروید؟**

□ بچّه‌های آقای نیکومنظر، توانسته بودند آن وانت تویوتایی را که معمولاً زیر پای من بود، از روی پل شناور، به غرب کارون بفرستند و در آن لحظات، این وانت با راننده،

در مقر آقای شهبازی بود. برگشتم عقب. آن‌جا با حاج محمود صحبت مختصری داشتم. بعد آمدم بیرون و نشستم پشت فرمان وانت تویوتا. منتها، قبل از این‌که به قرارگاه نصر ۲ بروم، تصمیم گرفتم بروم جلو، سری به خط خودمان بزنم. با رسیدن به محل استقرار نیروهای گردان مسلم‌بن‌عقیل در پشت خاکریز، بچّه‌ها عینِ یک دسته کبوترِ جَلد، دور وانت حلقه زدند. دیگر از ماشین پیاده نشدم. حبیب مظاهری، به اتفاق آقای ترکمان و آن طلبه‌ی بسیجی مسؤول تبلیغات ما، آمدند جلو و قدری با هم صحبت کردیم. به حبیب مظاهری گفتم: دارم می‌روم پیش همّت، برای بچّه‌های این‌جا آب و غذا و مهمات جور کنیم و به خط بفرستیم. به محمّد ترکمان هم گفتم: تا برگردم، شما همین‌جا باش و تماس‌ات را با حاج محمود حفظ کن. حبیب گفت: اگر می‌توانی، یکی از بچّه‌های مجروح ما را هم با خودت به عقب ببر. گفتم: اگر کمی صبر کنید، می‌گویم آمبولانس بفرستند تا نه تنها او، بلکه همه‌ی مجروحین ما را به عقب تخلیه کنند. حبیب باز اصرار کرد و گفت: حالا کو تا بروی عقب و آمبولانس بفرستی، بیا و او را هم با خودت ببر. تا به آن روز، سابقه نداشت که حبیب مظاهری، بر سر موضوعی با بنده جَر کند. این شد که کوتاه آمدم و گفتم: بگوئید بیاید سوار شود. رفتند صدایش زدند و آمد. دیدم همان نوجوانی است که به آن کماندوی مجروح آب داده بود. زخم تیر یا ترکشی به سینه داشت و همان‌طور که با قدم‌های سست، به سمت ما می‌آمد، دیدم دارد با دست، روی محل زخم را فشار می‌دهد. نزدیک ماشین که رسید، یک لحظه تعادل‌اش را از دست داد و حبیب زیر بغل او را گرفت و با یک احترام عجیبی، کمک کرد سوار شود. این نشست پهلوی من و آن طلبه‌ی بسیجی هم بغل دست او سوار شد. آمدیم حرکت کنیم، که از رادیوی روشنِ ماشین، که تا آن لحظه مدام مارش نظامی و سرودهای حماسی پخش می‌کرد، ناگهان صدای اذان بلند شد. فرمان را چرخاندم و ماشین رفت روی جاده خاکی‌یی که منتهی می شد به سمت کارون. خیلی خسته بودم. تصمیم گرفتم قدری با این نوجوان مجروح حرف بزنم؛ از همین حرف‌های معمولی، بلکه اعصاب‌ام، قدری آرام بشود. پرسیدم: خب برادر، نگفتی اسمت چیه، بچّه‌ی کجایی. دیدم جواب نمی‌دهد. همان‌طور که حواس‌ام به راه بود، از گوشه‌ی چشم، نگاهی به او انداختم. دیدم رنگ به صورت ندارد و زیر لبی، چیزهایی می‌گوید. فکر کردم لابد اوّلین باری است که جبهه آمده و مجروح شده و حُکماً کُپ کرده. این شد که دیگر او را سؤال‌پیچ نکردم. منتها یک مقدار که جلوتر رفتیم، دیدم رو کرد به من، خیلی مؤدب و شمرده، با لهجه‌ی شسته،

رفته‌ی تهرانی، خودش را معرّفی کرد.

○ اسم و فامیلی او را به یاد دارید؟

□ متأسفانه؛ فراموش کرده‌ام. خلاصه، اوّل خودش را معرّفی کرد و بعد گفت: هفده سال دارم، اهل تهران‌ام و مثل بیشتر دوستان خودم در گردان مسلم؛ بچّه‌ی بازار دوّم نازی‌آباد هستم و در سال آخر دبیرستان، تحصیل می‌کنم. گفتم: عجب؛ پس یک جورهایی با هم بچّه محل هستیم؛ آخر قبل از انقلاب، من چند سال آن‌جا زندگی می‌کردم. خب برادر جان، بگو بدانم؛ پس چرا دفعه‌ی قبل که اسم و رسم تو را پرسیدم، چیزی نمی‌گفتی؟ گفت: وقت اذان بود، نماز می‌خواندم. نگاهی به سر و وضع‌اش انداختم. از لای انگشت‌های لاغرش که روی محل زخم گذاشته بود، خون بیرون می‌زد. این شد که گفتم: نماز می‌خواندی؟ چه نمازی؟ مگر ما داریم رو به قبله حرکت می‌کنیم؟ در ثانی؛ پسرجان، بدن تو پاک نیست، لباس‌ات هم که خونی و نجس است. خیلی کوتاه جواب داد: حالا همین نماز را می‌خوانیم، تا ببینیم چه می‌شود. دیدم باز ساکت شد. چند دقیقه بعد، گفتم: لابد داشتی نماز عصر را می‌خواندی، بله؟! گفت: بله برادر همدانی؛ نماز عصرم را هم خواندم. گفتم: خب صبر می‌کردی، می‌رسیدیم عقب، در پست اورژانس هم زخم‌ات را می‌بستند، هم لباس عوض می‌کردی، بعد با فراغ خاطر، نماز می‌خواندی. گفت: معلوم نیست چقدر دیگر توی این دنیا باشم، فعلاً همین نماز را خواندم، قبول و رَدَش، با خدا است. گفتم: باباجان، تو که چیزیت نشده، یک جراحتِ مختصری است، زود خوب می‌شوی و برمی‌گردی خط، پیش رفقایت. حالا در آن لحظات، با خودم فکر می‌کردم خوف کرده و باید او را به حرف بگیرم، تا آرام بشود. پیش خودم می‌گفتم این یک الف بچّه است، احکام نماز را هم شاید درست بلد نیست. والّا با آن بدن خونی و لباس نجس، توی ماشین در حال حرکت، که اصلاً معلوم نیست قبله کدام طرف ما قرار دارد، نماز نمی‌خواند. به ساحل غربی کارون که نزدیک شدیم، دیدم یک تابلوی معرّف موقعیت را بغل راه، به زمین کوبیده‌اند و روی آن نوشته شده: اورژانس تی_۲۷.

نگو از قبل در این مورد تدارک دیده بودند و همان روز صبح، محمّدحسین مردی‌ممقانی؛ مسؤول واحد بهداری تیپ ۲۷، به همراه نیروهایش آمده بودند کنار ساحل غربی رودخانه و به سرعت، یک پُست اورژانس جنگی دایر کردند. درجا فرمان ماشین را چرخاندم به همان سمت.

○ این پُست اورژانس جنگی را در قالب سنگر و سوله برپا کرده بودند یا به صورت مجموعه‌ای از چادرهای صحرایی؟

□ چادر زده بودند؛ چون احداث سنگر و سوله در ساحل غربی کارون، مستلزم برخورداری از فرصت کافی بود. رسیدیم جلوی چادرها. زدم روی ترمز و در حالی که نوجوان مجروح داشت پیاده می‌شد، به او گفتم: باز همدیگر را ببینیم بچّه محل. گفت: تا خدا چه بخواهد. آقای ممقانی تا دید زخمی آورده‌ایم، به همراه چند امدادگر، برانکارد به دست، دویدند طرف وانت. گفتم: مجروحیت این برادر ما، زیاد جدّی نیست. خودش می‌تواند راه برود. فقط سریع‌تر به زخم او رسیدگی کنید. او را که به داخل چادر بردند، شروع کردم به بازخواست از آقای ممقانی و گفتم: پس این آمبولانس‌های شما کجا هستند؟ پای بی‌سیم، حنجره‌ی من و حاج‌آقا شهبازی مجروح شد؛ بس که برای درخواست آمبولانس، فریاد زدیم. صبح تا حالا محض درمان، ما یک دانه از آن‌ها را توی خط ندیدیم. گفت: برادر همدانی؛ خدا گواه است ما تمام آمبولانس‌های بهداری تیپ را فرستادیم جلو؛ طوری که الآن خودمان این‌جا یک دانه آمبولانس هم نداریم. گفتم: ما که آن جلو، آمبولانسی ندیدیم. این‌ها اگر هم به خط آمده باشند، لابد رفته‌اند سمت گردان‌های محور محرّم. پنج گردان محور سلمان، کلّی زخمی در خط دارند، که بهداری تیپ ما، آن‌ها را از یاد برده. برادر ممقانی؛ به شما گفته باشم، خدای آن بچّه‌های زخمی، هم شدیدالعِقاب است، هم اَحکَمُ‌الحاکمین. دیگر خود دانید.

طفلک ممقانی، جوان بسیار دل‌پاک و مؤمنی بود. همان‌طور که چشم‌هایش به اشک نشسته بودند، گفت: برادر همدانی؛ این چه حرفی است که شما می‌گوئید؟ به همان خدا قسم، ما کوتاهی نکردیم و آمبولانس‌ها را تا دانه‌ی آخر به خط فرستادیم. با این وجود، چشم. خودم مخلص شما و بچّه‌های زخمی محورتان هستم. آمبولانس‌ها که برگشتند، تمام‌شان را شلّاقی می‌فرستم سمت محور شما. حالا شما این‌جا می‌مانی یا به خط برمی‌گردی؟ گفتم: باید بروم آن دست آب، پیش حاج همّت، بلکه بتوانیم برای بچّه‌های خط، قدری مهمات و آب جور کنیم و بفرستیم جلو. از چادر که خارج شدم، ممقانی هم تا پیش ماشین با من آمد. موقع سوار شدن، به او گفتم: بگو از این بسیجی زخمی، خوب مراقبت کنند، به گمانم قدری کُپ کرده. گفت: شما خاطرجمع باش. گاز وانت را گرفتم و یک راست، رفتم سمت قرارگاه فرعی نصر ۲.

○ در لحظه‌ی ورودتان به قرارگاه فرعی نصر ۲، به جز محمّدابراهیم همّت، چه

کسانی در آن‌جا حضور داشتند؟

□ به‌طور یقینی گفته باشم؛ حاج احمد متوسّلیان و سرهنگ فرض‌الله شاهین‌راد آن‌جا نبودند. هر دو بزرگوار در خط حضور داشتند، منتها رفته بودند سمت محور محرّم. داخل قرارگاه، صرف‌نظر از حاج همّت، سرهنگ مصطفی شهری؛ معاون تیپ ۲ لشکر ۲۱ را دیدم. همچنین قدرت‌الله شاه‌وردی ـ معروف به برادر امام ـ که مسؤول واحد مخابرات تیپ ما بود، آقای مسعود نیک‌بخت؛ که رابط واحد مخابرات تیپ ۲۷ با محور سلمان بود و چند نفر اپراتور، که داشتند روی دو شبکه‌ی مستقل، ارتباط مرکز پیام فرماندهی نصر ۲ با واحدهای در خطِ محورهای عملیاتی سلمان و محرّم را برقرار می‌کردند. تا جایی که به یادم مانده، فضای داخل قرارگاه، خیلی شلوغ بود. هم تعدادی از افسران و درجه‌داران رکن ۲ و رکن ۳ تیپ ۲ لشکر ۲۱ آن‌جا بودند، هم تعدادی از مسؤولین رده‌های ستادی تیپ ۲۷. مجتبی صالحی‌پور هم که همه‌جا، مثل سایه، حاج همّت را همراهی می‌کرد، آن‌جا بود. به محض ورود به قرارگاه، تا همّت را دیدم، با داد و هوار گفتم: همّت، آخر این چه اوضاعی است؟ چرا به ما مهمات نمی‌رسانید؟ نه فشنگ داریم، نه موشک آر.پی.جی. به خدا قسم، دارید ظلم می‌کنید شما. ما ساعت‌ها است که از شما سه چیز درخواست کردیم؛ اوّل آمبولانس، دوّم آب، سوّم مهمات. الآن پیش ممقانی بودم. می‌گفت هرچه آمبولانس داشته، فرستاده جلو. این‌ها را ما توی خط‌مان ندیدیم. تا الآن بچّه‌ها به هر مکافاتی بوده، دو تا پاتک عراق را دفع کرده‌اند. پشت خاکریز، کلّی شهید و مجروح داریم. آب و مهمات هم نداریم. حالا تأکید من این است که اوّل از همه، به ما مهمات برسانید. من تا مهمات تحویل نگیرم، به خط برنمی‌گردم. حاج همّت صبر کرد عصبانیت من فروکش کند. بعد خیلی با محبّت گفت: همدانی؛ عزیز من، بیا برویم دم سنگر تدارکات، تا خودت ببینی الآن آن‌جا حاج‌آقا نیکومنظر و جان‌محمّد [علی‌مرادی]، ماشین، ماشین مهمات بار زده‌اند که برایتان بفرستند جلو. شاید الآن رفته باشند طرفِ خط. الآن که برمی‌گردی، چون ماشین تو سبک است، حتماً بین راه به آن‌ها می‌رسی. سعی کن وضعیت ما را هم درک کنی. الآن حسن باقری و کلّ رده‌های بالا، مدام دارند به ما فشار می‌آورند که گردان‌های محور محرّم باید بروند پایین و در ضلع جنوب شرقی جاده‌ی آسفالت، خودشان را به قدر خط حد دو تا قرارگاه، در آن‌جا گسترش بدهند.

گفتم: مگر قرار نبود نصر ۵ و نصر ۳ آن‌جا را بپوشانند؟ گفت: این‌ها آن‌جا به

جاده‌ی آسفالت اهواز ـ خرّمشهرهم نرسیده‌اند. دردمان این است که آن‌جا صدجور مشکل داریم. وزوایی شهید شده، تعدادی از گردان‌هایش ضربه خورده‌اند. بار اداره‌ی محور محرّم، افتاده روی دوش حسین خالقی. بعد رو کرد به آقای صالحی‌پور و گفت: مجتبی، آن نقشه‌ی ۱/۵۰۰۰۰ منطقه‌ی گرمدشت را بده به من. نقشه را که گرفت، آن را باز کرد و به بنده گفت: حالا خوب دقّت کن؛ این‌جا منطقه‌ی گرمدشت است. این‌جا باید محور محرّم در شرق جاده، سه کیلومتر را می‌پوشاند و نصر ۵ و نصر ۳ هم، هرکدام، باید سه کیلومتر حَدِ خودشان را پوشش می‌دادند. درست است؟ گفتم: بله. گفت: سرجمع، می‌شود نه کیلومتر. حالا رده‌های بالایی می‌گویند شما باید در کل این نه کیلومتر، گردان‌های محور محرّم را کنار جاده به سمت جنوب گسترش بدهید! این یک مطلب. مطلبِ بعد این‌جا است که دشمن سمت غرب جاده؛ عمودِ به آن، خاکریز دارد، موضع تانک و بی.ام.پی دارد و این پدرسوخته‌ها، در آن‌جا راه پیشروی بچّه‌ها را سد کرده‌اند. غربِ جاده که نمی‌شود رفت، از روی جاده هم که آتش درو می‌ریزند و ما نمی‌توانیم از آن‌جا بچّه‌ها را به سمت جنوب ببریم. می‌ماند شرق جاده؛ که این‌جا هم رو به سمت جنوب، می‌خوریم به این محدوده‌ی آب‌گرفتگی؛ در ضلع جنوب شرقیِ ایستگاه گرمدشت، که خودش در حکم یک مانع طبیعی غیرقابل عبور، بر سر راه پیشروی بچّه‌ها در آن‌جا محسوب می‌شود.

مطلب بعدی؛ از صبح تا حالا، عراقی‌ها از شمال خرّمشهر کلّی تانک و پیاده کشیده‌اند رو به بالا و بچّه‌ها با آن‌ها به شدّت درگیر هستند. الآن هم حاج احمد و جناب سرهنگ شاهین‌راد خودشان آن‌جا حضور دارند و می‌گویند نمی‌شود جلوتر رفت. خب برادر همدانی؛ این‌ها که برایت گفتم، نخودچی، کشمشِ مشکلات ما در آن‌جا است. این از اوضاع سمت چپ ما. سمت راست هم که خودت و حاج شهبازی آن جلو بودید و بهتر از من می‌دانید نصر ۱ جلو نیامده و بین شما، با حد چپ قرارگاه عملیاتی فتح، که بچّه‌های تیپ ۸ نجف اشرف هستند، در شرق جاده‌ی آسفالت، سه چهار کیلومتر از منطقه، باز مانده. اسم‌اش این است که قرارگاه عملیاتی نصر، با پنج قرارگاه فرعی خودش، جاده را گرفته، ولی واقعیت این است که فقط یک قرارگاه فرعی ـ همین نصر ۲ خودمان ـ با دو جناح باز، آن‌جا است. دردمان هم این است که از صبح تا حالا، داریم از دو طرف می‌خوریم؛ هم از چپ، هم از راست. می‌بینی چه اوضاعی داریم؟

○ **این توضیحات همّت، در آرام کردن شما تأثیری هم داشت؟**

□ خیلی زیاد. یادم هست آن‌جا مجتبی صالحی‌پور یک قوطی کمپوت باز کرد و با اصرار مجبورم کرد هم آب کمپوت را بخورم، هم تکّه‌های میوه‌اش را. قدری که خُلقِ بنده سرجا آمد، رو کردم به حاج همّت و گفتم: همّت جان؛ آن جلو، وضعیت به حدی خراب بود که امید ما از همه‌جا قطع شد. این بود که پای بی‌سیم سر تو داد کشیدم و بد و بیراه گفتم. خلاصه ما را حلال کن. لبخندی زد و گفت: خدا شهیدت کند؛ این چه حرفی است؟ از بابتِ حرف‌هایی که پای بی‌سیم به ما زدی، معذب نباش. هرچه شنیدم، از یک گوش گرفتم، از گوش دیگرم بیرون کردم. آن‌جا، هم عصبانی بودی، هم شاهد آن اوضاع آشفته. شاید اگر من هم آن‌جا بودم، پای بی‌سیم خیلی تندتر از تو صحبت می‌کردم. مسأله‌ای نیست. تو هم فراموش کن. رفتی خط، سلام مخصوص من را به حاج شهبازی برسان، به او بگو همّت می‌گوید؛ حاج شهبازی، عزیزم، ما شما را خیلی خیلی دوست داریم. گفتم: به روی چشم، پیغام تو را به محمود می‌رسانم.

بعد هم با او خداحافظی کردم و از قرارگاه نصر ۲ خارج شدم.

○ **مدّت حضورتان در قرارگاه فرعی نصر ۲، چقدر بود؛ یک ساعت می‌شد؟**

□ نه آقاجان؛ سرجمع شاید حدود بیست دقیقه من آن‌جا بودم. از قرارگاه که درآمدم، اوّل از همه، برای اطمینان خاطر نسبت به ارسال تدارکات به خط، رفتم به انرژی اتمی. آن‌جا حاج محمود نیکومنظر را دیدم. آقای مهدی بیات هم حضور داشت. گفتم: حاج آقا، صبح تا حالا ما داریم به شما درخواست ارسال مهمات و آب به خط را می‌دهیم. همه‌اش پای بی‌سیم گفتید فرستاده‌ایم، پس کجا است این آب و مهمات ارسالی؟ چرا به دست ما نرسیده؟ آقای نیکومنظر گفت: سر صبح، خودم شخصاً رفتم به موضع بُنه‌ی تدارکات و نظارت کردم تا بچّه‌ها ماشین‌ها را با جعبه‌های مهمات کلاش، تیربار و آر.پی.جی بار بزنند. بعد همراه آن‌ها لب پُل رفتم و همان‌جا ماندم و تا زمانی که آخرین ماشین از روی پل شناور به غرب کارون نرفت، به این‌جا برنگشتم. آقای بیات هم با من آن‌جا بود، می‌توانی از ایشان سؤال کنی. نمی‌دانم چطور شده که این‌ها به شما نرسیده‌اند. شاید توی آن بیابان، راه را گم کرده‌اند. بعد هم نشست پشت میز، کاغذ و قلم برداشت و گفت: حالا هم عوض داد و هوار کشیدن، آرام به من بگو چه اقلامی لازم دارید، باز برایتان بار می‌زنیم و می‌فرستیم جلو. گفتم: واجب‌ترین چیزی که باید به دست ما برسانید، مهمات کالیبر سبک کلاش و ژ-۳ و

تیربار و موشـــک و خرج پرتاب آر.پی.جی اســـت؛ چون هر لحظه امکان دارد پاتک بعدیِ تانک‌ها، روی جاده شروع بشود و بچّه‌ها دست‌شان خالی است. اگر کمپوت و شربت خاکشیر یا آبلیمو هم به جلو برسانید، خیلی خوب است.

نوشت: مهمات + آب + کمپوت و کنسرو. گفتم: نه دیگر؛ این قلم آخری را، ما لازم نداریم. با تعجّب پرسید: چرا؟ مگر بچّه‌ها گرسنه نیستند؟ گفتم: بله، به قدری گرسنه‌اند که اگر سنگ هم به آن‌ها بدهید، می‌خورند. امّا حاضریم این‌ها گرسنه بمانند، ولی از این کنسروهای ناجور به خوردشان ندهیم. همین حالا، یک گردان آن جلو با بدن‌های سست و شلوارهای کثیف‌شان، دارند کفّاره‌ی کنسروهای تاریخ مصرف گذشته‌ای را که دیشب خوردند، پس می‌دهند. آقای نیکومنظر گفت: یعنی چه؟ اگر کنسروها عیب و علّتی داشته‌اند، چطور فقط یک گردان حال‌شان خراب شده؟ نه آقا، احتمالاً آن بچّه‌ها به خوراک لوبیا عادت نداشته‌اند و شکم‌شان نفخ کرده. گفتم: حالا من با شما بحث نمی‌کنم؛ هر علّتی که داشته، نتیجه‌اش این بود که عرض کردم. ما را بکشید، حاضر نیستیم کنسرو لوبیا به بچّه‌ها بدهیم. اگر هم تدارکات، کنسرو لوبیا توی خط بیاورد، می‌گوئیم بچّه‌ها از آن‌ها به عنوان سلاح ضدنفر استفاده کنند و موقع پاتک، کلّ قوطی کنسروها را پرت کنند آن طرف جاده، برای پیاده‌های عراقی، که بردارند بخورند و حال‌شان جا بیاید! پس لطفاً این یک قلم را، همین‌جا فاکتور بگیرید.

آقای نیکومنظر وقتی مخالفت شدید مرا دید، سری تکان داد و گفت: بسیار خوب، می‌گویم بروند انبار، آن کنسروها را بررسی کنند، تا اگر عیب و علّتی داشته باشند، همه را دور بریزیم. منتها شما هم امروز را باید با کمپوت سر کنید. می‌گوئیم آشپزخانه را با همین آشپزهای ناشی فعّال کنند، از فردا برای بچّه‌هایتان غذای گرم به خط می‌آوریم. گفتم: پس من الآن با خیال راحت بروم؟ گفت: شما خاطرجمع باش. الساعه این‌ها را بار می‌زنیم و برایتان به خط می‌فرستیم. وقتی هم که آمدم سوار وانت بشوم، ایشان و آقای بیات، سریع مقدار زیادی کمپوت و تنقلات بسته‌بندی شده مثل آجیل و توت خشکه پشت وانت من ریختند و گفتند: حالا که داری می‌روی، این‌ها را هم خودت برای بچّه‌ها ببر.

○ **از مقر واحد تدارکات، مستقیم به خط رفتید؟**

□ نه. قصّه‌اش مفصّل اســـت. تصمیم داشتم اوّل به پست اورژانس جنگی تیپ در غرب کارون بروم و بحث اعزام ســـریع آمبولانس‌ها به خط را، نهایی کنم. منتها وقتی

در ساحل شرقی رودخانه به پُل رسیدم، عناصر دژبان گفتند: الآن نمی‌شود از پُل عبور کرد. پرسیدم: چرا؟ گفتند: بر اثر فشار امواج رودخانه، یکی از قطعات پل در ساحل غربی کارون، از سایر قطعات جدا شده و الآن بچّه‌های گردان مهندسی پُلِ ارتش، دارند آن را تعمیر می‌کنند.

حدود بیست دقیقه‌ای آن‌جا معطّل ماندم تا پل مرمّت شد و بعد به بنده اجازه‌ی عبور از روی آن را دادند. رفتم به پست اورژانس و آن‌جا، اوّل از همه، سراغ آن مجروح نوجوان را گرفتم و گفتم: حال‌اش چطور است؟ آقای ممقانی گفت: شهید شد. آقا، تمام وجودم به لرزه درآمد. بدجوری شوکه شدم. گفتم: ولی او که جراحت چندان وخیمی نداشت؛ حتّی می‌توانست راه برود. گفت: خونریزی داخلی کرده بود. ما به او آمپول ضدخونریزی هم زدیم، ولی دیر شده بود. با یک آرامش عجیبی چشم‌هایش را روی هم گذاشت و شهید شد.

بقیه‌ی صحبت‌هایم با ممقانی را اصلاً به خاطر نمی‌آورم. انگار گوش‌هایم کیپ شده بودند. متوجّه نمی‌شدم چه دارد می‌گوید. حتّی فراموش کرده بودم محض تأکید مجدّد برای اعزام آمبولانس‌ها به خط، به آن‌جا برگشته بودم. یک موقع به خودم آمدم، که دیدم سوار بر وانت، دارم تخت گاز توی بیابان غرب کارون جلو می‌روم و تمام صورت من، از اشک خیس شده. در تمام آن لحظات، صورت مهتابی رنگ این نوجوان، لب‌های در حال نجوای کلمات نماز او و انگشت‌های لاغر و آغشته به خون تازه‌ی او، که آن‌ها را روی زخم سینه‌اش فشار می‌داد، جلوی نظرم بود. صدایش توی گوش‌ام زنگ می‌زد که می‌گفت: معلوم نیست چقدر دیگر توی این دنیا باشم، فعلاً همین نماز را خواندم، رد و قبول آن، با خدا است. مرحوم سپهری، یک شعر معروفی دارد که می‌گوید: من مسلمان‌ام، قبله‌ام یک گل سرخ، دشت سجّاده‌ی من، من وضو با طپش پنجره‌ها می‌گیرم، و... الخ. حتماً آن را خوانده‌اید؟

○ بله. چطور مگر؟

□ هر وقت این شعر را می‌خوانم، بی‌اختیار لحظه‌های آن آخرین نمازهای دو رکعتی ظهر و عصری که آن بسیجی سینه‌سرخ گردان مسلم، بغل دست من، توی وانت، با رخت و بدن آلوده به خون، در حالی که جهت قبله نامشخص بود و در حال حرکت در دشت غرب کارون خواند، در نظر من مجسّم می‌شود. واقعاً شهید دستغیب حق داشت که می‌گفت حاضر است حاصل ثواب هشتاد سال تمام عبادات واجب و

مستحب خودش را، با دو رکعت چنین نمازی از یک بسیجی، عوض کند.
القصّه، سوار بر وانت، رسیدم به مقر حاج محمود شهبازی. کلّ رفت و برگشت من، یک ساعت و نیم طول کشید. پیاده شدم و رفتم داخل آن سنگر سوله‌ای. آن‌جا اسماعیل شکری‌موّحد به پیشواز بنده آمد و خوش و خندان گفت: دوتا وانت حامل مهمات به خط رسیده. طوری که راننده‌های‌شان می‌گفتند، این بندگان خدا راهنمای درست و حسابی نداشتند، این شد که چندین ساعت توی بیابان غرب کارون، سرگردان شده بودند. پرسیدم: حالا این مهمات را چطور توزیع کردید؟ جواب داد: حاج محمود دستور داد یک وانت برود سمت چپ و بین گردان‌های آن‌جا مهمات تقسیم کند، یک وانت هم برود سمت راست و آن‌جا به گردان‌ها مهمات بدهد. بعد از من پرسید: گرد و خاک توی چشم شما رفته؟ گفتم: چطور مگر؟ گفت: آخر چشم‌هایتان بدجوری سرخ شده. گفتم: چیزی نیست. عوض سین‌جیم کردن بنده، برو از پشت وانت من، قدری کمپوت و آجیل بردار، بیاور این‌جا، هم خودتان بخورید، هم به محمود بدهید. از دیروز عصر تا الآن، ندیدم چیزی خورده باشد.

○ در لحظه‌ی ورودتان، شهبازی کجا بود؟

□ داخل همان سوله. منتها داشت پای بی‌سیم، با حاج همّت صحبت می‌کرد. همّت خبر پاتک قریب‌الوقوع بعدی عراقی‌ها را، به نقل از پست شنود مکالمات دشمن در قرارگاه نصر، به حاج محمود داد و گفت: حاج شهبازی، عزیزم، دقّت کنید؛ این پدر سوخته‌ها قصد دارند به زودی، یک حرکت چندش‌آوری، هم به سمت شما داشته باشند، هم به سمت بچّه‌های وزوایی خدا بیامرز. من با حسین خالقی تماس گرفته‌ام و این خبر را به آن‌ها هم داده‌ام.
در جواب او، حاج محمود گفت: ببین همّت جان، من الآن از تو یک چیز بیشتر نمی‌خواهم؛ باید به این بچه های توپخانه بگویی برای ما آتش بریزند. اگر این جاده را می‌خواهی، بگو توپخانه روی غرب جاده کار کند.

○ مطابق مکالمات ضبط شده روی نوارهای بی‌سیم قرارگاه فرعی نصر ۲ طی روز اوّل عملیات، در همین لحظات، حسن باقری در تماس بی‌سیم با احمد متوسّلیان ـ که در سمت مواضعِ واحدهای محور محرّم حضور داشت ـ پیام فرماندهی کل سپاه را به او ابلاغ می‌کند و می‌گوید: برادر محسن به شما سلام رساند و پیغام داد که برادران ما، باید تا آخرین نفر در کنار جاده مقاومت کنند و آبروی اسلام را حفظ کنند.

درست بیست دقیقه بعد از این مکالمه، پاتک سراسری لشکر ۳ زرهی و تیپ ۱۹ کماندویی و تیپ ۳۳ نیرو مخصوص ارتش عراق، به کلّ خط دفاعیِ فاقد پوشش در جناحینِ قرارگاه فرعی نصر ۲، شروع شد.

□ درست است. در پاتک سوّم، واحدهای زرهی، مکانیزه و کماندویی ارتش عراق، از هر دو سمت ایستگاه نیم‌نود و ایستگاه گرمدشت، به سمت خط دفاعی ما جلو کشیده بودند؛ یعنی همزمان داشتند روی مواضع هر دو محور عملیاتی سلمان و محرّم، اجرای پاتک می‌کردند. نکته‌ای که در پاتک سوّم ارتش عراق به وضوح آشکار شد، تغییر رویکرد دشمن در جریان حمله به مواضع ما، در قیاس با دو پاتک قبلی اجراء شده در حد فاصل صبح تا ظهر روز جمعه، دهم اردیبهشت ۱۳۶۱ بود.

○ **تغییر رویکرد؟ به چه معنا؟**

□ عرض می‌کنم. در دو پاتک قبلی، دشمن هنوز خودش را پیدا نکرده بود. مشخص بود که فرماندهان عراقی، خیلی سراسیمه و احساسی دارند یگان‌های خودشان را به سمت خطِ ما هدایت می‌کنند. در دو پاتک قبلی، اجرای آتش دشمن، با وجود شدّت و تراکم عجیبی که داشت، منظم و هدفمند نبود. بعد هم که آن تانک‌ها و کماندوها به خط ما نزدیک می‌شدند، مشخص بود تمام زورشان را دارند می‌زنند که مبادا ما به تک خودمان، رو به جنوب و غرب جاده ادامه بدهیم. در آن دو پاتک، سعی می‌کردند طوری به ما بزنند که اگر نتوانند ما را از خط سرپل عقب برانند، دست‌کم توان ادامه‌ی مانور آفندی را از ما بگیرند. به عبارتی، در پاتک‌های قبلی، می‌خواستند تکِ ما را از دور بیندازند. امّا در پاتک سوّم؛ که بعدازظهر روز جمعه دهم اردیبهشت ۶۱ شروع شد، دیدیم تمامی واحدهای عراقی ـ چه زرهی و مکانیزه و چه کماندویی ـ با یک سازماندهی بسیار منظم و هماهنگ شده، دارند از سه سمتِ غرب، شمال و جنوب جلو می‌کشند و آتش منحنی ـ عمدتاً کاتیوشا و بعضاً توپخانه‌ای ـ آن‌ها، به نحوی هدفمند و به مراتب دقیق‌تر از دفعات قبل، روی کلّ خط پدافندی نصر ۲ اجراء می‌شود. مشخص بود که آمده‌اند خطِ سرپُل را از ما پس بگیرند. به تعبیر عامیانه‌تر؛ آمده بودند برای دفنِ کلِّ نیروهای نصر ۲ پشت خاکریز جاده‌ی اهواز ـ خرّمشهر.

○ **در پاتک سوّم، نقاط ثقل آتش منحنی دشمن روی خط نصر ۲ را به خاطر دارید؟**

□ سمت راست محور سلمان و جاده‌ی تدارکاتی ما را می‌زدند. مشخصاً اطراف مواضع گردان ادغامی انصار + ۱۴۴ در منتهی‌الیه راست خط حد محور سلمان را،

بی‌وقفه می‌کوبیدند. جاده‌ی تدارکاتی ما هم که از پشت مواضع گردان‌های مسلم و عمّار، عمود بر خاکریز جاده‌ی آسفالت اهواز ـ خرّمشهر، به سمت شرق و رود کارون امتداد داشت، یکسره زیر آتش شدید منحنی عراقی‌ها قرار گرفته بود، طوری که اصلاً نمی‌شد روی آن جاده، تردّد کرد.

البته این صحبت‌های بنده، نباید به این معنا تلّقی شوند که سایر نقاط خط محور سلمان یا محور محرّم از آتش منحنی‌زن‌های دشمن در امان بوده‌اند. کلّ خط را به صورت سیستماتیک و با برنامه، داشتند می‌زدند؛ از خود گرمدشت در جنوب، تا ایستگاه نیم‌نود در شمال.

○ تا به این لحظه، در محور عملیاتی سلمان، از کادرهای فرماندهی گردان‌ها، تلفاتی داده بودید؟

□ نه. شکر خدا، هر پنج فرمانده گردان ما و کادرهای زیر مجموعه‌ی آن‌ها، از گرداب دو پاتک قبلی دشمن، به سلامت خارج شده بودند. البته در محور عملیاتی محرّم، تا ظهر جمعه، گردان‌ها در رده‌های کادرشان ضرباتی خوردند. مشخصاً در گردان ادغامی حبیب + ۱۴۱، علی‌رضا موّحددانش؛ فرمانده این گردان، قبل از ظهر، پایش تیر خورد که او را به پست اورژانس تیپ ۲۷ در کنار ساحل غربی کارون بردند. همان‌جا یک زخم‌بندی سرپایی کرد و برگشت بالای سر نیروهای خودش. عبّاس شعف؛ فرمانده گردان میثم تمّار، بدجوری مجروح شد. خیال می‌کردند شهید شده و بچّه‌های واحد تعاون، او را همراه اجساد تعدادی از شهدای گردان میثم به عقب تخلیه کردند. منتها چنان‌که می‌دانید؛ در سردخانه فهمیدند زنده است و سریع او را به بیمارستانی در شهر اهواز بردند و تحت مداوا قرار دادند. البته چند روز اوّل دوران نقاهت‌اش سپری نشده بود که از بیمارستان فرار کرد و به خط برگشت و دوباره فرماندهی گردان میثم را به عهده گرفت.[1]

○ شنیده بودم در محور عملیاتی سلمان، اکبر حاجی‌پور؛ فرمانده گردان عمّار یاسر، از ناحیه‌ی پا تیر خورد و او را به عقب تخلیه کردند.

□ قصّه‌ی تیرخوردن اکبر حاجی‌پور، مال روز سوّم یا چهارم عملیات است. این برادرمان حاجی‌پور، انگار پاهایش آهن‌ربای گلوله‌های سرگردان عراقی‌ها بود. در مرحله‌ی اوّل عملیات فتح، که گردانِ او از محور تپّه‌چشمه با فرماندهی حاج محمود

۱ـ عبّاس شعف روز بیستم اردیبهشت ۱۳۶۱، در دژهای مرزی شمال دشت شلمچه، به شهادت رسید.

شهبازی وارد عمل شد، همان شب پای حاجی‌پور تیر خورد و ناچار شدند او را از منطقه به عقب تخلیه کنند. روز سوّم یا چهارم عملیات اِلی‌بیت‌المقدس هم، روی جاده‌ی اهواز ـ خرّمشهر، تیری به پایش خورد که او را به عقب بردند و نتوانست خودش را به مرحله‌ی دوّم عملیات برساند. در نتیجه، در مرحله‌ی دوّم عملیات، معاون او، یعنی علی‌اصغر بشکیده فرماندهی گردان عمّار یاسر را به عهده داشت. بعد از فتح خرّمشهر، در عملیات برون مرزی رمضان هم که تیپ ۲۷ در مرحله‌ی سوّم آن وارد عمل شد، همان شب حمله به سمت دیواره‌ی شرقی کانال پرورش ماهی، باز تیری به پای حاجی‌پور خورد و او را به پشت خط تخلیه کردند. آن‌جا هم ایشان فرماندهی همین گردان عمّار یاسر را به عهده داشت.[1]

○ علی‌اصغر رنجبران؛ فرمانده گردان ابوذر غفاری هم که واحدش در کنترل عملیاتی محور محرّم بود، روی جاده‌ی آسفالت اهواز ـ خرّمشهر، از ناحیه‌ی پا تیر خورد و ناچار شدند او را از منطقه تخلیه کنند و تا قبل از شروع مرحله‌ی پایانی عملیات، در بیمارستان بستری بود. دقیقاً به یاد دارید مجروحیت رنجبران در کدام یک از آن هفت شبانه‌روز مرحله‌ی اوّلِ عملیات اتفاق افتاد؟

□ اواخر روز ششم عملیات بود که علی‌اصغر رنجبران مجروح شد. آقای رنجبران واقعاً با یک رشادت و روحیه‌ی سلحشوری عجیبی کنار جاده‌ی آسفالت اهواز ـ خرّمشهر، پابه‌پای بچّه‌های گردان ابوذر می‌جنگید[2]. چه این‌که در جریان پاتک سوّم، وقتی دشمن تلاش کرد از سمتِ راستِ محور سلمان، خط ما را دور بزند، حاج احمد به رنجبران دستور داد بچّه‌هایش را بیاورد پیش گردان انصار + ۱۴۴، که با استفاده از توان بالای گردان ابوذر و قابلیت مانورپذیری آن، ضمن تقویت خط‌مان، از عبور تانک‌ها و کماندوهای عراقی از سمت راست و رخنه آن‌ها به پشت خاکریز حاشیه‌ی شرقی جاده‌ی آسفالت، جلوگیری کنیم. در مجموع، سوای این مواردی که گفتم، به گردان‌های دو محور عملیاتی سلمان و محرّم، در سطح کادرهای فرماندهی، آسیب چندانی وارد نیامد.

○ بسیار خوب. با توجّه به اجرای سنگین آتش منحنی سپاه سوّم ارتش عراق روی خط سرپُل نصر ۲ طی لحظات شروع پاتک سوّم در ظهر روز جمعه دهم اردیبهشت

۱ـ اکبر حاجی‌پور، سرانجام با سمت فرماندهی تیپ یکم عمّار لشکر ۲۷ محمّدرسول‌الله(صلی الله علیه و آله و سلم)، طی مرحله‌ی سوّم عملیات کوهستانی والفجر ۴، در سیزدهم آبان ۱۳۶۲ بر اثر اصابت تیر مستقیم تانک، به شهادت رسید.

۲ـ علی‌اصغر رنجبران، سرانجام با سمت جانشین فرماندهی تیپ سوّم ابوذر لشکر ۲۷ محمّدرسول‌الله (صلی الله علیه و آله و سلم)، طی مرحله‌ی سوّم عملیات کوهستانی والفجر ۴، در سیزدهم آبان ۱۳۶۲ به شهادت رسید.

۱۳۶۱، در آمد و رفت‌های شما و محمود شهبازی بین خط و سوله‌ی فرماندهی محور سلمان، قطعاً بایستی اختلال ایجاد شده باشد؛ بله؟

□ کاملاً همین‌طور است که می‌گوئید. طی دو پاتک قبلی، حاج محمود عمدتاً سوار بر آن جیپ اُواز بی‌سیم‌دار غنیمتی، که هدایت‌اش را سعید شالی به عهده داشت، مدام بین خط و آن سوله در آمد و رفت بود. منتها این دفعه به حدی آتش منحنی دشمن روی جاده‌ی خاکی پشت خط سنگین بود، که دیگر نمی‌شد با جیپ روی آن جاده تردّد کرد. در نتیجه، آقای شهبازی سوار بر موتور تریل هوندا ۱۲۵، به همراه بی‌سیم‌چی خودش، علی‌رضا ترکمان، به خط می‌آمد. با آن‌که دلواپس تردّد او در زیر چنان آتشی بین خط و مقرّش بودم؛ امّا خوب می‌دانستم که به زبان آوردن این نگرانی، بی‌فایده است. محمود شهبازی ذاتاً آدمی نبود که بتوانی حتّی برای یک ساعت، سنگرنشینی او در پشت خط را ببینی. از روزگار حضورمان در محور میانی جبهه‌ی سرپل‌ذهاب این جمله‌ی او را به یاد داشتیم که می‌گفت: فرمانده‌ای که توی خط نباشد و بوی باروت به مشام‌اش نرسد، به درد فرماندهی در سپاه نمی‌خورد. در نتیجه، مقیّد بود که دائم بیاید جلو و شخصاً وضعیت خط را از نزدیک، بررسی کند. البته کار درست را، او انجام می‌داد. بچّه بسیجی‌ها، وقتی حضور مستمر او را بالای سرشان می‌دیدند، از حیث روحی خیلی شارژ می‌شدند. طبیعی هم بود؛ می‌دیدند هم فرمانده گردان‌شان بالای سر آن‌ها است، هم فرمانده محور مدام توی خط است. در نتیجه با یک روحیه‌ی سلحشوری مضاعفی می‌جنگیدند و از جان مایه می‌گذاشتند.

○ طی روز اوّل عملیات، موردی پیش آمد که همّت هم در خط حضور پیدا کند؟

□ نه. دلیل این عدم حضور هم کاملاً موجّه بود. حاج احمد متوسّلیان، متصّل بین خط و قرارگاه فرعی نصر ۲، در رفت و آمد بود. حاج محمود شهبازی هم که در خط حضور داشت. در نتیجه، حسن باقری به حاج همّت دستور اکید داد و حتّی به او تکلیف کرده بود که در قرارگاه نصر ۲ بماند و ضمن پی‌گیری لحظه به لحظه‌ی اخبار خط، به قرارگاه عملیاتی نصر گزارش بدهد. به همین دلیل، حاج همّت مجاز نبود به خط بیاید. قبل از شروع پاتک سوّم، یک نوبت که حاج همّت مستقیماً با فرماندهان گردان‌های در خط ما تماس گرفته بود، مکالمه‌ی جالبی با اسماعیل قهرمانی؛ فرمانده گردان انصارالرسول داشت که ما هم این گفت‌وگو را روی شبکه‌ی مخابراتی محور سلمان شنیدیم. ضمن صحبت، قهرمانی که از روزگار جنگ‌های کردستان، سابقه‌ی

دوستی و همسنگری با حاج همّت را داشت و خیلی با او صمیمی بود، پرسید: حاج آقا، نمی‌آیی سری به ما و بچّه‌های ما بزنی؟ از آن سر، همّت با یک حسرتی در صدایش، جواب داد: اسماعیل جان؛ به خدا دل‌ام برای آمدن به آن‌جا پر می‌زند، امّا چه کنم؟ حاج احمد که دائم آن جلو است، حاج شهبازی هم که بالای سر شما است، این حسن به من تکلیف کرده این‌جا بمانم، جواب آن بالایی‌ها را بدهم. ولی خاطرجمع باش، به محض این‌که بتوانم، جیم می‌زنم و می‌آیم پیش‌تان عزیزم.

○ او همین تعبیر جیم‌زدن را به کار برد؟

□ بله. در صحبت‌های خودمانی، حاج همّت خیلی بی‌تکلّف بود و این‌جور اصطلاحاتِ عامیانه را، زیاد به کار می‌برد.

الغرض، پاتک سوّم، خیلی محکم توسط دشمن شروع شد و به فاصله‌ی زمانی بسیار کوتاهی، تانک‌ها و زره‌پوش‌های حامل کماندوهای عراقی، خودشان را رساندند به شانه‌ی غربیِ جاده‌ی اهواز ـ خرّمشهر. این‌بار مشخص بود که سعی دارند در سمت چپ محور سلمان، که هنوز آن‌جا الحاق کاملی با راستِ محور محرّم نداشتیم، به شرق جاده رخنه کنند. چه این‌که تلاش می‌کردند در سمت راستِ محور سلمان هم که نصر ۱ آن‌جا حضور نداشت، بکشند جلو، و بیایند ضمن عبور از عرض جاده‌ی آسفالت، خط ما را دور بزنند و از پشت سر، بچّه‌های ما را بکوبند. این‌بار، نواخت شلیک تیر مستقیم و دوشکای تانک‌ها بر روی خط‌الرأس خاکریز شرقی جاده به حدی مسلسل‌وار، هماهنگ و همزمان اجراء می‌شد، که دیدیم چاره‌ای نداریم مگر این‌که عجالتاً پشت خاکریز پناه بگیریم و هیچ کس برای اجرای آتش، از دیواره‌ی خاکریز بالا نرود. آخر دیده بودیم؛ هر کس به اندازه‌ی یک وجب سرش را از لبه‌ی خاکریز بالا می‌برد، سرضرب با اصابت تیر مستقیم، جسد بی‌سرش پرت می‌شد روی زمین.

چند دقیقه‌ای از این وضعیت نگذشته بود که اوّلین تانک‌ها و نفربرهای زرهی عراق، در منتهی‌الیه سمت راست محور سلمان، از شانه‌ی خاکی غرب جاده بالا کشیدند و آمدند روی جاده‌ی آسفالت.

○ درست نظیر حرکت‌شان در جریان پاتک قبلی!

□ بله. این دفعه، قدری بالاتر از آخرین حَدِ گسترش نیروهای گردان انصار + ۱۴۴، حدود پانزده دستگاه تانک و نفربر بی.ام.پی روی جاده آمدند. بلافاصله در عقبِ بی.ام.پی‌ها باز شد و به سرعت نفرات کماندو را آن‌جا پیاده کردند. در همین

اثناء، دیدم حاج احمد متوسّلیان، غرق در گرد و غبار و سوار بر ترک موتور تریل تقی رستگارمقدّم، آمد طرف خط ما و این دو نفر، مثل باد رفتند سمت مواضع بچّه‌های گردان انصار + ۱۴۴. در آن سمت، وضعیت بدجوری به هم ریخته بود و حاج محمود شهبازی هم به همان‌جا رفته بود. حاج احمد و حاج محمود، بلافاصله دست به کار شدند تا به هر ترتیبی که شده، به اوضاع بحرانی و در هم ریخته‌ی سمت راستِ خط ما، سروسامانی بدهند.

○ شما هم به آن‌جا رفتید؟

□ نه. بنده چون در سمت چپ محور سلمان، بالای سر نیروهای سه گردانِ حمزه، مسلم و عمّار بودم و خط ما در آن‌جا، در معرض تهدید مستقیم قرار داشت، نمی‌توانستم به سمت راست بروم. این است که قضایای مربوط به آن سمت را، براساس شنیده‌هایم از نفراتِ همراه آقای شهبازی در آن‌جا؛ نظیر اسماعیل شکری‌موّحد، سعید شالی و علی‌رضا ترکمان و شرحی که بعد از دفع پاتک سوّم، از خود حاج احمد و حاج محمود شنیدم، این‌جا برای شما بازگو می‌کنم. در سمت راست خط، بچّه‌ها با تمام توان و هر سلاحی که در دست داشتند، هجوم بردند به سمت زره‌پوش‌ها و کماندوها و تانک‌ها، و بی‌مُحابا، به طرف آن‌ها شلیک می‌کردند. عده‌ای رو به بالا می‌جنگیدند و عده‌ای رو به غرب. گردانِ ادغامی انصار + ۱۴۴ با عراقی‌های روی جاده در شمال درگیر بود و گردان مالک‌اشتر به فرماندهی احمد بابایی، داشت رو به غرب با تانک‌ها و کماندوهای چسبیده به شانه‌ی غربی جاده می‌جنگید. تانک‌های مستقر شده بر روی جاده هم بی‌کار نماندند و از سمت شمال، لوله‌ی توپ‌شان را چرخاندند به طرف شرق جاده و یک روند، با شلیک تیر مستقیم و رگبارهای دوشکا، بچّه‌های ما را توی آن سنگرهای گودال مانند و بی‌سقفِ خاکریز حاشیه‌ی شرقی جاده، می‌کوبیدند. به هر طرف نگاه می‌کردی، خون بود که به هوا فوّاره می‌زد و سر و دست بود که بر زمین می‌افتاد. شلیک آر.پی.جی‌ها هم، دیگر دقّتِ دفعه‌ی قبل را نداشتند.

○ چرا؟

□ تا یک آر.پی.جی‌زنِ از جان گذشته جلو می‌رفت و می‌آمد هدف‌گیری کند، تانک‌ها از همین مجال چند ثانیه‌ای توقف او، نهایت استفاده را به عمل می‌آوردند و با زدنِ تیر مستقیم، او را تکّه‌تکّه می‌کردند. به شما که گفته بودم؛ این‌بار، خیلی فکر شده و حاضر یراق به جنگ ما آمده بودند. مشخص بود که از پاتک‌های قبلی، خصوصاً

پاتکِ دوّم، برآورد انتقادیِ جامعی به عمل آورده بودند و در طرّاحی مانور این پاتک، روی برطرف کردنِ نقاط ضعفِ تانک‌هایشـــان در برابر پیاده‌های شکارچیِ تانک ما، دقّت زیادی به خرج دادند.

○ در آن لحظه‌ها، خودتان مشخصاً در کدام قسمت از سمت چپ محور سلمان حضور داشتید؟

□ در نقطه‌ی الحاق حد چپ گردان مسلم با حد راست گردان عمّار. ضمن این‌که به صورت لحظه به لحظه، با رضا چراغی؛ فرمانده گردان حمزه، که بچّه‌هایش در سمت راستِ گردان مسلم مستقر بودند هم، در تماس بی‌سیم بودیم.

یک لحظه، روی شبکه‌ی مخابراتی محور سلمان، صدای حاج احمد را شنیدم که در تماس با قرارگاه فرعی نصر ۲، با لحنی انفجاری و کلماتی که آن‌ها را با غیظِ خفه‌ای به صورت شمرده ادا می‌کرد، به حاج همّت می‌گفت: ببین همّت؛ در منطقه‌ی فاقد پوشش نصر ۱، الآن حداقل پانزده تانک و زره‌پوش، روی جاده آمده‌اند، با تعداد زیادی نفراتِ پیاده. این را به حسن باقری بگو که آخر یک مقدار وجدان هم خوب چیزی است! پس چرا این نیروهای نصر ۱، نیامدند این طرف، سمت راستِ ما را بپوشانند؟ صدای غضب‌آلود حاج احمد، حین بیان این جملات، هنوز هم در گوش من مانده که به حاج همّت می‌گفت: این را به حسن بگو؛ دیگر با این وضع، روی جاده نمی‌توانیم بمانیم!

○ سمت چپ هم اوضاع خط همین‌قدر بحرانی بود؟

□ پیشتر که گفتم؛ ما هم وضع جالبی نداشتیم. تانک‌ها و کماندوهای دشمن، فشار می‌آوردند تا از ســمت چپ ما هم، به داخــل خط دفاعی بچّه‌ها رخنه کنند. بین چپ محور سلمان و راستِ محور محرّم، شکافی وجود داشت و پیاده‌های موجود ما، کفاف پر کردن آن شــکاف را نمی‌کردند. از طریق بی‌ســیم، با رضا چراغی؛ فرمانده گردان حمزه تماس گرفتم و از او خواســتم یکی، دو گروهان از نیروهایش را بیاورد ســمت چپِ خط حد ما را بپوشــاند. ایشــان خیلی ســریع این کار را انجام داد. واقعاً یکی از ســتاره‌های درخشــان نبرد آن روز تیپ ما با دشمن، رضا چراغی بود. دقایقی بعد، نیرویی به اســتعداد تقریبی یک گروهان را، به ســمت چپ فرستاد. تازه از چیدن این نیروها در طرف چپ‌مان فارغ شــده بودم، که از بی‌ســیم خودم، صدای حاج احمد را شنیدم که می‌گفت: همدانی، احمد! سریع گوشی را به دست گرفتم و گفتم: به گوش‌ام

احمد جان، بفرما. گفت: برادر همدانی؛ سریع با خالقی تماس بگیر، به او بگو یک گردان از واحدهای محور محرّم را، همین الساعه بفرستد این طرف، بلکه بتوانیم خط را تقویت کنیم. چون الآن سمت راست، اصلاً وضع‌اش جالب نیست. منتها به او بگو دقّت کند واحدی که این سمت می‌فرستد، از برادرهای من در [گردان] حبیب‌بن‌مظاهر نباشند. این‌ها ناخوش شده‌اند و به قدر لازم، بُنیه ندارند. بگو یا [گردان] بلال را بفرستد، یا ابوذر را . عجله کن؛ که این‌جا وضع، خیلی خیلی ناجور است!

○ **منظور متوسّلیان از این‌که می‌گفت نیروهای گردان حبیب‌بن‌مظاهر ناخوش شده‌اند، همان مسمومیت غذایی شدید بود؛ بله؟**

□ درست است. تازه آن‌جا بود که بنده متوجّه شدم غذای فاسد شب گذشته، دو گردان از مجموع یازده گردان نیروی تیپ ما را، بی سروصدا از پا درآورده. نتیجه‌اش این شد که تا پایان عملیات، کلّ نیروهای گردان‌های تیپ ـ علی‌الخصوص بچّه‌های همین دوتا گردان مسلم و حبیب ـ عجیب نسبت به کنسرو خوراک لوبیا دافعه پیدا کرده بودند. طوری که اگر کسی حتّی اسم کنسرو لوبیا را در جمعی به زبان می‌آورد، بارانی از لنگه پوتین به طرف‌اش پرتاب می‌شد.

خلاصه، بنده بلافاصله با آقای حسین خالقی؛ فرمانده محور عملیاتی محرّم تماس گرفتم و عین پیام حاج احمد را به ایشان منتقل کردم. آقای خالقی، با آن‌که واحدهایش خصوصاً در حد چپ محور محرّم زیر فشار حملات شدید زرهی و پیاده‌ی دشمن قرار داشتند، با یک روحیه‌ی قوی و لحن دلداری دهنده‌ای گفت: برادر همدانی، به حاج احمد بگو خالقی گفت خودم مخلص تو هستم و همین الآن، یک گردان قبراق خودمان را، می‌فرستیم طرف شما.

در آن وانفسای جنگ، پای بی‌سیم چنان با انرژی و روحیه‌ی مثبت داشت با بنده صحبت می‌کرد، که اگر کسی از حال و روز وخیم او و نیروهایش در آن سمت بی‌خبر بود، گمان می‌برد الآن ایشان مثل قلندرهای قدیم، نشسته لب آبی، گیوه‌ها را کنده، پاها را در آب گذاشته، و بی‌خیالِ اوضاع عالم، دارد گذر عمر را نظاره می‌کند. بی‌جهت نبود که در جبهه‌ی غرب، او و محسن وزوایی، به "عقاب‌های بازی‌دراز" معروف شده بودند. باور کنید یک بخش عمده‌ای از ارادتی که به آقای خالقی دارم، ناشی از همان روحیه‌ی باصلابتی است که طی مرحله‌ی اوّل عملیات اِلی‌بیت‌المقدس، از ایشان مشاهده کردم.

از پایان آن مکالمه بین ما دو نفر، شاید بیست دقیقه هم نگذشته بود، که دیدم یک گردان از نیروهای تیپ ما، با آن بازوبندهای سرخ رنگِ منقّش به آرم تیپ ۲۷ بر بازوها، به حالت بدورو، آن آب‌گرفتگی سمت چپ ما را دور زدند و خودشان را به ما رساندند. بچّه‌های باصفای گردان ابوذر بودند. فرمانده‌شان؛ اصغر رنجبران که سر و رویش خیس عرق بود، همراه بی‌سیم‌چی‌اش آمد پیش بنده و گفت: برادر خالقی ما را فرستاده، هرجا بگوئید، وارد عمل می‌شویم. گفتم: شما امتداد همین خاکریز را بگیرید و بروید رو به بالا. تا برسید به مواضع بچّه‌های گردان انصار. الآن حاج احمد و حاج محمود هم آن‌جا هستند. آن‌ها به شما می‌گویند کجا باید عمل کنید. بروید در امان خدا. خلاصه، به سرعت ما این بچّه‌ها را روانه کردیم به طرف حَدِ راست محور سلمان، برای کمک به گردان ادغامیِ انصار + ۱۴۴. حالا دیگر از بابت آن سمت، تا حدودی خیال‌مان راحت شده بود.

○ **در قیاس با آن دو پاتک قبلی، این بار میزان تلفات شما چقدر بود؛ کمتر یا بیشتر؟**

□ مشخص است که آمار تلفات، نسبت به دفعات قبل، بالا رفته بود. عمده‌ی تلفات را در سمت راست محور سلمان دادیم. البته در سمت چپ هم که بنده حضور داشتم، میزان تلفات‌مان، به نسبت دو پاتک قبلی، بیشتر بود. کلّ این پاتک سوّمی، حدود سه ساعت طول کشید و سرجمع، صدوپنجاه نفر از بچّه‌ها، بر اثر اصابت تیر مستقیم تانک و کالیبر دوشــکا به نحو بسیار فجیعی به شهادت رسیدند. به تعبیر دیگر، بهای هر یک ساعت مقاومت کنار جاده، برابر شد با شهادت پنجاه رزمنده‌ی جوان و نوجوان تیپ ۲۷. گــردان ۱۴۴ تیپ ۲ ارتش هم که ادغامی با گردان انصار بود، نزدیک به صد نفر زخمی داشت. نیروهای کادر و وظیفه‌ی این گردان، آن روز مردانه پابه‌پای بسیجی‌ها و پاسداران گردان انصار جنگیدند و یک قدم از مواضع‌شان، عقب نرفتند.

○ **تعداد مجروحین تیپ ۲۷ در جریان دفع این پاتک را ذکر نکردید.**

□ دلیل داشت؛ تعداد دقیق آن‌ها را به خاطر ندارم. منتها به ضرسِ قاطع می‌توانم بگویم تعداد نفرات مجروح تیپ ما در آن پاتک، از تعداد شهدای‌مان، کمتر نبوده. در آن ســه ساعت، از همه سمت داشــتند خطِ ما را می‌زدند؛ روی جاده، بالای خاکریز، داخل ســنگرهای فاقد سرپناه حاشیه‌ی خاکریز، همه‌جا را زیر آتشِ مسلّط خودشان گرفته بودند. در ســمت راست، گردان ابوذر هم درگیر شــده بود، امّا آن‌جا عراقی‌ها ول‌کن نبودند و کماکان فشــار می‌آوردند تا بچّه‌هــا را از جاده، عقب بزنند. در همین

گیرودار، رضا چراغی؛ فرمانده گردان حمزه با بنده تماس گرفت و گفت: برادر همدانی؛ مثل این‌که وضع سـمت راستِ خط ما پاک به هم ریخته. گفتم: چطور؟ گفت: الآن که با اسـماعیل قهرمانی تماس داشتم، می‌گفت تانک‌ها بچّه‌هایش را لت و پار کرده‌اند. پرسـیدم: بگو بدانم؛ سمت شما اوضاع چطور است؟ جواب داد: این‌جا اوضاع نسبتاً قابل تحمّل است. بچّه‌های ما و گردان مالک، محکم دارند ایستادگی می‌کنند. تا حالا پیاده‌ها و تانک‌ها، چند بار خواسته‌اند بکشند بالا، بیایند روی جاده، که برادرها آن‌ها را عقب زده‌اند. منتها من الآن نگران سـمت راسـتِ خط خودمان هستم؛ اگر نتوانیم بعثی‌ها را از آن‌جا عقب بزنیم، تمام آن‌چه را که از دیشـب تا حالا رشـته کرده‌ایم، پنبه می‌شود، متوجّه منظورم که هستی؟ گفتم: دقیقاً، خب به همین خاطر است که الآن حـاج احمد و حاج محمود آن‌جا حضور دارند. ان‌شـاءالله خدا کمک‌شـان می‌کند. گفت: ببین آقاجان، اگر اجازه بدهی، من مقداری از بچّه‌های گردان‌مان را ببرم سمت بچّه‌های قهرمانی. گفتم: مسأله‌ای نیست؛ فقط حواس‌ات باشد، در حدی از آن‌جا نیرو برداشت کنی که کلّ مواضع فعلی شما، خالی نشوند، در غیر این صورت، این‌جا ضربه می‌خوریم. گفت: شما خاطرجمع باش؛ با احمد بابایی؛ فرمانده گردان مالک‌اشتر هم صحبت کرده‌ام. قبول کرده قدری گروهان‌هایش را پشت خاکریز بازتر کند. این‌جوری، برداشت نیروی ما از خطِ گردان حمزه، لطمه‌ای به این‌جا نمی‌زند. گفتم: بسیار خوب، حالا که فکر همه جای کار را کرده‌ای، برو در امان خدا.

بلافاصله بعد از این مکالمه، رضا با حاج احمد تماس گرفت و برای بردن بخشی از نفراتِ گردان خودش به سمت راست، اعلام آمادگی کرد. حاج احمد هم از خدا خواسته پذیرفت.

○ به خاطر دارید رضا چراغی چه مقدار از نفرات گردان حمزه را توانست با خودش به سمت راستِ خط حد محور سلمان ببرد؟

□ آن‌طوری که در تماس بی‌سـیم با عناصر باقی‌مانده‌ی گردان حمزه کسب اطلاع کردم، آقای چراغی نیرویی به استعداد تقریبی یک گروهان را برداشت کرد و به سمت راسـت برد. بیشـتر از این تعداد، در توان او نبود. چنان‌که قبلاً هم گفتم، از سر صبح آن روز، ما یک دسـته از نیروهای گردان حمزه را، گذاشته بودیم پشت خاکریزی که آقای یادگاری در سـمت چپ خط حد محور سلمان، عمود به شرق جاده و رو به آن آب‌گرفتگی زده بود. وقتی هم پاتک سوّم شروع شد، یک گروهان دیگر هم از گردان

حمزه برداشت کردیم و برای تقویت سمت چپ خط، به آن‌جا بردیم. نتیجه این شد که دست آخر، باقی‌مانده‌ی عناصر گردان حمزه بعد از عزیمت آقای چراغی و نیروهایی که از مواضع خودش برداشت و به سمت راست برد، بیشتر از یک گروهان نبود. در مرکز خط دفاعی محور سلمان که قبلاً نیرویی به استعداد پنج گروهانِ پیاده ـ دو گروهانِ گردان حمزه و سه گروهانِ گردان مالک ـ حضور داشتند، حالا سرجمع، نیرویی به استعدادِ چهار گروهان ـ که حکم یک گردانِ به علاوه‌ی پیاده را دارد ـ مشغول دفع پاتک دشمن به آن‌جا شده بود.

در همین اثناء، حاج همّت از مرکز پیام قرارگاه فرعی نصر ۲، با حاج احمد متوسّلیان تماس گرفت و آن پیام معروف آقا محسن [رضایی] را که حسن باقری به او ابلاغ کرده بود، به حاج احمد رساند.

○ مقصودتان از آن پیام معروف، دستور شفاهی فرماندهی کلّ سپاه است که گفته بود: "هرطور شده باید تا تاریک شدن هوا، کنار جاده دوام بیاورید، ولو آن‌که تا آخرین نفر نیروهای شما، آن‌جا شهید بشوند"؛ درست است؟

□ بله. در همان دقایق، وقوع سه اتفاق، باعث شد امیدمان به حفظ خط سرپُلِ آزاد شده توسط نصر ۲ را، تقریباً به طور کلّی، از دست بدهیم. اوّل این‌که حدود پانزده دستگاه از تانک‌های تی‌ـ۷۲ دشمن، که از خط فاقد پوشش نصر ۱ به شرق جاده رخنه کرده بودند، داشتند از ضلع شمال شرقی، ما را از پشت سر می‌زدند و چون این‌ها در آن دشتِ شرق جاده، جلو نمی‌کشیدند و فاصله‌ی ایمنی خودشان با ما را رعایت می‌کردند، نمی‌توانستیم آن‌ها را با آر.پی.جی بزنیم. هر چند، بهتر از بنده می‌دانید که حتّی از فاصله‌ی مؤثر هم، موشک آر.پی.جی به زره زاویه‌دار تانک تی‌ـ۷۲ کارگر نیست و آر.پی.جی‌زن اگر باتجربه باشد و شانس هم به او مدد بدهد، تنها با زدنِ دو نقطه این تانک پیشرفته می‌تواند یا آن را منهدم کند، یا دست‌کم زمین‌گیرش کند؛ یکی فاصله‌ی بین برجک و بدنه، و دیگری، شِنی این تانک. واقعه‌ی دوّم از این قرار بود که در سمت چپِ محور عملیاتی محرّم در محدوده‌ی ایستگاه گرمدشت، تانک‌های عراقی به همراه کماندوهای تیپ ۳۳ نیرو مخصوص، از قسمت شرقی جاده‌ی آسفالت اهواز ـ خرّمشهر رو به شمال، به مواضع گردان ادغامی سلمان فارسی + ۱۶۹ رخنه کرده بودند و آنجا درگیری به صورت نبرد تن با تانک و تن به تن درآمده بود.

این دو اتفاق؛ واقعه‌ی سوّم مربوط می‌شد به عقب‌نشینی سریعِ آن پانزده دستگاه تانک ام‌ـ۴۷ خودی، در سمت راست محور سلمان. آن‌جا تانک‌های مدرن عراقی، یکی دوتا از این ام‌ـ۴۷های قدیمی ما را که زدند، ناگهان دیدیم توی خط، مابقی تانک‌ها دارند از جاده عقب می‌کشند. وضعیت به شدّت حساس شده بود. عقب‌نشینی تانک خودی از خط، روحیه‌ی پیاده‌های سرباز و بسیجی ما را در آن‌جا تضعیف می‌کرد. آن‌طور که شهود واقعه می‌گفتند، خون حاج احمد به جوش آمده بود و دوان دوان به طرف این تانک‌ها دوید و به هزار مشقّت توانست جلوی عقب کشیدن‌شان را بگیرد و با غیظ و غَضَب، خدمه‌ی تانک‌ها را مجبور کرد برگردند طرف جاده.

من این‌جا ناچارم بگویم؛ هم آن تانک‌های ام‌ـ۴۷ ناگزیر به عقب کشیدن از خط بودند و عذرشان موجه بود، هم برخورد حاج احمد متوسّلیان در جایگاه فرمانده ارشد قرارگاه فرعیِ نصر ۲ با خدمه‌ی آن‌ها، منطقی بود.

○ چطور؟

□ هرکدام از تانک‌های ما را که دشمن با تانک پیشرفته‌تر خودش می‌زد، موجب تضعیف روحیه‌ی پیاده‌های ما و همین‌طور خدمه‌ی سایر تانک‌های خودی می‌شد. از طرف دیگر؛ عقب‌نشینی سراسیمه‌ی این تانک‌ها هم، روحیه‌ی پیاده‌های بسیجی و سرباز ما را در خط، تضعیف می‌کرد. در نتیجه، به تعبیر رایج در این روزها، در یک موقعیتِ پارادوکسیکال گرفتار شده بودیم. آن روز، بیشترین دوندگی را برای تقویت خط ما، سرهنگ شاهین‌راد، فرمانده تیپ ۲ لشکر ۲۱ انجام داده بود. این بزرگوار مدام بین خط ما و قرارگاه فرعی نصر ۲ می‌رفت و می‌آمد و تلاش می‌کرد هرطور شده، تانک‌های نصر ۴ را، بیاورد به کمک ما. قرارگاه فرعی نصر ۴، در واقع همان تیپ ۴ زرهی به فرماندهی سرهنگ محمّد جابری‌پور از لشکر ۲۱ حمزه ارتش بود که یگان احتیاط نزدیکِ قرارگاه عملیاتی نصر به شمار می‌رفت و حسن باقری و سرهنگ حسین حسنی‌سعدی؛ فرماندهان قرارگاه عملیاتی نصر، از قبل به ما وعده داده بودند نصر ۴ را به کمک ما خواهند فرستاد. در آن لحظات، سرهنگ شاهین‌راد برای مجاب کردن فرماندهی مشترک قرارگاه عملیاتی نصر نسبت به اعزام نصر ۴ به کمک خط ما، مدام با آن‌ها در تماس بود. منتها، چنان‌که خودتان هم خوب توجیه هستید، یگان زرهی، سنگین است و جابه‌جایی آن از یک نقطه به نقطه‌ای دیگر، زمان می‌بَرَد.

منظور بنده این است که این نکته را به شما و خواننده‌ی این صحبت‌ها تذکّر بدهم که اگر ضعفی در عملکرد خدمه‌ی تانک‌های خودی را در خط می‌بینند، از این طرف هم، متوجّه علل این نقیصه باشند و هم این‌که بدانند در آن لحظات، افسر رشید و دلسوزی مثل سرهنگ شاهین‌راد هم بود که برای رفع این معضل و تقویت خط ما، داشت خودش را به آب و آتش می‌زد. مطلب آخر در مورد این واقعه، این است که خودمان هم سعی کردیم آن‌جا راه‌حل میانه‌ای را، برای رفع این مشکل به مورد اجراء دربیاوریم.

○ و این راه‌حل میانه، چه بود؟

□ به خدمه‌ی تعدادی از آن تانک‌های ام‌ـ۴۷ گفتیم از جاده فاصله بگیرند و بروند عقب‌تر، پهلوی مقر فرماندهی محور سلمان مستقر بشوند که بیهوده در خط، منهدم نشوند.

○ حَسَبِ روایت احمد متوسّلیان از پاتک سوّم روز دهم اردیبهشت ۶۱، در همان لحظات تعدادی از هلی‌کوپترهای توپدار سپاه سوّم ارتش عراق هم از روی دشت غربی جاده، به سمت خط دفاعی شما در پرواز بودند و از آسمان، نیروهای محور عملیاتی سلمان را زیر آتش گرفته بودند.

□ بله. آن‌جا هلی‌کوپترهای توپدار دشـــمن، مواضع ما را از سه طرف می‌کوبیدند؛ از راســـت، مرکز و چپ محور ســـلمان. تا به آن لحظه، داشـــتیم بـــا آتش تانک‌ها و یورشِ همراه با آتش کالیبر ســـبک کماندوهای تیپ ۱۹ عراق مقابله می‌کردیم، حالا به یک‌باره می‌دیدیم از هوا هم دارند روی سرمان آتش می‌ریزند. بی‌سیم زدم به آقای شهبازی و گفتم: محمود، با آن عقبی‌ها تماس بگیر، بگو جاده دارد از دست می‌رود. گفت: من هرچه گفتنی بود، به همّت گفتم و تکلیف خودم را انجام دادم. توکّل تو هم به خدا باشد، یا همه همین‌جا شهید می‌شویم، یا جاده را نگه می‌داریم.

با چنان لحنی این جملات را پای بی‌سیم گفت، که فهمیدم دیگر فقط باید امیدمان به یاری خدا باشد و بس. یک لحظه به خودم گفتم: خب، پس ماجرا از این قرار است؛ امروز پشت همین جاده، قتل‌عام می‌شویم و داستان عمر کوتاه تیپ ۲۷ محمّدرسول‌الله (ص)، به همراه آخرین نبرد حاج احمد و حاج محمود و پاسداران و بسیجی‌های یازده گردان ما، این‌طوری به پایان می‌رسد. از جا بلند شدم و رفتم به سمتِ منتهی‌الیه حَدِ چپ محورمان. قصد داشتم کلّ خط را، برای آخرین بار از نظر بگذرانم و تک‌تکِ چهره‌های پوشیده از خاک و خون و عرقِ شیربچّه‌هایمان را، به خاطر بسپارم. تا به

این‌جا، بچّه‌های ما خیلی با رشادت جنگیده بودند. خصوصاً نیروهای ناخوش‌احوال و بی‌بُنیه‌ی گردان مسلم‌بن‌عقیل، آن روز غوغا کردند. هربار که تانک‌های عراقی، از دشت روبه‌رو به جاده نزدیک می‌شدند، این نوجوان‌های شانزده، هفده ساله، درِ گوشِ هم می‌گفتند: برادرها، تانک‌ها نزدیک شدند، برویم سروقت‌شان. بعد می‌دیدی همگی در امتداد خاکریز، می‌رفتند بالا و خیلی هماهنگ، رگبار کالیبر سبک را روی تانک‌ها و نفرات پیاده‌ی دشمن می‌گرفتند. آر.پی.جی‌زن‌ها هم شروع به شلیک می‌کردند. این واکنش بچّه‌ها، چنان ابهتی داشت که عراقی‌ها دست و پای خودشان را گم می‌کردند و به سرعت از جاده فاصله می‌گرفتند و عقب می‌کشیدند. بعد، بچّه‌ها در حالی که واقعاً رمقی در جسم ناخوش آن‌ها باقی نمانده بود، با قدم‌هایی سست و لرزان، برمی‌گشتند کنار خاکریز، تا قدری نفس تازه کنند و مهیّا بشوند برای زدوخورد بعدی.

اوّل رفتم سروقت خاکریزی که صبح، آقای یادگاری آن را عمود بر ضلع شرقی جاده زده بود و بالای یک گروهان از نفرات گردان حمزه را، پشت آن گذاشته بودیم. دیدم بچّه‌ها زیر تیغ آفتاب، نشسته‌اند پشت آن خاکریز و دارند با محتویات آخرین بسته فشنگ‌هایی که برای‌شان باقی مانده، خشاب‌های خالی‌شان را پُر می‌کنند. بچّه‌های این گروهان، جوانمردی عجیبی از خودشان نشان داده بودند. وقتی دیدند فشار دشمن از غرب جاده، روی گردان‌های عمّاریاسر و مسلم‌بن‌عقیل چقدر زیاد است، در یک اقدام خودجوش، آمدند و بخشی از همان ذخیره‌ی ناچیز فشنگ‌های‌شان را دادند به نفراتِ گردان‌های عمّار و مسلم، تا نیروهای این دو گردان، غصه‌ی کمبود مهمات نداشته باشند و بتوانند با این فشنگ‌های اهدایی، مدت زمان بیشتری آن‌جا بجنگند. مصادیق زنده و عینیِ مفاهیم مجرّدی مثل؛ "انسانیت"، "شعور" و "گذشت" را، بنده آن‌جا دیدم. همان‌طور که داشتم در امتداد خاکریز حرکت می‌کردم، ناگهان حادثه‌ای رُخ داد که با وقوع آن، اوضاع به کلّی زیر و رو شد و جلوه‌ای از عنایات خدا را آن‌جا به چشم دیدیم.

○ آن حادثه چه بود؟

□ در حد راست محور سلمان؛ جایی که بچّه‌های انصار + ۱۴۴، ابوذر و آن گروهانِ گردان حمزه داشتند ثقل ضربات دشمن را تحمّل می‌کردند، یکی از هلی‌کوپترهای توپدار عراقی که جلوتر از بقیه‌ی هلی‌کوپترهای دشمن به جاده نزدیک شده بود و در ارتفاع کمی از سطح زمین پرواز می‌کرد، به ناگهان جلوی چشم همه‌ی ما، روی هوا

هدف قرار گرفت و منفجر شد.

○ مطابق مدارک آرشیوی مربوط به حوادث آن روز، این هلی‌کوپتر را، یکی از درجه‌داران گردان ۱۴۴، با شلیک موشک تاو هدف قرار داد و منهدم کرد.

□ درست است. ما هم بعدها همین را از حاج احمد و حاج محمود که آن‌جا حضور داشتند، شنیدیم. خدای من شاهد است؛ وقتی این هلی کوپتر توپدار پیشتاز دشمن هدف قرار گرفت؛ با انفجار آن در آسمان، یک جان تازه‌ای به کل خط دفاعی ما دمیده شد. بچّه‌ها در یک آن از پشت خاکریز، دویدند روی جاده‌ی آسفالت و در حالی که یک رَوَند فریاد می‌کشیدند و با خوشحالی تکبیر می‌گفتند، به سمت تانک‌ها و کماندوهای عراقی شلیک می‌کردند. همین واقعه، بر روحیه‌ی عراقی‌ها، تأثیر معکوس به جا گذاشت.

○ چطور؟

□ اوّلاً؛ سایر هلی‌کوپترهای توپدار به سرعت دور زدند و تا مسافت بسیار زیادی، از خط ما فاصله گرفتند. خدمه‌ی تانک‌ها و کماندوهای عراقی هم که از مشاهده‌ی این واقعه شوکه شده بودند، سراسیمه عقب کشیدند. به قدری این‌ها دستپاچه بودند که بعضی جاها، تانک‌ها به همدیگر برخورد می‌کردند و پشت سر هم، دود استتار رها می‌کردند و کماندوهای تیپ ۱۹، وحشت‌زده لابه‌لای آن تانک‌ها، پای پیاده، رو به دشت غرب جاده‌ی آسفالت می‌دویدند، تا هرچه زودتر، از تیررس بچّه‌های ما دور شوند. بچّه‌ها هم با تمام سلاح‌های خودشان، این فوج‌های مرعوب شده و در حال فرار دشمن را، زیر آتش گرفته بودند.

هوا عجیب گرم شده بود و تشنگی در خط بیداد می‌کرد. حالا شاید کسی بگوید در خوزستان، روز دهم اردیبهشت که در قیاس با مرداد و شهریور، هوا به مراتب خنک‌تر است؛ این‌که شما این‌قدر می‌گویی هوا داغ بود، چه معنایی دارد؟ پاسخ بنده به چنین ایرادی، واضح است. انسان در وضعیت جنگ و زد و خورد با دشمن، حتّی وسط زمستان، به علّت فعالیت شدید فیزیکی، مدام عرق می‌کند و آب بدن‌اش را از دست می‌دهد و عطش به او غالب می‌شود. حتّی در مسابقات فوتبال هم که فعالیت فیزیکی و دوندگی بازیکنان، محدود به دو نیم وقتِ چهل و پنج دقیقه‌ای است و در هاف‌تایم، آن‌ها برای رفع خستگی و نوشیدن مایعات خنک و مقوّی به رختکن می‌روند، باز می‌بینید که دور تا دور زمین چمن، کنار خط طولی، قدم به قدم بطری‌های حاوی آب معدنی خنک را می‌چینند که حین مسابقه، هر لحظه بازیکنی احساس تشنگی کرد؛

بتواند سریع کنار زمین رفع عطش کند و به بازی برگردد.

آن روز در خط، بچّه‌ها مدام در حال تکاپو و جابه‌جایی بودند و استرس شدیدی را داشتند تحمّل می‌کردند. لب تشنه می‌جنگیدند و هر دقیقه‌ای که از درگیری می‌گذشت، تشنه‌تر می‌شدند. تا آن‌جایی که حافظه‌ام مدد می‌دهد، در آن ساعات دشوار، ما در تماس با قرارگاه فرعی نصر ۲، فقط خواستار ارسال هرچه سریع‌تر دو چیز به خط بودیم: آب و مهمات. حتّی با آن‌که از شب قبل تا به آن ساعت، بچّه‌ها مطلقاً غذایی نخورده بودند، هیچ کس اظهار گرسنگی نمی‌کرد. همه عطش داشتند و آب می‌خواستند.

روی شبکه‌ی مخابراتی محور سلمان، از بی‌سیم خودم صدای حاج محمود شهبازی را می‌شنیدم که در تماس با قرارگاه نصر ۲، به حاج همّت می‌گفت: همّت جان، این‌جا بچّه‌ها دارند تشنه پرپر می‌شوند، تشنه زخمی می‌شوند و تشنه می‌جنگند. اگر آمبولانس نداری، فدای سرت. به ما آب برسان، برای این بچّه‌ها مهمات بفرست. از آن طرف، حاج همّت جواب می‌داد: حاج شهبازی؛ عزیزم، به خدا هر کاری از دست‌مان بربیاید، از شما مضایقه نمی‌کنیم. یک‌بار هم در تماس با خط، به حاج محمود مژده داد: ده تا وانت تویوتا، پر از آب و مهمات و خوراکی برایتان از روی پل شناور، به آن طرف فرستاده‌ایم. به زودی به دست شما می‌رسند. منتها، نیم ساعت گذشت، دیدیم از این تویوتاهای اعزامی همّت خبری نشد. سه ربع گذشت، شد یک ساعت. این‌بار دیگر خود حاج احمد که پهلوی آقای شهبازی بود، با قرارگاه نصر ۲ تماس گرفت و به حاج همّت گفت: همّت جان، الآن این‌جا برادرهای من دارند از تشنگی، زبان‌شان را به گل و لایِ زمین کنار جاده می‌کشند. تو را به خدا، کاری بکن. پس این آب چه شد؟ حاج همّت جواب داد: به پیر، به پیغمبر، حاجی جان، ما با آن وانت‌ها، برای شما آب هم فرستادیم. نمی‌دانم چرا این‌ها خودشان را به شما نرسانده‌اند.

○ **اجرای آتش منحنی دشمن، خصوصاً باران بی‌وقفه‌ی موشک‌های کاتیوشا روی جاده‌ی تدارکاتی شما، مانع از تردّد آن وانت‌ها به سمت خط شده بود؛ بله؟!**

□ مشکل فقط از ناحیه‌ی اجرای آتش منحنی عراقی‌ها نبود. چنان‌که در جریان بازگویی خاطرات‌ام از دوران شناسایی منطقه‌ی غرب کارون گفته بودم، از ساحل غربی رودخانه که به سمت جاده‌ی آسفالت اهواز ـ خرّمشهر می‌آمدی، زمین در یکی دو نقطه، وضعیت آب‌گرفتگی و حالتِ باتلاقی داشت. آن ده دستگاه وانت تویوتا،

حین عزیمت به سمت خط، وارد این زمین‌های آب‌گرفته و باتلاقی ـ که با خط حدود دو، سه کیلومتر فاصله داشت ـ شدند و تا شاسی، توی گل و لای فرو رفتند و آن‌جا گیر کردند. بعد هم زیر آن آتش پرحجم و بی‌وقفه‌ی منحنی دشمن قرار گرفتند که در نتیجه چهارتا از وانت‌ها، منهدم شدند. البته این مطلب را، ما صبح روز بعد فهمیدیم.

نکته‌ی بعدی این‌جا است که ما در پشت سرمان، از یک جاده‌ی تدارکاتی ـ به معنیِ دقیق کلمه ـ برخوردار نبودیم؛ از همان مسیری که شب گذشته، گردان‌ها طی کرده بودند و قدری لگدخور شده بود، به عنوان جاده‌ی تدارکاتی یاد می‌کردیم. حال آن‌که فی‌الواقع، پشت سر ما، جاده‌ای در کار نبود. از پل شناور شهید بهشتی که به غرب کارون می‌آمدی، روبه‌روی شما، دشتی بود درندشت و بی‌سروته. راننده‌های وانت‌های واحد تدارکات هم که به همراه خودشان راهنما نداشتند و اوّل بار بود به آن‌جا می‌آمدند. این شد که به دلیل عدم توجیه نسبت به وضعیت زمین، رفته بودند توی آن زمین باتلاقی و... شد، آن‌چه که نمی‌باید می‌شد. از حیث شدّت حجم آتش منحنی دشمن هم، آن‌قدر زیر فشار بودیم که حد و حصری نداشت. طبیعی بود وانت‌های فرو رفته در آن باتلاق، خوراک موشک‌های کاتیوشا بشوند.

○ طی مرحله‌ی یکم عملیات اِلی‌بیت‌المقدس، از لحاظ حجم و شدّت، آتش منحنی اجراء شده‌ی دشمن در پاتک سوّم، سنگین‌ترین آتش محسوب می‌شد؛ درست است؟

□ نه آقاجان؛ در قیاس با دو پاتک قبلی، این سنگین‌ترین آتش منحنی بود که روی خط ما اجراء کردند. ولی روزهای بعد، خصوصاً طی یازدهم و دوازدهم اردیبهشت ۱۳۶۱، آتش منحنی سپاه سوّم عراق به حدّی روی خط ما زیاد شد، که حسرت همان آتش پاتک سوّم عراقی‌ها در روز اوّل عملیات را داشتیم.

○ مدّت پاتک سوّم دشمن چقدر بود؟ ضمن این‌که نگفتید تکلیف تانک‌هایی که از غرب جاده به ضلع شمال شرقی مواضع حد راست محور سلمان رخنه کرده بودند، چه شد؟

□ عراقی‌ها از حوالی ساعت دو بعدازظهر روز جمعه، دهم اردیبهشت پاتک سوّم‌شان را شروع کردند و تا نزدیک غروب آفتاب آن روز، این پاتک ادامه داشت. آن پانزده دستگاه تانک عراقی هم که در سمت راست محور سلمان، از منطقه‌ی خالی مانده‌ی نصر ۱ به شرق جاده‌ی آسفالت رخنه کردند، همان‌جا مانده بودند و به سمت ما شلیک می‌کردند. حتّی بعد از خاتمه‌ی پاتک سوّم و عقب‌نشینی عراقی‌ها از مقابل

خط دفاعی ما، آن تانک‌ها همان‌جا ماندند. از آن‌جایی که فاصله‌شان با ما زیاد بود، در بُرد موشک‌های آر.پی.جی ما قرار نداشتند. دست آخر، قبل از تاریک شدن کامل هوا بود که دیدیم تحرکات مبتنی بر آتش و حرکت تانک‌ها در غرب جاده‌ی آسفالت متوقف شده و آن‌ها برگشته‌اند به مرکز تجمّع اصلی‌شان که با مرز بین‌المللی، فاصله‌ی زیادی نداشت.

البته همان شب، عراقی‌ها بار دیگر از محور شمال خرّمشهر و ایستگاه گرمدشت، کماندوهای تیپ ۳۳ نیرو مخصوص را جلو کشیدند و در منتهی‌الیه حد چپ محور عملیاتی محرّم، با گردان ادغامی سلمان‌فارسی + ۱۶۹ به شدّت درگیر شدند. در آن‌جا عراقی‌ها تمام زورشان را داشتند می‌زدند که ولو شده، متر به متر، بیایند جلو و بچّه‌های ما را، از شرق جاده جدا کنند. از سمت راستِ محور عملیاتی سلمان هم که نصر ۱ در آن‌جا حضور نداشت، کماکان قصد داشتند به پشت خط ما رخنه کنند. این شد که آن شب، تا صبح ما در خط، به نیروها آماده باش داده بودیم و بچّه‌ها گوش به زنگ نزدیک شدن عراقی‌ها به جاده بودند. آن شب نیروها به صورت نوبت‌بندی شده، پی‌درپی می‌رفتند بالای خاکریز حاشیه‌ی شرقی جاده‌ی آسفالت، و به سمت دشت غرب جاده شلیک می‌کردند. خط تا صبح روز بعد، حتّی یک لحظه هم آرام نبود. عراقی‌ها تا زمان طلوع خورشید، پی‌درپی با توپ و خمپاره، روی آسمان منطقه، گلوله‌ی منوّر می‌زدند. حتّی آن شب، دو سه بار هواپیماهای دشمن آمدند روی آسمانِ غرب جاده و همچنین ضلعِ خالی مانده‌ی شمال شرقی ما، منوّر خوشه‌ای ریختند و رفتند. از نور این همه منوّر، هوا تا صبح روشن بود.

○ **بالاخره آن شب در خط به گردان‌ها آب، غذا و مهمات رساندند؟**

□ بله. منتها الآن من هرچه به ذهن خودم فشار می‌آورم، به یاد ندارم آن شب در خط، غذایی خورده باشم. هوا که تاریک شد، چند دستگاه وانت تویوتای واحد تدارکات خودشان را به کنار مقرّ فرماندهی محور عملیاتی سلمان در پشت خط رساندند. این‌ها برای ما مهمات کالیبر سبک، موشک و خرج پرتاب آر.پی.جی، کمپوت، نان و دبه‌های ۲۰ لیتری آب آشامیدنی آورده بودند که بارشان را همان‌جا تخلیه کردند و بعد، عناصر تدارکاتی گردان‌ها، می‌آمدند آن‌جا و مهمات و آب و خوراکی سهمیه‌ی نفرات گردان‌شان را تحویل می‌گرفتند و آن‌ها را برای تقسیم بین بچّه‌ها، می‌بردند توی خط.

آمبولانس‌های واحد بهداری تیپ را هم، همان سرشب توانستیم کنار مقر آقای شهبازی زیارت کنیم و در تاریکی هوا، کار گردآوری و تخلیه‌ی اجساد شهداء و انتقال مجروحین به عقب، شروع شد. البته تعداد آمبولانس‌ها، کفاف حمل آن همه جسد و مجروح را نمی‌داد. به همین علّت، آن شب تا صبح، هر وانتی که به خط محموله‌ای می‌رساند، در بازگشت موظف بود حتّی بیش از ظرفیت خودش اجساد شهداء و زخمی‌ها را به عقب حمل کند. طوری شد که بعد از روشن شدن هوا در صبح روز شنبه یازدهم اردیبهشت ۶۱، موقعی که سوار بر موتور تریل کل طول خاکریز، از شمال به سمت جنوب را طی کردم، دیدم خوشبختانه حتّی یک زخمی یا شهید، در خط ما باقی نمانده.

○ **بعد از تاریک شدن هوا، احمد متوسّلیان در مواضع پدافندی محور سلمان باقی ماند؟**

□ نه. در تماسی که حاج همّت غروب آن روز با حاج احمد داشت، به او اعلام کرد که فرماندهی کل سپاه، آقای متوسّلیان را برای شرکت در یک جلسه‌ی مهم، به قرارگاه مرکزی کربلا فراخوانده است. این شد که همان سرشب، حاج احمد از منطقه خارج شد و به اتفاق حسن باقری و عده‌ای دیگر از فرماندهان تابع قرارگاه عملیاتی نصر، به خضریه رفت که در آن زمان، محل قرارگاه مرکزی کربلا بود. آن شب، تا قبل از اعلام آماده‌باش در خط، نیروها چند ساعتی پشت خاکریز خوابیدند.

○ **شما چطور؟**

□ یادم هست آمدم داخل سوله‌ی فرماندهی محور سلمان. به اتفاق تعدادی از بچّه‌ها، نشستم مقابل حاج محمود شهبازی و ایشان داشت برایمان درباره‌ی مهم‌ترین نکات عملیات، از شب گذشته تا به آن لحظه، صحبت می‌کرد، که ناگهان پلک‌هایم سنگین شدند و از شدّت خستگی، خوابم برد. وقتی چشم باز کردم، دیدم حاج احمد متوسّلیان و حاج محمود، توی همان سوله، نشسته‌اند و دارند با هم صحبت می‌کنند. تازه متوجّه شدم زیر یک پتوی عراقی دراز کشیده‌ام. نگو، به محض این‌که به خواب رفتم، حاج محمود به اسماعیل شکری‌موّحد گفت برود پتویی بیاورد روی من بیندازد. بعد هم خودش رفت دنبال کار نظارت بر امر جمع‌آوری و تخلیه‌ی تتمه‌ی شهداء و مجروحین از خط و انتقال آن‌ها به عقب. وقتی هم که به همان مقر برگشت، مصادف شد با مراجعتِ حاج احمد از قرارگاه کربلا به نزد ما. این دو بزرگوار تا دیدند بیدار شده‌ام، گفتند: خوب شد که بیدار شدی، حسن باقری گفته لازم است به خط خودمان

آرایش بدهیم و کل واحدها هم باید در وضعیت آماده‌باش قرار بگیرند. به قرارگاه فرعی نصر ۱ هم دستور داده هرطور شده باید تا صبح نیروهایش را بیاورد جلو، و خط حَدِ خالی مانده‌اش در سمت راست ما را بپوشاند.

البته این دستور آقای باقری با حدود بیست‌وچهار ساعت تأخیر، توسط نصر ۱ اجراء شد و سرانجام، حوالی ساعت دو بامداد یکشنبه دوازدهم اردیبهشت ۱۳۶۱ بود که سرانجام، نصر ۱ توانست واحدهای خودش را به جاده‌ی آسفالت اهواز ـ خرّمشهر برساند و از سمت راست با نیروهای قرارگاه فرعی فتح ۳ و از چپ، با ما الحاق کند.

آخرین نکته این‌که، دیگر امیدی به آمدن واحدهای دو قرارگاه فرعی نصر ۵ و نصر ۳ به جلو و الحاق آن‌ها با حد چپ محور عملیاتی محرّم را نداشتیم و باور کرده بودیم حد چپ محور محرّم؛ جایی که گردان ادغامی سلمان‌فارسی + ۱۶۹ تا پایان مرحله‌ی اوّل عملیات درگیر نبردی نابرابر و بسیار شدید با تانک‌ها و کماندوهای دشمن باقی ماند، در واقع امر، به حد چپ قرارگاه عملیاتی نصر در حاشیه‌ی شرقی جاده‌ی آسفالت اهواز ـ خرّمشهر تبدیل شده است. در نتیجه؛ دیگر تمام آمد و رفت‌های حاج احمد متوسّلیان و حتّی حسن باقری به خطِ نصر ۲، به سمت محور محرّم انجام می‌گرفت.

○ اوّلین پاتک دشمن روی خط دفاعی شما در روز شنبه یازدهم اردیبهشت ۱۳۶۱، چه زمانی شروع شد؟

□ تقریباً دو، سه ساعتی از روشن شدن هوا می‌گذشت که پاتک عراق شروع شد. تا پیش از آن لحظه، علی‌رغم تبادل آتش پراکنده، در خط ما آرامش نسبی حکم‌فرما بود. تازه از بازدید سراسری خط خودمان به مقرّ آقای شهبازی برگشته بودم که آن‌جا، صدای یکی از فرمانده گردان‌ها را از بی‌سیم حاج محمود شنیدم که می‌گفت: عراق دارد تانک‌هایش را جلو می‌کشد. این‌ها می‌خواهند پاتک بزنند.

○ مشخصاً کدام فرمانده گردان این خبر را اطلاع داد؟

□ اسماعیل قهرمانی؛ فرمانده گردان ادغامی انصار + ۱۴۴. البته بلافاصله بعد از ایشان، سایر فرمانده گردان‌های ما هم تماس گرفتند و همین مطلب را گفتند. حاج محمود شهبازی بلافاصله بی‌سیم زد به قرارگاه فرعی نصر ۲، و به حاج احمد و حاج همّت اطلاع داد که عراق قصد پاتک روی خط ما را دارد. در جواب گفتند: پست شنود

مکالمات دشمن هم الآن به ما خبر داد که عراقی‌ها، دارند برای پاتک مهیّا می‌شوند.

بعد از این مکالمه، حاج محمود و بنده، عازم خط شدیم. سریع به گردان‌ها آرایش دادیم و آماده شدیم برای دفع این پاتک. قرار شد حاج محمود برگردد به مقر فرماندهی محور سلمان و ارتباط ما با قرارگاه فرعی نصر ۲ را برقرار نگه دارد و من بمانم توی خط، بالای سَرِ واحدهای خودمان.

این‌بار تانک‌های لشکر ۳ زرهی دشمن، به خلافِ روز قبل، از روش آتش و حرکت استفاده نمی‌کردند و بدون شلیک تیرمستقیم، داشتند جلو می‌آمدند. توی آن دشتِ پهناور غرب جاده، به صورت زیکزاکی مانور می‌کردند و دود استتارشان هم، به هوا بلند بود. مطابق معمول، زره‌پوش‌های نفربر مدل بی.ام.پی هم، این تانک‌ها را همراهی می‌کردند. به حوالی پانصدمتری جاده که رسیدند، زره‌پوش‌ها متوقف شدند و نیروهای کماندویی تیپ ۱۹ را پیاده کردند و این کماندوها به سرعت و منظم رفتند در پناه تانک‌ها آرایش گرفتند و پیشروی این‌ها به سمت خط ما شروع شد. از همان فاصله‌ی پانصد متری، این تانک‌ها شروع کردند به شلیک تیرمستقیم، به سمت مواضع ما. بچّه‌ها هم از دیواره‌ی خاکریز به صورت نوبت‌بندی شده بالا می‌رفتند و به سمت آن‌ها رگبار می‌بستند.

○ در جریان این پاتک، عمده‌ی دلمشغولی شما و فشار دشمن، متوجّه کدام نقطه از خط پدافندی محور عملیاتی سلمان بود؛ سمت چپ، مرکز خط، یا سمت راست؟

□ بیشتر نگران سمت راست خودمان بودیم. حاج محمود شهبازی هم در تماس بی‌سیم، به بنده با تأکید گفت: حسین، به بچّه‌های قهرمانی بگو حسابی باید حواس‌شان را جمع کنند. این بعثی‌ها، اگر بخواهند ضربه‌ی جانانه‌ای به ما بزنند، قطعاً می‌روند سروقتِ سمت راست خط دفاعی ما.

آن پانزده دستگاه تانک تی-۷۲ عراقی‌یی که روز قبل، از محدوده‌ی خالی مانده‌ی نصر ۱ به پشت سر ما رخنه کردند و از همان لحظه، در فاصله‌ی یکی، دو کیلومتری شمال شرق جاده، جاخوش کرده بودند، حالا فعّال‌تر از گذشته، به سمت پشت خط دفاعی ما شلیک می‌کردند. از روبه‌رو هم، تانک‌ها و پیاده‌های دشمن سعی می‌کردند بیایند روی جاده‌ی آسفالت.

تا ظهر روز شنبه یازدهم اردیبهشت ۱۳۶۱، این پاتک دشمن، در سه موج پی‌درپی اجراء شد، امّا این تلاش‌ها برای عراقی‌ها موفقیتی در پی نداشت.

○ در این پاتک، گردان‌های محور سلمان موفق شدند به تانک‌های دشمن ضربه بزنند؟

□ بله. عمدتاً در سمت راست خط، بچّه‌ها توانستند به زرهی عراق ضربه وارد کنند. روز گذشته، بعد از دفع اوّلین پاتک، دیگر نمی‌توانستیم شکارچیان تانک را به سمت غرب جاده بفرستیم؛ چون کالیبرهای روی تانک‌ها، طی روز در آن دشت، به شدّت فعّال بودند. منتها شب که شد، با تدبیر اسماعیل قهرمانی، تعدادی آر.پی. جی‌زن داوطلب از گردان ادغامی انصار + ۱۴۴، شبانه به دشت غرب جاده رفتند و در تعدادی از آن سنگرهای متروکه‌ی مماس با خط آهن اهواز ـ خرّمشهر مستقر شدند. صبح که تانک‌ها در سمت راست جلو کشیدند، تا آمدند روی جاده بروند، آن بچّه‌های شکارچی تانک ما که در آن سنگرها مخفی شده بودند، سریع دست به کار شدند و از فاصله‌ای بسیار نزدیک، از پهلو و پشت، به سمت این تانک‌ها شلیک کردند.

○ می‌خواهم بدانم چند دستگاه از تانک‌های مهاجم دشمن را توانستید منهدم کنید؟

□ عرض می‌کنم؛ اوّلین تانک عراقی که آمد از جاده بالا بکشد، بچّه‌های آر.پی. جی‌زن گردان انصار، آن را از پشت زدند و روی جاده این تانک منفجر شد. به محض وقوع این حادثه، تمام تانک‌های عراقی حاضر در مقابل حد راست محور سلمان، به سرعت از جاده فاصله گرفتند و دیگر خودشان را به تیررس آر.پی. جی‌زن‌های ما نزدیک نمی‌کردند. در این پاتک، به جز گردان ادغامی انصار + ۱۴۴ که تعدادی شهید و مجروح داشت، به سایر گردان‌های محور عملیاتی سلمان آسیبی وارد نشد. بعدازظهر، موقعی که پاتک به‌طور کامل دفع شده بود، نیروهای واحد تعاون با آمبولانس و وانت به پشت خط آمدند و شهداء و مجروحین این درگیری را به عقب تخلیه کردند.

○ علّت کاهش شدید میزان تلفات خودی در این پاتک چه بود؟

□ فرمانده گردان‌های ما، از آن سه پاتک روز قبل، حسابی درس‌شان را از بَر شده بودند. در نتیجه، این بار به نیروهای‌شان دستور دادند همگی بروند پشت خاکریز، داخل سنگرها بمانند و فقط تعداد محدودی از عناصر فعّال و نخبه‌ی واحدهای‌شان را پشت خاکریز گذاشته بودند تا وضعیت دشت غرب جاده را، به صورت لحظه به لحظه زیر نظر بگیرند. صرفاً زمانی به نیروها اجازه می‌دادند از سنگرها خارج شوند و پشت خاکریز بروند، که تانک‌ها و پیاده‌های عراقی، به تیررس آن‌ها رسیده

باشند.

به همین علّت هم، میزان تلفات ما، در قیاس با پاتک‌های روز قبل، خیلی کاهش پیدا کرد. درست مقارن ظهر روز شنبه بود که پاتک عراق دفع شد. منتها این‌بار تانک‌ها به جای عقب‌نشینی به عمق، در فاصله‌ی تقریبی ششصد متری غرب جاده، متوقف شده بودند. طوری که در تیررس آر.پی.جی‌های ما نباشند، امّا بتوانند حضور تهدیدکننده‌ی خودشان را در نزدیکی جاده، حفظ کنند.

○ این تانک‌ها، بعد از استقرارشان در آن‌جا، به سمت خط شما اجرای آتش هم داشتند؟

□ بله. هم با کالیبر دوشکای روی برجک و هم با تیرمستقیم، به سمت ما شلیک می‌کردند. نواخت اجرای آتش آن‌ها هم متغیّر بود. مواقعی به ندرت شلیک می‌کردند و مواقعی هم به شدّت خط ما را می‌کوبیدند. همان روز ظهر، بعد از دفع پاتک، بچّه‌های واحد تدارکات تیپ، برای اوّلین بار توانستند غذای گرم به واحدهای در خط محور سلمان برسانند.

○ حالا این اوّلین وعده غذای گرم، چه بود؟

□ توی هر کیسه فریزر، مقداری استامبولی‌پلو ریخته بودند که البته هیچ چیز این پلو، به استامبولی‌پلو شباهت نداشت. مقداری پلوی شِفتِه بود، قاطی شده با ربّ گوجه‌فرنگی. این کیسه‌ها را آوردند توی خط و بالسویه آن‌ها را بین تک‌تک بچّه‌های گردان‌ها، تقسیم کردیم.

○ حتّی بین نیروهای مبتلا به مسمومیت غذایی گردان مسلم؟

□ بله. خب، آن بچّه‌ها هم گرسنه بودند. ضمن این‌که چون روز قبل معده‌های‌شان خالی مانده بود، عوارض مسمومیت برطرف شد و دیگر از این بابت مشکلی نداشتند. فقط شرمنده بودیم که به علّت وضعیت حسّاس خط، نمی‌توانستیم آن‌ها را به عقب بفرستیم تا لباس‌هایشان را عوض کنند و تنی به آب بزنند. خلاصه، کار توزیع ناهار بچّه‌ها در خط که تمام شد، رفتم پیش حاج محمود شهبازی، داخل سنگر فرماندهی محور سلمان. یکی از آن کیسه پلوها هم دستم بود. با حاج محمود نشستیم، گره کیسه را باز کردیم و اوّلین لقمه را به دهان گذاشتیم. درست در همین لحظه، حسین قُجه‌ای؛ فرمانده گردان سلمان‌فارسی، وارد سوله شد. سرتاپای لباس‌هایش، خاکی و آغشته به خون بود. دست‌هایش هم تا آرنج، خونی بود. این هم دلیل داشت؛ آخر شخصاً مجروحین گردان خودش را برمی‌داشت و به نقاط امن‌تر منتقل می‌کرد. با

هم که چاق سلامتی کردیم، نشست بین من و حاج محمود. کیسه‌ی پلو را کشیدیم وسط و بفرما زدیم. او هم که مشخص بود گرسنه است، بسم‌الله گفت و بعد، همان دست خون‌آلودش را می‌برد توی کیسه، لقمه‌ای می‌گرفت و به دهان می‌گذاشت، ما دو نفر هم بی‌خیال‌تر از او، از همان کیسه لقمه برمی‌داشتیم و می‌خوردیم. شاید دو، سه دقیقه‌ای نگذشته بود که من و حاج محمود، دیدیم حسین قُجه‌ای، حین غذا خوردن، گاه و بی‌گاه پلک‌هایش بسته می‌شوند. معلوم بود مدّت‌ها است یک چُرت هم نخوابیده. سرجمع، شاید بیشتر از پنج لقمه هم نخورد. بعد، یکی دوبار محکم، با کف دست به پیشانی خودش زد؛ طوری که خواب از چشم‌اش بپرد. بلند شد، از ما خداحافظی کرد و برگشت سمت مواضع بچّه‌هایش در حد چپ محور محرّم؛ جایی که در پیشانیِ پاتک‌های مهیب و بی‌وقفه‌ی واحدهای تانک و کماندویی دشمن قرار داشت و مقدّر بود قتلگاه خودش و بیشتر از دو ثلث شیر بچّه‌های بسیجی‌اش در گردان سلمان‌فارسی باشد. بعد از گذشت بیست و هفت سال از آن عملیات، هنوز هم من حسین قُجه‌ای را با همان سر و وضعِ آشفته، لباس پوشیده از شَتَک‌های خون، دست‌های تا آرنج خونی، صورت خاک‌آلود و چشم‌هایی متورّم و سرخ شده از بی‌خوابی که به زحمت باز نگه‌شان می‌داشت، به خاطر می‌آورم. یادش به خیر؛ که روی تشکِ مسابقات کشتی، همیشه قهرمان بود و در سخت‌ترین میادین نبرد، فرمانده‌ای پهلوان.

○ **حملات هوایی دشمن، در روز دوّم عملیات هم روی خط دفاعی محور عملیاتی سلمان انجام شد؟**

□ بله. بعدازظهر روز شنبه، میگ‌های عراقی در چند سورتی، آمدند روی آسمان منطقه و باز، بیابان پشت خطِ ما، در شرق جاده‌ی آسفالت را بمباران کردند. خوشبختانه در این حملات هوایی، آسیبی به نیروهای ما وارد نشد. تحوّل دیگری که از ظهر روز شنبه یازدهم اردیبهشت ۶۱ رخ داد، این بود که آن سنگر کوچک فرماندهی محور عملیاتی سلمان، عملاً تبدیل شد به مَقَرِ در خطِ فرماندهی نصر ۲.

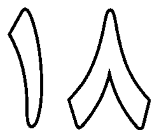
○ **یعنی قرارگاه فرعی نصر ۲ را از شرق کارون، به آن‌جا منتقل کردند؟**

□ نه آقاجان؛ آن قرارگاه، کماکان فعّال بود، منتها سنگر حاج محمود شهبازی، تبدیل شد به مَقَرِ در خطِ فرماندهی نصر ۲. به این معنا که دیگر تمامی جلسات اضطراری حاج احمد متوسّلیان، سرهنگ شاهین‌راد، حاج محمود شهبازی، حسین

خالقی و بنده، با فرماندهان تمامی گردان‌های مستقر در خط قرارگاه فرعی نصر ۲، توی همان سنگر تشکیل می‌شدند. وقتی خورشید روز شنبه یازدهم اردیبهشت در افق غربِ منطقه غروب کرد، خط دیگر نسبتاً آرام شده بود. به خلاف شب قبل، در این شب حتّی برای یک لحظه، پلک بر هم نگذاشتم و تا صبح، بیدار بودم.

○ چرا؟

□ چون آن شب، تا دمدمه‌های سَحَر، یک رَوَند در سنگر آقای شهبازی جلسه داشتیم. حاضرین عبارت بودند از: حاج احمد، حاج محمود، سرهنگ شاهین‌راد و بنده. یادم هست موضوع محوری صحبت‌های ما، تلاش برای الحاق هرچه سریع‌تر نصر ۱ با نصر ۲ بود. چه این‌که فرمانده گردانی از نصر ۱، که قرار بود بعد از رسیدن نیروهایش به پشت جاده، از راست با ما الحاق کند، به همان سنگر آمد. او را با اسماعیل قهرمانی؛ فرمانده گردان انصار هماهنگ کردیم و این دو نفر، با همدیگر کُد و رمز مخابراتی هم مبادله کردند که موقع الحاق، بتوانند از طریق بی‌سیم، همدیگر را در خط صدا بزنند و گردان‌هایشان به هم دست بدهند. آن فرمانده گردانِ جمعی تیپ ۷ ولی‌عصر (عج) دزفول، بعد از این هماهنگی، بلافاصله به عقب برگشت، تا به همراه دیگر واحدهای قرارگاه فرعی نصر ۱؛ یعنی تیپ ۷ ولی‌عصر (عج) سپاه و تیپ ۱ لشکر ۲۱ ارتش، برای جلو کشانیدن گردان خودش به سمت جاده، وارد عمل بشود. حوالی اذان صبح یکشنبه دوازدهم اردیبهشت ۱۳۶۱ بود که یگان‌های نصر ۱ به جاده رسیدند و بچّه‌های ما در خط، با تکبیرهای پی‌درپی، ورود دیرهنگام آن‌ها به منطقه‌ی سمت راست قرارگاه فرعی نصر ۲ را، خوش‌آمد گفتند. حالا دیگر از آن سمت، آسوده‌خاطر بودیم.



دژ کوت‌سواری

○ از آن‌جا که در جریان مقاومت یک هفته‌ای تیپ ۲۷ محمّدرسول‌الله(ص) در کنار جاده‌ی آسفالت اهواز ـ خرّمشهر، وحشتناک‌ترین نبردهای تن به تن را، گردان سلمان فارسی با واحدهای کماندویی و تانک ارتش عراق تجربه کرد و فرمانده آن هم در اواخر مرحله‌ی یکم عملیاتِ اِلی‌بیت‌المقدس، حین شکار یک تانک مهاجم دشمن، در خط به شهادت رسید، دوست دارم اگر در رابطه با مصافِ حماسی گردان سلمان‌فارسی و فرمانده شهید آن، حسین قُجه‌ای با دشمن، خاطره‌ای در ذهن‌تان مانده باشد، همین‌جا آن را بازگو کنید.

□ ببین آقای بهزاد؛ به واقع همه‌ی گردان‌های تابع قرارگاه فرعی نصر۲، چه از تیپ ۲۷ و چه از تیپ ۲ لشکر ۲۱ حمزه ارتش، کنار آن جاده مظلومانه جنگیدند و در آن یک هفته‌ی مرحله‌ی یکم عملیات، فشار فوق‌العاده سنگینی را از ناحیه‌ی پاتک‌های پی‌درپی ارتش عراق تحمّل کردند. منتها در بین تمام این واحدها، پایداری گردان سلمان فارسی، گل سرسبد مقاومت نیروهای نصر۲ محسوب می‌شود. خودم غروب روز دوّم عملیات، رفتم سمتِ محور عملیاتی محرّم و ضمن سرکشی به مواضع گردان‌های این محور، سری هم زدم به منتهی‌الیه سمت چپ حَدِ خط این محور؛ که محل استقرار بچّه‌های حسین قُجه‌ای بود. آن‌جا، یک خاکریز، عمود بر جاده‌ی آسفالت اهواز ـ خرمّشهر وجود داشت که عراقی‌ها، کماندوهای تیپ ۳۳ نیرو مخصوص خودشان را تا پشت آن، جلو می‌کشیدند و به شکل تن به تن، با نیروهای گردان سلمان فارسی می‌جنگیدند.

نیروهای گردان سلمان‌فارسی، همگی بسیجی‌های اعزامی از سپاه شهرستان کرج بودند و عمدتاً بچّه محصّلِ کم سن و سال و خیلی ریزنقش. درست مثل نیروهای گردان مُسلم. با این تفاوت که بسیجی‌های گردان مسلم‌بن‌عقیل، همگی اهل محله‌ی بازار دوّم نازی‌آباد تهران بودند. یادم هست چند روزی مانده به شروع عملیات، شبی در اتاق وضعیت قرارگاه عملیاتی نصر، حاج احمد متوسّلیان، حاج محمود شهبازی و بنده،

جلسه‌ای با حسن باقری داشتیم. اواخر جلسه، آقای باقری از حاج احمد پرسید: وضعیت نیروهای شما که خوب است؛ کم و کسری‌یی که ندارید؟ حاج احمد گفت: اکثر نیروهایی که این بار به تیپ ما داده‌اید، کم سن و سال‌اند و بنیه‌ی جسمی این‌ها، کم است. اگر باور نداری، بیا سری بزن به گردان‌های ما. برو خودت ببین نیروهایی که به گردان مسلم‌بن‌عقیل یا گردان سلمان‌فارسی فرستاده‌اند، چه وضعی دارند. الآن حاج‌آقا شهبازی و برادر همدانی هم این‌جا نشسته‌اند؛ از این‌ها بپرس. یک دفعه‌ای، حسن باقری رو کرد به ما سه نفر و گفت: سال ۴۲ که امام را گرفتند، مأمورین رژیم شاه به او گفته بودند: آقای خمینی، دیدی چقدر راحت تو را گرفتیم؟ طرفدارهایت کجا هستند؟ امام به آن‌ها جواب داد: سربازهای من دارند توی گهواره‌ها، شیر می‌خورند.

حالا شما می‌گویید چه کار کنم ؟ بروم از دانشگاه جنگ "وست پوینت" آمریکا، برایتان کلاه سبزهای گردن کلفت بیاورم؟ بروم از آکادمی نظامی "فرونزه" شوروی، چند تیپ نیرو مخصوص "اِشپِدناز"[1] بگیرم به شما بدهم؟ بابا؛ من سربازهای آن روز امام خمینی را به شما دادم. می‌گویید ریزه میزه و کم‌بنیه هستند؟ عوض‌اش این بسیجی‌ها؛ بنیه‌ی ایمان‌شان قوی است. همین‌ها پدر صدام و چکمه‌پوش‌های سبیل کلفت او را در می‌آورند.

این شد که دیگر حاج احمد و حاج محمود حرفی نزدند. بعد هم یک بار حسین قُجه‌ای در انرژی اتمی آمد و به حاج احمد گفت: نیروهایی که به گردان ما داده‌اید، کم‌بنیه و کوچولو هستند، حاج احمد که جواب حسن باقری را به یاد داشت، به آقای قُجه‌ای گفت: در عوض، این برادرهای ما، ایمان‌شان قوی است. نگران نباش. خدا به برکت دل‌های پاک و ایمان قوی همین بچّه‌ها، به ما مدد می‌دهد.

روزی که برای دیدار از خط گردان سلمان‌فارسی، به موضع آن‌ها رفتم، خودم با همین چشم‌هایم دیدم که این بچّه بسیجی‌های محصل کم سن و سال کرجی، با چه انگیزه و رشادتی داشتند با دشمن می‌جنگیدند. عشق و علاقه‌ی عجیبی هم به فرمانده گردان‌شان نشان می‌دادند. خدای من شاهد است، مدام مثل یک دسته پروانه، دور حسین قُجه‌ای می‌چرخیدند و می‌گفتند: برادر قُجه‌ای تو را به خدا مواظب خودت باش، چرا این‌قدر جلو می‌آیی؟... برادر قُجه‌ای، لازم نیست شما آر.پی.جی دست

۱ـ اشپدناز؛ واژه‌ای روسی، به معنی "کلاه سیاه" است. نیروهای هوابرد ارتش سرخ شوروی، به جهت کلاه بِرِه‌های سیاه رنگی که به سر می‌گذاشتند، به اشپدناز معروف بودند.

بگیری، پس ما چه کاره‌ایم؟ ... برادر قجه‌ای؛ دیدی چطور بعثی‌ها را عقب زدیم؟ اگر باز جلو بیایند، به یاری خدا، بیچاره‌شان می‌کنیم.

همین‌طور از چپ و راست، حسین را احاطه کرده بودند و در حالی که توی حرف همدیگر می‌پریدند، با تمام شور و صفای دل‌های نوجوان‌شان، سعی داشتند به فرمانده گردان خودشان، در آن موقعیت دشوار، قوّت قلب بدهند. حسین ناچار بود دم به دقیقه، به آن‌ها بگوید: برادرها، شما را به خدا اطراف من تجمع نکنید. اگر یک گلوله توپ این‌جا بخورد، تلفات زیادی می‌دهیم، پراکنده بشوید. امّا گوش به حرف‌اش نمی‌دادند. بعد که آمدم از آن‌جا به سمت مواضع محور خودمان برگردم، حسین مرا به کناری کشید و گفت: می‌بینی برادر همدانی؟ خدا می‌داند هر تیر و ترکشی که به یکی از این بچّه‌ها می‌خورد، انگار صاف می‌خورد وسط قلب من. ای کاش تمام گلوله‌ها و ترکش‌های بعثی‌ها، می‌آمد به سر و سینه‌ی من می‌خورد، امّا دیگر حتی یکی از این بچّه‌ها، زخم برنمی‌داشت. گفتم: حال تو را می‌فهمم. بالاخره جنگ، این مصیبت‌ها را هم دارد دیگر، از این همه مذمّت و خودخوری تو، خیری عاید این بچّه‌ها می‌شود؟ گفت: نمی‌دانم؛ دیگر هیچی نمی‌دانم!

در آن شش هفت شبانه‌روزی که داشتیم پشت خاکریز ممتد حاشیه‌ی شرقی جاده‌ی آسفالت، پاتک‌های پی‌درپی دشمن را دفع می‌کردیم، این بسیجی‌های نوجوان کرجی گردان سلمان با مقاومت‌شان، برای تیپ ۲۷ آبرو خریدند. شاید نزدیک به دو ثلث آن‌ها، شهید و مجروح شدند، امّا یک لحظه خط را ول نکردند و مثل فوجی از شیربچّه‌ها، همپای فرمانده پهلوان‌شان جنگیدند. دفعات بعد که به آن‌جا رفتم، دیدم تمام سروصورت و لباس‌های این نیروها، آغشته به گل و خاک و خون بود و به نوبت، پشت آن خاکریزی که عمود بر جاده، برای آن‌ها زده بودند، می‌جنگیدند. کماندوهای تیپ ۳۳ دشمن، برای این‌ها نارنجک‌های گوشت‌کوبی ساخت چکسلواکی به این طرف خاکریز پرت می‌کردند و این بچّه‌ها، با پرتاب نارنجک‌های لیمویی آمریکایی به آن طرف خاکریز، جواب‌شان را می‌دادند. بعضی اوقات، این دو موج نارنجک‌های در حال پرواز، توی هوا به هم می‌خوردند و منفجر می‌شدند. اصلاً آن واقعه را، نمی‌توانم همان‌طوری که دیده‌ام، برای شما بازگو کنم. زبان من اَلکَن است. مخصوصاً از روز دوّم عملیات به بعد، که دیگر مشخص شد به دلیل نرسیدن قرارگاه‌های نصر ۵ و نصر ۳ به جاده، حَدِ چپ محور محرّم، در واقع به حَدِ چپ قرارگاه عملیاتی نصر تبدیل شده، تمام آن فشار جهنّمی دشمن برای عقب زدن قرارگاه عملیاتی نصر از جاده‌ی آسفالت را، همین بچّه‌ها تحمّل کردند و دست

آخر هم نگذاشتند عراقی‌ها از خط آن‌ها عبور کنند. در این ماجرا، حسین قُجه‌ای، معاون اوّل او؛ محمّدرضا موّحددانش و عده‌ی زیادی از کادرهای گردان سلمان‌فارسی، در کنار نیروهای نوجوان‌شان، شجاعانه جنگیدند و به شهادت رسیدند. در آن یکی دو روز آخر، حسین قُجه‌ای به قدری از بالای آن خاکریز به سمت تانک‌های مهاجم عراقی‌ها آر.پی.جی زد، که پرده‌های هر دو گوش او پاره شده بودند. شنوایی‌اش به شدّت ضعیف شده بود و از هر دو بنا گوش حسین، رشته‌ای از چرک و خونابه، جاری بود. به علّت چندین شبانه‌روز بی‌خوابی، چشم‌هایش به رنگ خون درآمده بود و از شدّت تورّم، داشتند از حَدَقه بیرون می‌زدند. مثل شمع، آب شده بود. آخرین باری که بنده او را دیدم، یک چنین حال و روزی داشت و در حالی که یک قبضه آر.پی.جی به دست گرفته بود، تِلوتِلو خوران، داشت به سمتِ آن خاکریز می‌رفت.

○ تا غروب روز پنج‌شنبه شانزدهم اردیبهشت ۱۳۶۱ که تیپ ۲۷، یا به عبارت صحیح‌تر؛ قرارگاه فرعی نصر ۲، آماده‌ی شروع مرحله‌ی دوّم عملیات اِلی‌بیت‌المقدس می‌شود، اگر به صورت فشرده و طی چند سرخط، از مهم‌ترین اتفاق‌هایی که در رابطه با خط پدافندیِ شما بر روی جاده‌ی آسفالت اهواز ـ خرمّشهر رُخ داد یاد کنید، فکر کنم بتوانیم از مرحله‌ی یکم این عملیات، عبور کنیم.

□ از ساعت هفت و نیم صبح روز یکشنبه دوازدهم اردیبهشت ۶۱، بار دیگر عراقی‌ها پاتک‌های‌شان را روی خط دفاعی ما، شروع کردند. هم محور محرّم را می‌زدند، هم محور سلمان را. منتها در این موج پاتک‌ها، فشار بیشتر را گذاشته بودند روی محور سلمان؛ خصوصاً حَدِ راست محور ما. این پاتک، یک ساعت و نیم طول کشید و بچّه‌های آر.پی.جی‌زن گردان عمّار یاسر، توانستند در مرکز خط دفاعی ما، هفت دستگاه از تانک‌های مهاجم لشکر ۳ زرهی دشمن را منهدم کنند. گزارش انهدام این تانک‌ها را، خودم از پشت بی‌سیم به حاج همّت دادم.

در نتیجه، سایر تانک‌ها شتابزده از حاشیه‌ی غربی جاده عقب کشیدند و تا پایان روز یکشنبه، از فاصله‌ی سه کیلومتری، به سمت خط ما شلیک می‌کردند. هوا که تاریک شد، از طریق بی‌سیم، مطلع شدیم حاج احمد متوسّلیان، به حاج محمود شهبازی و حسین خالقی و همه‌ی فرمانده گردان‌های تیپ ۲۷، دستور داده سریع برای شرکت در یک جلسه‌ی اضطراری، بروند به قرارگاه فرعی نصر ۲، در شرق کارون.

○ موضوع جلسه را اعلام نکرده بودند؟

□ نه. قرار شد بنده در خط بمانم و حاج محمود شهبازی به همراه آقایان اسماعیل قهرمانی، رضا چراغی، احمد بابایی، حبیب‌الله مظاهری و اکبر حاجی‌پور، بروند به قرارگاه نصر ۲. آن جلسه تا نیمه‌شب ادامه داشت. بعد که این‌ها به خط برگشتند، حاج محمود مرا به مقر خودش احضار کرد و همان‌جا، بنده را در جریان مُفادِ مصوّبات آن جلسه قرار داد. فهمیدم تشکیل آن جلسه، با هدفِ توجیه فرمانده گردان‌های هر دو محور سلمان و محرّم نسبت به طرح مانور، برای شروع مرحله‌ی دوّم عملیات بوده. مطابق طرح مزبور، قرار بود تک را همزمان، از دو محور، به سمت جنوب و غرب ادامه بدهیم. به این معنا که سه گردان انصار + ۱۴۴، ابوذر و مقداد، ضمن حرکت در امتداد شرقی جاده‌ی اهواز ـ خرمّشهر به سمت جنوب، بروند طرف کانال آب گرمدشت و از آن‌جا، بپیچند رو به غرب و ضمن عبور از عرض جاده آسفالت، در امتداد دیواره‌ی شمالی کانال آب، در عمق سیزده کیلومتر، بروند برای تصرّف دژهای مرزی. گردان‌های مسلم، مالک، عمّار، حمزه، حبیب+۱۴۱ و سلمان‌فارسی+۱۶۹ هم باید می‌رفتند سمت کانال آب گرمدشت و ضمن پاکسازی مراکز تجمّع واحدهای زرهی و پیاده‌ی دشمن، خودشان را در امتداد دیواره‌ی شمالی کانال آب گرمدشت به سمت غرب گسترش می‌دادند؛ طوری که آن‌جا، در یک خط فرضی ممتدِ غربی ـ شرقی، هم باید در غرب به آن سه گردان مأمور به تصرف دژ مرزی ایران در منطقه‌ی کوت‌سواری الحاق می‌کردند، هم باید پشت دیواره‌ی شمالی کانال، رو به جنوب پدافند می‌کردند و هم در منتهی‌الیه شرقی ـ که محل تلاقیِ دهانه‌ی کانال آب گرمدشت با ضلع غربی جاده‌ی اهواز به خرمّشهر بود ـ باید از رخنه‌ی واحدهای زرهی و مکانیزه عراقی‌ها از شمال خرمّشهر به دهانه‌ی کانال، جلوگیری می‌کردند. در مجموع، سه گردان می‌رفت سمتِ مرز، شش گردان در امتداد کانال آب گرمدشت گسترش پیدا می‌کرد، یک گردان ـ گردان بلال‌حبشی به فرماندهی بهمن نجفی ـ را هم گذاشته بودند احتیاطِ نزدیک. این طرح مانورِ مرحله‌ی دوّم عملیات بود که آن شب، در جلسه تصویب شد و حاج احمد آن را به تمام حضّار، ابلاغ کرد.

منتها، از صبح روز دوشنبه سیزدهم اردیبهشت، ارتش عراق خط ما را به شدّت مورد هجوم قرارداد و لشکر ۳ زرهی، به همراه تیپ ۱۹ کماندویی و تیپ ۳۳ نیروی مخصوص دشمن، به صورت دیوانه‌واری روی هر دو محور عملیاتی سلمان و محرّم، پاتک پشت پاتک اجراء می‌کردند. این زد و خوردها، تا عصر روز چهارشنبه پانزدهم اردیبهشت ۶۱، به نقطه‌ی اوج خودش رسید. چنان‌که قبلاً گفتم، در این مدّت، عمده‌ی فشار دشمن دیگر

معطوف شده بود بر روی حَدِ چپ محور محرّم و مواضع نیروهای گردان سلمان‌فارسی. طی این سه شبانه‌روز درگیری، اوّل محمّدرضا موحّددانش؛ معاون گردان سلمان‌فارسی روز سیزدهم اردیبهشت به شهادت رسید. به علاوه، تعداد زیادی از کادرهای گردانی و گروهانی گردان سلمان شهید و مجروح شدند و دست آخر، روز پانزدهم اردیبهشت، عراقی‌ها باز به خاکریز گردان سلمان‌فارسی پاتک زدند و حسین قُجه‌ای؛ حین شکار یکی از تانک‌های مهاجم، از ناحیه‌ی پیشانی هدف تیر کالیبر دوشکای همان تانک قرار گرفت و به شهادت رسید. عمده‌ی نفرات گردان او هم، شهید شده بودند.

کل موجودیت خط ما، از ناحیه‌ی سمت چپ محور محرّم به خطر افتاده بود. به دستور حاج احمد، بخش عمده‌ای از نیروهای دو گردان انصار و عمّار را از محور سلمان برداشت کردیم و فرستادیم بروند به کمک تتمه‌ی ناچیز نیروهای در حال مقاومت گردان سلمان‌فارسی. نیروهای اعزامی انصار و عمّار، بعد از یک جنگ سخت و تن‌به‌تن، توانستند عراقی‌ها را عقب بزنند و خودشان را به مواضع گردان سلمان‌فارسی برسانند. امّا عراقی‌ها ول‌کن نبودند و باز با تعداد زیادی تانک و کماندو، به آن‌جا یورش بردند. اوضاع به حدی بحرانی شد که آن‌جا دیگر خود حاج احمد متوسّلیان برای حفظِ خط، کِلاش به دست، بالای خاکریز ایستاده بود و داشت می‌جنگید. تلاش برای دفع این پاتک سنگین، تا غروب همان روز ادامه داشت. ظرف دو روز ـ یعنی از پانزدهم تا عصر شانزدهم اردیبهشت ۶۱ ـ عراقی‌ها در مجموع، چهار پاتک بسیار مهیب را روی خط ما اجراء کردند. طی آخرین پاتک، که عصر روز پنج‌شنبه شانزدهم اردیبهشت در محور گرمدشت زده بودند، کماندوهای تیپ ۳۳ نیرو مخصوص دشمن، خاکریزی را که بچّه‌های حسین قّجه‌ای شش شبانه‌روز پشت آن مقاومت کرده بودند، به صورت موقّت تسخیر کردند.

○ در نوارهای مکالمات بی‌سیم مرکز پیام نصر ۲ طی عصر روز پنج‌شنبه شانزدهم اردیبهشت ۱۳۶۱، من مکالمه‌های مربوط به این واقعه را شنیده‌ام. در آن لحظات، حسین خالقی؛ سرپرست محور عملیاتی محرّم، در تماس بی‌سیم با حسین اسلامیّت؛ معاون اوّل گردان حبیب‌بن‌مظاهر، که نیروهایش به جای گردان منهدم شده‌ی سلمان‌فارسی در حد چپ مستقر شده بودند، گفته بود: هیچ نگران نباشید. الآن برای حل مشکل‌تان؛ یکی از شیرهای احمد، دارد به آن‌جا می‌آید. برو روی شبکه، و با معرّفِ ”همدانی“، صدایش کن!

این عین مکالمه‌ی خالقی، با شهید حسین اسلامیّت است. از آن درگیری، چیزی به

خاطر دارید؟

□ بله. تا جایی که الآن یادم می‌آید، حاج محمود شـهبازی، از مقر خودش با بنده تماس گرفت و گفت: حسین، وضع سمت چپِ بچّه‌های خالقی خیلی ناجور شده. الآن من نمی‌توانم این‌جا را رها کنم. حاج احمد هم برای جلسه، رفته به قرارگاه نصر، پیش حسن باقری. من به خالقی گفته‌ام برای کمک به سروسامان دادنِ سمت چپ محور محرّم تو را به آن‌جا می‌فرستم. دلواپس این‌جا هم نباش؛ لازم شد، خودم می‌آیم توی خط. تو سریع خودت را به آن بچّه‌ها برسان.

بنده بعد از این مکالمه، به همراه بی‌سیم‌چی خودم؛ محمّد ترکمان، در امتداد حاشیه‌ی شرقی جاده‌ی آسفالت، رو به سمت جنوب حرکت کردم. کنار مواضع بچّه‌های گردان بلال‌حبشی که رسیدم، دیدم آقای خالقی چشم انتظار ما است. بهمن نجفی؛ فرمانده گردان بلال و معاون اوّل او؛ ناصر صالحی هم آن‌جا بودند. پرسیدم: چه خبر؟ آقای خالقی گفت: عراقی‌ها به آن خاکریزی که عمود بر جاده‌ی آسفالت داریم، از دیشب داشتند یک رَوَند هجوم می‌آوردند. تا همین یک ساعت پیش، اوضاع آن‌جا در کنترل بچّه‌های ما بود. امّا این سری، یک گردان تازه‌نفس کماندویی از تیپ ۳۱ نیرو مخصوص را، از داخل خرّمشهر به کمک تیپ ۳۳ فرستادند و این‌ها توانستند به این طرف خاکریز رخنه کنند. پرسیدم: از کجا مطمئنی آن گردان مال تیپ ۳۱ است؟ گفت: حاج همّت این مطلب را به نقل از پُست شنود مکالمات عراقی‌ها به ما گفته. الآن بچّه‌های گردان حبیب‌بن‌مظاهر با آن‌ها شدید درگیر است. گفتم: علی‌رضا موّحددانش؛ فرمانده گردان حبیب هم آن جلو است؟ گفت: حاج احمد به علی تکلیف کرده بود جناره‌ی برادرش محمّدرضا [موّحددانش؛ معاون اوّل گردان سلمان‌فارسی] را ببرد تهران و بعد از مراسم خاکسپاری به این‌جا برگردد. حسین اسلامیّت؛ معاون علی بالای سر نیروهای گردان مانده و الآن هم آن جلو است.

گفتم: بسیار خوب، من الآن می‌روم پیش آن بچّه‌ها، منتها شما با آقای اسلامیّت تماس بگیر و او را توجیه کن با بی‌سیم من ارتباط بگیرد. آمدم حرکت کنم که بهمن نجفی؛ فرمانده گردان بلال گفت: برادر همدانی؛ طوری که شنیده‌ایم، اوضاع آن‌جا حسابی به هم ریخته، تنها رفتن شما به آن‌جا، بی‌فایده است. گفتم: منظورت چیست؟ گفت: اگر شما موافق باشی، من این آمادگی را دارم، یک گروهان از گردان خودمان بیرون بکشم و همراه شما به آن‌جا بیاورم.

○ در نوارهای مربوط به جلسه‌ی جمع‌بندی مراحل چهارگانه‌ی عملیات اِلی‌بیت‌المقدس که روز نهم خرداد ۱۳۶۱ با حضور کلیه عناصر فرماندهی، رده های ستادی و گردانی تیپ ۲۷ در قرارگاه فرعی نصر ۲ تشکیل شد و طی آن تک‌تکِ فرمانده گردان‌ها به نوبت از عملکرد واحد خودشان طی هر مرحله از عملیات گزارش می‌دادند، بهمن نجفی ضمن اشاره به همین ماجرا، گفته بود ما برای کمک به عقب زدن عراقی‌ها از مواضع گردان حبیب، دو دسته نیرو از گردان خودمان را به برادر همدانی دادیم. حالا شما می‌فرمائید که استعداد نیروی کمکی‌یی که از گردان بلال گرفتید، در حد یک گروهان بوده.

□ اگر شـــما قدری حوصله کنی؛ این ابهام رفع می‌شـــود. بنده نگفتم یک گروهان از گردان بلال گرفتم؛ صرفاً متذکّر شـــدم آقای نجفی اعلام آمادگی کرده بود که نیرویی به اســـتعداد یک گروهان را با بنده به ســـمت آن خاکریز بفرستد. منتها از آن‌جا که مواضع واحدهای محور محرّم از ســـمت غرب جاده‌ی آسفالت هم توسط دشمن تهدید می‌شد، برداشت یک گروهان نیرو از آن مواضع را به صلاح نمی‌دانستم. این شد که گفتم: یکی دو دســـته نیروی داوطلب شهادت و چابک اگر به ما بدهی، کافی است. در ضمن، لازم نیســـت خود شما با من بیایی. آمدیم و دشـــمن به این سمت هم پاتک زد، آن وقت چه کسی باید گردان شما را ضبط و ربط کند؟ آقای نجفی گفت: هرطور شما صلاح می‌دانید؛ با این وصف، من برادرمان ناصر صالحی؛ معاون گردان‌مان را همراه شما می‌فرستم که کمک حال شـــما باشد. این شـــد که بنده دیگر مخالفتی نکردم. در فاصله‌ی کوتاهی که آقایان نجفی و صالحی رفتند آن دو دســـته نیروی داوطلب را از گردان بلال برداشـــت کنند، آقای اسلامیّت ضمن تماس بی‌سیم با آقای خالقی گفت: آقا، این بعثی‌های نامرد خیلی پررو شـــده‌اند، وضع ما هیچ جالب نیســـت، معلوم هست شما دارید چه می‌کنید؟ آقای خالقی در جواب او را آرام کرد و به رمز گفت: برایتان کمک فرستاده‌ایم و... [مکثی می‌کند]... آقای بهزاد؛ گفتی در آن مکالمه‌ی بین آقایان خالقی و اسلامیّت، حسین خالقی بنده را با چه تعبیری به اسلامیّت معرفی کرده بود؟

○ عین تعبیر حسین خالقی در مکالمه‌ی بی‌سیم ضبط شده‌اش با حسین اسلامیّت؛ این است: یکی از شیرهای احمد، دارد به آن‌جا می‌آید؛ چطور مگر؟

□ هیچی آقاجان؛ مانده‌ام در آن وانفســـا، این تعبیرهای عجیب و غریب، از کجا به ذهن آقای خالقی خطور می‌کرده؛ شـــیرهای احمـــد! ...[می‌خندد]... خلاصه، به او گفت بیاید روی شبکه و با معرّفِ "همدانی"، بنده را صدا بزند. ظرف چند دقیقه، آن دو دسته

نیـروی داوطلب، همراه ناصر صالحی آمدند و بنده به اتفاق آن‌ها و بی‌سـیم‌چی خودم آقای محمّد ترکمان، رفتیم سمت منطقه‌ی درگیری. نزدیک مواضع گردان حبیب‌بن‌مظاهر که رسیدیم، دیدم عراقی‌ها به داخل خاکریز نفوذ کرده‌اند و خیلی مسلّط دارند می‌جنگند و بچّه‌هـای گردان حبیب، پراکنده در گوشـه و کنار، دارند با تیراندازی راه پیشـروی دشـمن را سد می‌کنند. آن‌جا سریع با حسین اسلامیّت و ناصر صالحی هماهنگ کردیم و به نیروها آرایش دادیم. قرار شد بچّه‌های گردان حبیب، از سمت چپ آن خاکریز با اجرای شدید آتش کالیبر سبک، جلوی عراقی‌ها سد آتش بزنند و نیروهای شهادت‌طلب آن دو دسته‌ی گردان بلال به فرماندهی ناصر صالحی، با استفاده از فرصت فراهم شده بر اثر مشغولیت کماندوهای دشمن به سمت چپ، در یک حرکت مانوری به سمت راست، سـریع بروند و آن‌ها را از پشـت سـر درو کنند. اجرای چنین مانوری در شب، معمولاً خوب جواب می‌دهد، امّا در روشـنایی هوای عصر آن روز، تردید داشتیم بتواند باعث غافل‌گیری عراقی‌ها بشود. با این وصف، نمی‌شد از این ریسک صرف‌نظر کرد. بچّه‌های گردان حبیب براساس همین نقشه، عمل کردند و به صورت هماهنگ و متمرکز، از چپ خط آتش بسیار متراکمی جلوی عراقی‌ها کشیدند. در چشم بر هم زدنی، به آن نتیجه‌ی دلخواه‌مان رسـیدیم؛ کماندوها زمین‌گیر شدند و در وضعیتی که هیچ جان‌پناهی جلوی آن‌ها وجود نداشـت، سراسـیمه شـروع کردند به تبادل آتش با بچّه‌های گردان حبیب. در همین اثناء؛ آقای صالحی و نیروهای او با یک پیشـروی سـریع مانوری به سـمت راست، خودشان را به پشت سر کماندوها رساندند و از همان سمت، روی این‌ها آتش باز کردند. همین گرفتار شـدن از دو سمت زیر منگنه‌ی آتش برادرهای ما، کماندوهای عراقی را به شدّت مضطرب و مرعوب کرد. بچّه‌ها هم معطل نکردند؛ از دو سمت به آن‌ها هجوم آوردند و یکباره، درگیری به شکل جنگ تن به تن درآمد. خدای من شاهد است بچّه‌های گردان حبیب و آن دو دسـته‌ی شهادت‌طلب گردان بلال با چنان شهامتی وارد عمل شدند که نه فقط روحیه‌ی هجومی از دشمن سلب شد، بلکه یک‌باره دیدیم کماندوها وحشـت‌زده و سراسیمه، از همان خاکریز بالا کشـیدند و به صورت رَمه‌ای، داشتند رو به جنوب، فرار می‌کردند. بچّه‌ها هم خودشان را به دیواره‌ی آن خاکریز چسباندند و با فرسـتادن رگبارهای پی در پی کِلاش و تیربار، کماندوهای متواری را به گرمی داشتند بدرقه می‌کردند. کل این درگیری، شاید بیشتر از سه ربع ساعت طول نکشید.

○ تعداد تلفات کماندوهای عراقی در این درگیری را به خاطر دارید؟

□ دقیقاً نه. البته به هر طرف سر می‌چرخاندی، اجساد تعدادی از آن‌ها به چشم می‌خورد؛ ولی یادم مانده یکی از آن کماندوها را بچّه‌ها به اسارت گرفتند. بلافاصله گفتیم نیروهای گردان حبیب‌بن‌مظاهر، پشت همان خاکریز، رو به جنوب آرایش بگیرند و آماده باشند که اگر دشمن باز خواست جلو بکشد، بتوانند راه رسیدن آن‌ها به خاکریز را سد کنند.در همین اثناء حاج احمد متوسّلیان که گویا تازه از قرارگاه عملیاتی نصر به قرارگاه فرعی نصر ۲ برگشته بود و اخبار درگیری را به او داده بودند، شخصاً با من تماس گرفت و پرسید: چه خبر؟ گزارش آخرین وضعیت را به او دادم و گفتم: الآن خاکریز دست بچّه‌های گردان حبیب است. به این‌ها آرایش داده‌ایم و وضعیت خوب است. یکی از کماندوهای عراقی را هم بچّه‌ها اسیر گرفته‌اند که این‌جا پیش ما نشسته. حاج احمد گفت: شما سریع این کماندو را تفتیش کنید و دست‌هایش را ببندید و او را بفرستید عقب. ما هم دو نفر را فرستادیم بروند این کماندو را تفتیش بدنی کنند، که یک دفعه‌ای دیدیم شروع کرد به لگدپرانی و عربده‌کشی. نمی‌گذاشت کسی به او نزدیک بشود و متّصل، بد و بیراه می‌گفت.

○ چه جور بد و بیراهی؟

□ از همان جنس فحّاشی‌های شعاری صدّام به ایرانی‌ها، که از فرط تکرار پخش آن‌ها از رادیو صوت‌الجماهیر بغداد، دیگر به شنیدن‌شان عادت کرده بودیم. فحش‌هایی مثل: مَجُوس؛ به معنای آتش‌پرست، عُنصُری؛ به معنای نژادپرست، که آن‌ها را قاطی پاطی با ناسزاهای دیگری مثل وحش؛ به معنای حیوان وحشی و نِذِل؛ به معنای پست‌فطرت، داشت به برادرهای ما حواله می‌کرد. ناگهان یکی از بچّه‌های گردان حبیب جلو رفت و مچ دست او را در هوا قاپ زد و طوری پیچاند، که دیدیم نفس این کماندو بند آمد و رنگ صورتش مثل شاه‌توت، سیاه شد. آن دو نفر دیگر که تا آن لحظه نمی‌توانستند به این آقای عربده‌کش نزدیک بشوند، به سرعت جلو دویدند، با چفیه دست‌های او را از پشت بستند و ضمن تفتیش بدنی، محتویات جیب‌هایش را هم خالی کردند. رفتیم مدارک او را بررسی کنیم. لای آن اوراق، یک کارت کوچکی توجّه ما را به خودش جلب کرد، تا آن را برداشتیم، دیدیم این کماندو، از ترس وارفت. روی کارت، سمت چپ عکس ۴×۳ او خورده بود، وسط؛ شعار معروفِ وَحدَه، حُرّیَه، الاشتراکیه؛ به معنای اتّحاد، آزادی و سوسیالیزم، زیر آرم حزب بعث، مشخص کرد که طرف حساب ما، کیست و چه جَنمی دارد. سریع او را با دو محافظ مسلّح به عقب فرستادیم. در آن لحظات، شاهد یک اتفاق

بامزه‌ای هم بودم. یکی از بسیجی‌های گردان حبیب به رفیقش خیلی جدّی می‌گفت: تو مورد داری! طرف با تعجّب گفت: چه موردی؟ او هم جواب داد: حالا داری خودت را به آن راه می‌زنی؟ این کماندوی عراقی، الآن چرا همه‌اش تو را صدا می‌زد و هِی می‌گفت عنصری، عنصری! راستش را بگو؛ چه سَر و سِرّی با او داشتی؟!

تازه فهمیدیم قضیه از چه قرار است؛ نام فامیلی این بنده خدا، عنصری بود، منتها نه او و نه آن رفیق‌اش، نمی‌دانستند در زبان عربی، یکی از معانی این کلمه، "نژادپرست" است.

○ بعد از عقب زدن دشمن، شما در همان موضع گردان حبیب‌بن‌مظاهر باقی ماندید؟

□ نه آقاجان. باید برمی‌گشتم پیش حاج محمود شهبازی؛ آخر قرار بود همان شب، مرحله‌ی دوّم عملیات را شروع کنیم.

○ از تحوّلات مهم مربوط به غروب روز پنج‌شنبه شانزدهم اردیبهشت ۱۳۶۱ در قرارگاه فرعی نصر ۲، ادغام دو محور عملیاتی و تشکیل یک محور واحد، با عنوان محور عملیاتی سلمان؛ به استعداد تقریبی سیزده گردان تیپ ۲۷[۱] و سه گردان تیپ ۲ لشکر ۲۱ است، که فرماندهی این مجموعه را محمود شهبازی به عهده گرفت و معاونت ایشان را، شما عهده‌دار بودید. چه عواملی باعث این تجدید سازمان شدند؟

□ طی هفت شبانه‌روز مرحله‌ی اوّل عملیات، ما با مشکلات زیادی دست و پنجه نرم کرده بودیم. چنان‌که قبلاً به تفصیل گفته‌ام؛ بچّه‌ها چهل‌وهشت ساعتِ اوّل مرحله‌ی یکم عملیات را، با جناحین باز و در شرایطی بسیار ناگوار جنگیدند و چندین پاتک سنگین ارتش عراق را دفع کردند. بعد که نصر ۱ توانست با دو روز تأخیر، سرانجام خودش را به جاده‌ی آســفالت اهواز ـ خرّمشهر برساند، هم الحاق بین واحدهای نصر ۱ و نصر ۲ برقرار شد، هم حد چپ قرارگاه عملیاتی فتح، به حد راست قرارگاه عملیاتی نصر دستِ الحاق داد و در نتیجه، یگان‌های این دو قرارگاه عملیاتی، روی خط سر پُل، در حاشیه‌ی شرقی جاده‌ی آسفالت، تثبیت شدند.

۱ـ فهرست اسامی گردان‌های سیزده گانه‌ی تیپ ۲۷ محمّدرسول‌الله (ص) تحت امر محور عملیاتی سلمان در مرحله‌ی دوّم عملیات اِلی‌بیت‌المقدس، به شرح زیر است:

۱ـ گردان انصارالرسول ۲ـ گردان ابوذرغفاری ۳ـ گردان مقدادبن‌اَسوَد ۴ـ گردان حمزه‌سیّدالشهداء ۵ـ گردان مالک‌اشتر ۶ـ گردان مسلم‌بن‌عقیل ۷ـ گردان عمّاریاسر ۸ـ گردان بلال‌حبشی ۹ـ گردان میثم‌تمّار ۱۰ـ گردان حبیب‌بن‌مظاهر ۱۱ـ گردان فتح ۱۲ـ گردان امیرالمؤمنین (علیه‌السلام) ۱۳ـ گردان تبوک.

لازم به ذکر است که گردان حماسه‌آفرین سلمان‌فارسی، به دلیل ضربات شدید وارده به آن طی مرحله‌ی یکم عملیات، از سازمان رزم تیپ ۲۷ خارج شد و تا پاییز سال ۱۳۶۱، دیگر گردانی به این نام، در تیپ ۲۷ وجود نداشت.

بعد از این تحوّلات، دیگر تنها معضل عمده‌ی ما در محدوده‌ی قرارگاه عملیاتی نصر، معطوف شده بود به فشار شدید دشمن از چپ نصر ۲، که در این حملات شبانه‌روزی و بی‌وقفه‌ی ارتش بعث، گردان سلمان‌فارسی با آن‌که ذوب شد، اجازه نداد دشمن در آن‌جا، از ما پهلو بگیرد.

محور عملیاتی محرّم لطمات بسیار زیادی دیده بود، ضمن این‌که از همان روز اوّل عملیات، فرمانده‌اش آقای وزوایی را از دست داد و معاون ایشان؛ آقای حسین خالقی، فداکارانه و با تمام توان، یک تنه داشت بار هدایت شش گردان تحت امر محور محرّم را به دوش می‌کشید. البته حاج احمد متوسّلیان که مدام در خط حضور داشت، به آقای خالقی کمک می‌کرد، امّا ادامه‌ی موجودیت محور محرّم، خصوصاً از زمانی که داشتیم برای شروع مرحله‌ی دوّم عملیات آماده می‌شدیم، دیگر توجیه نظامی نداشت. لازم بود دو محور عملیاتی سلمان و محرّم در هم ادغام بشوند و تحت هدایت یک مدیریت عملیاتی واحد، کار را ادامه بدهیم.

○ این ضرورت را، چه شخص یا اشخاصی تشخیص داده بودند؟

□ اوّل از همه، حسن باقری بود که روی این مسأله، تأکید داشت. بعد از او، حاج احمد متوسّلیان هم، در جریان بررسی طرح مانور مرحله‌ی دوّم عملیات، که در شب سیزدهم اردیبهشت ۶۱ جلسه‌اش را برگزار کرد، ضمن صحبت‌هایش، نشان داد که به همین مطلب رسیده. منتها ابتدا به ساکن، تدبیر حاج احمد این بود که گردان‌های تک‌وَرِ مأمور به رخنه در عمق سیزده کیلومتری غرب جاده‌ی آسفالت برای تصرّف دژهای مرزی، باید تحت کنترل عملیاتی آقای شهبازی و بنده باشند و حسین قُجه‌ای؛ که در محور حومه‌ی ایستگاه گرمدشت تجربه‌ی چند شبانه‌روز نبرد بی‌وقفه با واحدهای عراقی را داشت و نسبت به سایر کادر عملیاتی تیپ، با وضعیت آن منطقه آشناتر بود، می‌بایست مسؤولیت هدایت عملیاتی گردان‌های تک‌وَرِ ما در محدوده‌ی اطراف کانال آب گرمدشت را به عهده بگیرد. رَوَندِ وقایع، به نحوی پیش رفت که اجرایی شدن این تدبیر حاج احمد، دیگر مقدور نبود. حسین قُجه‌ای به شهادت رسید و تیپ ۲۷ در آستانه‌ی شروع مرحله‌ی دوّم عملیات، یکی از کیفی‌ترین کادرهای عملیاتی خودش را از دست داده بود.

این‌بار، درست بیست‌وچهار ساعت مانده به شروع مرحله‌ی دوّم عملیات، طی یک نشست اضطراری در قرارگاه فرعی نصر ۲، حاج احمد متوسّلیان اعلام کرد: محور

عملیاتی محرّم به زودی برچیده می‌شود. سوای گردان سلمان‌فارسی، که چیز زیادی از آن باقی نمانده و تتمه‌ی نفرات‌اش را به بُنه‌ی این گردان در کنار جاده‌ی اهواز ـ آبادان منتقل کرده‌ایم، پنج گردان دیگر محور محرّم؛ یعنی گردان‌های بلال‌حبشی، ابوذر غفاری، مقدادبن‌اَسوَد، حبیب‌بن‌مظاهر و میثم تمّار، در کنترل عملیاتی محور سلمان قرار می‌گیرند. فرماندهی کلّ این محور، با برادر عزیزمان؛ حاج‌آقا شهبازی است. هدایت عملیاتی گردان‌های مالک، مسلم و عمّار را برادر همدانی به عهده می‌گیرد و برادر خالقی، به همراه برادر چراغی، باید زیرنظر حاج‌آقا شهبازی مسؤولیت هدایت گردان‌های حمزه، فتح، حبیب‌بن‌مظاهر و بلال از جاده به سمت کانال آب گرمدشت را، عهده‌دار بشوند. از غروب فردا، پنج‌شنبه شانزدهم اردیبهشت، روی شبکه‌ی مخابراتی قرارگاه نصر ۲، ما فقط یک محور خواهیم داشت به اسم محور عملیاتی سلمان.

○ **تعداد دقیق گردان‌های تحت امر محور توسعه یافته‌ی سلمان را به یاد دارید؟**

□ چنان که جلوتر عرض کردم؛ به استثناءِ گردان منهدم شده‌ی سلمان فارسی، محور عملیاتی سلمان، جمعاً سیزده گردان تیپ ۲۷ را در بر می‌گرفت. ده گردان از قبل داشتیم، سه گردان تازه تأسیس هم به تازگی تحویل گرفته بودیم که نفرات‌شان در کانتینرهای انرژی اتمی مستقر بودند؛ یعنی گردان‌های امیرالمؤمنین(ع)، فتح و تبوک.

گردان امیرالمؤمنین(ع) به فرماندهی آقای احسان قاسمیه، از بسیج تهران اعزام شده بود. گردان تبوک از سپاه ناحیه‌ی قم اعزام شد. گردان فتح را هم که نیروهایش پاسداران رده‌های غیر رزمی سپاه منطقه ۱۰ تهران بودند، قرار شد در شب حمله، برای تصرّف دهانه‌ی کانال آب گرمدشت وارد عمل کنیم. بنا به تشخیص حاج احمد و حاج محمود؛ دو گردان امیرالمؤمنین(ع) و تبوک که توان عملیاتی‌شان کمتر از حد لازم بود، قرار شد شب اوّل به کارگیری نشوند، در انرژی اتمی بمانند تا برای ادامه‌ی تک در شب‌های بعدی، از آن‌ها استفاده کنیم. گردان بلال‌حبشی هم آن شب، باید به صورت واحد احتیاط در خط می‌ماند، تا هر لحظه که لازم شد، به کمک واحدهای عمل‌کننده در کنار کانال آب گرمدشت برود.

○ **وضعیت ادغام سه گردان تیپ ۲ لشکر ۲۱ با گردان‌های تیپ ۲۷، به روال سابق باقی ماند یا در این زمینه هم تحوّلاتی رُخ داد؟**

□ گردان‌های ۱۴۴ و ۱۴۱، کما فی السابق با گردان‌های انصارالرسول و حبیب‌بن‌مظاهر، ادغامی باقی ماندند. فقط گردان ۱۶۹ را، که قبلاً با گردان سلمان‌فارسی

ادغام بود، بعد از انتقال تتمه‌ی نفرات باقی‌مانده‌ی گردان سلمان به عقب، در همان مواضع قبلی‌شان، با مأموریت پدافندی، باقی گذاشتیم.

○ عوارض ناشی از مسمومیت غذایی نیروهای دو گردان مسلم‌بن‌عقیل و حبیب‌بن‌مظاهر هم که دیگر برطرف شده بود؟

□ بله. از روز دوّم عملیات به بعد، حال بچّه‌های این دو گردان کاملاً خوب شد؛ منتها مشکل این بود که به دلیل وضع بحرانی خط، ما نمی‌توانستم این بچّه‌ها را برای استحمام، تعویض و شست‌وشوی لباس‌های آلوده‌شان، به شرق کارون بفرستیم. در نتیجه، این برادرهای ما، تمام آن مدّت، در خط بودند و نمازشان را هم، با تیمّم می‌خواندند.

○ واحدهای تابع دو قرارگاه فرعی نصر ۳ و نصر ۵ هم، کماکان به جاده اهواز - خرّمشهر نرسیده بودند، بله؟

□ درست است. تا جایی که به یاد دارم، حتّی وقتی داشتیم برای مرحله‌ی دوّم عملیات آماده می‌شدیم، از قرارگاه عملیاتی نصر به ما گفته بودند شما که در این مرحله عمل کنید، ما واحدهای تابع نصر ۳ را از محور نصر ۲ به جلو خواهیم فرستاد. همان‌طور که قبلاً گفته‌ام، عملاً نصر ۲، حد چپ قرارگاه عملیاتی نصر را تشکیل می‌داد.

○ از آخرین نشست توجیهی طرح مانور مرحله‌ی دوّم عملیات برای فرماندهان گردان‌ها در قرارگاه فرعی نصر ۲ که بعدازظهر روز پنج‌شنبه شانزدهم اردیبهشت ۱۳۶۱ تشکیل شد، چیزی به خاطر دارید؟

□ نه. چون در آن لحظات، بنده در موضع گردان حبیب‌بن‌مظاهر بودم و سعی می‌کردیم رخنه‌ی کماندوهای دشمن به آن‌جا را سرکوب کنیم. البته بعد که عراقی‌ها را از آن‌جا عقب زدیم و بنده به نزد حاج محمود شهبازی برگشتم، از ایشان شنیدم فرماندهان گردان‌های انصار، مقداد و ابوذر؛ یعنی اسماعیل قهرمانی، مرتضی مسعودی و اصغر شمس[1] را به قرارگاه نصر ۲ احضار کرده بودند و قرار بوده آن‌جا، حاج همّت از روی نقشه ۱/۵۰۰۰۰، آخرین وضعیت محور دژهای مرزی را برای آن‌ها تشریح کند و طرح مانور را هم یک بار دیگر به این سه نفر توجیه کند.[2]

۱ـ اصغر شمس؛ معاون گردان ابوذر بود. منتها بعد از مجروحیت اصغر رنجبران، که مجبور شدیم او را برای مداوا به پشت جبهه تخلیه کنیم، موقّتاً فرماندهی این گردان را آقای شمس به عهده گرفت. تا جایی که می‌دانم، ایشان فروردین سال ۱۳۶۲ در عملیات والفجر ۱ به شهادت رسید و مدّت‌ها مفقودالجسد بود. سرانجام با تلاش نیروهای اکیپ تفحّص لشکر ۲۷ جسدش را پیدا کردند و بعد از انتقال به تهران، در گورستان بهشت زهراء، قطعه‌ی شهداء به خاک سپرده شد.

۲ـ جهت اطلاع از مذاکرات به عمل آمده در آن جلسه‌ی توجیهی، ر.ک.به: همپای صاعقه، فصل دهم، صص ۵۹۶ تا ۵۹۹.

جلسه‌ی توجیهی فرماندهان سایر گردان‌های ما را، حاج محمود شهبازی در سنگرش که تبدیل به مقر در خط فرماندهی نصر ۲ شده بود، برگزار کرد. در این جلسه فرماندهان ارشد قرارگاه عملیاتی نصر؛ یعنی آقایان حسن باقری و سرهنگ حسین حسنی‌سعدی و همچنین حاج احمد متوسّلیان حضور داشتند. بنده فقط در همین جلسه توفیق حضور پیدا کردم.

○ این بار برای تجهیز و تسلیح گردان‌های‌تان، واحد تدارکات تیپ ۲۷ توانست به موقع و در حد مکفی عمل کند؟

□ بله. همان روز بعدازظهر، حاج محمود نیکومنظر به اتفاق معاون‌اش؛ آقای جان‌محمّد علی‌مرادی، به صورت پی در پی وانت تویوتاهای حامل مهمات کالیبر سبک و موشک آر.پی.جی را به مقر آقای شهبازی فرستادند. تعداد زیادی تانکر آب چرخدار هم آن‌جا آوردند، به همراه صدها گالن پلاستیکی ۲۰ لیتری، پر شده از قطعات یخ و همچنین مقادیر زیادی کمپوت. بعد مسؤولین تدارکاتی گردان‌ها، می‌آمدند سهمیه‌ی واحدشان را تحویل می‌گرفتند و برای توزیع، به مواضع بچّه‌های‌شان می‌بردند.

○ آن سه هزار قمقمه‌ی ارسالی از بنه‌ی تدارکاتی لشکر ۲۱ ارتش در دزفول، که روز دوازدهم اردیبهشت ۱۳۶۱ به واحد تدارکات تیپ ۲۷ تحویل داده شد، چه وقت بین نیروهای گردان‌ها توزیع شدند؟

□ بچّه‌های واحد تدارکات، این قمقمه‌ها را تا آخر روز سیزدهم اردیبهشت، در چند محموله با وانت به خط رساندند و تحویل مسؤولین تدارکاتی گردان‌ها دادند، خوشبختانه از روز چهاردهم اردیبهشت ۶۱ تا پایان عملیات، دیگر از بابت قمقمه، نیروهای تیپ ۲۷، هیچ کم و کسری نداشتند.

○ خوراک کنسرو هم که دیگر از مِنوی شام و ناهار تیپ ۲۷ حذف شده بود، بله؟

□ همین‌طور است. حالا دیگر فقط غذای گرم در خط بین بچّه‌های گردان‌ها توزیع می‌شد. بیشتر هم "پلو رنگی"! می‌دادند؛ یعنی پلویی که با زدن ربّ‌گوجه به آن، مثلاً قرار بود ریخت و قیافه‌ی استامبولی‌پلو را داشته باشد. بعضی روزها هم، محض تنوع، آب‌دوغ‌خیار بین نیروهای خط توزیع می‌شد.

○ چارت تفکیکی محور عملیاتی سلمان، از حیث گروه‌های رزمی آن، از چه قرار بود؟

□ فرماندهی کل محور سلمان را حاج محمود شهبازی به عهده داشت، امّا ایشان تمرکز کار خودش را روی هدایت مانور آن سه گردان مقداد، انصار + ۱۴۴ و ابوذر به

سمت دژهای مرزی متمرکز کرده بود.

بنده هدایت گردان‌های مالک، عمّار و مسلم را به عهده داشتم و آقایان خالقی و چراغی، هدایت گردان‌های حمزه، فتح، حبیب + ۱۴۱ و بلال را عهده‌دار بودند. قرار بود به استثناءِ سه گردان اعزامی به سمت دژهای مرزی، سایر گردان‌ها در اطراف دهانه‌ی کانال آب گرمدشت، بزنند به اماکن تجمع واحدهای تانک و مکانیزه و تیپ ۳۳ کماندویی دشمن و این‌ها را تار و مار کنند. بعد از عقب زدن دشمن از آن‌جا، مأموریت‌شان عبارت بود از؛ گسترش در امتداد دیواره‌ی شمالی کانال آب به سمت غرب برای الحاق با آن سه گردان مستقر در دژ و همزمان، محافظت از دهانه‌ی کانال آب گرمدشت در غرب جاده‌ی آسفالت اهواز ـ خرمشهر. طوری که ارتش عراق نتواند یگان‌های تانک و مکانیزه‌اش را از محور شمال خرّمشهر اشغالی، به سمت کانال بفرستد و این یگان‌ها را، از پشت سَرِ گردان‌های مقداد، انصار ۱۴۴ و ابوذر، که در دژهای مرزی، رو به غرب می جنگیدند، وارد عمل کند. گردان های احتیاط دور محور سلمان هم عبارت بودند از: میثم، تبوک، امیرالمؤمنین(علیه السلام).

○ **در لحظه‌ی شروع مرحله‌ی دوّم عملیات، محل استقرار محمود شهبازی و شما در خط، کماکان همان سوله‌ی سابق فرماندهی محور سلمان بود؟**

□ نه. حاج محمود شــهبازی، به اتفاق تمامی پیک‌ها و بی‌سیم‌چی‌هایش، آمد توی خط و در یکی از ســنگرهای خاکریز حاشــیه‌ی شــرقی جاده اهواز ـ خرمشهر، کنار آبگرفتگی حد چپ سابق محور سلمان، مستقر شد. بنده هم، به همراه بی‌سیم‌چی خودم، کنار ایشان بودم.

○ **پس این روایت که گفته‌اند شما و محمود شهبازی در مقابل کانال آب گرمدشت مستقر شده بودید، صحت ندارد؟**

□ بله. آن‌جا، البته با فاصله‌ی نسبتاً زیادی از محل تلاقی دهانه‌ی کانال با ضلع غربی جاده‌ی آسفالت اهواز ـ خرّمشهر، آقایان خالقی و چراغی، در ضلع شرقی جاده حضور داشتند.

آن روز غروب، اوّل از همه نیروهای سه گردان مقداد، انصار و ابوذر را، فرستادیم به سمت آن خاکریزی که خط دفاعی سابق گردان سلمان فارسی آن‌جا بود. این‌ها چون مسیرشان به سمت دژهای مرزی، نسبت به سایر گردان‌های عمل‌کننده دورتر بود، بایستی زودتر راهی می‌شدند. آن‌جا، به جز کانال آب، که وقتی رو به غرب قرار

می‌گرفتیم، در سمت چپ ما واقع می‌شد، زمین هیچ عارضه و علامت مشخصه‌ای نداشت. در نتیجه، ما به فرماندهان این سه گردان، با قطب‌نما گِرای پیشروی داده بودیم. آن گِرا را، هنوز هم به خاطر دارم. گرای ۲۶۰ درجه به سمت غرب بود. هر سه گردان، باید براساس همین گِرا، پیشروی خودشان را انجام می‌دادند و وقتی به جاده‌ی دژ مرزی می‌رسیدند، می‌بایست با گِرای ۹۰ درجه، می‌پیچیدند و می‌رفتند به سمت جنوب.

○ **یعنی موظف بودند در امتداد مرز که شمالی ـ جنوبی بود، بروند رو به جنوب، بله؟**

□ آفرین. همین‌طور است. آن‌جا، این سه گردان می‌رسیدند به دژ مرزی ایران و باید پشت همان دژ، خودشان را در امتداد شش کیلومتر گسترش می‌دادند. یعنی گردان ابوذر در سمت راست، دو کیلومترِ شمالی را پوشش می‌داد، انصار + ۱۴۴ دو کیلومتر میانی را می‌پوشاند و در سمت چپ، گردان مقداد، دو کیلومترِ جنوبی را پوشش می‌داد. در جلسه‌ی عصر همان روز، حسن باقری و سرهنگ حسنی‌سعدی به ما گفته بودند وقتی گردان‌های شما آن‌جا دژ مرزی را بگیرند، واحدهای نصر ۱ می‌آیند جلو. شما سه کیلومترِ سمت راست را به آن‌ها می‌دهید، سه کیلومترِ سمت چپ را به واحدهای رده‌ی دوّم خودتان می‌دهید و با همین سه گردانِ ابوذر، انصار + ۱۴۴ و مقداد، عملیات را رو به جنوب خط مرز ادامه می‌دهید تا الحاق شما با واحدهای عمل‌کننده‌ی نصر ۳؛ یعنی تیپ ۳۱ عاشورا و تیپ ۳ لشکر ۲۱ ارتش در آن‌جا هم برقرار شود.

○ **در مرحله‌ی اوّل عملیات، قرارگاه فرعی نصر ۳؛ در برگیرنده‌ی تیپ ۴۶ فجر سپاه و تیپ ۳ لشکر ۲۱ ارتش بود. چطور شد این بار به جای تیپ ۴۶ فجر، تیپ ۳۱ عاشورا در این قرارگاه فرعی با تیپ ۳ لشکر ۲۱ ادغام شد؟**

□ در این مورد، اطلاع زیادی ندارم. فقط می‌دانستیم که طی مرحله‌ی اوّل عملیات، تیپ ۳۱ عاشورا در محور شمالی، تحت امر قرارگاه عملیاتی قدس، به صورت ادغامی با تیپ ۱ لشکر ۱۶ زرهی ارتش، قرارگاه فرعی قدس ۱ را تشکیل می‌داد و به عنوان یگان احتیاط قرارگاه عملیاتی قدس، در شمال رودخانه‌ی نیسان، مستقر شده بود. قاعدتاً دستور آزاد شدن تیپ ۳۱ عاشورا از کنترل عملیاتی قرارگاه قدس و واگذاری این تیپ به قرارگاه عملیاتی نصر را، فرماندهی مشترک قرارگاه مرکزی کربلا؛ یعنی آقایان رضایی و صیّادشیرازی صادر کرده بودند. به هر صورت، این بار قرارگاه فرعی نصر ۳ با فرماندهی مشترک آقای امین شریعتی فرمانده تیپ ۳۱ عاشورا و سرهنگ

سعید پورداراب؛ فرمانده تیپ ۳ لشکر ۲۱ ارتش اداره می‌شد. البته در جلسه‌ی توجیهی عصر همان روز ما، همراه حسن باقری و سرهنگ حسنی‌سعدی، آقای علی تَجَلّایی هم به عنوان نماینده و رابط قرارگاه فرعی نصر ۳، به سنگر حاج محمود شهبازی آمده بود و به ما معرّفی شد.

خلاصه این‌که قرار بود بعد از تصرّف شش کیلومتر از دژ مرزی ایران و رسیدنِ نصر ۱ به آن‌جا گردان‌های ابوذر، انصار + ۱۴۴ و مقداد، سه کیلومتر سمت راست را به نصر ۱ تحویل بدهند و بروند رو به جنوب و با واحدهای نصر ۳ الحاق کنند و در حرکت بعدی هم، به ما گفته بودند شما تک را در حاشیه‌ی دژ مرزی، باید رو به سمت جنوب ادامه بدهید و بروید پایین، تا برسید به شلمچه و پُلِ نو. امّا... در جریان عمل، دیدیم که وقایع به گونه‌ی دیگری رقم خوردند.

○ حالا خواهش من از شما این است که از سیر حوادث سبقت نگیریم و برگردیم به غروب روز پنج‌شنبه شانزدهم اردیبهشت ۱۳۶۱ و لحظه‌ی عزیمتِ گردان‌های مقدادبن‌اَسوَد، انصار + ۱۴۴ و ابوذر غفاری به سمت دژ مرزی.

□ حوالی ساعت ۹ شب بود که گردان‌های مقداد، انصار + ۱۴۴ و ابوذر، با هدایت رادیویی حاج محمود شهبازی، از نقطه‌ی رهایی؛ در حاشیه‌ی شرقی جاده اهواز ـ خرّمشهر در مقابل کانال آب گرمدشت، عبور کردند. این سه گردان، نفرات‌شان را، در قالب دو ستون پیاده، پشت سر هم، حرکت دادند. در نتیجه؛ یک فِلِش عظیم انسانی ایجاد شد که طول آن به حدود دو کیلومتر می‌رسید و این فِلِش، داشت مسافتِ سیزده کیلومتری ضلع غربی جاده‌ی آسفالت تا دژ مرزی را، طی می‌کرد.

یادم هست، هنوز دقایقی از شروع حرکت این ستون سپری نشده بود، که یک دفعه وضعیت جوّی منطقه، به نحو عجیبی به هم ریخت. تا آن لحظه، هوا صافِ صاف بود و حتّی یک لکّه ابر، در آسمان نمی‌دیدیم. ناگهان و در یک آن، باد بسیار شدیدی وزید و بعد، دیدیم از سمت دشت شرق جاده، یک توده‌ی بسیار عظیم و انبوه، از ابرهای سیاه جلو آمدند و از بالای سر ما هم گذشتند و حتّی آسمان کیلومترها جلوتر از آن دست جاده را هم پوشاندند. من و حاج محمود و پیک‌ها و بی‌سیم‌چی‌هایمان، متحیّر داشتیم به این صحنه نگاه می‌کردیم، که دفعتاً صدای مهیب و پی‌درپی چندین رعد و درخششِ پشت سَرِ هم صاعقه را شنیدیم و دیدیم و بعد، باران سیل‌آسایی روی کل منطقه شروع شد.

○ در مصاحبه‌هایی که راویان دفتر سیاسی سپاه بعد از خاتمه‌ی مرحله‌ی دوّم عملیات با اسماعیل قهرمانی و مرتضی مسعودی؛ فرماندهان گردان‌های انصار و مقداد داشتند، هر دو نفر از این تغییر ناگهانی وضعیت جوّی و آن تندباد شدید و باران سیل‌آسا، به عنوان آشکارترین جلوه از امدادهای غیبی خداوند در حق نیروهای خودشان یاد کرده بودند.

□ همین‌طور است. حق هم داشتند. آخر در دشت غرب جاده، عراقی‌ها دو ستون عظیم زرهی و مکانیزه را، در امتداد هم، رو به سمت حَدِ چپ خط ما مستقر کرده بودند و بعدتر فهمیدیم قرار بوده صبح روز بعد، نیروهای این دو ستون، که استعدادی در حَدِ دو تیپ داشتند، از جاده‌ی اهواز ـ خرّمشهر عبور کنند و مواضع ما در شرق جاده را، بکوبند.

اگر آن طوفان و باران سیل‌آسا به کمک بچّه‌های این سه گردانِ اعزامی به سمت دژ مرزی نمی‌آمدند، قطعاً نگهبان‌های آن دو ستون زرهی ـ مکانیزه‌ی دشمن، متوجّه عبور این سه گردان از بین مواضع‌شان، به سمت مرز می‌شدند که در این صورت، توی آن دشتِ فاقد عارضه و جان‌پناه، به راحتی همه‌ی نفراتِ پیاده‌ی ما را به رگبار می‌بستند و قتل‌عام‌شان می‌کردند.

آخر شوخی که نبود، دو ستون موازی پیاده نظام، به طول دو کیلومتر، داشت از وسط این دو ستون زرهی و مکانیزه که آن‌جا مستقر بودند، رو به غرب، عبور می‌کردند. آن هوای طوفانی شبانه و بارش تند و سیلابی آسمان، باعث شد میدانِ دید دشمن روی منطقه، به شدّت کاهش پیدا کند و همه‌ی نفرات دشمن، حتّی عناصر نگهبان آن‌ها، به داخل آن تانک‌ها و زره‌پوش‌ها پناه ببرند و به کلّی ارتباط‌شان با محیطی پیرامونِ آن‌ها، قطع بشود. یکی از عجیب‌ترین صحنه‌های عملیات اِلی‌بیت‌المقدس، در همان شب به این ترتیب، رقم خورد. بنده هم معتقدم آن تندباد و باران سیل‌آسا و مستمر، آشکارترین جلوه، از امداد الهی بوده است. این بارانِ به موقع، آن شب تا نزدیک سحر بارید و بعد، بند آمد. وقتی بارید که ما به بارِش نیاز داشتیم و موقعی قطع شد، که دیگر نیازی به ادامه‌ی باران نداشتیم.

○ زمین را هم گل‌آلود کرده بود؟

□ خیلی سطحی. طوری که صبح، ما دیدیم هر چند سطح زمین قدری مرطوب است، امّا این رطوبت؛ سطحی است و مانع تردّد خودروها و پیاده‌های ما نمی‌شود. البته آن شب، در زمان بارندگی، زمین واقعاً گل‌آلود شده بود، طوری که بیشتر نفرات ما، ناچار

شدند کفش‌های کتانی خودشان را که به کف هر لنگه‌اش، دو سه کیلو گِل می‌چسبید، از پا در آورند و پابرهنه در منطقه حرکت کنند، ولی صبح که هوا روشن شد، زمین به نحو عجیبی خشک و قابل عبور شده بود.

○ سه گردان مالک، مسلم وعمّار را که هدایت‌شان به شما محوّل شده بود، کِی از نقطه‌ی رهایی عبور دادید؟

□ بعد از این‌که گردان‌های مقداد، انصار و ابوذر، از عرض جاده‌ی آسفالت گذشتند و رو بـه غـرب حرکت کردند، بنده دقایقی صبر کردم و بعد، نیروهای سـه گردانِ تحت مسـؤولیت خودم را که به ترتیب حرکت‌شان، عبارت بودند از مُسلم، عمّار و مالک، از نقطه‌ی رهایی، فرسـتادم به سمت مواضع استقرار تانک‌های عراق، در اطراف دهانه‌ی جنوبی کانال آب گرمدشت.

حاج محمود شهبازی از داخل سنگر جدیدش، همزمان؛ با گردان‌ها و نصر ۲ در تماس بود. بعضی اوقات از من و آقایان خالقی و چراغی گزارش آخرین وضعیت را می‌گرفت، پاره‌ای مواقع هم، مستقیم با خود فرمانده گردان‌ها تماس برقرار می‌کرد و از آن‌ها جویای اوضاع می‌شد و از طریق بی‌سیم فرماندهی محور سلمان، این گزارش‌ها را رد می‌کرد به حاج همّت؛ در قرارگاه فرعی نصر۲. مأموریت سه گردان در اختیار بنده، رخنه به پشت مواضع استقرار تانک‌های عراقی در حد فاصلِ دهانه‌ی جنوبی کانال آب گرمدشت، رو به غرب جاده‌ی اهواز ـ خرّمشهر بود. به خواست خدا، در ادامه‌ی صحبت‌های‌مان، بنده درباره‌ی چند و چونِ اجرایی کردن طرحِ مانور گردان‌های مسلم، عمّار و مالک در آن مواضع زرهی دشمن، توضیحات کافیِ را به شما می‌دهم.

○ از آن مواضع، شناسایی به عمل آمده بود، یا نیرو در شرایط کور داشت وارد عمل می‌شد؟

□ آقای بهرام میثمی؛ که بعد از مجروحیت صمد یکتا، عملاً مسؤولیت واحد اطلاعات تیپ ۲۷ را به عهده داشت، شب‌های قبل تعدادی از تیم‌های خودش را برای شناسایی، به آن‌جا فرستاده بود. شب عملیات هم، با فرماندهان هر یک از سه گردان مسلم و عمّار و مالک، یکی از عناصر واحد اطلاعات همراه شده بود، که به عنوان راهنما، بچّه‌ها را هدایت می‌کردند. این راهنماها، موقع حرکت، از فواصلِ موجود میان مواضع تانک‌ها، گردان‌ها را به جلو حرکت می‌دادند.

○ هدف تعیین شده برای این سه گردان، دقیقاً چه بود؟

□ در جلسه‌ی توجیهی عصر همان روز در سنگر حاج محمود شهبازی، به سه گردانِ تحت فرماندهی بنده، فقط مأموریت شـکار تانک را دادند. به همین دلیل هم، علاوه بر سلاح‌های ضدزرهِ سازمانی موجود در این سه گردان، آمدند و تعداد زیادی موشک‌انداز آر.پی.جی ۷ نو به این گردان‌ها تحویل دادند. در نتیجه؛ اگر تا پیش از آن، در هر دسته، یک نفر آر.پی.جی‌زن داشتیم، این بار، در هر گروهان، یک دسته‌ی ویژه آر.پی.جی زن تشکیل داده بودیم. لذا، هر گردان؛ سه دسته آر.پی.جی زن داشت که سرجمع‌شان در سه گردان مالک، مُسلم و عمّار، می‌شد نه دسته آر.پی.جی‌زن.

به عبارتی، می‌توانم بگویم دو ثلث نفرات این سه گردان، یا آر.پی.جی‌زن شده بودند، یا کمک آر.پی.جی‌زن. هر آر.پی.جی زن، دو نفر کمک داشت که کوله‌های پر از موشک و خرج پرتاب را به دوش داشتند و همراه او جلو می‌رفتند. روی همین حساب، رسماً از مأموریت این سه گردان، به عنوان "شکار تانک" یاد شده بود. مطابق طرح مانور، باید به پشت محلّ تجمّعِ ستون تانک‌هایی که قبلاً سه گردان مقداد، انصار و ابوذر از بین‌شان به سمت غرب عبور کرده بودند، رخنه می‌کردیم. این تانک‌ها از فاصله‌ی هفتصد متر مانده به غرب جاده‌ی آسفالت اهواز ـ خرّمشهر، در امتداد کانال آب گرمدشت مستقر شده بودند. سَرِ ستونِ‌شان به سمت جاده بود و دنبالهِ این ستون، رو به شرق امتداد داشت. بچّه‌ها ابداً مجاز نبودند با تانک‌ها از روبه‌رو درگیر بشوند، بلکه بایستی با کمک راهنماهای واحد اطلاعات تیپ، از فواصل موجود میان مواضع استقرار زرهی دشمن به پشت آن‌ها رخنه می‌کردند و بعد؛ از عقب، تانک‌ها را می‌زدند.

○ در جریان حرکت این سه گردان، مشخصاً گردان عمّاریاسر آن شب به مشکل برخورد کرد و نتیجه این شد که یک سری مکالماتِ بسیار حاد و تندی بین محمود شهبازی و فرمانده این گردان؛ علی‌اصغر بشکیده رد و بدل شد که در نوار مکالمات بی‌سیم آن شب، ثبت شده و بنده هم ملایم‌ترین بخش‌های آن‌ها را، در همپای صاعقه، توانستم بیاورم.

آن‌طوری هم که شنیده‌ام، مقام معظم رهبری در جریان چند ملاقات خصوصی با مسؤولین دستگاه‌های متولّی ادبیات جنگ، ضمن صحبت‌هایشان، هرجا که خواستند نسبت به این کتاب ابراز لطفی کرده باشند، دقیقاً به همین مکالمات بی‌سیم توفانیِ بین

شهبازی و بُشکیده، به عنوان یکی از نقاط قوّتِ همپای صاعقه اشاره داشته‌اند.[1] حالا دوست دارم، از زبان شما بشنوم؛ واقعاً قصّه‌ی زمین‌گیر شدنِ گردان عمّار، در اوّلین ساعت از شروع مرحله‌ی دوّم عملیات، چه بود؟

□ ببین آقای بهزاد؛ گردان عمّار، آن شب چند مشکل داشت. اوّل از همه این‌که فرمانده‌ی با تجربه و جنگ آزموده‌ی این گردان؛ یعنی علی‌اکبر حاجی‌پور، بالای سر بچّه‌هایش نبود. از پا تیر خورده بود و او را برای مداوا به پشت جبهه تخلیه کرده بودند. معاون بسیار جوانی داشت به اسم علی‌اصغر بشکیده، که بچّه‌ی فوق‌العاده با اخلاص، شجاع و زحمت‌کشی بود، امّا تجربه، توان و کشش عصبی و روحی لازم، برای هدایت عملیاتی یک گردان را نداشت. ما آن شب، از سر اضطرار موقعیت، ناچار شدیم گردان عمّاریاسر را، با فرماندهی آقای بُشکیده، به عنوان سوّمین گردان، بعد از گردان‌های مُسلم و مالک، به جلو بفرستیم. منتها حین حرکت از حاشیه‌ی جاده اهواز ـ خرّمشهر به سمت مواضع آن تانک‌ها، نفرات پیاده‌ی عراقی که در پشت آن خاکریزِ عمود بر غرب جاده ـ کنار ایستگاه گرمدشت ـ مستقر بودند، متوجّه حرکت نفرات گردان عمّار به سمت جنوب شدند و یک‌باره، رگبار هماهنگ آتش کالیبر سبک و دوشکای خودشان را به سمت این نیروها، باز کردند. مطلب دیگر، این بود که بعد از حرکت گردان‌های تحت مسؤولیت بنده، آقای چراغی، گردان فتح را، به سمت جنوب، حرکت داد. مسؤولین این گردان، نفرات‌شان را توجیه کرده بودند که در مسیر حرکت شما به سمت جنوب، بین راه، احدی از نیروهای خودی حضور ندارند و اگر هر جا سیاهه‌ای دیدید، بدانید که آن‌ها عراقی هستند. در نتیجه؛ وقتی آتش دروی عراقی‌ها، که از پشت خاکریز عمود بر غرب جاده اجرا می‌شد، بچّه‌های عمّار را آن وسط زمین‌گیر کرد، همزمان شد با نزدیک شدن نیروهای گردان فتح، به پشت سر گردان عمّار. آن‌ها هم حَسَبِ توجیه قبلی، وقتی سیاهه‌ی آن نفرات را در مقابل خودشان دیدند، به هوای این‌که لابد پیاده‌های عراقی آن‌جا تجمّع کرده‌اند، شروع کردند به شلیک، سمت بچّه‌های گردان عمّار. آقای شهبازی که ضمن تماس بی‌سیم با تک‌تک گردان‌ها، گزارش آخرین وضعیت پیشروی را از آن‌ها دریافت می‌کرد، در چنان شرایط وخیمی با بُشکیده تماس گرفت و آن مکالمات تند، بین فرمانده جدید و کم تجربه‌ی گردان عمّار و حاج محمود رد و بدل شد. من شخصاً شاهد آن مکالمات بودم. بُشکیده که کنترل اعصاب خودش را از دست داده بود، به صورت

۱ـ جهت مطالعه‌ی این مکالمات، می‌توانید ر.ک. به: همپای صاعقه، فصل دهم، ص ۶۱۷.

فاش داشت پشت بی‌سیم با آقای شهبازی صحبت می‌کرد و می‌گفت: بچّه‌های من دارند این‌جا قتل‌عام می‌شـــوند. عراقی‌ها دارند از غرب جاده ما را می‌زنند، به این بچّه‌های گردان فتح بگوئید ما خودی هستیم، به سمت ما شلیک نکنند.

بنده که دیدم وضع این‌طوری است، اوّل از همه با رضا چراغی تماس گرفتم و از او خواستم سریع بی‌سیم بزند به گردان فتح و آن‌ها را توجیه کند که تیراندازی نفرات‌شان به سمت گردان عمّار را متوقف کنند. در ثانی، تماس گرفتم با احمد بابایی؛ فرمانده گردان مالک‌اشتر و از او خواستم از طریق بی‌سیم با بشکیده تماس بگیرد و ضمن آرام کردن او، بچّه‌های عمّار را هدایت کند پیش نیروهای خودش. آقای بابایی هم الحق و الانصاف، برای اجرای این تدبیر، آن شب خیلی تلاش کرد و از خودش مایه گذاشت. پای بی‌سیم، طی چندین نوبت تماس، به قدری با سعه‌ی صدر، حوصله و محبّت با بُشکیده صحبت کرد، که موفق شد ضمن آرام کردن او، بچّه‌های عمّار را هدایت کند پیش نیروهای گردان مالک. ما مکالمات این دو نفر را، روی شبکه‌ی مخابراتی محور سلمان می‌شنیدیم. آن‌جا شما می‌توانستی از صحبت‌هایی که بین این دو نفر رد و بدل می‌شد، به خوبی فرقِ بین یک فرمانده‌ی باتجربه با یک فرمانده‌ی کم تجربه را تشخیص بدهی.[1]

○ در نوارهای مکالمات بی‌سیم بین این دو نفر، شنیدم که احمد بابایی؛ فرمانده گردان مالک، به اصغر بُشکیده می‌گفت: نگران نباش بشکیده جان، من با کلت منوّر الآن شلیک می‌کنم، نور منوّر را ببین و بیا جلو تا برسی به سمت ما.

□ درست است. همان روز غروب، تعداد زیادی کلت منوّر توی خط آوردند، طوری شـــد که ما توانستیم علاوه بر هر فرمانده گردان، به هر سه فرمانده گروهان آن‌ها در هر واحد، کلت منوّر بدهیم. قرار شد وقتی گردان‌های مالک، مسلم و عمّار به پشت مواضع تانک‌های دشمن رخنه کردند و قشنگ آن‌جا جاگیر شدند، برای شروع هماهنگ حمله، با شلیک منوّر، به همدیگر علامت بدهند. یعنی در هر گردان، به محض این‌که فرمانده هر گروهان با منوّر شلیک کرد، تمام نیروهای آن گروهان، هماهنگ با دسته‌ی آر.پی.جی‌زن خودشان شروع کنند به شلیک، سمت آن تانک‌ها.

آن شب، قبل از حرکت دادن گردان‌ها از نقطه‌ی رهایی، من به فرماندهان این سه گردان؛ یعنی آقایان بابایی، مظاهری و بشکیده سفارش اکید کردم که بعد از رخنه از

۱ـ احمد بابایی و علی‌اصغر بُشکیده، هر دو روز بیستم اردیبهشت ۱۳۶۱ در نوار مرزی شمال دشت شلمچه به شهادت رسیدند. یادشان به خیر.

بین تانک‌ها، فاصله‌ی نفرات عضو دسته‌های شکار تانک شما با پشت این تانک‌ها، بایستی بین دویست تا سیصد متر باشد. اگر شکارچیان تانک شما، نزدیک‌تر از این فاصله بایستند، راکت‌های شلیک شده‌ی آن‌ها، به این تانک‌ها اثر نمی‌کند. در ضمن سعی کنید آن‌جا بیشتر برجک و شنی تانک‌ها را هدف بگیرید.

البته در محاسبات قبلی خودمان طی جلسه‌ی توجیهی عصر همان روز، احتمالات را هم لحاظ کرده بودیم. به این معنا که؛ آمدیم و قبل از رسیدن همه‌ی نفراتِ این سه گردان به پشت آن تانک‌ها، دشمن از حضورمان در آن‌جا خبردار شد؛ در این صورت چه باید بکنیم؟ به این نتیجه رسیده بودیم که در صورت بروز چنین وضعیتی، هر جا که دشمن نسبت به حضور ما هشیار شد، همان‌جا ما این تانک‌ها را درگیر کنیم، وگرنه بچّه‌های ما، در دشتِ فاقد هرگونه عارضه و جان‌پناه غرب جاده، قطعاً قتل‌عام خواهند شد. بدیهی بود که اگر دشمن هشیار می‌شد، بلافاصله پروژکتورهای قوی نصب شده روی برجک تانک‌ها که قابلیت چرخش ۹۰ درجه‌ای داشتند را روشن می‌کرد و کالیبرهای دوشکای روی این تانک‌ها، با استفاده از روشنایی در گردشِ نورافکن‌ها بر روی دشت، به راحتی می‌توانستند بچّه‌های فاقد جان‌پناه ما را درو کنند. شب‌های قبل هم دیده بودیم آن‌جا، عراقی‌ها پروژکتورهای روی این تانک‌ها را روشن می‌کنند و زیر نور آن‌ها، اطراف‌شان را با دقّت چک می‌کنند.

○ **تعداد تقریبی آن تانک‌ها را به خاطر دارید؟**

□ می‌توانم بگویم؛ قطعاً یک تیپ تانک از لشکر ۳ زرهی، آن‌جا مستقر شده بود. هر گردان زرهی عراقی، استعدادی به میزان چهل دستگاه تانک داشت. حالا چون آن‌جا حدود ۱۴۰ دستگاه تانک مستقر شده بود، می‌توانیم با اطمینان بگوئیم قطعاً این واحد زرهی دشمن، استعداد یک تیپ را داشته. سوای این تانک‌ها، در آن‌جا حجم انبوهی ادوات مکانیزه و مهندسی زرهی هم حضور داشتند. لشکر ۳ زرهی، قدیمی‌ترین و مجرّب‌ترین یگان رزمی در کل سازمان نیروهای مسلّح عراق محسوب می‌شد، چه این‌که در شروع جنگ، همین لشکر، نقش اصلی را در جریان اشغال خرّمشهر ایفاء کرد و صدّام هم خیلی به این لشکر می‌نازید.

ما، هم طی مرحله‌ی اوّلِ عملیات اِلی‌بیت‌المقدس، هفت شبانه‌روز کنار جاده‌ی آسفالت اهواز ـ خرّمشهر، با این لشکر جنگیده بودیم، هم در مرحله‌ی دوّم، به جنگ یک تیپ از تانک‌های این لشکر، در امتداد کانال آب گرمدشت رفتیم. ضمن این‌که

آن سه گردان مقداد، انصار و ابوذر که با هدایت حاج محمود شهبازی، در عمق سیزده کیلومتری غرب جاده‌ی آسفالت، به سمت دژهای مرزی رفته بودند، آن‌جا رسیدند به قرارگاه مقدّم لشکر ۳ زرهی، که آن‌جا هم حدود ۱۲۰ دستگاه تانک، در پاتک موتوری پهناور پشت دژ مرزی مستقر بودند. همین ۱۲۰ تانک، از صبح روز جمعه هفدهم اردیبهشت ۱۳۶۱، در مرز با بچّه‌های آن سه گردان ما درگیر شدند.

الآن که به وقایع آن شب فکر می‌کنم، متحیّرم که بچّه‌های بسیجی و سرباز قرارگاه فرعی نصر ۲، چطور توانستند با یک چنین حجم انبوهی از تانک‌ها، در دو منطقه‌ی کانال آب گرمدشت و دژهای مرزی درگیر بشوند و آن‌جا دوام بیاورند.

○ بعد از رها کردن سه گردان مالک، عمّار و مسلم، خودتان در آن سنگر کنار جاده باقی ماندید؟

□ نه آقاجان؛ من پشت سر ستون نیروهای گردان مسلم‌بن‌عقیل، داشتم به سمتِ محل تجمّع تانک‌های عراقی حرکت می‌کردم. بین راه، زیر آن شُره‌ی باران، بچّه‌ها سر تا پای‌شان خیس و آب‌چکان شده بود و در آن مسیر ناهموار، مدام تعادل‌شان را از دست می‌دادند و روی آن زمین گل‌آلود، لیز می‌خوردند و می‌افتادند. طوری شد که آن‌جا، چند نفری بریدند، که ناچار شدیم آن‌ها را به عقب بفرستیم. سرانجام نزدیک تانک‌ها که رسیدیم، دیدیم عراقی‌ها، از داخل برجک تانک‌ها، دارند رو به آسمان کلت منوّر شلیک می‌کنند. گلوله‌های منوّر، رنگ‌های متنوعی داشتند. مثلاً منوّر شلیک شده توسط فرمانده این گردان زرهی، سبز بود، مال آن گردان زرهی دوّمی؛ قرمز بود و مال گردان زرهی سوّم؛ به رنگ آبی. تازه زیر نور آن منوّرها، سیاهیِ مبهم تانک‌ها در نظر ما تشخّص پیدا کردند و توانستیم ببینیم چه ستون غول‌آسایی آن‌جا زمین‌گیر شده.

حبیب مظاهری که همراه بی‌سیم‌چی خودش داشت سر ستون حرکت می‌کرد، با بنده که پشت ستون حرکت می‌کردم، تماس گرفت و با یک صدای خفه و ملتهبی گفت: برادر همدانی، شما هم آن چیزی را که من این جلو دارم می‌بینم، می‌بینی؟ گفتم: بله؛ با این فانوس‌هایی که به هوا انداخته‌اند، قشنگ دارم آن جلو را سیاحت می‌کنم. گفت: آقا، این‌ها چقدر زیادند! تا آمدم جواب بدهم، ناغافل، تماس‌مان یک طرفه شد. بی‌سیم بنده، صدای حبیب را به من منتقل می‌کرد، امّا صدای مرا به او نمی‌رساند.

○ آن‌طوری که من نوارهای مکالمات بی‌سیم شبکه‌ی مخابراتی محور سلمان در مرحله‌ی دوّم عملیات را شنیدم؛ از این نوع اختلال در تماس‌ها و یک‌طرفه شدن مکالمات

بی‌سیم‌های گردانی؛ هم در تماس‌های بینِ گردان‌ها و هم در تماس با مرکز پیام نصر ۲، به کرّات رُخ داده بود. حالا این اختلال در تماس رادیویی شما با گردان‌های مسلم، مالک و عمّار، چند ساعت طول کشید؟

□ خیلی کم؛ شـــاید ده دقیقه بیشتر نبود. بعد از یک‌طرفه شدن مکالمه‌ی بی‌سیم بنده با آقای مظاهری، متوجّه شدم ایشان خیلی نگران، پشت سر هم مرا صدا می‌زند. منتها چون جواب مرا دریافت نمی‌کرد، این بار با بی‌سیم فرماندهی محور سلمان تماس گرفت و به حاج محمود شهبازی گفت: حاج‌آقا، این‌جا خرچنگ‌ها خیلی زیادند! حاج محمود جواب داد: حبیب جان، خیلی مراقب باش که آن جلو، گیر نکنی، تو باید بروی پشـــت سر این‌ها. اگر با شما درگیر شدند، سریع تعدادی شکارچی بگذار خرچنگ‌های جلویی و وسطی را بزنند و بچّه‌ها را ببر پشت سر این‌ها؛ طوری که راه فرارشان از پشت بسته شود.

من این مکالمه را، از بی‌سیم خودم شنیدم. خوشبختانه خیلی زود اختلال تماس رادیویی ما برطرف شد. به سرعت با حبیب مظاهری و احمد بابایی تماس گرفتم و به آن‌ها گفتم سریع مطابق طرح مانور توجیهی، نیروهایشان را برای شروع درگیری آرایش بدهند. خلاصه، درگیری ما که با تانک‌ها شروع شد، اوضاع آن‌جا به هم ریخت. اصلاً فرماندهی در آن‌جا معنایی نداشت. خودم بلافاصله بعد از شروع درگیری نیروهای این گردان‌ها با دشمن، با حاج محمود شهبازی تماس گرفتم. پرسید: چه خبر؟ گفتم: بچّه‌ها کاملاً با عراقی‌ها قاطی شده‌اند. الآن این‌جا همه؛ از فرمانده گردان و گروهان تا نفرات عادی، دارند می‌جنگند و آر.پی.جی می‌زنند. گفت: الحمدلله؛ فقط پشت این‌ها را تا می‌توانید قرص بگیرید که نتوانند فرار کنند؛ داغان‌شان کنید؛ امیرالمؤمنین (علیه السلام) خودش به شما کمک کند. حالا چون اسم رمز عملیات "یا علی‌بن‌ابی طالب(علیه السلام)" تعیین شده بود؛ آن شب حاج محمود پای بی‌سیم مدام به تمام مخاطبین خودش می‌گفت: امیرالمؤمنین(علیه السلام) با شما است، امیرالمؤمنین(علیه السلام) خودش به شما مدد می‌دهد، بزنید این‌ها را، درب و داغان‌شان کنید!

از همان لحظه، تا صبح، ما با این تیپ زرهی درگیر بودیم. وقتی بچّه‌ها به سمت این تانک‌ها آر.پی.جی می‌زدند، من می‌دیدم با انفجار هر کدام از تانک‌ها، وحشت عجیبی به خدمه‌ی سایر تانک‌ها مستولی می‌شود. سیستم کنترل فرماندهی‌شان، بدجوری به هم ریخته بود. زیر آن بارانی که ریز و سوزنی می‌بارید، می‌دیدی یک تانک، این وسط

منفجر می‌شود، یک تانک آن عقب، برجک‌اش به آسمان می‌پرد.

○ یعنی نیروهای شما آن‌جا موفق شده بودند کاملاً به محوطه‌ی پشت سر آن تانک‌ها رخنه کنند؟

□ تا حدود زیادی بله. البته یادم هست تعدادی از آن تانک‌ها، با استفاده از فرصت فراهم شده بر اثر شلوغی و درگیری، موفق شدند از مهلکه فرار کنند. این‌ها آمدند به طرف جاده‌ی آسفالت اهواز ـ خرّمشهر و رفتند سمت جنوب؛ یعنی حومه‌ی شمالی خرّمشهر اشغالی. بعد که هوا روشن شد، دیدیم دشمن حدود ۱۰۰ دستگاه تانک را از سمتِ شمال خرّمشهر جلو کشیده که تانک‌های فراری آن شب هم، همراه این‌ها آمده بودند تا به ما پاتک بزنند.

در آن لحظات اوّلیه‌ی درگیری با تانک‌های تیپ زرهی، حاج محمود شهبازی از طریق بی‌سیم با ما تماس گرفت و جویای وضعیت شد. گفتیم بچّه‌ها دارند تانک‌ها را می‌زنند، امّا تعداد این تانک‌ها خیلی زیاد است و به نظر می‌رسد قصد دارند به هر نحو ممکن، از این‌جا فرار کنند. حاج محمود با یک نگرانی شدیدی گفت: نباید بگذارید حتّی یکی از این تانک‌ها، فرار کند. این‌ها اگر از دست شما سالم فرار کنند، فردا صبح، برمی‌گردند و روزگارتان را سیاه می‌کنند.

این شد که بچّه‌ها را توجیه کردیم تا جایی که می‌توانند، تانک بزنند و گلوله‌هایشان را برای زدن نفربرها و ادوات مهندسی زرهی دشمن، هَدَر ندهند. آقای بهزاد؛ هنوز هم صحنه‌های عجیبی که آن شب دیدم، در نظرم مجسّم است. نفراتِ این دو تا گردان مسلم و مالک، بیشترشان، بچّه محصّل بودند و خیلی ریز جُثّه. بچّه‌های مسلم، اهل بازار دوّم نازی‌آباد تهران بودند و بچّه‌های مالک، اهل شهرستان قم. خدای من شاهد است این کوچولوهای شکارچی تانک، آن شب مثلِ قِرقی، لابه‌لای این ستون تانک، قبضه‌ی آر.پی.جی به دست، به چپ و راست می‌رفتند. هر آر.پی.جی‌زن را، دو تا کمکِ کوله مهمات بر دوش، همراهی می‌کردند. هشت ده نفر بسیجی کِلاش به دست هم، پا به پای این‌ها می‌دویدند و با پرتاب نارنجک و بستن رگبار روی تانک‌ها، به رفقای آر.پی.جی‌زن خودشان پوشش می‌دادند. با چنان سَرِ نترسی توی دل این ستونِ تانک، بدو قیقاج می‌رفتند، که آدم از مشاهده‌ی چنین صلابت و سرعت عملی، انگشت به دهان، حیران می‌ایستاد به تماشا. دور تا دور ما ، توی آن دشت، تانک بود که داشت در شعله‌ها می‌سوخت و هر چند لحظه یک‌بار، در آن ظلمات شب، صداهای انفجار

سایر تانک‌ها، از فواصلِ دور و نزدیک، شنیده می‌شد.

علّت آن انفجارهای مهیب، این بود که همه‌ی این تانک‌ها، پر از مهمات بودند. آخر قرار بود این تیپ زرهی، صبح روز بعد، بیاید جلو و به خط دفاعی ما، پشت جاده‌ی آسفالت اهواز ـ خرّمشهر، پاتک بزند. در نتیجه، هر کدام از آن تانک‌ها را که بچّه‌ها می‌زدند، با یک غرّش بسیار مهیب و کر کننده‌ای می‌ترکید و کوهی از شعله و دود، از لاشه‌اش به آسمان بلند می‌شد.

○ در این درگیری، از نفرات دشمن هم اسیر گرفتید؟

□ بله. عده‌ای از خدمه‌ی تانک‌ها اسـیر شدند. همین‌طور تعدادی از نفرات پیاده‌ی جمعـیِ یک یگان مکانیزه که برای برقراری تأمین آن سـتون تانـک در آن‌جا حضور داشـتند، به اسـارت بچّه‌های ما درآمدنـد. در مجموع حدود پانزده نفـر عراقی را، در آن‌جایی که من بودم، بچّه‌ها اسیر گرفتند. بعد از خلع سلاح و تفتیش بدنی، دو نفر نگهبان مسلّح بالای سر آن‌ها گذاشتیم و صبح که هوا روشن شد، همین دو بسیجی، آن عراقی‌ها را بردند سمت عقب.

نکته‌ی دیگر این‌که، عده‌ای از نفرات ما، آن شب به علّت نزدیکی به محلّ انفجار آن تانک‌ها، زخمی شده بودند؛ یعنی به محض انفجار تانک، گلوله‌ها و مهمات داخل آن، به صورت سرگردان در اطراف تانک منهدم شده، به زمین می‌خوردند و می‌ترکیدند. بچّه‌ها آن‌جا پراکنده شده بودند و هر کس سلاحی به دست داشت، آن‌جا داشت می‌جنگید.

○ تانک سالم هم از دشمن غنیمت گرفتید؟

□ از آن‌جا که ماهیت مأموریت آن شب ما، انهدام زرهی دشمن تعریف شده بود، قید غنیمت گرفتن تانک را زده بودیم. به خاطر ندارم آن‌جا تانک سـالمی را غنیمت گرفته باشیم. تعدادی از تانک‌ها بودند که شنی‌هایشان پاره شده بود و روز بعد آن‌ها را به عقب بردند، امّا حتّی یک تانکِ سالم، در آن منطقه باقی نماند. یا منفجر شدند، یا آسیب دیده بودند. صبح، وقتی هوا روشـن شد، دیدیم آن‌جا از انبوه لاشه‌های سوخته‌ی تانک‌های این تیپِ لشـکر ۳ زرهی، یک قبرستانِ تانک درسـت شده. یادم هست در آن لحظات، شوهرخواهر بنده؛ مرحوم سیّدمجید میرهاشمی، از نقطه‌ی رهایی شب قبل گردان‌ها، آمد سـمت ما. دیدم وقتی لابه‌لای تانک‌های منهدم شده قدم می‌زد، بعضی اوقات می‌ایستاد بالای سر جنازه‌ی بعضی از خدمه‌ی آن تانک‌ها. یک چند دقیقه‌ای به صورت جنازه نگاه

می‌کرد، بعد با یک رقّتی در صدایش می‌گفت: این بیچاره معلوم نیست زن دارد، بچّه دارد؛ خدایا صدّام را لعنت کن که این بیچاره‌ها را در راه باطل خودش، به کشتن داد.

خواستم قدری سر به سر ایشان بگذارم، این شد که گفتم: معلوم هست داری چه می‌گویی؟

گفت: هر چه می‌گویم، حق می‌گویم؛ این‌ها هم مثل من و تو آدم‌اند، زن و بچّه و کس و کار دارند، دل‌ام برای‌شان می‌سوزد دیگر.

○ **در آن لحظات، از وضعیت گردان‌های مقداد، انصار و ابوذر که به سمت مرز رفته بودند تا در دژهای مرزی درگیر بشوند، خبری داشتید؟**

□ بله. فرماندهان این سه گردان، مدام با بنده و حاج محمود شهبازی تماس می‌گرفتند. این سه گردان، چون مسیرشان دورتر بود و باید سیزده کیلومتر رو به غرب می‌رفتند، تقریباً حوالی ساعت دو و نیم یا سه نیمه شب بود که به مرز رسیدند. گردان انصار حتّی از خاکریز دژ مرزی ایران هم گذشت و این بچّه‌ها، رفتند تا پشت خاکریز دژ مرزی عراق، که آن‌جا به صورت شمالی جنوبی، به موازات دژ ایران احداث شده بود. بعد متوجّه شدند آن طرف دژ عراق، یک ستون خودرویی بسیار بزرگ و طولانی در جاده‌ی مرزی داخل خاک دشمن، دارد از شمال به سمت جنوب می‌آید. بچّه‌های انصار رفتند جلو و آن ستون نظامی را تار و مار کردند. روی بی‌سیم خودم، صدای اسماعیل قهرمانی؛ فرمانده گردان انصار را شنیدم که داشت به حاج محمود شهبازی گزارش می‌داد و می‌گفت: حاج‌آقا شهبازی، الآن این‌جا بچّه‌ها کلّی نفربر، کامیون و اتوبوس نظامی را زده‌اند. مقدار زیادی از این ماشین‌ها هم، سالم به دست ما افتاده.

حاج محمود پرسید: چند تا ماشین سالم مانده؟ قهرمانی جواب داد: زیاد. شما بگوئید شصت، هفتاد نفر راننده‌ی دارای گواهینامه‌ی پایه یک بفرستند پیش ما، که این ماشین‌های غنیمتی را به عقب ببرند. این‌ها الآن مال بیت‌المال است و اگر صبح هوا روشن بشود و عراقی‌ها با تانک‌هایشان به سمت خط ما بیایند، می‌زنند و این‌ها را منهدم می‌کنند. حاج محمود، متعجّب، به او گفت: آخر من الآن وسط این شلوغی، هفتاد تا راننده‌ی پایه یک‌دار، از کجا برای تو پیدا کنم؟!

در سمت راستِ گردان انصار هم، بچّه‌های گردان ابوذر، پشت خاکریز دژ ایران مستقر شدند و در سمت چپِ انصار هم، گردان مقداد مستقر شده بود. بعدها مطّلع شدیم که تعدادی از کادرهای گردان مقداد، که از خاکریز دژ ایران عبور کرده بودند،

خودشان را رساندند پشت خاکریز دژ عراق و در آن‌جا، یک پارک موتوری بزرگی از تانک‌های عراقی را دیدند، که مشخص شد آن‌جا، عقبه‌ی لشکر ۳ زرهی بوده.

این طرف، یعنی در امتداد دیواره‌ی شمالی کانال آب گرمدشت هم، بچّه‌های ما به خوبی از پس آن تیپ زرهی لشکر ۳ دشمن برآمده بودند. در این گیرودار، احمد بابایی؛ فرمانده گردان مالک با بنده تماس گرفت و گفت: برادر همدانی؛ شما را به خدا به تدارکات بگوئید هرچه سریع‌تر برای ما "نخود و لوبیا" و "ایرج – ۱۲" به این‌جا بفرستد.

○ مهمات کالیبر سبک و موشک و خرج پرتاب آر.پی.جی می‌خواست؟

□ بله. می‌گفت: از دیشب تا حالا، مصرف‌مان زیاد بوده، اگر عراقی‌ها بخواهند از سمت شمال خرّمشهر به طرف ما بیایند، برای پذیرایی از آن‌ها، لازم است سفره‌مان پر و پیمان باشد. سایر گردان‌ها هم که تماس می‌گرفتند، عمده‌ی درخواست‌شان ارسال مهمات بود. بنده هم در تماس‌های پی در پی با حاج محمود شهبازی، این تقاضاها را به او انتقال می‌دادم.

○ از چند و چون عملکرد گردان‌های حمزه، فتح و حبیب + ۱۴۱ چیزی نگفتید؟

□ این گردان‌ها هم با هدایت آقایان خالقی و چراغی، جلو کشیدند و حدود دو کیلومتر اوّل دیواره‌ی شمالی کانال آب گرمدشت را پوشش دادند. در جریان همین درگیری‌ها، آقای حسین اسلامیّت که در غیاب فرمانده گردان حبیب، سرپرستی نیروهای این گردان را به عهده داشت به شهادت رسید. آقای خالقی هم، جلوی دهانه‌ی کانال مجروح شد.

البته ریز مسایل مربوط به این سه گردان یادم نمانده.

هوا داشت روشن می‌شد که در آن آرامش سحرگاهی، صدای خفه‌ی گرومب گرومبِ حرکت تانک‌های عراق را از سمت جنوبی خودمان؛ یعنی شمال خرّمشهر، به طرف دهانه‌ی کانال گرمدشت شنیدیم. به نظر می‌رسید دشمن قصد دارد به سرعت جلو بکشد و ضربه‌ی شب قبل را، برایمان تلافی کند. این‌جا بود که تعداد تماس‌های رادیوییِ فرمانده گردان‌ها، با بنده به صورت تصاعدی افزایش پیدا کرد. مخصوصاً احمد بابایی که می‌گفت: برادر همدانی؛ پس این مهمات چه شد؟ الآن اگر تانک‌ها به این سمت بیایند، چطور باید این‌جا مقاومت کنیم؟ گفتم: آقاجان، ان‌شاءالله همه چیز درست می‌شود. شما با امید به خدا استقامت کنید. یاد شب عاشورا بیفتید که امام

حسین(ع) به اصحاب‌اش چه می‌گفت. الآن همه چیز در راه است، خیلی زود همه‌ی این سختی‌ها، تمام می‌شوند.

○ این بار هم مثل صبح روز اوّل عملیات، بعد از روشن شدن هوا، دشمن هلی‌کوپترهایش را به سمت خط شما فرستاد؟

□ بله. سه فروند هلی‌کوپتر توپدار عراقی، از داخل خاک عراق به پرواز درآمدند؛ منتها این‌ها خودشان را تا بالای مواضع واحدهای مستقر در مرز ما؛ یعنی ابوذر، انصار و مقداد رسانده بودند. آن‌جا بچّه‌ها به این هلی‌کوپترها مجال عرض اندام ندادند و به صورت هماهنگ، با کالیبر سبک به سمت آن‌ها تیراندازی می‌کردند. طوری شد که دقایقی بعد، هر سه هلی‌کوپتر، چرخی زدند و به عقب برگشتنند.

○ تا این لحظه، به اوضاع گردان بلال‌حبشی که واحد احتیاطِ در خط شما بود، اشاره‌ای نکردید؟

□ گردان بلال، قرار بود کنار موضع جدید آقای شهبازی بماند و هر زمان که اعلام نیاز کردیم، ایشان به بهمن نجفی؛ فرمانده این گردان، دستور حرکت به سمت مواضع ما را صادر کند. بعد از روشن شدن هوا، ضمن تماس با حاج محمود، گفتم: الآن که خط قدری آرام است، شما می‌توانید گردان بلال را به سمت ما، راهی کنید. ایشان گفت: به همین فکر هم بودم. گذشت. چند دقیقه بعد، از بی‌سیم خودم، شنیدم حاج محمود در تماس با گردان بلال، جویای چگونگی وضعیت حرکت آن‌ها شده. به جای صدای نجفی، صدای لرزان و ضعیف نوجوانی را شنیدم که به آقای شهبازی می گفت: حاج‌آقا، از شما التماس دعا داریم، برادر نجفی نمی‌تواند با شما صحبت کند. حاج محمود، که از شنیدن این کلمات با صدای لرزان و ضعیف آن نوجوان، نگران شده بود که لابد این‌ها بین راه به مشکل برخورده‌اند و احتمالاً نجفی هم آسیب دیده، با یک لحن دلداری‌دهنده و پرشوری به آن نوجوان جواب داد: ببین برادرجان، شما اصلاً نگران نباش، ما اصل‌مان بر شهادت است. شما توکل‌تان به خدا باشد، امیرالمؤمنین(ع) کمک‌تان می‌کند. هیچ جای نگرانی نیست. متوجّه هستی؟ از آن سرخط، آن بنده خدا با همان لحن و صدا جواب داد: چشم حاج‌آقا، به خدا توکل می‌کنیم، التماس دعا!

از این مکالمه، چند دقیقه‌ای گذشت. دفعه‌ی بعد که آقای شهبازی از نو داشت تک به تک گردان‌ها را به گوش می‌کرد و از آن‌ها گزارش می‌خواست، باز نوبت رسید به گردان بلال. حاج محمود این گردان را به اسم فرمانده‌اش صدا زد و گفت: نجفی،

نجفی، سلمان! صدای خود بهمن نجفی را شنیدم که جواب داد: سلمان جان، نجفی هستم، بفرما! حاج محمود پرسید: آقا، شما وضع‌تان چه جوری است؟ بهمن نجفی با لحن شاد و سرزنده‌ای جواب داد: خیلی خوب، راستِ جاده را گرفته‌ایم و داریم تختِ گاز با برادرها می‌رویم سمت کانال آب. حاج محمود، اوّل خیلی عادی گفت: خب، خوب است، خوب است. بعد، یک لحظه مکث کرد و ناگهان، در حالی که صدایش از عصبانیت می‌لرزید، به نجفی گفت: پس اون بی‌سیم‌چی تو، چند دقیقه پیش، چرا داشت پشت بی‌سیم زار می‌زد؟ طوری داشت حرف می‌زد که من گفتم لابد همه‌ی شما قتل‌عام شده‌اید!

بهمن نجفی، در حالی که می‌خندید، جواب داد: حاج‌آقا شهبازی، قربان آن جوش و خروش‌ات خودم بروم؛ این برادر بی‌سیم‌چی ما، طرز صحبت کردن‌اش این شکلی است، وگرنه اصلاً اهل گریه‌زاری نیست.

آقا، ما که داشتیم این مکالمه را می‌شنیدیم، نزدیک بود پشت بی‌سیم خودمان، از خنده غش کنیم. خلاصه، گردان بلال که جلو آمد، نیروهای آن را آوردیم و در سمت راست بچّه‌های گردان مسلم‌بن‌عقیل، مستقر کردیم.

○ در آن لحظات، از چند و چون پیشروی واحدهای قرارگاه فرعی نصر ۱ به سمت دژ مرزی اطلاعی داشتید؟

□ نــه. فقط گاه‌گداری که حســن باقری با ما تماس می‌گرفــت، و می‌گفت: نصر ۱ دارد پیشــروی می‌کند و می‌پرسد بچّه‌های نصر ۲ کجا هستند؟ ما هم که آن‌جا اثری از واحدهای این‌ها را نمی‌دیدیم، جواب می‌دادیم: هیچ کس از نصر ۱ این‌جا نیامده، شما به این‌ها بگوئید زودتر بیایند جلو، تا دوباره قضیه‌ی مرحله‌ی یکم عملیات، این‌جا تکرار نشــود... ببین آقای بهزاد؛ بنده تمایل چندانی ندارم در مورد این موضوع، بیشتر از این صحبت کنم.

فقط سربسته می‌گویم؛ نصر ۱، آن‌جا نیامده بود. همین و والسلام. سؤال بعدی؟!

○ به هر حال، این حق خواننده‌ی متن مکتوب شده‌ی این گفت‌وگوها است که بداند وضعیت واحدهای همجوار شما در آن لحظات، چطوری بوده؛ این را که قبول دارید؟

□ بله. ولی چنان‌که عرض کردم؛ نصر ۱ آن روز صبح، جلو نیامده بود. تا ساعتِ یک و نیم بعدازظهر هم، این‌ها جلو نیامدند. وقتی هم اوّلین گردان‌های‌شان به مرز رسیدند، دیگر خیلی دیر شده بود. من همپای صاعقه را خوانده‌ام. اگر کسی دلش خواست بداند

چه شد که نصر ۱ نرسید، یا بهتر است بگوئیم خیلی دیر هنگام به جلو رسید، سفارش می‌کنم برود روایت شهید اسماعیل قهرمانی؛ فرمانده گردان انصار و مرتضی مسعودی؛ فرمانده گردان مقداد که عمده‌ی نیروهایشان آن روز، در جریان دفع شش موج پاتک زرهی دشمن، پشت دژ مرزی قتل‌عام شدند را، در همان کتاب بخواند.

○ فکر می‌کنید مأموریت گردان‌های مسلم، مالک و عمّار در دهانه‌ی کانال آب گرمدشت تا چند درصد موفقیت‌آمیز بود؟

□ صد در صد. بچّه‌ها خیلی مقتدر عمل کردند. تا ساعت هشت صبح روز جمعه هفدهم اردیبهشت، ما در آن‌جا به خوبی منطقه را پاکسازی کرده بودیم و دیگر نشانی از حضور دشمن به جا نمانده بود. حالا دیگر نقطه‌ی کانونی درگیری‌های نصر ۲، به دژ مرزی منتقل شده بود. از ساعت هفت صبح به بعد، از بی‌سیم گردان‌های‌مان در دژ مرزی شنیدیم که آن‌جا، تانک‌های عراق دارند برای شروع پاتک آماده می‌شوند. در این اثناء، قرار شد گردان‌های مسلم، مالک و عمّار، در امتداد دیواره‌ی شمالی کانال آب گرمدشت، خودشان را به سمت غرب گسترش بدهند و گردان‌های بلال، حبیب + ۱۴۱، فتح و حمزه هم بیایند و محدوده‌ی چپِ گردان عمّار تا دهانه‌ی کانال آب گرمدشت را بپوشانند. طوری که بتوانند از پشت دیواره‌ی شمالی کانال آب، رو به سمت دشتِ جنوبی آن آرایش بگیرند و نقطه‌ی تلاقی کانال با جاده‌ی آسفالت اهواز ـ خرّمشهر را هم، تأمین کنند.

○ داخل کانال گرمدشت، چقدر آب وجود داشت؟

□ خوب یادم نیست. امّا کمی بالاتر از دیواره‌ی شمالی کانال، یک قسمت آب‌گرفتگیِ وسیعی وجود داشت. طوری که وقتی حاج محمود شهبازی برای تقویت مواضع دفاعی ما، بلدوزر به جلو فرستاد، این بلدوزر از جاده‌ای که بین آن آب‌گرفتگی و دیواره‌ی شمالی کانال واقع شده بود، عبور می‌کرد. حتّی خودمان که آن‌جا تردّد می‌کردیم، می‌دیدیم گلوله‌های توپ عراق که به این زمین آب‌گرفته اصابت می‌کردند، شَتَکِ بزرگی از آب گل‌آلود و لجن را به ارتفاع چندین متر به هوا بلند می‌کردند و آن را به سر تا پای ما می‌پاشیدند.

○ دقیقاً به خاطر دارید محمود شهبازی از چه ساعتی وارد خط شد؟

□ نه. منتها یادم هست در همان ساعت‌های اوّلیه صبح بود که به همراه بی‌سیم‌چی‌ها، رابط‌های محور و پیک‌های خودش، سوار بر همان جیپ فرماندهی "اُواز" غنیمتی، آمد

جلو و یک‌راست رفت به سمت دژهای مرزی و پشت مواضعِ گردان انصار مستقر شد.

این را هم که به شما گفتم، براساس شنیده‌های من از همِراهان ایشان است. چون من بالای سر بچّه‌های مسلم، مالک و عمّار بودم و فقط از طریق بی‌سیم با آقای شهبازی ارتباط داشتم. بعضی مواقع هم ناچار می‌شدم برای هماهنگی با مسؤولین واحدهای تدارکات و مهندسی تیپ خودمان، یک پلّه بیایم عقب و بروم به سنگر جدید محور سلمان؛ بغل آب‌گرفتگی ضلع شرقی جاده‌ی آسفالت اهواز ـ خرّمشهر.

نکته‌ای که این‌جا لازم است حتماً به آن اشاره کنم؛ دست نخورده ماندنِ آن تیپ زرهی ۱۴۰ تانکی عراق در دشت غرب جاده‌ی آسفالت است که طی هفت شبانه‌روز مرحله‌ی اوّل عملیات، ما در معرض پاتک‌های پی‌درپی آن قرار داشتیم. این تیپ زرهی، دست نخورده و قبراق، آن بالا مانده بود.

○ **عجب! یعنی هیچ واحدی از قرارگاه عملیاتی نصر سروقت آن تیپ زرهی نرفت؟**

□ خب، ما خیال می‌کردیم وقتی که آن شب، در امتداد کانال گرمدشت، با تانک‌های تیپ دیگر لشکر ۳ زرهی درگیر می‌شویم، نصر ۱ هم، ضمن عبور از جاده‌ی آسفالت اهواز ـ خرّمشهر، حین مانور به سمت غرب، برای رسیدن به مرز، سَرِ راه خودش، به حساب آن تیپ هم می‌رسد. در نتیجه، خیال‌مان از بابت دشتِ بالای سر خودمان، راحت بود. منتها، خبر نداشتیم که آن‌جا، به آن ۱۴۰ تانک تعرّضی نشده. به همین جهت، این تانک‌ها از آن بالا ـ یعنی شمال مواضع فعلی ما، که در امتداد کانال آب گرمدشت مستقر بودیم ـ خیلی قشنگ در یک زاویه‌ی ۴۵ درجه‌ای سر تانک‌هایشان را رو به سمت جنوب چرخاندند و حرکت کردند به طرف ما. طوری که هم عقبه‌ی آن سه گردان مستقر در مرز ما را، که رو به غرب آرایش گرفته بودند تهدید می‌کردند، هم جناح چپِ فاقد خاکریز و جان‌پناه گردان‌های ما را که پهلوی کانال آب مستقر بودند، از شمال به شدّت مورد تهدید قرار می‌دادند.

حوالی ظهر روز جمعه هفدهم اردیبهشت، دیگر خورشید داشت به وسط آسمان می‌رسید. تا آن لحظه، بچّه‌های سه گردان ابوذر، انصار و مقداد، پنج موجِ پاتک سنگین زرهی عراق به سمت دژهای مرزی را دفع کرده بودند. حاج احمد متوسّلیان، که خودش از حوالی ساعت هفت صبح جلو آمده بود و ضمن عزیمت به پشت جاده‌ی مرزی دژ، آن‌جا به همراه بی‌سیم‌چی‌هایش و آقای نصرت‌الله کاشانی؛ مسؤول واحد مهندسی تیپ ۲۷، وضعیت خط را از نزدیک بررسی می‌کرد، سر ظهر آمد کمی

عقب‌تر، سمت مواضع گردان‌های ما، که در عمق ۱۰ کیلومتری غرب جاده‌ی آسفالت اهواز ـ خرّمشهر، واحدهایمان را در امتداد دیواره‌ی شمالی کانال، گسترش داده بودیم. موقعی که آمد از جیپ پیاده بشود، دیدم خیلی نگران به نظر می‌رسد. سر و صورت‌اش، پوشیده بود از گرد و غبار. حتّی روی مژه‌هایش هم ذرّات خاک نشسته بودند. یک دست لباس کار خاکی رنگ، درست مثل لباس بسیجی‌ها به تن داشت. با این تفاوت مختصر، که روی در جیبِ سمت چپ بلوز آن، آرم زرد رنگِ سپاه، روی زمینه‌ی مخملیِ آبی رنگ، به چشم می‌خورد و عوضِ فانسقه‌های خاکی رنگِ بچّه‌ها، ایشان یک فانسقه‌ی شیک زیتونی رنگ به کمر بسته بود. متوجّه شدم دو تا انگشت آخری دست راست‌اش، باندپیچی شده. این شد که پرسیدم: برادر احمد، انگار بالاخره شما هم از این همه تیر و ترکشِ سرگردان، بی‌نصیب نماندی، بله؟! نگاهی به انگشت‌های باندپیچی شده‌ی خودش انداخت و گفت: تیر و ترکش کجا بود؟ پشه کوره به انگشت‌هایم لگد زده!، عوضِ این حرف‌ها، بیا برویم ببینیم وضع سمت جنوب این کانال، از چه قرار است؟!

این شد که سه نفری؛ یعنی حاج احمد، آقای کاشانی و بنده، رفتیم روی دیواره‌ی شمالی کانال آب گرمدشت، آن‌جا، همان‌طور که در وضعیت درازکش به رو قرار داشتیم، با دوربین، دشتِ واقع در ضلع جنوبی کانال را بررسی کردیم. آخر نگران بودیم یک‌وقت عراقی‌ها بخواهند از همان‌جا بالا بکشند.

○ **یعنی ازجنوب به سمت شمال بیایند؟**

□ همین‌طور است. پاک از طرفِ پشت سَرِ خودمان، یعنی دشتِ سمت شمال کانال آب غافل بودیم. این غفلت هم، موجّه بود. سمت شمال ما، تا چشم کار می‌کرد، فقط یک دشت لخت دیده می‌شد و خیال می‌کردیم با توجّه به این‌که قرار بود شب قبل نصر ۱ ضمن پیشروی خودش به سمت مرز، روی تانک‌های آن تیپ زرهی ۱۴۰تایی عمل کند، دیگر خطری از آن طرف، ما را تهدید نمی‌کند. من همان‌طور که داشتم درازکش، به سمت دشت جنوب کانال دوربین می‌کشیدم، یک لحظه حس کردم پایم سوخت! به عقب که سر چرخاندم، دیدم گلوله‌ای از پشت آمده، درست پشت مفصل زانو خورده و داخل زخم، گیر کرده. البته اوّل فکر می‌کردم احتمالاً ترکشِ ناشی از انفجارهای ادواری گلوله توپ‌های عراق که گاه و بی‌گاه پهلوی کانال به زمین می‌خوردند، این زخم را ایجاد کرده، منتها حاج احمد و یکی دو نفر آمدند پاچه‌ی شلوارم را تا بالای زانو

شـــکافتند و بعد از نیم نگاهی به محلّ زخم، متفقاً گفتند: این زخمِ تیر اســـت، نه ترکش! تعجب کردم که این گلوله، از کجا آمده؟

یک آن، نگاهم رفت طرفِ جیپ حاج احمد، که پشت سرمان پارک شده بود. دیدم راننده‌اش غرق در خون، پشت فرمان افتاده و درجا شهید شده. معلوم شد او را هم زده بودند. حاج احمد از بچّه‌ها چفیه‌ای گرفته بود و داشت با آن، شریان بالای محل زخم مرا خیلی محکم می‌بست. یک مزاحی هم با من کرد و گفت: خب برادرجان، انگار شما هم از این همه تیر و ترکش سرگردان، بی‌نصیب نماندی! عین کنایه‌ای را که دقایقی قبل به او زده بودم، به خودم برگرداند.

○ **یعنی هنوز متوجّه وضعیت پشت سرش و شهادت راننده‌ی خودش نشده بود؟**

□ نه دیگر، روی حاج احمد به ســـمت بنده بود و داشـــت شریان بالای زخم بنده را می‌بست. حالا این‌که چرا آن گلوله‌ی شلیک شده از کالیبر تانک که از پشت وارد مفصل زانوی بنده شده بود، کاسه‌ی زانو را خرد نکرد و از این طرف بیرون نیامد، علّت‌اش این بود که آن را از فاصله‌ی دور شـــلیک کرده بودند. در غیر این صورت، قطعاً پای بنده را از زانو، قطع می‌کرد. تازه آن‌جا بود که ما به دشت پشت سرمان توجّه کردیم و دیدیم گلّه گلّه تانک است که پر گاز، دارند به سمت ما می‌آیند.

○ **یعنی این تانک‌ها؛ از پشت سرتان، از سمت شمال، داشتند عمود به کانال آب گرمدشت، به طرف‌تان نزدیک می‌شدند؟**

□ بله. آن‌جا بچّه‌ها به حاج احمد گفتند: حاج‌آقا، این تانک‌ها که دارند از آن سمت به طرف ما می‌آیند، تانک‌های خودی نیستند؛ آخر ما که آن‌جا تانک نداشتیم.

حاج احمد به سرعت دوربین کشید به همان سمت و ناگهان، با یک اضطراب شدیدی گفت: تانک‌ها، عراقی هستند. بعد هم به سرعت گوشی بی‌سیم را به دست گرفت و با حاج محمود شهبازی که در سمت دژ مرزی حضور داشت، مشغول مکالمه شد و گفت: محمود، مراقب پشت سرتان باشید، خرچنگ‌ها دارند از سمت شمال، به شما نزدیک می‌شوند. حاج محمود خیلی متعجّب از او پرسید: چطور؟ مگر قرار نبود آن‌جا نصر ۱ به این خرچنگ‌ها بزند؟

حاج احمد گفت: این را دیگر از من نپرس. حاج محمود گفت: الآن همدانی با شما است؟ اگر آن‌جا است، بگو با من صحبت کند. حاج احمد گفت: برادر همدانی لک برداشته، ایشان موردش جدّی نیست، منتها الآن نمی‌تواند با تو صحبت کند. فقط

شما مراقبِ پشت سرتان باشید.

بعد از این مکالمه، بی‌سیم زد به رضا چراغی و گفت: چراغی، سریع گردان‌های کنار کانال را، رو به شمال آرایش بدهید. خرچنگ‌ها از سمت بالا، دارند به طرف شما می‌آیند. به تمام نفراتِ گردان‌ها؛ مخصوصاً دسته‌های آر.پی.جی‌زن بگو آماده باشند.

○ در امتداد دیواره‌ی شمالی کانال آب گرمدشت که شما خاکریزی نزده بودید؛ آن گردان‌ها چطوری می‌خواستند بدون خاکریز، رو به دشت شمال، در برابر تانک‌های مهاجم آرایش پدافندی بگیرند.

□ درست است که ما آن‌جا خاکریز نزده بودیم؛ امّا در امتداد دیواره‌ی شمالی کانال، یک خاکریز کوتاه‌تر شرقی ـ غربی از قبل وجود داشت، که فاصله‌ی آن با دیواره‌ی کانال، حدود ۲۰ متر بود.

○ یعنی یک‌جور خاکریز دو جداره‌ی شرقی ـ غربی آن‌جا از قبل وجود داشته؟

□ خاکریز دو جداره‌ای آن‌جا در کار نبود، امّا ما از آن دیواره‌ی شمالی کانال و خاکریز کوتاهِ ممتد جلوی آن، ناچار شدیم به عنوان خاکریز دو جداره برای حفظ جان بچّه‌ها استفاده کنیم. حاج احمد به محض پایان مکالمه‌اش با آقای چراغی، خیلی با عجله به همراه یکی دو نفر دیگر، دست و پای مرا گرفتند و آوردند انداختند پشت آن جیپ. آقای کاشانی سریع جسد راننده را پایین گذاشت، پرید پشت فرمان و حاج احمد هم بغل دست او سوار شد. حالا از آن‌جایی که گلوله کنار عصب پای من گیر کرده بود، لحظه‌ای که این‌ها مرا داخل جیپ انداختند، از شدت درد، چند لحظه‌ای از هوش رفتم. بین راه هم، هر بار که به هوش می‌آمدم، کافی بود جیپ توی چاله‌ای بیفتد، تا باز از فرط درد، از هوش بروم. به هوش که می‌آمدم، می‌دیدم نصرت کاشانی، پشت فرمان دارد با تمام قوا، روی پدال گاز می‌کوبد و حاج احمد هم که پهلوی او نشسته بود، مدام می‌گفت: عجله کن نصرت، گاز بده که این‌جا، هوا خیلی پس است!

آن فاصله‌ی ده کیلومتری بین محل حادثه تا جاده‌ی آسفالت اهواز ـ خرّمشهر را خیلی با سرعت طی کردیم، تا رسیدیم به محل تلاقی کانال با ضلع غربی جاده‌ی آسفالت. حاج احمد از بچّه‌هایی که آن‌جا بودند، پرسید: الآن پست اورژانس به کجا منتقل شده؟ بچّه‌ها از همان‌جا با دست، محل جدید اورژانس جنگی تیپ ما را به حاج احمد نشان دادند. جیپ از عرض جاده گذشت و سرازیر شد در حاشیه‌ی شرقی جاده. قدری که جلو رفتیم، رسیدیم به پست اورژانس، در نقطه‌ای که دقیقاً مماس با

حاشیه‌ی جاده‌ی آسفالت بود. آن‌جا حاج احمد با کمک نصرت کاشانی، مرا از پشت جیپ پیاده کرد و روی زمین نشاند. دیدم خیلی پریشان و مضطرب است. دستی به شانه‌ام کشید و گفت: وضع خط خراب است، ما رفتیم همدانی!

سوار شدند و پر گاز، برگشتند به سمت خط. بچّه‌های پُست اورژانس، بلافاصله اقدامات اوّلیه‌ی امداد پزشکی را در مورد بنده اجراء کردند. به من آمپول جلوگیری از خونریزی تزریق شد، سرمی هم به دست من زدند و پای مجروح‌ام را، آتِل‌بندی کردند.

○ **از آن‌جا با آمبولانس شما را به پشت جبهه تخلیه کردند؟**

□ نه. ربع ساعتی نگذشته بود که یک فروند هلی‌کوپتر شینوک هوانیروز، آمد کنار جاده به زمین نشست و بنده و چهار، پنج مجروح دیگر را سوارش کردند و به پرواز درآمد.

وارد هلی‌کوپتر که شدم، دیدم توی آن پر است از مجروح. نگو این هلی‌کوپتر، قبلاً در جاهای دیگر هم مجروح سوار کرده بود. دو، سه نفر پرستار مرد هم لابه‌لای آن مجروحین حضور داشتند. همین پرستارها به ما گفتند قرار است برویم به پایگاه هوایی اُمیدیّه.

داخل هلی‌کوپتر، صدای ملخ‌های قدرتمند شینوک، همه‌ی صداهای آدم‌ها را بلعیده بود. چند دقیقه مانده به رسیدن‌مان به اُمیدیه، رزمنده‌ی مجروحی که پهلوی من نشسته بود، بدحال شد، چند نفس عمیق کشید و بعد... آرام گرفت. یکی از پرستارها آمد بالای سرش، نبض او را گرفت و بعد، در حالی که غم بزرگی توی صورت‌اش مشهود بود، با دست، آرام پلک‌های او را بست.

۱۹

خداحافظ برادر

○ رسیده بودیم به آن‌جا که ظهر روز جمعه هفدهم اردیبهشت ۱۳۶۱، شما را برای مداوا، با هلی کوپتر شینوک به سمت اُمیدیه فرستادند. از لحظات اوّلیه‌ی ورودتان به پایگاه هوایی اُمیدیه، هرچه را به یاد دارید، بگوئید.

□ عرض شود به حضورتان؛ وقتی شینوک در پایگاه هوایی اُمیدیه به زمین نشست، ما را از آن پیاده کردند و بردند به داخل یک آشیانه‌ی هواپیما. درون سوله‌ی آشیانه، محوطه‌ی وسیعی دیدم که پر بود از مجروح. باور کن یک کف دست جای خالی، به زور پیدا می‌شد. روی زمین، کیپ تا کیپ، بچّه‌های زخمی داخل برانکاردها، کنار هم دراز کشـــیده بودند و از هر طرف، صدای ناله و داد و فریاد به هوا بلند بود. طوری که لحظات اوّلِ ورود به آن‌جا، داشتم سرسام می‌گرفتم. قدری که گذشت، به آن سروصداها عادت کردم. پرستارها و ســـایر کادرهای زحمتکش بهداری نیروی هوایی ارتش، مدام بین این برانکاردها در رفت و آمد بودند و هر لحظه، خودشان را بالای سر یکی از مجروحین بدحال می‌رساندند. صحنه‌های ناگوار و زجرآوری را در اطراف خودم می‌دیدم. البته حواس‌ام به بیرون آشیانه هم بود. پشت سر هم، هواپیماهای غول‌پیکر سی‌ـ۱۳۰، می‌نشستند روی باند، جمع زیادی از مجروحین را سوار می‌کردند و از نو به پرواز درمی‌آمدند، تا مسافرین زخم خورده‌شان را، برای ادامه‌ی مداوا، به استان‌های مختلف کشور ببرند. عطش شدیدی به من دست داده بود. از سربازی که پهلوی من ایستاده بود خواستم قدری آب به من بدهد. رفت و این مطلب را به پرستارها گفت. آن‌ها آمدند و خیلی مؤدب گفتند: برادر، زخم شما اجازه نمی‌دهد به شما آب بدهیم؛ می‌دانیم تشنه هستید و تحمّل تشنگی سخت است، امّا طاقت بیاورید.

حالا زخم پای بنده، خیلی هم ناجور نبود، منتها آن بندگان خدا احتیاط به خرج می‌دادند. البته بعد از ده، بیست دقیقه، یکی از پرستارها آمد و با پنبه‌ی مرطوب، لب‌های مرا خیس کرد. آن روز، تا حوالی ساعت ۹ شب، در همان آشیانه‌ی هواپیما، زمین‌گیر بودم. بعد آمدند برای نوبت‌بندی اعزام ما با پروازهای بعدی، روی فرم‌های ویژه‌ای،

اسم و مشخصات فردی تک‌تکِ ما را یادداشت کردند.

○ خونریزی زخم‌تان ادامه داشت؟

□ نه. از آن‌جا که بچّه‌های پُست اورژانس جنگی تیپ، قبلاً به بنده آمپول جلوگیری از خونریزی را تزریق کرده بودند، زخم من خونریزی نداشت. چنان‌که گفتم؛ بچّه‌ها علاوه بر پانسمان زخم، پای بنده را هم آتِل‌بندی کرده بودند؛ طوری که زانویم حرکتِ مَفصَلی نداشته باشد. سِرُم هم کماکان به دست‌ام وصل بود. داخل آشیانه‌ی هواپیما که بودم، کسی به زخم من رسیدگی نکرد، چون آن‌جا امکان مداوای بیشتر وجود نداشت. گلوله توی محلّ زخم مانده بود و باید آن را با جرّاحی خارج می‌کردند. دقیقه‌ها به کندی می‌گذشتند. تنِ زخمی‌ام توی آن آشیانه افتاده بود و دل‌ام، مانده بود پیش شیربچّه‌هایمان، توی آن خطِ در معرض تهدید تانک‌ها. وقتی یاد حاج محمود و حاج احمد می‌افتادم که الآن دارند توی خط، دست تنها برای نجات بچّه‌ها خودشان را به آب و آتش می‌زنند و من، به خاطر یک جراحت بی‌اهمیّت، نمی‌توانم آن‌جا باشم که به این دو بزرگوار کمکی برسانم و گوشه‌ای از کار را بگیرم، از خودم بدم می‌آمد.

در آن لحظه‌های دلگیرِ دم غروبِ روز جمعه، با چنین افکاری توی سرم و گلوله‌ای که توی مَفصَلِ زانویم جاخوش کرده بود، روی برانکارد دراز کشیده بودم. نمی‌توانستم تکان بخورم، چون با کوچک‌ترین حرکتی که به بدن‌ام می‌دادم، گلوله به عَصَبِ پا نیش می‌زد و زخم تیر می‌کشید و چنان دردی به جان‌ام چنگ می‌انداخت، که نفس مرا می‌برید. صدای اذان را که از بلندگوهای محوطه پایگاه شنیدم، با همان وضعیتِ درازکش، نماز مغرب و عشاء را خواندم. ساعت ۹ شب، آمدند و از روی برگه‌ای، اسم تعدادی از مجروحین را صدا زدند. اسم مرا که خواندند، دست‌ام را بلند کردم. دو نفر آمدند بالای سرم، برانکارد را بلند کردند و بنده را یک‌راست بردند داخل بیمارستان همان پایگاه هوایی اُمیدیه. وارد کریدور بیمارستان که شدیم، پزشکی جلو آمد و با لحنی خودمانی و صمیمی به من گفت: به‌به؛ چطوری آقای همدانی؟!

○ با شما سابقه‌ی آشنایی قبلی داشت؟

□ حالا عرض می‌کنم؛ پرسید: چطوری آقای همدانی؟ یکّه خوردم که این آقای دکتر، مرا از کجا می‌شناسد؟ گفتم: خیلی ممنون آقای دکتر، شکر خدا زنده‌ایم و در محضر شما. با خنده پرسید: خب همشهری؛ چی شد آمدی این‌جا؟ گفتم: عجب! شما هم همدانی هستی؟ گفت: بله، من پزشک بهداری نیروی هوایی در پایگاه شهید نوژه‌ی همدان هستم.

از آن‌جا داوطلب شـــدم و برای مداوای رفقای زخمی شـــما، بنده را به این بیمارســـتان فرستادند.

○ **اسم این پزشک نظامی را به خاطر دارید؟**

□ متأسفانه خیر. بعد گفت: اگر موافق باشی، بگویم بچّه‌های رادیولوژی، از این پای تـــو، یک عکس یادگاری بگیرنـــد، اگر از آن خوش‌ات نیامد، بده آن را قاب بگیرم، بزنم بالای سرم! آدم بسیار دل‌زنده و خوش صحبتی بود. گفتم: اختیار ما به دست شما است. گفت: عکس را که دیدم و خاطرم جمع شـــد، اگر رضایت داشـــتی، خودم همین‌جا تو را عمل می‌کنم. خدا شاهد است چنان محبّت این دکتر همشهری به دل ما نشست، که درجا گفتم: آره، راضی‌ام شما مرا عمل کنید.

بلافاصله مرا به رادیولوژی بردند و از پای بنده عکس گرفتند. بعد که عکس حاضر شد، آقای دکتر آمد، قدری آن را نگاه کرد. باز پرسید: خب همشهری؛ پس گفتی موافقی که خودم تو را عمل کنم؟ گفتم: بله. عکس را به من نشان داد و گفت: همان‌طور که می‌بینی، گلوله پشت کاسه‌ی زانوی تو گیر کرده و باید بیرون‌اش بیاورم. عَملِ خیلی مهمی هم نیست. امشب را توی بخش، استراحت می‌کنی، صبح اوّل وقت، می‌رویم اتاق عمل. سعی کن خوب بخوابی که صبح برای عمل، سرحال باشی. بعد، به دستور ایشان، بنده را بردند توی بخش. آن شب، درد نگذاشت چشم برهم بگذارم. موقع اذان صبح، روی تخت، با تیمم نماز خواندم. خورشید صبح روز شنبه هجدهم اردیبهشت ۱۳۶۱ تازه طلوع کرده بود که مرا ناشتا به اتاق عمل بردند و به رو، خواباندند روی تخت جرّاحی. آقای دکتر، که لباس ضدعفونی شده‌ی سبز رنگ مخصوص اتاق عمل را به تن داشت، آمد بالای سرم و با همان لحن شاد و خودمانی از من پرسید: بفرما ببینم همشهری؛ آمپولِ بی‌حسی میل دارید، یا بیهوشی؟ گفتم: نه آقای دکتر، دوست دارم موقع عمل، به هوش باشم. همان آمپول بی‌حسی کافی است. همان‌طور که به رو دراز کشیده بودم، تیم جرّاحی کارش را شروع کرد. آمپول بی‌حسی، سریع اثر کرد. بعد، صدای تیغ جرّاحی را که داشت دهانه‌ی زخم را می‌شکافت، به وضوح شنیدم. سرچرخاندم ببینم چه کار دارند می‌کنند، که یکی از پرستارها، شَمَدِ استریلِ بزرگی را، انداخت روی سرم.

○ **که شکافتن محل زخم را نتوانید ببینید.**

□ همین‌طور اســـت. اواخر عمل، کم‌کم حس می‌کردم محل زخم درد دارد. همین را هـــم به دکتر گفتم. این شـــد که یک آمپول بی‌حســـی دیگر به بنده تزریـــق کردند و همان

درد مختصر هم، فروکش کرد. نفهمیدم این عمل جرّاحی، دقیقاً چند ساعت طول کشید. قدری از ظهر گذشته بود که بعد از پایان جرّاحی، بنده را منتقل کردند به بخش جرّاحی.

○ بعد از جرّاحی، پا را گچ گرفتند؟

□ نه. گلوله‌ی کالیبر را که بیرون کشیدند، شریان‌های خونی قطع‌شده را پیوند زدند، بعد هم یک لوله‌ای در محل زخم گذاشتند که به شکل حرفِ L انگلیسی‌یی بود که آن را وارونه کرده باشند. این لوله را گذاشته بودند که چرک و خونابه را از داخل زخم، به بیرون تخلیه کند. بعد هم پای ما را از دو وجب بالای زانو به پایین، با باند، آتِل‌بندی کردند، طوری که زانو ثابت بماند و تکان نخورد. آخر استخوان وسط مفصل زانو را گلوله از بین برده بود و نباید زانویم را خم و راست می‌کردم. خلاصه، تا عصر روز شنبه، توی بخش بستری بودم.

○ بعد از انتقال به بخش، کماکان شما را از خوردن و نوشیدن منع می‌کردند؟

□ نه. آخر عمل بنده، چندان مهم نبود. به بخش که برگشته بودم، برایم ناهار یک کاسه سوپ آوردند که چند قاشق از آن را خوردم. منتها از آن‌جایی که به شدّت تشنه بودم، تا توانستم، آب خوردم. طرف‌های عصر، تعدادی بهیار آمدند بنده را روی برانکارد گذاشتند و بعد، سوار بر آمبولانس، بردند کنار باند پرواز پایگاه. آن‌جا یک هواپیمای ترابری سی‌ـ۱۳۰ را دیدم، که دَرِ رَمپِ عقب آن، باز بود. از آمبولانس مرا به داخل هواپیما منتقل کردند. هرچه از این و آن پرسیدم: می‌خواهند ما را به کجا ببرند؟ جواب درستی دریافت نکردم.

در عقب بسته شد. هواپیما روی باند به حرکت درآمد و بعد، چهار موتور قدرتمند آن، پُرگاز، این غول بال‌دار را، از ثِقلِ زمین کندند و اوج گرفتیم. داخل هواپیما، بر اثر صدای غرّش ملخ‌های موتورها، گوش‌هایم به وزوز افتاده بودند. این پرواز، حدود دو ساعت طول کشید. سرانجام، وقتی فرود آمدیم، خبردار شدیم در فرودگاه شیراز نشسته‌ایم. غروب روز شنبه هجدهم اردیبهشت بود که از فرودگاه شیراز، مرا با آمبولانس به بیمارستانی بردند، که اسم‌اش را فراموش کرده‌ام و دو شبانه روز، اَلَکی همان‌جا بستری بودم.

○ چرا اَلَکی؟

□ خب آخر مرا در اُمیدیه عمل کرده بودند. به محض ورود به بیمارستان شیراز، راه به راه، پزشک‌ها می‌آمدند بالای سر بنده و بعد از نیم نگاهی به پرونده‌ی پزشکی و پای آتِل‌بندی شده‌ام، به همراهان‌شان می‌گفتند: این آقا را چرا این‌جا آورده‌اند، این که قبلاً عمل

شده؟! هنوز فوج اوّلی نرفته، فوج بعدی از راه می‌رسید؛ باز هم همان نیم نگاه به مدارک پرونده و پای آتِل‌بندی شده و همان پرسش تکراری. دور افتاده از عزیزترین کسان‌ام در خط، روی تخت بیمارستان، در آن شهر غریب، گرفتار چنان اوضاع مزخرفی شده بودم و هرچه به ذهن‌ام فشار می‌آوردم، نمی‌توانستم بفهمم پشت اعزام من به شیراز، چه حکمتی وجود دارد. سرانجام این‌طور به خودم تسلّی دادم که لابد مسؤولین اعزام مجروحین در پایگاه اُمیدیه، دچار شتابزدگی بوده‌اند، طوری که حتّی وقت نکردند پرونده‌ی پزشکی مرا بخوانند، یا نگاهی به پای عمل شده‌ی من بیندازند. همان روز اوّل، در بیمارستان شیراز، دو تا عصای زیر بغلی آوردند کنار تخت من گذاشتند و گفتند: بهتر است با عصا راه بروی. من هم چون پاک حوصله‌ام سررفته بود، از همان لحظه، عصاها را زیر بغل زدم و مدام به زیر و بالای سوراخ سنبه‌های آن بیمارستان، سرک می‌کشیدم.

○ **فکر نکردید بهتر باشد تلفنی با خانواده‌تان تماس بگیرید و آن‌ها را در جریان بگذارید؟**

□ تا موقعی که در شیراز بودم، اصلاً این کار را به صلاح نمی‌دانستم. چون بیخود و بی‌جهت مادر و همسر و بستگان‌ام پریشان می‌شدند و قطعاً از همدان به شیراز می‌آمدند. ظهرروز سوّم بود که آمدند سراغ من و مرا به فرودگاه شیراز بردند. این بار قرار بود سوار هواپیمای غیرنظامی بشویم. وارد محوطه‌ی باند که شدیم، ما را بردند سمت یک فروند بوئینگ ۷۰۷ شرکت هُما. سر و وضع من، برای نشستن در چنان هواپیمایی، اصلاً برازنده نبود. یک دست رخت بیمارستان تن‌ام بود و یک جفت دمپایی پلاستیکی هم به پا داشتم. پرونده‌ام هم، دست خودم بود. با آن دو تا عصای زیر بغل، پلّه به پلّه و به سختی از پلکان بالا رفتم. وقتی سوار شدیم، میهمان‌دارهای هواپیما که دیدند پای من آتِل‌بندی شده و در آن وضعیت، نشستن روی صندلی‌های معمولی هواپیما برایم مقدور نیست، لطف کردند و مرا روی صندلی مخصوص میهمان‌دار، کنار درِ ورودی هواپیما نشاندند. آن‌جا دیگر می‌توانستم راحت پایم را دراز کنم. یادم هست برای این‌که راحت‌تر باشم، عصا را به صورت اُریب، به نشیمن صندلی مهار کردم و پای آتِل‌بندی شده را، گذاشتم روی آن. چند همسفر مجروح هم با بنده سوار همان هواپیما شدند که عینِ من، رخت مریض‌خانه به تن داشتند و پرونده‌ی پزشکی‌شان، دست خودشان بود.

○ **محل زخم هنوز درد داشت؟**

□ نه به آن صورت. به علاوه، قرص‌های مسکّن هم داده بودند که همراه داشتم و سر ساعت، آن‌ها را می‌خوردم. حوالی غروب روز سه‌شنبه بیست‌ویکم اردیبهشت ۱۳۶۱ بود

که هواپیما در فرودگاه مهرآباد تهران به زمین نشست. من و همسفران زخمی‌ام را، بردند به ســالن پروازهای داخلی فرودگاه، که آن روزها، تبدیل شــده بود به نقاهت‌گاه موقّت مجروحین جنگی اعزامی به تهران. کفِ سالن، یک سری تخت زده بودند و هر هواپیمای حمل مجروحی که در مهرآباد به زمین می‌نشست، مجروحین را می‌آوردند و موقّتاً داخل همان سالن، بستری می‌کردند. این سالن به قدری شلوغ بود که یک لحظه فکر کردم تمام مجروحین عملیات را به آن‌جا آورده‌اند. سر شب، تازه سلام نماز را داده بودم که ناغافل، وضعیت داخلِ سالن، به رنگ قرمز درآمد!

○ چطور؟ حمله‌ی هوایی اعلام شده بود؟

□ نه آقاجان؛ حمله‌ی هوایی کجا بود؟ هیأتی از "برادر حاج‌آقا"ها، با عده‌ای از دَم قیچی‌هایشان، سرازیر شدند داخل سالن.

○ گرفتم؛ همان سنخی که سال‌های جنگ، تکلیف شرعی مؤکدشان؛ "حفظ سنگرهایِ پشت جبهه" بود، در شروع دهه‌ی هفتاد گاواردین پوش و پراگماتیست شدند و از فردای دوّم خرداد ۷۶ به بعد، پوست‌اندازی مجدّدی کردند و شدند منادی مردم‌سواریِ مدنی و مبارزه با تفکّر خشونت‌طلبان بسیجی.

□ انگار حالا شمائید که دارید از سیر وقایع سبقت می‌گیرید!

○ ببخشید. به تعبیر حضرت امیر (علیه‌السلام)؛ شِقشِقه‌ای بود که برآمد و فرو نشست. می‌فرمودید.

□ بله دیگر؛ این‌ها آمدند توی ســالن و معلوم شــد سررشته‌ی تقسیم مجروحین بین بیمارســتان‌ها، دست همین آقایان است. خیلی عجول و بی‌حوصله بالای سر مجروحین می‌رفتند و تلگرافی می‌گفتند: تو و تو و تو، می‌روید بیمارستان بوعلی. تو و تو و تو، می‌روید بیمارستان شریعتی. همین‌جور، به هر سه چهار مجروح، اسم یک بیمارستان را می‌گفتند. آمدند سمت ما، به بنده و چند مجروح دیگر گفتند: شما را می‌برند بیمارستان امام خمینی، تا آن‌جا بستری بشوید. هرچه به این آقایان گفتم: بنده را چرا به بیمارستان می‌فرستید؟ مرا قبلاً عمل کرده‌اند، مشکلی ندارم که لازمه‌اش بستری شدن باشد، توجّهی به حرف‌هایم نکردند. در عوض، پرونده‌ی پزشکی‌ام را از دست من به زور بیرون کشیدند و گفتند: زیادی حرف می‌زنی؛ امشــب این‌جا می‌مانی، صبح تو را می‌برند بیمارستان امام خمینی. گفتم: پرونده‌ام را بدهید، گفتند: لازم نکرده! فهمیدم جر و بحث با این بندگان بی‌حوصله‌ی خدا، بی‌فایده است. بدجوری کلافه شده بودم. اصلاً حرف حساب به خرج‌شان نمی‌رفت.

این شد که تصمیم گرفتم برای نجات خودم از آن موقعیت بی‌معنی، کاری انجام

بدهم. عصا زنان، رفتم به تلفن‌خانه‌ی فرودگاه. هر مجروحی که به آن‌جا مراجعه می‌کرد، اُپراتورها اوّل شماره‌ی مقصد را از او می‌گرفتند و بعد از برقراری تماس، به طرف می‌گفتند گوشی را بردارد و صحبت کند. درست عین مراکز مخابراتی. چون شماره تلفن سپاه استان همدان را فراموش کرده بودم، اوّل با سپاه تهران تماس گرفتم و از برادرهای آن‌جا، شماره تلفن سپاه همدان را گرفتم. بعد تماس گرفتم با سپاه همدان، خودم را معرّفی کردم و گفتم با حاج محمّد سماوات کار دارم. رفتند سریع ایشان را خبر کردند. آمد پشت خط و خیلی نگران پرسید: برادر همدانی؛ خودت هستی؟ گفتم: بله، چطور مگر؟ گفت: آقا، تو کجایی؟ امروز به خانواده‌ات خبر رسیده تو شهید شده‌ای!

○ **مشخص نشد چطور چنین خبری را به خانواده‌ی شما دادند؟**

□ پشت این قضیه، هیچ سوء نیّتی در کار نبود. گمانه‌زنی‌ها در مورد این‌که واقعاً چه بر سر من آمده، ریشه‌اش به همان روز اوّل مجروحیت‌ام برمی‌گشت. از لحظه‌ای که مجروح شدم و حاج احمد آن‌طور سراسیمه مرا به پُست اورژانس تیپ برد، دیگر هیچ کس از وضعیت بنده خبری نداشت. همین بی‌اطلاعی و کشدار شدن آن هم، موجب شده بود بین همدانی‌های حاضر در تیپ ۲۷، این شایعه سرزبان‌ها بیفتد که همدانی شهید شده، منتها حاج احمد، جنازه‌ی او را بی‌سروصدا به عقب برده تا در خط، کسی از این قضیه خبردار نشود. حالا چون قبل از این ماجرا، در جریان شهادت محسن وزوایی هم بچّه‌ها دیده بودند که حاج احمد تأکید داشت طوری جسد وزوایی به عقب تخلیه شود که حتی‌المقدور کسی در خط از شهید شدن او مطلّع نشود، این‌جا هم برادرهای ما براساس یک قرینه‌سازی ذهنی، خیال کرده بودند از آن شربت معروف، جرعه‌ای هم به ما خورانده شده؛ غافل بودند از این‌که، هر گردی، گردو نمی‌شود.

خلاصه، حاج‌آقا سماوات پرسید: بگو بدانم؛ وضع جراحت تو چطور است؟ گفتم: حاج‌آقا، همان روز اوّل، مرا در بیمارستان پایگاه اُمیدیه عمل کردند. شکر خدا حال‌ام خوب است و هیچ مشکلی ندارم. یکی دو روزی است دارم با عصا راه می‌روم. منتها این‌جا آقایان بیخود و بی‌جهت حکم داده‌اند فردا صبح، مرا ببرند در بیمارستان امام خمینی، بستری کنند. اگر می‌خواهی مرا نجات بدهی، همین حالا حرکت کن سمت تهران، طوری که قبل از روشن شدن هوا، خودت را برسانی به سالن پروازهای داخلی فرودگاه مهرآباد. من توی همین سالن گرفتار شده‌ام.

ما در سپاه استان همدان، یک دستگاه آمبولانس فولکس استیشن داشتیم. این شد

که به آقای سماوات گفتم: شما با آن آمبولانس فولکس، هوا روشن نشده، بیائید جلوی پلکان ورودی ساختمان سالن پروازهای داخلی و همان‌جا، توی ماشین بمانید. چون جلوی در سالن نگهبان گذاشته‌اند، نمی‌گذارند وارد سالن بشوید. بعد من به یک بهانه‌ای از سالن جیم می‌زنم؛ می‌آیم پایین، سوارم کنید و نجات‌ام بدهید.

○ این مکالمه‌ی تلفنی، بیشتر شبیه طرّاحی نقشه‌ی یک عملیات رهایی گروگان بود؛ چه می‌گوئید؟

□ بله ...[می‌خندد]... الحق هم از عملیات رهایی گروگان فیلم‌های اکشن خارجی، چیزی کم نداشت. حاج‌آقا سماوات گفت: بسیار خوب؛ من همین حالا یک حکم مأموریت برای آقای رضا گوهریان[1] می‌زنم و به او می‌گویم با همان آمبولانس فولکسِ بهداری سپاه، حرکت کند به سمت تهران. خاطرجمع باش، آفتاب نزده، شما را از مخمصه‌ی مهرآباد نجات می‌دهیم.

آن شب تا صبح، خواب‌ام نبرد. نماز صبح را که خواندم، آرام و قرار نداشتم؛ دم به دقیقه، عصازنان می‌رفتم پشت دَرِ شیشه‌ای سالن و از آن‌جا به بیرون نگاه می‌کردم تا ببینم این آمبولانس فولکس رسیده یا نه. نگهبان جلوی در، بار اوّل گفت: این‌جا چه می‌کنی؟ برو داخل استراحت کن. جواب دادم: ای برادر؛ امان از درد غربت، من اهل همدان‌ام و توی این شهر غریب، دل‌ام گرفته، یک قدری قدم می‌زنم تا آرام بشوم. گفت: شاید راه رفتن با این وضعیت، برای پای تو خوب نباشد. گفتم: اتفاقاً دکترها خودشان این عصاها را به بنده دادند و سفارش کردند اگر می‌خواهم پایم زودتر خوب بشود، باید عوض دراز کشیدن، با کمک این عصاها راه بروم. جواب‌های بنده، کاملاً نگهبان را قانع کرد. این شد که دیگر ایشان توجّه چندانی به رفت و آمدهای ادواری بنده به پشت در خروجی سالن نداشت و این تردّدهای من، برایش عادی شده بود. گرگ و میش سحر بود که ناگهان دیدم آمبولانس فولکس، آمد کنار پلکان مقابل ساختمان ایستاد. آقای نگهبان، بیرون رفت، ولی چون ماشین آمبولانس بود، به توقف آن در مقابل ساختمان سالن، اعتراضی نکرد. من هم عصازنان، در پی او از سالن خارج شدم. از آن چند پلّه پایین رفتم و خودم را رساندم به آمبولانس، که موتورش روشن بود و درجا کار می‌کرد. همه چیز در کسری از ثانیه اتفاق افتاد. آقای گوهریان، سریع دَرِ بغلِ فولکس

۱ـ آقای رضا گوهریان ابتدا کارمند اداره‌ی کل آموزش و پرورش همدان بود. بعد به سپاه آمد و تا پایان جنگ، به صورت رسمی، عضو سپاه استان همدان بود.

را باز کرد، جلوی چشم‌های متحیّر نگهبان، خودم را انداختم توی ماشین و به آن آقا گفتم: خداحافظ شما، ما رفتیم! بعد هم به آقای گوهریان گفتم: برو که الآن می‌آیند مرا می‌گیرند! ایشان خیلی تروفرز، پرید پشت رُل و آن فولکس آمبولانس جادویی را، پُرگاز، به سمت همدان به پرواز درآورد.

○ **غیر از رضا گوهریان، امدادگر یا بهیاری هم از سپاه همدان با آن آمبولانس فرستاده بودند؟**

□ نه. داخل ماشین، فقط من بودم و ایشان. این آمبولانس، داشت جاده را می‌خورد؛ بس که شتاب داشت و آقای گوهریان هم، یک رَوَند، گاز می‌داد. خلاصه، عصر روز چهارشنبه بیست‌ودوّم اردیبهشت ۱۳۶۱، در حالی که پنج روز از لحظه‌ی مجروحیت بنده در مرحله‌ی دوّم عملیات سپری شده بود، وارد همدان شدیم. بین راه، آقای گوهریان به نقل از حاج‌آقا سماوات، گفت: چند روز است که همسر و فرزند شما، رفته‌اند به خانه‌ی مادرتان. این شد که به محض ورود به شهر، گفتم مرا یک‌راست ببرد جلوی منزل مادرم پیاده کند. آن‌جا پیاده شدم و تکمه‌ی زنگ را فشار دادم. در را که باز کردند، از آن‌چه که دیدم، دستگیرم شد که مصیبت اصلی، تازه دارد شروع می‌شود.

○ **چطور؟**

□ خب، دفعه‌ی قبلی، به هزار مکافات توانسته بودم مادرم را مُجاب کنم که بگذارد به منطقه برگردم. حالا در شرایطی به همدان آمده بودم که دو سه روزی بود شایعه‌ی شربت نوشیدن بنده، به گوش ایشان و همسرم رسیده بود و این‌ها واقعاً مضطرب بودند. حق هم داشتند؛ آخر نه جنازه‌ام برگشته بود، نه کسی از وضع بنده اطلاعی داشت که بتواند به این‌ها خبر درستی بدهد. در که باز شد؛ مادر که از مشاهده‌ی من نزدیک بود پس بیفتد، شیون‌کنان، خودش را توی بغل‌ام انداخت. اصلاً به حال خودش نبود؛ هم سرم داد می‌کشید، هم سر و صورت‌ام را می‌بوسید و در حالی که میان گریه می‌خندید، با یک کنجکاوی و وسواس مادرانه، به عصاهای زیر بغل، پای آتِل‌بندی شده و آن لوله‌ای که از محل زخم بیرون زده بود، نگاه می‌کرد.

خلاصه؛ رفتیم داخل. در منزل مادری، اتاقی داشتم که مرا به همان اتاق بردند و روی تخت خواباندند. بعد هم بلافاصله آقای دکتر هوشنگ باب‌الحوائجی را خبر کردند تا برای معاینه‌ی من، به آن‌جا بیاید. همان‌طور که در ضمن اوّلین جلسات این گفت‌وگوها به شما گفتم، آقای باب‌الحوائجی، از دوستان دوران مبارزات قبل از انقلاب ما است، ضمن این‌که بنده و ایشان، با هم نسبت فامیلی داریم.

○ چه نسبتی؟

□ ایشان پسردائی مادری بنده است. حالا چون رشته‌ی تخصصی دکتر باب‌الحوائجی که ارولوژی بود، ربطی به جراحت بنده نداشت، ایشان لطف کرد و همراه خودش، یک پزشک متخصص ارتوپدی، اهل کشور هندوستان را هم آورد که نام فامیلی جالبی داشت به اسم دکتر ماشینی. در آن زمان، تعداد اعضای جامعه‌ی پزشکی ایران، جوابگوی نیازهای درمانی جمعیت کشور نبود. به همین جهت، وزارت بهداری ضمن عقد قرارداد با دولت‌های آسیایی، تعداد زیادی پزشک خارجی و حتّی کادر پرستاری را از ممالکی مثل هند، پاکستان، بنگلادش و حتّی فیلیپین، برای تأمین نیازهای درمانی مردم، به ایران می‌آورد که عمده‌ی این پزشکان و پرستاران، در استان‌های نیمه‌برخوردار و مناطق دور افتاده و محروم کشور به کارگیری می‌شدند. چه این‌که در زمان فرماندهی سپاه ناحیه‌ی مریوان توسط حاج احمد متوسّلیان، چند باری که به آن‌جا رفته بودیم، ضمن دیدار از تأسیسات خدمات رسانی دولتی شهر، متوجّه شدیم که عمده‌ی کادرهای درمانی تنها بیمارستان مریوان، فیلیپینی هستند. حقوق ناچیزی می‌گرفتند و با جان و دل به مردم خدمت می‌کردند.

از این پزشکان و پرستاران زحمتکش آسیایی، خاطره‌ی جالبی دارم که حیف‌ام می‌آید این‌جا آن را بازگو نکنم. تا پیش از حذف جریان بنی‌صدر، اوضاع اداری کشور، خصوصاً در مناطق بحران‌زده، خیلی آشفته و به هم ریخته بود. در این مناطق، عناصر انقلابی، خودشان داشتند بار انجام وظایف مقامات دولتی را، که یا حاضر به آمدن به چنان مناطقی نبودند یا بعضاً کفایت لازمه برای تصدّی امور را نداشتند، به دوش می‌کشیدند. نمونه‌اش همین آقای متوسّلیان بود که بعد از آزادسازی مریوان، عملاً تمام اختیارات اداره‌ی امور فرمانداری مریوان ـ شامل خود شهر و بخش‌ها و روستاهای تابعه‌ی آن ـ را به دست گرفت و تک‌تک مسؤولینِ دستگاه‌های بخش خدمات دولتی را، او بود که تعیین می‌کرد. از جمله، بیمارستان مریوان، که ریاست آن را محوّل کرد به برادر عزیزمان مجتبی عسکری. یادم هست ضمن اوّلین سفرمان به مریوان در سال ۱۳۵۹، دیداری هم از آن بیمارستان داشتیم. دیدیم تمام پرستارهای فیلیپینی، محجّبه‌اند؛ در حالی که بعضی از همکاران مؤنثِ ایرانی‌شان، یا بی‌حجاب بودند، یا حجابِ درست و حسابی نداشتند. بعد که از مشاهدات خودمان با حاج احمد صحبت می‌کردیم، دیدیم با یک حسرتی می‌گوید: این خانم‌های پرستار فیلیپینی، همگی مسیحی‌اند و کاتولیک مذهب. وقتی بخشنامه کردیم که رعایت حجاب اسلامی برای خانم‌های شاغل در بیمارستان الزامی

است، این‌ها با خوشحالی عجیبی از این بخشنامه استقبال کردند و ارشدشان به من گفت: این دستور مطابق تعالیم مذهبی ما است. در مذهب کاتولیکی، خانم‌های سربرهنه، حتّی اجازه‌ی ورود به داخل کلیسا، برای عبادت را ندارند و حتماً باید موهای‌شان را بپوشانند. مادرِ عیسی مسیح (علیه‌السلام) هم، یک زنِ باحجاب بود. بعد حاج احمد می‌گفت: این خانم‌های مسیحی فیلیپینی، فلسفه‌ی حجاب را فهمیده‌اند و آن را رعایت می‌کنند، امّا مانده‌ایم چه فُرمی به خانم‌های پرستار مسلمان ایرانی همکارشان، بفهمانیم که باید در محیط کار، حجاب داشته باشند. با این حال، من به برادر مجتبی [عسکری] گفته‌ام؛ اگر یک مورد بی‌حجابی در آن‌جا ببینم، آن بیمارستان را، روی سر او خراب می‌کنم!

○ رسیده بودیم به آن‌جا، که دکتر باب‌الحوائجی، برای معاینه‌ی شما، دکتر ماشینی را به منزل مادرتان آورد.

□ بله دیگر. خلاصه این آقایان که آمدند، قدری زیر و بالای زخم‌بندی ما را وارسی کردند و دیدند از آن لوله‌ای که در داخل دهانه‌ی زخم کار گذاشته بودند، دارد چرک و خونابه خارج می‌شود. آقای دکتر ماشینی گفت: این زخم عفونت کرده و باید سریع به بیمار آمپول پنی‌سیلین تزریق کنیم. در نتیجه، همان روز به بنده پنی‌سیلین تزریق شد و دکتر دستور استراحت مطلق را به ما ابلاغ کرد. طی چهل‌وهشت ساعتِ بعدی، مادرم نمی‌گذاشت محض درمان، چهار قدم راه بروم. می‌گفت: لازم نکرده راه بروی، هرچه می‌خواهی، بگو من برایت می‌آورم. یک رژیم غذایی خیلی مقوّی و سِفت و سختی هم برای من تعیین کرد؛ که لقمه‌ی کوچکِ صبحانه‌اش، آن نیمرو عسلی‌های معروف همدان بود.

○ پس کاملاً خانه‌نشین‌تان کردند!

□ بله؛ منتها کلّی ملاقاتی داشتم؛ امام‌جمعه، بچّه‌های سپاه استان و دوستان قدیمی و اهل فامیل، مدام برای دیدار با بنده، به منزل مادرم می‌آمدند. صبح روز جمعه بیست‌وچهارم اردیبهشت ۶۱، آقای دکتر ماشینی برای عیادت بنده آمد و اوّلین کاری که کرد، آن لوله را از دهانه‌ی زخم بیرون کشید و زخم را از نو پانسمان کرد. یادم هست بین ملاقاتی‌ها، حاج علی‌اکبر مختاران را دیدم، که تازه از منطقه به همدان برگشته بود. سریع او را کناری کشیدم و پرسیدم: از خطِ ما چه خبر؟ گفت: شبِ همان روزی که شما تیر خوردی، گردان‌ها دوباره در سمت مرز با عراقی‌ها درگیر شدند و توانستند آن‌ها را که سه، چهار کیلومتر در خط ما جلو کشیده بودند، به عقب بزنند. فعلاً هم زد و خوردها به صورت پراکنده ادامه دارد. پرسیدم: حال حاج محمود چطور است؟ گفت: مثل همیشه، قرص و محکم دارد محور سلمان را

اداره می‌کند؛ فقط بابت بی‌خبری از حال شما، قدری نگران بود. ضمناً در مرحله‌ی دوّم عملیات، دو نفر از بچّه‌های همدانی گردان مسلم را عراقی‌ها اسیر گرفتند. یکی‌شان جمشید ایمانی است و آن دیگری، محمّدرضا شانه‌ای. پرسیدم: حال حبیب مظاهری چطور است؟ گفت: حبیب، شکر خدا سالم و سرحال است؛ ولی معاون او، باقر سیلواری مجروح شد، که او را برای مداوا به پشت جبهه تخلیه کردند. پرسیدم: از حاج احمد چه خبر؟ گفت: یکی دو ساعت بعد از زخمی شدن شما، حاج احمد متوسّلیان در خط، با ترکش گلوله‌ی توپ مجروح شد، امّا نگذاشت او را به پشت جبهه تخلیه کنند. در همان پُستِ اورژانس جنگی تیپ، ترکش را از پایش بیرون کشیدند و عصازنان، دارد توی خط تردّد می‌کند.

آقای بهزاد؛ باور کن سخت‌ترین لحظه‌های عمر من، در آن چند روزی گذشت که از خط به پشت جبهه تبعید شده بودم. توی اتاق، روی تخت افتاده بودم و هر بار که از رادیو مارش نظامی و اخبار جنگ را می‌شنیدم، این قلبِ من، از فرط غُصّه، می‌خواست از دهان‌ام بیرون بزند. صحبت‌های حاج‌آقا مختاران هم، حکم بنزینی را داشت، که روی آتش بی‌تابی‌ام ریخته شد. داشتم دیوانه می‌شدم. مدام با خودم می‌گفتم: مرد حسابی، بچّه‌ها دارند به عملیات ادامه می‌دهند، حتّی حاج احمد با پای ترکش خورده، توی خط مانده، آن وقت تو، به خاطر یک زخم فسقلی، آمدی همدان خانه‌ی مادرت، کنگر خوردی و لنگر انداخته‌ای؟! عجیب با خودم سرشاخ شده بودم و خودخوری می‌کردم.

○ **این توفیق اجباری؛ خانه‌نشینیِ شما در همدان، چند روز ادامه داشت؟**

□ هشت شبانه‌روز؛ یعنی تا صبح پنج‌شنبه سی‌ام اردیبهشت ۱۳۶۱ من در همدان بودم. البته یک بار با عصاهای زیر بغل، رفتم سپاه همدان، سری به بچّه‌ها زدم و بعد، برگشتم خانه. دست آخر، عصر روز چهارشنبه بیست‌ونهم اردیبهشت، وقتی حاج‌آقا مختاران دوباره آمد سری به ما بزند، دور از چشم مادر و همسرم، به ایشان گفتم: حاج‌آقا، من یک خواهش مهمی از شما دارم. با یک خنده‌ی معنی‌داری گفت: من که می‌دانم چه خواسته‌ای داری؛ ولی خب، خودت بگو. گفتم: شما که می‌بینی، من این‌جا گیر افتاده‌ام. اعضای خانواده، به‌خصوص مادر و خواهر و همسرم، روی حساب علاقه‌ی شدیدی که به من دارند، به هیچ‌وجه رضایت نمی‌دهند حتّی از خانه خارج بشوم، چه رسد به این‌که به منطقه برگردم. لذا، شما فردا، طرف‌های ساعت نه و ده صبح، یک آمبولانس را بیاور دم منزل، به این‌ها بگو آمده‌ایم فلانی را برای تجدید پانسمانِ پایش، ببریم بیمارستان و بگذاریم چند دکتر متخصص، پای او را معاینه کنند. آقای مختاران،

همان‌طور که با خنده‌ی خفه‌ای سرش را به چپ و راست تکان می‌داد، گفت: امان از دست تو برادر همدانی؛ ببین ما را به چه کارهایی که وادار نمی‌کنی! گفتم: حالا شما این یک قدم را برای ما بردار، عوض‌اش را خدا به شما می‌دهد. ایشان قبول کرد و رفت.

روز بعد، حوالی ساعت نه صبح بود که حسب قرار و مدار قبلی، آمد و همان داستان ساختگی را برای اعضای خانواده‌ی ما تعریف کرد. این شد که آن‌ها شک نکردند و گذاشتند من از منزل خارج بشوم.

○ **آقای مختاران با همان آمبولانس فولکس استیشن آمده بود؟**

□ نه آقاجان؛ دیدم یک آمبولانسِ قِناسی را با خودش آورده؛ از این وانت‌های "نیسان زامیاد" بود که اتاق‌سازهای وطنی، با صرفِ مقداری ورقِ آهن، آن‌ها را تبدیل به آمبولانس می‌کردند و چون فنربندیِ خیلی خشکی داشت، سفر کردن با آن‌ها، حسابی آدم را خسته و کوفته می‌کرد. علاوه بر فنربندی ناجور، موتورش هم کششِ چنان اتاقی را نداشت. القصه، برای این‌که نمایش خودمان را تکمیل کرده باشیم، موقع سوار شدن، عصا زنان رفتم عقب سوار شدم و روی تخت کوچک داخل آمبولانس، دراز کشیدم؛ یعنی که با رعایت جمیع شئوونات، داریم می‌رویم بیمارستان. طفلکی‌ها؛ مادر و خواهر و همسرم هم پاک باورشان شده بود و مدام حاج‌آقا مختاران را دعا می‌کردند. خلاصه، ایشان نشست پشت فرمان و حرکت کردیم.

○ **از آن‌جا به سپاه استان رفتید؟**

□ نه. این‌بار حاج‌آقا مختاران محکم‌کاری را از حد گذرانده بود. طوری که از این برنامه‌ی فوق سری ما، به هیچ کس در سپاه، مطلبی بروز نداده بود. با همان آمبولانس نیسان، یک‌راست از همدان خارج شدیم و ظهر بود که به بروجرد رسیدیم.

○ **یعنی ظهر روز پنج‌شنبه سی‌ام اردیبهشت ۱۳۶۱؛ بله؟**

□ همین‌طور است. نماز را همان‌جا خواندیم و برای صرف ناهار هم، رفتیم به یکی از کبابی‌های بروجرد و جای شما خالی، نان و کباب مفصّلی خوردیم. موقع ناهار، آقای مختاران با دلشوره گفت: برادر همدانی؛ خدا وکیلی این نحوه جبهه آمدنِ شما، ایراد دارد. فکرش را کرده‌ای خانواده‌ات وقتی ببینند از برگشتن ما خبری نشده، هزار جور فکر و خیال به سرشان می‌زند و دنبال شما به این در و آن در می‌زنند؟ دیدم حرف حساب می‌زند. در نتیجه، رفتیم به مرکز مخابرات شهرستان بروجرد و از آن‌جا، بنده با سپاه همدان تماس گرفتم تا حاج محمّد سماوات را تلفنی در جریان فرار خودم قرار بدهم. حاج‌آقا

سماوات محرم خانوادگی ما تلّقی می‌شد و می‌دانستم برای رفع و رجوع کردنِ تبعات این فرار سینمایی خودم، ایشان تنها کسی است که می‌توانم به او اتکاء کنم. آقا، چشم‌تان روز بد را نبیند؛ تا قضیه را به او گفتم، از پشت تلفن داد و هوارش به آسمان بلند شد. می‌گفت: بی‌انصاف؛ این چه کاری بود که کردی؟ خدانشناس؛ معصیت کردی! خدا از تو راضی نمی‌شود.

خلاصه، تا می‌توانست ما را بست به توپ و تشر. اوّل گذاشتم خوب خودش را سبک کند. بعد که قدری آرام گرفت، گفتم: آقاجان، هرچه دل‌ات خواست به ما بگو، فقط بدان من باید راهی می‌شدم. الآن با وضعیتی که تیپ ما در خط دارد، در همدان ماندن من، معصیت بود. حالا هم شما برو سراغ خانواده‌ی ما، هرطور که صلاح می‌دانی، آن‌ها را توجیه کن. می‌توانی به آن‌ها بگویی امروز از منطقه‌ی جنگی زنگ زدند و گفتند مطلب مهمی پیش آمده که لازم است حتماً فلانی به جبهه برگردد. ایشان گفت: به‌به، چشم ما روشن؛ من نان و نمک مادر و همسر شما را خورده‌ام، حالا توقع داری یک مشت دروغ و دَوَنگ به این بندگان خدا تحویل بدهم؟ اصلاً حالا که این‌طور است، عین واقعیت را می‌گذارم کف دست‌شان! گفتم: هرطور خودتان صلاح بدانید، غمی نیست. خلاصه که ما رفتیم، خداحافظ شما.

○ **پس عملاً آقای سماوات را هم گذاشتید جلوی عمل انجام شده؟**

□ بله دیگر؛ خدا خودش از سر تقصیرات ما بگذرد که این مرد شریف و نازنین را، در آن زمان به دردسر بزرگی مبتلا کردیم.

○ **چطور؟**

□ آقای سماوات وقتی رفت و خبر بازگشت من به منطقه را، به خانواده‌ام داد، همگی ریختند سر این بنده‌ی خدا و گفتند: چرا راستش را نمی‌گویی حاج‌آقا؟ اصلاً خود شما مقصرِ اصلی هستی. حتماً خودتان او را فراری دادی و فرستادی با آن پای علیل، دوباره به جبهه برود.

طفلک حاج‌آقا سماوات؛ به زمین و زمان قسم می‌خورد که؛ باور کنید من از کل ماجرا بی‌اطلاع بودم. از دیگر تبعاتِ این ماجرا، یکی هم این‌که حاج‌آقا مختاران، از سربندِ همین کمکی که به فرار ما کرد، پاک از چشم خانواده‌ی ما افتاد! طوری شده بود که اگر می‌خواستی مادر مرا از کوره به در کنی، فقط کافی بود اسم حاج‌آقا مختاران را جلوی او ببری.

○ از بروجرد مستقیم عازم انرژی اتمی دارخوین شدید؟

□ نه آقاجان؛ به خیال‌تان سوار جمبوجت بودیم؟ موتور آن آمبولانسِ قارقارک داشت زوزه می‌کشـــید. نمی‌شـــد چنان مسافتِ طولانی‌یی را، یک کلّه با آن طی کرد. این شد که تصمیم گرفتیم شب را در دوکوهه سپری کنیم. سرشب بود که سوار بر آن آمبولانس، وارد دوکوهه شدیم. شب را داخل یکی از اتاق‌های ساختمان ستاد فرماندهی تیپ ۲۷ استراحت کردیم. نماز صبح را که خواندیم، آمدیم سوار آمبولانس بشویم که بچّه‌ها به ما گفتند: از اهواز به بعد، دیگر لازم نیست از جاده‌ی اهواز ـ آبادان بروید، الآن دیگر جاده‌ی اهواز ـ خرمّشهر باز شده و خیلی راحت، روی آن تردّد می‌شود. از آن‌جایی که مشتاق بودم هم محور شمالی منطقه‌ی عملیاتی اِلی‌بیت‌المقدس و نقاطی مثل پادگان حمید را ببینم و هم سفر کردن روی جاده‌ای که خودمان در مأموریت‌های شناسایی برای رسیدن به آن متحمّل رنج فراوانی شدیم و شب حمله، اوّلین یگان ایرانی بودیم که به آن رسیدیم و برای حفظ آن هفت شبانه‌روز جنگیدیم، برای من لذّت زیادی داشت، به حاج‌آقا مختاران گفتم: اهواز که رسیدیم، شما برو سمت جاده‌ی اهواز ـ خرمّشهر؛ ادامه‌ی راه را، از همان جاده می‌رویم. بعد، سوار بر همان آمبولانس، از دوکوهه بیرون زدیم. به اهواز که رسیدیم، وارد جاده‌ی اهواز ـ خرمّشهر شدیم. سر راه، رفتیم طرف پادگان حمید؛ که در تصوّرات‌مان آن را یک پادگان غول‌آسایی می‌دانستیم. آن‌جا که رسیدیم، بقایای مخروبه‌ی یک سری ساختمان را دیدیم، که همه را با مواد منفجره C.4 و دینامیت تخریب کرده بودند. آن اُبُهَتِ اسم پادگان حمید، با مشاهده‌ی آن تلِ مخروبه، پاک در ذهن‌مان از بین رفت. منتها وسعت حیرت‌انگیز منطقه‌ی آزاد شده در محور شمالی عملیات، عجیب دیدن داشت. تازه داشتیم متوجّه می‌شدیم که درگیر اجرای چه عملیات بزرگی شده بودیم و خودمان از عظمت این کار، خبر نداشتیم.

از پادگان حمید که برگشتیم، جاده را رو به جنوب کوبیدیم و جلوتر آمدیم. سرانجام رسیدیم به جایی که در شانه‌ی شرقی جاده، رأس آن خاکریز مرتفعِ حاشیه‌ی شرقی جاده‌ی اهواز ـ خرمّشهر واقع شده بود. تازه در آن لحظه بود که مُتوجّه شدیم این خاکریز، چقدر طولانی بوده. سرانجام رسیدیم به ایستگاه نیم نود و بعد، پیچیدیم سمت چپ، تا رسیدیم به همان سنگر فرماندهی گردان منهدم شده‌ی زین‌القوس، که طی مرحله‌ی اوّل عملیات، ابتدا تبدیل شد به سنگر فرماندهی محور عملیاتی سلمان و چند روز بعد، ارتقاء درجه گرفت و شد مقر در خطِ فرماندهی قرارگاه فرعی نصر ۲. از آن‌جا، وقتی به دشت طاهری نگاه کردیم، دیدیم حالا دیگر هر یگانی برای خودش یک

جاده خاکی مواصلاتیِ جداگانه‌ای دارد و روی این معابر، انواع و اقسام خودروهای ریز و درشت نظامی، در حال رفت و آمد بودند. چند دقیقه‌ای اصلاً به حال خودم نبودم و مبهوت، به این صحنه‌ها نگاه می‌کردم. انگار همه‌ی آن‌چه که از روز هفدهم فروردین ۱۳۶۱ و اوّلین لحظه‌ی ورود ما به انرژی اتمی تا آن ساعت که حاج احمد تن مجروح مرا از جیپ خودش کنار جاده بر زمین گذاشت از سر گذرانده بودیم، مال صد سال پیش است و زمان، به سرعت نور بر ما گذشته. حاج‌آقا مختاران پرسید: معلوم هست کجایی برادر همدانی؟ گفتم: نمی‌دانم، برویم. دوباره سوار آمبولانس شدیم و این بار، پُرگاز رفتیم سمت شرق، تا رسیدیم به ساحل کارون و بعد از عبور از روی پل شناور شهید بهشتی، رفتیم به تأسیسات انرژی اتمی.

○ **هنوز هم دشمن دشت طاهری را زیر آتش منحنی خودش داشت؟**

□ اجرای آتش منحنی عراقی‌ها روی آن دشـــت، خیلی خیلی کم شـــده بود. بین راه، تک و توک گلوله‌ی ســـرگردان توپ را دیدیم که به زمین می‌خورد. با این وصف، همه‌ی ماشین‌های خودی، با بدنه و شیشه‌ی گل مالی شده در آن دشت تردّد می‌کردند. با رسیدن بـــه انرژی اتمی، از آمبولانس پیاده شـــدیم. آن‌جا، تعدادی از بچّه‌هـــای تیپ ما، تا مرا دیدند، برای روبوســـی و چاق ســـلامتی، به طرف‌ام هجوم آوردند. جالب‌تر، آن محبّت و علاقه‌ای بود که نیروهای بســـیجی واحد تدارکات و یـــگان دژبان تیپ ۲۷ به بنده ابراز می‌کردند. من هیچ‌کدام از آن بســـیجی‌های خون‌گرم و باصفا را شخصاً نمی‌شناختم، امّا آن‌ها مرا می‌شناختند. بعد از دیده‌بوسی با آن عزیزان، به همراه حاج‌آقا مختاران، رفتیم سمت دفتر آقای نیکومنظر. وارد اتاق که شدیم، دیدیم علاوه بر حاج محمود نیکومنظر، آقایان مهدی بیات و علی‌رضا ترکمان هم حضور دارند. این دوستان خیلی گرم و برادرانه به اســـتقبال‌مان آمدند؛ بلافاصله، تعدادی کمپوت و آبمیـــوه آوردند و با آن‌ها از حاج‌آقا مختاران و بنده پذیرایی کردند. اوّلین سؤال من از آقای نیکومنظر این بود: حاج‌آقا، بگو بدانم، الآن محمود کجا اســـت؟ گفت: آقای شهبازی توی خط است. گفتم: تو را به خدا بگو، حال‌اش خوب است. خندید و گفت: اگر مرا قسم هم نمی‌دادی، راستش را می‌گفتم؛ بله، حال ایشـــان خیلی خوب اســـت و دارد توی خط، به اوضاع آن‌جا رسیدگی می‌کند.

نزدیک به یک ساعت، خدمت حاج‌آقا نیکومنظر بودیم که ناگهان، دیدم حاج احمد متوسّلیان، وارد اتاق شد. یک پیراهن دو جیب پاگون‌دار چینی خاکی رنگ به تن داشت، همان شلوار استتاری معروف‌اش را پوشیده بود. عصایی هم به دست چپ گرفته

بود و به اتّکای آن، راه می‌رفت.

○ **از آن اوّلین لحظه‌ی دیدار مجدّدتان با متوسّلیان، چه به یاد دارید؟**

□ می‌توانم بگویم یکی از شیرین‌ترین لحظاتِ عمری که تا به امروز از خدا گرفته‌ام، همان لحظه‌ای بود که آن‌جا، حاج احمد را دوباره دیدم. با آن‌که کلّ مدّت جدایی ما، سیزده روز بیشتر نبود، ولی خدای من شاهد است؛ درست حالِ آدمی را داشتم که عزیزترین رفیقِ شفیق خودش را سال‌ها است ندیده و حالا، یک‌باره با او مواجه می‌شود. محکم همدیگر را در بغل گرفتیم و با هم دیده‌بوسی کردیم. حاج احمد که آمد بنشیند، مثل بنده عصا را گذاشـــت کنار دیوار، روی زمین نشســـت و پای مجروح‌اش را دراز کرد. به خلاف بنده، از آن‌جا که حاج احمد بعد از مجروحیت، مدام در منطقه، بین خط و قرارگاه در رفت و آمد بود، زخم‌اش بهبود چندانی پیدا نکرد و در نتیجه، مشـــخص بود که دارد درد زیادی را تحمّل می‌کند. این را از فشار شدیدی که هرچند لحظه یک‌بار به پلک‌هایش می‌آورد، فهمیدم. درد می‌کشـــید. پای مجروح‌اش در گچ قرار داشـــت و آن شلوار استتاری نسبتاً گشاد را، روی پای گچ گرفته‌اش پوشیده بود. دیدم صورت سبزه‌اش، خیلی شکسته به نظر می‌رســـد. با آن‌که ۲۹ سال بیشتر نداشت، قیافه‌ی مردان ۴۰ ساله را پیدا کرده بود. کاملاً معلوم بود ظرف همین چند روزه، چه فشار خردکننده‌ای را تحمّل کرده؛ امّا هنوز هم، همان لحن محکم صدا و همان نگاه جذّاب و مردانه را داشت. جملاتی را که به زبان آورد، هرگز فراموش نمی‌کنم. گفت: برادر همدانی؛ شـــما که آن روز رفتی، نمی‌دانی بعد از آن، ما در آن‌جا چه کشیدیم. خواست خدا بود بروی و نباشی، که نبینی به من و محمود چه گذشت. تو که رفتی، دو ساعت نگذشت که من هم ناکار شدم و از همان لحظه، کل بار اداره‌ی عملیاتِ تیپ ما، افتاد روی دوشِ حاج‌آقا شهبازی و حاج همّت. جای شکرش باقی بود که این دو برادر من، آن روز آسیبی ندیدند. وگرنه چه کسی می‌توانست آن اوضاع آشفته‌ی خط را، جمع و جور کند؟ بعد هم ایشان به تفصیل، برایم از تحوّلات بعدی عملیات، صحبت کرد.

○ **از مطالبی که متوسّلیان در رابطه با تحوّلات عملیات طی سیزده روز گذشته به زبان آورد، چیزی به خاطرتان مانده؟**

□ بله. گفت: تا به حال دو بار سعی کردیم تک را در امتداد مرز، رو به جنوب ادامه بدهیم؛ امّا موفق نبودیم، که این هم علّت داشت. هم بچّه‌ها کشش نداشتند، هم گردان‌ها نیاز به بازسازی اساسی داشتند. طی این مدّت، تعدادی از فرمانده گردان‌های ما، شهید شدند؛ از جمله احمد بابایی؛ فرمانده گردان مالک و علی‌اصغر بُشکیده؛ معاون حاجی‌پور،

که او را موقتاً گذاشــته بودیم بالای سَــرِ گردان عمّار. هر دو نفر، یازده روز پیش، روز بیستم اردیبهشت که تکِ ناموفقی به سمتِ مرز داشتیم، شهید شدند. پرسیدم: پس الآن این گردان‌ها فرمانده ندارند؟ جواب داد: علی‌اکبر هاشمی؛ معاون بابایی را گذاشتیم به عنوان فرمانده گردان مالک. بعد از شهادت بُشکیده، اکبر حاجی‌پور که از بیمارستان فرار کرده بود، آمد و رفت بالای سَرِ نیروهای خودش در گردان عمّار. عبّاس شعف هم که تازه از بیمارستان به خط برگشته بود، در همان حمله‌ی نافرجامی که در مرز داشتیم، شهید شد و الآن، یکی از برادرهای عملیاتی قوی اعزامی از سـپاه تهران، به اسـم کاظم رستگار را به جای شــعف، به عنوان فرمانده گردان میثم تعیین کرده‌ایم. شکر خدا، سایر فرمانده گردان‌های تیپ ما، سالم‌اند. البته خیلی از این برادرها، حتّی در بین مسؤولین گروهانی، در این مدّت، چندین بار مجروح شده‌اند. تیر و ترکش خورده‌اند، امّا بعد از یک مداوای سرپایی، برگشته‌اند به واحدهای خودشان.

پرسیدم: از گردان مسلم چه خبر؟ گفت: جای شما خالی بود باشی و ببینی که این برادر ما، حبیب مظاهری، آن روز در عملیات مرحله‌ی دوّم، چه رشادتی از خودش نشان داد؛ واقعاً غوغا کرد. خودش آر.پی.جی گرفته بود و تانک می‌زد. او را که در آن وضعیت دیدم، یاد حسین قُجه‌ای افتادم. بعد هم به عادت معمول خودش ادامه داد: برادر مظاهری، امید آینده‌ی اسلام است؛ اسلام عزیز، به امثال این برادر ما، مباهات می‌کند.

حاج احمد این جملات را، خیلی جدّی و با کلماتی شمرده می‌گفت. مشخص بود به حرفی که می‌زند، یقین دارد.

○ ناهار را در اهواز خورده بودید؟

□ نه آقاجان، حوالی ســاعت دو بعدازظهر بود که ما، ناهار را داخل همان اتاق، با حاج احمد، حاج‌آقا مختاران و حاج‌آقا نیکومنظر خوردیم. تعدادی کنسرو ماهی تُن باز کردند و روی سفره گذاشتند و آن را با نان خوردیم. حاج احمد، دو سه لقمه بیشتر به دهان نگذاشت. خیلی کم‌غذا بود. رو کرد به بنده و گفت: من دیگر باید بروم. شما همین‌جا باش، قدری استراحت کن. بعد دست‌اش را به دیوار تکیه داد و سعی کرد از جا بلند شود. بچّه‌ها رفتند به کمک او. نمی‌گذاشــت و می‌گفت: خودم می‌توانم بلند شــوم. هرطور بود، سرپا شد و عصایش را به دست گرفت. در همین لحظه، آقای محمودزاده؛ عضو شورای عالی سپاه و نماینده‌ی فرماندهی کل سپاه در تیپ ۲۷، وارد اتاق شد. حاج احمد احوال‌پرسی

مختصری با ایشان کرد و رفت بیرون. آقای محمودزاده با محبّتِ زیادی، با بنده دیده‌بوسی کرد. اوّلین سؤال من از ایشان این بود: محمود چطور است؟

اصلاً نمی‌دانم چرا آن روز هر کس را می‌دیدم، قبل از هر صحبتی، اوّل از او جویای حالِ حاج محمود می‌شدم. آقای محمودزاده که از این دستپاچگی من به خنده افتاده بود، گفت: آقاجان، چرا این‌طور بی‌تابی شما؟ من همین الآن دارم از پیش محمود برمی‌گردم. از شما به مراتب صحیح و سالم‌تر است. گفتم: من دل‌ام رضا نمی‌دهد بیشتر از این این‌جا بمانم؛ هرطور شده، باید بروم و خودم او را ببینم.

○ پس رفتید به خط؟

□ نه. دوستان مانع شدند. می‌گفتند: شما مجروحی و خیلی ضعیف شدی. امشب را با ما، همین‌جا باش و استراحت کن، فردا خودمان تو را می‌فرستیم جلو. خلاصه، اصرار بنده بی‌اثر بود و ناچار شدم شب را در انرژی اتمی بیتوته کنم. خدای من شاهد است در کل زندگی‌ام تا آن روز، آن‌قدر که دلتنگِ محمود شهبازی بودم، دل‌ام برای اَحَدی در این عالم، تنگ نشده بود. مدام چهره‌اش در برابر نظرم بود، صدایش در گوش‌ام می‌پیچید و داشتم پرپر می‌زدم یک بار دیگر او را ببینم، صدای گرم‌اش را بشنوم و او، همان‌طور که عادت‌اش بود که به هر کس بیشتر محبّت داشت، او را در بغل می‌گرفت و در آغوش خودش می‌چلاند، مرا در آغوش بگیرد و در میان دست‌هایش، بچلاند. عجیب دلشوره داشتم و مدام حس می‌کردم نکند قبل از این‌که بتوانم یک بار دیگر او را ملاقات کنم، حادثه‌ای رخ بدهد که...

خلاصه، آن شب، با چنین عوالمی بر من گذشت. از سر صبح روز شنبه اوّل خرداد ۱۳۶۱، آماده شده بودم بروم به خط. رفتم لباس عوض کردم. چون نمی‌توانستم شلوار نظامی بپوشم، یک شلوار کردی از ساک درآوردم و به پا کردم. بعد هم، چون آقای دکتر ماشینی گفته بود اگر می‌خواهی زخم پایت زودتر خوب شود، روی آن را باز نگه‌دار، افتادم به جان پانسمان و یواش یواش، باندها را باز کردم تا محل جراحت، هوا بخورد. همین سرگرم شدن من به این امور، زمان می‌برد؛ یک وقت به خودم آمدم که شنیدم از بلندگوها دارند اذان پخش می‌کنند. نماز ظهر را همان‌جا خواندم. سفره‌ی ناهار که پهن شد، هول هولکی چند قاشق غذا توی دهان گذاشتم و بعد، دو تا عصا را زدم زیر بغل و آمدم بیرون، تا با ماشین بروم پیش حاج محمود. یکی از بچّه‌های همدان، تویوتا وانتی را آورد، سوار شدم و رفتیم سمت خط.

○ برای دیدار با شهبازی دقیقاً به کجا رفتید؟

□ طی همان سیزده روزی که در منطقه نبودم، مقر فرماندهی نصر ۲، به یک مجموعه سنگر فرماندهی تیپ دشمن، در عمق دوازده کیلومتری غرب جاده‌ی اهواز ـ خرمّشهر، نزدیک دژ مرزی، منتقل شده بود؛ یعنی کل تشکیلات فرماندهی تیپ ۲۷ و تیپ ۲ لشکر ۲۱ حمزه، رفته بود آن‌جا. یک سری سنگرهای مهندسی‌ساز خیلی مجهزی از عراقی‌ها در آن‌جا مانده بود و فرماندهان ارشد قرارگاه نصر ۲، داخل همان سنگرها حضور داشتند. سنگر حاج محمود شهبازی، حدود پانصد متر جلوتر از مقر جدید نصر ۲، رو به سمتِ جنوب قرار داشت. راننده‌ی وانت، بنده را مستقیم برد و جلوی سنگر حاج محمود پیاده کرد. هوای دشتِ غرب جاده‌ی آسفالت، در آن دوّمین روز خرداد ماه، خیلی گرم و دم کرده بود. از درگاه سنگر که عبور کردم، فضا پر بود از سر و صدای فِش و فِشِ بی‌سیم‌ها. دیدم حاج محمود، پشت بی‌سیم دارد با فرمانده‌ی یکی از گردان‌های مستقر در خط ما، صحبت می‌کند و همزمان، یکی دو نفر دیگر از فرمانده گردان‌ها، مدام می‌آمدند روی شبکه و او را صدا می‌زدند. بغل دست او، مسعود نیک‌بخت و اسماعیل شکری‌موّحد نشسته بودند. این‌ها تا مرا ایستاده بر درگاه سنگر دیدند، خواستند با سر و صدا از بنده استقبال کنند. سریع با حرکات دست و چشم و ابرو، اشاره دادم؛ ساکت باشید ببینم محمود چه وقت می‌فهمد من آن‌جا آمده‌ام.

○ یعنی شهبازی ورود شما را ندیده بود؟

□ نه دیگر. خیلی سرش شلوغ بود، پشت به دهانه‌ی ورودی سنگر، پای بی‌سیم نشسته بود و چنان سرگرم مکالمه بود، که اصلاً توجّهی به اطراف‌اش نداشت. همان‌طور که پشت سرش ایستاده بودم، یک دل سیر، او را سیاحت کردم. موهای سر و صورت‌اش بلند و آشفته بود و پوشیده از گرد و غبار. همان لباس نظامی رنگ و رو رفته‌اش را به تن داشت و بر اثر هوای دم کرده‌ی داخل سنگر، صورت‌اش خیس عرق بود. بعد، بی‌سروصدا، از درگاه ورودی سنگر خودم را عقب کشیدم و بغلِ کفش‌کن ایستادم و گوش تیز کردم. نیک‌بخت و شکری‌موّحد به او گفتند: حاج‌آقا، اگر گفتی چه کسی آمده؟ بی‌معطلی جواب داد؛ صدای سرزنده و بازیگوش او را شنیدم که می‌گفت: همدانی آمده!

این را که گفت، پاهایم سُست شدند. حرکت کردم طرف درگاه سنگر. با یک شوری دوید طرف‌ام و چنان همدیگر را در آغوش گرفتیم، که اصلاً از دنیا و مافیها، غافل شده بودیم. یکی، دو دقیقه، همان‌طور که سر به شانه‌ی هم گذاشته بودیم، مثل بچّه‌ها، از شوق اشک می‌ریختیم. واقعاً داشتیم گریه می‌کردیم و اشک، به پهنای صورت، از چشم‌هایمان سرازیر بود. بغض کرده بودیم و هیچ کلامی از دهان‌مان خارج نمی‌شد. اصلاً نمی‌توانستیم

بگوئیم چرا این‌طور حال‌مان منقلب شده و داریم مثل طفل‌های دبستانی، گریه می‌کنیم. دست آخر، قدری که آرام گرفتیم، تازه یادمان آمد از هم احوال‌پرسی کنیم. اوّلین سؤالی که از من پرسید، این بود: پایت چطور است؟ در ثانی؛ بگو بدانم، کی گفته تو بیایی این‌جا؟ گفتم: آقاجان، والله و بالله، چیزی نیست؛ مختصر جراحتی بود، که خوب شده، حالا هم به اجازه‌ی خودم این‌جا آمده‌ام، هیچ کس در این مورد، مقصر نیست.

یک دفعه برگشت طرفِ شکری‌موّحد، با سگرمه‌هایی درهم، به او گفت: تو چرا این‌جا به ما زُل زدی؟ ببین اسماعیل، یا همین الآن، بِدو می‌روی از زیر سنگ هم شده، یک کمپوت می‌آوری بخوریم، یا همین امروز، تبعیدت می‌کنم به سپاه همدان! آقای شکری‌موّحد که دیگر به این جَنقولک بازی‌های محمود عادت کرده بود، با خنده از جا بلند شد و رفت از گوشه‌ی سنگر، قوطی کمپوتی برداشت، درِ آن را با در بازکنِ ناخنگیر خودش باز کرد و آورد به دست محمود داد و گفت: بفرما؛ نوش جان کن حاج‌آقا، خاطرجمع باش من بدون شما به آن تبعیدگاه برنمی‌گردم! محمود دیگر به کَل‌کَل ادامه نداد. برگشت از بنده پرسید: پس حسابی دل‌ات برای من و این اسماعیل تنگ شده بود که برگشتی به این بیابان برهوت، بله؟! گفتم: حاج محمود، خدا را گواه می‌گیرم؛ این چند شبانه‌روزی که از شما و بچّه‌ها دور بودم، هر لحظه‌اش، از کل سختی‌هایی که طی مرحله‌ی اوّل و دوّم عملیات و موقع دفع پاتک‌ها کشیدیم، برایم سخت‌تر گذشت. صدای مارش عملیات را که از رادیو یا تلویزیون می‌شنیدم، از خدا می‌خواستم یا فی‌الفور مرا به شما برساند، یا قبضِ روح‌ام کند. گفت: خبرت را تا جایی که تو را به اورژانس تیپ رساندند، از احمد داشتم؛ بعد از آن کجاها رفتی؟

این شد که کل ماوَقعِ آن سیزده شبانه‌روز را، تلگرافی برایش بازگو کردم؛ از شینوکی که ما را به اُمیدیه برد، جوان مجروحی که داخل هلی‌کوپتر، بغل دست‌ام شهید شد، اوضاع داخل آن آشیانه‌ی هواپیما، دکتر باصفایی که همشهری صدایم می‌زد و مرا عمل کرد، انتقال بی‌جهت‌ام به شیراز و اعزام به تهران. داستان پرماجرای عملیات رهایی گروگان ما در مهرآباد، رسیدن به خانه و جیم زدن از آن‌جا، با کمک حاج‌آقا مختاران و... الغرض کل این‌ها را خیلی فشرده تعریف کردم. با یک لبخند قشنگ و برقی از کنجکاوی که در آن چشم‌های سیاه‌اش می‌درخشید، داشت به حرف‌هایم گوش می‌داد، امّا چیزی نمی‌گفت. یک موقع به خودمان آمدیم، که شنیدیم صدای اذان مغرب، از رادیوی داخل سنگر بلند شده. این شد که مهیّا شدیم برای خواندن نماز.

○ داخل آن سنگر، یا در فضای باز؟

□ نه. توی سنگر، نماز را با امامت حاج محمود شهبازی، به جماعت خواندیم. نماز خیلی باحالی بود. همه چیزش با نمازهای پشت جبهه فرق داشت. حالا چون من سمت راستِ صف اوّل نشسته بودم، از گوشه‌ی چشم، محمود را می‌دیدم. به سجده که می‌رفت، با تضرّع و صدای لرزانی، خیلی آرام می‌گفت: اَللّهُمَّ اَرزُقنا تُوفیقَ الشَّـهادَهَ فی سَبیلِک. این دعا را به آرامی و نهایت خشوع، هر بار در سجده‌هایش می‌خواند و صدای خفه‌ی هق‌هق گریه‌اش هم، به گوش می‌رسید. من قبلاً هم نماز خواندن و سجده‌های این مرد را دیده بودم، امّا این نماز و سجده‌ها، جنس دیگری داشت. بعد که سر از سجده برمی‌داشت و به تشهّد می‌نشست، می‌دیدم یک روند دارد اشک می‌ریزد و قطره‌های درشت اشک، از محاسن او، روی زانوهایش می‌چکند. معلوم بود با تمام وجودش دارد از خدا تمّنا می‌کند که دیگر نماند و برود.

این نماز مغرب و عشاء و غفیله‌هایی که آن شب خواند، خیلی طولانی بود. با آن‌که وضع پایم اجازه نمی‌داد چنین نماز مُفَصَّلی بخوانم، امّا نمی‌دانم چه معمّایی بود که آن شب، دل‌ام می‌خواست پابه‌پای محمود، نماز بخوانم. سرانجام وقتی سلام نماز را داد، قرآن کوچکی را که در جیب بلوزش داشت، بیرون آورد، سوره‌ی فجر را تلاوت کرد و اشک ریخت. بعد از سجده‌ی شکر، آمد نشست بغل دست من و خیلی خودمانی پرسید: خب حسین؛ بگو بدانم، از اوضاع سپاه همدان چه خبر؟ بچّه‌ها حال‌شان چطور است؟ گفتم: بحمدالله وضع سپاه همدان خوب است، امّا خدا وکیلی، بچّه‌هایی که آن‌جا مانده‌اند، در حسرتِ جا ماندن از این عملیات، دارند پرپر می‌زنند و مثل شمع، می‌سوزند و آب می‌شوند. گفت: خدا به آن‌ها خیر بدهد. حضرت امیر(علیه‌السلام) در نهج‌البلاغه گفته است: هر کس که دل‌اش با مجاهدین راه خدا باشد و آرزوی جنگیدن در کنار آن‌ها را داشته باشد، مانند این است که لحظه به لحظه در نبرد حضور داشته و شانه به شانه‌ی مجاهدین، جنگیده. راستی، همدان که بودی، وضعیت اداره‌ی سپاه را چطور دیدی؟ گفتم: همه چیز روی روال جلو می‌رفت، منتها همه‌ی مسؤولین سپاه استان، متفقاً می‌گفتند: ما دائم داریم دعا می‌کنیم این عملیات هرچه زودتر با پیروزی بچّه‌ها و آزادی خرمّشهر تمام بشود، تا حاج محمود برگردد این‌جا و دوباره خودش اداره‌ی فرماندهی سپاه را به دست بگیرد.

○ واکنش او، در قبال شنیدن این صحبت‌های شما، چه بود؟

□ بدون این‌که حتّی پلک بر هم بزند، سر چرخاند توی چشم‌هایم نگاه‌کرد. یک هاله‌ی اندوهی را من در نگاه‌اش دیدم. بعد گفت: می‌دانی حسین؛ از خدا خواسته بودم موقعی مرا از این عالم ببرد، که از دارِ دنیا هیچ چیزی نداشته باشم. حالا که نگاه می‌کنم، می‌بینم از این دنیا، هیچی برایم نمانده. گفتم: محمود، معلوم هست چی داری می‌گویی؟ گفت: تو فقط گوش کن؛ وصیت‌نامه‌ام را مدّت‌ها قبل نوشـته‌ام. از تو می‌خواهم به بچّه‌های سپاه همدان بگویی بابت هرچه که از اوّل اسفند ۵۹ تا لحظه‌ای که داشتم به جنوب می‌آمدم از من دیده‌اند، مرا حلال کنند.

حرف‌هایش داشت جگرم را آتش می‌زد. یک دفعه‌ای ساکت شد. بعد، ناگهان لحن‌اش عوض شد و با همان روحیه‌ی سرزنده و خودمانی گفت: تو امروز، خیلی بیشتر از کوپن خودت با این دو تا عصا ورجه و ورجه کردی. من هم الآن خیلی سرم شلوغ است. همین امشب داریم وارد عمل می‌شویم. دوباره تیپ دو تا محور تشکیل داده؛ یکی را من باید اداره کنم، آن دیگری را همّت. حالا می‌خواهی این‌جا بمانی که چه بشود؟ بهتر است برگردی عقب، پیش همّت. گفتم: از قضا خودم هم خیلی دل‌ام برای حاج همّت تنگ شده. شاید آخر شب، یک سر پیش او بروم. گفت: نه، همین حالا برو؛ می‌گویم اسماعیل [شکری‌موّحد] با وانت تو را به آن‌جا ببرد.

○ خب، الآن با این صحبت‌های شما، یک گیرِ ذهنی، برای من ایجاد شده.

□ چه جور گیری؟

○ سال ۱۳۷۵، در جریان گردآوری مدارک کتبی و صوتی ـ تصویری مورد نیاز برای نوشتن همپای صاعقه، یک برنامه‌ی مستند ویدئویی به نام "فاتح گمنام"؛ محصول بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدّس استان همدان را، که موضوع محوری آن محمود شهبازی بود، دوستان لشکر ۲۷ در اختیار ما قرار دادند. از جمله کسانی که در آن مستند مورد مصاحبه قرار گرفته بودند، یکی هم شما بودید که حین روایت وقایع مربوط به شهبازی، آخرین دیدارتان با آن بزرگوار را، با قدری تفاوت از حیث زمان و مکان و بعضی کلمات رد و بدل شده در آن ملاقات آخر، جلوی دوربین بازگو کردید.

□ راحت باشید آقاجان؛ دقیقاً مقصودتان چیست؟

○ در آن مصاحبه، گفته بودید: آخرین ملاقات ما، عصر روز اوّل خرداد بود و محمود شهبازی، نماز عصر را در فضای باز بیرون سنگر خواند و اشک ریخت، با من وداع کرد و... الخ. ما هم همین روایت را، عیناً از نسخه‌ی ویدیویی آن برنامه پیاده کردیم و در کتاب

همپای صاعقه درج کردیم. متوجّه منظورم می‌شوید؟

□ فهمیدم چه می‌گوئید. ببین آقای بهزاد؛ طی آن مصاحبه، درجریان بازگویی خاطرات‌ام از محمود شهبازی، یک سری کاستی‌ها و اشکالاتی، هم از طرفِ مصاحبه‌شونده؛ که من باشم، و هم از طرفِ مصاحبه‌گیرنده، که آن دوستان برنامه‌ساز بودند، وجود داشت. آن دوستان، مصاحبه‌ی مورد اشاره‌ی شما را اوایل سال ۱۳۷۵؛ زمانی که من جانشین فرماندهی وقتِ نیروی مقاومت ــ آقای علی‌رضا افشار ــ بودم و تمام جدولِ برنامه‌هایم، از کلّه‌ی سَحَر تا ساعاتی بعد از نیمه شب، پر از جلسه، کمیسیون و بازدیدهای پی‌درپی مراکز این نیرو در سطح استان‌های کشور بود، آمدند و طی یک جلسه‌ی فشرده، در دفتر بنده ضبط کردند. یادم هست وقتی جلوی دوربین آن عزیزان نشستم، به شدّت خسته بودم، طوری که موقع تعریف وقایع، بعضاً تمرکز ذهنی چندانی نداشتم. این بود که آن ملاقاتِ آخر خودم با آقای شهبازی را، به نحو مغشوشی تعریف کردم. آن دوستان هم که مثل شما نبودند تا در حین گرفتن مصاحبه، وسواس به خرج بدهند و دَم به دقیقه، به اتکاء مطالعه‌ی جامع درباره‌ی زیر و بمِ موضوع مصاحبه، گِرای ذهن آدم را، با طرح سؤال‌های دقیق و لحظه به لحظه، تصحیح کنند. این شد که طی آن مصاحبه، نقل بنده از آن ماجرا، به همان صورتی بیان شد که شما به آن اشاره کردید. لذا، تأکید می‌کنم؛ آن‌چه که از آخرین ملاقات خودم با حاج محمود شهبازی، در جلسه‌ی امروز برای شما بازگو کردم؛ کلمه به کلمه، مبتنی است بر آن‌چه که در آن دیدار آخر، بین ما دو نفر گذشت. ان‌شاءالله این توضیحات بنده، آن گیر را، از ذهن شما، برطرف کرده باشد.

○ گرفتم. راستی، تعداد نفراتِ اعزامی سپاه استان همدان به تیپ ۲۷ را، که در عملیات اِلی‌بیت‌المقدس به شهادت رسیدند، به یاد دارید؟

□ از مجموع شصت و هفت نفر پاسدار و بسیجی اعزامی سپاه استان همدان به تیپ ۲۷، در این عملیات، بیست و نه نفرشان به شهادت رسیدند.[1]

○ رسیده بودیم به آن‌جا، که محمود شهبازی به اسماعیل شکری‌موّحد دستور داد

۱ـ فهرست اسامی شهیدان پاسدار و بسیجی اعزامی سپاه استان همدان به تیپ ۲۷ در مراحل چهارگانه‌ی عملیات اِلی‌بیت‌المقدس به شرح ذیل است:

۱ـ محمود شهبازی‌دستجردی ۲ـ کاوه فولادگر ۳ـ فرج‌الله خزایی ۴ـ حمید حجّه‌فروش ۵ـ اصغر کردورکانه ۶ـ جلیل گنجورامین ۷ـ حسین کشوری‌دلاور ۸ـ مجید خدارحمی ۹ـ عین‌الله ملکی‌تپّه‌کبودی ۱۰ـ مصیّب مرادی ۱۱ـ علی خیرقلی ۱۲ـ سیّدحمید قشمی ۱۳ـ سلطان‌علی یعقوبی ۱۴ـ رحمان بتولی ۱۵ـ محمّد جوادتکلو ۱۶ـ محمّد کرمی‌نژاد ۱۷ـ حسین موسیوند ۱۸ـ ناصر اعظمی‌منش ۱۹ـ چنگیز ترکمان ۲۰ـ جواد شفیق‌تاش ۲۱ـ فریدون عیوضی ۲۲ـ علی‌اشرف نوری ۲۳ـ مجید صفی‌خانی ۲۴ـ علی قربان‌عبّاسی ۲۵ـ علی تکلوبیغشی. ۲۶ـ محمّدعلی نوری ۲۷ـ مهدی شیخ‌بابایی ۲۸ـ غلام‌رضا قربانی ۲۹ـ حسن سبزی‌بابارود.

شما را با ماشین، ببرد به مقر جدید نصر ۲، که حدود پانصد متر با سنگر او فاصله داشت.

□ بله دیگر. رفتم به مقر نصر ۲. آن‌جا حاج همّت را دیدم و ایشان خیلی به ما اظهار محبّت کرد. فضای داخل این قرارگاه، به شلوغی لانه‌ی زنبور بود و حاج همّت، پشت سر هم داشت از یک طرف با حسن باقری، و از طرف دیگر با حاج محمود شهبازی و گردان‌های تحت امر دو محور عملیاتی سلمان و محرّم تماس می‌گرفت.

○ پس قرارگاه فرعی نصر ۲، یک بار دیگر دو محور عملیاتی به نام‌های سلمان و محرّم را، راه‌اندازی کرد؛ بله؟

□ همین‌طور است. فرمانده محور سلمان، کماکان حاج محمود شهبازی بود و مأموریتِ گردان‌های این محور در آن شب، تک به سمت نهر خَیّن و تصرّف منطقه‌ی حدفاصلِ خَیّن تا اروندرود بود. محور محرّم هم، تحت فرماندهی حاج همّت، مأموریت داشت که گردان‌های خودش را برساند به جاده‌ی مرزی شلمچه ـ خرمّشهر، و آن‌جا پدافند کند. به این ترتیب، راه فرار دشمن از خرمّشهر به داخل خاک عراق، بسته می‌شد. این خیزِ آخرِ ما در قرارگاه فرعی نصر ۲، برای آزادسازی خرمّشهر به شمار می‌رفت. بزرگترین مانع بر سر راه گردان‌های هر دو محور عملیاتی سلمان و محرّم، سیل‌بندِ شرقی ـ غربی عرایض، در غرب جاده‌ی آسفالت اهواز ـ خرمّشهر بود. براساس طرح مانور مرحله‌ی پایانی عملیات اِلی‌بیت‌المقدس، نیروهای نصر ۲ بایستی عمود بر این سیل‌بند، از شمال به سمت جنوب تک می‌کردند و ضمن عبور از سیل‌بند، با تانک‌های تیپ ۲۲ زرهی ارتش عراق که پشت سیل‌بند پدافند می‌کرد، درگیر می‌شدند و ضمن انهدام این تیپ، تک را در دو محور، به سمت خَیّن ـ اروندرود و جاده‌ی شلمچه ـ خرمّشهر ادامه می‌دادند.

ارتش عراق، زمینِ جلوی سیل‌بند عرایض را، با مین‌گذاری متراکم، به شدّت مسلّح کرده بود و روی خود سیل‌بند هم، به فاصله‌ی تقریبی هر پانصد متر، یک توپ ضدهوایی چهار لول شیلیکا گذاشته بودند که سر این توپ‌ها را پایین آورده و با آن‌ها، بی‌وقفه رو به سمتِ تکِ بچّه‌های ما، آتشِ درو اجراء می‌کردند. برای عبور از آن زمین مسلّح و رسیدن به سیل‌بند، نیاز به پیدا کردن راه‌کار داشتیم و این مأموریتِ به شدّت خطرناک و تقریباً ناممکن را، بچّه‌های واحد اطلاعات تیپ ما؛ یعنی سعید قاسمی و بهرام میثمی به عهده گرفتند و سمت چپ آن میدان مین، یک راه‌کار بسیار باریکی پیدا کردند، که همان شب، گردان‌های ما، باید از همان‌جا عبور می‌کردند و می‌زدند به سیل‌بند عرایض و تجمّع آن تانک‌های تیپ ۲۲ زرهی دشمن در پشت این سیل‌بند.

این مطالب را، آن شب بنده از حاج همّت و سایر حضّار در قرارگاه نصر ۲ شنیدم. آن شب، قدری که از حضورم در قرارگاه گذشت، حوصله‌ام عجیب سررفت. آن‌جا، هر کسی به کاری مشغول بود؛ الّا من، که گوشه‌ای نشسته بودم و تماشاچی صرف محسوب می‌شدم. خواستم برگردم پیش حاج محمود شهبازی، که حاج همّت مانع شد و گفت: تو، این وقتِ شب، داری کجا می‌روی؟ همین‌جا، پهلوی ما بمان دیگر. گفتم: باباجان، من که این‌جا کاری ندارم؛ یک سر می‌روم پیش محمود. گفت: حاج شهبازی الآن درگیر هدایت گردان‌های خودش شده، بهتر است دور و بَرِ او، بیخود شلوغ نباشد. در ثانی؛ من این‌جا دست تنها هستم. بمان که اگر لازم شد، در کار هدایت گردان‌های محور ما، کمک حالِ من باشی.

این شد که با اصرار حاج همّت، گیر کردم و آن‌جا ماندم... که ای کاش نمی‌ماندم...

○ **آن شب، از شهادت محمود شهبازی، چطور خبردار شدید؟**

□ ساعت از دوازده شب هم گذشته بود و وارد دقایق اوّلیه‌ی یکشنبه، دوّم خرداد ۱۳۶۱ شده بودیم. من پیش حاج همّت، در مقر نصر ۲ مانده بودم و آقای محمودزاده، در همان مقر جلویی، پیش حاج محمود شهبازی بود. حاج محمود، در همان دقایق اوّلیه‌ی دوّم خرداد، در خط شهید شد. خودم از لحظه‌ای دچار شک و ابهام شدم، که دیدم روی شبکه‌ی مخابراتی مرکز پیام نصر ۲، هیچ صدایی از حاج محمود شنیده نمی‌شود. عمده‌ی مکالمات آن محور را، یا مسعود نیک‌بخت با فرمانده گردان‌های محور سلمان انجام می‌داد، یا آقای محمودزاده. قدری که گذشت، حاج همّت هم دلشوره پیدا کرد و گفت: عجیب است، حاج شهبازی با ما تماسی ندارد. من می‌روم ببینم کجا رفته. از مقر نصر ۲ رفت سمت سنگر آقای شهبازی. دقایقی بعد که برگشت، دیدم با یک شتاب عجیبی از کنار من گذشت، رفت پای بی‌سیم و پشت به من، گوشی به دست، مشغول مکالمه با گردان‌های محور محرّم شد.

فکر می‌کنم وقتی به آن‌جا رفت، از شهادت محمود مطلع شد، منتها در مراجعت، چون دل‌اش رضا نمی‌داد مرا در جریان بگذارد، دوید پشت بی‌سیم، که هم سَرِ خودش را گرم کند، هم من برای سین‌جیم کردن او درباره‌ی حاج محمود، مجالی پیدا نکنم. به رغم این اوصاف، آن غبار کدورتی که چهره‌ی حاج همّت را پوشانده بود و صدایش که قدری می‌لرزید، نشان می‌داد باید اتفاقی افتاده باشد.

○ **مهندس محمود شهبازی دستجردی، چطوری شهید شد؟ آخر درباره‌ی نحوه‌ی شهادت**

او، تا امروز از اشخاص مختلف، چندین روایت مختلف و بعضاً متّضاد با هم، نقل شده.

□ به طور قطعی به شـما می‌گویم؛ رفته بود بیرون سنگر خودش یکی از زخمی‌های جامانده از ستون نیروهای گردان مسلم را که مدام از درد ناله می‌کرد، به عقب بیاورد، که موشک کاتیوشای دشمن کنار او به زمین اصابت کرد و درجا شهید شد. افراد حاضر در آن سنگر؛ به استثناء آقایان محمودزاده و نیک‌بخت، همگی بعدها شهید شدند. عیوضی شهید شد، شکری‌موّحد شهید شد. سعید بادامی هم، آن شب عقب بود و در آن‌جا حضور نداشت.

منتها، برادرمان مجتبی صالحی‌پور، که همه‌جا مثل سایه با حاج همّت حضور داشت، چون مدام بین سنگر همّت و مقرّ شهبازی در رفت‌وآمد بود، فکر می‌کنم از جزئیات نحوه‌ی شهادت حاج محمود، خبرهایی داشته باشد. دست آخر، دیدم آقای محمودزاده، وارد قرارگاه نصر ۲ شد. خیلی فرسوده به نظر می‌رسید. مرا صدا زد و گفت: بیا برویم سنگر بغل‌دستی، لازم است مطلبی را به تو بگویم. به زحمت از جا بلند شدم، عصاها را زدم زیر بغل و دنبال ایشان، رفتم داخل سنگری که مجاور سنگر حاج همّت واقع شده بود. گفتم: در خدمت‌ایم. دیدم می‌گوید: خب، چطوری آقای همدانی، وضع پایت چطور است؟ یکّه خوردم که این چه سؤال‌هایی است ایشان دارد از من می‌پرسد؟ آخر ما روز قبل، همدیگر را در انرژی اتمی دیده بودیم و همه‌ی این سؤال‌ها را آن‌جا از من پرسیده بود و جواب مفصّل آن‌ها را هم به او داده بودم. این شد که در جواب گفتم: برادر محمودزاده، شما مرا این‌جا نیاوردی که حال مرا بپرسی؛ قصّه چیست؟ تک‌سرفه‌ای کرد و در حالی که جَهد می‌کرد نگاه‌اش با نگاه من تلاقی نکند، گفت: ببین برادر همدانی؛ جنگ است دیگر. توی همین عملیات، از روز اوّل تا به الآن، خودت دیدی چه بچّه‌های گلی را از دست دادیم. محسن وزوایی رفت، حسین قُجه‌ای رفت، احمد بابایی، عبّاس شعف و... خلاصه، همه‌ی ما، باید این راه را برویم. درست است که عده‌ی زیادی شهید و مجروح و مفقود شده‌اند، ولی بحمدالله، عملیات تا الآن با قوّت ادامه پیدا کرده و کلّ ملّت منتظر هستند این مرحله‌ی آخر هم تمام بشود، تا آزادی خرمّشهر را، جشن بگیرند.

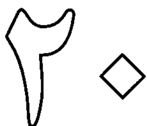
او داشت همین‌طور مقدّمه‌چینی می‌کرد که یک لحظه، حرف‌اش را بریدم و گفتم: برادر محمودزاده، برای شهبازی اتفاقی افتاده؟ قدری مکث کرد و گفت: انگار مجروح شده. با خودم گفتم، اگر محمود زخمی شده بود که دیگر دادنِ خبرِ آن، به این همه مقدّمه‌چینی نیاز نداشت. یک کلام، توی همان سنگر حاج همّت، این آقا می‌گفت محمود

مجروح شده و خلاص. این شد که گفتم: برادر محمودزاده، بگذار خیال تو را راحت کنم. سرشب که نماز مغرب و عشاء را با شهبازی خواندم، قشنگ مشخص بود او دیگر این‌جایی نیست. تمام وجودش رفته بود آن‌طرف پرده. من این مطلب را همان لحظات، با چشم خودم دیدم. پس این‌قدر خودت را عذاب نده، اگر شهید شده، راحت باش و همین را به من بگو. او گفت: بله؛ محمود شهید شده. پرسیدم: چطوری؟ گفت: کنار سنگرش، بر اثر انفجار کاتیوشا؛ در دَم به شهادت رسید. گفتم: الآن جسدش کجا است؟ گفت: تا چند دقیقه پیش، جسد را پتوپیچ، گذاشته بودیم داخل سنگرش. بچّه‌های امدادگر که آمدند، گفتیم سریع و بی‌سروصدا، آن را به عقب تخلیه کنند.

دوتا عصا را زدم زیر بغل و راه افتادم. پرسید: کجا با این عجله؟ جوابی برای سؤال آقای محمودزاده نداشتم. از سنگر که خارج شدم، زیر نور مهتاب، فاصله‌ی کوتاه بین آن‌جا تا آن سنگر را، عصازنان طی کردم. کنار سنگر که رسیدم، دیدم اسماعیل شکری‌موّحد، دو زانویش را محکم در بغل گرفته و یک گوشه مچاله شده. همان‌طور که چمباتمه نشسته بود، سرش را بلند کرد و زل زد توی چشم‌های من. صورت‌اش خیس اشک بود و از شدّتِ بُغضِ در گلو مانده، چانه‌اش بی‌اختیار می‌لرزید. نمی‌دانم در آن لحظات، این چه صبری بود که خدا به من داد. حتّی نَم اشکی هم به چشم‌هایم نیامد. برگشتم از بچّه‌هایی که دور من حلقه زدند، پرسیدم: کجَا شهید شد؟ مرا بردند دویست متر جنوبی‌تر از محلّ آن سنگر و زمین را نشان‌ام دادند.

زیر نور رنگ پریده‌ی مهتاب، قیفِ انفجارِ به جا مانده و زمینِ سوخته و زیر و زِبَر شده‌ی اطرافش را دیدم. کاملاً مشخص بود که موشک کاتیوشا، با چه ضربِ مهیبی آن‌جا فرود آمده. چند قدمی کنارتر، در یک گودالِ کوچک، خونِ زیادی جمع شده بود. به زحمت خم شدم، کفِ دست راست‌ام را جلو بردم و زدم به لُجه‌ی خونِ سرخ محمود شهبازی و بعد، دستِ خون‌آلودم را، با تمام عشقی که به این برادر سفر کرده داشتم، کشیدم به سر و صورت‌ام. به آسمان نگاه کردم. قرص ماه، بالای سرم ایستاده بود.

الحمدلله اوّلاً و آخراً



اسناد و عکس‌ها

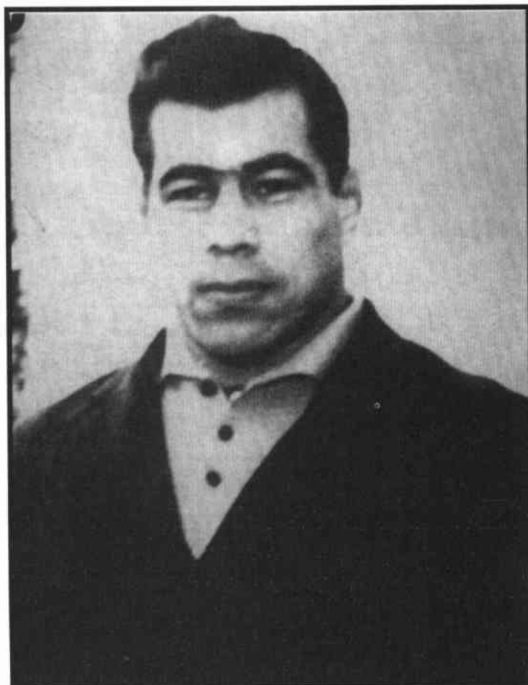


عکس شماره ۱ :

یازدهم اسفند ۱۳۳۳، دوران خردسالی،

از راست به چپ:حسین همدانی، ایران نوروزی، اصغر همدانی

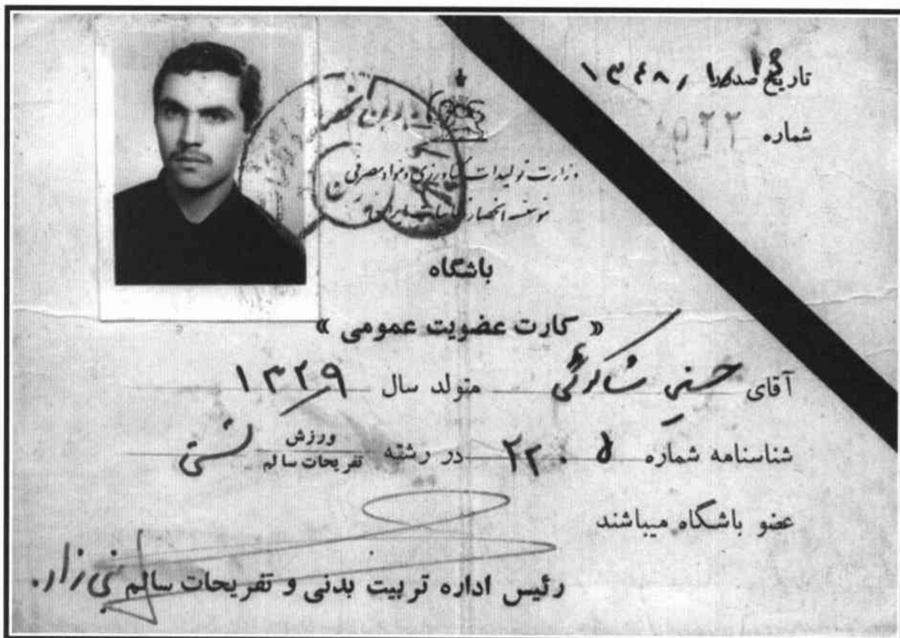
... مقدر نبود بیش از سه سال سایه پر مهر پدر را بر سر داشته باشم. سال‌های اول پس از فوت پدر، خیلی به ما سخت گذشت.



عکس شماره ۲ :

جهان‌پهلوان شهید غلامرضا تختی

... از اوایل دهه چهل، مثل اکثر نوجوان‌های هم سن و سال خودم، مرید آقاتختی بودم.



تاریخ صدور

شماره

باشگاه

« کارت عضویت عمومی »

آقای ... متولد سال ...

شناسنامه شماره ... در رشته ورزش / تفریحات سالم ...

عضو باشگاه میباشند

رئیس اداره تربیت بدنی و تفریحات سالم

عکس شماره ۳: شانزدهم فروردین ۱۳۴۸ – حسین شاکویی همدانی عضو تیم کشتی آزاد باشگاه دخانیات تهران

...اوایل جوانی سرم گرم کشتی بود و خواندن رمان‌های پلیسی. اما دیری نپایید که رفتم از شهر خیالات سبک بیرون.



عکس شماره ۴:

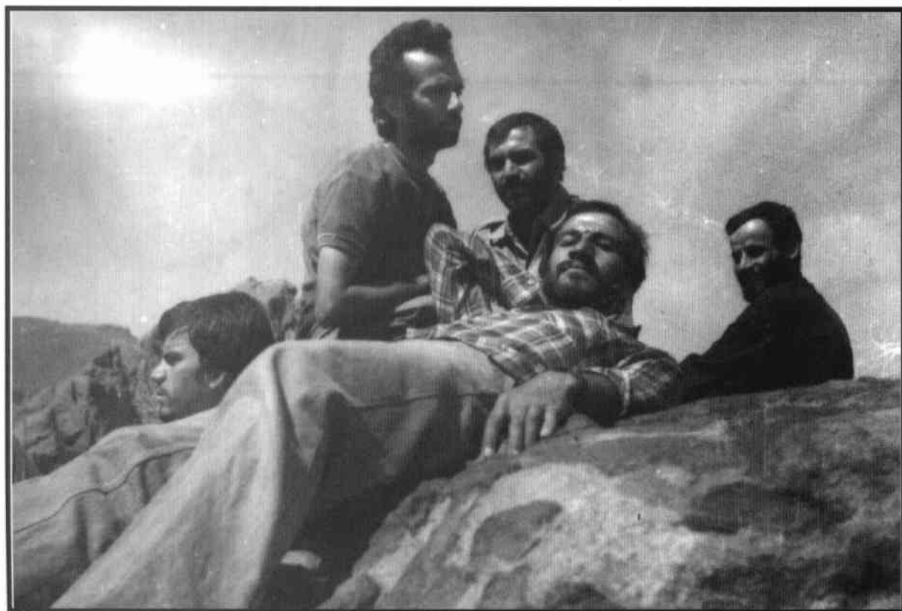
روی جلد چاپ پنجم کتاب ابوذر غفاری در سال ۱۳۵۰

... با خواندن ابوذر عصر بی‌خبری برایم به پایان رسید.



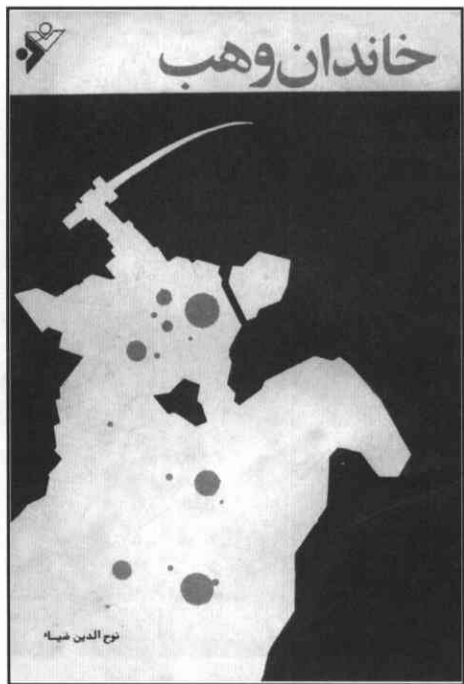
عکس شماره ۵: سال ۱۳۵۰، دوران سربازی در شیراز، آموزش پرش با چتر در تیپ۵۵ هوابرد ارتش
نفر دوم از سمت چپ : حسین همدانی

... خدمت در یک یگان ضربتی هوابرد به مدت دوسال و آشنایی عملی با روش‌های جنگ چریکی و ضدچریکی، تجربه‌ای مغتنم بود که در فرازهای بعدی زندگی خیلی به کارم آمد.



عکس شماره ۶: سال ۱۳۵۵، همدان، بر فراز کوه الوند، از راست به چپ :
شهید مرتضی اولنج، حسین همدانی، محمد سراجیان

... یکی از شیوه‌های مورد علاقه جوان‌های آن دوران برای خودسازی، روی آوردن به ورزش کوهنوردی بود. آدم در پیچ و خم یال‌ها و حین عبور از لبه پرتگاه‌ها می‌توانست جربزه و توان خودش را محک بزند.



عکس شماره ۷:

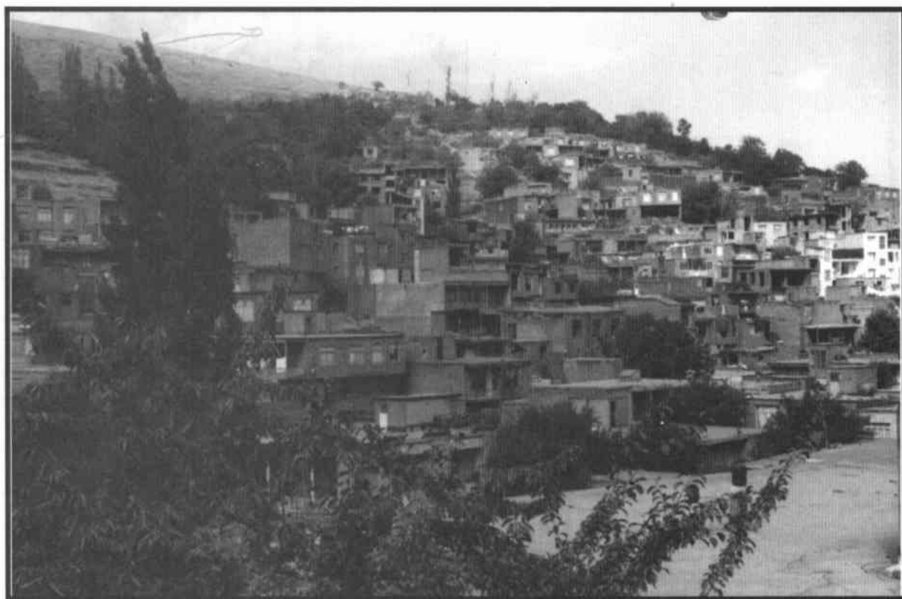
روی جلد چاپ اول کتاب خاندان وهب در تابستان ۱۳۵۶

... وهب بن عبدالله، جوان مسیحی آزاده‌ای بود که در بزنگاه سرنوشت، آن‌جا که سابقه‌داران در اسلام و مسلمانی امتحان بدی پس دادند، او هوشمندانه دست به انتخاب زد و سربلند از بوته آزمون انسانیت بیرون آمد.

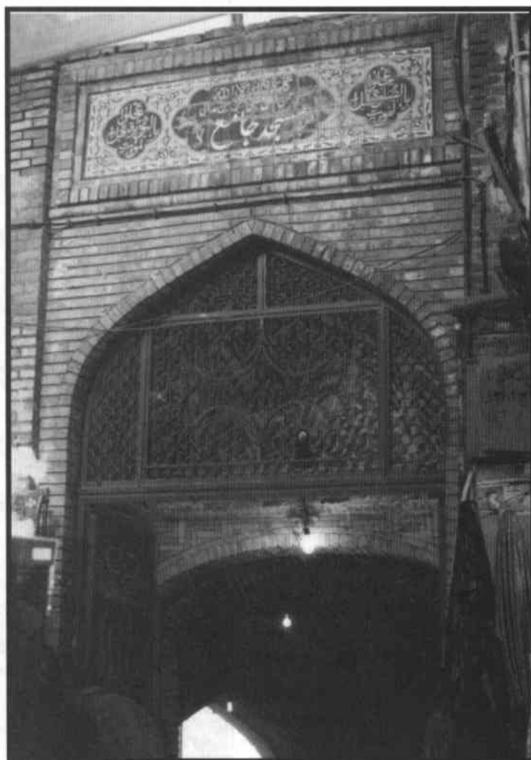


عکس شماره ۸:

پرچمدار مبارزات انقلابی مردم استان همدان، شیر بیشه فقاهت و جهاد در راه خدا،
شهید محراب، آیت‌الله سید اسدالله مدنی (ره)



عکس شماره ۹ : روستای دره مرادبیک در حومه شهر همدان
اقامتگاه شهید مدنی طی دوران تبعید



عکس شماره ۱۰ :
مسجد جامع شهر همدان.

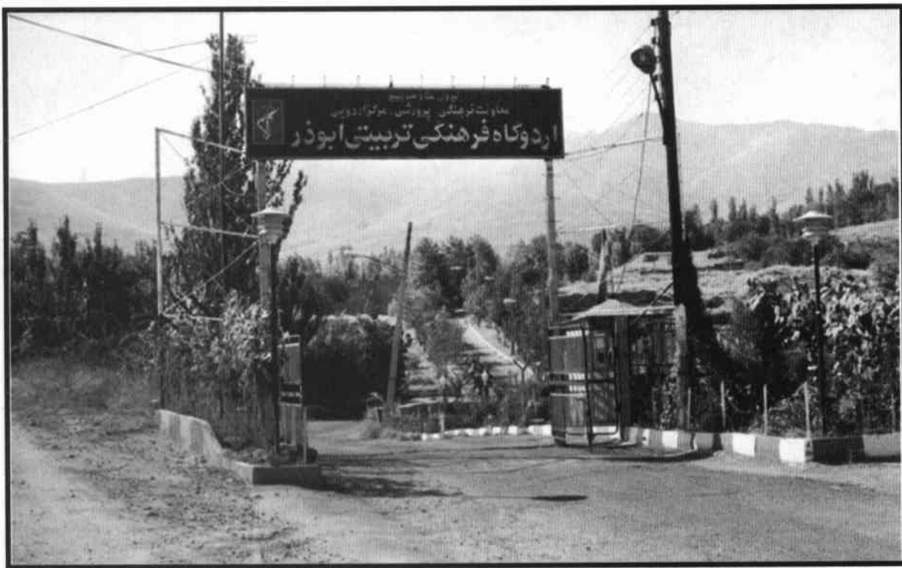
این مسجد در دوران مبارزات مردم علیه رژیم ستمشاهی، پایگاه اص
انقلابیون مذهبی استان همدان، با زعامت شهید مدنی بود.



عکس شماره ۱۱ : مسجد پیغمبر(ص)همدان.
یکی از دو کانون عمده مبارزین مذهبی قبل از انقلاب



عکس شماره ۱۳ : منزل شهید آیت‌الله مدنی در همدان.



عکس شماره ۱۳ : پادگان آموزشی ابوذر در شهر همدان.

نخستین کادرهای سپاه استان همدان در همین پادگان دوره آموزش نظامی دیدند.



عکس شماره ۱۴ :
شهید امیر سپهبد محمدولی‌الله قرنی
نخستین رئیس ستاد مشترک ارتش جمهوری اسلامی ایران

... در بین مسئولین سیاسی-نظامی کشور، تنها کسی که در صدد برخورد قاطع با تجزیه‌طلبان مناطق کردنشین بر آمد، شهید سپهبد قرنی بود.



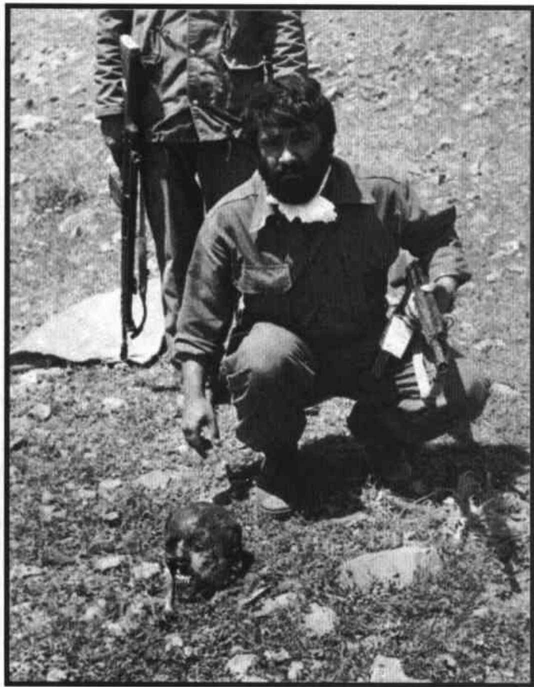
عکس شماره ۱۵ : مهاباد. روز دوم اسفند ۱۳۵۷

عناصر وابسته به حزب دموکرات با استفاده از تفنگ‌های ۱۰۶ به غارت رفته از پادگان مهاباد به سمت خانه‌های طرفداران انقلاب شلیک می‌کنند.



عکس شماره ۱۶ :

سوم فروردین ۱۳۵۸. سنندج،
سران هیئت اعزامی دولت موقت به کردستان.
از راست به چپ : آیت‌الله سید محمود طالقانی، احمد صدر حاج سیدجوادی وزیر کشور کابینه بازرگان
... هیئت مذاکره کننده در سنندج ضمن تخطئه و تضعیف تلاش‌های شهید قرنی در مناطق کردنشین، بنا را گذاشتند بر مذاکره و مصالحه با سران غائله موسوم به جنبش خلق کرد.



عکس شماره ۱۷ :
کردستان، تابستان ۱۳۵۸،
نمونه‌ای از فجایع عناصر ضدانقلاب.



عکس شماره ۱۸ :
مهاباد، مرداد ۱۳۵۸.
رزمندگان اعزامی از سپاه همدان، پس از آزادی شهرستان مهاباد
روی زره‌پوشی که از ضدانقلابیون باز پس گرفته‌اند، عکسی به یادگار می‌گیرند.
نفر دوم ردیف جلو، نشسته از راست، سردار شهید حاج محمود نیکومنظر است.



● عکس شماره ۱۹ : بهار ۱۳۵۸، دفتر فرماندهی سپاه استان همدان

از چپ به راست : حاج علی‌اکبر مختاران، جعفر آرین، مرضیه حدیده‌چی(معروف به خانم دباغ) و سعید طهمورثی

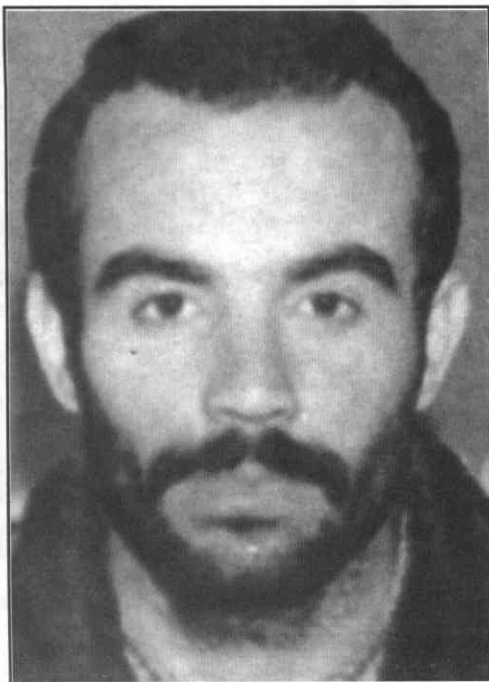
...مسؤولیت فرماندهی سپاه استان همدان از طرف دفتر نمایندگی حضرت امام(ره) در سپاه، به خانم دباغ محول شد.



عکس شماره ۲۰ :

سرهنگ خلبان شهید محمد نوژه

... متاسفانه بر اثر شلختگی زبانی رسانه‌های ما، بیش از بیست سال است که از کودتای نافرجام شبکه نقاب، با عنوان عجیب و غریب کودتای نوژه! یاد می‌شود.



عکس شماره ۲۱ :

سردار شهید حسین شاه‌حسینی

... برادرمان آقای شاه‌حسینی فرماندهی واحد عملیات سپاه همدان را به عهده داشت. او در نبرد آزادسازی گردنه صلوات‌آباد به شهادت رسید.

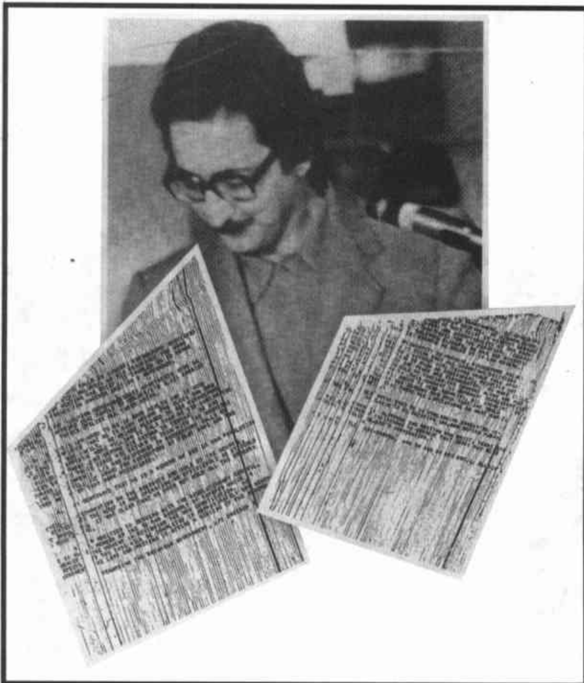


عکس شماره ۲۲ : از چپ به راست :
شهید علی صیادشیرازی، حسین همدانی و شهید محمود خضرایی فرمانده پایگاه هوایی خلبان شهید محمد نوژه همدان

... آشنایی ما با صیاد برمی‌گردد به حوالی سال‌های ۵۵-۵۶؛ البته رفاقت نزدیک‌مان با عملیات فتح سنندج در بهار ۱۳۵۹ به وجود آمد.

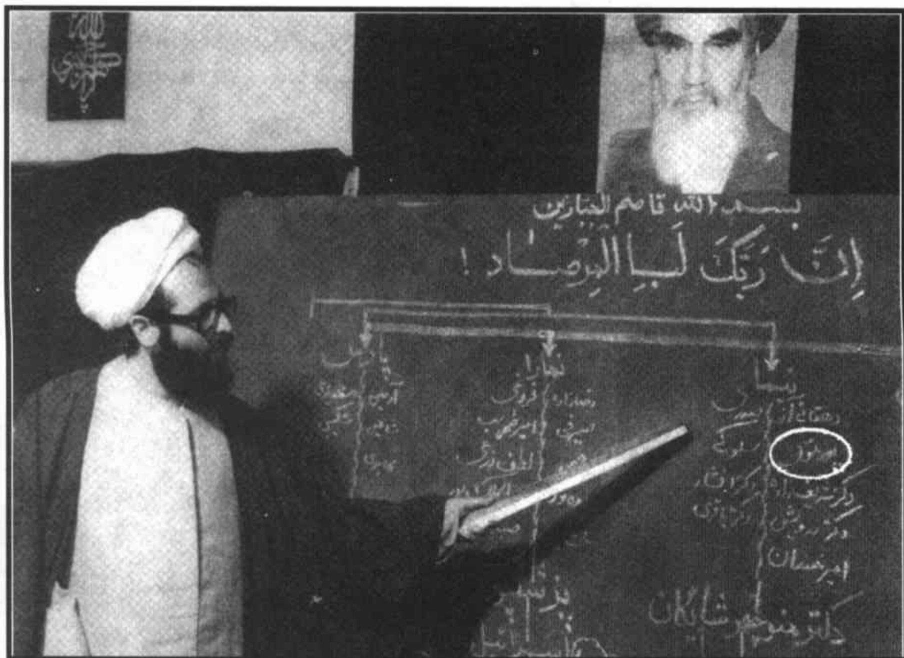


عکس شماره ۲۳ :
احمدمتوسلیان
دانشجوی رشته مهندسی الکترونیک در دانشگاه علم و صنعت تهران،
فرمانده سپاه مریوان
آن روزها همه‌جا می‌گفتند همه‌کاره مریوان کسی نیست الا برادر احمد...



عکس شماره ۲۴ :

ابوالحسن بنی‌صدر در بهمن ۱۳۵۸ متصدی ریاست جمهوری اسلامی ایران شد. براساس اسناد به دست آمده از لانه جاسوسی وی در مرداد ۵۸ با حقوق ماهیانه ۱۰۰۰ دلار توسط ورنون کاسین با نام مستعار فاستر مأمور C.I.A به خدمت گرفته شد.



عکس شماره ۲۵ :

حجت‌الاسلام محمدی ری‌شهری

رئیس وقت دادگاه انقلاب اسلامی ارتش در حال تشریح ساختار شبکه‌های کودتاچی کشف شده در سال ۱۳۵۹.

نام مشاور ارشد نظامی بنی‌صدر یعنی سرهنگ پورموسی در ردیف دوم اسامی سران شبکه کودتاچی نیما با علامت دایره مشخص شده است.



عکس شماره ۲۶ :
سرهنگ معدوم هوشنگ عطاریان.
نیمه‌شب سی‌ام شهریور ۱۳۵۹ بنی‌صدر رسما برادر مان صیاد را از فرماندهی قرارگاه عملیاتی غرب برکنار کرد و عطاریان را به جای او منصوب کرد.
فردای همین شب عراق حمله کرد.



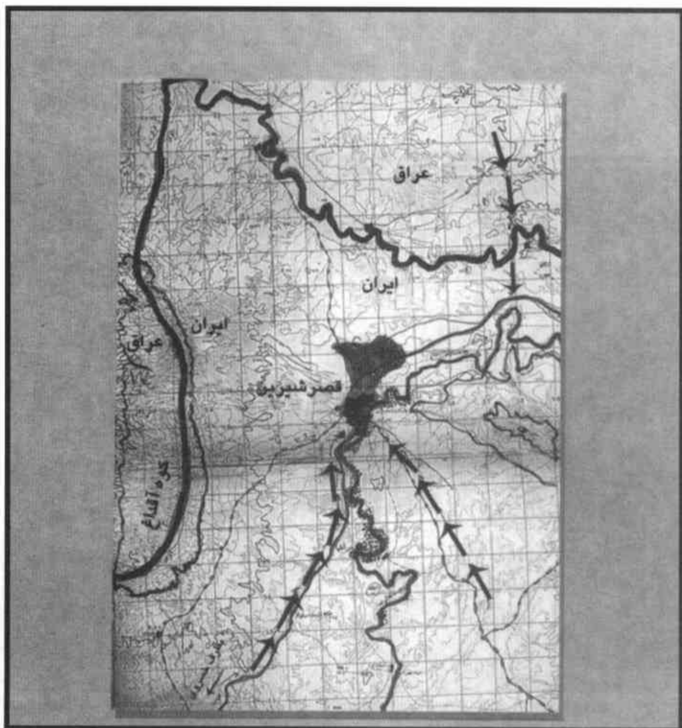
عکس شماره ۲۷ :
محورهای هجوم سراسری زمینی سه سپاه ارتش رژیم بعث به خاک جمهوری اسلامی ایران

● **عکس شماره ۲۸ :**

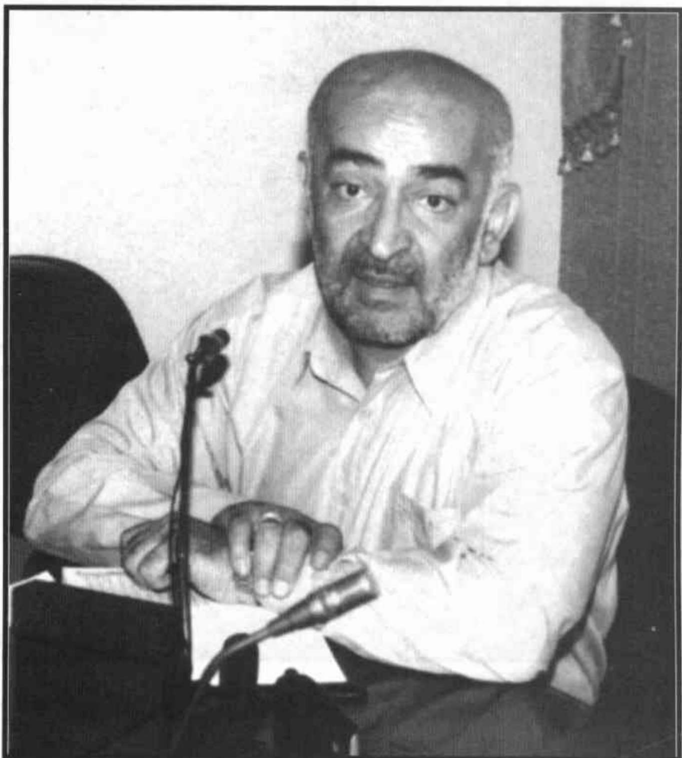
نقشه محورهای هجوم یگان‌های تابع سپاه دوم نیروی زمینی ارتش بعث در غرب کشور و مناطق اشغال شده تا آذر ماه ۱۳۵۹.

● **عکس شماره ۲۹ :**

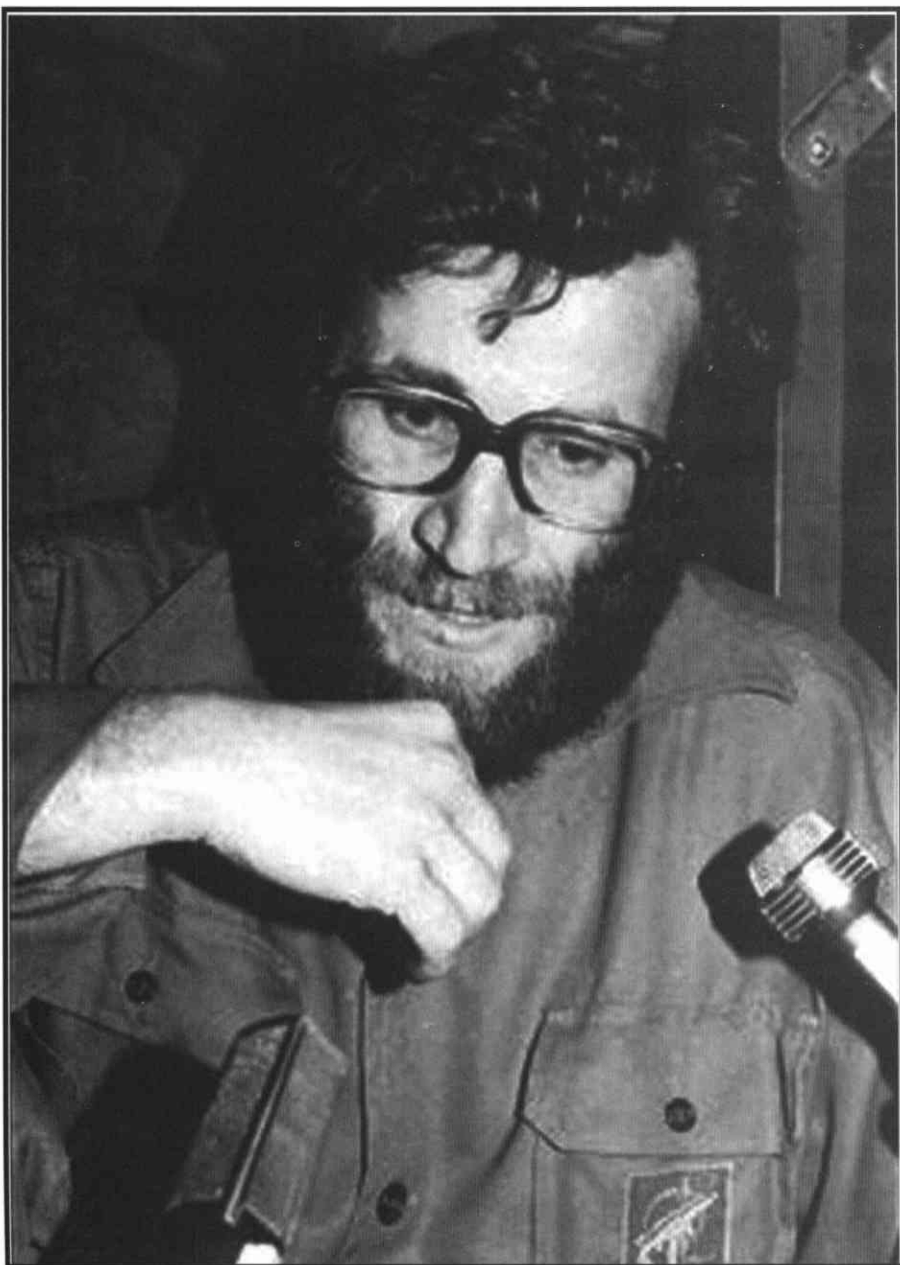
فلش هجوم اولیه دشمن در سال ۱۳۵۹ جهت تصرف شهر سرپل‌ذهاب.



● **عکس شماره ۳۰:**
نحوه تصرف شهر مرزی قصرشیرین توسط یگان‌های سپاه دوم ارتش بعث.



● **عکس شماره ۳۱:**
آزاده قهرمان سردار سرتیپ سعید طایفه نوروزی فرمانده وقت سپاه استان همدان که روز اول جنگ تحمیلی در پاسگاه تیله کوه به همراه تنی چند از همرزمان‌اش به اسارت گرفته شد.



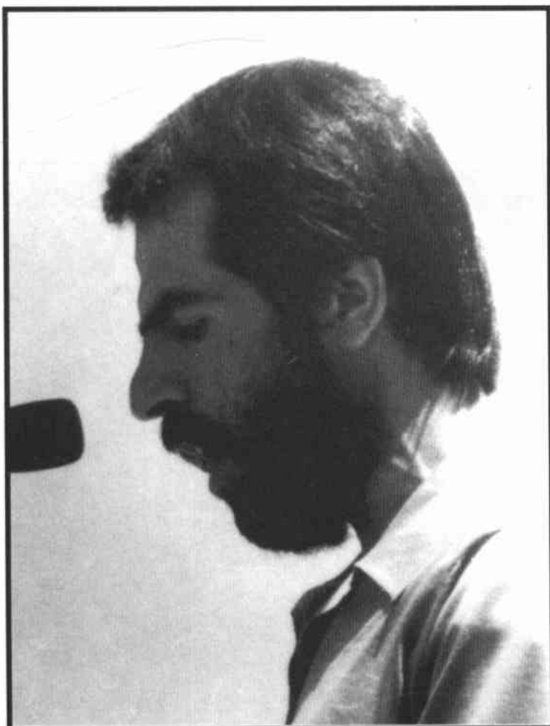
● عکس شماره ۳۲ : سردار شهید محمد بروجردی فرمانده سپاه منطقه ۷ کشوری

تنها فریادرس دلسوز رزمندگان جبهه غرب در آن روزهای تلخ شروع جنگ، بروجردی بود.



عکس شماره ۳۳ : نفر سمت چپ : عقاب هوانیروز در جبهه غرب
شهید علی‌اکبر قربان شیرودی

... آن روزها پنج-شش نفر از خلبان‌های زبده هوانیروز کرمانشاه در پادگان ابوذر مستقر بودند که فرماندهی واحدشان را شهیدان کشوری و شیرودی به عهده داشتند.



عکس شماره ۳۴:

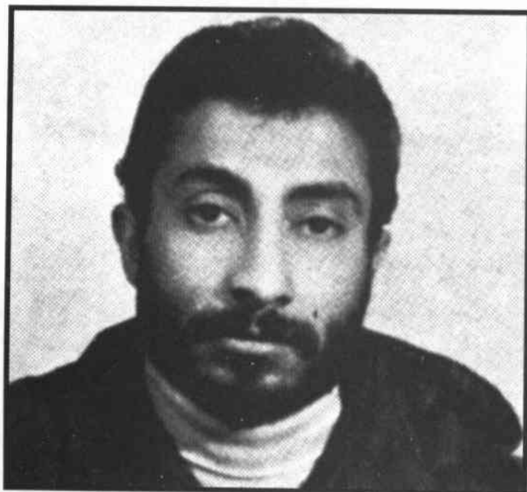
محمدرضا فراهانی فرمانده عملیات محور میانی جبهه سرپل‌ذهاب که روز سوم جنگ، مظلومانه به شهادت رسید.

... داغ شهادت فراهانی بدجوری بر دل‌های ما ماند.



عکس شماره ۳۵:

مهرماه سال ۱۳۵۹، جبهه چپ سرپل‌ذهاب
سردار شهید علی‌رضا موحددانش(نفر سمت راست)
روزهای اول جنگ در پادگان ابوذر.

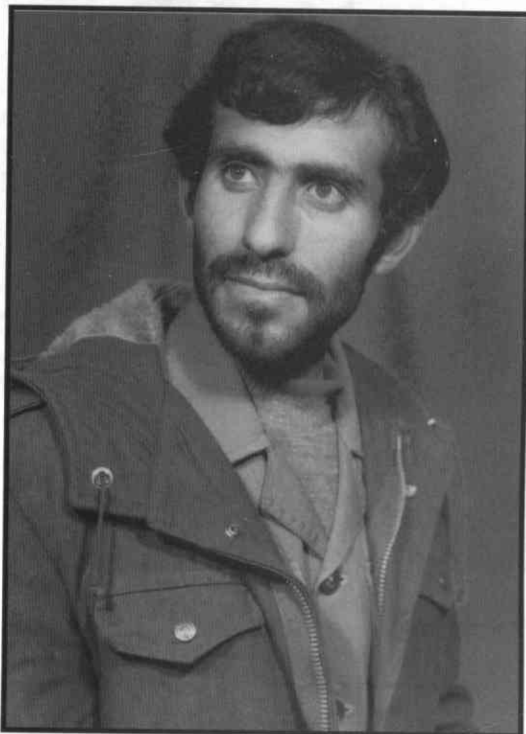


عکس شماره ۳۶ :

سردار شهید اصغر وصالی

نخستین فرمانده محور عملیاتی گیلان‌غرب در پاییز ۱۳۵۹.

... ایمان، بصیرت و شجاعت اصغر وصالی را در کمتر کسی سراغ داشتیم.

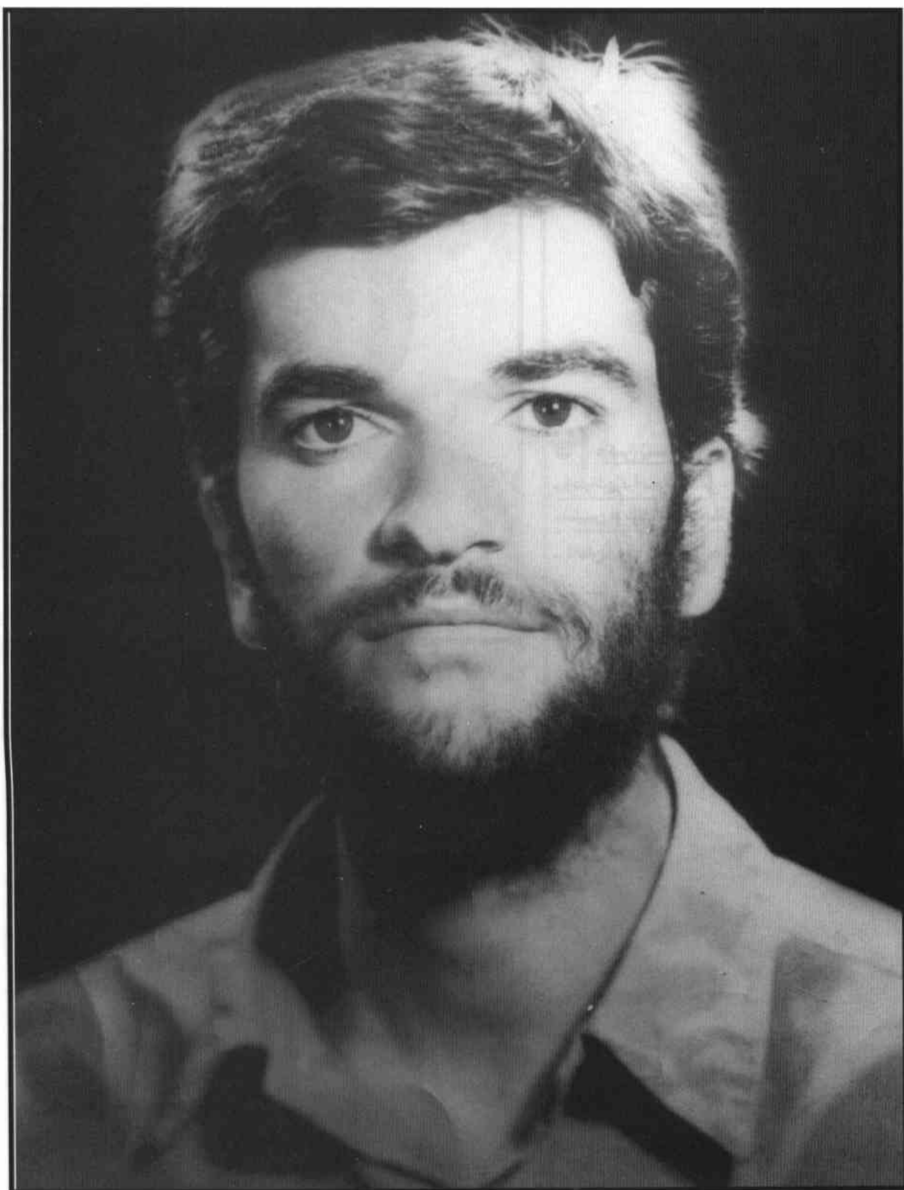


عکس شماره ۳۷:

سردار شهید تقی بهمنی

دومین فرمانده عملیات جبهه میانی سرپل‌ذهاب.

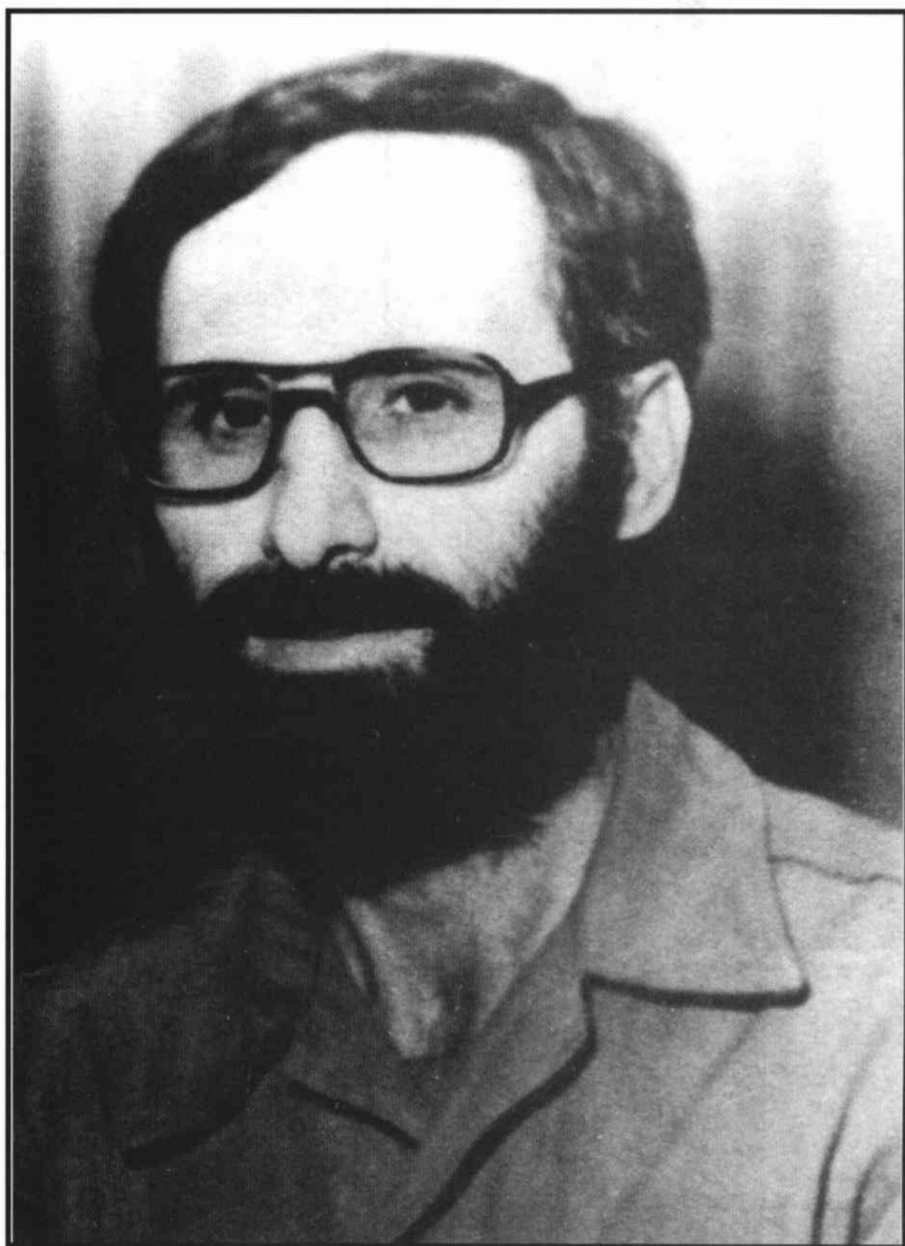
... تقی و چهار دوست همرزم او، پذیرفتند تا آن یکصد زن و دختربچه را با خودشان از شهر اشغالی قصرشیرین به سرپل‌ذهاب برسانند. این جمع ۱۰۵ نفره همان شب از قصرشیرین خارج شد.



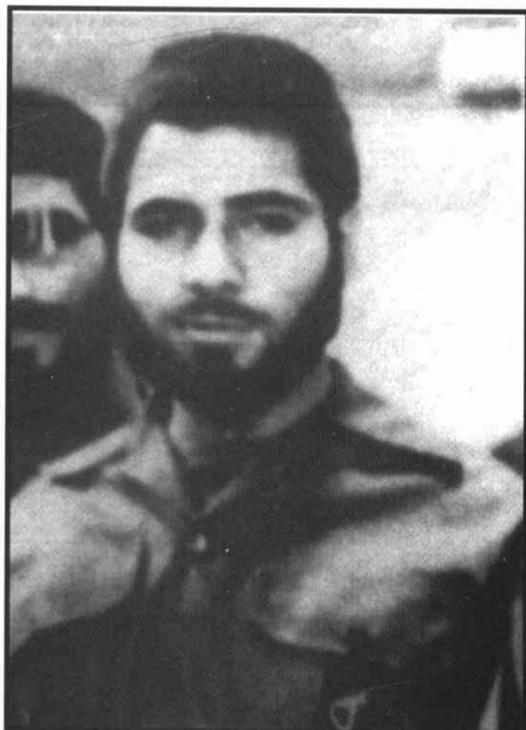
● عکس شماره ۳۸ : سردار شهید مهدی فریدی

جانشین فرماندهی عملیات در جبهه میانی سرپل‌ذهاب.

... روز هشتم اردیبهشت ۱۳۶۰، مهدی و بیست تن از همرزمان‌اش در منطقه کمین مجاهد به مصاف یکصد و پنجاه تانک مهاجم لشکر شش زرهی دشمن رفتند؛ مهدی در همین نبرد شهید شد.

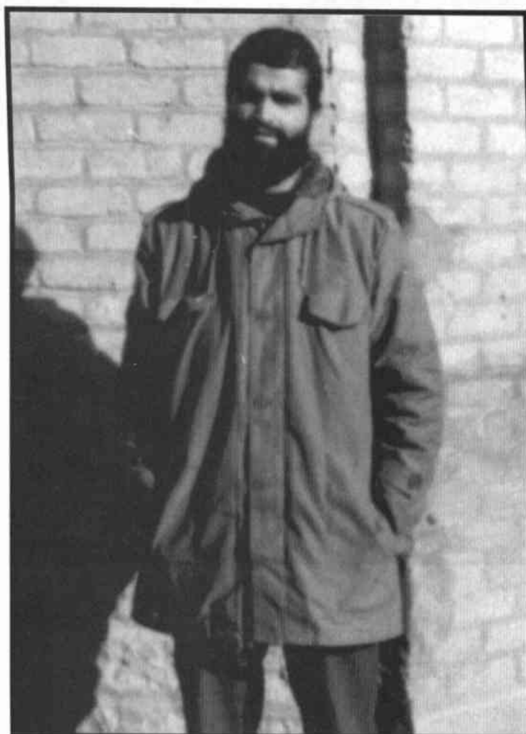


عکس شماره ۳۹: مرحوم حاج محمد سماوات
عضو شورای فرماندهی سپاه استان همدان.



● عکس شماره ۴۰:
سردار شهید غلام‌علی پیچک
دانشجوی دانشکده انرژی اتمی ایران، نخستین فرمانده عملیات ستاد غرب سپاه (از دی ۱۳۵۹ تا آبان ۱۳۶۰)

... یاد پیچک بخیر که خیلی آقا بود.



● عکس شماره ۴۱:
سردار شهید مهندس حاج محمود شهبازی
فرمانده سپاه استان همدان.

... من در زندگی‌ام هرچه دارم از همان دوران همنشینی با محمود است.

به قول حافظ:

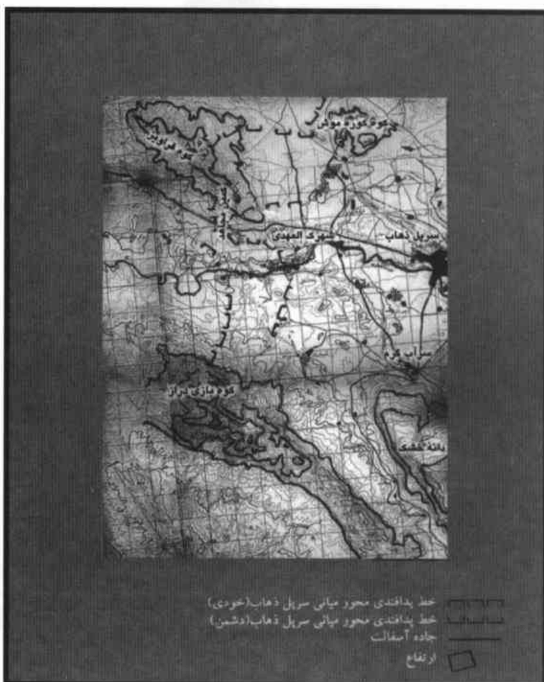
دوران خوش آن بود که با دوست به سر شد.



عکس شماره ۴۲:

بهار ۱۳۶۰، همدان، از راست به چپ:
سردار شهید علی‌رضا حاجی بابایی سومین فرمانده عملیات جبهه میانی سرپل‌ذهاب
و سردار شهید مهندس محمود شهبازی فرمانده سپاه استان همدان.

... حاجی بابایی عنصر اطلاعاتی فوق‌العاده هوشمند و از حیث عملیاتی، مدیری قوی بود. اگر زنده می‌ماند به راحتی می‌توانست در سطح دو- سه فرمانده لشکر در جنگ برای سپاه کارایی داشته باشد.



عکس شماره ۴۳:

وضعیت خطوط پدافندی نیروهای خودی و سپاه دوم دشمن در جبهه سرپل‌ذهاب ۶۰-۱۳۵۹.

عکس شماره ۴۴:

عملیات ولایت فقیه؛ نبرد دوم بازی‌دراز به تاریخ ۲ اردیبهشت ۱۳۶۰.

عکس شماره ۴۵:

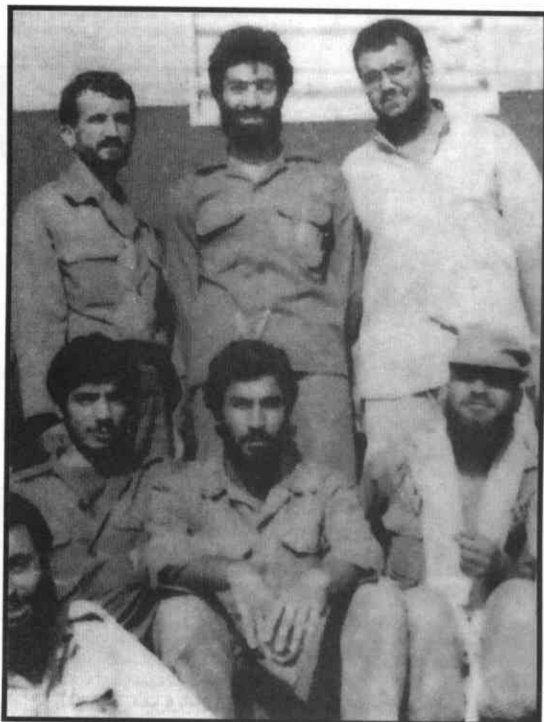
سردار شهید مهندس محسن وزوایی و همرزم‌اش حسین خالقی در پادگان ابوذر، بهار ۱۳۶۰.

... درجبهه چپ سرپل‌ذهاب وزوایی و بچه‌های اعزامی از سپاه تهران فعال بودند. شهبازی هم تا اواخر زمستان ۵۹ با وزوایی کار می‌کرد.

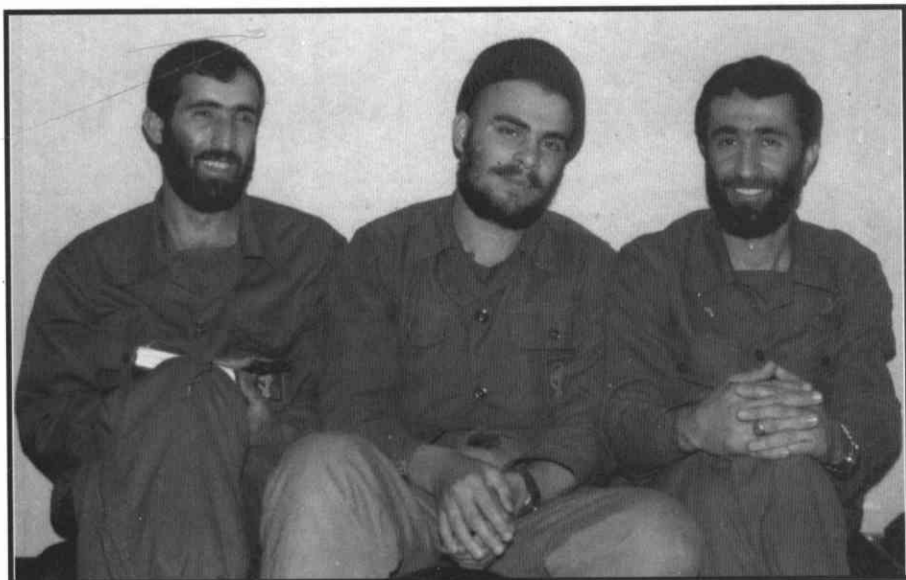


● عکس شماره ۴۶ : تابستان ۱۳۶۰، مقر نیروهای سپاه همدان در شهر متروکه سرپل‌ذهاب.
از چپ به راست : شهید حبیب‌الله مظاهری، شهید علی‌رضا حاجی بابایی، مهدی روحانی، حسین همدانی، شهید محمود شهبازی.

هر بار که بچه‌های مسؤول خط پدافندی ما به محمود می‌گفتند: با بودن شما در این جا شاید دیگر صحیح نباشد ما مسؤولیت منطقه را داشته باشیم، او خیلی محکم جواب می‌داد: فرمانده‌ای که توی همدان بنشیند و جبهه نیاید، به درد فرماندهی سپاه نمی خورد. در ثانی، فرماندهی جبهه کار خودش را بکند، من فقط چند روزی می آیم تا مهمان شما باشم.



● عکس شماره ۴۷ :
پادگان ابوذر، مردادماه سال ۱۳۶۰
مسؤولین جبهه سرپل‌ذهاب پیش از عملیات سوم بازی‌دراز
ایستاده از راست به چپ : ...، شهید محسن وزوایی، سادات‌فر
نشسته از راست به چپ : محمدابراهیم شفیعی، مصطفی جبارخانی، شهید علی‌رضا موحددانش.



عکس شماره ۴۸ : اواخر مرداد ۱۳۶۰، محور میانی جبهه سرپل‌ذهاب
از راست به چپ: شهید علی‌رضا حاجی بابایی، شهید حبیب‌الله مظاهری، برادر علی شادمانی

... در وقایع و نبردهای سال اول جنگ، ما حاجی بابایی را به عنوان همرزمی خوش‌فکر، فرمانده‌ای لایق، دوستی زبان‌آور و خوش‌مجلس می‌شناختیم. مظاهری را دلاوری می‌دیدیم با همان صفات، منتها بسیار گوشه‌گیر و ساکت.



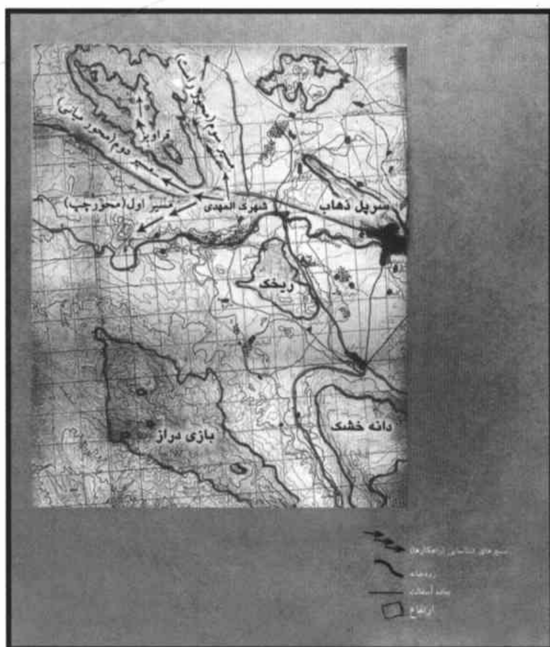
عکس شماره ۴۹ : دوم شهریور ۱۳۶۰، مقر نیروهای سپاه همدان در جبهه میانی سرپل‌ذهاب.
تیپ عمده رزمندگان جبهه همدان بچه‌های نوجوان و جوان بودند.



● عکس شماره ۵۰:
سرپل‌ذهاب، بقعه‌ی جناب احمد بن اسحاق؛
صحابی ارشد امام حسن عسکری(ع)
نفرات ایستاده از راست به چپ: شهید محمود شهبازی، قدیر نظامی،
شهید سعید شالی، حسین همدانی



● عکس شماره ۵۱: پنجم شهریور ۱۳۶۰ سرپل‌ذهاب، شش روز قبل از آغاز عملیات سوم بازی‌دراز
از سمت راست به چپ: حسین همدانی، شهید علی‌رضا حاجی بابایی، شهید حبیب‌الله مظاهری



● **عکس شماره ۵۲ :**

محورهای شناسایی جبهه میانی سرپل‌ذهاب

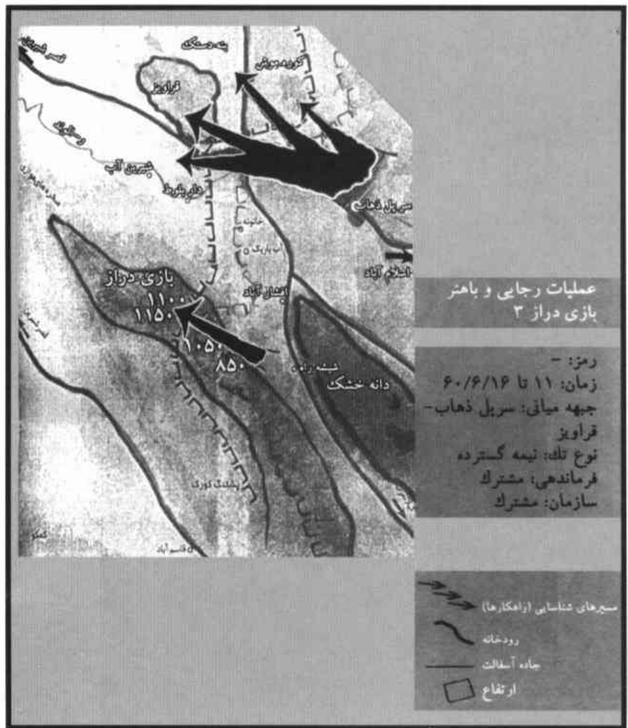
قبل از نبرد سوم بازی‌دراز (عملیات شهیدان رجایی و باهنر)



● **عکس شماره ۵۳:**

تهران – مقر نخست‌وزیری – اواخر مرداد ۱۳۶۰

رئیس‌جمهور شهید محمدعلی رجایی و نخست‌وزیر شهید محمدجواد باهنر



عکس شماره ۵۴:
عملیات شهیدان رجایی و باهنر معروف به نبرد سوم بازی‌دراز به تاریخ ۱۱ شهریور ۱۳۶۰

باسمه تعالی

۱۳۶۰/۶/۱

صورتجلسه

در عملیات مورخه ۱۱/۶/ ۱۳۶۰ در جبهه سرپل ذهاب قسمت شیرین آب برادر احسان تقی پور بی‌سیم‌چی دسته (اسدی و عباس‌زاده) مورد اصابت گلوله آرپی‌جی دشمن قرار گرفته و شخص پاسدار به شهادت رسید همچنین بی‌سیم آن منهدم شده است. بی‌سیم مذکور شماره ۶۴۶۸۱ و از نوع PRC77 بوده است

مسئول قسمت عملیات شیرین آب پاسدار برادر محمود شهبازی

مسئول عملیات جبهه میانی سرپل ذهاب پاسدار برادر حسن همدانی

عکس شماره ۵۵: یک صورت‌جلسه به یادگار مانده از نبرد یازدهم شهریور.



● **عکس شماره ۵۶ :**

سردار شهید علی‌رضا خزایی فرمانده سپاه شهرستان اسدآباد.

... علی‌رضا، دانشجوی رشته ادبیات انگلیسی دانشگاه شیراز، قهرمان ورزش کشتی و فرمانده سپاه اسدآباد بود. او هم به همراه شماری از نیروهایش در عملیات یازدهم شهریور به شهادت رسید.

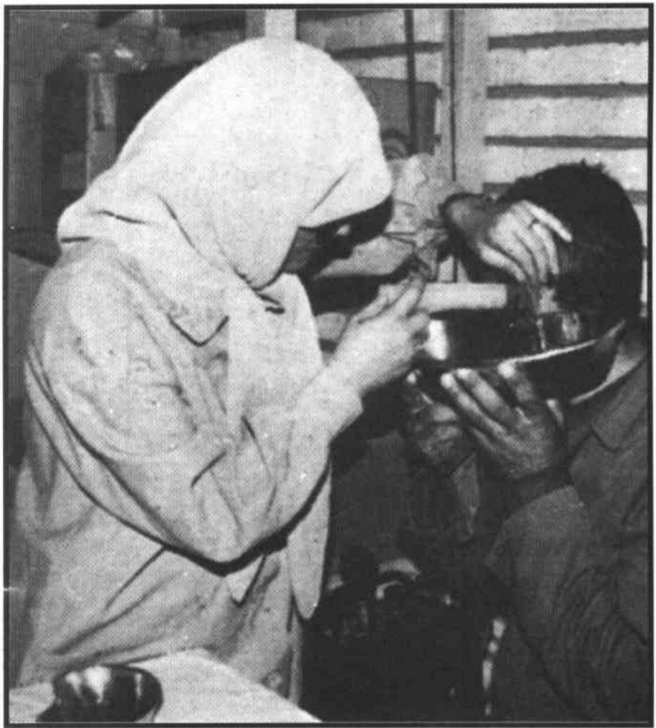


● **عکس شماره ۵۷ :**

تابستان ۱۳۶۰، محور چپ جبهه سرپل‌ذهاب دیدبان نام‌آور جبهه غرب

سردار شهید حجت‌الاسلام محمّدعلی غفاری

... حاج آقا غفاری **طی عملیات سوم بازی‌دراز، روز هفدهم شهریور ۱۳۶۰ بر اثر اصابت ترکش خمپاره دشمن به سرش در قله ۱۱۵۰ به شهادت رسید.**



عکس شماره ۵۸ :

شهریور ۱۳۶۰، درمانگاه شهید نجمی در سرپل‌ذهاب

... پزشکی که در این عکس مشغول مداوای رزمنده بیمار است همان خانم دکتر کیهانی است که در خاطراتم از ایشان یاد کردم.



عکس شماره ۵۹ :

اواخر مهر ماه ۱۳۶۰، مناسک حج، مدینه‌النبی. دامنه کوه احد.

ایستاده از راست : حسین شریعتمداری، احمد متوسّلیان، ... ، محمّدابراهیم همّت،...

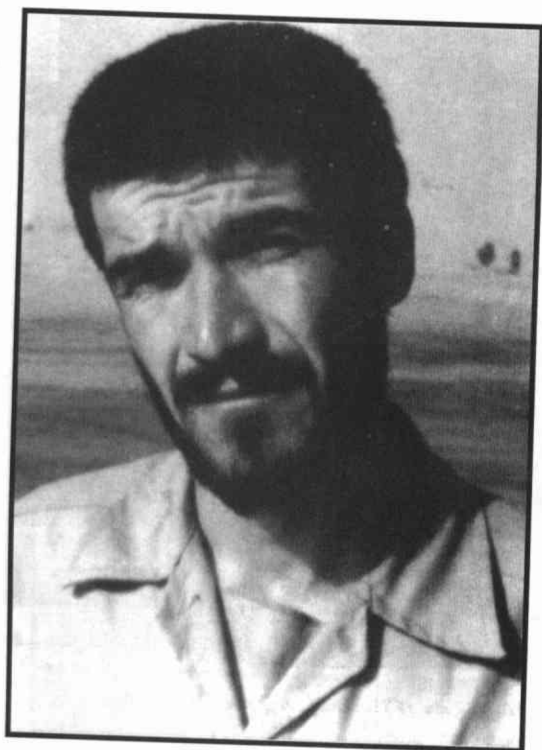
نشسته از راست:...، محمود شهبازی.

... سفر حج دلبستگی شدیدی بین شهبازی، همّت و متوسّلیان ایجاد کرد. رفاقت و مودتی که تا به امروز مثل و مانندش را ندیده‌ام.



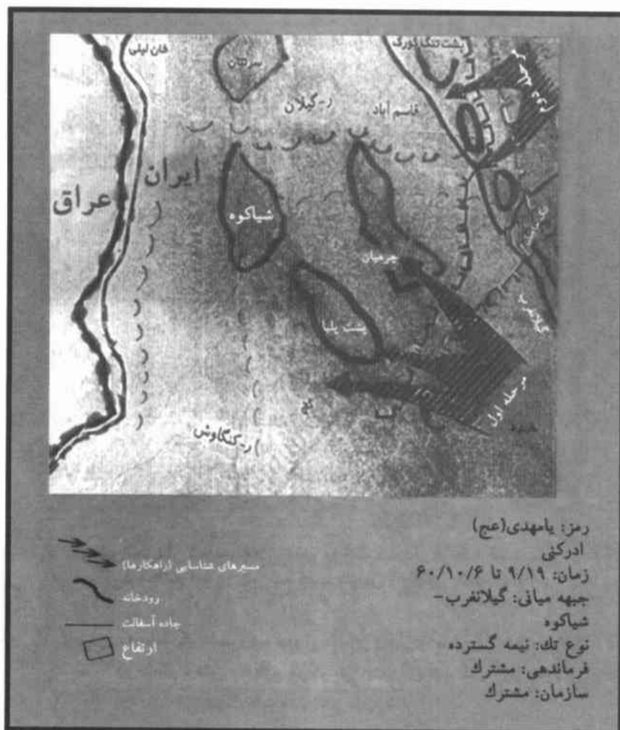
عکس شماره ۶۰:

سردار شهید رسول حیدری، مقر نیروهای سپاه همدان، پاییز ۱۳۶۰
... رسول خیلی زود در جنگ جوهره خودش را نشان داد و سه سال بعد عهده‌دار جانشینی فرماندهی قرارگاه رمضان مرکز هدایت عملیات نامنظم نیروی زمینی سپاه شد. او سال ۷۲ در جبهه‌ی بوسنی به شهادت رسید.



عکس شماره ۶۱:

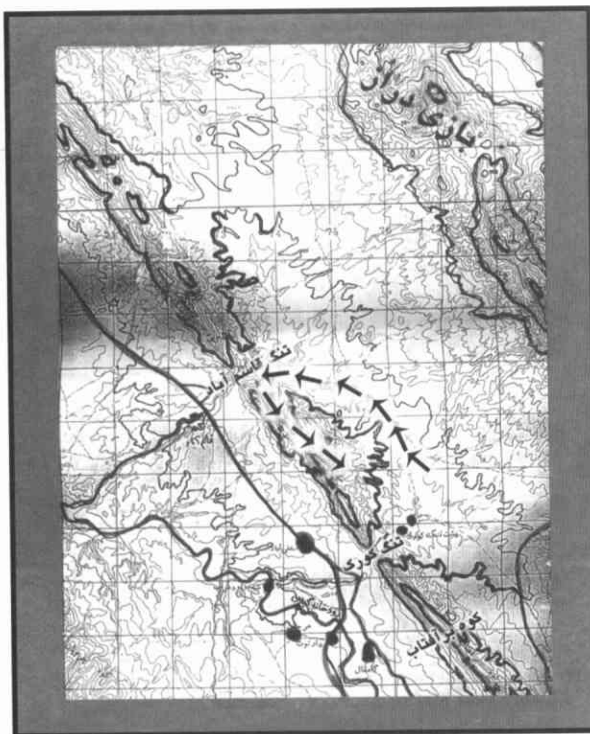
سردار شهید محسن امیدی از فرماندهان عملیاتی در جبهه‌ی میانی سرپل‌ذهاب



عکس شماره ۶۲:
عملیات مطلع‌الفجر در ۱۹ آذر ۱۳۶۰



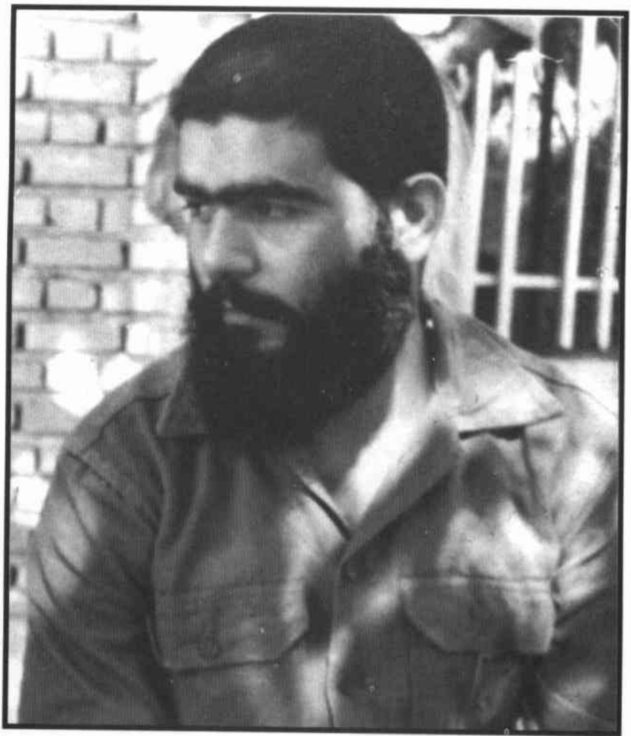
عکس شماره ۶۳:
پیکر سردار شهید غلام‌علی پیچک
که در مرحله‌ی نخست نبرد مطلع‌الفجر در چم امام حسن (ع) بر خاک افتاد.
... زدن به خط گره خورده دیواره‌های موازی در آن شرایط، در حکم رفتن به کام مرگ بود... برای این کار، پیچک شخصاً داوطلب شد.



● عکس شماره ۶۴:
نقشه‌ی عملیات عاشورایی تنگ کورک مرحله دوّم نبرد مطلع‌الفجر ۲۸ تا ۳۰ آذر ۱۳۶۰



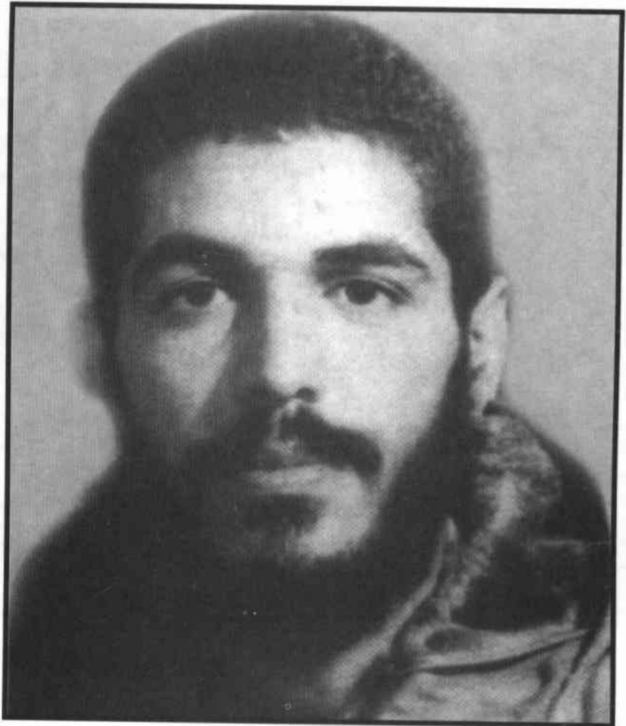
● عکس شماره ۶۵:
مرحله‌ی دوّم عملیات مطلع‌الفجر ـــ تنگ کورک ـــ ۲۸ تا ۳۰ آذرماه سال ۱۳۶۰
نفرات ایستاده از راست: حسین همدانی، شهید حاج محمود شهبازی، شهید محسن امیدی، شهید صمد یونسی و نصرت‌الله اکبری



عکس شماره ۶۶:

حسین‌الله‌کرم فرمانده سپاه گیلان‌غرب از فرماندهان ارشد عملیات مطلع‌الفجر در آذر ۱۳۶۰

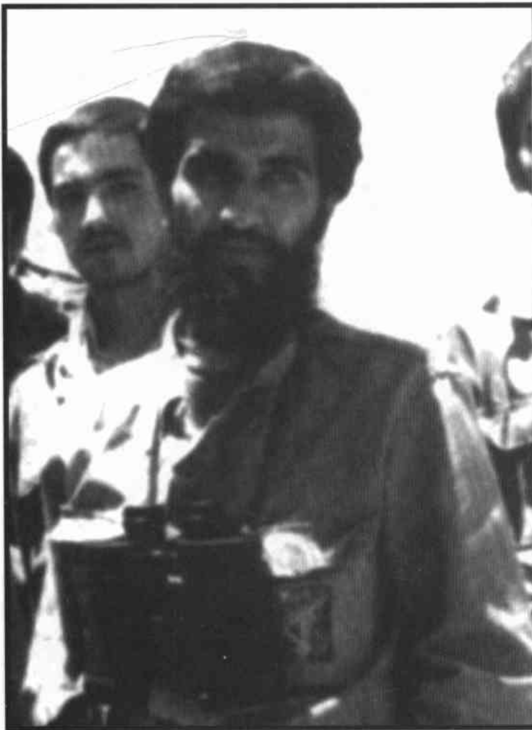
... حسین که در تنگه قاسم‌آباد مشغول هدایت عملیات بود، از ناحیه‌ی کتف ترکش خورد، با این حال به عقب نیامد. زخم را همان‌جا پانسمان کرد و در خط ماند بالای سر نیروها.



عکس شماره ۶۷:

سردار شهید ابراهیم هادی؛ فرمانده واحد عملیات سپاه گیلان‌غرب در نبرد مطلع‌الفجر

... ابراهیم به ما گفت: اگر شما بتوانید فقط به مدت ۲۴ ساعت بالای تنگ کورک دوام بیاورید، مطمئن باشید بچه‌های محاصره شده ما در شیاکوه، از حلقه محاصره دشمن نجات پیدا می‌کنند.



عکس شماره ۶۸:

سردار شهید محسن حاجی‌بابا دوّمین فرمانده عملیات سپاه غرب کشور
(از آبان ۶۰ تا اردیبهشت ۱۳۶۱)



عکس شماره ۶۹: ارتفاعات تنگ کورک ۳۰ آذر ۱۳۶۰ پس از خاتمه مرحله دوّم عملیات مطلع‌الفجر
حسین همدانی در حال اقامه نماز در کنار پیکرهای پوشیده در پتوی شهیدان نبرد تنگ کورک

... وقتی به نماز ایستادم سراسر بدنم آغشته به خون مطهر برادرهای شهیدم بود.



عکس شماره ۷۰:

دوّم دی ماه سال ۱۳۶۰ سرپل‌ذهاب از راست به چپ
سرداران شهید: حسن ترک،
مجیدبهرام‌چی، علی چیت‌سازیان، سعیدشالی و حسین سماوات.

... اگر ادعا شود این پنج دلاور ستون‌های اقتدار جبهه میانی سرپل بوده‌اند، قطعاً سخن به گزافه نگفته‌ایم.



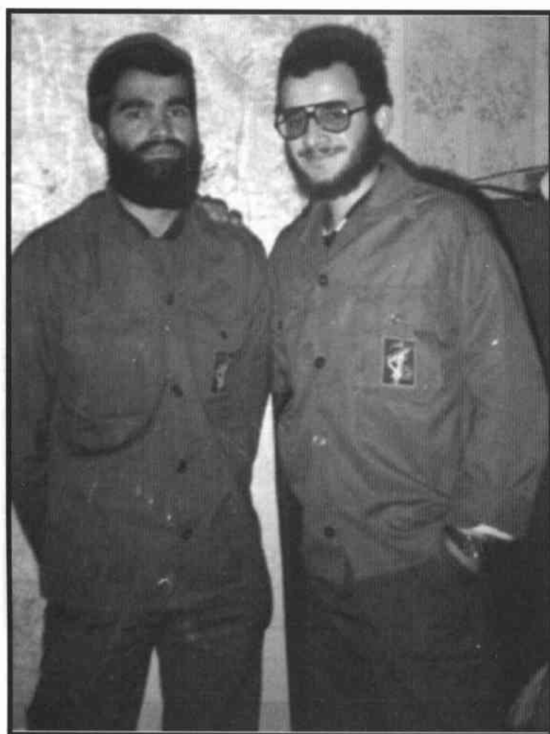
عکس شماره ۷۱:

شهرک المهدی، پیش از عزیمت به خوزستان، از راست به چپ:
حبیب‌الله مظاهری، سعید بادامی، ناشناس، محمدزاده، حسین همدانی



● **عکس شماره ۷۲:**

عصر روز نوزدهم بهمن ۱۳۶۰، پادگان دوکوهه، چهل و هشت ساعت پس از اعلام رسمی خبر تأسیس تیپ ۲۷ محمد رسول الله(ص)



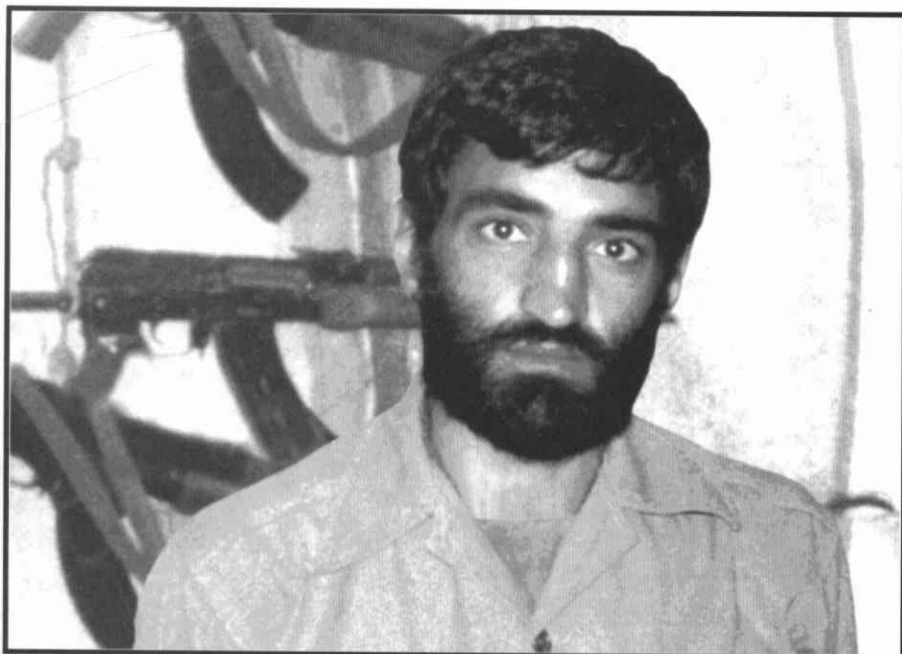
● **عکس شماره ۷۳:**

ستاد سپاه منطقه ۷ در کرمانشاه، از چپ به راست: محمود شهبازی؛ فرمانده سپاه استان همدان و سعید قاسمی جانشین اطلاعات سپاه مریوان.

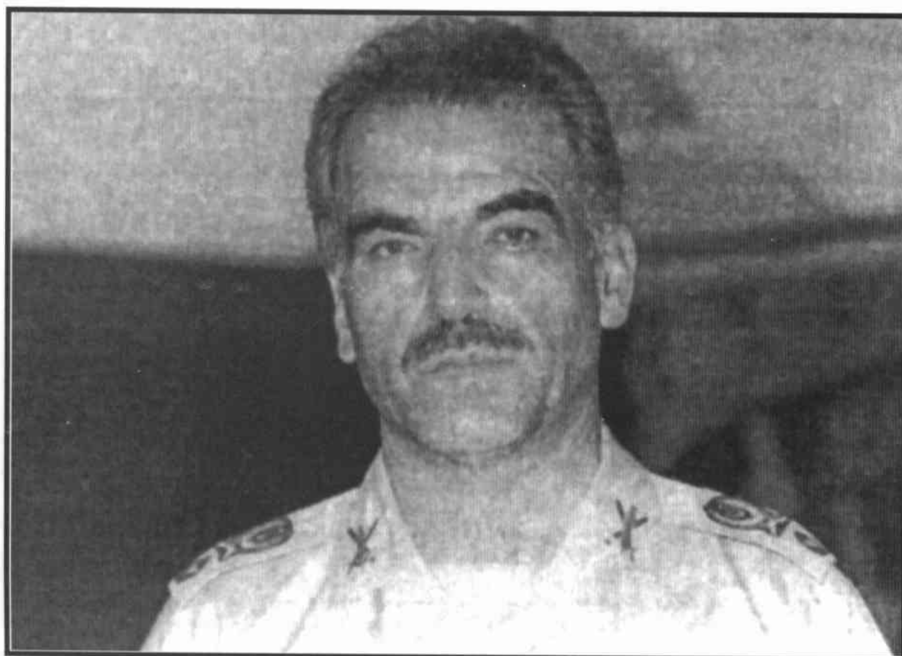


عکس شماره ۷۴ : محمّدابراهیم همّت؛ رئیس ستاد پشتیبانی تیپ ۲۷.

وی بعدها مسؤولیت جانشینی فرماندهی این یگان را طی نبرد آزادسازی خرمشهر به عهده گرفت.



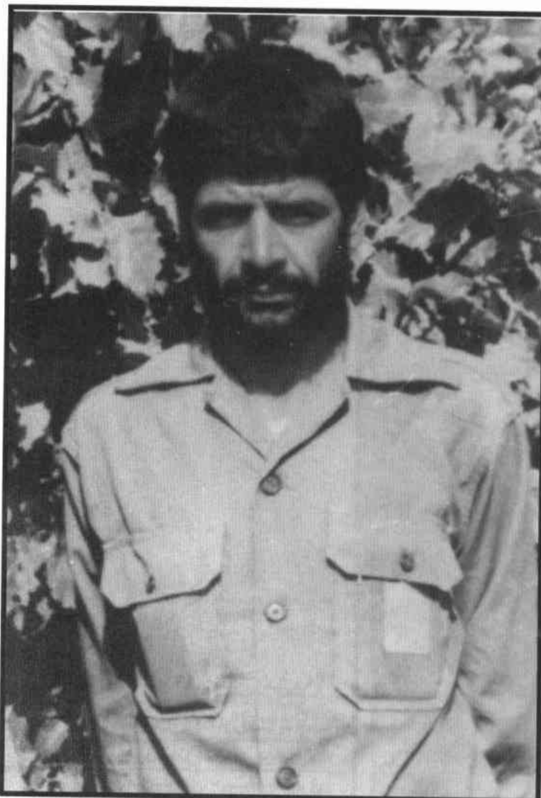
عکس شماره ۷۵ : مهندس احمد متوسلیان ، فرمانده ارشد سپاه در قرارگاه فرعی نصر - دو در نبردهای فتح و الی بیت المقدس.



عکس شماره ۷۵ : امیر سرتیپ جانباز فرض الله شاهین راد؛ فرمانده ارشد ارتش در قرارگاه فرعی نصر- دو، همرزم شجاع احمد متوسلیان در نبردهای فتح و الی بیت المقدس



عکس شماره ۷۶: از راست به چپ: حجت الاسلام مصطفی ردانی پور؛ جانشین فرماندهی تیپ ۱۴امام حسین(ع) و حسن باقری؛ فرمانده قرارگاه عملیاتی نصر سپاه.



عکس شماره ۷۷:
سردار شهید عبّاس کریمی؛ مسؤول واحد اطلاعات تیپ ۲۷ محمد رسول‌الله (ص)

بسمه تعالی

از: واحد اطلاعات عملیات جبهه دشت عباس (بلتا)

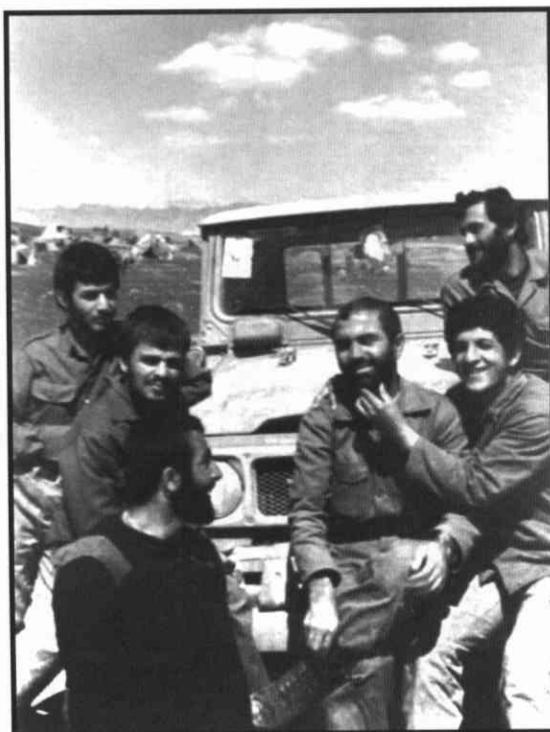
به: اطلاعات عملیات تیپ محمد رسول الله

موضوع: گزارش شناسایی

در شناسایی تاریخ عصر روز ۱۲/۱۲/۶۰ در سمت راست بلتا تا نزدیک نیروهای دشمن در شناور رفته که با کمی دشمن روبرو نشده که احتمالاً دشمن در منطقه اقدام به نیروهای کمکی کرده و صدای لودرهای دشمن که در حال ایجاد سنگرهای جدید و بارگردان [illegible] بوده‌اند شنیده شده.
همچنین در شناسایی عصر همین روز توسط یک گروه از برادران تا دویست متری جاده اسفالت رفته که در کنار پل‌های جاده اسفالت ذیل جلوی تپه‌های علی گره زد) نیروی [illegible] و لودر دشمن را در حال کار کردن مشاهده کرده‌اند.
البته در روز ۱۱/۱۲/۶۰ نیز تا همین حوالی دشمن رفته که باز نیرو مشاهده کرده‌اند

تاریخ ۱۳/۱۲/۶۰

عکس شماره ۷۸: ۱۳ اسفند ۱۳۶۰، گزارش شناسایی محور بلتا به واحد اطلاعات تیپ ۲۷ محمدرسول‌الله(ص)



عکس شماره ۷۹:

محور بلتا، اواخر اسفند ۱۳۶۰، از راست به چپ: اصغر حاجی بابایی، علی‌رضا ترکمان، حسین همدانی، باقر سیلواری، حبیب‌الله مظاهری.



عکس شماره ۸۰: ارتفاعات شاوریه، قرارگاه فرعی نصر ۲، یکم فروردین ۱۳۶۱
احمد متوسلیان سرگرم شستشوی ظروف ناهار.



جمهوری اسلامی ایران

شماره: ———
تاریخ: ۶۱/۱/۱
پیوست:

به: تیپهای ۷ ذوالفقار - ۲۷ رسول الله (ص)

از: قرارگاه نصر

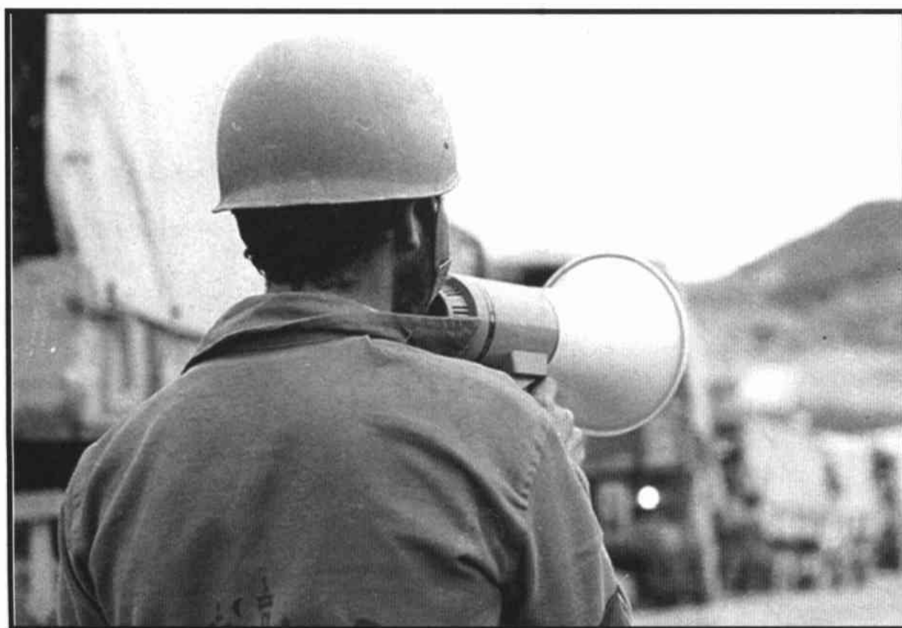
دستور حمله از طرف قرارگاه کربلا برای ساعت ۲۲:۳۰ صادر شده است انشاءالله امشب حتماً انجام میگیرد ساعت شروع حرکت را متناسب با این موضوع در نظر بگیرید که ساعت ۲۲:۰۰ به پای هدفها رسیده باشید شروع حمله توسط بی‌سیم با هماهنگی سایر محورها اعلام میگردد

ساعت ۱۴:۲۰ ۶۱/۱/۱

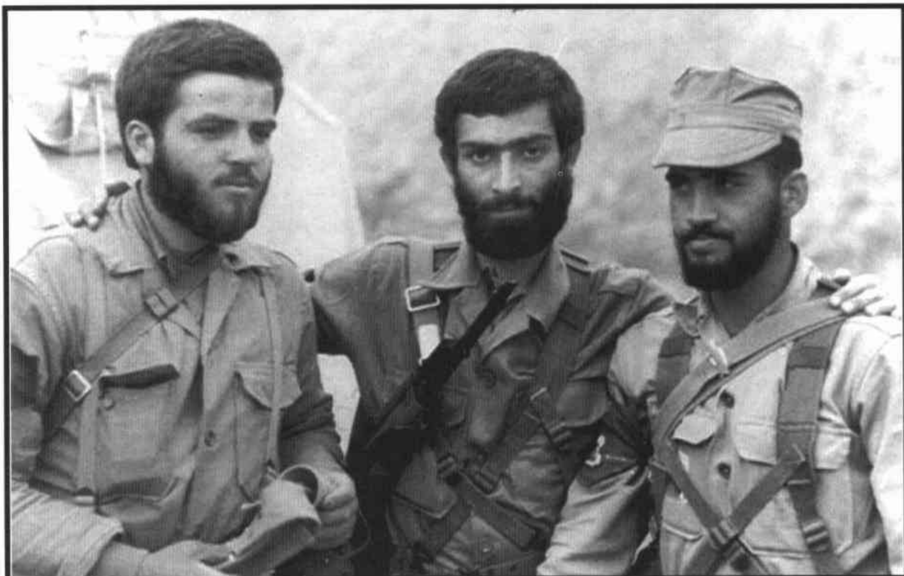
عکس شماره ۸۱:
ساعت ۱۴:۲۰ روز یکم فروردین ۱۳۶۱، ابلاغ دستور قرارگاه مرکزی کربلا برای شروع حمله در همین شب به یگان‌های تابع قرارگاه عملیاتی نصر توسط حسن باقری.



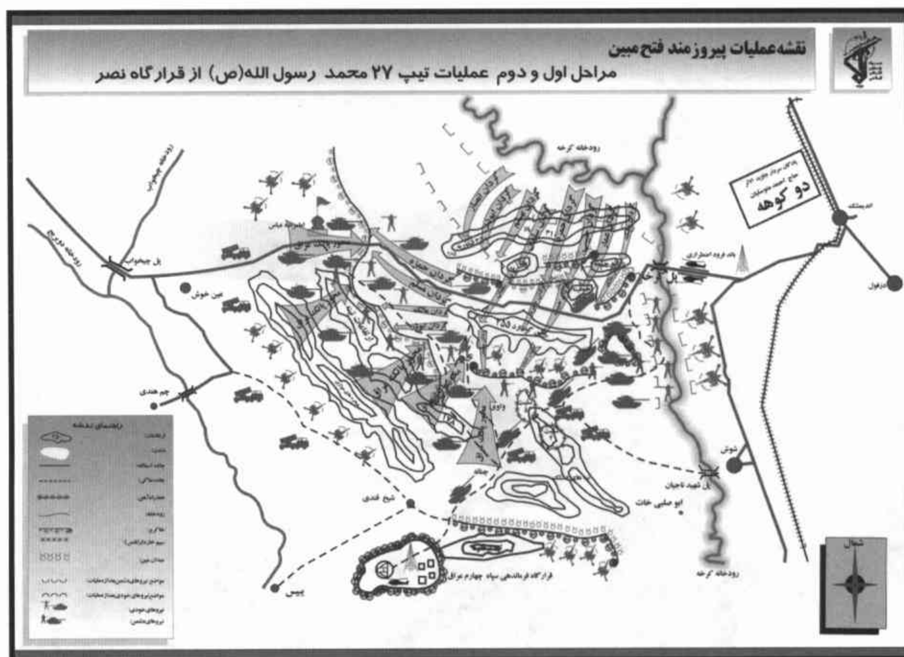
● عکس شماره ۸۲: غروب روز یکم فروردین ۱۳۶۱، محور عملیاتی بلتا،
رزمندگان گردان مسلم بن عقیل تیپ ۲۷، لحظاتی پیش از عزیمت به خط مقدم.



● عکس شماره ۸۳: هدایت رزمندگان گردان های انصار الرسول(ص)،حبیب بن مظاهر
و حمزه به سوی نقطه رهایی محور بلتا توسط کادرهای این محور
غروب روز یکم فروردین ۱۳۶۱



عکس شماره ۸۴: مهندس محسن وزوایی -نفر وسط- فرمانده گردان حبیب بن مظاهر به همراه مرتضی مسعودی - سمت راست - معاون اول گردان وحسین تقوی منش نیروی آزاد گردان.



عکس شماره ۸۵:



عکس شماره ۸۶: روز دوم فروردین ۱۳۶۱،محور دشت عباس لحظات اوج درگیری رزمندگان تیپ ۲۷ با تانک های لشکر ۱۰ زرهی ارتش بعث و حضور گره‌گشای محمود شهبازی؛ قائم مقام تیپ۲۷- نفردوم ازراست- و حسین همدانی- نفرچهارم- در این محور.



عکس شماره ۸۷: باز پس گیری بقعه‌ی مطهرامام‌زاده عباس توسط رزمندگان تیپ ۲۷

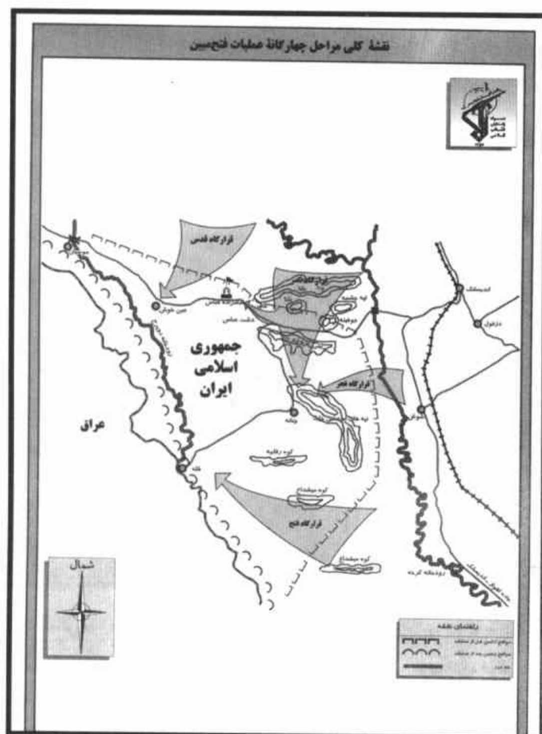


● **عکس شماره ۸۸:** سوم فروردین ۱۳۶۱، قرارگاه عملیاتی نصر، حسن باقری؛ نفر دوم از سمت چپ.

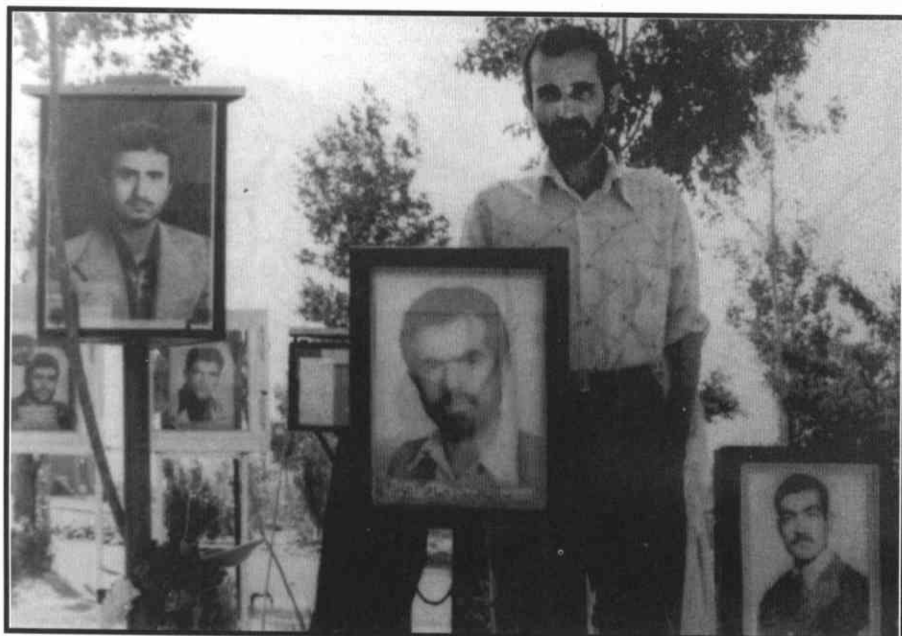
تمام تأکید حسن معطوف شده بود به ضربه فنی کردن تانک‌های لشکر ۱۰ زرهی و رسیدن ما به تنگه ابوغریب.



● **عکس شماره ۸۹:**



عکس شماره ۹۰:



عکس شماره ۹۱: سردار شهید حاج محمود نیکومنظر

در اختیار گرفتن این مدیر اجرایی قدرتمند سپاه غرب و انتقال او به تیپ ۲۷ پس از عملیات فتح واقعا تسمه از گرده‌ی من و محمود شهبازی کشید.

جمهوری اسلامی ایران

سپاه پاسداران انقلاب اسلامی

شماره:

تاریخ: ۱۹/۱/۶۱

پیوست:

«بسمه تعالی»

به: کلیه واحدهای تیپ محمد رسول‌الله (ص)

از: ستاد تیپ

بدینوسیله از این تاریخ برادر حاج محمود نیکو منظر بعنوان مسئول واحد پشتیبانی تیپ محمد رسول‌الله (ص) معرفی می‌گردد. امید است کلیه برادران همکاریهای لازم را بنمایند.

مسئول ستاد تیپ محمد رسول‌الله (ص)

سپاه پاسداران انقلاب اسلامی
تیپ بیست و هفت موقت محمد رسول‌الله
۳۶۸۷

● عکس شماره ۹۲: نوزدهم فروردین ۱۳۶۱، پادگان دوکوهه، حکم معارفه‌ی رسمی شهید نیکومنظر به عنوان مسؤول واحد پشتیبانی تیپ ۲۷
صادره از جانب رئیس ستاد این یگان؛ مصطفی خاکسار.

● عکس شماره ۹۳: ۱۹ فروردین ۱۳۶۱، تأسیسات انرژی اتمی دارخوین،
حسین همدانی لحظاتی پیش از عزیمت به مأموریت شناسایی.


شماره:
تاریخ: ۲۸/۱/۱۳۶۱
پیوست:



به - واحد اطلاعات و عملیات
از - گروه شناسائی - سلام علیکم
گزارش عملکرد مورخه ۲۷/۱/۶۱

گزارش شناسائی مورخه ۲۷/۱/۶۱ تا ۸ صبح ۲۸/۱/۶۱ به شرح زیر میباشد
ساعت ۶ بعد از ظهر از ده سعدی حرکت کردیم از کانال مقابل که حدود ۶ کیلومتر
پیاده رفتیم که ساعت ۱۰ شب ماشین تریلی‌ها از پشت خرابه در حال حرکت
بود و در ساعت ۱۱ و ۱۵ با فاصله ۲ تریلی با تانک از شمال جاده خرمشهر به طرف جنوب
در حرکت بود و تعدادی ماشین نیز نقل و انتقالات شده بود تا صبح در طول جاده
خودروها در حرکت بود ... حدود ... خودرو در رفت و آمد بود و ساعت ... بود
... از کنار جاده پشت خرابه ... آتش ریخت
و باز در همین ساعت ... به طرف خرابه ... ماشین ... به
پشت خرابه آمدند تا صبح بلدوزر مشغول خاکریز زدن بود

حسین همدانی

عکس شماره ۹۴:

۲۸ فروردین ۱۳۶۱، محور دارخوین، گزارش شناسایی غرب کارون، تنظیم شده توسط حسین همدانی

سالن غذاخوری سعادت

زاغـــــــه

اسماعیل همتی‌پور

تاریخ ۲۹/۱/۶۱ شماره ....

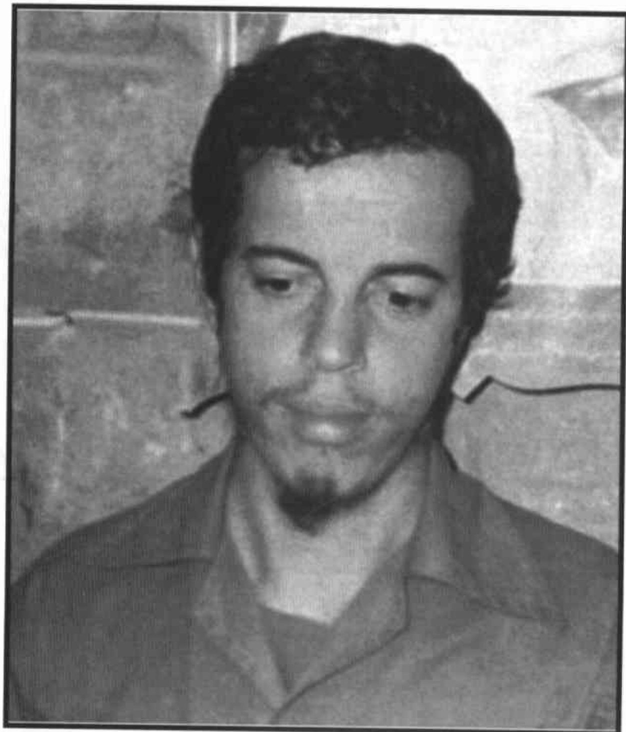
۷۸۰۰ ریال

مبلغ هفت هزار و هشتصد ریال بابت ناهار ۴۴ نفر
افراد اعزامی از همدان به پادگان ... دزفول
توسط برادر علی مختاران به اینجانب رسید

اسمعیل همتی‌پور

عکس شماره ۹۵:

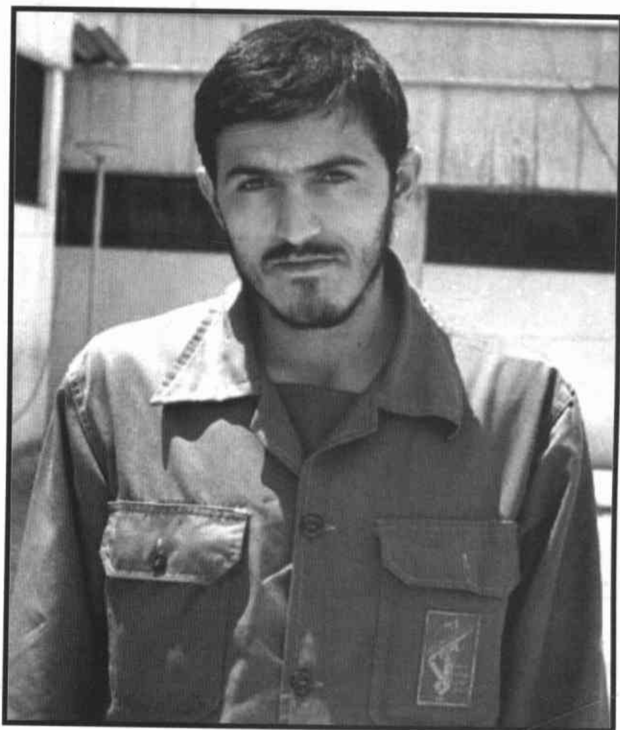
روز ۲۹ فروردین ۱۳۶۱ حاج علی‌اکبر مختاران کادرهای اعزامی سپاه همدان را به تیپ ۲۷ آورد؛
فاکتور هزینه ناهار آن‌ها رقم جالبی دارد. با هفتصد و هشتاد تومان هزینه‌ی ناهار آن ۴۴ نفر
الان به شما یک نصفه ساندویچ هم نمی‌دهند!



عکس شماره ۹۶:

اواخر فروردین ۱۳۶۱، قرارگاه عملیاتی نصر، سردار شهید حسن باقری

... شناسایی غرب کارون را مستقیما زیر نظر حسن باقری انجام می‌دادیم.



عکس شماره ۹۷:

سردار شهید مهدی زین‌الدین، معاونت اطلاعات قرارگاه عملیاتی نصر
در نبردهای فتح و الی‌بیت‌المقدس.



● **عکس شماره ۹۸:** پنجم اردیبهشت ۱۳۶۱، محور دارخوین، حسین همدانی در قرارگاه فرعی نصر ۲

جمهوری اسلامی ایران

بسمه تعالی

لیست توپ‌های تیپ محمد رسول الله (ص)

که توسط منطقه ۸ از پادگان ... ارسال شده

۱- توپ ۱۰۵ اتریشی ... ۲ قبضه

۲- " ۸۵ " ۳ "

۳- " ۱۰۵ " ۴ "

۴- " ۱۳۰ " ... ۲ "

۵- " ۱۲۲ " ... ۲ "

شماره: ۱۷۲۱
تاریخ: ۶۱/۲/۲۹
پیوست:

جمهوری اسلامی ایران

برادر گرامی

بدینوسیله به ... دارد می‌شود تا به پادگان ... مراجعه و توپخانه غنیمتی تیپ محمد رسول الله (ص) را که در این نقطه نگهداری می‌شود را سریعاً تحویل و مطابق دستور تدارکات منطقه ۸ بین تیپ‌های نیازمند تقسیم نمایید

دژبانی و نگهبانان موظف به همکاری با نامبرده هستند

ستاد موقت قرارگاه ... کربلا
سپاه پاسداران انقلاب اسلامی

شماره: ۱۴۴۳/ل
تاریخ: ۶۱/۲/۲۶
پیوست:

جمهوری اسلامی ایران

بسمه تعالی

به: تیپ‌های تحت پوشش قرارگاه لشکر ۵ نصر

از: لشکر ۵ نصر سپاه - تدارکات

موضوع: آمار و گزارش

بدینوسیله به کلیه تیپ‌های تحت پوشش لشکر ۵ نصر ابلاغ می‌شود که حداکثر تا تاریخ یکشنبه ۶۱/۲/۲۹ آمار موجودی کل سلاح، مهمات، خودروها، غنائم و عملکرد خود را در عملیات اخیر به این لشکر گزارش نمائید./

فرمانده لشکر ۵ نصر سپاه
حسن - باقری

ستاد موقت قرارگاه - نصر
سپاه پاسداران انقلاب اسلامی

گیرنده: تیپ ۲۷ محمد رسول الله (ص)

● **عکس شماره ۹۹:**

ماجرای تحویل گرفتن توپ‌های غنیمتی از تیپ ۲۷ توسط حسن باقری در این سه سند به خوبی قابل پیگیری است.





شماره ....

تاریخ ....

پیوست ....

از: تیپ محمد رسول الله(ص)

به: موتوری تیپ

سلام علیکم

از آنجا که جیپ آوار در برنامه مخابرات الزاماً به این تیپ تحویل داده نشده و تنها جیپ گروهان که قبلاً در اختیار این تیپ بوده، دو جیپ گروهان دیگر به این تیپ تحویل دهید جهت گذاردن بیسیم پی-آر-سی-۴۶ بر روی آن برای عملیات. والسلام

فرمانده تیپ محمد رسول الله(ص)

متوسلیان

۶۱/۲/۵

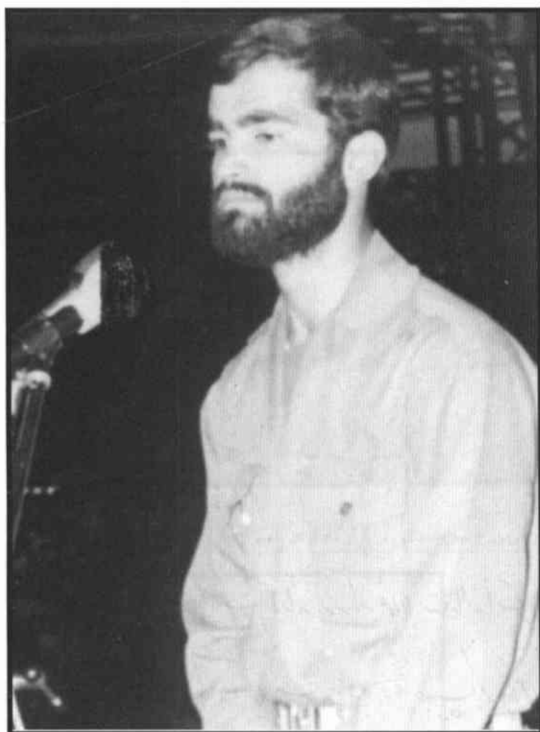
بسمه تعالی

برادر رسولی مسئول ... اقدام فرمایید

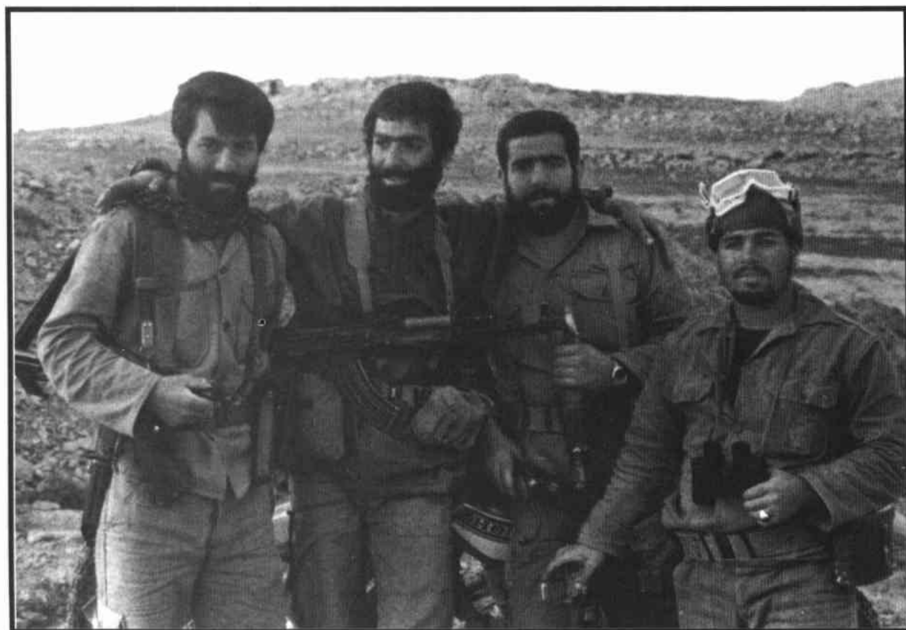
مسئولیت تدارکات مخابرات با مسئول مخابرات لشکر می‌باشد

باقری

عکس شماره ۱۰۰: نامه‌ی فرمانده تیپ ۲۷ به مسؤولین واحد موتوری این یگان با موضوع: واگذاری خودروی بی‌سیم فرماندهی به محورهای عملیاتی سلمان و محرم و پی‌نوشت شهید باقری بر این نامه.



عکس شماره ۱۰۱ :
مهندس محمود شهبازی؛ فرمانده محور عملیاتی سلمان در نبرد الی بیت‌المقدس



عکس شماره ۱۰۲ : مهندس محسن وزوایی؛ نفر دوم از چپ، فرمانده محور عملیاتی محرم و معاون وی حسین خالقی؛ نفر سوم از چپ.

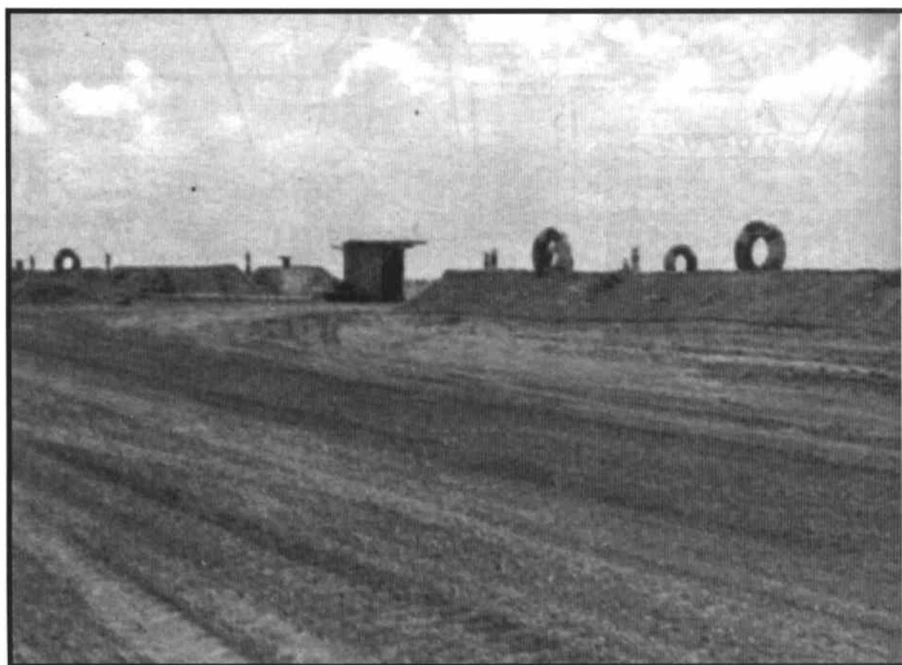
نقشهٔ مراحل چهارگانهٔ عملیات الی بیت المقدس

رودخانه کرخه
سوسنگرد
رودخانه کرخه
قرارگاه قدس (مرحلهٔ اول)
هویزه
حمیدیه
قرارگاه قدس (مرحلهٔ اول)
کرخه کور
هور الهویزه
اهواز
قرارگاه قدس (مرحلهٔ دوم)
جوفیر
رودخانه کارون
جاده اهواز - خرمشهر
پادگان حمید
پاسگاه طلائیه
پاسگاه کوشک
قرارگاه فتح (مرحلهٔ اول)
قرارگاه فتح (مرحلهٔ دوم)
حسینیه
قرارگاه نصر (مرحلهٔ اول)
دارخوین
انرژی اتمی
قرارگاه نصر (مرحلهٔ دوم)
قرارگاه نصر (مرحلهٔ اول)
بصره
شلمچه
تأسیسات بندری و نفتی ابوالخصیب
خرمشهر
آبادان
شمال

راهنمای نقشه
مواضع دشمن قبل از عملیات
مواضع دشمن بعد از عملیات

عکس شماره ۱۰۳:



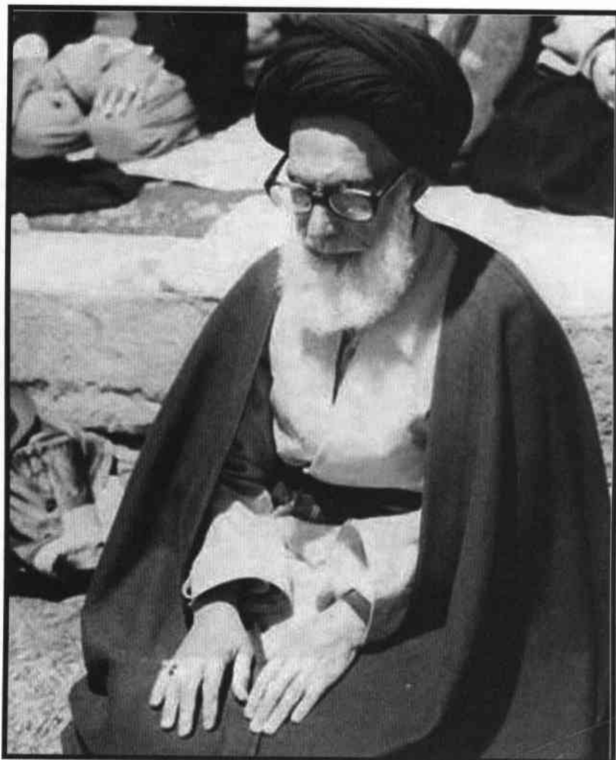


● عکس شماره ۱۰۲ : استحکامات عظیم دیدبانی و خاکریزهای سراسری سپاه سوم ارتش بعث در منطقه عمومی طاهری ساحل غربی رود کارون در عملیات الی بیت المقدس که توسط رزمندگان محور عملیاتی سلمان از قرارگاه فرعی نصردو به تصرف در آمد.



عکس شماره ۱۰۵ :

رزمندگان محور عملیاتی سلمان از قرارگاه فرعی نصر ۲ پس از رسیدن به جاده آسفالت اهواز - خرمشهر در سحر گاه جمعه دهم اردیبهشت ۱۳۶۱، دمی می‌آسایند. دقایقی دیگر پاتک های سنگین زرهی سپاه سوم دشمن بر مواضع آنان آغاز خواهد شد.



عکس شماره ۱۰۶ :

دومین شهید محراب حضرت آیت‌الله سید عبدالحسین دستغیب شیرازی

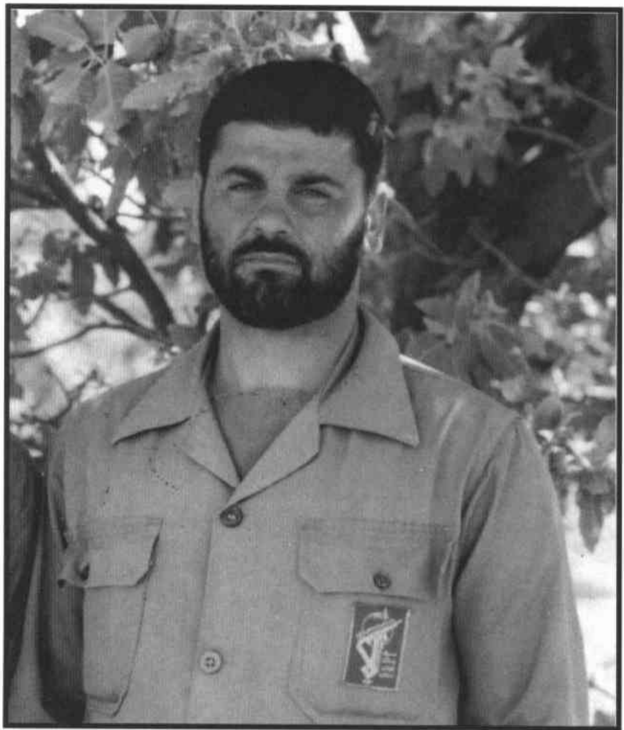
کنار جاده اهواز - خرمشهر به یاد سخنان شهید دستغیب افتادم که می‌گفت...



عکس شماره ۱۰۷ : پل شناور شماره ۱؛ معروف به پل شهیدبهشتی، گذرگاه مواصلاتی قرارگاه‌های فرعی نصر ۱ و نصر ۲ برروی رودخانه کارون در نبرد الی بیت المقدس، محور عملیاتی دارخوین- غرب کارون.



عکس شماره ۱۰۸ : رزمندگان گردان انصارالرسول از محور عملیاتی سلمان، پیش از مرحله دوم نبرد الی‌بیت‌المقدس نفراول ایستاده از راست: سردار شهید اسماعیل قهرمانی؛ فرمانده گردان انصار.

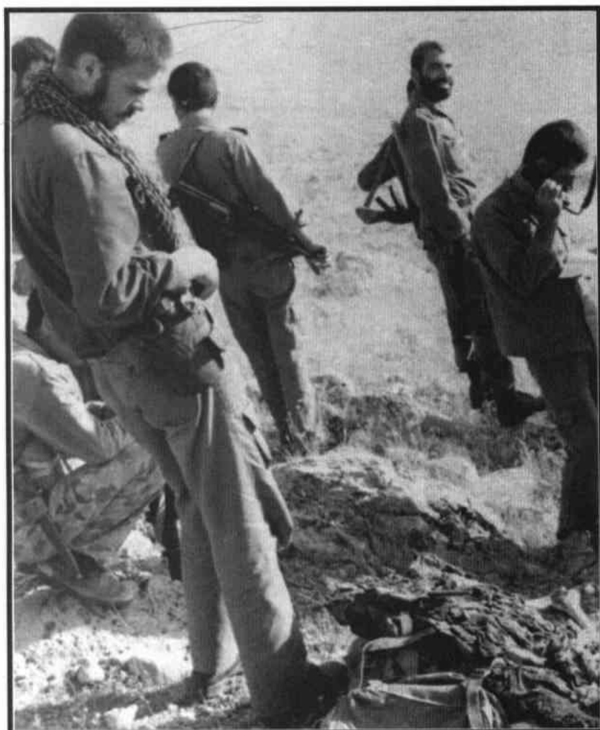


عکس شماره ۱۰۹ :

سردار شهید علی اکبر حاجی پور؛ فرمانده گردان عماریاسر از محور عملیاتی سلمان.



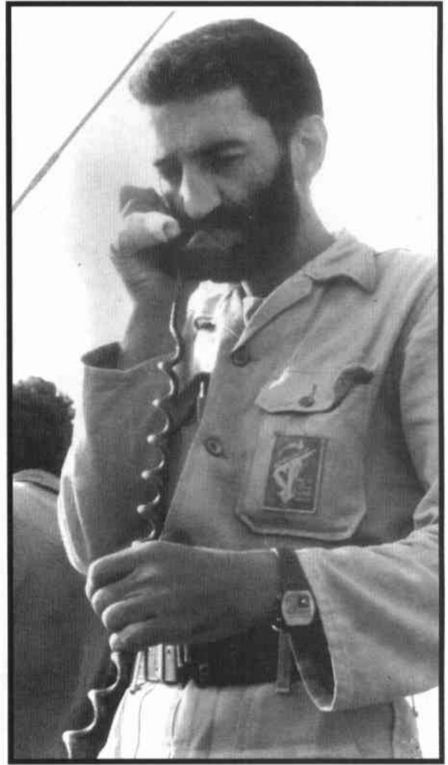
عکس شماره ۱۱۰ : رزمندگان گردان مالک اشتر از محور عملیاتی سلمان، در گفت و گو با فرمانده این گردان؛ سردار شهید احمد بابایی، نفر کلاه به سر رو به دوربین.



● عکس شماره ۱۱۱ :
سردار شهید حبیب‌الله مظاهری؛
نفر اول ایستاده از چپ،
فرمانده گردان مسلم بن عقیل
از محور عملیاتی سلمان
و حسین همدانی
جانشین فرماندهی این محور.



● عکس شماره ۱۱۲ :
سردار شهید رضا چراغی؛ فرمانده گردان حمزه سیدالشهداء (ع)
از محور عملیاتی سلمان



عکس شماره ۱۱۳ :
مهندس احمد متوسلیان؛ فرمانده تیپ ۲۷ محمد رسول الله (ص)
درحال هدایت گردان های عمل کننده روی دژهای مرزی کوت سواری
جمعه/ هفدهم اردیبهشت ۱۳۶۱



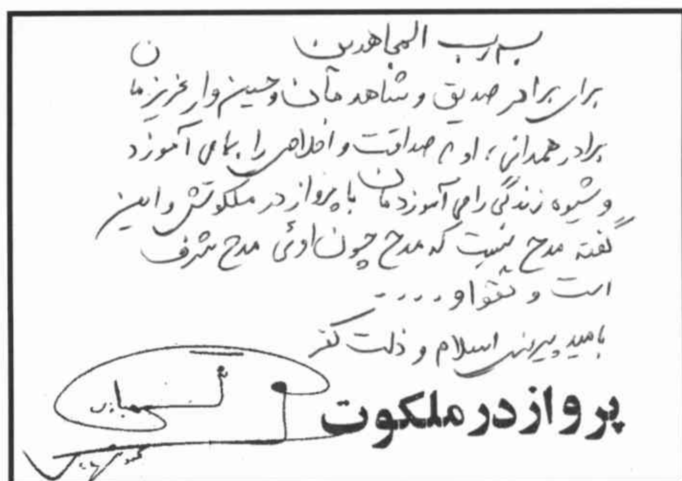
عکس شماره ۱۱۴ :
اسطوره ی پایداری عاشورایی در هفت شبانه روز نخست نبرد الی بیت المقدس،
سردار شهید حسین قجه ای؛ فرمانده گردان سلمان فارسی



● عکس شماره ۱۱۵: از چپ به راست: سردار شهید اسماعیل شکری‌موحد، رضا مستجیری، حاج علی‌اکبر مختاران.
... در بین بچه‌ها شاید هیچ کس به اندازه‌ی اسماعیل از شهادت محمود شهبازی نسوخت.



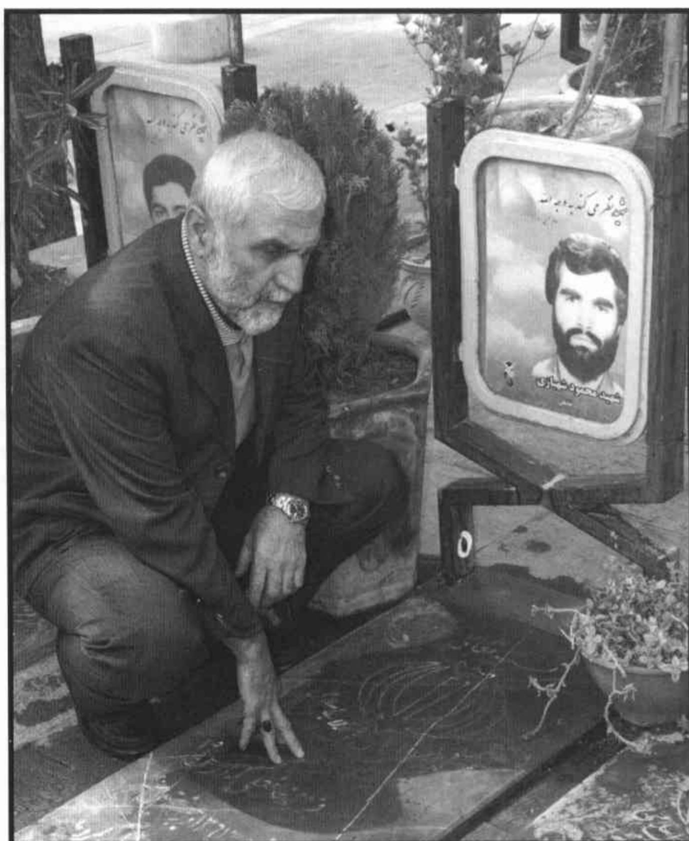
● عکس شماره ۱۱۶: سوم خرداد ۱۳۶۱، مرحله پایانی نبرد الی‌بیت‌المقدس، محور پل‌نو
حسین همدانی بر گردآوری اسرای دشمن نظارت می‌کند.



بسم رب المجاهدین
برای برادر صدیق و شاهد ما آن حسین وار عزیز ما
برادر همدانی، او به ما صداقت و اخلاص را به ما آموزد
و شیوه زندگی را هم آموزد ما با پرواز در ملکوتش و این
گفته مدح نیست که مدح چون اویی مدح شرف
است و تقوا و .....
با امید پیروزی اسلام و ذلت کفر
شهبازی

پرواز در ملکوت

عکس شماره ۱۱۷ : رونوشت دست خط سردار شهید مهندس حاج محمود شهبازی بر کتاب پرواز در ملکوت اهدایی به حسین همدانی.



عکس شماره ۱۱۸ :

و سرانجام،
تجدید عهد با سردار شهید
محمودشهبازی
بر سر مزارش در اصفهان.

تاریخ شفاهی / ۱
Oral History.1

MOONLIGHT OF KHAYYEN



مهتاب خیّن

اثری است ازجنس تاریخ شفاهی و دربرگیرنده روایت
فرمانده بسیجی حسین همدانی
از رخدادهای انقلاب اسلامی، نبردهای کردستان و حماسه دفاع
مقدس ملت ایران.
سازمان حفظ آثارونشر ارزش های دفاع مقدس و بسیج
انتشار این کتاب را، فتح بابی می داند برای تدوین و نشر
خاطرات دیگرسرداران فداکار جنگ هشت ساله؛
با این امید که راویان فتح الفتوح دفاع مقدس،
فاتحان آن حماسه ها باشند.



سازمان حفظ آثار و نشر ارزش های
دفاع مقدس و بسیج


نشر فاتحان

قیمت: ۱۲۰۰۰ تومان


9786009166909